آتشکدهٔ آذر

(۲)

تألیف:

لطفعلی بیگ آذر بیگدلی

(۱۱۳۴ - ۱۱۹۵ هـ ق)

تصحیح:

میرهاشم محدث

آتشکدهٔ آذر

(نیمهٔ دوّم)

آتشکدهٔ آذر

(نیمهٔ دوّم)

تألیف :

لطفعلی‌بیک آذربیگدلی

(۱۱۳۴ - ۱۱۹۵ هـ. ق.)

به تصحیح :

میرهاشم محدّث

مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران : ۱۳۷۸

جهان نظم را سلطان چهارند ... که هریک باغ دانش را بهارند
یکی فردوسی آن کز خاک طوس است ... کزو روی سخن روی عروس است
وز آن پس *انوری* کاو سر برآورد ... چو آب روشن از خاک ابیورد
دگر سعدی که تا دم زد ز شیراز ... رسد شیرازیان را در جهان ناز
دگر سرو ریاض قم *نظامی* ... که شد ملک سخن او را تمامی
ز حق رحمت به روح پاکشان باد ... گل فردوس زیب خاکشان باد

آذر بیگدلی

(آتشکده، نیمهٔ دوم، ص ۷۹۶)

***

سرو چمن سروری آذر که بیاراست ... رشح قلمش باغ هنر را به هنربر

صباحی

(آتشکده، نیمهٔ دوم، ص ۵۵۱)

شمع بزم اهل فکر آذر که هست ... محفل افروزسخن چون انوری
آن که باشد نوعروس طبع او ... غیرت‌افزای بتان آزری
از نکو سنجیدن درّهای نظم ... هست بازار سخن را جوهری

صهبا

(آتشکده، همین جلد، ص ۵۸۴)

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه
مقدمه	۷
کاشان	۲۱
همدان	۷۹
یزد	۱۰۱
فارس	۱۱۳
ابرقوه	۱۱۵
بهبهان	۱۱۶
دارابجرد	۱۱۶
شوشتر	۱۱۸
شیراز	۱۱۹
کازرون	۲۳۱
لار	۲۳۳
نی‌ریز	۲۳۴
توران زمین	۲۳۷

بلخ ۲۴۱
خوارزم ۲۸۳
اورگنج ۲۸۵
چچکتو و میمند ۲۸۹
ماوراءالنهر ۳۰۹
اسفرنگ ۳۰۹
اخسیکت ۳۱۲
بخارا ۳۱۶
بدخشان ۳۴۸
ترمذ ۳۴۹
حصار شادمان ۳۵۹
خجند ۳۶۰
سمرقند ۳۶۵
فرخار ۴۱۱
فرغانه ۴۱۱
قبا ۴۱۲
هندوستان ۴۱۵
دکن ۴۱۹
دهلی (جهان‌آباد) ۴۲۳
سهرند ۴۳۸
کابل ۴۳۹
لاهور ۴۴۰
کشمیر ۴۴۱
فروغ در شرح حالات نسوان ۴۴۵
معاصرین ۴۵۵
خاتمهٔ کتاب ۷۱۹
فهرستهای نیمهٔ اول ۸۸۷
فهرستهای نیمهٔ دوم ۱۰۲۷

تعالی‌الله خداوند یگانه
که بود و هست و باشد جاودانه

یکی از تذکره‌های معتبر و متداول زبان فارسی «آتشکدهٔ» آذر است. این کتاب شامل شرح حال و گلچینی از اشعار نزدیک به ۸۵۰ شاعر فارسی‌گوی است. علاوه بر آن شامل مطالب تاریخی مفیدی راجع به حملهٔ افاغنه به ایران و سلطنت نادرشاه‌افشار و کریم‌خان‌زند می‌باشد.

آتشکدهٔ آذر ترتیبی جغرافیایی دارد و برحسب کشورها و ایالتها و شهرها به این ترتیب تنظیم یافته:

شعله: اشعار شاهان و شاهزادگان و امیران.

مجمرهٔ اول: شاعران متقدم:

اخگر اول: شاعران ایران:

شرارهٔ اول: بلاد آذربایجان.

شرارهٔ دوم: بلاد خراسان.

شرارهٔ سوم: بلاد دارالمرز طبرستان و استراباد و جرجان.

شرارهٔ چهارم:

شعاع اول: بلاد عراق عرب.

شعاع دوم: بلاد عراق عجم.

شرارهٔ پنجم: بلاد فارس.

اخگر دوم: شاعران توران‌زمین:

شرارهٔ اول: بلخ.

شرارهٔ دوم: خوارزم و نواحی آن.

شرارهٔ سوم: ماوراءالنهر و توابع آن.

اخگر سوم: شاعران هندوستان:

شرارهٔ اول: دکن.

شرارهٔ دوم: دهلی.

شرارهٔ سوم: کشمیر.

فروغ: در حالات و مقالات زنان هر ولایت.

مجمرهٔ دوم: شاعران معاصر مؤلف:

پرتو اول: شاعران معاصر مؤلف همراه با تاریخچهٔ ارزنده‌ای از حملهٔ افاغنه به ایران و سلطنت نادرشاه‌افشار و کریم‌خان‌زند.

پرتو دوم: حالات مؤلف و گلچینی از اشعار و منتخبی از مثنوی یوسف و زلیخایش.

* * *

مؤلف این کتاب لطفعلی‌بیک آذربیگدلی در بیستم ربیع‌الثانی سال ۱۱۳۴ در اصفهان به‌دنیا آمد و در سال ۱۱۹۵ چشم از جهان فرو بست. شرح حالش در اکثر تذکره‌های بعد از وی آمده که همه برگرفته از قلم خود اوست. پس چه بهتر که با هم خلاصهٔ زندگی‌اش را به قلم خودش بخوانیم:

«مخفی نماناد که فقیر در یک و کسری صبح شنبه بیستم شهر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۱۳۴ در دارالسلطنهٔ اصفهان به طالع حوت متولد و مقارن این حال

فتنهٔ محمود غلیجائی افغان روی داده ناچار تمامی خانواده به دارالمؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجدم به حکومت خطهٔ لار و سواحل فارس سربلند بوده به دارالعلم شیراز حرکت و بعد از دو سال طایر روح پرفتوحش به ریاض جنان آشیان ساخت. حاجی محمدبیک عم خود، احرام طواف بیت‌الله الحرام به میان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه والحمدلله بعد از ادراک شرف درگاه حضرت ختمی پناه و حضرات ائمهٔ بقیع ـ علیه‌الصلوة والسلام ـ به طواف بیت‌الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت، شرف‌اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد مقدس مطهر جناب علی‌بن ابی‌طالب و حایر حسین‌بن علی ـ علیه الصلوة والسلام ـ و مرقد مطهر کاظمین و عسکری ـ علیهاالسلام ـ گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از یک سال شوق زیارت ثامن‌الائمة و ضامن‌الامة کرده با برادران و جمعی از دوستان به این فوز فایز شد. در آن وقت اردوی نادری بعد از تسخیر هندوستان و ترکستان وارد آن ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال‌لکزیه بود. به‌اتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و به آذربایجان رفته از آنجا عزیمت عراق کرده بنای سکنی را در اصفهان که وطن آباء و اجداد بود گذاشت. و بعد از قتل نادرشاه، چندی در سلک ملازمان رکاب علی‌شاه و ابراهیم شاه و شاه‌اسماعیل و شاه‌سلیمان بوده و از انقلاب زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید و به مصداق البلیة اذا عمت طابت، خود را به شرکت مسلمین راضی ساخت. اعاذناالله و جمیع اهل الایمان من نوائب الزمان. و در سنه به کسوت فقر ملبس گشته، در عرض این مدت به خدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده به‌قدر استعداد از فیض صحبت هریک بهره‌مند و به‌سبب وزن فطری و شوق جبلی مایل به گفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نظم را از یگانهٔ آفاق میرسیدعلی مشتاق

استفاده کرده و بعد از هفت هزار بیت، خیالات فاتر را تدوین کرده بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشت. مدتی نیز از این رهگذر، طوطیِ ناطقه لال و بلبلِ طبعم شکسته‌بال بود تا باز به تکلف احباب، گاهی به آرایشِ گلشنِ خیال می‌پرداخت.

و در این وقت که خیالاتِ متینِ فصحایِ متقدمین و متاخرین را جمع‌آوری و در این کتاب، رقمزدِ خامهٔ عنبرین شمامه ساخت به منطوقهٔ همین شعر که:

می‌پذیرند بدان را به طفیل نیکان
رشته وا پس ندهد آنکه گهر می‌گردد

به‌خاطر رسید که قدری از افکار خود را نیز به عرض مستمعان رساند. مستدعی است که چشم از عیوب آن پوشیده به‌قدر وسع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورتِ ممات، جامع را به دعای خیر یاد فرمایند. العذر عند کرام الناس مقبول. و در منتخب مثنوی که به عرض می‌رسد هرگاه سلسلهٔ کلام، آشفتگی داشته باشد معذور است، چون غرض کلی این بود که شعری مجمل که امتیازی داشته باشد نوشته شود لهذا حمل بر کم ربطی فقیر نفرماید والله المستعان تبارک و تعالی».

آتشکدهٔ آذر تاکنون پنج بار چاپ شده اما بجز یک چاپ، بقیهٔ آنها برای اهل تحقیق قابل استفاده نیست. وانگهی همان چاپها هم چون کیمیا نایابند. چاپهای آتشکده عبارتند از:

۱ـ چاپ بمبئی، ۱۲۷۷ ق.
۲ـ چاپ بمبئی، ۱۲۹۹ ق.
۳ـ چاپ هند، ۱۲۴۹ ق.

این سه چاپ اغلاط فراوانی دارد. سنوات تولد و وفات و سوانح زندگانی شاعران را یا ندارند یا غلط هستند یا ناخوانا می‌باشند. اشعار نیز دارای وزن درستی نیست. به‌طور خلاصه باید گفت چاپ‌کنندهٔ این کتابها هرجا که مطلبی را متوجه نشده‌اند نقاشی

کرده‌اند. رمزی برای این سه نسخه نگذاشتم و همه‌جا در پاورقی «چاپهای هند» آوردم. هر سه چاپ خیلی به‌هم شبیه و نزدیکند.

۴ـ چاپ عکسی نسخهٔ خطی (فاکسیمیله) با مقدمه و فهارس استاد دکتر سیدجعفر شهیدی. رمز این نسخه را «شه» قرار دادم.

۵ـ چاپ نیمهٔ اول این تذکره با تعلیقات و حواشی افزون از حد که گاه ملال‌آور هم می‌شود[1] توسط استاد فقید دکتر سیدحسن سادات ناصری. سه جلد. انتشارات امیرکبیر. ۱۳۳۷ ـ ۱۳۴۱ ش.

اما مروری مختصر به مندرجات آتشکده:

آذر در سال ۱۱۷۴ شروع به تألیف آتشکده کرده و تا سال ۱۱۹۳ مشغول نگارش آن بوده است. اشاراتی در آتشکده به این موضوع هست:

الی الآن که یک‌هزار و یکصد و هشتاد هجری است (ص ۲۱۷ ج ۱ چاپ مرحوم سادات).

و در این وقت که یک‌هزار و یکصد و هفتاد و نه هجری است.[2]

ز هجرت خامه‌ام چون در کشش بود هزار و یکصد و هفتاد و شش بود[3]

در فوت طوفان ماده تاریخی گفته به این مضمون:

آسود چو در خاک نجف «آذر» گفت «طوفان دُر دریای نجف شد ز صفا»

که به حساب ابجد ۱۱۹۰ می‌شود.

---

۱. مرحوم مهرداد اوستا در نقدی که بر آتشکدهٔ آذر چاپ مرحوم سادات ناصری نوشته و در مجلهٔ ارمغان (دورهٔ بیست و هشتم، ص ۴۷۶) چاپ کرده‌اند راجع به حواشی چنین مرقوم فرموده‌اند: «مرحوم لطفعلی‌بیک آذر چنانکه اقتضای زمان او بوده نسبت به شعرای سبک اصفهانی یا هندی مانند صائب و نظیری و کلیم و عرفی و طالب بیش از آن حد که باید ناروایی روا داشته. و زیاده از آنچه سزا بوده ناسزا گفته. آقای دکتر سادات که خود حافظ و مروج آثار ارزندهٔ سبک خراسانی و عراقی دورهٔ بازگشت ادبی است این بی‌انصافی را چنانکه باید پاسخ گفته و بر پاسخ بایستهٔ خود دلایلی شایسته از اشعار شیوای آن شاعران فراهم آورده است و به‌طور کلی منتخباتی که از آثار گویندگان در فراویز (؟) آتشکده گرد آورده‌اند ارزشی بیش از حد توصیف دارد». ۲. همین جلد، ص ۴۲۳.

۳. همین جلد، ص ۷۹۹.

پی تاریخ شد کلکم شکرخا ز صبر یوسف و میل زلیخا
ز هجرت خامه‌ام چون درکشش بود هزار و یکصد و هفتاد و شش بود[۱]

آذر که شاهد اوضاع هرج و مرج ایران و تسلط افاغنه و پس از آن سلطنت نادرشاه‌افشار و کریم‌خان‌زند بوده در خاتمهٔ کتاب (همین جلد، ص ۸۱۹) تاریخچهٔ مختصری از اوضاع نابسامان ایران را به رشتهٔ تحریر کشیده که یکی از مفیدترین تاریخهای مربوط به آن دوران است. و چون پس از دوران ناآرامی شاهد آرامش ایران در عصر کریم‌خان‌زند بوده، به دفعات از او ستایش کرده و آتشکده را به او تقدیم می‌کند.

لطفعلی‌بیک آذر که مردی آزاده بوده و هیچ‌گاه تملق‌گویی و مداهنه را نپسندیده به شاعران مدیحه‌سرا چنین می‌تازد:

بنهاد معزی رخ اگر بر در سنجر یا شاعر دیگر به در شاه دگر بر
من سر بنهم بر سر والی ولایات[۲] گر شاه ولایت نهدم پای به سر بر[۳]

آذر شدیداً ارادتمند جامی و نظامی است و این ارادت را در اشعار زیر چنین بیان می‌کند:

نظامی را چو دیدم پایه بالا به دکان ریخته ارزنده کالا
ز کبک خود ندیدم آن پر و بال که آن شهباز را افتد به‌دنبال
به جامی عشقم آخر همزبان کرد به‌هم ما را به جامی مهربان کرد[۴]

باز گوید:

اگر چه مستیم از جام جامی است ولی گوشم بر آواز نظامی است[۵]

در قصیده‌ای دیگر آذر «جهان نظم» فارسی را دارای چهار سلطان می‌داند:

جهان نظم را سلطان چهارند که هریک باغ دانش را بهارند
یکی **فردوسی** آن کز خاک طوس است کزو روی سخن روی عروس است
وز آن پس **انوری** کاو سر برآورد چو آب روشن از خاک ابیورد
دگر **سعدی** که تا دم زد ز شیراز رسد شیرازیان را در جهان ناز

۱. همین جلد، ص ۷۹۹.
۲. یعنی حضرت علی‌بن موسی‌الرضا(ع).
۳. همین جلد، ص ۸۲۸.
۴. همین جلد، ص ۷۲۷.
۵. همین جلد، ص ۷۹۶.

دگـــر ســـرو ریـــاض قـــم نـــظامی کـــه شـــد مـــلک ســـخن او را تـــمامی
ز حـق رحـمت بـه روح پـاکشـان بـاد گـــل فـردوس زیب خـاکشـان بـاد[۱]

علاوه بر شعرایی چون نظامی و جامی که آذر عـلاقهٔ شـدیدی بـه آنـان داشـته بـه صباحی هم عشق می‌ورزیده و در شعر زیر او را برادر خود خطاب می‌کند:

یکی صباحی و آن یک ولی محمد بیک که این برادرم و آن یکی است فـرزندم[۲]

به کمال‌الدین اصفهانی و عرفی نیز چنین اظهار علاقه می‌کند:

ز نظم عـرفی و شـعر کـمالم آمـد خـوش بـه‌هم کـرشمهٔ شـیرازی و صـفاهانی[۳]

چون آذر بیگدلی ساکن اصفهان بوده در قسمت معاصرین بیشتر شعرایی را معرفی کرده که اصفهانی بودند یا در اصفهان می‌زیستند و مؤلف آنها را دیده و با آنان حشر و نشر داشته است.

نمی‌دانم چرا آذر در نقل گزیدهٔ اشعار شعرا روش خاصی داشته چون از شاعری مثل صباحی کاشانی بیش از نیمی از دیوانش را به‌عنوان گزیده نقل کرده درحالی‌که از شاعر دیگری چون سالک یزدی فقط دو بیت آورده است.

آذر همچون بعضی دیگر از شاعران خود را چنین می‌ستاید.

من باز سـفیدم چـه غـم از زاغ سـیاهم من شیر جوانم چه غـم از روبـه پـیرم[۴]

گویا آذر از زندگی در اصفهان هم ملول شده بوده چون می‌گوید:

ولی دل از دو طـریقه مشـوش است و بـود
ز هـــر دو زاری ارواح و خـــواری اجســـاد[۵]

اما چون از اصفهان به کاشان رفته یاد اصفهان در دلش زنده شده و گفته:

از صـفاهان بـوی جـان آیـد هـمی بـوی جـان از اصـفهان آیـد هـمی
داشـتم مـن نـیز آنـجا خـانه‌ای جان دهم گـر یـاد از آن آیـد هـمی
صـبحدم دیـدم صـبا از اصـفهان جـانب کـاشان نـهان آیـد هـمی[۶]

آذر در شعری به پیری خود چنین اشاره می‌کند:

۱. همین جلد، ص ۷۹۶.
۲. همین جلد، ص ۸۴۷.
۳. همین جلد، ص ۸۶۵.
۴. همین جلد، ص ۸۳۳.
۵. همین جلد، ص ۸۱۱.
۶. همین جلد، ص ۸۵۸.

بـــرد و بـرد انـدوه ز دل رویـم و رایـم   روزی که جوان بودم و امروز که پیرم[۱]

* * *

برای نوشتن مقدمه بر آتشکده به منابعی که گمان می‌بردم مراجعه کردم اما با افسوس و دریغ دریافتم که متأسفانه تاکنون حتی یک مقالهٔ علمی دربارهٔ روش کار آذر، معایب و محاسن آتشکده، مقایسهٔ آتشکده با سایر تذکره‌ها، تأثیرگذاری یا تأثیرپذیری آن بر کتب و از کتب دیگر، نوع انتخاب اشعار، و موارد دیگری که لازمهٔ یک بحث علمی ـ آن‌هم دربارهٔ کتاب مهمی چون آتشکده ـ است در زبان فارسی نوشته نشده. فقط استاد احمد گلچین معانی در تاریخ تذکره‌های فارسی و استاد دکتر عبدالحسین زریـن‌کوب در نقد ادبی کمی به این مهم پرداخته‌اند. با آرزوی طول عمر و سلامتی برای این دو وجـود عـزیز به‌نقل مطالب از نقد ادبی می‌پردازم:

«تذکرهٔ آتشکـده در احـوال مـتقدمین بـر کـتب دیگـران عـلی‌الخـصوص دولتشاه و امین‌احمد رازی مبتنی است اما در احوال معاصرین از تحقیق و اجتهاد خود نوشته است. آتشکدهٔ آذر تذکره‌ای انتقادی است و مؤلف آن خود مردی شاعر و فاضل بوده است اما چون در نقادی بیش از حد لزوم خشـونت نشـان مـی‌داده ظـاهراً بـه‌همین جـهت مـعاصرانش او را «آذر دیرپسند» خوانده‌اند. نقد وی هرچند، گاه مأخوذ از اقوال تـذکره‌نویسان دیگر است لیکن از صراحت و تهور کم‌نظیری حکایت می‌کند. چـنانکه دربارهٔ میرزاطاهر وحید می‌گوید: «نودهزار بیت از ایشان به‌نظر رسیده و به‌علت مناصب دیوانی تحسین بسیار در هر شعر از شعرای زمان شنید. به زعم فقیر اگر خوف منصب نبود از هیچ‌کس تـحسین نـمی‌شنود».[۲] و در باب حیرانی قمی می‌نویسد: «چندی در کاشان دل به جوانی داده و به این

۱. همین جلد، ص ۸۳۳.
۲. تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۴۶.

جهت قاضی مبسوط الیدکاشان حکم به اخراج مولانای مشارالیه نموده و او قصیده‌ای در هجو قاضی گفته و به رسم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه به همدان گردیده. ...اما قصیده را بسیار بد گفته. به زعم فقیر به تقصیر همان قصیده مستحق اخراج بود». باری نقد وی هرچند فقط متکی به سلیقهٔ شخصی اوست چون به ذوق سلیم تکیه دارد در خور توجه می‌باشد. در غالب موارد وی رأی ذوقی و شخصی خود را با دقت و صراحت مخصوص یک قاعدهٔ علمی و فنی بیان می‌کند و این معنی از اعتقاد او به ذوق و قریحهٔ خود حکایت دارد چنانکه دربارهٔ اهلی شیرازی می‌گوید: «صاحب دیوان است. مثنوی تجنیس و ذوبحرین و ذوقافیتین گفته. الحق درکمال صعوبت است و در نظر فقیر، این صنایع ربطی به محاسن شعری که باعث تغییر حال مستمع است و غرض کلی از شعر، آن است ندارد» و دربارهٔ شاعری به‌نام نجات عبدالعال با صراحت بیشتری می‌نویسد: «شعر بسیاری گفته که قابل هیچ تذکره نیست، لطیفه‌های بی‌مزه موزون کرده».[1]

* * *

این جانب با وجود عدم صلاحیت برای تصحیح و چاپ چنین اثر گرانبهایی، چون دریغم آمد که پس از گذشت حدود دویست و بیست سال از تألیف آن و حدود چهل سال از چاپ نیمهٔ اول آن، هنوز چاپی قابل استفاده از کل کتاب در دسترس نبود این جسارت را به خود دادم تا در جهت تصحیح نیمهٔ دوم آن اقدام کنم.

نسخه‌های اساس طبع من دو نسخهٔ خطی بود که عبارتند از:

۱ـ نسخهٔ خطی فرهنگستان زبان و ادب فارسی که با خطی خوش و انشایی صحیح

---

۱. نقد ادبی، ص ۴۸۹.

نوشته شده و حاوی تاریخهای فوت عدهٔ زیادی از شاعران است که در چاپهای سنگی سفید است. رمز این نسخه را «فر» گذاشتم. تاریخ کتابت نسخه ۱۲۳۴ است و کاتب ندارد.

۲ـ نسخهٔ خطی دوست عزیزم جناب آقای مهندس رضاقلی (شهرام) سالور فرزند ارجمند جناب آقای مهندس منوچهر سالور. ایشان هنگامی که از تصمیم من نسبت به تصحیح آتشکده باخبر شدند با بزرگواری و مردانگی، نسخهٔ خطی گرانبهای خود را چندین ماه به امانت در اختیارم گذاشتند. از لطف این دوست عزیز صمیمانه سپاسگزارم. رمز این نسخه «سل» است. تاریخ کتابت ندارد.

پس از استنساخ از روی نسخهٔ فرهنگستان زبان و ادب فارسی، دستنوشته را با نسخهٔ خطی دوم و چهار چاپ دیگر آتشکده کلمه به کلمه مقابله کردم و فقط اختلافات نسخ یا تاریخهایی را که احتیاج به توضیح داشت در پاورقی آوردم.

تصحیح نیمهٔ دوم آتشکدهٔ آذر را به پیشنهاد و تشویق دوست دانشمندم جناب آقای دکتر صادق سجادی زمانی که در مأموریت یک‌ساله در فرهنگستان زبان و ادب فارسی بودم شروع کردم. این مأموریت بنا به دعوتهای مکرر استاد دکتر احمد تفضلی بود. دکتر تفضلی نمونهٔ کامل اخلاق و ادب و انسانیت بود. از خداوند برای ایشان آمرزش طلب می‌کنم و از دکتر سجادی که مرا به این کار واداشت ممنونم. از این بابت خوشحالم که آن یک سال عمر به بطالت نگذشت.

به سعهٔ صدر مسئولین محترم مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر امیدوار بودم و می‌دانستم چاپ این کتاب را می‌پذیرند چون نیمهٔ اول این کتاب را هم آنان چاپ کرده بودند. به‌محض پیشنهاد چاپ به آن مؤسسه، آن را پذیرفتند و در این خدمت فرهنگی خود را شریک ساختند. ذکر نام تک‌تک عزیزانی که در مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر از ابتدا تا انتها برای چاپ این کتاب زحمت کشیدند برایم مشکل است. زیبایی و نفاست چاپ این اثر هم از آنان است. از همهٔ آنان ممنونم.

شادروان دکتر سادات ناصری به هر دلیلی که بر من پوشیده است هیچ نوع فهرستی برای نیمهٔ اول آتشکده چاپ نکرده است. من فهرستهای مختلفی برای آن نیمهٔ اول (سه

جلد) درآورده‌ام که در انتهای همین نیمه ملاحظه می‌شود. در تنظیم این فهرستها همسرم شهرزاد سپاهیان که در این‌گونه فعالیتهای مشکل همیشه یارم بوده علاقه‌مندانه کمک کرد. جبران محبت همیشگی او از عهدهٔ من خارج است. خدا به او پاداش دهاد.

می‌دانم در راهی که رفته‌ام ناتوان بوده‌ام اما در زندگی همیشه لنگان‌لنگان رفتن را به نرفتن ترجیح داده‌ام. اگر توانسته‌ام خدمتی کرده باشم به برکت انفاس پدر و مادرم استاد فقید دکتر سیدجلال‌الدین محدث ارموی و بانو زهراسادات آل‌احمد بوده است. برای پدرم آمرزش و برای مادرم سلامتی و طول عمر خواهانم.

خداوند رحمت کند استاد سادات ناصری را که هر بار ایشان را می‌دیدم یاد خیری از پدرم و دایی‌ام می‌کرد. چون به پدرم ارادت داشت و یار و همبازی کودکی دایی‌ام جلال بود.

میرهاشم محدّث

تهران ـ شهریورماه ۱۳۷۷

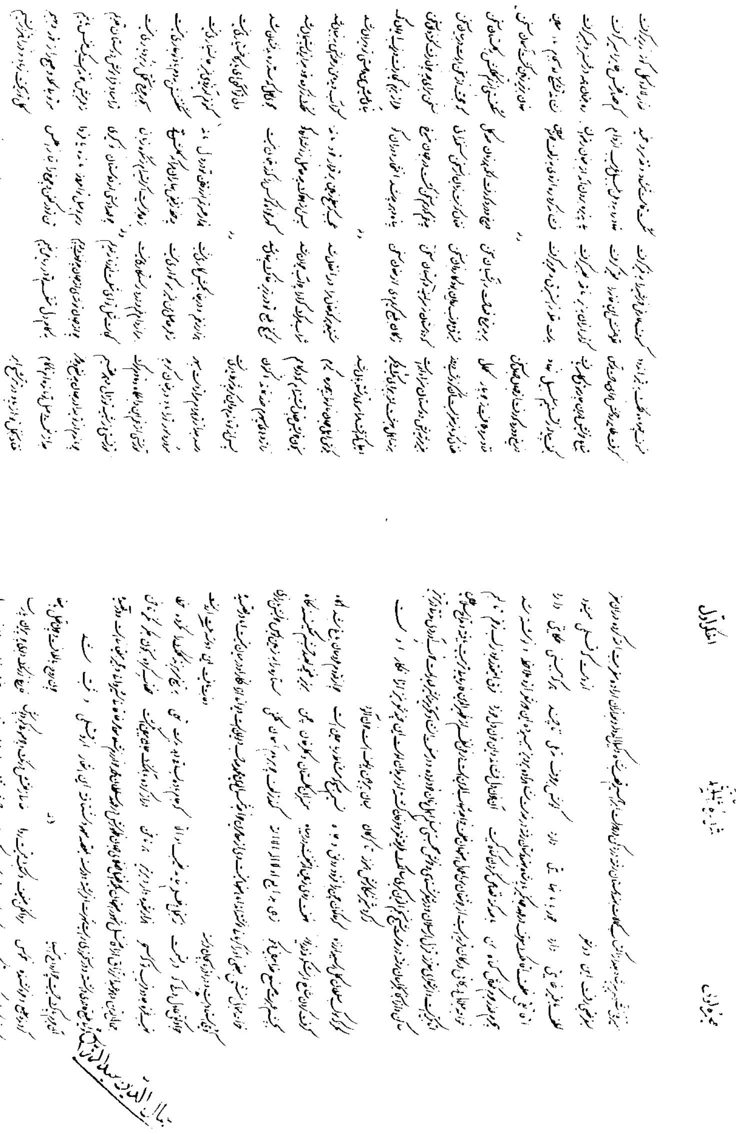

عکس یک صفحه از نسخهٔ فر

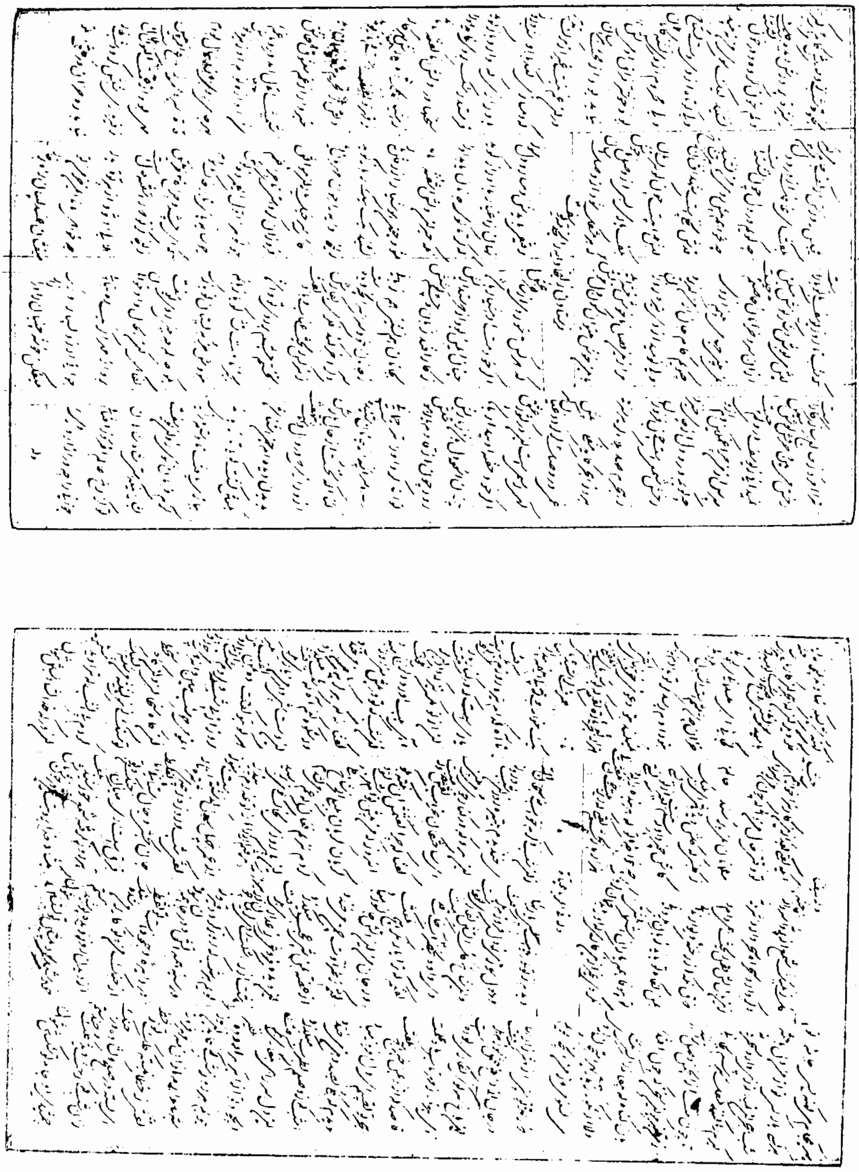

عکس یک صفحه از نسخهٔ مل

عکس یک صفحه از نسخهٔ سل

دارالمؤمنین کاشان

از اقلیم چهارم، طولش «ط»[1] و عرضش «ط»[2]. زبیده خاتون منکوحهٔ هارون [الرشید][3] خلیفه به طالع سنبله آنجا را بنا نهاده. هوایش گرم است اما به‌علت قلت رطوبت، سلامت دارد. آبش از قنوات است. و در یک فرسنگی آنجا چشمه‌ای در [غایت][4] صفا مشهور به چشمهٔ فین است که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته‌اند که نهایت نظافت و لطافت دارد. شمالش مفتوح و متصل به بیابان است و جنوبش کوهستان و سردسیر است و قرای خوش آب‌وهوا دارد.[5] از فواکه انار و انگور و انجیر در این بلدهٔ فاخره نیکو [به‌عمل][6] می‌آید[7]. و برکه‌های وسیع در آنجا ساخته‌اند که در زمستان از آب قهرود و قمصر[8] پر کرده در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد. اهل آن ولایت هموار و ملایم و غریب‌دوست و اکثر به صنعت نساجی معروفند و اقمشهٔ ابریشمی از آنجا به اطراف و اکناف می‌برند. علما و عرفا و ارباب کمال بسیار از آن دیار [خلد آثار][9] برخاسته‌اند.

---

۱ و ۲. فر و شه ندارند.
۳. فقط در فر.
۴. چاپهای هند ندارند.
۵. سل: «و قرای خوش آب‌وهوا در کوهستان آنجا هست».
۶. چاپهای هند ندارند.
۷. شه: «نیکو می‌شود».
۸. چاپهای هند: «قرود».
۹. فقط درفر.

غرض منتخب اشعار [هریک از شعرای آن ولایت که دیده و شنیده در این سفینه ثبت شده][۱]:

ادهم

اصلش از مدینةالمؤمنین کاشان است و اکثر اوقات در بغداد و تبریز به‌سر می‌برده. دیوانش دیده نشد. این چند بیت در تذکره‌ها دیده و نوشته شد[۲]:

خط سبزت که آیت خوبی است　　آیتی در نهایت خوبی است
غایتش مهربان نه‌ای ورنه　　همه چیزت بغایت خوبی است

***

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود[۳]
آن‌هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود[۴]

***

غم دنیا مخور چندین که این غمخانهٔ دیرین
نمی‌ماند به کس بسیار و از بسیار کس مانده

***

دی گذشت از بر من چشم سیاه عجبی
او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی
می‌شد آن شاه بتان لشکر دلها ز پیش[۵]
پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی[۶]

گویند در تبریز مایل جوانی شده، نیم‌شبی در کوچه به‌هم برخوردند، آن جوان به

---

۱. چاپهای هند و شه: «آنجا ملاحظه و قلمی می‌شود».
۲. چاپهای هند: «دیوانش دیده شد و این چند بیت از او انتخاب و ثبت شد».
۳. شه: «خویش».　　۴. در سل: «او هم چو بینی سوی او گرداند از من روی خود».
۵. چاپهای هند: «دلها در پیش».
۶. این بیت در سل نیست. در تحفهٔ سامی:
«دی گذشت از نظرم چشم سیاه عجبی　　کرد سوی من دلخسته نگاه عجبی».

تحریک غرور حسن، ضربتی بر او زده وی در حالت نزع این رباعی را گفته [و جان داد][۱]:

دوشینه سحر یتیم[۲] تبریزی من آمد به سر راه به خونریزی من
عریان ز لباس عاریت ساخت مرا این بود نتیجهٔ سحرخیزی من

قاضی اسد

گویند مولدش قریهٔ دیدر[۳] من قهپایهٔ ساوه[۴] و چون در کاشان سالها بوده به «کاشی» مشهور است. غرض در لباس اهل سلوک، مدتی صاحب سلسله بوده [ارشاد از شیخ مؤمن مشهدی یا شیخ کمال استرابادی سبزواری[۵] یا از هر دو داشته و بعد از رخصت مرشد درکاشان مشغول ارشاد][۶] و نظر به حسن صفات و خرق عادات، جمعی گردن به طوق ارادت او در آورده و هم درکاشان به ریاض جنان خرامیده [مرقدش زیارتگاه شده. گویند در حال وجد و سماع گاهی رباعی می‌گفته، این رباعی از اوست، بد نگفته][۷]:

ای آنکه تویی محرم راز همه کس شرمندهٔ ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند از بهر تو می‌کشیم ناز همه کس

باباافضل

افضل فضلاء و اعرف عرفای[۸] زمان خود بوده، مرقدش در قریهٔ مرق[۹] من توابع کاشان است. الحق فاضلی گرانمایه و عارفی بلندپایه بوده. گویند خواجه نصیرالدین محمد طوسی نظر به فرط اعتماد[۱۰] که به فضل او داشته این دو بیت[۱۱] را ـ با آنکه خود مسلم مخالف و مؤالف است ـ در وصف ایشان نگاشته:

گر عرض دهد سپهر اعلی فضل فضلاء و فضل افضل
از هر ملکی به‌جای تسبیح آواز آید که افضل افضل

---

۱. فقط در شه. ۲. شه: «نگار». ۳. چاپهای هند: «بدر».
۴. شه: «قهستان ساوه». ۵. چاپهای هند: «استیری سبزواری».
۶ و ۷. شه ندارد. ۸. شه: «افضل الفضلاء و اعرف الحکمای».
۹. فر: «نراق»، سل: «مروق». ۱۰. سل: «اعتقاد». ۱۱. شه: «قطعه».

پاره‌ای از رساله‌های حکمت‌آیینش ـ حال هم که از انقلاب وضع زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی گرفتار طلسم[۱] حیرانی و تتمه‌ای اسیر زندان نادانی مانده‌اند ـ باز متداول است. حقاکه هریک کلید مخزن علوم است. گویند خواجه نصیر در ایام استیلای هلاگوخان و قتل و غارت بلاد ایران نظربه اخلاصی که به جناب ایشان داشته، کاشان و نواحی او را رعایت و از شر فتنهٔ مغولان حمایت کرده[۲]. چند رباعی در تحقیق[۳] مسأله‌ای گفته و به جواب بهره‌مند شده:

اجزای پیاله‌ای که درهم پیوست بشکستن آن روا نمی‌دارد دست[۴]
چندین سر و پای نازنین و دل و دست[۵] از بهر چه ساخت[۶] و ز برای چه شکست

***

[تا گوهر جان در صدف تن پیوست از آب حیات صورت آدم پیوست
گوهرچه تمام شد صدف تا نشکست بر طرف کله گوشهٔ سلطان ننشست][۷]

اکثر از علمای اعلام و مشایخ کرام، فیض‌یاب صحبت آن عالی‌مقام شده از مقولهٔ شیخ مصلح‌الدین سعدی و غیرهم. و در سبب انقطاع آن جناب گویند که مرغ دل قدسی آشیان او به دام عشق پسر خیاطی اسیر گشته و سه‌سال اکثر اوقات در برابر دکان او بر در مسجدی نشسته حیران صنعت صورت‌آفرین بوده. جناب ایشان را ادب عشق و معشوق را حجاب حسن، مانع از مبادرت به سخن گشته تا آنکه روزی بابا به در دکان آمده آنجا را از پرتو شمع جمال معشوق خالی یافته به سراغ آن سرو جویبار حسن شتافته تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان به سیر باغ مشغولند. بابا از او نهانی به باغ رفته در زیر درختی نشسته ملاحظهٔ آن نونهالان چمن‌صباحت می‌کرد که هریک از ایشان سخنی از اسیران زندان محبت خود می‌گفتند تا آنکه معشوق آن جناب گفت که حال سه‌سال است که مردی هر روز بر در دکان من می‌نشیند، همانا که راه محبت[۸] من می‌پیماید و من با او در این مدت مکالمه نکرده‌ام به‌جهت آنکه هر وقت جامه‌ای را پاره می‌کنم از آواز پاره

---

۱. شه: «ظلم».
۲. شه: «کاشان و نواحی آن از شر فتنهٔ مغولان در حمایت بوده».
۳. سل: «تحصیل».
۴. فر: «مست».
۵. شه: «چندین بر و دوش نازنین و سر و دست».
۶. فر: «پیوست».
۷. فقط درسل.
۸. سل: «عشق».

شدن او نوای الفراق الفراق استماع می‌کنم و چون معلوم شد که هر وصلی به فراق منتهی می‌شود و الم مفارقت، جانکاه است آن الم را بر او روا نداشته از راه محبت، درِ صحبت ظاهری بر روی او بسته‌ام.

بابا از استماع این سخن نعره زده از هوش رفت. جوانان بر سرش آمده وی را شناختند و معشوق، خود را بر قدمش انداخته از اخلاص‌کیشان گردید، و این معنی سبب انقطاع و انزوای آن بزرگوار شد. گاهی طبع شریف جناب مولانا به گفتن شعر میل داشته بیشتر به رباعی مایل بوده. از ایشان است:

بازآ! بازآ! هر آنچه هستی بازآ گر کافر و گبر[1] و بت‌پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست صدبار اگر توبه شکستی بازآ

***

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست آورده ز فضل خویش از نیست به هست
بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه در خانهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست

***

این شور ببین که در جهان افتاده است خلق از پی سود در زیان افتاده است
به ز آن نبود که ما کناری گیریم ای وای بر آنکه در میان افتاده است

***

بد اصل که او چو خواجه گردد نه نکوست
مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که در اوست

***

گفتم همه ملک حسن سرمایهٔ تست خورشید فلک چو ذره در سایهٔ تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان داد از ما تو هرآنچه دیده‌ای پایهٔ تست

***

---

۱. سل و شه: «رند».

بر هر که حسد بری امیر تو شود | و ز هر که فروخوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری می‌کن | کان دست‌گرفته دستگیر تو شود

***

دنیا مطلب تا همه دینت باشد | دنیاطلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وا ز بُری | تا زیر زمین روی زمینت باشد

***

آن روز که مرکب فلک زین کردند | و آرایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا | چه توان کردن، نصیب ما این کردند

***

شب‌خیز[1] که عاشقان به شب راز کنند | گرد درو بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب دربندند | الا درِ دوست را که شب باز کنند

***

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد | سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد
گر جملهٔ کاینات کافر گردند | بر دامن کبریات ننشیند گرد

***

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی
دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

خواجه محمد امین کوسج[2]

از اکابرزادگان و کلانتران کاشان است. دیوانش ملاحظه شده، زیاده بر این از حالش چیزی معلوم نشده. این دو شعر از اوست:

---

۱. سل و شه: «برخیز».
۲. شه «کوسج» را ندارد.

مقدم بر خودش زان می‌نشاند یار در مجلس
که گردم شرمسار از وضع خویش و زود برخیزم
از آن دایم نهان از دیدهٔ اغیار می‌باشم
کزین غم هر زمان سوزد که پیش یار می‌باشم

***

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو　　دل بازده آغاز مکن عشوهٔ[۱] نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف　　گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

باقر مشهور به باقر خرده [فروش][۲]

اصلش از کاشان و از آنجا به هندوستان رفته و هم در آنجا به وطن معهود شتافته. صاحب دیوان است اما به‌نظر نرسیده. از اوست:

شب نالهٔ من گوشزد مرغ چمن شد　　بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

گویند در مدح ابراهیم عادل‌شاه قصاید گفته و جایزه نیافته. گوشزد او می‌شود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آن شاه کرده و صلهٔ معقول یافته. بعد از استماع این خبر آتش حسد در کانون سینه‌اش مشتعل شده این رباعی را گفته صلهٔ معقولی یافته:

خوارند دو جا به دهر ارباب سخن　　نزد شه غزنین و شهنشاه دکن
بیجا صله بردند ظهوری و حسن　　بی جایزه ماند شعر فردوسی و من

باقی *

[اصلش از مردم کاشان. دیوانش ملاحظه شده به سعی بسیار این بیت از دیوانش استخراج گردید. از مقالاتش سوای وزن فطری، چیزی معلوم نشد:][۳]

باقی چمنی نیست چو گلزار محبت　　خاری که از آن گل بتوان چید ندارد*

---

۱. دو نسخهٔ چاپ هند و سل: «قصهٔ».
۲. فقط درسل.
۳. سل ندارد.
*. مطالب بین دو ستاره در نسخهٔ شه نیست و به‌جای شرح حال باقی شرح حال تجلی آمده است.

تجلّی

در اول شباب از کاشان به هندوستان رفته در گجرات با ملانظیری رفاقت به‌هم رسانیده سیاحت هند نموده. از اوست:

تو کشی باده و تجلی آه آتش آنجا بلند و دود اینجا

***

تنها همین قفس نه ز شوقم دریده جیب
چندین هزار چشم به راه است دام را

***

رفته است ز بیداد تو جور فلک از یاد مرهم شده داغ نو ما داغ کهن را

***

بر مزار ما غریبان[1] نه چراغی نه گلی
هر طرف پروانه‌ای در طوف و هر سو بلبلی

تسلیمی[2]

از سادات آن دیار است و به غیر از این مطلع، شعری از او مسموع نشد:
گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت ما بی‌تو ندانیم که کی آمد و کی رفت

تشبیهی

از سادات دارالمؤمنین مزبور و اسمش میرزاعلی‌اکبر. گویند با حسن صورت به‌علت عجب در نظرها کم وقر شده. به هندوستان رفته در آن دیار در تهذیب اخلاق کوشیده و در لباس فقر، چشم از تشریف خسروان پوشیده. دیوانش به‌نظر رسیده، این چند بیت از

۱. سل و شه: «شهیدان».
۲. در نسخهٔ فر به‌جای تسلیمی، تشبیهی آمده و به‌جای تشبیهی، تسلیمی.

او انتخاب و قلمی شد[۱]:

دود است این جـهان و آن جـهان پـوچ   کچه[۲] پیش من است این پوچ و آن پوچ

***

بیدلی کش طـعن رسـوائـی زدم عـمری کـجاست

تـا در ایـن رسـوائـی از مـن انـتقام خـود کشـد

***

بهر زیـارت آمـد بـر تـربت شـهیدان   یارب دگر چه دارد ناآرمیده‌ای چـند

***

بـه سگ یـار اگـر نسـبت اغـیار کـنم

این جفائی است که نسبت به سگ یار کنم

***

شکرت ای ضعف چه گـویم کـه در آن کـو شـبها

پـی آسـایش او راه فـغانم بسـتی

حاتم

اصلش از آن ولایت و اسمش هیبت‌الله[۳] [و شغلش ارثاً سمساری][۴]. در اوایـل حـال «هیبت» تخلص می‌کرده بعد از آن به عزم سیاحت بیرون رفته چندی در خدمت امـراء به‌سر برده آخرالامر گویا در خود آثار کرمی ملاحظه کرده به این مناسبت تغییر تخلص به «حاتم» داده. دیوانش ملاحظه شد. از اوست:

فـتادم از نـظر هـر کـه بـود در عـالم   هنوز چشم بداندیش در قفای من است

***

۱. شه: «دیوانش به نظر نرسید. از اوست».
۲. کچه = انگشتر بی‌نگین خانه (آنندراج).
۳. در هر دو چاپ هند: «بهدایت‌الله».
۴. سل و شه ندارند.

[بهر قتل من که می‌گوید که خشم‌آلوده باش
می‌کشد صد چون مرا عشقت برو آسوده باش][1]

***

چو در محشر بپرسندت که عاشق[2] را چرا کشتی
سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم همان گویم

***

گردم چو نیم‌کشته ز تیغ جفای تو مردن کنم بهانه و افتم به پای تو

***

به کسی زمان رنجش نکنم حکایت از تو
که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو[3]

میر حسینی [سادات][4] طباطبائی

از سادات دارالمؤمنین کاشان است. سوای این رباعی شعری از او مسموع نشد. بد نگفته:

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد ور دست بر اندام تو سودیم چه شد
خود را بکشی اگر ز مردم شنوی آن شب که من و تو مست بودیم چه شد

حلمی[5]

اسمش ملا مقیم. مدتی در هندوستان در خدمت دارا شکوه می‌بوده و در آنجا توفیق زیارت حرمین‌الشریفین دریافته در مکهٔ معظمه وفات یافت. از اوست:

ما را گله در عشق ز اغیار نباشد از یار نرنجیم اگر یار نباشد

---

۱. فقط در فر. ۲. شه: «حاتم».
۳. در چاپهای هند: «که به حال ماست هردم نظر عنایت تو». ۴. فقط در فر.
۵. در اکثر نسخ در ردیف عین و به‌صورت علمی ضبط شده است.

حیاتی

در آن دیار سقا بوده و سبب تخلص مناسب همین شغل است و در هند وفات یافته. از اوست:

من به جور او خوشم اما نه چندانی که یار باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا

***

فغان که رنجش جانان به آن مقام کشید
که هر که کرد گناه از من انتقام کشید

***

کار غلطی کردم کز یار جدا گشتم ای کاش که می‌مردم این کار نمی‌کردم

***

کاش گوید همین قدر از من آنکه در بزم یار ره دارد
که اگر می‌کشد مرا بکشد یا از این بهترم نگه دارد

حیدر طهماسبی

به اسم تخلص می‌کرده. [اصلش از کاشان][1] و سبب لقب «طهماسبی» این است که در زمان شاه طهماسب صفوی که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند هنوز رقم به کاشان نرسیده مشارالیه امتثالاً لامره تاج بر سرگذاشت لهذا به این لقب مشهور گشت. مرد خوش‌طبع و شیرین‌حرکات بوده و همین حرکت نیز مشعر بر خوش‌صحبتی اوست، بد نگفته:

چشمهٔ حیوان کجا لعل لب جانان کجا هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

***

[کشید روز وصالت به شام هجر ملولم که شام هجر مبادا کشد به روز قیامت

***

---

۱. فر ندارد.

گفته‌ای پیش کسان حیدر ما هرجایی است
تو مجو یار دگر کاو نرود جای دگر][1]

از برای شعر مولانا فردوسی دو مصرع دیگر گفته در عالم مزاح ترکیب کرده خالی از حلاوتی نیست، بد نگفته است:

چو تیره شود مرد را روزگار   رود کدخدایی کند اختیار
پس آنگه به زیر لحافی رود   همه آن کند کش نیاید به کار

خصالی

اصلش از مدینهٔ طیبهٔ مزبور و از تلامذهٔ مولانا محتشم. طبعش خالی از سلامتی نیست [دیوانی دارد ملاحظه نشده. این دو شعر [در تذکره‌ها][2] از او ملاحظه و نوشته شد، بد نگفته، الحق خوب گفته][3]:

لاف قرب تو از آن پیش حریفان نزنم   که گرم دور کنی باعث خجلت نشود

***

مکن منع من بی‌دل ز بسیار آمدن سویت
که گر صد بار دارم آرزو یک‌بار می‌آیم

خیالی

اصلش از آن دیار و صاحب طبع وقاد[4] بوده و اوقات به مکتب‌داری می‌گذرانید. ارادهٔ گفتن خمسه نموده به اتمام نرسیده [و درآخر به مرض فالج وفات یافته][5] [دیوانی از او به‌نظر نرسیده][6]. از اوست:

قدر آن یار وفادار خدا می‌داند   که جفا می‌کشد از یار و وفا می‌داند

***

۱. چاپهای هند ندارد.
۲. فقط در فر.
۳. شه: «دیوانش ملاحظه شد. این اشعار از اوست».
۴. چاپهای هند و فر: «دقیق».
۵. فقط در سل و شه.
۶. فر و شه ندارند.

مده ای خضر فریبم بـه حـیات جـاودانـی
مـن و خـاک آسـتانش تـو و آب زنـدگانی

داوری

اسمش سلطان ابراهیم، اصلش از قریهٔ آران من قرای دارالمؤمنین کاشان[1]، گویند بسیار کریه المنظر بوده [و خوش‌حال][2]. این اشعار از مشارالیه است[3]:

بود روزی که از غم رسته بـاشیم چو ابرویت به‌هم پـیوسته بـاشیم
نظر را خواب بی تـو حـاش لـلـله که تو بیرون و ما در بسته بـاشیم

گویند در خراسان کسی را مدح کرده. گویا ممدوح او گفته که قصیده بی‌معنی است. مولانا این قطعه را گفته و به وی فرستاده:

در خراسان مدحتی گفتم نه از روی طـمع
او غلط فهمید و گفتا مدح ما معنی نداشت

گفتمش بسیار نیکو گفتی این انصاف بـود
بنده هم دانسته‌ام مدح شما معنی نداشت

ذهنی

در سلک اعاظم شعراء و اجلهٔ عرفای دارالمؤمنین کاشان منسلک بـوده. دیـوانـی از او ملاحظه نشد. این چند بیت از او دیده و نوشته شد:

یـا غـیر را ز کـوی تـو آواره مـی‌کنم یا می‌کنم دل از تو و یکباره[4] می‌کنم
یا مـی‌ستانم از تـو خـط بـنده‌پروری یـا خـط بـندگی تـرا پـاره مـی‌کنم

***

نرنجیم با غـیر اگـر خـو کـنی تو با ما چه کردی که با او کنی

---

۱. چاپهای هند و سل: «قریهٔ آران من قرای مدینة المؤمنین مزبوره بوده»، فر: «دارالمؤمنین قم».
۲. فقط در فر.
۳. چاپهای هند و فر: «این دو شعر و قطعه از او قلمی شد».
۴. سل: «آواره».

رضائی

مشارالیه از اهل[1] آن دیار است و طبعش خالی از لطفی نیست. این اشعار از او نیز دیده شده:

نرسیده است سرم بر سر بالین سلامت ای شب اول تو گواهی بدهی روز قیامت

***

دل به خونم تشنه و دلبر به قتلم مایل است
وای بر جانم که آنم دلبر و اینم دل است

***

با او نگویم حال دل هرچند دل زاری کند
از رشک خواهم مرد اگر با او وفاداری کند

***

دیگر شکایت از تو ستمگر نمی‌کنم کارم ز شکوه بد شد و بدتر نمی‌کنم[2]

***

هر روز یک قدم ز درت دورتر روم شاید[3] که رفته رفته ز کویت بدر روم

***

چون می‌کشیم زود بکش چند بمردم از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم

رمزی

اسمش محمد هادی و از اواسط الناس آن شهر است. این رباعی از او ملاحظه و نوشته شد:

آنم که نه حاصلی نه کشتی دارم نه کار به کار خوب و زشتی دارم
و ز من همه می‌رمند یاران وطن در دوزخم و طرفه بهشتی دارم

---

۱. شه: «از مشاهیر». ۲. شه: «کارم ز شکوه بد شده دیگر نمی‌کنم».
۳. سل و شه: «باشد».

رفیعی

اسمش میرحیدر معمائی از سادات طباطبائی کاشان است و در فن تاریخ و معما سرآمد روزگار خود بوده و نزد سلاطین ایران و هندوستان محترم و به زیارت بیت‌الله‌الحرام مشرف گردیده، آخرالامر در کاشان، دبیر اجل تاریخ وفاتش نوشته و کان ذلک فی‌سنة[1].

از اوست [بد نگفته، بسیار خوب گفته:][2]

ستم مکن به غلامی که بارها او را فروختند به عیب گریزپائیها

***

مرا شد سوده لبها بس که شبها بر درش سودم
نمی‌دانم که شبها می‌نهد لبها بر آن لبها

***

شب یاد جفاهای تو می‌کردم و دل هم آورد به یاد آنچه مرا یاد نیامد

***

نهانی رنجشی کش روزگاری در میان باشد
بسی بهتر از آن صلحی که نازی[3] در میان باشد

***

همین بس کوه‌کن را با همه دوری که از نامش[4]
برافروزد رخ[5] شیرین و خسرو مضطرب گردد

***

دل تهی ز اندیشهٔ این نازنین هم می‌کنم
از بسی خوبان گذشتم فکر این هم می‌کنم

***

عزم سفر کرد یار ما ز میان می‌رویم او اگر از شهر رفت ما ز جهان می‌رویم

---

۱. فر: «فی سنة؟ ۱۳۳». ۲. فر ندارد.
۳. چاپهای هند و فر: «یاری»، شه: «باری». ۴. چاپهای هند: «آهش».
۵. سل: «برافروزد ز رخ».

***

در آغـاز مـحبت گـر پشـیمانی بگـو بـا مـن

که من هم دل ز مهرت برکنم تا فرصتی دارم

***

سگش را بـا رقـیب از سـادهلوحی آشـنا کـردم

کنون ایشان بههم یارند و من چون سگ پشیمانم

***

گذشتن تو و غیر آرمت به یاد چـو مـن گـرفته دست بت دیگـر از تـو درگـذرم

***

ز حد بردی جفا نسبت بـه غـیر و مـردم از غـیرت

کـه بـر مـهر و وفـای او گـمان اعـتماد ایـن است[1]

***

مـن و از نـو غـم یـار کـهن و یـاری او که هنوز از همه بیش است وفاداری او

***

کـرده آزرده مـرا لیک نکـرده است چـنان

کـه تـوان کـرد شکـایت ز دلآزاری او

کرده بسیار ستم لیک چـنان یـاری نـیست

کـه بـود یـاری او کـم ز سـتمکاری او

***

پسـرا کـدام صحبت کـه تـو آرزو نکـردی

که نشست با تو یک دم که تو میل او نکردی

دل خستهای نـدیدی بـه کـمند صـید بـندی

که حسد بر او نبردی طمعی از او نکـردی[2]

---

۱. فر و سل: «اعتبار است این».

۲. سل: «که حسد بر او نبردی و طمع بر او نکردی»، شه: «که حسد در او نبردی و طمع در او نکردی».

***

من آن دیدن نمی‌خواهم که بینی سوی غیر اول
اگر آگه نباشد او نظر سوی من اندازی

***

[قسمت‌نامهٔ میراث به‌عنوان مطایبه][1]

مال و منال حضرت بابا برادرا
یک نیمه از تو نیمهٔ دیگر از آن من
من آن نیم که گویم از این جنسها که هست
جنسی که باشد از همه بهتر از آن من
جان برادری تو ز تو هرچه بهتر است
بد هست هرچه جان برادر از آن من
قرض پدر که از همه بیش است از آن تو
وجهش که هست از همه کمتر از آن من
داهی که شیر داده به بابا از آن تو
گاوی[2] کز و است خون دل مادر از آن من
آن چار باغ خرم مرهون از آن تو
آن یک دو باغ کهنهٔ بی در از آن من
ملک نفیس خالصهٔ شهر از آن تو
املاک هیچ نفع نیاسر[3] از آن من

۱. فقط در فر. در چاپ کلکته: «قسمت‌نامه در هزل»، در شه: «صورت قسمت میراث».
۲. شه: «واهی».
۳. چاپهای هند: «نباشد؟!». نیاسر از توابع قمصر بوده که امروزه به حسب تقسیمات جغرافیایی دهستانی است از بخش قمصر کاشان.

[آن مادیان که داشته صد کره زان تو
آن استران بارکش نر[۱] از آن من
از بام خانه تا به ثریا از آن تو
از فرش خانه تا به لب بام از آن من
این طاس خالی از تو و آن کاسه ای که بود
پارینه پر ز شهد مصفا از آن من
آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ‌کن ز من
مهمیز کله‌تیز مطلا از آن تو
آن دیگ لب‌شکستهٔ صابون‌پزی ز من][۲]

قطعه

چون هیچ نشد ز مدح حاصل / بعد از همه فکر و حک و اصلاح
باید خندید و بعد از آن... / اما نه همین به ریش مداح

قطعه

ای برهنه سر بی‌فوطه که گفتی از تو
فوطه می‌خواهم و این فوطه که بر سر داری
بنده را نیست جز این فوطه که بر سر دارم
تو من و من تو شوم گر ز سرم برداری
گر از این می‌گذری کهنه قبائی دارم
کاندکی بهتر از آن است که در برداری

---

۱. شه: «آن استران کودکش‌تر». ۲. فر ندارد.

سالک

اسمش میرزا محمدعلی[۱]، اصلش از مردم کاشان است. شعری از او سوای این رباعی به‌نظر نرسیده است:

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم پربادهٔ حسرت است پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفته‌ای خانه و من بهر تو سفید کرده‌ام خانهٔ چشم

سالم

اسمش عبدالغفار، [از مردم مدینة المؤمنین کاشان است][۲]. زیاده براین از حالش چیزی معلوم نشد. این رباعی از فکرهای اوست:

یک لحظه غم تو بی‌وفائی نکند با غیر دل من آشنائی نکند
غم با دل خون گرفته عهدی کرده است تا او باشد از او جدائی نکند

سرمد

[اسمش سعید][۳]. گویند از دین یهود میل به کیش اسلام کرده آخرالامر به درجهٔ عرفان رسیده، در عالم سیاحت به هندوستان افتاده از قید تکلیف، عاری و چون رندان بازاری، عریان در بازار و کوچه می‌گشت و داراشکوه دم از ارادت او می‌زد. بالاخره [به فتوای علما][۴] مثل منصور حلاج [از قید حیات][۵] پا بر سر دار شهادت نهاده و قاتل او که قاضی باشد [هم درآن نزدیکی][۶] به قصاص رسیده. از اوست:

همچو دورافتاده‌ای کاخر به یار خود رسد
دست تا در گردن من کرد تیغش خون گریست[۷]

***

---

۱. شه: «اسمش میرمحمد». ۲. فقط در شه. ۳. فر ندارد.
۴. فر ندارد. ۵. فقط در فر.
۶. در سل و فر. در شه: «هم درآن زودی».
۷. شه: «دست و پاگم کردن من دید تیغش خون گریست».

[سرمد گله اختصار می‌باید کرد		یک کار از این دو کار می‌باید کرد
یا تن به رضای دوست می‌باید داد		یا قطع نظر ز یار می‌باید کرد

***

سرمد اگرش وفاست خود می‌آید		گر آمدنش رواست خود می‌آید
بیهوده چرا در طلبش می‌گردی		بنشین اگر او خداست خود می‌آید][1]

سنجر

اسمش میرزا محمدهاشم خلف‌الصدق میرحیدر رفیعی. صاحب دیوان است و طبعش خالی از سلامتی نیست. بعد از پدر به هندوستان رفته در آنجا وفات یافته. از اوست:

اختیار خود داری هرچه می‌کنی یارا		گر به خضر جان بخشی ورکشی مسیحا را

***

گشودم از کمر زنار و بردند از میان رندان
اگر کاوش کنم از جیب دینداران شود پیدا

***

ز کس احوال او هرگز نپرسم		که ترسم با رقیبش دیده باشد

***

غریب شهر توام من بکش مرا و مترس
که هیچ‌کس به دیار من این خبر نبرد

***

تو چون خنجر کشی فتراک جویان		سر بدخواه بر بالین پسندند
متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست		گروهی آن گروهی این پسندند

***

در طالع من نیست برافشاندن بالی		از دام چو پرواز کنم در قفس افتم

***

۱. فقط در چاپهای هند. فر و سل و شه ندارند.

من آن نیم که شمیم گلم فریب دهد	به همزبانی بلبل مگر به باغ روم

***

دم واپسین زلیخا به‌همین ترانه دم زد	که به جذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

***

حَبذا جاذبهٔ عشق زلیخا که نهشت	یوسف از چه به دعای پدر آید بیرون

شجاع

اصلش از بلدهٔ طیبهٔ مذکوره. به جودت طبع و حسن مقال از اقران و امثال ممتاز و خالی از فضیلتی نیز نبوده. گویند از ملاهی و مناهی چندان احتراز نمی‌کرده. [گویا ضعفی در باصره داشته][1]. از اوست:

از ننگ ما چو می‌رود از شهر یار ما	ما می‌رویم تا نرود شهریار ما

***

شجاع امشب که وصل یار داری جان سپردن به
علاجِ محنتِ هجرانِ فردا مردن است امشب[2]

***

تاب نظر کردنم بر در و دیوار او	نیست همانا کسی در پس دیوار هست

***

تو این جوری که با من می‌کنی و لطف پنداری
به چشم من خوش است اما ببین بدگو چه می‌گوید

***

می‌خواستی از جور[3] تو تا حشر بسوزم
بیداد تو نگذاشت که کام تو برآید

***

۱. فر ندارد.
۲. سل: «علاج مردن هجران فردا مردن امشب به».
۳. چاپهای هند: «هجر».

مـن از نگـاه تـو محرومم از نظارهٔ تـو تو چشم بر من و من چشم[1] بر زمین دارم

***

به غیر از تـو شکـایت کـنم خـدا مکـناد که من چنین سخنی گویم و بـه او گـویم

***

چـند گـوئی کـه مـیا و مـرو از کـوچهٔ مـا می‌روم! راه من است این! به تو کاری دارم

***

گـفتمت دم مزن از عشـق دلا نشـنیدی این زمان خاطر خرم نه تو داری و نه من

***

ای دل از درد تـو بـی‌تابی و مـن بـی‌طاقت

چاره صبر است که آن‌هم نه تو داری و نه من

***

کشت مرا تـغافلت دی چـو شـدی دچـار مـن

یـافته‌ای کـه عـاشقم وای بـه روزگـار مـن

***

دی کز بر تـو گـرم گـذشتم ز بیم غیر آیـا چـه گـفت بـا تـو دل بـدگمان تـو

***

مـی‌رود بـاز دلم از پـی کـافرکیشی کش الهی نرود هیچ مسلمان از پی

شریف

جوانی صبیح و شاعری فصیح بوده و در اوایل سن با حسن صوری، تحصیل کـمالات معنوی کرده با لباس فقر به‌عنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در هرات و سیستان بوده. در محاصرهٔ عبیدالله خان[2] ازبک از هرات به هند فرار و در آنجا در خدمت قطبشاه بوده [و هم در آنجا وفات یافت][3]. از اوست:

---

۱. سل: «روی». ۲. سل: «عبدالله‌خان». ۳. فر ندارد.

چون نی ز بس که سینهٔ تنگ از فغان پر است
گر تا به روز حشر بنالم همان پر است

***

حاشا که شریف در ره عشق تا سر ندهد[۱] ز پا نشیند

شعوری[۲]

از طبقهٔ شعربافان آن دیار است و خود مربی خود بوده. این رباعی از اوست:

چندان که غم جان و تنت باید خورد چون من ز توام غم منت باید خورد
امروز غمم نمی‌خوری می‌ترسم فردا غمِ غم نخوردنت باید خورد

ضیاءالدین محمد

از علمای آنجا بوده. گویند اصلش از ری و خلف آخوند نوراست و با نهایت فضل خالی از شوق و شوری نبوده. در وقت ناخوشی چشم این رباعی اول را گفته:

از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیاء علاج چشمت نکنی اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

***

[زاهد به خرابات بیا راست مترس ترسی که در این راه خطرهاست مترس
آنکس که ز ترس او نیائی بر ما پنهان ز تو در خرابهٔ ماست مترس][۳]

عزالدین محمود

از افاضل عرفا و از معارف فضلا است و مرید شیخ عبدالصمد[۴] اصفهانی است. شرح قصیدهٔ تائیهٔ[۵] ابن فارض از اوست[۶]. این رباعی به اسم او ملاحظه شده:

---

۱. چاپهای هند و شه: «ننهد». ۲. شه: «شعرباف». ۳. فر ندارد.
۴. چاپهای هند: «احمد». ۵. فر: «یائیه»، شه: «نامیه».
۶. مهمترین اثر ابن‌فارض قصیدهٔ تائیهٔ کبری یا نظم السلوک است که نظم الدر نیز نامیده شده و شروح ←

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیمم کن[1] اگر ترا دسترس است
گفتم که «الف» گفت دگر گفتم هیچ[2]
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

عشقی[3]

شاعر خوبی است. گویند به شعر دیگران شناختن، مسلم عصر خود بوده و چندی در تبریز به‌سر می‌برده. آخرالامر در کاشان در سنه... وفات یافته. از اوست، بد نگفته:

سر ما پیش تو از بار گنه در پیش است
جرم ما بیش ز حد لطف تو بیش از پیش است

***

ریز خون من و تهمت‌زده کن مردم را تا دگر بر سر کوی تو کسی کم گذرد

***

شادم که دامنم سگ کوی تو می‌کشد این شادی دگر که به سوی تو می‌کشد

***

همدمان با تو ز یاری غم من می‌گویند
من در این غم که چرا با تو سخن می‌گویند

← بسیار بر آن نوشته شده، ازآن جمله است... کشف الوجوه الغر لمعانی نظم الدر از عزالدین محمودبن علی کاشانی.
این شرح به عربی است و در ۱۳۱۰ ق. در قاهره به ضمیمهٔ شرح دیوان ابن‌فارض و در تهران نیز در ۱۳۱۹ ق. به چاپ رسیده است.
این کتاب را به غلط ازکمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی دانسته‌اند و به‌نام همو نیز به چاپ رسیده است اما [استاد] جلال‌الدین همائی [رحمةالله‌علیه] در مقدمهٔ کتاب مصباح‌الهدایه به بررسی این موضوع پرداخته و تعلق آن را به عزالدین کاشانی به اثبات رسانده است (دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، مدخل ابن‌فارض، به قلم اکرم جودی نعمتی).

۱. شه: «تعلیم کنم».
۲. به غیر از شه همهٔ نسخه‌ها: «گفت دگر هیچ مگوی».
۳. جای عشقی و عزالدین محمود در نسخه‌های چاپی آتشکده با هم عوض شده است.

غروری

از اهل آن دیار است و حالش از این یک بیت آشکار است[۱]:

بگذار که پنهان بود این درد جگرسوز   انگار که گفتیم و دلی چند شکستیم

فخری

به صفت درویشی موصوف بوده. شعر بسیاری گفته اما همین رباعی از اشعار ایشان بیرون نوشته شد[۲]:

ای جملهٔ بی‌کسان عالم را کس   یک جو کرمت تمام عالم را بس
من بی‌کسم و کسی ندارم جز تو   از لطف به فریاد من بی‌کس رس

فهمی

از شعرای دارالمؤمنین کاشان[۳] است. طبع خوشی داشته. صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست و مهاجات او با اکثر موزونان خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور و رکیک است از آن جهت هیچ نوشته نشد. این چند بیت از اوست که ثبت شد[۴]:

تو ساده‌لوحی دل بین که بر سر راهش   نکرده وعده نشاند به انتظار مرا

***

مرا هجر آن‌قدر[۵] آزار کرده است   که از وصل توام بیزار کرده است

***

۱. چاپهای هند: «و این یک شعر از او یادگار است».
۲. سل: «از اشعار او این رباعی منتخب شد».
۳. شه: «از شعرای مقرر کاشان».
۴. شه: «مهاجات او اکثر خوب نیست مثل بعضی از موزونان خصوص وحشی رکیک و بی‌مزه بسیار دارد. به‌هرحال این چند شعر از اوست».
۵. چاپهای هند و شه: «عشق این‌قدر».

اگر ناخوانده[1] در بزمش روم کز وصل آسایم
کسی او را طلب ناکرده برخیزد که می‌آیم

***

سوی خودت[2] چه خوانی از من چو عار داری
بگذار تا بمیرم با من چه کار داری

فیض

اسم شریفش ملامحسن و همشیره‌زادهٔ مولانا ضیاءالدین نورای کاشی است. کاشف حقایق ایمان و عارف معارف ایقان است. در فن تفسیر ذهن صافی و از علم حدیث بهرهٔ وافی داشته و به همهٔ علوم مربوط. در حدیث اجازه از شیخ بهاءالدین عاملی و سید ماجد بحرانی[3] داشته و در فقه، حل مسایل غامضه به رای او منوط بوده و سلسلهٔ تحصیل کمالاتش به مولانا صدرای شیرازی منتهی می‌شود و به شرف مصاهرت ایشان هم امتیاز یافته. نزد شاه‌عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را با تصوف و عقل را با نقل جمع کرده و کتب بسیاری در هر علم تألیف کرده از آن جمله در تفسیر، آصفی و صافی، و در فقه و حدیث، مفاتیح و وافی، و در اخلاق، محجة البیضاء منظرانظار[4] اولوالابصار است. مرقدش در کاشان محل زیارت اهل آن دیار است و گاهی [طبع شریف ایشان به اشعار میل می‌نموده. دیوان جناب فیض را فیض‌یاب و این چند شعر تیمناً از ایشان در این کتاب ثبت شد][5]:

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم که صحبت دگری می‌کشد گریبانم

***

با من بودی منت نمی‌دانستم یا من بودی منت نمی‌دانستم

---

۱. سل: «نان‌خورده». ۲. به غیر از شه: «خودم».
۳. چاپهای هند: «بخارائی»، فر: «انجدانی». ۴. سل: «مطرح‌الانظار».
۵. چاپهای هند: «به نظم اشعار پرداخته. از اوست»، سل: «به نظم پرداخته از اشعار دیوانی ساخته ملاحظه شد، این چند بیت از آن منتخب شد»، شه: «این یک شعر و یک رباعی از او تیمناً و تبرکاً نوشته شد».

چون من ز میان شدم ترا دانستم　　تا من بودی منت نمی‌دانستم

ابوطالب کلیم

در وطن او اهل تذکره خلاف کرده‌اند. بعضی او را همدانی و بعضی او را کاشی دانسته‌اند. آنچه مظنون حقیر است آن است که اصلش کاشی است و گویا مدتی در همدان بوده آخرالامر به هندوستان رفته [و ترقیات عظیمه کرده][1] و سالها در آنجا به خدمت شاهجهان به‌سرمی‌برده از خوان نوالش بهره‌یاب و عمری خوش گذرانیده و هر قسم شعر دارد لیکن در مثنوی و قصیده و رباعی، شعری که قابل تذکر باشد ندارد و به تقریب شفقت پادشاه مزبور تمامی ارباب کمال هندوستان، شعر او را مسلم داشته و در کشمیر مدفون است. [دیوانش مکرر ملاحظه شده این چند شعر از ایشان دیده نوشته شد][2]:

غزلیات

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما　　چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

***

خاک پای تو قدم گر نگذارد به میان　　که به‌هم صلح دهد دیده و بینائی را

***

پس از درد جدائی محنت ایام ننماید
ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را

***

چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری
که تا بلبل به باغ آید نگهدار آشیانش را

***

---

۱. فقط در شه.　　۲. شه: «این اشعار از اوست».

عــریان تـنی خـوش است ولی زیب دیگـر است
جــیب دریـــده دامـــن در خـون کشـیده[۱] را

***

نشئه از بـاده نـدیدیم و طـرب از مستی   خـاک مـحنت‌زده‌ای بود گـل سـاغر مـا

***

کلیم الفت به خار این چمن بـهتر ز گـل بـاشد
کـــه دامـــنگیریش بـاشد[۲] نشـان مـهربانیها

***

ای گلبن تازه خار جورت   اول در پـای بـاغبان رفت

***

ای مست نازگر همه باید بـه خـاک ریـخت
یک‌بـار سـاغر ازکـف مـا مـی‌توان گـرفت

***

کس واقف حیرانی مـن نـیست در ایـن بـزم
کانجا که توئی دیده به غیری نگـران نـیست

***

درکــنار نــامهٔ اغــیار یـادم کـرده‌ای   تا بدانم بعد از این قدر فرامش‌کاریت

***

طبعی به‌هم رسان کـه بسـازی بـه عـالمی   یـا هـمتی کـه از سر عـالم تـوان گـذشت

***

بـــدنامی حـــیات دو روزی نــبود بـیش
آن‌هم کلیم با تـو بگـویم چـه سـان گـذشت
یک روز صرف بستن دل شـد بـه ایـن و آن
روزی دگر بـه کـندن دل زیـن و آن گـذشت

---

۱. چاپهای هند: «طپیده».   ۲. به غیر از شه: «دارد».

***

تو بی‌زبانی و ما را حریف نه‌ای به داد ما برس ای شوخ تا زمانی هست

***

چرا ننالد بلبل که بی‌وفائی دهر امان نداد که گل خنده را تمام کند

***

قفس به دیدهٔ مرغ اسیر تاریک است چه شد که بام و در او تمام روزن شد

***

فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

***

از همان بزم که جز من دگری راه نداشت
بایدم رفت که بهر دگران جا باشد[1]

***

مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم ما را که برنداشت چه‌سان بر زمین زند[2]

***

سبک‌پی قاصدی خواهم که چون غمنامهٔ ما را
به دست او دهد قاصد[3] هنوز از گریه تر باشد

***

مریض را چو عیادت کشد دوا چه کند کسی به پرسش یک شهر آشنا چه کند

***

هرگه[4] که سنگ حادثه از آسمان رسد اول بلا به مرغ بلند آشیان رسد

***

آخر همه کدورت گلچین و باغبان گردد بدل به صلح چو فصل خزان رسد

---

۱. چاپهای هند و فر: «چاه نداشت».
۲. به غیر از شه: «ما را که بر نداشته چون بر زمین زند».
۳. سل و شه: «کاغذ».
۴. سل و شه: «گاهی».

***

ای خوش آن‌دم که دلت از سرکین برخیزد
بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد

***

هر که صیاد تو آن روز به دامش آئی که به پیری نتواند ز کمین برخیزد

***

هواداران گروهی دیگرند و عاشقان دیگر
نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
ز رشک طالع تردامنان شادم[1] در این گلشن
که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

***

چه خواری کز وفاداری ندیدم کنم صد شکر کز عالم برافتاد
کلیم از دست بیداد که نالیم به کشت ما گذار لشکر افتاد

***

جائی ننشستیم کز آنجا نرمیدیم جغدیم در این شهر که ویرانه ندارد

***

ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم هرگز به صبح شنبهٔ مستان نمی‌رسد

***

به این دو دیده ز حسنت چه می‌توان دیدن
هزار دیده نداریم صدهزار افسوس

***

خنده بر بخت زنم یا به وفاداری دوست
گریه بر خویش کنم یا به گرفتاری دل

***

۱. سل و شه: «داغم».

شـوقم ز بس کـه سـاخته امـیدوار تـو بی‌وعده انـتظار بـه هـر رهگـذر کشـم

***

این هـمسفران پشت بـه مـقصود روانـند شـاید کـه بـمانم قـدمی پـیشتر افـتم

***

ای گـوشهٔ عـزلت ز تـو آب رخـم افـزود نشـناسم اگـر قـدر تـرا دربـدر افـتم

***

قــمری ریــخته‌بالم بــه پـناه کـه روم تا به کی سرکشی ای سرو خرامان از من

***

دلی شکـفته نـمانده است در جـهان ور هست
گـلی است چـیدنش از یـاد بـاغبان رفـته است

***

بـه نـاله‌ای دل صـد مـرغ مـی‌کشد آنـجا مــرا بـرای چـه از دام خـود رهـا کـردی

***

ز گوش این نکتهٔ پیر مغان بیرون نـخواهـد شـد
کـه مسـتی خـاکساری آورد پـرهیز مـغروری

***

چـنان لطـف خـاصیش بـا هـر تـن است کــه هــر بـنده گـوید خـدای مـن است

***

جــدا کـار هـریک چـنان سـاخته کــه گــویا بــه غـیری نـپرداخته

مایلی

از سادات دارالمؤمنین مزبور و به شیوهٔ صلاح مشهور[۱] [آخرالامر از مرتاضین گشته و در سنه... هم در کاشان وفات یافته. این شعر از اوست][۲]:

۱. شه: «مایلی از سادات رفیع‌الدرجات کاشان و به شیوهٔ صلاح و سداد آراسته است».
۲. شه ندارد.

این محال است که هرگز تو مرا داری دوست
و آن‌هم ای دوست که گوئی تو مرا دوست مدار

مولانا محتشم

از اهل آن دیار و سرآمد شعرای فصاحت‌شعار آن روزگار و مداح شاه طهماسب صفوی است. در اکثر فنون نظم، کمال مهارت دارد سیّما در قصیده، و در فن غزل نیز قطعه‌های عاشقانهٔ بلند متین دارد و از اشعارش معلوم می‌شود که اکثر اوقات به مرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی به جلالیه و دیوانی مسمی به «نقل عشاق» تمام کرده که نظماً و نثراً کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن هر دو کتاب مفصلاً قلمی داشته. از اوایل عمر راسم مراسم سخن‌گستری بوده چند دیوان ترتیب داده به نسبت زمان عمر و به [«صبابیه» و][1] «شبابیه» موسوم ساخته و مرثیهٔ خوبی در ماتم سیدالشهداء حسین بن علی ـ علیه‌السلام ـ گفته که در اکثر بلاد اسلام بین الخاص و العام مشهور است. عمر معقولی دریافته. غرض از بس اوقات صرف لفاظی کرده و به اظهار استادی پرداخته دور نیست که اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دلنشین تازه فرموده باشد. مثنوی و رباعی مقبولی از ایشان در میان نیست که قابل استماع باشد. هرچند طریقهٔ فقیر این است که به غیر از شعر بلند روان، چشم از سایر اشعار بپوشم اما از پاره‌ای غزل و قطعه‌های مولانا نتوان گذشت. این اشعار از اوست:

تا بدن دستگاه جان باشد
دست دست خدایگان باشد
شاه طهماسب آنکه در سپهش
همچو سنجر هزار خان باشد
گر به دفع قضا نویسد حکم
اهتمام قدر در آن باشد
ور به عزل قدر دهد فرمان
اقتضای قضا چنان باشد
آنکه از صدمت عدالت او
دزد، چاووش کاروان باشد

---

۱. شه ندارد.

و آنکـه از هـیبت سیاست او | گرگ یاغی[1]، سگ شبان باشد
روز هیجا همای تیر ترا | طعمه از مغز استخوان باشد
در زمانی‌که از هجوم سپاه | رستخیز از دو سو[2] عیان باشد
گه ز دست یلان تیرانداز | لرزه بر پیکر کمان باشد
گه ز سهم خدنگ طایر روح | مرغ گم‌کرده آشیان باشد
هرچه در خاطر اجل گذرد | تیغ را بر سر زبان باشد
چون عنان فرس بجنبانی | رعشه در جسم انس و جان باشد
اولین حملهٔ ترا در پی | فتنهٔ آخرالزمان باشد
هم شتاب تو یک زمان در حرب | فتح را عمر جاودان باشد
هم درنگ تو یک زمان در حرب | مهلت صدهزار جان باشد
ای بسان قضا قدر فرمان | خود بفرما روا چه‌سان باشد
گر حجر رونق گهر شکند | لؤلؤ ارزان خزف گران باشد
[خاک را قیمت عبیر بود | کاه را نرخ زعفران باشد
لقب بوریا بود زربفت | نام کرباس پرنیان باشد][3]
من چنان شمع معنی افروزم | کانوری مستنیر از آن باشد
دیگران را به مجلس انور | شاه‌وش با تو اقتران باشد
محتشم رخش شکوه گرم مران | کاتش آتش دخان دخان باشد
توئی اکنون خروس عرش سخن | چه گزندت ز ماکیان باشد
تا ز آمد شد خزان و بهار | باغ گه پیر وگه جوان باشد
باد بختت جوان و رایت پیر | تا ز پیر و جوان نشان باشد

***

---

۱. نسخه‌های چاپی هند: «باغی» و «راغی».
۲. سل: «دوحد».
۳. این دو بیت در چاپهای هند نیست.

ز آهم بر عذار نازکش زلف آن‌چنان لرزد
که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
خرامان چون شوی گردد تنت سر تا قدم لرزان
بسان گلبنی کز نازکی گلها بر آن لرزد
ز آه سرد من لرزد دل محزون در آن کاکل
چو مرغی کز نسیم صبحگه در آشیان لرزد
جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو
مکن کاری که از دستت دل پیر و جوان لرزد
به‌قصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر
دلم چون برگ بید از بهر آن نازک‌میان لرزد
نیندیشد ز خون مردم آن مژگان مگر آن دم
که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
شه گیتی‌ستان طهماسب آن کز بیم رزم او
تن پیل دمان کاهد، دل شیر ژیان لرزد
اگر فغفور چین آید به‌قصد آستان‌بوسیش
ز چین ابروی دربان او بر آستان لرزد
گران‌قدری که ذاتش با وجود آن سبک‌روحی
به هیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
چو تیرش پرگشاید وحشت اندر وحش و طیر افتد
چو تیغش جان ستاند انس و جان را جسم و جان لرزد
به دورش دزد گرد کاروان گردد به چاووشی
به عهدش گرگ را بر میش، دل بیش از شبان لرزد
به میدان خنگ سیمین تنگ زرین رنگ چون رانی[1]
ز هیبت چون جرس دل در بر روئین‌تنان لرزد

۱. شه: «به میدان خنگ سیمین تنگ».

ز تحریک طبیعت تا در این مهد گران جنبش
تن سیماب کافتاده است دور از بطن کان لرزد
تن دشمن که اکنون می‌طپد بر روی خاک از تو
به زیر خاک نیز از صولتت سیماب‌سان لرزد

***

دهنده‌ای که به گل نکهت و به گل جان داد
به هرکس آنچه سزا دید حکمتش آن داد
به عرش رتبهٔ عالی به فرش پایهٔ پست
ز روی مصلحت و رای مصلحت‌دان داد
دو کشتی متساوی متاع[1] را در بحر
یکی رساند به ساحل یکی به طوفان داد
دو سالک متشابه‌سلوک را در عشق
یکی نوید به وصل و یکی به هجران داد
به قد سروقدان کرد جنبشی تعلیم
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
ز باغ حسن سیه‌نرگسی چو[2] چشم انگیخت
به آن بلای سیه خنجری چو مژگان داد
به چشمهای سیه شیوه‌ای[3] به ناز آموخت
که هر که خواست به آن شیوه دل دهد جان داد
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی
زیاده دید ز شاهان[4] به میر میران داد
غیاث ملت و دین کافتاب دولت او
ز خاک یزد ضیا تا به عرش یزدان داد

---

۱. سل و شه: «اساس».
۲. سل: «دو».
۳. فر: «عشوه‌ای».
۴. سل: «به ایشان».

در مدح حضرت علی‌بن ابی‌طالب (ع)

[بـاز نـوبت‌زن دی بـر افـق کـاخ فـلک
مـی‌زند نـوبت مـن ادرکـه البـرد هـلک][1]
بـرف طـراحـی بـاغ از رشـحات نـمکین
آن‌چـنان کـرده کـه مـی‌بارد از اشـجار نـمک
آب گـرمابه چـنان گشـته مـزاجش کـه بـه آن
نـتوان تـا ابـد انگـیخت بـخار از آهک
بـرف گسـترده بسـاطی کـه ز وحشت نـنهند
پـا بـه صـحن چـمن اطـفال ریـاحین بـه کـتک
شـده آن وقت کـه از خـوف مـلاقات هـوا
بـه صـد افسـون نشـود دود ز آهک مـنفک
بـه مـقر خـود از آسـیب هـوا گـردد بـاز
مـهره‌ای کـاتش داروش جـهاند بـه تـفک
رجـعتش نـیست مـیسر مگـر آرد سـپهی
از ریـاض چـمن شـوکت مـولا بـه کـمک
آفـتاب عـرب و تـرک و عـجم، کـهف مـلوک
پـادشاه طـبقات بشـر و جـن و مـلک
[حـجةاللـه عـلی‌الخـلق عـلیّ مـتعال
کـه در آیـنهٔ شک شـد بـه خـدائی مـدرک
آنکـه چـون گشت نـمازش مـتمایل بـه قـضا
بـهر او تـافت عـنان از جـریان فـلک فـلک][2]
وانکه بـعد از دگـران روی بـه خـیبر چـو نـهاد
آسـمان طـبل ظـفر کـوفت کـه: النـصرة‌لک

---

۱. فقط در سل.
۲. چاپهای هند ندارند.

[بسته بر چوب ز اعجاز ظفر دست یلان[1]
کرد هرگاه برون دست ولایت ز ملک
گاو از بیم شدی حمل زمین را تارک
خصم را ضربت اگر سخت زدی بر تارک][2]
حکم محکم‌نهجش قوس قضا را قبضه
امر جاری‌نسقش تیر قدر را بیلک
پیش طفل ادب‌آموز دبستان وی است
با کمال ازلی عیسی مریم کودک
ای به جاهی که در این دایرهٔ کم پرگار
درک ذات توبه کنه آمده فوق المدرک
در زمان سبق عالم و آدم بوده
حق سخنگوی و تو آیینه و آدم طوطک
گر کند نهی سکون امر تو در پست و بلند
تا دم صبح نشور ای ملک جن و ملک
نه ستد آب ز رفتار و نه باد از جنبش
نه فتد مرغ ز گفتار[3] و نه آهو از تک
از درت کی به در غیر رود هر که کند
فهم لذات جنان درک عقوبات درک
هر که ریزد می بغض تو به کام[4] آخر کار
از سر انگشت تأسف دهدش دور گزک

***

داده فزون از فلک زیب زمان و زمین
مایهٔ امن و امان میرمحمد امین

---

۱. فر: «ظلوم». ۲. چاپهای هند ندارند.
۳. چاپهای هند و فر: «رفتار». دیوان چاپی محتشم: «پرواز». ۴. شه و دیوان چاپی: «جام».

آنکه چو شاهنشهان آمده صاحبقران
وآنکه چو فرماندهان آمده شوکت قرین
بارگه رفعتش کرده فلک[۱] چون بنا
پایهٔ اول نهاد بر فلک هفتمین
ای ملک‌الملک جود کز پی حجت خورد
کان به یسارت قسم یم به یمینت یمین
هر که به دامن چو گل رفته ترا آستان
ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین
هست یکی در جهان از تو کرم پیشه‌تر
لیک نرنجی که نیست غیر جهان آفرین
بحر تواند زدن[۲] لاف سخا با کفت
وقت کرم گر ز موج چین نزند بر جبین
سالک راه ترا دوشِ فلک توشه کش
خرمن جاه ترا دست ملک خوشه چین

***

شاه عادل شاه اسماعیل کز بدو ازل
دست عدلش تخته زد بر تارک نوشیروان
تیغ‌زن تارک‌شکن جوشن‌گسل مغفرشکاف
شیر حرب اژدرمصاف ارقم کمند افعی‌سنان
[مژده ای اهل زمین کاقبال هر هفت آسمان
کوس دولت زد به‌نام خسرو صاحبقران
زد سپهر پیر در دارالعیار سلطنت
سکهٔ شاهی به‌نام پادشاه نوجوان][۳]

---

۱. دیوان چاپی محتشم: «کرد قضا».
۲. فر و شه: «زند».
۳. فقط در فر.

در مرثیهٔ عبدالغنی برادر خود گفته

ستیزه‌گر فلکا از جفا و جور تو داد
نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد

مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی
که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد

مرا به گوش رسانیدی از جفا حرفی
که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد

نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث
نه مونسی که کند بر هلاک من امداد[1]

نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم
برد پیام به آن سرو بوستان مراد

سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز
برو به عالم ارواح از این خراب‌آباد

نشان گمشدهٔ من بجو ز خرد و بزرگ
سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد

به جلوه‌گاه جوانان پارسا چو رسی
ز رخش عزم فرود آی و نوحه کن بنیاد

چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی
ز روی درد برآر از زبان من فریاد

بگو برادرت ای نور دیده داده پیام
که ای ممات تو بر من حیات کرده حرام

دلم که می‌شد از ادراک دوری تو هلاک
تو خود بگو که هلاک تو چون کنم ادراک

تو خورده ضربت مرگ و مرا برآمده جان
تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد[2] هلاک

اجل چو جامهٔ جانم نمی‌درد بی‌تو
در این هوس به عبث می‌کنم گریبان چاک

شبی نمی‌گذرد کز غمت نمی‌گذرد
شرار آهم از انجم فغانم از افلاک

روا بود که تو در زیر خاک باشی و من
سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک

---

۱. سل: «نه همدمی که کند بر فنای من امداد». شه: «بر فغان من». ۲. شه: «غصه».

چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من
چرا تو خاک نکردی به سر ز ماتم من
ز دیدهٔ پدر ای یوسف دیار بقا
چرا به مصر فنا بی برادران رفتی
در این قضیه ترا نیست حسرتی که مراست
اگرچه با دل پرحسرت از جهان رفتی
مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق
ترا چه غم که سوی روضهٔ جنان رفتی
ز رفتن تو من از عمر بی‌نصیب شدم
سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم
کجائی ای گل گلزار زندگانی من
کجائی ای ثمر نخل شادمانی من
ز دوری تو نمردم چه لاف مهر زنم
که خاک بر سر من باد و مهربانی من
چو مرگ همچو توئی دیدم و ندادم جان
زمانه شد متحیر ز سخت‌جانی من
که هر که جان رودش زنده چون تواند بود
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود
امید بود که روز اجل رود در خاک
به اهتمام تو جسم ستم کشیدهٔ من
فغان که چرخ به صد اهتمام می‌شوید
غبار قبر تو اکنون به آب دیدهٔ من
سیاه باد زبانم که بی‌محابا راند
زبان به مرثیه‌ات کلک سر بریدهٔ من

ز شوره گل طلبد هر که بعد از این جوید
طراوت از غزل و صنعت از قصیدهٔ من
چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده
زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

در مرثیهٔ جناب سیدالشهداء حسین‌بن علی (ع)

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی‌نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پروردهٔ کنار رسول خدا حسین
کشتی شکست‌خوردهٔ طوفان کربلا
در خاک و خون فتاده به میدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش می‌گریست
خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم
کردند رو به خیمهٔ سلطان کربلا
آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلندستون بی‌ستون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی به روز حشر
با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تزلزل درآورند
برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا به سلسلهٔ انبیا زدند
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها
افروختند و بر حسن مجتبی زدند

وانگـه سـرادقـی کـه مـلک مـحرمش نـبود
کــــندند از مــدینه و در کـــربلا زدنـــد
وز تـــیشهٔ ســتیزه در آن دشت کـــوفیان
بس نـــــخلها ز گـــلشن آل عـــبا زدنـــد
پس ضـربتی کـز آن جگـر مـصطفی دریـد
بـــر حـــلق تشـــنهٔ خـلف مـرتضی زدنـد
اهـل حـرم دریـده گـریبان فشـانده[1] مـوی
فـــریاد بـــر در حـــرم کـــبریا زدنـــد
روح‌الامـین نـهاده بـه زانـو سـر حـجاب
تـاریک شـد ز دیـدن او نـور آفـتاب[2]
چـون خـون حـلق تشـنهٔ او بـر زمـین رسـید
جوش[3] از زمین به ذروهٔ عرش بـرین رسـید
نـخل بـلند او چـو خسـان بـر زمـین زدنـد
طـوفان بـه آسـمان ز غـبار زمـین رسـید
بـاد آن غـبار چـون بـه مـزار نـبی رسـاند
گــرد از مــدینه بـر فـلک هـفتمین رسـید
یکـباره جـامه در خـم گـردون بـه نـیل زد
چون این خبر به عیسی گـردون‌نشین رسـید
پر شد فـلک ز غـلغله چـون نـوبت خـروش
از انــبیا بـه حـضرت روح‌الامـین رسـید
کـرد ایـن خـیال وهـم غـلطکار کـان غبار
تـــا دامـــن جـــلال جـهان‌آفرین رسـید
هست از ملال گـرچـه بـری ذات ذوالجـلال
او در دل است و هـیچ دلی نـیست بـی‌ملال

۱. سل و شه: «گشاده». ۲. سل و شه: «چشم آفتاب». ۳. بجز سل و شه: «دود».

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید[1] ز آستین
چون اهل‌بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خون‌چکان ز خاک
آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل‌بیت
گلگون قبا[2] به عرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد به هم صفشان شور کربلا
در حشر صف‌زنان صف محشر به‌هم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زنند[3]

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار
موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری به بارش آمد و بگریست زارزار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بی‌قرار[4]

---

۱. سل: «چو درآید». ۲. سل و شه: «کفن». ۳. شه: «تیر به صید حرم زنند».
۴. شه: «بی‌مدار».

عرش آن‌چنان به لرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح‌الامین ز روی نبی گشت شرمسار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
گشتند بی‌عماری و محمل شترسوار

وانگه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور نشور واهمه را در گمان فتاد

هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید
هرجا که بود طایری از آشیان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی‌اختیار نعرهٔ هذا حسین از او
سر زد چنانچه آتش از او در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعهٔ بتول
رو در مدینه کرد که یا ایهاالرسول

این کشتهٔ فتاده به هامون حسین تست
این صید دست و پازده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده به گردون حسین تست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده جیحون[1] حسین تست
این خشک‌لب فتادهٔ ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده گلگون[2] حسین تست
این شاه کم‌سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

پس روی در بقیع به زهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

کای مونس شکسته‌دلان حال ما ببین — ما را غریب و بی‌کس و بی‌آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطهٔ عقوبت روز جزا ببین
تن‌های کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام — یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
و آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان به خاک معرکهٔ کربلا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان — و اندر جهان مصایب ما بر ملا ببین
نی‌نی درآ چو ابر خروشان به کربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن‌زیاد داد
کاو خاک اهل‌بیت رسالت به باد داد

۱. سل و شه: «گلگون». ۲. سل و شه: «جیحون».

ای چـــرخ غـــافلی کـه چـه بـیداد کـردهای
وز کـــین چـــهها در ایـن سـتمآباد کـردهای
کـــــام یـــزید دادهای از کشـــتن حســـین
بـــنگر کـه را بـه قـتل کـه دلشـاد کـردهای
ای زادهٔ زیـــــاد نکـــــرده است هـــیچگه
نـــمرود ایـن عـمل کـه تـو شـداد کـردهای
بـــهر خسـی کـه بـار درخت شـقاوت است
در بـاغ دیـن چـه بـا گـل و شـمشاد کـردهای
بـــا دشــــمنان دیـــن نـتوان کـرد آنـچه تـو
بـــا مــصطفی و حـــیدر و اولاد کـــردهای
در طـعنت ایـن بس است کـه بـا عـترت رسـول
بـــیداد کـرده خـصم و تـو امـداد کـردهای
تـــرسم تـرا دمـی کـه بـه مـحشر درآورنـد
از آتش تـــو دود بـــه مــــحشر بــرآورنـــد

له فی الغزلیات

ســـپهرم مـــایهٔ بـــازیچهٔ خـــود کـرده پـنداری
کـه بـاز از گـریهام در خـنده دارد نـوشخندی را
بگـــو ای بـــاد آن سـرخـیل رعـنا پـادشاهان را
ســـر کـج افســران تـاج سـر زریـن کـلاهان را
کـه ای سـلطان خـرم دل کـه از مشـغولی عشـرت
سر غوغای دیوان نیست خـلوت دوست شـاهان را

به خلوتگه چو بخرامی[1] ز دست حاجبان بستان
نهانی عرضه‌های سر به مهر دادخواهان را
چو چشم کم حجابان سوی خودبینی به یادآور
نگه‌های حجاب‌آلود پرحسرت نگاهان را
مباش ای محتشم پر ناامید از وی که می‌باشد
غم امیدواران گاه‌گاه امید کاهان را

***

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا
که دانم آشتی‌ای در قفاست جنگ ترا

***

رو ای صبا و به آن سرو پاک‌دامان گوی
که از برای تو کشتند بی‌گناهی را

***

شوق درون به سوی دری می‌کشد مرا من خود نمی‌روم دگری می‌کشد مرا

***

عجب گیرنده دامی بود در عاشق ربائیها
نگاه آشنای یار پیش از آشنائیها

***

محتشم شکسته‌دل تا به تو شوخ بسته دل
داده به دست ظالمی مملکت خراب را

***

هزار نالهٔ جانسوز کرده‌ام امشب عجب شبی ز غمت روز کرده‌ام امشب
شب مرا تو سیه کرده‌ای و من تا روز دعای بد به بدآموز کرده‌ام امشب

***

۱. شه: «فرمائی».

حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین‌رکاب
دی هلالی بود و امشب بدر و امروز آفتاب
چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود
دست‌لرزان دل‌طپان من منفعل[1] او در حجاب

***

کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت — که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت
متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی — تو از برای یکی زار و صدهزار برایت

***

در این کز دل بدی با من شکی نیست — که خوبان را زبان با دل یکی نیست
رموز نالهٔ بلبل که داند — در این گلشن که مرغ زیرکی نیست
هم از غالب حریفیهای حسن است — که یک عالم حریف کودکی نیست
مرنجان محتشم را کان سگ تست — سگی کاندر وفای او شکی نیست

***

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی — شوی ز کرده پشیمان به‌هم توانی بست

***

یک روز با تو بودن و با غیر دیدنت — با صدهزار ساله جدائی برابر است

***

به عزت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت
به این امید رفتم چند روزی من هم از کویت

***

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می‌آید
نخستین رفتن خویشم به کویش یاد می‌آید

***

---

۱. شه: «مضطرب».

رفتن ناقه گهی بر سر مجنون نیکوست
که به تحریک نشینندهٔ محمل برود

***

آخر ای پیمان گسل یاران به یاران این کنند
دوستان بی‌موجبی با دوستاران این کنند

***

دلی دارم که از تنگی در او جز غم نمی‌گنجد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی‌گنجد

***

ملامتگر که گاهی همچو ماه از روزنت بیند
شبی کاش آید و از روزن چشم منت بیند

***

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد
پس از انتظاری و مدتی خبری به بی‌خبری رسد
شب محتشم شده بی‌سحر مگر آفتاب جهان سیر
بدر آید از طرف دگر که شب مرا سحری رسد

***

آورده‌ام ز شکوه دل دلستان خود کو تیغ کانتقام کشم از زبان خود

***

مهربان‌یاری هوای دلستانم می‌کند
بهترینِ دوستداران قصد جانم می‌کند
آنکه نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود
از دو نام بوالعجب کوته زبانم می‌کند
محتشم چون ز آن چمن دل برندارم کاین زمان
مرغ هم پرواز قصد آشیانم می‌کند

***

روی ناشسته چو ماهش نگرید — چشم بی‌سرمه سیاهش نگرید
نگهش با من و چشمش با غیر — غلط‌انداز نگاهش نگرید
[عذرخواهی کندم بعد از قتل — عذر بدتر ز گناهش نگرید][1]

***

الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد
به کام عشقبازان شاه حسنت کامران باشد
الهی تا ز باغ حسن خیزد[2] نخل استغنا
تذروِ عصمتت را برترین شاخ آشیان باشد

***

ساربانا پر شتابان بار از این منزل مبند — بس خرابم من یک امروز دگر محمل مبند

***

مهی برفت از این شهر و شور شهر دگر شد
که از غروب و طلوعش دو شهر زیر و زبر شد

***

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی — کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

***

دل که دارد به فراغت سر زلفت صیدی است[3]
که به دام آمده و نیست خبردار هنوز

***

صحیفه‌ای که در او شرح هجر یار[4] نویسم
ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم

***

۱. فر ندارد. ۲. شه: «الهی تا که باغ حسن دارد».
۳. چاپهای هند: «دل که باشد به کمند سر زلفت صیدی است». ۴. شه، «شرح شوق یار».

تو آن صیاد لاقیدی که از قیدم رها کردی
من آن صیدم که هر جا می‌روم در قید صیادم

***

ز بس که مهر تو با این و آن یقین دارم به دوستی تو با کاینات کین دارم

***

به دورگردی من از غرور می‌خندد حریف سخت کمانی که در کمین دارم

***

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب تو پاس خرمن و من پاس خوشه‌چین دارم

***

به صلح یار در هر انجمن خوانند اغیارم
فتد تا بر زبانها کز نظرافتادهٔ یارم
اگر می‌بینمت با غیر غیرت می‌کشد زارم
و گر چشم از تو می‌پوشم به مردن می‌رسد کارم
تو خود آن نیستی کز بهر همچون من سیه‌بختی
نمائی ترک اغیار و ز یکرنگی شوی یارم
مرا هم نیست آن بی‌غیرتی شاید تو هم دانی
که چون بینم ترا با دیگری نادیده انگارم
به من چندان گناه از بدگمانی می‌دهی[1] نسبت
که من‌هم در گمان افتاده پندارم گنهکارم

***

چو می‌دید او به‌سویم من به‌سوی غیر می‌دیدم
حذر کردن از او خاطرنشان یار می‌کردم

***

۱. سل: «می‌کند».

کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون
زبان کرده است پیدا دارد آهنگ نصیحت هم

***

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید جان برهانیم
به مراد دل برسی اگر به مراد دل برسانیم

***

به دوستان که ز عین محبتی نگران سرت ز ناز گران است وای بر دگران

***

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من
بگو بیمار عشق من شود یا رب فدای من
دگر عمرم نمانده است ای پسر بادا بقای تو
و گر مانده است بر عمر تو افزاید خدای من
چو آئی بر سر خاکم بگو از خاک سر بر کن
وفای من ببین ای کشتهٔ تیغ جفای من
پس آنگه گر دعائی گوئیم این گو که در محشر
چو سر از خاک برداری نبینی جز لقای من

***

مدعی در مجلسم جا می‌دهد پهلوی تو
تا شود آگه اگر ناگه ببینم سوی تو
از خطابی گه‌گهم بنواز در پهلوی خویش
تا به تقریب سخن چشم افکنم بر روی تو

***

آنچه در آینهٔ روی تو من می‌بینم گر ببیند همه کس وای من و وای همه

***

دلا از وی بــریدی خــاطرت آسـود[1] پنداری
دگر با او سر و کارت[2] نخواهد بود پنداری

***

گذری به‌ناز و گوئی ز چه باز دلگرانی   ز چه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی

***

نه همزبانی که یک زمانی به او شمارم غمی که دارم
نه نیکخواهی که گاه‌گاهی ز من بپرسد غم که داری

***

هر گل که به باغ آید می‌بویم و می‌گویم
در پای تو میرم من تو بوی کسی داری

***

رو ای صبا بر آن یار دلستان که تو دانی[3]
زمین ببوس به خدمت در آن زمان که تو دانی
چو شرح حال تو پرسند ز محرمان به اشارت
بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانی
پس از نیاز به آن عرضه کن چنانچه نرنجد
حکایتی ز زبانم به آن زبان که تو دانی
اگر به خنده لب کام بخش خود بگشاید
از او به گریه و زاری طلب کن آنکه تو دانی
وگر به گوشهٔ ابرو گره زند به کرشمه
گره‌گشائی آن کار کن چنانکه تو دانی

***

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی   ببین برای که ای بی‌وفا که را کشتی

---

۱. سل: «آزرد».   ۲. سل: «دگر یار از سر کارت».
۳. سل: «رو ای صبا سوی آن سرو دلستان که تو دانی».

چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس   که درد کشت مرا یا تو بی‌وفا کشتی

مسیح

اسمش رکن‌الدین مسعود، عارفی عاشق و عاشقی عارف بوده. گویند شعر بسیاری گفته قریب به صدهزار بیت اما مسموع نشد. از شاه عباس ماضی کم‌التفاتی دیده این مطلع را گفته و از ایران به هندوستان رفته:

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش

و در آن ولایت معتبر شده و در زمان شاه‌صفی از هندوستان به ایران مراجعت و به اصفهان و از آنجا به دارالعلم شیراز[1] آمده، آخرالامر به کاشان رفته و هم در آنجا به بهشت جاودان شتافته [در سنهٔ ۱۰۶۶][2]. از اوست:

چشم شوخش گر زمانی بر سر ناز ایستد   فتنه‌ای خیزد که از رفتن فلک باز ایستد

***

فلک هم با اسیران کینهٔ آن تندخو دارد
کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد
ز هر جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد
که آه این مرده سنگین[3] می‌رود پر آرزو دارد

***

گر بی تو یک دو روز صبورم عجب مدار
چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

***

بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن
که من پُر پیرم از نزدیک هم دشوار می‌بینم

***

۱. فر: «مراجعت و به شیراز».   ۲. فقط در سل.   ۳. سل: «که آه این مرد مسکین».

آن قدر بار کدورت به دلم جمع شده است[۱]
که اگر پایم از این پیچ و خم[۲] آید بیرون
لنگ‌لنگان در دروازهٔ هستی گیرم
نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

***

ز بس کز آشنایان زخم خوردم زند گر حلقه گردم اژدهائی
چنان ناید گزندم بر دل از وی که کوبد حلقه بر در آشنائی

***

دل جانب گلشنم به بوی تو کشد
گل بیند و آرزوی روی تو کشد
شب با سگ کویت چو هم آغوش شوم
من نالم و تهمت سگ کوی تو کشد

مشفقی

در آن دیار به کرباس‌فروشی اوقات می‌گذرانیده و بسیار نیک‌ذات بوده [و در سنهٔ ۹۸۷ وفات یافته][۳].
[قاصدی مژدهٔ بیماری اغیار آورد جان فدایش که رساند خبری بهتر از این

مظفر حسین

عالمی است صاحب مذاق و عارفی است مهذب‌الاخلاق. در عهد شاه‌عباس بوده. گاهی خیال شعر می‌فرموده. این یک شعر و دو رباعی از اوست، بد نگفته][۴]:
خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم
که وقت رفتن از کویش چو برخیزم به جا افتم

---

۱. چاپهای هند: «آمده جمع». ۲. شه: «بیخ غم». ۳. فقط در سل.
۴. در سل ندارد.

***

زاهد به کرم ترا چو ما نشناسد — بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
گفتی که مکن گنه[1] بیندیش از من — این را به کسی گو که ترا نشناسد

***

از فیض بهار شد گلستان همه گل — دامان همه گل شد و گریبان همه گل
ما خون جگر خوریم و یاران همه می — ما دست به سر زنیم و یاران همه گل

میرمعصوم

خلف‌الصدق مرحمت پناه میررفیع‌الدین حیدر معمائی است، از حالش اطلاعی سوای از این حاصل نشده و این دو شعر و یک رباعی از اوست:

گویند پیشش آید از هرچه کس گریزد — از یار می‌گریزم شاید که پیشم آید

***

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری
ببین یار[2] تو بی‌رحم است یا یار[3] من ای قمری

رباعی

ای خواجه که از عقل به مجنون نرسی — نمرود اگر شوی به گردون نرسی
زنهار فرو مرو به دنیا که اگر — صد سال فرو روی به قارون نرسی

مقصود

برادر باقر خرده‌فروش است. چندی خرده‌فروشی می‌کرده و چندی در خدمت میرصدرالدین محمد خلف میرغیاث‌الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف حج بیت‌الله و زیارت عتبات در خدمت ایشان دریافته و با محتشم خصومت

---

۱. شه: «کینه».

۲ و ۳. در چاپهای هند: «سرو».

آغاز نهاده آخرالامر در دارالعبادهٔ یزد در سنهٔ [۹۸۷][1] در جامهٔ خواب شهید شد و قاتل او پیدا نشد. این چند شعر از او ملاحظه و ثبت شد:

من گرفتم که ز مقصود نمی‌آید هیچ
دوست باشد به از آن است که دشمن باشد

***

رفتم ز آستانت این روسیاهیم بس   اما به دل نرفتم این عذرخواهیم بس

***

صبا دارد به کف چوگان زلف عنبرافشانش
به بازی می‌زند هر لحظه بر گوی زنخدانش

***

شب وصل است گلوگیر شو ای مرغ سحر
پاسی از شب نگذشته است چه فریاد است این

---

۱. فقط در فر و سل. در فرهنگ سخنوران ۹۸۳ ضبط شده است.

همدان

[قلمرو علیشکر][1]

از اقلیم چهارم. طولش لح‌لح[2] و عرضش لولی[3]. از بناهای همدان بن سام بن نوح است، به طالع ثور ساخته و خواجه حمدالله مستوفی نوشته که از بناهای جمشید است به طالع حمل. هوایش بغایت سرد است و در تابستان اطرافش به حسب آب و سبزه وگل و لاله، غیرت گلستان ارم است، وکوه الوند در حوالی آن شهر است، و مشهور است که دوازده‌هزار چشمه از حوالی آن برمی‌آید و قرای بسیار دارد که فی‌الحقیقه هریک غیرت فردوس رضوان و رشک باغستان جنان است. این دیار با توابع چون مدتی در حیطهٔ ضبط علیشکر بیک بهارلوی ترکمان بوده به این علت مشهور به «قلمرو علیشکر بیک» شده. اهلش اندک درشتگو و بدخوی[4] می‌باشند. از شعرای آنجا هرکس به‌نظر رسیده منتخب اشعارش ثبت شد:

---

۱ و ۲ و ۳. شه ندارد.

۴. شه: «درشت‌گو و درشت‌خو».

اثیرالدین اومانی

اسمش عبدالله است. فاضلی عظیم‌الشأن و شاعری رفیع‌القدر[۱] و در اوایل عمر به اصفهان [آمده و تحصیل کمالات کرده و][۲] معاصر کمال‌الدین اسماعیل بوده و مشاعره‌ها با وی کرده که اصفهانیان تصدیق بر قابلیت او کردند و تحصیل علوم در خدمت خواجهٔ دریادل خواجه‌نصیر طوسی کرده و مداح یکی از امرای کردستان است که از جانب مستعصم خلیفه در آن دیار منصوب بوده و اکثر شعرای آن عصر و بعد از آن‌هم کمال میل به استماع اشعار فصاحت آثار او داشته‌اند. به‌علت اغراض نفسانی، قاضی مجدالدین [طویل][۳] همدانی را هجو کرده و در آخر سن کهولت گویند به نفرین قاضی مزبور در سنهٔ [۶۵۶][۴] بدرود عالم فانی کرده[۵]. این اشعار از اوست [و دیوان او در میان نیست][۶]:

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
که ترا حاصل عمر از دو جهان این قدر است
می حرام است ولی اهل خرد را نسزد
ترک چیزی که یکش عیب و هزارش هنر است
نفس باد صبا باز عبیرافشان است
موسم جام می و فصل گل و ریحان است
تیرباران سحاب است از آن غنچه و گل
این‌همه تن سپر است این‌همه تن پیکان است

***

یارب این قاعدهٔ شعر[۷] به گیتی که نهاد
که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد

---

۱. شه: «رفیع‌القدر و المکان». ۲. فقط در شه.
۳. فقط در فر و شه. در سل: «طوسی». ۴. فقط در فر و سل.
۵. شه: «و در آخر سن کهولت گویند مقرب قاضی مذکور بوده و...».
۶. فقط در سل و شه. ۷. به غیر از شه: «شکر».

ای برادر به جهان کمتر از این کاری نیست
هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی‌بنیاد[1]
گفتنش کندن جان است و نوشتن غم دل
محنت خواندنش آن به که از او ناری یاد[2]
خود از آن کس چه بکاهد که تو گوئیش بخیل
یا بر آن کس چه فزاید که تو اش خوانی راد
کاغذی پر کنی از حشو و فرستی به کسی
پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانی است
پس به آن خط به تو چیزیش چرا باید داد
وین چه ژاژ است دگرباره که ابیات مدیح
گر بود هفت فرستی به تقاضا هفتاد
پس به آن‌هم نشوی قانع و از پی تازی
به سوی خانهٔ ممدوح چو تیری ز گشاد
همچو آیینه به پیش رخ او بنشینی[3]
او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
این سخن نشنوی از کس که فلان شخص به شعر
از فلان شاه به خروار زر و سیم ستاد[4]
کان پی مصلحت خویش همانا گفتند
که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد
ورنه با جود طبیعی ز پی راحت خلق
من برآنم که کس از مادر ایام نزاد

۱. سل: «آن کج بنیاد». ۲. چاپهای هند: «که از آن ناید کار».
۳. چاپهای هند و شه: «همچو آیینه نهی بر رخ او پیشانی».
۴. چاپهای هند: «از فلان شاه به خروار از او سیم نهاد».

ور کسی زاد به بخت منش از روی زمین
چرخ ببرید به یکباره از او نسل و نژاد
آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست
شاعران را همه زین کار خدا توبه دهاد

***

سبک‌نهاد و سبک‌سیر اسبکی دارم
که سنگ سخت به سستیش بر ببخشاید[۱]
ز تاب گرسنگی زیر لب به غیبت من
از آنکه کاه و جوش نیست ژاژ می‌خاید
چو شکل داس شده است استخوان پهلوی او
بود که شاخ گیاهی از او بفرساید
به پای کاه و گل او آخور آن‌چنان لیسد
که خاک آخور از آب دهن بیالاید
به طنز گفت مرا دوش کی فلان چه سبب
دلت به شفقت من هیچ‌گونه نگراید
هزار بار به دوشت کشیده‌ام آخر
ترا خود از رخ من هیچ شرم می‌ناید
مکاه شخص مرا بیش از این ز بی‌کاهی
که کاهش تن من جز غمت نیفزاید
ثواب کن بفروشم به دیگری مگر او
صیام روز و قیام شبم نفرماید
وگرنه حال خرابم به خواجه عرض نمای
که زنگ غم ز دلم جز کفش نه بزداید

۱. چاپهای هند و سل و شه: «که سنگ سخت به سختیش برنبخشاید».

چنین که بسته در رزق بر من است مرا
زکس جوی جز از انبار خواجه نگشاید[۱]

***

بزاد مادر طبعم[۲] چو دختری فی‌الحال
به دست تربیت مهرپروری دهمش
بپرورم چو جگرگوشگان به خون دلش
به این امید که روزی به همسری دهمش
به دست لطف برآرایمش چنان کاو را
گران نداری اگر خود به کشوری دهمش
چو از سراچهٔ طبع آرمش برون بر سر
سپید و پاک چو کافور چادری دهمش
به‌قدر لایق آنگاه خواهمش کابین
به هر طریق که باشد به شوهری دهمش
ور او نه درخور خود داردش چه عیب آید
کزوش بازستانم به دیگری دهمش

***

دگر باز آمد آن موسم که در باغ
نشیند غنچهٔ گل در عماری
چو لاله جام می آنگه نه از دست
که چون گل برفشانی آنچه داری

***

چشمم که ز غم چو ابر بهمن گرید
در ماتم تو اشک به دامن گرید
جز باد نبد کسی که گرید بر ما
من بر تو گریستم که بر من گرید

***

ای چرخ زگردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
ور میل تو با بی‌خرد و نااهل است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

---

۱. چاپهای هند: «گره ز جوع جز انبار خواجه نگشاید».

۲. فر: «بزاد دختر طبعم».

خواجه آقائی[۱]

از اکابر همدان و با ذات کریم و طبع سلیم بوده و از فنون شعری بیشتر به رباعی مایل بوده. این رباعی از او انتخاب شد:

بی پا و سران دشت خون‌آشامی مردند به حسرت و غم ناکامی
محنت‌زدگان وادی عشق ترا هجران کشد و اجل کشد بدنامی

الهی

اصلش از اسدآباد من توابع همدان است. بیشتر عمر را در هند به‌سر می‌برده. دیوانی از او به‌نظر نرسیده. این دو رباعی از او نوشته می‌شود:

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت زلف تو شکن به جعد سنبل نگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

***

از دوریت ای تازه‌گل باغ مراد چون غنچهٔ چیده خنده‌ام رفته ز یاد
گریان چو پیالهٔ میم در کف دست[۲] نالان چو سبوی خالیم در ره باد

انوار[۳]

در آن ولایت به مولویت مشهور و [این دو بیت از او در تذکره‌ها مسطور است. اگر بعد از این شعری از او ملاحظه شود قلمی خواهد شد][۴]:

حاجی و طوف حرم، ما و سر کوی دوست
کعبه کجا ما کجا، کعبهٔ ما کوی دوست[۵]

***

---

۱. در فر: «خواجه» بدون اضافهٔ نام دیگر، در سل: «خواجه امانی». شه: «خواجه انائی».
۲. به غیر از شه: «گریان چو پیالهٔ پرم در کف مست». ۳. در فر: «انور».
۴. فر: این دو شعر از او انتخاب و نوشته شد، شه: «این دو بیت از او در تذکره‌ها مسطور بود نوشته شد».
۵. شه: «اوست».

ز مـن آن طـفل بـدخو مـی‌گریزد غـــلام او و مـــنم او مـــی‌گریزد

بزمی

اسمش میرزا عقیل. فاضل و طبیب و شاعر بوده. و صفات خوب از او نوشته‌اند. از اوست[۱]:

ای کـاش غـم یـار بـه بـازار فـروشند تا جان دهم آنجا کـه غم یار فـروشند
رحم است بر آن بلبل شوریده که گـل را بـیند کـه بـچینند و بـه بـازار فـروشند

رشکی

اسمش محسن‌بیک و در فن علاقه‌بندی[۲] ممتاز اما بسیار هرزه گرد[۳] و بی‌پروا و غـماز بوده به‌حدی که آخرالامر در تبریز عسس گشته و هم در آنجا کشته شده. از اوست:

رفتم و اندوه هـجران تـرا بـردم بـه خـاک تا ببینم[۴] بی‌تو حال خفتگان خاک چیست

***

شاید به مـدعای تـو گـویم حکـایتی یک بار عرض حال مرا می‌توان شنید

***

رشکـی دلش پـر است ز آزار[۵] نیکوان تـا حـرف مـی‌زنی گـله بـنیاد مـی‌کند
آخر بـه هـیچ خـاطرش آزرده شد ز مـن رشکی ببین که طالع دشـمن چـه مـی‌کند

***

قـاصد از حـال مـن آن بـه کـه فـرامـوش کـند
کان نه حرفی است که گویند و کسی گوش کند

***

۱. در چاپهای هند و سل و شه: «زیاده بر این از حال او اطلاعی حاصل نگشته. این دو شعر از او انتخاب و در این کتاب ثبت شد».
۲. علاقه‌بند= آنکه ابریشم بافد، سازندهٔ نوار و قیطان (معین).
۳. سل: «هرزه گوی».
۴. شه: «بدانم».
۵. شه: «بیداد».

چه حالت است که شبها ترا به خواب کند
فغان من که کسی را به خواب نگذارد

***

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
به چه درد[۱] مرده باشد که ترا ندیده باشد

***

تو ای غافل ز آهش خانهٔ رشکی چه می‌پرسی
ببین از دور تا دود از کدامین خانه برخیزد[۲]

***

تو آن نه‌ای که کسی زنده در جهان بگذاری
یقین که نوبت من می‌رسد شتاب ندارم

***

هستند بسی کشتنی آغاز ز من کن ترسم که به تنگ آئی و من زنده بمانم

***

دیری است که آزردگیی داشتم از یار امروز بدزدیده نگاهی گذراندم

***

رفتم از کوی تو ای خو به جفا کرده بگو
صرف اوقات به آزار که خواهی کردن
این سخن گفت در آن لحظه که رشکی می‌گفت[۳]
کای فلک یارِ مرا یار که خواهی کردن

***

رشکی به صید تو چون توئی عمداً نمی‌آید کسی
شاید به دامی اوفتی از آشیان[۴] پرواز کن

---

۱. سل: «شوق».
۲. چاپهای هند و شه: «می‌خیزد».
۳. شه: «می‌رفت».
۴. سل: «آسمان».

خواجه رشیدالدین محمد

وزیری است با همت و عالی‌مقدار و دبیری است پرتدبیر و کم‌آزار، صلاح‌اندیش و صاحب اخلاق و در نیک رائی مشهور آفاق. تصانیف او بسیار از آن جمله جامع رشیدی که در انتظام انساب قبایل ترک نوشته و تا زمان او در تاریخ فارسی کتابی به آن تنقیح نوشته نشده و عمارات عالیه از وی مانده. آخرالامر [به وزارت رسیده مدتی در وزارت ارغون‌خان و سلطان محمد خدابنده بوده وزارت با امارت جمع کرده][1]. آخرالامر به افساد خواجه علیشاه، وی و پسرش شهید و به سعادت شهادت رسیدند. گویند اعضای ایشان را به اقالیم سبعه فرستاده‌اند. [و کسانی که باعث بر اتلاف او بودند هم در آن زودی به‌سزای خود رسیدند. این رباعی از ایشان نوشته شد][2]:

پیریم ولی چو بخت دمساز آید — هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم — برگردن عمررفته تا باز آید

میرضی

از سادات آرتیمان من محال تویسرکان است. سیدی کریم‌الطبع و حسن‌الخلق بوده، تخلص به اسم می‌کند. تخمیناً مساوی یک‌هزار بیت شعر گفته. از اوست:

هجرت ز وصل غیر خبر می‌دهد مرا[3] — مرگی نوید مرگ دگر می‌دهد مرا

***

کافر چنین مباد ندانم رضی ترا — دود دل کدام مسلمان گرفته است

***

دین و دلی داشتیم و خاطر جمعی — زلف پریشان و چشم مست بلا شد

***

---

۱. فر ندارد. ۲. فقط در فر. ۳. سل: «ترا».

[زلفش به خط سپرد رضی عهد دلبری
خوبی از این دو سلسله بیرون نمی‌رود][۱]

***

[ساقی‌نامه][۲]

بگیرید زنجیرم ای دوستان — که پیلم کند یاد هندوستان
دماغم پریشان شد از بوی می — فرونایدم سر به کاوس و کی
پریشان دماغیم ساقی کجاست — شراب ز شب مانده باقی کجاست
بزن هرقدر خواهیم پا به سر[۳] — سر مست از پا ندارد خبر
به شوریدگان گر شبی سرکنی — وزان می که مستند لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی — ببندی دو چشم و تماشا کنی

رونقی

از اهل آن دیار است. سوای این از حال او آگاهی حاصل نشده. از اوست:

حرفت از شوق ز بس با همه کس می‌گویم
با تو گر مِی خورم اول به عسس می‌گویم

زکی

جوانی نامراد و از نعلچه‌گری[۴] مدار می‌گذرانیده. دیوانش ملاحظه شد: تخلص به اسم می‌کرده و اکثر در اردوی شاه طهماسب در خدمت اتراک[۵] می‌بوده. از اوست:

[به سوی مصر نیاید نسیمی از کنعان — که دامنی نزند آتش زلیخا را

---

۱. فقط درشه. ۲. فقط درشه. ۳. سل: «ای پسر».
۴. نعلچه‌گر و نعلچی‌گر آن است که پاشنه‌های کفش را میخ می‌زند. ۵. شه: «امراء».

***

چون بال و پری نیست که پرواز توان کرد
ظلم دگر است آنکه شکستی قفس ما

***

غباری مضطرب بر گرد کویش دیدم و مردم
از این غیرت که گویا بیقراری گشته خاک آنجا

***

شکسته‌ام قفس و راه گلستان باز است رسانده‌ام پر و بالی و وقت پرواز است][۱]

***

ز رخنه‌ای به گلستانی افکنم خود را چه شد اگر پر من بسته پای من باز است

***

آخر کِشد به کنج قفس سیر گلشنم در هیچ باغ نیست که راهی به دام نیست

***

تنم هنوز نفرسوده در رهش یارب غبار کیست که دنبال محمل افتاده است

***

نیایدم به‌نظر دیگری که چشم مرا به روی دوست گشادند و از جهان بستند

***

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد
می‌خواست تلافی کند آزرده ترم کرد

***

گر دل از عرض نیازم به مرادی نرسید آن قدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

***

دیشب[۲] در عیش بسته بودم تا روز وز تیغ فراق خسته بودم تا روز

---

۱. چاپهای هند ندارد. ۲. چاپهای هندو سل وشه: «امشب».

دیروز[۱] به خاک خفته بودم تا شب امشب در خون نشسته بودم تا روز

صیرفی

گویند در همدان به شغل صرافی مشغول بوده و شعر بسیار می‌گفته و خبطی در دماغ داشته. معلوم نیست که شعرش از خبط دماغ است یا خبط دماغش از شعر؟! به هر حال از اوست:

جائی که تو با کسی نشینی کس با دگری چرا نشیند

صیقلی

اصلش از قصبهٔ بروجرد[۲] است و سبب تخلص این که در صنعت شمشیرگری قابل بوده.

روز وصال مدعی هیچ به شب نمی‌رسد
سیر ستاره را چه شد گردش[۳] روزگار کو

عراقی

اسمش شیخ فخرالدین[۴] ابراهیم، از عاشقان عارف و کاملان واقف است. غریق بحر فنا[۵] و معارج کمالات را در ارتقا. از مریدان شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدابنده در دمشق، روح پاکش به حق پیوست و یکباره از قید علایق وارست [و در صالحیه در زیر پای شیخ‌محی‌الدین مدفون شد][۶].

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند سرّ خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

***

غمت هر لحظه جانی خواهد از من چه انصاف است چندین جان که دارد

---

۱. فر: «امروز». ۲. چاپهای هند: «یزدجرد». ۳. شه: «بازی».
۴. فر: «مجدالدین»، شه: «عجزالدین»! ۵. بغیر از شه: «لقا».
۶. فرو شه ندارند.

مــرا گــویند فــردا روز وصــل است | و گــرنه طــاقت هــجران کــه دارد

***

عـراقی طـالب درد است و آن‌هـم | بـرای آنکـه درمـانش تـو بـاشی

رباعیات

عــالم ز لبــاس شــادیم عــریان یـافت | بـا دیـدهٔ پـرخـون و دل بـریان یـافت
هر شام که بگـذشت مـرا غـمگین دیـد | هـر صبح کـه خـندید مـرا گـریان یـافت

***

افسـوس کـه ایـام جـوانـی بگـذشت | سـرمایهٔ عیش جـاودانـی بگـذشت
تشـنه بـه کـنار جـوی چـندان خـفتم | کز جوی من آب زندگانی بگـذشت

عریان

اسمش بابا طاهر. دیوانه‌ای است از همدان و فرزانه‌ای است همه دان. احوالش در پاره‌ای کتب مذکور و اخلاقش بین العرفا مشهور. عاشقی شیدا و سوزش‌جان[1] از اشعارش هویدا است و به زبان راجی به وزن دو بیتی بسیار گفته که اکثر از آنها امتیاز کلی دارد. بعضی از آنها انتخاب و ثبت شد:

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل | به مو دایم بجنگی ای دل ای دل
اگر دستم فـتی خـونت وریـژم[2] | بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل

***

بـه ایـن بـی‌آشنایی بـرکیانشم[3] | به این بـی‌خان‌ومانی بـرکیانشم
همم از در بـرانـن سـوته[4] آیـم | تـه کـم از در بـرانـی بـرکیانشم

***

۱. شه: «شوری». ۲. فر و سل و شه: «بریجم». ۳. شه: «ور کیاشم».
۴. فر و سل: «دواته».

بـوره سـوته‌دلان بـا هـم بـنالیم[1] ز عشـــق آن گـل رعـنا بـنالیم
بشـیم بـا بلبل شـیدا بـه گـلشن اگـــر بـــلبل نـنالد مـا بـنالیم

***

اگـر مستان مستیم از تـه ایـمان وگر بی پا و دستیم از تـه ایـمان
اگـر گـوریم و هـندو ور مسـلمان به هر ملت که هستیم از ته ایمان

***

خـرم آنـان کـه هـر دامـان[2] تـه وینن ســخن واتــه کــرن[3] واتــه نشــینن
گرم فـرصت نـه بـی[4] کـایم تـه وینم بشـــم آنـــان بـــوینم کـه تــه‌وینن

***

نـوای نـاله غـم انـدوته زونـو عـیار زر و خـالص بـوته زونـو
بـوره سـوته‌دلان بـا هـم بـنالیم که قدر سوته‌دل دل‌سوته زونو

***

دلی دیـــرم کـــه بـهبودش نـمی‌بو نـصیحت مـی‌کرم سـودش نمی‌بو
بـه بـادش مـی‌دهم نش مـی‌برد بـاد بـــر آتش مــی‌نهم دودش نــمی‌بو

***

پـریشان سـنبلان پـرتاب مکـه خـمارین نـرگسان پـرتاب مکـه
برینی ته کـه مـهر از مـا بـرینی بـرینه روزگـار اشـتاب مکـه

***

چـو مـن یک سـوته‌دل پـروانـه‌ای نـه بـه عـالم هـمچو مـن دیـوانـه‌ای نـه
هـمه مـاران و مـوران لانـه دیـرن مـــن دیـــوانـــه را ویـرانـه‌ای نـه

***

چه خـوش بـی‌مهربونی کـز دو سـربی کـه یک سـر مـهربونی درد سـر بـی
اگـر مـجنون دل شـوریده‌ای داشت دل لیـــلی از آن شـــوریده‌تر بـــی

۱. شه: «سوته دیلان بو این تا بنالیم». ۲. شه: «شامان».
۳. سل وشه: «واته رازی کرن». ۴. شه: «گرم نی دست رس».

***

ته کت نازنده چشمان سرمه سائی ته کت بالنده بالا دلربائی
ته کت مشکینه گیسو در قفائی ابی واجی که سر گردون چرائی

***

هزارت دل به غارت برته ویشی هزارانت جگر خون کرده ویشی
هزاران داغ ریش از سینه اشمرت هنی نشمرته از اشمرته ویشی

***

من آن مرغم که آهم آتشینی بالینم خشتی و بستر زمینی
گناهم این که موته دوست دیرم هر آن ته دوست دارد[1] حالش اینی

***

اگر دل دلبری دلبر کدامی وگر دلبر دلی دل را چه نامی
دل و دلبر به‌هم آمیته وینم[2] نذونم دل که و دلبر کدامی

***

نسیمی کز بن آن کاکل آیه مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه
چو شو گیرم خیالت را در آغوش سحر از بسترم بوی گل آیه

***

دلم از عشق خوبان گیج و ویجی مژه برهم زنم سیلاب خیجی[3]
دل عاشق بسان چوب تربی سری سوجی سری خونابه ریجی

***

الاله کوهساران هفته‌ای بی بنوشه جوکناران هفته‌ای بی
منادی می‌کرو شهرو به شهرو وفای گلعذاران هفته‌ای بی

***

بلائی دل خدایا دل بلائی گنه چشمان کرن دل مبتلائی

---

۱. شه: «که هر ته دوست داری». ۲. شه: «دیرم».
۳. شه: «مژه برهم زنی خونابه ریجی».

اگـر چـزمان نـدیدی روی زیـبا · چه ذونی دل که خوبان در کجائی[1]

***

وی تـه یک دم دلم خرم نـمانی و گـر روی تـو ویـنم غـم نـمانی
اگــر درد دلم قسـمت نـمایند دل بــی‌درد در عــالم نـمانی

***

کشـیمان ار بـه زاری از کـه تـرسی بـرانـی ور بـه خـواری از کـه تـرسی
بـه ایـن نـیمه دل از کس مـو نترسم دو عالم دل تـه دیـری از کـه تـرسی

***

دلا راه تـه پـر خـار و خسک بـی گـذرگاه تـه بـر اوج فـلک بـی
اگر دستت بـرآیـد پـوست از تـن برافکن تا کـه بـارت کـمترک بـی

***

بـند بـند دلم مـانند نـی بی مدامم درد هـجرانت ز پـی بـی
مـرا سـوز و گـدازت تـا قـیامت خدا ذونو قیامت تا بـه کـی بـی

***

مسـلسل زلف بـر روی تـه دیـری گـل و سـنبل بـه هـم آمـیته دیـری
پـریشان چـون گـری آن تـار زلفـان بـه هــر تـاری دلی آویـته دیـری

***

هر آن باغی کـه دارش سـر بـدر بـی مـدامش بـاغبان خـونین جگـر بـی
بـبـاید کــندنش از بـیخ و از بـن اگــر بـارش هـمه لعـل و گـهر بـی

***

[مـن آن بـحرم کـه در ظـرف آمـدستم مــن آن نـقطه کـه در حـرف آمـدستم
بـــه هـــر الفـی الف قـدی بـرآیـد الف قــدم کــه در الف آمـدستم][2]

---

۱. سل: «اگر چشمان نکردی دیده‌بانی چه دانستی دل خوبان کجائی»
۲. فقط در چاپهای هند.

کوثری

اسمش میرعقیل، از سادات رفیع‌الدرجات آن دیار است. مردی صاحب اخلاق پاک‌طینت بوده. شعری از او به غیر مثنوی خسرو و شیرین ناتمام به‌نظر نرسیده[۱]. از اوست:

به گلگشت گلستان رایش افتاد　　　به خدمت آسمان بر پایش افتاد

***

ز بس کز عکس گل شد خاک رنگین　　　غلط می‌کرد هر دم دست گلچین

***

ز ابرو ترک چشمش را به بازو　　　کمانی در جگر تیرش ترازو

***

سیه مژگانش از چشمان خونریز[۲]　　　به دست غمزه داده دشنهٔ تیز

***

درو هر مرغ را عیش فراخی　　　که جستی سالی از شاخی به شاخی

محوی

اسمش میرمغیث‌الدین، اصلش از اسدآباد من‌محال همدان است. بعضی او را نیشابوری نوشته‌اند اما چون مدتی در نیشابور بوده این اشتباه شده وگرنه اصل جناب آن سید از همدان است و در آخر به هندوستان رفته و از آنجا مراجعت به وطن نموده، بسیار قدسی‌طینت و نیکوخصال بوده. دیوانشان به‌نظر نرسیده این چند رباعی از ایشان در تذکره‌ها ملاحظه شد:

گفتی که به عالمم تمنائی نیست　　　گویم که مرا خود ز تو پروائی نیست
زان ساکن کربلا شدستی کامروز　　　در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست

---

۱. سل: «مثنوی دارد به غیر از مثنوی خسرو و شیرین به اتمام رسیده».
۲. چاپهای هند وشه: «سیه چشمانش از مژگان خونریز».

***

محوی دیدی که دهر چون خوارت کرد
این زهر هزار ساله در کارت کرد
امسال دگر اگر نگهداشت ترا
حسرت کش مرگ پار و پیرارت کرد

***

هر فصل دی از عقب تموزی دارد هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق هرچند شب من است روزی دارد

***

محوی به هوای دل نوائی نزنی در کوچهٔ کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی زنهار که حرف آشنائی نزنی

میرمرشد بروجردی[1]

در اوایل حال به هندوستان رفته و آخرالامر در آن ولایت داخل جرگهٔ امراء شده صاحب مناصب بوده. ساقی‌نامه‌ای دارد، این قطعه از آنجا است:

دلم سوخت بر حال دیوانه‌ای که می‌گشت برگرد ویرانه‌ای
سری پر ز شور و دلی پر ز بار همی کرد فریاد دیوانه‌وار
که گبرم به کیش محبت اگر بجز یار دارم خدای دگر
به او گفتم ای کافر حقگزار از این حرف بس کن، بنالید زار
که بهر پرستیدن آن صنم به ملک وجود آمدم از عدم
وگرنه مرا میل هستی نبود سر و برگ یزدان‌پرستی نبود

---

۱. در چاپهای هند: «یزدجردی».

مفرد

گویند [در همدان مسرت بنیان][1] اوقات به نعلچه‌گری می‌گذراینده. آخرالامر به خدمت امراء میل کرده و در خدمت آقاخان مقدم بوده تا وفات یافته. این شعر از اوست:

بیخود از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم　　دیگری یاد تو می‌کرد من از کار شدم

ملکی

از اهالی سرکان است و سرکان قصبه‌ای است از اعمال همدان، قدسی‌طینت خجسته‌احوال و در علوم ظاهری سرآمد امثال. خوش‌صحبت و مهربان [و پاک‌دامن و شیرین‌زبان][2] بوده. از اوست:

از روز فراق تو چه گویم که چه روز است　　روزی است که از وی به شب تار گریزند

***

بس که دامن‌کشی از دست من بی‌سامان
خاک بر سر کنم از دست تو دامان دامان

***

تا کی به من از پاکی دامن ننشینی[3]
با من ز بد آموزی دشمن ننشینی
امید که هرگز به دل خوش ننشیند
آن کس که ترا گفت که با من ننشینی
من رندم و تردامن و بدنام عجب نیست
با من اگر از پاکی دامن ننشینی

***

گر چون رخش گلی ز گلستان برآمدی　　جانها به جای ناله ز مرغان برآمدی

---

۱. فقط در شه.　　۲. فقط در فر وسل.
۳. چاپهای هند: «تا کی به من ای دیدهٔ روشن ننشینی».

گر داشتی به قتل کسی تیغ او سری		هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی

میرمحمدمهدی

از طبقهٔ سادات همدان است و این بیت از او مسموع شده است:

مرنجان دلِ گرمِ درویش را		به دریای آتش مزن خویش را

نصیرا[1]

از متولیان مرقد امامزاده سهلعلی است که از محال [رضوان نشان][2] همدان است. به اکثر علوم مربوط سیّما علم ریاضی. مرد خوش‌صحبت خلیق بوده. این چند شعر از اوست:

مردم ز شوق، وعده به فردا چه می‌دهی		فردای ناتوان تو فردای دیگر است

***

ز سبزهٔ خط او صبح من به شام کشید		زمانه از من و او هر دو انتقام کشید

***

ز اشتیاق تو مردم وصیتم این است		که از جدائی خود انتقام من نکشی

هلاکی

در خدمت صفی‌میرزای صفوی[3] نشو و نما یافته به اکثر فنون شعری مربوط. گویند مثنوی‌ای دارد. از آن مثنوی این شعر که در آمدن برف گفته نوشته شد[4]:

در لحاف فلک افتاده شکاف		پنبه می‌ریزد از این کهنه لحاف

***

یارم از قتل خبر می‌دهد و غیر ز هجر

می‌شوم کشته که مضمون خبر هر دو یکی است

---

۱. فر: «نصیر».		۲. فقط در شه.

۳. چاپهای هند وسل: «بهرام میرزای صفوی».

۴. چاپهای هند: «از آن مثنوی سوای این یک شعر در افواه مشهور نگردیده است».

***

نگه به‌جانب من هرگز از حیا نکنی حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی

***

بهر خرسندی خود گر دل ما آزاری[1] دل آزردهٔ ما را به چه خرسند کنی

***

به چرخم سر نمی‌آید فرو لیک این هوس دارم
که در کوی تو یک شب سر نهم در پای دیواری

یتیم

اسمش محمود و اصلش از قصبهٔ بروجرد[2] است. سوای این از او شعری ملاحظه نشد[3]:

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست
آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

---

۱. شه: «بندکنی».
۲. چاپهای هند: «یزدجرد».
۳. سل وشه: «این شعر از اوست».

دارالعبادهٔ یزد

از اقلیم سیم است. طولش از جزایر خالدات «ص» و عرضش از خط استوا «ط»[1] و طالعش سنبله و هوایش گرم مایل به اعتدال است و آبش از قنوات و اکثر از فواکه در آنجا نیکو به عمل می‌آید و شغل نساجی در آنجا شیوع دارد و الحق در آن باب صاحب تصرف‌اند و اکثر ملبوس ابریشمین از آنجا به ولایات ایران و غیره می‌برند و باغات نیکو در محل تفت دارد و میوه‌های ممتاز در آنجا وافر است. و از شعرایِ آنجا آنچه به‌نظر رسیده منتخب اشعار ایشان به‌ترتیب در این سفینه مرقوم می‌گردد و چنانچه بعد دیده شود نوشته خواهد شد.

[اختری

به علم نجوم مربوط است و سبب تخلصش همین است. گویند دوبار به هندوستان رفته و در مرتبهٔ ثانی در آنجا فوت شده. این دو شعر از او نوشته شد][2]:

---

۱. سل: «طولش مطها و عرضش لس‌ها».
۲. در چاپ بمبئی ندارد و در فرهنگ سخنوران جزء منابع شرح حال اختری، آتشکده را ارجاع نداده است.

شب فـــراق تـــو بـــهر تســلّیم گـــردون چراغ ماه‌به دست از پی سحر مـی‌گشت

***

تـعلیم نـاز چـند دهـی چشـم مست را دل آن‌قدر ببر کـه تـوانـی نگـاه داشت

ادائی

اسمش میرمؤمن. در اواسط عمر به هندوستان رفته و در آنجا درکمال صلاح به عبادت رب‌العزة مشغول بوده و در بندر سورت وداع عالم صورت کرده است. از اوست:

کبوتر برد سویش نامه‌ای من چون کنم یا رب
کـه نـتوانـد بـه او گـفتن سـخنهای زبـانی را

***

بی روی تـو روزی کـه رهـم در چـمن افـتد
دیـوار بـه از سـایه کـه بـر روی مـن افـتد

***

ز شـوق‌نامه نـویسم ز رشک پـاره کـنم دلی که نیست تسلی در او چه چاره کنم

آگهی[1]

در ولایت مزبور به خیاطی اوقات می‌گذرانیده و تـا هـرات سـفر کـرده و بـاز بـه وطـن معاودت نموده در سنه [۴۹۵][2] وفات یافته. این اشعار از اوست:

منم به روی تو حیران و آن‌کسان که نباشند
غـریب بـی‌بصرانـند و بـهتر آنکـه نـباشند

***

نـــه تـــرا خشک‌لب از روزه تـوانــم دیــدن
نـــه لبت را بـــه لب کـــوزه تـوانــم دیــدن

---

۱. در سل: «الهی». ۲. فقط در فر و سل.

مـن کـه یک دم نـتوانـم بـه غـمی دیـد تـرا
کـی بـه ایـن مـحنت سـی‌روزه تـوانـم دیـدن
ماه خیرات و زکات است چـنان کـن کـه گـهی
روی خـوب تـو بـه دریـوزه تـوانـم دیـدن

***

در جـهان ده چـیز دشـوار است نـزد آگـهی
کـز تـصور کـردن آن مـی‌شود دل بـی‌حضور
ناز عاشق، زهد فـاسق، بـذل مـمسک، هـزل رذل
عشـوهٔ مـعشوق بـدشکل و نـظربازی کـور
صـوت لحـن بـی‌اصـولان، بـحث عـلم ابـلهان
مـیهمانی بـه تـقلید و گـدائـی بـه زور

امینا

زیاده بر یک شعر از او ملاحظه نشد، ناچار همان نوشته می‌شود:

توئی در دل خـوشم چـون غیر گـوید　　کـه در دل هـرچـه داری پـیشت آیـد

سیدجلال عضد

در یزد به وزارت آل‌مظفر اشتغال داشته. دیوان او گویند چهار هزار بیت است. پـدرش سید عضد وزیر آل‌مظفر بوده. گویند روزی محمد مظفر به مکتب درآمده دید که طفلی به کتابت مشغول است. پرسید که این کودک پسر کیست؟ گفتند: پسر سیدعضد است، و از ناحیهٔ آن طفل فراستی تمام پیدا بود. از معلم پرسید که کدامیک از این کودکان بـهتر می‌نویسند؟ مولانا گفت: آنکه قلمتراشش تیزتر است! گفت: قلمتراش که تـیزتر است؟ معلم گفت: هر کدام را که پدر متمولتر است! گفت: پدر منعمتر کـدامـیک دارد؟ مـعلم گفت: آنکه وزیر سلطان باشد! محمد مظفر تحسین او کرده سیدجلال را طلبیده گفت: چیزی بنویس که خطت را تماشا کنم. سیدجلال این قطعه را بدیهه گفته و نوشته به دست

او داد:

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست ولی می‌باید
تربیت از تو که خورشید جهان‌آرائی

محمد مظفر از حُسن خط و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده سیدعضد راگفت که این پسر قابلیت زیاد دارد و مرا شوق تربیت او هست لیکن چون ساده‌روی است از زبان مردم اندیشناکم، در تربیت او تقصیر مکن! و ده هزار درم[1] به او داد که در کسب کمال کوشد، و سیدجلال بعد از آن به جمیع کمالات آراسته شد. از اوست:

از دوست به دشمن نتوان برد شکایت	از دوست جفا به که ز اغیار حمایت

***

سوخته‌ای بر درت شب همه شب می‌گریست
ای مه نامهربان هیچ نگفتی که کیست

***

آن راکه غمی باشد و گفتن نتواند	شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند
[از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل	پیغام که باد آرد و گفتن نتواند][2]

***

فریاد من از دست طبیب است که دانست
درمان دل ریشم و مرهم نفرستاد
گفتم قدمی رنجه کند بهر عیادت
مردیم و کسی نیز به ماتم نفرستاد

***

۱. سل: «درهم».	۲. شه ندارد.

گیرم که با تو حال بگویم ترا چه غم　　تو درددل شنیدن ما را ندیده‌ای[۱]

میرحزینی

اکثر اوقاتش به تجارت گذشته. گویند در فن شاعری مهارت داشته. دیوانش ملاحظه نشده. این اشعار از اوست:

غمگین نمی‌شوم ز وفای تو با رقیب　　از بس که بر وفای توام اعتماد نیست

***

انتظار او نمی‌گویم که زارم می‌کشد　　ناامیدیهای بعد از انتظارم می‌کشد

***

یک دیدنت تلافی صدساله فرقت است
گر در غم فراق تو مرگم امان دهد

***

[آنچه با جان و دلم بیداد هجران می‌کند
کافرم گر هیچ کافر یا مسلمان می‌کند][۲]

***

در اثنای تغافل از نگاه خشم‌آلودش
چو آن صیدم که صیاد از غم مردن کشد زودش

***

اگر وقت نظاره‌ات مرده بودم　　ز دست فراق تو جان برده بودم

مولانا حسنعلی[۳]

از اهالی آن دیار است. به کمالات صوری و معنوی آراسته و مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین‌الشریفین کرده به هندوستان رفته چندی در آنجا

۱. به غیر از شه: «تو درددل شنیده‌ای اما ندیده‌ای».
۲. فقط در فر.
۳. شه: «مولانا حسینعلی».

خوش گذرانیده و بعد از نود سال که معاودت به یزد کرده بود در آنجا سفر آخرت را اختیار کرده، این شعر از او منتخب و در این سفینه ثبت شد [و بعضی به اسم والهی قمی نوشته‌اند][1]:

صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل است
بی تو ما را خوش نباشد گر ترا بی‌ما خوش است

رامی[2]

اسمش قلی و در آن بلده به سرتراشی می‌گذرانیده. [این قطعه از او مسموع شده و بعضی همین قطعه را به اسم میروالهی قمی مذکور ساخته‌اند لیکن از اوست][3]:

شنیدم که دوشینه در بزم غیر — می لعل از جام زر خورده‌ای
ندانم در آن بزم پر شور و شر — دو پیمانه یا بیشتر خورده‌ای
به هر حال در شهر آوازه است — که جز باده چیزی دگر خورده‌ای!

ملازمانی

در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده. گویند دیوان خواجه حافظ را به‌تمامی جواب گفته و به‌نظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفته‌ام! شاه فرمودند: جواب خدا را چه خواهی گفت؟! این شعر از اوست:

از در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت — لیک دانسته نپرسید که ویرانهٔ کیست

***

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید — به این فسانه مگر عمر را دراز کنید

---

۱. فقط در شه. ۲. در شه: «دامی».
۳. در شه این مطلب را برای شاعر قبل یعنی مولانا حسنعلی نوشته است.

سالک[۱]

مدتی در عراق و فارس بوده، آخرالامر به هندوستان رفته [در آنجا صاحب ثروت و سامان معقولی گشته و][۲] هم در آنجا روانهٔ سفر آخرت شد. این دو شعر از اوست:

جواب نامهٔ من غیر ناامیدی نیست ز دست‌سودن بال کبوترم پیداست

***

دوستان در بوستان چون عزم گل چیدن کنید
اول از یاران دورافتاده یاد من کنید

سعید[۳]

مرد آگاهی است و در فن نقشبندی[۴] مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده [و در آنجا فوت شده][۵]:

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد این خار مگر آتشی از خویش برآرد

***

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان بغیر چشم زلیخا کسی به راه نبود

***

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود
مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در درونم[۶] و مهر تو در دلم
با شیر اندر آمد و با جان بدر شود

***

۱. در فر و شه جای ملا زمانی و سعید و سالک عوض و جابه‌جا شده است یعنی شرح حال ملا زمانی برای سعید و احوال سعید برای ملا زمانی نوشته شده است. ۲. فقط در فر.
۳. فر: «سالک». ۴. شه: «و در فن شعر و نقشبندی هر دو».
۵. فقط در فر. ۶. سل: «وجودم».

زیــن دشت نــه خــار و نــه گـیا مـی‌ماند
زیـــن بــاغ نــه آب و نــه هــوا مــی‌ماند
زین جامهٔ عـاریت کـه جسـم است سـعید
پـــوشیدن و کـــندنی[1] بــه مــا مــی‌ماند

شرقی

اسمش مولانا محمد. از اقارب مولانا شـرف‌الدیـن‌علی یـزدی است. [مـی‌گویند شـعر بسیاری گفته و صاحب دیوان است. این مطلع از او دیده و نوشته شد][2]:

خواستم بهر فراغت به جهان مأوائی / خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدم جائی

شوقی

از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی پیشه‌ای و از مـلامت پـیر و جـوان انـدیشه‌ای نداشته. طبع خوشی هم داشته. این [دو][3] شعر [و دو][4] رباعی از اوست:

بس‌که سیل مژه از هر طرفی سویش رفت
کوچه‌ها گل شد و نتوان به سر کویش رفت

***

[نتوان به تـو از بیم بـدآموز نشسـتن / آواره شدن به که به این روز نشسـتن

***

شــوقی غـم عشـق دلسـتانی داری / گـر پـیر شـدی غـم جـوانـی داری
شـمشیر کشـیده قـصد جـانها دارد / خود را برسان تو نیز جـانی داری]

***

شــوقی غــم دوست را بـه عـالم نـدهی / با هر که نه ز اوست شرح این غم ندهی
مــرغ غــم او بــه حـیله شـد مـا را رام / زنـــهار کـــه مـــرغ رام را رم نـــدهی

---

۱. سل: «یک پوشش و کندنی». ۲ و ۳ و ۴. فقط در فر.

عشرتی[1]

از سادات یزد و خط نستعلیق را [بسیار][2] خوب می‌نوشته. این قطعه از اشعار او انتخاب و در اینجا نوشته شد:

[مقصد ز کاخ و صفه و ایوان نگاشتن — کاشانه‌های سر به فلک برفراشتن][3]
گلهای رنگ‌رنگ و درختان میوه‌دار — در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن
دانی که چیست تا به مراد دل اندر آن — یک لحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند — از خاک، خانه‌ای که بباید گذاشتن

غواصی

در عهد شاه طهماسب صفوی بوده. گویند قصاید در مدح ائمهٔ معصومین علیهم‌السلام یکصدهزار بیت گفته، ملاحظه نشد مگر همین یک بیت که دیده و نوشته شده. رحمه‌الله[4]:

گرنه هر دم ز سر کوی توام اشک برد — عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد

غیاث

گویند در شغل نقشبندی نادرهٔ روزگار خود بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب‌القلوب بوده. از غرایب امور این که گویند همائی چند سال در بام خانهٔ او آشیانه داشته و به استخوان ریزه‌های خوان نعمت او قانع و به کنگرهٔ قصر پادشاهان پرواز نمی‌کرده. در شهور سنهٔ [۱۰۰۸][5] در دارالعبادهٔ یزد، همای روحش به عالم قدس پرواز کرده. رحمة‌الله علیه. از اوست:

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است — بیچاره‌تر آنکه نقشبندیش فن است

---

۱. سل: «مشربی». ۲. فقط در سل. ۳. شه ندارد.
۴. سل: «یکصدهزار بیت گفته ملاحظه شد. این شعر از او دیده شد».
۵. فقط در فر و سل.

زین هر دو بتر کسی که ز اهل سخن است	ناچار کسی که هر سه دارد چو من است

کاتب[۱]

کلامش دردآمیز و شورانگیز است اما از حالش چیزی معلوم نیست. از اشعارش این دو شعر انتخاب شد:

دی جانب صحرا خواند[۲] آن ترک‌پسر ما را
مشکل که کسی بیند[۳] در شهر دگر ما را

***

ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم	جائی‌که تو هرگز نبری راه به خاکم

کسوتی

در یزد به امر شعربافی مشغول و خیال شعر می‌نمود. در وقتی که شعرای یزد به‌عنوان خوش‌صحبتی، هجو شاه نعمةالله یزدی می‌کرده‌اند و شاه نعمةالله تمامی را احضار که بازخواست کند، کسوتی مزبور مطلع شاه طاهر دکنی را تضمین نمود عرض کرد که این دو بیت را بشنو و هرچه می‌خواهی بکن. بعد از خواندن، شاه نعمةالله بنابر صلاح وقت از گناه همگی درگذشت و عفو فرمود:

شاها ز خانه از پی ایذای شاعران	بیرون میا که شهرهٔ ایام می‌شوی
ما هجو می‌کنیم و تو ایذا چه فایده	ما کشته می‌شویم و تو بدنام می‌شوی

مولانا مؤمن‌حسین[۴]

وجود مسعودش در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه[۵] بود. در شعر به رباعی میل تمام داشته و «مؤمن» نیز تخلص می‌کرده و از تلامذهٔ ملامیرزاجان شیرازی بوده. این چند رباعی از اوست:

---

۱. فر: «کاسب». ۲. شه: «برد». ۳. شه: «مشکل که توان دیدن».
۴. فر: «مولاناحسین». ۵. شه: «و با خاص و آشنا بیگانه».

نتوان به خدا رسید از علم کتاب — حجت نبرد راه به اقلیم صواب
در معرفت خدا براهین حکیم — چون جاده‌هاست در چراگاه دواب

***

مؤمن به بدی نیست کسی مانندت — وین طرفه که خلق نیک می‌خوانندت[1]
یک چند چنان بدی که خود می‌دانی — یک چند چنان باش که می‌دانندت

***

دریای سپهر کافتاب است کفش — نبود چو علی گوهری اندر صدفش
خورشید گهی بدر شود گاه هلال — گر عکس دهد به ماه در نجفش

***

یک لطف نکرد یار دربارهٔ من — کس یاد نکرد از دلِ آوارهٔ من
شرمندهٔ ناصحم که دارد گاهی — حق نمکی بر جگر پارهٔ من

***

قد خم کند و چهره زریری پیری — درهم شکند صولت شیری پیری
گفتم که بتر کدام؟ پیری یا مرگ؟ — پیر خردم گفت که پیری! پیری!

***

دل چیست میان سینه؟ سوزی و تفی — جان چیست؟ خدنگ آرزو را هدفی
القصه پی شکست ما بسته صفی — مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

---

۱. شه: «دانندت».

شرارهٔ خامسه

ازکتاب آتشکده

در ذکر شعار و شرح اشعار شعرای فارس است[1]

۱. در سل: «در شرح اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار فارس و آن بر این نهج است».

و آن دیار مشتمل است بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه، و محدود است از یک سمت به عراق عجم، و از یک طرف به دیار کرمان و کیج و مکران من اعمال خراسان، و از یک جانب به سواحل بحر عمان. و دارالملک اکثر از سلاطین پیشدادی و کیان بوده و قلاع مستحکمه و مرغزارهای نزه دارد. گویند اصطخر اول جائی است از بلاد ایران که در ربع مسکون بنا شده و کیومرث بانی آنجا بوده و سالها است که خراب شده. آثار عجیبه از حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و شعرای آنجا شهر به شهر مثل ابرقوه و بهبهان و دارابگرد و شوشتر و شولستان و شیراز و کازرون و لار و توابع آن به حروف تهجی نوشته می‌شود ان‌شاءالله‌تعالی.

ابرقوه

از اقلیم سیم است گویند اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد از خرابی آن را در صحرا بنا نهاده به آن جهت «ابرقوه» می‌نامند که معرب «زیرکوه» باشد. گویند جهود زیاده بر چهل روز اگر در آنجا بماند نماند! والعلم عندالله.

میربرهان

از سادات آن دیار است. مذاق تصوف داشته [و از مریدان قاضی اسد کاشی است. این یک شعر از اوست][1]:

نشان خاک نهشتم ز گریه در عالم   که حسرت تو مباداکسی به خاک برد

بهبهان

از اقلیم سیم است و هوایش درکمال حرارت، و معدن مومیائی ممتاز درکوهی از حوالی آنجا است مشهور به «تنگ تکاب» که به اکثر بلاد به رسم تحفه می‌برند [و سالی تخمیناً یکصد مثقال به عمل می‌آید][2].

ملاحامد

از اهل بهبهان است و این یک شعر از او ملاحظه و قلمی شد:

ما عذر این که بی‌تو چرا زنده مانده‌ایم   خواهیم خواست از تو اگر مرگ امان دهد

ملافاخر

گویند درکمال شکستگی و اهلیت بوده. این یک شعر از او نوشته شد:

باز از شراب غیر بر افروختی چرا   ما را به آتش دگری سوختی چرا

دارابجرد

از اقلیم سیم است و [داراب‌بن][3] بهمن بن اسفندیار آنجا را ساخته. هوایش گرمسیر است. در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا مومیائی پیدا شد و هرساله بعد از آن تاریخ، قلیل مومیائی به عمل می‌آید.

---

۱. شه ندارد.   ۲. فقط در سل و شه.   ۳. فر ندارد.

عالمی

اصلش از اهل دارابجرد. مردی خوش‌صحبت بوده و همیشه در شیراز متوطن بوده [و اوقات به صحبت می‌گذرانیده. در سنه [۹۲۵][1] از این عالم به عالم دیگر رفته. از اوست][2]:

داری هوس که غیر برای تو جان دهد　　آه این چه آرزوست مگر مرده‌ایم ما

***

آن ترک[3] سرخ‌جامه سوار سمند شد　　یاران حذر کنید که آتش بلند شد

***

سگ کوی تو به بوی دل ما می‌آید　　سگ اوئیم کز و بوی وفا می‌آید

***

کرده‌ای شرط وفا ترک جفا باید کرد　　شرط این است به این شرط وفا باید کرد

***

نه گلاب است آنکه بر رخسار مهوش می‌زند
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش می‌زند

***

آمد آن مه ز سفر جانب سرگشتهٔ خویش
آمد اینم عجب از طالع برگشتهٔ خویش

***

شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتم
گر نگویم دل و گر گویم زبان می‌سوزدم

***

---

۱. فقط در فر و سل.
۲. شه: «این چند شعر از او ملاحظه و در این کتاب با صواب قلمی و تحریر شد».
۳. شه: «آن شوخ».

زدی بر دیگری زخمی مرا از این هوس کشتی
به یک تیغی که راندی تندخوی من دو کس کشتی

شوشتر

از اقلیم سیم، طولش از جزایر خالدات [صدل][۱] و عرضش از خط استوا [لاله][۲]. هوشنگ پیشدادی بنای آنجا نهاده و بعد از انهدام، اردشیر بابکان تجدید عمارت آن کرده. هوایش در غایت گرمی است اما به‌سبب گوارندگی آبش، اغذیهٔ غلیظه را مضرت نیست. و اهل آنجا از اقاصی و ادانی به تقریب نشاطانگیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی می‌باشند.

مولانا رازی

در اوایل حال به شیراز آمده در آنجا اعتبار تمام یافته آخرالامر به تقریب اندک اهانتی که از منسوبان معشوق یافته از آنجا دلگیر و روانهٔ آذربایجان و عراق شده [و عمری در آن دو بلاد خوش گذرانیده آخرالامر در اصفهان وفات یافته][۳].

زدی آتشم به جان و ز منت خبر نباشد   خبرت شود زمانی که ز من اثر نباشد

مولانا فرج‌الله

خالی از فضیلتی نبوده. در عالم سیاحت به حیدرآباد دکن رفته و از پادشاه عهد احسان بسیار یافته [بعد از آنکه به وطن عود نموده داعی حق را اجابت نموده][۴]. این شعر از او ملاحظه شد[۵]:

همیشه می‌خورم از خود شکست پنداری
که نیمه‌ای ز دلم شیشه نیمه‌ای سنگ است

***

۱ و ۲. فقط در سل. ۳. فر ندارد. ۴. فقط در فر.
۵. شه: «از شوشتر است و خالی از فضیلتی نبوده، از پادشاه حیدرآباد احسان یافته. از اوست».

مغان که دانهٔ انگور آب می‌سازند　　ستاره می‌شکنند[1] آفتاب می‌سازند

دارالعلم شیراز

از اقلیم سیم، طولش از جزایر خالدات مص و عرضش از خط استوا مص. محمدبن یوسف ثقفی برادر حجاج به تاریخ هفتاد و چهار هجری به طالع سنبله آنجا را بنا نهاده [و در عهد عضدالدولهٔ دیلمی آبادی آنجا به حدی رسید که لشکریان را محل توقف نمانده در خارج شهر بنای عمارت تازه کرده][2] که موسوم به «سوق الامیر» است و صمصام‌الدوله‌بن عضدالدوله بر آنجا حصار کشیده و عمرولیث صفار مسجد جامع عتیق آنجا را ساخته آبش از قنوات است و بهترین قنوات، قنات رکن‌الدین حسن بویه است که خواجه حافظ در مدحش گفته:

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم　　عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

هوایش از حرارت و برودت مایل به اعتدال و مردمش از بنده و آزاد آزاد و از طفل صغیر و شیخ کبیر مایل به عیش و صحبت و صاحب کسب و به اندک مداخلی قناعت کرده هر روزه در تکایا و قهوه‌خانه‌ها بسر برند. بعد از آنکه در ازمنهٔ متوالیه به‌علت تصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران اختلال کلی به حال آن بلدهٔ فاخره راه یافته بود در این عهد به فرمان واجب‌الاذعان خدیو ایران، استادان باروی مستحکم به دور آنجا ساخته و خندقی عمیق به گرد شهر پرداخته کوچه‌ها را سنگ بست کرده و عمارات عالیه در آنجا بنا نهاده‌اند. گویند هرگز شیراز از ولی خالی نبوده به آن سبب آنجا را «برج‌اولیاء» گفته‌اند و خاکش مزار امامزادگان کرام مثل احمد و محمدبن موسی‌الکاظم (ع) صلوات‌الله‌وسلامهُ‌علیهم‌وعلی‌آبائه‌اجمعین و مرقد اولیای عظام مثل شیخ‌عبدالله خفیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجه شمس‌الدین المتخلص به حافظ و امثال ایشان است و از شعرای آنجا آنچه که به‌نظر رسیده منتخب اشعارشان نوشته می‌شود:

---

۱. سل: «می‌کنند».　　۲. فر ندارد.

ابن‌نصوح

از فضلای زمان خود و از نجبای دیار فارس است و در زمان ابوسعید می‌بوده. مثنوی محبت نامه گفته اما خوب نگفته[1]. این رباعی از او قلمی می‌شود:

با فاقه و فقر همنشینم کردی — بی‌مونس و بی یار قرینم[2] کردی[3]
این مرتبهٔ مقربانِ درِ تست — آیا به چه خدمت این چنینم کردی

اثر[4]

اسمش شفیعا و در زمان طفولیت از حلیهٔ بینائی عاری شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می‌بوده و به طریق متأخرین دیوانی تمام کرده. در هجو، خیالات پست و بلند دارد و میرزا نجف‌خان صدر را هجو کرده [و در آنجا خیالات تازه دارد. این یک شعر از اوست:][5]

نحیف عدل به عهد تو و ستم فربه — ز دست تازی به پیش تو آمده خر به[6]

مولانا اهلی

سرآمد فضلای زمان و سردفتر فصحای سخندان، و در فنون شعر درکمال مهارت و قصاید مصنوع درمقابل[7] سید ذوالفقار شروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیرعلیشیر نوائی گفته و به از هر دو گفته. صاحب دیوان است. مثنوی تجنیس ذوبحرین و ذوقافیتین گفته، الحق خوب گفته و در کمال صعوبت است و در نظر فقیر، این صنایع ربطی به محاسن شعری که باعث تغییر حال مستمع است ـ که غرض کلی از شعر آن

---

۱. شه «اما بد گفته».
۲. چاپهای هند: «غریبم».
۳. سل وشه: «بی‌مونس و یار و بی‌قرینم کردی».
۴. چاپهای هند: «اثیر»، فر: «اسد».
۵. شه ندارد.
۶. در سل و شه:
«چو یوسف را نبیند غیر یوسف را چرا بیند — چه منتها که بر یعقوب دارد دیدهٔ تارش».
۷. سل: «در مدح».

است ـ ندارد.

بالجمله شاعر خوبی است ده دوازده هزار بیت تخمیناً دیوانش به نظر رسیده. گویند اکثر اوقات منزوی زاویهٔ فقر و مسکنت بوده و در سن شیخوخیت [در سنه ۹۳۲][1] در شیراز وفات یافته در مقبرهٔ محرم عالم راز، خواجه حافظ شیراز مدفون گردید. این اشعار از وی منتخب و در اینجا ثبت افتاد:

[تا دگر آن مست ناز قصد که دارد که باز
بند قبا سست کرد طرف کله برشکست
من به جفای توام شاد که لیلی به لطف
گر همه را داد دل، دلشده را سر شکست][2]

***

ما چنین بیخود اگر یار رسد بر سر ما   که دهد مژده اگر دل نطپد در بر ما

***

امروز یقین شد که نداری سر اهلی   بیچاره غلط داشت به مهر تو گمانها

***

یا من ناصبور را نزد خود از وفا طلب   یا تو که پاکدامنی، صبر من از خدا طلب

***

باورم ناید که شد در پوست[3] مجنون سوی دوست
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست

***

گر کشد خصم به زور از کف من دامن دست
چه کند با کشش دل که میان من و اوست

***

زاهد به ره کعبه روان کاین ره دین است
خوش می‌رود اما ره مقصود نه این است

---

۱. فقط در فر و سل.   ۲. در سل و شه.   ۳. شه: «با پوست».

***

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد
روی که ببینم که به از روی تو باشد

***

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد
من آن نیم که کسی از برای من سوزد

***

بی تو چو شمع کرده‌ام خنده و گریه کار خود
خنده به عهد سست تو گریه به روزگار خود

***

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد
تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

***

از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود خرسند به مرگ همه عالم نتوان بود

***

گر من از درد تو مردم بر دلت گردی مباد
جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد
یارب ای سرو سهی عاشق شوی اما دلت
مبتلای عشق چون خود ناز پروردی مباد

***

گویند که با غیری وین گرچه یقین باشد
می‌دانم و می‌گویم شاید نه چنین باشد

***

صد بار گر از جور توام خون رود از دل
از در چو درآئی همه بیرون رود از دل

***

شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو — تا کی به سجده افتم و تا کی دعا کنم

***

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم
وداع عمر کنم[۱] یا وداع یار کنم

پرتوی

اصلش از شیراز و در عهد خود از اقران ممتاز. [گویند علامهٔ دوانی در حق او فرموده: مٰا رَأَیْت اثم فقرا اَوْ مِسْکِنَة مِنْهُ و عِنْدِي انه منَ السالکین][۲]. چندی به جوانی عاشق شده و در زمان عشق، مدتی معشوق از او رنجیده آخرالامر به صلح انجامیده. در سنه [۹۲۸][۳] وفات یافت و در جوار شیخ سعدی مدفون شد. ساقی‌نامه‌ای دارد، خوب گفته، این بیت از غزلیات اوست:

مرا به جور چو کشتی وفا چه فایده دارد
کنون که جان به لب آمد دوا[۴] چه فایده دارد

بسحاق

اسمش ابواسحاق حلاج، مردی لطیف‌طبع خوشخوی بوده. معاصر اسکندربن عمر شیخ‌بن تیمور است و به شوخیهای طبع در میان اهل سخن مشهور است و از اجناس سخنوری، سخن گفتن را در وصف اطعمه اختیار کرده و در آن عالم، شعرهای خوش می‌گفته و تضمین مصارع خواجه حافظ و غیره کرده. این چند بیت از اوست:

کیپاپزان سحر چو سر کله وا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
چون از درون خربزه واقف نشد کسی — هرکس حکایتی به تصور چرا کنند

***

---

۱. شه: «وداع خویش کنم». ۲. شه ندارد. ۳. فقط در فر و سل.
۴. فر: «شفا».

مطبخی باز پیاز از جهت قیمه خرید . تا دگر آب ز چشم که روان خواهد بود

***

روزه‌داری و قناعت هوسم هست ولی
چشمکی می‌زند آن برهٔ بریان که مپرس
کس به بالای مزعفر مکناد آش ترش
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

***

هر زمان که دریابی، نان گرم و بورانی وقت را غنیمت‌دان آن‌قدر که بتوانی

***

خور در رواق ازرق چون رو نهد به زردی
یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

پور فریدون

مولدش ولایت فارس است. دامنش چون خاکش پاک و کلامش چون دلش دردناک. عارفی است موحد و مجردی است مرشد. واقف از طریق سخن‌پردازی اما سخنانش به زبان رازی. این چند بیت از او انتخاب و نوشته شد:

هر آن کو لعل یارش هالو آیه[1] دمادم بر تنش جانی نو آیه[2]
بسر شد ظلمت پور فریدون که در بالین خورش نیمه شو آیه[3]

***

عزیزا مردی از نامرد نائی فغان و ناله از بیدرد نائی
حقیقت بشنو از پور فریدون که شعله از تنور سرد نائی

---

۱ و ۲ و ۳. شه: «آمه».

بیکسی

کهنه شاعری زبان‌آور است و زمانی که مولانا غزالی مشهدی به شیراز رفته[1] به‌جهت امتحان ارباب نظم، غزلی طرح و خود در گفتن غزل مزبور مساهله نموده گویا عذری آورده بود [که درد دندان دارم. بیکسی این قطعه را گفته به‌جهت او فرستاد][2]:

غزالی آن غزل پرداز کاندر شاعری خود را
چنان داند که شاگردند خاقانی و سلمانش
به شیراز آمد و ناگاه شعری در میان افتاد
به رسم امتحان تکلیف می‌کردند یارانش
بهانه درد دندان کرد و درمانش بود کندن
اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندانش

تجلی

نام نامیش میرزا علیرضا، اصلش از اردکان فارس است[3]، پدرش از دهاقین آنجا بوده و خود نظر به فطرت اصلی در اوایل عمر در اصفهان خاصه در خدمت مرحوم آقاحسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن به هندوستان رفته آخرالامر مراجعت کرده در ایران به نشر علوم مشغول و بین الانام محترم بوده. شعری از ایشان ملاحظه نشد که به کار کسی آید اگر چه در آن عهد از مشاهیر شعرا بوده. چند بیتی از مثنوی‌ای که در وصف سراپای معشوق گفته است ملاحظه شد، انتخاب و نوشته می‌شود:

یاد زلفی سوخت جان در پیکرم[4] بوی عنبر می‌دهد خاکسترم
گردش چشمی چو دور روزگار صدهزاران فتنه‌اش در هر کنار
زلف و کاکل سنبل گلزار طور ساق و ساعد ماهی دریای نور

۱. سل: «و در زمان مولانا غزالی مشهدی به شیراز رفته». ۲. فقط در فر.
۳. سل و شه: «اصلش از اهل فارس است و از دهاقین فارس بوده». ۴. سل و شه: «خون در پیکرم».

صاف‌مروارید و مه را بیختند . طرح لوح سینهٔ او ریختند[۱]

تمنا

اسمش میرزا ابوالحسن. در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده و این دو شعر از اوست:

حیات جاودان بخشد به عاشق چشم شهلایش
ز رفتن باز دارد عمر[۲] را مژگان گیرایش

***

کبوتری به قفس بود و شب به ناله درآمد
دل اسیر به یاد آمدم ببین چه کشیدم

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ

نظر به کمالات معنوی، شاعری، دونِ مرتبهٔ ایشان است. ابیات دلکش و اشعار خوشِ آن جناب به مذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق، موافق و کلام ایشان را حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان نیست و به کلام هیچکس مشتبه نمی‌شود. همانا واردات غیبی است. به این جهت از بزرگان، لسان‌الغیب لقب یافته. غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجهٔ مشارالیه مجذوب سالک است. گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابر سلسلهٔ علیهٔ صوفیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات به صحبت دیوان خواجه حافظ بسر می‌برده.

سخنانش از تکلفات خالی و ابیاتش دلاویز و حالی است. ریاضات[۳] کشیده تا می از ساغر مراد چشیده. در زمان آل‌مظفر بوده و مطلقاً اعتنائی به زخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و به لباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیرتیمور گورکان به شیراز و قتل شاه منصور، خواجه در حیات بوده، خواجه را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون را به ضرب شمشیر مسخر کرده‌ام تو سمرقند و بخارا را که

۱. سل: «سینه‌اش را ریختند». ۲. به غیر از سل: «غمزه». ۳. شه: «ریاضتها».

فی‌الحقیقه وطن مألوف من است به خال هندوی یاری بخشیده‌ای؟ خواجه بدیههً گفته که از این غلط بخشیها است که به این فقر و مسکنت می‌گذرانم! امیر را خوش آمده او را به نوازشات خسروانی دریافته. و سلطان احمد جلایر نظر به فرط اخلاص غایبانه مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و از او التماسِ رفتنِ بغداد کرده و خواجه نظر به همتِ بلندِ درویشی بر نان خشکی و پارهٔ پشمی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده. از فنون شعر میل کلی به غزلسرائی داشته. هرچند ارباب تذکره از جناب خواجه به‌علت این که تمام کلام ایشان را منتخب می‌دانستند ـ و فی‌الحقیقه چنان است ـ انتخاب نکرده‌اند اما کمترین، بی‌ادبی کرده چند بیتی به‌عنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان در این رساله قلمی داشت.

وفات خواجه [در سنهٔ ۷۹۱][1] در محروسهٔ شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را «خاک مصلی» یافته‌اند. در زمانی که سلطان بابر شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمائی ـ که مدرس[2] سلطان بود ـ عمارتی در سر مزار کثیرالانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنهٔ مختلفه تعمیرات نیز یافته و فقیر نیز به زیارت ایشان مشرف شدم. [امیرعلیشیر نوائی در مجالس النفایس نوشته که مولانا محمد خود به من حکایت کرد که در زمان بابرمیرزا که به منصب صدارت سربلند و در خدمت او وارد شیراز و بر سر مزار کثیرالانوار خواجه عمارتی ساختیم یکی از ظرفای شیراز در همان‌وقت در دیواری از آن بقعه این مصرع غزل خواجه را... رسانیده که به‌نظر من رسید. از دیدن او محظوظ شدم اما کاتب معلوم نشد:

اگر چه جملهٔ اوقاف شهر غارت کرد   خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد][3]

فی‌الغزلیات

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را   که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

***

۱. شه ندارد.   ۲. شه «پدرش».   ۳. فقط در فر.

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

***

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

***

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

***

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ به آب حرام ما

***

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
یا رب این با که توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

***

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

***

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائی است که در صحبت درویشانست
گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشانست

***

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

***

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است　　ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

***

گر بایدم شدن سوی هاروتِ بابلی　　صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

***

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت　　آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

***

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

***

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می‌ناب و سفینهٔ غزل است

***

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ[1] پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

***

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

***

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

***

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

***

زاهد اندیشه کن از بازی دوران زنهار[2] کز در صومعه تا دیر مغان این‌همه نیست

***

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

***

۱. چاپهای هند: «عارف». ۲. سل و شه: «از یاری غیرت زنهار».

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

***

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

***

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد   که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

***

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا در درون پرده چه تقدیر[1] می‌کنند

***

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

***

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند   گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

***

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

---

۱. چاپهای هند و شه: «تقریر».

***

[حسن عالم‌سوز او چندان که عاشق می‌کشد
زمرهٔ دیگر به عشق از خاک سر بر می‌کنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند][1]

***

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

***

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
زاهد از حلقهٔ[2] رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

***

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد که چند سال به جان خدمت شعیب کند

***

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

***

با هیچکس نشانی زان دلستان[3] ندیدم یا کس خبر ندارد یا او نشان ندارد

***

---

۱. فر ندارد.
۲. شه: «کوچهٔ».
۳. سل و شه: «بی‌نشان».

دیـده‌ام آن چشم دل‌سیه که تـو داری   جـانب هـیچ آشـنا نگـاه نـدارد

***

شـاه تـرکان سـخن مـدعیان مـی‌شنود   شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش بـاد

***

قدح به شـرط ادب گـیر زان کـه تـرکیبش   ز کاسهٔ سر جمشید و بـهمن است و قـباد

***

رشـتهٔ تسـبیح اگـر بگسست مـعذورم بـدار
دستم انـدر سـاعد[1] سـاقی سـیمین‌ساق بـود
در شب قدر ار صـبوحی کـرده‌ام عـیبم مکـن
سرخوش آمد یار و جامی در کـنار طـاق بـود

***

نـه هـر کـه چـهره بـرافـروخت دلـبری دانـد
نـه هـر کـه آیـنه سـازد سکـندری دانـد
تو بندگی[2] چو گدایان بـه شـرط مـزد مکـن
که خـواجـه خـود روش بـنده پـروری دانـد

***

بس تـجربه کـردیم دریـن دیـر مکـافات   بـا دردکشـان هـر کـه در افـتاد بـر افـتاد

***

خوش بود گر محک تـجربه آیـد بـه مـیان
تا سیه‌روی شود هـر کـه در او غش بـاشد

***

خوش است مجلس[3] اگـر یـار یـار مـن بـاشد
نـه مـن بسـوزم و او شـمع انـجمن بـاشد

---

۱. فر: «گردن».   ۲. شه: «بردگی».
۳. در بعضی از چاپهای دیوان حافظ: «خلوت».

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاهگاه بر او دست اهرمن باشد

***

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد[۱] ما — از من ایشان را هزاران یاد باد
راز حافظ همچنان ناگفته ماند — ای دریغ آن رازداران[۲] یاد باد

***

ماه شعبان قدح از دست منه کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

***

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ و بو باد بهاران را چه شد

***

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

***

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر[۳] مشکلی بود
ز من غایب[۴] شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یا رب منزلی بود

***

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

---

۱. سل و شه: «حال».
۲. شه: «روزگاران».
۳. به غیر از شه: «هر».
۴. شه: «ضایع».

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

***

در نمازم خم ابروی تو با[1] یاد آمد حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

***

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

***

از مروت نبود دور گرش پرسد حال پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

***

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

***

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

***

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

***

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

***

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

***

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

---

۱. شه: «تو بر».

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

***

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند[۱]
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

***

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود زهی توفیق

***

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

***

پای ما لنگ است و منزل ناپدید[۲] دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

***

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم

***

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام خیر مقدم، چه خبر؟ یار کجا؟ راه کدام؟

***

چنین قفس نه سزای[۳] چو من خوش‌الحان است
روم به روضهٔ رضوان که مرغ آن چمنم

***

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

---

۱. شه: «بکشی». ۲. چاپهای هند: «بس دراز»، شه: «بس بعید».
۳. فر: «سرای» بارای بی‌نقطه.

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

***

روز عید است و من امروز در این تدبیرم
که دهم حاصل سی‌روزه و ساغر گیرم

***

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند[۱] این‌همه خونین‌کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می تلخ[۲] حکایت کن و شیرین‌دهنان

***

یا رب امان ده تا باز بینند چشم محبان، روی حبیبان
آن گل که هردم در دست خاری است گو شرم بادت از عندلیبان

***

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

***

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو

***

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن به پای که معلوم نیست نیّت او

***

باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو

***

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار تاج کاووس ربود[۳] و کمر کیخسرو

---

۱. شه: «تو اند». ۲. سل: «از می لعل». ۳. سل: «ببرد».

***

دوش رفـــتم بـــه در مـــیکده خـــواب آلوده
خـــرقه تـــردامـــن و ســـجاده شـراب‌آلوده
آمـــد افســـوس‌کنان مـــغبچهٔ بـاده فـروش
گـــفت بـــیدار شـــو ای رهـرو خـواب‌آلوده
شست و شوئی کن و آنگه به خرابات خرام
تـــا نگـــردد ز تـــو ایـن دیـر خـراب‌آلوده

***

گـر تـیغ بـارد در کـوی آن مـاه گـــردن نـــهادیم، الحکـم‌لله
آئـــین تـقوی مـا نـیز دانـیم لیکن چه چاره بـا بـخت گـمراه
مـا رنـد و عـاشق آنگاه تـوبه اســـتغفراللـــه اســـتغفراللـه

***

این خـرقه کـه مـن دارم در رهـن شـراب اولیٰ
ویـن دفـتر بـی‌معنی غـرق مـی نـاب اولیٰ

***

دو یــار زیـرک و از بـادهٔ کـهن دومـنی فـــراغـــتی و کـتابی و گـوشهٔ چـمنی
مـن ایـن مـقام بـه دنـیا و آخـرت نـدهم اگـر چـه در پـیم افـتند خـلق انجمنی
بـیا کـه رونـق ایـن کـارخـانه کـم نشـود[۱] به زهد همچو توئی یا به فسق همچو منی

***

ثـوابت بـاشد ای دارای خـرمن اگر رحمی کنی بر خـوشه چـینی
گـــر انگشت سـلیمانی نـباشد چه خـاصیت دهـد نـقش نگـینی

***

جائی که بـرق عـصیان بـر آدم صـفی زد مـا را چگـونه زیـبد دعـوی بیگناهی

***

---

۱. فر: «بیا که رونق این خانه بیش و کم نشود».

آن کو ترا به سنگدلی گشت رهنمون ای کاشکی که پاش به سنگی بر آمدی

***

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

***

که برد به نزد سلطان ز من گدا پیامی
که به کوی می‌فروشان دوهزار جم به جامی

***

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی‌تو به جان آمد وقت است که بازآئی

***

در همه دیرِ مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
به کنارم بنشانند سهی‌بالائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردائی

***

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی‌تو چون خواهم خفت

***

ای باد، حدیث من نهانش می‌گوی سوز دل من به صد زبانش می‌گوی

می‌گو نه بدان‌سان که ملالش گیرد		می‌گو سخنی و در میانش می‌گو

***

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی		با خسروی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من اراد		گردد به روزگار تو فعال من یُرید

***

ساقی‌نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار		من و مستی و فتنهٔ چشم یار
فریب جهان قصهٔ روشن است		سحر تا چه[1] زاید شب آبستن است
همان مرحله[2] است این بیابان دور		که گم شد در او لشکر سلم و تور
[همان منزل است این جهان خراب		که دیده است ایوان افراسیاب
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج		که یک جو نیرزد سرای سپنج][3]
مغنی کجائی به گلبانگ رود		به یادآور آن خسروانی سرود
به مستان نوید و سرودی فرست		به یاران رفته درودی فرست
مغنی کجائی نوائی بزن		به یکتائی او که تائی[4] بزن
روان بزرگان ز خود شاد کن		ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی بیا با منت جنگ نیست		کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند		خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گل است		چمنها پر از غلغل بلبل است
همان به که خونم به جوش آوری		دمی چنگ را در خروش آوری
بیا ساقی از من برو پیش شاه		بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی		پس آنگاه جام جهان‌بین بجوی

---

۱. شه: «ببین تا چه».	۲. شه: «مرحل».	۳. فقط در شه.
۴. سل: «دوتائی».

زلالی

از شاگردان مولانا اهلی[۱] است. در اوایل حال به هندوستان رفته و در اکثر بلاد هند به عشرت گذرانیده آخرالامر در سنهٔ [۹۴۷][۲] در گجرات وفات یافته. از منتخب اشعار اوست:

بی‌رخش غم نیست گر از سینه جان بیرون رود
عشق با جان است می‌ترسم که آن بیرون رود

***

ای ساربان جانان، محمل مران به سرعت
تا بازماندگان را خار از قدم برآید

حاجی زمان

در شیراز کفشدوزی می‌کرده اما دردمندی است نامراد چنانچه نجبای آن ولایت بر در دکان او نشسته صحبت می‌داشته‌اند. این شعر از اوست:

جام بلور از خم شراب برآمد ‌ ‌ ‌ ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

شیخ مصلح‌الدین سعدی

افصح المتکلمین و املح المتأخرین و المتقدمین است و یکی از ارکان اربعهٔ ملک فصاحت و بلاغت است و به زعم فقیر از زمانِ ظهورِ کلامِ فارسیِ موزون[۳]، کسی نیامده که از فردوسی طوسی و نظامی قمی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب اوستادی تواند گرفت. غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان نویسم و آنچه از کمالات صوری و معنوی او شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب استادی میرسیدعلی مشتاق[۴] ایشان را «بلبل هزاردستان» گفتی، چه

۱. سل: «ملاهادی». ۲. فقط در فر. ۳. سل و شه: «کلام موزون فارسی».
۴. میرسیدعلی مشتاق اصفهانی (۱۱۰۱ - ۱۱۷۱ هـ. ق) از شعرای قرن دوازدهم هجری است. ابتدا به

که در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده.

خلاصه این فقیر بی‌بضاعت عمری در این اندیشه بود که نظر به انقلاب زمانه آیا روزگاری مثل این زمان بر دانشمندان تنگ گشته؟ و نظر به بی‌تمیزی اهل این روزگار وقتی بر سخنوران چنین ناخوش گذشته یا نه؟ تا آنکه در تذکره‌ای دیدم که جمعی از مدعیان نظم از مجد همگر ـ که الحمدلله در این زمان به پستی طبع ایشان موزونی نیست ـ سؤال از حال سعدی و امامی هروی کرده‌اند. ایشان در جواب رباعی فرموده‌اند: هرگز من و سعدی به امامی نرسیم! بعد از مطالعه شکر الهی به جا آوردم که در زمان ما امر به این اشتباه نیست و بر ارباب هوش، قباحت این تحقیق پوشیده نه. اما در باب خود صحیح فرموده‌اند. هرچند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعر است اما به هیچوجه من‌الوجوه با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه به غیر از آن سه نفر، دیگری در عرصهٔ مشارکت ایشان نمی‌باشد. فقیر را در این خصوص در وقت نوشتن احوال شیخ، قطعه‌ای به خاطر فاتر رسیده چون خالی از لطفی نبود در اینجا ثبت نمود:

یکی گفت امامی امام هری را ز سعدی فزون یافته مجد همگر

در این ماجرا چیست رای تو گفتم ستمگر بود مجد همگر ستمگر

گویند جناب ایشان در طریقهٔ سلوک از مریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی[1] است. دولتشاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر کرده. بعد از دوازده سالگی سی‌سال به تحصیل علوم در بلاد مختلفه پرداخته و سی‌سال به سیاحت مشغول و تحصیل معارف می‌کرده و سی‌سال دیگر در خارج شیراز در بقعه‌ای که با روضهٔ ارم دم برابری می‌زند منزوی و مرجع افاضل بوده به عبادت گذرانده و آنچه از مریدان اطعمهٔ لذیذه به خدمت شیخ می‌آوردند بعد از صرف، تتمه را در سفره نهاده از زنبیلی آویختی که خارکشان خواری‌کش شیراز در وقت عبور از آنجا آن را بردندی. روزی کسی به‌جهت امتحان به‌صورت خارکشی خود را به سفره رسانده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد

← سبک متأخران شعر می‌گفت سپس در حلقهٔ احیاکنندگان سبک شعرای متقدم درآمد. معاصران وی از جمله آذر بیگدلی، هاتف و صهبا به استادیش در شعر معترف بوده‌اند (معین).

۱. فر و سل و شه: «شیخ عبدالقادر گیلانی». عبدالقادر گیلانی در ۴۷۰ یا ۴۷۱ متولد و در ۵۶۱ هجری قمری درگذشته بنابراین نمی‌تواند مراد سعدی بوده باشد چون سعدی در حدود ۶۰۰ متولد شده است.

که ای شیخ! به فریادم برس. شیخ فرمود که اگر هیزم‌کشی، نشان آبلهٔ پا و علامت زخم خار دستت کو و اگر از قاطعان طریقی، بازوی قوی و دل سختت کو که بی‌زخمت و الم به ناله درآمدی؟ و دعا کرده آن کس عافیت یافت.

گویند شخصی از عباد شیراز در خواب دید که جوشی و خروشی در عرش مجید در میان روحانیان افتاده و کروبیان شعری از شیخ زمزمه می‌کنند و گفتند که این بیت سعدی به تسبیح و تهلیل یک‌سالهٔ کروبیان برابر است. بعد از بیداری به خدمت شیخ آمده دید که شیخ به این شعر مترنم و وجد و حالی دارد:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

عابد مذکور به نقل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشیده استمداد همت کرد.

لطایف کلام او را از غایت شهرت چه حاجت اظهار؟ گویند در وقت سیاحت وارد تبریز گردیده بعد از جستجوی حال خواجه همام معلوم شد که او را پسری است در غایت صباحت و نهایت ملاحت و در محافظت آن از نامحرمان سعی تمام به عمل می‌آورد چنانکه او را به حمام خلوت می‌برد. شیخ روز وعدهٔ حمام او به حمام رفته در گوشه‌ای مختفی و بعد از ورود خواجه و خواجه‌زاده، او نیز مرقع خود را در گوشه‌ای گذاشته به حمام درآمد. خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه‌زاده را در پشت سر نشانیده از شیخ پرسید که ازکجائی؟ و در چه طریق قدم فرسائی؟ شیخ فرمود که از خاک پاک شیراز و با سخنوران دمسازم. همام گفت: سبحان‌الله! شیرازی در این ولایت از سگ بیشتر است! شیخ بدیههً فرمودند: به خلاف ولایت ما که در آنجا تبریزی از سگ کمتر است! اتفاقاً طاس آبی آنجا بود، خواجه گفت: عجب است که سر شیرازیان چون کون این طاس مو ندارد! شیخ فرمودند: عجبتر این که کون تبریزیان چون دهان این طاس فراخ افتاده! خواجه با رخ شرمناک از شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری می‌خوانند؟ شیخ فرمود: بلی و این مقطع غزل خواجه همام را خواند:

در میان من و معشوق[1] همام است حجاب
دارم امید که آن‌هم ز میان برخیزد

---

۱. سل: «دلدار».

خواجه گفت: گمان می‌کنم که تو شیخ سعدی باشی والا دیگری را یارای این محادثات نیست. شیخ فرمود: بلی! خواجه دست شیخ را بوسه داده خواجه‌زاده را نیز به شرف دستبوس شیخ مشرف ساخته به اتفاق به خانهٔ خواجه رفتند و چندی در خدمت او بودند. یالیتنی کُنْتُ معه.

غرض دیوان ایشان مکرر به نظر رسیده اگرچه گنجایش داشت که مجموع دیوان ایشان نوشته شود لیکن چون این رساله گنجایش نداشت چند بیتی از هریک از قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و فصاحتی مالاکلام داشت به نگارش آن زیب‌بخش این رساله گردید و از کلمات منثورهٔ ایشان ـ اگرچه در این رساله از منثورات چیزی نوشته نشده اما ـ این کلمه چند از گلستان [آن بلبل هزاردستان][1] نوشته می‌شود:

از حکیمی پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست؟ گفت: نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت. و تتمهٔ کلمات حکمت‌آمیزش موقوف به مطالعهٔ گلستان است.

غرض ظهور شیخ در زمان اتابیک سعدزنگی است و به این سبب «سعدی» تخلص می‌کرده و هم در شیراز در سنهٔ [۶۶۰][2] به عالم باقی رفته در بقعهٔ خود مدفون و زیارتش مکرر روزی گشته. این اشعار از اوست:

به عهد عدل وی اندر نماند[3] دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
در آن حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته[4] طنین را

***

---

۱. فقط در شه.
۲. فقط در فر و سل. در سال فوت این استاد سخن اختلاف است ولی تذکره‌نویسان بین سالهای ۶۹۱ تا ۶۹۴ را قید کرده‌اند.
۳. سل: «زمانه».
۴. شه: «برکشیده».

کدام باغ به دیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
اگر تو روی بهم درکشی چو نافهٔ مشک
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

***

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر به هیچک مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
گرت سلام کند دام می‌نهد صیاد
ورت نیاز کند کیسه می‌برد طرار
به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عن‌قریب تو بی‌زر شوی و او بیزار
طریق مصلحت این است بی‌خلاف ولی
به گوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
نه دل ز وصل شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولی
چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
همیشه در دل من هرکس آمدی و شدی
تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیّار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده
وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

***

بس بگـــردید و بگـــردد روزگـــار　　دل بـــه دنـــیا در نـــبندد هـــوشیار
ای کـه وقـتی نـطفه بـودی در رحـم　　وقت دیگـر طـفل گشـتی[۱] شـیرخـوار
مـــدتی بـــالا گـــرفتی تـــا بـلوغ　　ســـر و بـالائی شـدی سـیمین‌عذار
هـــمچنین تـــا مـرد نـام‌آور شـدی　　فـــارِس مـــیدان و مـــرد کـــارزار
آنـــچه دیـدی بـرقرار خـود نـماند　　و آنـــچه بـینی هـم نـماند بـرقرار
دیـر و زود ایـن شـکـل و قـد نـازنین[۲]　　خاک خـواهـد گشـتن و خـاکش غبار
گـل بـخواهـد چید بی‌شک باغبان　　ورنـــچیند خـــود فـرو ریـزد ز بـار
ایـن‌همه هـیچ است چـون مـی‌بگذرد　　تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نـــام نـــیکو گـــر بـــماند ز آدمـی　　بـــه کـــز و مـــاند سـرای زرنگـار
[بـا بـدان بـد باش و با نـیکان نکـو　　جای گل گل باش و جای خار خار][۳]

***

خیز و غنیمت شـمار جنبش باد بهار[۴]　　نـالهٔ مـوزون مرغ بـوی خـوش لاله‌زار
وقت بهار است خیز تـا بـه تـماشا رویـم　　تکـیه بـر ایـام نیست تـا دگـر آیـد بـهار

***

یـا رب آن روی است یـا بـرگ سـمن　　یـا رب آن قـد است یـا سرو چـمن
در سـمن[۵]کس دیـده جـعد مشکبار　　در چـــمن کس دیـده سـرو سـیمتن
وقت آن آمـــد کـــه خـاک مـرده را　　بـــاد ریـــزد آب حـــیوان در دهـــن
پـــاره گـــردانـــد زلیـــخای صـبا　　صـــبحدم بـر یـوسف گـل پـیرهن
ریـح رحـمان[۶] است یـا بـوی بـهشت　　خـاک شـیراز است یـا مشک خـتن

***

ای نـفس اگـر بـه دیدهٔ تـحقیق بـنگری　　درویشـی اخـتیار کـنی بـر تـوانگـری

---

۱. چاپهای هند و شه: «بودی». ۲. چاپهای هند و شه: «شخص و شکل نازنین».
۳. فر ندارد، شه: «با نیکو نکو». ۴. سل و شه: «ربیع». ۵. شه: «چمن».
۶. سل: «ریح و ریحان»، شه: «راح ریحان».

ای پـادشاه وقت چـو وقـتت فـرا رسـد — تـــو نـیز بـا گـدای مـحلّت بـرابـری
گـر پـنج نـوبتت بـه در قـصر مـی‌زنند — نـوبت بـه دیگـری بگـذاری و بگـذری
دنیا زنـی است عشـوه‌گر و دلستان ولی — بـا هـیچکس بسر نـبرد مـهر[1] شـوهری
آهسته رو کـه بـر سـر بسیار مـردم است — این جرم خاک را که تـو امـروز بـر سـری
آبسـتنی کـه ایـن‌همه فـرزند زاد و کشت — دیگـر چـه چشـم‌داری از او مـهر مـادری

***

پس از مـرگ جـوانـان گـل مـماناد — پس از گـل در چـمن بلبل مـخواناد
بـه حسـرت در زمـین رفت آن گـل نـو — صـبا از اسـتخوانش گـل دمـاناد
هـرآن کش دل نـمی‌سوزد بـر ایـن داغ — خـدایش هـم بـر ایـن آتش نشـاناد

***

بس نـامور بـه زیـر زمـین دفـن کـرده‌انـد
کز هستیش[2] به روی زمین زان نشـان نـماند
زنـده است نـام فـرخ نـوشیروان بـه عـدل
گـرچـه بسـی گـذشت کـه نـوشیروان نـماند
خیری کـن ای فـلان و غـنیمت شـمار عـمر
زان پـیشتر کـه بـانگ بـرآیـد فـلان نـماند

***

همای بـر هـمه مرغان از آن شـرف دارد — کـه اسـتخوان خـورد و جـانور نـیازارد

***

تـرحـم ذلتـی یـاذ المـعالی — و وفـقنی اذا شـوشت حـالی
الا یـا نـاعس الطـرفین سکـرا — سـل‌السهران عـن طـول اللیالی
جرت عـینای مـن ذکـراک سـیلا — سـل البـحران عـنی مـا جـری لی

***

۱. شه: «عهد».
۲. سل: «هیبتش».

سل‌المصانع رکبا تهیم فی الفلواتی
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم به روی تو روز است و دیده‌ام به تو روشن
وان هجرت سواه عشیتی و غدائی
اگر چه دور بماندم امید برنگرفتم
مضی‌الزمان و قلبی یقول انک آتی
ز چشم دوست فتادم به کام خاطر دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء غذاتی
فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی‌الطیر نحن فی‌الوکراتی

***

اول دفتر به‌نام ایزد دانا صانع و پروردگار و حی توانا
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

***

ماه فرومانده از جمال محمد سرو نروید به اعتدال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی به قیامت لیلةالاسری شب وصال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی عشق محمد بس است و آل محمد

***

ای نفس خرم باد صبا از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چو شنیدی ز صبح مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف با سخنی می‌رود اندر رضا

***

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را

کسی ملامت وامق کند به نادانی
حبیب من که ندیده است روی عذرا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
[تو همچنان دل خلقی به غمزه‌ای ببری
که بندگان بنی‌سعد خوان یغما را][1]
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
شکست رونق سرو بلند بالا را
که گفت در رخ زیبا[2] نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

***

پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را
الله‌الله تو فراموش مکن صحبت ما را

***

غیرتم آید شکایت از تو به هرکس | درد احبا نمی‌برم به اطبا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند | مدعیانش طمع کنند به حلوا

***

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندان که باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
قدری است ای برادر نه زهد پارسا را

---

۱. چاپهای هند ندارد.　۲. شه: «خوبان».

چون تشنه جان سپردم دیگر چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

***

دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فایده بینائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو حیوان دگر سبزهٔ صحرائی را

***

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می‌گویم و بعد از من گویند به دستانها

***

در بادیه تشنگان بمردند از حله به کوفه می‌برند آب

***

صد سفرهٔ دشمن نکند طالب مقصود باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت

***

سخن دوست به بیگانه نمی‌یارم گفت گلهٔ دوست به دشمن نه طریق ادب است

***

چشم مسافر که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود به اقامت

***

خبر ما برسانید به مرغان چمن که هم‌آواز شما در قفسی افتاده است

***

گرچه تو امیر و ما اسیریم ارچه تو غنی و ما فقیریم
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم دلداری دوستان ثواب است

***

ای سرو جوان و گلبن نو　　مه طلعت و آفتاب پرتو

***

بستان و بده بگوی و بشنو　　شبهای چنین نه وقت خواب است

***

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم　　باشد که گذر افتد یک روز بر آن خاکت

***

گفتم که عشق را به صبوری دوا کنم　　هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

***

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد این‌قدر دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وین عجب کان وقت می‌گریم که کس بیدار نیست
قادری بر هرچه می‌خواهی بجز آزار من
زان که گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست

***

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

***

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
به شرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
به هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

***

فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

***

سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست
از آدمیی به که در او منفعتی نیست

***

جان در قدم تو ریخت سعدی وین منزلت از خدای می‌خواست
خواهی که دگر حیات یابد یکبار بگو که کشتهٔ ماست

***

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
به خشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
ز من مپرس که در دست او دلت چون است
از او بپرس که انگشتهاش در خون است
شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق در بند است
قسم به جان تو خوردن طریق عزت نیست
به خاکپای تو کان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
ز ضعف قوت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

***

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بی‌خان ومان که هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

***

مثلِ زیرکان و چنبرِ عشق طفلِ نادان و مارِ رنگین است

***

چه روی است این که پیش کاروان است
مگر شمعی به دست ساربان است
سلیمان است گوئی در عماری
که بر باد صبا تختش[1] روان است
ترا گر دوستی با ما همین بود
وفای ما و عهد ما همان است
وفا کردیم و با ما غدر کردند
برو سعدی که این پاداش آن است
ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوان است

***

دردی است درد عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

***

برق یمانی بجست باد بهاری کجاست[2]
طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست

۱. چاپهای هند و شه: «حکمش». ۲. شه: «بخاست».

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست .
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جرمم[1] امید با همه خوفم رجاست
گر دِرَمِ ما مِس است لطف شما کیمیاست

***

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

***

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میل به خوبان دل ما عیب مکن کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند

***

دو عالم را به یکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد

***

در فهم نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید گر نسل بنی‌آدم فرزند پری زاید

***

سرهاست در این سودا چون حلقه‌زنان بر در
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
هرکس سر سودائی دارند و تمنائی
من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید

***

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد

---

۱. سل و شه: «جورم».

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آینه گر روزگار برگردد

***

ای قافله سالار چنین تند چه رانی آهسته که در کوه و کمر بار گشایند

***

دو دوست قدر شناسند صحبت هم را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمی‌رود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای جهان پیش قامتش پستند

***

غالب آن است که مرغی چو به دامی افتاد
تا به جائی نرود بی‌پر و بالش دارند

***

شرف مرد به جود است و کرامت به سجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
خاک راهی که بر آن می‌گذری ساکن باش
که عیون است و جفون است و قدود است و خدود

***

بسیار سالها به سر خاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران به تکبر چرا رود

ای دوست بـر جـنازهٔ دشـمن چـو بگـذری
شـادی مکـن کـه بـر تـو هـمین مـاجرا رود
یـادت نـمی‌کنم بـه هـمه عـمر زان کـه یاد
آن کس کـند کـه دلبـرش از یـاد مـی‌رود

***

اگـر خـدای نـباشد ز بـنده‌ای خشـنود شـفاعت هـمه پیغمبران نـدارد سـود

***

تــرا نــادیدن مــا غــم نـباشد کـه در خیلت بـه از مـا کـم نـباشد
مـن از دست تـو در عـالم نـهم روی ولیکـن چـون تـو در عـالم نـباشد
مـن اول روز دانسـتم کـه ایـن عـهد کـه بـا مـن مـی‌کنی مـحکم نـباشد
کـه دانسـتم کـه هـرگز آشـنائی پـری را بـا بـنی‌آدم نـباشد

***

جان من جـان مـن فـدای تـو بـاد هـیچت از دوسـتان نـیاید یـاد
آفـرین خـدای بـر پـدری که تو پرورد و مادری کـه تـو زاد
هـمه از دست غـیر نـاله کـنند سعدی از دست خویشتن فـریاد

***

مـرغان قـفس را المـی بـاشد و ذوقـی[1] کـان مـرغ نـدانـد کـه گـرفتار نـباشد

***

دیدار یـار غـایب دانـی چـه ذوق دارد ابـری کـه در بـیابان بـر پشـته‌ای ببارد

***

بسـیار زبـونیها بـر خـویش روا دارد درویش که بازارش با محتشمی باشد

***

مرغ مالوف کـه بـا خـانه‌خدا انس گـرفت گر به سـنگش بـزنی جـای دگـر مـی‌نرود

***

---

۱. شه: «شوقی».

از سوخته پنهان نتوان داشتن آتش　　ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

***

شب عاشقان بی‌دل چه شب دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

***

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
آن چنان جای گرفته است که مشکل برود
دلی از سنگ بباید به سر راه وداع
که تحمل کند آن لحظه که محمل برود
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود

***

به چند سال نشاید گرفت ملکی را　　که خسروان ملاحت به یک نظر گیرند

***

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

***

برگ درختان سبز در نظر هوشیار　　هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

***

به چشم نیک نظر کرده‌ام ترا همه عمر　　چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور

***

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر　　که من از دست تو فردا بروم جای دگر[1]

---

۱. شه: «که دهم جای دگر دل به دلارام دگر».

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

***

پیوند روح[۱] می‌کند این باد مشکبیز
هنگام نوبت سحر است ای نسیم[۲] خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بیار
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

***

متقلب درون جامهٔ ناز چه خبر دارد از شبان دراز
دست مجنون و دامن لیلی روی محمود و خاکپای[۳] ایاز

***

مبارکتر شب و فرخنده‌تر روز به استقبالم آمد بخت فیروز
دهل‌زن گو دو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود امروز نوروز
مه است این یا مَلَک یا آدمی‌زاد توئی یا آفتاب عالم افروز

***

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار[۴]
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که چشم فتنه به خواب است زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

---

۱. سل و شه: «عمر». ۲. فر و شه: «ندیم». ۳. فر و شه: «آستان».
۴. شه: «مشکبار».

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن به نالهٔ بیهودهٔ خروس

***

یکی را دست حسرت بر بناگوش	یکی با آنکه می‌خواهد هم‌آغوش
نداند دوش بر دوش رقیبان	که تنها مانده چون خفت از غمم[1] دوش

***

رفتی و نمی‌شوی فراموش	می‌آئی و می‌روم من از هوش

***

پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست
سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش

***

تا چه خواهد کرد با من دور گردون زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش

***

ای پیک نامه‌بر که خبر می‌بری به دوست
یالیت اگر به جای تو من بودمی رسول

***

مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی	چه نسبت است بگوئید قاتل و مقتول

***

گرم بازآمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی
از این خورشید خرگاهی برافکن[2] دامن محمل

---

۱. شه: «غمش».	۲. شه: «بیفکن».

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل

***

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
به این امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
به وقت صبح قیامت چو سر ز خاک برآرم
به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم روان به سوی تو باشم

***

نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان
نه به خاکپایت ای جان چو توام کشی بمیرم

***

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان یک خوشه نبخشند که ما تخم نکشتیم

***

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم به طاقتی که ندارم کدام بار کشم

***

ای باد بهار عنبرین بوی در پای لطافت تو میرم
چون می‌گذری به خاک شیراز گو من به فلان زمین اسیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی من توبه نمی‌کنم که پیرم

***

هیچکس بی‌دامن تر نیست اما دیگران باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

***

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانت[1]
چگونه شب به سحر می‌برند و صبح به شام
من آن نِیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

***

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم ولی نبود بر آتش میسرم که بجوشم[2]

***

رفیق مهربان و یار همدم همه کس دوست می‌دارند و من هم
نظر بر نیکوان رسمی است معهود نه این بدعت من آوردم به عالم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری مصدق دانمت والله اعلم
وگر گوئی که میل خاطرم نیست من این دعوی نمی‌دارم مسلم
حدیث عشق اگر گوئی گناه است گناه اول ز حوا بود و آدم

***

دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

***

ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
بوی پیراهن گم کردهٔ خود می‌شنوم گر بگویم همه گویند ضلالی است قدیم

***

تو مپندار کزین در به ملامت بروم دلم اینجاست بده تا به سلامت بروم

***

---

۱. شه: «دوستدارانم». ۲. فر و شه: «نبود بر سر آتش میسرم که بجوشم».

آن را که هلاک می‌پسندی روزی دو به خدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست بازش به فراق مبتلا کن

***

[شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر آن آستین فشانان][1]

***

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران

***

حیف آیدم از آن لب شیرین جواب تلخ
وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه

***

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی

***

چون است حال بستان ای باد نوبهاری کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر[2] کن مرهم به دست و ما را مجروح می‌گذاری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت تو در میان گلها چون گل میان خاری

***

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی کش مرغ هم‌آواز بگیرند به دامی
دی بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل خوش بود دریغا که نکردند دوامی

***

۱. چاپهای سنگی ندارند. ۲. شه: «گذر».

آنکه نشنیده است هرگز بوی عشق　　گو به شیراز آی و خاک ما ببوی

***

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری　　رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

***

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید　　تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

***

هر روز باد می‌برد از بوستان[1] گلی　　مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی

***

همه چشمیم تا برون آئی　　همه گوشیم تا چه فرمائی
من ز دست تو خویشتن بکشم　　تا تو دستان به خون نیالائی
ما تماشائیان کوته‌دست　　تو درخت بلندبالائی

***

به تحفه گر بر جانان هزار جان آری　　محقر است مبادا[2] که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد　　که زر به کان بری و گل به بوستان آری

***

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی　　بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم　　تو عشق گلی داری من عشق گل‌اندامی

***

ندانمت ز کجا آن سپر به دست آری[3]　　که تیر آه مرا ز آسمان بگردانی

***

سرو قدی میان انجمنی　　به که هفتاد سرو در چمنی

***

شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبائی　　ندارم ازهمه عالم جز این تمنائی

***

۱. شه: «گلستان».　　۲. شه: «نشاید».　　۳. شه: «افتاد».

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی — یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی
سرو بلند بستان با این‌همه لطافت — هر روزش از گریبان سر بر نکرده ماهی

***

که دست تشنه می‌گیرد به آبی — خداوندان فضل آخر ثوابی

***

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — ترا چه شد که همی قلب دوستان شکنی

***

دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی — بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

***

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه‌زاری
مهربانان روی درهم از حسودان بر کناری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ور نبودی گل نخواندی بلبلی بر شاخساری

***

تا نقش می‌بندد فلک کس را نبوده است این نمک
حوری ندانم یا مَلَک فرزند آدم یا پری

***

اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی
سر بندگی به خدمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
به کسی نمی‌توانم که شکایت تو گویم
همه جانب تو گیرند و تو آن کنی که خواهی

***

به زیورها بیارایند مردم خوبرویان را		تو بی‌پروا چنان خوبی که زیورها بیارائی

***

به کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید چرا به فرق نپوئی

***

.....		.....[۱]

***

آن دوست که عهد دوستداری بشکست
می‌رفت و منش گرفته دامان در دست
می‌گفت که بعد از این به خوابم بینی
پنداشت که بعد از این مرا خوابی هست

***

در آینه آن شوخ شکر لب می‌دید		می‌دید لب و به زیر لب می‌خندید
می‌گفت چنانکه می‌توانست شنید		بس جان به لب آمد که به این لب نرسید

***

آن عهد به یاد داری و دولت و داد		کز عاشق بیچاره نمی‌کردی یاد
آنگه[۲] بگریختی که کس چون تو نبود		امروز بیامدی که کس چون تو مباد

***

ای یار کسی بی‌سببی یار کشد		و آنگاه چون من یار وفادار کشد
تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا		کس دشمن خویش را چنین خوار کشد

***

گویند مرو از پی آن سرو بلند		انگشت‌نمای خلق بودن تا چند
بی‌فایده پندم مده ای دانشمند		من خود نروم که می‌برندم به کمند

***

۱. دو بیت شعر حذف شد.		۲. به غیر از شه: «روزی».

بر من ستم زمانه می‌بین و مپرس / اشکم چو انار دانه می‌بین و مپرس
احوال درون خانه نتوان گفتن / خون بر در آستانه می‌بین و مپرس

***

سودی نکند فراخنای بر و دوش / گر آدمیی ترا خرد باید و هوش
گاو از من و تو فراختر دارد چشم / خر از من و تو درازتر دارد گوش

***

ای کاش نکردمی نگاه از دیده / بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده / آه از دل و صدهزار آه از دیده

***

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی / یا گفتن جانفزاش نشنیدندی
تا بیدل و بی‌قرار گردیدندی / بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

***

ای خواجه اگر رازی وگر شیرازی / دانی چه بود جماع بی‌انبازی
اندر کنجی به خلوتی بنشینی / ....[1]

***

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال
چون ماه پیکری که بر و سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق
بهتر ز جامه‌ای که در او هیچ مرد نیست

***

حرص فرزند آدم نادان / مثل مورچه است در میدان
آن یکی رفته[2] زیر پای دواب / وان دگر دانه می‌برد به شتاب

***

۱. نود بیت شعر مقطعات تصحیح نشد. هرکس طالب است به چاپهای هند یا نسخه‌های خطی آتشکده مراجعه کند.
۲. شه: «مرده».

دوش مرغی به صبح می‌نالید		عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را		مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که ترا		بانگ مرغی چنین کند مدهوش[۱]
گفتم این شرط آدمیت نیست		مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

***

ای کریمی که از خزانهٔ غیب		گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم		تو که با دشمنان نظر داری

***

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

***

کرم بین و لطف خداوندگار		گنه بنده کرده است و او شرمسار

***

زبان‌بریده به کنجی نشسته صمٌّ بُکْمٌ		به از کسی که نباشد زبانش اندر حُکم

***

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز		کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند		کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

***

تا توانی درون کس مخراش		که در این راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر[۲]		که ترا نیز کارها باشد

***

گلی خوشبوی در حمام روزی		رسید از دست محبوبی به‌دستم

---

۱. شه: «خاموش».
۲. شه: «کار درویش و مستمند بساز».

بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گِلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گُل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

***

هر دم از عمر می‌رود نفسی — چون نگه می‌کنم[1] نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل به دیگری پرداخت
و آن دگر پخت همچنان هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
برگ عیشی به گور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست

***

هر که مزروع خود بخورد و بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

***

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر به لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد — به حکم ضرورت زبان درکشی

***

به روزگار سلامت، شکستگان دریاب
که خیرخواهی مردم بلا بگرداند
چو سائل از تو به‌زاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر به‌زور بستاند

***

اول اردیبهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

***

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر

---

۱. شه: «می‌کنی».

چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیله‌ور

***

مزن بی‌تأمل به گفتار، دم | نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس | از آن پیش بس کن که گویند بس

***

غرض نقشی است کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی به‌رحمت | کند در حق درویشان دعائی

***

پرهیزکار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

***

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

***

پدر که جان عزیزش به لب رسید بگفت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز

***

یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد

***

گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی‌گل و نسرین به سر آرد دماغ
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش

ور نـبود بـالش آکـنده پَـر — خـواب تـوان کـرد حَـجَر زیـر سـر
ویـن شکـم بـی‌هنر پـیچ پـیچ — صـبر نـدارد کـه بسـازد بـه هـیچ

***

تـا مـرد سـخن نگـفته بـاشد — عـیب و هـنرش نـهفته بـاشد
هر پیسه[1] گـمان مـبر کـه خـالی است — شـاید کـه پـلنگ خـفته بـاشد

***

سرِ چشـمه شـاید گـرفتن بـه بـیل — چو پـر شـد نشـاید گـرفتن بـه پـیل

***

کس نیاید بـه زیـر سـایهٔ بـوم — ور هما از جهان شود مـعدوم

***

عـاقبت گـرگ‌زاده گـرگ شـود — گـر چـه بـا آدمـی بـزرگ شـود

***

دانی که چـه گـفت زال بـا رسـتم گـرد — دشـمن نـتوان حـقیر و بـیچاره شـمرد
دیدیم بسـی کـه آبِ سـرچشـمهٔ خـرد — چـون پـیشتر آمـد شـتر و بـار ببرد

***

قـرار در کـف آزادگـان نگـیرد مـال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غـربال

***

ابـلهی کـاو روز روشـن شـمع کـافوری نـهد
زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ

***

اگـر ز بـاغ رعـیت مـلک خـورد سیبی — بـرآورنـد غـلامان او درخت از بـیخ
به نـیم بـیضه کـه سـلطان سـتم روا دارد — زنـند لشکـریانش هـزار مـرغ بـه سـیخ

***

اگـر روزی بـه دانش بـرفزودی — ز نـادان تـنگترروزی نـبودی

---

۱. چاپهای هند و سل: «بیشه».

به نادان آن چنان روزی رساند که دانا اندر آن حیران بماند[۱]

***

تا دل دوستان به دست آری بوستان پدر فروخته به
با بداندیش هم[۲] نکوئی کن دهن سگ به لقمه دوخته به

***

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

***

صاحبدلی ز مدرسه آمد به خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد[۳] چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون آورد ز موج
این سعی می‌کند که برآرد غریق را

***

آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

***

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود[۴]
او گوهر است گو صدفش در میان مباد
دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

---

۱. شه: «که صد دانا به او حیران بماند». ۲. سل: «کم».
۳. شه: «عارف». ۴. شه: «عیبی نباشد ار پدر از وی بری بود».

***

چشم بداندیش،که برکنده باد — عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز آن یک هنر

***

گر بمانیم زنده بردوزیم — جامه‌ای کز فراق چاک شده
ور بمیریم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاک شده

***

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا بدین روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

***

فریدون گفت نقاشان چین را — که بر دامان خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار[1] — که نیکان خود بزرگ و نیک‌روزند

***

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

***

میر طبال با پسر می‌گفت — کای پسر طبل‌زن به استعجال
میر پارین و میر پیرارین — همه بطال و ما همان طبال

***

---

۱. چاپهای هند و شه:
«بدان را دوست دارید ای عزیزان — که خوبان هر کجا هستند عزیزند».

ابـر اگـر آب زنـدگی بـارد
هرگز از شاخ بید برنخوری

بـا فـرومایه روزگـار مـبر
کز نی بوریا شکـر نـخوری

***

زر بـه دست آر در نشیمن خـاک
چـند روزی کـه در جـهان بـاشی[1]

گـر بـمیری و دشـمنان بـخورند
بـه کـه مـحتاج دوسـتان بـاشی

منتخب کتاب بوستان

بـه نـام خـداونـد جـان آفـرین
حکـیم سـخن بـر زبـان[2] آفـرین

خـداونـد بـخشندهٔ دسـتگیر
کـریم خـطابخش پـوزش‌پذیر

سـر پـادشاهان گـردنفراز
بـه درگـاه او بـر زمـین نـیاز

نـه گـردنکشان را بگـیرد بـه فـور
نـه عـذرآوران را بـرانـد بـه جـور

وگـر خشـم گـیرد بـه کـردار زشت
چـو بـاز آمـدی مـاجرا درنـوشت

اگـر بـر رفـیقان نـباشی شـفیق
بـه فـرسنگ بگـیریزد از تـو رفـیق

وگـر تـرک خـدمت کـند لشکـری
شـود شـاه گـردن‌کش از وی بـری

وگـر بـا پـدر جـنگ جـوید کسـی
پـدر بـی‌گمان خشـم گـیرد بسـی

وگر خـویش راضـی نـباشد ز خـویش
چـو بـیگانگانش بـرانـد ز پـیش

ولیکـن خـداونـد بـالا و پست
بـه عـصیان درِ رزق بـر کس نـبست

مـر او را رسـد کـبریا و مـنی
کـه مـلکش قـدیم است و ذاتش غنی

نـه مستغنی از طـاعتش پشت کس
نـه بـرحـرف او جـای انگشت کس

قـدیم نکـوکار نـیکو پسـند
بـه کـلک قـضا در رحـم نـقشبند

نـهد لعـل و فـیروزه در صـلب سنگ
گـل و غـنچه در شـاخ فـیروزه‌رنگ

ز ابـر آورد قـطره را سـوی یَـم
ز صـلب افکـند نـطفه را در شکـم[3]

---

۱. چاپهای هند: «تا در این کهنه خاکدان باشی».
۲. شه: «در دهان».
۳. شه:

از آن قـــطره لؤلوی لالا کـــند . وز ایـــن صـــورتی ســـروبالا کـند
دگـــر ره بـــه کـــتم عـــدم در بـرد وز آنـــجا بـه صـحرای مـحشر بـرد

در مدح رسول هاشمی

مـحال است سـعدی که راه صفا[1] تـوان رفت جـز در پـی مـصطفی
کـــریم‌الســـجایا جـــمیل‌الشـیم نـــبی‌البـــرایـــا شـــفیع الامـــم
شـفیع‌الوری خـواجهٔ بعث و نشر امـــام‌الهـدی صـدر ایـوان حشـر
تـو اصـل وجـود آمـدی از نـخست دگر هرچـه مـوجود شـد فـرع تست
نـدانـم کـدامـین سـخن گـویمت کـه بـالاتری ز آنـچه مـن گـویمت
چـــه نـعت پسـندیده گـویم تـرا عـــلیک‌الصـــلوة ای نـــبی‌الوری
خـــدایـــا بـــه حـــق بـنی‌فاطمه کـه بـر قـول ایـمان کـنم خـاتمه
اگـــر دعـــوتم رد کـنی ور قـبول مـــن و دست و دامـان آل رسـول

***

در اقـــصای عـــالم بگشـــتم بســـی بســـر بـــردم ایـــام بـــا هـــر کســـی
تـــمتع ز هـــر گـــوشه‌ای یـــافتم ز هـــر خـــرمنی تـــوشه‌ای[2] یـــافتم
چـــو پـاکـان شـیراز خـاکـی نـهاد نـدیدم کـه رحـمت بـرآن خـاک بـاد
تـــــولّای مـــــردان آن پـــاک‌بـــوم بـــپرداخـــتم خـــاطر از شـــام و روم
دریـــغ آمـــدم زان هـــمه بـــوستان تـــهیدست رفـــتن ســـوی دوســـتان
بـــه دل گـــفتم از مـــصر قـــند آورم بـــــر دوســـــتان ارمـــغانی بـــرم
مـــرا گـــر تـهی بـود از آن قـند دست ســـخنهای شـــیرین‌تر از قـــند هست
نه قـندی کـه مـردم بـه صـورت خـورند کـــه اربـــاب مـعنی بـه کـاغذ بـرند
مـرا طـبع زیـن نـوع خـواهـان نـبود ســـــر مـــــدحت پـــادشاهان نـــبود

→ «ز ابر آورد قطره‌ای سوی یم ز صلب آورد نطفه ای در رحم».

۱. سل: «خطا». ۲. به غیر از شه: «خوشه‌ای».

ولی نظم کردم به نام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بنازم به دورش چنان | که سید به دوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان[۱] | به دوران عدلش بناز ای جهان
کله گوشه بر آسمان برین | مدام از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردنفرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالندی از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد کسی شکوه از روزگار[۲]
به عهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | در این دفترت ذکر جاوید هست
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت به کام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد | ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
درونت به تأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
اتابک محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوانبخت و روشن ضمیر | به دولت جوان و به تدبیر پیر

***

شنیدم که در وقت نزع روان | به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار و درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش خواهی و بس
نباشد به نزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند

۱. شه: «و گردنکشان».
۲. چاپهای هند و شه: «ندارد شکایت کس از روزگار».

ملک سر فرو برده در ناز و نوش
که دارد به بانگ ستمدیده گوش

برو پاس درویش محتاج دار[۱]
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخ است و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
اگر می‌کُنی می‌کَنی بیخ خویش

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

مروت نباشد بدی با کسی
کز و نیکوئی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

خرابی کند مرد شمشیر زن
نه چندان که دود دل پیر زن

چراغی که بیوه زنی[۲] برفروخت
بسی دیده باشی که شهری[۳] بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملک‌رانی به انصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزکار

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

ریاست به دست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست[۴]

مکن رحم بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ اول باید برید[۵]
نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست[۶]

تبه گردد آن مملکت عن‌قریب
کز او خاطر آزرده گردد غریب

---

۱. شه: «برو پاس محتاج و درویش دار».
۲. شه: «پیرزنی».
۳. سل: «بسی دیده باشی جهانی».
۴. شه: «بردعاست».
۵. شه: «سر گرگ باید هم اول برید».
۶. شه: «در خیر بر روی لشکر ببست».

خـــدا تـــرس بـــاید امـــانت‌گذار امـــین کـــز تـــو تـــرسد امینش مـدار
دو هـــــمجنس دیـــــرینهٔ هـمقلم نـــباید فـــرستاد یک جـــا بـــه هـــم
چـه دانـی کـه هـمدست گـردند و یار یکـــی دزد گـــردد یکـــی پـــرده‌دار
چــو دزدان ز هـم بـاک دارنـد و بـیم رود در مـــیان کـــاروانـــی سـلیم
بـــه فـــرمانبران خســـرو دادگـــر پـــدروار خشـــم آورد بـــر پســـر
گـــهش مـــی‌زند تـــا شـود دردنـاک گـــهی مـــی‌کند آبش از دیـــده پـاک
چـــو خشـــم آیـدت بـر گـناه کسـی تأمـــــل کـــنش در عـــقوبت بســـی
کـه سـهل است لعل بـدخشان شکست شکســـــته نشـــاید دگـــر بـــاز بست

***

مـــرا پـــیر دانـــای مـــرشد شـهاب دو انـــــدرز[۱] فـــرمود بـــر روی آب
یکـی آنکـه بـر خـویش خودبین مباش دوم آنکـــه بـــر غـــیر بـدبین مـباش
نـــه هـــر آدمـــی‌زاده از دد بـــه است کـــه دد ز آدمـــی‌زادهٔ بـــد بـــه است
وبـــال است دادن بـــه رنـجور قـند کـــه داروی تـــلخش بـــود ســـودمند
بـــرانـــداز بـیخی کـــه خـــار آورد درخـــــتی بـــپرور کـــه بـــار آورد
نـــه هـرکس سـزاوار بـاشد بـه مـال یکـــی مـــال بـــاید دگـــر گـوشمال
چـــو گـــربه نـــوازی کـبوتر بـــرد چـــو فـــربه کـنی گـرگ یـوسف درد
تـــهی پـــای رفـتن بـه از کـفش تـنگ بـــلای سـفر بـه کـه در خـانه جـنگ
بـــه زنـــدان قـــاضی گـــرفتار بـــه کـــه در خـــانه بـــینی بـر ابـرو گـره
ســـفر عـــید بـاشد بـر آن کـدخدای کـــه بـــانوی زشـتش بـود در سـرای
نشـــاید هـــوس بـــاختن بـــا گـــلی کـــه هـــر بـــامدادش بـــود بـــلبلی
گـــروهی نشـــینند بـــا خـــوش پسر کـــه مـــا پـــاکـــبازیم و صـــاحب‌نظر
ز مـــــن پـــرس فـــرسودهٔ روزگـــار کـــه بـــر ســفره حســرت بـرد روزه‌دار
ســـر گـــاو عـــصار از آن در کـــه است کـــه از کـــنجدش ریســـمان کـوته است
نگـهدار فـرصت کـه عـالم دمـی است دمـــی پـیش دانـا بـه از عـالمی است

---

۱. سل: «دو تا پند».

جهان آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیزکاری کند
سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی‌تأمل به گفتار دم نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
شنیدم که جمشید فرخ‌سرشت به سر چشمه‌ای بر به سنگی نوشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند برفتند تا چشم برهم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور ولیکن نبردیم با خود به گور
چرا دل بر این کاروانگه نهیم که یاران برفتند و ما در رهیم[1]
عجب دارم از خواب آن سنگدل که خلقی بخسبند از او تنگدل
چنان قحطسالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق
بخوشید سرچشمه‌های قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی اگر بر شدی دودی از روزنی
نه در باغ سبزه نه در کوه شخ ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی کزو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کاو قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود
به او گفتم ای یار پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بخندید[2] بر من که عقلت کجاست چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
به او گفتم آخر ترا باک نیست کشد زهر جائی که تریاق نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق نیاساید او دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی‌زرد[3] غم بینوایان رخم زرد کرد

***

حکایت کنند از یکی نیک‌مرد که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز که نطعش بینداز و خونش بریز

---

۱. سل: «ما هم رویم». ۲. شه: «بتندید». ۳. شه: «رنگ زرد».

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین‌دل تیره‌رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک

***

چو دور خلافت به مأمون[1] رسید — یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی به تن گلبنی — به عقل خردمند بازی کنی
به خون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مأمون[2] نداد
گرفت آتش خشم بر وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفت از چه بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت به رنج اندرم
دلش گرچه درحال از او رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست — که این عیب من گفت، یار من اوست

***

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهاندیدگان کار کن — که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صیدرو از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو بر هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان[3] دراز

***

دو تن‌پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم و یکی اهل رای

---

۱ و ۲. سل: «هارون». ۳. شه: «هر دو».

قــلمزن نگــهدار و شــمشیرزن — نـه مـطرب که مـردی نـیاید ز زن[۱]
چـو در لشکرِ دشـمن افـتد خـلاف — تو بگذار شـمشیر خـود[۲] در غـلاف
چـو گـرگان پسـندند بـر هـم گـزند — بـر آسـاید انـدر مـیان گـوسفند
فــروماندگان[۳] را درون شـاد کـن — ز روز فــرومانـدگی یـاد کـن
مگـردان غـریب از درت بی‌نصیب — مـبادا کـه گـردی بـه درهـا غـریب
چـو بینی یتیمی سرافکنده پیش — مده[۴] بوسه بـر روی فـرزند خـویش
الا تـا نگـرید کـه عـرش عـظیم — بـلرزد هـمی چـون بگـرید یـتیم
اگــر سـایهٔ او بـرفت از سـرش — تـو در سـایهٔ خـویشتن پـرورش
مــن آنگــه سـر تـاجور داشـتم — کــه سـر در کـنار پـدر داشـتم

***

بــزاریـد وقـتی زنـی پـیش شـوی — کـه دیگـر مـخر نـان ز خـباز[۵] کـوی
بــه بـازار گـندم فـروشان گـرای — که این جو فـروش است و گـندم نـمای
بــه دلداری آن مــرد صـاحب نـیاز — بــه زن گـفت بـا روسـتائی[۶] بسـاز
بــه امـید مـا خـانه اینجا گـرفت — نــه مـردی بـود نـفع ازو وا گـرفت
ره نــیکمردان آزاده گــیر — چـو اسـتاده‌ای دست افـتاده گـیر
کسـانی کـه مـردان راه حـق‌انـد[۷] — خـریدار دکـان بـی‌رونق‌انـد
جـوانمرد اگـر راست گـویم ولی است — کـرم شـیوهٔ شـاه مـردان عـلی است
جـفا پـیشگان را بـده سـر بـه بـاد — سـتم بـر سـتم‌پیشه عـدل است و داد
غـم زیـردستان بـخور زیـنهار — بـترس از زبـردستی روزگـار
بـه پـوشیدن سـرّ درویش کـوش — کـه سـر خـدایت شـود پـرده‌پوش
خـورنده چـو خـیرش بـرآیـد ز دست — بـه از صـائم الدهـر دنـیاپرست
مسـلم کسـی را بـود روزه داشت — کـه درمـانده‌ای را دهـد نـان و چـاشت

---

۱. چاپهای هند: «که حلاج و درزی چه مرد و چه زن». ۲. شه: «شمشیر کین».
۳. فر و سل و شه: «فرومایگان». ۴. شه: «مزن». ۵. چاپهای هند و سل: «بقال».
۶. شه: «بینوائی». ۷. فر و شه: «ببخشای کانان که مرد حق‌اند».

وگـرنه چـه حـاجت کـه زحـمت بـری / ز خــود بـازگیری و هـم خـود خـوری
زر از بـــهر خـــوردن بـــود ای پسـر / ز بـــهر[۱] نـهادن چـه سـنگ و چـه زر
زر انـــدر کـــف مـــرد دنـیا پـرست / هـنوز ای بـرادر بـه سـنگ‌انـدر است

***

طـــبیبی پـــریچهره در مـــرو بـــود / کـه در بـاغ دل قـامتش سـرو بـود
نـــه از درد دلهـــای ریشش خـــبر / نـه از چشـم بیمار خـویشش خبر
حکـــایت کـند دردمـندی غـریب / که خوش بود چندی سرم با طـبیب
هـمی‌خواستم[۲] تـندرستی خـویش / مـــبادا طـــبیبم بـــیاید بـه پـیش
حـــقایق سـرائـــی است آراسـته / هـــوا و هـــوس گـرد بـرخـاسته
نبینی کـه جـائی کـه بـرخـاست گـرد / نـبیند نـظر گـرچـه بـیناست مـرد

***

یکـــی نکـته بـر شـاه غـزنی گـرفت / کـــه حسـنی نـدارد ایـاز ای شگـفت
گـــلی را کـــه نـه رنگ دارد نـه بـوی / غـــریب است سـودای بـلبل بـر اوی
بـه مـحمود گـفت ایـن حکـایت کسی / بـــپیچید از انـــدیشه بـــر خـود بسـی
که میل من ای خواجـه بـر خـوی اوست / نـــه بـــر قـد و بـالای دلجـوی اوست

***

شـــنیدم کـــه در تـنگنائی شـتر / بـــیفتاد و بشکست صـندوق درّ
بـه یـغما مـلک آستین بـرفشاند / وز آنجا بـه تـعجیل مـرکب بـرانـد
سـواران پـی درّ و مـرجـان شـدند / ز سـلطان بـه یـغما پـریشان شـدند
نـــماند از وشـــاقان گـــردنفراز / کســی در قـفای مـلک جز ایـاز
بـه او گـفت ای[۳] سـنبلت پیچ‌پیچ / ز یـغما چـه آورده‌ای؟ گـفت هـیچ
مـن انـدر قـفای تـو مـی‌تاختم[۴] / ز خـدمت بـه نـعمت نـپرداختم
گـــرت قـربتی هست در بـارگاه / بـه نـعمت[۵] مشـو غـافل از پـادشاه

---

۱. شه: «برای».
۲. شه: «نمی‌خواستم».
۳. شه: «نگه کردکای».
۴. شه: «من اندر قفای ملک تاختم».
۵. شه: «به خدمت».

خـــلاف طـــریقت بـــود کـاولیا　　تـــمنا کـــنند از خـــدا جـز خـــدا

***

قـــضا را مـــن و پـیری از فـاریاب　　رسـیدیم در خـاک مـغرب بـه آب
مـــرا یک درم بـــود بـــرداشـــتند　　بـــه کشـتی و درویش بگـذاشـتند
مـــرا گـــریه آمـد ز تـیمار جـفت　　بر آن گـریه درویش خـندید و گـفت
مـخور غـم بـرای مـن ای بی‌خرد　　مـــرا آن کس آرد کـه کشـتی بـرد
بگســـترد ســجاده بـــر روی آب　　خیالی است پنداشـتم یـا کـه خـواب
ز مـدهوشیم دیـده آن شب نـخفت　　نگـه بـامدادان بـه مـن کـرد و گـفت
عجب مـاندی ای یـار فـرخـنده رای　　تـــرا کشـتی آورد و مـــا را خـدای

***

رئـــیس دهـــی بـــا پسـر در رهـی　　گـــذشتند بـــر قـــلب شـــاهنشهی
پســـر چـاوشان دیـد و تـیغ و تـبر　　قـــباهای اطـــلس کـــمرهای زر
یـــــلان کـــــمان‌دار شـــمشیرزن　　غـــــلامان تـــــرکش‌کش تـــیرزن
پســـر کـان هـمه شـوکت و پـایه[1] دیـد　　پـــدر را بـــغایت فـــرومایه دیـــد
که حـالش بگـردید و رنگش بـریخت　　ز هـــیبت بـه بـیغوله‌ای در گـریخت
پســـر گـــفتش آخـــر رئـیس دهـــی　　بـــه ســـرداری از ســر بـزرگان بـهی
چـه بـودت کـه از جـان بـریدی امید　　بـــلرزیدی از بـاد هـیبت چـو بـید
بـــلی گـــفت ســـالار و فـرماندهم　　ولی عــــزتم هست تـــا در دِهـــم
مگـــر دیـده بـاشی کـه در بـاغ و راغ　　بـــتابد بـــه شب کـرمک شـبچراغ[2]
یکـی گـفتش ای کـرمک شب‌فـروز　　چـــه بـودت کـه بـیرون نیائی بـه روز
بـــبین کـــاتشین کـرمک خـاکـزاد　　جـــواب از ســـر روشـنائی چـو داد
که من روز و شب جز بـه صـحرا نیم　　ولی پـــیش خـــورشید پـــیدا نـــیم

***

یکـــی قـطره بـاران ز ابـری چکـید　　خـجل شـد چـو پـهنای دریـا بـدید

۱. شه: «سایه».　　۲. به غیر از شه: «کرمکی چون چراغ».

که جائی که دریاست من کیستم
چو او هست حقاکه من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید
صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جائی رسانید کار
که شد عاقبت لؤلؤ شاهوار
بلندی از او یافت کاو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

***

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود
چو فرهادم آتش بسر می‌رود
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

***

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست
در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست
فروترنشین یا برو یا بایست
نه هرکس سزاوار باشد به صدر
کرامت به فضل است و رتبت[1] به‌قدر
به عزت هرآن کاو فروتر نشست
به ذلت[2] نیفتد ز بالا به پست
به جای بزرگان[3] دلیری مکن
چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآمد ز درویش دود[4]
فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لانسلم در انداختند
گشادند برهم در فتنه باز
به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گوئی خروسان شاطر به جنگ
فتادند درهم به منقار و چنگ

---

۱. چاپهای هند و شه: «دانش». ۲. سل: «به عزت»، شه: «به خواری».
۳. شه: «به جای دلیران». ۴. شه: «چو آتش برآورد بیچاره دود».

فقیه فقیر از صف آخرین[1] | به غرش در آمد چو شیر غرین
به کلک فصاحت بیانی که داشت | به دلها چو نقش نگین می‌نگاشت[2]
سمند سخن تا به جائی براند | که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون رفت از طاق و دستار خویش | به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم | به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایه‌ای | که بینم ترا با چنین پایه‌ای
معرف به دلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال

***

سگی پای صحرانشینی گزید | به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود؟!
پس از گریه مرد پراکنده‌روز | بخندید و گفت ای بت دلفروز
محال است اگر تیغ بر سر خورم | که دندان به پای سگ اندر برم

***

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش | زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت | به سالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم | به یک ساعت از دل به در چون کنم
ولی هم ببخشایم[3] ای نیک مرد | که سود تو ما را زیانی نکرد

---

۱. شه: «کهن جامه اندر صف آخرین».
۲. سل: «نگینی شکافت».
۳. شه: «نبخشایم».

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی است در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

***

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان ز صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از قصد آهو گرفتن به پی[1] / لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خون[2] می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
به ظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه آرد قضا بر سرم
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

***

یکی خوب کردار و خوش‌خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان را به خنده چو گل باز کرد / چو بلبل به صوت خوش آواز کرد
که با من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

***

---

۱. شه: «پس از گاو کوهی گرفتن به پی».

۲. چاپهای هند و شه: «خوش».

شتربچه با مادر خویش گفت　　پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار به دست من است این مهار[۱]　　ندیدی کسم بارکش در قطار
خداکشتی آنجا که خواهد برد　　وگر ناخدا جامه بر تن[۲] درد
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست　　یکی در خرابات افتاده مست[۳]

***

یکی گربه در خانهٔ زال بود　　که برگشته‌ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر　　غلامان سلطان زدندش به تیر
برون جست و خون از تنش می‌چکید　　همی گفت و از هولِ جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن　　من و موش و ویرانهٔ پیرزن

***

عضد را پسر سخت رنجور شد　　شکیب از نهاد پدر دور شد
یکی پارسا گفتش از روی پند　　که بگذار مرغان وحشی ز بند
چو عاقل بُد آن عادل حق‌پذیر　　قبول آمدش این نصیحت ز پیر
قفسهای مرغان خوشخوان[۴] شکست　　که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت در طاق ایوان سرای　　یکی نامور بلبل خوش‌نوای
پسر صبحدم چون به بستان شتافت　　جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس　　تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

***

شنیدم که پیری پسر را به خشم　　ملامت همی کرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که هیزم شکن　　ندادم که دیوار مسجد بکن
ترا شب به عیش و طرب می‌رود　　چه دانی که بر من چه شب می‌رود

***

الا ای که عمرت به هفتاد رفت　　مگر خفته بودی که بر باد رفت

---

۱. شه: «منستی مهار». ۲. سل: «خود».
۳. شه: «یکی در خرابات دارد نشست». ۴. شه: «قفسهای مرغ خوش‌الحان».

چو پنجاه سالت برون شد ز شست[۱] غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را به غفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

***

شبی در جوانی و طیب و نعم جوانان نشستیم[۲] جمعی به‌هم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ز شوخی در افکنده غلغل به کوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد[۳] چه در کنج محنت نشینی به درد
برآورد سر سالخورد از نهفت جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد
بهاران که بار آورد بیدمشک بریزد درخت کهن برگ خشک
مرا برف بارید بر پر زاغ نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال چه می‌خواهی از باز پر کنده بال
مرا غله آمد زمان درو شما را کنون می‌دمد سبزه نو
مرا تکیه جان پدر بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست
هوس پختن از کودک ناتمام چنان زشت ناید که از پیر خام
نکو گفت لقمان که نازیستن به از سالها در خطا زیستن
نشاط جوانی ز پیری مجوی که این آب دیگر نیاید به جوی
چو دوران عمر از چهل درگذشت مزن دست و پا کابت از سر گذشت
به سبزه کجا تازه گردد دلم که سبزه بخواهد دمید از گلم

***

تفرج‌کنان در هوا و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما به غیب اندرند بیایند و بر خاک ما بگذرند

---

۱. نسخه‌ها: «شصت». ۲. شه: «نشستند».
۳. شه: «جوانی به او گفت کای نیک مرد».

دریــــغا چـــنان روحــپرور زمــان که بگذشت بر مـا چـو بـرق یـمان
دریــغا کــه روز جــوانـی گـذشت بـه لهـو و لعب زنـدگانی گـذشت
دو بــیتم جگــر کـرد روزی کـباب کــه مـی‌گفت گـوینده‌ای بـا ربـاب
دریـغا کــه بــی‌ما بســی روزگــار بــــروید گـــل و بشکــفد نــوبهار
بسـی تـیر و دی مـاه و اردیـبهشت بیاید که مـا خـاک بـاشیم و خشت
پس از مـا بسـی گـل دهـد بـوستان نشــــینند بـــا یکـــدگر دوســـتان

***

مـــیان دو تـــن دشــمنی بــود و جــنگ ســـر از کــبر بــر یکــدگر چــون پـلنگ
ز دیـــدار هـــم تـــا بــه حــدی رمــان کــه بــر هــر دو تــنگ آمــدی آســمان
یکـــی را اجـــل بــر ســر آورد جــیش بـــه آخـــر رســـانیدش ایـــام عــیش
بــد انــدیش وی را درون شــاد گشت بــه گــورش پس از مــدتی بـر گـذشت
خــرامــان بــه بــالینش آمــد فــراز هــمی گــفت بــا خــود لب از خـنده بـاز
پس از مــرگ آن کس نــباید گــریست کــه روزی پس از مـرگ دشـمن بـزیست
ز روی عـــداوت بـــه بـــازوی زور بکـــندش کـــلوخی دو از روی گـــور
ســـر تـــاجور دیـــدش انــدر مـغاک دو چشــم جــهان بــینش آکــنده خــاک
ز دور فـــلک بـــدر رویش هـــلال ز جـــور زمـــان ســرو قــدش خــلال
کـــف دست و ســرپنجهٔ زورمــند جـــدا کـــرده ایـــام بـــندش ز بـــند
چـــنانش بـــر او رحـــمت آمــد ز دل کــه بســرشت بــر خـاکش از گـریه گـل
پشــیمان شــد از کــرده و خــوی زشت بـــفرمود بـــر ســنگ گـورش نـوشت
مکـــن شـــادمانی بـــه مــرگ کســی کـــه مـــهلت نـــماند تــرا هــم بســی
شـــنید ایـــن ســخن عــارفی هــوشیار بـــنالید کـــای قـــادر کــردگار
عــجب گــر تــو رحــمت نـیاری بـر او کــه بگــریست دشــمن بــه زاری بــر او
[تـــن مـــا شـــود نـــیز روزی چـــنان کـــه بـــروی بســـوزد دل دشـــمنان
مگـــــر در دل دوست رحـــم آیـــدم چـــو بـــیند کــه دشــمن بـبخشایدم][1]

۱. فقط در فر و سل و شه.

به جائی رسد کار سر دیر و زود | که گوئی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک | به گوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر | که چشم و بناگوش و روی است و سر
[خبرداری ای استخوان قفس | که جان تو مرغی است نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | نگردد دگر ره به سعی تو صید][1]
سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آن دم که می‌رفت و عالم گذاشت
نبودش میسر کز و عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هرکس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
تنم می‌بلرزد چو یاد آیدم | مناجات شوریده‌ای در حرم[2]
همی گفت با حق به زاری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی
تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در

شرر

اسمش میرزا احمد هادی از اهالی آن دیار و بسیار قلندرمشرب بوده و در فن طبابت، حذاقت تمام داشته، به هندوستان رفت. از اوست:

شیشهٔ ناموس جمعی را که دارم در بغل | بایدم بود از ملامتهای ایشان سنگسار

شیخ شطاح

اسمش روزبهان، از اولیای عظام و مشایخ کرام؛ نقاوهٔ سالکین مشتاق و خلاصهٔ محققین آفاق است. مفصل احوال آن جناب در تذکرهٔ عرفا[3] مذکور است. وی در شیراز مدفون است و مرقد مطهرش زیارت شد. این قطعه و رباعی تیمناً در این سفینه ثبت شد:

اگر آهی کشم صحرا بسوزم | جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی | چه فرمائی بسازی یا بسوزم

***

۱. فقط در فر.
۲. فر: «عجم».
۳. شه: «تذکرة العرفا».

تمثال رخ ترا به چین بردستند . آنجا که مصوران چابکدستند
در پیش مثال رخ تو بنشستند انگشت گزیدند و قلم بشکستند

میرطرزی

از سادات آن دیار فرح‌بار و در آنجا دکان طراحی داشته و به طرز بابا فغانی شعر می‌گفته. این دو شعر از او انتخاب و ثبت شد:

وصلی که رشک غیر دل از گریه[1] خون کند
با محنت فراق مقابل نهاده‌اند

***

بحمدالله به رنگی کشتهٔ شمشیر او گشتم
که در رشکند فردای قیامت صد شهید از من

ظهوری

از تلامذهٔ مولانا وحشی یزدی است. این چند شعر از اشعار او منتخب و نوشته شد:

تو پاکدامنی اما ز رشک نزدیک است که سر به وادی تهمت دهی گمانِ مرا
اگر دروغ و گر راست حرفها دارم ز غیر زود ببر یا بِبُر زبان مرا

***

هر زمان گوئی که از کویم برو جای دگر
جان من جای دگر می‌باید و پای دگر

امیرعارفی

به لطف طبع معروف و خالی از فضیلتی نبوده. از اوست:

هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند گرد آرم[2] و به تحفه برِ دوستان برم

---

۱. شه: «غصه».
۲. سل و شه: «بردارم».

سید محمد متخلص به **عرفی**

الحق در مراتب کمالات، گوی سبقت از معاصرین ربوده. دیوانش مکرر به‌نظر رسیده. در قصیده هرچند طریقه‌ای تازه که خارج از طریقهٔ شعرای سابق بوده اختیار کرده [۱] اما واقعاً بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب دارد. در باب استعاره اصرار بسیار دارد به‌حدی که مستمع از معنی مقصود غافل می‌شود. از آن جمله مثنوی‌ای در برابر مخزن‌الاسرار [شیخ‌نظامی] [۲] گفته که شاید بر بی‌وقوف مشتبه شود اما استاد ماهر می‌داند که بسیار بد گفته. چند شعری که خالی از فصاحت نبود [۳] از آنجا نوشته شد. مثنوی ناتمامی در خسروشیرین دارد اگر عیب استعارهٔ خنک را نداشت بدنگفته بود، قدری معقول از آنجا بیرون نوشته شد و از قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه به طریقهٔ استادان صاحب فن بود نوشته می‌شود. در هندوستان وفات یافته. گویند آخرالامر استخوان او را به نجف‌اشرف آوردند.

غازه‌فروش سر بازار شرم — آبله‌ریز ته دلهای گرم
سینهٔ عرفی حرم راز تو — کبک [۴] دلش زخمیِ شهباز تو

***

اگر زین ناسزا دل عار داری
کرم بسیار و دل بسیار داری
صباحی دلگشا چون خندهٔ جور
که شادی مست بود اندوه مخمور
تتق می‌بست ابر نو بهاران
چمن مشتاق شیرین بود و باران
شکم بر سرو سودی ابر سیراب [۵]
چراغ برق گشتی [۶] شاخ عناب

---

۱. سل و شه: «اختراع کرده». ۲. فقط در سل و شه. ۳. شه: «که خالی از قباحتی بود».
۴. سل: «لیک». ۵. شه: «سرو سیراب». ۶. سل: «چراغ ابر گشتی».

به مهد ناز شیرین در شکر خواب
گلش را خوی ز شبنم کرده شاداب
گهی در خواب و گه بیدار بودی
گهی بستی نظر گاهی گشودی
به دل گفتا که هنگام صبوح است
نسیم باغ و می معجون روح است
هوای ابر و بیم آفتاب است
همانا ترک آرایش[1] صواب است
اگر بی‌سرمه ماند چشم غم نیست
تماشای چمن از سرمه کم نیست
عبیر امروز در چشمم[2] نگنجد
وگر گنجد شمیم گل برنجد
فرامش کرد عمداً شستنِ روی
که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامانی طرب کرد
نقاب افکند و مرکب را طلب کرد
چنان چابک بر آن بنشست و بشتافت
که دستش را عنان در نیم ره یافت
پرستاران خواب آلوده مخمور
پریشان زو گهی نزدیک و گه دور
چنین رفتند تا نزدیک باغی
هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نشاند آنجا کنیزان قصب‌پوش
ترش رو کرده چندین چشمهٔ نوش

۱. شه: «آسایش». ۲. شه: «جیبم».

بگفت اینجا حرمگاه است نه باغ
نه اینجا باز و طاوس است و نه زاغ[۱]
اگر حور آید این دروازه بسته است
بگوئیدش کلید در شکسته است
نسیم از در درآید نه ز دیوار
گر آید خلوتی باشد نه طرار
اگر بیرون شتابد باد غماز
بگیریدش که بوی ما دهد باز
گر آید نامه‌آورمرغی از شاه
نیاید تا غضب برخیزد از راه
وگر از بیستون پیغامی آید
نشیند تا اجابت در گشاید
چو لعلش سیر شد[۲] از در فشانی
روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آن چنان سرو روان را
که از رشک زمین کشت آسمان را[۳]
شمال آمد به استعجال سویش[۴]
ولی در راه ماند از بیم خوُیَش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت
دوید و برگ گل از راه برداشت
صنم می‌رفت و گلهای بهاری
ز مرغان چمن در شرمساری

---

۱. شه: «که اینجا یار طاوس است نه زاغ».
۲. سل: «پر شود».
۳. شه: «که کشت از رشک سرو بوستان را».
۴. به غیر از فر: «به استقبال بویش».

چـو دیـدی سرو شاه از دیده می‌رست
چو خـوانـدی فـاخته فـرهاد می‌جست
سـراسـر نـاف آهـو بـید مشکش
چکـان مـی بـر زمـین از تـاک خشکش[1]
ز آب و سـبزه سـنبل رفـته در تـاب
ز بـوی گـل بـنفشه جسـته از خـواب
هـوا سـاقی و خـار و گـل قـدح‌نوش
چکـاوک نـغمه‌زن دیـوار و در گـوش
سـراسـیمه تـذرو از حسـن شـمشاد
ز سـرو افـتاده در دامـان صـیاد
صـنم دلشـاد از آن عـیش نـهانی
کـه از بـازیچه‌های آسـمانی
فـضولی از کـنیزان غـلط‌ساز
گشـود آن در کـه مـحکمتر کـند بـاز
بـه نـاگـه فـیلسوفی نـامه در دست
ز طـراران شـه از در درون جست
کـنیزان سـیه‌بخت انـدرین کـار
هـمه حـیرت‌زده چـون نـقش دیـوار
نـفسها سـرد و بـر لبـها سـرانگشت
جـبینها زرد و بـر دیـوارهـا پشت
در آخـر شـد یکـی ز ایشـان خـرامـان
بـه دسـتی جـان بـه دستی طرف دامان
بـدید از دور شـمشاد گـل‌انـدام
کـه مـی‌آید کـنیزی نـابهنگام

---

۱. سل و شه: «ناف خشکش».

بـه لعـلش خـنده گـفت از آمـدن پـرس
دلش گـــفتا مـــن آگـــاهم ز مـــن پـرس
کـــــنیزک گــفت پـــیکی آمـــد از راه
بـــه دســـتش نـامه‌ای سـربسته از شـاه
ضـــمیرش در صـدف انـدیشه مـی‌سفت
بـه تـمکین سـرهمی جـنباند و مـی‌گفت
به شـاه ایـن شـوخ چشـمان را سـری هست
اگـــر بـــا شـــاه نـــه بـا دیگـری هست
وگـــرنه هـــر کـــه را دل بـاشد و هـوش
نگـــــردد آن ســـفارشها فـــرامـــوش
مـــزن طـــعنم کـــه رفـتی پـیش فـرهاد
کـــه دارم از صـــفاهان و شکـــر یـــاد
نـــه آن کـــبکم کـــه انـدیشم ز شـهباز
نـــه آن مـــرغم[1] کـــه بـنشینم ز پـرواز
نـــرفتم تـــا ز طـــعن آشـــفته بـــاشم
دگـــرگوئی کـــه رفـــتم رفـــته بـــاشم
نـه شـه کـاذب نـه شـیرین بـیستون رو[2]
خـــدا دانـــد کـه هست ایـن تـهمت نـو
پس از ایـــن نـــغمه‌های گـــوش پـــیوند
نـــوازن شـــد بـه خشـم انگـیز سـوگند
بـــه گـیسوئی کـه دانـی چـند تـار است
بـه مـژگانی کـه بـینی در چـه کـار است
بـه جـام مـن کـه بـی‌خسرو نگون است
به چشم هـر کـه بی مـن غـرق خـون است

۱. شه: «که آن مرغم».
۲. شه: «نه شیرین بوستان را».

که تا مالیده فرهاد آستین را
ندیده پشت گلگون روی زین را
ولی شاهان دلی طناز دارند
که با معشوق میل ناز دارند
چو رسم شه بود جوری که دیدیم
کشیدن عیب کس نبود کشیدیم

قصاید

از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنادید عجم را

***

کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد
چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار به مولود دشمنان نوام
دو صد کرشمه بیفشاند در مبارکباد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم
که مهربان شود این عمر نوح و این فریاد
ازآن ز دست هنرهای خود نمی‌نالم
که بر ظهیر از این شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که به عهد حیات بگشایند
هزار چشمهٔ خون از دلم به نیش عناد[1]
چه دل گشاید ازینم که بعد از این گویند
که بوده است فلان دام اسمه استاد!

۱. سل: «به پیش افتاد».

مـــدارِ زنـــدگیم بـــر مـــلامت است کـــجاست
دروغ مـــــصلحت‌آمیز و تـــــیشهٔ فـــرهاد
از ایـــن کـــه بـعد بـریدن تـمام شـانه شـود
گـــره گشـــاده نگـــردد ز طـــرهٔ شـــمشاد
اگـــر صـــبا بـــه مـــزاری بـــرد غـبار درت
کـــنند تـهنیت هـم بـه زیـر خـاک اجساد
بگـویم از گـهر خـویش گـرچـه بی‌شرمی است
کـه در حـضور هـما سـر کـنم ستایش خـاد
ز دودمـــان اصـــیلم هـــمین گـــواهـم بس
که شرم این سـخنم خـوی ز چـهره بیرون داد
مـــرا رســـد کـــه بـــنازم بـــه نسبت آبـا
چـــنانکه تـا بـه قـیامت بـه طـبع مـن اولاد

***

جـهان بگشـتم و دردا بـه هـیچ شـهر و دیـار
نـــیافتم[۱] کـــه فـــروشند بـــخت در بـازار
کـفن بـیاور و تـابوت و جـامه نـیلی کـن
کـه روزگـار طـبیب است و عـافیت بـیمار
ز مـــنجنیق فـــلک ســـنگ فـتنه مـی‌بارد
مـــن ابـــلهانه گـــریزم در آبگـــینه‌حصار
دلم چـــو رنگ زلیـخا شکسـته در خـلوت
غـمم چـو تـهمت یـوسف دویـده در بـازار
شـــبی ز بـــوتهٔ خـــاری اگـر کـنم بـالین
بـــه ســـعی زلزله در دیـدهام خـلاند خـار

۱. سل: «ندیده‌ام».

به آن خدای که در شهر بند امکان نیست[1]
متاع معرفتش نیم حبه در بازار
به آن متاع که گوهر فروش کنعانی
به مصر برد و سراسر ز چشم شد بازار
به تیشه‌ای که ز اطراف صورت شیرین
همه کرشمه تراشید و ریخت در کهسار
به خوی‌فشانی شبنم به خودفروشی گل[2]
به نیزه‌سازی سوسن به دشنه بازی[3] خار
به رنج بازوی پر نفع کاسبان ضعیف
به چین ابروی بی‌وجه خواجگان کبار
به آن دروغ که فرهاد از آن شهادت یافت
به آن ترانه که منصور را کشید به دار
به سنبلی که ز گلزار حسن می‌روید
نه در میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار
به نافه‌ای که ز آهوی صنع می‌افتد
به هر کجا نمکین‌تر[4] بود ز چهرهٔ یار
به نیم‌قطره شرابی که باز می‌ماند
پس از کشیدن ساغر به ساغر از لب یار
به ناگواری مرگ و به ناگزیری نزع
به بی‌بقائی عمر و به بی‌وفائی[5] یار
به داغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت
به درد زانوی جویای منقطع رفتار

***

۱. سل: «است». ۲. سل: «به خورفشانی گل». ۳. شه: «به دشنه‌سازی».
۴. سل: «که آن به سر نمکین‌تر». ۵. فر: «بی‌بقائی».

آمـــد آشـــفته بـــه خـــوابـم شـبی آن مـایهٔ نـاز
بـــه روش مـــهرفزا و بـــه نگـــه صـــبرگداز
وه چـــه شب ســـرمهٔ آهـــوی غـــزالان خـــتن
وه چـــه شب وســـمهٔ ابـروی عـروسان[1] حـجاز
خـواب را شب هـمه شب دیـده به پا مـی‌سودم[2]
کـــه بـــه رویـــم در ایـــن واقـعه را سـاخته بـاز
دیـدم القـصه کـه خـوش گـرم روان است عـنان[3]
سـودم انـدر قـدمش چـهره بـه صد عـجز و نـیاز
گـــفتم ای عـربده جـو چـیست گـناهم کـه دگـر
بـــه تـعرض هـمه خشـمی بـه تـغافل هـمه نـاز
گفت این خود نه گناهی است که ساکت شـده‌ای[4]
در ثـــنا گســـتری شـــاه ســـریر اعـــجاز
بـــی‌محابا نـــزدم بـــوسه بـــه دســـتش وز ذوق
گـــفتم اکـنون ده اجـازت کـه شـوم مـدح طـراز
در ثـــنای شـــه کـــونین و امـــام ثـــقلین
کـــه بـــود لمـــعهٔ بـــرق غـــضبش کـــفرگداز
آنکـــه گـــر افـــعی رمـحش رود انـدر دل خـاک
دل مـــحمود بـــرون آوَرَد از زلف ایـــاز

***

ایـــن بـــارگاه کـــیست کـه گـویند بـی‌هراس
کـای اوج عـرش سـطحِ حـضیضِ تـرا مـماس
گفت آسـمان مـرا کـه بگـو ایـن چـه منظر است
کـز رفـعتش نـه وهـم نشـان داد و نـه قـیاس

---

۱. شه: «غزالان». ۲. شه: «می‌بودم». ۳. سل: «گرم عنان است روان».
۴. شه: «عاجز شده‌ای».

گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید
گفتا نعوذبالله از این طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها
گفتم به صرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این بارگاه واسطهٔ آفرینش است
یعنی علی جهان معالی امام ناس

***

اگر سر در هوا گردد کسی باری در آن وادی
که گر افتد به چه همخوابه باشد ماه کنعانش

***

وقت آن است کنون از اثر عیش و نشاط
می‌نگنجد به صراحی و صراحی به بغل
لیلی از گوشهٔ محمل بنموده است جمال
یا بود لاله که سر برزده از گوشهٔ تل
لب او خندد اگر چشم جهان گرید زار
دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
لوحش الله ز سبک‌سیر سمند تو که هست
دودمان کسل از شوخی او مستأصل
آن سبک‌سیر که چون گرم عنانش سازی
از ازل سوی ابد وز ابد آید به ازل
قطره‌ای کش دَم رفتن چکد از پیشانی
شبنم آساش نشیند گه رجعت به کفل
گر سر خصم تو بندند به پایش دم نزع[1]
تا قیامت به گلویش نرسد دست اجل

---

۱. شه: «گر سر خصم تو برپاش ببندی روزی».

***

هم خود بگو روا بود ای بی‌وفا که من
محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم به بزم وصل تو غیر و مرا ز وهم[۱]
مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
دست افکنی به دوش رقیبان به‌رغم من
وز چنگ من برون کنی آن زلف خم به خم
با دوستان به کینی و با دشمنان به مهر
مِن‌بعد اگر سلوک تو این است لاجرم
خواهم شدن به محکمهٔ عدل تا شود
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصّیِ نبی قهرمان شرع
شاه نجف علی ولی معدن کرم

***

صباح عید که بر تکیه‌گاه[۲] ناز و نعیم گدا کلاه نمد سر نهاد[۳] و شه دیهیم
بساط مجلس دهر آن‌چنان نشاط‌آموز که دست را به سماع آستین دهد تعلیم
بر از مسامحهٔ[۴] نازکان به لمس شجاع لب از مصافحهٔ شاهدان به بوسه کریم

***

از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز[۵]
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

---

۱. به غیر از شه: «بیم».
۲. سل: «تختگاه».
۳. به غیر از فر: «کج نهاد».
۴. شه: «پر از معانقهٔ».
۵. سل: «به چمن با دل خوش».

منم آن یوسف آواره که نارفته به مصر
تا برون آمدم از چاه به زندان رفتم

***

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
حلقهٔ ماتم زدن شیون هم داشتن

***

بیا که با دلم آن می‌کند پریشانی
که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم همان زمان فریاد
که بی‌تو مردم وآنگه چنین به آسانی
قلم به راه صلاح تو می‌رود ورنه
کجا رسد به دو انگشت نی جهانبانی[1]
همان عصای کلیم است خانهٔ تو ولی
صلاح در قلمی دیده او نه ثعبانی
سبک ز جای نگیری که بس گران گهری است
متاع من که نصیبش مباد ارزانی

***

عذاب دوزخ‌آشامان به آتش چون کند ایزد
مگر در سینهٔ افسردگان اندازد ایشان را
ببین در مقتل دست آزمائیها چه بی‌قدرم[2]
که زخمم ناتمام افتاد و خجلت نیست قاتل را
گرفتم این که شب در خواب گردم پاسبانش را
ادب کی می‌گذارد تا ببوسم آستانش را

---

۱. شه: «کجا رسد مدد انگشت نی سلیمانی».
۲. شه: «ببین در مقتل دست آزمائی تا چه مقدارم».

***

عـرفی از هـر دو جـهان مـی‌رمد الا درِ دوست
هـمه‌جا وحشـی از آن است کـه رام است آنـجا

***

چـنان مـرگ رقـیب آزرده کـرد آن طـفل بـدخو را
که غمخواران به مـرگ مـن تسـلی مـی‌دهند او را

***

عشـق مـی‌گویم و مـی‌گریم زار طـفل نـادانـم و اول سـبق است

***

عرفی به حـال نـزع رسـیدی و بـه شـدی شـرمت نـیامد از دل امـیدوار دوست[1]

***

خـونابهٔ حسـرت چکـدم از مـژه هـرگاه
بـینم کـه خـداونـد یکـی بنده نـواز است
یـا رب تـو نگـهدار دل خـلوتیان را
کان مغبچه مست است و درِ صومعه باز است

***

گفتی ز جـورِ کـیست دلت خـون اگـر نـه‌ای
آگـه ز بـی‌زبانی مـن ایـن سؤال چـیست

***

می‌روی با غیر و مـی‌گوئی بـیا عـرفی تـو هـم
لطف فرمودی بـرو ایـن پـای را رفـتار نـیست

***

غیرتم بین کـه بـرآرنـدهٔ حـاجات هـنوز از لبم نـام تـو هـنگام دعـا نشنیده است

***

۱. سل: «من».

از آن به درد دگر هر زمان گرفتارم   که شیوه‌های ترا با هم آشنائی نیست

***

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست   تا ریشه در آب است امید ثمری هست
آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل   در دامنش آویز که با وی خبری هست

***

چمنی دید و هوای خوش و پروازی کرد
کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

***

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ   ای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

***

گر بمیرم منما چهره به من روز وصال
حسرت روی تو حیف است که از دل برود

***

حرم جویان دری را می‌پرستند   فقیهان دفتری را می‌پرستند
برافکن پرده تا معلوم گردد   که یاران دیگری را می‌پرستند

***

مگو وفا نکند دوست با منش عرفی   نمی‌شود به وفا آشنا وفا چه کند

***

حذر از آنکه بد و نیک آهوان حرم   ز فربهی نگرد یا ز لاغری داند

***

خونریز عشق بین که جگر گوشهٔ خلیل
آمد به زیر تیغ و شهیدش نمی‌کنند

***

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است
گناه گبر و مسلمان به جرم ما بخشند

***

این رسم قدیم است که در گلشن مقصود
بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

***

به هر که عرضه کنم درد خویش می‌بینم[1]
که من غریقم و او بر کنار می‌گذرد

***

به لحد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
که لبی چنان به مرگم چو توئی گزیده باشد
چو برد پیام قاصد، کنم این خیال و گویم
که برش حکایت من به کجا رسیده باشد
چو شود ملول و گیرد ز برم کناره سوزم
که به شومی می آیا چه سخن شنیده باشد

***

عاشق هم از اسلام خراب است هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند
فریاد که غمهای تو در سینهٔ تنگم
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

***

به ناله نرم نسازم دلت از آن ترسم که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

***

چه منتها که بر خوبان نهد در پرسش[2] محشر
چو ناحق‌کشتگان خویش را بینند حیرانش

***

۱. سل: «می‌میرم». ۲. سل: «در عرصهٔ».

نه ز مهر آمدی‌ام بر سر بالین دم نزع
حیفت آید که گذاری به دلم حسرت خویش

***

ز میر قافله گاهی تغافلی شرط است
که بی‌نصیب نمانند قاطعان طریق

***

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم
عمری گذشت و گفت و شنو با تو رو نداد
ای بی‌نصیب گوشم و ای بینوا لبم

***

از مردن دشوار من است آن مژه پرنم
ای جان به لب آمده گو یک دو نگه کم

***

ز ذوق کشتن من گرم خون[1] گشتی و می‌دانم
که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

***

نازک دلی مباد که رحم آیدت به من
زودم بکش نگاه به این چشم تر مکن

***

در گله‌های دوستان هست حلاوتی بسی
گر گله نشنوی ز کس خود گله‌ای کن از کسی

***

من کیم از رهروان، راهروان کیستند
واپسی از قافله، قافلهٔ واپسی[2]

---

۱. شه: «غرق خون».
۲. شه:
«من کیم و راه روان کیستند
واپسی از قافلهٔ واپسی».

***

ای مرگ مرا ز یار شرمنده مکن نومیدم از آن گوهر ارزنده مکن
یار آید و جان رود خدا را نفسی مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

***

عرفی دم نزع است و همان مستی تو
آخر به چه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس به کف
جویای متاع است و تهیدستی تو

***

ای زلف عروس شادمانی شب تو آرایش بزم بی‌غمی مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم اما نه از آن نمک که دارد لب تو

عزتی[1]

اسمش میرزاجانی، زیاده بر این از حالش معلوم نشد. این چند بیت از اوست:

شادیم از رهائی مرغان همقفس[2] شاید یکی به باغ رساند پیام[3] ما

***

از بس که چشم یاریم از روزگار نیست هرگز به مطلبی دلم امیدوار نیست
نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار چون من کسی به کام دل روزگار نیست

***

دل دامن تو در نفس بازپس گرفت کام تمام عمر در آن یک نفس گرفت

***

۱. در فر و شه جای عزتی و عزی با هم عوض شده است. ۲. شه: «همنفس».
۳. فر: «دعای».

دور از انـصاف است بـرق آشیان مـا شـدن
مشت خاشاکی به صد محنت[۱] فراهم کرده‌ایم

عزی

اسمش محمد مؤمن، دیوانش ملاحظه شـد تـخمیناً سیصد بیت مـی‌شود. اصـلش از فیروزآباد فارس است و خالی از علمی نبوده. این دو بیت از او نوشته شد:

مرا نخواهد اما ز رشک این که مباد کند اسیر مـرا دیگـری، رهـا نکـند

***

مگر مشکل‌گشائیهای عشق پـرفسون آخـر
گشاید این گره کو برجبین، من بر زبـان دارم

میرغیاث‌الدین [منصور دشتکی][۲]

از سادات دشتکی خلف‌الصدق میرصدرالدین‌محمد. پدر و پسر از اعاظم فضلا و افاضل عظما در همهٔ علوم سیّما در مراتب حکمت سرآمد فیلسوفان مشهور و بر معارضین به استظهار براهین عقلیه منصور. تصانیف حکمت‌آمیزش دست‌آویز فضلای زمان است. هرچند شاعری، دون مرتبهٔ ایشان است لیکن نظر به فطرت اصلی و استعداد ذاتی گاهی به گفتن شعر مبادرت می‌نموده‌اند. قطعه از اوست:

اگر مرگ خود هیچ لذت نـدارد[۳] ولیکن خـلاصی دهـد جـاودانـی
اگـر قـلتبان نـیست از قـلتبانان وگـر قـلتبان است از قـلتبانی

غیاث حلوائی

در اواسط حال از شیراز به اصفهان آمده و از موزونان آنجا محبت بسیار دیده هم در آنجا متوطن شده. در آن اوقات آبله برآورده و در آخر، چشم ظاهرش از حلیهٔ نور، عور شده

۱. شه: «حسرت». ۲. فقط در سل.
۳. چاپهای هند: «گرفتم که خود مرگ لذت ندارد».

و شبی اتفاق از بام خانه افتاده و به دار بقا خرامیده. از اوست:

دیدم به خواب خوش که به من داد ساغری
تعبیرِ قتل ماست که پیمانه پر شده است

***

خوشم به شورش محشر که کس نخواهد دید
که گرد من ز کدام آستانه برخیزد

***

همره نعشم بیا تا به سر تربتم   با تو غنیمت بود یک دو سه گام دگر

***

از درش دور فتادیم و نماند آری   دولتی را که بود چشم جهانی از پی

غیرتی

بعد از سیر ولایت عراق به هندوستان رفته و از آنجا مراجعت و در کاشان اسیر عشق یکی از بزرگ زادگان آنجا شده و از بیم اغیار ناچار آخرالامر به وطن مألوف رفته در آنجا به داربقا خرامیده. این چند بیت از اشعار او ثبت شد:

هلاک غمزهٔ بی‌باک ترسازاده‌ای گردم
که در محشر به او بخشند خون صد مسلمان را

***

می‌بری از حد جفا با غیر و می‌ترسم که او
رفته رفته یابد آخر ذوق بیداد ترا

***

عمری گذشت و راه سلامی نیافتم   شرمندهٔ دلم که چه‌ها در خیال داشت

***

ستم رسیده دلی دیدم و ز غم مردم
که تندخوی ستمگر در این دیار یکی است

***

بی‌مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق   صدبار اگر فرشتهٔ رحمت ندا کند

فارغی

از طبقهٔ سادات آن دیار و اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بوده چندی «فایقی»[1] تخلص می‌کرده آخرالامر بنا به «فارغی» گذاشت. این رباعی از اوست:

ای چشم جهان‌بین مرا نور از تو   ایام مرا ساخته مهجور از تو
دوری تو کرده است بیمار مرا   نزدیک به مردن شده‌ام دور از تو

بابا فغانی

شاعری متین سخن‌پرداز و عاشقی غریب خانه برانداز است. مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده. می‌گویند به‌علت دوام شُرب مدام تلخیها چشیده و به‌سبب عشق جوانان گل‌اندام، خواریها کشیده. صاحب دیوان است، ملاحظه شده، قصاید صاف دارد اما به فن عزلسرائی مایل. این ابیات از دیوان وی انتخاب شد و در این سفینه ثبت افتاد:

وصالم هست اما رخصت بوس و کنارم نی
گلم در خوابگاه و خواب در پیراهن است امشب

***

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت   چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

***

خواهی به مهر باش به ما خواه کینه‌ورز
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

***

۱. سل و شه: «قانعی».

مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند   به خاطری که توئی دیگران فراموشند
هزار سوزن الماس در دل است مرا   از این حریرقبایان که دوش بر دوشند

***

زیادم می‌رود چندان[۱] کز و بیداد می‌آید
ولی فریاد از آن ساعت که یک‌یک یاد می‌آید

***

گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته‌اند
چمنی بر سر خونین‌کفنی ساخته‌اند
یک چراغ است در این خانه که از پرتو آن
هر کجا می‌نگرم انجمنی ساخته‌اند

***

نه به خانه دل قرار و نه به کوی یار گیرد
به کجا روم ندانم که دلم قرار گیرد[۲]

***

سحر فغان من آن مه ز طرف بام شنید   شکایتی که از او داشتم تمام شنید
زیان دشمنی و سود دوستی گفتم   عیان نگشت که خود رای من کدام شنید

***

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش   به این بهانه مگر آرمت به خانهٔ خویش

***

به‌رغم من کِشد بر دیگران شمشیر و من غافل
که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من

***

۱. سل و شه: «فراموشم شود چندان».
۲. شه: «چه کنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد».

هر جا که باشی درگذر از حال زارم بی‌خبر
آهی برآرم از جگر تا غافل از من نگذری

قیدی

شاعر فاضلی بوده. در زمان شاه‌طهماسب صفوی به شوق جایزه و صله به قزوین آمده و قبل از گرفتن انعام، آن شاه والامقام به عالم بقا خرامیده مولانا ناچار به مکهٔ رفته و فوت شده[1]. این اشعار از اوست:

ز بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش   که مِهر او به دلم جای کین کس نگذاشت

***

گر بمیرم من و غیری به وداعش نرسد   ساربان گرم حدی باش که محمل برود

***

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای

***

جز عهد دل‌آزاری عشاق که بستی   یک عهد نبستی که همان دم نشکستی

کلوعلی

گویند در شیراز به امر سرتراشی اوقات می‌گذرانیده. این مطلع به اسم او دیده شد، چون دیگری ادعای گفتن این شعر نکرده ناچار به اسم او نوشته شد، اماگویا قابلیت گفتن این شعر نداشته، تصرف خوبی هم در مصرع اول او شده:

بر سینه‌ات ای کاش نهم سینهٔ خود را   تا دل به تو گوید غم دیرینهٔ خود را

---

۱. شه: «به مکه مشرف شده از آنجا به وطن عود نموده».

مولانا لسانی

اصل آن جناب از خاک پاک شیراز و به فصاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرینش ممتاز. به عاشقی شهره و از معشوقان بی‌بهره. چنانچه مشهور است همان جوانی که مولانا در پیری شیفتهٔ حسن و جمال او شده به‌جهت خلاصی از ابرام مولانا مطالبهٔ زر معتدی از او کرده مولانا لاعلاج قبول و چون در آن زمان امیرنجم ثانی به جود و سخا مشهور بوده قصیده‌ای انشا و در حمام به خدمت مشارالیه رسیده و قصیده راگذرانیده و جایزهٔ معقولی یافته خود را بی‌تأمل به‌کوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زر را از او قبول نکرده.

به هر حال چون مدتی در تبریز می‌بوده جمعی او را تبریزی می‌دانند و در سنهٔ [۹۴۱][۱] در تبریز درگذشت. قریب به ده دوازده هزار بیت دیوان او ملاحظه شده.

شریف‌تبریزی از تلامذهٔ مولانا است. گویا به تقریبی دوستی به دشمنی مبدل و شریف دیوانی از اشعار یاوه به اسم مولانا کرده و سهواللسان شهرت یافت. بالجمله این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت افتاده:

بلاست زلف تو کس در بلا مباد آنجا بغیر من دگری مبتلا مباد آنجا

***

یک روز گلی نشکفت از روی کسی ما را
یک شب گرهی نگشود از موی کسی ما را
چشم و دل ما هر جا انگشت‌نما کردند
هر روز به رسوائی در کوی کسی ما را

***

دوش آمد بر سرم از ناله‌ام رنجید و رفت
عذرها گفتم که شاید بشنود، نشنید و رفت

۱. فقط در فر.

آه از آن پرسش که دیر آمد سوی بیمار خویش
مرده بودم حالِ من از دیگری پرسید و رفت

***

جز ناله، انیس دل بیمار کسی نیست
آن‌هم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

***

ای همنفسان آتشم از من بگریزید
هرکس که به من دوست بود دشمن خویش است

***

به دستی عاشق از سنگ ملامت خانه می‌سازد
به دیگردست تا بر سر زند ویرانه می‌سازد

***

نه آرزوی دلم یار دلنواز دهد — نه دل به دست کسی داده‌ام که باز دهد

***

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن — به ما که رحم نکردیم بر جوانیِ خویش

***

نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب — نه بی‌تو رو به دیار دگر توان کردن
بیا که گریهٔ من آن قدر زمین نگذاشت — که در فراق تو خاکی به سر توان کردن

***

در انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد — ز جاجهم که مگر نامه‌ای رسید از تو

مولانا مانی[1]

در اوایل حال به زرگری مشغول و میل نظم داشته و از همت بلند به آن شغل نساخته پا در دایرهٔ سپاهیگری نهاده در آن فن سرآمد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان

۱. فر: «زمانی».

صاحبقران به فیض خدمت رسیده و درجهٔ اعتبار یافته و امارت ولایت را به او عنایت فرموده او قبول نکرده دولت ملازمت رکاب را از دست نداده، نظر به ظهور اشفاق آن پادشاه عالی‌مقدار، آتش حسد در کانون سینهٔ امراء سیّمانجم‌ثانی اشتعال یافته کمر به خون وی بسته در محل فرصت، حکم قتل او صادر و خاطر از دفعش جمع کردند و در سرخاب تبریز مدفون شد. [در سنهٔ ۹۲۸ به عالم باقی شتافته][1].

شب عید و شادمانی بگذشت و روزها شد
چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد

***

کسی که بهر تو میرد چرا غمش باشد — که چون تو سروقدی نخل ماتمش باشد

***

گل را که وفائی نبود بوی تو دارد — عمری که نماند به کسی خوی تو دارد

***

مانی شبی که بی‌او باید به روز کردن — آن شب مباد هرگز آن روز من نبینم

***

آنکه بی‌یادش دمی از غم نیاساید منم — و آنچه در عالم به یاد او نمی‌آید منم

***

[ای مایهٔ شادمانی من — عمر من و زندگانی من
مردم به زبان کنند فریاد — فریاد ز بی‌زبانی من
مانی ز غمش بمرد و آن شوخ — یک بار نگفت مانی من][2]

مجدالدین همگر

مرد فاضلی بوده. به اکثر کمالات ظاهری آراسته و ندیم مجلس سلاطین می‌بوده. گویند نسب او به انوشیروان‌بن قباد می‌رسد و در عهد خود ملک‌الشعرای فارس و عراق عجم می‌بوده و عقدهٔ مشکلات شعرای آن زمان به ناخن فکرت او گشوده می‌شد. همگر به

---

۱. فقط در فر. در سل: «در سرخاب تبریز مدفون در سنهٔ ۹۲۷». ۲. فقط در فر.

معنی جولاه است. به زغم فقیر شاعری ایشان مانع ندارد اما ملک‌الشعرائی نظر به حکمی که درخصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی‌هروی کرده بود خوش نیست و صورت آن حکم در احوال شیخ‌سعدی مسطور است. [به‌هرحال دیوانش ملاحظه شد. از اوست][1]

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
به عزم بندگی خسرو سپهر رکاب
چو روی شام نقاب خضاب‌گون برداشت[2]
نگار صبح رخ از چهره برگشود نقاب
سرشک چون دُر بر روی روشنش ریزان
چنانکه بر رخ آئینه برچکد سیماب
بر آن لب چو عقیقش بمانده باقی اشک
چو قطره قطرهٔ شبنم نشسته بر عناب
کباب گشته دلم ز آب چشم او والحق
کسی ندیده دلی را کز آب گشت کباب

***

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت
زمانه را به دو خورشید در گمان انداخت
جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد
چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
فزود رونق بستان عارضت کامسال
بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت

***

گردن نهاده‌ام به قضا زان که عشق را خون دو صد هزار به از من به گردن است

***

۱. فر ندارد.
۲. شه: «بربست».

نه چرخم می‌دهد کام و نه اختر — نه دل می‌گردَدم رام و نه دلبر
کجا همراه گردد سایه با من — چو روز من بود با شب برابر
که را گویم که احوالم بدو گوی — که را جویم که پیغامم بدو بر

***

چیست آن گوهر که می‌زاید ز دو گوهر روان
صورت او گوهر اما باشدش از جزع کان
همچو باران لیک او را از دو خورشید است ابر
کان دو خورشید جهان‌بین را از او باشد زیان
همچو شمع است از صفا و شمع را زان صورتی
گاه افتد در بدن گه ریزد اندر شمعدان
باشدش روز وداع از چهرهٔ دلبر لگن
باشدش شبهای هجران دامن عاشق مکان
ترجمان را از دلی باشد که دیده است این عجب
ترجمان بی‌حدیث و رازدار بی‌زبان
گاه لعل از رنگ او در تاب در کوه بدخش
گاه دُر از لطف او شرمنده در بحر عمان
هست مردم زاده و از اصل پاکش ای دریغ
گر به خونریزی و غمازی نبودی داستان
طفل خرد است و دوان و گرم رو افتان برو
وز عزیزی دل بود همراه او در هر مکان
لعبتی عریان و گر پوشد در او کس حله‌ای
از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان
او چو زیبق می‌رود از سویم و من می‌کنم
گاهش اندر آستین و گاه در دامن نهان

گوهرش آب و چو آتش خانه سوز و پرده در
آب را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان
قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصه‌هاش
در رخ من هرکس او را دید گردد قصه‌خوان
این به بخت من درآمد نووگرنه پیش از این
هیچ عاشق را نبد مژگان دبیر اندر جهان
من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا
بر عقیق دیده بنگارم به الماس بیان

***

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی
نوگشت باغ و راغ ز تمثال مانوی
بلبل نوای باربدی برکشید و باز
بر کف نهاده لاله می از جام خسروی
وقتی چنین که مردهٔ گل را حیات داد
باد صبا ز معجز دمهای عیسوی
از عدل شاه و رحمت صاحب نه درخور است
در کنج انزوا من مظلوم منزوی
مهر تو باد در دل خلق جهان چنانک
عشق ایاز در دل محمود غزنوی
جز تخم نیکوئی به جهان در نکاشتی
یا رب که هرچه کاشته‌ای زود بدروی

***

خورشید رخت چون ز سر کوی برآید فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید
مرد ار شنود بوی تو از زن ببُرد مهر زن گر نگرد سوی تو از شوی برآید

***

ای دل چه اوفتادت کز ما جدا فتادی چونی چه پیشت آمد آخر کجا فتادی

***

[چه شد امسال یا رب ای مخدوم که من رنج دیدهٔ مظلوم
بعد صد سال حق بر این دولت شدم از هر مراد دل محروم
پر نشد معدهٔ زمین ز طعام و آسمانها تهی نشد ز نجوم
نه منم عاطل از فنون هنر نه توئی فارغ از فروغ علوم
نه تو مفلس شدی نه من منعم نه تو خادم شدی نه من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک تو همان حاکمی و من محکوم
هست مصراع شعر خواجه به نظم رحم الله سنائی مرحوم
رزق بر تست هرچه خواهی کن خواه احسان شمار و خواه رسوم][1]

***

افکند مرا گردش دهر از کویت جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر گردد نه روی کسی که دیده باشد رویت

***

خردش دیدم آنکه بزرگی دادت شاگردم بود آنکه بود استادت
صدبار کما بیش منش گادستم[2] آن کس که هزار بار افزون گادت

***

هرچند که شد تیزی بازار تو سست
هرگز نشوم به مهر در کار تو سست
ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت
وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

***

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست دیوانهٔ دهر این دل بی‌حاصل ماست
بر ما نکند رحم اگر دل‌دل تست وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

---

۱. فقط در فر. ۲. سل: «ترا گادستم».

***

درد تـو ز دل بـه داغ هـجران نـرود نقش تو ز پیش چشـم[۱] آسـان نـرود
تـا دل بـاشد مـهر تـو در دل بـاشد تـا جـان نـرود غـم تـو از جـان نـرود

***

در مـاتم شـمس از افـق خـون بـچکید مـه روی بکـند و زهـره گـیسو بـبرید
شب جـامه سیاه کـرد از مـاتم صـبح بـرزد نـفس سـرد و گـریبان بـدرید

***

تـا کـی عـمرت بـه خـودپرستی گـذرد یـا در غـم نـیستی و هسـتی گـذرد
این عمر کـه مـرگ بـاشد انـدر پـی آن آن به که به خواب یا بـه مسـتی گـذرد

***

شـمعی کـه از اوست بـزم مـی‌خواران خـوش
وز سـوز وی است وقت بـیداران خـوش
گـریان گـریان تـا بـه سـحرگه مـی‌گفت
بگـذاشت مـرا روز و شب یـاران خـوش

***

در عشق تـو کس تـاب نـیارد جـز مـن در شـوره کسـی تـخم نکـارد جـز مـن
با دشـمن و بـا دوست بـدت مـی‌گویم تـا هـیچکست دوست نـدارد جـز مـن

***

مـا را نـبود دلی کـه کـار آیـد از او جز ناله که هـر دمـی هـزار آیـد از او
چندان گریم کـه کـوچه‌ها گـل گـردد نـی رویـد و نـاله‌های زار آیـد از او

***

از سـادگی و سـلیمی و مسکـینی وز سـرکشی و تکـبر و خـودبینی
بـر آتش اگـر نشـانیم بـنشینم بـر دیـده اگـر نشـانمت نـنشینی

۱. شه: «دیده».

خواجه مرشد

پسر خواجه میرک شیرازی است. گویا اندک لاابالی بوده.[۱] این مطلع از اوست:

پـهلوی سگ تـو جـاست مـا را　　　جـائی بـه از ایـن کـجاست مـا را

مشتاقی[۲]

اسمش ملاحسین از اهل آن ولایت و هم در بلدهٔ فاخرهٔ مذکوره اوقات به قصه‌خوانی می‌گذرانیده. این رباعی از او در اینجا ثبت افتاد:

هر لحظه ز من روایتی می‌شنوی　　　وز قصهٔ مـن شکـایتی مـی‌شنوی
سـوز دل مـن فسـانه مـی‌پنداری　　　من مردم و تو حکایتی می‌شنوی

معین‌الدین[۳]

گویند از خوبان[۴] آن ولایت بوده. این رباعی از او نوشته شد:

ایـــام بــقا چــو بــاد نــوروز گـذشت　　　روز و شب ما به محنت و سوز گذشت
تــا چشـم نـهادیم بـه‌هم صـبح دمـید　　　تا چشم گشـودیم ز هـم روز گـذشت

مقیم

برادر منصف است. این شعر در مثنوی یوسف و زلیخا که به‌نظر رسیده از اوست. [گویا سوای این یک شعر، شعر دیگر نگفته باشد. در شکستگی حال زلیخا گفته]:[۵]

به راهش خانه‌ای از نی بنا کرد　　　درون نی[۶] به سان ناله جا کـرد

---

۱. شه: «مردم دارالعلم شیراز گویند اندکی لاابالی بوده».　۲. شه: «مشتاق».
۳. در فر جای معین‌الدین با نصرالله‌بن عبدالحمید عوض شده است.
۴. سل و شه: «جوانان».
۵. فر ندارد: «مقیم برادر منصف است. این یک شعر در شکستگی حال زلیخا از اوست».
۶. شه: «در آن خانه».

مکتبی

مثنوی لیلی و مجنونش مشهور و بغیر مثنوی در غزلیات این چند بیت از او مسطور می‌گردد و بعد نیز از لیلی و مجنونش انتخاب می‌شود:

بستر راحت چو اندازیم بهر خواب خویش
ماکه چون دل، دشمنی داریم در پهلوی خویش

***

شب روم بر بام آن مه، چشم بر روزن نهم
چشم[1] بردارم به جایش دیدهٔ روشن نهم

***

شده روز بیخود آن کس که شبت شراب داده
چو نخفته باغبانی که به گلشن آب داده

***

آلودهٔ گَردی ز پی صید که گشتی   گرم[2] عرقی از[3] دل گرم که گذشتی

***

ای بر احدیتت ز آغاز   خلق ازل و ابد هم‌آواز
ای برتر از آنکه دیده جوید   یا نطق زبان بریده گوید
نی از گنه مَنَت زیان بود   نی باشدت از عذاب من سود
از سوزش ما چو نیست سودی   گو شمع ترا مباش دودی
خاکم تو سرشته‌ای و شاید   کز دست تو هیچ بد نیاید
ما را به امان برات کل بخش   مهر از کف خاتم رسل بخش
شاهنشه انبیا محمد   ماه افسر وآفتاب مسند

***

---

۱. فقط در شه. در بقیهٔ نسخ: «شیشه».
۲. شه: «غرق».
۳. در تحفهٔ سامی: «در».

چون کرد به اخترش نظاره	شد چشم حکیم پر ستاره
گفت این خلف خلیفه‌زاده	ماهی شود از فلک زیاده
روزی که ز دانش فنونش	صندوق کتب شود درونش
عشق از دلت آتشی فروزد[۱]	وان جمله کتابها بسوزد
چون کشت بناز هفت ساله	شد لالهٔ باغ و باغ لاله
چون قیس گل خزان رسیده	زان گلبن تازه[۲] شد بریده
چون مرغ پریدنش هوس بود	از چوب معلمش قفس بود
پهلوی قبیله بود کوهی	مه کنگرهٔ فلک شکوهی
بر قلهٔ آن فلک حصاری	بر دامن آن زمین غباری
بر پشت وی آسمان نمودی	چون بر شتری جل کبودی
آن کوه که بود نجد نامش	مجنون شده بود مرغ بامش
بر پشتهٔ کوه چون رسیدی	آهی به سپهر برکشیدی
گفتی به فغان و ناله کای دوست	زندان شده بی‌تو بر تنم پوست
در کوه گریختم بدین حال	طوفان غمت همان به دنبال
گر بی تو روم به چرخ اخضر	هم بگذرد آب چشمم از سر
گفت این سخن از صواب دور است	گو تشنه بمیر کاب دور است
بر دختر خویش چون پسندم	کاو را به خرابه حجله بندم
از سبحهٔ[۳] او اثر در افلاک	بیش از اثر ستاره بر خاک
گفت این پسر لطیف منظر	شوریش فتاده است بر سر
فکر دل زخمدار[۴] او کن	چون نی نفسی به کار او کن
گفتا ز من این دعا روا نیست	کامین کسی بر این دعا نیست
زنجیری عشق بایدش بود	کاین سلسله می‌رسد به مقصود
چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار	افتاد ز خانه‌ها به بازار

۱. سل و شه: «عشق آتشی از دلش فروزد».
۲. سل: «ناز».
۳. شه: «صبحهٔ».
۴. شه: «داغدار».

[هر صوت و غزل که در جهان بود
مجنونی و لیلی ای در آن بود][1]

روزی پی داوری ملک‌وار
می‌شد پدرش میان بازار

ناگاه شنید کز سرائی
با نالهٔ نی غزلسرائی

می‌خواند قصیده‌های موزون
از لیلی دردمند و مجنون

گفت این غزل از کجا شنفتی
وین شعر ز گفتهٔ که گفتی

گفت این غزل است شعر مجنون
آن آبله‌جانِ آتشین‌خون

دیوانهٔ دختری جمیل است
آن دخترِ شاهِ این قبیله‌ست

ترسید که فاش گردد این راز
آماج ترانه گردد این ساز

یا سنگ ملامتی ز دستی
بر گوهرش آورد شکستی

فرمود که خونی ای بپوید
و آن عاشق خون گرفته جوید

تا یافت چو مرده‌اش به تنگی
با عضو شکسته زیر سنگی

خونی ز خیال خود خجل ماند
پایش ز سرشک او به گل ماند

می‌گفت و همی گریست چون میغ
چون برق جهنده بر زمین تیغ

بر ریزش خون او چه خیزم
خونی که ندارد او چه ریزم

گفتا برم ای جوان چه پوئی
گر نه اجلی ز من چه جوئی

یا دود دلم ز دور دیدی
در جستن آتشی دویدی

بوسید زمین و رفتش از پیش
جای سر او به کف سر خویش

پیش ملک آمد از ره دور
کای قهر ترا زمانه مقهور

چندان که خرابه‌ها[2] دویدم
آن خانه خراب را ندیدم

مانا که به دشت مرده باشد
یا جانوریش خورده باشد

چون دست به نبض او بمالید
چون مارگزیده‌ای بنالید

چون سبزه ز خاک سر برآورد
طاوس بهار پر برآورد

در بزمگه گل از چپ و راست
شبنم بنشست و سبزه برخاست

صف بسته چو نارون به بستان
گلنار رخانِ نار پستان

---

۱. فقط در سل و شه.
۲. سل: «به کوچه‌ها».

هریک به نشاط و دلنوازی / با لاله و گل[1] به دست بازی
خوبان چو بهار و گل به خنده / لیلی چو بنفشه سرفکنده
بگریخت از آن میان پری‌وار / آورد ز باغ رو به دیوار
بگریست که ای بهار و باغم / ای باغ و بهار بی تو داغم
دور از چمن رخت به گلزار / در دیده گل است و در دلم خار
آن روز که مهد آن پری روی / می‌رفت سوی قبیلهٔ شوی
از قافله نامناسبی دون / بر دامن کوه دید مجنون
چون نالهٔ او ز دور بشنفت / از قافله سوی او شد و گفت
تو بادیه را حصار کرده / آهو دگری شکار کرده
اکنون رود آن نگار بد خوی / از خیل پدر به خانهٔ شوی
ور گفت منت نه استوار است / این قافله بین که در گذار است
مجنون سوی محمل آمد از دور / می‌گفت خراب‌حال و رنجور
دستی که کشد ترا در آغوش / آن دست بریده باد از دوش
چشم نگرندهٔ تو مادام / از پوست برون چو مغز بادام
لیلی چو شنید برزد آهی / کز خرمن مه نماند کاهی
می‌گفت به آب دیده[2] کای یار / ای از قدم تو بر دلم خار
آن کس که به دوزخ آورندش / خود می‌نرود که می‌برندش
چون مرده نه خود روان به گورم / کایام همی برد به زورم
چون مدت انفراد مجنون / بگذشت از امتداد گردون
دست پدر از دوای آن پور / چون دست زمین ز آسمان دور
آتش‌زنه‌وار پیر دلتنگ / می‌کوفت قد خمیده بر سنگ
ز آتش‌زنه‌اش به سنگ ساده / آتش به دل جهان فتاده
ناگه ز سوئی شنید شوری[3] / چون نالهٔ مرده‌ای ز گوری

---

۱. سل: «با لاله رخی». ۲. شه: «می‌گفت به آه و ناله». ۳. شه: «صوری».

شد پیر شکسته دل به آواز | دیدش نه چنانکه دید از آغاز[1]
افتاده بر آتش دل تنگ | چسبیده کباب‌وار بر سنگ
چون دید پدر به بر گرفتش | چون میل به دیده در گرفتش
مجنون نشناخت کاو چه کس بود | هرچند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی از این عور | تو زنده چه می‌کنی در این گور[2]
گفتا پدر توام به این سوز | وز روز بد توام به این روز
هریک دلی از فراق پردرد | این گریه بر آن و آن بر این کرد
وانگاه ز گریه چشم بستند | در پرسش یکدیگر نشستند
گرد آمده خویش و آشنایش | کندند به دیده، خار پایش
در بستن زخم او به چاره | کردند هزار جامه پاره
پیرم به دل آتشم مینگیز | در پنبه[3] میفکن آتش تیز
از پیری من یکی بیندیش | اندیشه کن از جوانی خویش
آب از حرکت غبار گیرد | صافی شود ار قرار گیرد
سرگشتگی تو هم چو افلاک | بسیار چو من نشانده بر خاک
گر با پدر آشنا نگردی | وز راه ستیزه بر نگردی
آن خاک بسر کنم که غمناک | در حشر برآورم سر از خاک[4]
گفتا نشنیدم ای پدر پند | کانگشت زمانه گوشم آکند
نشنید نصیحت تو گوشم | شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی که کر آمده ز مادر | هم گنگ برآید ای برادر
گفتی که ز روی خاک برخیز | زین وادی هولناک بگریز[5]
صد کوه به دل چگونه خیزم | صد خار به پای چون گریزم
در خانه گرم بری بدین سوز | از خانه برانیم همان روز

---

۱. شه: «قدش نه چنانکه بود ز آغاز».
۲. سل: «چون مرده فتاده‌ام در این گور».
۳. شه: «در سینه».
۴. سل: «در حشر برآرم از لحد خاک».
۵. فر و چاپهای هند: «برخیز».

آن یار چو نیست در سرایم	در خانه به دیدن که آیم
چندان ندویده‌ام ز آغاز	این ره که توانم آمدن باز
نُه چرخ اگر از رسن شود پر	برنایم از این چه رسن‌بُر
آن خنده کند که شاد باشد	کارش همه بر مراد باشد
آن کس که به دیده گریه آموخت	لبهای مرا ز خنده بر دوخت
انگار که خاک پاک کردی	در کودکیم به خاک کردی
مجنون ز کمان کشی صیاد	چون آهوی تیرخورده افتاد
شد خاک به‌سرکنان و غمناک	در خاک پدر نشست بر خاک
بگریست به درد و ناله و آه	کای سوی تو تا قیامتم راه
دانم که ز من به داغ مُردی	وز من گله‌ها به خاک بردی
از شرم تو چون به روز محشر	از خاک لحد برآورم سر
از غمزدگان حال مجنون	یک سوخته بود خال مجنون
گفتش که پدر به داغ کشتی	هم نرم نگشتی از درشتی
واکنون ز غمت چه دور مادر	تا موی سراست غرق آذر
زان پنبه که صبح و شام ریسد	مشکل کفنی تمام ریسد
مجنون چو نظر به مادر افکند	بر جست و به پای او سر افکند
او را ز دو دیده نم فشانید	برکنده نهال را نشانید
کای مونس رنج و راحت من	هم مرهم و هم جراحت من
چون تیر و کمان به گرم خیزی	زادی ز من و ز من گریزی
برخیز و بیا و مادر پیر	در خاک سپار و راه خود گیر
بگذار که با تو شام و شبگیر	اطفال بهیمه را دهم شیر
آهوی ترا بدن بخارم	آهو بره همرهش بیارم
گفت این و گشود گیسو از بند	یک دست به مو یکی به فرزند
مجنون به جواب مادر پیر	گفتا چه کنم که رفت تقدیر
جرم از تو نه از من حزین بود	کز بطن تو سر نوشتم این بود

رختی که سیاه گونه باشد جرم از خم نیل از او نباشد
آبستنیت که شد وبالم شد طبل رحیل من به عالم
شیر تو مرا چه سود در دشت چون زهر فراق کارگر گشت
مشاطهٔ داستان چنین داد این دخت جمیله را به داماد
کان لحظه که لیلی از جهان رفت خورشید زمین بر آسمان رفت
مجنون به خرابه‌ای همی گشت آگه نه که مه ز بام بگذشت
ناگاه یکی دوید پیشش وز نیش زبان شکافت ریشش
بنیادت از این جهان برافتاد کارت به جهان دیگر افتاد
مجنون ز چنان زبان گستاخ لرزید چو از دَمِ تبر شاخ
وآنگاه ز جای خاست رنجور سوی در لیلی آمد از دور
نزدیک جنازه رفت از هوش بگرفت جنازه را در آغوش
نالید چنانکه دلستانش بشنید در آن جهان فغانش

منصف

اسمش محمد اسماعیل، اصلش از شیراز و برادر ارشد مقیم است لیکن چون در طرشت[۱] ری نشو و نما یافته بعضی به این علت او را طرشتی دانسته‌اند. از اوست:

گر شکار افکن من دام به صحرا فکند ماهیان را نتوان داشت به زنجیر در آب

***

در سینه دلم گم شده تهمت به که بندم غیر از تو کسی راه در این خانه ندارد

نصرالله بن عبدالحمید

در سلک وزرای خسرو ملکشاه منتظم بوده وگوی بلاغت از فصحای زمان خود ربوده و گاهی شعر نیز می‌گفته. از ناسازی بخت به سعی ساعیان به قید حبس افتاده در محبس این رباعی را گفته به سلطان فرستاده، مؤثر نیفتاده به قتل رسیده:

---

۱. چاپهای هند: «تجرشهٔ».

ای شـاه مکـن آنـچه بـپرسند از تـو   روزی کـه بـدانـی کـه نترسند از تـو
خرسند نه‌ای به ملک و دولت ز خدای   من چون باشم به قید، خرسند از تـو

***

طـبعم کـه ز لشکـر هـنر دارد خیل   یاقوت به من بخشد و بیجاده به کیل
در سـخنم کـه جـان بـه او دارد مـیل   پـروردهٔ دریـاست نـه آوردهٔ سـیل

میرزا نظام

از سلسلهٔ سادات دستغیب شیراز است. در اندک وقتی به کمال شاعری شهرت یافت و در جوانی به عالم جاودانی شتافت.

وجه تسمیهٔ دستغیب این است که یکی از معاندین در مقام انکار نسب یکی از اجداد ایشان شجره‌نامه طلبیده. گویند دستی از غیب پیدا شده شجره‌نامه به ایشان رسانیده. از اوست:

گر فلک با من هم‌آغوشش[1] نماید دور نیست
بـاغبان بـر چـوب بـندد گـلبن نـوخیز را

***

عندلیبش نـفسی خـوش نسرایـد هـرگز   گلستانی که در او راه تـماشائی نـیست[2]

***

به کـوی خـویش از آن رخـصت صـبا دادی
کـه زود گـردم از آن آسـتانه بـرخـیزد

***

تو مرا سوزی و من سـوزم از ایـن غـم کـه مـباد
بـاد بـیرون بـرد از کـوی تـو خـاکسـتر مـن

***

---

۱. شه: «هم‌آغوشت».   ۲. به غیر از شه: «هست».

پـــیش تــو جــای دارم و مــیرم از آرزوی تــو
شـــرم نــمی‌گذاِردم تــا نگــرم بــه ســوی تــو
شب همه شب ز خون دل خاک در تـو تـر کـنم
تــا نــبود بــه هــیچ ســو بــاد غــبار کــوی تــو
بس کــه نــظاره دشــمنی مــنتظرم کــه یک زمــان
مــلتفت کســی شــوی تــا نگــرم بــه ســوی تــو

***

به بزم گوش بـه حـرف کسـی نکـرد مـباد — در آن مـیانه ز مـن نـیز بشـنود سـخنی

***

آن شـــوخ کــه گــردیده تــبش مــانع سیر — پر شد ز دعـای صـحتش مسـجد و دیـر
شب لرزد و روز گـــرم گـــردد گـــویا — روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

***

نعیما

در خدمت امامقلی‌خان حاکم فارس مشغول بوده این شعر از اوست:
گـلهٔ هــجر ز امـروز کـنم سـر کـه مـباد — این حکایت همه در روز جزا نتوان کـرد

نویدی

اسمش عبدی‌بیک[1]، از اکابرزادگان شیراز و به راستی و درستی بین‌الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در ملک نظم، رایت شهرت افراشته. از اوست:
سپیده‌دم کـه از ایـن بـاز آتشـین مـنقار — کشد غراب زراندود خویش را به کـنار
ز خواب خاسته سـروسهی و از شـانه — هــنوز جـامهٔ خـوابش فـتاده در گـلزار

---

۱. شه: «عبیدبیک».

کازرون[۱]

از اقلیم سیم از ابنیهٔ قبادبن فیروز است و هوایش گرمسیر است و در فصل بهار، خاکش از مرغزار بهشت یاد می‌دهد و هوایش از روضهٔ فردوس دَم می‌زند. پیوسته در زمینش بساط سبزه به‌هم پیچیده و از گلهای رنگینش رونق گلستان ارم شکسته. هنداونه و کاهوی آنجا در کمال امتیاز است. از شعرای آنجا این چند نفر به‌نظر رسیده:

ارشد

گویند به کمالات صوری و معنوی آراسته بوده و به غیر از این دو شعر، شعری دیگر که گنجایش تحریر داشته باشد از او به‌نظر نرسیده است:

ز هجر تلخ‌تر آبی نداشت جام سپهر — وگرنه دست قضا در گلوی ما می‌ریخت

***

آن مه اگرچه هرگز تنها نمی‌نشیند — طالع نگر که هرگز[۲] با ما نمی‌نشیند

اوحدی

اسمش تقی‌الدین از بلیان من[۳] محال کازرون است اما در اصفهان متولد شده. سوای این دو شعر، شعری از ایشان دیده نشده:

گر نازکشی ز یار سهل است — چون یار اهل است کار سهل است

***

گر هست به روزگار اهلی — نااهلی روزگار سهل است

بهاری

از نجبای آن دیار و اسمش نوروز شاه است. چندی حکومت قلعهٔ هرمز به او مفوّض

---

۱. سل: «کازران». ۲. سل: «یک‌ره».
۳. فر و سل: «از ساکنان محال کازرون».

بوده. دلیری تیز چنگ چابک سوار و امیری خوش‌طبع کامکار بوده. از اوست:

مه من کند به هرکس که رسد شکایت از من
که کسی ز رحم ناگه نکند حکایت از من

***

[فغان که سوخت ز هجر تو جان ناشادم
کجاست مرگ که گیرد ز دوریت دادم][1]

***

رشید[2]

برادر ارشد ارشد است. این شعر از او دیده و نوشته شد:

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد
مبادا بر سر کوی تو غیری درگذر باشد

قاسمی

اسمش شیخ ابوالقاسم از شیخ‌زادگان کازرون و خلف شیخ ابومحامد[3] و از تلامذهٔ ملامیرزاجان است. طبع خوشی داشته. این چند شعر از او نوشته شد:

تو قاصد ار نفرستی و نامه‌ای ننویسی از این طرف که منم راه کاروان باز است

***

ز جور کردی با من هرآنچه خواست دلت
هنوز بر سر کینی چه بی‌وفاست دلت

***

ز اجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد
طبیب دردمند از من کدامین درد بردارد

---

۱. فقط در فر. ۲. شه: «رشیدی». ۳. چاپهای هند و شه: «ابوحامد».

لار

خطهٔ لار بهترین بلاد گرمسیر فارس است و در زمان کیخسرو، گرگین میلاد به حکومت آنجا سرافراز و تا عهد شاه‌عباس‌صفوی سلطنت آنجا به اولاد او بود. هوایش در کمال حرارت و آبش آب باران است که در زمستان در آب‌انبارها جمع می‌شود و تابستان به مصرف می‌رسد. از شعرای آنجا آنچه به‌نظر رسیده ثبت می‌شود:

خضری[۱]

مدتی در خدمت امامقلی‌خان می‌بوده. این شعر از اوست:

بختم آورده به صد خون جگر تا در دوست
مژه بر هم مزن ای دیده که آبم[۲] ببرد

کلامی

اسمش مولانا صدرالدین محمد است. بغیر این یک شعر از او دیده نشده:

ای دل به روز وصلش یادآوری غم هجر[۳]
تا گریه‌های شادی راه نظر ببندد

محیی

از امیرزادگان[۴] آن دیار است. در اوایل حال به شیراز آمده و در آن دیار به نظم اشعار و شیرینی گفتار مشهور بوده [و در سنه [۹۳۲][5] به دیار خود رفته آنجا وفات یافته[6]]. از اوست:

۱. فر: «حضوری». ۲. سل: «خوابم».
۳. چاپهای هند: «دل را به روز وصلش یاد آورم شب و روز». ۴. چاپهای هند و شه: «آدمی زادگان».
۵. فقط در فر. ۶. شه: «و شیرینی گفتار مشهور بوده و هم در آنجا وفات یافته».

دوست جای دیگر و من مانده‌ام در کوی دوست
کز در و دیوار کوی دوست آید بوی دوست

***

من کیم از برای دل خانه به باد داده‌ای   از سر خود گذشته‌ای از پی دل فتاده‌ای

***

دل ز کفم ربود و رفت از پی جان دیگری
طرف کله شکسته‌ای بند قبا گشاده‌ای

موالی

مشهور به «خراسان‌خان» از اعیان خطهٔ دلگشای لار است و مسافرت بسیار کرده است.

دگر ای دل منه از کوی آن دلبر قدم بیرون
که باشد کشتنی صیدی که آید از حرم بیرون

نی‌ریز

از قصبات مشهورهٔ ملک شبانکارهٔ فارس است و به حسب آبهای روان و کثرت درختان به اکثر آن دیار رجحان دارد و از اهل آن قصبه کسی بغیر این یک نفر به‌نظر نرسیده:

مایلی

به اکثر از مراتب کمال مربوط سیّما علم سیاق. در عهد شاه‌طهماسب صفوی در حینی که میرزااحمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصجات فارس شده بود اهل آن دیار از وی شاکی و قصیدهٔ مولانای مزبور بر این مطلب حاکی، و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شد مستحسن افتاده سی‌تومان به حکم پادشاهی از میرزااحمد مزبور گرفته و مقرر شد که حسب‌الاستدعای مولانا آنچه او خاطر نشان کند دیوانیان بازیافت نمایند. چند بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد:

ای کار جهانی شده از کار تو مشکل   مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل

هستند ز بیداد تو ملکی همه در داد | تا چند به بیداد بود طبع تو مایل
معمول نگردد بجز از قاعدهٔ ظلم | هرجا که شود شحنهٔ فرمان تو عامل
حاصل نشد از سعی تو جز نام تفاوت | ای جمع تفاوت همه چون خرج تو باطل
دانی چه کسانند که در دور تو جمعند | جمعی همه تردامن و قومی همه جاهل
از «خای» خیانت همه گردیده گرانبار | وز «تای» تصرف چو زن حامله حاصل
وز طور تو جور تو نمایان و تو در خواب[1] | وز خرج تو جمع تو هویدا و تو غافل
هرچند که مشکل بود الزام شما لیک | آسان بود از مرحمت خسرو عادل
دارای فریدون فر یوسف رخ جم‌جاه | خاقان فلک قدر ملک چتر هما ظِل
در ملک جهان سایهٔ الطاف عمیمش | چون پرتو خورشید به حال همه شامل
شاها! ز ستمکاری عمال ستمکار | شد ملک شبانکاره همه ضایع و باطل
سی‌ودو وزیرند[2] که در خدمت میراند | در دزدی و تقصیر و خیانت همه کامل
از حاصل املاک تو این سی و دو نااهل | در مال رعایای تو این سی‌ودو جاهل
شاها من بیچاره در این عرضه[3] که دارم | ثابت قدم و یکدلم و حاضر و عائل[4]
اعیان درت لیک نیارند ترحم | بر حال من خستهٔ افتادهٔ بی‌دل
در مجلس خود کس ندهد راهم از افلاس | وز رشوت او پر شده هر مجلس و محفل
او را زر و زور است و مرا دست توسل | بر دامن الطاف تو ای خسرو عادل
باشد غرضم این که ستانم زر خود را | از قاسم و قنبرعلی و میرم محیل
ابواب من بی‌دل و تصدیق رعایا | فرمان همایون تو و چوب محصل

---

۱. شه: «از جور نمایان تو و طور تو در خواب». ۲. فر: «امیرند».
۳. سل: «غصه». ۴. چاپهای هند و شه: «قایل».

اخگر دوم

از

مجموعهٔ اول کتاب آتشکده

در ذکر اشعار شعراء و شرح افکار بلغای توران زمین و توابع آن

و این ولایت مشتمل است بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محدود است از یک جانب به ولایت ایران و از یک سمت به دیار اروس و از یک طرف به محال فرنگستان و از یک سو به الکای ختا و ختن. اکثر آن ولایت سردسیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسهٔ خود را در زمان حیات[1] تقسیم نموده از کنار آب جیحون به تور واگذاشته که مشهور به توران شده و ولایت روم[2] را به سلم مسلم داشته و مملکت ایران را به ایرج داده که مسمی به ایران گشته و آخرالامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است. افراسیاب هم که از احفاد تور است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دخترزادهٔ او بوده به پاداش عمل خود گرفتار و به خون سیاوش پسر کاوس داماد خود به قتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران، خون سیاوش را بهانه کرده جنگها و محاربات عظیمه واقع شده. و این اخگر مشتمل است بر سه شراره:

---

۱. شه: «فوت».
۲. شه: «هند».

شرارهٔ اولی

[در ذکر اسامی و نقل اشعار شعراء و فصحای خطهٔ بلخ و توابع آن است]

بلخ

از اقلیم چهارم از ابنیهٔ کیومرث است و کیکاوس باعث آبادی آنجا شد. فواکه آنجا اکثر خوب می‌شود و در زمان سابق، معظم ولایت ایران بوده. از بلاد خراسان محسوب می‌شود و حال سالها است که در تصرف سلاطین توران است. اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد:

الف ابدال[1]

اصلش از بلخ و به اسم تخلص می‌کرده. ندیمی شیرین‌کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه قدردان بوده و بعد از فوت او به اصفهان آمده در آنجا می‌بوده و شرف اندوز خدمت شاه اسماعیل صفوی شده. این قطعه که بالنسبه از اشعار او خالی از رکاکت بود نوشته شد:

چون الف چیزی ندارم در جهان / تا به دست آرم تذروی خوشخرام
ای دریغا کاشکی «ب» بودمی / تا یکی در زیر من بودی مدام

شیخ ابوالحسن شهید

در فن نظم استادی است ماهر و طبعش در تمامی فنون نظم قادر. تقدم زمانی از مرثیه‌ای که استاد رودکی از برای او گفته ظاهراست. این دو شعر و یک قطعه و یک رباعی که از او به‌نظر رسید نوشته شد:

با ادب را ادب سپاه بس است / بی‌ادب با هزارکس تنهاست

***

اگر غم را چو آتش دود بودی / جهان تاریک بودی جاودانه

***

بر فلک بر دو شخص پیشه ورند / این یکی درزی آن دگر جولاه
این ندوزد مگر کلاه ملوک / و آن نبافد مگر لباس سیاه

***

دوشم گذر افتاد به ویرانهٔ طوس / دیدم جغدی نشسته بر جای خروس
گفتم چه خبر داری از این ویرانه / گفتا خبر این است که افسوس افسوس

---

۱. سل: «شیخ ابوالحسن».

شیخ ابوعلی سینا

شرح احوال و نقل اقوال ایشان زیاده از حد تقریر و حیز تحریر فقیر است و شمه‌ای از حال او را امیر خواند در روضة الصفا نوشته. گاهی به تفنن[1] شعر نیز می‌گفته. این دو بیت از قصیده‌ای که در وصف شراب گفته بود انتخاب و به انضمام رباعی‌ای از ایشان در این کتاب ثبت می‌شود. [در سنهٔ ۴۴۷ در همدان درگذشته و قطرهٔ وجود حکمت‌آمیزش به دریای حکمت ایزدی متصل گشته][2]. از اوست:

به طعم، تلخْ چو پندِ پدر ولیک مفید — به پیش مبطل باطل به نزد دانا حق
حلال گشته به فتوای عقل بر دانا — حرام گشته به احکام شرع بر احمق

***

کفر چو منی گزاف و آسان نبود — محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن‌هم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

مولانا رشید وطواط

اصلش از خطهٔ بلخ و دولتشاه سمرقندی او را از سادات نوشته. به‌هرحال مرد فاضلی بوده و از همهٔ علوم بهره داشته و بسیار سخندان و سخن‌آفرین و حریف حرف بوده و در عهد دولت آتسز محمدخوارزمشاه مشهور و معروف و در خوارزم بسر می‌برده. در فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله‌ای در قواعد شعر نوشته مسمی به «حدائق السحر». و کلامش شاهد فصحای عرب و عجم بوده و معاصرین او به‌علت درشتیهای او، او را هجوهای رکیک کرده و چون حقارت جثه و تیزی زبان داشته به این علت مسمی به «وطواط» که نام مرغ کوچکی است گشته. عمر زیادی کرده. گویند تا عهد سلطانشاه نوادهٔ آتسز در حیات بوده، سلطان شاه را هوس دیدن رشید شده او را در محفه‌ای جای داده و به خدمت سلطان آوردند. رشید بدیههٔ این رباعی را انشا کرده به سلطان خواند. سلطان تحسین نموده او را نوازش نمود:

---

۱. شه: «به تضمین».

۲. فقط در چاپهای سنگی. فوت ابوعلی‌سینا را در ۴۲۸ هم نوشته‌اند.

جـدت ورق زمـانه از ظـلم بشست عدل پدرت شکستـه‌ها کـرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمـده چست هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

گویند هنگامی که اتسز به سلطان ملکشاه طغیان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده او در قلعهٔ هزار اسب محصور شد حکیم انوری در رکاب سلطان بوده و این ربـاعی را گفته:

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست وز دولت و اقـبال جـهان کسب تـراست
امـروز بـه یک حـمله هـزار اسب بگـیر فردا خوارزم و صـد هـزار اسب تـراست

رشید در قلعه بوده این رباعی را در جواب حکیم انوری گفته با تیر در مـیان سـپاه سلطان فرستادند:

شاها که به جامت می صافی است نه درد
اعـدای تـرا ز غـصه خـون بـاید خـورد
گـر خـصم تـو ای شـاه بـود رسـتم گـرد
یک خـــر ز هـــزار اسب نـتوانـد بـرد

سلطان بغایت خشمگین شده سوگند یاد کرد که اگر وطواط به دست من افتد او را به هفت پاره کنم. بعد از فرار اتسز و فتح قلعه، وطواط پنهان شد تا به خدمت بدیع کاتب که ندیم و منشی سرکار بود رفته او را شفیع ساخته او عریضه‌ای به سلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیفی است او را هفت پاره نتوان کرد، هرگاه مقرر شود که او را به دو پاره کـنند می‌تواند شد! سلطان از این سخن بخندید و گفت که از تقصیر رشید درگذشتم اما بعد از مدتها که آتسز باز نوای شوکت افراخت رشید خود را به معسکر آتسز رسانیده و مدتی در خدمت او بود تا آنکه آتسز در خبوشان نعوذبالله [در سنهٔ ۵۵۱][1] بـه مـوت فـجأه درگذشت. رشید در سر تابوت اتسز می‌گریست [و این رباعی را که خـود گـفته بـود][2] می‌خواند:

شاها فـلک از سیاستت مـی‌لرزید پیش تو به طـوع بـندگی مـی‌ورزید
صاحب‌نظری کجاست تا در نگـرد تا آن همه سلطنت به این می‌ارزید

۱. فر و شه ندارند. ۲. فقط در فر.

و خود آخرالامر در سنهٔ [۵۷۸][۱] در خوارزم به داربقا شتافت و نود و هفت سال زندگانی کرد. این اشعار از اوست:

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا
به باغ و راغ گستردند فرش حله و دیبا
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر لؤلؤ[۲]
همه اکناف بستان هست پر مرجان و پر مینا
هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق
زمین شد تازه و خندان به سان چهرهٔ عذرا
کنار سبزه از لاله شده پر زهرهٔ ازهر
دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا
جهان است این ندانم یا فضای جنت الماوا
زمین است این ندانم یا رواق گنبد خضرا

***

توئی که تیغ ترا شد مسخر آتش و آب
فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب
چه باک از آتش و آبت که چون خلیل و کلیم
ترا شدند مطیع و مسخّر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار
رسد ز پیکر او بر دو پیکر آتش و آب

***

ز زینت، باغ چون خلد برین است — ریاحین اندر او چون حور عین است
نثار آسمان لؤلوی لالاست — شعار بوستان دیبای چین[۳] است
جهان پیر برنا کرد ایزد — کمال قدرت ایزد چنین است
چو رای شاه گیتی روی گیتی — سزای صدهزاران آفرین است

---

۱. فقط در فر و سل.
۲. سل و شه. «پر بسّد».
۳. سل: «دریای چین».

علاء دولت و دین آنکه تیغش | به هیجا ناصر اعلام دین است
جهان دولتش در زیر حکم است | براق حشمتش[1] در زیر زین است
کف او قفل روزی را کلید است | دل او گنج دانش را رهین است
ز بهر قهر بدخواهان جاهش | نشسته حادثات اندر کمین است
ز انواع امانی بدسگالش | جدا مانده چو موم از انگبین است

***

زهی جمال ترا آفتاب کرده سجود
نیامده است نظیر تو از عدم به وجود
دل مرائی مقصود در همه گیتی
دلی ندانم کاو را تو نیستی مقصود
ترا دو جعد چو عنقود[2] و چشم مخمور است
مگر که چشم تو خورده است دمعة العنقود
حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب
خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود
غذا ز جود تو یابد نخورده شیر هنوز
در آن زمان که ز مادر جدا شود مولود

***

خسروا اختیار کردی غزو | از پی دین احمد مختار
هم بر آن سان که با لوای رسول | جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده بار شکست | سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را با رماح خطی شغل | همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غران شیر | نیزه در دستشان چو پیچان مار
منتظم کرده شرع را احوال | مندرس کرده کفر را آثار
خواستی از موافقان بیعت | ساختی با مخالفان پیکار

---

۱. سل: «حکمتش». ۲. عنقود = خوشه.

که تـرا بـوده آبخور در کـوه	که تـرا گشته خوابگه در غـار
در حصاری که اوج بـارهٔ او	در علـو از سـتاره دارد عـار
شیر مـردان از آن حصار به تیر	شیر افلاک را کنند شکار[1]
همه گردنکشان گُـرد افکـن	همه نیزه‌زنان تیغ گذار
کـند آمـال را شـده دنـدان	تیز آجـال را شـده بازار
حمله بردی گهی به سوی یمین	باره راندی گهی به سوی یسار
زرد کـردی حسـود را چـهره	لعـل کـردی حسـام را رخسـار
خواست از تیغ تو همی شنگرف	ور چـه خیزد ز تیغها زنگار
هر خدنگی که خصم تو انداخت	رفت پیکان بـه‌جانب سوفار

***

اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست
که کرده‌اند حقایق[2] بدین دو جای قرار
بلند و پست جهان جمله دشمنان تراست
که گاه در بن چاه‌اند و گاه بر سر دار

***

نشاط مجلس تو سرخ کرده چهرهٔ گل	نهیب بخشش تو زرد کرده گونهٔ زر
ز بهر رزم تو غنچه به باغ چون پیکان	ز بهر بزم تو لاله به راغ چون ساغر
جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان	زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر
غبار موکب تو کرده چشم هامون کور	صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر
فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم	ربوده تیغ تو در لحظه‌ای از آن لشکر[3]
هزار جوشن و تن در میانهٔ جوشن	هزار مغفر و سر در میانهٔ مغفر
خدایگانا بر کشوری شدی غالب	که بود حشمت افراسیاب از آن کشور

***

معلوم رای تست که بودند بی‌قیاس	در روزگار دولت محمود دادگر

---

۱. سل: «حصار».	۲. فر: «خلایق».	۳. شه: «کشور».

مـردان بـا مـهابت وگُـردان کـامکار — مـیران بـا سـیاست و شـاهان نـامور
جـمله بـهیمه‌وار بـرفتند از جـهان — هم صیتشان هبا شد و هم نامشان هدر
کس نام هیچ میر نگوید از آن گروه — کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عـنصری بماند وز امثال عنصری — تـا روز حشـر سیرت مـحمود مشتهر
چون انتقال کرد به سوی جوار حق — در حال از آن سپاه و خزاین نماند اثر
گر شعر بوالمعالی حاصل نداشتی — کی دادی از معالی او بعد از او خبر

***

بـه بـزم و رزم و عـزم و حـزم گـوئی عـاریت داری
کف از حاتم، هش از رستم، تن از بیژن، دل از حیدر
به خشم و حلم و عفو و طبع بردارد اگر خواهد
رگ از خـاک و تک از بـاد و نـم از آب و تـف از آذر
جـهاندارا سـپاه و خـیل و فـوج و لشکـری داری
دل از آهـن تـن از جـوشن بـر از خـفتان سـر از مـغفر
شـده مـلکت بـه تـو خـوب و بـدیع و دلکش و زیبا
چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر
بـه حسب[1] و تیر و تیغ و شل گرفته پیش تـو آرنـد
پلنگ از شخ هژبر از که نهنگ از بحر و شیر از بر
هـمی تـا رنگ و بـوی و خـلق و نـام تـو پدید آرد
زر از سیم و می از آب و خز از شال و گل از عبهر[2]
مـبادا خـالی و فـرد و تـهی و دور خسـرو را
دل از شادی لب از خنده کف از جام و سر از افسر

***

زهـی فـروخته حسـن تـو در جهان آتش
زده مـرا غـمِ تـو در مـیانِ جـان آتش

---

۱. شه: «خشت». ۲. سل: «عنبر».

نمانده ز آتش دل آب چشم و می‌ترسم
به جای آب ز چشمم روان شود آتش[۱]
بر تو راست ز بیداد در میان خارا
دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر بخاره در آتش نهان بود چون آب[۲]
دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش
چو باد می‌گذری بر من و مرا در راه
همی گذاری چونان که کاروان آتش
منم همیشه در آتش ز انده تو ولیک
مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
ابوالمظفر، خورشید خسروان آتسز
که از صواعق خشمش کند کران آتش
اگر هلاک قصب اندر آتش است به طبع
چراست در قصب رمح تو نهان آتش
رفیع خاک جناب تو در مراسم شرع
مکرم است چو در کیش باستان آتش
به هر رهی که مصمم شوی به فیروزی
عزیمت تو که جوید از آن میان آتش[۳]
کلیم‌وار کنی همچو رهگذر دریا
خلیل‌وار کنی همچو بوستان آتش
رسیده قاعدهٔ عدل[۴] تو بدان درجه
که پنبه را شود امروز پاسبان آتش

***

۱. سل: «رود روان آتش». ۲. سل: «نهاده بود چو آب»، شه: «نهان بود چون است».
۳. چاپهای هند و فر: «عزیمت تو جوید امان آن زیان آتش». ۴. سل: «قتل».

این هفت ستاره که در این هفت سپهرند
هستند به حکم تو همه غارب و طالع
مر امر ترا دایرهٔ مه شده منقاد
مر نهی ترا نجم عطارد شده تابع
ناهید گه لهو ترا گشته مسخر
خورشید گه جود ترا گشته متابع[1]
مریخ که هر لحظه خورد خون جهانی
با خنجر خونخوار تو شد خاضع و خاشع
بوده مدد بخت ترا اختر سادس
دیده شرف قدر ترا کوکب سابع
با رفعت تو پست بود گنبد ثامن
با همت تو خرد بود قبهٔ تاسع

***

در این برف و سرما دو چیز است لایق
شراب مروق رفیق موافق
یکی بادهای خواه چون روی عذرا
بر این ابر بارنده چون چشم وامق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون
چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی به پاکی و صافی
چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نماند
می لعل و آتش گل است و شقایق

۱. سل: «مطالع».

ز نطق ار فرو ماند بلبل، من اینک
چو بلبل به مدح خداوند ناطق
به ایمان به قرآن به کعبه به زمزم
برب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان
سپاس تو جویم به مخلوق و خالق
به مدح تو دارم همیشه تعلق
ز غیر تو دارم گسسته علایق[1]
ولیکن تو در حق من بنده اکنون
چنان نیستی چون به ایام سابق
بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت
چه برکت بود در میان دو سارق

***

توئی که دل به تو کردند عاشقان تسلیم
سلیم باشد اگر دل به تو دهیم سلیم
یکی منم که اگر صدهزار جان بودم
به جان تو که کنم جمله را به تو تسلیم
ز طلعت تو به خورشید داده‌اند فروغ
ز طرهٔ توبه فردوس برده‌اند نسیم
تراست حشمت جم در میان اهل کمال
که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم
برِ چراغ رخت خیره زهره و پروین
بر شراب لبت تیره کوثر و تسنیم

***

---

۱. سل: «همیشه علایق».

چه حیله سازم کز من گسیخت یار سلام
چه چاره ورزم کز من برید دوست پیام
بریده گشت و گسسته دل از برم تا دوست
بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
گرفت دامن من هجر نا برآورده
هنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام
بسان پسته دل تنگ من شکافته شد
ز تیر غمزۀ آن چشمهای چون بادام
دو زلف اوست چو دام و دل من است چو صید
چگونه باشد آرام صید را در دام
دریغ باشد در دست روزگار مقیم
دلم که کرده در او مدح شهریار مقام
علاء دولت و دین پادشاه عالی رای
که کار دولت او را ز رای اوست نظام

***

طایر عدل ترا صحن زمین زیر جناح
ناظر صدر[1] ترا سطح فلک زیر قدم
مدح اخلاق شریف تست تسبیح فرق
خاک درگاه رفیع تست محراب امم
از نهیب کوشش تو فتنه را خون در جگر
وز غذای بخشش تو آز را پر شد شکم
آنکه از تو زندگانی یافت نهراسد ز مرگ
و آنکه از تو شادمانی دید نندیشد ز غم

۱. دیوان چاپی رشیدوطواط (به تصحیح استاد سعید نفیسی): «قدر».

با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز
با ظهور عدل تو منسوخ شد حکم ستم
هم به تو تسلیم خواهد کرد دست روزگار
تاج کسری تخت دارا قصر قیصر ملک جم
باره سوی صید راندی تا ز خون وحش و طیر
سنگ وادی شد عقیق و خاک صحرا شد بقم

***

چو از حدیقهٔ مینای چرخ سقلاطون
نهفته گشت علامات چرخ آینه‌گون
ز نقشهای عجیب وز شکلهای غریب
صحیفه‌های فلک شد چو صحف[1] انگلیون
جناح نسر و سلاح سماک هر دو شدند
ز دست چرخ مرصع به لؤلؤ مکنون
به حسن روی قمر همچو طلعت لیلی
به ضعف شکل‌سها همچو قالب مجنون
شهاب همچو حسامی برهنه کرده به حرب
سهیل همچو سنانی خضاب کرده به خون
شبی دراز و ز حیرت فلک در او ساکن
ولیکن از دل من هجر یار برده سکون
مهی که کرد تنم را به بند فتنه اسیر
بتی که کرد دلم را به دست عشق زبون
زبان من شده از وصف زلف او عاجز
روان من شده بر نقش روی او مفتون

---

۱. شه: «صحن».

کنون که دست طبایع بسان فراشان
به باغ و راغ فکنده است فرش بوقلمون
فشاند مشک و قرنفل به جای گرد ریاح
نمود لعل و زبرجد به جای میوه غصون
کنار باغ همه پر خزاین دارا
فضای راغ همه پر دفاین قارون
فراق از گل و گلرخ بدین چنین فصلی
ز التهاب جنون[1] است والجنون فنون
بر آن براق نشستم که هست پیکر او
چو بیستونی و در زیر او چهار ستون
گهی به شکل پلنگان دونده بر کهسار
گهی به شبه نهنگان رونده در جیحون
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار
مقامگاه شیاطین همه سهول و حزون[2]
ز بهر حفظ تن و جان من در او خوانده
ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون
ابوالمظفر خورشید خسروان آتسز
که هست تابع حکمش قضای کن فیکون
خدایگانا آنی که در هنر نارد
قران انجم و گردون قرین تو به قرون
به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب
به جوف ماهی ذکر تو دعوت ذوالنون
هوای بزم به طیب سخای تو ممزوج
زمین رزم ز خون عدوی تو معجون

---

۱. سل و شه: «ز امهات جنان». ۲. دیوان چاپی رشیدوطواط: «حرون».

***

دانـی شـها کـه دور فـلک در هـزار سـال
چـون مـن یگـانه‌ای نـنماید بـه صـد هـنر
گـر زیـر دست هـرکس و نـاکس نشـانیم
آنـجا دقـیقه‌ای است بـدانـم مـن ایـن قـدر
بحری است مـجلس تـو و در بـحر بـی‌خلاف
لؤلؤ بـه زیـر بـاشد و خـاشاک بـر زبـر

***

چـاکـران تـو گـه رزم چـو خـیاطانند — گرچه خیاط نه‌اند ای ملک کشورگیر
با گز نیزه قـد خـصم تـو مـی‌پیمایند — که ببرند به شمشیر و بدوزند به تیر

***

مـن نگـویم بـه ابـر مـانندی — کـه نکـو نـاید از خـردمندی
او هـمی بـخشد و هـمی گـرید — تو همی بخشی و همی خندی

***

دلداری و دل را هـمه از عشـق فـریبی — جانانی و جان را همه در وعده گـذاری[1]
هـرگز نـرسد از تـو دل مـن بـه نـوازش — بـا عـادت خـوبان نـبود بـنده نـوازی

***

مـی‌رفت و گـلاب از سـمنش مـی‌بارید — مشک از خـط عـنبرشکنش مـی‌بارید
وز گفتهٔ مـن دو بـیتکی در حـق خـویش — مـی‌خوانـد و شکـر از دهـنش مـی‌بارید

***

تـا گـرد رخـت سـنبل تـرکاشته‌انـد — عشـاق دل از مـهر تـو بـرداشـته‌انـد
آن چـاه ذقـن کـه دل در او مـی‌افـتاد — تـا لب بـه بـنفشهٔ تـر انـباشته‌انـد

***

بـر یـاد تـو ایـن جـهان گـذران — بگـذاشـتم ای مـاه و تـو از بـی‌خبران

---

۱. شه: «همه از وعده گذازی».

دست از همه شستم و نشستم نگران چون بی تو گذشت بگذرد بی‌دگران

سراج‌الدین

شمع جمع افاضل و در حضرت خوارزمشاه محسود بین اماثل بوده. اوصافش زیاده بر گنجایش تقریر و تحریر است. این چند بیت از او نوشته شد:

ز بس که خیل خزان در چمن همی‌تازید
بماند چهرهٔ آبی همی[۱] به زیر غبار
ز کسوتی که چمن را بهار[۲] بافته بود
نه رنگ ماند و نه بوی و نه پود ماند و نه تار

***

آن می که جام گردد از او جوی سلسبیل
آن می که بزم یابد از او رونق جنان
بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمین
رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان
مفتاح بی‌غمی و در او نفع بی‌ضرر
اسباب خرمی و در او سود بی زیان

مولانا شقیق بلخی[۳]

از اهل آن دیار و از معارف عرفانی عالی‌مقدار است. زبان قلم از شرح اوصاف او قاصر و با سلطان‌ابراهیم ادهم و معاصرینش معاصر. چندی در جرگهٔ خرقه‌پوشان می‌گشت و در سنهٔ [...] ساکن وادی خاموشان گشت[۴]. این رباعی که مشعر بر تجرد اوست به اسم او ملاحظه شد:

۱. سل: «نهان».	۲. سل: «بهانه».	۳. شه: «مولانا شفیقی».

۴. در سال فوت شقیق بلخی اختلاف است. فرهنگ فارسی معین در ۱۹۴ و ابن‌خلکان ۱۵۳ و مجمل فصیحی‌خوافی ۱۹۰ و فهرس التواریخ و تقویم‌التواریخ ۱۷۴ می‌نویسند.

صوفی که به خرقه دوزیش بازاریست / گر بخیه به فقر می‌زند خوش کاریست
ور خواهش طبع دست او جنباند / هر سوزن و رشته‌اش بت و زناریست

ابوالقاسم حسن عنصری

مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و مکرم و پیشوای فصحان بلاغت آثار است و پیوسته به اصابت اشعار رزین و استقامت افکار متین، داد سخنوری دادی و همواره زبان به مدح آل‌سبکتکین گشادی و در زمان یمین‌الدوله سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافتی. گویند ثروت و سامان او در زمان دولت محمود، ضعف سامان رودکی در روزگار سامانیان بوده. نقل است که چهارصد شاعر[1] در مجلس او حاضر بوده‌اند و او ملک‌الشعراء بوده و امرای عظیم‌الشان، صلاح خود را در متابعت رای او دانسته و دیده. [و سلطان او را به منادمت و مصاحبت خود از دیگران برگزیده و در قوت و قدرت در سخن‌گذاری سرآمد زمان بوده. گویند شبی][2] سلطان در عالم مستی، ایاز را به بریدن دو زلف که هریک چون عنبری بر روی ماه می‌پیچید و یا چون مشکین سنبلی بر روی آفتاب می‌غلطید مأمور ساخت. ایاز همان‌دم آن دو کمند دلبند و آن دو دام دلپسند را بریده بر قدوم سلطان انداخت، و سلطان را خواب مستی فروگرفت. چون نسیم صبح بر مشامش آشنا شد از جای برخاسته ایاز را طلبید و چون حکایت شب گذشته را متذکر شد از کثرت ندامت، غضب بر او مستولی و به هرکس می‌رسید عربده آغاز می‌کرد و هیچکس را یارای آن نبود که به خدمت او رود تا آنکه عنصری نظر به اختصاص، شرف اندوز حضور شد. سلطان فرمود: ای عنصری! حال ترا می‌جستم، دیدی که چه کردم و به دست خود تار جان خود را گسستم؟ هیچ نمی‌گوئی و راه تسلی برای دل من نمی‌جوئی؟ عنصری بدیهةً این رباعی را موزون و به عرض سلطان رسانید:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای به غم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می‌خواستن است / کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان راخوش آمده سه‌بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرده از آن اندوه رهائی

---

۱. فر: «شاگرد».   ۲. فقط در فر و سل و شه.

یافت.

غرض عنصری در غزنین می‌بوده و در زمان سلطان ابراهیم‌بن مسعود به مقر موعود رفت. وکان ذلک فی شهور سنة ۴۴۷[1]. گویند شبی هزار بیت شعر می‌گفته. مثنوی وامق و عذرا او راست و حال از تصاریف زمان چیزی از آن در میان نمانده. آنچه به‌نظر رسیده مجمل انتخابی کرده شد:

چهار وقتش پیشه چهار کار بود — کسی ندید و نبینندش از چهار جدا
به وقت قدرت عفو و به وقت ذلت رحم — به وقت تنگی بخشش به وقت عهد وفا

***

ارنه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار
مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبار
ار دل ما را نبرد او[2] خود چرا دربند شد
ور قرار از ما نبرد او خود چرا شد بی‌قرار
گر نگشت ابروش عاشق چند باشد گوژپشت
ورنه می خورده‌ست چشمش از چه باشد در خمار
آفتابستش بناگوش و خطش سنبل بود
ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید
هیچکس دیده است سروی کافتاب آورده بار
سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز پود و تار
مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زان که من بارم به رخ بر خون[3] و روی اوست سرخ
زان که رویش جای نور است و دل من جای خار[4]

۱. چاپهای هند: «۴۱۲»، سل «۴۴۱»، شه ندارد و فرهنگ فارسی معین و فهرس التواریخ ۴۳۱.
۲. شه: «ببست او». ۳. شه: «زان که بارم من به رخ». ۴. شه: «تار».

او و من هر دو همی نازیم و ناز من به است
او به حسن خویش نازد من به مدح شهریار
خسرو مشرق[۱] یمین دولت و بنیاد مجد
آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار
یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان باشد همین مر شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار
نیزهٔ خسرو ستاره است و دل شیران فلک
تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
آن دهان جنبان بود کاو شاه را بوسد زمین
وآن زبان گویا بود کز شاه خواهد زینهار
زیر پای نیکخواهش روید از پولاد گل
زیر پای بد سگالش خیزد از دریا غبار
هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد
جز بدو پیدا نیاید حکم جبر و اختیار
ور چه حکم پادشاهی هر که را باشد یکی است
پادشاهی را به محمود است فخر و اعتبار
ور چه از طبع‌اند هر دو، به بود شادی ز غم
ور چه از چوبند هر دو به بود منبر ز دار

***

دو چیز است رخساره و زلف دلبر
گل مشکبوی و شب مشک‌پرور[۲]

---

۱. شه: «مغرب».
۲. سل: «گل مشکبوی و شب و روز در بر»، شه: «شب و روز پرور».

همانا که خورشید رنگ لبش را
بدزدد که بخشد به یاقوت احمر
نه ثغری[1] به گردون ترا نامساعد
نه مرزی به گیتی ترا نامسخر
کند زشت را نور[2] رای تو نیکو
کند سنگ را فعل خورشید گوهر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره
نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
رونده است و رفتنش در مغز شیران
خورنده است و خوردنش از خون کافر
نه وهم است و گشتنش چون وهم بر دل
نه مغز است و بودنش چون مغز در سر
نه رخش و چو رخش است در گرد هیجا[3]
درخش مصفا ز ابر مکدر
به وقتی که گرد سواران برآید
بپوشد زمین و بجوشد معسکر
تو آنجا چنان باش ای شاه گیتی
که باشد میان گوزنان غضنفر
ز پیلان جنگیت گر وصف گویم
ندارد خردمند نادیده باور
نه چرخند لیکن همه چرخ گردش
نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

---

۱. همهٔ نسخ: «سعدی». ۲. سل و شه: «فعل».
۳. شه: «نه رخشد چو او رخشد از گرد هیجا».

از ایشــان بــلا بــر ســر بــد سگــالان
از ایشــــان تــباهی بــر اعــدای ابــتر
چــو انــدر هــوا گــرم[1] بـر قـوم مـوسی
چــو بــر قــوم عــاد آیت بـاد صـرصر
چــنان گــردد از عــزمشان دشت گـویا[2]
بــه مـوج انـدر آمـد هـمی بـحر اخـضر
چــــو زنــجیر داود خــرطوم ایشــان
کــــه آویــخته بـــد ز چــرخ مــدور
بــه گــردون گــردنده مــانند و ز ایشــان
جــهان را هــم از خـیر بـهره هـم از شـر
دو نــعمت بـزرگ انـدر است از دو گـیتی
ز دنــــیا کــف تــو ز فــردوس کــوثر
ز بــهر تــو دولت نــه تــو بــهر دولت
ز بــهر ســر افســر نـه سـر بـهر افسـر
شگــفت آیــد از مــرکب تــو خــرد را
کش از بــاد طــبع است و از خـاک مـنظر
نــه جســتن کــند کـم ز دریـا بـه دریـا
نــه مــنزل کـند کـم ز کشـور بـه کشـور

***

اگــر بـه تـیر مـه از جـامه بیش بـاید تـیر
چـرا بـرهنه شـود بـوستان چـو آیـد تـیر
اگر فرو شود آهن بـه آب و طـبع ایـنست
چرا بـرآیـد جـوشن هـمی بـه روی غـدیر

---

۱. سل و شه: «کوه». ۲. چاپهای سنگی و فر: «گیتی».

چــــنانکه آرد عــفو و عــطا بــود بــر او
ز بـــیگناه غـــنی بـــر گـــناهکار فـقیر
خدای سخت و قـوی گـفت بـاش آهـن را
ز بـــهر او دو بـود انـدر آهـنش تـدبیر
یکی کـه تـیغ بـود زو بـه دست شـاه انـدر
دگـر کـه بـاشد در گـردن عـدو زنـجیر
هـنر سـرشته کـند یـا گـهر بـرشته کـند
مـحرری کـه کـند مـدح شـاه را تـحریر
بـه لفـظ دریـا گـوئی کـفش بـود مـعنی
بـه خـواب دولت بـینی هـم او بـود تـعبیر
ز حـرص مـدحش انـدر زمـین ایـرانشـهر
هـمی بـروید شـعر ار پـراکـنند شـعیر

***

کســی کـه زنـده بـماند از آن هـزیمتیان
اگر چه تنش درست است هست چون بیمار
بـه مـغزش انـدر تـیغ است اگـر بـود خـفته
به چشـمش انـدر تـیر است اگـر بـود بـیدار
اگـــر بـــجنبد بـــند قـــبای او از بـــاد
گمان برد کـه هـمی‌خورد بـر جگـر مسـمار
اگـر سـؤال کـند گـوید ای سـوار مـزن
اگـر جـواب دهـد گـوید ای فـلک زنـهار
وگـر شـجاعت گـوئی بـه کـودکی در غـور
ز پشت اسب مـبارز بـود بـه پـیش پـدر

***

پــدر چــو ز اول تأیــید و فــر یـزدانــی
بـه چشـم عـقل بـدید انـدر آن نـماند پسر
بـه زنـدگانی خـویشش بـه خسـروی بـنشاند
بـه تـخت مـلک بـر و پیش او ببست کـمر
چـنان بـود پـدری کش چـنان بـود فـرزند
چـنان بـود عَـرَضی‌کش چـنان بـود جـوهر
ز عکس روی مخالف کـه شـاه ریـخت هـنوز
بـدان دیـار هـوا ابـرش است و خـاک اشـقر
هــنوز لشکــر مـا را ز خــون مـردانشـان
سـم سـتوران لعـل است و دیـده‌ها احـمر

***

گــه آن آراســته زلفش زره گـردد گـهی چـنبر
گـه آن پـیراسته جـعدش ببارد مشگ و گـه عـنبر
رخی چون نوشکفته گـل هـمه گـلبن سـرشک آسـا
هـمه شـمشاد بـر سـنبل هـمه بیجاده بـر شکـر
شکــفته لاله رخســاره حــجاب لاله جــراره
بر از عاج و دل از خاره تـن از شیر و لب از شکـر
سرشته رویش از رحمت هـمیدون گـنج پـر نـعمت
پــریزاد و پــریچهر و پــریروی و پــری پـیکر
ثنا جوی از غـزل پـاسخ چـه کت هـر دو بـود فـرخ
غــزل بـر مــاه زیـبا رخ ثـنا بـر شـاه نیک اختر
خــرد را تــاج و پـیرایـه ادب را جـوهر و وایـه
بـدل بـا فـخر هـمسایه بـه هـمت بـا قـضا هـمسر
فـعالش در خــور نـصرت خـصالش زیـور دولت
کــمالش دفـتر حکـمت کـلامش رشـتهٔ گـوهر

قضا را عزم او حاجب بقا را حزم او خاطب
بلا را رزم او نایب سخا را بزم او افسر
بنای عدل او محکم لباس فضل او معلم
هنر در عقل او مدغم خرد در لفظ او مضمر
ز گنجت زایران قارون ز جنگت قلعه‌ها هامون
ز جودت بادیه جیحون ز خشمت سنگ خاکستر
توئی از مردمان سابق توئی بر میهمان عاشق
توئی بر قولها صادق توئی در صدرها مهتر
بگیر ای شاه آزاده ملک طبع و ملک‌زاده
ز دست دلبران باده بدین هرمزد[1] شهریور
به مجلس با خردمندان همیشه دو لبت خندان
دو چشمت سوی دلبندان دو گوشت سوی خنیاگر

***

صبا و ابر مروارید گستر تو پنداری که نقاش‌اند و بتگر
یکی بر صورت مانی نه مانی یکی بر صنعت آذر نه آذر

***

همی خدای ز بهر بقای دولت او
از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
گر آن عطا که پراکنده داد جمع شود
ز حد دریا بیش آید و ز وزن خیال[2]
نه آب دریا ز ابر عطای او قطره است
نه سنگ کوه به وزن عطای او مثقال
هوا که تیر تو بیند برآیدش دندان
اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنگال

---

۱. هرمزد روز اول ماه فارسیان است (سروری در مادهٔ هرمزد). ۲. چاپهای هند و فر: «جهال».

درنگ از امر تو آموخته است خاک زمین
شتاب از اسب تو آموخته است باد شمال

***

ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید
نرست هیچ نی از خاک تا نبست میان
سخاش را وطن اندر سیاهی قلم است
چنانکه در ظلمات است چشمهٔ حیوان
به جای علمش جهل است علم افلاطون
به جای عدلش ظلم است عدل نوشروان
ز کس فرو نخورم تا سر تو سبز بود
مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه ز آسمان هنر[۱]
همی بباری بر بوستان و شورستان
بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن
ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان

***

سپهر گفت از او کوشش و ز من بخشش
زمانه گفت ز من طاعت و از او فرمان
مبارزان ترا تیرش همی چرا نکشد
از آن سپس که گذارد به چشمهٔ حیوان
ولیکن ار کشد از درد آن کشد که چرا
مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران
به عمر روزی غمگین مباش تا دهمت
نشان به روزی بی‌رنج و عمر جاویدان

---

۱. چاپهای هند و فر: «ز آسمان منیر».

به شاه رو که ده انگشت شاه و هر دو کفش
کلید روزی فتح است و چشمهٔ حیوان

***

ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی
دست دست تست گر با ساحران یکسان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره‌پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان
خویشتن را گه زره‌سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
نیستی پروانه گرد شمع جولان چون کنی
چون بخواهی گشت گردشگاه تو دیبا بود
چون بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی

***

[این قطعه به اسم دو نفر مذکور شده گویا از عنصری باشد:][1]

آمد آن رگزن مسیح‌پرست نیش الماس‌گون گرفته به دست
طشت زرین و آب دستان خواست بازوی شهریار را بر بست
دست بگرفت و گفت عز علیک این چنین دست را که یارد بست
سر فرو برد و بوسه‌ای دادش وز سمن شاخ ارغوان برجست

گویند در حینی که سلطان از اسب افتاده در خشم شاه این رباعی را بدیهةً گفته:

۱. فقط در فر.

شـــاها ادبـــی کـــن فـلک بـدخو را
کآفت بـــــرسانید رخ نــــیکو را[1]

گـر گـوی غـلط رفت بـه چـوگانش زن
ور اسب خطا کرد به مـن بـخش او را

***

امشب نکنی این‌همه پرخاش کـه دوش
راز دل مـن چـنان مکـن فـاش کـه دوش

دیـــدی چـــه دراز بـود دوشـینه شـبم
هان ای شب وصل آن چنان باش که دوش

منوچهر شصت‌گله

اصلش از خطهٔ بلخ و از شاگردان ابوالفرج سجزی و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی و در غزنین می‌بوده و ثروتش از اسمش معلوم است.

سـختم عـجب آیـد کـه چگـونه بـردش خـواب
آن را که به خواب اندر[2] یک شیشه شراب است

ویـــن نـیز عـجبتر کـه خـورد بـادهٔ بـی‌چنگ
بـــی‌نغمهٔ چـــنگش بـه مـی‌ناب شـتاب است

اســـبی کـــه صـفیرش نـزنی مـی‌نخورد آب
نه مـرد کـم از اسب و نـه مـی کـمتر از آب است

***

ابـــر آزاری بـــرآمـــد از کـــنار کـــوهسار
بـــاد فـــروردین بـــجنبید از مـــیان مـرغزار

آن یکـی گـل بـرد سـوی کـوهسار از مـرغزار
ویـن گـلاب آورد سـوی مـرغزار از کـوهسار

---

۱. سل: «کآفت نرساند این رخ نیکو را»، شه: «کان کفت رسانید تن نیکو را».
۲. سل و شه: «آن را که به کاخ اندر».

خاک پنداری به ماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
آن یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وین دگر بی‌شوی چون مریم چرا شد باردار[1]
ابر دیبادوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار
این که این سوزد ندارد آتش مجمر به پیش
وآنکه آن دوزد ندارد رشتهٔ سوزن نگار
نافهٔ آهوست هر چون بگذری در بوستان
دانهٔ در است هر چون بگذری در نوبهار
آن یکی مشکی که دارد بوی مشک خلخی
و آن دگر دری[2] که دارد رنگ درّ شاهوار
سوسن آزاد و شاخ نرگسش پربار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد بار
این چنین زرین نمکدان بر بلورین مایده
و آن چنان چون در غلاف زر سیمین گوشوار
کشوری گر سوی آن کشور برد لشکر به کین
جوید اندر جستن آن کین رضای شهریار
زود بینی اندر آن کشور به پای اسب و پیل
غارها را کرده کوه و کوهها را کرده غار[3]
سوی شام اینک نهاده بهر کین روی از عراق
یمن او را بر یمین و یسر او را بر یسار

---

۱. چاپهای هند: «چرا بربست بار»، شه: «چرا برداشت بار». ۲. شه: «سنگی».
۳. فر: «غارها برگرد کوه و کوهها راگرد غار».

تا در مصر از در بصره گروه اندر گروه
تا لب نیل از لب دجله قطار اندر قطار
هیبت ضحاک جادو گشت باطل سر به سر
کامد افریدون به دست اندرش گرز گاوسار

***

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن
گرنه‌ای کوکب چرا زنده نگردی جز به شب
ور نه ای عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
پیرهن در زیر تن‌پوشی و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن تو تن‌پوشی همی بر پیرهن
گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
بشکفی بی‌نوبهار و پژمری بی‌مهرگان
بگرئی بی‌دیدگان و باز خندی بی‌دهن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر محن
هر دو گریانیم و هر دو زار[۱] و هر دو در گداز
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

---

۱. سل و شه: «زرد».

روی تــو چــون شــنبلید بــر شکــفته بــامداد[1]
وان مــن چــون شــنبلید نــاشکفته در چــمن
رازدار مــن تــوئی ای شــمع و یــار مــن تــوئی
غــمگسار مــن تــوئی مــن آن تــو تــو آن مــن
تو همی‌تابی چو نور و من هـمی‌خوانـم بـه مـهر[2]
هــر شــبی تــا روز دیــوان ابــوالقــاسم‌حسن
نــعمت فــردوس یک لفــظ مــتینش را ثــمر
گــنج بــادآورد یک بــیت مــدیحش را ثــمن
تــا هــمی‌خوانـی تـو اشـعارش هـمی‌خائی شکـر
تــا هــمی‌گوئی تــو ابــیاتش هــمی‌بوئی ســمن

***

ای پــیکر مــنور مــحرور خــوی چکــان
ثــعبان آتشــین‌دم و روئــینه‌اســتخوان
گــوئی ســمندری کــه در آتش کــنی مــقام
یــا مــرغ آبــی ای کــه در آبت بــود مکــان
بــا آتشت مــوازنــه بــا خــاکت ارتــفاع
بــا اخــترت مــقارنه بــا آبت اقــتران
هــمواره در فـضای تـو هـم دیـو و هـم پـری
پــیوسته در هـوای تـو هـم پیر و هـم جـوان
اوج تــو در حــضیض و هـوای تـو در هـبوط
وضــع تــو در اثــیر و بــخارت در آســمان
تــرکیبت از طــبایع و مسـتغنی از حــواس
در مــوقفت جــهنم و در ســاحتت جــنان

---

۱. شه: «روی تو چون شنبلید است و شکفته بامداد».

۲. شه: «من همی تابم چو مهر».

خاک است طینت تو و با آب هم‌مزاج
دلو است طالع تو و با حوت همعنان
چون کی جدا نمی‌شوی از تخت یک نفس
چون جم گزیر نیستت از جام یک زمان
از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد
تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان
خلقی فروبری ز زن و مرد یک به یک
لیکن برآوری همه را دیگر از دهان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم‌تر
چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

***

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل
فعل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین

***

جهانا چه بی‌مهر[1] و بدخو جهانی چو آشفته‌بازار بازارگانی
غمین[2] تر کس آن کش غنی‌تر کنی تو فروتر کس آن کش تو برتر نشانی

***

گرفتمت که رسیدی به آنچه می‌طلبی
گرفتمت که شدی آن‌چنانکه می‌بائی
نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصان
نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی

***

۱. به غیر از فر: «بدمهر».
۲. فر: «عنین».

ای کرده سپاه اختران یاری تو . مستند مخالفان ز هشیاری تو
فخر است جهان را به جهانداری تو بخت همه خفته شد ز بیداری تو

مولوی

هو جلال‌الدین‌محمدبن بهاءالدین محمدبن حسن البلخی[1]. اصل آن جناب از بلخ است. والد ماجدش اباًعن‌جد از فضلای عالی مقدار آن دیار بوده و خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عوام دست ارادت به دامن او زده بودند و با نهایت اخلاص و کثرت مریدین و جمعیت معتقدین، مایهٔ تحسد سلطان شد و بنای معادات نهاد. مولانا بهاءالدین با فرزند دلبند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد به خراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده به عزم حج بیت‌الله به حرکت آمد و چون وارد نیشابور شد با جناب شیخ فریدالدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبت هم بهره‌ور شدند. در آن حال مولانا جلال‌الدین کودک بوده جناب شیخ اسرارنامه‌ای به مولانا جلال‌الدین به رسم هدیه داده و به مولانا بهاءالدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم، آتش در سوختگان عالم زند و بعد از آن از نیشابور حرکت کرده به شرف حج مشرف شده و از آنجا عزیمت بیت‌المقدس و به زیارت مزار کثیرالانوار انبیای عظام فایض گردید. مرشد ایشان سیدبرهان‌الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام بدرود حیات کرده و به ایشان گفته که در ولایت روم[2] به‌جهت شما فتوحات خواهد شد. بناء علیه مولانا بهاءالدین با عیال روانهٔ روم شد و ولایت قونیه را انتخاب کرده آنجا بساط افاده و ارشاد گسترانید. سلطان علاءالدین که از اولاد سلیمان‌شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی بود و در آن وقت علم سلطنت روم برافراسته بود قدوم مولانا را غنیمت شمرده در مراعات جانب ایشان لوازم اهتمام به عمل آورد تا در سنه [ ] مولانا بهاءالدین به خلدبرین انتقال کرد و حسب‌الوصیة جلال‌الدین بر مسند افاده متمکن گردید. گویند هر روز چهارصد فاضل و عارف در حلقهٔ درس ایشان حاضر می‌شده و سلطان علاءالدین هم کمال اعتقاد به ایشان داشته.

---

۱. شه: «جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین‌ابن‌حسن البلخی». ۲. سل: «روس».

در آن حال درد طلب دامنگیر آن جناب گشته از علوم ظاهری حضوری نمی‌یافت. در روم به صحبت چند نفر از مقولهٔ ابن‌اخی ـکه از اوتاد و ابدال بوده ـ و شیخ صلاح‌الدین زرکوب ـکه به چند واسطه [مرید شیخ ابونجیب زرکوب[۱] سهروردی بوده ـ رسیده. آخرالامر مُرید][۲] شیخ حسام‌الدین قونیوی شد که در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف ایشان را می‌گوید و در اکثر ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس را می‌برد، غرض شیخ شمس‌الدین تبریزی است که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری به خدمت شیخ‌رکن‌الدین سجاسی[۳] که از یک طرف به چند واسطه از مریدین امام ضامن ثامن علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) و از یک طرف به چند واسطه از مریدین علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) بود رسیده و درجهٔ عالی یافته. شیخ به او گفته: «برو به روم، سوخته‌ای آنجاست آتشی درو زن». شیخ به روم تشریف برده و بعد از ورود، مولانا جلال‌الدین را دیده که بر استری سوار و مریدان در رکاب او مشغول استفاده می‌باشند. شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرد که غرض از ریاضات در تکرار دانستن علوم چیست؟ مولانا گفت: دانستن آداب شریعت. شیخ گفت: علم آن است که به معلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزنوی خواند:

علم کز تو ترا نه بستاند　　　جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از این سخن متغیر و از تأثیر کلام[۴] متحیر شد و تیر به نشانه آمد. و به روایتی دیگر گویند شیخ‌شمس‌الدین در لباس فقر بوده بعد از دخول به قونیه به مجلس مولانا وارد شده نشست، چند جلد کتاب در آنجا دید، گفت: این کتابها از کیست و از علوم در وی چیست؟ مولانا گفت: اینها قیل و قال است ترا به اینها چه کار؟ شمس‌الدین کتابها را در آب انداخت و مولانا را غریق بحر اندوه ساخت. مولانا گفت: ای درویش! این چه کار بود که اکثر این کتاب از مصنفات والد من است که نسخه‌ای انحصار داشت. شمس دست در آن آب کرد یکان یکان آن کتب را به طریقی که مطلقاً از آب تر نشده بود برآورد و نزد او گذاشت. مولانا متحیر شده گفت: این چه سر است؟ شیخ فرمود: این از وجد و حال

۱. زرکوب فقط در فر.　　۲. شه ندارد.　　۳. فر: «کاشی»، شه: «رکن‌الدین که».
۴. سل: «و از این زهر کلام».

است ترا به این چه کار؟ بعد از آن مولانا دیگر دست از شیخ برنداشت و مدتی با او صحبت می‌داشت و با او تنها به صحراها رفتی و شور و غوغا داشتی. مریدین، دعوا آغاز کردند که رندی سر و پا برهنه آمده و می‌خواهد مقتدای مسلمانان را گمراه کند. شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد. مولانا را سوز آتش اشتیاق آن قطب دایرهٔ محبت در درون افتاده بی‌طاقت شد و به تبریز آمد، چندی هم نیز در آنجا باهم بودند. باز اصحاب مولانا بنیاد معادات نهاده شیخ ناچار به ولایت شام فرار کرد و مولانا رجوع به قونیه کرده اکثر اوقات، مطربان غزلیات خوانده و مولانا در فراق شمس زاری می‌کرد تا در سنهٔ ۶۶۱[1] هم به قونیه از این عالم به بهشت جاودان رفت. گویند شمس در دست علاءالدین محمد فرزند ناخلف مولوی به شهادت فایز شد [در سنهٔ ۶۴۵][2].

شرح کمالات صوری و معنوی ایشان و وصف فضایل ظاهری و باطنی آن جناب از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کتاب مستطاب مثنوی برهانی است قاطع که جناب شیخ بهاءالدین‌محمد عاملی در وصف او می‌فرماید:

من نمی‌گویم که آن عالی جناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب

و به غیر مثنوی اشعار بسیار دارد. آنچه به‌نظر فقیر رسید قلیلی از آن را به زعم خود انتخاب کرده به سمع دوستان می‌رساند. الحق به تأثیر کلام ایشان سخن عرفای دیگر کمتر دیده شده.

بروید ای حریفان بکشید یار ما را به من آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم مخورید مکر او را بفریبد او شما را

***

ایا که عشق نداری ترا رواست بخسب
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
به دست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند
تو چون به دست خودی رو به دست راست بخسب

---

۱. سل: «۷۴۵»، شه ندارد. اکثر منابع فوت مولوی را در ۶۷۲ نوشته‌اند.

۲. شه ندارد.

***

یـار در آمـد ز در خـلوتیان دوست دوست
دیده غلط می‌کند نیست غلط اوست اوست

***

بـنمای رخ کـه بـاغ و گـلستانم آرزوست
بگشـای لب کـه قـند فـراوانـم آرزوست
یک دست جـام بـاده و یک دست زلف یـار
رقـصی چـنین مـیانهٔ مـیدانـم آرزوست
گـفتی ز نـاز بـیش مـرنجان مـرا بـرو
آن گـفتنت کـه بـیش مـرنجانم آرزوست
دی شـیخ بـا چـراغ هـمی‌گشت گـرد شـهر
کـز دیـو و دد مـلولم و انسـانم آرزوست
زیـن هـمرهان سست‌عـناصر دلم گـرفت
شـیرخـدا و رسـتم دسـتانم آرزوست
گـفتم کـه یـافت مـی‌نشود جسـته‌ایـم مـا
گـفت آنکـه یـافت مـی‌نشود آنـم آرزوست

***

باز به بط گـفت کـه صحرا خـوش است گفت ترا خوش کـه مـرا جـاخوش است

***

بـبستی چشـم یـعنی وقت خـواب است
نه خواب است این حریفان را جـواب است

***

مـرا گـوید چـرا چشـم از رخ مـن بـرنمی‌داری
از آن در پیش خورشیدش همی‌دارم که نم دارد

***

[خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش
نه بماند هیچ الا هوس قمار دیگر][1]

***

خیاط روزگار به بالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

***

قدحی دارم و در کف به خدا تا تو نیائی
هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم

***

به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم

***

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
دلبری عشوه‌گر پرفن عیارش ده[2]
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن
با طبیبان دغاپیشه سر و کارش ده
تا بداند که شب ما به چه‌سان می‌گذرد
درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

***

آینه‌ای خریده‌ای می‌نگری جمال خود
در پس پرده رفته‌ای پردهٔ من دریده‌ای

***

در غم یار یار بایستی یا غمم را کنار بایستی
آنچه کردم کنون پشیمانم دل امسال پار بایستی
تا بدانستمی ز دشمن دوست زندگانی دو بار بایستی

***

۱. فقط در فر.
۲. سل و شه: «دلبری عشوه‌گر سرکش خونخوارش ده».

من به بیداری به‌خواب این جور را گردیدمی
چون تو کافر بودمی گر گرد تو گردیدمی
ور به اول روز از این حال آگهی بودی مرا
در توکی دل بستمی ور بستمی ببریدمی
ور به خوبی چون گل روی تو بودی خوی تو
ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیدمی
گر بدین زاری تو بودی عاشق من هر زمان
بر دلت بخشیدمی و بوسه‌ای بخشیدمی
ور تو بودی همچو من ثابت قدم در راه عشق
بر تو هرگز چون تو بر من دیگری نگزیدمی
گر چه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی
یا ز خلقم شرم بودی یا ز حق ترسیدمی
از رخ و لب گل شکر بسیار دارد حسن تو
کاشکی بفروختی تا پاره‌ای بخریدمی

***

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
غم این قدر نداند کاخر تو یار مائی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه‌گه
آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی

***

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی

***

کـــیخسروِ ســیاوشِ کــاوسِ کــیقباد
گــویند کــز فــرنگیسِ افــراسـیاب زاد
رمـزی خـوش است گـر بـنیوشی بـیان کـنم
احوال خلق و قدرت و شـادی و عـلم و داد
ز ایـران جـان سـیاوش عـقل مـعاد روی
از بــهر ایــن نـتیجه بـه تـوران تـن نـهاد
پـیران عـقل پـیشه[1] کـه عـقل مـعاش بـود
آمـد بـه رسـم حـاجب و در پـیشش ایـستاد
تــا بــرد مــرد را بــر افــراسـیاب نـفس
بس سعی کرد و دخـتر طـبعش بـه زن بـداد
تــا چــند گــاه در خــتن کــام و آرزو
بـیچاره بـا فـرنگس شـهوت بـبود شـاد
گــرسیوز حســد ز پــی کـینه و فسـاد
آمــد مــیان آن دو شــه نــامور فـتاد
تــدبیرهای بــاطل و انـدیشه‌های زشت
کــردند تــا هـلاک سـیاوش از آن بـزاد
زیــر سـفال سـفله درخشـنده گـوهرش
پـنهان نشـد کـه داشت ز تـخم دو شـه نژاد
کـیخسرو وجـود ز تـزویج[2] عـقل و نـفس
مـوجود گشت و بـال بـزرگی هـمی گشـاد
گـیو[3] طـلب بـیامد و شـهزاده بـرگرفت
از تـور تـن بـبرد بـه ایـران جـان چـو بـاد
ز آنــجاش بــاز بــرد بـه زابـلستان دل
دادش بــه زال عـلم کـه او بـود اوسـتاد

---

۱. سل: «مکر پیشه».
۲. سل: «تدبیر».
۳. به غیر از سل: «دیو».

سیمرغ قاف قدرتش از دست زال علم
بستد ز لطف و چشم جهان‌بینش برگشاد

***

یکی همیشه همی‌گفت راز با خانه
مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار
شبی به ناگه خانه برو فرود آمد
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار[1]
بگفتمت خبرم کن به وقت افتادن
که چاره سازم من با عیال خود به فرار
نکردی آگهم ای خانه حق صحبت کو
فرو فتادی و کشتی مرا به زاری زار
جواب داد مر او را فصیح آن خانه
که چند چند خبر کردمت به لیل و نهار
ز هر طرف که دهن باز کردمی به شکاف
که طاقتم برسیده است وقت شد هشدار
همی‌زدی به دهانم ز حرص، مشت گلی
شکافها همه بستی سراسر دیوار
ز هر طرف که گشادم دهن فروبستی
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
بدان که خانه تن تست و رنجها چو شکاف
شکافها به تو گوید که وقت شد هشدار
دهن گشاید تن تا بگویدت رفتم
طبیب آید و بندد بر او ره گفتار

۱. سل: «ای دیوار».

مـــثال کـاه‌گـل است ایـن مـزور مـعجون
هـلا تـو کـاه گـل انـدر شکـاف مـی‌افشار

***

چـو آفـتاب بـرآمـد چـه خـفته‌ایـد ای خلق
نـه چشـم طـالب روز است و روح عـاشق نـور[1]
مگـــو کـــه خـــفته نـیم نـاظرم بـه صنع‌اله
نـظر بـه صـنع مـحال است از چـنان مـنظور[2]
چـــنانکه روزی در خـــواب رفت گـلخن تـاب
به خـواب دید که سلطان شده است و شد مغرور
بدید خود را بـر تـخت مـلک و بـر چپ و راست
هـــزار صـــف ز امـیران و حـاجب و دسـتور
چـــنان نشســـته بـر آن تـخت او کـه پـنداری
در امـر و نـهی خـداونـد بـد سـنین و شـهور
مـــیان غـــلغله و گـــیرودار و بُـــرد ابُـــرد
مـیان آن هــمه شـادی و عشـرت و شـر و شـور
درآمـــد از در گـــلخن بـــه خشـــم حـمامی
زدش بـــه پـای کـه بـرجـه نـمرده‌ای در گـور
بجست و پهلوی خود نه خـزینه دیـد و نـه مـلک
ولی خـــزینهٔ حـمام ســـرد دیـــد و نـــفور

***

گـر بـا تـو بـوم نـخسبم از یـاریها ور بی تـو بـوم نـخسبم از زاریـها
سـبحان‌الله هـر دو شب بـیدارم تـو فـرق نگـر مـیان بیداریـها

***

سبحان‌الـله مـن و تـو ای در خـوشاب پـــیوسته مـــخالفیم انـدر هـر بـاب

---

۱. شه: «روز طالب نور». ۲. سل وشه: «نظر به صنع جمال است از جنان منظور».

من بخت توام که هیچ خوابم نبرد تو بخت منی که بر نخیزی از خواب

***

اطـــراف رخت مشک سـیه بگـرفته است
گـــوئی در تــوبه را گـــنه بگـــرفته است
روی تو چو ماه است و مرا سینه چو طشت
زان طشت همی زنم که مه بگرفته است

***

در مذهب عاشقان قراری دگر است وین بادهٔ ناب را خماری دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم کاری دگر است و عشق کاری دگر است

***

گریم ز غم تو زار و گوئی زرق است
چون زرق بود که دیده در خون غرق است
تو پنداری تمام دلها دل تست
نی نی صنما میان دلها فرق است

***

هر دیده که در جمال جانان[1] نگرد شک نیست که در قدرت یزدان نگرد
بیزارم از آن دیده که در وقت رحیل از یار فرو ماند و در جان نگرد

***

جز ما اگرت عاشق شیداست بگو ور میل دلت بهجانب ماست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو گر هست بگو نیست بگو راست بگو

***

کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی می باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

***

۱. سل: «خیال خوبان».

میرخواند[1]

از سادات آن دیار است و تاریخ روضة الصفا از تألیفات اوست. گاهی به گفتن شعری مبادرت می‌نموده. این شعر از او دیده و نوشته شد:

هر که دست از آب حیوان شست، خضر وقت اوست
هر که از ظلمات نفس آمد برون اسکندر اوست

ملا میرک

در اوایل حال به اصفهان آمده و چهل سال در آنجا ساکن بوده و شاه‌عباس ماضی صفوی بسیار به او شفقت داشته و در سنهٔ [۱۰۶۱][2] وداع این عالم کرده. از اوست:

ز دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده
به دیدن تو دل از دیده سر برآورده

۱. سل: «امیرخواند». ۲. فقط در فر.

[شرارهٔ ثانیه[1]

در ذکر حالات و شرح خیالات شعرای دیار][2]

خوارزم [و نواحی آن][3]

ولایت مزبور از اقلیم پنجم است. باعث آبادی آن ولایت را چنین نوشته‌اند که یکی از ملوک باستان جمعی را مورد غضب ساخته فرمود که ایشان را اخراج بلد کرده در بیابانی جا دهند. در آن وقت ولایت خوارزم غیرمعمور و از آبادی دور بود. ایشان را آنجا گذاشتند. آن جماعت نقد حیات را غنیمت دانسته دل بر اقامت آنجا بسته هریک مشغول کاری شدند تا بعد از چندی مَلِک را از ایشان یاد آمد، رقت کرده کسی را به تفحص ایشان نامزد فرمود. آن شخص به آن مکان رسیده دید که جهت خود خانه‌ها ساخته و هیزم بسیاری جمع کرده اوقات به گوشت ماهی می‌گذرانند. به زبان آن جماعت «خوا» نام گوشت و «رزم» نام هیزم بود لهذا به «خوارزم» شهرت یافت. ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهارصد زن ترک را برای ایشان فرستاد، چه عدد ایشان نیز چهارصد بود.

---

۱. سل: «ثالثه».

۲. شه وفر ندارد.

۳. فقط در سل.

بعد از توالد و تناسل عدد ایشان از حد شمار گذشت. اهل آنجا اکثر سپاهی‌اند و خربزهٔ آنجا خوب است. ولایات آنجا نوشته می‌شود:

[اورگنج

دارالملک آنجا خوارزم است[1]. ولایتی وسیع و مملکتی منیع است و در آنجا از کوهستانات بدیعه و قصبات نیکو بسیار می‌باشد][2].

شیخ ابوالوفاء[3]

کمل اولیای زمان خود بوده و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری و باطنی نیز. در سنهٔ [۶۹۵][4] در خوارزم به جنت شتافته. از اوست:

بد کردم و اعتذار بدتر از گناه — زان رو که در او هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوت و فعل — لاحول و لاقوة الا بالله

حسامی

اصلش از خوارزم است اما بیشتر در قراکول ماوراءالنهر اوقات گذرانیده [و به حسامی

---

۱. شه: «از دارالملک خوارزم است».
۲. شه و سل ندارد.
۳. چاپهای هند و سل: «ابوالعرفا».
۴. فقط در فر. در فرهنگ سخنوران فوت وی را در ۸۳۵ نوشته است.

قراکولی شهرت یافته. درویش صافی‌مشرب[1] بوده. گویند در شصت‌وسه سال دو کپنک پوشیده و زاویهٔ او مرجع سلاطین می‌بوده و هم در قراکول][2] در سنهٔ [۹۲۲][3] به رحمت ایزدی پیوسته. گویند در محلی که محمدخان شیبانی ارادهٔ تسخیر خراسان کرده با جمعی به دیدن وی رفته، درویش مطلقاً به‌وی ملتفت نگردیده و مشغول دوختن مرقع خود بوده، این قطعه را بدیههً گفته بر وی خواندند:

حسامی را ز شاهان مجازی نیست پروائی
چرا کز بخیه‌های ژنده او هم لشکری دارد

***

هرکس گذرد بر سر آن کوی کشندش زنهار حسامی برس و بگذر از آنجا

***

همچو نی در غم او چهرهٔ زردی دارم گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

***

از هرچه به او میل دل غافل ماست
جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان‌الله همه خوشیهای جهان
گویا که برای ناخوشی دل ماست

قتالی[4]

اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی. صیت پهلوانی و قوت جسمانی روحانی او جهانگیر و در عهد خود بی‌نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف مردانگی با او نزده و نیز در فن نظم قادر بوده. مثنوی کنز الحقایق منسوب به او است. آخرالامر به‌علت ریاضت در عرفان پایهٔ بلندی یافته. این رباعیات از اوست:

---

۱. سل: «درویش خاقانی مشرب بوده».
۲. فقط در فر و شه.
۳. چاپهای هند و شه ندارد. در سل: «۹۲۵».
۴. فر: «فنائی».

گر مرد رهی نظر به ره باید داشت خود را نگه از هزار چَه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی دست و دل و دیده را نگه باید داشت

***

با قوت پیل مور می‌باید بود با ملک دوکون عور می‌باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمیی می‌باید دید و کور می‌باید بود

***

گر کار جهان به زور بودی و نبرد
مرد از سر نامرد برآوردی گرد
این کار جهان چو کعبتین است و چو نرد
نامرد ز مرد میبرد چتوان کرد

***

[ما بادهٔ تلخ هری و بلخ خوریم در هر ماهی ز غره تا سلخ خوریم
تقدیر چنین بود که صاف عنبی زهاد ترش خورند و ما تلخ خوریم][1]

گویند شبی که پهلوان‌محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی را بر سر سجادهٔ او یافتند:

دوشینه پی صدق و صفای دل من[2] در میکده آن هوش ربای دل من
جامی به کفم داد که بستان و بخور گفتم نخورم، گفت برای دل من

***

[گر بر سر نفس خود امیری مردی ور بر دگری نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن گر دست فتاده‌ای بگیری مردی][3]

***

از دفتر عشق راز می‌خوان و مگوی مرکب پی این قافله می‌ران و مگوی
خواهی که دل و دین به سلامت ببری می‌بین و مکن ظاهر و می‌دان و مگوی

---

۱. فقط در شه. ۲. شه: «امشب ز سر صدق و صفای دل من».
۳. شه ندارد.

شیخ نجم‌الدین کبری

خلف‌الصدق عمرخیوقی است و خیوق قصبه‌ای است از خوارزم. آن بزرگوار از مشاهیر عرفاست. گویند که خاصهٔ او بوده که هر وقت با هرکس از علمای ظاهر و باطن مباحثه می‌کرده بر او فایق می‌آمده. او را «شیخ ولی‌تراش» نیز می‌گفته‌اند به این جهت که هر وقت از چله خانه بیرون می‌آمده و نظر ایشان به هرکس می‌افتاده او را به مرتبهٔ ولایت می‌رسانیده. و از جملهٔ مشایحی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم‌الدین بغدادی و شیخ سعدالدین حموی و باباکمال خجندی و شیخ رضی‌الدین علی لالا و شیخ سیف‌الدین باخزری و شیخ نجم‌الدین دایه رازی و شیخ جمال‌الدین سهیل است. گاهی نیز شعر می‌فرموده. آخرالامر در فتنهٔ چنگیزخانی وداع عالم کرده‌اند. این دو قطعه و چند رباعی از اوست:

خواجگان[1] در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند همه چون شمر و چون یزید شوند

***

گر جهودی قراضه‌ای دارد خواجه‌ای مالدار[2] و فرزانه است
[وان که دین دارد و ندارد مال گر همه بوعلی است دیوانه است][3]

***

آن ماهرخان که اصلشان از چگل است
آیا که سرشت پاکشان از چه گل است
دل را ببرند و قصد جان نیز کنند
این است بلا وگرنه ز ایشان چه گله است

***

پیوسته از آن سلسله مو می‌ترسم
زان خط خوش و تندی خو می‌ترسم

---

۱. شه: «عاملان». ۲. سل: «نامدار» شه: «بامراد». ۳. فقط در فر و شه.

ترسیدن هر که هست از چشم بد است
بیچاره من از چشم نکو می‌ترسم

***

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی و آن نان بنهم پیش سگی بر خوانی
وآن سگ سالی گرسنه در زندانی از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

چچکتو و میمند

دو ناحیهٔ آباد است از دیار بلخ. متنزهات وسیع و مرغزارهای وسیع دارد. از موزونان آنجا آنچه به‌نظر رسیده این است:

ظهیرالدین [فاریابی][1]

و هوطاهربن محمد المکنی به ابی‌الفضل. به حلاوت گفتار و بلاغت اشعار نهایت امتیاز دارد. الحق فرید عصر خود بوده و در قصاید رنگین و ابیات متین و رباعیات دلنشین، گوی امتیاز از همگنان ربوده گویند:

دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی

در اشعارش تفاخر بسیار به فضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغان شاه و اتابک محمدبن ایلدگز بوده و از او بعضی نوازشات یافته و مدتی در شاهراه عشق جوانان شکرلب دویده و زهر بیداد رقیبان چشیده و در عالم سخنوری هجوها گفته و شنیده. گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح می‌داده‌اند مثل ترجیح امامی‌هروی بر سعدی شیرازی. سبحان‌الله! گویا حق همیشه مخفی بوده! چون به اندک ربطی چنین نسبت بسیار غریب است.

گویند ظهیر به خاندان نبوت بداعتقاد بوده آنچه از اشعارش به‌نظر رسیده مطلقاً این معنی را نمی‌توان فهمید. امید که تهمت باشد. دیوانش به‌نظر رسیده این چند بیت ثبت

۱. فقط در سل.

افتاد. بعد از این گزارش آخرالامر در تبریز پا به دامن کشیده منزوی و هم در آنجا به خلوت‌سرای عدم خرامید در سنهٔ [۵۹۸][1] و در جوار خاقانی در کوه سرخاب مدفون شد. این چند بیت از اوست:

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید   اگر چه وعده معین شده است حبلی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش   که این ذخیره بمانده است معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز   خراب می‌نکند بارگاه کسری را

***

از ابر گریه بین و مگو کاین ترشح است
از کوه ناله بین و مپندار کان صداست
کبک دری که قهقههٔ شوق می‌زند
آسیب قهر پنجهٔ شاهینش از قفاست

***

نعل می‌بستند روزی توسنانت را به روم
حلقه‌ای گم شد از آن در گوش قیصر یافتند

***

زلفت به جادوئی ببرد هر کجا دلی است
وانگه به چشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی
هرچه آیدش به دست به تیر و کمان دهد
گر بر رخم بخندی بر من منه سپاس
کاین خاصیت مرا رخ چون زعفران دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
امکان آنکه زحمت آن آستان دهد

---

۱. چاپهای هند و شه ندارد. سل: «۵۹۷».

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح‌القدس ز باد
نصرت همای رایت او را نشان دهد
تیغش ز کلهٔ سر بی‌مغز دشمنان
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام
گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر آهنی[1] که بر سر چوبی کنند راست
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
چو بی‌شعیب‌وار به دست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک
اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

***

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست
ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زان که نماند
کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از عناد زین فکرت
که آتش از چه نهادند در دل فولاد

۱. شه: «پیراهنی».

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم
که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
و لیک هیچ از این در عراق ثابت نیست
تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست
خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعری است خود بنگر
که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ز شعر جنس غزل بهتر است و آن‌هم نیست
بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم
ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس‌آباد
مرا از این چه که سیمین بری است در کشمیر
مرا از این چه که نوشین لبی است در بغداد
بهین گلی که از او بشکفد مراد این است
که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگیی را حور
گهی خطاب کنم نفس سفله‌ای را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد
در این زمانه چو فریادرس نمی‌بینم
مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

سر ملوک جهان آنکه زیبد و هستش
هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز رتبت معالی او
حساب هفت فلک چون یکی است از هفتاد
امل ز رغبت او در سخا همی بالد
چو دایگان عروس از حریصی داماد
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست
خداش درهمه حالی معین و یاور باد

***

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
گل از سراچهٔ خلوت رود به صفهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
اگر به نوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا
چه موجب است که گلها همی کنند نثار
عروس باغ مگر جلوه می‌کند امروز
که باد غالیه‌سای است و ابر لؤلؤ بار
کلیم‌وار ز شاخ درخت بلبل را
فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد
دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار

نهاده نرگس رعنا به خواب مستی سر
هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه
در آن چنانکه در اثنای سال فصل بهار
جهانگشای ابوبکربن محمد آنک
به یک پیاده کند دفع صدهزار سوار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا
که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی چو او نبود آگه از عقیدت من
چو این سخن شنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهل است و نام من عالم
کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار
جهان پناها امروز در زمانه توئی
که روزگار به عدل تو دارد استظهار
فلک به جاه تو افراشت پشت بر مسند
ستم ز عدل تو آورد روی بر دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق[1]
ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است
که شد سبیکهٔ خورشید از آن تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم
به چشم همت او ملک ری نماید خوار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
یکی هنوز ز بختم نیامده است به بار

---

۱. شه: «قاسم ارزاق».

***

بـــرکشد[۱] دشـــمن تـــرا گـــردون	لیک بـــــرنگذرانـــد از ســـر دار
طرفه مرغی است تیرت ای خسرو	بـــه پـــر کـــرکسان پـــرد هـــموار
نـــخورد جـــز دل عـــدو طـــعمه	نکـــند جـــز حـیات خـصم شکـار
زلف نـــصرت گـــرفته در چـــنگال	نـــامهٔ فـــتح بســـته بـــر مـــنقار
مـــرغ نـــه مـاهی‌ای کـه هست او را	دست دربـــــار شــــاه دریـــابار
بـــازمانده بـــه ســوی شست مـلک	دهـــــن بـــــی‌زبانش مـــاهی‌وار
مـاهی‌ای دیـده‌ای کـه صـدمت شاه	نـــــرساند بـــــه کـــام او آزار
ای فـــلک عـــرضه داده صـد بـاره	پـــیش رایت خـــزایـــن اســـرار
مـن یکـی گـوهرم فـتاده بـه خـاک	از ره تـــــربیت مـــــرا بـــــردار
گـــرچـه بـاشد بـه نـزد هـمت تـو	گـــوهر از خـــاک بـر گـرفتن عـار

***

چـــون بـــر زمـین طـلیعهٔ شب گشت آشکـار
آفـــاق ســـاخت کســـوت عـــباسیان شـــعار
پـــیدا شـــد از کـــنارهٔ مـــیدان آســـمان
شکـــل هـــلال چـــون خـم چـوگان شـهریار
روی فـــلک چـــو لجـــهٔ دریـــا و مـــاه نـــو
مـــانند کشـــتی‌ای کـــه ز دریـــا کـــند گـذار
یـــا بـــر مـــثال مـــاهی یـــونس مـــیان آب
آهـــــنگ درکشـــــیدن او کـــرده از کـــنار
یـــا هـــمچو یـــونس آمـــده بـیرون ز بـطن حـوت
افـــــتاده بـــر کـــنارهٔ دریـــا نـــحیف و زار
در مـــعرض خـــلاف جـــهانی ز مـــرد و زن
قـــومیش در نـــظاره و خـــلقی در انـــتظار

---

۱. سل: «بکشد».

من با خرد به حجرهٔ خلوت شتافتم
گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب و شکل نادر است
کز کارگاه غیب همی‌گردد آشکار
آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ‌چشم
از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که ربوده است این طراز
گیتی ز ساعد که بدزدیده این سوار
گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا
ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه برشمردی از آن جمله هیچ نیست
دانی که چیست با تو بگویم به اختصار
نعل سمند شاه جهان است کآسمان
هر ماه نو به سر نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش
رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد
درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی‌دریغ
بر آستان خسرو عالم کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش
اسلام را ز حادثه حصنی است استوار
آن بحر مکرمت که ز امداد فضل او
دائم غریق نعمت و امن است روزگار

و آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را
همواره گرد مرکز عدلش بود مدار
آن را که فر تربیت او عزیز کرد
اجرام آسمانش نیارند کرد خوار
و آن را که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت
دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین
هر دم به آستین کرم بسترد غبار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم
لیکن بر این یکی گله اکنون شد اختصار
کای آفتاب جود ز من جود[1] وامگیر
وی سایهٔ خدای ز من سایه برمدار

***

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیهٔ توبوا الی‌الله از لب حور
به گوش جان من آمد ندا ز عالم غیب
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل
گمان مبر که به یک مشت گل شود معمور
بر این مضیق فنا دل منه که جای دگر
برای عزت تو برکشیده‌اند قصور
مگر تو بی‌خبری کاندرین مقام ترا
چه دوستان حسودند و دشمنان غیور

---

۱. سل: «نور».

نگـر کـه تـا چـه نشیب و فـراز در پیش است
ز آسـتان عـدم تـا بـه پـیشگاه نشـور
تـرا مسـافت دور و دراز در پـیش است
بـدین دو روزه اقـامت چـرا شـوی مـغرور
تـو در مـیان گـروهی غـریب مـهمانی
چـنان مکـن کـه بـه یکـبارگی شـوند نـفور
ببین کـه تـا شکـمت سیر و تنت پـوشیده است
چـه مـایه جـانورند از تـو خسـته و رنـجور
چـه بـارهاست ز تـو بـر تـن سـوام و هـوام
چـه رنـجهاست ز تـو بـر دل وحـوش و طـیور
بـه دشت جـانوری خـار مـی‌خورد غـافل
تـو تـیز مـی‌کنی از بـهر سـلب او سـاطور
بدان طمع کـه دهـان خـوش‌کنی ز غـایت حـرص
نشسـته‌ای مـترصد کـه قـی کـند زنـبور
کـناغ[1] چـند ضـعیفی بـه خـون دل بـتند[2]
به مجلس آی که ایـن اطـلس است و آن سیفور[3]
ز کـرم مـرده‌کـفن در کشـی و در پـوشی
مـیان اهـل مـروت کـه داردت مـعذور
بـه بـاده دست مـیالای کـان هـمه خون است
کـه قـطره قـطره چکـیده است از دل انگـور
بـه وقت صـبح شـود هـمچو روز معلوم است
کـه بـا کـه بـاخته‌ای عشـق در شب دیـجور

---

۱. کناغ = کرم ابریشم (معین). ۲. شه: «مپسند».
۳. سیفور = بافتهٔ ابریشمی لطیف (نظیر دیبا و حریر) (معین).

دل مـــرا چـــو گـــریبان گـــرفت جـذبهٔ حـق
فشـــاند دامـــن هـــمت[۱] ز خـاکـدان غـرور
گـــذشت از دلم انـــدیشهٔ مـــی و مـــعشوق
بـــرفت از ســـرم آواز بـــربط[۲] و طـــنبور
کـــه مـــرد در تـــتق کـــبریا نـــیابد راه
مگـــر کـه لشکـــر حـرص و هـوا کـند مـقهور
ز هـــرچـــه کـــردم و گـــفتم کـنون پشـیمانم
مگـــر دعـــا و ثـــنای خـــدایگـــان صـدور
وزیـــر مشـــرق و مـغرب، نـصیر دولت و دیـن
کـــه بـــاد دولت عـــالیش تـــا ابـد مـعمور[۳]
نـــه در حـــدیقهٔ لطـــفش[۴] وزیـــده بـاد غـلط
نـــه بـر صـحیفهٔ حـزمش نشسـته گـرد فـتور
صـــریر کـلک تـو در حـل مشکـلات جـهان
چـــنانکه نـــغمهٔ داود در ادای زبـــور

***

تـــراست لعـــل گـــهربار در مـــیان گـــوهر
مـــیان لعـــل چـرا[۵] کـردهای نـهان گـوهر
سـزد کـه نـنگ نـیاید تـرا ز صـحبت من
از آنکـــه نـــنگ نـدارد ز ریسـمان گـوهر
چـــنان بـــه چشـــم تـو بیقیمتم کـه پنداری[۶]
کـه روز بـزم بـه چشـم خـدایگـان گـوهر

---

۱. سل: «تهمت». ۲. فر: «مطرب».
۳. سل و شه: «که باد رایت عالیش تا ابد منصور». ۴. شه: «فکرش».
۵. فر: «آب خضر». ۶. سل و شه: «ز بی درمی».

خدایگان ملوک جهان طغان شه آنک
نثار می‌کند از جود بر جهان گوهر
به یمن بخت چو گیرد قلم به دست شود
به صورت شبه از نوک او روان گوهر
سپهر قدرا دست خرد نمی‌باید
به‌قدر جود تو بر گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده‌تر بکنی
به هیچ کان ندهد هیچکس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زده است در عالم
به جای بیضه نهاده است ماکیان گوهر
زمانه گرچه بیازاردم نپندارد
کسی ز دست نیفکنده رایگان گوهر
اگر چه موج برآورد سالها دریا
به هیچوقت نیکفند بر کران گوهر
[قصیده‌ای که به مدح تو گفت بنده چو در
ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
در این دیار بسی شاعران باهنرند
که نور فکرت ایشان دهد به کان گوهر][1]
سزد به نظم چنین گوهری کنند قیام
در آنکه خوب نماید به تو امان گوهر
همیشه تا که به هنگام نوبهار سحاب
کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا
که در حساب نیاید بهای آن گوهر

---

۱. فقط در فر و سل.

***

[مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش
خواستم دستوری و کردم بدین جانب گذر
گفتم این عامل که با او صحبتی دارم قدیم
نقد فرماید به شهرم خط همانا این‌قدر[۱]
کی گمان بردم که هر بنده که باشد پیش شاه
جای او نزدیکتر خطش نویسد دورتر
هست پنجه روز تا بر خط عامل رفته است
چاکران لاشه گانم سو به سوی و در بدر
یک درم حاصل نگشت و از دویدن مانده‌ام
لاشه گانم سست پا و چاکرانم خیره‌سر
من فکنده چشم در ره تا چه آرندم نشان
من نهاده گوش بر در تا کی آرندم خبر
شرح این معنی نویسم من سوی درگاه شاه
تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر
من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مر مرا
خانه‌ها پرگندم و جو کیسه‌ها پرسیم و زر
من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان
زو مرا نعمت بود هم در سفر هم در حضر

***

ایا شهی که به هنگام کین وشاقانت
مجره را به دو انگشت بگسلند نطاق

---

۱. دیوان چاپی فاریابی (به تصحیح مرحوم تقی بینش، ص ۱۵۸): «نقد فرماید به شهر اندر همان‌دم این‌قدر».

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند
به تیر تن‌ها جفت و به تیغ سرها طاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را
نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق
به بازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک
بر آسمان شدن آسان بود به پای براق
به نوک نیزه رگ جان دشمنان بگشا
که از حرارت آن غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب نه یک چشم دارد از مشرق
نگه کند به سوی ملک جز به چشم وفاق
به باد حمله ز گوشش برون کنی پنبه
به نوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق][1]

***

برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون
هوای نالهٔ نای و نشاط نغمهٔ[2] چنگ
چنان به درد دل از سینه برکشم آهی
که هفت آینهٔ چرخ از آن برآرد زنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق عهدم[3] سست
گهی چو عزم[4] بخیلان براق عزمم لنگ
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل
که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
ایا شهی که بریزد ز باد[5] حملهٔ تو
به روز معرکه دندان پیل و کام نهنگ

---

۱. این شانزده بیت فقط در شه. ۲. سل و شه: «زخمهٔ». ۳. سل و شه: «صبرم».
۴. سل و شه: «عذر». ۵. سل: «نطاق».

چنان به دور تو کار زمانه منظوم است
که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ
چو بیلک تو[1] به دنبال چرخ کرد نگاه
کمان به گوشهٔ ابرو در آورد آژنگ
قیامت است ز تیغ تو در ممالک روم
مصیبت است ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا به تجارت ز مرو شهجان کس
به سوی آمل و ساری بیاورد نارنگ
رخ عدوت چو نارنگ زرد و آز ده باد
به سوزنی که نه ز آتش گدازد و نه ز رنگ
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو
معاش دشمنت از نقد قاضی کیرنگ

***

زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر
نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
جهان به عدل تو هرگز خراب چون گردد
چو تو به رسم دهاقین روی به روز قتال
زمین سینهٔ دشمن به تیغ بشکافی
پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال

***

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم / در خاک پست کرد سراپردهٔ ظلم
یک یک ز بیم خنجر خورشید اختران / همچون مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند / الا ز گرد موکب فرمانده عجم
سلطان نشان اتابک اعظم که بأس او / دارد حریم مملکت از امن چون حرم

---

۱. فر: «پیکر تو».

دریـا بـه دسـتگاه فـراخش زنـد مـثل گـردون بـه آستانِ بـلندش خـورد قسم
پـهلو کـند تـهی اجـل از تـیغ تـو ولیک از دشـمنان دولت تـو پـر کـند شکـم

***

نگاشت عـزم تـو بـر صـورت فـلک جنبش
سـرشت کـلک تـو در طـینت زمـین آرام
نـفیر کـوس تـو بـدخواه مـلک را بـه سماع
چنان بـود کـه جـعل را نسیم گـل بـه مشام
هـمیشه تـا ز پـراکـندگی بـنات‌النـعش
بـود چـو روزی اهـل هـنر در ایـن ایـام
جـهانیان را روزی مـباد آن روزی
که چرخ جز تو به شـاهی بـرد کسـی را نـام

***

گـرنه فـیض و کـرم و عـاطفت او بـودی گفتمی در همه آفـاق نـمانده است کـریم
گـرچـه در نـوبت او بـود جـهان را تأخیر هست بـر ذات فـلک هـمت او را تـقدیم
تا جهان گاه بـه راحت گـذرد گـاه بـه رنج و آدمـی گـاه مسـافر بـود و گـاه مقیم
تا ابـد پیش تـو اقـبال رهـی بـاد و رهـین قامت جاه تو تـا حشـر قـوی بـاد و قـویم

***

کنون ز هستی مـن بیش از ایـن دو حـرف نـماند
دلی چـو چشـمهٔ مـیم و قـدی چـو حـلقهٔ نـون
رخ تـو مـی‌نهد ایـن نـوع زخـم را مـرهم
لب تـو مـی‌دهد ایـن جـنس درد را مـعجون
وگـر بـه مـرهم و دارو عـلاج نـپذیرد
مـن و مـدایـح صـاحبقران شـرع فـنون
خـدایگـان صـدور زمـانه صـدرالدیـن
کـه قـامت فـلک از بـار شکـر اوست نگـون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل[1]
چهار ربع زمین در پناه او مسکون
ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم
سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون[2]
زهی ضمیر تو هر شب به یک اشارت رأی
گشاده در تتق غیب روی صد خاتون
به دست حکم تو اجرام آسمان عاجز
به چنگ امر تو احداث روزگار زبون
هوای طلعت تو آن نسیم جان‌پرور
که از میانهٔ آذر برآید آذریون
زمین بغض تو آن تربت است و باد عفن
که آورد طمع اندر هوای او طاعون
تراست معجزهٔ سروری به استقبال
نه چون نبوت موسی به شرکت هارون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر
به روزگار تو حاجت بود به مشتی دون
همه به دعوی عصمت برآمده چو ملک
و لیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
به فعل چون حشرات زمانه نا مضبوط
به طبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر سوی گردون به کبر چون نمرود
گران شده به زمین بر ز بخل چون قارون
اگر متابع ایشان فلک بود چه عجب
که جز متابعت گاو کی کند گردون

۱. شه: «عمارت و ملک». ۲. سل: «همی کند بیرون».

و لیک از همه فریاد هیچ فایده نیست
چو پیش می‌نهد گام روزگار حرون
منم که پار همین روز در همین مجلس
همین تظلم و فریاد کرده‌ام کاکنون
جهان به کام تو بادا که جز در این معنی
دعای من به اجابت نمی‌شود مقرون
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

***

ای نوشته دولتت منشور ملک جاودان
همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان
تخت گو بنشین مربع تاج گو بفراز سر
در پناه دولت فرمانروای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرةالدین کز علو
حضرتش را طارم افلاک زیبد آشیان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر
وانکه دور افکند تیرش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه
نکته‌ای از لفظ او[1] سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر
داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورگشای
دهر نازاده[2] چو او فرمانده و گیتی‌ستان

۱. شه: «نکهتی از زلف او». ۲. شه: «دهر نادیده».

بـر در ایـوان قـدرش چـون قـمر صـد پـرده‌دار
بـر سـر بـام جـلالش چـون زحـل صـد پـاسبان
ای بـــراق دولتت را فـــرق فـــرقد پـــایگاه
وی هـــمای هـــمتت[1] را اوج بـرجـیس آشـیان
رایت از قـدرت فـلک را حـاکـمی بس کـامکار
عدلت از رحمت جـهان را دایـه‌ای بس مـهربان
هـــر کـــجا از آتش تـیغت بـرآیـد شـعله‌ای
آفـتاب آنـجا شـرار است آسـمان آنـجا دخـان
آسـمان بـا صـدهزاران دیـده آخـر کـور نـیست
تـا تـرا بـیند بـه دست دیگـری نـدهد عـنان

***

خـود از بـرای سـر زره از بـهر تـن بـود
تـو جـنگجوی عـادت دیگـر نـهاده‌ای
در بـرگرفته ای دل چـون خـود آهـنین
و آن زلف چون زره را بـر سـر نـهاده‌ای
توئی که از مـدد رنگ و بـوی دولت تـو
چمن به رنگرزی شـد صـبا بـه عـطاری
جـهانیان ز تـو امـروز چشـم آن دارنـد
کـه زیـر دامـن انـصافشان نگـه‌داری
اگـر سـتاره خـلافی کـند تـو دفـع کـنی
وگـر زمـانه جـفائی کـند تـو نگـذاری
فـرو گـرفت جـهان را مـهابت تـو چـنان
که هست دم زدن دشمنت بـه دشـواری

***

ای خســـروی کـه از پـی ابـداع کـاینات
دست و دل تـو تـربیت کـاف و نـون کـنند
تـیغی کـه دست حـادثه آبش دهـد نـخست
بـــر دشـــمنان دولت تـــو آزمـون کـنند
از در گـهت جـدا نشـوم مـن بـه اخـتیار
گـرچـه ز فـاقه رایت عـمرم نگـون کـنند

---

۱. فر: «رحمتت».

چون ملجاء افاضل عالم جناب تست
از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند
کار معاش من به طریق کرم بساز
ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

***

آسمان همچنان به جای خود است بر همان قطب و بر همان محور
از کجا خاست این روائی جهل از چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعم است که چرخ می‌نیارد بر او گماشت نظر
در کفش ناله می‌کند بربط بر رخش خنده می‌زند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ چرخ من چو ساغر غریق خون جگر

***

باد آمد و گل بر سر می‌خواران ریخت یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل‌تر رونق عطاران برد وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

***

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت در حسرت روی یار و یار آگه نیست

***

ای دل مشو اندر خط شیرین‌پسران هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این رشتهٔ مور است منه پای بر این و آن حلقهٔ مار است مزن[1] دست بر آن

***

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت به هرکس برساد لیکن مرساد از تو نوبت به کسی

---

۱. شه: «منه».

شرارهٔ ثالثه

در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای ولایت ماوراءالنهر و توابع آن

و آن دیار مشتمل است بر امصار معموره و قصبات مشهوره که در آن طرف نهر جیحون واقع است. احوال هریک از شعراء و اشعار ایشان به‌قدر ضرورت به‌ترتیب مذکور خواهد شد.

اسفرنگ[1]

سیف‌الدین اعرج

اصلش از آن دیار اما در خطهٔ خوارزم نشو و نما یافته و به انواع علوم آراسته و از جمیع معایب پیراسته. در ریعان عمر به خدمت سلطان محمدبن تکش[2] وقتی رسیده که

---

۱. شه ندارد.

۲. شه: «محمدبیک پیش»

خان‌مشارالیه با پادشاه قراخطا محاربه کرده و فتح رو داده و منشیان او را سکندر ثانی لقب خواستند بنویسند و سلطان خود به‌جهت امتداد دولت سنجری لقب سنجر خواست. شعراء او را ملقب به «سنجر» کرده قصاید گفتند و در بعضی تذکره‌ها وصف بسیاری از او نوشته‌اند. فقیر مختصری از دیوان او را مطالعه و در آنجا سوای بحور غریبه و الفاظ مغلقه چیزی نیافتم تا بعد از سعی بسیار این چند بیت از او ثبت افتاد. گویند هشتاد و پنج سال عمر کرده و در شهور سنهٔ [۶۶۶ در بخارا][۱] وفات کرده[۲]. این اشعار از اوست:

ای فخر به تو اهل جهان را و جهان را   نازش به کمال تو زمین را و زمان را
مه نورگر از آتش طبع تو پذیرد   در حال کند خشک مزاج سرطان را

***

چو چتر دعوی شب سایه از جهان برداشت
فلک ز افسر خورشید سایبان برداشت
سواد یک‌تنهٔ مهر چون برون آمد
به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت[۳]
هزار حلقهٔ درع فلک به یک حمله
سپیده دم به سر آتشین سنان برداشت

***

آن را که غمزهٔ تو ز کشتن امان دهد   این است خونبها که به یاد تو جان دهد

***

مه ز اضطراب موج محیط فلک چنانک
گوئی بر آب زورق سیماب می‌رود

---

۱. فقط در فر.   ۲. شه: «گویند هشتاد سال عمر یافته هم در آنجا وفات یافته».
۳. شه:
«چو چتر دعوی شب سایه از جهان برداشت   به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت».

چـرخ از فـراق مـهر دل‌افـروز تـا سـحر
چـون عـاشقان دلشـده در تـاب مـی‌رود
در گلشن شکـفته خـرچـنگ ایـن غـیور (؟)
چون چشم نیم‌خفته کـه در خـواب مـی‌رود
گوئی بطی است بـر لب جـوی مـجره نسر
از آشـیان پـریده و در آب مـی‌رود

***

ای لعـل تـو رازدار گـوهر — وی جـزع تـو نـقشبند عـبهر
دلخسـتهٔ غـمزهٔ تـو بـادام — پـروردهٔ پسـتهٔ تـو شکـر
در مـاه تـو طـوطی کـمان کش — بـر سـرو تـو زنگـی زره در
از طـرهٔ تـو شکـستگی[1] مـاند — بر صفحهٔ دل چو نقش مسطر

***

چـو شـمع زرنگـار روز کـرد از دود پیراهـن
ز گوهرهای روحانی چو مریم شد شب آبستن

در مرثیه گوید

ای در غـم تـو خـلق بـه‌زاری گـریسته — بـر تـوبه نـوحه ابـر بـهاری گـریسته
تـا گشـته روح پـاک تـو هـمخوابهٔ مسیح — مـریم دریـده جیب و حـواری گـریسته
آلوده رخ به خون شـفق هـر شب آفتاب — از بس کـه در حـجاب تـواری گـریسته
در مـاتم تـو پـرده نشینان آسـمان — بـا دخـتران نـعش بـه‌زاری گـریسته
زهره گـذشته بـر در مشکـوی خـاص تـو — بـر گـریه‌های زار جـواری گـریسته
بـر طـرهٔ بـریدهٔ آهـووشان تـو — در جـوف نـافه مشک تـتاری گـریسته

***

۱. شه: «شکسته کی».

چون حرف تو با باد صبا می‌گویم . او از ستمت من از جفا می‌گویم
باری ز تو نیستم زمانی غافل یا می‌شنوم نام تو یا می‌گویم

***

[ای باد صبا مرا به کامی برسان وز من به نگار من پیامی برسان
در طرهٔ او دلی است ما را زنهار گر زنده بیابیش سلامی برسان][1]

***

اخسیکت

از ولایت فرغانه است. گویند خربزهٔ آنجا نهایت امتیاز دارد. از شعرای آنجا آنچه به‌نظر رسیده منتخب اشعارشان قلمی می‌شود:

اثیرالدین

شاعری است آگاه و سخنوری است صاحب‌جاه. گویند در اوایل عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات می‌بوده و در آنجا تحصیل کمالات کرده. آخرالامر به آذربایجان شتافته و شرف مصاحبت و مداحی خاندان آتابکیه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده. با مجیر بیلقانی در خدمت اتابک ایلدگز عمر می‌گذارنیده و به تقریب مناظرات و مهاجات آن دو شاعر، میان دو برادر به کدورت انجامیده.

بالجمله اثیرالدین بعد از عاشقیها که در تبریز کرده دست ارادت به دامن شیخ نجم‌الدین‌کبری زده از سالکان طریق رشد و صلاح گشته در دیار خلخال از عالم فنا به دار بقا انتقال کرده. [و کان ذلک فی شهور سنة ششصدوهفتاد][2].

---

۱. شه ندارد.

۲. سل: «۶۰۸»، شه ندارد. تذکره نویسان سال مرگ اثیرالدین را به اختلاف ۵۶۲، ۵۷۰، ۵۷۹، ۶۰۸ و ۶۵۷ قمری نوشته‌اند اما بر پایهٔ اشعار بر جای مانده از وی و برخی قرائن می‌توان گفت که او تا ۵۹۳ زنده بوده است (دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ذیل اثیرالدین‌اخسیکتی).

از کف ترکی چو ماه باده خور و باده خواه   چشمهٔ لب بی‌گیاه[1] گوشهٔ خور بی‌سحاب

***

آن را که چار گوشهٔ عزلت میسر است   گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است

***

کار از ستمت به جان رسیده است   وین کارد به استخوان رسیده است
آهی که جهان به‌هم نوردد   از دل به سر زبان رسیده است
شادم به غم تو گرچه شادی   در مذهب عاشقان حرام است

***

گرچه سوگندان خوری کاکنون نکوتر دارمت
من نیم زآنها بحمدالله که باور دارمت

***

من خاک چنان بادم کاو زلف تو جنباند
در آتشم از آبی کاندام تو را ماند
توفیر دل و دیده از روی تو این باشد
کاین بیند و خون گرید آن خواهد و نتواند
گویند نمی‌داند حال تو اثیر آن بت
من صنعت او دانم می‌داند و می‌داند[2]

***

ما مانده‌ایم و جانی از دست غم نمانده
از عمر بیش رفته و ز صبر کم نمانده
در دل شرر فتاده بر مغز تف رسیده
از روی آب رفته در دیده نم نمانده

***

۱. سل: «گناه».   ۲. شه: «من حالت او دانم خون ریزد و می‌داند».

دیدی چگونه ما را بگذاشتی و رفتی
بی‌موجبی دل از ما برداشتی و رفتی
بس عهدها که کردم بس وعده‌ها که کردی
و آن ماجرا نرفته انگاشتی و رفتی

***

از زلف تو وام کرد گوئی   شبهای فراق من درازی

***

خوش آنکه مهتر و کهتر ز من همی پرسند
که در حق تو فلانی چه مکرمت فرمود
ز بهر جاه تو جائی نمی‌توانم گفت
کز آن حدیث بجز کاهش روان نفزود
تو خود نگوئی کاین قلتبان در این مدت
به کیل آب و به گز آفتاب می‌پیمود

***

من آن خویش بگفتم کنون تو می‌دانی   قلاده نیم‌گسل گشت و شیر خشم آلود

***

احمقا آن روز در چشم من است   کت گرفته ریش هر سو چون کشند
گه به دره تارکت اصلع کنند   گه به سیلی گردنت در خون کشند

***

این تجملهای دزدیده ز وقف   یک یک از ... بیرون کشند

***

فلک دو وقت به خصمان تو خطاب کند
بود بیان خطابش دو لفظ عکس پذیر
به‌وقت کودکی آن شیرتان حرام چو خون
به جاه خواجگی آن خونتان حلال چو شیر

***

آن مخنث رشیدک وطواط — جهل را همچو علم را بقراط
گر به دوزخ حدیث... کنند — خویشتن را درافکند ز صراط

***

چهار چیز که اصل فراغت است و منال
نیرزد آن به چهار دگر در آخر حال
گنه به شرم و ملامت عمل به خجلت عزل
بقا به تلخی مرگ و طمع به ذل سؤال

رباعیات

هر کسی کوبد در تو لیک اندر راه عشق[1]
فرق باشد از چه بالوعه تا چاه ذقن[2]

***

سالی است که پای در گلی نیست مرا — در سر هوس دل گسلی[3] نیست مرا
در عشق بتی[4] پار زیان کردم دل — هر سال به تازگی دلی نیست مرا

***

قلب تو ز نور معرفت عور چراست — بینی تو بر روی تو چون کوژ چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت — پس راست بگو چشم چپت کور چراست

***

تن در دادم به درد عاشق فکنت — دل بنهادم به فرقت دل شکنت
تا دور فلک باز رهاند ز خودم — یا آه سحر باز رساند به منت

۱. شه: «هر کسی گوید من و تو لیک اندر راه عشق».
۲. چاه بالوعه = چاه میان سرا، چاه آبریز و چاه ذقن = چاه زنخ. ۳. سل: «کسی»، شه: «رخ گلی».
۴. شه: «بتان».

***

امشب منم و صحبت آن سرو بلند — می را ز لبش چاشنی‌ای داده به قند
ای شب اگرت هزار کار است مرو — وی صبح اگرت هزار شادی است مخند

***

ایزد دلکی مهرفزایت بدهاد — به زین نظری به این گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال — داری همه جز وفا خدایت بدهاد

***

در خواب شبی همنفس یار شدم — او را نفسی همدم[1] اسرار شدم
روئی که بر آن روی نهادم به طرب — بر روی زمین بود چو بیدار شدم

***

گه از پر پشه‌ای همائی سازی — گه طعمهٔ مور اژدهائی سازی
درهم شکنی کاسه سر کسری را[2] — تا دستهٔ کوزهٔ گدائی سازی

***

بخارا

از اقلیم پنجم است. طولش رص و عرضش رط[3]. از بلاد معتبرهٔ توران است و تا سمرقند بیست و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از آنجا برخاسته‌اند که اسامی ایشان بدین ترتیب است:

شیخ ابوالعباس

اسمش فضل‌بن‌عباس، فاضلی است دانشور و شاعری است سخن‌گستر. با رودکی معاصر و در مرثیهٔ نصربن‌احمد و تهنیت نوح‌بن منصور گفته، [دیگر شعری از او به‌نظر

---

۱. شه: «محرم». ۲. شه: «کاسهٔ صد کسری را». ۳. سل: «طولش حوله عرضش لصـ».

نرسید لهذا نوشته شد][1]:

پادشاهی گذشت خوب نژاد[2] / پـــادشاهی نشست فـــرخ‌زاد
ز آن گـذشته جـهانیان غـمگین / زیـن نشســته زمــانیان دلشـاد
بنگر اکنون به چشم عقل نکو[3] / هــرچـه از مـا گـرفت ایـزد داد
گر چراغی ز پیش ما بـرداشت / بــاز شـمعی بـه جـای او بـنهاد

آغاجی

اسمش میرزا ابوالحسن. مـمدوح شـعراء و مـحمود فـضلای آن زمـان بـوده. در دولت سلاطین آل‌سامان بر مسند امارت متمکن بوده. این چند بیت از اوست:

اگر از دل حصار شاید کرد[4] / جز دل من ترا حـصار مـباد
مهربانیت را شماری نیست / زنــدگانیت را شــمار مــباد

***

بـه هـوا درنگـر کـه لشکـر بـرف / چــون کـند انـدر او هـمی پـرواز
راست هــمچون کــبوتران سـفید / راه گـــم‌کردگان ز هـــیبت بــاز

***

برندق

ندیمی قابل است و طبعش به مطایبات مـایل. مـربای تـربیت سـلطان[5] بـایقرابـن عـمر شیخ‌بن امیر تیمور گورکان است. گویند وقتی که شاهزاده بایقرا در بلخ جـلوس فـرمود پانصد دینار به انعام برندق مقرر فرمود. پروانه‌چی دویست دینار برات نوشته به وی داد. مولانا این قطعه به نظم در آورده به عرض سلطان رسانیده مضاعف گردید:

شـــاه دشـمن گـداز و دوست نـواز / آن جــهانگیر کــاو جـهان‌دار است
بـیش یـوز التـون نـمود انـعامم / لطف سلطان بـه بـنده بسیار است

۱. فقط در شه.
۲. سل و شه: «حور نژاد».
۳. سل و شه: «عقل و بگو».
۴. شه: «باید کرد».
۵. شه: «از ندمای سلطان».

سیصد از جمله غایب است اکنون در براتم دو صد پدیدار است
یا مگر من غلط شنیدستم یا که پروانه چی غلطکار است
یا مگر در عبارت ترکی بیش یوز التون دویست دینار است

پادشاه بعد از مطالعه خندید و فرمود در عبارت ترکی «بیش یوز التون» هزار دینار است و یک‌هزار دینار در همان مجلس تحویل فرمود و وی گرفت.

ملاحاجی بهرام

در آن ولایت افضل علمای زمان خود بوده. [و عجبتر این است که از پادشاه آن دیار لقب ملک‌الشعرائی یافته][1]. این شعر از اوست:

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

جوهری زرگر

[از تلامذهٔ ادیب صابر است][2]. چندی به‌طریق سیاحت به اصفهان آمده، ثروت زیادی داشته و همواره در خدمت شعرا مشغول بوده و مداح سلطان سلیمان‌بن محمدبن ملکشاه بوده است. گویند داستان امیر احمد و مهستی را جوهری نظم کرده [و بعضی آن داستان را به شیخ‌نظامی اسناد داده‌اند][3]. از اوست:

چون صبح برکشد علم ساده پرنیان
باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کآفتاب سر از کوه بر زند
باید میی به بوی گل و رنگ ارغوان[4]
آن بادهٔ به نور مه و عکس آفتاب
کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان

---

۱. چاپهای هند ندارند. ۲. چاپ بمبئی ندارد. ۳. شه ندارد.
۴. شه: «زعفران».

معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی
درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن
عین تواضع و تن لطف و سر بیان
هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط
قوت دل و توان تن و قوّت روان
دارد به وقت آنکه کنی رنگش آزمون
باشد به گاه آنکه کنی بویش امتحان
لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل
بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم‌بان
در فعل او نهاده یکی تربیت فلک
در طبع او سرشته یکی تربیت[1] زمان
گردد ز فعل او تن بی‌زور زورمند
باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون آب ناردان بود اندر قدح اگر
آمیخته به مشک بود آب ناردان
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر
بی او هرآنکه رفت سوی باغ و بوستان
بر گلشن مراد بود باده تازه گل
بر کشتی مراد بود باده بادبان
روحی است بی‌کثافت و شمسی است بی‌کسوف
نوری است بی‌تغیر و ناری است بی‌دخان
می‌خوار و می‌گسار همی شاد باش از آنک
ما را خدای وعده به می داده در جنان

---

۱. سل وشه: «تقویت».

مـی بـر حـرامـزاده حـرام است کـاو بـه عـمد
آزار مـیزبان طـلبد رنـج مـیهمان[۱]
مـی بـر حـلال زاده نـباشد حـرام از آنک
ز او شـاد مـیزبان بـود آسـوده مـیهمان
در ده شـراب نـاب کـه بـاشد حـرام خـواب
چـون تـیغ آفـتاب زنـد چـرخ بـر خسـان
تـا جـوهری زرگـر جـام شـراب پـر
نـوشد بـه یـاد مـجلس بـزم خـدایگـان

استاد ابوالحسن رودکی

در روزگار دولت سلاطین آل‌سامان بوده و نخست در گنجینهٔ شعر فارسی را او به کلید زبان گشوده. گویند به غیر شعری از بهرام‌گور و مصرعی از خلف‌بن لیث صفار[۲] شعری به زبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده یحتمل که به‌علت دولت عرب ضبط نشده. به‌هرحال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده. وی ندیم مجلس امیرنصر سامانی بود و سبب تخلص او را دو احتمال ذکر کرده‌اند. یکی آنکه در حوالی بخارا قریه‌ای است مسمی به رودک و استاد مزبور از مردم آنجا است و تخلص به رودکی کرده یا آنکه در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو می‌نواخته لهذا تخلص به رودکی قرار داده. نقل است که قصهٔ کلیله و دمنه را به نظم درآورده و از امیر نصر نوازشات و صلات گرانمایه یافته. و چون امیرنصربن‌احمد تسخیر ولایت خلد آیت خراسان کرد نظر به اعتدال هوا، شهر فرحبحش هرات را مقر دولت ساخته آب و هوای ولایت مزبور بخارا را که تختگاه اَصلی آن سلسله بود فراموش کرد و چون اعیان و امراء و وجوه لشکر را در بخارا خانه‌های عالی و باغات خوب و بساطین مرغوب بود از توقف هرات تنگدل و اهل هرات هم به‌علت نزول سپاه به جان آمده بودند از استاد رودکی اعانت جسته او را تطمیع

۱. شه: «آزار میهمان طلبد رنج میزبان».
۲. سل و شه: «خلف یعقوب‌بن‌لیث صفاری».

کرده که امیر را تحریص بخارا کند. استاد در مجلس شراب، این قصیده بدیهةً گفته به نغمهٔ مناسب به عرض شاه رسانید:

بوی جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او زیر پایم پرنیان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی شاه سویت میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی

نگارش تمام قصیده موجب تطویل کلام می‌شود. گویند حب وطن و شورانگیزی شراب و تأثیر نغمه و اثر این کلام به‌حدی امیر را متغیر کرد که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پای کرده سوار شد و عزیمت بخارا کرد. غرض دولتشاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تار بربط حیاتش گسیخت، دویست غلام ترک و هندو به وارث گذاشت [و کان ذلک فی شهور سنة ۳۳۰][1]. از اوست:

چنان بنالد از آواز سایلانش جان که جان مادر از آواز گمشده فرزند

***

حوری به سپاه اندر و ماهی به صف اندر
سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار
گر حور زره‌پوش بود ماه کمان‌کش
گر سرو غزل گوی بود کبک قدح‌خوار

***

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت
سه پیراهن سلب بوده است یوسف را به عمر اندر[2]
یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت
سوم یعقوب را از بوش روشن شد دو چشم تر

۱. فقط در فر. ۲. شه: «به مصر اندر».

رخـم مـاند بـه آن اول دلم مـاند بـه ایـن ثـانی
نـصیب مـن شـود در وصـل آن پـیراهـن دیگـر

***

زهـی سـوار و جـوان و تـوانگـر از ره دور
به خدمت آید نیکو سگال و نیک اندیش
پسند باشد مـر خـواجـه را پس از ده‌سـال
کـــه بـاز گـردد پـیر و پـیاده و درویش

***

مـنم غـلام خـداونـد زلف غـالیه‌گـون تنم شده چو سـر زلف او نـوان و نگـون
همی نـدانـم در هـجر چـند پیچم چـند همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون
ز بـاد و خـاک مـعنبر بـه عـنبر سارا ز ابـــر شـاخ مکـلل بـه لؤلؤ مکـنون

***

مـــه نـــیسان شـــبیخون کـرد گـوئی بـر مـه کـانون
که گردون گشت از او پر گرد و هامون گشت از او پر خون
ز اشک ابـــر نـــیسانی بـــه دیـــبا شـاخ شـد مـعلم
ز بـــوی بـــاد آزاری بـــه عـنبر خـاک شـد مـعجون
بـــخندد لاله بـــر صـــحرا بـــه ســـان چـهرهٔ لیـلی
بگـــرید ابـــر بـــر گـردون بـه سـان دیـدهٔ مـجنون
ز آب جـــوی هـــر سـاعت هـمی بـوی گـلاب آیـد
درو شســـته است پـــنداری نگـــار مـن رخ گـلگون

***

فـــغان مـن هـمه زان زلف تـابدار سـیاه
کـه گـاه پـردهٔ لاله است و گـاه مـعجر مـاه
نـظر چگـونه بـدزدم کـه بـهر دیـدن او
ز خاک من همه نـرگس دمـد بـه جـای گـیاه

به وقت رفتنش از سیم ساده باشد جای
به گاه خفتنش[۱] از مشک سوده باشد کاه

خبر دهد به سیاهی ز روی دشمن میر
نشان دهد ز دوتائی به پشت حاسد شاه

خدای گوئی از بهر زایدنش[۲] سرشت
که شغل ایشان دارد همی گه و بیگاه

ز بهر آمدگان دست او همیشه به کار
ز بهر نامدگان چشم او همیشه به راه

***

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

***

برای پرورش جسم، جان چه رنجه کنم
که حیف باشد روح‌القدس به سگبانی

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب
چه آب جویم در جوی خشک یونانی

به حسن صوت چو بلبل مقید نظمم
به جرم حسن[۳] چو یوسف اسیر زندانی

بسی نشستم من با اکابر و اعیان
بیازمودمشان آشکار و پنهانی

نخواستم ز تمنا مگر که دستوری
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی.

***

۱. شه: «رجعتش». ۲. سل: «راندگانش». ۳. شه: «عشق».

زمـــانه پـــندی آزاده‌وار داد مـــرا
زمـانه را چـو نکـو بـنگری هـمه پـند است
به روز نیک کسان گفت غـم مـخور زیـنهار
بسـا کسـان کـه بـه روز تـو آرزومـند است

***

شـاد زی بـا سیاه چشـمان شـاد — که جهان نیست جز فسانه و بـاد
ز آمـــده شــادمان نــباید بـود[1] — وز گـــذشته نکـــرد بـاید یـاد

***

مـــرد مـــرادی نـــه هـــمانا کـــه مـــرد — مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد
جـــان گـــرامـــی بـــه پـدر بـاز داد — کـــالبد تـــیره بـــه مـــادر ســپرد

***

کـــاروان شـــهید رفت از پـیش — وان مـا رفـته گیر و می‌انـدیش
از شـــمار دو چشـم یک تـن کـم — وز شـــمار خـرد هـزاران بـیش

***

ای از گـــل‌سرخ رنگ بـــر بـوده و بـوی
رنگ از پـی رخ ربـوده بـو از پـی مـوی
گلرنگ شود چـو روی شـوئی هـمه جـوی
مشکـین گـردد چـو مـوفشانی هـمه کـوی

***

چـون کـار دلم ز زلف او مـانده گـره — به هر رگ جان صد آرزو مانده گـره
امـید ز گـریه بـود افسـوس افسـوس — کان هم شب وصل درگلو مانده گره

---

۱. سل: «زآمده شادیانه باید زو».

سیفی

در روزگار ابوسعید در هرات تحصیل کمالات کرده و در هرات برای کودکان اهل حرفه شعر بسیاری گفته و بیشتر دیوانش مشتمل به همین مطلب است و در سنه... در هرات وفات یافته. رحمةالله‌علیه. این چند شعر را از او دیده و در این نسخه ثبت نمود:

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا　　وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا

***

آه تا چند سخن از دگران گوید و من　　شاد سازم دل خود را که به من می‌گوید

***

تا به نقد جان مه خباز من نان می‌دهد[1]

عاشق بیچاره نان می‌گوید و جان می‌دهد

شمس‌الدین محمد[2]

خلف مؤید حداد است. در شهر مزبور اوقات به حدادی مصروف و به خالد معروف. گویند مادر گیتی همچو او فرزندی از مشیمهٔ وجود در نیاورده. از اوست:

گر درد کند پای فلک پیمایت　　سری است در این عرضه کنم بر رایت

چون از سر دشمنت به جان آمده بود　　آمد به تظلم که فتد در پایت

شهاب‌الدین احمد

از فصحای عهد خود بوده. زیاده بر این از حالش چیزی معلوم نشد. از اوست:

بناگوش تو ای ترک سمن‌سیمای سیمین‌تن

سمن را خاک ازو در چشم[3] و گل را چاک پیراهن

---

۱. سل: «تا به نقد جان من شهباز فرمان می‌دهد».

۲. شه: «شمس‌الدین» و در بقیهٔ نسخه‌ها: «شمس‌الدین‌احمد».　　۳. شه: «سمن را چاک زد در جیب».

زنخدان تو چون گوی است و چون چوگان مرا قامت
گریبان تو پر ماه است و پر پروین مرا دامن[۱]

مولانا عصمت‌الله

ولد خواجه مسعود. از اکابر افاضل آن دیار است. گویند نسبتش [به شش پشت][۲] به جعفربن‌ابی‌طالب می‌رسد و روزگار سلطان خلیل گورکان تربیت کلی یافته و در عهد دولت الغ‌بیک گورکان [در سنهٔ ۷۲۹][۳] وفات یافته. این اشعار از اوست:

گردون که بود از مدد قرب دو کوکب — در قرن تو ظاهر کند آثار قران را
تا آتش شمشیر و سنان تو زند برق — در ملک چه تأثیر بود مشت دخان را
ملکی که خداوند به نام تو بنا کرد — بر جیس و زحل کیست که برهم زند آن را
در هیچ مصافی ز دلیران سپاهت — نادیده کسی پشت مگر پشت کمان را
از جایزه بخشی عطایت به مشیمه — فرزند نمانده است دگر مادرکان را

***

باز برافروخت چرخ مشعلهٔ آفتاب — پرده ز رخ برگرفت شاهد مشکین نقاب
شاه زمرّدسریر چهره نمود از سپهر — صبح چو بر پای کرد خیمهٔ زرین طناب
صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق — بیضهٔ سیمین نهاد در دهن او غراب
شعبده‌باز فلک معرکه چون دید گرم — بر سر آفاق ریخت حقهٔ در خوشاب

***

عدو به چهرهٔ پرخون گریخت از تو و خلق
گمان کنند که خصم تو سرخ رو برگشت

***

روزی به بارگاه سلیمان روزگار
رفتم که قبله‌ای به از آن آستان نبود

---

۱. سل: «مراد من».
۲. فقط در سل.
۳. در سل: «۷۲۵»، شه ندارد.

دیــــدم بــه صــدر مســند عــزت فــراشــته
چـــتر ســـعادتی کـه کـم از آســمان نـبود
بـــنشسته بـــر صـــدارت ایــوانش آصــفی
کـانـدر بسـیط خـاک چـو او قـدردان نـبود
دارای مـــلک امـــیر مـبارک کـه هـرگزش
در لطف و جود[1] حـاجت هـیچ امـتحان نـبود
کـــردم ادا بـــه مـدح و ثـنایش قـصیده‌ای
کـان نـوع درّ بـه مـخزن دریـا و کـان نـبود
اسـبی کـرم نـمود کـه در جـنس وحش و طیر
چـون او ضـعیف جـانوری در جـهان نـبود
اســبی کـه چـون کـمان شکسـته وجـود او
سـر تـا قـدم بـه غـیر پـی و اسـتخوان نـبود
لبـها گشـودمش کـه بـه دنـدان نـظر کـنم
چـیزی جـز آب حسـرتش انـدر دهـان نـبود
گـفتم بـه ایـن جـهان بـه زمـان کـه آمـدی
گـفت آن زمـان کـز عـالم و آدم نشـان نـبود
از تـار عـنکبوت رسـن کـردمش بـه پـای
کش طـاقت گسسـتن آن ریسـمان نـبود
نـاگـاهش از وزیـدن بـادی کـمر شکست
بـیچاره را تـحمل بـار گـران نـبود
القـصه چـون بـه راه عـدم رفت عـقل گـفت
مـا را بـه ایـن گـیاه ضـعیف ایـن گـمان نـبود

***

---

۱. سل و شه: «وطبع».

ای هجر بی‌رحمی مکن دور از رخ یارم مکش
گر من به کشتن لایقم باری چنین زارم مکش

***

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
به طلبکاری ترسا بچهٔ باده‌فروش
پیشم آمد به سر کوچه پری رخساری[1]
کافری عشوه گری زلف چو زنار به دوش
گفتم این کوی چه کوی است و ترا خانه کجاست
ای مه نو خم ابروی ترا حلقه به گوش
گفت تسبیح به خاک افکن و زنار ببند
سنگ بر شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش
بعد از آن پیش من آ تا به تو گویم رمزی
راه این است اگر بر سخنم داری گوش
زود دیوانه و سرمست دویدم ز پیش
به مقامی برسیدم که نه دین ماند و هوش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
وز تف بادهٔ عشق آمده در جوش و خروش
بی‌دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع
بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش
چون سر رشتهٔ ناموس بشد از دستم
خواستم تا سخنی پرسم از او گفت خموش
این نه کعبه است که بی‌پا و سر آئی به طواف
یا نه مسجد که در او بی‌ادب آئی به خروش[2]

۱. فر: «پیشم آمد پسری کوچو پری رخساری».
۲. سل: «این نه کعبه است که بی پا و سر آئی به سماع   وین نه مسجد که در او بی‌خبر آئی به خروش»

این خرابات مغان است و درو مستانند
از دم صبح ازل تا به قیامت مدهوش
گر ترا هست در این شیوهٔ سر یکرنگی
دین و دانش به یکی جرعه چو عصمت بفروش

***

[به روز وصل همی‌گشت ذوق دیدارم کنون تصور آن روزگار می‌کشدم][1]

مولانا عمعق بخاری

شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده و از دولت خان ممدوح به عشرت گذرانیده و جمعی از شعراء که در آن دولت ملازم بودند به وساطت او صله‌ها یافتند و همه به استادی او اقرار داشتند سوای رشیدی که به‌سبب این که در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرمسرای خان بوده و نظر به وصف آن گوهر درج عصمت، مرتبهٔ اعلی یافته، با عمعق معارضات کرده از جمله روزی خان از عمعق در کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرده، او در جواب عرض کرده که خوب شاعری است اما کلامش نمک ندارد. همان دم رشیدی به مجلس حاضر شده خان مراتب را به او نقل کرده مطالبهٔ جواب خوب از وی کرده. رشیدی بدیههً این قطعه را گفته صله یافت:

شعرهای مرا به بی‌نمکی عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است اندرین دو نمک نکو ناید[2]
شلجم و باقلاست گفتهٔ تو نمک ای قلتبان ترا باید

گویند صدسال متجاوز عمر کرده و در آخر خود منزوی و حمیدی پسرش را عوض خود به مجلس سلاطین فرستادی.

گویند سلطان سنجر را دختری بوده ماه رخسار، هم در جوانی در فصل بهار، وداع عالم فانی کرده، سلطان مرثیه طلب نمود. شعرا مراثی بسیار گفتند، قبول نیفتاد. آخرالامر کس به احضار عمعق فرستاده چه او در فن مرثیه کلام شورانگیز و سخن دردآمیز که

۱. شه ندارد. ۲. سل: «نمی‌باید».

مطلوب است داشته. عمعق نظر به شکستگی، قصیده‌ای در مرثیه گفته به صحابت حمیدی ـ پسرش ـ فرستاده عذر خواست. این دو بیت از آن مرثیه به‌نظر رسیده ثبت افتاد:

هنگام آنکه گل دمد از باغ و بوستان رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر بی‌آب مانده نرگس آن تازه بوستان

[وفاتش در شهور سنه [۵۴۳][1] اتفاق افتاده].[2] دولتشاه سمرقندی نوشته که مثنوی یوسف و زلیخا به ذوبحرین گفته، [به‌نظر نرسیده. این چند شعر از ایشان انتخاب و در این سفینه ثبت افتاد][3]:

نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب
سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب

هوای مشرق تاری تر از شب شبه‌گون
کنار مغرب رنگین‌تر از عقیق مذاب

ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین
هوا ز قوس قزخ[4] در هزار گونه خضاب

یکی چو آینهٔ زیر پردهٔ ظلمات
یکی چو برگ سمن زیر لالهٔ سیراب

من و نگار من از بهر دیدن مه نو
دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب

چو دو مهندس زیرک که بنگرند به چرخ[5]
دقیقه‌های مطالع به شکل اسطرلاب

بت مرا ز نشاط نظارهٔ مه عید
چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب

---

۱. فقط در سل. در فر: «۵۹۳»، در فرهنگ سخنوران: «۵۴۳» ضبط شده است.
۲. شه ندارد.
۳. سل ندارد.
۴. در همهٔ نسخه‌ها: «قوس و قزح».
۵. سل: «چهر»، فر: «جهد».

ورا ز دیدن من هر دو دیده پر ز خیال[1]
مرا ز دیدن او دیده بر مه و مهتاب
گهی به گوش همی برنهاده مرزنگوش
گهی ز درج عقیقین نموده در خوشاب
ز بس اشارت انگشت دلبران به هلال
همه هوا قلم سیم شد به شکل شهاب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود
چو شمع زرین پیش زمردین محراب
فلک چو چشمهٔ آب و مه نو اندر وی
بسان ماهی زرین میان چشمهٔ آب
گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال[2]
چو نور عارض فردوسیان به زیر نقاب
بسان زورق زرین میانهٔ دریا
گهی به اوج بر از موج و گاه در غرقاب
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم فلک
گهی چو دشنهٔ زرین گهی چو جام شراب
شه مظفر و منصور نصر و ناصر حق
ابوالحسن که ز احسانش عاجز است سحاب[3]
خدایگانا شاها مظفرا ملکا
مه مبارک بگسست صحبت احباب
قرار کرد تمام و به وقت کرد خرام
کنون بخواه تو جام و بگیر زلف و بتاب

---

۱. سل: «ضیاء».　۲. سل: «جلال».　۳. سل: «حساب».

خجسته بادت عید ای خجسته عهد جهان[۱]
ولیت گشته مصیب و عدوت گشته مصاب

***

اگر موری سخن گوید وگر موئی روان دارد
من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ موی و دلی چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره
نه موی از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد
به چشم مور در گنجم ز بس زاری ز بس سستی
اگر خواهد مرا موری به چشم اندر نهان دارد

***

الا ای مشعبد شمال معنبر
بخار بخوری تو یا گرد عنبر
نه روحی ولیکن چو روحی مصفا
نه نوری ولیکن چو نوری منور
چه[۲] خلقی که نه جسم داری و نه جان
چه[۳] مرغی که نه پای داری و نه پر
همی پوئی و پای تو در تو پنهان
همی پری و پرتو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم به عالم
برید بهاری ز کشور به کشور
ز اشکال تو روی دریا منقش
ز آثار تو روی صحرا مصور

۱. شه: «جوان».
۲ و ۳. چاپهای هند: «نه».

الا یـــا خـــجسته بـــراق ســـلیمان
یکـــی بـــر ســـر کـوی مـعشوق بگـذر
یکـی صـورت انگیز بـر خـاکش از خـون
نـــزار و جگـــرخســـته و زرد و لاغـــر
خـــروشان و جـــوشان و بـریان و گـریان
بـــری گشـته از خـواب و بـیزار از خـور
گـــذشته بـــنا گـــوشش از گـــوشهٔ دل
رســـیده دو زانـــوش بـــر تـــارک ســـر
روان گشـــته رنـــجورش از درد هـــجران
زبـــان گشـــته مـــجروحش از یـاد دلبـر
چو خوی قـطره قـطره بـه رخسـار پـر خـون
چـــو دل پـــاره‌پاره شـــده جـامه در بـر
ز داغ دریـــــغش جـــوارح جـــراحت
ز پـــیکان هـــجرانش افکـــار پـــیکر
شکســـته ز احـــداث گـــردونش گـردن
بـــریده زمـــانه بـــه خـــنجرش حـنجر
بـه حـالی[1] کـه گـر بـر صـفت بگـذرانـی
شـــرر بـــارد از کـلک و طـوفان ز دفـتر
الا بـــاد مشکـین چـو ایـن نـقش کـردی
در آویـــــز در دامـــــن آن ســـتمگر
بگـویش کـه بـر خـون ایـن سـوخته دل
چـــــه عـــذر آوری پـــیش دادار داور
اگـــر شـــرط مـــهرآزمـــائی نـدانـی
کـــم از پـرسشی بـاری از حـال چـاکـر

---

۱. فر: «به جائی».

بیا ای صنم بر سر راه یاری
یکی بر سر راه بگری و بنگر
ببین چون ره صید مجروح راهم
منقط ز بس قطره‌های مقطر
همه خاک و خاره چو لعل بدخشی[1]
همه سنگریزه چو یاقوت احمر
بدان ای نگارین که بردندم از تو
بدان سان که آرند اسیران ز کافر
چو بیمار بر پشت حمال نالان
دو لب از تفش خشک و دو آستین تر
زمانی ستاده چو بر طور موسی
زمانی نشسته چو دجال بر خر
دو دستش چنان چون دو چوگان گل‌کن[2]
دو پایش چو دو خرکمان کمانگر
همه پشتش از گوش تا دم مغربل
همه جایش از چشم تا سر مجدّر[3]
بخفتی گر از باد پالانش بودی
بماندی گر از سایه بودیش افسر
ز هر موی او دیده‌ای رسته گریان
به هر دیده‌ای نوحه کردی بر آخر
زمانی فتادی چو مصروع بیخود
زمانی معلق زدی چون کبوتر

۱. شه: «همه خاک را همچو لعل بدخشی».
۲. اکثر نسخ و دیوان چاپی عمعق: «گلگون».
۳. دیوان چاپی عمعق: «همه خامش از پای تا سر مجدر».

دو بی‌طاقت و دو ضعیف و دو بی‌دل
دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همی ره بریدیم چون مار بشکم
در این هر دو ره برعجب مانده رهبر
مرا گفته‌ای دست بر کتف گردون
ورا گفته‌ای پای بر پای لنگر
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
پیاده شد و ماند خر را هم ایدر
مرا با چنین خر به معراج عیسی
ببردند با جان پاکان برابر
به دشتی رسیدم به مانند دریا
که کس جز ملایک ندیدیش معبر
نه خورشید کردی رسومش مساحت[1]
نه تقدیر کردی حدودش مقدر
گیاش از درشتی چو دندان افعی
هواش از عفونت چو کام غضنفر
ز آبش اجل رسته و ز باد پیکان
ز خاکش خسک رسته و ز خار خنجر
نه جز دیو در ساحتش کس مساعد
نه جز وحش در وحشتش خلق یاور
همی رفتمی در چنین حال لرزان
چو کتف[2] یتیمان عریان در آذر
حصاری پدید آمد از دور گفتی
سپهر است رسته ز فولاد و مرمر

---

۱. سل: «سیاحت».　　۲. سل: «چو جوق».

نشـــیبش ز الـمـــاس گســـترده مــــفرش
فـــــرازش ز کـــافور پـــوشیده چـــادر
بـــه بـــالاش پـــوشیده افـلاک و انـجم
بـه دامـانش پـنهان شـده خـاور و خـور
نـــه خـــورشید را ســـوی بـــالای او ره
نـــه انـــدیشه را ســـوی پـــهنای او در
یکـــی صـورتی چـون جـهانی بـه پـهنا
بـــرآورده پـــیکر بـــه فـــرق دو پـــیکر
ز وادیش عـــــالم پـــــر از تـــف دوزخ
ز بـــادش دو دیـده پـر از نـیش و نشـتر
هـــوائـــی پـــر از آســـمانهای ســـیمین
زمـــینی پـــر از بـــوستانهای بـــی بـــر
در آن بـــوستان خـــاره و خـــار گـــلبن
در آن آســـمان چشـــم نـــخجیر اخـــتر
طـریقی بـر آن آسـمان چـون صـراطی[1]
چـــو مـــوی ســـر زلف خـوبان کشـمر
رهی تـنگ از آن سـان کـه گـوئی مـهندس[2]
نـمونه خـــطی بـــر نگـــارد بـه مسـطر
چـــو بـــر روی حـــراقـه بـر کـرم پـیله
هـــمی رفـــتمی مـــن بـــر آن راه مـنکر
گـــهی دوخـــته پـــای بـــر پشت مـــاهی
گـــهی بـــرده ســـر بـر رخ نـجم ازهـر
عـــدیل و رفـــیق مـــن انـــدر چـنین ره
یکـــی اژدهـــای خـــروشان چـو تـندر

۱. فر: «صراحی». ۲. سل: «رهی همچو آئینه‌ای بر مهندس».

به قوّت چو گردون به صولت چو دریا
به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر
چنان اژدهائی که از سهم بیمش
فسرده شدی بحر و بگداختی بر
من اندر کنارش پشیمان و حیران
همی رفتمی همچو عاصی به محشر
از آنجا[1] شدم تا یکی سنگلاخی
چو قعر جهنم مخوف و مقعر
یکی وادیی چون یکی کنج دوزخ
در آن گنده مشتی خسیس محقر
گروهی چو یک مشت عفریت گریان[2]
به کنجی چو گور جهودان خیبر
سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
چو نسناس ناکس چو خنزیر[3] خیره
چو یأجوج بی‌حد چو مأجوج بی‌مر
سواران ولی بر نمد زین و چارق
شجاعان ولیکن به فسق و به ساغر
همه غافل از حکم دین و شریعت
همه بی‌خبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله[4]
نه هرگز شنیده کس اللـه‌اکبر

۱. سل: «بدین سان». ۲. سل: «عریان». ۳. سل: «نخجیر».
۴. سل: «جله».

چو دیوان بندی همه پیر و برنا
چو غولان دشتی همه ماده و نر
چو زاغان به صحرا چو غولان به وادی
چو سیمرغ در کُه چو نخجیر در بر
به یک پاره نان آن کند دیدهٔ زن
به یک استخوان این خورد خون مادر
همه دیو چهران و دیوانه طبعان
همه سگ پرستان گوساله پرور
به هر زیر سنگی گروهی برهنه
خزیده به یکدیگر اندر سراسر
به یک روزه نان جمله درویش لیکن
ز سنگ و سگ و بوق و بچه توانگر
چه دارند این قوم بند سلیمان
اگر نیستی سهم شاه مظفر
ملک ناصرالحق و سلطان مشرق
که جمشید ملک است و خورشید لشکر
بدانجا رسیده است جاهش که گوئی
نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
چه عز است کان مر ورا نیست زیبا
چه جاه است کان مر ورا نیست در خور
جهان را به دو گوهر ناموافق
به توفیق ایزد بکرد او مسخر
یکی کلک روشن تن تیره صورت
یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر

دو گوهر که جز دو معانی نباشند[۱]
یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
یکی دولت افشاند از تاج حکمت[۲]
یکی آتش انگیزد از آب کوثر
ایا پادشاهی که از دولت تو
جوان گشت باز این‌جهان معمر
به روزی که بخت آزمایند مردان
برد هرکس از کردهٔ خویش کیفر
زمین گردد از نعل اسپان مقرنس
هوا گردد از گرد میدان معنبر
جهان گردد از خون مردان چو دریا
تو چون نوح و کشتی تو خنگ رهور
گهی همچو خورشید بر روی گردون
گهی چون فرامرز بر پشت اشقر
به نوک سنان بستری موی دشمن
به گرز گران بشکنی ترک و مغفر
ایا پادشاهی که از سهم تیغت
مؤنث شود در رحمها مذکرا!
زمین ار چو دوزخ شود یا چو دریا
زمان ار چه حنظل بود یا چو شکر
منم بر زبان و دل خویش ایمن
ز ریبت مصفا ز شبهت مطهر

۱. دیوان چاپی عمعق (به تصحیح استاد سعید نفیسی، ص ۱۵۱): «دو گوهر که هرگز مثالش نیابند».
۲. سل و چاپهای هند: «محنت».

ز گـفتار بـدگوی چـون گـرگ یـوسف
ز تـلبیس بـدخواه چـون شـیر مـادر
مـیان مـن و دشـمن مـن شـریعت
طـریقی نـهاده است سـهل و مشـهر
اگـر گشت راضـی بـه احکـام ایـزد
دگـر سـرنتابد ز دیـن پـیمبر
بـه حکـم نـیاکـان او بـاز گـردم[1]
سـیاوخش وار انـدر آیـم بـه آذر
هـمی تـا مـوافـق نگشت آب و آتش
هـمی تـا مـصادق نشـد نـفع بـا ضـر
هـمی تـا جـهان گـردد از نـور و ظـلمت
زمـانی مـصفا زمـانی مکـدر
بـقا بـادت ای شـاه در عـز و دولت
سـر چـتر تـو گشـته بـا چـرخ هـمسر[2]
هـمیشه دو چشـمت بـه تـرک پـری‌رو
هـمیشه دو دسـتت بـه زلف مـعنبر
رخ بـدسگال تـو از آب دریـا
دل دشـمن تـو بـر آتش چـو مـجمر

***

نسـیم زلف آن سـیمین صـنوبر
مـرا بـر کـرد دوش از خـوابگـه سـر
گـل افشـانان بـه بـالینم گـذر کـرد
پـیامی داد از آن مـعشوق دلبـر
عـتابی کـرد و گـفت ای سست پیمان
نـیاید گـفته‌های تـو بـرابـر
مـیان مـا و تـو عـهد این چـنین بـود
که چون من دیگـری گیری تـو در بـر
شب تـاریک و مـن ز انـدیشهٔ تـو
چـو نـفت انـدوده مـرغی پیش آذر

---

۱. سل: «به حکم ضیا کان او بار کردند».

۲. سل: «همبر».

گه اندر موج خون گم کرده هنجار
گـه انـدر بـحر غـم بشکسـته معبر
عـقیقین ابـر طـوفان بـار چشـمم
جـهان کـرده است پـر بـیجادهٔ تـر
چو دریائی است هر شب خانهٔ من
چـو کشـتی آتشـین سـوزنده بستر
[نه دریا از تف کشتی شود خشک
نـه کشـتی از نـم دریـا شـود تـر
مـیان آب و آتش مـانده حـیران
خـیالت کـرده در دیـده مـصور][1]
ز شب یک نیمه چون فرزند عمران
دگـر نـیمه ز شب فـرزند آزر
مـرا گـر خـط فرود آمد به عارض
نگـردد زان جـمال مـن مـنور
همانم من به حسن اندر که بودم
چه شد گر بر سمن بر رست عنبر
خداوندم همی خواندی چه افتاد
کـه اکـنون بـنده بـینندی و چـاکر
کـنون گـر تـیره شد آن ماه رخسار
وگـر تـاری شـد آن گـلبرگ احـمر
هـمان انگـار کـاندر موکب شاه
بـپوشید آفـتابم گـرد لشکـر
مرا زین سبزی عارض در این فصل
هـزاران زیـنت است و رونـق و فـر
که بر سبزه بود زین پس به صحرا
نشـاط و نـزهت شـاه مـظفر

***

خـیز ای بت بـهشتی و آن جـام مـی بـیار
کـاردیبهشت کـرد جـهان را بـهشت‌وار
نـقش خـور نـق است هـمه باغ و بـوستان
فـرش سـتبرق است هـمه کـوه و کـوهسار
گـلبن عـروس‌وار بـیاراست خـویشتن
ابـرش مشـاطه‌وار هـمی شـوید از غـبار
آن لاله بـین نـهفته درو آب چشـم و ابـر
گـوئی کـه جـامهای عـقیق است پـر عقار
یـا لعـبتان بـاغ بـهشتی شـدند بـاز
آراسـته بـه درّ و گـهر گـوش و گـوشوار

---

۱. فقط در سل.

یک کـــوهسار نـــعرهٔ نـخجیر جـفت‌جوی
یک مـــــرغزار نـــاله و افـــغان مـــرغِ زار
هـامون ستاره رخ شـد و گـردون سـتاره‌کش
صـحرا سـتاره بـر شـد و گـلبن ستاره بـار
ای نــــوبهار عـــاشق آمــد بــهار تـــو
مـن بـنده دورمـانده از آن روی چـون بـهار
مـــا را چـــو روزگـــار فـرامـوش کـرده‌ای
یـــارا شکـــایت از تـو کـنم یـا ز روزگـار
گـــر آرزوی وصـل تـو جـرم است درگـذر
ور انـتظار وصـل تـو جـانی است در گـذار
اکـنون تـو دوری از مـن و مـن بـی‌تو زنـده‌ام
سـختا کـه آدمـی است بـر احـداث روزگـار
گـــر کـالبد بـه خـاک رسـاند مـرا فـراق
در زیـر خـاک بـاشمت ای دوست خـواستار
مـــا بـــندگان شـاه جـهانیم و نـیک عـهد
جـــز نـــیک‌عهد نـــبود نـزدیک شـهریار
مـعلوم اوست هـرچـه مـعانی است در عـلوم
موروث اوست هـرچـه نـهانی است در بـحار
آثـــار عـــدل او چـــو سـتاره است بـی‌عدد
دریـــای جـود او چـو سـپهر است بـی‌کنار
ای خســروی کــه دولت و اقـبال روز و شب
دارنـــد گـــرد درگـــه مـــیمون تـو مـدار
ایـــن از مـــنازعان تـو صـافی کـند جـهان
وآن از مـــخالفان تـــو خـــالی کـند دیـار

میدان پراژدها بود از تو به روز جنگ
مجلس پرآفتاب بود از تو روز بار
روزی که گرد معرکه تیره کند هوا
گردد زمین چو قیر و فلک تار همچو قار
کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس
گوش زمانه کر شود از هول گیرودار
بی‌مهر چهرهای دلیران شود زریر
بی‌باده چشمهای شجاعان کند خمار
گه گرد برفشانی بر گوشهٔ فلک
گه اسب در جهانی در دیدهٔ سوار
گاهی کنی ز کشته همی روی دشت و کوه
گاهی کنی ز نیزه همه کوه همچو غار[1]

***

زیر خط زبرجدش میمی | زیر جعد معنبرش صد جیم
زیر آن جیم طوبی و فردوس | زیر آن میم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دوتا | بر من از بیم او جهان چون میم
بی‌گنه مانده هشت سال به هند | چون گنهکار در عذاب الیم
دل چو کانون و سینه چون آتش | کار نامستقیم و حال سقیم
ملک تاجنجش ملک‌ستان | قطب دین بوالمظفر ابراهیم
خشم او کل من علیها فان | عفو یحیی العظام و هی رمیم
فکر من مدح تو نیارد گفت | مگرش فضل تو کند تعلیم

۱. دیوان چاپی عمعق (ص ۱۶۷): «گاهی کنی به نیزه همه روی کوه غار».

***

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن
به خواب دوش یکی صورتی نمود به من
هلال‌وار رخ روشنش گرفته کسوف[۱]
کمندوار قد راستش گرفته شکن
نه بر دو عارض گلرنگ او نشانهٔ گل
نه گرد سینهٔ سیمین او نسیم سمن
شهیدوار به خون اندرون گرفته مقام
غریب‌وار به خاک اندرون گرفته وطن
یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ
یکی دریغ و هزاران هزار گونه حزن
گشوده بر رخ بیجاده گون طویله در
گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن
چه گفت گفت دریغا امیدمن که مرا
غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظن
گمان نبرده بدم من که تو بدین زودی
صبور وار ببندی ز یاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من[۲] ندیده جهان
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
به خاک تیره سپردی مرا به دست اجل
بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من
کنار پر گل من رفته در کنار زمین
تو در کنار سمن سینگان سیم بدن

۱. سل: «خسوف».
۲. سل: «تو».

بنفشه موی مرا خاک برگشاده گره
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
همان کسم که بدی صورتم جمال بهار
همان کسم که بدی عارضم نگار ختن
همان کسم که مرا هر که دید می‌گفتی
سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن
کنون به زیر زمینم چو صدهزار غریب[۱]
گرفته آن تن مسکین من به گل مسکن
ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین
ز درد و حسرت کرده ازار و پیراهن
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد
چو جامه‌های شهیدان به خون بشسته کفن
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد
نه کس بگیرد روزی مرا به پیرا من
به زیر خاک فراموش گشته بر دل خلق
ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن
گرفته یاد ترا دوست‌وار اندر بر
نهاده عهد ترا طوق‌وار بر گردن
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
تو شادزی و بکن نوش بادهٔ روشن
بخواه جام و برافروز آذر برزین
که پر شمامهٔ کافور شد که و برزن
زمین صحیفهٔ سیم است و ابر گنج گهر
درخت قبهٔ کافور و سنگ درّ عدن

۱. سل: «غراب».

ملک درخش همی بارد و فلک الماس
ز خاک سنگ همی روید و ز آب آهن
شمامه‌های بلور است شاخ هر گلبن
خزینه‌های عبیر است خاک هر معدن
بخواه آن گهر پاک نابسوده که اوست
بیان قدرت درشان خالق ذوالمن
اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه
چو آرمیده بود خاک[1] بسدین خرمن
شعاعهاش پدید آرد از زمین یاقوت
شراره‌هاش برویاند از زمین روین
زبانه‌هاش چو شمشیرهای خون آلود
به رزمگه به کف شهریار شیر اوژن
شه مظفر منصور نصر ناصر حق
که پادشاه زمین است و شهریار زمن
چه سد آهن پیشش چه کاغذین دیوار
چه کوه زرین پیشش چه دانهٔ ارزن
شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت او
جمال و خوبی و خوی کریم و خلق حسن
خدای کرده است این دولتش به فضل عطا
به‌رغم حاسد بدخواه و کوری دشمن
ایا ستوده سواری که در صف میدان
شوند[2] مردان پیشت زنان آبستن
هزار لشکر و باشی تو در صف میدان
هزار رستم و باشی تو در یکی جوشن

---

۱. سل: «باد». ۲. فر: «بوند».

بـه دست دولت بـند مـوافـقان بگشـای[1]
بـه تـیغ نـصرت بـیخ مـخالفان بـرکن
[هـمیشه تـا بـه دلایـل جـداست روز از شب
هـمیشه تـا بـه‌حقیقت بـه است مـرد از زن
هـمیشه بـاش نشـاط آزمـای و جـان پـرور
جهانگشای و ولایت سـتان و خـصم افکن][2]

***

دوش دیـدم بـه خـواب آدم را / دست حـوا گـرفته انـدر دست
گـفتمش سـوزنی نـبیرهٔ تـوست / گفت حـوا به سـه طـلاق ارهست

***

خـواهـم هـمه را کـور ز عشق رویت / تـا مـن نگـرم بس بـه رخ نـیکویت
خودخواهـم هـمی دو چشـم خـود کـور / تـا دیـدن دیگـری نـبینم سـویت

***

هر دیـده کـه عـاشق است خـوابش مـدهید
هـر دل کـه در آتش است آبش مـدهید
دل از بـر مـن رمـید از بـهر خـدای
گـر آیـد و در زنـد جـوابش مـدهید

***

آن سـبزه کـه از عـارض او خـاسته شـد / تـا ظـن نـبری کـه حسـن آن کـاسته شـد
در بـاغ رخش بـهر تـماشای دلم / گـل بـود و بـه سـبزه نیز آراسته شـد

***

رفـتیم ز خـدمت تـو دل خـون کـرده / دل خون شده و ز دو دیده بیرون کرده
قد را چو الف به عشـق تـو نـون کـرده / خـاک ره پشت مـوزه گـلگون کـرده

---

۱. دیوان چاپی عمعق (ص ۱۸۸): «به دست دولت شخص موافقان بردار».
۲. فقط در فر و سل.

[مشفقی

از اهل بخارا است. زیاده بر این از حالش چیزی معلوم نشد. این مطلع از اوست:

به کویش رفتم و خاری به پای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا][1]

ملاتجلی

از اهل بخارا و در اواخر عمر در بلخ وفات یافته. این شعر از اوست:

هنوز لب به دعا ناگشوده از صد جا رسید مژده که درهای آسمان بستند

هاشمی

از سادات عالی‌مقدار و شیخ‌الاسلام آن دیار بوده. آخرالامر سفر حجاز کرده در مدینهٔ مطهره به جنت خرامیده. گویند مثنوی مظهرالانوار[2] در برابر مخزن‌الاسرار شیخ نظامی گفته اما به نظر نرسیده. [در سنهٔ [۹۲۸][3] از عالم فنا به جنت رحلت نموده][4]. از اوست:

به ناز سرمه مکش چشم بی‌ترحم را نشسته گیر به خاک سیاه مردم را][5]

بدخشان

از اقلیم چهارم است. به وفور انهار وکثرت اشجار، رشک کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار و موطن بتان سیمین عذار است. گویند نسب سلاطین بدخشان منتهی به اسکندر رومی می‌شود. تا زمان سلطان ابوسعید گورکانی هریک از سلاطین اختیار آن دیار را به ایشان باز گذاشته بودند و سلطان ابوسعید، سلطان محمد را که آخرین آن

---

۱. شه مشفقی را ندارد. ۲. شه: «مخزن‌الانوار».
۳. فقط در سل. در فرهنگ سخنوران سال فوت هاشمی بخارائی ۹۴۵ ضبط شده است.
۴. شه ندارد. ۵. فر ندارد.

سلسله بود[۱] با اقربا به دست آورده به قتل رسانید و از تأثیر خون ناحق ایشان خود در آن نزدیکی به قتل رسید. شاعر آنجا همین یکی است:

بدخشی[۲]

از جملهٔ فضلا است و در شهر سمرقند در عهد دولت الغبیک گورکان، سرآمد شعرای زمان بوده و در آن دیار سخنوری مسلم [اما شعری سوای این دو بیت از او در میان نیست][۳]. این دو بیت از اوست:

ای زلف شب مثال ترا در بر آفتاب — از شب که دیده سایه که افتد بر آفتاب
زاغی است طرهٔ تو همایون که آشیان[۴] — بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

ترمذ

از اقلیم چهارم است. در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنهٔ چنگیزی به‌علت قتل و غارت و خرابی، دیگر عود به آبادی اول نکرده و حال به‌قدر قصبه‌ای از او باقی مانده. شاعر آنجا همین یک تن است:

ادیب صابر

اسمش شهاب‌الدین و از مشاهیر شعرای زمان خود بوده و از اکابر سخنوران عهد خود و فحول ارباب نظم او را معتقد بوده‌اند مثل عبدالواسع جبلی و رشیدوطواط و انوری و سوزنی سمرقندی در دیوان خود اسم او را به استادی یاد کرده‌اند و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی، رشید را افصح می‌دانسته.

بالجمله در اوایل حال به هرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام

---

۱. شه: «که آخر سلسلهٔ اسکندری بود».
۲. نام کامل وی ملک‌الشعراء محمد بدخشی سمرقندی است. ۳. فقط در شه.
۴. شه: «همانا که آشیان».

داشته به خراسان شتافته و در دولت سنجری به مصاحبت سید اجل ابوجعفرعلی[1] بن‌الحسین قدامه موسوی مفتخر و سید مزبور در تمام خراسان احترام تمام داشته [در کل ولایت خراسان آن سید را رئیس خراسان می‌نوشته‌اند و سلطان سنجر او را به لقب برادری خوانده و به وساطت معزی‌الیه شرف خدمت سلطان دریافته][2]. گویند در خدمت سلطان اختصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت آتسز، سلطان او را به خوارزم فرستاده که ظاهراً و باطناً مراقب حال او باشد و اگر امری واجب الاظهار باشد عرض نماید. اتفاقاً آتسز فدائی‌ای را به قصد کشتن سنجر فرستاد ادیب صابر شکل فدائی را بر کاغذی کشیده مطلب را ضمیمهٔ آن کرده به خدمت سلطان فرستاد. بعد از اطلاع، سلطان آن شخص فدائی را جسته به سزای خود رسانید. بعد از آنکه این خبر به خوارزم رسید و حقیقت حال معلوم شد او را به حکم آتسز دست و پا بسته به جیحون انداختند. [و کان ذلک فی‌شهور سنة ۵۴۶][3]. این اشعار از ایشان است:

سرو سیمینی و یار سرو[4] سیمین آفتاب
جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
چند بارم در فراق دلبران از دیده آب
چند باشم آتش تیمار خوبان را کباب[5]
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید
یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب
تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شده است
راست پنداری ز دیده صبر می‌بارم نه آب[6]

۱. شه: «ابوجعفربن محمدبن علی».
۲. سل ندارد.
۳. شه ندارد.
۴. شه: «و یا بر سرو».
۵. چاپهای هند و سل: «چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب».
۶. دیوان چاپی ادیب صابر (به تصحیح محمدعلی ناصح، ص ۲۵۱): «راست پنداری مگرمن صبر می‌بارم نه آب».

طبع و دستم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت
طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
عاشقی آرد جوانی خرما طبع جوان
بی‌غمی خیزد ز مستی حبذا مست خراب
پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا به روز
داستان سعد و اسمی قصهٔ وعد و رباب
با فلان دلبر چه گفت و با فلان مهرو چه کرد
آن چه کرد این را سؤال و این چه داد آن را جواب
باز دل در دلبری بستم که بندد هر شبی
تا به هنگام سحر خوابم[۱] به چشم نیم‌خواب
او همی‌جوید به‌وقت بوسه بخشیدن درنگ
من همی‌جویم به مدح مجلس عالی شتاب
مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان
چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا
عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب[۲]

***

وقت بهار باده مخور جز به بوستان
از باده آن به است که در بوستان خورند
با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنک
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

***

۱. چاپهای هند و سل و شه: «چشمم».
۲. قصیدهٔ فوق در دیوان چاپی ادیب صابر در دو عنوان مختلف آمده. دو بیت اول در قصیده‌ای با ردیف آفتاب و بقیهٔ ابیات در قافیهٔ ب.

ز سیر هفت ستاره در این دوازده برج
به ده دوازده سال اندر این دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد به عدم
که یک کریم نمی‌آید از عدم به وجود

***

ز نمایان رخ و چشم و زلفت ای دلبر
یکی گل است و دویم نرگس و سیم عنبر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز
یکی شکنج و دویم حلقه و سیم چنبر
لطافت از دو لب تو ربوده‌اند سه چیز
یکی حیات و دویم زمزم و سیم کوثر
به بوی خوش ز دو زلفت سه چیز بهره ورند
یکی نسیم و دویم نافه و سیم مجمر
مرا سه چیز ببخش از دو لب به یک بوسه
یکی عقیق و دویم پسته[1] و سیم شکر
روان و جان و دل من ز عشق تو شده‌اند
یکی ذلیل و دویم عاجز و سیم مضطر
به جادوئی تو ربودی ز ماه و حور و پری
یکی جمال و دویم چهره و سیم پیکر
به کوی بیعت و خط وفا و منزل وصل
یکی بیا و دویم بنگر و سیم بگذر
به چشم و گوش و زبان نام و حال و قصهٔ من
یکی بگوی و دویم بشنو و سیم بنگر

---

۱. به‌جای پسته در بعضی مواضع «بسّد» ضبط شده اما تمام نسخه‌های آتشکده به‌همین صورت پسته است.

که از دو عارض تو با سه چیز گشت دو چشم
یکی جمال و دویم زینت و سیم زیور
سه چیز یافت جهان از لقای حضرت شاه[۱]
یکی بهاء و دویم مدت و سیم مفخر
رئیس شرع[۲] علی تحفه سه عرق شریف
یکی رسول و دویم حیدر و سیم جعفر
ز پشت آنکه قوی کرد پشت دین به سه رزم
یکی حنین و دویم خندق و سیم خیبر
رسوم و سیرت و اخلاق آن معالی را
یکی گواه و دویم حجت و سیم محضر
ز مرکبش به گه تک سه باد رشک برد[۳]
یکی شمال و دویم عاصف و سیم صرصر
مرکب است هماره قوایمش به سه چیز
یکی ز باد و دویم ز آتش و سیم صرصر[۴]
زهی گواه بزرگی و قدر و رتبت تو
یکی نبی و دویم فاطمه سیم حیدر
درخت و میوه و شاخ هنر ز تربیتش
یکی بلند و دویم تازه و سیم پر بر
به دست و نام و سر او سه چیز فخر کنند
یکی نگین و دویم سکه و سیم افسر
به ملک و قوت و لشکر غلام او زیبند[۵]
یکی قباد و دویم بهمن و سیم نوذر

---

۱. دیوان چاپی ادیب صابر: «جهان از بقای مجدالدّین».
۲. فر: «شرق».
۳. نسخه‌ها: «سه پا و دارد رشک!».
۴. دیوان چاپی: «سیم ز حجر».
۵. دیوان چاپی ادیب صابر: «غلام او نسزند».

زمانه و فلک و اخترت به روز و به شب
یکی غلام و دویم بنده و سیم چاکر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و فر
یکی رفیق و دویم همسر و سیم رهبر
حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا
یکی حصار و دویم جوشن و سیم مغفر

***

به قصد گوی با چوگان به میدان دیدمش روزی
ز زلف او و پشت من حسد می‌برد چوگانش
خم چوگان او با گوی هر ساعت به میدان در
همان کردی که روز باد زلفش با زنخدانش
ز رشک آنکه تا با زلف مشکینش نیامیزد
به آب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

***

[در این برف و سرما دو چیز است لایق
شراب مروق رفیق موافق
گر از برف چون روز شد چهرهٔ شب
یکی آتش افروز چون صبح صادق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون
چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی به پاکی و صافی
چو رخسار معشوق و چون اشک عاشق
اگر گل برفت و شقایق نیامد[1]
می لعل و آتش گل است و شقایق

۱. چاپهای هند و سل: «نماند»، دیوان چاپی: «نباشد».

ز نـطق ار فـرو مـاند بـلبل مـن ایـنک
چـو بـلبل به مـدح خـداونـد نـاطق
ولی‌النـعم صـدر احـرار عـالم
امـین مـمالک گـزین خـلایق][1]

***

دی غریوان[2] شدم به سوی وثاق
بـر وصـال اخـتیار کـرده فـراق
دلم انـدر هـزاهـز هـجران
روحـم انـدر کشاکش احـراق[3]
چون فروشد به غرب چشمهٔ روز
گـفتی اخـلاص را بـخورد نـفاق[4]
اخـتران چـون چـراغـهای منیر
سـرنگون در یکـی کـبود رواق
کـوکب روشـن و شب تـاریک
درهـم افتاده چون نکاح و طلاق
آمـد آن دلربـای نـیکو روی
آمـد آن سـرو قـد سیمین‌ساق
چشـمش از نم چو ابر وقت بهار
جسمش[5] از غم چو ماه گاه محاق
بـی‌گره کـرده گـیسوان بـخم
پـر گـره کـرده ابـروان بـطاق
گـفت کـای حسـرت هـمه دلها
گـفت کـای غـیرت هـمه عشاق
بی تو بر من حمیم گشته شراب
بـی‌تو بـر مـن جحیم گشته وثاق
عـاشقان را چـنین بـود بیعت
دوسـتان را چـنین بـود میثاق
چـند از ایـن دردهـای بی درمان
چـند از ایـن زهـرهای بـی تـریاق
گفتم ای جان به وصل تو محتاج[6]
گـفتم ای دل بـه روی تـو مشـتاق
روی تست از عـجایب قـدرت
وصـل تست از نـفایس اعـلاق
روی چـون اصـل بـاغ ابـراهـیم
خـود چـو روی نـبیرهٔ اسحاق
مـدحت او روایـح ارواح
مـجلس او حـدایـق احـداق
سـال و مـه بـر صـحیفهٔ ایـام
خـرد و جـان هـمی کـنند اطـلاق

---

۱. شه ندارد. این قصیده را در بعضی کتب تذکره به رشیدالدین وطواط نسبت می‌دهند.
۲. سل: «چون غریبان»، دیوان چاپی: «چون خرامان». ۳. فر و سل: «اهراق».
۴. چاپهای هند و سل: «فراق». ۵. چاپهای هند و سل: «تنش». ۶. سل: «مشتاق».

مـــــــدح او بـــالغدو والآصـــال شکـــــر او بـــالعشی و الاشـــراق
آن تـــملق کـــه در ســخاوت اوست پس از ایـــن کس نـترسد از امـلاق
در ســخن صــاحبی عــلی التحقیق در ســـخا حــاتمی عــلی الاطـلاق
نگســـــلد هــمچو روزی از حــیوان صـــــلهٔ تـــو ز اهـــل اســـتحقاق
درج لؤلؤ شــده است و ســمط درر در مــــــدیحت صـــحایف اوراق
ایـــن عـــروسان مـدح را کـه دهـد جـز تـو از حســـن اعـتقاد صـداق
گـــرچـــه شـد بـر تـو عـمر مـن نـفقه ســود مــن کــردم انـدر ایـن انفاق

***

ز روزگـــار بـه رنـجم ز دوسـتان مـحروم چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک
سپهر پیر بـه مـن آن کـند کـه اهـل خـرد هــزار عــیب کـند از چــنان لله کـودک

***

بستد ز مـن آن پسـته دهـان دل بـه دو بـادام
از پســته و بـادام کـه سـازد بـه از ایـن دام

***

بـــهشت گشت ز اردیـبهشت و فـروردین
ز لطــف روی هــوا و ز ســبزه روی زمــین
زمــین ز ســبزهٔ تــر چــون صـحیفهٔ گـردون
چــمن ز شـاخ سـمن چـون طـویلهٔ[1] پـروین
نـدیم و مـطرب و مستان ز بـلبل و قـمری
بســاط و بســتر بسـتان ز نـرگس و نسـرین[2]
بـه راغ آهـو و سـبزه چـو عـاشق و مـعشوق
بـه بـاغ بـلبل و گـلبن چـو خسـرو و شـیرین

---

۱. طویله در این بیت به معنی رشته یا درج گوهر است (پاورقی ص ۷۴ دیوان چاپی ادیب صابر).
۲. چاپهای هند و سل: «پروین».

اگــر نــه تــیغ عـلی بـود در مـیانهٔ ابـر
ز لاله دشت چرا گشت چـون صـف صـفین
هـر آنچه در صـفت از لفـظ واعـظان دیـار
از آن بـهشت شـنیدی در ایـن بـهشت بـبین
ز ســرو سـایهٔ طـوبی ز بـاغبان رضـوان
ز بـــاد نـــافهٔ مشک و ز بـاده مـاء مـعین

***

لعـــــبت لاغـــر مـــیانی دلبـــر فـــربه ســـرین
قـــامتت را ســـرو جـفت و صـورتت را مـه قـرین
ســـروبالائی و مـه‌سیما و جـز مـن کس نـخوانـد[1]
مـــاه را لاغـــر مـــیان و ســـرو را فـــربه ســـرین
ســرو کــی دارد زبــان و انــدر زبـان شـیرین سـخن
مـــاه کـــی دارد دهـــان و انـــدر دهـــان درّ ثـمین
تـــا نـــدیدم قـــد تـــو ســـروی نـدیدم در چـمن
تـــا نـــدیدم روی تـــو مـــاهی نـدیدم بـر زمـین
تـــا بـــه مـیدان آمـــدی دیـدم ز قـد و روی تـو
مـاه را بـا گـوی و چـوگان سـرو را بـا اسب و زیـن
حسن روم و چین تو داری و ز تـو پـرچین گشت روی
ســـرو قـــدان را بـــه روم و مـاهرویان را بـه چـین

***

ای دو چشـم اجـل بـه تـو نگـران چـــند خـندی بـه گـریهٔ دگـران
چـند نـازی چـو معتبر شـده‌ای نـــه بـــخواهـند مُـرد مـعتبران
از پـی دفـع مـرگ و حـفظ حـیات حـــیله‌ها ســـاختند حـیله‌گـران

۱. شه: «سرو بالائی و مه سیمای جز تو کس ندید».

به هنر قصد مرگ دفع نشد . تا بمردند همچو بی‌هنران

***

مشک است توده توده نهاده بر ارغوان
زلفین حلقه حلقهٔ آن ماه دلستان
زان توده توده تودهٔ مشک آیدم حقیر
زین حلقه حلقه حلقهٔ تنگ آیدم جهان
چون قطره قطره آب لطیف است عارضش
وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
زان قطره قطره قطرهٔ آب است در بحار
زین شعله شعله شعلهٔ نار است چون دخان
هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم
کاو طرفه طرفه گل شکفاند به بوستان
زان دجله دجله دجلهٔ بغداد دردمند
زین طرفه طرفه طرفهٔ بغداد شد نوان[1]
تا پشته پشته بار فراقش همی کشم
چون ذره ذره کرد مرا در هوا هوان
زان پشته پشته پشته چو کاه آیدم سبک
زین ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران
چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او
بختم ز تحفه تحفهٔ دولت دهد نشان
زان نکته نکته نکتهٔ رنج و جراحت است
زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

***

نبیذ روشن و آواز رود و روی چو ماه   موکلان صبوح‌اند بامداد پگاه

۱. شه: «بغداد شد زیان».

از ایـن سـه دانـه درافـتند عـاشقان در دام وزین سـه فـتنه گـرایـند عـاقلان[۱] بـه گـناه
ز بـــاد نـــام نـــهادند بـــاده را یـعنی چو باد صبح وزیدن[۲] گـرفت بـاده بـخواه

***

قـــدر مـــردم سـفر پـدید کـند خـانهٔ خـویش مـرد را بـند است
تـا بـه سـنگ انـدرون بـود گـوهر کس چه داند که قیمتش چند است

***

بـه مـاتم نشـینی بـه مـرگ زنت از این پس بـه مـرگ تـو مـاتم بـود
زنت مـرد چـون تـو نـمیری هـمی چه مردی بـود کـز زنـی کـم بـود[۳]

***

چون با دل تو نـیست وفـا در رگ و پـوست
در چشم تو یکـرنگ بـود دشـمن و دوست
بس بس کـه شکـایت تـو نـاکـرده بـه است
رو رو کــه حکــایت تــو نـاگـفته نکـوست

حصار شادمان

از اقلیم چهارم است. کوهستان نزه و رودخانه در دشت آنجا جاری و بتان آن دیـار بـه حسن و جمال ضرب‌المثل و اکثر فواکه در آنجا خوب به‌عمل می‌آید.

میلی

گویند معما را خوب می‌گفته و نیک حل می‌کرده. زیاده بر این از حالش مطلع نشدم. از اوست:

جفا همین نه از آن شوخ بی‌وفا دیدم ز هر که چشم وفا داشتم جـفا دیـدم

---

۱. سل: «غافلان». ۲. شه: «دمیدن». ۳. یک رباعی حذف شد.

خجند

از اقلیم پنجم است. در صور اقالیم، خجند را عروس عالم گفته‌اند. محاسن آنجا را به این لقب می‌توان یافت. از شعرای آنجا آنچه به‌نظر می‌رسد قلمی می‌شود:

ضیاءالدین فارسی

مولد آن جناب خجند است. اباعن‌جد از اهالی آنجا و اهل منصب بوده [۱] و سلسله نسبش به سلمان فارسی ـ رضی‌الله‌عنه ـ می‌رسد و به این سبب «فارسی» تخلص می‌کند. [فاضلی [۲] گرانمایه بوده و شرحی که در کمال توضیح و تقبیح و تنقیح بر «محصول» امام فخر نوشته بر فضیلت او گواهی است عادل. هرچند دیوانش در میان نیست اما] [۳] این چند بیت که از او نوشته می‌شود بر متانت طبعش شاهدی است صادق و سیف اسفرنگ در وصف سخن‌سرائی او این رباعی گفته:

در شعر تو کان به لطف از جان بیش است — وز هرچه کسی وصف کند زان بیش است
نزد آنان که در سخن استادند — هر بیت تو از هزار دیوان بیش است

در عهد سلطان‌محمد ایلدگز بوده و مدتی متکفل امور شرعیهٔ بخارا می‌بوده. آخرالامر در سنهٔ ۶۲۲ [۴] در هرات روانهٔ سرای جاوید شد.

عمر است یار و با من اگر جز وفا نکرد
عذرش پذیر عمر چو با کس وفا نکرد
گفتا بهای بوسه ده و من هزار جان [۵]
وین هم ز لطف اوست که چندین بها نکرد

***

۱. چاپهای هند و سل و شه: «اباعن‌جد از اهالی و اکابر و اهل مناصب آن دیار و سایر بلاد توران است».
۲. چاپهای هند و فر: «قاضی». ۳. فر ندارد.
۴. چاپهای هند: «۶۲۷»، سل: «۶۲۶». شه ندارد. فرهنگ سخنوران دو سال ۶۱۰ و ۶۲۲ را در فوت او آورده است.
۵. شه: «گفتابهای بوس من آمد هزار جان».

زرین شد ای عجب همه اطراف بوستان
نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان
برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید
شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران[۱]
گوئی هر آن قصیده که بلبل بهار گفت
بادش به زر نوشته بر اوراق بوستان
شد نار سینه[۲] لعبت باغ و ز عشق او
خون جگر ز دیدهٔ انگور شد روان[۳]
گر ناردان مسکن صفراست پس چرا
صفرای باغ رفع نگردد ز ناردان
آن فصل شد گذشته[۴] که اندر میان باغ
چون روی دوست خرمن گل بود بی‌کران
امروز نیست از همه گلها به باغ و راغ
جز اشک دشمن شه سادات ارغوان
سلطان شرع خسرو اسلام آنکه هست
بر تخت جاه و ملک سیادت خدایگان
آن قاسمی که بر در انعام او قضا
موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان
جاهش فزون از آنکه توهّم کند خرد
قدرش برون از آنکه تصور کند گمان
ای از دم رضای تو مشکین شده بهار
وی از کف سخای تو زرین شده خزان

۱. سل و شه: «ارغوان».
۲. سل: «شد ابر سبزه»، شه: «شد نار بسته».
۳. سل: «نهان».
۴. شه: «آن فصل خوش گذشت».

صـــحن رواق جـاه تـرا مـهر خـاک روب
ســـطح سـرای قـدر تـرا چـرخ نـردبان
شــد عــاشق جـمال لقـای تـو بـخت تـو
عاشق شدن چو رسم قـدیم است از جـوان
جـائی کـه راسـتی شـود از طـبعت آشکـار
از شــرم تـیر در تــن خـصمت شـود نـهان

***

ای شکـر پیش لب آورده ز تـر خـندیدن   روح را طـعنه زنـد لعـل تـو در خـندیدن
پـیشهٔ سـنبل تـو گـرد عـبیر افشـاندن   عــادت پسـتهٔ تـو تـنگ شکـر خندیدن
نـطفه را گـر ز قـبول در تـو مـژده رسـد   کـند آغـاز هـم از پشت پـدر خـندیدن

***

شب تا به روز کـار مـن و روز تـا بـه شب   نــالیدن است از غـم تـو یـا گـریستن
گـفتی ز درد مــن نگـرستی و بـرحقی   فـرق است از فشـاندن خـون تـا گـریستن

کمال‌الدین مسعود

از عرفای عالی‌مقدار و از اکابر آن دیار است. شیخ از آنجا به عزم زیارت بیت‌الله بیرون آمده بعد از مراجعت از آب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده بعد از ورود توقتمش‌خان در تبریز به فرمودهٔ منکوحهٔ خان، شیخ را به سرای ترکستان بردند. این غزل را شیخ در آنجا فرموده‌اند:

ای رخت آینهٔ صنع و لبت[1] لطف خدای   به حدیثی بگشـا آن لب و لطـفی بـنمای
شــد ز نـظارگیان خـانهٔ هـمسایه خـراب   مه من با تو که فـرمود کـه بـر بـام بـرآی
بوستانی است مـرا از گـل ابروی کـمال   به سرا آمدی ای بـلبل خـوشگو بسـرای

شـیخ بـعد از چـهل سـال از سـرای بـاز میل تـبریز کـرده و سـلطان حسین‌بن سلطان اویس‌جلایر[2] در تبریز به‌جهت شیخ منزلی بغایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این

۱. شه: «دمت».
۲. فر: «سلطان اویس‌بن سلطان‌حسین».

غزل را که نوشته می‌شود.گفته:

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
وانگهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره می‌شمر گفتم بچشم
گفت اگر گردد لبت خشک از دم سوزان ما
باز می‌سازش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک
هم به مژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد
تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم بچشم

چون با خواجه حافظ معاصر بوده گویند این غزل مذکور را بعد از اتمام به جناب خواجه فرستاده. خواجه بعد از استماع مصراع آخر رقت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است. غرض شیخ کمال خجندی مقبول خاص و عام بوده و منزلش مرجع سلاطین و اکابر. میرانشاه‌بن تیمور روزی به دیدن شیخ رفته و سیر باغ کرده و میوه‌ای از آن باغ خورده و هزار دینار قرض شیخ را اداکرده. وفات شیخ در دارالعبادهٔ یزد سنهٔ ۷۹۲ اتفاق افتاده. از اوست:

ای روشنی از روی تو چشم نگران را   این روشنی چشم مبادا دگران را

***

منع کمال از عاشقی جان برادر تا به کی
پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را

***

وعدهٔ کشتنی بده به کمال   جان من وعده‌ای که را کشته است

***

به فرشتگان رحمت برم این شکایت از تو
که مرا حبیب کشت و به مزار من نیامد

***

بزن به تیغم و پیش از هلاک من گنه خود
به گردن دگری نه که من گواه تو گردم

***

من نه به اختیار خود می‌روم از قفای او
آن دو کمند عنبرین می‌کشدم کشان کشان

***

خواستم از خادم مطبخ حساب — بره‌ای کو کشت و بر سه پایه برد
گفت بر رسم فداکان سود تست — حشو آن همسایهٔ بی‌مایه برد
پیه و دنبه حاجی سقا گرفت — شیردان را کنده پیر دایه برد
گفتمش دل را کجا بردی که نیست — گفت دل را دختر همسایه برد!

***

ای باعث ناله و فغانم که توئی — وی راحت دل مونس جانم که توئی
اکنون که دمی به پرسشم آمده‌ای — چندین بنشین که من بدانم که توئی

اما در روضة الصفا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهور به «قلعهٔ سنگ» بوده محبوس بوده آخر این رباعی را گفته از آنجا خلاصی یافته، رباعی این است:

کی باشد از این تنگ برون آمدنم — نامیست از این ننگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون می‌آید — پروانهٔ از سنگ برون آمدنم

سمرقند

ابوعلی الشطرنجی

باغبان ریاض نکته‌سنجی است و از مداحان آل‌خاقان[1] است. این قطعه در مطایبه زادهٔ طبع اوست. زیاده بر این شعری از او دیده نشد:

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده است
اندر آن مدت که بودی غایب از پیش عروس
بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر آنک
ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی‌خروس

اشرفی

اسم شریفش معین‌الدین. از سادات رفیع‌الدرجات سمرقند است. چون سیدحسن غزنوی که مقدم بر این سید است اشرف تخلص داشته این سید به اشرف ثانی بین الشعراء مشهور اما خود در اشعار «اشرفی» تخلص می‌کند.

فی‌الجمله کمالات صوری و معنوی با هم جمع کرده و در امور دنیا نیز رای متینش قانون بوده. چندی انتظام امور شرعیهٔ آن دیار به رای صواب نمای ایشان منوط بوده وجد و جهد خود به‌عمل آورده بنیان عدالت چندان از تدابیر صائبهٔ او استحکام یافته که مدتی بعد از سید مزبور، حکام و سلاطین به قانون او رفتار می‌کرده‌اند. گویند چندی در عهد یبغو ملکشاه به هرات آمده نقد دل را به یکی از امراء زادگان آنجا داده معشوق هم در کمال اخلاص مترصد خدمت ایشان بوده. روزی جناب سید با معشوق و جمعی از اصحاب به سیر باغ رفته در آنجا از هر عالم سخنانی به میان آمده تا سر رشته صحبت به عالم روحانی و الفت جسمانی و کیفیت آن انجامید. سیدمعین‌الدین فرمود ربط ازلی ارواح باعث اختلاط اشخاص است در این عالم. در این حال قمری‌ای بر شاخ سروی نالهٔ

---

۱. آل خاقان = ایلک خانیان (۳۸۳ تا ۶۰۹ ترکستان و ماوراءالنهر).

عاشقانه و سرود مستانه‌ای زده گرمی شعلهٔ آوازش، جان مستمعان را سوختی. معشوق سید گفت اگر این مرغ به سرو عاشق است از معشوق خالی نیست پس ناله‌اش را سبب چیست؟ و اگر عاشق سرو نیست پس معشوق او کیست؟ و اگر نشانی از عشق ندارد پس صفیرش چرا در دل کارگر است؟ سید فرمود: به‌علت شکوه زمان دوری در فریاد است! معشوق از سر غفلت خندید و کمان گروهه‌ای برداشت و به مهره‌ای گلی، کلهٔ آن مرغ ضعیف را مجروح و تنش را از آن صدمه بی‌روح ساخته پای درخت سروش انداخت. چون سید آن حال را دید به ناله درآمد و در خشم شده از آن مجلس برخاست و گفت: هرکس به خون مرغی بی‌گناه دلیری کند اعتماد به دوستی و وفاداری او نتوان کرد. هرچند معشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده رنجش او را مفید نیفتاد. گویند آخرالامر همان معشوق در آن نزدیکی به سفری رفته قاطعان طریق، او را به زخم تیری از این عالم به دار بقا فرستادند و سید در سمرقند در سنهٔ ۵۶۵[۱] وفات یافته. این اشعار از اوست:

چو آید به سوی حمل آفتاب — جهان را شود تازه عهد شباب
صبا بی خردوار در بوستان — ز رخسار گل در رباید نقاب
خوش آید در آن وقت کردن صبوح — به آید در این فصل بودن خراب[۲]
نگاری نشان پیش خود کز طرب — بگیرد صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل او می بود در قدح — نه چون روی او گل بود در حجاب
به گیسو بنفشه به قد نارون — به خنده گلستان به رخ آفتاب
توانم رسیدن به این آرزو — ولیکن به اقبال مالک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان — پناه همه آل افراسیاب

***

ای خطبهٔ سلطنت به نامت — شاهان جهان‌ستان غلامت[۳]
هم بازِ قضا مطیع امرت — هم مرغِ قدر اسیر دامت

---

۱. چاپهای هند: «۵۹۵ و ۵۵۹»، سل: «۵۹۵».
۲. سل: «غراب».
۳. شه: «شاهان جهان ز دل غلامت».

جـان صـید کـمند شیر گیرت — مـه نـعل سـمند خـوشخرامت
صـد ملک گـرفته یک رسولت — صـد قـلعه گشـاده یک پیامت

***

آن مرحمت که کـرده بـه مـن چشـم کـافرت
آزار صـــدهزار مســلمان دیگــر است

***

چنان خواهم کـه تـا مـن زنـده بـاشم — تو سلطان بـاشی و مـن بـنده بـاشم
بـزن آبـی بـر ایـن دل ورنـه بـینی — کـه آتش در جـهان افکـنده بـاشم

***

آمـد دل و از خـوبی جـانانم گـفت — زان بـودن در زلف پـریشانم گـفت
گفتم کـه چگـونه ای کـجائی آخـر — بیچاره چنین گفت که نتوانـم گـفت

***

بر مـا چـو پـیاله دوش یک دور گـذشت[1] — گـفتیم کـه ایـن لاله کـه آورد ز دشت
مانا که دلش پر شـد از ایـن زریـن طشت — کـامد بـر مـا و دل تـهی کـرد و گـذشت

***

ای آنکـه نـداری بـه جـهان هـیچ نـیاز
انـدر گـذر از عـالم تـحقیق و مـجاز
خوش بـاش کـه ایـن نفس عـزیز است عـزیز
مـی نـوش کـه ایـن قـصه دراز است دراز

***

آنـم کـه هـمه حـریر پـوشیده تـنم — نـاسوده ز خـائیدن شکـر دهـنم
امـروز بـه دلق و لقـمه‌ای مـرتهنم — ای گردش روزگـار کـوری کـه مـنم

***

دلبسـتهٔ روزگـار پـر زرق شـدن — یـا شـیفتهٔ لقـای چـون بـرق شـدن

---

۱. سل: «بر ما چو به سال دوش یک روز نگشت»، شه: «یک دور بگشت».

چون مردم ناشناور اندر گرداب	دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

***

ای دیدهٔ شاهی به جمالت نگران	سر بر خط فرمان تو دارند سران
خوش باش که در دور جهان گذران	نازد به تو شاهی چو به شاهی دگران

بساطی

در ولایت مزبور به امر حصیربافی مشغول بوده و در اوایل «حصیری» تخلص می‌کرده. از تلامذهٔ مولانا عصمةالله بخاری[1] است و حسب‌الحکم او بساطی تخلص کرده. از اوست:

شاه اسبی به شاعری بخشید	که ز تندیش چشم چرخ ندید
بود تند این قدر که از دنیا	نفسی تا به آخرت برسید

خواجه حاجی‌محمد

از خوش‌طبعان آن دیار است. این مطلع از اوست:

از شوق نرگس تو که هستیم مست از او
چندان گریست دیده که شستیم دست از او

دردی

گویند اصلش از سمرقند است. در شیوهٔ ترک[2] و تجرید و طریقهٔ فنا و فقر صاحب مرتبهٔ والا بوده. شعر بسیار گفته، این دو شعر از او نوشته شد:

نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهم دیگر	که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

***

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم	که به گرد تو بگردانم و آزاد کنم

---

۱. شه: «بخارائی».	۲. شه: «بذل».

دقیقی[۱]

اسمش استاد منصوربن‌احمد. در وطن او اختلاف کرده‌اند. بعضی او را از طوس و بعضی از بخارا و جمعی از سمرقند می‌دانند. به‌هرحال از اشعارش چیزی در میان نیست اما [از این چند شعر او][۲] می‌توان یافت که دقت طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در زمان آل‌سامان بوده و در زمان غزنویه به دست غلام ترکی که مملوک [و معشوق][۳] او بوده کشته شد.

گویند صبرکن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیک به عمر دگر دهد
من عمر خویش را به صبوری گذاشتم — عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

***

در افکند ای صنم ابر بهشتی — جهان را خلعت[۴] اردیبهشتی
بدان ماند که گوئی از می و مشک — مثال دوست بر صحرا نوشتی
ز بوی گل گلاب آید بدان سان — که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیده است — به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ — می خونرنگ و کیش[۵] زرد هشتی

رشیدی

از حالش چیزی معلوم نیست مگر مجملی که در معارضهٔ عمعق ملاحظه شد و صورت آن را نوشت که مداح سلطان ملکشاه و قدرخان و ممدوح معزی[۶] و مسعودسعد سلمان است. مثنوی مهر و وفا از منظومات اوست. این قطعه و رباعی از او نوشته شد:

تو وزیری و منت مدحت گوی — مدحت[۷] بی‌عطا روا بینی
رو وزارت به من سپار و مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

---

۱. فر: «رفیقی». ۲ و ۳. شه ندارد.
۴. سل: «طلعت». ۵. سل و شه: «دین». ۶. چاپهای هند: «غزنوی».
۷. شه و سل: «دست من».

***

بـریاد تـو بـی‌تو ایـن جـهان گـذران بگـذاشـتم ای یـار و تـو از بـی‌خبران
دست از هـمه شسـتم و نشسـتم نگـران[۱] چـون بـی‌تو گـذشت بگـذرد بـر دگـران

روحانی

اسمش ابوبکربن محمد [بن‌یوسف‌علی][۲] از شاگردان رشید وطواط است و مداح بهرام شاه[۳] بوده. این قطعه از اوست:

مرد آزاده بـه‌گـیتی نکـند مـیل دوکـار تا همه عمر ز آفت بـه سـلامت بـاشد
زن نخواهد[۴] اگرش دختر قیصر بدهند وام نسـتاند اگـر وعـده قـیامت بـاشد

به زعم فقیر اگر کسی از کار اول احتراز کند محتاج به کار دوم نمی‌شود. خدا گوش شنوائی و دیدهٔ بینائی کرامت فرماید. ان‌شاءالله‌تعالی.

حکیم سوزنی

گویند اسمش شمس‌الدین‌محمد و نسبش به سلمان فارسی ـ رضی‌الله‌عنه ـ می‌رسد و بعضی او را از اولاد سلمان دانسته‌اند. در آن دیار[۵] تحصیل کمالات کـرده در سـمرقند متوطن بوده [علی‌ای‌حال، مردی بغایت خوش طبع و ندیم و به‌سبب وسعت مشرب با جودت ذهن و کثرت ظرافت و سرعت فهم به هزالی اشتهار داشته][۶] و در فن شاعری طبع صافی و ادراک وافی داشته و شعرای کبار از معاصرین را در لباس هـجو، مـجاب ساخته. گویند در زمانی‌که او در سمرقند متوطن بوده رایت استقلال برافراشته اکثری از اهل فضل و دانش و شعراء و ندما و فصحای آن دیار به‌رغم او مجمعی ساخته با هم شور کردند که او را در گفتگو به مراد یکدیگر عاجز کنند تا منفعل گردد. بعد از آنکه با هریک علی‌حده صحبتی خاص داشت ایشان را خجل نمود. هرچند حکایات اجری و وقـعی

۱. سل: «به‌کران». ۲. فقط در فر. در شه و سل: «ابوبکربن محمدعلی».
۳. چاپهای هند: «سلطان محمدخوارزمشاه». ۴. شه: «نگیرد».
۵. سل: «در بخارا». ۶. چاپهای هند ندارد.

ندارد اما از آن سخنان یکی را قلمی می‌نماید. گویند بعد از عجز همگی ممهد و یکی اخراج نفخ از موضع معتاد کرده به هیأت اجتماع این معنی را نسبت به حکیم سوْزنی داده یکباره خنده آغاز کردند. حکیم مشارالیه با کمال وقاحت از اسناد این قباحت خجل مانده گفت: حضرات اگر در نزد همگی خجلم اما به همین خرسندم که در نزد آن کس که این فعل را کرده خجالتی ندارم و خود می‌دانید که این شغل و کار کیست؟ همگی باز از این سخن مجاب شده خنده آغاز کردند. آخرالامر به خدمت ابومنصور ترمذی رسیده از مناهی [توبه کرده و از آنجا به خدمت شیخ سنائی غزنوی رسیده از اهاجی رکیکهٔ خود عذرها خواسته و استغفار کرده به برکت صحبت سنائی][1] به مراتب‌عالیه رسیده و به زیارت حرمین‌الشریفین مشرف شده بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشید و چشم از طریق هزالی پوشیده و سخن جز از معارف و نصایح و مواعظ نمی‌فرموده و در این باب قصاید بسیار دارد. قریب به ده هزار بیت منظومات دارد.

بعد از آنکه عمرش از هشتاد گذشت [در سنهٔ ۵۶۷][2] در سمرقند از دار دنیا رحلت کرده و روحی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است:

ای هر مژه در دیده چو سوزن بی‌تو
هر موی سنانی شده بی‌تو
من بی‌تو چگونه بگذرانم که جهان
چون چشمهٔ سوزن است بر من بی‌تو

گویند بعد از وفات او را در خواب دیدند. فرمود که مرا به این شعر بخشیدند:

چار چیز آورده‌ام یارب که در گنج تو نیست
نیستی و حاجت و عجز و گناه آورده‌ام

لهذا این اشعار از دیوان او انتخاب و نوشته می‌شود:

خراب عالم و ما جغدوار این نه عجب عجب از آنکه نمانند جغد را به خراب

***

آراسته به عید برون آمد آن نگار از فرق تا قدم همه آرایش بهار

---

۱. چاپهای هند ندارد. ۲. چاپهای هند: «۵۶۹»، سل: «۷۶۹»، شه ندارد.

برخاسته ز خیل گل عارضش نفیر وز قامتش قیامتی از سرو جویبار
گل بود بار سرو چو آن بت سوار شد وانگه که شد پیاده گل آورد سرو بار

***

گفتا پدرم می‌نگرد دور شو از من آخر نه پدر راست حمیت به پسر بر
گفتم که خدایا سببی ساز به زودی کاین ماه شکرخند بگرید به پدر بر

***

مأمور امر حق شده بایست مر مرا
من گوش برگشاده به داد و ده امیر
مدح وزیر گفتم و سلطان و یافتم
روزی ز روز مانده سلطان بی‌وزیر
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه گریز و ز الله[1] ناگزیر
دارای آسمان و زمین خالق‌البشر
کز وی به خلق آمده خیرالبشر بشیر
ملک کمینه بندهٔ عاصیش در بهشت
افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر
گردنده و رونده به فرمان و حکم اوست
گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر

***

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما
تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ

---

۱. سل: «ز اندیشه».

رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست
آخر چه کارزار کند رنگ با پلنگ
اصرار کرده بر گنه خویش هر زمان[۱]
نی از صغیره شرمی و نی از کبیره ننگ
در پلهٔ ترازوی اعمال و کارها
طاعات دانه دانه و عصیان سنگ سنگ
جائی که جنگ باشد پذرفته‌ایم صلح
آنجا که صلح باشد آشفته‌ایم جنگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما
ما خوش گرفته دامن آز و عمل به چنگ

***

ز هر بدی که تو گوئی هزار چندانم
مرا نداند از این‌گونه کس که من دانم
به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه و من دانه‌چین و هاویه دام
اگر به دانه نماندم به دام درمانم
هوا نماند که تا ساعتی به حضرت تو
هو اللهی بزنم حلقه‌ای بجنبانم
اگر نبودی با این هوا هدایت دوست
به سوی هاویه بردی هوا چو هامانم

---

۱. سل: «اصرار کرده بر گنه خود به سرو جهر».

بـــه حـــق دیـــن مســلمانی ای مســلمانان

که چون به خـود نگـرم نـنگ هـر مسـلمانم

[رســول گـفت پشیمانی از گـنه تـوبه است

بـر ایـن حـدیث اگـر تـایبی است مـن آنـم

بـه زهـد سـلمان انـدر رسـان مـرا مـلکا

چــو یـافتم ز پـدر کـز نـژاد سـلمانم][1]

بـــــه حـــــق اشـــــهدان‌لااله‌الاالله

چــنان بــمیران کـاین قـول بـر زبـان رانـم

***

هست قد یار من سـرو خـرامـان در چـمن

بـر سـر سـرو خـرامـان مـاه تـابان را وطـن

بلکه قـد و خـد آن زیـبا صـنم را بـنده‌انـد

[ماه تابان در فلک سرو خرامـان در چـمن

نارون بالائی و بـر نـارون خـورشید و مـاه

نـاردان لب لعـبتی در نـاردان شـهد و لبـن

در کــنار مــن بـود تـا در کـنار مـن بـود][2]

شهد و شیر و ناردان و ماه و مهر و نارون[3]

***

صدرا بادا بـه مـحشرت نـامه سفید
تـا حشـر مـبادات سـر خـامه سـفید

افتد که ز بـهر مـن کـنی خـامه سـیاه
تو خـامه سیه کـنی و من جامه سـفید

***

ای رشتهٔ حکمت ز تـو سـر گـم گشـته
در خـــانهٔ جـهل آمــده در گـمگشته

از خـــانه بــرون مــیای تــا بــر نــاید
آواز مـــــنادیان خـــــر گـــمگشته

---

۱. فقط در سل.
۲. فقط در فر و سل و شه.
۳. نه بیت چاپ نشد. به چاپهای سنگی یا نسخه‌های خطی مراجعه شود.

شهاب‌الدین

اسمش احمد از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما از اشعارش می‌توان دانست که طبع بدی نداشته[۱] این چند شعر در قصیده از اوست:

کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش   که تا بنفشه نگیرد ولایت سمنش
چو آینه است بناگوش او بنامیزد   که تیره می‌نکند صدهزار آه منش
دو صد هزار ستاره فروچکد ز رخم   چو آفتاب نماید ز جیب پیرهنش
به بوی مشک صبا دهر را معطر کرد   مگر که بود دوات تو عنبرین رسنش
شده است زیور مشاطگان گیسوی حور   به‌گاه نامه نوشتن خط‌شکن شکنش
برآورد کلماتی به خوبی یوسف   ز قعر چاه دوات تو مشک‌تر رسنش

عتیقی

اسمش جلال‌الدین خلف قطب‌الدین از تلامذهٔ رشید وطواط است. این یک شعر و قطعه و دو رباعی از اوست:

رفتی و آرام و خواب رفت ز ما تا دگر
خواب کی آید به چشم یا تو کی آئی به خواب

***

بر آن گروه بخندد فلک که بر بدنی
که روح دامن از او درکشید می‌گریند
همه مسافر و این بس عجب که طایفه‌ای
بر آنکه پیش به منزل رسیده می‌گریند

***

یار ار بکشد مرا چو جیحون گرید   نی نی غلطم چو خود کشد چون گرید
آری چه عجب دل وی آهن تر نیست   از تیغ که بر کشتهٔ خود خون گرید

---

۱. شه: «اما از اشعارش پی به احوالش می‌توان برد».

***

یک دم نبود که دردم افزون نکنی چون عادت و خویت این بود چون نکنی
دلداری من یقین که در دل داری اما نکنی تا جگرم خون نکنی

فراقی[۱]

گویند با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب زیاد داشته. چندی قاضی شهر سبز بوده[۲] معزول گشته آخر سیاحت خراسان کرده و مرده. از اوست:

منم در این چمن از بلبلان زار یکی ولی به زاری من نیست از هزار یکی

امیرمعزی

و هو محمدبن عبدالملک المتخلص به «معزی». از اساتید فصحا و صنا دید بلغا است. ظهورش در دولت ابراهیم‌بن مسعودغزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصاً سلطان‌جلال‌الدین ملکشاه به تقریب قطعه‌ای که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته که شعر آخرش این است:

من رفتم و فرزند من آمد خلف‌الصدق او را به خدا و به خداوند سپردم

در آن درگاه راه یافته بعد از آن به‌علت قابلیت، ترقیات عظیمه کرده آخرالامر در خدمت سلطان معزالدین سنجر ملک‌الشعراء و امیرالامراء بوده و تخلص به تقریب اسم خود سنجر به او داده. زمره‌ای از ارباب فصاحت و بلاغت او را به استادی قبول و سخنان فصاحت‌آیینِ او را مقبول دانسته و اکثر از فحول شعراء نسبت شاعری به او می‌رسانند. جمعی از اکابر سخنوران سیما حکیم انوری او را وصف کرده و کلامش را مسلم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کرده.

نقل است که در تمامی عهد سلاجقه عزت داشته خصوصاً سنجر که در آستان او چهارصد شاعر سخن‌گستر بوده واو ملک‌الشعراء بوده و از راه نیکی ذات، تمام امور جزئی و کلی هریک را تمشیت داده و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب به نهج

---

۱. در فر: «قرانی». ۲. شه: «شهر سبزوار بوده».

خوب به عرض رسانیده صله و جایزه به‌جهت هریک گرفته به این جهت بین الانام احترام تمام داشته. و باعث شهرت او این بود که بعد از فوت پدر به خراسان آمده تا آنکه امیرعلی‌فرامرز یزدی او را به خدمت سلطان برده وصف بسیاری از او کرده اتفاقاً شب عید بود، سلطان با وجوه در طلب دیدن ماه نو بودند، چون سلطان ماه را دید به معزی گفت: می‌توانی شعری در این باب بگوئی؟ امیر معزی گفت: به جان منت! بدیههٔ این رباعی را به عرض رسانید:

ای ماه چو ابروان یاری گوئی یا همچو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی

بعضی گویند این رباعی را در خدمت ملکشاه گفته. به‌هرحال صلهٔ بسیاری یافته. وفاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو اتفاق افتاد در شهور سنهٔ ۵۴۲ و جمعی مراثی به‌جهت او گفته‌اند. از آن جمله حکیم سنائی غزنوی فرموده:

گر زهره به چرخ دویم آید نه شگفت است
در ماتم طبع طرب افزای معزی
از حسرت درهای یتیمش چو یتیمان
بنشست عطارد به معزای معزی

غرض دیوانش به‌نظر نرسیده از قصاید رنگین و اشعار متین ایشان آنچه دیده شد انتخابی کرده ثبت شد چنانچه دیوان او به‌نظر برسد باز منتخبی خواهد شد:

گوهری گویا کزو شد دیده پر گوهر مرا
کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق او سیمین و زرین کرد روی و موی من
او همی‌خواهد که بفریبد به سیم و زر مرا

***

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا
کرد دیگرگون زمین و گشت دیگرسان هوا

داد فرمان تا کند در باغ فراشی[1] سحاب
کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا
محو سوسن گشت نرگس چشم از آن دارد دژم[2]
عاشق گل شد بنفشه پشت ازآن دارد دو تا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن
تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه
یاسمن از پرنیان سبز در پوشد قبا

***

طال اللیالی بعدکم و ابیض عینی من بکا
یا حبذا ایّامنا فی وصلکم یا حبذا
دوش آن نگارین روی من آمد به مستی سوی من
تا شد ز رویش کوی من چون طور سینا پرضیا
تیره شبی چون هاویه دادی نشان زاویه[3]
چون قطره‌های راویه پیدا کواکب بر سما
نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته
چون مردم بی‌خواسته عالم ز زینت بی‌نوا
بر جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق
کوکب به گردش چون عرق بر عارض معشوق ما
مانند ماه یک شبه زهره چون زرین مشربه
با نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا
زیبا کمیتی کز سمک یک گام دارد تا فلک
بیش آید از وهم ملک پیش آید از سر قضا

۱. دیوان چاپی امیر معزی (به تصحیح استاد عباس اقبال، ص ۱۶): «نقاشی».
۲. دیوان چاپی: «خصم سوسن گشت نرگس چشم اوزان شد دژم». ۳. سل: «وادی بسان زاویه».

اندر بیابانی که دی از سهم او آورد خوی
آن بادپای سنگ‌پی تنها همی گردد چرا
چون راند مرکب در میان راهی پدید آمد عیان
گفتی که موسی ناگهان بر آب دریا زد عصا

***

در میان عاشق و معشوق هنگام طرب
شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من
بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلاب است ای شگفت
چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب
من دلی دارم ز عشقش گرم و پیش او شوم
تا مگر بنشاند این گرمی به کافور و گلاب
وصف خوبان را به چشم اندر خیال روی او
چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چراست
نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب
عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماه روی
خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب
عاقلان را از وصال و صحبت او خوشتر است
خدمت و مدح امیر عادل مالک رقاب
هرکه زو دلشاد شد چرخش نگرداند دژم
هرچه زو آباد شد دهرش نگرداند خراب
حشمت کلی اگر چه از پدر میراث یافت
حکمت کلی به نفس خویشتن کرد اکتساب

عزم و خدمت را چه باک از کید و مکر آسمان
کوه و دریا را چه رنج از سایهٔ پر ذباب
چرخ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن
شیر اگر سخره نگشتی بحر اگر گشتی خوشاب
از علاء و نور وز سهم و سخا با هر چهار
گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
این صفت هرگز نباشد دلپسند از هیچ روی
وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زان که چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند
چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون شراب
گاه رعد از برق تیغ تو زند بر ابر بانگ
گاه برق از بحر جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گوئی ابر را گوید مبار
رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید متاب

***

شده است باغ پر از رشته‌های در خوشاب
شده است راغ پر از توده‌های عنبر ناب
به راغ و باغ مگر ابر و باد دادستند
به توده عنبر ناب و به رشته در خوشاب
چمن شده است چو محراب و عندلیب همی
زبور خواند داود وار در محراب
میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان
میان لالهٔ نعمان نگر سرشک سحاب
یکی چنانکه به زنگار بر زنی شنگرف
یکی چنانکه به شنگرف بر زنی سیماب

همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت و اسلام و عون دین رسول
نظام ملک جهان سید اولوالالباب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر
کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
شهاب هست به لون و به شکل چون قلمش
فلک به قوت آن دیو را زند به شهاب

***

عدلش سبب ایمنی خرد و بزرگ است
جودش سبب زندگی پیر و جوان است
دریا دل و گوهر سخن و صاعقه تیغ است
باران سپه و ابر کف و برق سنان است

***

بتی که قامت او سرو را بخواهد راست
خمیده زلف گره‌گیر او چو قامت ماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
بر من آمد ماهی که نارون بالاست
برآمد از سر کوی و در سرای بزد
سرای و کوی به رویش چو آفتاب آراست
به گرد چهرهٔ او در دو زلف او گفتی
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر
فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست

***

ز بـــهر عـــيد نگـــارا هـــمی چـه سـوزی عـود
چـــــرا شـــراب نـــپيمائی و نســوزی عـــود
بســـاز عـــود و بـــده يک شـــراب وصـــل مـرا
کـــه مـن بسـوختم از هـجر تـو چـو ز آتش دود
قـــــدح بــــچنگم و آواز چـــنگ در گـــوشم
بـــــه از نگـــــين ســــليمان و نـــغمهٔ داود
بـــيار چـــنگ کـــه پشت مـن از سـجود و رکـوع
خـــميده گشت چـو چـنگت ز بس قـيام و قـعود
پـــياله را ســـزد اکـــنون هـــمی قـــعود و قـــيام
قـــنينه را ســـزد اکـــنون هـمی رکـوع و سـجود
چـــو مـــن بـه نـعمت مـعبود شـاد و خشـنودم
ســزا بـــود کـــه کـــنم شکـــر نـــعمت مـعبود
چه نعمت است فزون زين که من به حضرت شاه
بـــه کـام خـويش رسـيدم بـه مـقصد و مـقصود
نـه مـمکن است کـه هـرگز به جـهد و چـارهٔ خلق
مکـــــارم پــــــدر و جـــد او شـــود مـــحدود
بـــه جـــهد قـــطرهٔ بـــاران کـــجا شـــود مـعلوم
بـــه چـــاره بـــرگ درخـــتان کـجا شـود مـعدود
تـــو آن ســـتوده امـــيری کـــه روز حشـر رونـد
بـــه زيـــر رايت بـــخت تـــو شـــاهد و مشـهود
اگـــر نکـــوهش خـــصم تـــو و ســـتايش تـــو
طـــــلب کـــــنيم ز گـــــفتار کـــردگار ودود
بـــود ســـتايش تـــو شـــاه شـــاکـــر النـــعمة
بـــــود نکـــوهش خـــصم تـــو آيـــهٔ لکـــنود

اگر نتیجهٔ فکر است مدح تو نه عجب
عسل نتیجهٔ نحل است و قز نتیجهٔ دود
اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان
به خود و جوشن و خفتان مخالفان حقود
دریده و زده و کوفته کنی همه را
شکم به نیزه و گردن به تیغ و سر به عمود

***

چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر
گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
مه است در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن جعد او شده است حجاب
ستاره را گره زلف او شده است سپر
به زیر هر گرهی توده توده از سنبل
به زیر هر شکنی طبله طبله از عنبر
شنیده‌ام به حکایت که مرد مشک فروش
نهان کند جگر سوخته به مشک اندر
به زلف مشک فروش است دلبرم لیکن
ز من به جای جگر خواسته انست خون جگر
از آن قبل همه جائی گهر عزیز بود
که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
وز آن سبب همه کس روی بر حجر مالد
که سختی از دل سنگین او ربود حجر
من آتشین دلم ای ماه‌روی مشکین‌موی
تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین‌بر

مـــرا هـــمی نـــفس ســـرد خـــیزد از آتش
تـــرا هـــمی ســـخن تـــلخ زایـــد از شکـــر
مـــرا نگـــوئی تـــا چـــون هـمی پـدید آیـند
چـــهار چـــیز مـــخالف بـه طـبع یکـدیگر
دو چـــیز بس بـــود از رســـمها مـــرا و تـــرا
مـــرا ز عشـــق نشـــان و تـــرا ز حسـن اثـر
دو فـــخر بس بـــود از کـــارها مـــرا و تـــرا
تـــرا ز خـــوبی خـــویش و مـرا ز فـخر بشـر
اگـــر ز جـــود تـــو یـــابند دشت و کـوه نسـیم
وگـــر ز دست تـــو یابند خـاک و سـنگ نـظر[1]
بـــه جـــای لاله زبـرجـد بـرآیـد از سـر کـوه
بـــه جـــای بـــرگ، ز مـــرد بـرون دمـد ز شـجر
مـــرا هـــمی عـجب آیـد ز کـلک فـرخ تـو
کـــه تـــیر غـــالیه بـار است و نـار غـالیه خـور[2]
روان نـــدارد و او را تـــحرک است و سکـون
زبـــان نـــدارد و او را حکـایت است و سـمر
چگـــونه بـــودم دور از تـــو انـدرین مـدت
چگـــونه بـــود مـــرا بـی تـو امـتحان سـفر
فـــراز او هـــمه گـرد و نشـیب او هـمه دود
نـــبات او چـــو شـرنگ و نسـیم او چـو شـرر
ز بـــیم دیـــو چـــنان بـــودم انـدر آن وادی
کـــه عـــاصیان ز نـــهیب گـــناه در مـــحشر
شب دراز و مـــن انـدیشه نـاک در غـم آنک
مگـــر خـــدای شـــبم را نـــیافریده ســـحر

---

۱. دیوان چاپی: «مطر». ۲. دیوان چاپی امیر معزی: «مار غالیه گر».

دو دست جوزا سست و دو پای پروین لنگ
دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
گمان من همه این بود و فکرتم همه آنک
نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر
در سرای تو پیوسته سجده‌گاه من است
گه سجود نهم سر بر آستانهٔ در
به سان خضر رسیدم کنون به آب حیات
اگر چه رنج کشیدم به سان اسکندر
تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من
به آفتاب برآید ز آب نیلوفر
برون نیاید جز مدحت تو از رگ من
اگر کسی به رگ من فرو برد نشتر
به لاله برگ همی دلبری و بی‌خبری
که لاله برگ ترا آمد از بنفشهٔ تر
مباد روزی هرگز که از پشیمانی
تو سر فرو بری و خط تو بر آرد سر

***

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوش است خاصه کسی را که بشنود به صبوح
ز چنگ نالهٔ زیر و ز مرغ نالهٔ زار
صبوح ساز و دگرباره عشرت از سر گیر
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت لاله به صد مهر سبزه را در بر
گرفت سبزه به صد عشق لاله را به کنار

بـــر آن صـحیفه کـه یک چـند زر گـران خـزان
بــه چـرب‌دستی بـردند زر و سـیم بـه کـار
مـهندسان بـهاری بـر آن صـحیفه کـنون
هـمی کشـند خـط از لاجـورد و از زنگـار

***

ای بـاغ تـو و بـزم تـو و سـور تـو خـرم
می نوش در این باغ و در این بزم و در این سور
بـنگر کـه شـجر[1] هست پـر از عـنبر سـارا
بـنگر کـه چـمن هست پـر از لؤلؤ مـنثور
انـدر دهـن قـمریکان سـاخته بـربط
وانـدر گـلوی فـاختگان سـاخته طـنبور
آراسـته بـزم تـو پـر از بـچهٔ حـور است
از بـچهٔ حـورا بسـتان بـچهٔ انگـور

***

گر به نرمی چو حریر است حسامت عجب است[2]
کـه کـند ضـربتش از آهـن و پـولاد حـریر
ایـن عـجبتر کـه کـند روز مـلاقات نـبرد
لاله‌گـون چـهرهٔ او چـهر مـخالف چـو زریـر
هـیچ نـخجیر ز تـیرت نـجهد روز شکـار
انـدر آن وقت کـه بـیرون جـهد از شست تـو تـیر

***

چه جـوهر است کـه آن را ز آهـن است حـصار
سـر از حـصار کشـد بـر سـپهر دایـره‌وار

۱. دیوان چاپی امیر معزی (ص ۳۳۵): «چمن».
۲. دیوان چاپی (ص ۳۵۲): «حسامت نه عجب».

چنانکه پیکرتن توده دارد از یاقوت
فراز تارک سر پرده دارد از زنگار
چو شیر غرد و از صولتش بغرد شیر
چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
گهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان
گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید
گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار
گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرین
گهی ستاره فرستد بر آسمان به قطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شده است
شده است بخت خداوند بر سپهر سوار

***

مگر که باد خزان صنعتی است کز عملش[1]
چو روی آینه روشن شده است روی غدیر
مگر که عاشق زارند لعبتان چمن
که پشتشان چو کمان است و رویشان چو زریر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد
که شد برهنه چو آدم ز جامه‌های حریر
به صورت و صفت آبی چو گوی زرین است
بر او نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
کفیده نار و در او دانه‌های سرخ پدید
چو روز رزم دهان مخالفان از تیر

۱. شه: «مگر که باد خزان صیقل است کز عکسش».

بــزرگوار وزیــری کــه در ســلامت و امــن
غــنی شــده است بــه تــدبیر او جــهان فــقیر
مــیان غــیب و مــیان ضــمیر روشــن او
ســتاره واســطه گشــته است و آفــتاب ســفیر
چــو گــردش فــلک است امــر او کــه عــالم را
دهــد جــوانــی و پــیری و خــود نگــردد پیر
چــو نــام او نــبود نــاتمام بــاشد مــدح
کــه مــدح هــمچو نــماز است و نام او تکبیر
زمــین ز دولت او دیــده صــدهزار اثــر
بــه زیــر هــر اثــری صــدهزار چــرخ اثــیر
ز بــهر مــژدهٔ فــتح و بشــارت ظــفرش
هــمیشه رنــجه بــود پــای پیک و دست دبیر
ز اعــتقاد تــو گــر حــجتی بــرند بــه چــین
شــوند مــانویان دیــن درست و شــرع پــذیر
اگــر پــیام تــو در خــواب بشــنود قــیصر
ز جــا ثــلیق جــز اســلام نشــنود تــعبیر
بــه فــربخت تــو دراج زیــر چــنگل بــاز
بــرون کــند ز نشــیمن عــقاب را ز صــفیر

***

مــبارک آمــده بــازی ســفید طــرفه شکــار
از آشــــیانهٔ شــرع مــحمد مــختار
گــرفته نــامهٔ حکــم خــدای در مــخلب
گــرفته خــاتم عــهد رســول در مــنقار

که دیده در همه عالم بدین صفت بازی
که در هوا نکند جز هوای خصم شکار[1]
چو پر او بشمارند سی بود به عدد
چو بال او بشمارند سی بود به شمار
به روز باشد در پر او سپیدی سیم
به شب نماید در بال او سیاهی قار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان
چو پر و بال زند بالعشی و الابکار
سرودنش همه بر کوهسار تسبیح است
پریدنش همه در مرغزار استغفار
امیر میکده را کند شد از او شمشیر
امام مدرسه را تیز شد بدو بازار
حصار اوست در خیر و امن را مفتاح
ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
مخیّر است ز انصاف خسرو مشرق
مبشر است به اقبال قبلهٔ احرار

***

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
او را خوش است کز بر او دور نیست بار
مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود
وز یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگارگر بوستان شده است
در بوستان چگونه توان بود بی‌نگار

---

۱. شه: «هوای نفس شکار».

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار
گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار روی کند سوی کوتهی
آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر
دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سر زلف را برید[1]
گفتا برو دل از چه من بی‌رسن برآر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
برداشت آن حجاب سر زلف تابدار
تا بی‌حجاب شعر من آید به گوش او
در جشن سالگردش سلطان روزگار

***

تا خزان زد خیمهٔ کافورگون بر کوهسار
مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم به روی آبگیر
زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
گشت دست یاسمین ز آسیب او بی‌دستبند
گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی‌گوشوار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
تحفه‌ها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست ابر
رشتهٔ لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

***

۱. شه: «سرش را بریده کرد».

تـا بـاد خـزان حـاله بـرون کـرد ز گـلزار
ابـر آمـد و پـیچید قـصب بـر سـر کـهسار
از کـوه بشسـتند هـمی سرخـی شـنگرف
وز بـاغ سـتردند هـمی سـبزی زنگـار
چـینی صـنمان دور شـدند از چـمن و بـاغ
زنگـی بـچگانند بـه بـاغ انـدر بسیار
وآن حوض نگر برگ بـر او ریـخته از شـاخ
گسـترده کسی گـوئی بـر آیـنه دیـنار
خـرگاه بـه اکـنون و مـی روشـن و آتش
سـاقی صـنم خـلخ و مـطرب بت فـرخار
بـا چـرخ بـرابـر شـده آتش بـه بـلندی
چـون در صـف مـوکب عـلم شاه جـهاندار

***

از ژاله لاله را هـمه درّ است در دهـن　　وز لاله سبزه را هـمه لعل است بـرکنار
چـون در کـنار سبزه بـود لعل قـیمتی　　انـدر دهـان لاله بـود درّ شـاهوار

***

چرخی ستاره بار شـده است از نسیم بـاد
در هر چمن که هست درختی شکـوفه بـار

***

بـردیم مـاه روزه بـه نـیک اختری بسر　　بر یـاد عـید روزه قـدح پـر کـن ای پسر
یک مـاهه بـاده در قـدح مـا هـمی فکـن　　سی روزه بوسه بر دو لب ما همی شمر

***

مشک و شـنگرف است گـوئی بـیخته بـر کـوهسار
نـیل و زنگـار است گـوئی ریـخته بـر جـویبار

طبل عطار است گوئی در میان بوستان
تخت بزاز است گوئی در میان لاله‌زار
از زمین گوئی برآوردند گنج شایگان
بر چمن گوئی پراکندند درّ شاهوار
از گوزنان هست در هامون گروه اندر گروه
وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند
بلبلان چون مطربان رفتند بر شاخ چنار
فرشهای ابرقی[۱] افکنده شد در بوستان
جامه‌های ششتری گسترده شد بر کوهسار
گه کنار سبزه پرعنبر کند باد صبا
گه دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر به لاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان
ور به سبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهان است در گردون بهشت جاودان
کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت
خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک
نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه
چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح
موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار

---

۱. فر: «عبقری».

***

بنگر این فیروزه‌گون دریای ناپیدا کنار
بر سر آورده ز قعر خویش درّ شاهوار
کشتی زرین دروگاهی بلند و گاه پست
زورقی سیمین در او گاهی نهان گه آشکار
بنگر این گوهر که از پولاد و سنگ آید برون
عالم تاریک از آن روشن شود خورشیدوار
بنگر این مرکب که از رفتن نیاساید همی
گه بود صحرانورد و گه بود دریا گذار
بنگر این حراقهٔ جان پرور صافی ضمیر[1]
با تن آمیزنده و با جان صافی سازگار
بنگر این گسترده شادروان که بر آب روان
بسته‌اند او را به مسمار گران‌سنگ استوار
بنگر این ترکیب مردم بنگر این تقلیب حال
بنگر این تهذیب صورت بنگر این ترکیب کار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه
چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک
نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
زو شده است امروز پیدا آنچه پنهان بود دی
زو شده است امسال پنهان آنچه پیدا بوده پار
بس شگفتیها که هست از قدرت آثار او
در گریبان سپهر و آستین روزگار

---

۱. چاپهای هند و شه: «صورت‌پذیر».

از شگفتیها یکی این است کاندر خاک مرو
روی پنهان کرد فرزند وزیر شهریار
آنکه با مردان سواری کرده در میدان فضل[۱]
شد به میدان اجل بر مرکب بی‌زین سوار
و آنکه گفتی ذوالفقارستی قلم در دست او
بر دریغش خون همی گرید قلم چون ذوالفقار

***

کجا روان شود از دست و شست او دو خدنگ
که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار
چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را
کند خدنگ دویم را نشانه از سوفار

***

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
منزلی دیدم مبارک از منازل اختیار
منزلی کاو را همه روشندلان در بیعتند
منزلی کاو را همه اسلامیان در انتظار
منزلی کاو را همه تهلیل باشد در یمین
منزلی کاو را همه تسبیح باشد در یسار
منزلی کاو را خرافاتی بود در آن کنار[۲]
منزلی کان را خراباتی بود در این کنار[۳]
سی برادر یافتم روشندل و بسته نقاب
در میان هر برادر زنگیی دیدم سوار

۱. دیوان چاپی امیر معزی: «تا به مردی در سواری کرد در میدان فضل».
۲. دیوان چاپی امیر معزی: «انکساد».
۳. دیوان چاپی امیر معزی: «انکسار».

چون یکی ز ایشان گشادی روی گفتی بامداد
تا که رخ دارم گشاده من دهانت بسته‌دار
پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام
نیستم بسته دهان در مدح شمس‌الافتخار

***

جهان خواهد شد از خوبی جنان تا هفتهٔ دیگر
که گوئی جنت الفردوس را بگشاد رضوان در
جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن
که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
ز کاشانه به راغ آیند و بنمایند خوبان رخ
ز بیغوله به باغ آیند و بگشانید مرغان پر
سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا
نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
به روز بزم در مجلس نبودت هیچکس همتا
به روز رزم در موکب نبودت هیچکس همسر
گه از بیم غلامانت تبه شد خانه بر خاقان
گه از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر
همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا
همیشه تا که از گردون بر آید زهرهٔ ازهر
چو دریا باد پر لؤلؤ ز مدحت خامه و خاطر
چو گردون باد پر کوکب زنامت نامه و دفتر

***

ای تازه تر از برگ گل تازه به بر بر
پرورده ترا خازن فردوس به بر بر

در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا
ماه تو به زیر اندر و سیمت به زیر بر
زین روی همی بوسه دهند ای بت مه روی
ترسا به چلیپا بر و حاجی به حجر بر
شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شدستند
چون شیعه و سنی به علی و به عمر بر
با دولت عالیش مداراست جهان را
چندان که مدار است فلک را به مدر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده ترآمد
از پیرهن یوسف مصری به پدر بر
کین تو بر اعدای تو مشئوم[1] تر آمد
از تاختن رستم سکزی به پسر بر

***

ماند به صنوبر قد آن ترک سمنبر[2]
گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزادپر از حلقهٔ زنجیر
و آن حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر
گر هست رخش پاکتر از نقرهٔ صافی
ور هست لبش سرختر از لالهٔ احمر
آن نقرهٔ صافی که نهفته است به سنبل
و آن لالهٔ احمر که سرشته است به شکر

---

۱. در همهٔ نسخ «میشوم». علامهٔ فقید محمد قزوینی در پاورقی صفحهٔ ۲۶۹ مرزبان‌نامه مرقوم فرموده‌اند: استعمال این کلمه در کتب دیگر نیز از عربی و فارسی دیده شده است و صواب در آن یا مشؤوم است بر وزن مفعول یا مشوم به حذف همزه تخفیفاً و میشوم به‌هیچ‌وجه صحیح نیست (فرهنگ معین، ذیل میشوم)

۲. شه: «سرو سمنبر».

در دیدهٔ من رشتهٔ گوهر بگسسته است
تا دیده‌ام اندر دهنت رشتهٔ گوهر
تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر چو در او چنگ زند باز
هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
کز گنج شوی درویش و ز رنج توانگر
عشقی که ترا رنج دهد بر چه به کار است
شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر

***

دیدم شبی به خواب درختی بزرگوار
از علم و عقل وفضل بر او شاخ و برگ و بار
از قندهار سایهٔ او تا به قیروان
وز قیروان شکوفهٔ او تا به قندهار
نزدیک وی نشسته جوانی گشاده طبع
با صورتی بدیع و زبانی سخن گزار
آثار تازگی و نشان خجستگی
بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی
باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفت این درخت دین خدا و پیمبر است
من دولتم گرفته به نزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپیرایم این درخت
چون راد سرو مرد کشاورز در بهار

گفتم که تا به سعی تو پیراسته است دین
دین را به اهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من
در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو در این‌حال چند چیز
فرزانه‌وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا که هر سؤال که از من کنی کنون
آن را دهم جواب به فرمان کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است
چون آب و آتش است به وادی و کوهسار
پشت زمین ز رفتن او هست پر ملال
روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادی است کوه پیکر و کوهی است باد پای
برقی است ابر گردش و ابری است برق بار
هامون همی گذارد و گردون از او خجل
صحرا همی نوردد و دریا بر او سوار
اندر جهد به دیدهٔ شیران گه نبرد
وندر رسد به آهوی وحشی گه شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من
اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه به شکل سپهر نیست
لون سپهر دارد و گه گه کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا برآورد
ناگه مدار او ز سر سرکشان دمار

گاهی چو جوی آب و گهی همچو برگ بید
گاهی چو لوح مینا گه چون زبان مار
زنگارگون چو سبزه بود در مکان خویش
شنگرف‌گون چو لاله شود روز کارزار
آید دلاوران عجم را از او عجب
چونان که سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ‌چیز ندانم بدین نسق
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه به گوهر چو مرغ نیست
چون مرغ از این دیار پرد تا به آن دیار
پرواز او به رزم یکی سازد از دو تن
آهنگ او به جنگ دو تن سازد از چهار
از چوب و آهن است چو از دست شد رها
بیرون جهد ز چوب و ز آهن کند گذار
شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیر مردان هر ساعتی به پای
چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را به چرم گوزن اندر آورد
از بیم جان گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بدین مثال مگر تیر خسرو است
آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه وی
ملک زمانه را ز پدر هست یادگار

گـــــردون بـــلند کـــردهٔ او را نکـــرد پست
دولت عـــــزیز کـــردهٔ او را نکـــرد خـــوار
دانـــی چـــرا ســـتاره نـــبیند کسـی بـه روز
بـــیند در آســمان بـــه شب تـیره صـدهزار
زیـرا کـه هـر سـتاره کـه روشـن شـود بـه شب
خـــورشید بـــامداد کـــند بـــر سـرش نـثار

***

آمـــد آن مـاه دو هـفته بـا قـبای هـفت رنگ
زلف پر بند و شکـنج و چشـم پـر نـیرنگ و رنگ
لؤلؤ انـدر لاله پـنهان داشت چـون رویـم بـدید
چـنگ را بـر لاله زد لؤلؤ و بـرهم سـود چـنگ
گفت مهر از من بریدی با تـو جـای جـنگ هست
لیک انـدر مـهرگان بـا دوست نـتوان کـرد جـنگ
سـرو اگـر در بـاغ بـاشد دارد او بـر سـرو بـاغ
سیم اگر در سنگ بـاشد دارد او در سیم سـنگ
چـون دلم بـی‌قوت و جـان و تـنم بـی‌قوت دیـد
داد قـــوت و قـــوتم زان شکـــر یـاقوت رنگ
تـنگم انـدر بـر گـرفت و زلف مشکـین بـرفشاند
مشک و عـنبر بـرگرفتند از بـرای مـن بـه تـنگ
گـفتمش از مـن چـو خـواهـی مـهرگانی یـادگار
تا جهان بر من نداری چـون دهـان خـویش تـنگ
گـفت خـواهـم شکـر انـعام خـداونـدی کـه او
انـــدر انـعام و فـتوت نـام نـعمان کـرد نـنگ
گـــر ز مـهر او فـتد یک ذره در دریـای چـین
گـر ز جـود او چکـد یک قـطره در دریـای زنگ

نه به چین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین
نه به زنگ اندر بماند هیچ دل در زیر رنگ

***

از دورهای گردون وز وضعهای یزدان
زیباترین عالم فرخ‌ترین کیهان
از رنگهاست سرخی[1] وز طبعهاست آتش
از سنگهاست یاقوت وز فصلهاست نیسان
از ماههاست روزه وز روزهاست جمعه
وز خانه‌هاست کعبه وز نامه‌هاست فرقان[2]
از انبیاست احمد وز خسروان ملکشه
ز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان

***

مریز خون من ای بت به روزگار خزان
مساعدت کن و با من بریز خون رزان
چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی
که غم فزاید از این و طرب فزاید از آن
اگر به باغ درون لاله و بنفشه نماند
رخ تو لاله‌ستان است و خط بنفشه ستان
سمن که دید به زیر بنفشه غالیه‌پوش
زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان

***

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان

---

۱. نسخهٔ چاپی دیوان امیر معزی: «از نورهاست خورشید». ۲. شه: «قرآن».

هست هجر تو به وصل اندر چو بیم اندر امید
هست وصل تو به هجر اندر چو سود اندر زیان

***

ز باغ و راغ ز آسیب لشکر تشرین
گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
گرفت گوشهٔ دنیا ز دشت مینا رنگ[1]
نهاده تودهٔ کافور کوه مشک آگین
من از خزان به یکی چیز شاکرم که خزان
زبانهای درختان همی کند زرین
ز بهر آنکه درختان بدین زبان خوانند
به جشن مهر مدیح وزیر شاه زمین

***

شد ز تأثیر سپهر سرکش نامهربان
هجر یار مهربان چون فصل باد مهرگان
لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته‌ایم
او ز باد مهرگان و من ز یار مهربان
او همی دارد هوا را سرد بی‌دیدار این
من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن
او همی ریزد به عمدا بر زمرد کهربا
من همی سایم به عمدا بر شقایق زعفران
من بخار عشق دارم در بصر بیجاده بار
او بخار آب دارد بر هوا لؤلؤ فشان
من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن
او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان

۱. شه: «گرفته گونهٔ دینار دشت مینا رنگ».

او همی پژمرده گردد بی‌بهار دلگشای
من همی افسرده گردم بی‌نگار دلستان
زلف او بر دامن خورشید دارد مشک ناب
طبع من بارد گهر در مدح خورشید جهان
نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من
کاین به یک صنعت چنین است آن به یک صنعت چنان

***

خدای ماست خداوند آسمان و زمین
منزه از زن و فرزند و از همال و قرین
مقدری که بر او نسپرد سپهر و نجوم
مصوری که بر او نگذرد شهور و سنین
مؤثری که به تأثیر صنع و قدرت او
محل روح شود نطفه در قرار مکین
عنایت نظر او جوان و تازه کند
جهان پیر کهن را به ماه فروردین
به باغ و راغ فرستد به دست باد بهار
ز خلد رضوان پیرایه‌های حورالعین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن
خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون
یکی فتاده ز عدلش ز سجن در سجین
اگر مهین خلایق توئی به آن منگر
بدان نگر که توئی قطره‌ای زماء معین

***

در انتظار بهار و خزان مباش که هست
خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
مگر خزان به رزان نو شریعتی بنهاد
که هست در همه عالم مباح خون رزان
مگر که در شب دی ماه باد خوارزمی
عسس شده است که کرده است باغ را عریان
ز برف ریزهٔ سوهان شده است روی زمین
ز یخ شده است رخ آبگیر چون سندان

مگـــر زمـــانه بـــه آهـــنگری بـــرون آمـد
کــه آب کـرد چـو سـندان و بـاد چـون سـوهان
دو گـوهر است در ایـن وقت شـرط مـجلس مـا
غـــنینه مـــعدن ایـــن و تـــنوره مـــعدن آن
بـــدین دو گـــوهر روشـــن شب زمســتان را
چـــنان کـــنیم کـــه مـــاند بـــه روز تـابستان
چـــو مـــطربان ســـرانگشت را کـــنند سـبک
بـه یـاد خـواجـه بـه کـف بـرنهیم رطـل گـران

***

الا ای جـــوهر عـــلوی گـــرفته چـرخ را دامـن
تـــرا شب بـــر فـراز سـر تـرا سـیاره پـیرامـن
به رنگین باشه‌ای مـانی کـه در گـردون زنـد چـنگل
بـه زریـن لعبتی مـانی کـه در هـامون کشـد دامـن
تـو از خـارا بـرون آئـی و نـرم از تـو شـود خـارا
تـو از آهـن پـدید آئـی و نـرم از تـو شـود آهـن
یکـی کـوهی پـر از لاله فـرازش مشک را تـوده
یکـی بـحری پـر از لؤلؤ بـه زیـرش نـیل را خـرمن
بـه هـر مـنزل کـه بـنشینی بـرافشـانی زر سـوده
ز هـر خـانه کـه بـرخیزی بـرون آری سـر از روزن
بـه صـقلابی زنـی مـانی کـه آبسـتن بـود دایـم
نـزایـد جـز هـمه زنگـی از آن صـقلابی آبسـتن
گـــه ابـــراهـــیم‌بن آزر مـــیان تـو شـده ایـمن
گـــهی جســـته تـــرا مـوسی مـیان وادی ایـمن
تـرا دشـمن بـود گـوئی هـمیشه جـوهر سـفلی
کـه از بـیم و نـهیب تـو بـود در درع و در جـوشن

تـو بـا جـوشن[۱] شـده مونس میان آهـن هـندی
ز بـهر آنکـه فـخرالمـلک بـردارد سـر از دشـمن
الا تـا در مـه بـهمن بـود در خـانه‌ها آبـی
الا تـا در مـه نـیسان بـود در دشـتها سـوسن
رخ مـداح تـو بـادا چـو سـوسن در مـه نـیسان
رخ اعـدای تـو بـادا چـو آبـی در مـه بـهمن

***

ای سـاربان مـنزل مکـن جـز در دیـار یـار مـن
تـا یک زمـان زاری کـنم بـر ربـع و اطـلال و دمـن
ربـع از دلم پـر خـون کـنم خـاک دمـن گـلگون کـنم
اطـلال را جـیحون کـنم از آب چشـم خـویشتن
از روی یـار خـرگهی ایـوان هـمی بـینم تـهی
وز قـد آن سـرو سـهی خـالی هـمی بـینم چـمن
بـر جـای رطـل و جـام مـی گـوران نـهادستند پـی
بـر جـای چـنگ و نـای و نـی آواز زاغ است و زغـن
ابـر است بـر جـای قـمر زهـر است بـر جـای شکـر
سنگ است بر جـای گـهر خـاراست بـر جـای سـمن
از خیمه تـا سـعدی بشـد وز حـجره تـا سلمی بشـد
وز حـجله تـا لیـلی بشـد گـوئی شـده جـانم ز تـن
یاری به رخ چون ارغوان حوری به تـن چـون پـرنیان
سروی به لب چون ناردان ماهی به قـد چـون نـارون
نـیرنگ چشـم او فـره بـر سـیمش از عـنبر زره
زلفش هـمه بـند وگـره جـعدش هـمه چـین و شکـن

---

۱. شه: «تو با دشمن».

اندر بیابان سها کرده عنان دل رها
در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن
گه با پلنگان در کمر گه با گوزنان در شمر
گه از رفیقان قمر گه از ندیمان پرن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
بر بیسراکی محملم در کوه و صحرا گام زن
هایل هیونی تیز رو اندک خور و بسیار رو
وز آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
هامون گذاری کوه‌وش دل در تحمل کرده خوش
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حد طایف تا یمن
گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
از دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن
بر پشت او مرقد مرا وز کام او سؤدد مرا
من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
هنگام جود و فایده افزون ز معن زایده
روز نوال و مائده افزون ز سیف ذوالیزن
آزادگان با برگ و ساز از دولت او سرفراز
از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن[۱]
ای راه و رسمت خسروی ای نظم و نثرت معنوی
ای حزم و عزم تو قوی ای خلق تو خلق حسن

***

۱. شه: «یمن».

ای آفـــتاب یـــغما ای خـــلخی نـــژاده
هـم تـرک ماه روئی هـم حـور ماه زاده[1]
هستی بـه مـهر و خـدمت اسـتاده و نشسـته
هـم در دلم نشسـته هـم پـیشم ایسـتاده
تو سیم ساده داری در زیـر مشک سـوده
مـن لعـل سـوده دارم بـر روی سـیم ساده
گـر بـی‌تو شـادی آرم یـارم مـباد شادی
ور بـی‌تو بـاده نـوشم نـوشم مـباد بـاده

***

ای از بـر مـن دور هـمانا خـبرت نـیست　　از مویه چو موئی شدم از ناله چـو نـائی
در مـعرکه بسـتاند و در بـزم بـبخشد　　ملکی بـه سـواری و جـهانی بـه سؤالی

***

بـــر هـــوا ابـــر بـــهاری سـیم پـا لایـد هـمی
بـــر زمـــین بـــاد شـــمالی مشک پـیماید هـمی
گـــلستان نـــقاش گشت و نـــقشها سـازد هـمی
بـــوستان عـــطار گشت و عـطرها سـاید هـمی
هر درخت انـدر چـمن هـمچون زنـان حـامله است
بـــچگان رنگ رنگ و گـــونه‌گـون زایـد هـمی
شب هـــمی کـاهد چـو عـمر دشـمنان شـهریار
روز هـــمچون دولت و مـــلکش بـیفزایـد هـمی

***

آن بت مـــــجلس‌فروز امـــــروز اگـــــر بـــا مـــاستی
مـــــجلس مـــــا خـــــرم‌اســـتی کـــار مـــا زیـــباستی

---

۱. شه: «ماه حورزاده».

خفته و مست است و پنداری که از ما فارغ است[1]
عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی
گرچه می خورده است و از مستی به خواب اندر شده است
هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
بی‌رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود
آفتابی دیگرستی کاشکی تنهاستی
بر فلک تنها نیارستی گذشتن آفتاب
گرنه زیر سایهٔ تخت شه داناستی
افسر شاهان ملک سنجر شه سلجوقیان
آن گهر بخشی که گوئی دست او دریاستی
گرنه آنستی که جوید هر که از دریا گهر
بوسه‌دادن دست او هرگز که را یاراستی
گر به نام بخت منشوری فرستادی خدای
بر سر منشور او نام ملک طغراستی
گر به رجعت بازگردیدی ملوک باستان
کمترین بندگانش بهمن و داراستی
پیکر پیل است اسبش را و لیکن گاه جنگ
پیل از او بگریزدی گر در صف هیجاستی
چون عرق گیرد تو گوئی سیل در وادیستی
چون سبق جوید تو گوئی باد در صحراستی

***

از پس پنجاه سال عشق به ما چون فتاد
از بر ما رفته بود روی به ما چون نهاد

۱. شه: «خفته و مست است دلداری که از ما غایب است».

بر دل من مهر بود مهر دلم چون شکست
بر در من قفل بود قفل درم چون گشاد
آنکه از او شوختر چشم زمانه ندید
و آنکه از او خوبتر خلق ز مادر نزاد

***

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی — تنم چون میان کرد لاغر میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد — تنی چون میانی دلی چون دهانی

رباعیات

در زلف تو آویخته دلبندیها — پیش خردت خیره خردمندیها
در دل دارم که بندگیهات کنم — تا خود چه کنی تو از خداوندیها

***

گر نور مه و روشنی شمع تراست — این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت — ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

***

چون آتش خاطر مرا شاه بدید — از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید — چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

هنگامی که سلطان ملکشاه سلجوقی خواجه‌نظام المک را از وزارت معزول و تاج‌الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات پادشاه فوت شد این رباعی را گفته:

نشناخت ملک سعادتش اختر خویش — وز منصبهٔ وزیر خدمتگر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش — تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

***

شاهی که به رزم کاویان داشت درفش — گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش — مشت است دل خصم و خلاف تو درفش

***

ای سیم‌ذقن سخن ز کویت گویم وی موی‌میان ز عشق مویت گویم
گر آب شوم گذر ز جویت جویم ور سرو شوم به پیش رویت رویم

***

در بر ملکا دل توانگر داری اندر کف جام و بر سر افسر داری
دریای محیط است که در بر داری مه بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی

از افاضل آن دیار و از اکابر رفیع‌مقدار و از شاگردان امیر معزی است. کتاب چهار مقاله در حکمت علمی و آئین خدمت ملوک و غیره در اخلاق نوشته و مثنوی ویس و رامین منسوب به اوست و از شیخ نظامی قمی نیست. به‌هرحال این چند شعر که نوشته می‌شود از آنجا انتخاب و ثبت شد:

دلی دارم که در فرمان من نیست تو پنداری که این دل ز آن من نیست
مرا مادر دعا کرده است گوئی که از تو دور بادا آنچه جوئی

***

نگارا تو گل سرخی و من زرد تو از شادی شکفتی و من از درد
بیا آن سرخ گل بر زرد گل نه که در باغ آن دو گل با یکدگر به

***

اگر درد مرا قسمت توان کرد نماند در جهان یک جان بی‌درد

***

اگر خوبیت یک‌یک برشمارم سرآید در شمردن روزگارم

***

همه مهری ز نادیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد

فرخار

ولایتی است در حوالی خطا[1] و کاشغر. گویند خاکش حسن‌خیز است و بادش دلاویز. در ترکستان سه فرخار نشان می‌دهند تا فرخاری از کدام باشد.

فرخاری

در فن نظم استاد است و از مشاهیر متقدمین است. این قطعه را در طلبیدن کاه گفته است و قدرت طبعش از این قطعه استنباط می‌شود. [شعر دیگر از او به‌نظر نرسیده است][2]:

اسبی دارم که هرگز ایزد — قانعتر از آن نیافریند
[تا روز ز عشق جو همه شب — از خرمن ماه خوشه چیند][3]
[گفتند که جو نماند از این غم — می‌خواهد تعزیت گزیند
پوشیده پلاس و پارهٔ کاه — می‌خواهد تا در او نشیند][4]

فرغانه

درکنار معمورهٔ عالم است. شرقیش کاشغر و غربیش [سمرقند و جنوبیش][5] کوهستان بدخشان و شمالیش طراز. گویند یبروح‌الصنم یعنی مهرگیاه از فرغانه است.

هجری

از اهل آن دیار و از اندجان فرغانه[6] است. گویند علم عروض و قافیه را نیکو می‌دانسته. این مطلع از ایشان به‌نظر رسیده در این سفینه ثبت و قلمی گردید:

می‌روی می‌رود از پی دل بی‌حاصل من — آن‌چنان رو مه من کز تو نماند دل من

---

۱. سل: «ختن».
۲. فقط در فر و سل.
۳. فقط در فر و شه.
۴. فقط در سل و شه.
۵. در فر و سل.
۶. شه: «انجدان فرغانه».

قبا

ولایتی است دلگشا در اقصای ترکستان. دولتشاه گوید حال خراب است و مسکن مغلول و قلماق است. خواجه نصیرطوسی گوید یبغوبن طغان در زمان سلطان محمود سبکتکین پادشاه آن دیار بوده که داد عدالت می‌داده و در پیری گوش او گران شده زار زار می‌گریست که بعد از این گفتگوی دادخواهان را چگونه شنوم؟! آخرالامر قرار بر این داد که روز جمعه تخت او را در میدان نهادندی و بر تخت نشسته قرار داد که هرکس را تظلمی بودی جامهٔ سرخ پوشیدی، به آن نشان آن کس را طلب داشتی و عریضه‌ای که شرح احوال خود را در او نوشته بود از او گرفته بعد از مطاله به داد او رسیدی. چون از این جهان فانی درگذشت پنج پسر داشت، ملک را به پسران قسمت کرد. چون سلطان محمود سمرقند و ماوراءالنهر را مسخر کرد از آن پنج برادر خراج خواست. ایشان این قطعه را به سلطان فرستاده از خراج سر باز زدند:

ما پنج برادر از قبائیم — دریا دل و آفتاب رائیم
ما ملک جهان همه گرفتیم — اکنون به تفکر شمائیم
گر چرخ به کام ما نگردد — چنبر ز همش فرو گشائیم

سلطان دریافت که غرور و نخوت چنان در دماغ آنها راه یافته که پندارند به غیر از قبا ملکی و بجز ایشان ملکی نبوده. عنصری را گفت تا این دو بیت برابر ایشان فرستاد:

نمرود به عهد پور آزر — می‌گفت خدای خلق مائیم
جبار به نیم پشه او را — خوش داد سزا و ما گوائیم

لهذا لشکری انبوه به گوشمال آنها فرستاد و بعد از محاصره و قحط آن دیار، ایشان به عجز آمدند و دیگر باره این قطعه را از روی عجز به سلطان فرستادند:

ما پنج برادر از قبائیم — در قحط و نیاز مبتلائیم
شاها تو عزیز مصر جودی[1] — و اخوان گناهکار مائیم
ما را که بضاعتی است مزجاة — شرمندهٔ حضرت شمائیم

---

۱. سل: «بودی».

بـر حـالت زار مـا ببخشای از فـضل و کـرم کـه بـینوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمده فرمود قطعهٔ اول از غرور بود و گوشمال ایشان ضرور، این قطعه از عجز و نامرادی است، پس از جریمهٔ ایشان درگذشت و امر فرمود تا لشکر از حوالی آن ولایت برخاستند و آن ولایت را با ایشان گذاشت و هیچ از ایشان قبول نکرد. از شعرای آنجا همین یک نفر به‌نظر رسید، نوشته شد:

رکن‌الدین قبائی

از شاعران متین و از شاگردان اثیرالدین اومانی و استاد پوربها جامی است.[۱] از ترکستان به عزم سیاحت به عراق عجم آمده این قطعه را به‌جهت خواجه عزیزالدین فری‌دندی[۲] گفته:

چو شد امسال آخـر ای مـخدوم کـــه مـــن رنـــج دیـدهٔ مـظلوم
بعد ده سـال حـق بـر ایـن دولت گشـتم از هـر مـراد دل مـحروم
کار من بنده خدمت است و دعا و اندر این هـر دو بـوده‌ام مـلزوم
دهـر و دوران هـمان سـتمکارند و آدمی همچنان جـهول و ظـلوم
نــه مـنم عـاطل از فـنون هـنر نـه تـوئی عـاری از فـروغ عـلوم
نه تو مفلس شدی نـه مـن منعم نه تو خادم شدی نه من مـخدوم
تـو هـمان مـالکی و مـن مـملوک تو همان حاکـمی و مـن مـحکوم
هست این بیت نظم مالک فـضل رحـــم اللـــه ســنائی مـرحـوم
رزق بر تست هرچه خواهـی کـن خواه احسان کنی و خـواه رسـوم

---

۱. فر: «از شاعران متین است و از شاگردان پوربهای جامی است».
۲. چاپهای هند: «معزالدین طاهر»، سل: «رکن‌الدین فریدونی»، شه: «عزیزالدین طاهر».

اخگر سوم

از

از کتاب آتشکده

در ذکر شعار و اشعار فصحای مملکت

هندوستان

اخگر سیوم از مجمر اول از کتاب آتشکده در ذکر شعار و اشعار فصحای مملکت هندوستان است و آن ارض وسیع العرض مشتمل است بر بلاد بسیار و امصار بی‌شمار. هوایش غالباً گرم است و رسوم و قواعد آنجا اکثر خلاف اهل ایران است بلکه توران، و فواکه غریبهٔ آنجا در این دیار یافت نمی‌شود و نظر به بعد مسافت، سکنهٔ دیار ایران را استحضار کلی از کیفیت و احوال آن دیار [نیست] لهذا آنچه در بعضی از کتب و نسخ به‌نظر احقرعبادالله رسیده قلمی می‌شود و این اخگر مشتمل است بر سه شراره که به‌ترتیب نوشته خواهد شد.

شرارهٔ اولی

در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای ولایت دکن است [مفصلاً و مشروحاً] قلمی می‌شود.

دکن

از اقلیم سیوم و گرمسیر است و آب روان در آن دیار در میان شهر جاری است. هوایش در کمال سازگاری است و عمارات و باغات از دو طرف رودخانه ساخته شده است. سکندرخان و شیرخان و سلیم سلطان در تعمیر آنجا کوشیده قلعهٔ مستحکمی در آنجا ساخته‌اند. آنچه از شعرای آنجا به‌نظر رسیده قلمی می‌شود:

صفیری جونپوری[1]

تقی اوحدی نوشته که با عدم رجولیت، کدخدا شده و از طعنهٔ مردم، زن را و خود را کارد زده کشت. به زعم فقیر، صاحب این مطلع باید شعر بسیار داشته باشد. به‌هرحال این مطلع از اوست که به‌نظر رسیده:

ز عشق زادم و عشقم بکشت زار و دریغ   خبر نداد به رستم کسی که سهرابم

شیخ فیضی

خلف شیخ مبارک مشهور به دکنی می‌باشد. اما صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم وطن ایشان را آگره قرار داده. صاحب دیوان است [دیوانش ملاحظه شد][2]. این اشعار از اوست:

ای همنفسان محفل ما   رفتید ولی نه از دل ما

***

تو ای کبوتر بام حرم چه می‌دانی   طپیدن دل مرغان رشته بر پا را

***

دل من در کف طفلی است که از بی‌خبری   بلبلش مرده به کنج قفسی افتاده است

***

در زلف بتان طعن اسیران نپسندند   گر خلق بدانند که این رشته که رشته است

***

مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم   نشانه‌هاست که منزل به منزل افتاده است

***

پای به بالا منه که پایه بلند است   دم ز تقرب مزن که شاه غیور است

***

به ناله شهرهٔ عشق است عندلیب ار نه   نفس‌گداخته مرغان درین چمن هستند

---

۱. شه: «خوان‌پوری».   ۲. فقط در سل و شه.

***

گویند همرهان طریقت که ای رفیق آگاه شو که قافله ناگاه می‌زنند

***

[غافل نیم ز راه ولی آه چاره نیست زین رهزنان که بر دل آگاه می‌زنند][1]

***

گر دیر دیر می‌نگرم بر رخت مرنج خود را به دوری تو بدآموز می‌کنم

***

در زیر آن دو زلف زنخدان ستاده بین یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین

***

خوش آن زمان که یکی بود خانهٔ من و تو
نبود راه جدائی میانهٔ من و تو

***

خوی عتاب‌آموز را با مهر پیوندی بده
هم عشوه را منعی بکن هم غمزه را پندی بده
[تا کی ز بادام ترت عمرم به تلخی بگذرد
آن پستهٔ لب بسته را راه شکر خندی بده

***

به یک دل این‌همه سوداست بر سرم ای وای
چه کردمی گر از این دل هزار داشتمی][2]

---

۱. فقط در فر و سل و شه. ۲. شه ندارد.

شرارهٔ ثانیه

در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای دهلی است
که مشهور به جهان آباد است.

دهلی

از اقلیم سیوم است و به‌حسب آب و هوا و خضرت باغات و نزهت صحرا از تمامی بلاد هندوستان مستثنی است و از پانصدوهشتادوهشت هجری اکثر اوقات مرکز دایرهٔ اسلام و دارالملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا چندی رخنه در بنیان او به‌هم رسیده بود که شاهجهان همت بر آبادی او گماشته به این علت که مسمی به شاهجهان آباد گشته و در این وقت که یکهزار و هفتاد و نه هجری است آنچه به تواتر رسیده به‌علت ورود نادرشاه افشار و احمدشاه افغان نهایت اختلال و استیصال به‌هم رسانیده.

غرض از شعرای آنجا آنچه مشهور و شعر ایشان به ایران آمده و به‌نظر رسیده انتخاب و در این کتاب ثبت شد.

میرجدائی[۱]

خطابش «چاکرخان» است و به‌جهت نقاشی و مصوری از سلطان اکبر «نادرالملک»ی[۲] لقب یافته. فی‌مابین او و غزالی مشهدی مهاجات رکیکه واقع شده. از اوست:

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او　　سرزنش ناکسان خار مغیلان او

[جمالی

اصلش از آن دیار و مرید خالوی خود بهاءالدین کهنبو بوده. این شعر هم مشعر بر حال خجسته مآل آن جناب است:

دو گزگ بوریا و پوستکی　　دلکی پر ز درد و دوستکی
عاشق رند لاابالی را　　این قدر بس بود جمالی را][۳]

خواجه‌حسن

از اکابر دهلی است. صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام اولیا[۴] است و به طریقهٔ امیرخسرو آشنا است. گویند به کمند جذبهٔ محبت امیرخسرو به خدمت شیخ نظام اولیا رسیده و از هر دو نظر یافته. دیوانش ملاحظه شد و این چند شعر از اشعار ایشان انتخاب و ثبت افتاد:

چو گرد طبع برآیم صلا دهم همه را　　که از کرم نبود طوف بوستان تنها
ولی ز طایفهٔ میوه‌دزد می‌ترسم　　که باغ سخت بزرگ است و باغبان تنها

***

افکنده دل خلق در آن چاه زنخدان　　وانگاه بپوشیده به سبزه سر چه را

***

چه منت می‌نهد بر من مؤذن　　مرا مرغ سحر بیدار کرده است

---

۱. فر: «میرجلالی».
۲. شه: «از سلطان اکبر دارالملکی این لقب یافته».
۳. سل ندارد.
۴. سل: «شیخ نظامی».

***

گـفتی کــه چـرا جـدائـی از مـن — این از فلک است از حسن نیست

***

گل برگ نریزد چو تـو آئـی بـه تـماشا — بیمار نـمیرد چـو تـو آئـی بـه عـیادت

***

[بر ما دلت نسوخت نـدانـم چـرا نسوخت

ما را دلت نـخواست نـدانـم چـرا نـخواست

***

مـحمود غـزنوی کـه هـزارش غـلام بـود — آخــر بــه راه عشــق غـلام غـلام شـد][1]

***

گفتی که به خـواب انـدر مـهمان شـومت یک شب

امـــا تـــو کـــجا آئـــی چـــون خـــواب نـمی‌آید

***

عـمری است کـه مـن در سـر سـودای فـلان دارم

یک شـــــهر خـــبر دارنــد مــن از کــه نـهان دارم

***

به روز حشـر کـه خـلقی ز دست غـمزهٔ شـوخت

فـــغان کـــنند مـــن آن روز در دعـــای تـــو بـــاشم

***

در عــرصات هــمچنین روی گشـاده دار تـو[2]

تـــا بـــه دعـــا بـدل شـود دعـوی دادخـواه تـو

***

گــرفتم ســاغری از دست مستی — تعالی‌الله چه دسـتی و چـه مسـتی

بـتی چـون تـو چـرا در پـرده مـاند — مگر از ننگ مـن چـون بت‌پـرستی

---

۱. فقط در فر.

۲. شه: «گشاده اندرآ».

***

از حسن این چه سؤال است که معشوق تو کیست
این سخن را چه جواب است تو هم می‌دانی

امیرخسرو

اصل آن جناب از دیار کش ترکستان است و امیرمحمود والد او در فتنهٔ چنگیزخانی به دیار هند رفته و در دهلی به خدمت سلطان محمد تغلقشاه رسیده و از او نوازشات دیده آخر در غزای کفار شربت شهادت چشیده بعد از آن امیرخسرو قائم مقام او شده نظر به فطرت اصلی تحصیل کمالات صوری و معنوی کرده آخرالامر بوئی از می عرفان به مشامش رسیده ترک اشغال دنیوی نموده در خدمت شیخ نظام‌الدین اولیا به سیر و سلوک مشغول گردیده. گویند شیخ نظام[1] می‌گفته که امید هست که خدا در روز جزا مرا به سینهٔ سوزان این ترک بچه ببخشد.

مذکور است که شیخ سعدی ـ علیه‌الرحمة ـ در همین سیاحت هند به شوق دیدن امیرخسرو به دهلی رفته و از صحبت همدیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی به یکدیگر داشته‌اند.

گویند خیالات امیرخسرو از خمسه و مثنوی و دیوان قصاید و غزلیات از چهارصد هزار بیت بیشتر بوده و فقیر قریب یکصد هزار بیت او را دیده آنچه از او منتخب شده در این سفینه درج شد. وفاتش [در شهور سنهٔ ۷۲۵[2]]* در آنجا و در مقبرهٔ شیخ شکرگنج[3] ـ علیه‌الرحمة ـ مدفون است.

تا ز هر بادی نجنبی پا به دامن کش چو کوه
کادمی مشت غبار و عمر باد صرصر است
مرد پنهان در گلیم و پادشاه عالم است
تیغ خفته در نیام و پاسبان لشکر است

۱. سل: «شیخ نظامی». ۲. چاپهای هند: «۷۵۲». *. شه ندارد.
۳. چاپهای هند: «شیخ نظامی».

راست رو را پیر ره کن گرچه زن باشد که خضر
چون به ظلمت گم کند ره مادیانش رهبر است
جعفر طیار باشد کز فلک بیرون پرد
نه کسی کاو بال را طیار دارد جعفر است
در تصوف رسم جستن خنده بر خود کردن است
در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است
گر تو سربازی چه حاجت خرقهٔ رنگین به دوش
شیر را در حمله نه برگستوان نی مغفر است
راهرو چون در ریا کوشد مرید شهوت است
پیرزن چون رخ بیالاید به بند شوهر است
عاشقی رنج است و مردان را به سینه راحت است
سلسله بند است و مردان را به گردن زیور است
کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی
آب از اینجا بر که در دریا بسی شور و شر است
ناکس و کس هر که حرص مال دارد دوزخی است
عود و سرگین چون که در آتش فتد خاکستر است
بهر این مردار چندت گاه زاری گاه زور
چون غلیواژی[1] که شش مه ماده و شش مه نر است
نیست نقصان را سخن آنجا که چشم عارف است
نیست خفتان را محل آنجا که پشت حیدر است

***

امل ز جود تو بگریخته است و از پی آن
جمازهٔ کرمت می‌دود گسسته مهار

***

۱. سل: «چون فلاورزی».

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و دلبر
شکر گفتار و شیرین کار و گل رخسار و مه پیکر
نباشد چون لب و اندام و گیسو و برت هرگز
شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
برد اندیشهٔ مهر و فراق و آرزوی تو
ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور
ز شوق عشق و سوز داغ تو باشد بدین گونه
دمم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چون توئی از شکل و ناز و خوبی و خنده
برون رنگ و درون جنگ و به دل سنگ و به لب شکر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان
فریب انگیز و رنگ‌آمیز و بی‌پرهیز و غارتگر
ترا سحر و دم و افسون و نیرنگ و من محزون
زنم جوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور
شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و خشم و بخشایش
خداوند و ظفرمند و عدوبند و ولی پرور
شکست و تاخت و بگسست و گم کرد از سوارانش
سنان قارن عنان بهمن کمان بیژن توان نوذر
[به رزم یک دلیر پهلوان ترک هندویش
چه هامون و چه پیران و چه دستان و چه زال زر
کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملک او
سنان قاآن قلم هامان علم خاقان دهل سنجر
جهان پیش از تو بد ز ادبار و ظلم و ظلمت و حرمان
دهی بی‌ره صفی بی‌شه شبی بی‌مه رزی بی‌بر][1]

---

۱. فقط در سل و شه.

به عهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمدالله
فلک خوشخو زمان دلجو زمین مینو دیار ازهر
ز مدح تست در طبع و دل و کلک و خط خسرو
هنر مضمون شکر معجون درر مکنون گهر مضمر
الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تابد
گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور
مبادا هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
نگین ز انگشت و جام از مشت و خز از پشت و تاج از سر

***

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها
کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاریها

***

بر درش مردم و آن خاک ز اعضای من است
هم به خاک سر آن کو که مشوئید مرا

***

ز آمد شد خیال تو ترسم که بی‌غرض قصاب پرورش ندهد گوسفند را
پندکسم به دل ننشیند که دل ز عشق پر شد چنانکه جای نمانده است پند را

***

شبی کردم به بستان ناله از درد رها کردند مرغان آشیانها

***

ای عشق شغل تو به چو من ناکسی فتاد
گویا کسی نماند جهان خراب را

***

سرهای سربازان دین بسته به آن فتراک زین
زین سان میفکن بر زمین دنبالهٔ فتراک را

***

نازک مگوی ساعد خوبان که خرد کرد چندین هزار پنجهٔ زور آزمای را

***

با غمش خوش بودم امشب گرچه در زاری[1] گذشت
یاد می‌کردم از آن شبها که در یاری گذشت
ماجرای دوش پرسیدی که چون بگذشت حال
ای سرت گردم چه می‌پرسی به دشواری گذشت

***

تو ای صنم که مرا در دلی چه سودم از آن
که در میان من و دل هزار فرسنگ است

***

صد دوست بیش کشت نه من نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

***

نفس رسیده به آخر هوس نماند جز این
که بشنوم ز تو کاین مردن از برای من است

***

چون رشته گسست می‌توان بست اما گرهیش در میان هست

***

[من در سر قلم زدم آتش ز دود دل او دودهٔ سر قلم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت][2]

***

خوشم کآب دو چشم من همه روی زمین گیرد
مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد

---

۱. سل و شه: «خواری». ۲. فقط در شه.

***

ای همنفسان که پیش یارید / این شکر چرا نمی‌گذارید
ای طایفه‌ای که عشقتان نیست / هیهات که در کدام کارید
گر در دلتان غمی نگنجد / بر سینهٔ خسروش گمارید

***

چو یاد عاشقان در دل غم آرد / نمی‌دارم روا کز من کنی یاد

***

مرا گرد سر آن چشم بیمار / بگردان لیک قربان کن نه آزاد

***

جان و تن از هم سیر شد[1] سر در سر شمشیر شد
رفتند یاران دیر شد خسرو به ایشان کی رسد

***

کند خلقی دعای صبر عاشق / ولیکن عاشقان آمین نگویند

***

به لب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم به چه کار خواهی آمد

***

امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی
بر تو چه منت جان من فردا که فرمان در رسد

***

به گرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم
که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

***

مردمان در من و حیرانی من حیرانند / من بر آن کس که ترا بیند و حیران نشود

---

۱. سل: «جان و تنم زو سیر شد».

***

گفتم چگونه می‌کشی و زنده می‌کنی از یک نگاه کشت و جوابی دگر نداد[1]

***

من ناتوان زیاد کسی گشتم ای طبیب آن دارویم بده که فراموشی آورد

***

صبر طلب می‌کنند از دل عاشق همچو خراجی که بر خرابه نویسند

***

بی سر و پا می‌دویم تا به کجا سر نهیم بارگی شاه شد گردن ما در کمند

***

داغ غلامیت کرد پایهٔ خسرو بلند میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

***

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم آن رفته خود نیامد و اشکم روان بماند

***

شد ز خیالت خراب سینهٔ ما چون کنیم
موکب سلطان بزرگ خانهٔ درویش خرد

***

[به خدا که سینهٔ من بشکاف و دل برون کن
که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد][2]

***

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دل است
زان که بوی تو ز هر قطرهٔ خون می‌آید

***

بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را
دوست می‌دارم که زیر پای او بسیار بود

---

۱. شه: «از یک نگاه کشت و نگاه دگر نکرد».
۲. سل ندارد.

***

آن را که غمی باشد و گفتن نتواند	شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند
از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل	پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

***

گر خاک مزارم ز پس مرگ ببیزند	زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

***

مرا عشقش بلا شد دیگری را	خدایا از بلای من نگهدار

***

به دامن می‌نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی
شدم رسوا من تردامن و صد پاک دامن هم
ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش به سوزن هم

***

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ برنهی	حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم

***

یارب چو بلا آدمیم خوی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جای من آنجاست

***

ای خردمند در این گوش سخنهای کسی است
کی توانم که سخنهای ترا گوش کنم

***

با که گویم غم تو کز غم تو	همه عالم خراب می‌بینم

***

غمزهٔ تو بر دل سلطان زند	گر نرنجی بر دل درویش هم

***

کشـتم از دست جـفایت خـویش را .بر تو آسان کـردم و بـر خـویش هـم

***

به طعنه گفت خسرو کی تـوانـی رسـتن از دسـتم
توانـم خـاصه بـا ایـن زور و بـازوئی کـه مـن دارم

***

آمـوخت چشـمهای مـرا گـریه‌های تلخ دزدیـــد خــنده‌های لب نـوشخند تـو

***

بـدین سـان کـز غـمت بـر خـاک دارم هـر زمـان پـهلو
ز آهـــن بـــایدم ای ســـنگدل نـــه ز اســـتخوان پـــهلو
تو خوش می‌خسب کز خـواب جـوانـی بس کـه سـرمستی[۱]
بـــه هـــر پـهلو کـه مـی‌خسبی نـمی‌گردی بـه آن پـهلو

***

صنما[۲] دل اسیران بـه کـجا گـریزد از تـو به حوالی دو چشمت حشم بـلا نشسته

***

آنکه جـان گـویند خـلقی آن تـوئی وآنکه شیرین‌تر بود از جـان تـوئی
شهر دل ویـران شـد از دیـدار تـو[۳] هرچه ویرانـتر شـود سـلطان تـوئی

***

آفـــاق را گـــردیده‌ام مــهر بـتان ورزیــده‌ام
بسـیار خـوبان دیـده‌ام امـا تـو چیز دیگـری
هـرگز نـیاید در نـظر صـورت ز رویت خـوبتر
شمسی ندانم یا قمر حوری نـدانـم یـا پـری[۴]

***

---

۱. شه: «بس که می‌ترسی». ۲. شه: «یزک». ۳. سل: «بیداد تو».
۴. شه: «شمسی ندانم یا قمر فرزند آدم یا پری».

مگوی تلخ که جان می‌بری ز گفتن شیرین[1]
مرا به زهر گهی کش کز انگبین نتوانی

***

خوش آن زمان که بری نام عاشقان آنگاه
چو نام من به لب آری زبان بگردانی

***

کسی نمانده که دیگر به تیغ ناز کشی — مگر تو زنده کنی خلق را و باز کشی

***

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی — چرا به گردن خسرو نمی‌کنی رسنی

***

سیه‌بادام را هرسو میفکن در نظر بازی
نگهدارش که روزی بر سر تابوتم اندازی

***

طرفه زمانی است دم صبحگاه — هم ورعش خوش بود و هم گناه

***

در فتنه بستن دهان[2] بستن است — که گیتی به نیک و بد آبستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی — پشیمان نگشت از خموشی کسی
رهائی همه‌جا به کم گفتن است — دراز رشته ایمن به ناسفتن است
نترسم من ار عالمی پر خر است — مگر کز خری کادمی پیکر است

مثنویات خسروشیرین

سر نامه به نام آن خداوند — که دلها را به دلها داده پیوند
زهی نقاش صورتهای زیبا — که پشت خاک از او شد روی دیبا

---

۱. شه: «مگوی تلخ که جان می‌برد به گفتهٔ شیرین».

۲. سل: «زبان».

کرشمه داد چشم نیکوان را / شکار شیر فرمود آهوان را
چنان بنگاشت گیسوی گره گیر / که نتوان داشت دلها را به زنجیر
رخی اندک به سبزی میل کرده / بهاری از کف خضر آب خورده
به گندمگون میل آدمی زاد / نخست این فتنه آدم کرد بنیاد
عرق کز روی آن طناز می‌ریخت / کرشمه می‌چکید و ناز می‌ریخت
نمکدانی به تنگی چون دل مور / نمک چندانکه در عالم فتد شور

لیلی و مجنون

حرفی که از او دلی گشاید / از هر قلمی برون نیاید
بیداری پاسبان بی مزد / گنجینه برد به شرکت دزد
سیلی که زند طپانچه بر سنگ / خود نعره زنان رود به فرسنگ
هر دم به گمان کینهٔ خویش / تیری زند آسمان بد کیش
منگر که به دیگری گشاید / کز وی که گذشت بر تو آید
غربال سپر کنی تو در جنگ / زخم آوردت هزار فرسنگ

مثنوی خضرخانی

تو پنداری جهانی غیر از این نیست / زمین و آسمانی غیر از این نیست
چو آن کرمی که در گندم نهان است / زمین و آسمان او همان است
شود با هرکه خواهد آشنا دل / دل است این جنگ نتوان کرد با دل
همائی کش به پستی رغبت آید / قفای ماکیانش خورد باید
بهشتی پر ز حوران بهشتی / همه بر خون دلها رانده کشتی
بود سوزن به از تیغ برنده / که این دوزنده باشد آن درنده

***

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست   با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه‌ای ز ما دور که ما   آتش به دلی زنیم کان سوختنی است[1]

***

هجرت که به جان من درویش آمد   گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می‌ترسیدم کز تو شوم روزی دور   دیدی که همان روز بدم پیش آمد

***

هوشم نه موافقان و خویشان بردند   آن کج کلهان مو پریشان بردند
گویند چرا تو دل بدیشان دادی   والله که من ندادم ایشان بردند

***

من بودم و دوش آن بت بنده نواز   از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید   شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

***

ای از تو مرا امید بهبودی نه   با من تو چنانکه پیش از این بودی نه
می‌دانستم که عهد و پیمان مرا   درهم شکنی ولی به این زودی نه

شیخ فریدالدین شکرگنج

فرید اکابر اولیاء و وحید از کیای هندوستان است. به گنج لایزال معارف رسیده و از شکر لقای بقا، کام جان شیرین ساخته. گواه جلالت قدرش آنکه نظام اولیاء که سر حلقهٔ اصفیا است یکی از مریدان اوست. این مطلع و رباعی از آن جناب تیمناً در این کتاب ثبت شد:

[هر سحرگه بر درت سر می‌زنم   بر طریق دوستان در می‌زنم][2]

***

شب نیست که خون دل غمناک نریخت
روزی نه که آبروی من پاک نریخت

۱. به غیر از سل: «سوخته نیست».
۲. فقط در شه.

یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر
کان باز ز آب دیده بر خاک نریخت

خواجه‌معین‌الدین چشتی

از اکابر صوفیه و از سلسلهٔ علیهٔ چشتیه، مرید سلطان شمس‌الدین غوری [و سلطان شهاب‌الدین غوری][1] و مرقدش در دیار اجمیر است. این دو رباعی از ایشان است:

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند   معشوقه کرشمه‌ای که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا   هرکس هر چیز لایق اوست کند

***

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی   ای داده شهان ز تیغ تو باج شهی
آنی تو که معراج تو بالاتر شد   یک قامت احمدی ز معراج نبی

نشانی[2]

اسمش علی احمد، از فرقهٔ درویشان آن دیار و به جلالت قدر اشتهار داشته و ارباب تذکره‌ها وصف بسیاری از او نوشته‌اند. از اهل حال بوده. این مطلع از اوست:

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم و سر[3] گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

سهرند[4]

دیاری است نزه و باغات دلگشا دارد و سلطان فیروزشاه حصاری در آنجا کشیده که موسوم به فیروز آباد است و اهلش به صنعت نقاشی مایلند. شاعر آنجا این است که

---

۱. سل ندارد. ۲. فر: «نشاطی». ۳. شه: «چشم‌تر».
۴. فر و سل و شه: «سر هند».

قلمی شد:

علی

اسمش ناصر علی از اهالی آن دیار است و معاصر اورنگ زیب بوده. دیوانش به‌نظر رسیده از کثرت استعارات از مثنویات او مطلبی مشخص نمی‌شود. این چند بیت از او ثبت شد[1]:

[محبت جاده‌ای دارد نهان در خانهٔ دلها   چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
تا نفس باقی است وحدت ساز و برگ   تار چون ساکن شود گردد یکی آهنگها][2]

***

به طاعت کوش اگر عشق بلا انگیز می‌خواهی
متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

کابل

از دیار قدیم جهان و آباد و از اقلیم چهارم است. و در عهد سلاطین کیان آخر دیار ایران و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده حال چهار سال[3] می‌باشد که در تحت تصرف نادرشاه و احمدشاه می‌باشد. ملکی وسیع است و دیاری بدیع، به خوشی آب و هوا مشهور و معروف و بسیاری فواکه آنجا در نهایت امتیاز به عمل می‌آید و اهلش به عیش و طرب مایل. اسم شاعر از آن دیار گوشزد نشده مگر یک نفر که به ناچار نوشته شد.

خواجه‌زاده

جوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال، و حسن معنوی را مزید حسن صوری کرده و گاهی نیز شعری می‌گفته. این شعر از او ثبت شد:

---

۱. شه: «این شعر از اوست». ۲. در فر و سل و شه نیست. ۳. فر و سل: «چهل سال».

بر رخ نشسته گرد غریبی بسی مرا . نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

[قادری][1]

از اهل پانی‌پت بوده. زیاده بر این از حالش اطلاعی حاصل نشد. این قطعه از اوست:

جهان چیست؟ ماتم سرائی که او نشسته دو صد[2] ماتمی روبرو
جگرپاره‌ای چند بر خوان او جگر خواره‌ای چند مهمان او

لاهور

از بلاد معروفهٔ هندوستان و با آنکه از محال گرمسیر است گویند در تابستان در آنجا برف و یخ به‌هم می‌رسد و فواکه خوب دارد و مردمش زیرک‌اند. [شاعری سوای این یک نفر به‌نظر نرسید][3]:

سراج‌الدین

صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم اوصاف بسیای از وی مذکور ساخته و در جای دیگر احوال او ملاحظه نشد. این رباعی از اوست:

آن دل که ز هجر دردناکش کردی از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه آوازه در افتد که هلاکش کردی

---

۱. سل ندارد. ۲. سل و شه: «دو سه». ۳. فقط در شه.

شرارهٔ ثالثه[1]

[در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای فصاحت اشتمال کشمیر]

کشمیر

از اقلیم چهارم واسطه میان بلاد ترکستان و هندوستان است و از وفور ریاض و اشجار و از کثرت جداول و انهار گویا تمام شهر قطعه‌ای است از مرغزار جنت. گویند که خاکش فرحناک و هوایش عشرت‌انگیز است و در زمان سلطان سکندر، دین اسلام در آنجا رواج گرفت و بافتن شال [ترمه][2]، خاصهٔ آن دیار است که به اطراف عالم می‌برند و زعفران بسیار از آن دیار به عمل می‌آید. از شعرای آنجا چیزی که به‌نظر رسیده نوشته شد:

بینش

از آن دیار خلد آثار است و در زمان اورنگ زیب در جهان آباد می‌بوده. از اوست:

[تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید   از هر کسی هزار سخن می‌توان شنید

---

۱. چاپهای هند و فر: «ثانیه».   ۲. فقط در سل.

غنی

صاحب دیوان است اما از تمام کلیات او این یک شعر ملاحظه و نوشته شد:][1]

قاصد چه احتیاج که طومار روزگار   چون باز شد رسد به درازی کوی او[2]

کم‌گوی

از تخلصش متانتی مفهوم می‌شود. این شعر در قصیده از اوست:

گرفته زخم دلم در دهان خدنگ ترا   به لذتی که مکد طفل شیرخوار انگشت

مظهری[3]

از آدمی‌زادگان آنجا است و در هندیت خندان لقب داشته و صاحب اخلاق نیکو بوده و مکرر به ایران آمده و بازگشته. این چند شعر از وی انتخاب شد:

ببست دیدهٔ مجنون ز خویش و بیگانه   چو آشنا نگهی بود چشم لیلی را

***

در فراقت زان نمی‌میرم که ناید در دلت
کان ستم نادیده روزی چند با هجرم بساخت

***

وفا خجسته متاعی است در دیار نکوئی
چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی
به غربتم غم آن می‌کشد که بی‌تو مبادا
بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی

---

۱. شه ندارد.

۲. سل:

«قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق   چون باز شد رسد به درازی کوی دوست».

۳. در فر شعر غنی را منسوب به کم‌گوی کرده و شعر کم‌گوی را منسوب به غنی و اصلاً ذکری از مظهری نکرده یعنی تمام اشعار مظهری منسوب به کم‌گوی شده است.

***

به ناز گفتی دل را به دیگری دادی به دیگری دهم او را اگر تو بگذاری

***

رفتم که صبور باشم اما دل بر دوری نهاد نتوان
پیداست که در میان آتش نتوان شد و ایستاد نتوان

فروغ

در شرح حالات و بیان مقالات نسوان عفت توامان هر دیار که در ازمنهٔ مختلفه بوده وگوی فصاحت از همگنان ربوده‌اند

عایشه

از اهل سمرقند و کلامش شیرین‌تر از قند است. اگرچه شعری سوای این دو رباعی از او به‌نظر نرسیده [اما می‌توان فهمید که طبع خوشی داشته. خلاصه نسخهٔ خیالات او از میان رفته. از اوست][1]:

اشکی که ز چشم من بر او غلطیده است　　در گوش کشیده‌ای که مروارید است
از گوش برون آر که بدنامی تست　　کان را به رخم تمام عالم دیده است

***

[با من چو شب وصل تو بگشاید راز　　ناگاه هم از شام کند صبح آغاز
با این‌همه گر عوض کنندم ندهم　　کوتاه شبی از آن به صد عمر دراز][2]

---

۱. فقط در فر و سل. در نسخه‌های چاپ سنگی: «می‌توان دانست که طبع خوشی داشته».
۲. شه ندارد.

عصمتی[1]

دختر قاضی سمرقند است. [اگرچه زیاده بر این شعری از او ملاحظه نشده اما از این مطلع می‌توان یافت که چه‌قدر طبع خوشی داشته. اشعار او گویا به ایران نیامده. از اوست]:[2]

مگر رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد
که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عفتی

از اهل اسفراین است. سوای این مطلع چیزی از او دیده نشد:

قامت سرو که در آب نمودار شده کرده دعوی به قد یار و نگونسار شده

لاله‌خاتون

مردانه در راه جهانداری قدم نهاده و مدتی حکومت ولایت کرمان کرده به زیور کمالات آراسته و اهل کمال را رعایت می‌کرده. از اوست:

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است
به زیر مقنعهٔ من بسی کله‌داری است
[درون پردهٔ عصمت که جایگاه من است
مسافران صبا را گذر به دشواری است
جمال سایهٔ خود را دریغ می‌دارم
ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاری است][3]
نه هر زنی به دوگز مقنعه است کدبانو
نه هر سری به کلاهی سزای سرداری است

***

۱. سل و شه: «عظمت». ۲. سل و شه ندارند. ۳. فقط در فر و سل و شه.

من اگر توبه ز می کرده‌ام ای سرو سهی
تو خود این توبه نکردی که مرا[1] می ندهی

***

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید   تا دست من امروز به دوش تو رسید
در گوش تو دانه‌های در می‌بینم   آب چشمم مگر به گوش تو رسید

مطربه

اصلش از دیار فرحبار کاشغر است و در خانهٔ طغانشاه بوده و در مرثیهٔ آن پادشاه ذیجاه رباعی‌ای گفته که الحق کمال امتیاز دارد.

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم   بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من   خون ریختن از دیده به او آموزم

مهری

در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکان بوده و شرف همصحبتی گوهرشاد بیگم دریافته. به حسن و جمال موصوف و به فهم وکمال معروف بوده، خوب می‌نوشته و طبع شوخی داشته. مطایباتی میانهٔ او و شوهرش خواجه عبدالعزیز طبیب سرکار میرزا واقع شده که در بعضی از تذکره‌ها نوشته‌اند. از آن جمله روزی در خدمت بیگم مشغول صحبت بوده که خواجه از برابر پیدا می‌شود. بیگم، خواجه را دیده جمعی را به احضار او مأمور کرده که درآمدن او تعجیل کنند. چون خواجه را ضعف پیری دریافته در آمدن اظهار ضعف و پیری و شکستگی می‌کرد چندان‌که مامورین اصرار می‌کردند خواجه به‌جهت انبساط خاطر بیگم عمداً در گام اول حرکت می‌کرده و بیگم بعد از شکفتگی به مهری گفته تا آمدن خواجه شعری مشعر بر ضعف خواجه بگوی. مهری این رباعی را گفت:

مرا با تو سر یاری نمانده است   سر مهر و وفا داری نمانده است
ترا از ضعف پیری قوت و زور   چنانکه پای برداری نمانده است

---

۱. سل و شه: «به من».

گویند مهری مذکور به سلطان ـ خواهرزادهٔ بیگم ـ سمت علاقه داشته حسب الاستدعای خواجه عبدالعزیز و حسب‌الحکم پادشاه مهری را محبوس و او این رباعی را در حبس گفته [خلاص شد]:[1]

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را زین واقعه شیون است مرد و زن را
افسوس که در کنده بخواهد سودن پائی که دو شاخه بود صد گردن را

***

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود
آزمودیم به یک جرعهٔ می حاصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می
در هرکس که زدم بیخود و لایعقل بود

***

در خانهٔ تو آنچه مرا شاید نیست بندی ز دل رمیده بگشاید نیست
گوئی همه چیز دارم از مال و منال آری همه هست آنچه می‌باید نیست

***

شوی زن نوجوان اگر میر بود چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است اینکه زنان می‌گویند در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی

از اکابرزادگان گنجه است و بعضی اورا نیشابوری دانسته‌اند. به‌هرحال از اصناف زنان به این دقت طبع کسی ندیده نشده.

در مجلس سلطان سنجر اعتبار تمام داشته و از دولت سلطانی رایت جلال برافراشته. و مهستی کلمهٔ مرکب است چه مه به فتح میم مخفف ماه است و به کسر میم به معنی بزرگ و «ستی» مخفف سیدی است که در این زمان خانم را می‌گویند. گویند روزی در مجلس صحبت سنجر بوده در چلهٔ زمستان، از برای حاجتی بیرون می‌رود، می‌بینند که

---

۱. فقط در فر و سل.

برف باریده است. در مراجعت، سلطان از کیفیت استفسار فرموده مهستی این رباعی را بدیهة به عرض سلطان رسانیده کمال احترام دید

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد　　وز جملهٔ خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت　　بر گل ننهد پای، زمین سیمین کرد

مذکور است که شعر بسیاری گفته به مرور ایام خصوصاً در فتنهٔ عبداللهخان اوزبک در تسخیر هرات [نسخهٔ خیالات او از بین][1] رفته. این اشعار از اوست. الحق طبع خوشی داشته:

قصاب چنانکه عادت اوست مرا　　بفکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا
سرباز به عذر می‌نهد بر پایم　　دم می‌دمدم تا بکند پوست مرا

***

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست
گفتا ز سر کینه که[2] این واقعه چیست
من پیرم و... من نمی‌جنبد هیچ
وین قحبه نه مریم است این بچه ز کیست

***

ما را به دم پیر نگه نتوان داشت　　در حجرهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آن را که سر زلف چو زنجیر بود　　در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

***

آن بت که رخش رشک گل و یاسمن است
وز غمزهٔ شوخ آفت[3] مرد و زن است
دیدم به رهش ز لطف چون آب روان
آن آب روان هنوز در چشم من است

***

---

۱. فقط در سل و شه.　۲. سل: «و آنگاه به گریه گفت».　۳. شه: «فتنه».

قــصاب یکــی دنـبه بـرآورد ز پـوست
در دست گرفت و گفت وه وه چه نکوست[۱]
بـا خـود گـفتم کـه غـایت حـرصش بـین
بـا ایـن‌همه دنـبه دنـبه مـی‌دارد دوست!

***

افسوس که اطراف گلت خار گرفت — زاغ آمـد و لاله را بـه مـنقار گـرفت
سـیماب زنـخدان تـو آورد مـداد — شـنجرف لب لعـل تـو زنگـار گـرفت

***

کـار از لب خشک و دیدهٔ تـر بگـذشت — تـیر غـم او ز جـان و دل بـر[۲] بگـذشت
آبـیم نـمود پس بـه یک آتش عشـق[۳] — چون پـای در او نـهادم از سـر بگـذشت

***

شبها که به ناز با تـو خـفتم هـمه رفت — درها که به نوک غمزه سفتم همه رفت
آرام دل و مـونس جـانم بـودی — رفتی و هر آنچه با تو گـفتم هـمه رفت

***

تـا سـنبل تـو غـالیه سـائی نکـند — بـاد سـحری نـافه گشـائی[۴] نکـند
گر زاهد صد سـاله بـبیند دستت — بـر گـردن مـن کـه پـارسائی نکـند

***

هر کارد کـه از کشتهٔ خـود بـر گـیرد — انـدر لب و دنـدان چـو شکـر گـیرد
گـر بـار دگـر بـر گـلوی کشـته نـهند — از ذوق لبش زنـدگی از سـر گـیرد

***

ایـام بـر آن است کـه تـا بـتوانـد — یک روز مـرا بـه کـام دل نـنشاند
عهدی دارد فلک کـه تـا گـرد جـهان — خـود مـی‌گردد مـرا هـمی گـرداند

***

۱. سل: «بگرفت به دست و گفت بنگر چه نکوست».
۲. سل: «ز جان دلبر».
۳. شه: «آبیم تنک نمود بس آتش عشق».
۴. سل: «کوه گشائی».

قصه چه کنم که اشتیاق تو چه کرد   با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی می‌باید   تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

***

در رهگذری فتاده دیدم مستش   در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمی‌آید یاد   یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

***

فصاد جهود بدرگ کافر کیش   آن کند زبان که تیز دارد سر نیش[1]
گفتم که رگم تنگ بزن همچو...   نشنید و فراخ زد چو... زن خویش

***

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم   در دیده به جای خواب آبی[2] بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد   آشفته‌تر از زلف تو خوابی بینم

***

با ابر همیشه در عتابش بینم   جوینده نور آفتابش بینم
گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا   هر گه که نگه کنم در آبش بینم[3]

***

من عهد تو سخت سست می‌دانستم   بشکستن آن درست می‌دانستم
هر دشمنی ای دوست که با من ز جفا   آخر کردی نخست می‌دانستم

***

آنی که به هیچکس تو چیزی ندهی   صد چوب مغول[4] خوری مویزی ندهی
سنگی که از او روغن بزرک گیرند   گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

---

۱. سل: «آن سست قدم که سخت دارد سر نیش».
۲. سل: «در دیده به جای آب خوابی».
۳. در شه، دو رباعی بالا را در هم ادغام کرده و این رباعی را ساخته:
هرشب‌زغمت‌تازه‌عذابش بینم   جویندهٔ نور آفتابش بینم
گرمردمک دیدهٔ من نیست چرا   هرگه که نگه کنم در آبش بینم
۴. شه: «چوب مغی».

نور جهان بیگم

حرم سلطان جهانگیر پادشاه هندوستان است و این شعر را بدیههً به سلطان گفته:

ترا نه تکمهٔ لعل است بر لباس حریر　　شده است قطرهٔ خون منت گریبانگیر

گویند در بیان مقام عذر مواقعه بدیههً این شعر را به عرض سلطان رسانیده مهلت از او یافته:

به قتل چون منی گر خاطرت خشنود می‌گردد
به جان منت ولی تیغ تو خون آلود می‌گردد

مجمرهٔ ثانیه

در شرح احوال و نقل اقوال فصحای معاصرین

احسن‌الله احوالهم

مشتمل بر دو پرتو

پرتو اول

در نگارش افکار معاصرین

بلغ‌الله احوالهم[1]

چون خامهٔ عنبرین شمامه بالجمله حسب‌المقدور از عهدهٔ نگارش احوال و اقوال متقدمین از شعرای فصاحت آئین برآمد حال وقت آن شد که ان‌شاءالله حسب المیسور به شرح شعار و اشعار معاصرین ـ زادهم الله‌تعالی ـ قدری اشعار رود. اگرچه سالها است که به‌علت انقلاب زمانه یکباره رسوم شاعری نسخ و شعرا از کثرت اندوه، مسخ و عزیمت شعر را فسخ کرده‌اند. تفریق بال و اختلال حال به حدی است که کسی را حال خواندن شعر نیست تا به گفتن شعر چه رسد؟! غرض هرچه نظر به تزلزل اوضاع زمانه کرد که هر روز ملاحظه می‌شود احتمال نمی‌داد که بعد از این ادراک جزئیات که منتج ادراک کلیات است در نوع انسانی یافت شود به این سبب نمی‌خواست که متعرض حال معاصرین شود، اما باز اندیشید که چون عالم بالذات متغیر است اگر گاهی گردش فلکی مخالف خواهش بوده باشد گاهی موافق است چنانکه کتب اخبار و سیر به تصدیق این

---

۱. سل: «آمالهم».

دعوی صادق و ناطق است. عالم به یک قرار نمانده است، یحتمل ان‌شاءالله‌تعالی این روز به پایان رود و این شب بسر آید.

خلاصه روزی در عین ملال به مطالعهٔ اشعار اشتغال داشته و به‌قدر مرتبهٔ خود ادراک معانی دقیقهٔ آن کرده با خود خیال کردم که احتمال هست که باز جمعی به هم رسند که با این صحبت آشنا باشند لهذا نظر به قابلیت ذاتی چون باز این جمع که اسمشان در این صحیفه مذکور است بعضی از ایشان در این فن مهارت داشته خواستم که جواهر خیالات بلند دلپسند[1] ایشان را آویزهٔ گوش مستمعان ساخته آیندگان را از استماع این معانی دقیقه و الفاظ رشیقه محروم نگذاشته شروع به نگارش افکار ایشان نمود که بعد از این شاید چند روزی کار به کام ارباب کمال گردد و گاهی ایشان را هوس شنیدن این ابیات متین و اشعار رنگین گزین به سر افتد، هم اهل حال را از استشمام روایح مشکینة الفوایح این ریاحین چمن خیال، تغییرحالی دست دهد و هم ارباب شوق را از استماع این نغمات شورانگیز حال وجد و سماع دست داده، قایل و جامع را به دعای خیر یاد نماید.

سبب اختلال حال معاصرین این که پنجاه سال است که همگی بقاع ایران که نمونهٔ روضهٔ جنان و محسود متوطنین اقطار جهان بود از اشتعال نایرهٔ ظلم و جور اشرار آشنا و بیگانه ویران و طبقاتش مظهر طبقات نیران گشته، سحاب فتنه، آتش‌ریز و بحر فساد، طوفان‌خیز شده. شاهد مصداق یوم یفر المرء من اخیه[2] جلوهٔ ظهور بخشیده نهب اموال و سبی نسوان و اطفال و سفک دماء خارج از حیز احصاء. جمعی کثیر و جمعی غفیر کشتهٔ تیغ اهل بیداد و عظام و اجساد امجاد از آتش فتنه و فساد، رنگ رمیم و رماد گرفته و اسراء این روضهٔ دلپسند و این بقعهٔ مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شری درآمده بالکلیه در تمام مملکت راه تعلیم و تعلم مسدود و یکباره رسم تکمیل و تحصیل مفقود و به جای محصلان علوم دینیه محصلان مصادرات حکام شوم در اخذ اموال مظلوم و اطفال معصوم اشتغال داشته و هر روزه از طرفی صف جدال آراسته و هر هفته در کشوری گرد آشوبی برخاسته و هر زهره چهره‌ای در چنگ مریخ صولتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منظری دستگیر، بقیة السیف و تتمة الاثر بعضی گرفتار رنج و

---

۱. سل: «بلند و پست». ۲. سورهٔ عبس، آیهٔ ۳۴.

بلا و برخی اسیر قحط و غلا. مستان در کشیدن جام شراب از خوناب دل، سرگران و مخمور افتاده و می پرستان از چشیدن پاره‌ای کباب، سوخته جگر و دلتنگ و رنجور گشته، توفیق جبری توبه یافته به جای گزک، سرانگشت ندامت می‌گزیدند و از قطرات بادهٔ ساغرساقیان چاشنی‌خون جگر و آب تیغ ظالمان بیدادگر به کام می‌رسید و از مضراب تار و ارغنون مطربان، نوای نالهٔ زنجیر و شیون مظلومان اسیر به‌گوش می‌آمد. نه زاهدان سجاده‌نشین را حضور طاعت و نماز و نه شاهدان ناز آفرین را هوای کرشمه و ناز و نه بیدلان را از بیم جان افگار، هوس دیدن جانان و نه دلبران را از تشویش روزگار، شوق نظارهٔ جانان بودی.

چنان قحطسالی شد اندر دمشق　　　که یاران فراموش کردند عشق

تا هر بیوه‌ای درگریوه‌ای متواری و هر بینوائی در صحرائی منزوی گشته بالاخره دود آه مسکینان بالاگرفته آتش فساد مفسدان را فرو نشانده و تیر دعای مظلومان به هدف اجابت رسیده پیکر ظلمانی ظالمان را به خون‌کشید، یعنی بر حکیم علی‌الاطلاق واجب گردید که دوحهٔ دولت رستم صولتی کسری منش از چمن روزگار برانگیزند تا به دستیاری سرپنجهٔ عدالت، خس و خار وجود اشرار ستم‌پیشه را از ریشه کنده به سر افشانی تیغ انتقام، درمان‌کن درد دل رنجور غم دیدگان شود و بر خالق انفس و آفاق لازم آمد که نهالِ قامتِ جمشید شوکتِ قاآن روشی در گلشن گیتی بپروراند که به پایمردی دستِ سماحت‌پرست، نخلِ بخل را از بیخ برآورده به درافشانیِ کفِ احسان و انعام، مرهم‌نه سنیهٔ ناسور ستمدیدگان گردد تا در این وقت منتِ ایزدی را که قبای دارائی این دیار را زیبِ برِ صاحب دولتی کرد که از طوفانِ جویِ تیغش، رخنه در سد سکندر پیدا شده و افسرکسرائی این اقلیم را زینتِ سرِ کسرائی نمود که از نیرویِ بازویِ عدلش، لرزه در زنجیرِ عدلِ نوشیروان افتاده.

خسروی که پروازِ بازِ چترِ دولتش، فوج زاغ و زغنِ شوم را از این بر و بوم رمانیده. خدیوی که اهتزازِ نسیمِ پرچمِ رایتش از میان خار و خسِ ظلم و اعتساف، گل و لالهٔ عدل و انصاف را رویانیده. رحیمی که رحم جبلی و مروت خلقی از خلق همایونش ظاهر و هویداست. کریمی که کرم ذاتی و جود فطری از نام نامیش آشکار و پیداست. تهمتنی که

آتش سوزان خشمش دود از دودمان زابلیان برآورده. شیراوژنی که زبانهٔ شعلهٔ قهرش زبانِ شعله را به مضمون آیهٔ کریمهٔ و قنا عذاب‌النار[1] گویا کرده. از بلندی دست کمندش، ید طولانی کمند دلبران از برون دلها کوتاه و از خضابِ شنگرفِ ابروی تیغش تیغ ابروی مهوشان در غلاف سیاه، برق تیغش، چهرهٔ آفتاب نهفته و نوک سنانش گوش مریخ سفته. در چمن عدالتش صعوه با باز همپرواز و در مرتع عنایتش گرگ با گوسفند دمساز. کام بره آهو از شیر شیران و پنجهٔ بچه کبوتران از خونِ شاهین رنگین! سنگ شبان مرحمتش دندان گرگ را شکسته و پیشکارِ میرشکارِ مکرمتش، شیرازهٔ پرِ عقاب را گسسته. در عهدِ عدالتش گرگان، منصبِ شبانی گرفته و در زمانِ دولتش دزدان پایهٔ پاسبانی یافته. با صیت سخاوتش دعویِ جودِ معن و حاتم، لفظی از معنی بیگانه و با داستانِ شجاعتش قصهٔ مردیِ زال و رستم، افسون و افسانه. درازیِ دامنِ عنایتش دستِ کوتاه دستانِ شهرستانِ ناامیدی را درازکرده وکوتاهیِ دستِ تطاولش، زبان عیبجویانِ مجلسِ نکته‌گیری را کوتاه ساخته. مشاطهٔ تیغ انتقامش از خونِ ظالمانِ جهان، غازه آرایِ چهرهٔ عروسان عدالت، و مسمارِ نعلِ توسنِ اجلالش از خاکِ مفسدانِ گیتی، سرمه کشِ چشمِ شاهدان انصاف. از دولتِ ضعیف نوازش هر گدائی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش هر بینوائی کمرِ خاقانی را بسته. ابر کمالش به کشت اعادی، تگرگ‌افشان و پیک پیکانش به گوشِ دشمنان، پیامِ مرگ رسان. دارای نیک‌رای و اسکندر ملک‌آرای، فرازندهٔ رایتِ جم و برازندهٔ کسوتِ رستم، شیر بیشهٔ جلادت و مرد میدان سخاوت، المؤید من رب الکریم بالرای القویم و اللطف العمیم، الموفق بالمزید التکریم و الباس العظیم و القلب الرحیم و الملک القدیم، خسرو بی‌همالِ سعادتمند، ابوالنصر سلطان کریم زند ـ اعزالله بالفتح جیشه واضعف الله المعاندین طیشه.

غرض امروزکه بحمدالله تعالی از میامنِ الطافِ عمیمِ خداوندِ رحیم وکرمِ این خسرو کریم، هرکفِ خاکی، ساحت چمنی و هر سر خار دستهٔ سمنی است، هر غمناکی برگ شادی یافته و هر مغاکی زیبِ آبادی گرفته. نه رعایا را از تیغِ ظلمِ لشکریان حذری و نه لشکریان را از تیر آه رعایا خطری، خواست که جواهرِ رنگینِ مخزنِ خیالِ معاصرین را به

---

۱. سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۰۱.

نظرِ جوهریانِ بازارِ دانش و بینش رساند تا معلوم شود که نظر به استعدادِ فطری با وجودِ شدتِ آلامِ روحانی و کثرتِ اسقامِ جسمانی، این چند نفر منزویانِ زاویهٔ خمول تا پا به دایرهٔ نظم نهاده و داد سخنوری و سخن گستری داده بی‌شائبهٔ تکلف، هریک از استادانِ متقدمین که اکثر اوقات در مهدِ امن و امان غنوده در ظلِ مراحمِ سلاطینِ عصر خود کامیابِ مطالب و مقاصد بوده محسود ادانی و اقاصی می‌زیستند و اگر به تقریبی از دولتی مأیوس شده به محضِ توسل به دولتِ دیگر، دستِ آن صاحب دولت، غبارِ کلفت از آینهٔ دلش می‌زدوده، هرگاه نعوذبالله به یکی از این دواهی[۱] که هرساعت به متوطنینِ بلاد ایران خصوصاً به دانشمندان و گوشه‌گیران می‌گذرد مبتلا می‌بودند بلبل نطقشان لال و طوطیِ طبعشان بی بر و بال می‌گشت. خلاصه چون عدد ایشان چندان نیست که به طریقِ متقدمین، نام هریک در سمت یک شراره تحتِ دیارِ خود نوشته شود لهذا اسامی آنها به ترتیبِ حروفِ تهجی ثبت افتاده اسمِ ولایتش در شرحِ مذکور می‌شود اما چون شرحِ حالِ هر یکی علی‌الاجمال در تحتِ اسم او نوشته می‌شود اولی این بود که وقایعِ عصرِ ایشان را مجملاً در این مجمره به قلم آورده و حالِ خود را نیز به عرض رسانم تا شنوندگان را مجمل آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حمل بر اغراقِ شاعرانه ننمایند.

بر رأی مستمعان مخفی نماند که اصلِ این سالک مسالکِ یکدلی از دودهٔ ستودهٔ بیگدلی است و وجه‌تسمیهٔ این طایفه به این اسم آن است که نسبِ تمامیِ این طایفهٔ جلیله به بیگدل‌خان پسر سیوم از چهار پسرِ ایدگزخان پسرِ سیوم از شش پسرِ اغوز[۲]خان می‌رسد و اغوزخان به چند واسطه از ترک‌بن یافث‌بن نوح مخلف شده و نظر به فطرت اصلی در آغاز جوانی بانیِ مبانیِ سلطنت و جهانبانی گشته اسمش در میان سلاطین به عدل و داد مذکور و از غایت جلالت به جمشید ترک مشهور و نسبت نسب سلاطین جم شوکت و خواقین فریدون حشمتِ طوایفِ اتراک قاطبةً به آن پادشاه ذی‌جاه می‌رسد چنانچه به حکم سلطان محمد اولجایتو، خواجه رشیدالدین طبیب همدانی در ضبط انساب طوایف ترک کتابی نوشته که به جامع رشیدی مشهور است و مفصلاً اصل و نسب اویماقات در آنجا معلوم است و کما ینبغی از یکدیگر امتیاز یافته.

---

۱. سل: «از این مکاره ایام». ۲. فر و نسخه‌های چاپی: «ارغون».

خلاصه آباء و اجداد فقیر پیوسته در ترکستان فرمانفرما و به ریاست قبیلهٔ خود و اتباع اوقات می‌گذرانیده‌اند تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در آشوب چنگیزی با جمعی از طوایف ترکستان به ایران آمده بعضی در این مملکت ساکن و برخی در خدمت آبای فقیر بلاتوقف به دیار شام رفته در.آنجا رحل اقامت گسترده تا در زمان دولت تیموری هنگامی که امیر جهانگیر به فتح آن دیار پرداخته و نسب این گروه را شناخته نظر به اهلیت و همزبانی در کمال مهربانی همگی آن طوایف را به عزم سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کوچانیده به ایران آورده بعد از وصول به اردبیل و حصولِ شرفِ خدمت سلطان علی سیاهپوش صفوی، رؤسای آن قوم آن حضرت را شفیع خود کرده به شفاعت آن سلطانِ عالمِ معنی از رفاقت اردوی تیموری فراغت جسته به توقف آن دیار رخصت یافته دستِ ارادت به آن والی دیار ارشاد داده در سلک مریدان راسخ العقیده می‌زیستند [تا آنکه آفتاب دولت صفوی از افق سلطنت طالع گشت. از بدو دولت شاه اسماعیل صفوی تا زمان شاه طهماسب ثانی][1] که تخمیناً دویست و پنجاه سال می‌شود در آستان خلافت بنیان آن سلاطین جنت مکین به مناصب عالیه سربلند و از امرای سعادتمند بوده در مراسم خدمتگزاری و جان‌فشانی به تقصیری از خود راضی نگشتند و مجملی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم‌آرای اسکندربیک و غیره مذکور است. غرض آنچه از این طایفه از مملکت شام مراجعت کرده‌اند «بیگدلی شاملو» خوانده می‌شود و آنچه در ترکستان یا در ایران مانده به دیار شام نرفته بیگدلی‌اند و شاملو نیستند. خلاصه بیگدلی میان بیگدلی و شاملو عموم و خصوص‌من‌وجه است که بعضی بیگدلی شاملو است و بعضی شاملو بیگدلی است.

ملخص کلام این که فقیر در صبح شنبه [بیستم شهر][2] ربیع‌الثانی در سنهٔ یکهزار و صد و سی و چهار (۱۱۳۴)[3] زمان دولت شاه سلطان حسین صفوی که تمامی ملک ایران چون دل روشن ضمیران از عدالتِ آن پادشاهِ پادشاه نژاد و آن خسرو با عدل و داد آباد بوده در بلدهٔ طیبهٔ اصفهان ـ صانها الله عن الحدثان ـ که ثانی گلزار جنان بوده تولد یافته و

۱. فقط در فر و سل و شه. ۲. شه ندارد.
۳. نسخه‌های چاپی: «۱۱۳۶»، فر: «۱۱۲۴».

از پستی کوکب اقبال روز بد به استقبال شتافته. مقارن این حال محمود خلف میرویس غلیجائی افغان با جمعی افاغنه سر از گریبان طغیان برآورده از دارالقرار قندهار که محل قرار قدیم آن جماعت بوده به اصفهان آمده و در چهار فرسنگی شهر با جمعی از رؤسای قزلباش طرح محاربه انداخته و بعد از اندک کوششی به مقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و نه ماه در شهر حصاری گشته تا رفته رفته بلای غلا بالا گرفته بعضی که فرار می‌کردند در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت می چشیدند و برخی که پای فرار نداشتند در شیراز از شدت جوع، رخت به سرای آخرت می‌کشیدند. غرض به منطوقهٔ و ضرب الله مثلاً قریة کانت امنة مطمئنة یا ایتها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس‌الجوع و الخوف بما کانوا یصنعون[1] آن بلدهٔ مینو مانند و آن خطهٔ دلپسند در عرض نه ماه به نوعی از حلیهٔ آبادی افتاد که مصر در قحط هفت سال به برکت وجود حضرت یوسف (ع) هرگز به آن حال نشد و تفاوت بر زیرکان معلوم است.

از جمعی ثقات استماع افتاده که از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبهٔ غفلت، کسانی که هرگز مشامشان از بوی شراب و کامشان از طعم طعام خالی نبوده در این وقت بجز خونِ دلِ فرزندانِ دلبند شرابی و به غیر از پارهٔ جگرِ جگرگوشگانِ ارجمند، کبابی نیافتند تا بعد از نه ماه در اواسط شهر محرم‌الحرام در سنهٔ[2] ۱۱۳۵ آن مردود بی‌حجاب وارد این شهر خراب و خود را سلطان نامیده سکه زده خطبه خواند. جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خالدبن ولید می‌دانند و معلوم نیست که در چه زمان به دیار ایران آمده‌اند. به‌هرحال از قندهار الی دیار هند در دشت و کوه مسکن کرده‌اند، آنچه در دیار هند است به یوسف زهی[3] مشهور و آنچه در هرات و قندهار می‌باشند به «غلجائی»[4] و «ابدالی» منقسم می‌شوند و هریک منشعب به چندین فرقه می‌گردند و تمامی را در هندوستان «پاتان» نامند و در ایران «اوغان» و اوغان معرب افغان است و خود، خود را «پشتان» می‌خوانند.

مخفی نماناد که خود از بعضی سفهای خفیف العقل و بلهای سخیف الرای شنیدم که

---

۱. سورهٔ نحل، آیهٔ ۱۱۲.
۲. فر: «۱۱۳۴».
۳. سل: «یوسف خیلی».
۴. سل: «غیبی».

این داهیهٔ عظمی و این واقعهٔ کبری را به محض سوء تدبیر امنای آن دولت دانسته بلکه بر سخافت رای آن وارث تخت سلطنت حمل می‌کردند که چرا پادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه با آن عدت و کثرت از دست هفت هشت‌هزار رجالهٔ افغان عاجز و زبون آیند. غافل از این‌که التقدیر یضحک علی التدبیر[1]. سبحان‌الله! از سیر کتب همین‌قدر نیافته‌اند که امثال این وقایع بلکه اشنع از این مکرر اتفاق افتاده که سلاطین باداد و دین و خواقین جلادت‌آئین و امرای سربلند و وزرای دانشمند در کار فوجی ضعیف بلکه در دست شخصی نحیف عاجز آمدند. کتب اخبار بدین مدعا گواه است و هر صاحب هوشی از این معنی آگاه است.

غرض محمودِ نامحمود دو سال متجاوز، بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک اولاد ذکور صفویه را ـ سوای شاه سلطان حسین که محبوس و از حیات مأیوس و شاه طهماسب که قبل او ورود محمود به فرمان پدر بزرگوار به جمع‌آوری سپاه آذربایجان و خراسان و استمداد از آشنا و بیگانه به خلاصی آن پادشاه ذی جاه مأمور بود ـ دیگر همگی بی‌گناه به تیغ ستم آن جبار روسیاه مثل اجداد اطهار مرتبهٔ شهادت دریافته به دارالبقا برفت. بعد از چندی از تأثیر خون ناحق آن سادات مظلوم و آن اطفال معصوم، مرض مالیخولیا بر وجود آن مردود مستولی و طاری و کاخ دماغش را از حیلهٔ خرد عاری ساخته تا اشرف ـ پسرعم او که محبوس او بود ـ با جمعی از افاغنه ممهد و در این وقت فرصت غنیمت دانسته حرکات نامرغوب او را به جنون منسوب داشته او را به دار البوار فرستاد و معنی «دفع فاسد به افسد» صورت وقوع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاد و آن سلطان سعید را شهید و محمدقلی‌خان خالوی فقیر را که وزیر امین و رکن رکین آن دولت علیه بود با جمعی از امرای تاجیک و ترک به ضرب تیغ بی‌دریغ به روضهٔ رضوان فرستاد و مدت پنج سال در عراق و فارس به قتل و غارت مسلمین مشغول بود. بعد از محاربه با امنای دولت عثمانیه و غلبهٔ ایشان مهم به صلح انجامید و ولایت قلمرو علیشکر را به اولیای عثمانیه واگذاشت و محمدخان بلوچ را به‌جهت گرفتن و دادنِ صلحنامهٔ تأکید مبانیِ صلح به دربار سلطان احمد خوندگار روم فرستاد و خود به اصفهان مراجعت و با

---

۱. شه: «اذا جاء التقدیر یضحک الله علی التدبیر».

کمال تشویش از جانب شاه طهماسب صفوی به عشرت می‌گذرانید تا آنکه بعد از اشتهارِ خبرِ قتلِ خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی به تحصیل تخت و تاج بلکه به امر تاخت و تاراج مشغول بودند. اگرچه آتش فساد هریک به اندک فاصله چون شعلهٔ خس و خاشاک به افشاندن دامنی فرو نشسته اما هریک مصدر خرابیهای از حد حساب افزون گشته باعث تفرقهٔ حواس کافهٔ بندگان خدای‌تعالی‌سیما ارباب کمال می‌توانستند شد. مجملاً به شرح حال هریک ایمائی می‌رود.

از آن جمله ملک محمود نام سیستانی در ارض اقدس ادعای ملک کیانی کرده دم از سلطنت می‌زد. بعد از فتنه‌های عظیم به حکم شاه طهماسب صفوی مقتول و صفی‌میرزا نامی را با عباس میرزا در بلاد کوهگیلویه داعیهٔ شاهزادگی به خاطر رسیده بعد از خرابیهای بسیار به اتمام کارشان پرداختند. اسماعیل نامی مشهور به قلندر نیز به ادعای شاهزادگی در گیلان کشته شد و ولایت گیلان نیز در تحت تصرف منشیان دولت روسیه آمده قتل و غارت بسیار به ظهور پیوست و محال قلمرو علیشکر و ولایت آذربایجان به تصرف امنای روسیه و شروانات به تصرف جماعت لگزیه و دیار استراباد و مازندران در دست فتحعلی‌خان قاجار و جماعت قاجاریه و ذوالفقارخان غلام و سایر غلامان شاهی و قلعهٔ قندهار در دست حسین برادر محمود افغان بود و هرات را جماعت افغان ابدالی تصرف نموده و سید احمد نوادهٔ میرزا داود متولی مشهد مقدس رضوی را در کرمان هوای سلطنت به سر افتاده و بعد از محاربه با جماعت افغانیه دستگیر ایشان شده در دارالسلطنهٔ اصفهان به‌حکم اشرف افغان کشته شد تا این که شاه طهماسب صفوی به تدابیر، دفع شر ذوالفقارخان کرده با فتحعلی‌خان قاجار به خراسان رفته جمعی از رؤسای قبایل و اهالی خراسان شرف اندوز خدمتش بودند تا ندرقلی بیک افشار قرغلو که ساکن ابیورد بوده به عز بساط بوسی آن شاه والاجاه مشرف شده و خدمات شایسته کرده ملک محمود را با فتحعلی‌خان قاجار به تدابیر و حیل به یاسای شاهی رسانیده و ارض اقدس متصرف و به «طهماسبقلی‌خان» ملقب شده و حسب الحکم آن پادشاه والاجاه، ولی‌محمدخان عم فقیر را از ارض اقدس به سفارت روم مقرر و از راه ارزن‌الروم به دربار سلطان احمد خوندگار فرستاد و بی‌فاصله خود با اتراک و اکراد و اعراب

خراسان در سنهٔ ۱۱۶۲ در رکاب شاهی همعنان توفیق الهی به دفع شر اشرف افغان روانهٔ اصفهان خلد بنیان گشت. اشرف بعد از استماع این خبر جانکاه با تهیهٔ سپاه از اصفهان به آهنگ جدال [به استقبال آن پادشاه صاحب اقبال درحرکت آمده و بعد از مقابله و وقوع مقاتله فی‌مابین سه جنگ عظیم در مهمان دوست من توابع سمنان و] [1] مورچه‌خورت من توابع اصفهان و زرقان من قرای شیراز واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام مظلومان ایران از آن ظالمان مستحق نیران گرفته و از اصفهان رضاقلی‌خان بیگدلی را ـ که خالوی حقیر فقیر بود ـ بعد از فتح به سفارت روم مأمور فرموده و از راه بغداد به دربار سلطان احمد خوندگار رفت و در سنهٔ ۱۱۴۳ با ولی‌محمدخان عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال به شورش ینگچریان استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم متمکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد. بعد از فتح زرقان بقیة السیف افاغنه با اشرف در کمال ادبار به سمت قندهار هزیمت و در مابین قندهار و بلوچستان، اشرف به حکم برادر محمود به خون محمود کشته شد.

طهماسبقلی‌خان بعد از تسخیر دارالعلم شیراز به آذربایجان رفته تبریز را از دست رومیه گرفته حاکم تعیین و از آنجا به عزم تنبیه افاغنهٔ ابدالی هرات به خراسان روانه شد و شاه بلند جایگاه به قصد استرداد محال قلمرو علیشکر حرکت کرده با احمد پاشا والی بغداد محاربه و شکست فاحشی یافته عود به اصفهان نمود و چون اکثر اوقات به اقتضای دولت و جوانی در مسند عشرت و کامرانی به شرب بادهٔ ارغوانی و صحبت شاهدان خلوت سلطانی آشکار و پنهان مشغول و یکباره از تدبیر مملکت غافل بود تا خبر شکست او اشتهار یافته طهماسبقلی‌خان و سپاه خراسان به دربار عظمت مدار شاهی و به استظهار دولت پادشاه ایران و جلادت دلیران و سفارت سفیران در اندک زمانی تمامی مملکت ایران را از تصرف متغلبهٔ آشنا و بیگانه استرداد نمود چنانکه به کیفیت آن مجملاً اشاره خواهد رفت. اگرچه طهماسبقلی‌خان در اوایل حال در خدمت آن خسرو بی‌همال جان‌فشانی نمود اما بالاخره به اغوای هوای نفسانی، شاه طهماسب را از امور سلطنت خلع و عباس میرزا پسر دو سالهٔ او را نامزد سلطنت کرده از گاهوارهٔ نادانی کشانیده به

---

۱. فقط در فر و سل و شه.

تخت سلطنت نشانیده سکه و خطبه به نام او زده هر دو را به مازندران و پس از چندی به سبزوار فرستاده و خاتمهٔ امر ایشان بعد از این مذکور خواهد شد. و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و تهیهٔ سپاه از راه قلمرو علیشکر به سمت بغداد روانه و بعد از تسویهٔ صفوف، اولاً به‌علت قلت آب و حرارت هوا شکست یافته وارد همدان و چهل روز تدارک سپاه دید عزیمت بغداد نموده با عثمان پاشای توپال سردار روم و بعضی پاشایان ذی‌شوکت و شان و لشکر بیرون از عدد، طرح محاربه و مجادله ریخته به یاری حضرت باری بر ایشان غلبهٔ تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیة السیف بعضی راه گریز پیش گرفته در ولایت روم پراکنده شدند و برخی به سعی تمام، خود را به بغداد رسانیدند. خان عالی‌شان بعد از تاخت و تاراج اطراف بغداد را در مضیق محاصره درآورده و هم در آنجا رضاقلی‌خان خالوی فقیر را که اعظم امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود به بهانهٔ آنکه مشعل افروخته به اطفای چراغ حیاتش پرداخت.

در این اثنا خبر طغیان محمدخان بلوچ که از جانب اشرف افغان به سفارت روم رفته بود مراجعت کرده و در همدان به‌حکم آن شاه به حکومت کوهیگلویه سرافراز و به دارالحکومه روانه شده بود در این وقت فرصت یافته به هواخواهی شاه طهماسب در شوشتر و کوهگیلویه و فارس شورشی عظیم برپا کرده خان والاشان به محض استماع این خبر با کمال استیلا دست از محاربهٔ بغداد برداشته از راه خرم‌آباد فیلی به ایلغار تمام رفته حاکم شوشتر را کشته آنجا را غارت کرد و از راه کوهگیلویه روانهٔ شولستان شد و بعد از محاربه محمدخان را گرفته به قتل آورد و حاکم به کوهگیلویه و شوشتر تعیین فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار آنجا را به میرزا تقی شیرازی داده از راه اصفهان به محال آذربایجان رفته و تمامی آن دیار را به قهر و غلبه از دست تصرف امنای دولت عثمانیه و رومیه برآورده گرجستان و محال لگزیه را طوعاً او کرهاً به ربقهٔ اطاعت درآورده و حکام ذوی‌الاقتدار به همگی بلاد آن دیار تعیین و گیلان را نیز بی‌نزاع و جدال از دست امنای دولت روسیه برآورده در نوروز فیروز سلطانی سنهٔ هزار و صد و چهل و هشت[1] اهالی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک به صحرای

---

۱. نسخه‌های چاپی: «هزار و دویست و هفت».

مغان جمع و بعد اللتیا و التی خوفاً و شوقاً به تصدیق همگی پا بر تخت سلطنت پادشاهی نهاد و یکی از اهل دارالعلم شیراز در آن مجمع این شعر خواجه حافظ شیرازی را خواند:

تا ز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود   سر ما در قدم[1] پیر مغان خواهد بود

مورد اشفاق و انعام و نوازش بسیار گشت. و در جلوس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک می‌کرد میرزا تقی شیرازی را به رتبهٔ خانی و بیگلربیگی فارس سربلند ساخته و آقاخان والد مرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت شروانات حاکم خطهٔ لار و بندرعباسی کرده و حسب العرض او کوچ او را از دارالمؤمنین قم مرخص کرده و به فارس فرستاد و فقیر هم در اوایل سن به فارس رفته والد مرحوم در حوالی بندرعباسی به روضهٔ رضوان خرامید. الحق آن شاه ذی‌جاه چندی در لوازم امر سلطنت از عزم و جزم و رزم به هیچ‌وجه من‌الوجوه کوتاهی نداشته و از ناصیهٔ احوالش آثارِ دولتِ اسکندری پیدا و از وجنات اطوارش علاماتِ سطوتِ تیموری هویدا و فرق همایونش لایقِ کلاهِ دولت و جهانداری و قامت موزونش قابل تشریف سلطنت و سپهسالاری بود تا این‌که آخرالامر به‌علت سوء نیت تغییر کلی در احوال او راه یافته شیوهٔ سفاکی و بی‌باکی و طریقهٔ چنگیزی و ضحاکی پیش گرفته به او رسید آنچه رسید. ان‌شاءالله کیفیت آن مجملاً عرض خواهد شد و مفصل وقایع احوال او را جناب عطارد انتساب اوستادی میرزا مهدی‌خان در کتاب علی‌حده رقمزدهٔ کلک درر سلک فرموده. تاریخ جلوس او را ارباب استعداد «الخیر فی ما وقع» دانسته بعضی ظریفان «لاخیر فی ما وقع!» خوانده‌اند. قطع نظر از این ستم ظریفی حریفان چون مورد استعمال این عبارت شداید امور و مکاره احوال است نظر به طرز سلوک او گویا از اول این عبارت به زبان ملهم غیبی جاری شده.

غرض بعد از جلوس بر سریر سلطنت از مغان حرکت کرده به عراق آمده علی نامی از توشمالان بختیاری را که به استظهار جبال و شافحه با بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته به قتل آورده جماعت بختیاری و اکثری از ایلات و احشام اکراد و اتراک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را به خراسان کوچانیده و خود به عزم فتح قندهار حرکت و بعد از وصول و تسخیر آن قلعهٔ فلک‌فرسا، حسین برادر محمود

---

۱. سل و شه: «سر ما خاک ره».

افغان را کور کرده هم‌آغوش برادرش ساخت و جماعت افاغنهٔ غلیجائی را به سکنای ولایت ری مأمور و قندهار را به‌سبب سوابق خدمت به جماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت افاغنهٔ غلیجائی خصومت داشتند داده از همگی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته در رکاب داشت. و از قندهار عازم ملک هندوستان شده رضا قلی‌میرزا خلف ارشد خود.را ولی‌عهد کرده در سر راه در حوالی شاهجهان آباد با محمد پاشای تیموری پادشاه مملکت هندوستان که با امرای صاحب هوش و جیوش رعد خروش به عزم مجادله صف قطار آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده جواهر رنگین سنگین بها و نقود نقره و طلا و تحف امتعه و نفایس اقمشه و پانصد زنجیر فیل درشت استخوان از آنجا گرفته سلطنت آن دیار را کماکان به آن پادشاه والاجاه گذاشت و به طریق زمان سلاطین کیان از دارالخلافهٔ کابل به این طرف را ضمیمهٔ مملکت ایران ساخت و رایت جهانگیری به‌جانب ترکستان افراخته بعد از تسخیر بخارا دیار بلخ را به طاهرخان[1] و ملک بخارا را به ابوالفیض‌خان و بلاد خوارزم را به ایلبارس‌خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت به خراسان نمود.

اما در زمان توقف هندوستان، رضاقلی‌میرزا به مشورت جمعی به احتیاط آنکه شاید پدرش از هند مراجعت نکند و باوجود نواب‌شاه طهماسب در سبزوار مبادا مهم به فساد انجامد محمدحسین قاجار را که رأس مشاورین بود به سبزوار فرستاده نواب‌شاه طهماسب را با عباس میرزا خلف او به درجهٔ شهادت رسانیده و این بدنامی را در دودمان نادری نهاد. و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت، رضاقلی میرزا را از نظر انداخته او را با خود در مقام خیانت دیده اهل ایران را بانی فساد یافته کینهٔ فرزند دلبند و مردم دردمند را در دل گرفته آناً فآناً آثار ظلم او پدید گشت تا بعد از چندی نور چشم از نور چشم خود باز گرفت، مصراع: آشنا را حال این پس وای بر بیگانگان. و چون در زمان توقف هندوستان جماعت لگزیه، ابراهیم‌خان برادر او را در جنگ به قتل آورده بودند در این وقت عازم آن مملکت گشته اگرچه آن طایفه لازمهٔ کوشش و پایداری را به عمل آوردند اما او نیز در قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقاً کوتاهی نکرده و از آن پس

---

۱. سل: «زاهدخان».

عزم تسخیر ملک روم کرده بعد از وصول به موصل خبر طغیان تقی‌خان شیرازی که حسب‌الحکم او در آن دیار صاحب اختیار بود و شورش سام نامی مجهول النسب در شروانات و آشوب حسن‌خان پسر فتحعلی‌خان قاجار در استرآباد و مازندران به عرض او رسیده در کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از پیشتر به خرابی مملکت ایران مصمم شده و سرداران به اطراف فرستاده نصرالله میرزا ولد خود را به شروانات مقرر داشت تا سام نام را گرفته به سزا رسانند و حسین قرقلو را به فارس فرستاده تقی‌خان را گرفته و حسین‌خان قاجار را با جمعی از خوانین به مازندران فرستاده حسن‌خان پسر فتحعلی‌خان به دشت ترکمانیه فرار کرده و سرداران حسب‌الحکم در شروان و فارس و هزار جریب و مازندران قتلها کرده از رئوس رؤسا منارها به فلک دوار بلند کردند و تقی‌خان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن یک چشم و قطع آلت تناسل به حکومت موضوعهٔ هند فرستاد.

امنای دولت آل‌عثمان از استماع خبر فتنهٔ ایران خوشوفت شده این معنی را حمل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت کرده یکن محمد پاشا را که از اعاظم امرای آن دولت بلکه وجودش منحصر به فرد بود به سرداری سپاه نامزد و از راه ارزن الروم با جنود نامعدود زیاده از یکصدهزار نفر به عزیمت جنگ آن داور با فرهنگ روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فوز عظیمی دانسته به استقبال آن سپاه رو کرده در حوالی شروان[1] التقاء فئتین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران، سردار سپاه روم در بستر جان به قابض ارواح سپرده و سپاه رومیه این معنی را غنیمتی شمرده عار فرار بر خود قرار داده متفرق و نسیم ظفر بر پرچم رایت نادری وزیده قرین فتح از راه عراق به خراسان رفته و باز به عراق مراجعت کرده در سنهٔ ۱۱۵۹ در اصفهان هشت نفر از نصارا و یهود و هندو را بی‌گناه در میدان زنده به آتش سوختند و بعد از فرستادن مصطفی‌خان بیگدلی شاملو بنی‌عم فقیر که از اعزه و امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل رقاص تخت مرصع خاص تحف بسیار به سفارت مملکت روم به‌جهت تأکید مبانی صلح و صلاح که ثمرهٔ مثمر فوز و فلاح و تشیید قوائم آن هنوز برجاست که نتیجهٔ

۱. سل و شه: «ایروان».

رستگاری یوم‌النشور است خود عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای اهالی فارس و اعاظم کرمان منارها بر ثریا رسانید.

غرض رفته رفته میان آن خسرو قهار و اهل ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از طرفین به ظهور پیوسته آخرالامر لاعلاج به‌سبب تعدی و ظلم و اعتساف و قتل و زجر اهالی و اشراف و حوالجات زیاده از غایت انصاف در شهر جمادی‌الآخر در سنهٔ ۱۱۶۰[۱] در حوالی خبوشان شبی جمعی از کشیکچیان که محل اعتماد او بودند به تقویت محمدقلی‌خان افشار کشیکچی‌باشی و صالح‌خان قرقلو افشار ناظر سرکار بر سر او ریخته محمدخان قاجار ایروانی و موسی‌خان افشار طارمی مبادرت به قتل او کرده دست ظلم و تعدی او را از سر کافهٔ عبادالله کوتاه کردند و این شعر شاهد حال است:

سر شب سر قتل و تاراج داشت سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت

فاعتبروا یا اولی الابصار!

سوای ظلم و آثار ظلم او که سالها برپا است آثار خیری که از او مترتب شده تذهیب قبهٔ مبارک نجف اشرف و تعمیر آن آستان ملایک پاسبان و روضهٔ منورهٔ کربلای معلی است که به اهتمام مهدیقلی‌خان بیگدلی خالوزادهٔ فقیر مقرر شده و تذهیب قبهٔ مبارکهٔ رضوی در طوس.

غرض صبح آن شب، جماعت افغان ابدالی که همیشه از ملتزمان رکاب و مورد اشفاق بی‌حساب بودند احمدخان را که از بزرگان آن قوم بود به شاهی برداشته روانهٔ درالمقر قندهار شدند. مقارن این حال تقی‌خان شیرازی با خزاین کابل حسب‌الحکم نادری مراجعت کرده وارد شد. تمامی آن خزاین [که بیست و شش کرور بود][۲] به تصرف احمدشاه درآمد. احمدشاه بعد از ورود به قندهار و زیادتی اقتدار چون ایران را خراب و مقام فتنه و آشوب می‌دانست از او چشم پوشیده به تسخیر هندوستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را خراب کرده چند روزی به خراسان آمده مراجعت کرده و تا حال که قریب بیست و سه سال است در آنجا دم از سلطنت می‌زند و اکثر بلاد هند را با دیار کشمیر و خطهٔ بلخ به حیطهٔ ضبط درآورده است.

---

۱. سل: «۱۱۵۶». ۲. فقط در چاپهای هند.

اما علیقلی‌خان برادرزادهٔ نادرشاه که حسب‌الحکم عم خود به تنبیه متمردان سیستان نامزد بود بعد از تسخیر آن ولایت فتحعلی‌خان [را] که خود را از اولاد کیان می‌دانست و به حکم نادرشاه حاکم آن مرز و بوم بود و سر از ربقهٔ اطاعت کشیده بود شهید کرده اما خود هم از قساوت قلب عم خود مخوف گشته به رفاقت طهماسب‌قلی‌خان جلایر که ارشد امرای آن خسرو قهار و مردی جهاندیده و زحمت روزگار کشیده بود گردن از طوق اطاعت عم خود کشیده و به نوشتن مکاتیب، اکثر اهل ایران را به مخالفت او ترغیب می‌نمود و گریختگان اردوی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادرشاه در فکر این که به لطایف‌الحیل شاید ایشان را به دست آورد که مقدمهٔ قتل او مقارن این حال اتفاق افتاد. به محض استماع این خبر طهماسب‌خان را که مخلّ امر خود و دولتخواه اولاد نادری می‌دانست بی‌گناه در خفیه کشته به تعجیل تمام و ایلغار به ارض اقدس آمده به افسر شاهی مباهی و محمدقلی‌خان افشار را با آن‌چنان حق که بر خرد و بزرگ ایرانیان داشته از بیم جان خود کشته و مولانا علی‌اکبر را که از افاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بود بی‌گناه به قتل او اشاره کرده و سپاه عم خود را جمع‌آوری و در اندک روزی قلعهٔ کلات را که از غایت ارتفاع ثامن سبع سماوات و مخزن و محکمهٔ آن خدیو ظالم سفاک بود به تصرف آورده دست اتلاف و اسراف به اندوختهٔ عم خود گشود. مصراع: الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود، و به مصارف غیر لایقه رسانیده و سوای شاهرخ شاه که از صلب رضا قلی میرزا و بطن ستر کبری مهدعلیا فاطمه سلطان‌بیگم صبیهٔ شاه سلطان حسین صفوی بوده و از جهت رعایت آن سلسلهٔ صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد عم خود را صغیراً و کبیراً به قتل آورده بر کسی ابقا نکرده در مراسم قطع رحم به تقصیری از خود راضی نشد. و لطفعلی‌خان و فتحعلی‌خان پسران بابا احمد کوسه احمدلو[1] را که خالوهای پسران نادرشاه بودند بی‌جرم و گناه با اولاد خرد و بزرگ همگی را کشته و عجبتر این که با این‌همه خونهای ناحق، خاطر از رهگذر ملکی نیز آسوده داشت. و میرحسن[2] نامی که از جانب نادرشاه به ضبط مالیات اصفهان مأمور بود و سیدمرتضی‌خان صدر را که به شرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و

---

۱. نسخه‌های چاپی و سل: «بابا علی بیک کوسه احمدلو».
۲. سل: «میرحق».

حسب‌الحکم نادری حاکم آن دیار بود محبوس ساخته و از دولت علیشاهی سرباز زده اهل اصفهان از خوف بازخواست سلطانی به قتلش پرداختند. و سام نامی در طالش ادعای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادر به جان آمده بودند بر سر او جمعیت کرده به تبریز آمده رضاخان بوداغی[1] را که حاکم تبریز بود به قتل آورده و اهالی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیراصلان‌خان افشار قرقلو که از بنی‌اعمام نادرشاه و حسب‌الحکم او سردار آن دیار بود به عزم مجادله و مقاتله حرکت کرده بعد از مقابله او را گرفته کور کرده به عراق فرستاد.

علی‌شاه بعد از خاطرجمعی از قتل بنی‌اعمام، ابراهیم میرزا برادر کهتر خود را به حکومت عراق و فارس فرستاده خود متعاقب با خیل و حشم و طبل و علم از راه مازندران به دولت عازم عراق گردیده و بالاخره از طرز رفتار برادر خود بدگمان شده سهراب‌خان غلام خود را که محل اعتماد او بود به خدمت او فرستاد که نهانی در کسر شوکت او کوشد. ابراهیم‌میرزا بعد از وصول به اصفهان و قتل سام کور و فرستادن امیراصلان‌خان و استنباط مافی‌الضمیر سهراب‌خان با صالح‌خان قرقلو و محمدخان قاجار و موسی‌خان افشار قاتلین نادرشاه اللهیارخان غلیجائی و عطاءالله‌خان ازبک که حسب‌الحکم نادری به تنبیه متمردین فارس مأمور و مغلوباً از فارس به خدمت ابراهیم‌میرزا آمده بود و سایر رؤسای سپاه ممهد شده سهراب‌خان را کشته ظاهراً به خونخواهی بنی‌اعمام و باطناً به هوس خام سلطنت خاص و عام بعد از آنکه به مکاتیب، امیراصلان‌خان را نیز با خود متفق کرد به عزم رزم برادر کم خرد خود به سمت قزوین در حرکت آمد. علی‌شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیهٔ عراق که امیراصلان‌خان نیز به اردوی ابراهیم میرزا ملحق شده بود صف جدال از طرفین آراسته شد. **فقیر که اول ورود ابراهیم میرزا به عراق به داروغگی دفتر دیوان اعلی مأمور بود روز قبل از اشتعال نایرهٔ جنگ غفلتاً در شهر دارالمؤمنین قم اسیر فوجی از سپاه علی‌شاه شده به دستیاری حفظ جناب اقدس الهی از بازخواست شاهی نجات یافته در**

---

۱. نسخه‌های چاپی: «رضی‌خان شاملو»، سل: «رضی‌خان ایواد اغلی تبریز را...»، شه: «رضی‌خان دیواغلو».

آن معرکه حاضر بودم که لشکر خراسان بدون کشش و کوشش هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده به خراسان رفته و علی‌شاه ناچار از راه طهران عازم مازندران گشته به خزاین نادری که در مازندران داشت سپاه را فریفته رفع شر برادر کرد که باز بر مسند سلطنت متمکن گردد. و در آرزوی دوباره بسیار کس هست. هنگام عبور، اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بردند. در طرفةالعین به کندن چشمش او را عبرة للناظرین ساخته از تشویش او آسوده شد.

در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیراصلان‌خان وحشتی پیدا شده بعد از محاربه و فرار امیراصلان‌خان، محمدکاظم‌خان قاراچه داغی[۱] که از اعیان سلسلهٔ نصیری بود و نادرشاه نظر به رشد و رشادت چشم جهان بینش را ضایع کرده بود او را گرفته به نزد ابراهیم میرزا برده به قتل رسید.

سلیم‌خان[۲] که پدرش از غلامان صفوی و مادر از جماعت قرقلوی افشار[۳] بوده و خود را افشار می‌دانست و نادر در حکومت شهریار و ساوجبلاغ یک چشم او را کور کرده بود و در عهد علی‌شاه حاکم قزوین بود در این وقت با یک چشم، ناظر سرکار و رتق و فتق مهمات به رای و صوابدید او مقرر گشت. ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان [و مازندران][۴] و جمعیت تمامی اهالی آن دیار فردوس آثار در تبریز متصدی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا را از خراسان احضار و اهالی خراسان نواب شاهرخی را به سلطنت قبول کرده فرستادگان ابراهیم شاه را مجاب ساختند. بعد از اشتهار این خبر، ابراهیم شاه، مهدی‌خان افشار را به سرداری آذربایجان تعیین و خود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و ازبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرده شاهرخ شاه نیز با لشکر خراسان رایت نصرت به عزم عراق افراشته قبل از آنکه به یکدیگر رسند در حوالی سمنان امیرخان عرب توپچی‌باشی در منزل سرخه[۵] از پادشاه مخوف شده با توپخانهٔ شاهی در قلعهٔ سرخه متحصن شد. به محض استماع این

---

۱. نسخه‌های چاپی و شه: «قرادغلو»، سل، «قاجار اجه داغی».
۲. سل و شه: «سلیمان».
۳. نسخه‌های چاپی: «قوئین‌لو»، سل و شه: «فیلوی».
۴. فقط در سل.
۵. چاپهای هند و شه: «سرخ ده».

خبر در میان قزلباش و افغان وحشتی تمام پیدا شده همگی متفرق شدند. چون بنه و آغروق شاهی به سرکردگی میرزا سیدمحمد خلف میرزا داود که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری متولی به استقلال روضهٔ رضوی و در دولت علی شاهی صدرالممالک محروسه بود با اللهیارخان غلیجائی در قم بودند جماعت افغان با ابراهیم شاه و سلیم‌خان روانهٔ قم و در ورود ایشان قزلباش و افغان از یکدیگر متوحش و جماعت افغان بعضی بی‌دست و پایان قم را به قتل آورده ابراهیم شاه و سلیم‌خان قرقلو[1] را که اعظم امرای ابراهیم شاه بود آنجا گذاشته روانهٔ کاشان شدند بعد از استیلای لازمه قتل و نهب به عمل آورده از آنجا روانهٔ قندهار و در آنجا به حکم احمدشاه ابدالی، اللهیارخان گرفتار عمل خود گردیده به قتل رسید.

نواب شاهرخی در استراباد حسب‌الصلاح امرای خراسان موسی‌خان افشار طارمی را بعد از عز بساط بوسی به سرداری عراق و مهرعلی‌خان[2] تکلو را به حکومت قلمرو علیشکر سربلند و رقم ایالت اصفهان را به ابوالفتح‌خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است دادند که از بدو دولت صفوی اولاً به ارشاد جمعی از جماعت بختیاری مأمور و آخرالامر به حکومت ایشان مفتخر بوده، حسب‌الحکم ابراهیم شاه نیز در این وقت در اصفهان حاکم بود، و میرزا سید محمد را حسب الرقم با اساس سلطنت به خراسان احضار و کفایت شر ابراهیم شاه را به موسی‌خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته خود به خراسان مراجعت نمود. موسی‌خان، عبدالغفار بیک برادر مهرعلی‌خان تکلو را مأمور به گرفتن ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن علی‌شاه بنه و آغروق در خدمت میرزا سیدمحمد از راه کاشان و یزد روانهٔ خراسان و به حکم شاهرخی ابراهیم شاه را در عرض راه و علی شاه را در مشهد مقدس به قتل آوردند.

بعد از چندی میرعلم‌خان عرب خزیمه با جمعی ممهد شده نواب شاهرخ را از حلیهٔ بینش‌عاری و میرزا سیدمحمد را به «شاه سلیمان» ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشانیدند و سلیم‌خان[3] افشار قرقلو را سردار عراق و فتحعلی‌خان افشار ارومی را سردار آذربایجان و محمدحسن‌خان قاجار را سردار استراباد و مازندران کرده فرستادند و در

---

۱. سل: «فیلو». ۲. سل: «محمدعلی‌خان». ۳. سل: «سلیمان‌خان».

اندک روزی جماعت جلایر بر رفاقت اکراد خبوشان آن سید پاک زاد عالی نژاد راگرفته جهان فانی را در نظرش تیره ساختند و دوباره نواب شاهرخی را خطاب شاهی دادند. میرعلم‌خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده به مشهد مقدس رفته انتقام آن سید مظلوم را از خوانین اکراد و غیره خواسته و از وجوه ترجمان ایشان بساط استقلال آراسته چندی دم از امارت تمامی خراسان می‌زد. چون احمدشاه ابدالی چنان دید با سپاه‌گران به عزم تسخیر خراسان آمده میرعلم‌خان از اهل خراسان[1] استمداد خواست، هیچیک امداد نکردند، لاعلاج نظر به اطمینان خاطر به محکمهٔ ابراهیم‌خان بغایری که به مصاهرت او مستظهر بود پناه برد که در آنجا مشورت کرده تدبیر کار احمدشاه کند. [ابراهیم‌خان نیز جوانمردی به عمل آورده داماد خود راگرفته به دست اکراد داد تا رشتهٔ حیاتش به تیغ انتقام منقطع ساختند.

احمدشاه][2] بعداز وصول به خراسان و تسخیر آن دیار سعادت توأمان فوجی را به تسخیر استراباد و مازندران تعیین و محمدحسن‌خان خلف فتحعلی‌خان قاجار که در زمان نادرشاه از بیم جان در میان ترکمان پنهان بود بعد از قتل نادر به مازندران آمده برگشت. مقارن این حال محمدحسین‌خان قاجار قاتل شاه طهماسب راکه حاکم آنجا بود اهل مازندران به استظهار او کشتند و چندی از خوف علی‌شاه در دشت و کوه می‌گشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاهرخ شاه و شاه سلیمان بسر می‌برد عاقبت به حکم سلیمان شاه حاکم استراباد و مازندران شده بود در این وقت جمعی از سپاه را محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمدشاه جمعی را به دفع ایشان تعیین و بعد از مقابله نسیم فتح بر پرچمِ رایتِ قاجاریه وزیده سپاه افغان بعد از شکست فرار و احمدشاه بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را به شاهرخ شاه مرجوع داشته خود به قندهار مراجعت نمود.

در این وقت شاه سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته در روضهٔ رضویه مدفون گشت و طوایفی که به حکم نادری به ارض اقدس رفته بودند بعد از واقعهٔ او تمامی به دفعات به مقر اصلی خود رجوع کرده بعد از انقضای دولت ابراهیم شاه و اغتشاش امور

---

۱. سل: «کردستان». ۲. شه ندارد.

سلطنت به فساد امرای خراسان هریک در دیار خود داعی اختیار آن ولایت بوده‌اند از آن جمله ایل جلیل زند که اباعن‌جد در قلمرو علیشکر منزل داشتند و در عهد استیلای افغان و رومی به هیچیک از ایشان باج نداده بودند به دولتخواهی شاه طهماسب صفوی رزمهای دلیرانه با آن دو طایفه کرده و لازمهٔ کشش و کوشش به عمل آوردند تا آنکه نادرشاه بعد از جلوس نظر به جلادت و دلاوری آنها را مخل دولت خود دانسته به تدابیر مردان ایشان را قتیل و کودکان و نسوان ایشان را کوچانیده بعد از قتل آن سلطان بیدادگر و مراجعت ایشان به قلمرو علیشکر چون کهن دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار، نهال وجود خدیو زمان را در گلشن امن و امان تربیت می‌داده در بهار طراوت بار در سنهٔ ۱۱۶۳ که گلشن بخت ایرانیان از رشحات سحاب مطر کریم بی‌نظیر، رنگ خضرت گرفت به دمانیدن گلهای رنگین این گلبن اقبال دست گشاده باغ گیتی را به شکفتن غنچهٔ آمالِ آن خسرو صاحب اقبال آرایش و از قلع و قمع خس و خار مفسدین غدار، پیرایشی داده آن تهمتن زمان به محل خود که از محال همدان است آمده سایهٔ دولت بر سر اهل آن دیار افکنده در قریهٔ «پری» بار اقامت افکنده بی‌امداد سلاطین جهان بل به یاوری داورمنان در آن دیار مصدر امن و امان گشته هرکس دست به دامان دولتش می‌زد از دستبرد زمانه می‌رست و هرکس سر از حکم اطاعتش می‌تافت از تیغ سرافشان او سزای خویش می‌یافت تا رفته رفته کوکب طالعش از افق دولت بلندی گرفت. مهرعلی‌خان تکلو که به حکم نواب شاهرخی بیگلر بیگی آن دیار شده به استقلال تمام وارد و آقاسی‌خان عبداللو که خالوزادهٔ فقیر و اباعن‌جد در آن دیار به حکومت می‌گذرانیده و سایر رؤسای قبایل از روش او بدگمان شدند از آن خدیو بی‌همال استمداد جسته حضرتش از راه ضعیف‌نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دم از مخالفت مهرعلی‌خان زده تا مهم به مجادله انجامیده بعد از مقابلهٔ فریفتن، نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند اقبال وزیده مهرعلی‌خان با آن سپاه بی‌کران اسباب دولت و جهانداری گذاشته فرار برقرار اختیار کانهم حمر مستنفره فرت من قسوره [1] غنیمت بسیار به دست دلاوران شیر شکار افتاده تمامی خیل و حشم و عبد و خدم و طبل و علم به دست آن یادگار کی و جم آمد. در

---

۱. سورهٔ مدثر، آیهٔ ۵۰.

این اثنا جمعی از بروجرد[1] از ظلم علیمردان‌خان بختیاری به تظلم آمده در ساعت با جمعی از شیران بیشهٔ شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از آن ظالم کشیده بعد از فرار علیمردان‌خان بختیاری انتظام امور آن ولایت داده مراجعت به اردو نموده به عشرت و شادکامی بسر می‌برد.

دیگر از جملهٔ طوایفی که از خراسان مراجعت کرده بودند جماعت الوار بختیاری است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از حوالی بروجرد تا محال اصفهان در پائیز و زمستان در کوهگیلویه و شوشتر ییلامیشی و قشلامیشی می‌کرده به تقطیع طرق مسلمین مشغول بوده و از اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله به اولاد شیخ زاهد گیلانی مفوض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاهرخی را از عراق کوتاه دیدند علیمردان‌خان که یکی از رؤسای آن طایفه بود با جماعت بختیاری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح‌خان حاکم آن دیار مجادله و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بی‌همال را می‌دانست ناچار استمداد از آن حضرت کرده در رکاب نصرت انتساب اصفهان را به‌نظر آورده به حرکت آمد. هم دراین هنگام سلیم‌خان افشار سردار عراق در اصفهان بود، با ابوالفتح‌خان و جمعی از سپاه به قصد قتال استقبال کردند و بعد از مقابله و قبل از مقاتله از بلندی کوکب طالع آن خدیو سعادتمند دستشان از قتال کوتاه و از صحرای کهیز تا اصفهان جلو ریز فرار و آن داور بی‌همال ارادهٔ [بلدهٔ اصفهان کرد مفتوح و جمعی از آنجا][2] مراجعت کرده باز نظر به عجز و اضطرار علیمردان‌خان به اصفهان آمده به اندک کوششی بعد از فرار سلیم‌خان[3] به سمت قزوین و تحصن ابوالفتح‌خان به قلعهٔ تبرک، بلدهٔ اصفهان مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی‌روح شده تمامی شهر از خانه‌ها و بازارها عرضهٔ نهب و غارت شد. علیمردان‌خان با عهد و پیمان ابوالفتح‌خان را از قلعه برآورده به عهد و پیمان وفا نکرده بعد از کورکردن او را کشته بعد از آن با خدیو جوانبخت صلاح در آن دیدند که چون پیوسته ساحت عراق تختگاه سلاطین آفاق بوده چه لازم که چشم به راه اجتماع امرای مختلف رای خراسان و غیره دارند هم در آنجا باید که یکی از احفاد سلاطین

---

۱. چاپهای سنگی: «یزدجرد». ۲. فقط در سل. ۳. سل: «سلیمان».

صفویه را به تخت سلطنت نشانده به تنظیم امور سلطنت و ملک پرداخته بناء علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا سیدمرتضی صدرالممالک را که نوادهٔ سلطان سعید شاه سلطان حسین صفوی بود به «شاه اسماعیل ثانی» ملقب ساخته رایت سلطنتش را به گردون برافراختند. قرار به این یافت که آن امیر جهانگیر متوجه امور عراق بوده و علیمردان خان در رکاب شاهی به تسخیر ملک فارس پردازد و فقیر را نیز به خدمت حضرت شاهی مقرر داشتند. بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح‌خان بیات که در این وقت رایت حکومت در فارس افراشته داشت وارد شیراز و ذره‌ای از ظلم و بیداد در ولایت فارس فرو نگذاشت تا آنکه به یقین پیوست که سلیم‌خان افشار از خوف موسی‌خان و سایر رؤسای قبایل عراق و خجلت فرار از اصفهان از آن خسرو فیروزمند استمداد کرده و او را به اصفهان آورده لاعلاج علیمردان‌خان امر فارس را ناتمام گذاشته سپاهی از بختیاری و غیره جمع‌آوری و با سپاه شاهی از راه کوهگیلویه روانهٔ عراق و در چهارمحال اصفهان درکنار آب کرن تلاقی فئتین دست داده فقیر نیز حاضر بودم. اگرچه به‌علت سوءظنِ آن غدار محبوس بلکه از حیات مأیوس اما از شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن فرازندهٔ رایت جهانداری، از محبس، تماشای معرکهٔ رزم می‌کردم.

در آغاز اشتعال نایرهٔ حرب به‌سبب بد سلوکیهای علیمردان‌خان، شاه اسماعیل با فوجی از اتراک از رفاقت او پهلو تهی کرده به اردوی همایون آن خدیو دولتمند رفته شکست بر لشکر بختیاری افتاد و آن غدار ناچار قرار به فرار داده با معدودی به کوهستان هزیمت کرد و فقیر بعد از خلاصی، شکر ایزد متعال بجا آورده با خاطر جمع با جمعی از اقربای خود که از ملازمان جان فشان آن دولت ابد مدت بودند به عزم اردوی کیوان شکوهِ آن حضرت حرکت و هنگام عبور از آب کرن، جرعه‌ای از آن آب نوشیده بلبل ناطقه به این شعر مترنم گردید:

دمی آب خوردن پس از بد سگال   به از عمر هفتاد و هشتاد سال

و آن خدیو بی‌همال کماکان شاه اسماعیل را کمال توقیع و توقیر می‌کرد و سکه و خطبه به نام او بود و سلیم‌خان افشار را به‌سبب استنباط غدری در اصفهان [آن یک چشم

دیگر او را برآورده از نور بصر بالکلیه بی‌نور مانده][1] بعد عزیمت دارالمرز استراباد کرده کرده محمد حسن خان قاجار در قلعهٔ استراباد متحصن شده از جماعت ترکمانیه [دشت استمداد و آن دلاور فیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محاصره داشت به‌علت شبیخون و قطع طرق آذوقه از جماعت ترکمانیه][2] چشم زخمی یافته به عراق مراجعت کرد. و شاه اسماعیل به دست محمد حسن خان قاجار افتاده او را دستاویز کرده مستقلاً در آن ولایت به‌سر می‌برد. و موسی‌خان افشار به حکم محمدحسن‌خان به قتل رسید.

خدیو جهان در عراق به دولت و کامرانی می‌بود تا این که همگی قبایل آذربایجان از خراسان مراجعت کردند و چندی با هم خصومت کرده در قتل و اسر و نهب یکدیگر کوتاهی نکردند. بالاخره از هم مخوف شده در قلاع مستحکمهٔ دور از هم قرار گرفتند. آزادبیک سلیمان خیلی غلیجائی که از افاغنهٔ کابل بود و با فوجی در رکاب نادرشاه داخل سپاه به ایران آمده بود و حسب‌الحکم شاهی در آذربایجان در رکاب امیراصلان‌خان قرغلوی بود در محاربهٔ ابراهیم شاه و امیراصلان مزبور پیش از قتال به اردوی ابراهیم شاه ملحق و به این خدمت به لقب خانی سرافراز و بعد از انقضای دولت ابراهیم شاه با جمعی از افاغنه ممهد [و نظر به نفاقی که میانهٔ امرای آذریایجان بود به آن دیار مسلط شده قتل و غارت بی‌اندازه به ظهور پیوست. و فتحعلی‌خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعهٔ شاه سلیمان را شنید با سلیم‌خان افشار سردار عراق از اصفهان فرار و بعد از ورود به آذربایجان از امداد مأیوس شده ناچار با آزادخان افغان متفق گشته در آن دیار می‌زیستند.][3] و مصطفی‌خان بیگدلی عم‌زادهٔ فقیر که از جانب نادرشاه مأمور به سفارت روم بود به ورود او در بغداد خبر قتل نادرشاه را شنیده احمد پاشا والی بغداد نیز به مرض درگذشت. حسب‌الحکم سلطان روم مصطفی‌خان به توقف بغداد مأمور شد تا در ایران آرامی به‌هم رسد و سلطانی معین شود.

چون علیمردان‌خان بختیاری درکنار آب کرن از آن خدیو و الاجاه فراری شد خود را به بغداد رسانید متوسل به مصطفی‌خان شد. اتفاقاً مقارن این حال شخصی مجهول

---

۱. در فر و سل: «کور کرده». ۲. فقط در فر و شه. ۳. سل ندارد.

النسب در نجف اشرف خود را پسر شاه طهماسب صفوی خوانده و اسم خود را «سلطان حسین» قرار داده به لطایف‌الحیل بر اهالی آنجا مشتبه کرده نظر به حقوق سلاطین جنت مکین صفویه به مضمون حبک الشیء یعمی و یصم، بعضی از اعاظم ایران که در آنجا بودند و مجاورت می‌نمودند تکذیب او نکرده به محض همین مصدر این فتنه شده علیمردان‌خان بختیاری، مصطفی‌خان را فریفته سپاهی ترتیب داده به عزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده اسماعیل‌خان فیلی را که اباعن‌جد والی فیلی و لرستان بود با خود یار ساخته آزادخان افغان را از آذربایجان هم طلبیدند. هنوز آزادخان به اردو نرسیده در محال کردستان با آن خدیو ذی‌شوکت بنای جدال نهاده شکست یافتند. مصطفی‌خان رفاقت با ایشان نکرده دستگیر و علیمردان‌خان و اسماعیل‌خان و شهزادهٔ مجهول‌النسب فرار و در آخر از او مخوف شده و چشم آن مجهول را کور کرده منکر نسب او شدند. به فاصلهٔ اندک روز آزادخان را هوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده در حوالی همدان محاربه و نظر به استحقاق اهل عراق بر آن ملک نیز تسلط یافته آنچه لازمهٔ خرابی و قتل و غارت بود به عمل آورده علیمردان‌خان نیز نزد آزادخان رفته [از سوء باطن او مخوف شده و به خدمت محمدخان زند و امرای زندیه که در چهارمحال اصفهان می‌بودند رفته][1] به ظاهر دم از دولتخواهی و دوستی خدیو زمان می‌زد. اما چون محمدخان و رفقا آثار غدر و حیله از ناصیهٔ حال او ملاحظه نمودند شربت بی‌دریغ تیغش چشانیده آتش فسادش نشانیدند.

و خدیو زمان به سمت فارس رفته اهل فارس نیز در آن مدت جمعی کثیر از یکدیگر کشته هریک درگوشه‌ای محکمه‌ای به‌جهت خود ترتیب داده بودند. آن خسرو بی‌همال بعد از ورود به دست زرافشان و تیغ سرافشان همگی را به قید اطاعت درآورد تا آنکه آزادخان با سپاه بی‌کران تعاقب او نموده در دشتستان فارس شکست فاحش یافته مراجعت به عراق و بلاتوقف روانهٔ آذربایجان شد. خدیو زمان، اصفهان را مضرب خیام ظفر فرجام ساخته محمدحسن‌خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود عراق را از وجود آزادخان خالی یافته، عزیمت اصفهان کرد و در حوالی شهر خدیو زمان در محاربه با او

۱. فقط در سل.

غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف نمود تا به ظهور پیوست که نواب ظل‌اللهی شیراز را محکمهٔ خود ساخته عزیمت شیراز کرد تا رفته شکست یافته مراجعت به عراق نمود. بعد از رسیدن خبر به قم، آزادخان ناچار از کاشان به مازندران رفته آزادخان بعد از تمشیت امور عراق و تعیین حکام از راه گیلان به عزم تسخیر استراباد مصمم شده در خطهٔ رشت شکست مجملی یافته به آذربایجان شتافت و محمدحسن‌خان قاجار تعاقب او نمود در حوالی ارومی جنگ عظیم به وقوع پیوست. شکست به آزادخان راه یافته با معدودی به کردستان روم گریخته فتحعلی‌خان ارومی از ملتزمان رکاب محمدحسن‌خان گردید و سلیم‌خان افشار قرقلو در مازندران حسب‌الاشارهٔ محمدحسن‌خان در خفا به قتل رسید.

محمدحسن‌خان بعد از تسخیر آذربایجان به اصفهان آمد، قحطی عظیم در همهٔ ولایات عراق به‌هم رسید چنانچه در اصفهان و بلوکات چهل‌هزار نفر متجاوز از جوع مردند، علی‌هذاالقیاس حال سایر ولایات عراق را می‌توان یافت. بعد از شش ماه اکتفا به آن نکرده عزیمت تسخیر فارس نمود. در ورود به شیراز بعد از چند روز آه مظلومان اثر کرده بی‌آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه زحمتی کشیده به تسویهٔ صفوف پردازند اردوی محمدحسن‌خان از هم متفرق و راه استرآباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه یزد روانهٔ طهران و شیخ‌علی‌خان زند با جمعی از بهادران تعاقب فراریان کرده در بیشهٔ مازندران بعد از محاربهٔ عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمدعلی‌بیک قاجار فرصت یافته محمدحسن‌خان راکشته سرش را به حکم شیخعلی‌خان زند به اردوی کیوان شکوه فرستاد. و شاه اسماعیل که به حکم حسن‌خان در مازندران بود استخلاص یافته به حکم خدیو زمان در قریهٔ آباده من محال فارس منزل گرفته و به‌کلی رعایت او منظور نظر کیمیا اثر بود.

آزادخان بعد از فرار از محمدحسن‌خان به بغداد رفت، چندی متوقف و باز از اکراد روم و افاغنه لشکری گرد آورده به آذربایجان رفته در حوالی مراغه از فتحعلی‌خان افشار که در آن وقت در آذربایجان رایت اقتدار افراشته داشت شکست عظیمی یافته جمعی کثیر مقتول و آزادخان به دولت گرجیه پناه برد. و شاهرخ‌خان افشار کرد که در کرمان دم

از استقلال می‌زد در یکی از قلاع کرمان کشته شد. چون این خبر به اردوی خدیو جهان آمد خدا مرادخان زند به حکومت آنجا سربلند گردید و بعد از ورود آنجا تقی‌خان نامی از آن دیار با جمعی ممهد شده و غافل بر سر خدامرادخان ریخته او را به قتل آورده و سپاهش را متفرق ساخته دو سال خود نیز در آنجا مشغول تعدی و ظلم بوده دوباره جمعی به تسخیر آنجا مأمور شدند و کاری از پیش نبردند تا آنکه آن داور بی‌همال بعد از تعمیر خرابیهای عراق و دلجوئی رعایا به فیروزی و اقبال به آذربایجان حرکت کرده بعد از محاربه و محاصره فتحعلی‌خان را از جملهٔ حاشیه‌نشینان بساط لازم الانبساط ساخت. در آن محاربه خیانتی از ابراهیم‌خان بغایری که بعد از قتل امیرعلم‌خان در خدمت محمدحسن‌خان درجهٔ اعتبار یافته بود و بعد از قتل او در آستان آن خسرو زمان اقتدار کامل داشته به ظهور پیوست، حسب‌الحکم به اتمام کارش پرداختند. و عبدالغفار سلطان و محمدزمان‌خان [را] که هر دو از اعاظم بیگدلی شاملو و از بنی اعمام فقیر بودند نزد ارکلی‌خان والی گرجستان فرستاده و آزادخان را به رکاب آورده مورد اشفاق بی‌نهایتش ساخته از ملتزمان رکاب فیروزی انتساب گردید.

در این وقت به مسامع امنای دولت رسید که محمدزکی‌خان زند پسر عم آن خدیو زمان به اغوای جماعت بختیاری در اصفهان سر از دایرهٔ اطاعت پیچیده دارد. پرچم علم به عزیمت عراق در حرکت آمد. به محض وصول خبر حرکت آن خسرو بی‌همال، پای قرار محمدزکی‌خان با جماعت بختیاری از جا رفته به صوب شوشتر فرار و مولی مطلب‌خان که از والی زادگان معتبر آن دیار و از زمان نادرشاه تا آن وقت در آن حوالی به استقلال والی بود در معرکهٔ جنگ در دست علی‌محمدخان ولد محمدخان زند که خواهرزادهٔ آن خدیوِ بی‌همال بود به قتل رسید و داور بی‌همال بعد از وصول به اصفهان نظرعلی‌خان برادر شیخ‌علی‌خان زند را با جماعتی به تعاقب او مأمور فرمود و جمعیت ایشان را متفرق ساخته آخرالامر محمدزکی‌خان به اردوی معلی آمده به تقصیر خود قائل و از آنجا که رحم و مردی شیوهٔ کریمهٔ آن جم شوکت است چشم از قطع صلهٔ رحم پوشیده گناهان او را به‌نظر اغماض ملاحظه کرده عفو فرمودند. و در آن بین فتحعلی‌خان افشار را به قتل رسانیدند و عزیمت عربستان و حویزه و شوشتر کرده بعد از تمشیت امور

آن ولایت از راه کوهگیلویه رفته و در دارالعلم شیراز مسند عزت گسترانیده و آنجا را مقر دولت قرار داده محمدصادق‌خان زند برادر خود را به تسخیر ولایت لار مقرر و نظر علی‌خان زند را به تسخیر کرمان مأمور نمود. بعد از چندی محمدصادق‌خان قلعهٔ لار را گرفته و نصیرخان لاری را به رکاب آورده از حاشیه‌نشینان مجلس ارم مونس ساخت. نظر علی‌خان هم تقی‌خان را بعد از تسخیر کرمان مقید و محبوس به شیراز آورده نظر به بی‌اعتدالی زمان حکومت به قتل رسید. و امیر مهنا که اباًعن‌جد در بندر ریگ ساکن بوده و از فساد طینت، پدر و مادر و برادر خود راکشته بود حسب‌الحکم خدیو زمان حاکم آن دیار و صاحب اختیار بود در این وقت سر از گریبان طغیان برآورد لازمهٔ فساد به عمل آورده جمعی از مسلمین و کفار را کشته تا در این سال بحمدالله تعالی از بیم قهر قهرمان جهانسوز فرار کرده در بصره به قتل رسید و یکباره دیار فارس و عراق و آذربایجان و گیلان و مازندران از وجود اشرار پاک شده و حال هشت سال [1] متجاوز است که الحمدلله الملک المنان به میامن آن داور بی‌همال رعایا تمامی فارغ‌البال در مهد امن و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سرافشانی تیغش پا به دامن کشیده و از حد خود تجاوز ننموده هریک به ارسال تحف دم از دوستی می‌زنند و مفسدان ایران که پیوسته به قاطبهٔ عجزه و مساکین استیلا داشتند از خوف آتش غضب دوزخ لهبش دست تطاول در آستین در آورده یارای تعدی ندارند و گلشن خزان دیدهٔ عراق و فارس و گلزار آفت رسیدهٔ دارالمرز و آذربایجان از اهتزاز نسیم دولت و تردستی سحاب عدلش به تازگی رنگ بهار گرفته و نشانِ سرسبزی یافته از لوث خس و خار وجود ظلمه و اشرار پاک گشته و حال دارالعلم شیراز را تختگاه قرار داده و در آنجا طرح عمارات دلپذیر و باغات بی‌نظیر ریخته نهایت اهتمام در آبادی آنجا و سایر ممالک محروسه به عمل می‌آورد و آن دیار فرح‌بار مرجع خاص و عام و آن درگاه عرش اشتباه، مناص خوانین ذوی‌الاحترام است و تفصیل احوال ایشان را میرزا محمدصادق موسوی منشی دفترخانهٔ همایون نوشته و می‌نویسد [2].

---

۱. در نسخه‌های چاپی: «بیست و یک سال»، شه: «بیست سال».
۲. منظور محمدصادق نامی مؤلف تاریخ گیتی‌گشای است.

و چون مجملی از اغتشاش گزارش ایام معاصرین در این اوراق ثبت افتاد حال وقت آن است که ان‌شاءالله‌تعالی شرح مجملی از احوال و اشعار ایشان ذکر شود من الله التوفیق و منه الاعانة.

آفرین

اسمش زین‌العابدین از اهل اصفهان خلدبنیان صانهاالله‌عن‌الحدثان. طبع خوشی داشته و در خدمت مرحوم ولی‌محمدخان متخلص به مسرور عم فقیر به‌سر می‌برده و اشعار او در زمان استیلای افاغنه به تحلیل رفته در سنهٔ ۱۱۳۵[1] در دارالسلطنهٔ مزبوره به عالم بقا شتافته. این یک شعر از اوست:

ز کشتیم خبری نیست این قدر دانم   که تختهٔ پارهٔ چندی به ساحل افتاده است

اسیری

اسمش آقا حسین‌خان و اصلش از اصفهان. پدرش در زمان نادرشاه صاحب‌جمع زرگرخانه بوده است. بعد از پدر مرحوم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشیده. صحبتش مکرر اتفاق افتاده لیکن چندی است که دل رمیده از صحبتش آرمیده. این چند بیت از اشعار اوست:

گرفتم این که گشایند پای بستهٔ ما   چه می‌کنند به بال و پر شکستهٔ ما

گواه این که نه رند و نه زاهدیم این است   پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما

***

تا فلک کاری به کار من نداشت   هیچکس یاری چو یار من نداشت

***

ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است   پر کن قدح که شعبدهٔ آسمان پر است

***

---

۱. سل: «۱۱۲۵».

به من شد مهربان آن ماه[1] و ترسم آسمان بیند
که با من آسمان نتواند او را مهربان بیند
خوش است این باغ اما باغبانش حیف نتواند
گلی بر شاخسار و بلبلی بر آشیان بیند

***

سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف
گشت مشهور در آفاق و به کنعان نرسید

***

فلک ار درنگ در سیر و اگر شتاب دارد
همه دارد از پی آنکه دلم خراب دارد

***

ترا ای خواجه کاز امساک بر خوان ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست
چو مه بر نطع گردون سفره‌ات را شب از یک گردهٔ نان بیشتر نیست
ولی هرکس شکست آن گردهٔ نان اگرچه دانم آن حد بشر نیست
کند گر دعوی اعجاز شاید که این معجز کم از شق‌القمر نیست

امید

اسمش آقارضا و اصلش از همدان و در زمان نواب مالک رقاب، شاه‌سلطان‌حسین، به هندوستان رفته و از پادشاه هند «قزلباش‌خان» لقب یافته. صحبتش اتفاق نیفتاده اما مرد خوش‌صحبتی بوده و خوب می‌خوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته. دیوانش به ایران آمده، ملاحظه شد، و هم در آنجا به سرای جاوید انتقال یافت. از اوست:

چون صید تیر خورده و صیاد از قفا من بی‌قرار و یار ز من بی‌قرارتر

---

۱. سل: «آن یار».

ثابت

اسمش میرمحمدافضل[۱]. سید جلیل‌القدری بوده. اجدادش از بدخشان آمده و خود او در دهلی متولد شده و در فن سخن به استادی مشهور بوده. از اوست:

بخت بد گر برد از کوی تو‌ام سوی بهشت   پرسم از حور که آن سایهٔ دیوار کجاست

ثبات

اسمش میرمحمدعظیم[۲] خلف میرمحمدافضل مذکور [است. در اله‌آباد هندوستان متولد شده و در جهان‌آباد می‌بوده][۳]. این شعر از اوست:

دل را نوید آمدن او نمی‌دهم   ترسم به حال خود نگذارد دگر مرا

جذبه[۴]

اسمش آقامؤمن از اهالی دارالمؤمنین کاشان است و به شغل طبابت مشغول و به کسوت فقر متلبس بوده و خود می‌گفته که چهارصد درویش و قلندر را بیشتر خدمت کرده‌ام. الحق صاحب صفات پسندیده بوده. صحبتش مکرر اتفاق افتاده. اکثر اوقات از تلخی افیون، کام جان شیرین داشت. به تقریب نیکی صفات، مرجع خاص و عام آن دیار بوده [و در آنجا نیز وداع عالم فانی گفته][۵]. از اوست:

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز   یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیده است

جناب[۶]

اسمش میرزافتح‌الله، اصلش از قریهٔ جوزدان[۷] من بلوکات تسعهٔ اصفهان و نسبش به امیر نجم ثانی می‌رسد که در زمان نواب همایون شاه اسماعیل صفوی در سرداری ولایت

---

۱. سل: «میرزاسیدمحمد افضل». ۲. شه و سل: «میرعظیم». ۳. فقط در فر.
۴. فر: «حسام». ۵. فقط در سل. ۶. چاپهای سنگی: «حباب».
۷. به غیر از سل: «خوزان».

ماوراءالنهر شهید شده. میرزای مزبور در جوانی به هندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان مراجعت به اصفهان نموده و در زمان نواب شاه طهماسب صفوی به منصب کلانتری دارالسلطنهٔ مزبور مباهی و در دولت نادری در سنهٔ ۱۱۴۶[1] به خراسان مأمور و حسب‌الحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم اشتهاردی و میرزا کاظم[2] اصفهانی میان ری و کاشان در صحرای نمک شهید شد [در مراتب نظم به قصیده‌گوئی مایل و اکثر اوقات با شعرا جلیس][3]. از اوست:

آن سلیمانی که از عونش به نیرو می‌کشند
گر دهد فرمان به جدی و صعوه و نحل[4] و غراب
طعمه از چنگال شیران لقمه از کام نهنگ
مهره از پهلوی ثعبان بیضه از پشت عقاب
آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان
از نهیب او بیندازند در هامون و غاب
شاخ گرگ و عاج فیل و تاب سهره[5] بال چرغ
پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و پر عقاب
چون در ایوان باده پیمائی و سازی برگ عیش
هشت چیزت هشت چیز آرند در بزم شراب
نحل شهد و نخل تمر و باغ ورد و صبح قند
نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب
ساقی دور از خم گردون مینای سپهر
تا به جام ماه و طاس مهر می‌ریزد شراب
کاسهٔ دریوزهٔ خصم تو خالی چون هلال
ساغر هر روزهٔ بزم تو پر چون آفتاب

---

۱. نسخه‌های چاپی: «۱۱۶۳»، شه: «۱۱۴۲». هر سه تاریخ مسلماً غلط است چون نادرشاه افشار در سال ۱۱۴۸ به قدرت رسید و در ۱۱۶۰ کشته شد.
۲. سل: «میرزامحمدکاظم».
۳. فقط در فر و سل.
۴. شه: «نصل».
۵. شه: «مهرو».

***

اگـر زنـم بـه لب از دست آن نگـار انگشت
شود چـو غـنچه ز خـون دلم نگـار انگشت
بـرآیـد از رگ مـن نـاله گـر بـخارم[1] تـن
بدان مـثابه کـه مـطرب زنـد بـه تـار انگشت
بـه کـارِ بستـه‌ام از هـیچ ره گشـادی نـیست
مگر دمـی کـه غـمت راکـند شـمار انگشت
بـــه تــلخکامی ایـــام شـــادباش و مـــزن
بـه شــهد کـاسهٔ هـر سـفله زیـنهار انگشت

حاجب[2]

اسمش آقا یادگار و در دارالعلم شیراز دکان عطاری داشته. مردی آدمی‌زاده[3] و صاحب صفات حمیده بود. تا هفتاد سال عمر قبول ازدواج نکرده بعد از این اگر کند الله اعلم صحبتش اتفاق افتاده [در سنهٔ ۱۱۸۳ به زیارت حج رفته مراجعت و در شیراز در سنهٔ ۱۱۸۵ وفات یافت][4]. این چند بیت و دو رباعی از او نوشته شد:

دلم ز داغ تو می‌سوزد از که شکوه کـنم   به خانه آتشم از شمع محفل افتاده است

***

نـماند نـاز شیرین بـی‌خریدار   اگر خسرو نباشد کوه‌کن هست

***

گر مرغ دل این‌طور شود صید تـو بـاید   هـر روزه کـنی تـازه خـیال قـفسی چـند

***

قـفس دانسـته در جـائی نـهادی   کـه دیگـر نشـنوی فـریاد مـا را

***

---

۱. سل: «بخایم».   ۲. فر و شه: «حاجت».   ۳. شه: «آرمیده».
۴. فقط در فر.

صدبار ز خلف وعده زارم کشتی — صدبار نه صدهزار بارم کشتی[1]
باز آی و بکش به خنجر بیدادم — انگار که باز از انتظارم کشتی

***

خوش آنکه تو انجمن‌فروزم باشی — ماه شب و آفتاب روزم باشی
درماندهٔ درد جان‌گدازم باشی — مرهم‌نه داغ سینه سوزم باشی

حجاب

اسم شریفش میرزاابوتراب و اصلش از سادات تبارزه ساکن عباس‌آباد اصفهان. صحبتش مکرر اتفاق افتاده. به مراتب علمی مربوط و گاهی نیز شعر می‌گفته [و درآخر دولت نادرشاه افشار وفات یافته و این شعر از او باقی مانده][2]:

زین پیش گردون در شیر من خون — می‌کرد و اکنون در باده‌ام آب

حزین

اسمش شیخ محمدعلی، اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته و در اواسط عمر به سفر هندوستان رفته و در آنجا اساس ارشاد فروچیده و درکمال استغنا به خوشی می‌گذرانیده و در آنجا فوت شده [در بنارس مدفون شد. صاحب دیوان است][3] [صحبتش میسر نشد][4]. از اوست:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن‌کشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

***

زهر غم هجر تو به جان کارگر افتاد — امید وصال تو به عمر دگر افتاد

---

۱. شه: «صد چیست که صدهزار بارم کشتی».
۲ و ۳. فقط در فر و سل.
۴. فقط در سل.

حسرت

اسمش سیدمحمد، از سادات ارض اقدس و از خدمهٔ مشهد مقدس. صحبتش اتفاق افتاده. بسیار خوش‌صحبت بوده [و در آن دیار محترم و مکرم بوده. صاحب دیوان است][1]. [بعد از ملاحظه این شعر از او انتخاب شد][2]:

جان پیوسته به حق را خطر از دشمن نیست
هیچ حرزی چو دل خود به خدا بستن نیست

خادم

اسمش بابا قاسم از اهل اصفهان و همشیره زادهٔ میرنجات است. مدتی در مسجد جامع عباسی[3] خادم باشی بوده. صحبتش مکرر اتفاق افتاده. مردی نیک‌نهاد و خوش‌اعتقاد بوده. شعر بسیاری گفته و صاحب دیوان است. اگرچه شعر را خوب نمی‌گفته اما در فن تاریخ مهارت تمام داشته [و در اواخر زمان نادری در اصفهان وفات یافته. تاریخ وفات او این است: «گفت خادم به جنت آمد باز»][4]. این چند شعر از او دیده و نوشته شد:

به من دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن
به این پیری به کوی می فروشم خانه بایستی

***

[آنکه مقصود خود از غیر خدا می‌طلبد
چون گدائی است که حاجت ز گدا می‌طلبد

***

به امیدی که شبی بلکه به خوابم آئی همچو بخت سیهم میل به بیداری نیست

***

۱. فقط در فر و سل. ۲. فقط در سل. ۳. سل: «مسجد جدید عباسی».
۴. شه ندارد. بقیهٔ نسخه‌ها چنین است. درحالی‌که جمع این مصراع به حروف ابجد ۱۶۵۵ می‌شود.

به گدا از کرم آنان که دو دنیا بخشند · کاش بخشی به من از ترک تمنا بخشند][1]

***

خاطر

اسمش میرمحمدحسین از سادات رفیع‌الدرجات اشرف مازندران است. صحبتش بسیار اتفاق افتاده. به مراتب[2] علمی مربوط و صاحب اخلاق نیکو است. این شعر از اوست که نوشته می‌شود:

کشتی و از برم شدی چالاک — تا به کار[3] من آمدی رفتی

داعی

اسمش مولانا محمد مؤمن. سیدی عالی‌گهر و فاضلی درویش‌پرور[4]. به اکثر کمالات متصف و ارباب کمال عصرش به جلالت قدرش معترف. سیدی مستغنی الاوصاف و مهذب‌الاخلاق است و چون مؤمن‌الطاق در صفت ایمان طاق بوده. اصل ایشان از عظمای سادات عالی‌مقدار قریهٔ تفرش من‌محال قم و نعمت صحبت ایشان منتهای آمال اکثر مردم، فقیر مکرر به خدمت ایشان رسیده و شهد صحبت ایشان چشیده. غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در اصفهان خلد نشان به‌سر برده و تحصیل کمالات کرده به وطن خود رفته در زاویهٔ فقر و فنا پا به دامن کشیده و دامن صحبت از عوام درچیده و در مراتب نظم و نثر کمال قدرت و قوت داشته. عبارات نثر دلپذیرش لآلی منثوره و مضامین بلند نظمش جواهر منظومه. در شاعری به قصیده‌گوئی مایل و در نود سالگی در همان دیار به اجل محتوم به روضهٔ رضوان خرامیده در سنهٔ ۱۱۶۶[5] و این اشعار از او ثبت گردید:

---

۱. فقط در فر.

۲. سل: «صحبتش اتفاق نیفتاده اما گویند به مراتب...».

۳. سل: «نابکار».

۴. شه: «درویش‌سیر».

۵. نسخه‌های چاپی: «۱۱۵۵»، شه ندارد.

شبی ز نشئهٔ صهبای بیخودی سرشار
کشیده ساغر وحدت به طاق ابروی یار
[چو عشق گرد زوایای درد می‌گشتم
که سوی خلوت خاص دلم فتاد گذار
تبارک‌الله از آن بزم و حبذا زان شب
چه بزم بزم وصال و چه شب شب یار][1]
چو شب به نرگس جادوی حسن سرمه فروش
چو شب به ابروی دلجوی یار وسمه گذار
در آن ز معشر روحانیان گروهی چند
که شوق صحبتشان از ملک ربوده قرار
نشسته پیر خرد حاجبانه بر درگاه
درون نداده ز نامحرمان کسی را بار[2]
به شحنگی طرفی ایستاده عشق به پای
به قهرمانی یک سو جنون گرفته قرار
وصال برزده دامان به مجلس آرائی
سرور مجمره گردون حضور غالیه‌وار
عروس حسن شده جلوه‌ساز و عشوه طراز
به جلوه هوش ربا و به عشوه صبر شکار
طراز ناز به برشقهٔ کرشمه به دوش
به رخ ز شرم نقاب و به سر ز شوق خمار
فکنده گیسوی خشم و غرور در پس گوش
گشوده طرهٔ مهر و وفا به‌طرف عذار

۱. فقط در فر. ۲. سل: «راه».

لب از فروغ سهیل[۱] حیا عقیقی رنگ
جبین ز بادهٔ ناب حجاب لعل نگار
بدین صفت صنمی با همه جلال و جمال
به سینه دست ادب ایستاده چاکروار
نشسته پادشهی خسروانه بر مسند
که از فروغ رخش بزم گشته آینه‌زار
همه متابع فرمانش از وضیع و شریف
همه مراعی احکامش از صغار و کبار
به کار خویش چو حیرانیان فرو ماندم
نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار
گهی به خویش ز دیر آمدن ملامتگر
گهی ز جرئت[۲] اقدام گرم استغفار
یکی ز مجلسیان گفت کاین درآمده کیست
که بوی عشق از او می‌کند دل استشعار
ز فطرت ملکی یا سرشت کروبی[۳] است
که گشته است در این بزم محرم اسرار
خجسته خلوت روحانیان بود اینجا
به رسم و عادت جسمانیان ندارد کار
چو این حکایت بیگانه سوز کرد آغاز
چو کرد این سخن آشنا گداز اظهار
ز جا درآمد عشق و ز جا درآمدنش
درآمدند حریفان ز جا همه یکبار

۱. نسخه‌ها: «صهیل». ۲. شه: «حدت». ۳. سل: «آدمی».

که نه فرشته نه قدسی بود نه کروبی
ولی نه کمتر از آنهاست این تمام عیار
یگانه گوهر بحر عمیق عرفان است
که موج دهر نیفکنده مثل او به کنار
ز امهات عناصر خجسته مولودی است
کزو نمایند آبای علوی استظهار
نزاهت ملکی با فطانت بشری
مخمر است در این خاکی فلک سیار
من ایستاده به حیرت در آن مکان مکین
ولیک محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر و عجز و نادانی
نهانی از خرد این نکته کردم استفسار
که این شهنشه مسندنشین عزت کیست
که سوده‌اند به خاک درش جبین اخیار
به خنده گفت که ای قدر خویشتن نشناس
چرا ز جوهر خود غافلی بدین مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند و دیهیم
که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار
نه پادشاه فروزنده مهر تابان است
نه مهر چرخ که گه طالع است و گه غوار
به عجز گفتمش این مهر چهر کیست بگو
که شوق معرفتش از دلم ربوده قرار

به پای خاست به آداب و گفت مهرعلی است
محیط عرش مماس[۱] و سپهر شرع مدار
شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤخیز
شهی که ابر به فرمان اوست گوهر بار
نشسته است عطایش در انتظار سؤال
چو عاشقی که نشیند به راه وعدهٔ یار

در صفت اسب فرماید

تبارک‌الله از آن اشهب شهاب آئین
که طبع ناطقه را داده وصفش استعجال
عقاب صولت و طاوس فرد و کبک خرام
پلنگ صولت و آهو تک و نهنگ جلال
زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه
فرشته‌خوی و پری روی و اهرمن کوپال
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل
سطبر بازو و باریک ساق و نازک یال
از آن گشوده نشد غنچهٔ گره ز دمش
که بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال
گره نگویم کان عقده‌ای است در دل من[۲]
ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال
به گاه کوهنوردی و دشت پیمائی
غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

---

۱. سل: «مناص». ۲. شه: «دل دم».

دامی

نام نامیش ملاعبدالواسع خلف ملاکلبعلی همدانی است اما خود در اصفهان متولد شده و به اعتدال آب و هوای آن دیار خلد آثار، نهال قامتش تربیت یافته، خود را اصفهانی می‌دانست. نظر به فطرت اصلی در اوایل سن، اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت، خصوص ریاضی، مهارت داشته و به‌علت وسعت مشرب و حداثت سن گاهی شوخیهائی که دونِ کمالات او بوده از او سر می‌زده. غرض حریفی شیرین زبان و رفیقی[1] مهربان بود. گاهی به نظم ابیات عاشقانه می‌پرداخت. در سنهٔ ۱۱۷۳[2] در بیست و هفت سالگی بلبل روحش به گلزار جنان آشیان ساخت. این مصراع تاریخ [فوت] اوست که جناب سعادت مآب «رفیق» در فوت او گفته:

بنومیدی ز دنیا رفت عبدالوسع دامی = ۱۱۷۳

به‌هرحال این چند شعر از او دیده در اینجا ثبت گردید:

به کس وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند
به من نماند و به اغیار هم نخواهد ماند

***

دگرانت نگرانند و منِ دل نگران نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران
رخ به پیران و جوانان بنما تا گسلند پدران از پسران و پسران از پدران

***

به دیر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران
که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران

***

به دستی جام و دستی خنجرش بین شراب از خون من در ساغرش بین

***

---

۱. سل: «فقیهی».
۲. نسخه‌های چاپی: «۱۱۷۴»، فر: «۱۱۸۲»، سل: «۱۱۷۲»، فرهنگ سخنوران: «۱۱۷۲ و ۱۱۷۳».

حال هیچ آشنا نمی‌پرسی یا همین حال ما نمی‌پرسی

***

اکنون که از دور سپهر آمد بهار و رفت دی
ساقی بیاور جام می نائی برآور بانگ نی
کو محرمی کز مرحمت گاه آورد گاهی برد
مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی وی

راهب

اسم شریفش میرزاجعفر [حسینی][1] طباطبائی، از طرف پدر اولاد سیدالمتکلمین میرزامحمد رفیع‌نائینی و از جانب مادر از احفاد نواب خلیفه سلطانی، به اکثر کمالات موصوف و به حسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر به شرف صحبت او مشرف و به همهٔ فنون نظم مربوط اما خود به‌ترتیب دیوان خود نپرداخت. بعد از انتقالِ عالمِ نظر به انقلابِ زمانه اتفاقِ تدوین افکار ایشان نیفتاده آنچه فقیر خود شنیده بود منتخب آن را ثبت نمود. غرض سید مزبور نظر به پاکی ذات و نیکی صفات محبوب‌القلوب خاص و عام بوده. الحق گنجایش نیز داشت. [در سنهٔ ۱۱۶۶ طایر روحش به گلزار جنان پرواز کرده][2]. این مصراع تاریخ فوت اوست که استادی میرسیدعلی مشتاق در فوت او گفته:

از گردش آسمان بی‌مهر راهب صد حیف کز جهان رفت = ۱۱۶۶

غرض این اشعار که نوشته می‌شود از اوست:

ز شمع بتانت فروغی است ناقص ز حسن بیانت حدیثی است مبهم
کف عالم افروز موسی عمران دم زندگی بخش عیسی مریم

***

صد لاله شکفت از گل ما داغ تو نرفت از دل ما

***

۱. فقط در سل.
۲. شه ندارد.

دهد روز جزا ایزد سزای نیک و بد کو را
که از بد گوئی ما شاد می‌سازد دل او را
جدا افکند چون نقش قدم آن نازنین ما را
زد آخر آسمان بی‌مروت بر زمین ما را
تغافل عاشق بی‌تاب را بی‌تاب‌تر سازد
به فریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را

***

هر که او را به سر تربت ما می‌آرد
دسته ای گل به سر خاک شهیدان برده است

***

فراقت کاش هر دم کار بر من سخت‌تر گیرد
که تا هرکس مرا بیند دل از مهر تو برگیرد

***

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد به گلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

***

آسوده خاطران چمن را چه آگهی از ناله‌ای که مرغ گرفتار می‌کند

***

تا دام بهر صید به صحرا فکنده‌ای بال کبوتران حرم را بریده‌اند

***

تو هم بر خود ببال ای گل که چون من بلبلی داری
اگر لیلی به مجنون نازد و شیرین به فرهادش

***

گذارش نیفتاده بر لاله‌زاری که افتد به فکر دل داغداری
در این باغ دارم چو شاخ شکسته خزانی که از پی ندارد بهاری

***

دلی بستم به آن عهدی که بستی — در آخر هر دو را با هم شکستی

***

راهب خم باده پیردیری[۱] بوده است — پیمانه حریف گرمسیری بوده است
این مشت گلی که گشته خشت سرخم — می‌خوارهٔ عاقبت بخیری بوده است

***

راهب به من آن ستیزه‌جو یار نشد — وز نالهٔ من دلش خبردار نشد
آمد به سر رهم[۲] پس از مردن من — نادیده نخفت بخت بیدار نشد

***

[ملارضا

پدرش از اهل خراسان و در کاشان متأهل شده. ملارضای مزبور در کاشان متولد شده و نشو و نما کرده و قلیل تحصیلی از مقدمات کرده و در محکمهٔ شرع تحریر می‌کرد. از اوست:

از کرمت نیست دور گر بپذیری — عذر گناهی که عذرخواه ندارم][۳]

رفیق

اسم شریفش ملاحسین، اصلش از دارالسلطنهٔ اصفهان و طبعش ملیح و نظمش فصیح و رفیقی است شفیق و انیسی است دقیق و در تصدیقِ شعر دوستان، دلش رحیم و سلیقه‌اش در شعرشناسی مستقیم. مکرر از صحبت ایشان مستفیض گردیده‌ام. این چند شعر از اوست [رحمة‌الله علیه و علینا][۴]:

کجاست آنکه پیامی ز دلستان[۵] برساند
کجاست آنکه به جسم فسرده جان برساند

---

۱. به غیر از شه: «سرد سیری». ۲. سل و شه: «رحم». ۳. سل و شه ندارند.
۴. فقط در شه. ۵. شه: «به دلستان».

نسیم کوکه به بلبل شمیمی آورد از گل
مسیح کوکه توانی به ناتوان برساند
نشان یار به من آرد و به‌جانب یارم
نشانی از من بی‌نام و بی‌نشان برساند
به گوشهٔ قفس از عجز نال مرغ اسیری
صفیر شوق به مرغ هم آشیان برساند
دو نامه کرده‌ام انشا ز شکر و شکوه به سویش
بگویمش که به او هر یکی چه‌سان برساند
یکی که هست در او شکر التفات نهانش
ز من نهفته بگیرد به او نهان برساند
یکی که هست در آن شکوهٔ تغافل حالش
ز من عیان بستاند به او عیان برساند
اگر به او نتواند رساند گر بتواند
به پاسبان برساند که پاسبان برساند
سخن رسد چو به بی‌مهر یار من به نهایت
ز من درود به یاران مهربان برساند
خروش طایر دور اوفتاده از چمنی را
به سنبل و سمن و سرو و ارغوان برساند
غرض که قصهٔ شوق مرا ز خطهٔ کاشان
به اصفهان و به یاران اصفهان برساند
که در طریق وفا کی رواست دلشده‌ای را
که هر دمش ستم آسمان به جان برساند[1]
یکی به او نه پیامی ز همدمان بفرستد
یکی به او نه سلامی ز همگنان برساند

۱. شه: «که جور چرخ جفا پیشه‌اش به جان برساند».

نه جذب همت آنش سوی وطن بکشاند
نه فیض دعوت اینش به خانمان برساند
یکی چو خضر نگردد دلیل گمشده‌راهی
که راه گم‌شده‌ای را به کاروان برساند
ز تاب تشنگی آن را که جانش آمده بر لب
به آب زندگی و عمر جاودان برساند

***

گر بدین‌گونه که با من زین پیش — بود گردون پس از این خواهد بود
داد من خواهد از آن مردی و مرد — نیست ور هست همین خواهد بود
فخر سادات محمد که چو او — نه به دولت نه به دین خواهد بود
آنکه از طنطنه‌اش طاس سپهر — تا ابد پر ز طنین خواهد بود
تا در انگشت و در انگشتریش — بود این کلک و نگین خواهد بود
مفلس ای بس که غنی خواهد گشت — لاغر ای بس که سمین خواهد بود
ای که هم از ازلت توسن بخت — بوده در زین و به زین خواهد بود
بدهی گر به فقیری در بحر — هر قدر درّ ثمین خواهد بود
ور ببخشی به گدائی در کان — زر و سیم آنچه دفین خواهد بود
نه جبین تو گره خواهد داشت — نه بر ابروی تو چین خواهد بود
داورا دادرسی هست که آن — به یقین بر تو یقین خواهد بود
در وطن داشت غمینم چه کند — جز سفر آنکه غمین خواهد بود
آمدم جانب شیراز مگر — کز غمم حصن حصین خواهد بود
بی‌خبر زان که غمین است غریب — گر به فردوس برین خواهد بود
داد تا قائد اقبال رهم — به مکانی که مکین خواهد بود
بخت و دولت به شهور و به سنین — تا شهور است و سنین خواهد بود
غم مخور گفت که جود صاحب — به مراد تو ضمین خواهد بود
وین ندانست که بیچاره دو سال — منتظر صبح و پسین خواهد بود

چشم بیهوده نگاهش شب و روز　　به یسار و به یمین خواهد بود
شب در اندیشه که هان خواهد شد　　روز در فکر که هین خواهد بود
چارهٔ کار رهی گر صعب است　　هم به لطف تو رهین خواهد بود
گر بود لطف تو باشد آسان　　ورنه مشکلتر از این خواهد بود
ور چنان است چنان خواهد شد　　ور چنین است چنین خواهد بود

***

مژده ای دل که وقت آن آمد　　که ز غم بر کران توان آمد
دشت غم را کناره پیدا شد　　بحر اندوه را کران آمد
وقت تشنیع دشمنان طی شد　　گاه تحسین دوستان آمد
بلبلی ز آشیان جدا مانده　　بار دیگر به آشیان آمد
طایری خورده سنگ جور خسان　　پرکشان رفت و پر فشان آمد
صاحبا چاکر قدیم رفیق　　که ز جور فلک به جان آمد
در صفاهان که ساحت پاکش　　خوشترین بقعهٔ جهان آمد
تا چهل سال با نهایت فقر　　عرض خود را نگاهبان آمد
با بد و نیک کرد آمد و رفت　　و آنچنان رفت و آن چنان آمد
که نه در دیده‌ای سبک گردید　　که نه بر خاطری گران آمد
نه نگفته به هیچ خانه شتافت　　نه نخوانده به هیچ خوان آمد
لیک از این شیوه هیچ سود نکرد　　کش زیان بر سر زیان آمد

***

دل خوش شودت ز مشکل ما　　مشکل ز تو خوش شود دل ما

***

دل من دشمن جان کرد به من جانان را　　خون شود دل که نهادم به سر دل جان را

***

تا کی خبر ز روز سفر می‌دهی مرا　　از روز مرگ من چه خبر می‌دهی مرا[1]

---

۱. سل: «از مرگ من به من چه خبر می‌دهی مرا».

***

به پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد
چو من هر گوشه پیری را چو خود هر سو جوانی را
دلم می‌خواست بینم صورت او بی‌نقاب اما
به آن صورت که دل می‌خواستش دیدم به خواب اما
[از دیروزم بتر امروز و از دیشب بتر امشب
چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب][1]

***

اهل وطن تمام به هم یار و من غریب
چون من کسی ندیده کسی در وطن غریب

***

[لب تشنه‌ایم افغان زان نوش‌لب که دارد
آب حیات و ما را لب تشنه می‌گذارد][2]

***

نه خود با من جفا آن بی‌وفا کرد — که با هرکس وفا کردم جفا کرد
[جفا بین کان طبیب بی‌وفا چون — به داغ و درد خویشم مبتلا کرد
نه داغم را نمود از مرهمی به — نه دردم را به درمانی دوا کرد][3]

***

روزگاری بود امیدم این که یارم می‌کشد
وه که اکنون حسرت آن روزگارم می‌کشد

***

زکوی یار به من زان خبر نمی‌آید — که هر که می‌رود آنجا دگر نمی‌آید

***

کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید — بیرون نمی‌روی تو تا دیگری درآید

---

۱ و ۲. شه ندارد. ۳. فقط در شه.

با من مگو که بگذار از دست دامن یار   این کار نیست آن کار کز دست من برآید

***

مرا روزی گریبان چاک کردند   که آن چاک گریبان آفریدند
جهان آن روز برگردید از من   که آن برگشته مژگان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روزی   که آن برگشته مژگان[1] آفریدند

***

جور کن کز بازوی پر زور و طبع پر غرور
ایزدت بیهوده اسباب جفا کاری نداد

***

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود
شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود

***

من و جورش که مخصوص من است این مرحمت ورنه
چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد
[ندارم زهره تا گویم بکش یکبار و فارغ کن
وگرنه قاتل من رحم این مقدار هم دارد][2]

***

هم ز صحرا سبزه سر زد هم به گلشن گل دمید
میگساران را بشارت می فروشان را نوید
خرقهٔ پشمین به هر نوع است می‌باید فروخت
بادهٔ رنگین به هر نرخ است می‌باید خرید

***

زان جفا پیشه که منعش ز جفا نتوان کرد
چه توان کرد که منع دل ما نتوان کرد

---

۱. سل و شه: «زلف پریشان».   ۲. فقط در شه.

نتوان کرد جدائی ز تو اما چه علاج
که رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد

***

به نو خط دلبری[1] دل بستم آه از حسرت مرغی
که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد

***

یادم کن از آن کو چو ز بیداد تو رفتم تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم

***

پیاله داد به دستم سبو نهاد به دوشم مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

***

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم چو با دیگری بینمت چون نگریم

***

درد عشقم می‌شود هر روز[2] افزون چون کنم
چون کنم چون چارهٔ این درد روزافزون کنم

***

[بدان سرم که دگر دل به دلبری ندهم از آنکه داده بگیرم به دیگری ندهم][3]

***

هرجا به خاک پا نهم از گریه تر کنم زین چشم تر چه خاک ندانم به‌سر کنم

***

[به گرد روی منور خط معنبرش است این
که بر کنار گل تازه سبزهٔ ترش است این][4]

***

آمد ز خانه بیرون در دست جام باده طرف کله شکسته بند قبا گشاده

---

۱. شه: «گلرخی». ۲. شه: «هر لحظه». ۳. شه ندارد.
۴. شه ندارد.

[زان غمزه آنچه دیده مرغ دلم ندیده گنجشک بال بسته از باز پر گشاده

***

به غیر آن ماه را بی‌مهر و با من مهربان کردی
خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی][1]

***

تا به کی چشم به ره بر سر هر راه نشینم[2]
به امیدی که ز راهی تو بیائی و نیائی

***

[برای خاطر غیرم چرا ای بی‌وفا کشتی
چو می‌کشتی برای خاطر غیرم چرا کشتی][3]
برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو
که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی

***

برای مدعی ترک من ای پیمان‌شکن کردی
ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

***

ای برده لعل جام تو خورشید را ز هوش[4]
وی داده نور رای تو خورشید را ضیا
لب بسته‌ام ز دعوی اخلاص زان که هست
اظهار دوستی به زبان نوعی از ریا
کم می‌شوم مصدع اوقات کز پدر
پندی شنیده‌ام که شنیده است از نیا

---

۱. شه ندارد.
۲. سل و شه: «بر سر راه تو نشینم».
۳. شه ندارد.
۴. سل و شه: «ای برده رشح جام تو جمشید را ز هوش».

کای نور چشم من اگرت هست چشم آن
کاحرار جا به دیده دهندت چو توتیا
از خاص و عام باش نهان کیمیا صفت
منظور خاص و عام شوی تا چو کیمیا
خواهی چو بوریا نشوی پایمال خلق
در پیش خلق فرش مشو همچو بوریا
گردان برای روزی تست آسیای چرخ
تو خود چه گردی از پی روزی چو آسیا
این نکته گوش کن که در این بیت گفته است
ابن‌یمین که گفته چنین ابن‌برخیا
ذلی است اندر این که چرا آمدی برو
عزی است اندر آنکه چرا نامدی بیا

***

والا نصیر ملت و دین میرزا نصیر
ای از جبین سترده ارسطوت گرد پا
زین پیش در رهی که رهی پا گذاشتی
صرصر ز سرعتش نرسیدی به گرد پا
برخاستن کنون نتوانم ز جا ز ضعف
دستم[1] به قوت ار نشود پایمرد پا
پائی به پیش می‌نهم و پائی از عقب
جنگ و گریز می‌کنم اندر نبرد پا
گامی به کام دل نزنم بعد از این چنین
ماند گرم ز ره فرس ره نورد پا
لطفی نما و باز رهانم ز دست درد
زین بیش درد سر ندهم تا ز درد پا

***

گفتی چه حاجت است بگو تا روا شود
گفتن چه حاجت است مرا تا چه حاجت است
اشعار فقر بر در حاتم چه لازم است
اظهار درد پیش مسیحا چه حاجت است

---

۱. سل: «ترسم».

تـدبیر کـار هـیچ نـدانـی چـو مـن ز مـن
کردن سؤال از چو تو دانا چـه حـاجت است
بـیمار اگـر فـضول نـباشد طـبیب را
آمـوختن طـریق مـداوا چـه حـاجت است
کافی است بهر حـاجت مـا از تـو یک سـخن
این است اگر سخن سخن ما چه حاجت است

قطعه‌ای که وفا به رفیق نوشته

صبا بگـو بـه جـناب رفـیق کـای ز جـنابت[1]
عـیان عـلامت نـور صـداقـتی و صـفائی
به دوستان ز تو هـر چـند در طـریق مـحبت
نـجسته‌ایـم خـلافی، نـدیده‌ایـم خـطائی
ولی رفیق خوش است آنکـه یـار بـاد وفـا را
که لازم است وفا را رفیق و نـیست جـفائی[2]
چـو لازم است وفـا را رفـیق و یـار مـوافـق
تـو نـیز پـاس وفـادار اگـر رفـیق وفـائی

این قطعه را رفیق در جواب او گفته

رسـید نـامه‌ای از حـضرت وفـا و شکـفتم
چو بـی‌نوا کـه رسـد نـاگهش ز غـیب نـوائی
تـمام زهـر شکـایت نـهان بـه شکـر شکـری
هـمه مـعانی نـفرین عـیان بـه لفـظ دعـائی

---

۱. به غیر از شه: «جنیبت». ۲. سل: «خطائی».

ز بـی‌وفائی مـن کـرده شکـوه و دل خـود را
ز راه و رسم وفا کرده خـوش بـه اسـم وفـائی
به خـانه ز اهـل وفـا بـا رفـیق ایـن گـله داری[1]
ولی بـر ایـن گـله دارد رهـی جـواب بـجائی
که هست شـرط وفـا گـر رفـیق درگـه و بـی‌گه
ز روی لطـف بـپرسی ز راه مـهر بـرآئـی
بگـویمش هـمه بـاشد اگـر بـه رسـم تـعارف
چه می‌کنی بچه کاری چه می‌خوری به کجائی
نه آنکه هـر پس سـالی چـو بـنگریش بگـوئی
چو منعمی به فقیری چو خسروی بـه گـدائـی
به خوان دعـوت مـا وقت وقت از چـه نـپوئی
بـه بـزم صـحبت مـا گـاهگاه از چـه نـیائی
نـخوانـده نـیست سـوی خـانهٔ خـدا ره نـیکم
چه فرقها ز خدائی است تا بـه خـانه خـدائـی

***

ز انـدیشهٔ ایـن دلم بـه خـون مـی‌گردد
کـاخر کـار من و تـو چـون مـی‌گردد
تا چند به مـن لطـف تـو مـی‌گردد کـم
تا کی بـه تـو مـهر مـن فـزون مـی‌گردد

***

تـا چـند نـمی‌شود دلت مـایل مـن
کاش آنکه سرشته است ز مهرت گل من
یـا مـهر مـرا درآورد در دل تـو
یـا مـهر تـرا بـرآورد از دل مـن[2]

***

شدت چه زود فرامـوش عـهد یـاری مـا
بـه یـاری تـو نـبود ایـن امـیدواری مـا

---

۱. سل و شه: «اگرچه این گله باشد از او هر آینه بیجا».
۲. نسخهٔ شه شامل شعرهائی از رفیق است که در هیچکدام از نسخ دیگر نیست. از اینجا به بعد فقط در نسخهٔ شه هست. این اضافات حدود ۱۱۵ بیت است.

***

تـــا مـــاه رســـید آهـــم امشب
آه ار نـــرسد بـه مـا هـم امشب

بـــی‌ماه رخش نـــخفت چشـمم
ای مـــاه تـــوئی گــواهـم امشب

دیشب ز تـــو دیـــده‌ام نگـــاهی
در حســـرت آن نگـــاهم امشب

هــجران[1] تـو رانـده دوشـم از بـزم
مـن آمـده عـذر خـواهـم امشب

***

بـــود اگــر بـا قــد مــوزون آفـتاب
چون تو بودی ای به رخ چـون آفـتاب

ز آفـتابی مـاه مـن افـزون بـه حسن
آن‌قـــدر کـــز مـــاه افـزون آفـتاب

تـــا شـــبیه آفـــتابت گـفت عـقل
گشت از ایـن تشـبیه مـمنون آفتاب

داشتی وصـف تـو بـر لب چـون رفیق
داشـــتی کـز طـبع مـوزون آفـتاب

***

هــزار خـار جـفا در دلـم شکست از تـو
همان به دل ز توام خار خار بسیار است

ز گـاهگاه کـه یـادم کـنی تـو خشـنودم
که این هم از تو فراموشکار بسیار است

***

مـرا مکش کـه تـرا خـلق مـی‌کنند مـلامت
وگـرنه مـن کـه نـباشم سـر تـو بـاد سـلامت

مکش مرا که پشیمان شـوی و سـود نـدارد
بـه کشـته نـالهٔ حسـرت بـه مـرده آه نـدامت

***

محفل آن خـوش پسـر جـائی خـوش است
مــحفلی خـوش مـحفل‌آرائی خـوش است

نـــیست خـــوش کـــردن تـمنای مـحال
وصـــل او امـــا تـــمنائی خـــوش است

---

۱. شه: «هجرم».

جنت از زاهد که ما را کوی دوست
منزلی خوب است و مأوائی خوش است
طرف گلشن بی‌تو ما را نیست خوش
کنج گلخن با تو مأوائی خوش است
غیر من کم دل ز جائی نیست خوش
هر که را بینی دل از جائی خوش است
هست کار عشق خوش‌کاری رفیق
خاصه آن کش کارفرمائی خوش است

***

آنکه منع گریه‌ام می‌کرد اگر از درد من
با خبر می‌گشت بر من از من افزون می‌گریست

***

آن مهری و آن مهی که در حسن		چون مهر و مه است صد غلامت

***

دیدن آن سرو نازم آرزوست		دیده‌ام صدبار و بازم آرزوست
نیستند این دلربایان دلنواز		دلربائی دلنوازم آرزوست

***

نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت		که رسم دلبری از ماه من پری آموخت
ندانم ارچه نیاموخت طور دلداری		معلمی که به او طرز دلبری آموخت
فغان از آن مه نامهربان که استادش		نه مهرورزی و نه ذره پروری آموخت
به کودکیش همه درس جورکیشی داد		به طفلیش همه مشق ستمگری آموخت

***

بیمم ز شب دراز هجر است		اندیشهٔ روز محشرم نیست

***

شوخی که آشنا به کسی غیر ما نبود		بیگانه شد چنانکه مگر آشنا نبود

***

ترک تو چون ز دل ای دلستان کند جانی تو جان چگونه کسی ترک جان کند

***

نه مهر خوبی روی ترا نه مه دارد خدا ز چشم بدت ای پسر نگهدارد

***

دانی که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد
یک شب ز هجر چون توئی گر بر تو چون ما بگذرد
هر روز و هر شب بگذرم تنها به راه کوی او
شاید که روزی یا شبی از راه تنها بگذرد
او نگذرد سوی من و هر روز من در کار او
کامروز سوی من اگر نگذشت فردا بگذرد

***

سوی آن کز تو دلش خوش به نگاهی باشد
سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد
از تو نسبت به من آن جور که باشد همه وقت
به ز لطفی که نباشد گه و گاهی باشد
چون به طفلی کنم اظهار محبت که برش
عشق جرمی بود و مهر گناهی باشد

***

گفتی آن دم که نباشی کنمت یاد رفیق آن دم این حرف الهی که به یادت باشد

***

شد بی‌وفا به طالع من ور نه یار من تا یار غیر بود چنین بی‌وفا نبود

***

کی به من رحم دگر خواهی کرد وقت رحم است اگر خواهی کرد
روزگاری است که می‌نالم کی آخر ای ناله اثر خواهی کرد

***

لعل جانان یا رب از جان ساختند   یا که جان از لعل جانان ساختند
مرده را جان می‌دهد لعلش مگر   لعل جانان ز آب حیوان ساختند

***

بهار آمد و یار کسی نمی‌آید
چنین بهار به کار کسی نمی‌آید
رفیق را سگ خود نشمری و حق با تست
که ناکسی به شمار کسی نمی‌آید

***

مدعی از سر کوی تو نرفت این سهل است
رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد

***

جز به کوی تو دل ما نگشاید آری   دل که آنجا نگشاید به کجا بگشاید

***

نسازد چاک مشکل جیب جان درد   که یک جان است و در وی یک جهان درد
نهاد از شش جهت رو سویم اندوه   گرفت از چار حدم در میان درد
به تن می‌رویدم از استخوان داغ   به سر می‌باردم از آسمان درد

***

عمری سخن آنکه از خرد کرد   عشق آمد و آنچه گفت رد کرد
کرد آنچه به اهل مصر یوسف   یوسف‌رخ من در این بلد کرد

***

به خواب بود مگر چشم آسمان کآن ماه
پس از هزار شب امشب مرا به خواب آمد
زهی کرامت پیر مغان که زاهد رفت
پی خرابی میخانه و خراب آمد

***

فصل گل شد در قدح یاران می گلگون کنید
ور می گلگون نباشد جام من پر خون کنید
ای بتان سنگدل در قتل من تأخیر چیست
آنچه با من بعد از این خواهید کرد اکنون کنید

***

بود عالمی عالم عشق کآنجا بود عاقل آن کس که عاقل نباشد

***

از غم جانان چه غم گر به لبم جان رسید
جان که به لب می‌رسید از غم جانان رسید

***

تلخ عمر گذران بر من از آن می‌گذرد که ز من یار چو عمر گذران می‌گذرد

***

یار من همچو تو پیمان‌گسلی می‌باید
سخت‌جانی چو مرا سنگدلی می‌باید
روستازاده دل و دین نتواند بردن
لعبت چینی و ترک چگلی می‌باید
ساخت در میکده‌ام پیرمغان مدفن و گفت
بهر خشت سر خم مشت گلی می‌باید

***

خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر
انگار توبه کردم از باده بار دیگر
کشتی چو ز انتظارم بر خاک من گذر کن
بگذار تا به حشرم در انتظار دیگر

بادش غباری از من بر من فشاند دامن
بر باد رفته خاکم آن‌هم غبار دیگر

***

شد سبزهٔ خط از لب آن ماه لقا سبز   چون سبزه که گردد ز لب آب بقا سبز
گفتم ز خط سبز شود خوبیش افزون   خط گرد رخش سر زد و شد گفتهٔ ما سبز

***

جان من بهر نثار پای جانان است و بس
ز آنکه در دست آنچه من دارم همی جان است و بس

***

من و دل زار چنانیم که شبها نکنند   مردم از زاری من خواب و من از زاری دل

***

ندارد هیچ جائی سوز عشقی هیچکس یادم
اگر دشت است مجنونم اگر کوه است فرهادم

***

از کوی تو غیر رفت و ما هم   بیگانه نماند و آشنا هم
دلخستهٔ عشق را نشانی است   کز درد بنالد از دواهم

***

بودم حریف خلوت عمری چه شد که اکنون
نه جا به صدر دارم نه ره به آستان هم

***

سرگشته‌ام به کویت کز رشک غیر آنجا
بودن نمی‌توان و رفتن نمی‌توانم

***

بود صیاد خوش دل تا من ناشاد می‌نالم
خوش است از نالهٔ من چون دل صیاد می‌نالم

گشاید بندم از پا تا ننالم من از این غافل
که پندارم ز دامم می‌کند آزاد می‌نالم
به گوش او رساند باد مشکل ناله‌ام اما
به این امیدواری هرچه باداباد می‌نالم
نمی‌بندم زبان از ناله آن مرغ نوآموزم
که می‌ترسم رود نالیدنم از یاد می‌نالم

***

غیر کو با تو آشنا باشد گر چنین است آشنا که منم

***

تشنه لب تا کی به کویت سر کنم تیغ بر کش تا گلوئی تر کنم!

***

پرسند آشنایان کز حال آشنایان پس چون سگت نپرسد احوال ما گدایان
از من کسی نیاموخت رسم وفا و دردا کم بی‌وفائی آموخت باید ز بی‌وفایان

***

پس از کشتن گذاری بر مزارم می‌توان کردن
به لطفی تا قیامت شرمسارم می‌توان کردن

***

جنسی گرانبهاست محبت ولی رفیق از ما نمی‌خرند به مفت این دیار از آن

***

رخ مانند گلبرگ ترش بین تن از برگ گل نازکترش بین
سراپایش همه مطبوع و زیباست ز سر تا پا و از پا تا سرش بین

***

صید سگان آن درم تیغ جفا بر من مزن
زنهار بر صید حرم تیغ ای شکارافکن مزن

دامن به قتل بی‌دلان چون بر زنی اندیشه کن
یا خون من ریز از میان یا بر میان دامن مزن

***

شد چو شب روزم سیاه از دست تو — آه از دست تو آه از دست تو
از نگاهی می‌بری صد دل رفیق — دل چه‌سان دارد نگاه از دست تو

***

دو دلستان که بلای دلند و جان هر دو — به جان و دل شده‌ام مبتلای آن هر دو
دو آفتاب ز یک برج کرده‌اند طلوع — دو ماه گشته عیان از یک آسمان هر دو

***

تا به گردن همه خون است دلا وادی عشق
مرو آنجا که بود خون تو در گردن تو

***

تا لاله و گل هست میان گل و لاله — با لاله رخی کن می گلگون به پیاله

***

تنی داری بنامیزد ز جان به — نه از جان من از جان جهان به

***

تا کلک قضا رقم کشیده — نقشی چو رخ تو کم کشیده
نبود عجب ار خمیده قدم — عمری است که بار غم کشیده

***

دقیقه‌یاب و ادا فهم و نکته‌دان شده‌ای
چنین که خواست دل من ترا چنان شده‌ای

***

چو سرو قد و چو گل بو چو لاله رو داری
چه سیر سرو و گل و لاله آرزو داری

***

صـــد عـــاشق بـــی‌قرار داری صد چیست که صـدهزار داری
یک وعـــده وفـا نکـرده خـلقی هــــر گــوشه در انــتظار داری

***

سست تـر از همه آن عـهدی بـود کـــه مــؤکد بــه قسـمها کـردی

***

نـه حسـن تـو ای جـان جـهان مـی‌ماند
نـه عشـق مـن سـوخته جـان مـی‌ماند
حسن تو و عشـق مـن هـمین امـروز است
فـرداست کـه نـه ایـن و نـه آن مـی‌ماند

***

کس هــمچو مــن از زمـانه نـاکـام نشـد نـاکـام کسـی چـو مـن ز ایـام نشـد
یک شب بـه مـراد دل من روز نگشت یک روز بـه کـام دل مـن شـام نشـد

***

در هـجر تـو جـان‌سپردنم نـزدیک است از کـوی تـو رخت‌بـردنم نـزدیک است
گـفتی کـه بـه‌وقت مـردن آیـم بـه سـرت بـرخـیز و بـیا کـه مـردنم نـزدیک است

***

هـر روز بـه بستر جـدائی مـن زار بـــیمار تــرم ز روز اول صـــدبار
این درد که هـر زمـان مـرا مـی‌کشدم پـــرسیدن اغـیار و نـپرسیدن یـار

***

جانم بـه لب است و عشـق در جـانم بـاز پـیمانه پـر و بـر سـر پـیمانم بـاز
مـــی‌میرم و بـاز در خـیال یـارم جـان مـی‌دهم و بـه فکـر جـانانم بـاز

***

گـویند ز غـم تـوان شـد آزاد از مـرگ وین غم که مراست کی شوم شاد از مرگ
گـر زنـدگی ایـن است مـرا یـاد از مـرگ ور مرگ چو زندگی است فـریاد از مـرگ

***

هرچند به این دو دیده بیشت بینم خواهم که همان بیش ز پیشت بینم
ای کاش ز سر تا قدمم دیده شود شاید که به کام دل خویشت بینم

***

با این رخ زرد چون ننالم چه کنم با این دم سرد چون ننالم چه کنم
در هر عضوم جدا جدا دردی هست با این‌همه درد چون ننالم چه کنم

رهبان[1]

اسمش میرزا محمدعلی از اهالی اصفهان و خلف میرزا عبدالله طبیب است. در خدمت برادر امجد اکرم اعلم خود میرزا محمد نصیر درس طب خوانده و مشغول طبابت بوده. گاهی به گفتن شعر میلی می‌کرد. صحبتش اتفاق افتاده. این بیت از او به یادگار در این سفینه ثبت شد:

صبح است و فصل گل، می و بارانم آرزوست
دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

رهی

اسمش آقا محمدعلی، از آدمی زادگان اصفهان است. از اوایل سن به فکر شعر افتاده و هنوز اقوالش فعلیت به‌هم نرسانیده. جوان خوبی است. ان‌شاءالله موفق باشد. در جوانی به هندوستان رفته [و در تاریخ نگارش این کتاب هنوز در هندوستان می‌باشد].[2] این چند بیت از اوست:

بود ناکامیم چون کام آن ماه به کام من نگردد آسمان به

***

تا کی بود به حسرت چشمم به راه ماهی
یارب مباد هرگز چشم کسی به راهی

***

---

۱. در چاپهای سنگی: «رامیان». ۲. فقط در سل و شه.

چندم گذرد شبها تا روز به یاریها یارب بودم روزی کاخر شود این شبها

***

گردد قضای طاعت چل سالهام اگر[۱] یک اربعین به میکده می در سبو کنم

زیانی

برادر امیر عنایةالله اصفهانی و اسمش میرزا ابوالقاسم. جوانی صاحب هوش سلیمالنفس هموار است و چندی است که به وزارت دارالامان کرمان سرافراز است و در آنجا به عزت و کامرانی میگذراند. این رباعی از اوست:

در سینهام آه سرکشی بود چه شد در جان داغی ز مهوشی بود چه شد
طور دلم از تجلی عشق تهی است در وادی ایمن آتشی بود چه شد

سالم

اسمش میرزا محمدعلی از احفاد مرحوم خلیفه سلطان. الحق جوان مهربان صاحب خرد و به بعضی کمالات موصوف است و در جوانی در بغداد [در سنهٔ ۱۱۸۷][۲] به طاعون درگذشت. این شعر از اوست:

وقت دل خوش که به کوی تو خبر داشت ز کار
او به جا ماند و من از بیخبری بستم بار

شباب[۳]

اسمش حاجی محمدحسین اصلش از بلدهٔ ورامین، صحبتش اتفاق افتاده. مرد شکستهای بود و طبع ملایمی داشت. این مطلع از اوست:

به تمکینی روان سوی من غمناک میگردد که تا آید به بالین استخوانم خاک میگردد

---

۱. سل: «طاعت چل ساله گر زخم»، شه: «سی ساله گر زخم». ۲. فر و شه ندارد.
۳. فر: «شهاب»، سل: «ثبات».

شعف

اسمش آقا عبدالله و شغلش کفشدوزی. از اهل قم است اما طبع بسیار خوشی داشته و شعر بسیاری گفته اما مجموع اشعارش در انقلاب محمود افغان بعد از فوت او در بلدهٔ همدان به تحلیل رفته و مدتی در اصفهان در خدمت مرحوم ابوی‌ام بوده. پاره‌ای اشعار از او استماع نمود انتخاب شد و در این کتاب نوشته شد:

به وصل یار رساندی مرا و حیرانم   که این به کار تو ای آسمان نمی‌ماند

شعله

اسم شریفش سید محمد، از اجلهٔ سادات رفیع‌الدرجات اصفهان، فاضلی عالی‌مقدار و در مراتب حکمت طبیعی و الهی صاحب مدرک عالی و صحبتش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری به نظم قصیده مایل و به زعم فقیر از متأخرین کسی از سید مشارالیه به طریقهٔ اعاظم فصحای متقدمین آشناتر نبوده. چندی به امر طبابت مشغول [می‌بود و در سنهٔ ۱۱۶۰[1] به سرای جاوید انتقال نموده][2] و این اشعار از قصاید ایشان نوشته شد:

بود گر فی‌المثل حساد و اعدای ترا مسکن
چو آب اندر بر آهن چو نار اندر دل خارا
به گاه قهر و وقت کین کنی از تیغ زهر آگین
ز صلب آن و بطن این به یک دم هر دو را پیدا
به آئینی که موسی چشمه را از خارهٔ محکم
به کرداری که صالح ناقه را از صخرهٔ صما

***

۱. نسخه‌های چاپی: «۱۱۲۵». ۲. شه ندارد.

به هنگام هیجا چو از گرد وادی ز گیتی شود مهر تابنده غارب
چه غم لشکرت را که طالع بودشان هلال ظفر از نعال مراکب

***

شیرخدا علی که به دوران عدل او گرگ ضعیف تکیه به چوب شبان کند

***

چیست آن زیبا رخ مه طلعت سیمین عذار
در بر از هر سو پریشان کرده زلف تابدار
گاه از مشک ختا ابروی او دارد خضاب
گاه از لعل مذاب انگشت او دارد نگار
عالمی را تندی خویش کند زیر و زبر
گرچه هرگز چینش از ابرو نگردد آشکار
[باشدش پیوسته همچون عاشقان تنگدل
دیده تار و اشک گلگون قد خمیده تن نزار
گاه همچون مار باشد[1] تیره غار او را وطن
گاه چون ماهی بود بر چشمه‌سار او گذار][2]
باشدش پیوسته دامن مخزن درّ خوشاب
همچو بحر طبع خورشید جهان فخر کبار
سرور مردان علی کز رشک دست جود او
عقده‌ها دارد به دل دریا ز درّ شاهوار
چارچیز از چار چیزت چار خصلت یافتند
تا به حشمت جا گرفتی بر سریر اقتدار
مهر از رایت ضیاء و ابر از کلکت سخا
بحر از طبعت صفا و کوه از جزمت قرار

---

۱. شه: «ماه باشد». ۲. فقط در فر و سل و شه.

[آنکه طبل فتنه کو بد با تو هنگام نبرد
وان که رسم کینه جوید با تو وقت کارزار
هم زره گردد ز سهمت بر تنش خونین کفن
هم علم گردد ز بیمت بر سرش شمع مزار][1]
اندر آن ساعت که از ناورد گردان دلیر
عرصهٔ میدان شود چون موقف روز شمار
رمح بر بسته میان هر سو پی خصم افکنی
تیر بگشاده دهان هر سو برای کارزار
معدن مرجان زمین از تابش لعلی[2] درفش
میغ قطران هوا از گردش نیلی غبار
هر طرف پوینده اسبان همچو برق پرشتاب
هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
زیر ران آورده برق گرم تاز نرم رو
خوش‌خرام و تیزگام و ره‌نورد و راهوار
چون سبک داری عنانش را نجوید در مصاف
کس ز پای او چو از دست اجل راه فرار
همچو شیر شرزه چون رو در صف هیجا نهی
از پی رزم عدو در رستخیز و گیر و دار
مغفر گوهر نگار از پی جبین را بر زبر[3]
خنجر خارا گذار آری میان را بر کنار
شعله ور گردد ترا در بر درفش برق تاب
جلوه‌گر گردد ترا در کف شهاب شعله بار

۱. فقط در فر و سل و شه. ۲. شه: «در بالش لعلی».
۳. شه: «مغفر گوهر نگار آری جبین را زیر سر».

گه به شنگرفی خضاب آن را بیارائی جبین[۱]
گـه بـه یـاقوتی نـقاب[۲] ایـن را بیارائی عـذار
خـــرمن آمـــال را بـــادی وزد الماس رنگ
مـــزرع آجـــال را بـــرقی رســد یـاقوت بـار
در صف کین بـر دری از تـیغ و بـر دوزی بـه تیر
ســـینهٔ جـوشنده شـیر و دیـدهٔ کـوشنده مـار
تـا بـه یـمن عـدل تـو رسـم ستم رفت از جـهان
تـا ز پـاس حـفظ تـو کـار جـهان شــد بـرقرار
گـــه غـزالان را بـود جـادر کـنار شـرزه شـیر
گـــاه مـــوران را فـتد ره در دهـان گــرزه مـار
تـا گـذارد لاله در گـلشن ز کـف جـام شـراب
تـا گشـاید غـنچه در بستان ز سـر طـرف خـمار
حـاسدت را بـاد دل چـون لاله پـرخـون و کـباب
دشمنت را بـاد تـن چـون غـنچه مـجروح و فگـار

***

سحر کز طرف خـاور بـال زد خـورشید زریـن پـر[۳]
زد از تــف شکــوهش نســر طــایر غــوطه در آذر
مـــعلق شـــد بـــر ایـوان مشـیّد شـمسهٔ زریـن
مـــروق گشت در جـــام زبـــرجـد بـادهٔ احـمر
هـــــویدا گشت دارای خـــتن را رایت زریـــن
بـــه یـغما رفت مـولای حـبش را مـخزن گـوهر
جـهان عشـرت‌سرائی شـد کـزو نـتوان نشـان دادن
مگـــر از بـــزم خـــلد آئـــین دارای جـهان داور

---

۱. شه: «بیالائی جبین». ۲. شه: «گه به یاقوت مذاب». ۳. شه: «شاهین زرین پر».

شکیب

اسمش مولانا محمدعلی، اصلش از خاک شیراز و دلش مخزن جواهر. از افاضل عصر خود بوده و به شغل حکاکی[۱] اشتغال داشته. در عهد خود از عرفا محسوب شده [و در سنهٔ ۱۱۳۵][۲] در شیراز در وقتی که جماعت افغان، عراق و فرس را به حیطهٔ تصرف درآورده بودند او نیز در آن وقت در خانهٔ خود شهید شد.

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من
که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من

میرشمس‌الدین محمد

فاضلی فقیرمنش و شاعری نیکوروش. خود را از بنی‌عباس می‌دانسته و در شاهجهان آباد تولد یافته، آخر به لباس فقر ملبس گشته ملاقات او اتفاق نیفتاده[۳]. این شعر از اوست:

نالهٔ مرغ قفس می‌برد از کار مرا
که از این پیش دلی بود گرفتار مرا

شمیم

اسمش میرزا محمدحسین خلف مرحوم میرزا عبدالکریم. اجداد ایشان از شیراز آمده در اصفهان متوطن شده و هم در آنجا نشو و نما یافته و تحصیل مراتب علمی نیز کرده، خط شکسته را خوب می‌نوشته و دامن پاکی داشته. چندی در زمان نادرشاه قاضی عسکر بوده و چندی بعد از آن کلانتر اصفهان، و هم در آن سال به حکم نادرشاه کشته شده [در سنهٔ ۱۱۵۹][۴] از اوست:

ز سوز عشق تو آن را که نیم جانی هست
چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

---

۱. فر: «سکاکی».
۲. فقط در فر و سل.
۳. شه: «اتفاق افتاد».
۴. فقط در سل.

آقامحمدصادق

سیدی والانژاد و عالمی پاک‌اعتقاد و فاضلی درویش نهاد بود. اصلش از طبقهٔ سادات عظیم‌الشان محال تفرش [قم و در عنفوان شباب و ریعان عمر به اصفهان آمده در خدمت مولانا محمدصادق اردستانی که فیلسوف عهد و اویس زمان بود به تحصیل علوم][1] و اکتساب اخلاق کوشیده و از اقران و امثال به امتیاز مخصوص گشته. بعد از وفات استاد و تغییر دولت صفویه به وطن هجرت فرموده و در زمان دولت نادری چندی به همصحبتی رضاقلی‌میرزا خلف نادرشاه که به جودت طبع و قساوت قلب [مشهور و مبتلا بود به‌علت سوءظن، آن بی‌گناه به زجر عنیفی منزجر گشت که کسی احتمال زیست او نمی‌داد. چون در اجلش تعویقی بود آن شاهزادهٔ جبار][2] نادم شده سعی تمام در اصلاح حال ایشان به عمل آورده از آن مخمصه خلاصی یافت اما به اندک فاصله به دعای آن سید مظلوم، آن امیر ظالم به مضمون دفع فاسد به افسد به سر انگشت غضب پدرش از حلیهٔ بصر عاری و بعد از قتل پدر هم رسید به او آنچه رسید. به مضمون شعر که می‌فرماید:

تا دل مرد خدا نامد به درد　　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

غرض آن سید بزرگوار در اواخر دولت نادری با بعضی از اهل تفرش به مجاورت ارض طوس مأمور تا بعد از اقتضای آن دولت از آنجا حرکت و به عزم وطن روانه در عرض راه، هاتفِ غیب آیهٔ وافی هدایهٔ یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی[3] را گوشزد وی کرده در بقعهٔ شریفهٔ شاه عبدالعظیم ـ علیه التحیة ـ داعی حق را لبیک اجابت فرموده و در آن خاک مدفون شد [در سنهٔ ۱۱۶۰][4] قطع نظر از کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته. و گاهی اشعار عاشقانه به منطوقهٔ: از کوزه همان برون تراود که در اوست، به صفحهٔ خاطر می‌نگاشت و به گفتن مثنوی بیشتر مایل بوده و به اسم تخلص می‌کرده و غزل و رباعی نیز می‌گفته.

---

۱. شه ندارد.　۲. شه ندارد.　۳. سورهٔ فجر، آیهٔ ۲۸.
۴. فقط در فر و سل.

صحبتش مکرر اتفاق افتاده و کمال شفقت از او دیده. این چند بیت از مثنوی و رباعی از اوست:

مدت سی سال از جور زمان — رنجها بردیم زیر آسمان
تا به صد ناکامی و کام و هوس — جمع آوردیم مشتی خار و خس
خارخار سینه را پرداختیم — خار بست آشیانی ساختیم
بارها با ناله و آه سحر — بیضه پروردیم با خون جگر
تا به سعیش زاغ محنت پر گشود — تا عقاب ظالم سرکش نمود[1]
گرچه هریک پاره‌ای بود از جگر — با یکی دل داشت پیوندی دگر
چون عنایت بودش از اول کفیل — زیر بال خود گرفتش جبرئیل
ای برون از خانمان افتاده‌ها — در قفس از آشیان افتاده‌ها
نو سفرها دل ز حسرت ریشها — چشم بر شهر و دیار خویشها
عرصهٔ امید بر دل تنگها — روز و شب با بخت خود در جنگها
یاد دارد هیچکس ز این انجمن — یک گره در کار افتاده چو من

***

نه به فرازندهٔ این نه سپهر — نه به فروزندهٔ این ماه و مهر
کار به دنیا و به عقبام نیست — غیر خدا هیچ تمنام نیست
گرچه زبون فلک قوسی‌ام — من نه ابوالقاسم فردوسی‌ام
شاعری و شعر نه کار من است — شعر فروشی نه شعار من است
این دو سه بیتی که تقاضای حال — پرده برافکنده ز روی مقال
شعر نه شعرای یمانی است این — ثانی ترکیب مثانی ست این
بارقهٔ طور تجلی است این — شعشعهٔ ناقهٔ لیلی است این

***

راه مسافران خودی عین منزل است — دریا برای قافله چون موج ساحل است

***

۱. شه: «یا عقاب ظالم مرگش ربود».

به غیر قاصد آن یار بی‌وفا که نیامد دگر ز دوری او بر سرم چه‌ها که نیامد

***

چند روزی ترک آن نامهربان خواهیم کرد
طاقت خود را و او را امتحان خواهیم کرد
یا به دل کندن ز دستش جان برون خواهیم برد
یا به جان کندن دلش را مهربان خواهیم کرد

***

ما غافل و عمر گذران است که رفت دزدان به کمین و کاروان است که رفت
دردا که اجل رسید و اینک که رسید افسوس که عمر رفت و آن است که رفت

***

وقت است که درد و داغ شیرازه کنند گلها همه روی خود به خون غازه کنند
با جامهٔ چاک لاله‌ها برخیزند وین داغ هزار ساله را تازه کنند

***

[صادق که به هرزه رنج برده است به خاک
هرگز نفسی خوش نشمرده است به خاک
از داغ دلش چرا چراغان نکنند
یک شب دو عروس را سپرده است به خاک][1]

صافی

اسمش میرزا محمدجعفر از طبقهٔ سادات رفیع‌الدرجات اصفهان و جوانی خلیق و مهربان و در شاعری شیرین‌زبان است. طبع بسیار خوشی داشته و صحبتش مکرر اتفاق افتاده. این اشعار از اوست:

زمان پیری ربوده طفلی به بازی آخر دل از کف ما
که گفت یا رب به لعب نادان نمی‌رود دل ز دست دانا

۱. سل ندارد.

***

کشد تا نشنود فریاد ما را ستم بین صیدکش صیاد ما را
ستم باشد خطا بر ما گرفتن ندیده روی ترکان ختا را

***

رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان؟ گفت
مگو چه گفت که گفت آنچه باز نتوان گفت

***

می‌خواستی بهانه‌ای از بهر کشتنم بهتر از آنکه بی‌تو نمردم بهانه چیست

***

کسی نبود بجز من نخست بر سر کویت
فغان که نالهٔ من شد دلیل خلق به سویت

***

شمشیر کشیدی و نکشتی فریاد ز لطف ناتمامت

***

عادت به ناله کرد دل دردمند و خلق[1] ترسم گمان کنند که درمانم آرزوست

***

این نسیم از طرف رود وزد یا لب کشت
یا شمالی است که برخاسته از باغ بهشت
تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان
که بهشتی دگر آراست ز مشتی گل و خشت

***

فریاد که درکنج لب آن خال سیه را دل دانه گمان کرد و ندانست که دام است

***

۱. چاپهای هند و سل: «دردمند من».

بوی گل خود به چمن راهنما شد ز نخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست[۱]

***

سوی من ای خواجه یک نگاه نکردی بنده کسی این چنین نگاه ندارد

***

که رسیده بی‌تو یک شب به سحر که دیده باشد
که شب دراز هجران به سحر رسیده باشد

***

هنوز آن سرو در باغی نرسته است که بالایش چو بالای تو باشد
غمت روزی که از پایم درآورد سرم ای کاش در پای تو باشد

***

نه از گلچینم از آنان فغان است که گل در دامن گلچین پسندند

***

منعم آن کز سر راهش می‌کرد همچو من بر سر راهش نگرید

***

صد کشته به یک تیر تو افتاده در این دشت
تا در دل مجروح که پیکان تو یابند

***

کس ندیدیم که در راه تو ننشیند لیک نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد

***

گل چه باشد به دست او کز دشت دستهٔ گل در آستین دارد

***

نه به کوی تو کسی دارد راه نه ز کوی تو کسی می‌آید

***

---

۱. سل و شه: «گلزار کجاست».

ندارم طاقت بیداد و می‌ترسم ز بیدادش
به فریاد آیم و فریاد من آرد به فریادش

***

زمان وصل رسد کی به داستان فراق مگر بیان کنمش باز در زمان فراق

***

تا چون شود کار ما را در آن کو اغیار بدخواه دلدار بدخو
آهوی چشمت در صید شیران مانند شیر است در صید آهو

***

من این عمل که به محشر به هیچ می‌نخرندش
چرا به باده‌فروشش به جرعه‌ای نفروشم

***

دردا که دوای درد پنهانی ما افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهدهٔ جمعی است که پنداشته‌اند آبادی خویش را ز ویرانی ما

***

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت سودای تو هوشیار و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که یک ره به غلط دستی به دلی دلی به دستی نگذاشت

***

از کوی تو تندخو سفر خواهم کرد وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از جور تو سر به سنگها خواهم زد وز دست تو خاکها به سر خواهم کرد

***

من حال خود از گنه تبه خواهم کرد تا نامه سفید است سیه خواهم کرد
چندان که امید رحمت[1] از وی دارم گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد

***

گویند که در طریقهٔ اهل خرد باید که کسی می به جوانی نخورد

---

۱. سل: «کرم».

من باده نهم به وقت پیری بخورم تا خود همه عمرم به جوانی گذرد

***

باز آی و به خون دیده‌ام غرق نگر در خون غرقم ز پای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین آهم سوزان ز سینه چون برق نگر

***

گر جان طلبند در وفای تو دهم ور سر خواهند در هوای[1] تو دهم
چیزی که نمی‌دهم بغیر تو دل است وان نیز اگر بود رضای تو دهم

***

هر چند کنم که از در میخواران برخیزم و گیرم ره نیکوکاران
دل می‌کشدم به مستی از هشیاری از شادی مستان و غم هشیاران

***

گفتم ز غمش مگر به بزم گل و می
مشغول شوم دمی به بانگ دف و نی
چون نیک به بانگ دف و نی کردم گوش
نقل غم من بود و حدیث رخ وی

صباحی

جوانی است فرشته‌سیرتِ آدمی‌وش و همزبانی است صحبتش دلنواز و دلکش و رفیقی است شفیق و صدیقی است خلیق. طبعش سلیم و اسمش سلیمان و با نهایت شکستگی درست پیمان. از اهالی قریهٔ بیدگل من اعمال کاشان است و در ریعان عمر به طواف بیت‌الله الحرام مشرف وگوش پندنیوشش به جواهر نصایح صاحبان اخلاق مشنّف. در اوایل سن به تحصیل کمالات شایق و در فنون نظم به همگنان فایق و اکثر اوقات با من انیس و تخلص از حقیر دارد. آنچه تا حال از افکار ابکار او دیده منتخب او را نوشته و بعد از این هم آنچه از طبع وقادش بتراود انتخاب کرده ملحق خواهد شد. این اشعار از

---

۱. شه: «رضای».

قصیده و غزل از اوست:

شباهنگام چون بنهفت رخ این لالهٔ حمرا
شکفت از چشم انجم صدهزاران نرگس شهلا
نهان شد زیر دامان زمین این بسّدین مجمر
هوا پر مشک اذفر شد جهان[1] پر عنبر سارا
به هر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر
به هر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا
چنان کز چاک پیراهن بیاض سینهٔ غلمان
چنان کز حلقهٔ گیسو طراز گردن حورا
تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیدهٔ مجنون
و یا گشته خوی‌افشان از حیا رخسارهٔ لیلی
برآموده[2] است شیرین طرهٔ مشکین به رخشان در
و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا
گسسته در چمن باد صبا شیرازهٔ نسرین
فشانده بر جهان دست سکندر مخزن دارا
همه شب چشم من بیدار و چون من محو نظاره
یکی در صورت میزان یکی در هیئت جوزا
به ناگه دست فراش قدر[3] از جانب خاور
بزد دامان این فیروز گون خرگاه را بالا
ز بی‌تابی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف
پی حجت برون آورد دست از آستین موسی
عیان شد آفتاب و ریخت از فرق[4] فلک انجم
چو از طاق حرم بتها ز مولود شه بطحا

---

۱. سل: «زمین».
۲. سل: «برآسوده».
۳. فر و سل و شه: «سحر».
۴. سل: «قصر».

محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت
حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا
جهان را ناصر و یاور جهانبان را پیام‌آور
گزین پیک جهانداور رسول خالق یکتا
به صورت ز انبیا کهتر به معنی از همه مهتر
به خلقت از همه بهتر به رتبت از همه والا
طراز گلشن امکان که جز نخل وجودش نه
ز طرح این سرا بستان مراد بوستان پیرا
به خاکش تکیه داد اورنگ کرسی پست در پیشش[1]
ز پشمش کسوت و اکسون و عرشش فرش زیر پا
ز حکمش در حبش دارد نجاشی طوق در گردن
بود در روم هرقل را ز بیمش لرزه بر اعضا
نبودی یار ابراهیم اگر از مهر جان‌پرور
نگشتی نوح را یاور گر از لطف جهان پیرا
کجا بر ساحت گلشن کشیدی رخت از آتش[2]
کجا بر ساحل جودی کشیدی کشتی از دریا
نبردی یوسف مصر نبوت از تو دل گرچه
به عهدت شد زلیخای جهان پیرانه سر برنا
تو گستردی بساط حق‌پرستی در جهان ورنه
گرفته بود یکسر کفر روی صفحهٔ غبرا
معابد جمله ویرانه حریم کعبه بتخانه
ز خالق خلق بیگانه چه در سرّا چه در ضرا

---

۱. نسخه‌های چاپی و سل: «پشت در پشتش».

۲. نسخه‌های چاپی: «رخت آسایش».

یکــــی را قـــبله روی بت یکـــی در ســـجدهٔ آتش[1]
یکـــی را رو بـه خـورشید و یکـی را چشـم بـر شـعرا
شـدت چـاک و شـدت نـاطق شـدت پیدا شـدت راجـع
مه از انگشت و سنگ از مشت و مهر از پشت و خور ز ایما
تـــرا از زنگ و چـــین ز ایـــران و روم آورده بـر درگـه
نـــجاشی خـاج و خـاقان تـاج و دارا بـاج و هـرقل‌سا[2]
شـــــد از اعـــجاز مـــولود هـــمایون تـــو در عـــالم
شگـــفتیها بســـی پـــیدا و ایـــن یک بـــاشد از آنـــها
نـــــم رود ســــــماوه خشکـــــی دریـــاچهٔ ســـاوه
خـــــمود نـــار از آتشـــخانه کســـر غـــرفهٔ کســـری
گـــه ایـــجاد گـــردون گـــاه ابـــداع زمـــین هـــریک
زمـــین و آســـمان را گـــام تـــا گـــیری در آنـــجا جـــا
فـــلک گـــردید از آن ســـرگشته کـــافشاندی بـــر آن دامـــن
زمـــین گـــردید از آن ســـاکـن کـــه در وی ســاختی مأوا
تـــو بـــودی بـــاعث کـــلی وگـــرنه صـــانع گـــیتی
تـــو بـــودی عـــلت[3] غـــائی وگـــرنه مـــبدع اشـــیا
نـــمی‌داد از طـــراز روح زیب قـــالب آدم
نـــمی‌آراست از تشـــریف هســـتی قـــامت حـــوا
بـــه قـــهر ار بـــنگری یک ره بـــه ســـوی مـــرکز اغـــبر
بـــه خشـــم ار بـــنگری یک دم بـــه ســـوی گـــنبد مـــینا
شـــود ایـــن مـــتصل خـــاک مـــعلق مـــنفصل ارکـــان
شـــود ایـــن مـــنتظم چـــرخ مـــطبق مـــنقطع اجـــزا

۱. سل: «یکی را سجده بر آتش». ۲. سا مخفف ساو به معنی باج است.
۳. سل: «باعث».

برند از بیم عدلت لقمه اندر کوه و در بیشه
خورند از پاس دادت طعمه اندر دشت و در صحرا
غزال از پنجهٔ گرگ و گوزن از برشن ضیغم
حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا
ز نعلینت مشرف فرش و عرش و تارک و کرسی
برهنه پای موسی رفت اگر بر سینهٔ سینا
کنیزان ترا آمد ز جنت میوه گوناگون
برای دخت عمران برگ خشکی داد اگر خرما
دهد روح‌الامین احوال عالم عرضه بر رایت
اگر هدهد سلیمان را همی کرد از سبا انها
در این محفل ز بیم احتسابت شحنهٔ گردون
زند هر شامگه پیمانهٔ خورشید بر خارا
ندیده بر زمین بی‌سایه شخصی را کسی جز تو
فتاده بر زمین تا سایه از این گنبد خضرا
عجب کاین سنگدل کفار در انکار خود باقی
به دست اندر ترا تسبیح گویان سبحهٔ حصا[1]
دریدش خنجر شیرویه پهلو بر فراش زر
درید ار نامه‌ات را خسرو پرویز بی‌پروا
حسودان ترا از مرگ باشد راحت و غافل
که دوزخ را از ایشان طمعه خواهد بود در عقبی
ز عمر جاودانی[2] خضر را جز این امیدی نه
که باقی باشد و بیند ترا دیدار روح‌افزا
نهادی پا شبی بر چشم چرخ و ز آن شب از انجم
هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها

۱. سل: «صخرهٔ صما». حصا و حصبا به معنی سنگریزه است.
۲. به غیر از سل: «ز عمر زندگانی».

دم سرد سحر چون خواند بر وی حرف نومیدی
یکایک گردد اشک و ریزدش از چشم خون پالا
شبی اندر سرای ام هانی بودی آسوده
که سودت رخ به پا روح‌الامین و گفت ای مولا
شب وصل است هان برخیز از جا قدسیان اینک
پی نظارهٔ تو منتظر در منظر اعلا[1]
زمینت زیر پا تا چند راه آسمان بسپر
به کام خاکیان تا کی در افلاکیان[2] بگشا
ز شفقت گرد غم از چهرهٔ کروبیان بفشان
ز رحمت زنگ اندوه از دل روحانیان بزدا
براق آورد پیش آنگه که کردی جای بر پشتش
نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناقهٔ غضبا
عنان از دست تو جستش درازی رشتهٔ کوته
رکاب از پای تو گشتش منور دیدهٔ اعما
زدی بیرون علم از ساحت بطحا به فیروزی[3]
شدی پیغمبران را پیشوا در مسجد اقصی
[فشاندی بر زمین دامن گرفتی جانب گردون
ز جان برخاست در دم آسمان را مرحبا سهلا
گشادندت در هفت آسمان بر روی و بگذشتی
کشیدی از شرف دامن بر اوج سدره و طوبی][4]
نهادی پا چو برتر کرد امین وحی بدرودت
هم از تک ماند اندر نیمه ره خنگ فلک فرسا

۱. سل: «گنبد اعلی». ۲. سل: «دل از افلاکیان».
۳. سل: «زدی بیرون عالم خرگه از بطحا به فیروزی». ۴. فقط در فر.

نهادی پای بر رفرف[1] شدی تا ره نمودندت
به صدر قاب قوسین و فراز بزم او ادنی
سپرده قدسیان هریک کمر در خدمتت آخر
ز همراهیت ماندند و تو ماندی همچنان تنها
ترا می‌گفت ادب در هر قدم هان تا کجا جرأت
نوید مرحمت می‌داد پاسخ برترک ز اینجا

***

دی به سحرگاه کافتاب و شفق بود — رشک عذار ایاز و دیدهٔ محمود
اشک به رویم دوان به شیوهٔ مألوف — آه به چرخم روان به عادت معهود
اشک جگرگون و آه شعله فشانم — غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
نامه به کف قاصدی در آمدم از در — زیب عذارش غبار کعبهٔ مقصود
قاصد خسرو به دست نامهٔ شیرین — مرغ سلیمان به لب ترانهٔ داود
نامه نه برجی پر از کواکب رخشان — خامه نه درجی پر از لآلی منضود
در نظر این تیره روز را که همه شب — خون دل از بس فشاند از مژه نغنود
پیرهن یوسف است و دیدهٔ یعقوب — لیک نه پیراهنی که تهتمش آلود
نامه یکی لیکن از دو خواجهٔ منعم — نامه یکی لیکن از دو صاحب محمود
وان دو تابنده مهر و مه که به یک برج — زاده به بخت سعید و طالع مسعود
مفخر حجاج ابوالحسن که ز خلقش — بر کف باد صباست مجمرهٔ عود
حضرت آقا حسین آنکه ز رایش — تارک خورشید راست تاج زر اندود
روشن از آن آسمان دانش و جودت — خرم از این بوستان مکرمت وجود
آیت لطف از سرشت آن شده ایجاد — غایت جود از وجود او شده موجود
رشک بر جاهشان سپهر که باشد — رتبهٔ حاسد دلیل پایهٔ محسود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو معاین — رسم تفقد که از جهان شده مفقود
داد چو آن از دوام شفقتشان یاد — نقش در آن چون نوید صحبتشان بود

---

۱. سل: «گرفتی جای بر رفرف».

گشت کلاهم ز روی فخر فلک‌سا   گشت جبینم برای سجده زمین سود
بهر جوابش ز خامه منشی طبعم   خواست کند روی ماه غالیه اندود
دل پی پیکی که نامه‌ام چو ستاند   دیر نماند رساندش به وطن زود
من به غریبی و چون به شهر غریبان   غیر صبا هیچ پیک راه نپیمود
نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم   باد سحرگاه را کز آن دلم آسود
صبحک الله ای نسیم صباحی   خیز ندارد فلک چو ره به تو مسدود
رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی   خاک دری را ز سجده ناصیه اندود
سجده بر آنجا اگرچه نیست سزاوار   سجده به یک مسجد از برای دو مسجود
صاحب در بر دخول داد چو رخصت   خادم ایوان به بار اشاره چو فرمود
عرضه ده از من به آن دو راد برادر   کای ز شما به نزاده مام جهان زود
هست شما را گمان اگرچه به شیراز   دل ز تماشا به رنج فرقتم آسود
ظن بد است این قسم به عهد مودت   ورنه شما را فتد قبول به معبود
غم زده هرجا رود غمین بود آری   گشت چمن خوش ولیک با دل خشنود
دلشده را کو وزد چه نفع چو نشنید   غمزده را کو رسد چه سود چو نشنود
نکهت گل بر مشام و رایحهٔ مشک   نغمهٔ بلبل به گوش و زمزمهٔ عود
غیر غمش از سرود رود چه حاصل   آنکه ز هجرش ز جوی دیده رود رود
شاهدی از سعدی آورم که مزارش   مهبط انوار فیض باد که فرمود
دوست به دنیا و آخرت نفروشم   صحبت یوسف به از دراهم معدود
محنت هجران آن دو نور دو دیده   آب دو چشم مرا به خون دل آلود
جان و تنم را به هم ز درد جدائی   وقت وداع آمده است و نوبت بدرود
عمر که در هجر بگذرد نکند نفع   جان که ز جانان جدا بود ندهد سود
می‌گذرد روزم آنچنان که ندانم   روز جدائی است یا قیامت موعود
رنج صبوری و خستهٔ غم دوری   شربت کافوری و طبیعت مبرود
صبر گرفتم کند علاج غم آخر   داد چو مسموم جان چه سود ز مبرود
کی بود از لطف کردگار که افتد   ز آصف ومائین رهم به قمصر و قمرود

شکـــر الهـــی کـنم کـه کـرد نـصیبم وصـــل شـما را کـه بـود غـایت مـقصود[۱]
سـرکنم اکـنون بـه آن دو زیـرک مقبل قـــصهٔ بـــی‌شرمی دو ابـــله مـــردود
فـــاسد و مـــفسد کـه کـارگاه حـیل را ایـــن شـــده تـار لبـاس لعـنت و آن پـود
آن ز پــــی دادن مــــلازم و ایـــن یک جـمع فـزون خـواستی ز بـود و ز نـابود
ایـــن ز خـــروج سـران قـوم نـترسید وان بـــه خـروش زنـان بـیوه نـبخشود
هست، بـــلی از دان تـــوّهم الفت هست بـلی از بـدان تـمتع بـیهود[۲]
خـــواســتن از پـارگین گـوارش تسـنیم داشـــــتن از خـــاربن تـــوقع امـــرود
قـــابل گـــفتار نـیست کـردهٔ ایشـان خاصه به تفصیل لیک مجملش این بـود
کـــانچه بـرای خـرابـی قـم وکـاشان مـــرتد کـاشان دویـد[۳] وکـافر قـمرود
خســـرو عـــادل گـزید خـیر رعـیت ســـان مـــلازم نـدید و جـمع مـیفزود
خـتم سـخن را از ایـن غـزل کـه سـرودم لب بـــه نـــوای عـراق سـاز کـند رود
گشت دل از پـرسشی مـرا ز تـو خشنود از غـم مـن کـاست تـا بـه درد کـه افـزود

***

روی تـــو مـــا را فـــروغ وادی ایـمن بـــوی تـو مـا را دلیـل کـعبهٔ مـقصود
دام بـــه دست تـــو و امـــید رهـــائی زخـــم ز شست تـــو و تـــوقع بـهبود
سـلسلهٔ عشـق طـوق گـردن عـقل است رنـــجه از ایـــن آهـن است پـنجهٔ داود
چـــند بـــود چشـــم انـتظار صـباحی بـاز بـه راهش بـه وعـده‌ای کـه نـفرمود
[یـــاد بـــود تـــا الم نـتیجه زیـان را بـــاد بـــود تـــا نشـــاط فـایدهٔ سـود
هـرکـه شـما را عـدوست بـا دل غـمگین هر که شما راست دوست با دل خشنود][۴]

***

کـــمان چـــرخ کـه تـیرش یکـی خـطا نکـند
بـــــجز مـــرا هـــدف نـاوک بـــلا نکـــند

۱. سل و شه: «مجهود». ۲. سل و شه: «بهبود». ۳. سل: «خرید».
۴. فقط در شه.

به روی هیچکس از قهر خنجری نکشد
که تا نخست مرا دست آزما نکند
به زخم هیچکس از لطف مرهمی ننهد
که پیش از آن به بلائیش مبتلا نکند
مباد دل به غلط افتدم به فکر نشاط
که عمر من به مکافات آن وفا نکند
[از دست او به سر خود چگونه ریزم خاک
مرا که دست وگریبان ز هم جدا نکند
کشنده‌تر چو ز درد آمدش دوا بگذار
به درد خود بگذار و مرا دوا نکند][1]
گرفتم این که شود چرخ مهربان زین پس
گرفتم این که فلک بعد از این جفا نکند
مرا چه حاصل از آن مرگ گر امان ندهد
مرا چه سود از این عمر چون وفا نکند
گذشت این که نشینم ز شکوه‌اش خاموش
که کس به هر ستمی خویش را رضا نکند
به هر جفای ویم صبر بود بایستی
مرا ز خدمت مخدوم خود جدا نکند
سپهر مرتبه آذر که قد خویش سپهر
جز از برای سجود درش دو تا نکند
تفاوتی به بر شخص همت عالیش
لباس پادشه و کسوت گدا نکند
به هیچ عشوه نشاید فریفتن او را
عروس دهر که کس دامنش رها نکند

---

۱. فقط در شه.

چه شد که ابر به دست تو ماند از بارش
برابری به کفت لیک در سخا نکند
که این کریم ز خویش است و او سخی از غیر
ز بحر تا نستاند به بر عطا نکند
نخواهد آنکه تو را کامران به ناکامی
بمیرد و کسیش نوحه در عزا نکند

***

کرد از عهد جوانی یاد زال روزگار
ساخت نوپیرانه سر پیرایهٔ پیرار و پار
باغ از گلهای سرخ و راغ از اوراق سبز
در برش حمرا حریر و بر سرش خضرا خمار
همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل را عیان
دیدهٔ عابد فریب و چهرهٔ زاهد شکار
ساقی دوران اگر آبی به جام خاک ریخت
کانچه اندر سینه پنهان داشت گردید آشکار
[پای کوبان بر نوای طوطی و دراج و سرو
دست افشان بر سرود قمری و بلبل چنار
لاله اندر بوستان بی‌غازه رویش را فروغ
نرگس اندر گلستان بی‌باده چشمش را خمار][1]
وادی ایمن نباشد باغ و اینک کرده بین
هر درخت از آتش گل نخلهٔ طور آشکار
نیست موسی شاخ و چون دست و عصای موسوی
آشکارا کرده بیضای گل و ثعبان خار[2]

۱. فقط در فر و سل.   ۲. در نسخه‌های چاپی: «بار».

پیکر کوه گران از ریزش ابر مطیر
دفتر برگ خزان از جنبش باد بهار
آن یکی چون جسم فرعون آمد اندر آب غرق
وین یکی چون گنج قارون در زمین شد خاکسار
گرنه با انفاس من عیسی همنفس پیک شمال
ور نه همدم با دم روح‌القدس باد بهار[۱]
پیکر خاک از چه جست از روح نامی زندگی
مریم شاخ از چه شد بر عیسی گل باردار
چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان کرد گل
برفراز شاخ بر الحان داودی هزار[۲]
یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا
طفل سوسن را بیان گویا به پاکیش از کنار
ابر سیمابی به راغ و لالهٔ روشن به باغ
عاشق وامق سرشک و شاهد عذرا عذار
لاله را داغ درون و عارض گلگون بود
از دل مجنون نشان و ز روی لیلی یادگار
روی گلبرگ طری افروخته. شیرین‌صفت
قامت سرو سهی افراخته پرویزوار
در نوا بلبل به آهنگ نکیسا ز آشیان
نغمه‌زن قمری به لحن باربد از شاخسار
بر کنار سرو قمری مانده بی‌آشوب زاغ
بلبل اندر بستر گل خفته بی‌آسیب خار

---

۱. شه: «در دم روح‌القدس همدم نه با باد بهار».
۲. سل: «بر فراز شاخ دراجان داودی هزار».

باغ پر نسرین و من در گوشهٔ خلوت غمین
دشت رنگین و من اندر کنج تنهائی فگار
ناگهم طاوس مستی جلوه کرد از در کزو
گوئی اندر کلبه‌ام زد چتر طاوس بهار
محفلم را از قدوم او ز بزم حور ننگ
کلبه‌ام را با وجود او ز باغ خلد عار
با رخ رنگین او فارغ دل و آسوده چشم
از تماشای گلستان و ز سیر لاله‌زار
گشته از شمشاد قدش سرو کشمر منفعل
مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار
از دهان نوش خندش معجز عیسی عیان
وز نگاه چشم بندش سحر هاروت آشکار
گیسوی عنبر طرازش بند دلهای غمین
طرهٔ زلف درازش دام جانهای فگار
همچو صیادان شکار انداز مژگانش به تیر[1]
همچو شیادان[2] کمند افکن ز زلف تابدار
برده از درج گهر ریز و کمند مشکبیز
رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار
داده ترک چشم را خنجر ز مژگان دراز
کرده بر تن راست درع از طرهٔ آشفته تار
گشته از نوشین لبانش دلبر نوشاد شاد
مانده با فرخنده رخسارش بت فرخار خار

۱. شه: «شکارانداز از مژگان و تیر».
۲. چاپهای هند: «هشیاران».

بر رخش ابرو عیان یا بر هوا قوس قزح[۱]
یا به گردون ماه نو یا بر کف شه ذوالفقار
مظهر الطاف یزدانی علی عالی آن
کز ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
علت ایجاد عالم کز وجود او کنند
امهات سفلی و آبای علوی افتخار
دهق او پروین کلاف و سیف او ذابح غلاف
سهم او شعرا شکاف و رمح او رامح شکار
خشم او صرصر صریر و قهر او آذر نظیر
عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار
چتر او خورشید سای و دست او خیبر گشای
نطق از معجز نمای و کلک او قرآن نگار
دلدل او را ستام و قنبر او را غلام
چرخ انجم احتشام و مهر گردون اقتدار
شد چو دید از وی نوی این دستگاه خسروی
داد را بازو قوی بیداد را پیکر نزار
خشک اگر ماند نخیل او را چه غم کش شد دخیل
ابر گو باشد بخیل آمد چو دستش قطره‌بار
نوح چون گشتش دخیل و خضر را چون شد دلیل
شد چو همدم با خلیل و گشت با موسی چو یار
ره نمی‌جست این چنین فلک بر گرد خاک
تن نمی‌داد این چنین گاو زمین در زیر بار
از شکوه او نمی‌بودش اگر بر پشت زین
از نهیب او نمی‌بودش اگر بر سر مهار

---

۱. در همهٔ نسخه‌ها: «قوس و قزح».

گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام
ور کند از امر جاری خاک را منع از قرار
کشتی چرخ روان همچون زمین یابد سکون
لنگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار
قهرمان چرخ او را از پی پاس حریم
مشعل خورشید او را در غم شمع مزار
خنجر خونریز خور هر صبح بندد بر میان
اشک خونین شفق هر شام ریزد بر کنار
خواست تا در خیل او گردد سپهداریش شغل
خواست تا در جیش او باشد زره سازیش کار
رام شد صرصر سلیمان را به زین اندر روش
نرم شد داود را آهن به دست اندر فشار
برق تیغ آسمان‌سایش به هنگام نبرد
باد گرز کوه فرسایش به گاه کارزار
دیگری را بر تو بگزینند کسی کاو برگزید
سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار
بر رود از ماه و سازد سینهٔ خورشید ریش
بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فگار
حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی
دست دست تست ای دست تو دست کردگار
مصطفی برجا که را امید ره[1] بر صدر شرع
دست حق پیدا که را چشم ظفر در کارزار
کی کسی ابلیس را داده است بر آدم شرف
کی کسی کرد اهرمن را بر سلیمان اختیار

---

۱. شه: «که را می‌داد ره».

گرچه در طاعات یزدانی بود سالی دو سه
گرچه با مهر سلیمانی بود روزی سه چهار
مسند یوسف کجا گردد شکار انداز گرگ
منزل عیسی کجا باشد چراگاه حمار
پیش یعقوب ارچه رخ مالید روزی بر زمین
توشهٔ عیسی بر او هر چند شد یک چند بار
گر نبودی صیقل شمشیر تیزت تا ابد
ماندی اندر زنگ کفر آئینهٔ اسلام تار
کعبه چون شد مولدت هست این شرف ورنه ز چیست
خاره را آن احترام و خاک را این اعتبار
تیغ و دستت ابر را ماند به گاه رزم و بزم
لیکن ابر خون چکان و لیک ابر لعل‌بار
گاه زرپاشی و گوهر ریزی از دست و دلت
خازن کان منفعل گنجور دریا شرمسار
کان نه چون طبع جواد تو که کان اندر بدخش
ابر نه چون دست راد تو که ابر اندر بهار
تیشه‌ها بر دل خورد تا گوهری آرد به چنگ[1]
قطره‌ها ریزد ز رخ تا درّی آرد از بحار
گاه بخشش کان طبعت مفلسان را در بغل[2]
گاه ریزش ابر دستت سائلان را در کنار
بی‌تعب باشد به دامن لعل و لعل تابناک
بی‌طلب ریزد به خرمن درّ و درّ شاهوار
قهرمان احتساب و پاسبان عدل تو
خستگان را شد چو یاور عاجزان را شد چو یار

---

۱. سل و شه: «آرد ز سنگ». ۲. فر: «درّ و لعل».

صعوه با شاهین کند پرواز از یک آشیان
گور با ضیغم بود انباز در یک مرغزار
زیردستان را دهد چون پنجهٔ لطف تو زور
چیره‌دستان را کند چون شحنهٔ قهر تو خوار
کبک گردد چرخ‌افکن صعوه گردد بازگیر
گور گردد شیراوژن بره گردد گرگ خوار[1]
در شمار بندگانت هر که خود را بشمرد
نشمرد ایزد گناه او بر او روز شمار
روز هیجا از خروش رزم‌جویان چون شود
وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار
تیغ گردد از دو سو خندان چو برق اندر غمام
کوس گردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار
در بر هر سر فراز و بر کف هر رزم ساز
جوشن خنجر گداز و خنجر جوشن گذار
کرده تیغ آبگون و ساخته نعل هیون
لاله‌گون صحرا ز خون و نیلگون دشت از غبار
کوشش روئین‌تنان چندان که از خاطر برد
زال گردون داستان رستم و اسفندیار
ذابح اندر پیش تیغ پر دلان اندر امان
رامح اندر پیش رمح سرکشان در زینهار
باره بر تنها تکاور چون پلنگ اندر جبال
تیغ در خونها شناور چون نهنگ[2] اندر بحار
گردن شیران نهنگ تیغ بران را غذا
گردهٔ گردان عقاب تیر پران را شکار

۱. سل: «شیرخوار».
۲. سل: «پلنگ».

بر هوا افتد چو نقش از سایهٔ شیر علم
بر فلک تابد چو عکس از شکل گرز گاو سار
گاو گردون پرسد از تیرش همی سمت گریز
شیر گردون جوید از گاوش همی راه فرار
آئی از یک سو برون تأیید یزدان رهنمون
زیر رانت دلدل و بر دست رخشان ذوالفقار
قائد دولت ز پیش و شائق نصرت ز پس
لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار
خنگ کوه اندام تو از پردلان پیلتن
تیغ تارک‌سوز تو از سرکشان پایدار
هر که را بر تن دود فارغ کند از حبس تن
هر که را بر سر رسد ایمن کند از ننگ‌دار
پرتو خورشید شمشیر تو بر هرکس فتد
سایه بر وی نفکند جز کرکس مردار خوار
تشنه لب او نیز خونش آبگاه وحش و طیر
گرسنه او لیک اندامش غذای مور و مار
ای ترا بس تاج و تخت از لافتی و هل اتی
از مکلل تاج ننگت از مرصع تخت عار
سالها شد کارزویم بود تا در دل ترا
هم زبان هم خامه گردد مدح‌خوان مدحت نگار
طبع عالی خواست گوهر ریز بحری از بحور
دست خالی جست لؤلوخیز بحری از بحار
تا از آن گوهر کند رنگین ورق بهر مدیح
تا از آن لؤلؤ کند سنگین طبق بهر نثار

مـــی‌شدم گـــلشن بـــه گـــلشن بـــال گستر پـــرفشان
مـــــی‌شدم وادی بـــه وادی رهســـپر مـــنزل ســـپار
گـــــلشنی دیـــــدم عـــــیان در وی نـــــهالان ارم
وادئـــــی دیـــــدم روان در وی غـــــزالان تـــتار
خـــویش را دیـــدم در آن گـــلشن چـــو افکـــندم نـظر
خـــویش را دیـــدم در آن وادی چـــو افـــتادم گـــذار
زاغ گـــنگ و نـــغمه‌سنج از هـــر طـرف بس عـندلیب
مـــور لنگ و قـــطره‌زن هـــر گـــوشه چـندین شـهسوار
وادئـــــی چـــون ازرقـــی و عـــنصری در وی روان
گـــلشنی چـــون انـــوری و فـــرخـــی در وی هـــزار
آشـــیان کـــردم بـــه اقـــبال تـــو بـر هـر شـاخ گـل
دام گســـــتردم بـــه نـــیروی تـــو در هـــر مـــرغزار
تـــا از آن رنگـــین نـــهالان دســـته‌ای بســـتم زگـــل
تـــا از آن مشکـــین غـــزالان گـــله‌ای کـــردم شکـــار
مـــی‌شدم مـــنزل بـــه مـــنزل پـــای‌کوبان ره‌نـــورد
مـــی‌شدم مـــحفل بـــه مـــحفل دست کـوته دل فگـــار
از رفـــــیقان مـــــنزلی دیـــدم گـــروه انـــدر گـــروه
از حـــریفان مـــحفلی دیـــدم نگـــار انـــدر نگـــار
مـــــنزلی آنـــــجا ســـــنائی لامـــعی را هـــمزبان
مـــحفلی مـــختاری آنـــجا بـــا مـــعزی مـــی‌گسار
کـــعبهٔ کـــوی تـــو کـــردم قـــصد و گشـــتم پـی‌سپر
طـــاق ابـــروی تـــو کـــردم یـــاد و گشـــتم جـرعه‌خوار
فکـــر هـــمراهـــان نکـردم بـود چـون مـقصد عـظیم
ســوی هـم بـزمان نـدیدم بـود چـون مـی خـوشگوار

باد و باشد خاره را تا جای گوهر در بغل
بود و باشد خار را تا منزل گل در کنار
دوستانت را بر افسر گوهر و در دست گل
دشمنانت را به بالین خاره و در پای خار

***

[دوشم که نمی‌ماند به شبهای دگر بر
چشمم به سها طعنه همی زد به سحر بر][1]
پشت سمک از موجهٔ اشکم به تزلزل
دیو فلک از ناوک آهم به حذر بر
مشحون شب تاریک به رخشنده کواکب
چون مار سیاهی به سر گنج گهر بر
یا اهرمنی مرسله‌های[2] گهر آگین
آویخته از گردن و افکنده به بربر
روشن نه بساط فلک از مشعل انجم
انگشت شب افروخته آهم به شرر بر
گفتم ز اثر گر نفتاد آه شبانه
نبود شب ما را ز چه صبحی به اثر بر
زهرم همه زین کاسه به لب تا نگرستم
دست سحر آمیخته شیرش به شکر بر
افکنده ز کف ساقی گردون قدح ماه
شد بزم افق گرم به پیمانهٔ خور بر
من خود به دعا دست برآورده که ناگاه
زد دست مبارک قدمی حلقه به در بر

۱. فر ندارد. ۲. شه: «سلسله‌های».

در دست یکـــی نـــامه چـو شـمامهٔ پـرویز
آگـــنده بـــه مشک تـــتر[۱] و عـــنبر تـر بـر
گـفتم کـه مگـر نکـهت یـوسف ره کـنعان[۲]
گـم کـرد و گـذر کـرد بـه ایـن تیره بـصر بـر
یـا سـایه بـه ویـرانـهٔ مـا هـدهدی افکـند
کـز دست سـلیمان بـودش تـاج بـه سـر بـر
یـا مـرغ سـلیمان کـه نـهان شـد ز سـلیمان
آمـــد ز ســـبا نـــامهٔ بـــلقیس بـــه پـر بـر
یـــا راه غـــزال خـــتن افـــتاد بـــه ایـن راه[۳]
کـــاید هـــمه ره نـــاقهٔ تـر تـا بـه کـمر بـر
یـــا دســته گـلی از چـمن خـلد فـتاده است
از مـــعجر خـوبان[۴] بـه کـف بـاد سـحر بـر
یـــا پـیک شـــه آورده ز مشکـو بـه صـفاهان
پـــنهان خـــبر آمـــدن شـــه بـه شکـر بـر
یـــــا آمـــده شـــاپور و مـــثال رخ پـــرویز
گســترده بـه ایـن دشت بـه اظـهار هـنر بـر
یـــا قـــاصد پـــرویز کـــه بـــرگشته ز ارمـن
خـوش کـرده دمـی کـلبهٔ مـا را بـه گـذر بر
یـــا کـــرده ز نـــام مـن بـی‌نام و نشـان یـاد
کـــلک گـــهرافشـــان بـه کـف فـخر بشـر بـر
ســـرو چـــمن ســـروری آذر کـه بـیاراست
رشـــح قـــلمش بـاغ هـنر را بـه هـنر بـر[۵]

---

۱. سل: «طبری»، شه: «تری». ۲. سل: «گفتم که مگر بگرفت یوسف ره کنعان».
۳. سل: «افتاده به آن دشت»، شه: «افتاده در این دشت».
۴. نسخه‌های چاپی و شه: «از معجر حوران». ۵. شه: «هنر را به ثمر بر».

آن نخل که در طور سخن کش به نبات است
نوری که بود رهبر موسی به شجر بر
نقش رقمش با صره داده است به کوران
صیت قلمش سامعه بخشیده به کر بر
تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش
دستی که فراداشته عطشان به مطر بر
آسوده دل تنگم از آن نامهٔ نامی
چون ز آیهٔ رحمت دل عاصی به سقر بر
صد بار فزون خواندمش از شوق سراپا
هر بار ولی خوشترم آمد به‌نظر بر
ز انداختن مهر نیارد چه به بیژن
ز آوردن پیراهن یوسف به پدر بر
نه نامه یکی درج گهر ریز و در آن درج
پندی که دریغ است پدر را به پسر بر
چون افسر کاوس مکلل به لآلی
چون ساغر جمشید مرصع به درر بر
نوک قلمش مشک به کافور سرشته است
کافور به زیرانـدر و مشکش به زبر بر
پا سر ره کوی تو سپردم که بسی داشت
سررشک از این ره به پی راهسپر بر
در دل همه ره بود مرا فکر ره آورد
کافتاد گذارم به گلستان فکر بر
چیدم پی آرایش این دسته که بستم
هرجا نگریستم گلکی تازه به بر بر

ای تربیت پرتو مهر تو به من بیش
از مهر درخشان به بدخشان به حجر بر
بودم ز تو گر دور زبون و سپه غم
شد راهبرم نیروی لطفت به ظفر بر
[از صدق حدیث نبوی آگهیش نیست
آن کز سر کویت بکند رو به سفر بر][1]
از توسنی خنگ سپهر است اگر من
گاه از سر کوی تو نهم بار به خر بر
سوگند به خاک در تو جز به در تو
هرگز ننهم پا ز در خویش به در بر
از گمرهی بخت سیه راه کنم گم
خضرم همه گر راه نماید به حضر بر
نومید چنانم که برم رشک بر آن کس
کش عمر گذشته است به بوک و به مگر بر
دور فلک آن رشته‌ام افکنده به گردن
کش دست قضا بسته به بازوی قدر بر
بی‌میل خریدار به هر سو کشدم خوار
چون برده فروشان چه به بحر و چه به بر بر
گاهم به سر کوی تو آرد که کشاند[2]
بیرون و کند خون همه عمرم به جگر بر
در کوی تو القصه کز اندیشهٔ هجرت[3]
جانِ است به بیم اندر و خاطر بَه خطر بر

---

۱. فقط در سل.　　۲. شه: «که نشاند».　　۳. شه: «هجرم».

چـــون بـــلبل در دامـــم و دامـــم بـــه گـــلستان
چون ماهی در شـصتم[1] و شـصتم بـه شـمر بـر
گـر در سـخنم پـرتو حسـنی است هـم از تست
هـــر چـــند کـــند جـــلوه مـــعانی بـــه صـــور بـــر
آری بــــــجز از عکس رخ خــــویش نــــبیند
چشــمش چــو فتد شـمس بـه مـرآت قـمر بـر
تـــــا مـــــاه ز پـــروین فکـــند طـــوق بـــه گـــردن
تـــــا چـــرخ ز اکـــلیل نـــهد تـــاج بـــه ســـر بـــر
بـــر گـــــردن خـــصم تـــو بـــود طـــوق ز آهـــن
واکـــــلیل خـــــلیل تـــــو مکـــــلل بـــه گـــهر بـــر

در منقبت امام ضامن[2]

چون شد به تـخت عـاج خـرامـان خـدیو روس
افـــــتاد شـــــــاه زنگ ز اورنگ آبـــــنوس
شـــد ســـرنگون ز تـــوسن گـــردون شـــه حـبش
رام امـــیر روم شـــــد ایـــن اشـــهب شـــموس
آراست تـــرک روز بـــه تـــن زرفشـــان لبـــاس
هـــندوی شب دریـــد بـــه بـــر سیمگون لبـوس
حـــورای صـــبح لب بـــه تـــبسم ز هـــم گشـــاد
رفت از جـــــبین پـــــر گـــــره دیـــو شب عـــبوس
هـــــر هـــفت کـــرده بـــاز ز نـــیرنگ زال چـــرخ
شـــد جـــلوه‌گـــر ز حـجلهٔ خـاور عـروس روس

---

۱. یکی از معانی شصت، قلاب ماهیگیری است (لغتنامهٔ دهخدا).
۲. سل: «در نعت جناب حضرت سلطان خراسان صلوات‌الله و سلامه‌علیه»، شه: «وله ایضاً».

گفتم به عقل کز چه کشد این عروس را
بیرون ز پرده هر سحر این زال چاپلوس
گفتا برای این که نهد هر صباح روی
بر درگهی که تافته از شمسه‌اش شموس
آرامگاه سرور دین مشهد رضا
کانجا کنند فخر ملایک به خاکبوس
مولای هشتمین که ز یمن حریم او
بر چرخ هفتمین فکند سایه خاک طوس
گردنده آسمان نه که از رایتت ظلال
تابنده اختران نه که از رای تو عکوس
کی در دماغ آدم می یافت عطسه راه
از خاک درگه تو نمی‌یافت گر عطوس
گر نفس قدس تو نمی‌بود مدعا
ابدان نیافتندی پیرایه از نفوس
بر قد چاکران تو گوئی[1] بریده شد
نه اطلس فلک که بود ایمن از دروس
اسکندرت به درگه و دارا بر آستان
آن چاکری است ترسا این بنده‌ای مجوس
روز وغا که تابد چون برق روی تیغ
هنگام کین که نالد چون رعد و نای کوس
روی دلاوران همه را گونهٔ زریر
چهر بهادران همه را رنگ سندروس
افتد ز نوک رمح به روی سماک چاک
افتد ز نعل رخش به پشت سمک فلوس

---

۱. شه: «تو روزی».

پـــران عـــقاب تـیر زنـد پـنجه بـر صـدور
رنگـــین نـــهال نـــیزه بـه بـار آورد رئـوس
آســـوده زیـــر خــاک بـه آمـرزش آورنـد
یــاد از شــغاد رســتم و از رســتم اشکـبوس
هـــــنگامهٔ قــیامت و غــوغای رســـتخیز
خیزد ز جا کنی چو تـو بـر صـدر زیـن جلـوس
ریـــزد ز بـــاد حــملهات از بـیم اگـر عـدو
بـر سـر کشـد ز تـرس تـو از نـه فـلک تـروس[1]
خــفتان و خــود خـصم بـر تـیغ و تـیر تـو
چـون جـوشن سـمک بـود و مـغفر خـروس
ســرداده بـر سـر مـرض هـمسریت خـصم
نــبود بـــه غـــیر قـــطع عـلاج شـقاقلوس
شـــاها مـنم کـه فـخر مـن از بـندگی تست
هست از نـــژاد رســتم[2] اگـر افـتخار طـوس
دانـــــای طـــوس و درگـــه اولاد آتـــبین
اســـــتاد گـــنجه و در فـــرزند فـــیلقوس
روی مـــن و غـــبار درت تـــا بـه عـقد تـو
هـــر دم ز فکـــر بکـر در آرم یکـی عـروس
عـــمری بـود کـه دورم از آن خـاک آسـتان
کـــارم بـــود تأســـف و وردم بـود فسـوس
بـــر آســتان خـویش مـرا گـوشهای بـبخش
گـــو جـامهام پـلاس بـود لقـمهام سـبوس
ریـزد هـمیشه تـا فـلک از سیر سـعد و نـحس
گـه شـهد در اوانـی و گـه زهـر در کـئوس

۱. تروس = سپرها.
۲. شه: «نوذر».

جام موافق تو پر از شهد از سعود
کام مخالف تو پر از زهر از نحوس

***

در منقبت مولای متقیان

چون سحر زد بر این بلند رواق / خسرو شرق رایت اشراق
[اشک انجم ز چشم چرخ چکید / شست از سرمهٔ شبش حملاق
باز شد عشوه ساز دیدهٔ مهر / اختران را ز غمزه بست آماق
گردن افراخت مهر و دزدیدند / به گریبان ستارگان اعناق
از ویم نکته‌ای سؤال افتاد / دور از ایهام و خالی از اغلاق
کز تو فربه نواز و لاغر سوز / باشد این معنیم به خاطر شاق
گر ببینی چو جرم مه فربه / دور داریش ز آفت احراق
چون قد از لاغریش خم نگری / مبتلا سازیش به رنج محاق
گفت رشک آیدم که می‌ماند / به رکاب شهنشه آفاق
علی عالی آنکه بی‌فصل است / جانشین نبی به استحقاق
ای تو نور مناظر انظار / وی تو نور حدایق احداق
گر ز ابداع ممکنات نداشت / مدعا خلقت ترا خلاق
دادی آبای سبعه قبل قبول / مادر چارگانه را سه طلاق
ز اجتناب تو ای به گیتی فرد / ز احتساب تو ای به عالم طاق
[دهن جام را گرفته[1] کزاز / گلوی شیشه را گرفته حناق
زند و افکند ز دست و دلت / ای تو مستغنی و جهان مشتاق][2]
بر قفا ابر را صبا سیلی / بر جبین بحر را سحاب به ساق

۱. در نسخه‌ها: «گشاده». متن از مجمع‌الفصحاست (ج ۲، ص ۲۶۵).
۲. فقط در شه.

ممتلی نیست گر ز ابر کفت   بحر را چیست از حباب فواق
مه مگر روز کرد از تو فرار   شب مگر مهر جست از تو اباق
کز کلف روی آن گرفت بهق   وز شفق یافت چشم آن شریاق
بودیت خصم بی‌نصیب از رزق   گر نبودی تو قاسم ارزاق][1]
پادشاها منم که عمری بود   به ثنای تو خامه‌ام مشتاق
تا شد این نظم ز انوری مذکور   در حضور یگانهٔ آفاق
ترجمان زبان وحی آذر   آن صفی صفوت خلیل اخلاق
آنکه ساید معارج فکرش   پایهٔ نظم را به گردن ساق
ز انتظام لآلی نظمش   عقد انجم گسسته است نطاق
کرد در نظم آن مرا مأمور   از ره رتبه‌ام نه از اشفاق
گفتم او از کجا و من ز کجا   پیش شهری چه دم زند رستاق
شاهد طبع او بر کمّل   زادهٔ فکر من بر حذاق
آن بود رشک حوری و غلمان   این بود ننگ زنگی و غلماق
ناگزیر است بهر طفل رضیع   تا شود سرو قد و سیمین ساق
نرم و نازک پرندهای حریر   چرب و شیرین کلیچه‌های رقاق
زادهٔ طبع نیز تا سازد   گاه زابل مقام و گاه عراق
یابد از لفظ دلکشش کسوت   شاید از معنی خوشش انفاق
من بی‌بهره از هنر را نیست   بهره جز دق ز فکرهای دقاق
گر بود پارهٔ جگر فرزند   هست پروردنش به مفلس شاق
گفت آری ولی دل از فرزند   نکند کس ز خشیت املاق
سر نیا رستمش کشید از حکم   که خلاف آمدی ز رسم وفاق
خامهٔ جان که گسترید بدان[2]   خامشی نام و ابکمی اطلاق
گشت گویا و دم ز نطق زند   طوطی ناطقه ز استنطاق
استعانت به مدح تو جستم   تا بیاراستم به آن اوراق

۱. این بیست بیت در سل نیست. ۲. سل و شه: «خامهٔ حاملم که کرد بدان».

زادۀ طبع من که غیر از تو | از کسش نیست آرزوی صداق
شد ترا نامزد چو بگزیند | دیگری بر تو باشد از من عاق
باد تا عیش و غصه می‌زاید | از سپهر مشعبد زراق
دوستت را ز عیش شیرین کام | دشمنت را ز غصه تلخ مذاق
شاد آن بالغدو و الآصال | وین غمین بالعشی و الاشراق

***

چیست آن مرغی که دارد دو زبان در یک دهن
گاه دمسازیش آئین گاه غمازیش فن
هر که را دمساز بر دلخواه او سازد نوا
هر که را غماز رسوا سازدش در انجمن
گاهی از عاشق بر معشوق آید در حدیث
گاهی از معشوق باشد پیش عاشق در سخن
چون ز عاشق راز گوید عندلیب بانوا[1] است
چون ز جانان باز گوید طوطی شکرشکن
همچو غواصان شناور گاه در بحر حبش
چون غزالان گاه مشک‌افشان به صحرای ختن
گاه چون خضرش فتد در چشمۀ ظلمات راه
گه چو اسکندر به تخت روم باشد تکیه‌زن
مرد و زن را هست دست آموز و برپا نیستش[2]
بندی از فتراک مرد و رشته‌ای از دوک زن
چون عطارد از ممازج[3] می‌کند کسب مزاج
گر به سعدی متصل شد ور به نحسی مقترن
هست تا هستش مقام و هست تا هستش مکان
دست اصحاب ذکا و شصت ارباب فطن

---

۱. سل: «بینوا». ۲. چاپهای هند: «درپا بستنش». ۳. چاپهای هند و سل: «مخارج».

بـــازو بـــازوی فـــریدون هـــدهد و شـــهر ســبا
طـوطی و صـحرای هـند و قـمری و شـاخ سـمن
هست تـــا بـــاشد بـــنان ابـــلهان او را مـــقام
هست تـــا بـــاشد بـــنان احـمقان او را وطـن
تـــختهٔ نـمرود و کـرکس، گـردن ضـحاک و مـار
کـــلبهٔ دبـــاغ و زاغ و جـــلد مـــردار و زغـــن
بـــیضه‌های گـــوهرین آرد چـو طـاوس سـپهر
آشـــیان وقـــتی کـه گـیرد در کـف شـاه زمـن
خـــامه و انگشت تـو در چشـم اصـحاب ذکـا
فکـــرت و انـــدیشهٔ تـــو پـیش اربـاب فـطن
هست مـوسی را عـصا و گـنج قـارون را کـلید
بـــام گـــردون را کـمند و چـاه کـنعان را رسـن
تـــا شـــود زیب تـــن و آرایش انـــدامشـــان
خـلعت زیـبای لفـظت خـواه نـوخواهی کـهن
در حـریم فکـرتت عـریان پـی عـرض جمال[1]
شـاهدان بکـر مـعنی گشـته هـر سو قـطره زن
شـاید از رشک نـم کـلکت کـه آب زنـدگی است
زیـبد از شـرم دم گـرمت کـه جـان بـخشد بـه تـن
بهر خـضر الیـاس در ظـلمات اگـر سـازد حـنوط
بـــهر عـیسی در فـلک ادریس اگـر دوزد کـفن
آنکـــه بـرتر از جـلال تـو خـدای ذوالجـلال
آنکـــه مـــنت بـــر تـو او را کـردگار ذوالمـنن
حاسدت را بـهره بـود از خـوان نـعمت زهـر غـم
دایـه چـون مـی‌ریخت شکـر بـر دهـانت[2] از لبـن

۱. شه: «کسب کمال». ۲. سل و شه: «لبانت».

شاهد فکرم که تصدیق قبولت را رهین
باشد و هرگز صداقی را نباشد مرتهن
بفکنم بهر صله در قید نادانش ولی
کی به کابین دل کند دوشیزه خرسند از عنن
از توام بهتر اجازه کز دگر کس جایزه
دل به تحسین است مفتون نه به احسان مفتنن
هست[1] بانوی ختا را جز وفا کابین خطا
نیست خاتون ختن را مهر جز مهر ختن

***

در جواب قصیدهٔ هاتف گفته

یارم از در در آمد از یاری
این به خواب است یا به بیداری
داده خوی بد از کف و مایل
به دل آسائی از دل آزاری
برخلاف گذشته گفتی عذر
مهربانیش بر ستمکاری
بر غم غمزه‌های گوشهٔ چشم
خندهٔ کنج لب به غمخواری
دو لب او ز باده عنابی
دو رخ او ز غازه گلناری
در یکی از دو زلف او پیدا
دل که عمری است بود متواری
قصد می کرد و ساغری دو کشید
تا به مستی کشید هشیاری
فرصتی جستم و به دل گفتم
کای ز یاران گزیده بیزاری
در کجا روز می‌رسد به شبت
به کجا شب به روز می‌آری
گفت گاهی اگر برون بکشد[2]
طرهٔ این مرا به طراری
جای دارم به حضرتی که بود
چون فلک در بلند مقداری
حضرت هاتف آنکه خاک درش
می‌دهد رشک مشک تاتاری

---

۱. سل: «نیست».
۲. شه: «نکشد».

سر غیب است بر دلش ظاهر — راز وحی است بر لبش جاری
گر بسنجند حلم او با کوه — خود بود کوه را سبکباری
گاه طوف حریم او آمد — لقب ثابتان به سیاری
ای جهان سخن مسخر تو — گرچه منسوخ شد جهانداری
سرنگون گشت رایت فصحا — باوجود تو در سخندانی[1]
داد مولود مصطفی به حرم — عزی ولات را نگونساری
به تو آوردمی خود ایمان من — کز سخن حجتی[2] عیان داری
مصحف پاک را نیاوردی — گر به جد تو حضرت باری
معجز خامهٔ ترا حاسد — گر دهد نسبتش به سحاری
کو شبیهش کجا دگر دانی — کو نظیرش کدام اگر داری
بحر عمان چو طبع تو نبود — در در افشانی و گهرباری
هر دو بخشند درّ و گوهر لیک — این به آسانی آن به دشواری
بر بساط فلک به امیدی — که تو گاه سخا به دست آری
قرص ماه و سبیکهٔ خورشید — درهمی می‌کنند و دیناری
دل ز دستت نبرد شاهد دهر[3] — با همه دلبری و مکاری
بود هر جا دلی ز غم ویران — دست لطف تو کرد معماری
گر معارض نشستی افلاطون — با تو می‌دید زرد رخساری
گر فتادی ارسطوت از پی — می نیاسودی از طلبکاری
ای که شاید ز شوق مقدم تو — تن مسیحا دهد به بیماری
تا توانی تو ناتوانان را — چاره می‌بایدت به ناچاری
چون دهد دل ترا که با قدرت — بر دل خسته دست نگذاری
گر به انبازی تو لاف زنند — مشتی از سفلگان بازاری
جلوه‌گر در حلل جمادی چند — لیکن از حلیهٔ هنر عاری

---

۱. سل و شه: «جهانداری». ۲. سل و شه: «معجزی». ۳. شه: «طبع».

خودپرستان که بالله ار باشند[1] آگه از شیوهٔ پرستاری
در جدل با مسیح نپذیرد خر دجالشان به بیطاری
کینه‌ور چون یلان قبچاقی عشوه‌گر چون بتان فرخاری
تاج بر سر نه و خراج طلب تیغ بر کف نه و به خونخواری
می‌کنندش ز بیم مرگ هلاک هر که اندک تبیش شد طاری
مهر تابنده را چه غم که کند جلوه خفاش در شب تاری
نتوانند قدر عیسی را کاست جمعی یهود انکاری[2]
هر که بر خر نهاد پالانی نکند با مسیح همکاری
رفت تا آذر از جهان که بر او بیند ایزد به چشم غفاری
از سموم تموز یاد دهد در دماغم نسیم آذاری
در گلویم گره کند گریه خندهٔ کبکهای کهساری
نوک خارم خلاند اندر چشم چهرهٔ شاهدان گلزاری
شوم در گوش من چو نوحهٔ بوم بانگ قمری و نغمهٔ ساری
دائم آئینهٔ دلم در زنگ از خرام سپهر زنگاری
پاره‌های جگر فرو ریزد دامنم را اگر بیفشاری
شاید از جوهر لطیف هوا از تف آه من کند ناری
نه نشاطم به نظم خاقانی نه نگاهم به شعر مختاری
بلبل خامه‌ام فرامش کرد بذله‌گوئی و نغز گفتاری
آنچه از درد دل ترا گفتم اندکی گفته‌ام ز بسیاری
توئی انباز من در این ماتم دانم این را گزاف نشماری
هر دو زاریم از این غم و باید کرد بر حال زار هم زاری
بیتکی چند کردم ار موزون کرد نیروی مدح تو یاری
عیبی از وی چو بنگری باید پرده‌پوشی بر آن ز ستاری
عرض دانشوری به حضرت تو چیست سودش بجز زیانکاری

---

۱. به غیر از شه: «او باشند». ۲. چاپهای هند و شه: «کاست جوقی یهود پنداری».

پیش لقمان و دعوی حکمت　　در تتار و دکان عطاری
تا که عزت بود در آزادی　　تا که خواری است در گرفتاری
دوستان ترا بود عزت　　دشمنان ترا بود خواری

[دوازده بند]

در مرثیهٔ جناب شاه شهیدان حضرت اباعبدالله‌الحسین صلواةالله و سلامه علیه

افتاد شامگه به کنار افق نگون
خور چون سر بریده از این طشت واژگون
افکند چرخ مغفر زرین و از شفق
در خون کشید دامن خفتان نیلگون
اجزای روزگار ز بس دید انقلاب
گردید چرخ بی‌حرکت خاک بی‌سکون
کند امهات اربعه ز آبای سبعه دل
گفتی خلل فتاد به ترکیب کاف و نون
آمادهٔ قیامت موعود هر کسی
کایزد وفا به وعده مگر می‌کند کنون
گفتم محرم است و نمود از شفق هلال
چون ناخنی که غمزده آلایدش به خون
یا گوشواره‌ای که سپهرش ز گوش عرش
هر ساله در عزای شه دین کند برون
یا ساغری است پیش لب آورده آفتاب
بر یاد شاه تشنه لبان کرده سرنگون

جـــان امـــیر بـــدر و روان شـــه حـنین
ســالار ســروران ســر از تــن جدا حسین

افـــتاد رایت صـــف پـــیکار کـــربلا
لب تشـــنه صـــید وادی خـــونخوار کـــربلا
آن روز روز آل‌نـــبی تـــیره شـــد کـه تـافت
چـــون مـــهر از ســـنان ســـر ســردار کـــربلا
پـــژمرد غـــنچهٔ لب گـــلگونش از عـــطش
وز خـــونش آب خـــورد خس و خـار کـــربلا
لخت جگـــــر نـــوالهٔ طـــفلان بـــی‌پدر
وز آب دیـــــده شـــربت بـــیمار کـــربلا
مـاتم فکـند رحـل اقـامت دمی کـه خـواست
بـــانگ رحـــیل قـــافله ســالار کـــربلا
شـد کـار ایـن جـهان ز وی آشـفته تـا دگـر
در کـــار آن جـــهان چـــه کـند کـار کـــربلا
گویم چه سرگذشت شـهیدان کـه دست چرخ
از خـــون نـــوشته بـــر در و دیـــوار کـــربلا
افســـانه‌ای کـــه کس نـــتوانـــد شـــنیدنش
یـــارب بـــر اهـــل بـیت چـــه آمـد ز دیـدنش

چـــون شـــد بســاط آل‌نـبی از زمـانه طـی
آمـــد بـــهار گـــلشن دیـــن را زمـــان دی
یـثرب بـه بـاد رفت بـه تـعمیر مـلک شـام
بـــطحا خـــراب شـد بـه تـمنای مـلک ری

سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین
چون دختران نعش به پیرامن جدی
نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم
نه زنده غیر او تنی از همرهان حی
آمد به سوی مقتل و بر هر که می‌گذشت
می‌شست ز آب دیده غبار از عذار وی
بنهاد رو به روی برادر که یا اخا
دربرکشید تنگ پسر را که یا بنی
غمگین مباش کامدمت اینک از قفا
دل شاد دار می‌رسمت این زمان ز پی
آمد به سوی معرکه آنگه زبان گشود
گفت این حدیث و خون دل ز دل آسمان گشود

منسوخ شد مگر به جهان ملت نبی
یا در جهان نماند کسی ز امت نبی
ما را کشند و یاد کنند از نبی مگر
از امت نبی نبود عترت نبی
حق نبی چگونه فراموش شد چنین
نگذشته است این قدر از رحلت نبی
اینک به خون آل‌نبی رنگ کرده‌اند
دستی که بود در گرو بیعت نبی
یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد
در حق اهل بیت نبی‌حرمت نبی
این ظلم را جواب چه گویند روز حشر
بر کوفیان تمام بود حجت نبی

مـا را چـو نـیست دست مکـافات، داد مـا
گـیرد ز خـصم حکـم خـود[1] و عـترت نـبی
پس گفت ایـن حـدیث و جـوابش کسـی نـداد
لب تشنه غرق خـون شـد و آبش کسـی نـداد

چون تشنگی عنان ز کـف شـاه دیـن گـرفت
از پشت زیـن قـرار بـه روی زمـین گـرفت
پس بـی‌حیائی آه کـه دسـتش بـریده بـاد
از دست داد دین و سر از شـاه دیـن گـرفت
داغ شـهادت عـلی ایـام تـازه کـرد
از نـو جـهان عـزای رسـول امـین گـرفت
بـر طشت مجتبی جگـر پـاره پـاره ریـخت
پهلوی حمزه چـاک ز مـضراب کـین گـرفت
هـم پـای پـیل خـاک حـرم را بـه بـاد داد
هـم اهـرمن ز دست سـلیمان نگـین گـرفت
از خـاک خـون نـاحق یـحیی گـرفت جـوش
عـیسی ز دار راه سـپهر بـرین گـرفت
گشـتند انـبیا هـمه گـریان و بـوالبشـر
بـر چشـم تـر ز شـرم نـبی آسـتین گـرفت
کـردند پس بـه نـیزه سـری را کـه آفـتاب
پـوشید در سـحاب رخ زرد در نـقاب[2]

شـد بـر سـر سـنان چـو سر شـاه تـاجدار
افکـند آسـمان بـه زمـین تـاج زرنگـار

۱. سل و شه: «حق». ۲. شه: «از حجاب».

افــلاک را ز ســیلی غــم شــد کــبود روی
آفـــاق را ز اشک شـــفق ســرخ شــد کــنار
از خـــــیمه‌ها ز آتش بــیداد خـــصم رفت
چــون از درون خــیمه گــیان بـر فـلک شـرار
عــریان تــن حسـین و بـه تـاراج داده چرخ
پـیراهـنی کـه فـاطمه‌اش رشـته پـود و تـار
نگـــرفته غـــیر بـند گـران دست او کســی
آن نـــاتوان کـــز آل‌عـــبا[1] مـــانده یـادگار
رخها به خون خـضاب و عـروسان اهـل بیت
گشـــتند بـی جـهاز[2] بـه جـمازه‌ها سـوار
آن یک شکســته خــار اسـیریش در جگــر[3]
ویـــن یک نشســته گــرد یـتیمش بـر عـذار
کــردند رو بــه کـوفه پس آنگـه ز خـیمه‌گـاه
ویـــن خـیمهٔ کـبود شـد از آهشـان سـیاه

چـــون راهشـــان بــه مـعرکهٔ کـربلا فـتاد
گــردون بــه فکـر شـورش روز جـزا فـتاد
اعـضای چـرخ مـنتظم از یکـدگر گسـیخت
اجـزای خـاک مـتصل از هـم جـدا فـتاد
تـابان بـه نـیزه رفت سـر سـروران دیـن
جـــــمازه‌های پــردگیان از قــفا فــتاد
از تــندباد حـــادثه دیـــدند هــر طـرف
ســروی بــه سـر درآمـد و نـخلی ز پـا فـتاد

۱. شه: «آل‌نبی». ۲. شه: «بی‌حجاب».
۳. شه: «آن یک نشسته خار اسیریش بر جگر».

ماندہ به هر طرف نگران چشم حسرتی
در جستجوی کشتهٔ خود تا کجا فتاد
ناگه نگاه پردگی حجلهٔ بتول
بر پارهٔ تن علی مرتضی فتاد
بیخود کشید نالهٔ هذا اخی چنان
کز ناله‌اش به گنبد گردون صدا فتاد
پس کرد رو به یثرب و از دل کشید آه
نالان به گریه گفت ببین یا محمداه

این رفته سر به نیزهٔ اعدا حسین تست
این مانده بر زمین تن تنها حسین تست
این آهوی حرم که تن پاره پاره‌اش
در خون کشیده دامن صحرا حسین تست
این پرگشاده مرغ همایون به سوی خلد
کش پر ز تیر رسته بر اعضا حسین تست
این سر بریده از ستم زال روزگار
کز یاد برده ماتم یحیی حسین تست
این مهر منکسف که غبار مصیبتش
تاریک کرده چشم مسیحا حسین تست
[این ماه منخسف که برو اشک اهل بیت
گوئی گسسته عقد ثریا حسین تست
این لاله‌گون عمامه که در خلد بهر او
معجر کبود ساخته زهرا حسین تست][1]

۱. شه ندارد.

اندک چو کرد دل تهی از شکوه با رسول
گیسو گشود و دید سوی مرقد بتول

کای بانوی شکسته دلان حال ما ببین[1]
ما را به صد هزار بلا مبتلا ببین
در انتظار وعدهٔ محشر چه ماندهای
بگذر به ما و شور قیامت بیا ببین
بنگر به حال زار جوانان هاشمی
مردانشان شهید و زنان در عزا ببین
آن گلبنی که از دم روح‌الامین شکفت
خشک از سموم بادیهٔ کربلا ببین
و آن سینه‌ای که مخزن علم رسول بود
از شست کین نشانهٔ تیر جفا ببین
و آن گردنی که داشت حمایل ز دست تو
چون بسملش بریده به تیغ از قفا ببین
با این جفا نیند پشیمان، وفا نگر!
با این خطا زنند دم از دین، حیا ببین!
لختی چو داد شرح غم دل به مادرش
آورد رو به پیکر پاک برادرش

کای جان پاک بی‌تو مرا جان به تن دریغ
از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
عریان چراست این تن بی‌سر مگر بود
بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ

۱. سل و شه: «کای بانوی بهشت بیا حال ما ببین».

شیر خدا به خواب خوش و کرده گرگ چرخ
رنگین به خون یوسف او پیرهن دریغ
خشک از سموم حادثه گلزار اهل بیت
خرم ز سبزه دامن ربع و دمن دریغ
آل‌نبی غریب و به دست ستم اسیر
آل زیاد کامروا در وطن دریغ
کرد آفتاب یثرب و بطحا غروب و تافت
شعرا ز شام باز و سهیل از یمن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان به خاک و خون
وز خون او حنا به کف اهرمن دریغ
گفتم ز صد یکی به تو حال دل خراب
تا حشر مانده در دل من حسرت جواب

ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود
دامان رحمت از کف مردم رها شود
ترسم که در شفاعت مردم[1] به روز حشر
خاموش از این گناه لب انبیا شود
ترسم کز این جفا نتواند جفاکشی
در معرض شکایت اهل جفا شود
آه از دمی که سرور لب تشنگان حسین
سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود
فریاد از آن زمان که ز بیداد کوفیان
هنگام دادخواهی خیرالنسا شود

---

۱. سل: «امت».

باشد که را ز داور محشر امید عفو
چون دادخواه شافع روز جزا شود
مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت
گرنه شفیع تشنه لب کربلا شود
کی باشد آنکه گرم شود گیرودار حشر
تا داد اهل بیت دهد کردگار حشر

یارب بنای عالم از این پس خراب باد
افلاک را درنگ و زمین را شتاب باد
تا روز دادخواهی آل‌نبی شود
از پیش چشم مرتفع این نه حجاب باد
آلوده[1] شد جهان همه از لوث این گناه
دامان خاک شسته به طوفان آب باد
بر کام اهل بیت نگشتند یک زمان
در مهد چرخ چشم کواکب به خواب باد
لب تشنه شد شهید جگرگوشهٔ رسول
هرجا که چشمه‌ای است به عالم سراب باد
از نوک نیزه تافت سر آفتاب دین
در پردهٔ کسوف نهان آفتاب باد
هرکس دلش به حسرت آل‌نبی نسوخت
مرغ دلش به آتش حسرت کباب باد
در موقف حساب صباحی چو پا نهد
جایش به سایهٔ علم بوتراب باد

۱. شه: «آسوده».

[در مدح کریم‌خان زند][1]

فــریدون زمـــان جــمشید ایـــام آنکــه مــی‌زیبد
هم آن بر حضرتش چاکر هــم ایـن بـر درگـهش دربـان
کـــریم اســم و کــرم رســم آنکــه از طـبع کــریم او
شــد از گــوهر تــهی دریـا و خـالی گشت لعـل از کـان
زمـــین فـــرسای صـــحن آســتانش جـبههٔ قـیصر
کـــران فـــرمای[2] طـــوق انــقیادش گــردن خـاقان
چـــو گـــاه بـــذل آرایــد بــه روی دوســتان مــحفل
چـــو وقت رزم آلایـــد بـــه خــون دشــمنان مـیدان
ز فـیض طـبعش از چشــم اشک ریـزد حــاتم طائی
ز ضـرب دسـتش از جـان دست شـوید رستم دسـتان
بـــه مـنع فـتنه‌گـر بـر آسـمان فـرمان دهـد یـابد
مـــزاج زهـــره بـــهرام و خـــواص مشـتری کـیوان
نـباشد چـون کـفش ابـر و نـباشد چـون دلش دریـا
اگـــرچـــه در جـهان مشـهور بـاشند ایـن دو در احسـان
ز جـــود و بـــخشش ابـر کـف و بـحر دلش شـاید
بـــه آن ایـــن نـالد از مـوج و بـه ایـن آن گـرید از بـاران
بـــه گـــرد بـــارهٔ کـاشان کـه مـثلش از ره رفـعت
نـــدیده پـــیش از ایـــن دهـر و نـبیند بـعد از ایـن دوران
اشـــاره کـــرد کـــندن خـــندقی کــز صــیت آن از نـــو
فـــتد آرام خـــصم کـــینه جـــو را رخـــنه در بـــنیان

---

۱. فقط در فر. در سل: «وله در توصیف تاریخ خندق کاشان گوید». این شانزده بیت را شه ندارد.
۲. سل: «فلک فرسای».

در انـدک روزی و کـم روزگـاری شـد ز لطـف حق
عـیان ایـن بـحر بـی‌تک ظـاهر ایـن دریـای بـی‌پایان
تـعالی‌اللـه از ایـن بـاره و ایـن خـندق کـه گـردیده
گـمان در اوج او واله خـرد در قـعر ایـن حـیران
بـود مـمکن اگـر کس را کـه گـیرد جـا بـه قـعر ایـن
مـیسر بـاشد ار کس را کـه یـابد ره بـر اوج آن
نـهیب نـالهٔ قـارون بـه تـن انـدازدش لرزه
سـماع نـغمهٔ نـاهید آرد در نشـاطش جـان[1]
غرض پیدا چو شد[2] ایـن بـحر در کـاشان بـه تـاریخش
شـد انـدر بـحر فکـرت غـوطه‌ور طـبع سـخن سنجان
شـد از الهـام غـیبی رهـبری نـاگـه صـباحی را
بگـفتا «حـلقه زد بـحری بـه گـرد بـارهٔ کـاشان»
۱۱۸۰ =

غزلیات

غیر از تو چو من نالید نالانتر از این بادا   تا چند چنان باشد یک چند چنین بادا
آن مه که تمام آمد بـر گـوشهٔ بـام آمـد   امشب به خرام آمد مه گوشه‌نشین بادا

***

سرکوئی کـه هـر شب جـان دهـد صـد بـیگناه آنـجا
فـغان کـز بـی‌پناهی بـایدم بـردن پـناه آنـجا
چه باکم از قـفس اکـنون کـه رفت از بـاغ گـل بـیرون
به حسرت بایدم چون زیست خواه اینجا و خواه آنجا

***

از دیـده نـهفته مـاهم امشب   خون می‌چکد از نگاهم امشب

---

۱. سل: «در بساطش خوان». ۲. سل: «غرض چون شد عیان».

چشـمم بـه مـهی فتاده امـروز کز چشـم فـتاده[1] مـاهم امشب

***

آسـوده تـو در وصـالی ای غیر هـجران کشـد از مـن انـتقامت
مـردیم ز شـوق زخـم دیگـر کـردیم تـمام نـاتمامت

***

چون ملک دل تـرا شـد از جـور بـه عـنایت
سـلطان چـرا پسـندد ویـرانـی ولایت
افـتاده ز آشـیانی مـرغی زد ایـن تـرانـه
یـا هـجر را کـرانـه یـا عـمر را نـهایت

***

بر سـرو قـدی فـاختهای بـالفشان بـود از دل خبرم نیست هـمانا کـه هـمان بـود
اظـهار مـحبت ز درت پـای مرا بست بندیم که برپاست چه بودی به زبان بـود

***

زنـهار بکش رخت ز شـیراز صـباحی جائی که توان داد دل آنجا نتوان بـود

***

به غیر خـار گـرآن نـخل تـر بـری دارد نـه از بـرای مـن از بـهر دیگـری دارد
فزون ز بام تو بام حرم نـه خـاصه کـنون کـه هـمچو مرغ دل مـن کـبوتری دارد

***

[بـوئی دهـد ز یـوسف گـمگشتهام نشـان این پیرهن نهان که در ایـن کـاروان سـپرد
روزی دو پـند واعـظش از ره نـمیبرد پـائی کـه سـالها ره دیـر مـغان سـپرد][2]
تـیغ سـتم ز دست نکـویان نـمیکشند بس تـیر آه مـن کـه ره آسـمان سـپرد

***

شـوم چـون کشته ایـنم خـونبها بس کـه آهـی از دل قـاتل بـرآیـد

***

۱. شه: «کافتاده ز چشم». ۲. شه ندارد.

ترسم چو بی‌وفائیش از یاد رفته باشد خاک من از جفایش بر باد رفته باشد
[برزغم غیر گاهی گردیدمش به راهی تا بر ویم نگاهی افتاد رفته باشد
از کوی او شنیدم رفته است غیر یارب ناشاد رفته باشد یا شاد رفته باشد][1]

***

دل جفاکش ما شکوه از جفا نکند وفاست شیوهٔ ما یارگو وفا نکند

***

که باشد کش نباشد دل به عشق چون تو یاری خوش
جهانی با تو خوش دارد تو داری باکه باری خوش
به وصلت شد ز هجرانم فرامش آری آن کس را
رود روز بد از خاطر که بیند روزگاری خوش

***

نترسم کاستانت را ز بیم پاسبان بینم ز پای غیر نقشی ترسمت بر آستان بینم

***

دلم را هرزه نالی عادت و من با اسیری خوش
گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه می‌کردم

***

به غیر یک نگه از بهر امتحانم کرد به من گمان بدی برد و بد گمانم کرد

***

هر مشکلی آسان شود از مستی و ترسم
ساغر شودم خالی و هشیار بمیرم
میرم به قفس بهتر از آن است که در باغ
از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم
می‌میرم و از زاری من آگهیش نیست
یا رب که دعا کرد چنین زار بمیرم

---

۱. شه ندارد.

گفتی گذرم گر به تو از شوق بمیری
قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
بر سر ز هما سایه‌ام افتاده صباحی
باشد که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

***

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من
دیدی چگونه یار من آمد به کار من

***

به باغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو
تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو
به دل مرا نخلد خار طعنه گر از لطف
گلی شکفت ز باغ سخن‌سرائی تو
ز بندگان تو دور است عیب بدعهدی
چرا که عیب کند بنده‌آزمائی تو
نکردم ار به تو اظهار عقدهٔ دلِ خود
از آن بدان که ندانم گره گشائی تو
تو لطف خویش نداری ز کس دریغ ولی
به هر شکسته دریغ است مومیائی تو

رباعیات

دل از من برد و گوید ترک جان به
مرا آن به که دلبر گوید آن به[1]
تو باید بدگمان از ما نباشی
رقیبان در حق ما بدگمان به

***

از درد شنیدم دلت افگار شده است
وز درد دلت هزار دل زار شده است

---

۱. شه: «مرا آن هرچه گوید آن به آن به».

زان درد که عمری ز توام در دل بود گویا دلت امروز خبردار شده است

***

دیشب به من آن گل ز طرب می‌خندید
بر گریهٔ من شب همه شب می‌خندید
می‌گفتمش از گریهٔ من داری خوش
می‌گفت نه و به زیر لب می‌خندید

***

چون روی چمن ز لاله در غازه شود اوراق گل از بهار شیرازه شود[1]
از نغمهٔ مرغان خوش‌الحان چمن داغ دل مرغان قفس تازه شود

***

دورم ز تو دیدهٔ بدآموز نشاند یا گردشِ چرخِ حیلت اندوز نشاند
یا طعنه زدم به تیره روزی روزی کآه وی‌ام امروز بدین روز نشاند

***

می‌رفت به سوی برکه آن غیرت حور گفتم که چرا طی کنی این وادی دور
بردار ز جوی دیده‌ام آب و بنوش گفتا لب شیرین من و چشمهٔ شور

***

ای شاد ز لطفت دل شاد دگران با من ستمت پی مراد دگران
پیش دگران از تو شکایت نکنم تا آنکه نیارمت به یاد دگران

صبوح

اسمش میرزا محمدعلی از نجبای اصفهان و نظر به حدت ذهن، دستش با اکثر صنایع آشنا بوده چهارتار را خوب می‌زده. طبع نظم نیز داشت. این چند شعر از اوست:

پائی نه که چون آئی از شوق ز جا خیزم دستی نه که گر خیزی[2] بر دامنت آویزم
افغان که در این منزل جائی نه که آسایم فریاد کز این وادی پائی نه که بگریزم

۱. فر: «اوراق بهار پر ز شیرازه شود».
۲. سل و چاپهای هند: «خیزم».

***

به این امید که افتد به روی یار نگاهم
نشسته‌ام به ره انتظار و چشم به راهم
فغان که نیست به کوی تو و به روی تو هرگز
گذار سال به سال و نگاه ماه به ما هم

***

آگاهی از آنش نه که در بندگی افتاد پنداشت زلیخا که خریده است غلامی[۱]

صفا

اسمش میرزا ابراهیم[۲] از اعاظم و اهالی دارالعلم شیراز و از سلسلهٔ سادات دشتکی به وفور ذهن و جودت طبع ممتاز و از اولاد غیاث‌الدین منصور دشتکی و علو نسبش در آن دیار مشهور و به مضمون ولدالفقیه نصف‌الفقیه خالی از فضیلتی نبوده. حریفی شوخ‌طبع و خندان و ظریفی حریف حرف و نکته‌دان بود چنانکه از جان به صحبت اهل کمال راغب و اهل کمال نیز صحبت او را طالب. مکرر صحبتش اتفاق افتاده. الحق حضرتش در کمال فطانت و کیاست و طبعش در نهایت شکفتگی و سلامت بوده. در مراتب نظم به زعم فقیر اگر چنانچه به طریقهٔ متقدمین آشنا بود از مَهَرهٔ سخنوران می‌شد. در آخر دولت نادری به عالم بقا شتافته. به طریقهٔ قطعهٔ میرزا حسن واهب[۳] قطعه‌ای خطاب به معشوقه گفته به‌جهت نمونه به انضمام قطعهٔ دیگر و رباعی نوشته شد:

ای که بی‌قدرترین ذرهٔ خاک ره عشق
شود از شعشعهٔ حسن تو خورشید سریر
ای که بر چین جبین همه خوبان جهان
طعنه بر محفل ناز تو زند موج حصیر
چند روزی است که بر صفحهٔ نظارهٔ تو
صورت عجز کند خامهٔ مژگان تصویر

---

۱. سل: «خریدار غلام است». ۲. فر و شه: «میرزامحمدابراهیم». ۳. سل: «میرزامحمدحسین واهب».

پیش آئینهٔ رخسار که لغزیده که عشق
بسته بر پای نگاه تو ز حیرت زنجیر
گه شبیخون زده بر مردم چشمت به فسون
گه نگاه تو به عجز آمده چون طفل اسیر
من گرفتم مه کنعان بود آن یار عزیز
فرض کردم که چو خورشید بود عالمگیر
تو کجا یوسف مصری ز کجا خوب ببین
تو کجا مهر جهان تاب کجا سهل مگیر
گر به من برخورد آن ماه لقا دلبر تو
چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر
کای پریچهره نگاری که ز اورنگ سپهر
ماه را می‌کشد افسون نگاه تو به زیر
این چه ظلم است که ریزی به لبی ساغر زهر
که هنوز از ره طفلی بود آلودهٔ شیر
این چه رحم است که گرید ز غمت آنکه هنوز
چشم نازش ز شکر خواب نمی‌گردد سیر
نونیاز است و ندارد دل او طاقت ناز
سیلی دهر نخورده است بر او سخت مگیر
هرچه فرمایدت از روی رضا منت‌دار
هرچه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر
بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد
بلکه او هم شود از رسم جفا منع‌پذیر
نکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم
صید پر بستهٔ خود را نکشد بی تقصیر

به سر او که اگر یک سر مو رنجه شود
خاطرش از تو و باشد ز تو یک دم دلگیر
بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا
سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر

***

کیم من طایری صیادجوئی قفس حسرت کشی دام آرزوئی
که گر صیاد بینم بر سر خویش نمی‌گنجم ز شادی در بر خویش
وگر صیادم از دست افکند خوار به دامانش درآویزم به منقار
مرا این حال و صیاد جفا کیش به هر زاغ و زغن لطفش به من بیش
بود چون بال تدبیرم شکسته رهم دشوار و پای چاره بسته
به درگاهی فرستم قاصد آه که باشد ربط دل با دل از آن راه
که ای شاهین عشقت لامکان سیر گهی نخجیر گاهت کعبه گه دیر
به صید دل دل صیاد کن رام میندازش ز چشم حلقهٔ دام
ز تشویش رهائی رسته‌اش کن قفس را خانهٔ در بسته‌اش کن

***

بر دل تیری ز شست صیادی خورد صیاد دگر رسید و او را در برد
از کشمکش آن دو ستمگر آخر این صید ضعیف در میان خواهد مرد

صهبا

اسمش آقا محمدتقی خلف ملایدالله است و جد او از ولایت دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن شده و مشارالیه آنجا متولد شده تا سی سال در آن ارض متبرک نشو و نما یافته و حال بیست سال متجاوز است که در اصفهان می‌باشد و شوق شعر به هم رسانیده و اکثر اوقات با این فقیر به‌سر می‌برد نسبت شاگردی به مرحوم استادی میرمشتاق دارد. الحق صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه است. گویا سرشت پاکش از عناصر اربعه جز و نازی ندارد. ظاهرش نیز چون باطنش در کمال صفاست و در عالم شاعری به

غزلسرائی و رباعی‌گوئی مایل و در اشعار موزونان تصرفات نیکو دارد و اهتمام بسیار در تصحیح الفاظ می‌کند و جمعی به این علت از او در تاب‌اند. آخرالامر در شیراز به سرای باقی ارتحال نمود و هم در آنجا مدفون است. به‌جهت ضبط سال رحلت او تاریخی صباحی گفته که آن ماده تاریخ کمال امتیاز دارد

کلک صباحیش زد نقش از برای تاریخ
«دائم بود ز کوثر لبریز جام صهبا» = ۱۱۹۱

این اشعار و غزلیات از اوست:

منشین به خلوتی که خوری باده با رقیب
چون از خودی تو بی‌خبر و از خدا رقیب

***

شادم به اسیری که بجز کنج قفس نیست
جائی که توان برد سری زیر پر آنجا

***

به فردا داده امشب وعده و خون می‌خورم زین غم
که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب

***

یار آمد و لبم به شکایت گشود و رفت　　زین آتش نهفته برآورد دود و رفت

***

ما را از یاد می‌توان برد　　از خاطر ما نمی‌توان رفت

***

بار اگر هرگز مرا بر آستان یار نیست　　نیست بار خاطرم گر مدعی را بار نیست

***

از سینه می‌کشم ز جفای تو آه و باز　　در دل ز آه خود به خدا می‌سپارمت

***

به بی‌وفائی اغیار می‌برم حسرت　　به من وفای منت بس که سرگران دارد

***

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن
نمی‌ماند به‌قدر آنکه بلبل آشیان بندد

***

آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد
و آنچه از غیر شنیده است فراموشش باد

***

دایه‌ات کز جان به مهد ناز تن می‌پرورد
دوست بهر غیر و دشمن بهر من می‌پرورد

***

زد به بی‌رحمی به تیغم یار یاری را ببین
ساخت کارم را به زخمی زخم کاری را ببین
رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر
آمد و مردم ز خجلت شرمساری را ببین

***

آگه از رنج اسیری نئی ای مرغ چمن   سخن دامی و حرف قفسی می‌شنوی

***

منم به دام تو مرغی که می‌برم حسرت   به آن اسیر که چون کردیش رها کشتی

***

این نیم جان که ما را بود از وفا سپردیم
تا از جفا کشیدی تیغ از نیام نیمی

***

مرغ دل من که دل نوازش گیرد   در دام سر زلف درازش گیرد
پایش چو گشاید نه پی آزادی است   از بند رها کند که بازش گیرد[1]

---

۱. فر: «تا باز گشایدش که بازش گیرد».

***

خوبان که بسی بی سر و سامان دارند / دامان تو بر کف چو غلامان دارند
آنان که نبود دسترس دامنشان / امروز ترا دست به دامان دارند

***

حاشا به کسی حکایتی از تو کنم / یا شکوهٔ بی‌نهایتی از تو کنم
با هیچکس آشنائیم غیر تو نیست / پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

***

گویند که از سر و قد آن سرو قدی / از چشم بد زمانه دارد رمدی
نی‌نی بود از چشم من اینت اثرش / بر چشم خوشی اگر فتد چشم بدی

قطعه تاریخی از برای عروسی مؤلف گفته قطع نظر از تعارفات اسمی از برای عروسی تاریخ به این مناسبت کم اتفاق افتاده و نهایت امتیاز را دارد:

شمع بزم اهل فکر آذر که هست / محفل افروز سخن چون انوری
آنکه باشد نو عروس طبع او / غیرت افزای بتان آزری
از نکو سنجیدن درهای نظم / هست بازار سخن را جوهری
آمدش در بر ز دور اختران / دختری چون زهره در نیک اختری
کلک صهبا بهر تاریخش نوشت / «زهره آمد در کنار مشتری» = ؟

طبیب

اسمش میرزا عبدالباقی از سادات موسوی خلف‌الصدق مرحوم میرزامحمدرحیم حکیمباشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی ـ انارالله برهانه ـ جد ایشان میرزا سلیمان از فارس به عراق آمده در اصفهان متوطن و نسلاً بعد نسل ایشان به خدمت سلاطین صفویه مفتخر و سرافراز بوده و در کمال اعتبار و احترام می‌زیستند و میرزای مزبور مدتی به طبابت نادرشاه سرافراز بوده و بعد از آن در اصفهان ساکن وکلانتری اصفهان نیز کرده. مکرر صحبتش اتفاق افتاده و میسر شده، خالی از علم و فضیلتی نبود [و به صحبت اهل کمال مایل و دیوانی در عهد خود ترتیب داده و در سنهٔ

هزار و یکصد و هفتاد و سه وفات یافته][1]. این اشعار از دیوان او انتخاب و در اینجا نوشته شد:

پویم به چه سامان ره نعتت که نشاید　　کس مشت خسی تحفه برد باغ ارم را
با دست تهی آمده‌ام زان که نزیبد　　جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

***

قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار
که از آن مرحله من دل نگران بستم بار
بی‌تو بر سنیه زنم هرچه در این بادیه سنگ
بی‌تو بر دل شکنم هرچه در این بادیه خار
همه در وصل و ندانم به که نالم از هجر
همه سرمست و ندانم به که نالم ز خمار
با گدائی تو از خواجگیم باشد ننگ
با غلامی تو از خسرویم باشد عار

***

منزل بسی دور و به پا ما را شکسته خارها
واماندگان را مهلتی ای کاروان‌سالارها

***

منم که روز ازل از من آسمان و زمین　　محبت پدری مهر مادری برداشت

***

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ
بر شاخ گل نشسته و فریاد می‌کند

***

از کین گر آن بیداد گر بر سینه‌ام خنجر زند
بادا بحل خون منش گر خنجری دیگر زند

---

۱. فقط در فر و سل. البته در نسخهٔ سل سال فوت را ندارد.

شکرانهٔ خواب خوشت مپسند بیرون درش
ناکرده خواب صبحدم گر حلقه‌ای بر در زند

***

در آن گلشن که گلچین در به روی باغبان بندد
نمی‌دانم به امید چه بلبل آشیان بندد

***

چه دام است آنکه هر مرغی که می‌گردد گرفتارش
نمی‌آید به خاطر پر گشودنهای گلزارش

***

فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد از بهر تماشا[1] بتی از سنگ برآریم

***

چه تمتع است ما را ز تو ای نهال سرکش
که به میوهٔ تو دستی نتوان دراز کردن

***

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس آمد پیری و شد جوانی افسوس
بازآ که گذشت عمر و این است رسید آن روز که گوئی از فلانی افسوس

طوفان

اسمش میرزا طبیب، اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران است. جوانی غیور و به استغنای طبع و شکفتگی‌خاطر مشهور. مکرر ملاقات اتفاق افتاده. از صحبت شعرا مشعوف و اهل روزگار از تیغ زبانش مخوف. آخرالامر در نجف اشرف ـ علی ساکنها اشرف التحف ـ مجاور هم در آنجا وفات یافته مدفون شد. این رباعی را مؤلف در تاریخ فوت او گفته:

۱. سل و فر: «تسلی».

طــوفان ســـرو ســـر حـلقهٔ اربـاب وفـا
یک چـــــند ز دور آســـمان دیـــد جـــفا
آســـود چـــو در خـاک نـجف آذر گـفت
«طوفان در دریای نجف شد ز صفا» = ۱۱۹۷

این اشعار از اوست که نوشته می‌شود:

آیــد بــه جلوه پیش مـه مـن گـر آفتاب آن جـلوه مـی‌کند کـه کـند مـه در آفـتاب
او را مکان به صـدر و مـرا جـا بـر آسـتان او را بـه فـرق سـایه مـرا بـر سـر آفـتاب

***

هست با خشت طـلا قـصر بـلند بـوتراب آفــتاب آســمان و آســمان آفـــتاب

***

تا نشستم با سگ کـوی تـو رفت از یـاد مـن
چـهرهای نیم رنگ و چشـمهای نـیم‌خواب

***

شد بـهاری عـیان کـه در گـلزار لاله بی‌داغ رست و گل بـی‌خار
شــد چــمنها ز لاله لیـلی‌خیز بــوستانها ز بـید مـجنون زار

***

در خلوتی و سـوزم از ایـن غـم کـه بـه رویت
چشــم است هــمه رخـنهٔ دیـوار و در آنـجا

***

یوسف بـه جـمال یـار مـن نـیست یــعقوب بــه حـال زار مـن نـیست
گـــفتی مکـــن اخـــتیار دردم دردا کـه بـه اخـتیار مـن نـیست

***

نبود نکوئیی کـه در آب و گـل تـو نـیست در حیرتم که رحم چـرا در دل تـو نـیست

***

ز رحم نیست که از خاکم آسمان برداشت
مرا فتاده به راه تو دید از آن برداشت

***

آنان که زیر تیغ تو در خون نشسته‌اند خونشان حلال گر تگری چون نشسته‌اند

***

شد از نالیدن دل غمزه‌اش غارتگر جانها
که از بانگ جرس ره‌زن به فکر کاروان افتد

***

دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان
دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند

***

غمت مشکل به یک دل گنجد و این مشکل دیگر
که من در خود نمی‌بینم بجز یک دل دل دیگر

***

گویم که مشکل است مرا بی‌تو زندگی باور نمی‌کنی ز من این مشکل دگر

***

چنین کز کین به تیغم زد چنین کز شوق جان دادم
نه من خواهم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم

***

اگر برداشت از خاکم نه از روی ترحم بود
غلط کرد آسمان پنداشت در پای تو افتادم

***

عقدهٔ مشکل من نیست به غیر از دل من
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

***

پس از وفاتم چه سود جانا اگر به خاکم قدم گذاری
نیاید از تو چو جان‌ستانی نیاید از من چو جان‌سپاری

***

شدم پیر و برد از دلم شادمانی غم پیری و آرزوی جوانی

***

ماهی تو ماه و زلفت ابری به روی ماهی
شاهی تو شاه و کاکل چتری به فرق شاهی

***

رباعیات

زرگر که چو او مهر منور نبود میل دل او جز به سوی زر نبود
بی زر طلب وصال زرگر مکنید زر گر نبود وصال زرگر نبود

***

طوفان نفس شطب به من خوب افتاد دودش به دلم چو زلف محبوب افتاد
از همدمیش طالع من گشت بلند این کوکب ذو ذنب چه مطلوب افتاد

***

ای ز آتش عشقت به دلم سوز امروز وی سوز تو در جان غم اندوز امروز
گفتی که بگو چه روز خونت ریزم قربان سر تو گردم امروز امروز

***

طیری

اسمش محمد ربیع[۱] از محترفهٔ اصفهان است و شغلش زرکشی و سودا بر مزاجش غالب چنانچه هرساله از برای وفات تاریخی می‌گفته سوای سال آخر! آخرالامر سودا طغیان

۱. شه: «محمدرحیم».

برده در سنهٔ ۱۱۵۹[1] خود را در چاه انداخته از آنجا یوسف روحش در چاه عدم آسود. اشعارش در انقلاب زمانه به تحلیل رفته است. این سه شعر که نوشته می‌شود از اوست:

در این گلشن من آن حسرت نگر مرغ گرفتارم
که گاهی از شکاف دام بیند آشیانش را

***

بدی را هم بدی پاداش کردن   نه کار مردم آزاده باشد

***

کسی کا فکندت و پا بر سرت هشت   تو دستش گیر اگر افتاده باشد

عارف

اسمش ملامحمدعلی، از الکای طهران است و در عهد نادرشاه به هند رفته. اشعارش به‌نظر نرسید[2]. این چهار شعر از او استماع و در این سفینه ثبت شد:

کین تو چو کین روزگار است   مهر تو چو مهر آسمان است
این چون کوه گران رکاب است   وان چون سیل سبک عنان است

***

آن‌قدر صبح وصال تو نگردید سفید   که کسی پینهٔ داغ شب هجران سازد

***

من و دل فارغ از کلفت نشینیم[3] آن زمان با هم
که برخیزند و ننشینند دیگر جسم و جان با هم

عاشق

اسم شریفش آقامحمد، از اهل اصفهان خلدنشان، صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و به تأثیر تخلص از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه‌اش بدین معنی گواه.

---

۱. شه: «۱۱۵۶».
۲. شه: «اشعارش به‌نظر رسید. این چند شعر از او ثبت شد».
۳. شه: «نشستیم».

دوستی همدم و همدمی ثابت قدم، از علوم رسمیه بهره‌ور و در فن نظم سردفتر فصحای بلاغت گستر. باکمال فقر درکمال استغنا و اکثر اوقات به انزوا در زاویهٔ استغنا به دسترنج خیاطی معاش می‌گذرانیده چنانکه محبتِ دوستان از دلِ او بیرون نمی‌رفت. معاذالله اگر ازکسی رنجشی به‌هم می‌رسانید رفع آن‌هم خالی از اشکالی نبود. به زعم فقیر به وفور اشعار رنگین و بلند و سخنانِ متینِ دلپسندِ ایشان سالها است که شاعری پا به دایرهٔ نظم ننهاده. شعر بسیاری گفته. اگر کسی دخل و تصرفی ـ ولوکان حقاً ـ درکلامِ فصاحت نظامِ ایشان می‌کرد نظر به غرور شاعری قبول نمی‌فرمود چه‌که باعث رنجش می‌شد. بیشتر به غزلسرائی و رباعی‌گوئی مایل بود و چند قصیده داردکه در تغزل آنها اشعار عاشقانهٔ خوب گفته و در سنهٔ ۱۱۸۱[1] در اصفهان خلدنشان به رحمت ایزدی پیوست [این رباعی را صباحی در وفات او گفته:

چون شد به جنان روان روان عاشق
آسود ز رنج جسم و جان عاشق
زد کلک صباحیش به تاریخ رقم
«پیوسته جنان بود مکان عاشق»][2] = ۱۱۸۱

این اشعار از اوست:

تاجر عشقم به کف مایهٔ سودم وفا — تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
ما و دل بی‌نصیب هر دو فقیر و غریب — تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عذر جفاکاریت مزد وفا داریم — از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
تیغ فلک خون‌چکان تیر بتان درکمان — زان طرفم الامان زین طرفم مرحبا

***

آنم که از هوای دل خانمان خراب
کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب
طاوس‌وار می‌کشدم دل به باغ خلد
با نامهٔ سیاه ترک از پر غراب

---

۱. فر: «۱۱۷۱». ۲. فقط در سل.

دانـــم چـــه کـــردم و نـــدریدند پـــرده‌ام
ایـــن طـــرفه‌تر کـــه هـــیچ نـدارم سـر حـجاب
راهی که گم کـند بـه دو صـد دیـده هـوشمند
من چشم بسته مـی‌روم ایـنک بـه ایـن شـتاب
کی داشـتم گـمان کـه بـه پیری دهـم ز دست
دامـــان عـــصمتی کـــه مـرا بـود در شـباب
گـوشم گـران ز پـیری و صـبرم نـه از وقـار
چـــندان کـــه گـوش مـی‌نکنم نـغمهٔ ربـاب
آبـــم ز دیـده ریـزد و هـر سـو نگـاه مـن
در جســـتجوی آنکـــه کشـد شـاهدی نـقاب
چـون غـیر عـدل نـیست اگـر پـرده بـر درنـد
بـر مـا کـه هـیچ عـذر نـداریـم در جـواب
گـــر دل نـهم بـه عـفو کـدامـین وسـیله‌ام
ور تـــن دهـم بـه عـدل کـدامـم تـوان و تـاب
بـــی‌پرده وقت صـــبح بـــیا بـر کـنار بـام
تـا بـاز پس کشـد سـر از ایـن مـنظر آفتاب

***

دل داده است و دلبـــریش هـــمچنان بـجا
پـایش بـه گـل فـروشده و در نگـار دست
رنگین گلی بـه دست نـیاید چـو زیـن چـمن
تا کی کشد به خون کسی از زخم خار دست
ای پـارسا جـوان کـه مـلولی ز عـاشقان
یک شب پـی خـلاصی ایشـان بـرآر دست
بـر دامـن تـو تـازه گـلم دست کـی رسـد
مـــانند خـار بـن بـودم گـر هـزار دست

تا مبتلای محنت عشق توام ندید
کوته نکرد از سر من روزگار دست
پامال جور یار شدم در غرور عشق
بر دامن فلک نزدم ز اضطرار دست
نیک آزموده‌ام به کرم دست دیگران
شمشیر چوبی است و ترا ذوالفقار دست
غیر ترا مدیحی اگر گفتم از هوس
این بود حاصلش که گزم یک دو بار دست

***

برداشت پرده دلبر و دل جان نثار کرد و آن کس که جان نداد ندانم چه کار کرد

***

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد
داد از گلی که گوش بر این داستان نداد
آن نوش لب به مصلحت کشتنم نگفت
حرفی که بوسه‌ایش فلک بر دهان نداد
کردم سراغ کوی تو بختم نشان نداد
گفتم رسم به وصل تو مرگم امان نداد
کار آن کند که روی تو نادیده جان دهد
کان روی نیست این که توان دید و جان نداد
بنشین کنون به ناز که در این چمن نماند
سروی که جای خود به تو سرو روان نداد
کردم بسی ملامت دلدادگان عشق
پنداشتم که دل به بتان می‌توان نداد
ای نیک اختری که به‌خاطر نیایدت
کامی که روزگار ترا در زمان نداد

این سال سیم است که از بخت واژگون
شه داد اگر وظیفهٔ عاشق فلان نداد
اندیشه زین نکرد که گویند مفلسی
گنج گهر فشاند و فلانیش نان نداد

***

کسی که داد به یاد من غمین فریاد
به من نگفت که داد تراکه خواهد داد
به ننگ بندگی من بساز و فارغ باش
کاسیر عشقم و آسان نمی‌شوم آزاد
چنان ز لطف تو بی‌بهره‌ام که می‌خندم
به نامرادی مجنون و حسرت فرهاد
کشیده‌ام ز بتان ناز و از تو می‌بینم
هزار عشوه[1] از آنها یکی ندارم یاد
ایا بزرگ جنابی که هست ذات ترا
به حسن و خلق و کرم شیوه شیوهٔ اجداد
تو فکر روز سیاهم مگر کنی که ز من
سیاه روزتری مادر زمانه نزاد
که گر روم بر نوشیروان بی‌انصاف
کند معامله با من به سیرت شداد

***

در این خرابهٔ پر غم که نیست جای سرور
خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور
مخور فریب سرای امل در این وادی
که هست قصهٔ لب تشنگان او مشهور

---

۱. در سل و شه: «شیوه».

ندانمت چه هوس راه زد که افتادی
به این خرابهٔ بی‌بام و در ز گلشن حور
هوای گنج سلیمان ترا و ترک فلک
به فکر این که به غارت برد ذخیرهٔ مور
اگرچه شعبده‌باز است چرخ این نکند
که شاهباز برآرد ز بیضهٔ عصفور
گرفتم این که به هفتاد سال یا افزون
شود نشاط جهانت به کام دل مقدور
نه آخر این به نهایت رسد که شرمت باد
ز همتی که بود بر همین قدر مقدور
ز نقشهای پراکندهٔ قدم پیداست
که گم شدند بسی همچو تو در این ره دور
چو چرخ دشمن جانی گرفته شش جهتم
حصار من کف خاکی وآن تمام فتور
مدار او به دو رنگی بود چه شد که مرا
همیشه در پی حرمان بود به یک دستور
صباح روز قیامت ز یکدگر ریزد
اساس جور فلک از نهیب نفخهٔ صور
مباد حکم قضا بار دیگرش معمار
مباد خانهٔ گردون دون دگر معمور

***

از صبا مرغ قفس در آرزوی نکهتی
در چمن گل بر خس و خاشاک افشاند عبیر
در مقام انتقام از من برآید روزگار
شادیم گر بگذرد یک ره به بستان ضمیر

از فلک خواهم اگر گاهی به غفلت کام دل
باز می‌گویم که این اندیشه را بر من مگیر

***

فروشد چو در آب غواص گردون گهرها برآمد ز دریای اخضر
عجب حالی افتاد کاین ترک سرکش زره در بر افکند و گم کرد مغفر
به یک دم ز نیرنگ دور زمانه به رنگ شبه گشت این گوی اغبر
نشستند از بهر نظارهٔ ما بسی شوخ چشمان بر این سبز منظر

***

[در مدح امام حسن مجتبی (ع)]

از بند این جهان که در آن بی‌گنه درم
گردم اگر رها به قضا باز ننگرم
در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام
یا از دل شکسته فغانی برآورم
مردانه می‌گذشتم از این بوم و بر که کرد
پا بست عشوه این فلک سبز چادرم
زین زال بی‌وفا گذرم چون مرا نماند
چندان که نقد عمر کز و عشوه‌ای خرم
بی‌اختیار می‌رود آهم بر آسمان
فرمان نمی‌برد به صف جنگ لشکرم
با عقل گفتم از ستم دهر وارهم
خندید چار موجهٔ دریا به لنگرم
دلبر ز روی کنیه به من همچو مدعی
یاران به فکر ناز به من همچو دلبرم

قاصد ز وصل یار اگر باشدت خبر
با من چنان بگو که نداند برادرم
بیمار عشقم و به من خسته نگذرد
روزی که گویم اندکی امروز بهترم
زان صید پیشه دل نکنم صید عاشقم
بر رهگذار او نروم زان که لاغرم
از شکوهٔ ویم سخنی بر زبان نرفت
چندان که داشت دل به هوس پیش داورم
روباه بازی فلکم کی کند زبون
اکنون که نقد شیر خدا گشت یاورم
دوم امام حق حسن‌بن علی شهی
کز مهر او پر است دل مهر پرورم
شاها مرا به هر دو جهان از سر کرم
گر دستگیر می نشوی خاک بر سرم
از نسبت مشارکت تست خوشگوار
این زهرها که از غم ایام می‌خورم
امید آن‌چنان به تو دارم[1] که فی‌المثل
خود را به دوزخ ار نگرم نیست باورم

***

من به جان دامن‌فشان دامن‌کشان آن نازنین
حسرتم بسیار و کارم با نگاه واپسین
همچو آن مفلس که یابد گوهر سنگین بها
این که خواهی رفتنم از دست می‌دانم یقین

***

۱. سل و شه: «امیدها به مهر تو دارم».

رانده بسی هوشمند جانب گردون سمند
ما و دل مستمند بندی این خاکدان
هر دو چو خواهند رفت[1] روز دگر زین سرا
گو نکند میهمان نام تو را میزبان
عرصه بر اهل وفا تنگ شود کز عدم
از پی هم می‌رسند مردم نامهربان
درفتد آواز کوچ چون ز سرای جهان
کار که آسان بود مردم بی‌خانمان
خواجه به فکر امل بود که بردش اجل
تا که دگر سر کند باقی این داستان
برگ ستیزم کجا دشمن جان روزگار
راه گریزم کدام شش جهتم آسمان
راهزن افتاده پیش راهبر افتاده پس
کار دلم چون جرس ناله در این کاروان
مهدی هادی کجاست تا کند اعجاز او
چاره ز تیغ دو سر فتنهٔ آخر زمان
رخ بنما تا به چند سر کند از گمرهی
راه دگر هر یکی چون رمهٔ بی‌شبان
یار جفا شد وفا میل هوس کرد عشق
سوی هوا رفت عقل راه یقین زد گمان

***

دردا که تلافی نتوانند جفا را　　　روزی که شناسند بتان اهل وفا را

***

۱. شه: «هر دو بخواهید رفت».

تو مست باده و نظارگان بیخود تماشا را
در آن محفل که می‌آرد به خاطر حسرت ما را

***

ای سنگدل صیاد من تا چند از یاد قفس
سر زیر بال خود کشم در گوشهٔ گلزارها

***

یکی به کامش همیشه دوران یکی نصیبش همیشه حرمان
ترا گمان این که قاصر آمد ز فکر نادان خیال دانا

***

به چشم دیگران در صید من منگر نظر بگشا
پرم بربند و بند از بال مرغان دگر بگشا
شب عید است و کو پیر مغان شکرانهٔ عشرت
خرابات مغان را در به هنگام سحر بگشا

***

نکشید آن قدر برق سبک‌عنان عنان را که به روی هم گذارم خس و خار آشیان را
به هوا گرفته مرغان نظرم گهی که افتد به هوس گشایم از هم پر و بال ناتوان را

***

شکار زخمیم بی‌تاب زخم‌کاری دیگر
به جان کندن ز پی خواهم شدن چابک سواری را
خزان بی‌مروت آن‌قدر فرصت نداد آخر
که بلبل گوید از هجران گل یک داستانش را

***

گوش صیاد ستم پیشهٔ بیگانه ما آشنا نیست به فریاد غریبانهٔ ما

***

پی تابوت من گفتم بیا گامی دو از یاری
نگفتم بر مراد غیر چاک پیرهن بگشا

***

در کوی او چه باشد بیگانه‌ای نباشد روزی که باز بینم دیدار آشنا را

***

چو فلک ز غصه خونی به جگر نهشت ما را
همه حیرتم که روزی به کجا نوشت ما را

***

عشق پنهان ز رقیبان به من از لطف آموخت
آنکه آموخت به خوبان نگه پنهان را

***

نمی‌گویم ز ننگ صید من غافل مشو اول
سرم از تن جدا کن بعد از آن بندم ز پا بگشا

***

وصل ترا که دیدهٔ گردون به ما نهشت شاید به دیگری نگذارد خدای ما

***

دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا
که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا
عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده
گلشنی کآمده بودیم به فریاد آنجا
بوی جان باد اگر از کوی تو آرد چه عجب
رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا

***

در هر چمن که کردم بنیاد آشیان را افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را

***

صیاد گو به قوت بازوی خود مناز　　بال و پر شکستهٔ ما گشت دام ما

***

ای مرا در پا ز وصلت خارها　　یادگاری هریک از آزارها

***

گشتیم روان از پی دل سوی خرابات　　امید که ره گم نکند راهبر ما

***

همچو نوای نی ز دل غم نبرد که بارها[1]
گم شده و شنیده‌ام زمزمهٔ درای‌ها

***

به غلط ز دست دادم سر زلف یار خود را
که نیازموده بودم دل بی‌قرار خود را

***

ای ناصبور دل به خدا می‌سپارمت　　از کوی یار می‌روم و می‌گذارمت
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ　　جان می‌سپارم و به خدا می‌سپارمت

***

ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست
یارکسان شوی و همان دوست دارمت
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار
دانم نمی‌شود که به گردن درآرمت
از بس به عهد دوستیت اعتماد نیست
یار منی و یارکسان می‌شمارمت
ترسم ز آتشی که ز رشکم به جان زدی
طاقت نیارم و به خدا واگذارمت

---

۱. شه: «غم که برد که بارها».

ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
تخم وفا چه‌سان به دل سخت کارمت

***

چون ماه عید گوشهٔ ابرو نمود و رفت شوقم به این اشارهٔ ابرو فزود و رفت
یا رب نگیریش به مکافات کان نگار واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت

***

به راه عشق مرا کار مشکل افتاده است
که اولین قدمم باز در گل افتاده است
حریف رشک نیم لیکن از نوازش غیر
به این خوشم که ترا رحم در دل افتاده است

***

ز خستهٔ دگر ار یاد کرده‌ای شادم که ناله را اثری در دل تو گاهی هست

***

شاید که دمد آن خط و آئی به سر رحم
چون نیست گیاهی که در او خاصیتی نیست
کس در نبسته است و بر آن در نشسته‌ام
شاید گمان کنند رقیبان که باز نیست

***

بر در هرکس روم همچون منی را بار نیست
جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست

***

ز می‌فروش شنیدم که گفت دیرمغان عمارتش پی رفع گزند گردون است
دعا کنیم که هجران دگر نیاید دست شب وصال که درهای آسمان باز است

***

غنچه ز شاخی نرست نغمهٔ ز مرغی نخواست
ابر بهاری چه شد باد بهاری کجاست

***

کاش بر جان دادنم از دور افکندی نظر
آن‌قدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست
ناز شیرین رشک فرهاد خاطر خسرو غیور
چارهٔ رنجش به غیر از مردن فرهاد نیست

***

چه زحمتت مه بی‌مهر خود دهم رفتم　　که بعد از این نکنم ناله‌ای که بی‌اثر است

***

وصالش خواهم و دانم که این کار　　نه کار او[1] نه کار آسمان است
چرا بیرون نهم پا از خرابات　　فلک بی‌مهر و ساقی مهربان است

***

ز بس که دیده دلم مایل جفا ز وفا
به خون نشانده مرا یار و شرمسار من است
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب
من و هوای جوانی که به ز فرزند است

***

گر خانهٔ دلم نه برای تو ساختند　　نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست

***

دانی چرا سپردم جان زود در غم او　　آغاز جور او را پنداشتم نهایت

***

یک نفس دل در درون سینه فارغ بال نیست
حال مرغان چمن را دیده‌ام این حال نیست

---

۱. شه: «من».

***

مرا نه زور و نه زر وین نمی‌شود که نکویان
به کس ز روی کرم مهربان شوند و کرامت

***

شب آدینه خورم می که در این شب افزون
چشم رحمت به سوی جرم گنهکاران است

***

به نیم پرسشی او را نواختی و گذشتی   ز بیخودی به تو عاشق هنوز گرم حکایت

***

داد من از این دل که مرا کشت ستانند   یا در شب هجران تو یا روز قیامت

***

مغروریت از عجز من بی‌دل و دین خواست
آموخت شکست از پر من طرف کلاهت

***

پرواز طایران چمن خوش بود ولی   خوشتر ز بال و پر زدن بسمل تو نیست

***

بکش مرا و نشان شکار من گم کن   پر شکستهٔ من لایق کلاه تو نیست

***

نهفته سوی خودم خواند پاسبان نگذاشت
به رحم آمده بود آن‌هم آسمان نگذاشت

***

اگر به کوی تو بر ما کسی نبندد در   قدم به گلشن فردوس می‌توان نگذاشت

***

امید نگاهی که به سویم نفکندی   یک عمر مرا بر سر کوی تو نگه داشت

***

گفتی که دهم ز لطف جامت | من بندهٔ لطف ناتمامت
گفتم ز جفا نمی‌گریزم | آن روز که می‌شدم غلامت
هر دم چه زنی پرش به سنگی | مرغی که نمی‌پرد ز بامت
جام از کف دشمنان گرفتی | خون دل عاشقان[1] حرامت
دور فلک دو رنگ عاشق | یکبار نمی‌شود به کامت

***

این دو روزی که به بیداد برآوردی سر | هر طرف می‌نگرم نالهٔ اهل هوس است

***

از دست برده روی نکو اختیار ما | تا عذر آنکه دل به نکویان نداده چیست

***

خوشم به جور نه چندان که مردمان گویند
که بی‌وفای تو از دلبری همین دانست

***

چه چشم مست ناز است این که راه هوشیاران زد
چه مژگان دراز است این که بر خنجرگذاران زد
نه با مرهم نیاز ما نه درمان چاره‌ساز ما
بنازم دست آن کاین زخم بر ما دلفگاران زد

***

کاش آن خواجهٔ بی‌مهر که در معرض بیع
می‌برد بی‌گنهم نام گناهی ببرد
دعویم بود به نام توام[2] اما دانی
کاین همه حسرتم از دل به نگاهی ببرد

***

۱.سل و شه: «دوستان». ۲. شه: «دعوئی نیست به لعل توام».

امروز بر زبان همه شرح فراق تست
خوش آنکه این حدیث به گوشم غریب بود

***

تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم کنون کز گوشهٔ بامش پریدم دانه می‌ریزد

***

بس که شبها سوز دل از سینه تابم می‌برد
گر بمیرم زار پندارم که خوابم می‌برد
خواب می‌دیدم که در چنگ اجل افتاده‌ام
بخت بد گویا برون از کوی یارم می‌برد

***

دوستی را بود حقی حقگزاران را چه شد
یار میل بی‌وفائی[1] داشت یاران را چه شد

***

به حسرت دست و پائی می‌زنم در خونِ خود اما
توان دانست بسمل پای رفتن تا کجا دارد

***

نبود داروی مرگم به ذوق خوش غافل که در فراق توام سودمند خواهد بود

***

دیرینه بلبل چمنم لیک از ادب هرگز کسی به شاخ گلم آشیان ندید[2]

***

آواره دلم کز پی آن سرو روان بود گفتا دگرم باز نبینی و چنان بود

***

می‌رفت و مرا حال تظلم نه ز حیرت از خامشیم تا دل او در چه گمان بود

***

---

۱. شه: «یار میل بی‌وفایان». ۲. سل: «آرزو نکرد».

یاران چو طفل گشت نکورو خدای را   تا چند سال میل به بیداد می‌کند

***

بیخود شدم از نالهٔ مرغی و همانا   کان ناله ز گلزار نبود از قفسی بود

***

فرصت دیدن نداد جای تکلم نهشت   چشم مرا اشک تلخ لعل ترا نوشخند

***

رسید نوبت جان دادن و همی گویم   که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند

***

عجب مدان که به محشر حساب عشوهٔ ساقی

کنند ورنه قدح خوار بی‌گناه برآید

***

به دام زلف کجت ماند مرغ دل چندان   که گر خلاص شود ره به آشیان نبرد

***

تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی

در گلزار بربندند و گلچین در چمن باشد

***

امشب به وصل شاد نشد خاطرم مگر   بیچاره‌ای دگر به ره انتظار بود

***

اثر زاری مجنون همه این بود که زود   از فغان ناقه به وجد آید و محمل برود

***

این رقیبان که کسی را به درون نگذارند

آه کز کوی بتان پای برون نگذارند

***

از خدا در دل سخت تو رهی می‌طلبم

کاین نه کاری است که از دست کسی برخیزد

***

خون من ریخت دل از عشق و همان من به دعا
کاو گرفتار بلای شب هجران نشود

***

با غیر دو روزی است نداری سر الفت امید که این سرکشی از ناز نباشد

***

دردا که دل بیهده نال از نفس[1] افتاد وقتی که مرا چشم به فریادرس افتاد

***

ز آئین وفا در کوی آن نامهربان مانم غریبان را که نشناسند جز رسم دیار خود

***

فریاد که در قید تو بی‌رحم ندیدم یک طایر فرخنده که پر داشته باشد

***

به صیاد آشنا گشتیم اینجا قفس ما را مبارک منزلی بود
مگو[2] آسان دل از جان برگرفتم که مشکلتر از اینم مشکلی بود

***

در همان مجلس که ما را در خمار انداختند
بس که می دادند یاران را ز کار انداختند

***

من که ز یک نظاره‌ام کار ز کار بگذرد به که ز خویش بی‌خبر باشم و یار بگذرد

***

ز بالم بند گاهی بهر آن صیاد بگشاید
که از بیم رهائی جانسپاریهای من بیند
به یاران می‌دهد می تا من بی‌تاب از او خواهم
شراب و مدعی بی‌اعتباریهای من بیند

---

۱. شه: «از قفس». ۲. سل: «مگر».

***

بهار است و خجل از توبهٔ خویشم خوشا رندی
که روی بازگشتن بر در پیرمغان دارد

***

جفا اندازه‌ای دارد سرت گردم نه چندان هم
که هرکس حال من بیند دل از مهر تو بردارد

***

که هوای باغ دارد که ز روی شوق بلبل
نظری به‌جانب گل نظری به راه دارد

***

اولین صیدم که افتادم به دام کودکی
شادباش ای دل که با صد اعتبارم می‌کشد
کارها در عاشقی کردم یکی ز آنها وفاست
نیستم آگه که از بهر چه کارم می‌کشد

***

یاد ایامی که طالع یاور عشاق بود عهد خوبان عهد و میثاق بتان میثاق بود

***

آه آنان که مقیمان در پادشهند
عهد بستند که راهی به گدایان ندهند
من به این شاد که اینک ره و اینک مقصد
دل به فریاد که این قافله گم‌کرده رهند

***

فغان ز تندی خویت که با نهایت قرب معاشران تو در آرزوی یک نگه‌اند
خدای داند و آنگه کرشمهٔ ساقی که می‌کشان دل از دست داده بی‌گنه‌اند

***

بس شب به روز آمد و بس صبح شام شد
تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد

***

بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند میان به کین من زار ناتوان بستند
گمان کارگشائی به آسمان می‌رفت دو روز میکده را در به امتحان بستند
فغان عاشق آزرده‌دل ندارد سود به شام هجر که درهای آسمان بستند

***

خون همه کس ریزی و ترسم به قیامت
ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند

***

از بی‌وفائی تو ز کوی تو می‌روم[1] ترسم که صحبت تو مرا بی‌وفا کند

***

خوش آنکه شرح غم من به او چنان گویند
که از شکایت جورش مرا بری داند

***

به رویت هر که خواهد گو ببین من فارغم زین غم
که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند

***

ناتوانی زودم از بند غمش آزاد کرد ورنه آن نامهربان را اول بیداد بود

***

خدمت گنهی وفا گناهی تا از نظرت کدام افکند
نیرنگ نگر که از نگاهی[2] ما بنده شدیم و او خداوند

***

---

۱. فر و سل: «از بی‌وفائی تو ز کویت نمی‌روم».

۲. سل: «گناهی».

خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم
رحمت حق بنگر با من میخواره چه کرد

***

ندارم شوق بال‌افشانی گلشن خوشا وقتی
که باشد در پیم صیاد و من خون از پرم ریزد

***

خوش آنکه گر به شاخ گلش دسترس نبود
گل بی‌خبر ز نالهٔ مرغ قفس نبود
رشک رقیب می‌کشدم آه چون کنم
دردی است این که در غم عشقش[1] هوس نبود

***

کو جفا کیشی که با حسرت‌کشان یارت کند
از تو ناز آموزد و آنگاه در کارت کند
آرزوی او برانگیزد ز جا روزی ترا
اضطراب دل شبی از خواب بیدارت کند

***

چون رسد باد خزانی به گلستان ای کاش
آشیان من و گل هر دو به یکبار برد

***

هیچگه از تو دل شاد ندارم ترسم　　که به یک بار وفا داریت از یاد رود

***

با من نکرده آن مه جز جور کار دیگر　　من هم نداده بودم با خود قرار دیگر
رنجیده‌ام ز خویت اما ز مهر رویت　　مشکل روم ز کویت این بار و بار دیگر

***

۱. شه: «عشقم».

به حیرتم که ز رویش مرا خجل دارد.
شکایت ستم او که در دل است هنوز
[دشمن به حال من ز غمش گریه می‌کند
آن بی‌وفا به دو ستیم بدگمان هنوز][1]

***

جدا از روی آن ماه دل‌افروز خدا داند چه شبها می‌کنم روز
ز بیداد تو من دل برنگیرم مگر رنگ دگر گیرد بد آموز

***

چند بود از نشاط چند بود از هوس
خندهٔ گل در چمن نالهٔ من در قفس
با غم عشقش مپرس حال من ناتوان
در ره برق است خار در ره سیل است خس

***

خوش بود به من کنج قفس گر در و بامش
یک رخنه نمی‌داشت که بیرون نگرد کس

***

شبی دارم به از روز امشب از روی نگاری خوش
مبادا آسمان آگه که دارم روزگاری خوش

***

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش
چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش
نمی‌گویم فراموشش مکن گاهی به یاد آور
اسیری را که می‌دانی نخواهی رفت از یادش

---

۱. شه ندارد.

نبودی از شکر گر داغ رشکی بر دل شیرین[1]
به خلوتخانهٔ خسرو[2] که گفتی حال فرهادش

***

[من و یعقوب عمری گریه کردیم   من از فرزند مردم او ز فرزند

***

دشمن به حال من ز غمش گریه می‌کند
آن بی‌وفا به دوستیم بدگمان هنوز][3]

***

پیاله می‌کشم و این عجب که گیرد دوست
به این گنه که یکی تکیه کرده بر کرمش
که نامهٔ من مسکین برد به سلطانی
که ره به بام ندارد کبوتر حرمش

***

این پی دادن جان آن پی خرسندی دل
هر کسی را سر و کاری است به پنهان نگهش
دلم آن شکار زخمی که مباد کس به حالش
ز ستم کجا گریزد که شکسته‌اند بالش

***

بی‌گنهم می‌برد تا بفروشد به هیچ   حرف وفا بر زبان حلقهٔ فرمان به گوش

***

نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست   هزار بار پریدم ز گوشهٔ بامش

***

ز جان مرغ دلم بگسست پیوند   که تعویذ وفا بستم به بالش
مرا چون دید چشم از غیر برداشت   رمیدنهای خوش دارد غزالش

---

۱. شه: «خسرو».   ۲. شه: «شیرین».   ۳. فقط در سل.

***

یک طـرف تـاراج گـلچین، یک طـرف غـوغای راغ
حـــیف از گــلهای رنگــین، وای بــر مــرغان بـاغ

***

گفتم آن مـه در وداع جـان بـه بـالین بـاشدم
روز وصل او ز عمرم زودتر بگذشت حـیف

***

شـــده وقت ســـفر از مـنزل جـانان نـزدیک
چــه گشـاید دگـر از وصـل بـه هـجران نـزدیک
شوق خـدمت ز حـد افـزون و مـرا فـرصت کـم
اول جـــور تـــو و عـــمر بــه پـایان نـزدیک
کـــاش یـــاد آورد از حســرت مـا مشـتاقان
آنکــه در بـزم نشسـته است بـه جـانان نـزدیک

***

بـه کـوئی مـی‌سپارم جـان غـمناک که آنجا بوی جان می‌آید از خـاک

***

فرصتی کـو کـه کـنم فکـر پـرستاری دل آخـــر عـــمر مـــن و اول بـیماری دل

***

نـمی‌نالم کـه مـرغان بشـنوند از نـالهٔ زارم قفس را تنگ مـی‌سازند بـر مـرغ گـرفتارم

***

خوش آن مستی کـه بـیخود راز عشـق اظـهار مـی‌کردم
چـــو واقـــف مـــی‌شدم از گــفته اســتغفار مـــی‌کردم
ســـزای مـــن کـــه مـرگ از آسـتانت مـی‌برد زارم
سگ کـــوی تـــرا از نـــاله شب بـــیدار مـــی‌کردم

نـــزد یک بـــار بـــر در حـــلقه و امـــیدواری بـین
کــه هــرکس حـلقه بـر در زد گـمان یـار مـی‌کردم

***

از شـــیشهٔ دل دست بـداریـم کـه مـا را   آن دست نه کز خنگ فلک[1] سنگ برآریم

***

خورشید اگر گـم شـود از عـرصهٔ عـالم   مــن دست تـو گـیرم به لب بام بـرآرم

***

آنکــه نــاکـام‌تری نـیست از او در ره عشق
چون به خود می‌نگرم رشک به حـالش دارم

***

شـاید کـه پـریشانیش از بـوی تـو بـاشد   هرجا که دل از دست رود چشم به راهم
در راه ســموم است مکــان خـار بـنم را   ای وای بـه مـرغی کـه گـریزد بـه پـناهم

***

بال و پـر مـن سست شـد از ذوق نشیمن   هـر وقت کــه از گــوشهٔ آن بـام گـذشتم
شــاید کـه شـبی یـا سـحری در بگشـاید   هم صبح از آن کوچه و هم شـام گـذشتم

***

کی دل از مـهر تـو ای عـهدشکن بـردارم   دل ز مهر تو که بـرداشت کـه مـن بـردارم

***

هـمچو آن مـاهی کـه در آب است دام او هـنوز
از تـــو مـهجورم ولی آگــه ز هـجران نـیستم

***

از یک دو سنگ جور کـه بـر بـال مـا زدی
پـــنداشــتی ز گــوشهٔ بــامت پــریده‌ایـم

***

۱. شه: «جنگ فلک».

گفتی که به من مهر تو بیگانه نداند   بیگانه‌تری من ز تو بیگانه ندارم
خوش داردم آواز غم‌اندوز دی اما   جائی که کند جغد در آن خانه ندارم

***

به جان درد و داغم که دانسته داد   به دارای بیدادگر می‌برم

***

کسی به طالع من طایری ندید و نبیند   به گلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم

***

ز کارم برده پیری از تو ای پیرمغان زین پس
شراب کهنه می‌خواهم که خدمتکار دیرینم
صبا بوی گلی آورد از گلزار و می‌خواهم
که رخ از شاخ بنماید نه از دامان گلچینم

***

جویای گلستانم و از طالع گمراه   ترسم که سر از خانهٔ صیاد برآرم

***

قاصدا درد من خسته بگو با یارم
ور بپرسد ز غمم مرد بگو در کارم
شاهد و جام میم بس چو کشم درد جهان
که به دست آورم و بگذرم و بگذارم

***

ز آه شبگیر ز بس مشعله روشن کردم   وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
چارهٔ کار خود از رشک رقیبان به فراق   چارهٔ درد فراق تو به مردن کردم

***

آن بی‌وفا طبیب علاجم نمی‌کند   نومید هم نیم که علاج دگر کنم

***

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم
غنیمت بود پیش از گریه هر خاکی به سر کردم

***

بر دل دستی و دستی دیگر بر دامن دادخواه دارم

***

شب از خیالت در فغان روز از غمت در زاریم
دارم عجب روز و شبی این خواب و آن بیداریم

***

از کویت ای ناآشنا رفتم به صد حسرت مگر
مایل شوی سوی وفا یا بی‌وفا پنداریم

***

در میکده از من نخریدند به جامی این دانش و دین بود که اندوخته بودم

***

چو حدیث درد پنهان منِ دل‌فگار گویم
ز کدام درد گریم به کدام یار گویم

***

با حسرتِ مرغانِ خزان دیده شریکم[1] در موسم گل گرچه به گلزار نبودم

***

رخت از سر کوی یار بستم دست و دل ناتوان به دستم

***

نتوان گذشت ناصح ز رخ نکو وگرنه ز کجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم

***

کردی رها چون از قفس در خون بکش بال و پرم
ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم

---

۱. سل: «با حسرت دهقان ستم دیده شریکم».

گفتی برو از کوی من ورنه به خونت[1] می‌کشم
شد از چه مزد خدمتم موقوف نافرمانیم

***

حیف آیدم ز بوسه لب او شود فگار عاشق به دزدی آمدم و پاسبان شدم

***

نابرده پیامی که مرا بود به جانان ای کاش نویسند رفیقان به مزارم

***

پر و بالم پریشان همچو گل بر خاک راه و من
به این خوش دل که بر شاخ بلندی آشیان دارم

***

قصه‌ها گفتمت از درد دل و سود نکرد دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم

***

[دل از کف داده مژگان ترش بین مسلمانی ز چشم کافرش بین][2]
چو گل پیراهن از سودای او چاک قبای دلربائی در برش بین
دلش مجروح چون خود جور کیشی همان دست ستم بر خنجرش بین
شکسته طره و برگشته مژگان هزیمت کردگان لشکرش بین
کسش محرم نه از شرم نکوئی به کار عاشقی بی‌یاورش بین
دل خلقی به خوبی پای بستش دل اندر دست یار دیگرش بین
بیا عاشق ز تأثیر محبت ترحم در دل کین پرورش بین

***

جفاجو یار و یاران همچو یار ما جفاکاران
دل ما را که می‌آرد به دست این یار و آن یاران
به روز خویش می‌گرییم چون شمع سحر شبها
من از درد و ز بی‌درمانی دردم پرستاران

---

۱. چاپهای هند: «جورت». ۲. فقط در فر.

***

صباح عید و صبوحی سحاب و باران بین
کمال رحمت حق بر گناهکاران بین

***

قرب رقیب تا به کی سستی عهد یار کو
خصمی آسمان چه شد؟ بازی روزگار کو؟

***

از مروت دور نبود گر به خاکم بگذری روزگاری خاک بر سر کرده‌ام در کوی تو

***

[واقف نگشته بودم از بی‌وفائی تو تا روز مرگ یعنی روز جدائی تو

***

بارگی را که اجل زیر قدم می‌سپرد تاج کاوس چه سود و کمر کیخسرو][1]

***

آواره شد در آن کو دشمن ولی کنون کو
تا ره کنم به آن دل تا جان دهم در آن کو

***

فغان سر می‌کنم در عشق و امید که بر گوشش خوش آید این ترانه

***

تا از که باشد این جور بی‌حد سلطان نکونام خاصان نکوخواه

***

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی
ما سر به خط فرمان تا حکم چه فرمائی
گلگشت چمن دلکش گلزار خوش است اما
مشکل که ببخشایند گلچین به تماشائی

---

۱. فقط در فر.

بنشین که بر افروزیم از باده چراغ دل
تا مشعله افروزند زین گنبد مینائی
ای دل به توام خشنود از زندگیم مقصود
رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آئی
گل پرده کشید از رخ آن تازه گل من کو
بلبل به فغان آمد کو عاشق شیدائی

***

چرا در پای یار و دست هر بیگانه بایستی
سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی

***

شادم به نگاهی ز تو در روز قیامت　　زین بیش نخواهند نوشت اجر شهیدان

***

بسی غلام و بسی بنده دیده‌ای تو و داری
بخر مرا و ببین بندگی کدام و غلامی
حریف خوی بدت نیستم وگرنه ز خوبان
به هر که نیک نظر می‌کنم تو بهتر از آنی

***

نالهٔ مرغ قفس خیزدم از دل به چمن　　می‌توان یافت که دارم به کمین صیادی
من در این قافلهٔ گمشده نالان بودم　　پیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی

***

گر به میدان عشق می‌آئی　　ناتوانی به از توانائی
آنکه شهری بود گرفتارش　　جور او می‌کشم به تنهائی

***

رازی که سوی آن فلک در آسمان نابرده پی
گفتند در میخانه‌ها رندان به بانگ چنگ و نی

***

گیرم کـه بـه آن شـوخ بگـیرم سـر راهـی   با این‌همه حسرت چه بـرآیـد ز نگـاهی

***

خوشم که شـوق شکـارم نـرفت از دل تـو
هـــزار بـــار گـــرم بســتی و رهــا کــردی

***

بهتر بسی از آن گل کـو سـر کشـد ز بـلبل   آن خاربن که جـوید مـرغی در آن پـناهی

***

دهم جسـم و جـان در خـیال جـدائـی   مـــــرا بـــا غـــمت اول آشـــنائی

***

ز یــاران حـاصلم انـدوه و از جـانان پـریشانی
چنان کز همرهان یوسف ز یوسف پـیرکنعانی

***

ز کـجائی ای صـبا و بـه کـجا قـرار داری   سر یاری تو کردم چـه خـبر ز یـار داری

***

تــو بــه درمـان کس از نـاز نـمی‌پردازی   ورنه از درد من آن نیست که غافل باشی

***

در آن گلشن که باشد بـهر گـلچین گـلشن آرائـی
دریــغ از حســرت مـرغان و حـرمان تـماشائی

***

فــلک در فکــر آزارم چــنین نـاآشنا یـارم   نمی‌دانم که را ای ناله با من مهربان کردی

***

نه گل به فکـر مـحبت نـه بـاغبان عـاشق   در این چمن به چـه امـید آشـیان بسـتی

***

نه راحت و نه رنـج جـهان خـواهـد مـاند   خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند

گلزار به غارت خزان خواهد رفت   وین بستن در به باغبان خواهد ماند

***

عاشق که چراغ آشنائی افروخت   در روی تو دید و دیده از عالم دوخت
می‌رفت و فسانهٔ محبت می‌خواند   می‌مرد و وفا به دیگران می‌آموخت

***

آن پیر کهن که خوانیش باده فروش   می‌گفت به من ز روی دانائی و هوش
حرفی که برون نخواهدم رفت ز گوش   هوش آفت جان آمد و می آفت هوش

***

گردون که گهی شاد کند گه غمناک   از محنت و رنج ما نمی‌دارد باک
بس گل که به موسم بهاران در باغ   از خاک برآورد و فرو ریخت به خاک

***

سوزی[1] در دل ز دلفروزی دارم   رحمی رحمی که طرفه‌سوزی دارم
مردم گویند کس به روز تو مباد   می‌پندارند بی تو روزی دارم

***

چون شاخ شکوفه رفته در ژنده تنم   چون گل نبود بغیر یک پیرهنم
روزی که به ناچار بباید کفنم   زنهار مگوئید به گردون که منم

***

غلمان بهشت را که من بنده شوم   با این دل و دین عجب که ارزنده شوم
گر میرم و اختیار با من باشد   تیر تو به ریش من اگر زنده شوم

***

می‌رفت و به دست تیغ آن عهدشکن   رفتم ز پیش به گردن افکنده کفن
گفت این زحمت که می‌کشد گفتم تو   گفت این منت که می‌کشد گفتم من

***

ای ساقی گلچهرهٔ زیبای همه   ای سرو سهی قامت رعنای همه[2]

---

۱. سل: «شوری».   ۲. فر: «قامت بالای همه».

پر کن قدحی که زود خواهی دیدن خالی به کنار این چمن جای همه
ابنای زمان که خود پرستند همه دائم ز می‌غرور[1] مستند همه
شبها به خدا ز جورشان ناله کنم[2] روز آید و بنگرم که هستند همه

عذری

اسم شریفش اسحاق‌بیک، برادر کهتر حقیر است. جوانی محجوب و منصف و دلش از رموز عشقبازی آگاه و طبعش شکفته و دلخواه. به نظم غزل و رباعی گاهی میل می‌نمود و در سنهٔ[3] [۱۱۸۵] بلبل روحش در سدره مأواکرد. تاریخ فوتش را صباحی چنین گفته:

از صباحی خواستم تاریخ سال رحلتش
«گفت بادا در جهان جاودان اسحاق‌بیک» = ۱۱۸۵

این اشعار از اوست که نوشته می‌شود:

پر افشانم به گلشن گرچه اما میبرم حسرت
به آن کنج قفس کز تنگیش بالم شکست آنجا
سر کوئی که باشد بیگناهان را پناه آنجا
ستم باشد که ریزد خون چون من بیگناه آنجا
به آن خلوت که جز من ره نجستی کس فغان اکنون
به تقریب پیام غیر باید جست راه آنجا
بر در او که نشد دل شودم شاد آنجا
شاد باد آنکه کند گاه ز من یاد آنجا
خوش بهشتی است چمن خوشتر از این بودی اگر
باز بودی دری از خانهٔ صیاد آنجا

***

۱. فر: «وز جام غرور خویش». ۲. سل و شه: «تا کی به خدا نالم از ایشان شب و روز».
۳. فر: «۱۱۷۸». در چاپهای هند جای تاریخ سفید است و این عدد فقط در شه و سل هست. عذری در ۱۱۸۵ درگذشته همان‌طورکه ماده تاریخ صباحی هم ۱۱۸۵ می‌شود.

نشـــد گــر کـــارگر زخـم تـو ای بـیدادگـر مـا را
مـخور غـم مـی‌کشد خـود زحـمت زخـم دگـر مـا را
پر افشان جـمله مـرغان قـفس از شـوق و زان حسـرت
بـود عـذری بـه کـنج آشـیان سـر زیـر پـر مـا را

***

شـاد سـازید پس از مـرگ دل زار مـرا بـــر ســر تـربتم آریـد دل‌آزار مـرا

***

دامـان کـه را گـیرم فـراد ز بـتان یـا رب امروز چو از خونم رنگین شده دامـنها

***

[ز وفا کسـی کـه آرد بـه سـر مـزارم او را ز جفای او خدایـا بـه تـو مـی‌سپارم او را

***

بـدان نـالد اگـر مـرغ اسـیر از غـم فـغانش را
که می‌خواند به دام از آشیان هم آشیانش را][1]

***

شـــد بـاعث دشـمنی اغـیار لطفی که ز دوست باورم نیست

***

ای مـرغ دل مـنال کـه در سـینه دارمت در سینه دارمت کـه بـه طـفلی سـپارمت

***

به سینه‌ام که در آنجا غـم تـو جـا نگـذاشت
غـم زمـانه دگـر جـا نـدید و پـا نگـذاشت

***

بر صید ناتوانـی بـیداد رفـته بـاشد کز سر نکشته او را صیاد رفته باشد

---

۱. فر ندارد.

***

ترکی که خلقی را کشد در خون ز هر جا بگذرد
آیا چه بر ما بگذرد روزی که از ما بگذرد

***

چه خوش آنکه از پی قتل من ز ستمگری خبری رسد
ز پی رساندن آن خبر دگری پی دگری رسد

***

مرغ چمن که این‌همه فریاد می‌کند فریاد از تغافل صیاد می‌کند

***

من آن مرغم که طبعم را نسیم ساحت گلشن
خوش است اما هوای خانهٔ صیاد از آن خوشتر

***

تنگ شد از تو اسیران ترا جا در قفس یاد ایامی که می‌بودیم تنها در قفس

***

فسانه از پی خوابش کنم بهانهٔ خویش به این بهانه مگر گویمش فسانهٔ خویش

***

کدامین ماه را یارب در این محمل بود منزل
که محمل می‌رود از شهر و شهری از پی محمل
اگر چه دیر افتادم به دامش لیک از آن شادم
که صیادی است صیادم به خون صید مستعجل
به کویش رفتم آشفتم میان خاک و خون خفتم
تو هم گر می‌روی گفتم مباش ای دل ز خود غافل

***

گلی نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
نرفته است از چمن مرغی به این حسرت که من رفتم

***

چو خواهم نامه‌ات بر بال مرغ نامه‌بر بندم
نخست از رشک مرغ نامه‌بر را بال و پر بندم

***

غمی کز رشک غیرم بود در دل روز وصل او
شب هجران نمی‌بردش گر از یادم چه می‌کردم

***

نگردد تا دلت خون چون دل من نمی‌دانی که چون خون شد دل من

***

چو باشد در حریم پادشاهی حال درویشان
که فکر محرمانش نیست جز محرومی ایشان

***

شد سر عاشقان بسی خاک در سرای تو
تا که سر کدام یک سوده شود به پای تو

***

به دزدی می‌نهم شبها ترا بر آستان پهلو
که می‌سازد تهی از پهلوی من پاسبان پهلو

***

امشب مه من گفته که تا روز کناره از من نکند تا چه کند چشم ستاره

***

[بسته بودیم لب از حرف جفایت ز وفا
سخنی گفتی و ما را به زبان آوردی
تا نیاریم حدیثی ز جفایت به میان
به میان حرف وفای دگران آوردی][1]

---

۱. فقط در فر و سل.

***

از حسرت نگاهی مردم به کوی ماهی / ماهی که کشته خلقی از حسرت نگاهی

***

دهقان پسری که بر سرم هوش نهشت / امروز به‌رغم بخت اندوه سرشت
با جامهٔ سبز دیدمش بر لب کشت / چون سرو که رسته باشد از باغ بهشت

***

از عشق تو بهتر ارچه سودائی نیست / وز کوی تو خوشتر ارچه مأوائی نیست
دردا که از آن برای ما سودی نه / فریاد که بهر ما در آن جائی نیست

***

آن مه که چو من به چهره گردی دارد[1] / رنگ زردی از دم سردی دارد
پیداست ز رنگ او که دردی دارد / دردی دارد که رنگ زردی دارد

***

دلاک پسر دل از غمت می‌نالد / می‌نالد و زین ناله به خود می‌بالد
تو دست خضاب کرده بر سینهٔ من / می‌مالی و در سینه دلم می‌مالد

***

زان در عاشق ز جور دربان نرود / زآنجا نرود تا ز تنش جان نرود
جائی است سر کوی بتان کآنجا کس / آسان آید ولیک آسان نرود

***

او را شب و روز در طرب می‌گذرد / روز و شب من به تاب و تب می‌گذرد
القصه به روزگار او را و مرا / روزی عجب و شبی عجب می‌گذرد

***

افسوس که شد باد خزان باز وزان / شد فصل بهار و آمد ایام خزان
آنان که بدند روز و شب گرد رزان / انگشت‌زنان شدند و انگشت گزان

---

۱. سل: «آن مه که چو من چهرهٔ زردی دارد».

علی

اسمش محمدعلی‌بیک خلف ابدال‌بیک نقاشباشی است و جد ایشان «علیقلی‌بیک فرنگی[1]» است که در فن نقاشی، ثانی مانی است و در دولت سلاطین صفوی شرف‌اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در اصفهان نشو و نما یافته و در عهد شاه‌طهماسب‌ثانی و نادرشاه نقاشباشی بوده. آخرالامر ضعف باصره به‌هم رسانیده در مازندران در سنهٔ ۱۱۷۲[2] بدرود عالم فانی کرده به اکثری از کمالات صوری و معنوی آراسته خصوص در فن تصویر، یگانهٔ آفاق بوده. در میان فقیر و ایشان کمال رفاقت و خصوصیت بوده. غرض شعر را خوب می‌فهمید و به دقایق شعری خوب می‌رسید و گاهی شعری موزون می‌گفت. چون تخلص نداشت به اسم نوشته شد. این اشعار که نوشته می‌شود از اوست:

[هر بلبلی در گلشنی ما و دیار یار خود
بلبل ز گل نالان و من نالان ز گلرخسار خود][3]

***

شنیدم به عهدی دل آزاده‌ای — نگه کرد بر حال دلداده‌ای[4]
که ابرو کمانی به تیر نگاه — نشانده چو تیرش به خاک سیاه
نه آوردی از یاریش دل به دست — نه کردی ز دلداریش پای بست
نه بر کامرانی ز وصلش نوید — نه بر زندگانی ز هجرش امید
بگفتش برون کن ز دل مهر او — دو دیده فروبند از چهر او
نداری اگر طاقت خوی او — دو روزی بکش رخت از کوی او
از این چاره بیچاره آمد به خشم — همی گفت و می‌ریخت خون از دو چشم
دو چشمم که دردش به جان چیندا — گر او را نبیند که را بیندا

---

۱. سل: «فرنگی‌ساز». ۲. چاپهای هند: «۱۱۶۷». در فرهنگ سخنوران: «۱۱۷۶».
۳. فقط در شه. ۴. سل: «افتاده‌ای».

دلم کان سر کو ارم خواندا گر آنجا نماند کجا ماندا
غمی کز مژه خون گشاید مرا گر او را خوش آید خوش آید مرا

عنایت

اسم شریفش میرزا عنایةالله از نجبا و اهالی و اعیان اصفهان است. خلف‌الصدق میرزامحمدابراهیم قاضی اصفهان و صاحب اخلاق حسنه و صفات محسنه. به صفت حسن خلق موصوف و به شیوهٔ سخا و کرم معروف اما اکثر اوقات دستش از دلش پاکتر و آستینش از گریبانش چاکتر. مدتی در سلک کتاب دفاتر سلاطین می‌بوده اکنون نیز مشغول است. فی‌مابین ایشان و این اقل درویشان کمال اختصاص و اتحاد می‌باشد و به تأثیر آفتاب محبت که در آئینهٔ دلش پرتوافکن بوده گاهی شعری می‌گفته. این اشعار از اوست:

به گل چگونه رسد دست من در این گلشن
ز کوتهی چو به دامان باغبان نرسد

***

دلا هرچه خواهی ز آهی برآید مرا آهی از دل الهی برآید

***

گفتم خبرت از دل من هست که چون شد
گفتا که چرا نیست[1] جفا کردم و خون شد

***

بی‌غیر آخر در کوی آن ماه کردم شبی روز الحمدلله

***

دیشب من ناامید از یاریها یاد آمدم از عهد وفاداریها
تا روز نشسته گریه می‌کردم زار گوش تو شنید یارب آن زاریها

---

۱. سل: «گفتا خبر این است».

غالب

اسم شریفش میرزا محمدحسین از سادات رفیع‌مقدار اصفهان، نسبش هم به سلاطین جنت مکان صفویه و هم به سادات امامیه می‌رسد. در اول جوانی به هندوستان رفته در بنگاله به مصاهرت نواب سرافرازخان صوبه‌دار آن ولایت فایز و به منصب دیوانی سرافراز و از دولت گورکانی «غالب علی‌خان» لقب یافته [و چهارده سال][1] در آنجا به فرمانفرمائی اشتغال داشته جمعی از دولت او کامرانی کرده در اواسط دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده در ایران سیاحت مجملی کرده، حقیر را با ایشان کمال دوستی و اتحاد می‌بوده. الحق در حسن اخلاق یگانهٔ آفاق بود و با اهل کمال دوستی تمام داشت و به صحبت شعرا بسیار مایل بود. گاهی شعری می‌گفته این چند شعر از ایشان به‌نظر رسیده و نوشته شد:

طپش دل مگر اظهار کند حال مرا
ورنه کس نیست که گوید به تو احوال مرا

از گنه روی سفیدم[2] به صف حشر که شست
عرق خجلت من نامهٔ اعمال مرا

***

افسرده دلی گشته ز بس عام در این شهر
دیوانه به راهی رود و طفل به راهی

***

بلبل از گل نکشد آنچه کشیدم ز تو من   گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی

غنی

اسمش میرزا عبدالغنی از سادات جلیل‌القدر تفرش و به حلیهٔ کمالات متحلی. برادر آقا محمد صادق است و به اسم تخلص می‌کند. در جوانی وداع عالم فانی کرده. طبع خوشی

---

۱. فر ندارد.
۲. شه: «روی سیاهم».

داشته. از اوست:

یک‌بار اگر رخ خود آن دلربا ببیند عاشق اگر نگردد از چشم ما ببیند

***

عمری به ره وفا نشستم عبث
دل جز تو به دیگری نبستیم عبث
در پیش تو قدر هر سگی[1] بیش از ماست
ما این‌همه استخوان شکستیم عبث

غیرت

اسمش میرزا محمدجعفر از سلسلهٔ سادات رفیع‌درجات اصفهان. کلامش خوب و طبعش درکمال سلامت، و ابیات مرغوب دارد و مشغول مراتب علمی و به تحصیل دینی کمال سعی و اهتمام دارد. این چند شعر از او ملاحظه و در این کتاب ثبت شد:

افسوس که تا بوی گلی بود به گلشن صیاد نیاویخت به گلشن قفس ما

***

خواندی ز مهر سویت و راندی ز کین مرا
بردی به آسمان و زدی بر زمین مرا

***

برای خاطر بیگانه یارا خطا کردی که کشتی آشنا را

***

غمگین ز گردش فلک پرده در نیم جور بتان پرده‌نشین می‌کشد مرا

***

شنیده‌ام که غمم را کسی به جانان گفت
چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت

***

۱. سل: «هر کسی».

دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود　　که قصهٔ شب هجران به روز هجران گفت

***

من در قفس ز شوق اسیری ترانه سنج　　صیاد را گمان که گلستانم آرزوست

***

چشمهٔ نوش ترا غیر بها نشناسد　　ور شناسد چو لب تشنهٔ ما نشناسد

***

گلبنی تا به گلستان و گلی بر شاخ است　　کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

***

ندیده آخر حسن تو رفتم از کویت　　هنوز گل به چمن بود کز چمن رفتم

***

فراق صبر و سکون خواهد و یقین دارم　　که من نه طاقت این و نه تاب آن دارم

***

ای گل چو غنچه تنگدلی در چمن مگر　　فریاد بلبلان قفس را شنیده‌ای

***

ای آنکه به دیدن جمال تو خوشم　　یک‌بار نشد دل از وصال تو خوشم
گیرم که به ناخوشم از آن در راندی　　این را چه کنی که با خیال تو خوشم

فدائی

اسمش حاجی‌محمد از اهل دارالامان کرمان، صحبتش اتفاق افتاده [طبعی روان دارد و در تاریخ‌گوئی مسلط][1]، از اوست:

یکسان بود اگر رسدم سر بر آفتاب　　یا تابدم ز بی‌کلهی بر سر آفتاب

---

۱. فقط در سل.

فریبی[۱]

اسم شریفش میرزا حبیب‌الله خلف میرزا رجبعلی[۲] طهرانی و خود در اصفهان متولد شده و نشو و نما یافته اکتساب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شعر نیز داشته. جوانی محجوب و رفیقی مطلوب و محبوب القلوب بوده. فقیر را با کمال انس بوده. در سنه [۱۱۸۶][۳] در اصفهان خلدنشان با جوانان بهشت همعنان شد و بدیهةً تاریخی به خاطر حقیر رسید:

شد بجنت المأوا میرزاحبیب‌الله = ۱۱۸۶

این چند بیت از او به یادگار نوشته شد. از اوست:

شنیدی روز و شب فریاد ما را		ز بیداد و ندادی داد ما را

***

بی‌مهری مهوشان ندانم		تأثیر کدام کوکب آمد

***

به ما شد مهربان آن ماه و ما را		ز بی‌مهری گردون می‌طپد دل

***

وفا داری است گر عاشق گدازی		وفا داری وفادار آزمودم

***

بساط سبزه‌زاران هفته‌ای بی		نشاط می‌گساران هفته‌ای بی
چرا جورت برم سالان چو زانم		ترا یاری به یاران هفته‌ای بی

***

یاران با هم چو عیش بنیاد کنید		وز صحبت هم خاطر خود شاد کنید
شکرانهٔ عیش و کامرانی گاهی		از حسرت و ناکامی ما یاد کنید

***

---

۱. شه: «قریبنی». ۲. فر: «حسنعلی».
۳. سل و شه: «۱۱۹۳»، فرهنگ سخنوران «۱۱۹۰». در فر «ماوا» را با الف آورده بنابراین تاریخ ۱۱۸۶ می‌شود در حالی که در سل «ماوی» را با یاء آورده و تاریخ ۱۱۹۳ شده است.

آه از شب تیرهٔ غم‌اندوز فراق
فریاد ز روز تار جانسوز فراق
رحمی رحمی که بیش از این نیست مرا
تاب شب هجر و طاقت روز فراق

مایل

اسمش اسماعیل‌بیک از اهل استراباد. اتفاق ملاقات افتاده. آخر معلوم شد طهرانی‌الاصل بوده. او در استراباد نشو و نما یافته به هندوستان رفته [بعد از مراجعت او را دیده تغییر کلی به حالش راه یافته بود. این رباعی][1] از اوست:

قصاب پسر لبت چو خندان بینم
در خنده چو کاردت به دندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری و آن دست
آلوده به خون گوسفندان بینم

درویش مجید

اسمش درویش عبدالمجید اصلش از طالقان قزوین بوده در اوایل حال به کسوت فقر متلبس و در عنفوان جوانی به اصفهان آمده دست شوق به تحصیل کمالات صوری گریبانش را گرفته در خطاطی ترقی عظیم کرده به‌حدی که در فن شکسته، رونق خط شفیعا را شکسته و حاجت شیرازی ـ رحمة‌الله علیه ـ رباعی ای در وصف خط او گفته:

ای گشته مثل به خوشنویسی ز نخست
مفتاح خزاین هنر خامهٔ تست
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد
ننوشته کسی شکسته را چون تو درست

شعر را خوب می‌گفته و خوب می‌فهمیده. غرض رفیق خلیق و مهربان حریفی ظریف و نکته‌دان است و فقیر را با او کمال محبت و دوستی بود و در سنهٔ ۱۱۸۵[2] در دارالسلطنهٔ اصفهان وفات یافته و تاریخ فوت او را حقیر چنین گفته:

زد رقم خامهٔ آذر ز پی تاریخش
«شده ایوان جنان منزل درویش مجید» = ۱۱۸۵

---

۱. فقط در سل و شه. در نسخه‌های دیگر: «مراجعت کرده».
۲. فر: «۱۱۷۵».

این اشعار از دیوان او انتخاب و در این کتاب نوشته شد:

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون
کز جور توام ریخته شد بال و پر آنجا
پرسید کسی دوش ز بزمت خبر از من
پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا

***

نشد یک ره گذار افتد ز راهی آن جفاجو را
که از هر سو نگیرد دادخواهی دامن او را

***

بر بام حرم نمی‌نشیند مرغی که پرد ز طرف بامت

***

جز دام تو جای دیگرم نیست حاجت به شکستن پرم نیست

***

شدم افسوس ز نادیدن روی چو مهت به رهت خاک و بر آن خاک نیفتاد رهت

***

هست گاهی مهر و گه کین با منت من چه خوانم دوستت یا دشمنت

***

چنان گذر بر بیگانگان ز من کایشان گمان کنند ترا با من آشنائی نیست

***

آه از شب هجران تو و روز قیامت
کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست

***

کف خاکی ترا بر در نباشد که از خون شهیدان تر نباشد
به محشر داوریها با تو دارم اگر شور تو در محشر نباشد

***

نه آدمی است کسی کو ترا پری داند پری کی این‌همه شوخی و دلبری داند

***

بس الفتت با مدعی با او می روشن مزن
بر خرمنم آتش زدی بر آتشم دامن مزن

***

گر خوانیم به کویت باور ندارم از تو آن دل‌کجا و این رحم این پاکجا و آن کو

***

علاج درد دل من توانی و نکنی
فغان که چارهٔ این درد دانی و نکنی
[از این فزون نتوانی جفا به من ورنه
تو آن نه‌ای که جفائی توانی و نکنی
مجید از تو به درد است و چارهٔ دردش
کسی بجز تو نداند تو دانی و نکنی][1]

***

خطت دمید چه پروای گلستان داری بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری

***

شادی که دلت شادی عالم با اوست آگاه نه‌ای از این که غم هم با اوست
گفتی که غم جهان ندارد دل من داری دل من که یک جهان غم با اوست

***

ای کاش زمانه سازگاریم کند یارم به یکی از این دو بازیم کند
یا کار مرا به زخم دیگر سازد یا چارهٔ زخمهای کاریم کند

***

تو ای متاع محبت چگونه[2] کالائی که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند
نه من به بندگی خواجهٔ دگر راضی نه خواجه‌ام روش بنده‌پروری داند[3]

---

۱. فقط در شه.
۲. سل: «چو نقد».
۳. فقط در فر و سل.

میرزامحمد بیک

از سلسلهٔ نصیری و از اعاظم دارالامان کرمان است و به حکم نادرشاه افشار در اصفهان مقتول شده است. طبع خوشی داشته. این مطلع از اوست:

از تغافلی و ز تبسمی می‌کشد مرا زنده می‌کند
ناله می‌کنم طعنه می‌زند گریه می‌کنم خنده می‌کند

مسرور

اسم شریفش ولی‌محمدخان، عم مؤلف است. از اعاظم خوانین بیگدلی و در عهد شاه‌طهماسب [ثانی][1] صفوی به سفارت روم مأمور و حکومت کرمان [و آذربایجان][2] هم کرده و در سنهٔ ۱۱۴۸[3] در زمانی که نادرشاه، شاه‌طهماسب را از سلطنت خلع کرد در حکومت خطهٔ لار در دست اشرار آنجا شهید شد و هم در آن سال قاتلین او راه به دارالبوار پیمودند. حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر را خوب می‌فهمید اما چون در آن زمان طریقهٔ فصحای متقدمین منسوخ بوده شعری ممتاز از ایشان نتراویده. این چند شعر به یادگار ثبت شد:

ما از کجا نشستن بزم تو از کجا　　بر روی ما همین که نبندند در بس است

***

زبان تیشه به سنگ آشنا نبود هنوز　　که لوح سینهٔ فرهاد نقش شیرین داشت

***

خوشم که آبلهٔ پا چنان به سنگ آمد　　که احتیاج به دردسر مغیلان نیست[4]

***

گریه بر بیگانگیهای کسی می‌آیدم　　از زبان هر که حرف آشنائی سر زند

---

۱. فقط در فر و شه.　　۲. فر ندارد.
۳. چاپهای هند: «۱۱۶۸»، شه: «۱۱۴۷»، سل: «۱۱۴۲». هر چهار تاریخ غلط است چون عزل شاه‌طهماسب دوم از سلطنت در سال ۱۱۴۴ بوده است.
۴. سل: «که احتیاج نباشد به ره مغیلان را».

مشتاق

اسمش میرسیدعلی از سادات رفیع‌الدرجات حسینی[۱] اصفهان است. نظر به فطرت اصلی و وزن طبیعی از کودکی پا به دایرهٔ نظم نهاده به غزلسرائی و رباعی‌گوئی بیشتر مایل بوده و بعد از آنکه سلسلهٔ نظم سالها بود که به تصرفات نالایق متأخرین از هم گسیخته بود به سعی تمام و جهد مالاکلامِ او پیوند اصلاح یافته. اساس شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید و با فقیر نهایت خصوصیت داشته روزها شب کرده و شبها را به روز آورده. الحق در بستن مضمون سلیقهٔ بسیار خوشی داشت. در سنه [ ] رو به سرای جاوید کرده بعد از وفات آن سیدمرحوم به رفاقت هاتف و صهبا دیوان او را مرتب ساخته[۲] منتخب اشعار او در این کتاب ثبت شد:

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب
داری دو رخ یکیش مه و دیگر آفتاب
خطت کشیده دایرهٔ عنبرین به ماه
خالت نهاده نقطهٔ مشکین بر آفتاب
بر اسب نیلگون چو برآئی سزد ز رشک
کاید فرود از این تل خاکستر آفتاب
بر طرف آن دو رخ نبود خط که خورده است
در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
ننهفته است زلف رخت را که مرغ[۳] شب
آورده جای بیضه به زیر پر آفتاب
گلها تمام خار و تو گلگون عذار گل
خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

---

۱. چاپهای هند: «حسنی». ۲. شه: «دیوانی بر افکار او مرتب ساخت».
۳. سل و شه: «زاغ».

تـنها مـنم نـه خسـتهٔ دردت خـریده‌انـد
ای از غـم تـو چـون مـه نو لاغـر آفـتاب
درد تـرا بـه جـان مـلک و بـر روان فـلک
داغ تـرا بـه تـن مـه و بـر پـیکر آفـتاب

***

پی گشایش این عـقده‌های غـم کـه مـراست
به هم کنم ز بـرای چـه دست یـار انگشت[۱]
کـه وا نـمی‌شود از صـد یکـم گـرم بـاشد
هزار دست و به هر دست صدهزار انگشت
کـجاست لذت پسـتان مـادرش هـر چـند
ز شوق شیر مکـد طـفل شیرخـوار انگشت
گذشت ماه صیام این‌قدر چـه مـی‌خواهـی
به رعشه در کفم ای ساقی از خمار انگشت
اشـاره‌ای است پـی گـردش قـدح کـه نـمود
هـلال عـید از ایـن نـیلگون حـصار انگشت

***

گـاه و بـیگاه ز بس غـلغله در چـرخ افکـند
بـانگ مـرغ چـمن و قـهقههٔ کـبک جـبل
نبود از درد سرش بـهر چـه گـردون ز شـفق
صبح و شام این‌همه بر نـاصیه مـالد صـندل
سـر کـوی تـو بـهشتی است کـه یـابند در او
عـاشقان چـاشنی صـحبت مـعشوق ازل
نـه بـهشتی کـه بـرای دل زاهـد آنـجا
جوئی از شیر روان بـاشد و جـوئی ز عسـل

---

۱. شه: «برای چه آسیاز انگشت».

***

عقل و هوشم برده یوسف‌طلعتی از سر که هست
دایم از وارونه کاریهای چرخ حیله فن
خانهٔ غیر از نشاط وصل او دارالسرور
کلبهٔ من از خلال هجر او بیت‌الحزن
همنشین شبها[1] نه بر روز سیاهم همچو شمع
خندد و گرید که باشد بر من و بر بخت من
قاه‌قاه خندهٔ کبک دری در کوهسار
هایهای گریهٔ مینای من در انجمن
بر بد و نیک جهان فیضش بود ابری کز او
خاربن در دشت سیراب است و گلبن در چمن

***

هر کجا شمع هدایت رایش[2] افروزد شود
بتکده مسجد کلیسا کعبه بتگر بت‌شکن
چون شود با خصم سرگرم جدل گویم چه وصف
از خدنگ و نیزهٔ آن پهلوان صف‌شکن
آن یکی چون تیر رستم در مصاف اشکبوس
وان دگر همچون سنان گیو در جنگ پشن

***

با هم من و او دو مرغ بودیم — هم نغمه و هم‌نوا هم‌آهنگ
غافل ز من او گرفت پرواز — زان سان که ز روی عاشقان رنگ
ماندم من بال و پر شکسته — در گوشهٔ آشیانه دلتنگ
و آن یاران را که شیشهٔ صبر — ناآمده از فراق بر سنگ
حالم بینند و باز گویند — کای مانده به دام هجر دلتنگ

---

۱. شه: «تنها».
۲. شه: «هدایت آتش».

صبری صبری که وصلش آخر ز آئینهٔ خاطرت برد زنگ

***

صبر است علاج هجر دانم اما چه کنم نمی‌توانم

***

مخوان ز دیرم به کعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
به ناله مطرب به عشوه ساقی به خنده ساغر به گریه مینا

***

غم دل کس به امید چه گوید دلستانش را
چرا بلبل خروشد نشنود چون گل فغانش را
مکن ای گل جفا با بلبل خود این قدر ترسم
رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را

***

در این فصل گلم مشتاق نبود بهر می رهنی
به کوی می‌فروشان خانه‌ای دارم خراب اما

***

در وصلم و از هجر بود نالهٔ زارم آویخته صیاد به گلبن قفسم را

***

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

***

از عشق گلبنی است چو بلبل فغان ما کز سرکشی به خاک فکند آشیان ما

***

خدا را بهر حرفی[1] آن دو لعل دلگشا بگشا
اگر از بهر ما نگشائی از بهر خدا بگشا

---

۱. شه: «چه شد از بهر حرفی».

نخواهم رفت جائی مرغ دست‌آموز صیادم
دو روزی از برای امتحان بندم ز پا بگشا

***

ترا فلک به من ای ماه مهربان نگذاشت
چراغ کلبهٔ من بودی آسمان نگذاشت
چو از بهار خود آن شاخ گل به گلشن دید
که شد خزان و بر او مرغی آشیان نگذاشت

***

فصل گل شد چه به مرغی گذرد آه که او
بی‌پر و بال به کنج قفسی افتاده است
به کوی یار مرا بار در گل افتاده است
فتاده بار من اما به منزل افتاده است

***

ترا که چرخ به کام من از جفا نگذاشت
به کام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت

***

بودم منظور کنج چشمی	چشم بد روزگار نگذاشت
مشتاق ترا گرفت از غیر	بلبل گل را به خار نگذاشت
[تا دست تو ز آستین برآمد	در دست کس اختیار نگذاشت][1]

***

مخور فریب که عشق آن شراب گلگون است
که در پیاله می است و چو می‌کشی خون است

***

مرغی نگشوده پر ز شاخی	صد باغ به غارت خزان رفت

۱. فقط در سل.

از رفتن همرهان صد افسوس[۱] تنها ماندیم و کاروان رفت
کس راه چمن نبسته اما بیرون ز چمن[۲] نمی‌توان رفت

***

نالم در قفس ای گل ز جور خار هجرانت
از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانت
[مکن دست رقیبان را به خود گستاخ می‌ترسم
گل از بسیاری گلچین نماند در گلستانت][۳]

***

دلم ز خاک ره آن غیرت پری برداشت
ز دستم آن گهر افتاد و گوهری برداشت
فغان ز جنس کساد وفا که می‌باید
ز سود او نظر از قحط مشتری برداشت
به خون عاشق از اظهار عشق تشنه شوی
فغان که درد ترا باید از تو پنهان داشت

***

به ناله صبحدم بلبل سحر خوان گفت
که از جفای گل آن می‌کشم که نتوان گفت
جگر خراش از آن شد صفیر مرغ اسیر[۴]
که هرچه گفت ز محرومی[۵] گلستان گفت

***

گامی نرفته خار وفا دامنم گرفت پنداشتم کز آن سر کو می‌توان گذشت

***

برون از شهر بند عقل شهری است که در هر کوچه‌اش غوغای عشق است

---

۱. سل: «از رفتن همرهان دریغا». ۲. سل و شه: «بیرون ز قفس». ۳. فقط در شه.
۴. شه: «مرغ چمن». ۵. سل: «مهجوری».

***

تا زگل نام و زگلزار نشان خواهد بود
کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود
ناید از پرده برون راز جهان است این راز
که نهان بود و نهان است و نهان خواهد بود

***

گشاید از در میخانه هر در کاسمان بندد
مبادا در به روی هیچکس پیرمغان بندد
جفا کارند خوبان سهی‌قد وای بر مرغی
کزین نازک نهالان بر نهالی آشیان بندد

***

سر کوی اوست جائی که صبا گذر ندارد
چه عجب که مردم از غم من و او خبر ندارد

***

نشاط‌انگیز آفاق است اگر صاحبدمی خندد
که گر صاحبدمی چون صبح خندد عالمی خندد

***

خسته دلم صید کودکی است که هرگز رحم به مرغ شکسته بال ندارد

***

دلم دانسته در دام تو افتاد تو پنداری که صید غافلی بود

***

کجا شایستۀ دام است مرغی که صیدش از فریب دانه کردند

***

از خیل اسیران کهن نیستم اما روزی زده‌ام در قفسی بال و پری چند

***

من و پاس تیر جفای او که[1] مباد بر جگری رسد
که ز غیرتم کشد آن ستم که مباد بر دگری رسد[2]
به سریر سلطنت آن صنم زند از نشاط و سرور دم
به امید این من و کنج غم که ز یوسفم خبری رسد
تو که باغ پر گل و میوه‌ای چه تمتع از تو که هیچگه
نه به بلبلان ز تو نکهتی نه به باغبان ثمری رسد

***

گرنه ز بی‌وفائی گل یاد می‌کند   بلبل به باغ بهر چه فریاد می‌کند

***

به راز عشق کجا پی برند اهل خرد
مگر کنند فراموش آنچه دانستند
مخور به مرگ شهیدان کوی عشق افسوس
که دوستان حقیقی به دوست پیوستند

***

دل بی‌قرار عاشق نفسی قرار گیرد   که تو در کنارش آئی و ز خود کنار گیرد

***

چون ساغر می به دست گیرد   دل از کف هر که هست گیرد
رسمی است کهن که شحنهٔ عشق   هشیار به جای مست گیرد
در میکده دست می‌فروش است   دستی که هزار دست گیرد

***

نیست بیجا ناله‌ام از تنگی جا در قفس
مرغی‌ام افتاده از دامان صحرا در قفس

---

۱. شه: «جفای تو».   ۲. شه: «که ز دوست بر دگری رسد».

عندلیب ما نشد هرگز به باغی نغمه‌سنج
گاهگاهی ناله‌ای می‌کرد اما در قفس[1]

***

بس کن ستم ای ترک جفا پیشه مبادا
غافل کشم آهی و به گردون نگرد کس
شادیم به زندان محبت که ندارد
همچون قفس آن رخنه که بیرون نگرد کس

***

شد کفن دوختم آن جامه که از تار وفا
سیه آن روز که این رشته به سوزن کردم
آخرم دوست نگشتی تو و دانم که چرا
دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم
[گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد
تیره‌تر روزم از این شمع که روشن کردم][2]

***

از کوی تو روزی که ز بیداد تو رفتم فریاد که اول قدم از یاد تو رفتم

***

من دور از آستانت طلبم چو زین و آنت
ندهد کسی نشانت مگر از خدات جویم

***

نخستم لطفها کردی و کشتی عاقبت زارم
چنان بود اول کارم چنین شد آخر کارم
دهم جان و نیم نومید از او یکبارگی شاید
چراغ تربتم گردد نشد گر شمع بالینم

---

۱. شه: «ناله‌ای می‌کرد گویا گاهگاهی در قفس».
۲. شه ندارد.

چه می‌کردم گر از کف دامن وصلت نمی‌دادم
پری‌زادی تو دیوان از پی‌ات من آدمی‌زادم

***

سنگین ز دردت بار من آسوده تو در کار من
باشند یاران یار من در فکر یاران پیش از این

***

کشتی از جورم و من بر سر عهد تو ببین
به جفاکاری خویش و به وفاداری من

***

خوش آنکه رسد جلوه گر آن سرو خرامان
من خیزم و آویزمش از گوشهٔ دامان

***

چمنها از تو سبز ای ابر رحمت به حرمان گیاه زرد من بین

***

زد به تیغم بوسه بر دستش زدم خود گرفتم خونبهای خویشتن

***

تو نهفته رخ همه روز و شب ز غمت مرا مژه خون‌فشان
ز که پرسمت ز که جویمت که نمی‌دهد ز تو کس نشان

***

ای میوهٔ امید فرود آی خود ز شاخ یا آنکه دست کوته ما را دراز کن

***

به غربت یوسف من من به زندان وطن مانده
پسر گم کرده و در گوشهٔ بیت‌الحزن مانده

***

نخواهم دور از آن گل زیست امروز است یا فردا
که خالی آشیان عندلیبی در چمن مانده

***

چکد از دیده خونم تا به کویت
که را خار دگر در پا نشسته[۱]

***

نخلی است مقصود کو را و ما را
شاخی است سرکش دستی است کوتاه

***

ای رشک زیبا منظران برقع ز رخ کن بر کران[۲]
گردند تا صورتگران شرمنده از صورتگری
مژگان خون‌ریزت عیان مردم کش است اما نهان
چشمت بود با مردمان در عین مردم پروری

***

غافلی زآنچه دلم می‌کشد از سینهٔ تنگ
نالهٔ مرغ اسیر قفسی می‌شنوی

***

کشد سرو از کفت چون سرو من گر دامن ای قمری
ننالی چون به این زاری که می‌نالم من ای قمری

***

ز وصل او که من پیوسته می‌پنداشتم روزی
دلی دارند خوبان خوش که من هم داشتم روزی

***

آمدی وصلت به جامم ریخت آب زندگی
رفتی و در ساغرم خون شد شراب زندگی

***

۱. سل: «دگر خاری دگر در پا شکسته».
۲. چاپهای هند: «ز عارض کن کران».

منال بلبل از آن شاخ گل که نتوانی — به شاخ دیگر از او آشیان بگردانی

***

زهدم افسرده خوشا وقت قدح‌پیمائی — که شود مست و زند دستی و کوبد پائی
آگه از روز جزائی و کشی زارم آه — اگر امروز نمی‌داشت ز پی فردائی
حالم آن ماهی لب تشنه ز هجران داند — که به خاک افکندش موجه‌ای از دریائی[1]

***

در آن گلشن مکن کو گلشن آرا گلشن آرائی
که جز در دامن گلچین نبیند گل تماشائی

***

مشتاق که نقد دل نهانی به تو داد — آخر جان را ز ناتوانی[2] به تو داد
گفتی دو سه روز شد فلان پیدا نیست — قربان سر تو زندگانی به تو داد

***

وصل تو نصیبم ای دل افروز مباد — ور باد ز پی هجر جگر سوز مباد
گفتی شبی آیم برت و روز روم[3] — امید که باد آن شب و آن روز مباد

***

غم بی‌حد و درد بی‌شمار و من فرد — یا رب چه کنم که صبر نتوانم کرد
یا درد به اندازهٔ طاقت بفرست — یا حوصله‌ای بده به اندازهٔ درد

***

گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد — ناسازی روزگار دیدی که چه کرد؟
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت — دیدی که چه کرد یار، دیدی که چه کرد؟

***

بس شیشهٔ دلها که شکستی ای عشق — دست همه را به پشت بستی ای عشق
بس رشتهٔ جانها که گسستی ای عشق — دستی‌ای عشق و پشت دستی ای عشق

---

۱. سل: «مورچه از دریائی». ۲. شه: «آخر جان را به رایگانی».
۳. شه: «گفتی که شب آیم به سرت روز روم».

***

کو مرغ به این بی‌پر و بالی که منم   کس نیست به این شکسته حالی که منم
ای گل بودت بلبل نالان بسیار   اما نه به این ضعیف نالی که منم

***

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم   وآنگاه نهان چو درّ نایاب شدیم
بودیم به خواب در شبستان عدم   بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

***

تا چون گلم آرایش دامن بودی   دلتنگتر از غنچه به گلشن بودی
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون   من بی‌تو چنانم که تو با من بودی

***

تا عشق مرا فاش نمی‌دانستی   با من ره پرخاش نمی‌دانستی
در عاشقی خویش مرا شهرهٔ شهر   دانستی وای کاش نمی‌دانستی

مشرب[۱]

اسمش میرزا اشرف، اصلش از اعراب عامری است و چندی در زمان نادرشاه در الکای خوار ورامین[۲] متوجه عمل دیوانی بوده، در آخر یک چشم او برآورده و نیز به اشتغال ملازمت مشغول بوده حال مدتی است به لباس فقر متلبس شده تا در دارالعلم شیراز در سنهٔ ۱۱۸۵[۳] وفات یافته.

وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل   آه که از بخت بد آن نرسید این رسید

***

نمی‌دانم که آن زیباپسر دارد پدر یا نه   اگر دارد پدر چون او پسر دارد دگر یا نه[۴]

***

[با تو ای گل که مسلم بودت سیمتنی   گل که باشد که کند دعوی نازک بدنی][۵]

---

۱. سل: «اشرف».   ۲. سل: «الکای فارس».   ۳. چاپهای هند: «۱۱۷۵»
۴. سل: «اگر دارد به مثل او پسر دارد دگر یا نه».   ۵. فقط در شه.

باشد نهفته گنج دو کونش در آستین
دست توکلی که نزد حلقه بر دری

***

سر من باد فدای ره آن طرفه‌نسیم
کز قرن آوردم بوی اویس قرنی

***

زیبا پسری خراب از عالم آب
در بر ز پرند نیلگون بست حجاب
خود ماه و چو عکس آفتاب تابان
افتاد به آب ای خوشا عالم آب

***

ماهی که صباحت از جبینش می‌ریخت
مشک از سر زلف عنبرینش می‌ریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از غارت باغ
می‌آمد و گل ز آستینش می‌ریخت

***

پل بر زبر محیط قلزم بستن
راه گردش به چرخ و انجم بستن
نیش دَمِ مار و دُمِ عقرب بستن[1]
بتوان، نتوان زبان مردم بستن

منت

اسمش محمدکریم‌خان از امرای عظیم‌الشان افشار و در عهد دولت نادری بیگلربیگی ارومی و سردار افشار آنجا آخرالامر به حکم آن پادشاه قهار از حلیهٔ بینش عاری و در قصبهٔ ارومی به عالم بقا شتافته. الحق امیری در کمال مهابت و سطوت و دلیری در نهایت شجاعت بود. عجبتر آنکه با امر امارت متهجد هم بوده و با ارباب صلاح، کمال الفت داشت. گاهی شعر می‌گفته، این شعر از اوست:

چنان از دود آهم بی تو ای گل تار شد گلشن
که روز از تیرگی گم کرد بلبل آشیانش را

۱. سل: «دم کژدم بستن».

موحد

نام نامیش مولانا شفیعا. عالمی است عامل و عارفی است کامل. اجداد ایشان از طالقان آمده در اصفهان ساکن شده و آن جناب بعد از تحصیل کمالات از دست مولاناحسین زردوز[۱] عرفان چشیده. و ریاضات عظیمه کشیده. الحق فرید عصر خود بوده و شفقت بسیار به این بی‌بضاعت داشته. گاهی به دستیاری غواص اندیشه، گوهر نظمی از بحر خاطر در مقاطرش زینت گوش مخلصان می‌شد. بعد از هشتاد سال عبادت و ریاضت در اصفهان فوت شد. از اوست:

آن شوخ که عشق را هوس می‌داند   بلبل با زاغ همنفس می‌داند
گفتا که مگوی راز عشقم به کسی   من با که نگویم همه کس می‌داند

مولی

اسمش آقاعبدالمولی. در زمان شاه سلطان‌حسین صفوی پا به دایرهٔ نظم گذاشته و به علوم رسمی مربوط و اکثر خطوط را نیکو می‌نوشته. در اواخر که سنین عمرش از ستین گذشته بود فقیر به صحبت ایشان فایض شد، خالی از مولویت نبود و در قریهٔ سنجان[۲] من اعمال اصفهان منزوی و کمتری از خانه بیرون می‌آمد. صحبتش به حدی شیرین و سخنش به مرتبه‌ای نمکین بود که اگر هفته‌ای او را نمی‌دیدم عمری خود را ملامت می‌کردم. الحق طبعش وقاد و ذهنش نقاد، شعر را نیکو می‌شناخت. و گاهی شعر می‌گفت [اما نظر به انقلاب زمانه افکارش متداول نشده و در سنهٔ ۱۱۲۲ وفات یافته].[۳]
این اشعار از اوست:

ز حسن و عشق به هر شهر داستانی هست
حدیث لیلی و مجنون به هر زبانی هست

---

۱. چاپهای هند: «ملاحسین»، شه: «مولاناحسین دور؟».   ۲. فر و شه: «سیچان».
۳. فقط در سل. البته مرحوم دکتر خیامپور در فرهنگ سخنوران فوت وی را در ۱۱۶۰ و ۱۱۶۲ ضبط کرده است.

بـه احـتیاط نـظر سـوی زیـردستان کـن
کـــه از بـــرای مکـافات آســمانی هست

***

شــبها در آب و آتشـم از اشک و آه خـویش
در مــانده‌ام چـو شـمع بـه روز سیاه خـویش

آقامحمدعلی[1]

خلف مولانا محمد سعید گیلانی فاضلی دانشمند و در اصفهان متولد شـده در آنـجا تحصیل کمالات کرده در دولت شاه طهماسب ثانی منجم‌باشی بـوده. بـعد از انـقضای دولت صفویه [و نادری][2] در دولت گیلان ساکن و به زراعت معاش می‌گذرانید و فقیر بعد از دولت نادری، شرف‌اندوز صحبت ایشان شده آنچه از مدرکهٔ عالی و اخلاق حسنهٔ ایشان نویسم از هزاریکی و از بسیار اندکی خواهد بود. سن شریفش هفتادوشش سال بوده که داعی حق را لبیک اجابت فرمود. شعر بسیار خـوب مـی‌فهمید. ایـن ربـاعی از اوست:

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن
با دست علاج نیزه نتوان کردن
تـدبیر کـجا عـلاج تـقدیر کـند
آهن با موم ریـزه نـتوان کـردن

ناصر

اسمش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف بود. بعد از فوت پدر در زمان طفولیت به اصفهان آمده نظر به وزن طبیعی، زبانش به شعر فارسی آشنا شده خیالات منظومهٔ خود را به من می‌خواند. در اندک وقتی ترقی کرده با صغر سن خالی از شوری و محبتی نبوده. [مکرر به شرف بیت‌الله الحرام مشرف شده][3]. این چهار شعر از اوست:

۱. سل: «آقامحمد مهدی»، شه: «آقامهدی».
۲. فقط در فر.
۳. فر ندارد.

همی گریم به بزم او چو شمع و او همی خندد
چه سازم چون کنم تا من نگریم او نمی‌خندد

***

پیش از این کاری نکرد امیدواریهای من
ناامیدیهای من زین پس مگر کاری کند
سیل اشک من به جا نگذاشت دیواری به شهر
تا تواند در غمش کس رو به دیواری کند

***

نپرهیزند از می گر بدانند صلاح حال خود پرهیزکاران

نامی

اسمش میرزا محمد صادق، از اعاظم سادات موسوی. اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال می‌شود که به‌حکم سلاطین صفویه از فارس به اصفهان آمده به طبابت سرکار سلاطین مشغول و محرم بوده‌اند، خاصه حضرتش برادرزادهٔ میرزا رحیم حکیمباشی و در جوانی مشق انشا کرده در نظم و نثر وقوفی حاصل و تاریخی بر وقایع دولت زندیه می‌نویسد[1] و در نظم به فنون شعری به مثنوی مایل و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و وامق و عذرا گفته و بعضی دیگر هم در نظر دارد. این اشعار را در مثنوی خسرو شیرین گوید:

چو شیرین شهره شد در دلربائی غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند ولی رسم خداوندی ندانند
به هر سو عشق این آوازه افکند که از نو حسن طرح تازه افکند
به دل پیوسته‌اش ذوق شکار است شکارش لیک دلهای فگار است
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش به رسوائی کشید انجام کارش

---

۱. مقصود تاریخ گیتی‌گشای است که از تواریخ مغلق و معتبر عصر زند می‌باشد.

عجب دردی است دور از یار بودن / صبوری کردن وناچار بودن
چه خوش بودی که بعد از آشنائی / نبودی در میان رسم جدائی
در اینجا نوجوانی آهنین چنگ / به حکم شه بود با خاره در جنگ
ترا شد چون شود دستش سبک پی / ز لعل دلبران آلایش می
پری پیکر بتان ماه رخسار / شکر لب گل رخان سرو رفتار
به فرمان بت شیرین شمایل / به گشت بیستون بستند محمل
صنم فرمود مرکبها کشیدند / بتان در خانهٔ زین آرمیدند
هزاران دیو شد از بند رسته / به هر دیوی پریزادی نشسته
پری پیکر بتان نازک اندام / به یک دستی عنان دستی دگر جام
عنان در هر گذر گاهی کشیدی / کشیدی جامی و آهی کشیدی
زمانه یار و گردون یاورت باد / شراب خوشدلی در ساغرت باد
ز حلوای شکر سیری مبادت / ز یار تازه دلگیری مبادت
بحمدالله که زودت آزمودم / به خاطر آنچه بودت آزمودم
چه سازم چون کنم چون دور گردون / ترا می در قدح ریزد مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چاره / ستیزه نیست ممکن با ستاره
وگرنه من نه آن صید زبونم / که هرکس دستی آلاید به خونم

ندیم

اسم شریفش میرزا زکی از اهل مشهد مقدس رضوی، در شهر اصفهان نشو و نما یافته بسیار خوش‌صحبت بوده و در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف‌اندوز خدمت محمد زمان‌خان بیگدلی سپهسالار خراسان عم فقیر و محمدقلی‌خان بیگدلی وزیر اعظم دیوان اعلی خالوی فقیر و در زمان نادرشاه به شرف منادمت آن سلطان عظیم‌الشان مشرف و آخرالامر در وقتی که بغداد مضرب خیام ظفر فرجام بود از خدمت استعفا کرده و به مجاورت آستانهٔ رفیعهٔ مفتخر [و در سنهٔ ۱۱۶۳[1] به روضه رضوان خرامید][2]. این رباعی از

۱. چاپهای هند: «۱۱۵۲». ۲. شه ندارد.

اوست:

در خاک نجف ندیم آسوده بخواب — اندیشه مکن ز پرسش روز حساب[1]
جائی که بدل به سرکه گردد می‌ناب — بی‌شبهه گنه شود مبدل به ثواب

نشاط

اسمش آقامحمد برادر آقاتقی صهباست. [جوانی است مهربان و اکثر اوقات با من بوده. او نیز به اتفاق برادر در اصفهان ساکن بوده][2] و شوق بسیاری به شعر دارد، این چند شعر از اوست:

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا — الفتی هست به مرغان گرفتار مرا

***

گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست
نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست

***

آهسته کشم آه ز جور تو مبادا — پیکان تو از سینهٔ افگار برآید

***

از خلق نهان بی‌گنهم کشتی و ترسم — از پر زدن گوشهٔ دامان تو یابند

***

به باغی داشت مرغی این ترانه — که دور از گل قفس به ز آشیانه

***

دردا که دادخواهم در رهگذار شاهی — کز خیل دادخواهان دارد ز پی سپاهی

---

۱. سل: «اندیشه ز معصیب مکن روز حساب»، شه: «اندیشه مکن ز معصیت روز عذاب».
۲. به غیر از سل: «جوانی است مهربان و اکثر اوقات در اصفهان بوده».

نشاط

اسمش میرزا زین‌العابدین از نجبای اصفهان[1]، طبعش موزون و خوب می‌نوشته و صحبتش اتفاق افتاده. مردی خوشحال بوده. در [سنهٔ ۱۱۷۲ در دارالعلم][2] شیراز فوت شده. این شعر از اوست:

همعنان با غیر و از ما گرم استغنا گذشت
نگذرد پیش خدا این ظلم اگر از ما گذشت

نشاء

اسمش میرزا عبدالرزاق و سلسله نسبش به جهانشاه ترکمان می‌رسد. در دارالسلطنهٔ تبریز نشو و نما یافته در اصفهان تحصیل کمالات کرده در اکثر فنون علمی سیما ریاضی کمال مهارت داشته و در سنهٔ ۱۱۵۸[3] در تبریز وفات یافته. به سلیقهٔ صائب تبریزی آشناست و دیوانی در دو هزار بیت ترتیب داده. صحبتش اتفاق افتاده. این اشعار از اوست:

گویا که قدر خاک ز افلاک برتر است ورنه چرا زمین نجف آسمان نشد

***

نشاء محنت دیده داند قدر محنت دیده را
هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق‌پیشه نیست

***

[ترا شیرین مرا فرهاد گفتند مرا رسوا ترا بد نام کردند][4]

نصیب

۱. چاپهای هند و شه: «آن دیار». ۲. سل: «۱۱۵۵».
۳. چاپهای هند: «۱۱۸۰»، شه ندارد، فرهنگ سخنوران: «۱۱۵۲». ۴. شه ندارد.

اسمش میرزا عبدالمحمد[1] اصلش از اصفهان و اوقاتش به شعربافی می‌گذشت و به شکستگی و ساده‌دلی موصوف. صحبتش مکرر اتفاق افتاده. در سنهٔ ۱۱۸۲[2] فوت شد. این اشعار از اوست:

به گلشن می‌شنیدند از قفس کاش   هم‌آوازان ما فریاد ما را

***

فریاد ز بی‌بال و پری چند خورم خون
از حسرت مرغی که در آن گوشهٔ بام است

***

ترا گفتند بنشین با من آنان   که گل را همنشین خار کردند

***

پیرانه سر دل از پی آن نوجوانم می‌رود
دل رفت و از دنبال او دانم که جانم می‌رود

***

بند بر پا داد صیادم ز کین جا در قفس
کس ندارد یاد صید بند بر پا در قفس
تا به کی آن سنگدل صیاد باشد تا به کی
نغمهٔ مرغان به گلشن نالهٔ ما در قفس

***

مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته   از کوی تو برخیزم و جائی دگر افتم

***

ترا از صحبت من عار بود از آن چمن رفتم
کنون با هر که می‌خواهد دلت بنشین که من رفتم

***

نگه به ماه رخت دارم و یقین دارم   که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم

---

۱. چاپهای هند و شه: «آقامحمد».   ۲. شه: «۱۱۸۳».

***

رفت بـرون مـدعی از کـوی تـو   چشم بـدی دور شـد از روی تـو

***

هست ز تـو بـتکده طـور ای صـنم   بتکده طور است و تو نور ای صنم

میرزا نصیر[۱]

خلف الصدق مسیح عهد و جالینوس زمان میرزا عبدالله طبیب است که در اکثر کمالات صوری و معنوی فرید عهد و عصر بوده. [و بطناً از احفاد میرزا سیدعلی حسینی خفاف است که از سادات عالی‌درجات اصفهان بوده و خود][۲] در همهٔ علوم عقلی و نقلی سیما در همهٔ اصناف حکمت از الهی و طبیعی و ریاضی مسلم این زمان بلکه در اکثر ازمنه به جامعیت ایشان فاضلی کمتر بوده. آوازهٔ کمالش آویزهٔ گوش اهل کمال و شمیم محاسن اخلاقش لخلخهٔ مشام ارباب حال بوده. هرکس ازخارج شرح کـمالات ایشـان را گـوش می‌کرده بعد از ملاقات و ملاحظهٔ حسن اخلاق از کمالاتش فراموش می‌کرده. مشغول معالجه می‌بودند حقاکه عیسی‌دم و خضرقدم بوده. قطع‌نظر از نهایت مهارت، اکثر مرضا به مجرد اسـتفاده خـدمت ایشـان شـفا مـی‌یافته و کـمترین را اخـلاص بسـیار خـدمت ذی‌سعادت ایشان می‌بوده و ایشان را شفقت تمام به این گمنام بوده. شعر فارسی و عربی بسیار [درخاطر داشتند و می‌فرمودند][۳]. در اول سنهٔ ۱۱۹۱[۴] وداع عالم فانی کرده رو به بهشت جاودانی نموده. تاریخ وفات ایشان‌را صباحی چنین گفته:

زد صـباحی بـهر تـاریخش رقـم   «آه از مرگ نصیرثانی آه» = ۱۱۹۱

غرض از اشعار فارسی ایشان تیمناً این چند رباعی از او نوشته شد:

بـا مـن کـه رخـم شکسـته رنگ آمـده است

هفت اختر و شش جهت به جنگ آمده است

---

۱. سل: «میرزامحمد طبیب»، شه: «میرزامحمد نصیر».
۲. چاپهای هند ندارند.
۳. شه: «دارد».
۴. شه: «۱۱۹۲».

بـــر مـــرغ دلم کـــز آشـــیان دگـــر است
کـــاین نـــه قـــفس فـــراخ تـــنگ آمـــده است

***

وقت است دی از مـــیان کـــناری گـیرد گـــل آیـــد و در چـــمن قـــراری گـیرد
خوشوقت قـدح‌کشی کـه مستانه بـه بـاغ در پـــای گـــلی دست نگـــاری گـیرد

***

ای دوست بـه دست دشـمنم فـرد نگـر اشک ســـرخـم بـه چـهرهٔ زرد نگـر
حـــالم تـــبه از طـــالع نـــامرد نگـــر روزم ســـیه از اخـــتر شـــبگرد نگـــر

***

بـــرداشـــته شـــد نـــقاب از دخـــتر رز در پـــرده شـــد آفـــتاب از دخـــتر رز
شـهری است پـر انـقلاب از دخـتر رز زیـــبا پســـران خـــراب از دخـــتر رز

***

آئـــینهٔ دوست روی نـــیکوست بـــبین عکسی که در این آینه زان روست بـبین
چشمی بگشـا عکس کـه و آیـنه کـیست عکس اوست ببین آینه هـم اوست بـبین

***

آن مـــاه کـــه مـــه حـــجاب مـــی‌دارد از او
وز شـــرم بـــه رخ نـــقاب مـــی‌دارد از او
ساقی است بـه بـزم امشب و مینا بـه کـفش
ابـــری است کـــه آفـــتاب مـــی‌بارد از او

***

آمـــد ســـپه بـــهار و شـــد لشکـــر دی بر شـاخ نگـر شکـوفه چـون افسـرکی
زان پیش که خـیل دی رسـد بـاز ز پـی در پای گل از دست مـده سـاغر مـی[1]

***

۱. نسخه‌های فر و سل و شه از اینجا تا ص ۶۷۹ یعنی تا شرح حال نوید را ندارند. ایـن اشـعار فـقط در چاپهای هند است.

شبی با نوجوانی گفت پیری
کهن دردی‌کشی صافی ضمیری
چو جم صاحبدلی روشن‌روانی
در این دیر کهن پیرمغانی
که باد نوبهار از ابر آزار
شنیدم خیمه زد در طرف گلزار
به هر گلبن هزاری ساز برداشت
به هر سروی تذرو آزار برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر
زلیخای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است
سراسر کوه و صحرا لاله‌زار است
جهان رشک نگارستان چین است
صبا مشک ختن در آستین است
زمان عیسی‌دم و عنبرسرشت است
زمین مینووش از اردیبهشت است
چو می باران نیسان خوشگوار است
قدح در دست ابر نوبهار است
شراب فیض در مینای ابر است
پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است
رخ گل را که روی عکس یار است
هوا مشاطه آب آئینه‌وار است
گلستان خوش چو روی باده نوش است
چمن دلکش چو کوی می فروش است

پـــــریشان زلف ســـنبل از نســـیم است
نســیم از بــوی او عـــنبر شـــمیم است
بـــــنفشه بـــــر کـــــنار جــــویباران
چــو خــطمی گــرد لب ســیمین عــذاران
قــــدی ســـرو ســـهی در طــرف گــلزار
دهـــــد یـــاد از نـــهال قـــامت یـــار
صـــنوبر چـــون جـــوانـان دوش بـــر دوش
ســمن چــون گــلرخــان سیمین بناگــوش
ســـــحر نـــرگس خـــمارآلوده خـــیزد
شکـــرخــــند از دهـــان غـــنچه خـــیزد
چـــو مســـتان ارغـــوان را دست ایـــام
شـــراب ارغـــوانـــی کـــرده در جـــام
فـــــروزان لاله هـــمچون روی مســـتان
شـــقایق چـــون عـــذار مـــی پـــرستان
ســــحرگاهان نســـیم آهســـته خـــیزد
چـــنان کـــز بـــرگ گـــل شبنم بـــریزد
چـــــنان جـــــنباند انـــدر آیـــنه آب
کـــز آن جـــنبش بـــیفتد عکس در تـــاب
چـــــمن را ابـــــر آزاری نــــوازد
بـــه بـــارانـــی کـــه خـــاکش گـــل نسـازد
تـــــرشحهای ابـــــر از هـــر گـــیاهی
بـــود چـــندان‌کـــه بـــنشاند غـــباری
نـــقاب افکـــند بـــاد از چـــهرهٔ گـــل
گـــــرفته شـــور در شـــوریده بـــلبل

دل از کـــف بـــردگان را بـــرده از دست
پـــــریشان نـــــاله‌های قـــمری مست
بـــه ســـیر گـــل ز هـــر سـو گـلعذاران
پـــــریشان و چـــــو ابـــر نـــوبهاران
چـــنان بـــر هـــر طـرف بـالید سـروی
خـــرامـــان هـــر طـــرف زیـبا تـذروی
گـــرفته هـــر گـــلی در هـــر کـــناری
بـــــه پـــــای گـــلبنی دست نگـــاری
پـری پـیکر بـتان چـون سـرو هـمدوش
هـــمه چـــون گـــل پـرند و پـرنیان پـوش
هـــمه در بـــاغ جـــان نـــازک نـــهالان
هـــــمه در راغ گـــــل رعـــنا غـــزالان
هـــمه ســـحرآفـــرین در خـوش بـیانی
هـــــمه جـــادو زبـــان در هـــمزبانی
هـــمه آگـــــه ز طـــــرز دلربـــائی
هـــــمه رســـــم آشـــنا در آشـــنائی
هـــمه از تـــاب مـــی‌افـــروخته گـــل
خـــمارش نـــرگس و آشـــفته ســـنبل
ســـهی بـــالا جـــوانـــان ســـمنبر
چـــو غـــلمان بـــهشتی روح پـــیکر
هـــمه بـــر گـــرد گـــل ســـنبل دمـیده
هـــمه مشکـــین رقـــم بـر مـــه کشـیده
هـــمه بـــر تـــخت خـــوبی تـــاجداران
در اقـــــلیم نکـــوئی شـــــهریاران

همه سرخوش ز جام ارغوانی
همه جویای عیش و کامرانی
کنون اندر سر هرکس هوائی است
به هر شاخی ز هر مرغی نوائی است
قدح در دست مستان بر لب جو است
کف ساقی ز مینا رشک مینو است
همه چون شاخ گل پیمانه در دست
تماشائی خراب و باغبان مست
مرا با آنکه وقت از من گذشته است
چو شام هجر روزم تیره گشته است
اگر پیرانه سر بودی دماغی
دماغ از باده می‌شستم به باغی
ولی پیری چنانم برده از کار
که نشناسم می از خون و گل از خار
ترا امروز نو روز جوانی است
زمان عیش و وقت کامرانی است
که گفتت در چنین فصلی حزین باش
چو من تنها نشین خلوت‌گزین باش
به پیران کهن غم‌سازگار است
تو شادی کن ترا با غم چه‌کار است
زمان خوشدلی تنگ است دریاب
شتاب عمر بین در عیش بشتاب
بساط از خانه بیرون ده که وقت است
قدم بر طرف هامون نه که وقت است

چمن پیرایهٔ دست صبا بین
صبا را در چمن صنعت نمابین
کزین همصحبتی روشن روانی
خردمندی ظریفی نکته‌دانی
جهان پیموده‌ای آگه ز کاری
ز غم فرسوده ای کامل عیاری
ز جزء آشنائی نکته‌دانی
رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفائی
ز کین بیگانه با مهر آشنائی
که دریای دلش از گل عذاری
بود خاری و دامنگیر خاری
ز خود رائی جفائی دیده باشد
جفا از بی‌وفائی دیده باشد
شب هجرش جگر خون کرده باشد
سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ
رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
ره کوی بتی پیموده باشد
جبین بر خاک پائی سوده باشد
به رخساری نگاهی کرده باشد
به دل در دیده آهی کرده باشد
کهن صحرانورد وادی عشق
در این وادی دلیلش هادی عشق

ز همرازیش جان را بهره‌ور کن.
به همراهیش بر هر سو گذر کن
گهی بر دامن دشتی روان شو
گهی بر کشته‌ای دامن‌کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر
گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن گه یاسمن بین
به هر جا روی یار خویشتن بین
گهی بشنو پیام آشنائی
ز نالان مرغکی دستان سرائی
گهی با دوستان بنشین و یاران
گهی خوش بگذران با گلعذاران
گهی پنهان به امید نگاهی
سر ره گیر بر مژگان سیاهی
تمتع گیر هر جا بی‌درنگی
ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی
برو تو بر در باغی وطن کن
چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن
به آهنگ تذروان خوش آواز
به بانگ بلبلان نغمه‌پرداز
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر
چو شاخ گل ز گلرویی فرح گیر
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی
می‌ای کز لعل ساقی مانده باقی

که این می چارهٔ افسردگان است
روان بخش دل از غم مردگان است
بهار عمر را وقت این‌قدر نیست
چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
به هوش ارباشی از غم خسته باشی
به مستی کوش کز غم رسته باشی
چو گفت این پند پیر از مهربانی
لبش خاموش شد از درفشانی
برآورد آن جوان با خاطر تنگ
خروش دلخراش از سینه چون چنگ
بگفت ای مرشد ای دانای اسرار
به هر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
حدیث از شمع بر پروانه نیکوست
به مستان نقل می خواران خوش آید
به یاران قصهٔ یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی است
ز سلمی یا سعادش کی تسلی است
به شیرین هرکه را پیوند جان است
وصال شکرکش بر دل گران است
سری کو خاک راه مقبلان است
هوایش خدمت صاحبدلان است
به من غم مهربان یار است بگذار
مرا با غم سر و کار است بگذار

فسون کم با من از میخانه می‌گو
مگو از کوی زان ویرانه می‌گو
اگر چه گفتهٔ یونانیان است
که می جان‌پرور روحانیان است
نشاط‌آموز دلهای نژند است
پسند طبع هر مشکل‌پسند است
دماغ عارفان زان عنبرین بو است
صفای صوفیان از صافی اوست
همه دیر مغان زان رشک مینو است
همه کوی مغان زان عنبرین بو است
حکیمان جمله گرد آن برآیند
علاج جهل را جز می ندانند
خلل در کار عقل از باده نقل است
که می هر قطره‌اش دریای عقل است
چنان آئینهٔ جان می‌فزاید
که در وی عکس جانان می‌نماید
غم دیرینه گر در سینه داری
چه غم گر بادهٔ دیرینه داری
که جام باده کز جم یادگار است
مزاج اهل غم را سازگار است
دو چیز آرد پس از پیری جوانی
رخ گلرنگ و راح ارغوانی
برد انده دو چیز از سینهٔ تنگ
نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ

ولی گــر نــغمه گـیری گـر بـهار است
نـباشد خـوش چـو دور از روی یـار است
اگــر جــانان نـباشد جـان نـباشد
چـه سـود از جـان اگـر جـانان نـباشد
مـبادا عـیش بـی‌یاران جـانی
کـه بـی‌یاران غـم آرد شـادمانی
جـفاکش چـون وفـا کـیشان نـباشند
پـریشان بـاش اگـر ایشـان نـباشند
چـو خـالی گشت بـزم از مـیگساران
حـریفان جـملگی رفـتند و یـاران
ز صـافی مشـربان کس نـیست بـاقی
نـه مـینا مـاند نـی سـاغر نـه سـاقی
کـنون تـار طـرب بگسسـته بـهتر
نـی مـطرب چـو دل بشکسـته بـهتر
بـهاران گـو پس از یـاران نـیاید
سـحر گـل بشکـفد بـاران نـیاید
چـو آیـم سـوی بـاغ از مـنزل تـنگ
چـو بـینم کـز غـم آسـاید دل تـنگ
نـه خـندان غـنچه نـه سـرو از غـم آزاد
نـه گـل خـارم نـه بـلبل خـاطرش شـاد
فـلک را جـور بـی انـدازه گشـته است
جـهان را رسـم و آئـین تـازه گشـته است
هـزار امـروز هـم‌آواز زاغ است
گـل از بـی‌رونقیها خـار بـاغ است

بنالد سبزه از پژمردگیها
بنالد قمری از افسردگیها
مبارک فال مرغان جغد شوم است
همایون پر هما هم بال بوم است
سها در جلوگاه خودنمائی است
به مهرش دعوی صاحب ضیائی است
به تیغ... میفروشد
صفا خارا به گوهر میفروشد
در کس جز در شاهان صدف نیست
بهایش قیمت مشت خزف نیست
چراغ جهل کش پرتو دروغ است
فروزان شمع و آتش بیفروغ است
وفا را اسم و رسمی در میان نیست
ز یاری نام و از یاران نشان نیست
جهان خرمی با رفتگان رفت
به غم ماندیم ما و کاروان رفت
کنون در هیچ سو بانگ جرس نیست
در این وادی کسی فریادرس نیست

***

بگفتش پیر کای فرزانه فرزند
دل از دور فلک میدار خرسند
که این گردندهٔ دیرینه بنیاد
که دهقانی است چابکدست استاد
در این بستان کند هر لحظه کاری
بیارد از پس هر دی بهاری

جوان گفتش که این پیر خردمند
سخن خوش گفتی اما لب فرو بند
که من خوی زمان را می‌شناسم
سرشت آسمان را می‌شناسم
فلک را عادت دیرینه این است
که با آزادگان دائم به کین است
به جان می‌پرورد بی‌حاصلی را
کز او دل بشکند سنگین دلی را
در این خاکی طلسم سست بنیاد
شنیدم وقتی از فرزانه استاد
خوش‌الحان طایری در بوستانی
به شاخی ریخت طرح آشیانی
به محنت خار و خاشاکی کشیدی
بر آن شاخش به صد امید چیدی
خس خشکی چو بر خاری فزودی
نمودی از شعف دلکش سرودی
چو طرفی زآن خراب آباد کردی
ز شادی نغمه‌ای بنیاد کردی
چو وقت آمد که بختش با در آید
گل امیدش از گلبن برآید
در آن فرخنده جا منزل که بیند
در آن خرم سرا خوش دل نشیند
که ابری ناگهان دامن‌کشان شد
وز آن برقی عجب دامن‌فشان شد

شراری ریخت بر کاشانهٔ او
که در هم سوخت عشرت خانهٔ او
به جا نگذاشت در اندک زمانی
از آن جز مشت خاکستر نشانی
چو دید این بازی از چرخ غم اندوز
کشید از دل چو برق آهی جانسوز
نه دستی آنکه با گردون ستیزد
نه پائی آنکه از دوران گریزد
بگرییدی گهی بر خویشتن سخت
بخندیدی گهی از سستی بخت
دلش هر چند زخمی بس عجب داشت
ولی درمان صبر از دست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته می‌رفت
فریب خویشتن می‌داد و می‌گفت
به دل کو باش خاشاکی به خاکی
چو در کف هست خاکی نیست باکی
جهان گر جمله از من رفت گو رو
ز مشتی خاک ریزم طرحش از نو
ور از برقم برون شد خرمن از دست
بحمدالله کف خاکسترم هست
بسازم بستر از خاکستر گرم
وز آن پهلو نهم بر بستر نرم
ولی غافل که این چرخ دل آزار
چو طرح تو ز کین ریزد دگر بار

هنوز این حرف می‌گفت آن بلاکش
که ناگه صرصری آمد به جنبش
چو صرصر برد شاخ از آشیانها
خراب از جنبش آن خانمانها
به یک جنبش اساسش را ز جا برد
خراب آباد او باد صبا برد
بر آن بستر که بود از خستگیها
به آن صد گونه‌اش دلبستگیها
چنان زد پشت پا از هر کناری
که شد هر ذره از خاکش غباری
نماندش یک به کف خاک آن غم اندیش
که افشاند ز حسرت بر سر خویش
نه امروزش چنین رفتار بوده است
فلک تا بوده اینش کار بوده است
به دلها بی‌سبب کین دارد این زال
نه دین دارد نه آئین دارد این زال
مرا بگذار تا خاموش باشم
زبان بندم سرا پا گوش باشم
نه چون از لطف خویشم بنده کردی
ز فیض دم دلم را زنده کردی
چو دریا درفشان از جوش بنشین
سخن سر کرده‌ای خاموش بنشین
ولی بگذار از این افسانه گفتن
حدیث از بزم و از میخانه گفتن

مخوان از دشت و باغ و راغ نیرنگ
به مرغی کامدش در این قفس تنگ
که جای جسم و جان هریک جهانی است
جدا هر طایری را آشیانی است
خدا در هر سری سرّی نهاده است
دری بر هر دل از راهی گشاده است
به هر جا از قضا کاری و کشتی است
به هر مشتی گلی دیگر سرشتی است
کسی کاو خاک پای مقبلان است
هوایش خدمت صاحبدلان است
نیارد سر فرود از بیم و امید
ز تاج کیقباد و تخت جمشید
نه گنج شایگان ماند نه شبدیز
نه لحن باربد نه بزم پرویز
ز مستی گرچه شوری در سرم هست
ولی ذوق شراب دیگرم هست
شرابی نه کز آن میخانه مینو است
سرای میفروشان عنبرین بو است
می از آلایش هر شیشه‌ای پاک
چمن آئینهٔ اسرار افلاک
می خامش روان و سینه چاکان
می مینای آن دلهای پاکان
میی کز خطهٔ عقلش سفرهاست
میی کز عالم عشقش خبرهاست

میی دور از مذاق می فروشان
صفابخش ضمیر درد نوشان

میی کز سرّ وحدت خوانده‌ام راز
ز اطوار حقیقت گویدم باز

میی پرورده در خمخانهٔ غیب
شراب می‌کشان بزم لاریب

کز آن سرّ حقیقت جرعه‌نوش است
همه بیهوش اما عین هوش است

کرم کن قطره‌ای از روی یاری
هزاران باده گر در سینه داری

ز عیش افسانه‌ام بر دل و بال است
سخن از عشق گو عالم خیال است

چه خوش آن برهنه‌پای سرمست
چو رخت از طرف آن میخانه بربست

که دنیا محفلش سوزی ندارد
کشیدم باده‌اش زوری ندارد

میی می‌کش که بزمش لامکان است
میی می‌جو که کویش بی‌نشان است

ز جام وحدت آنانی که مستند
دو عالم را به سر ساغر شکستند

جوان بشنید از آن روشن روان پیر
جواب از نکته دانی کرد تقریر

بگفت ای در غم‌اندوزی نوآموز
طلبکاری بلای عاقبت سوز

نکـــــردستی ســـــفر در وادی عشـــق
خـــــطر دارد گـــــذر در وادی عشـــق
بـر ایـن صحرا گذشتن صعب کاری است
به خون غلطیده‌اش هر سو شکاری است
در آن نـــــه مـــنزلی نـــه مأمـــنی هست
پس هـــر ســـنگ پـــنهان رهـــزنی هست
ســـــراســـــر رهـــروان وادی عشـــق
خـــرابـــی خـــوانـــده‌انـد آبـادی عشـق
خـــــرد را پـــای در ایـــن راه لنگ است
بـه هـر گـامش هـزاران کوه و سنگ است
ز هـر دامـن بـه هـر خـاریش بـاری است
صـد از ره مـانده‌اش در هـر کـناری است
ســــفیر عـــقل اگـــر روح‌الامـــین است
کـــه فـرخ طـایر خـلد بـرین است
در آن وادی کـــــه عشـــق آتش فـــروزد
اگـــــر جـــنبد پـــر و بـــالش بســـوزد
خـموشی بـه در ایـن سـر بسته راز است
کـــه شب کـوتاه و ایـن افشـان دراز است
حکـــیمان بـــا هـــمه درهـــا کـــه سفتند
هـــمان زیـــن داســـتان حـــرفی نگفتند
بـه ایـن شـاخ از بـلندی دسترس نـیست
گـل از ایـن شـاخ چـیدن حـد کس نیست
بـــجز مســـــندنشین بـــزم ارشـــاد
کـــرای گـــوهری دریـــای ایـــجاد

فلک فرسا سوار عرش‌پیمای
همایون‌پر همای لامکان جای
حکیمان جهان را حکمت‌آموز
دبیر عقل کل را دانش اندوز
خبردار از رموز دلربائی
خدا را صاحب سرّ خدائی
چو ایزد ذات او بی‌مثل و مانند
خدا را بنده عالم را خداوند
چراغ افروز راه اهل بینش
محمد شمع بزم آفرینش
کتابش معجز روشن بیان را
وصیش حاکم مطلق جهان را
سراسر دفتر ارباب بینش
علی مهر سپهر آفرینش
علی فرمانده ملک ولایت
درخشان کوکب برج هدایت
علی یاری ده افتاده کاران
به او چشم همه امیدواران
در علم نبی دانای هر راز
زبانش را ز حق او نکته پرداز
درونش مخزن سرّ الهی
در و حکمت نهان چندان که خواهی
کلامش چون کتاب آسمانی
بلاغت را از او محکم بیانی

ز ممکن نیست آن در سفتن آسان
به حیرت زان گهر گوهر شناسان
کفش ابر کرم دستش یم جود
نمایان از کف دستش نم جود
کلید ملک حق در پنجهٔ او
قضا باز و قدر سرپنجهٔ او
سر انگشتش که مشکل‌گشائی
خدا را مظهر قدرت نمائی
فلک بگرفته آواز کمالش
جهان برگشته از صیت جلالش
عدو را خرمن هستی برد باد
اگر از برق تیغش آورد یاد
به خدمت بر درش جوزا غلامی
کمر بربسته با زرین پیامی
هلال آسمان لعل سمندش
شکار لامکان صید کمندش
جز از دست علی عالم به پا نیست
که جز دست علی دست خدا نیست
چه خوش گفت این سخن را نکته‌دانی
سخنگو عارفی شیرین زبانی
اگر دست علی دست خدا نیست
چرا دست دگر مشکل‌گشا نیست
عیان نور خدائی از جبینش
برون دست خدا از آستینش

بــه حــق جــویای حــق را رهــنما اوست
زکـــار اهـــل دل مشکـــل‌گشا اوست

نوید

اسم شریفش محمدحسین[۱] همشیره زادهٔ میرمشتاق است و بیست [و سه][۲] سال قبل از این که نوشتن این کتاب شروع شود به هند رفته و درکشمیر ساکن شده بود و هم در آنجا در سنهٔ ۱۱۷۸[۳] وفات یافته. در وقت رفتن، آغاز شاعری او بوده است [و قابلیت داشت][۴]. یک‌دفعه در مراسله‌ای این مطلع را به خالوی خود نوشته:

طریق مهر با یاران خود یارا نمی‌دانی وگر می‌دانی از یاران خود ما را نمی‌دانی

نیازی

اسم شریفش نواب احمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نوادهٔ سلطان العلمائی خلیفه سلطان. والد ماجدش به شرف مصاهرت و منصب صدارت شاه سلطان‌حسین صفوی مفتخر و خود نیز به مصاهرت خالوی خود شاه طهماسب‌ثانی صفوی مباهی، صاحب ذهن صافی و مدرک وافی، بسیار صحبت دوست و عیاش و طبعش گوهرزای و دستش گوهرپاش، شرف صحبتش مکرر روزی شده گاهی به‌جهت طبع آزمائی فکر شعری می‌فرموده، الحق سلیقهٔ خوشی و طبع دلکشی داشته، در اصفهان بلبل روحش به آشیان جنان پرواز کرده قطعهٔ تاریخ ایشان را حقیرگفته‌ام.

چــون شــمار ســال تــاریخش ز آذر خــواســتم
زد رقم «مونس بود احمد باحمد در بهشت[۵]» = ۱۱۸۷

این اشعار از ایشان انتخاب و نوشته شد:

بــه یک کــرشمه زلیـخاوشی دل مـا را چــنان ربـود کـه یـوسف دل زلیـخا را

---

۱. شه: «محمدصادق». ۲. فقط در سل.
۳. چاپهای هند: «۱۱۸۷»، سل: «۱۱۸۵»، شه ندارد، فرهنگ سخنوران: «۱۱۸۰ و ۱۱۸۷».
۴. فقط در سل و شه. ۵. فر: «مونس بود با احمد احمد در بهشت» که ۱۱۸۸ می‌شود.

***

تیغ خونریز است آه بی‌گناهان آه اگر وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا

***

به قتل من برانگیزند ای کاش آن جفاجو را
که شاید گیرم از بهر تظلم دامن او را

***

از برایت شنیده‌ام سخنان که ترا طاقت شنیدن نیست

***

فغان زین دل که دائم در فغان است دل است این یا درای کاروان است

***

هر کسی سینه به خنجر زندش می‌ترسم
به من آخر نرسد نوبت و خنجر شکند

***

ترسم فغان من به فغان آورد ترا دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار

***

دل اهل دیاری خوش که دارد چون تو یاری خوش
که از یک یار خوش گردد دل اهل دیاری خوش

***

بود بردن وصال و باختن جان تا چه پیش آید
که در پیش است ما را با حریفی خوش قماری خوش

***

نمی‌دانم که چون شد چون دل من همی دانم که خون شد خون دل من

***

از من نبینی سرکشی گر صد رهم در خون کشی
ناز از ایاز ای نازنین خوش باشد از محمود نه
افسوس معشوقان[1] بود در کیش عاشق خونبها
پامال کن خون مرا از دست برهم سود نه

***

از آتش هجر سوخت چون پیکر ما مایل به وفا و مهر شد دلبر ما
آمد که زند بر آتش ما آبی وقتی که به باد رفت خاکستر ما

واله[2]

اسمش علیقلی‌خان از بیک‌زادگان لگزیه و از غلامان صفویه است. در عنفوان جوانی از اصفهان به هندوستان رفته چندی در جرگهٔ ارباب مناصب به عشرت گذرانیده و هم در آنجا فوت شده، شعر بسیار گفته و صاحب دیوان است. تذکره‌ای هم در هند تمام کرده به‌نظر رسید[3]، شعری که ناخنی به دل زند از او مسموع نشد اگرچه مضمون این شعر مبتذل است اما اینجا نوشته شد:

حسن به هرکجا کشد دامن ناز بر زمین عشق به پای او نهد روی نیاز بر زمین

وفا

اسمش میرزا شرف‌الدین از اجلهٔ سادات دارالمؤمنین قم و از متولیان آستانهٔ معصومه ـ علیهاالسلام ـ جوانی نیک و به دل نزدیک است. در اواخر دولت نادری به هندوستان رفته قریب به سی‌سال در آنجا مانده و در سنهٔ ۱۱۸۰[4] مراجعت و به طواف بیت‌الله مشرف شده. این دو شعر از او به‌نظر رسید:

یار آمده بود بر سر مهر بی‌مهری روزگار نگذاشت

***

---

۱. سل و شه: «افسوس قاتل بس».
۲. سل: «حاله».
۳. مقصود تذکرهٔ ریاض‌الشعراء است.
۴. سل: «یکهزار و هشتاد و سه».

عارض چون مهش یکی طرهٔ[1] مشکفام دو
آه به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

هاتف

اسم شریفش سید احمد از اجلهٔ سادات عالی‌درجات [حسینی][2] اصفهان و به اکثر کمالات موصوف و به حسن اخلاق و نیکی ذات معروف. طبعش خالی از لجاج و سلیقه‌اش بری از اعوجاج. رشتهٔ محبت و دوستی فی‌مابین فقیر و آن سیدعظیم‌القدر مستحکم و در شعرشناسی مسلم و در این فنون در عهد خود کمتر کسی به او قرینه توانستی شد. خلاصه در فن نظم و نثر تازی و دری، ثالث اعشی و جریر و تالی انوری و ظهیر. این اشعار از آن جناب انتخاب و در اینجا ثبت شد:

در منقبت شاه مردان علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد[3] رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا
دم روح‌القدس زد چاک در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن
کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
درافشان کرد از شادی فلک چون دیدهٔ مجنون
برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلی

۱. سل و شه: «سنبل». ۲. فقط در سل و شه. ۳. سل: «برآمد».

مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح از در دردی‌کش گردون
زدش بر کوه خاور بی‌محابا شیشهٔ صهبا
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر
به یغما برد در یک دم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشش
هزاران سیمگون ماهی در این سیماب‌گون دریا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش و رو بسان گرازآسا
چنان کز صولت شیرخدا کفار در میدان
چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال در بیدا
هژبر سالب غالب علی‌بن ابی‌طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

***

نسیم صبح عنبربیز شد بر تودهٔ غبرا
زمین سبز نسرین‌خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکند در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا
به گرد سرو گرم پرفشانی قمری مفتون
به پای گل به کار جان سپاری بلبل شیدا

سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان
چو قمری پر زند از شوق روح سدره و طوبی
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت
گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان‌آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره
نهان از نارون پرسید کای پیر چمن‌آرا
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
نبینی سرو پا برجای را کآزاد خوانندش
که با اطفال می‌رقصد میان باغ بر یک پا
پریشان طرهٔ شمشاد و افشان گیسوی سنبل
نه از بیگانگان شرم و نه از نامحرمان پروا
میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی‌تمکین
عیان با لاله جام می زند رعنای نا رعنا
به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در[1] رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوا
شهنشاه غضنفر پلنگ‌آویز و اژدردر
امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلی
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام‌الدین و الدنیا

۱. شه: «شوق او».

به رتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر
به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا
از آنش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر
که بی‌مثل است و بی‌انباز آن یکتای بی‌همتا
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
غرض ذات همایون تو در دنیا و مافیها
طفیلت از وجود ارض و سما و عالی و سافل
کتاب آفرینش را به نام نامیت طغرا
شد از دستت قوی دین خدا آئین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزی
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مکلل شد به تاج لافتی و افسر لولا
نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه از الّا[1]
در آن روز سلامت‌سوز کز خون یلان گردد
چو روی لیلی و دامان مجنون لاله‌گون صحرا
کمان بر گوشه‌ای بندد گره چون ابروی لیلی
گشاید عقده از پرچم[2] گره چون طرهٔ سلمی
ز آشوب زمان وز گیر و دار پر دلان افتد
بدان سان آسمان را رعشه بر تن لرزه بر اعضا
که پیچد بره را بر پای حبل کفهٔ میزان
درافتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا
یکی با فتح همبازی یکی با مرگ همبالین
یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها

۱. فر: «پیرایهٔ الا».
۲. شه و سل: «علم بگشاید از پرچم».

کنی چون عزم رزم خصم، جبریل امینِ در دم
کشد پیش رهت رخشی زمین‌پوی و فلک‌فرسا
سرافیلت دوان از راست میکالت روان از چپ
ملایک لافتی خوانان برندت تا صف هیجا
به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش
برانگیزی تکاور دلدل هامون‌نورد آنجا
عیان از آتش رمح تو ثعبانهای برق‌افشان
نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان‌زا
اگر حلم خداوندی نیاویزد به بازویت
چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
ز خاک آستان و گرد نعلینت کند رضوان
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا
ز افعال و صفات ذاتت آگه نیستم لیکن
توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
به هرکس غیر تو نام امام‌الحق بدان ماند
که بر گوسالهٔ زرین خطاب ربناالاعلی
من و اندیشهٔ مدح تو بادا زین هوس شرمم
چه‌سان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا
به ادنی پایهٔ مدح و ثنایت کی رسم گیرم
به رتبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا
چه خیزد از منی مدح تو ای[1] خلاق انس و جان
به مدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

---

۱. شه: «چه خیزد از من و مدح من ای».

کلام‌الله مدیح تست و جبریل امین مادح
پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق دانا
بود مقصود من زین یک دو بیت اظهار این مطلب
که داند دوست و دشمن که در دنیا و در عقبی[۱]
تو و اولاد امجاد کرام تست هاتف را
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
شها من بنده کامروزم به پایان رفته در عصیان
خدا داند که امیدم به مهر تست پس‌فردا[۲]
پی بازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست در دستم منم امروز و این کالا
نپندارم که فردای قیامت تیره‌گون گردد
محبان ترا از دود آتش غرهٔ غرا
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصهٔ محشر
غلامان ترا اندیشه از دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را از شوق می‌گردد
ز دیدار رخ احباب روشن دیدهٔ بینا
محبان ترا روشن ز رویت دیدهٔ حق بین
حسودان ترا بی‌بهره زان رو دیدهٔ اعما

***

[زلزلهٔ کاشان]

کرده‌ام از کوی یار[۳] بیهده عزم سفر
خار ملامت به پا خاک ندامت به سر
از کف خود رایگان دامن امن و امان
داده و بنهاده‌ام رو سوی خوف و خطر

---

۱. سل: «در دنیا و مافیها». ۲. شه: «تست و بس فردا». ۳. سل: «بسته‌ام از کوی او».

خود به عبث اختیار کرده‌ام از روزگار
فرقت یار و دیار محنت رنج و سفر
چون سفها خویش را بی‌سبب افکنده‌ام
از غرفات جنان در درکات سقر
همنفسان وطن جمع به هر انجمن
از غم دوری و من غرقه به خون جگر
من هم از ایشان جدا بلبلیم بی‌نوا
دور ز هم آشیان برده سری زیر پر
رهسپر غربتم لیک بود قسمتم
چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر
چون بگشایم ز هم دیده به هر صبحدم
هاویه‌سان آیدم بادیه‌ای در نظر
آب در آن قیرگون خاک مخمر به خون
فتنه در او رهنمون مرگ در او راهبر
دیو در آنجا به جوش وحش و سبع در خروش
من چو سباغ و وحوش قطره‌زن و رهسپر
شب چو به آرامگاه رونهم از رنج راه
بستر و بالین من این حجر است آن مدر
طاق رواقم سحاب شمع وثاقم شهاب
فوج ذباب و کلاب همنفسم تا سحر
همدم من مور و مار دام و ددم در کنار
دیو ز من در فرار غول ز من در حذر
یار من دلفگار آدمی دیوسار
دیدن آن نابکار بر رگِ جان نیشتر

صحبت او غم‌فزا رؤیت او جانگزا
آلت ضر[1] چون حدید مایهٔ شر چون شرر
چون بشرش روی و تن لیک گر آن اهرمن
هست بشر من نیم ز امت خیرالبشر
این‌همه گردیده‌ام رنج سفر دیده‌ام
کافرم ار دیده‌ام ثانی آن جانور
روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین
زشتی طالع ببین شومی اختر نگر
مملکت بی‌شمار شهر بسی و دیار
دیده و نگشوده باز از همه کردم گذر
ور به دیاری شدم جلوه ده یار خویش
آینه دادم به کور نغمه سرودم به کر
راغب کالای من مشتریان بس ولی
حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر
دل دو سه روزم کشید جانب کاشان و دید
جنت خلد و در آن جنتیان را مقر
روضه‌اش از خرمی در همه گیتی مثل
مردمش از مردمی در همه عالم سمر
اهل وی الحق تمام زادهٔ پشت کرام
کز همه‌شان باد شاد روح نیا و پدر
با دو سه یار قدیم روزکی آنجا شدیم
از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر
نیم‌شبی ناگهان آه کز آن شب فغان
ساخت به یک لحظه‌اش زلزله زیر و زبر

۱. شه: «آلت زر».

رعشه گرفت آن‌چنان خاک که از هول آن
یافت تن آسمان فالج و اختر خدر
بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک
بی‌خبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر
بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب
خفت و سحر درکشید خاک سیاهش به بر
دوش که در کنج غم با همه درد و الم
تا سحرم بود باز دیدهٔ اختر شمر
گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار
گاه شکایت کنان زانویم از بار سر
گاه به فکرت که هست تا کی از این بخت بد
شب ز شبم تیره‌تر روز ز روزم بتر
گاه به حیرت[1] که چرخ چون اسرا تا به کی
می‌بردم کو به کو می‌کشدم در بدر
ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر
پیرنه بدر دجی، بدر نه شمس ضحی
شمس نه نور خدا، چون خضر اندر حضر
عقل نخست از کمال، صبح دوم از جمال
عرش برین از جلال، چرخ کهن از کبر
گفت که‌ای وز کجا؟ گفتم از اهل وفا
گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر[2]
خنده‌زنان گفت خیز ویحک از اینجا گریز
هین منشین الفرار! گفتمش این المفر؟

۱. شه: «حسرت».
۲. سل: «خبر».

گـــفت روان مـــی‌شتاب تـــا در دولت مـــآب
گـفتمش آنـجا کـجاست؟ گـفت زهـی بـی‌خبر
درگـــــه شـــاه جـــهان، ســـدهٔ فـــخر کـــبار
صـــــفدر عــــالی تـــبار، ســـرور والا گـــهر
وارث دیـــهیم و گـــاه، دولت و دیـــن را پـــناه
شـــاه مـــلایک ســـپاه، خســـرو انـجم حشـر
جـــامع فـــضل و کـرم، صـاحب سـیف و قـلم
زیـــــنت تـــیغ و عـــلم، زیب کـــلاه و کـــمر
مـــهر مکـــارم شـــعاع، مـــاه مـــناقب فـــروغ
بـــــحر مـــــعالی گـــــهر، ابـــر لآلی مـــطر
خســـرو بـــهمن حســـام، بـهمن رسـتم غـلام
رســـتم کســـری شکـــوه، کسـری جـمشید فـر
ای ز تـــو خـــرم جـــهان، چـون ز صـبا گـلستان
وی ز تـو گـیتی جـوان، چـون شـجر از بـرگ و بـر
روضـــهٔ اجـــلال را قـــد تـــو ســـرکش نـهال
دوحـــــهٔ اقـــبال را روی تـــو شـــیرین ثـــمر
[پـــایهٔ گـــاه تـــرا دوش فـــلک تکـــیه‌گـــاه
جـــامهٔ جـــاه تـــرا اطـــلس چـــرخ آســـتر
بـــا کـــف زور آورت کـــوه گـران سـنگ پست
بـــا دل در پـــرورت بـــحر نـــهان یک شـمر][1]
روز کـــمان و کـــمین روزی کـــز جـوش کـین
از دل آهـــن شـــرر شـــعله کشـــد بـــی‌حجر
هـم ز خـروش و فـغان خیره شـود چشم چرخ[2]
هـــم ز غـــبار دخـان تـیره شـود چشـم خـور

---

۱. شه ندارد. ۲. سل و شه: «گوش چرخ».

فتح[۱] ز یک سو زند صیحه که جانها مباح
چرخ ز یک سو کشد نعره که خونها هدر
تیغ زن خاوری، رخش فلک زیر ران
گم کند از بیم جان جاده و راه خطر[۲]
یازی چون دست و پای سوی عنان و رکاب
رخش گهر پوش زیر چرخ مرصع زبر
هم به عنانت روان توسن اقبال و بخت
هم به رکابت دوان نصرت و فتح و ظفر
تیغ یمانی به دست ناچخ هندی به دوش
مغفر رومی به فرق جوشن چینی به بر
آتش رمحت کند مزرع آمال خشک
آب حسامت کند مرتع آجال تر
خصم تو هرجا کشد نالهٔ این‌المناص
از همه سو بشنود زمزمهٔ لا وزر
خنجرت از پشت خصم می‌گذرد همچو آب
نام خوشت بر زبان می‌گذراند کمر
تا به توالی زند صبح بر این سبز خنگ
قد خم و چوگان سیم[۳] لطمه بر این گوی زر
باد سر دشمنان در سم یکران تو
از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

***

۱. سل و شه: «فتنه».
۲. فر و سل و شه: «گم کند از هول جان جاده ره باختر».
۳. شه: «در خم چوگان سیم».

[جواب قصیدهٔ مؤلف][1]

نسیمی به دل می‌وزد[2] روحپرور
نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس
نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفخهٔ مشک سارا
نسیمی همه نشئهٔ خمر احمر
نسیمی در آن نکهت مهر پنهان
نسیمی در آن لذت وصل مضمر
نسیمی از آن جیب جان دامن دل
پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
چه باد است حیرانم این باد دلکش
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد
ز روی گل تازه و سنبل‌تر
نسیمی است شبها به گلشن غنوده
ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل
در آغوش او بوده نسرین و عبهر
غلط کردم از طرف بستان نخیزد
نسیمی چنین جانفزا و معطر
نسیم ریاض جنان است گوئی
که رضوان به دست صبا داده مجمر

---

۱. فقط در سل.
۲. شه: «می‌خورد».

[نسیم بهشت است و دارد نشانها
ز تفریح و تسنیم و ترویح کوثر
گه از روی غلمان کشیده است برقع
گه از فرق حوران ربوده است معجر][1]
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان
بدین سان وزد مشکبیز و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید
نسیمی چنین دلکش و روحپرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب
نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی
فروغ شبستان اهل دل آذر
شب و روز گردند آبای علوی
به صد شوق بر گرد این چار مادر
که شاید پدید آید اما نیاید
از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
به معنی مشکل سر انگشت فکرت
کند آنچه با مه بنان پیمبر
به گفتار ناراست تیغ زبانت
کند آنکه با کفر شمشیر حیدر
صور جملهٔ کائنات و تو معنی
عرض جملهٔ حادثات و تو جوهر
وفاپیشه یارا خداوندگارا
یکی سوی این بنده از لطف بنگر

۱. فقط در شه.

ز غــربت بــه ســوی وطــن شــو روانــه
بــه خــود رحــم فــرما بــه مـا رحـمت آور
خــوش آن بــزم کــانجا نشـینیم بـا هـم
نـــــهان از حـــریفان خـــفاش مـــنظر
تـــو مـــحفل فـــروز از ضـــمیر مـــنیرم
مـــــنت مســـــتنیز از ضـــمیر مـــنور
بـــخوانـــیم بـــر هـــم غـزلهای رنگـین
تــــو از شـــعر هـــاتف مـن از شـعر آذر
مرا دسـترس نیست یـاری خـوش آن کس
کـــه ایـــن دولتش هست گـــاهی مـیسر
در ایـن کـار کـوشم به جـان لیک چتوان
کـــه نـــتوان خـــلاف قـــضای مـــقدر
هـــــنرپرور از ایـــــن اقـــاویل بـــاطل
کـــه الحـــق نـــیازی بـــود بس مـــحقر
نــه مــقصود مـن هست مـدحت‌نگاری
کــه مــدح تـو بـرنایـد از کـلک و دفـتر
[ولی بـود از ایـن نـظم قـصدم کـه دلهـا
ز رنگ نـــــفاق است از بس مکـــــدر
نگـــویند عـــاجز ز نـــظم است هـــاتف
گـروهی کـه خـود گـاه نـظمند مـضطر][1]
نـیم عـــاجز از نـــظم اشـــعار رنگـین
تـــو دانـــی گـــر آنـــان نـدارنـد بـاور
عـــــروسان ابکـــــار در پـــرده دارم
هـــمه غـــرق پـیرایـه از پـای تـا سـر

---

۱. شه ندارد.

ولیکن چه لازم که دختر دهد کس به بی‌مهر داماد و بی‌رحم[1] شوهر
نباشد چو داماد شایسته آن به که در خانهٔ خود شود پیر دختر
در ایجاز کوشم که نزدیک دانا سخن خوش بود مختصر خوشتر اخصر
الا تا قمر لاغر و فربه آید ز نزدیکی و دوری مهر انور
محب تو نزد تو بادا و فربه عدوی تو دور از تو بادا و لاغر

***

رو ای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن عبیرآمیز گردان جیب و عنبربیز کن دامن
نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی مصفا ساز در گلشن به آب چشمهٔ روشن
به نازک تن بپوش آنگه حریر از لالهٔ حمرا به روی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن
ز رنگین لاله‌ها گلگون قصب در پوش بر پیکر ز گلگون غنچه‌ها رنگین حلی بر بند بر گردن
گلاب تازه بر اندام ریز از شیشهٔ نرگس عبیر تر به پیراهن فشان از حقهٔ سوسن
چو رعنا شاهدان سیمبر دامن‌کشان بگذر به صحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن

---

۱. شه: «بی‌مهر».

بـــه نـــرمی غـــنچهٔ ســیراب را از دل گـــره بگشـــا
بـــه هـــمواری گـــل شـــاداب را از رخ نـــقاب افکـــن
بـــه هـــر گـــلبن گـــلی بـــینی کـــزو بـــوی وفـا آیـد
نشـــــانش آنکـــــه نـــالد بـــلبل زاریش پـــیرامـــن
بـچین از شـاخسار و جـیب و دامـن پـر کـن و بـنشین
بـــه زیـــر ســبزهٔ نـــو رســـته زیـــر چـــتر نسـترون
بـه طـرزی خـوب و دلکش دسـتها بـر بـند از آن گـلها
چـــو نـــقاشان شـــیرین کـار و طـراحـان صـاحب فـن
مـــیان دســـته‌های گـــل اگـــر بـــاشد خسـی بـر کش
کـــــنار بـــرگهای گـــل اگـــر خـــاری بـــود بـــرکن
بـــه کـــف بـــرگیر آن گـــلدسته‌ها را و خـــرامـــان شـــو
بـــبر آن دســـته‌های گـــل بـــه رســـم ارمـــغان از مـــن
بـــه عـــالی مـــجلس دارای جـم شـوکت هـدایت‌خـان
کـــه تـــاج ســـروری بـــر ســر نـــهادش قـادر ذوالمـن
ســـرافـــرازی کـــه تـــا پـــیرایـــه بـــندد بـر کـلاه او
صـــدف از ابـــر نـــیسانی بـــه گـــوهر گـــردد آبستن
جـــهان‌بخشی کـــه چـــون در جـــنبش آیـــد بـــحر افضالش[1]
بـــه کشـــتی خـلق پـیمایند گـوهر نـه بـه سـنگ و مـن
جـــوانـــبختی کـــه چـــون در بـــارش آیـــد ابـــر احســـانش
شـــود هـــر خـــوشه‌چین بـــی‌نوا دارای صـــد خـــرمن
درم ریـــزد دو دســـتش صـــبح و شـــام و گـــوهر افشـــاند
یکـــی چـــون بـــاد فـروردین دگـر چـون ابـر در بـهمن
نشـــیند چـــون بـــه ایـــوان بـا نگـین و خـامه و دفـتر
بـــرآیـــد چـــون بـــه مـــیدان بـا سـنان و مـغفر و جـوشن

۱. سل: «جهان بخشی که چون در بخشش آید بحر احسانش».

هم از رشک بنانش سر کند پیر سپهر[۱] افغان
هم از بیم سنانش برکشد ترک فلک شیون
در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
به چشم تیره‌اندیشان نماید تیره چون گلخن
گه از درماندگی زخمی اعانت خواهد از بسمل
گه از بیچارگی دشمن حمایت خواهد از دشمن
امل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا
اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکمن[۲]
به فر و شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا
چو خورشید جهان‌آرا فراز نیلگون توسن
به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش
به سر بر مغفری از زر به بر خفتانی از آهن
به رمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
پلنگ‌آویز و اژدربند و پیل‌انداز و شیراوژن
سر دشمن به زیر پالهنگ آرد چنان آسان
که چابکدست خیاطی کشاند رشته در سوزن
زمام خلق عالم گر به کف دارد چه فخر او را
نمی‌نازد به چوپانی شبان وادی ایمن
جهان داور خدیوا کامکارا روزگاری شد
که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن
بدان سان تیره دارد روزگارم گردش گردون
که روز و شب نمی‌تابند مهر و ماهم از روزن
رسد بر جان و تن هردم ز دونان و ز نادانان
در این بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن

۱. شه: «تیر سپهر». ۲. شه: «سر از روزن».

تو گوئی موبد پیرم کز آتشخانهٔ برزین
فتادستم میان جرگهٔ اطفال در برزن
چنان سست است بازارم که میکاهد خریدارم
جوی از قیمت من گر فروشندم به یک ارزن
کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان
که روبند از پر جبریل خاک پای اهریمن
غرض از گردش دوران گردون من بسی دارم[1]
شکایتها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن
شکایت خاصه از بیمهری گردون ملال آرد
سخن کوته که در هر داستانی اختصار احسن
الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون
همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن
به بزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
به قصرت مهرپرور شاهدان همواره زانوزن
همه خوش‌خوی و عشرت‌جوی و شیرین‌گوی و شکرلب
همه گل‌روی و سنبل‌موی و سوسن‌بوی و نسرین‌تن

***

[در وصف قم]

حبذا شهری که سالار است در وی سروری
عدل‌پرور شهریاری دادگستر داوری
شهری آبش جانفزا ملکی هوایش دلگشا
شهریارش دلنوازی والیش جان پروری

۱. سل و شه: «غرض از گردش گردون و دور اختران دارم».

[شـهری از قـصر جـنان و باغ رضـوان نسخه‌ای
شـــهریاری لطـــف و انـــعام خـدا را مـظهری
روضـــهٔ خـــاکش عـبیر و روحـپرور روضـه‌ای
سـروری در وی امـیر و عـدل پـرور سـروری][1]
چـیست دانـی نـام آن شـهر و کـدام آن شـهریار
کـاین دو را در زیب و زیـبائی نشـاید دیگـری[2]
نـــام آن شـــهر است قـم فـخرالبـلاد ام‌القـری
کش بـــه خـــاک آســوده از آل‌پـیمبر دخـتری
دخـــتری کش دایـــهٔ گـــردون نشـاید هـمسری
دخـــتری کش مـادر گـردون نـزایـد خـواهـری
دخـــتری کـــآباء و اجـداد کـرامش یک بـه یک
تـــا بـــه آدم یـــا امـــامی بـوده یـا پـیغمبری
بـــنت شـــاه اولیـــا مـــوسی‌بن جـعفر فـاطمه
کش بـــود روح‌القـدس بـیرون درگـه چـاکـری
مـاه بـطحا زهـرهٔ یـثرب چـراغ قـم کـه دوخت
دست حـق بـر دامـن پـاکش ز عـصمت چادری
شـــــهریار آن ولایت والی آن مـــــملکت
زیـــبد الحـــق کسـری آئـینی تـهمتن گـوهری
خـان والاشـان جـم فـرمان کـی دربـان حسین
آنکـــه فـــرزندی بـــه فـــر او نـزاد از مـادری
آنکـه اوج قـدر را بـختش درخشـان کـوکبی است
آســـمان مـــجد را رویش فـــروزان اخـــتری
آنکـــه بـــهر تـارک و بـالای او پـرداخـته است
چـرخ سـیمین جـوشنی خـورشید زریـن مـغفری

۱. فقط در فر و سل و شه. ۲. شه: «کاین دو را در زیب و فر ثانی نشاید دیگری».

بـــر عـــروس دولتش مشـــاطهٔ بـــخت بـــلند
هـــر دم از فـتح و ظـفر بـندد فـروزان زیـوری[1]
دایـــهٔ گـــردون پـــیر آمـــد شـــد بسیار کـــرد
داد تـــا دوشـــیزهٔ دولت بـه چـون او[2] شـوهری
افســـرش بـر فـرق فـر ایـزدی بس گـو مـباش
بـر سـر از دانگـی زر و ده دانـه گـوهر افسـری
از خـــم انـــعام و مـــینای نـوالش مـایه داشت
هـر سـفالین کـاسه‌ای دیـدیم و زریـن سـاغری
ایـن کـه چـرخ ازرقش کـردند نـام از مـطبخش
تـیره‌گـون دودی است بـالا رفته یـا خـاکستری
از کـمالاتش کـه نـتوان حـصر جسـتن شـمه‌ای
از ادیب عـــقل طـــوماری گشـــود و دفـــتری
تـــا زنـد بـر دیـدهٔ اعـدای او هـر صـبح مـهر
چـون بـرون آیـد بـه هـر انگشت گـیرد نشتری[3]
خود به تـنها بشکـند هـر لشکـری را گـرچـه هست
همرهش ز اقبال و بخت و فتح و نـصرت لشکـری
امـــن را تـــا پـــاسبان عـــدل او بـیدار کـــرد
ظـــلم جـــوید بـــادبانی فـتنه جـوید لنگـری[4]
شـــهر قـم کـز تـندی بـاد حـوادث دیـده بـود
آنـچه بـیند مشت خـاکـی از عـبور صـرصری
در هـــمه آن شـــهر دیـــدم سـالها بـرپا نـبود
کـهنه دیـواری کـه بـر وی جـغدی افشـاند پری

---

۱. چاپهای هند و سل و شه: «دگرگون گوهری».
۲. شه: «تو».
۳. شه: «خنجری».
۴. شه: «بستری».

از قـــــدوم او در دولت بـــه رویش بـــاز شـــد
گـــوئی از فـــردوس بگشـــودند بـــر رویش دری
شـــد بـــه ســـعی او چـــنان آبـــاد کـــاهل آن دیـــار
مـــــصر را ده مـــــی‌شمارند و ده مســـتحقری
پیش از این گـر هـر ده ویـران بـه‌حالش مـی‌گریست
خـندد اکـنون بـر هـر اقـلیمی و بـر هـر کشـوری
کـــرد بـــرپا بس اســـاس نـــو در آن شـــهر کـــهن
دادش اول از حـــــصار تـــازه زیـــبی و فـــری
لوحش اللـــه چـــون حـصار آســمان ذات‌البـــروج
فـــرق هـــر بـــرجـی بـلند از فـــرقدان ســـا مـــنظری
شـــوخ چشـــمان فـــلک شـــبها[1] پـــی نـــظاره‌اش
از بـــروج آســـمان هـــریک بـــرون آرد ســـری
بـــاره‌ای چـــون ســـد اســکندر بـه گـــرد قـم کشـید
لطـــف حـقش یـــاور و الحـــق چـــه نـیکو یـــاوری
عـــقل چـــون دیـــد از پـی تـاریخ ایـن حـصن حـصین
گفت: «سدی نیک گرد قم کشید اسکندری» = ۱۱۹۷

***

ای بـــر خـــورشید رایت مـــهر گـــردون ذره‌ای
آســـمان در حکــم انگشت و تـــو چـون انگشتری
بـــا کـــف دریـــا نـوالت هـفت دریـا قـطره‌ای
پـــیش خـــرگاه جـلالت هـفت گـردون چـنبری
حـال زار مـن چـه پـرسی ایـن نـه بس کـز روی تـو
دور مـــاندستم چـــو دور از روی خـــور نـیلوفری

---

۱. سل: «هر دم».

بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
بی‌تو افکنده است چون عودم به سوزان مجمری
روزها بیداد و شبها غمزه از بس دیده‌ام
ز اختران هریک جدا می‌سوزدم چون اخگری
گر ستودم حسن اخلاق ترا دانی که نیست
از حطام دنیوی چشمم به خشکی و تری
قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل کنند
روز و شب از سرو و گل سیمی نخواهند و زری
خلق نیکو هر کجا هست آن درخت خرم است
کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری
طبع من بحری است پهناور که ریزد بر کنار
گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
کی رهین کس شود دریا که برگیرد ز ابر
قطرهٔ آبی دهد واپس درخشان گوهری
شاد باش و شاد زی کاین بزم و این آرامگاه
مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری
من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
هیچ دانی با که با چون انوری کندآوری
هم به امداد نسیم لطفت آمد بر کنار
از چنین بحری سلامت کشتی بی‌لنگری
راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست
در نیامم کام همچون ذوالفقارم خنجری
من که نظمم معجز فصل الخطاب احمد است
نشمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری

ریسمانی چند اگر جنبد به افسون ناورد
تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری
هان و هان هاتف چه گوئی چیستی و کیستی
لاف بیش از بیش چند ای کمتر از هر کمتری
لب فروبند و زبان درکش ره ایجاز گیر
تا نگردیدستی از اطناب بار خاطری
تا گذارد گردش ایام و ریزد دور چرخ
تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری
دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف
دشمنانت را به فرق از ذل خواری معجری

در مدح صباحی

دارم از آسمان زنگاری
زخمها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک در آن حد است
از جگر خواری و دل آزاری
گر به او جان دهم به آسانی
او ستاند ز من به دشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار
شاید ار وا رهم به همواری
نرم شد استخوانم و نکشید
چرخ پا از درشت رفتاری
گفتم از بخت خفته خواهد رفت
هم زبونی و هم نگونساری
صور دویم بلند گشت و نکرد
ز اولین خواب میل بیداری
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ
سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شد که وام گرفت
گوئی از روزگار من تاری
سوی خلوت سرای طبع شدم
یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی
جغد دارد هوای معماری
غم در آنجا مجاور و شادی
گذر آنجا نکرده پنداری

نو عروسان بکر افکارم / همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی / رشک مه طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین / مهر بر لب ز نغز گفتاری
کرده اندر دهان ضواحکشان / لبشان را به خنده مسماری
غمزه‌شان را نه شوق خونریزی / طره‌شان را نه میل طراری
زلف مشکینشان برافکنده[1] / گرد بر چهره‌های گلناری
سر و برشان ز گردش ایام / از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان به طنز گفتندم / خوی شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما نبری / چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر کز دام عشق آزادی / جستی و رستی از گرفتاری
نیست گر نغز دلبری که از او / داستانهای نغز بگذاری
ور کریمی نه سربلند و جواد / که به مدحش سری فرود آری
خود ز ارباب فضل و طبع و هنر / نیست یک تن در این زمان یاری
که به او تا جمال بنمائی / از رخ ما نقاب برداری
شده هنگامه‌ای که یوسف را / نکند هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار / که نبینید زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی کامروز / به شما باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست / رتبهٔ سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی / بندهٔ او روان مختاری
به گهر ز انوری[2] بود انور / آری این نوری است و آن ناری
سخنش داروئی که می‌بخشد / گاه مستی و گاه هشیاری
نیست موسی و معجز قلمش / کرده باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و گشته از نفسش / روح در قالب سخن ساری
ای به خلق لطیف و خوی جمیل / مظهر لطف حضرت باری

---

۱. شه: «برافشانده». ۲. سل: «بهتر از انوری».

ابـــلق ســـــرکش سـخن داده زیـــر ران تـــو تـــن بـــه رهـواری
از زبـــان و دل تـــو گـــوهر نـــاب ریـــــزد و خـــیزد ایـــن و آن آری
بـــحر عـــمان و ابـــر نـــیسانند در گـــــهر ریـــزی و گـــهر بـــاری
لب گشـــــودی زدنـــد عـــطاران مـــــهر بـــر نـــافه‌های تـــاتاری
بـاد هـر جـا بـرد ز کـوی تو خاک بگشــــــاید دکــــان عـــــطاری
آفـــرین بـــر بـــنان و خـــامهٔ تـــو کـــه از آنـــها چـــه‌ها پـــدید آری
چـــار انگشت نـــی تـــعالی‌اللـــه بـــه دو انگشت خـــود نگـــه‌داری
در یکـــی لحـظه بـر یکـی صـفحه صـــــد هـــزاران نگـــار بـــنگاری
ای وفـــاپیشه یـــــار دیـــرینه کـــه فـــزون بـــاد بـــا مـــنت یـــاری
گـــر ز گـــردون شکـــایتی کـــردم از جگـــــرریشی و دل‌افگـــــاری
نـــه ز کـم ظـرفی است و بـی‌تابی نـــه ز بـــی‌برگی است و بـــی‌باری
در حـــق هـــاتف ایـن گـمان نـبری ویـــن ســـخن را فســـانه نشماری
خـــون دل مـــی‌چکد از ایـن نـامه گـــر بـــه دست انـــدکی بـیفشاری
بـــر دلم کـــرده جـا ز مـرکز تـنگ گـــــردش ایـــن مـــحیط پـــرگاری
درد داغـــی کـــز اوست بـر دل مـن شـــرح او کـــی تـــوان ز بســـیاری
از شکـــایات مـــن یکـــی آن است کـــه ســـپهرم ز واژگـــون کـــاری
داده شـــغل طـــبابت و زیـــن کـار چـــاکـــران مـــراست بـــیزاری
مـن کـه عـار آیـدم کـه جـالینوس کـــندم گـــر بـــه خـانه پـاکـاری
فـــلک انـــباز کـــرده نـــاچارم بـــا فـــرومایگان بـــازاری
رســـد از طـــعنشان بـه مـن گـاهی دلخـــراشـــی گـــهی جگـــرخـواری
اف بـر آن ســرزمین کـه طعنه زنـد[1] زاغ دشـــتی بـــه کـــبک کـــهساری
مـن و ایـن شـغل دون و ایـن شـرکاء بـــا هـــمه ســـاختم بـــه نـــاچاری
چـیست ســودم از ایـن عـمل دانـی از عـــــزیزان تـــــحمل خـــواری
در مـرض خـواجگـان ز مـن خـواهـند هـــم مـــداوا و هـــم پـــرستاری

---

۱. شه: «خنده زند».

صد ره از غصه می‌شوم بیمار / تا یکی‌شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز او را / چشم‌پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت کز تنزل دهر / کار عیسی کشد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود / جز نهیق خران پرواری
تا زند خنده ابر نیسانی[1] / تا کند گریه ابر آزاری
دوستانت به خنده و شادی / دشمنانت به گریه و زاری

فی الترجیع

۱

[در وحدانیت باری‌تعالی][2]

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون توئی دلبر / جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن به پای تو آسان
راه وصل تو راه پر آشوب[3] / درد عشق تو درد بی‌درمان
بندگانیم جان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق / هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شور مستی و شوق[4] / سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب / دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی / به ادب گرد پیرمغبچگان

---

۱. سل: «برق نیسانی»، شه: «برق مینائی».
۲. فقط در سل.
۳. شه: «پر آسیب».
۴. سل و شه: «آخر کار شوق دیدارم».

همه سیمین عذار و گل رخسار　　همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و نی و دف و بربط　　شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی　　مطرب بذله‌گوی خوش‌الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور　　خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی　　شدم آنجا به گوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند　　عاشقی بی‌قرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می‌ناب　　گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست و آتش‌دست　　ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش　　سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی　　به زبانی که شرح او نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضاء　　همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند　　ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان　　وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم　　که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم　　چه کنم کاوفتاده‌ام به کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش　　که ز عشق تو می‌دهندم پند
در کلیسا به دلبری ترسا　　گفتم ای دل به دام تو در بند
ای که دارد به تار زنارت　　هر سر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتن تا کی　　ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید　　که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت　　وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سرّ وحدت آگاهی　　تهمت کافری به ما مپسند

در سـینه آئـینه شـاهد ازلی پـرتو از روی تـابناک افکـند
سـینه نگـردد بـریشم ار او را پـرنیان خـوانـی و حـریر و پـرند
مـا در ایـن گـفتگو کـه از یک سـو شـد ز نـاقوس ایـن تـرانـه بـلند

که یکـی هست و هـیچ نیست جز او
وحـده لا اله الا هـو

دوش رفـتم بـه کـوی بـاده فـروش ز آتش عشق دل بـه جوش و خروش
مـحفلی نـغز دیـدم و روشـن مـیر آن بـزم پـیر بـاده فـروش
چـاکـران ایسـتاده صـف در صـف بـادهخواران نشسـته دوش بـه دوش
پـیر در صـدر و مـیکشان گـردش پـارهای مست و پـارهای مـدهوش
سـینه بـیکینه و روان صـافی دل پـر از گـفتگوی و لب خـاموش
هـمه را از عـنایت ازلی چشـم حـقبین و گـوش راستنـیوش
سـخن ایـن بـه آن هـنیئاً لک پـاسخ آن بـه ایـن کـه بـادت نـوش
گـوش بـر چـنگ و چشم بـر سـاغر آرزوی دو کـون در آغـوش
بـه ادب پـیش رفـتم و گـفتم ای تـرا دل قـرارگـاه سـروش
عـاشقم دردمـند و حـاجتمند درد مـن بـنگر و بـه درمـان کـوش
پیر خـندان بـه طـنز بـا مـن گفت ای تـرا پـیر عـقل حـلقه بـه گـوش
تـو کـجا مـا کـجا کـه از شـرمت دخـتر رز بـه شـیشه بـرقع پـوش
گـفتمش سـوخت جـانم آبـی ده و آتش مـن فـرونشان از جـوش
دوش مـیسوختم از ایـن آتش آه اگـر امشـبم بـود چـون دوش
گفت خـندان کـه هـین پیاله بگیر سـتدم گـفت هـان زیـاده مـنوش
جـرعهای در کشـیدم و گشـتم فارغ از رنـج عـقل و زحـمت و هـوش
چـون بـه هـوش آمـدم یکـی دیـدم مـابقی را هـمه خـطوط و نـقوش
نـاگـهان از صـوامـع مـلکوت ایـن حـدیثم سـروش گـفت بـه گـوش

که یکـی هست و هـیچ نیست جز او
وحـده لا اله الا هـو

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق رو آری — همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمان[1] به مراد — گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد — آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را — سر ز ملک جهانگران بینی
هم در آن پابرهنه جمعی را — پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را — بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هریک را — بر دوکون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی — آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر به عشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی
جانگدازی اگر به آتش عشق — عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری — وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی — آنچه نادیده چشم آن بینی
تا به جائی رساندت که یکی — از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورزد از دل و جان — تا به عین‌الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی‌پرده از در و دیوار — در تجلی است یا اولو الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند — روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی — همه عالم مشارق انوار
کوروش قاید و عصا طلبی — بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین — جلوهٔ آب صاف در گل و خار

۱. به غیر از شه: «آن زمین».

ز آب بی‌رنگ و صد هزاران رنگ لاله و گل نگر در این گلزار
پا به را طلب نه و از عشق بهر این راه توشه‌ای بردار
شود آسان ز عشق کاری چند که بود نزد عقل بس دشوار
یار کو بالغدو والآصال یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن‌ترانی ار گویند باز می‌دار دیده بر دیدار
تا به جائی رسی که می نرسد پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی به محفلی کانجا جبرئیل امین ندارد بار
این ره این توشهٔ تو آن منزل مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه‌ای مرد راه چون دگران یار می‌گوی و پشت سر می‌خار
هاتف ارباب معرفت که گهی مست خوانندشان و گه هشیار[۱]
از می و جام و ساقی و مطرب از مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراری است گه به ایماکنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی که همین است سرّ آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

فی الغزلیات

از کدامین باغی ای مرغ قفس با من بگوی
تا پیام طایر هم آشیان آرم ترا

***

این می‌کشدم دور ز کویت چو بمیرم کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

***

۱. سل: «مست خوانندش و گهی هشیار».

به چشمی روی آن مه بینم از شوق و به صد حسرت
ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب

***

نگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
نخواهم زیست خواهم مرد امروز است یا امشب

***

هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود
آنکه باید نالهٔ من بشنود بیدار نیست
گلشن کویت بهشت خرم است اما چه سود[1]
کز هجوم زاغ یک بلبل در این گلزار نیست

***

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است
دلم جدا ز تو دل نیست قطرهٔ خون است
ز مور کمترم و می‌کشم به قوت عشق
به دوش باری کز حد پیل افزون است

***

اگر به قامت موزون کشد دل هاتف نه جرم او که تقاضای طبع موزون است
لبم خموش بَرِ او ز مدعاطلبی است که مدعا طلبیدن ز یار بی‌ادبی است

***

برای زهر غم روزگار تریاقی
مفید نیست و گر هست بادهٔ عنبی است
شب از جفای تو می‌نالم و چو می‌نگرم
همان دعای تو با ناله‌های نیم‌شبی است

***

---

۱. سل: «اما دریغ».

به یک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود
یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است
برد دل از همه کس نظم او که هاتف را
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

***

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

***

گفتم آن روز که دیدم رخ او کاین کودک
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد شد

***

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
تا بوی او نسیم سحر از کجا شنید
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک
این می‌کشد مرا که از او آشنا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت
گوئی کز آشنا سخن آشنا شنید

***

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد که با دشمن توان گفت و توان کرد
تو با من کردی از جور آنچه کردی من از شرم تو گفتم آسمان کرد

***

خدا نگیردشان گرچه چارهٔ دل ما به یک نگاه نکردند و می‌توانستند
نخست چون در میخانه بسته شد گفتم کز آسمان در رحمت به روی ما بستند

***

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش
او از جفا، خون کرد و من از دیده بیرون کردمش
گفت آن بت پیمان‌گسل جستم از آن چون حال دل
خون ویم بادا بحل کز بس جفا چون کردمش
ز افسانهٔ وارستگی رستم ز شر مدعی
افسانه‌ای کردم وز آن افسانه افسون کردمش

***

بیگانه و آشنا ندانی بیگانه کشی و آشنا هم

***

خالی نگردم دل کز بیم او ز دیده اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم

***

چه حاصل از وفاداری من کان بی‌وفا دارد
وفا با بی‌وفایان بی‌وفائی با وفاداران

***

منم آن رند قدح‌نوش که از کهنه و نو خرقه‌ای دارم و آن‌هم[1] به خرابات گرو

***

بندگان را تفقدی فرمای ای که بر خسروان خداوندی
تو بمانی به کام دل گر مرد در تمنایت آرزومندی

***

چو نی نالدم استخوان از جدائی فغان از جدائی فغان از جدائی

***

من پس از عزت و حرمت شدم ار خوار کسی
کار دل بود که با دل نفتد کار کسی

۱. شه: «باشدم خرقه‌ای آن».

نـــاامـــید است ز درمـــان دو بـــیمار طـبیب
چشـــم بـــیمار کســـی و دل بـــیمار کســـی

***

خار بدرودن به مـژگان خـاره بشکسـتن بـه دست
سنگ خـائیدن بـه دنـدان کـوه بـیزیدن بـه چـنگ
لعب بـا دنـبال عـقرب بـوسه بـر دنـدان مـار
پـنجه بـا چـنگال ثـعبان غـوص در کـام نـهنگ
از ســـر پســـتان شـــیر شـــرزه دوشـــیدن حـلیب[1]
وز بـــن دنـــدان مـــار گـــرزه نـوشیدن شـــرنگ
نـــره غـــولی روز بـــر گـــردن کشـیدن خـیر خـیر[2]
پـیره زالی در بـغل شب در گـرفتن تـنگ تـنگ
[از شـــراب و بـنگ روز جـــمعه در مـــاه صـیام
شـیخ را بـالای مـنبر سـاختن مست و مـلنگ][3]
[طـعمه بـر کـردن بـه خشـم از کـام شـیر گـرسنه
صـید بگـرفتن بـه قـهر از پـنجهٔ ثـعبان پـلنگ][4]
تشـــنه کـام و پـا بـرهنه در تـموز و سـنگلاخ
ره بـــریدن بـــی‌عصا فـــرسنگها بـا پـای لنگ
نـقشها بسـتن شگـرف از کـلک مـو بـر آب تـند[5]
نـقبها کـردن پـدید از خـار تـر بـر خـاره سـنگ
روزگـــار رفـــته را در گـــردن افکـندن کـمند
عـــمر بـــاقی مـانده را بـر پـا نـهادن پـالهنگ

---

۱. شه: «دوشیدن لبن». حلیب به معنای شیر و شیر دوشیدن است.
۲. خیر خیر = بیهوده، بی‌سبب (معین).
۳. چاپهای هند ندارند.
۴. فقط در شه.
۵. شه: «بر روی آب».

یار را ز افسون به کوی هاتف آوردن به صلح
غیر را با یار از نیرنگ افکندن به جنگ
صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لئام
باده نوشم سرخ سرخ[1] و جامه پوشم رنگ رنگ
چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برآر
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

***

از عشق کزوست بر لبم مهر سکوت — هر دم رسدم بر دل و جان قوّت و قوت
من بندهٔ عشق و مذهب و ملت من — عشق است و علی ذلک احیی و اموت

***

یک روز کسی که با تو دمساز آید — یا با تو شبی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود اگر رود باز آید

***

باز آی و به کنج فرقتم فرد نگر — وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود می‌طلبم — بیمار نگر دوا نگر درد نگر

***

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر — جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
آن دم که دمد ز گوشهٔ لب نائی — از نی ز دم مسیح مریم خوشتر

***

دارم ز غم فراق باری که مپرس — روز سیهی و شب تاری که مپرس
از دوری روی دلفروزی است مرا — روزی که مگو و روزگاری که مپرس

***

دل خسته‌ام از ناوک دلدوز فراق — جان سوخته‌ام ز آتش جان‌سوز فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا — شبها شب هجر و روزها روز فراق

---

۱. شه: «سرخ زرد».

هجری

اسم شریفش میرزا ابوالقاسم خلف مرحوم آقا محمد صادق تفرشی. در آغاز عمر به اصفهان آمده مشغول تحصیل گردیده و هم در جوانی در خطهٔ رشت به سرای جاودانی رفته. این سه بیت و رباعیات از اوست:

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند
من نالهٔ دیگر کنم او خنجر دیگر زند

***

به چاه غم فلک آن روزم افکند — که آن چاه زنخدان آفریدند

***

پی دلجوئی قومی که وفا نشناسند — این‌همه خون به دل اهل وفا نتوان کرد

***

مردم به من و به کار من می‌خندند — بر دیدهٔ اشکبار من می‌خندند
دیروز به روزگارشان خندیدم — امروز به روزگار من می‌خندند

***

از کوی تو یک چند سفر خواهم کرد — رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد
یاری ز تو دلنوازتر خواهم جست — وز یاری او ترا خبر خواهم کرد

***

قاصد ز توام اگر چه شرمنده هنوز — اما به فلان بگو فلان بنده هنوز
می‌ریزد خاک بر سر و می‌گوید — خاکم بر سر که بی‌توام زنده هنوز

***

از هجری و از درد نهانیش مپرس — ز آزرده دلی و خسته جانیش مپرس
پرسی اگر از زندگیش دور از تو — زنده است ولی ز زندگانیش مپرس

پرتو دوم

در خاتمهٔ کتاب

در ذکر احوال و اقوال مؤلف به اجمال

مخفی نماناد که فقیر در یک ساعت و کسری صبح شنبه بیستم[1] شهر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۱۳۴[2] در دارالسلطنهٔ اصفهان به طالع حوت متولد و مقارن این حال فتنهٔ محمود غلجائی افغان روی داده ناچار تمامی خانواده به دارالمؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجدم به حکومت خطهٔ لار و سواحل [بحر][3] فارس سربلند بوده به دارالعلم شیراز حرکت و بعد از دو سال که طایر روح پرفتوحش به ریاض جنان آشیان ساخت در خدمت مرحوم حاجی‌محمود بیک[4] عم خود احرام طواف بیت‌الله الحرام به میان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمدلله بعد از ادراک شرف تقبیل درگاه حضرت ختمی پناه ـ صلی‌الله علیه و آله ـ و حضرات ائمهٔ بقیع ـ علیه الصلوة والسلام ـ به طواف بیت‌الله مشرف و بعد از ادای

---

۱. شه: «هشتم».
۲. چاپهای هند: «۱۱۲۳».
۳. فقط در شه.
۴. شه. «حاجی‌محمد بیک».

مناسک حج و مراجعت شرف اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد مقدس مطهر جناب علی‌بن ابی‌طالب (ع) و حایرحسین‌بن علی ـ علیه الصلوة والسلام ـ و مرقد مطهر کاظمین و عسکریین ـ علیهم الصلوة ـ گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از یک سال شوق زیارت ثامن‌الائمه و ضامن‌الامة کرده با برادران و جمعی از دوستان به این فوز فایز شده. در آن‌وقت اردوی نادری بعد از تسخیر هندوستان و ترکستان وارد آن ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال لگزیه بوده به اتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و به آذربایجان رفته از آنجا عزیمت عراق کرده بنای سکنی را در اصفهان که وطن آباء و اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادرشاه چندی در سلک ملازمان رکاب علی‌شاه و ابراهیم‌شاه و شاه‌اسماعیل و شاه‌سلیمان بود و از انقلاب زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید و به مصداق البلیة اذا عمت طابت خود را به شرکت مسلمین راضی ساخت. اعاذنا الله و جمیع اهل‌الایمان من نوائب الزمان. و در سنه به کسوت فقر متلبس گشت. و در این عرض مدت به خدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و به‌قدر استعداد بعد از استمداد از فیض صحبت هریک بهره‌مند و به‌سبب وزن فطری و شوق جبلی مایل به گفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نظم را از یگانهٔ آفاق میرسیدعلی مشتاق استفاده کرده به‌قدر هفت هزار بیت از خیالات فاتر را تدوین کرده بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشت. مدتی نیز از این رهگذر طوطی ناطقه‌ام لال و بلبل طبعم شکسته بال بود تا باز به تکلیف احباب گاهی به آرایش گلشن خیال می‌پرداخت و در این وقت که خیالات متین فصحای متقدمین و متأخرین را جمع‌آوری و در این کتاب رقمزد خامهٔ عنبرین شمامه ساخت به منطوقهٔ همین شعر که:

می‌پذیرند بدان را به طفیل نیکان رشته واپس ندهد آنکه گهر می‌گیرد

به‌خاطر فاتر رسید که قدری از افکار خود نیز به عرض مستمعان رساند. مستدعی است که چشم از عیوب آن پوشیده و به‌قدر وسع در اصلاح آن کوشند و درحال حیات و در صورت ممات، جامع را به دعای خیر یاد فرمایند. العذر عند کرام الناس مقبول. و در منتخب مثنوی که به عرض می‌رسد هرگاه سلسلهٔ کلام، آشفتگی داشته باشد معذور است که چون غرض کلی این بود که شعری که فی‌الجمله امتیازی داشته باشد نوشته

شود لهذا حمل به کم‌ربطی فقیر بی‌بضاعت و حقیر بی‌استطاعت نفرمایند و به کرم خود قبول نمایند که شیوهٔ مرضیهٔ بزرگان دین و پیشوایان راه یقین است. و منه الاعانة.

مثنوی یوسف و زلیخا

خداوندا دری از جود بگشای ... رهی کان بایدم بنمود بنمای
از آن در سوی خود کش محملم را ... از آن ره کوی خود کن منزلم را
به خاکم ز ابر احسانت نمی بس ... گلم را از تو چون آدم دمی بس
به نام آنکه نامش کرد نعما[1] ... دل از یوسف چو یوسف از زلیخا
تعالی‌الله خداوند یگانه ... که بود و هست و باشد جاودانه
شب و روز آور روزان و شبها ... به هم آمیز غمها و طربها
چراغ‌افروز پیران سحرخیز ... نوا آموز مرغان شباویز
شکرپاش دهان نوشخندان ... خردبخش دماغ هوشمندان
ثریا سای فرق کج کلاهان ... فسون فرمای چشم خوش نگاهان
خرامان‌ساز کبک کوهساری ... نوا پرداز مرغ مرغزاری
ورق گردان هر شاخ گیاهی ... جرس جنبان هر گم‌کرده راهی
به جست و جوی آن یکتا در پاک ... ز سطح خاک تا بالای افلاک
فلک ز انجم زمین از چشمه روشن ... در آن نیلی چمن وین سبز گلشن
به روز و شب شده محو نظاره ... یکی از دیده آن یک از ستاره
فلک را شوق کاو را جوید از خاک ... زمین را ذوق کش بیند در افلاک
ز هر سو چشمها برهم گشاده ... ندیده ز آنچه می‌بینی زیاده
به اسطرلاب جستن راز افلاک ... خبردادن ز رمل از طینت خاک
ترا پیمودن از کف آب دریا ... شدن از پا بر ایوان ثریا
خط لوح جبینم خود[2] نوشتی ... گل من خوب یا بد خود سرشتی

---

۱. چاپهای هند و شه: «یغما». ۲. شه: «خوش».

گرم خط خطا بینی به نامه / خطش درکش به دست تست خامه
بلی نخل حیاتم کشتهٔ تست / رگ جان تار مویم[1] رشتهٔ تست
اگر تلخم وگر شیرین تو کشتی / اگر سستم وگر محکم تو رشتی
ز من جرمی که سر زد ای خداوند / محمد شد غمین ابلیس خرسند
چو عدلم از عذاب آرد به فریاد / دگر ره آن شود غمگین و این شاد
روا داری دو بار ای ایزد پاک / شود دشمن شکفته دوست غمناک

نعت حضرت رسالت پناهی

محمد کآفرید ایزد تمامش / ز نام خود برون آورد نامش
احد نام خود احمد نام او کرد / به او از راز وحدت گفتگو کرد
به خیل انبیا سالار و سردار / ز راز عالم و آدم خبردار
چو آن سرخیل سرخیلان در آخر / مشرف شد به آن تشریف فاخر
خطی روشن در این دیرینه دیر است / که کار عالم و آدم به خیر است[2]
شبی روشنتر از روز جوانی / روان پرور چو آب زندگانی
شبی با روز وصلش آشنائی / ز نورش مهر و مه در روشنائی
نحوست را سعادت راه بسته / زحل را مشتری بازو شکسته
شیاطین را ملایک کرده محبوس / خروش عرش در سبوح و قدوس
در آن شب خفته از مردم نهانی / پیمبر در سرای ام‌هانی
ز عرش آمد امین وحی ناگاه / براق برق‌رفتاریش همراه
بگفت ای خواجه آهنگ فلک کن / ز رحمت پرسش خیل ملک کن
به خاک افکن طریق خاکیان را / قدم بر چشم نه افلاکیان را
سر از معراج زیر تاج بادت / چو امشب هر شبی معراج بادت
چه خفتی خیز فرمان خدائی است / شب وصل است نه روز جدائی است

---

۱. شه: «رگ دل تار جانم». ۲. سل و شه: «که کار آخر عالم به خیر است».

براق برق‌تک آوردم اینک سخن بسیار داری وقت اندک
به جان و تن چو بالا رفت تنها فدا بادش همه جانها و تن‌ها
قدم می‌زد ولایت در ولایت در آنجا نه بدایت نه نهایت
قدم رخت حدوثش پیشتر برد وجوب امکان او را از نظر برد
دوئی از پا چو رخش بی‌تکی ماند یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند
مقامی نه حجاب آنجا به حاجب ز ممکن رفته امکان مانده واجب
غرض دید آنچه می‌بایست دیدن شنید آنها که بایستی شنیدن
خدا می‌داند آن رازی که گفتش پیمبر نیز داند کاو شنفتش
کلید گنج رحمت[1] خواست دادند دوای رنج امت خواست دادند
چو کار امت از لطف خدا ساخت به بزم ام‌هانی رایت افراخت
شد آبی درّ نابی بود کآمد مهی رفت آفتابی بود کآمد
چه نور چشم رفت آن چشمهٔ نور فراز عرش آمد چشم بد دور
بجز ایزد که دمساز وی آمد نداند کس که کی رفت و کی آمد
سلامی از خدا مولی الاجابة بر احمد باد و بر آل و صحابه
نشستم سالها با هوشیاران شمردم اختر اختر شماران
ندیدم آگه از مطلب کسی را ز دریا خود چه آگاهی خسی را
بود گیرم منجم صادق‌الوعد که این کوکب بود نحس آن دگر سعد
به وضعش چون نیارد داد تغییر بدو نیکی چو پیش آید چه تدبیر

[در وصف اصفهان]

در آغاز جوانی در صفاهان
کز آغاز است دارالملک شاهان

---

۱. شه: «حکمت».

چه شهر از وسعتش جا بر جهان تنگ
زمینش کرده ره بر آسمان تنگ
چه شد کاصطخر دارالملک جم شد
مقام عیش شاهان عجم شد
که چون پیدا شد آثار صفاهان
شد از اصطخر ویران قصر شاهان
بنامیزد دیاری کش ز دونان
عیان است آیت اعیان یونان
بود هر کوچهٔ آن از هری به
ددش از حور و دیوش از پری به
ز عشقش چون زلیخا مصر شیدا
هزارش یوسف از هر کوچه پیدا
به جان شرمندهٔ آن خاک فرخ
سمرقند و چگل، نوشاد و خلخ
ز آبش گر بخارا تر کند کام
به خاکش هند را گر دل شود رام
بماند[1] خشک جوی مولیانش
شود بی‌مشک موی مولیانش[2]
بتان اصفهان خوبان ارمن
کس ار با هم بسنجد عهده بر من
در ارمن فتنهٔ جادو نگاهان
بود شیرین و در شهر صفاهان
عجوزی راه خسرو زد شکر نام
که خسرو را ز شیرین تلخ شد کام

۱. سل و شه: «نماید». ۲. سل: «طوطیانش».

مـــهان اصـــــفهان شـــاهان اطـــراف
اگـــر بـــا هـــم بســـنجم نـيست از لاف
یکـــــی از روســـتایان کـــاوه‌اش نـــام
درفش کـــــاویان افـــــراشت بـــر بـــام
ســپه در تـــاخت بـــر ضـــحاک تـــازی
جـــــهان را وارهـــــاند از تـــــرکتازی
فـــریدون را شـــه مـــلک عـــجم کـــرد
شـــراب مـــعدلت در جـــام جـــم کـــرد
هــــوایش مـــعتدل چـــندان کـــه در وی
گـــــل اردیـــــبهشتی رویـــــد از وی
ز بس گـــل کـــز گـــل آنـجا آشکـار است
هـــمه فـــصلش تـــوان گـــفتن بـهار است
تـــموزش را هـــوای نـــوبهاران
دیش را ســـبزه گـــرد جـــویباران
بـــــهشت هشـــــتگانه چـــار بـــاغش
بـــــه از آواز بـــلبل بـــــانگ زاغش
دو کس را دل نـــه غـــمگین از هـــم آنـــجا
نـــــدارد راه پـــــنداری غـــم آنـــجا
بـــــه هـــر بـــازار آن رنگـــین دکـــانها
مـــتاع بـــــحرها آنــــجا و کـــانها
فـــروشند و خـــرند آنـــجا هـــمه چـــیز
دل جـــــان‌پرور و جـــــان دلاویـــــز
ز آب زنـــــدگی بــــه زنـــده رودش
خـــــضر آورده ز اسکـــــندر درودش

بـــدانش بـــه ز نـــیکان دگـــر شـــهر
در آن کشـــور دهـــد طـــعم شکـــر زهـــر
رود چـــون دزد آنـــجا پـــاسبان است
بـــه آن وادی چـــو گـــرگ آیـــد شـبان است
هـــــوایش طـــبع هـــرکس را مـــلایم
نســـیمی از بـــهشت آنـــجاست دایـــم
دری از خـــــلد در هـــر خـــانه‌اش بـــاز
حـــمام روضـــه در بـــامش بـــه پـــرواز
ولی از انـــــقلاب مـــــلک ایـــــران
کـــنون چـــل ســـال شـــد افـتاده ویـــران
ز جـــور چـــرخ جـــائی در جـهان نـیست
کـــه آنـــجا بـــی‌کسی از اصـــفهان نـیست
خـــراب است اصـــفهان بـــا ایـــن خـرابـی
هـــمان انـــدر خـــرابش گـــنج یـــابی
بـــه هـــر ویـــرانـــه صـــد گـــنجش نـــهان است
بـــه جـــغد آنـــجا هـــما هـــم آشـیان است
ز ویـــــرانـــــیش ویـــران است ایـــران
مـــباد آن دم شـــود زیـــن بـــیش ویـــران
ســـخن مـــعجون جـــان و راح روح است
ســخن ســرخـوش ز صـــهبای صـبوح است
ســـخن بـــال و پـــر طـاوس عشـق است
ســـخن چـــوبک زن نـاقوس عشـق است
شـــود چـــون جـنس صـحبت را خـــریدار
کـــند بـــیدار خـــفته بـــیدار

کند وصف سخن کس جز سخن نه
سخن را وصف از این به کار من نه
سراسر داستانها سیر کردم
به دستان سنج ذکر خیر کردم
نظامی را چو دیدم پایه بالا
به دکان ریخته ارزنده کالا
ز کبک خود ندیدم آن پر و بال
که آن شهباز را افتد به دنبال
به جامی عشقم آخر همزبان کرد
به هم ما را به جامی مهربان کرد
شدم چون شد دلم با عشق دمساز
ز یوسف وز زلیخا قصه پرداز
زبان زان قصه‌ام وا شد چو سوسن
که بود این قصه از هر قصه احسن
به پای یوسف اول بوسه دادم
زبان در وصف حسنش بر گشادم
دگر گشتم زلیخا را هم‌آواز
شدم از شرح عشق او سخن‌ساز
که در عشقش ز کف دل رفت و جان رفت
بر آن زاد و بر آن ماند و بر آن رفت

در نسب حضرت یوسف

چو رفت اسحاق از این بزم پرآشوب به این دعوت مخاطب گشت یعقوب
زمین در زیر پای گله‌اش گم شمار گوسفندش بیش از انجم

چــرا کــه گـله‌اش را مـزرع[1] خـاک　　چــو انــجم در ســرابسـتان افـلاک
سگـــانش را بـــهای هـــر قـــلاده　　ز طـــوق گـــردن شـــاهان زیـــاده
بـجز یوسف کـه خـورشید جـهان بـود　　ز بـــرجش یـــازده‌کـوکب عـیان بـود
ولی چشـمش بـه یـوسف بـود روشـن　　ز یـوسف خـانه بـودش رشک گـلشن
چـــو مـــادر زاد آن رشک پـــری را　　فـــزود از وی ســـعادت مشـتری را
گـــیاهی رست از بســـتان یـــعقوب　　از او هـــم درد و هـــم درمـان یـعقوب
چـــنین زد مـــنشی ایـــن نـغز نـامه　　بـــه نـــامه خـــامهٔ مشکـین شـمامه

در بیان نسب زلیخا

کـه در مـغرب شـهی بـا داد و دیـن بـود　　کـــه مـــلک مـغربش زیـر نگـین بـود
کـــرامت کـــرده بـــود او را خـداونـد　　هـــمه اســـباب شـــاهی غـیر فـرزند
بـه روز و شب ز حـق فـرزند مـی‌خواست　　ز حـــق فـــرزند دولتـمند مـی‌خواست
شـبی چـون روی یـوسف روح پـرورد[2]　　بشـــیری از حـــرم ایـــن مـــژده آورد
کـــه از بـــرج ســـعادت اخـتری زاد　　مـــهین بـــانوی خســـرو دخـتری زاد
بـــه مـــغرب مـــوبدان نـــغز بـــودند　　بـه فـالش چـون ز هـم دفـتر گشـودند
ز حکـــمت گـــوهر اســـرار ســـفتند　　پس از انـــدیشهٔ بســـیار گـــفتند

۱. فر: «مرکز».　　۲. شه: «شبی چون روز یوسف نور پرورد».

که این آهو خرام کبک رفتار
به دام عشق خواهد شد گرفتار
به تیغ دوستی نافش بریدند
نخستش تن چو گل در خون کشیدند
ز وسمه ابرویش نیلی نمودند
خطی بر سرنوشت او فزودند
ز غازه ساختندش چهره گلگون
شد آخر نیز گلگون لیک از خون
[ز سرمه چشم مستش خیره کردند
جهانی را به چشمش تیره کردند
ز نیلش بر جبین سودند یک میل
به مصر افتاده او را جامه در نیل][1]
«زلیخا» نام آن گلنوش کردند
ز گوهر حلقه‌اش در گوش کردند
که باشد بندهٔ عشق این وفاکوش
خوش آید بندگان را حلقه در گوش
به روز و شب پرستاریش کردند
غمی گر داشت غمخواریش کردند
که تا شد آن مه نو رفته رفته
به سال هفتمین ماه دو هفته
ز حسن و عشق زاده نازنینی
بت خورشید روی مه جبینی
دو ابرو هر یکی مشکین هلالی
فکنده سایه هریک بر غزالی

۱. فقط در سل و شه.

دو چشمش هر یکی جزع یمانی
سوادی از بلای آسمانی
دو نرگس تازه در باغی شکفته
دو آهو در ریاضی مست خفته
چو مژگان لشکر ترکان خونریز
به خون خلق کرده دشنه‌ها[1] تیز
نگاهش بی‌دلان را بر سر خشم
ولی در دلنوازی گوشهٔ چشم
به رخ چون گل به قامت چون صنوبر
از او دو نار پستان[2] رسته نوبر
دو پستان چون دو گوی سیم ساده
به رویش عنبرین گیسو فتاده
سیه چوگان نگر کز هر کرانه
گرفته گوی سیمین در میانه
غرض هفتاد دخت هفت ساله
همه شیرین لب و مشکین کلاله
به او چون بندگان همراه بودند
ز حالش روز و شب آگاه بودند
زلیخا در میان دختران فرد
چو ماه چارده از اختران فرد
به غیر از محرمانش همنفس نه
به دامانش کسی را دسترس نه
به گل نزدیک ننهادی خسی را
نه رنجیدی نه رنجاندی کسی را

۱. چاپهای هند و سل: «دستها». ۲. چاپهای هند: «بستان».

ز لعب چرخ وارون در امان بود
به لعبت بازیش دل شادمان بود
گذشته عمرش اندر سرفرازی
نبودش هیچ کاری غیر بازی
ز بار درد خالی بود دوشش
فلک هر دم نهان گفتی به گوشش
که خواهد دید گوشت مالش عشق
به جانت خواهد آمد نالش عشق

در تعریف شب و خواب‌دیدن زلیخا[1]

شبی روشن چو روی مه جبینان
نشاط افزا چو وصل نازنینان
فلک را پا ز رفتن باز مانده
پر زاغ شب از پرواز مانده
به گلشن مانده نرگس ناشکفته
عسس با دزد در یک کوچه خفته
چنان خلق جهان از خواب بی‌تاب
که چشم عاشقان هم بوده در خواب
سگانِ کو لب از فریاد بسته
خروسِ صبح منقارش شکسته
دهل‌زن را به غفلت خواب برده
مؤذن سکته کرده بلکه مرده
زلیخا کش دل از هر غم تهی بود
قدش در باغ جان سرو سهی بود
خمار صحبت از دل تاب بردش
به بالین سر نهاد و خواب بردش
ز روی ماه گردون بست تا چشم
به ماه دیگرش شد آشنا چشم
چو مه مهری و از مهرش فزون نور
به خوبی دیدهٔ بدخواه از او دور
بهشت حسن را خرم بهاری
به شهر خوبروئی شهریاری
مهی کش چون قیامت بود قامت
رخش تابان چو خورشید قیامت
چو مژگان سینه‌فرسا دشنه هریک
به خون صد زلیخا تشنه هریک

---

۱. سل: «خواب‌دیدن زلیخا نوبت اول جمال یوسف را»، شه: «خواب دیدن زلیخا یوسف را».

زبان بسته نگه در گفتگوها / لبش خندان دلی پر آرزوها
زلیخا چون نظر بر رویش انداخت / به یک دیدن محبت کار او ساخت
زلیخا از زلیخائی گذشته / ز گویائی و بینائی گذشته
چو ما چشمش به صورت باز مانده / ولی غافل ز صورت ساز مانده
به صورت‌ساز اگر دمساز گشتی / از آن صورت‌پرستی باز گشتی
ز باغ آن را که بیرون است منزل / به خار خشک آن باغ است خوشدل
ز باغ از گل رسد چون بوی مشکش / نیاید یاد از آن خار خشکش
فسونگر دایه‌ای بودش کز افسون / زدی بر کشور بابل شبیخون
گهی عاشق شدی بسیار گفتی / گهی معشوق گشتی کم شنفتی
گهی از هر دو سو غماز گشتی / به پیغام آمدی و باز گشتی

پرسیدن دایه از زلیخا سبب تغییر حال او را[1]

شبی شد خلوت‌آرای زلیخا / زد اول بوسه بر پای زلیخا
بگفت ای سرو گلزار نکوئی / قدت زیبنده‌تر از هرچه گوئی
همه شاهان دل از کف دادگانت / دل از کف دادگان شهزادگانت
هم از غم خاطرت آزاد بادا / هم از رویت دل ما شاد بادا
اگر آشفته از بیماریت حال / ورت از تب به لب جوشیده تب‌خال
هزارم نسخه در دفع تب اینک / چو عیسی نوشدارو بر لب اینک
به کارت گر ز سحر افتاده بندی / ورت از ساحران باشد گزندی
هزارم باطل‌السحر از دعائی است / چو موسی هریک انگشتم عصائی است
بگفت ای بهتر از مادر چه گویم / که نتوان کرد باور هرچه گویم
چه گویم با تو از مرغی همایون / که بر بامم فرود آمد ز گردون
پرید و مرغ دل افتادش از پی / کنون نه از دل آگاهم نه از وی

---

۱. سل: «تحیر پرستاران از ملاحظهٔ تغییر احوال زلیخا»، شه: «مکالمات دایه با زلیخا».

نشان بی‌نشان از من چه جوئی   گل بشکفته‌ای دارم چو بوئی
ز گفتن دایه را چون کرد بی‌تاب   ز نقل خواب برد از دیده‌اش خواب[1]

سر برآوردن زلیخا به جنون[2]

غرض آن غیرت ماه دو هفته   گرفتار جنون شد رفته رفته
خبر دادند خسرو را همان روز   که شد دیوانه آن ماه دل‌افروز
دعاجو شد ز هر مسکین غریبی   دواجو شد ز هر حاذق طبیبی
در آخر چاره این شد ز اهل تدبیر   که ناچارش به پابندند زنجیر
تو گوئی زلف آن بانوی آفاق   سواد افکنده بر آئینهٔ ساق
به پا پیچیدش آن زنجیر چون مار   ز پیچیدن چو بستش پای رفتار
به مژگان مهرهٔ آن مار می‌سفت   ز شکر زهر می‌پاشید و می‌گفت
ز صیادی مرا پا در کمندی است   که صید اوست هرجا صیدبندی است
مرا دست محبت کرده چون صید   ندارم حاجت این بند و این قید
دگر لایق بود بر بنده‌ای بند   که بی‌موجب گریزد از خداوند
ز بند بنده‌ای یارب چه خیزد   که از وی خواجه بی‌موجب گریزد
به پای دزد باید بند بربست   که بر تاراج کالا نبودش دست
ندارد شاه چون بر دزد من دست   نمی‌دانم چرا پای مرا بست!
بلی نگرفته دزدان پادشاهند   ز جور پادشاهان در پناهند
زلیخا را شبی آمد فرا پیش   که بودش غم ز شبهای دگر بیش
به مژگان لؤلؤ سیماب‌گون سفت   به یار خود ز بی‌آرامی این گفت
دو چشم و دو رخم بود ای وفا کیش   سیه از سرمه سرخ از غازه زین بیش
بیا آن چشم و رخ اکنون تبه بین   ز گریه سرخ و از سیلی سیه‌بین

---

۱. شه: «ز نقل خواب بربود از دلش خواب».
۲. سل: «سر برآوردن زلیخا از شوق مفارقت یوسف علیه‌السلام»، شه: «دیوانه شدن زلیخا».

ملاقات نمودن زلیخا عزیز مصر را و وحشت او[1]

زلیـــــخا بـــا هـــزاران بـــی‌قراری
کشـــیده در ســـراپـــرده عـــماری
نشســـته حـــاجبان زان بـــارگه دور
ره آمـــد شـــدن را بســـته بـــر مـــور
هـــمه بـــر تـــن ســلاح رزم بســـته
دل خـــاقان ســـر قـــیصر شکســـته
عـــزیز از دیـــدن آن خـــیل و خـــرگاه
روان شـــد بـــا لبـــی خـــندان بـــه درگـــاه
درآن درگـــه بـــه صـــد شـــیرین زبـــانی
بـــه جـــا آورد رســـم مـــیزبانی
بـــر آن خـــیمه کـــه بـــودی آســـمان رنگ
شکـــافی چـــون شکـــاف ســـینه زد تـــنگ
زلیـــخا چـــون از آن رخـــنه نـــظر کـــرد
ز دل آهـــی کشـــید و دیـــده تـــر کـــرد
بگـــفت آوخ کـــه از مـــن بـــخت بـــرگشت
ز مـــن بـــرگشت بـــخت و ســـخت بـــرگشت
نـــه آن است ایـــن کـــه زد در خـــواب راهـــم
نـــه ایـــن است آن کـــز وگـــرم است آهـــم
دریـــغا کـــاسمان بـــا مـــن در افـــتاد
ز کـــیدش[2] مـــهره‌ام در ششـــدر افـــتاد

۱. سل: «آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا که عزیز مصر صاحب صباحت و ملاحت نیست».
۲. شه: «ز کینش».

دریغا می‌رود از تن روانم
به پای خود به گورستان دوانم
به لب خون شد چو خوردم آب از این طشت
ز مرد شیشه شد گوهر خزف گشت
نشاندم گل خسی پیرامنم شد
درودم لاله خار دامنم شد
شکر خوردم چو زهرم کام تلخ است
شکر شیرین چو نبود مصر بلخ است
منم افتاده دور از کاروانی
روان لب تشنه در ریگ روانی
به خاک از تشنگی با چشم نمناک
طپان چون ماهی افتاده در خاک
ز ناگه چشمه‌ای گردد پدیدار
روم سویش پس از آزار بسیار
چو آیم پیش بینم اژدهائی
لعابی ریخته بر تنگنائی
منم آن بی‌گنه گردیده محبوس
به زندان از رهائی گشته مأیوس
فتاده روز و شب در آن خطرگاه
ندیده نور مهر و پرتو ماه
زناگه پرتوی بینم کنم شوق
که وقت آمد که از گردن نهم طوق
روم چون پیش بینم دشمن من
گشوده در به قصد کشتن من

منم گنجشکی از پرواز مانده
ز گنجشکان دیگر باز مانده
جدا از آشیان افتاده ناکام
مهیای قفس آمادهٔ دام
ز ناگه مرغی از یک سو برآید
شوم خوش دل که گنجشکی است شاید
چو آید پیش من باشد عقابی
عقابی ناخنان از خون خضابی
به عالم کس به بدبختی من نیست
وگر باشد به جان سختی من نیست
زلیخا در عماری با دل زار
به خود از درد می‌پیچید چون مار
عماری همچو فانوس فروزان
زلیخا در میان چون شمع سوزان
شد از آن سرو قد لاله رخسار
حرمگاه عزیز مصر گلزار
زلیخا کو به کارش صد گره بود
بر او کنج لحد از خانه به بود
بیا آذر که اکنون روز یاری است
زلیخا روز و شب در آه و زاری است
بیا با یکدگر از راه کنعان
به مصر آریم اکنون ماه کنعان
کنون یعقوب را شد وقت زاری
زلیخا را بس است این بی‌قراری

بلی باغی است گیتی بر ملالش
دو گل نشکفته یکجا از نهالش[1]
گلی تا رخت از گلشن نبندد
گلی دیگر به کام دل نخندد

حیله انگیختن اخوان به‌جهت بردن یوسف به تفرج صحرا[2]

پریشان گشته اخوان پر آشوب — ز خواب یوسف و گفتار یعقوب
به‌هم گفتند یارب مصلحت چیست — که جز یوسف پدر را مهر کس نیست
چرا او چون گل است و ما چو خاریم — نه آخر رسته از یک مرغزاریم
همان بهتر که راهی پیش گیریم — که کام خویش بی‌تشویش گیریم
به دشت هولناکی افکنیمش — به خاکی در مغاکی افکنیمش
بیابانی ره خضر اندر او گم — تهی خاکش ز نقش پای مردم
[چو دوزخ روشن از اخگر سوادش — تنوری پر ز آتش گردبادش
دگر یک گفت کشتن زان ستم به — وز آن صحرا بیابان عدم به
همان بهتر که ما نزدیک راهی — پی آرام او جوئیم چاهی][3]
به ظاهر بهر یوسف چاه کندند — به باطن خویش را در چه فکندند
چو جغدان نهان در پر طاوس — پدر را کرده آهنگ زمین بوس
که ای تابنده مهر برج شاهی — درونت روشن از نور الهی
کنون کز رشحهٔ ابر بهاری — زمین شد معدن مشک تتاری
صبا از بوی گل عنبر فروش است — زمین از لاله و گل لعل‌پوش است
خرامان کبککان بر دامن کوه — به ذوق خنده از دل برده اندوه
غزالان هر طرف افتان و خیزان — روان بر سبزه مشک از نافه ریزان

---

۱. سل: «دو گل نشکفته از یک شاخسارش».
۲. سل: «حیله انگیختن اخوان در باب جدا ساختن یوسف از پدر». ۳. سل ندارد.

چـــراغـان کـرده بـر صـحرا شـقایق / بـــه خـــانه مـاندن مـا نـیست لایـق
گــل نـورسته یـوسف نـخل نـورس / کـه جـز تـو روز شب نـاکـرده بـا کس
بــرون نــنهاده پــا از خــانه هـرگز / ســخن نــاگــفته بـا بـیگانه هـرگز
نــدیده ســبزه‌ای در جــویباری / نــچیده لاله‌ای از لاله‌زاری
تــماشای گــلی نــابرده هــوشش / صــدای بــلبلی نشــنیده گــوشش
چـه بـاشد گـر کـنی بـا مـا رفـیقش / کــه از مـا بـه کسـی نـبود شـفیقش
ســحرگه جــانب صــحرا بـریمش / چــو گــردد روز شب بـاز آوریـمش
گــه از شــیرین‌غزالان شـیر دوشـیم / بــه طـاق ابـروی هـم شـیر نـوشیم
شنید ایـن قـصه چـون یـعقوب ز ایشـان / بـــه ایشــان گـفت بـا حـال پـریشان
هـنوز ایـن سـرو بسـتانی نـهال است / هـنوز ایـن مـاه نـورانـی هـلال است
از آن تـرسم کـه چـون در دامـن دشت / بـه هـر سـو رو نـهید از شـوق گـلگشت
شــوید از حــال او غــافل زمــانی / رســد نــاگــاه گــرگ بـی‌امـانی
چــو فـرزندان یـعقوب ایـن شـنیدند / هـــمه ســر از گــریبان بــرکشیدند
نــه آخــر مــا هــمه زور آورانـیم / کــه از پــیل دمــان پــهلو درانـیم
بـه مـا افـتد چـو چشـم شـیر شـرزه / فــتد بــر جــان شــیر شـرزه لـرزه
کـدامـین گـرگ خـود ایـن زهـره دارد[۱] / کــه پــا در بــیشهٔ شــیران گـذارد
اگــر گــرگ فـلک آیـد بـدین عـزم / کشــانیمش بــه خـون از خـنجر رزم
چــو گــرگ از عــهدهٔ مــا بـرنیاید / زیــانکاریم اگــر گــرگش ربــاید
پـدر چـون سـعی آن کـین‌آوران دید / ز یــوسف نـیز مـیل دل بـه آن دیـد
اجــازت داد ایشــان را بــه نــاچار / کـه یـوسف را شـوند از جـان هـوادار

---

۱. سل و شه: «کدامین گرگ این سرپنجه دارد».

[به چاه افکندن اخوان یوسف را][1]

کهن گرگ فلک روباه پیر است
که این عادت به خونخواریش دیر است
چو بیند جوقی از آهو روانه
برد آهوی مشکین از میانه
چو اخوان از پدر گشتند مأذون
روان بردند یوسف را به هامون
گر از دنبال رفتی لنگ لنگان
زدندی سیلیش آن چشم‌تنگان
ز بازو بشکند یارب چنان دست
که از سیلی گل رخسار او خست
کشیدی پیش اگر از بیم جان رخت
کشیدندیش کاکل از قفا سخت
رود زان دست گیرائی همیشه
که کند آن سنبل مشکین ز ریشه
چو رفتی پهلوی آن جورکیشان
رسیدی مالشش بر گوش از ایشان
به آن گوش آنکه مالش داد مادام
بمالد گوش او را دست ایام
به گریه جستی از هریک حمایت
به خنده زو شنیدی صد کنایت
کسی کز گریهٔ او گشت خندان
شود از خنده‌اش گریان دو چندان

---

۱. فقط در سل و شه.

[به ناله هر که را خواندی سوی خویش
به سویش یک قدم نگذاشتی پیش][1]
بریدندی به این هنجار راهی
عیان شد ناگهان در راه چاهی
چهی چون چشم اخوان[2] تنگ و تاریک
رهش چون کوچهٔ اندیشه باریک
زمینش اهل دوزخ را مقامی
به چاه ویل از آنجا چند گامی
اجل برگشته ای کانجا فتادی
به صحرای قیامت پا نهادی
کسی را کآسمان در وی فکندی
گر از طول امل بودی کمندی
به عمر خود کشیدی خضرش از چاه
برون ناوردیش تا نیمهٔ راه
یکی آن ماه را در چاه آویخت
یکی از نیمه راه آن رشته بگسیخت
مگویش چه که شد سوراخ آن روز
زمین را دل بر آن شمع شب‌افروز
ز ماه طلعتش روشن شد آن چاه
ز سرو قامتش شد گلشن آن چاه
ز شیرین لعل آن سرچشمه نور
شد آب زندگی آن چشمهٔ شور

---

۱. فقط در سل و شه.
۲. سل: «چشم ابله».

برون آوردن کاروانیان حضرت یوسف (ع) را از چاه

چو در روز چهارم یوسف مهر / برون از چاه مغرب آمدش چهر
ز مدین بسته محمل کاروانی / به عزم مصر چون گنج روانی
در آنجا یک نفس منزل گرفتند / ز پشت بارگی محمل گرفتند
جوانمردی به راه صدق سالک / میان سالکانش نام مالک
ز چه جویای آب زندگانی / طلبکار حیات جاودانی
فرو آویخت در ظلمات آن چاه / طناب از رشتهٔ جانهای آگاه
ز سنگینی چو دلو خود گران دید / زبان بست و صلاح خود در آن دید
جوانی دید سرو اندام و گلچهر / فکنده پنجه اندر پنجهٔ مهر
ز جانش صیحه‌ای ناگه برآمد / که یا بشری مهی از چه برآمد
چو مالک را به دست آن گوهر آمد / ز پستی کوکب بختش برآمد
سر و سرکردهٔ آن کاروان شد / به سوی مصر از آن وادی روان شد
به طرف نیل چون منزل گزیدند / بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسانیدند بر ماه و ستاره / نوید البشارة! البشارة!
که از مدین به آئین تمامی / رسیده مالک اینک با غلامی
خراج شام و چشم مستی از وی / تمامی مصر و پشت دستی از وی
چو شاه مصر این آوازه بشنفت / از این غیرت رخش چون گل برآشفت
که شهر مصر خاکش حسن‌خیز است / عبیرآمیز بادش مشکبیز است
پری‌رویان مصر آرام جانند / همه شیرین لب و شیرین زبانند
بود از خندهٔ آن روح بخشان / گریزان لعل رخشان از بدخشان
ز عشوه چون لب خندان گشایند / ز خنده چون در دندان نمایند
چمن گردد خراب و گل نخندد / صدف سوزد در آب و در ببندد
اشارت کرد کز مصر و نواحی / هزاران گلرخ گردن صراحی
گزینند از سهی سروان دلخواه / سحر آرندشان بر درگه شاه

همه سیمین‌بران مشکینه مویان | همه شیرین لبان آئینه رویان
که یوسف را سحر با روی چون ماه | به شهر آرد درون چون مالک از راه
در ایوان شه ایشان هم سراسر | صف دعوی کشندش در برابر
از ایشان بشکنند بازار یوسف | وز ایشان مشکل افتد کار یوسف
ولی غافل که چون رخسار خود مهر | عیان سازد کنند انجم نهان چهر

غوطه‌خوردن حضرت یوسف (ع) در آب نیل به اذن مالک[1]

سحر کز نیل گردون موسی مهر | ید بیضا نمود از آستین چهر
نجوم از عکس رخسارش به تعجیل | نهان چون قبطیان گشتند در نیل
به حکم مالک آن سرو خرامان | کشید از ناز سوی نیل دامان
گشود اول گره بند قبا را | معطر شد مشام از وی صبا را
کله از سر نهاد و کاکل افکند | به برگ یاسمین عنبر پرا کند
ز سیمین تن ازار نیلی آویخت | به پای گلبنی نیلوفری ریخت
قدم چون بر کنار نیل بگذاشت | سپهر نیلگون فریاد برداشت
که چشمت شد به یوسف روشن ای نیل | کنارت شد ز یوسف گلشن ای نیل
به جای تو کنون من بودمی کاش | به پای نازکش رخ سودمی کاش
به نیل مصر شد یوسف شناور | چو در نیل فلک خورشید خاور
ز نیل آمد برون آن آتشین چهر | چنان کز رود نیل آسمان مهر
قیامت بود گویا مجلس شاه | چو خورشید قیامت روی آن ماه
زلیخا چون رخ آن ماه را دید | به تخت دلبری آن شاه را دید
برابر دید آن نقش دل‌آویز | که در خوابش به جان زد آتش تیز
ز خود شد بی‌خبر ماه حصاری | ز پا افتاد سرو جویباری

---

۱. سل و شه: «سراپا شستن یوسف به حکم مالک در رود نیل».

از او پرسید دایه کای دل آرام / چه دیدی کاین چنینت تلخ شد کام
بگفت ای مادر از دردم چه پرسی / ز جان درد پروردم چه پرسی
غلامی کش به قصر شاه دیدی / به قصر شه رخش چون ماه دیدی
مرا مقصود پیدا و نهان اوست / مراد خاطر من در جهان اوست
ندانم تا چه زاید اختر من / ندانم تا چه آید بر سر من
مرا از وی برآید کام یا نه / زنند این سکه‌ام بر نام یا نه
[نصیب من شود این گنج یا نه / برآساید دلم زین رنج یا نه
به فرقم گستراند سایه یا نه / دهندش گر دهم سرمایه یا نه][1]
غمی دارم که نتوان باز گفتن / گلم را نیست امید شکفتن
زنم گر دم، شود راز آشکارا / وگر خامش نشینم نیست یارا
اگر نالم به رسوائی کشد کار / وگر صبر آورم هجرم کشد زار
اگر گریم هراسند اهل خانه / وگر خندم به من خندد زمانه
بگفت ای نازنین رازی که داری / مگو جز با هم‌آوازی که داری
صبوری چارهٔ هر ناامید است / چو کاری بسته شد صبرش کلید است

به معرض بیع درآوردن حضرت یوسف (ع) و هجوم خریداران

چو یوسف شد به مصر از حسن مشهور / گرفت از دلبران مصر منشور
به خود سرمایه‌ای هرکس گمان داشت / هوای بیع آن سرو چمان داشت
شنیدم غم کشیده پیر زالی / که بود از یوسفش آشفته حالی
چو عینک در ره آن نور دیده / سراپا چشم با قد خمیده
کلاف ریسمانی داشت در دست / عصا بر کف نخست از جای برجست
به مالک گفت بر جان منتم نه / بگیر این رشته آن گوهر به من ده

---

۱. فقط در سل. شه بیت اول را ندارد.

که دل زین غم به خون آغشته دارم
چو گوهر رشته خواهد رشته دارم
خریداران گردن‌کش در آن دم
به طعنش همزبان گشتند باهم
درون پیرزن زان طعنه زد جوش
بگفت ای خواجگان مصر خاموش
مرا هم هوشمندی هست چندان
که دور است این سخن از هوشمندان
ولی خواهم برند از خاص تا عام
ز یوسف دوستان اول مرا نام

خریدن زلیخا حضرت یوسف (ع) را

چو کردند از غرور این گفتگوها
فلک خندیدشان بر آرزوها
چو خندیدند بر سرمایهٔ زال
وز ایشان شد پریشان زال را حال
در آخر چون به گنج خسروانه
زلیخا برد او را از میانه
همه آگه شدند از پایهٔ خویش
خجل ماندند از سرمایهٔ خویش
کشید آخر ز غیرت زال گردون
از ایشان انتقام زال محزون
عزیز از انجمن چون رفت بیرون
زلیخا پهلوی آن سرو موزون
نشست و دست در گردن فکندش
مکید از شوق لعل نوشخندش
پس آن گه گفت یارب این چه روز است
که بی‌پرده مهم مجلس فروز است

چنین کز بخت حاصل شد امیدم
به کام دل رخ مقصود دیدم
چو من هرجا به هجران مبتلا نیست
چو من هرکس گرفتار بلا نیست
به روز و شب دل اندر شادیش باد
ز زندان فراق آزادیش باد
که بودم غرقهٔ طوفان رسیده
امید از دیدن ساحل بریده
برآمد از کناری باد شرطه
مرا برد از کرم بیرون ز ورطه
که بودم رانده از هر در گدائی
دوان در کوچهٔ غم بینوائی
فروشد ناگهان پایم به گنجی
نماند از فاقه در دل هیچ رنجی
که بودم سبزه‌ای در گرد مانده
ز باد مهرگان رخ زرد مانده
به من بارید ناگه ابر نیسان
مرا سیرآب کرد از بحر احسان
چرا بیرون نیاید پایم از رنج
که بردم نقد جان گر باختم گنج

شبانی کردن یوسف (ع)[۱]

شبان گلهٔ دشت معانی
چنین سر کرد چون نی نغمه‌خوانی
که چون یوسف ز تنهائی غمین بود
زلیخا را تمنا دائم این بود
که یوسف را کند مشغول کاری
که نه ننگی از او خیزد نه عاری
چو بلبل دربر آن گلبن ناز
ز هر سو صد حکایت کرد آغاز
گهی وصف بهار و باغ کردی
گهی نقل هزار و زاغ کردی
گه از افسانه‌ها کردی حکایت
گه از بیت و غزل کردی روایت
گهش از گشت گلشن یاد دادی
گهش یاد از گل و شمشاد دادی
گهش گفتی در آغاز جوانی
جوانان راست عیش و شادمانی
کمیتان در سواری جلوه دادن[۲]
عقابان بر شکاری پر گشادن
گهی گفتی که باشد در بهاران
فرح‌بخش و نشاط‌انگیز باران
نوای نالهٔ مرغان گلزار
صدای خندهٔ کبکان کهسار
گهش از صحبت همخوابه گفتی
ز باغ و خلوت و گرمابه گفتی
غرض از صبحگه تا وقت خفتن
به او گفت آنچه می‌بایست گفتن
به پاسخ گفت یوسف کای نکو روی
هزارت به ز من خاک سر کوی
تمنائی ندارم جز شبانی
که باشد خدمت من پاسبانی
چه خوشتر از شبانی در زمانه
که از پیغمبری دارد نشانه
چو مشتاق شبانی یافتندش
ز تار جان فلاخن بافتندش
لباسی از نمد دادند ترتیب
که چون آئینه‌اش باشد به تن زیب
به فرمانش شبانی از شبانان
به رسم دوستان و مهربانان
روان شد سوی کوه و دشت خرسند
گزین کرد از میانه بره‌ای چند
هنوز از شیر مادر لب نشسته
هنوز از کامشان دندان نرسته

---

۱. شه و سل: «تمنا کردن یوسف از زلیخا شبانی را».
۲. سل: «گهی چون در سواری حلقه دادن».

همه چون صوفیان در کسوت پوست / همه لبیک‌گویان در ره دوست
نه از اقبال روی گرگ دیده / نه از دنبال بانگ سگ شنیده[1]
ببست اول شبان‌سان بر میان تنگ / ز ابریشم فلاخن وز گهر سنگ
درآمد در میان گوسفندان / رمه در کوه و صحرا راند خندان
چو گله در روش وحشی غزالان / چو آهوی ختن پر خط و خالان
به کوه و دشت بودندی به بازی / خرامان چون عروسان حجازی
ز فربه دنبه‌هاشان وقت رفتن / فرو می‌ریخت قطره‌قطره روغن
چریدی هر کجا آن گله چالاک / شبان آنجا گرفتی روغن از خاک
چو یوسف شد روانه جانب دشت / رمه همراهش از هر سوی درگشت
چو بازیگوش طفلان می‌دویدند / میان لاله و گل می‌چریدند
زلیخا چون سگ افتاد از قفایش / که در هر گام بوسد خاک پایش
گهی برچیدی از آن رهگذر خار / مبادا پای یوسف بیند آزار
گهی برداشتی از پیش ره سنگ / مبادا گوسفندش را کند لنگ
گله از اشک خونین آب دادی / تسلی دل بی‌تاب دادی
اگر برخاستی زان راه گردی / زلیخا توتیای دیده کردی

مطالبه نمودن زلیخا وصال یوسف (ع) را و امتناع آن حضرت

زلیخا آن ز پا افتادهٔ عشق / زلیخا آن خراب بادهٔ عشق
چو شمع روی یوسف دید در خواب / دل از کف داد و شد از عشق بی‌تاب
جز از یوسف نبودش گفتگوئی / ز یوسف غیر دیدن آرزوئی
چو او را دید جانش ریشتر شد / ز اول اضطرابش بیشتر شد
برآن شد کاورد او را در آغوش / برآرد کام دل زان چشمهٔ نوش

---

۱. شه: «بوی کس شنیده».

بلی نظارگی کاید به گلشن | شود چشمش نخست از میوه روشن
به نزدیک درخت آید که بیند | چو بیند مضطرب گردد که چیند
چو چیند در سر آرد ذوق خوردن | چو خوردش در دل آید میل بردن
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت | ولی یوسف نظر جای دگر داشت
زلیخا را چو آمد پیش آن حال | ز تنگ شکرش جوشید تب‌خال
به اندک فرصتی آن سرو رفتار | چو چشم شوخ‌چشمان گشت بیمار
دو لعلش کرد خندیدن فراموش | دو جزعش نیز از دیدن فراموش
خم آورد از مرض نخل بلندش | ز تاب افتاد مشک‌افشان کمندش
ز بیماری گلش با صندل آمیخت | ز شاخ ارغوانش زعفران ریخت
نکردی گفتگو با همنشینان | نگشتی همزبان با نازنینان

استفسار دایه احوال زلیخا را

زلیخا را چو دایه دید غمناک
زده بر جامهٔ صبر و سکون چاک
از او پرسید کای فرزانه فرزند
سر و جانم فدای چون تو دلبند
ترا در دل تمنا دائم این بود
همینت مطلب جان غمین بود
که با یوسف شبی آری به پایان
ببینی شمع رخسارش نمایان
کنون دور فلک چون شد به کامت
شه زرین کلاهان شد غلامت

بخند ای گل که وقت خندهٔ تست
که سلطانی چو یوسف بندهٔ تست
ترا امروز طالع سازگار است
که شب تا روز یوسف با تو یار است
به مجلس روزش از کف جام می‌گیر
به خلوت شب ز وصلش کام می‌گیر
رخش می‌بین و حرفش گوش می‌کن
لبش می‌بوس و شکر نوش می‌کن
بگفت ای غافل از درد دل من
ز شیرت پرورش دیده گل من
نمی‌دانی ز یوسف در دلم چیست
از آن سرو خرامان حاصلم چیست
چه گویم در دل من چون نشسته است
دلم خون کرده و در خون نشسته است
مپرس از من چرا غمگینم از وی
نمی‌بینی چه‌ها می‌بنیم از وی
چو خواهم پیش روی من نشیند
نشیند لیک روی من نبیند
چو گویم درد دل از جای خیزد
چو جویم کام جان از من گریزد
قدش نخلی است شهد افشان ز هر شاخ
ولی کوتاه از وی دست گستاخ
رخش شمعی است چون مهر فروزان
ولی نومید از وی تیره روزان

لبش آبـی است چـون کـوثر بـه سـامان
ولی مـحروم از وی تشـنه کـامان
ز هـجرم صـد بـلاگر بـر سـر آیـد
مـرا زیـن وصـل نـاخوش خـوشتر آیـد
بگـفت آری بسـی از وصـل نـاخوش
بـود خـوشتر فـراق آدمـی‌کش
بـه روز هـجر کـآید مشکـلی پـیش
بـه آن خـوش مـی‌توان کـردن دل خـویش
کـه هـر مشکـل شـود از وصـل آسـان
نـباید بـود از هـجران[1] هـراسـان
غـمی در وصـل اگـر گـردد عـنان‌گیر
در آن غـم نـیست غـیر از مـرگ تـدبیر

فرستادن زلیخا دایه را در خدمت حضرت یوسف (ع)

کهن رسمی است ایـن در کشـور عشق
که هـرکس خـورد مـی از سـاغر عشق
رفـیقی بـایدش دمسـاز و دلسـوز
کـه دمسـازی کـند بـا وی شب و روز
اگـر خـود خـفته او بـیدار بـاشد
اگـر خـود مست او هشـیار بـاشد
نـهان ز اغـیار بـا او راز گـوید
بـه او رازی کـه دارد بـاز گـوید
چـنان آسـوده دل بـاشد ز یـاریش
چـنان ایـمن بـود از دوسـتداریش
کـه گـر تـا کـوی جـانان یـابد او را
فـرشته رشک بـر وی نـاید او را
رود چـون از قـدوم یـار هـوشش
ز کـار افـتد زبـان و چشـم و گـوشش
نگـه حـیران دلش آشـفته مـاند
سـخنها در دلش نـاگـفته مـاند
تـوانـد کـرد او را تـرجـمانی
بـه جـانان هـمنشینی هـمزبانی

۱. شه: «محنت».

شود چون هوشیار از رفتن یار ز هشیاری شود یارش به هر کار
سراسر آنچه از جانان شنیده است ز جانان خود سراسر آنچه دیده است
نشیند یک به یک را باز گوید ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید
کند آگه نخست از حال یارش دگر آخر کند فکری به کارش
زلیخا دایه را چون مهربان دید دلش را محرم راز نهان دید
از او رازی که در دل داشت ننهفت ز نرگس ریخت عناب تر و گفت
که ای سرخیل یاران موافق خبردار از غم معشوق و عاشق
به دیدن دیده‌ام تا آشنا شد نخستم دیده بر روی تو وا شد
فروزان کرد هستی تا چراغم شمیمت اول آمد در دماغم
به گفتن گشت گویا تا زبانم بجز نامت نشد گویا زبانم
چو گوهر اول عمر ای وفا کوش شد آواز توام آویزهٔ گوش
به بازی رفت تا دستم درازی نبودش جز به پستان تو بازی
چو سایه پای تا بر خاک سودم به هر جا رفتی از دنبال بودم
کرم فرما روان شو سوی یوسف بگو حالم چو بینی روی یوسف
که ای چشم و چراغ آفرینش قدت سروی ز باغ آفرینش
به شکر این که هستی شاه شاهان نگاهی کن به حال دادخواهان
زلیخا کز تو دور آشفته حالی است مهی بود از غمت اکنون هلالی است
تو کز رخ عالم افروز آفتابی بر او از مهر اگر یک ره بتابی
هلال او شود از پرتوت بدر ز فیروزی شبش گردد شب قدر
جوانی را چه در آزار داری جوانی آرزو بسیار داری
چو خواهی ماند ایمن خرمن تو نیابد ره خزان در گلشن تو
میفکن خوشه‌چینان را در آزار میفشان عندلیبان را به ره خار
مده نومیدیش از خرمن خویش مکن آواره‌اش از گلشن خویش
کنیز تست زین بیشش میازار کنیزان را از این بهتر نگه‌دار
چو دایه سوی یوسف شد روانه سراسر گفت با او این فسانه

شـنید از وی چـو ایـن افسانهٔ راز
بـه پـاسخ گـفت کـای افسانه‌پرداز
مـده پـندم کـه پـندت را اثـر نـیست
مـده افسـون کـه در مـن کـارگر نـیست
چـو تـاب قـهر جـباری نـدارم
سـری بـا مـعصیت کـاری نـدارم

تهیهٔ باغ دیدن به‌جهت رفتن یوسف

خـوش‌الحـان بـلبل بـاغ حکـایت
چـنین کـرد از کـهن مـرغان روایت
کـه چـون یـوسف نشـد رام زلیـخا
نـداد از سـرکشی کـام زلیـخا
بـه پـاسخ دایـه گـفتش صبر کـن صبر
بـه صـبر آیـد بـرون مـهر و مـه از ابـر
درون یـوسف از غـربت فگـار است
هـنوز آن مـه غـریب ایـن دیـار است
بـلی از آشـیان مسکـین حـمامی
گـر افـتد دور و گـیرندش بـه دامـی
بـود پـیوسته آه سـینه سـوزش
نـباشد ذوق خـوانـدن چـند روزش
نـه آبش در نـظر آیـد نـه دانـه
نـه یـاد جـفت و فکـر آشـیانه
حـمام دیگـرش گـردد چـو هـمدم
کـند چـون طـایر وحشـی از او رم
بـه گـلزاری سـر آرد چـون دو هـفته
کـند عـادت بـه آنـجا رفـته رفـته
در آنـجا بـندد از نـو آشـیانه
فـتد آنگـه بـه فکـر آب و دانـه
شب و روزی کـند چـون طـوف گـلزار
حـمامی هـمنفس خـواهـد بـه نـاچار
کـه روز و شب کـند دمسـازی او را
هـم‌آوازی و هـم‌پروازی او را
حـمام شـوخ چشـمی بـرگزیند
بـه چشـم هـمسری سـویش بـبیند
دل یـوسف هـمان مسکـین حـمام است
کـه بـر وی شـهر بـند مـصر دام است
ز هـجران پـدر وز هـجر خـویشان
دلی چـون مـوی خـود دارد پـریشان
به ایـن شـهر از وطـن تـا پـا نـهاده است
ز اول روز پـا ایـنجا نـهاده است
ز رنـج راه آسـایش نـدیده است
تـرا چـون گـل در آرایش نـدیده است
چـو زیـبا گـلشنی بـیند خـجسته
در آنـجا گـلرخـان بـا هـم نشسته
ز حسـنت دیگـران را پست بـیند
تـرا بـر جـمله بـالا دست بـیند

دل او هم شود رام دل تو / دهد بی‌گفتگو کام دل تو
به باغستان مصرش بود باغی / کزو نشنیده گوشی بانگ زاغی
چه باغ او را کسی ثانی ندیده / گلش روی پریشانی ندیده
چه باغ آرامگاه دلپسندان / به صحنش ابر گریان غنچه خندان
مقیمانش ز گیتی غم ندیده / گلش را چشم نامحرم ندیده
نوای بلبلان بر شاخسارش / بنفشه زار طرف جویبارش
شناور ماهیان در جویبارش / روان مرغابیان در هر کنارش
زهر سو بلبلان در نغمه‌سازی / صبا با برگ گل در دست بازی
ز هر سو رسته در صد دلپذیری / درختان سردسیری گرمسیری
دهان پسته‌اش چون نار خندان / ندیده هیچیک آسیب دندان
ز خون ارغوان عناب و نارین[1] / سرانگشتان خود کرده نگارین
زمین عنبر فروش از بوی نارنج / هوا چوگان فکن از گوی نارنج
زلیخا را چو آمد یاد از آن باغ / دلش در فکر عیش آمد از آن داغ
نشست آنگاه و بنیاد طرب کرد / گروه باغبانان را طلب کرد
برایشان بود مهتر باغبانی / به هر فن نکته‌سنج نکته‌دانی
چو دید او را به سان غنچه بشکفت / چو گل خندان شد و با وی چنین گفت
که یوسف را هوای سیر باغ است / ز باغش میل ترتیب دماغ است
به خاک ره عبیر و مشک می‌بیز / بنفشه بر بساط سبزه می‌ریز
به پیچان زلف سنبل تاب می‌ده / به گل از اشک بلبل آب می‌ده
به رخسار شقایق غازه می‌مال / به دست گل حنای تازه می‌مال
به سرو از بهر قمری مهد می‌بند / میان بلبل و گل عهد می‌بند
زمین باغ را گردی نباشد / درختان را گل زردی نباشد
ز گلچین با گلی کاری نباشد / به پای بلبلی خاری نباشد
درون لاله را داغی نباشد / میان بلبلان زاغی نباشد

---

۱. شه: «عناب پارین».

زلیخا لب ببست و باغبان رفت / به سوی باغ چون آب روان رفت
ز زاغان کرد خالی خانمانها[1] / برای بلبلان بست آشیانها
چنان آراست آن باغ گزین را / صفا داد آن نگارستان چین را
که چون برگی از آن برباد می‌رفت / گلستان ارم از یاد می‌رفت
دلش از طول شب چون یافت تنگی / به شب گفتا که ای خونخوار زنگی
چه دلتنگم از این رفتار داری / مگر برپا از این ره خار داری[2]
همه کارت بود خون خوردن ای شب / چه خونها کت بود در گردن ای شب
[از بیدادت نخواهم رستن ای شب / که بر مرگ منی آبستن ای شب
رساندی از غمم جان بر لب ای شب / به روز من نشینی ای شب ای شب][3]
همه شب درد دل می‌گفت با ماه / نگاهش بود بر کوکب که ناگاه
برآمد نالهٔ مرغ سحرخیز / که اینک صبح شد از خواب برخیز
زلیخا گفتش ای ماه دل‌افروز / صفای حسن گلزار است امروز
بهار است و صبا را این پیام است / که در خلوت بسر بردن حرام است
بگفت آئینه‌ات ار نیست غم نیست / صفای آب جو آئینه کم نیست
گل از شوق رخت بیرون ز پرده است / نسیم صبح استقبال کرده است
هنوز آثار نور مه عیان بود / ستاره یک به یک در آسمان بود
که یاران را ز حال آگاه کردند / به ذوق جشن عزم راه کردند
همه از شهر چون رفتند بیرون / شفق شد آشکار از طرف گردون
ولی از شرم یوسف سرو گلچهر / نبودش روی بیرون آمدن مهر
چو بودش بر رخ یوسف حجابی / نقابی بر رخ افکند از سحابی
صباحی در صباحت[4] چون ستاره / هوای ابر و ابر پاره پاره
به روی لاله و گل جای باران / گهر می‌ریخت از ابر بهاران
هوا بوی گل از گلزار می‌ریخت / طراوت از در و دیوار می‌ریخت

---

۱. سل: «خانه‌ها را».
۲. سل: «که بر پایم از این ره خار داری».
۳. فقط در سل.
۴. شه: «سیاحت».

رفتن حضرت یوسف (ع) در باغ به تماشا

زلیخا دید باغی وه چه باغی
ز گل هر خار را بر کف چراغی
چو یوسف داخل آن بوستان شد
درون بوستان با دوستان شد
شدند از دیدن آن تازه شمشاد
تذرو از سرو بلبل از گل آزاد
از او کش بود قامت سرو و رخ گل
خجل سرو از تذرو و گل ز بلبل
[شبانگه کاین چمن را لالهٔ زرد
چو نیلوفر به چشمه سر فرو کرد][۱]
هزاران نرگس شهلای روشن
برآوردند سر زین سبز گلشن
به هم چشمک‌زنان با هم نظر باز
به شوخی کرده هریک فتنه‌ای ساز
به باغ اندر غلامان و کنیزان
ز دامن گل ز سنبل مشکبیزان
چراغ و شمع در مجلس نهادند
به نرگس‌دان همه نرگس نهادند
به فرمان زلیخا نازنینان
همه مه طلعتان زهره‌جبینان
به گرد تخت یوسف حلقه بستند
پی افسونگری گردش نشستند

۱. چاپهای هند ندارد.

بـــه او گـــفتند از ایــن یــاران کــه دیــدی
از ایـــن آئـــینه رخســـاران کـــه دیـدی
بگـــو ز ایشـــان کـدامـین شـد پسـندت
کـــه بـــاشد بســـتهٔ مشکـــین کـمندت
ولی یــوسف ز نســـل ســـروران بـــود
نـــهال دوحـــهٔ پـــیغمبران بـــود
جـــبین خـــوی کـرده گـفت ای نـازنینان
مـــیان نـــازنینان مـــه‌جبینان
خـــدای مـــن مـــرا مـــنع از زنـا کـرد
ســـزای مـــردم زانـــی فـــنا کـــرد
حـــریفان بـــا دلی از وصـــل نـــومید
ز نـــومیدی خـــجل مـــاندند جـــاوید
از آن خـــلوت گـــریبان چـــاک رفـــتند
هـــمه بـــا خـــاطری غـــمناک رفـــتند
زلیـــخا کش بـــه دل بـــود آتش رشک[۱]
گـــهی مـــی‌گفت بـا چشـمی پـر از اشک
کـه یـوسف را حـجاب از حـد فـزون است
زنـــان را کـــار نـــیرنگ و فســـون است
دلش یـــارب مـــبادا رام ایشـــان
وز او شـــیرین مـــبادا کـــام ایشـــان
کـــه ایشـــان هـــم شـوند آگـه ز حـالم
نـــباشد پـــیش ایشـــان انـــفعالم
دگـــر مـــی‌گفت نـه یـوسف غـیور است
دلش از یـــاری یـــاران نـــفور است

۱. شه: «بود اشک از رشک».

دم آن نازنینان گرم بادا
دل چون آهن او نرم بادا
که از افسون ایشان چون شود رام
ز وصلش گیرم آخر من هم آرام
گذشت از شب چو نیمی آن یگانه
به سوی نازنینان شد روانه
چو دزدان اندک اندک پیش می‌رفت
به صد شوق و به صد تشویش می‌رفت
که ناگه دید آن نازک تنان را
ز یوسف دست غم بر سر زنان را
ز حال آن ظریفان مشوش
حساب کار خود کرد آن پری‌وش
همه شب آتش حسرت به جان داشت
دو چشم از کین و مهر آسمان داشت
یکی گریان ز بی‌پروائی یار
یکی خندان ز ناکامی اغیار

مشورت زلیخا با دایه در طلب وصال از یوسف (ع)[1]

سحر کاین سرخ گل زین سبز گلشن
دمید و گلشن از وی گشت روشن
ستاره چون شکوفه بر زمین ریخت
گل از گلبن دمید و یاسمین ریخت
زلیخا سوی خلوت دایه را خواند
کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که یوسف آن بهار زندگانی
نهال سرکش باغ جوانی

۱. سل: «آوردن زلیخا یوسف را به خانه».

شدم دیدی پریشان در هوایش[1] | به عجز و لابه سودم سر به پایش
ز نخل نورسش کامی ندیدم | گلی از گلبن وصلش نچیدم
ندارد گرچه نخلش جز رطب بار | نباشد گرچه بر شاخ گلش خار
دهانم تلخ بین و دیده نمناک | کفم مجروح بنگر دامنم چاک
چو از وی دایه دید آن آه و ناله | گرفت آن ماه را در بر چو هاله
بگفت ای زینت آغوشم از تو | صدف‌سان پر ز گوهر گوشم از تو
نهی چون دام از زلف سیه‌فام | کشی مرغ دل عالم به این دام
شکر در خنده چون ریزی ز لبها | نماند شهد شیرین در رطبها
اگر سرو و گل و شمع ای سمن بوی | به این قامت به این نکهت به این بوی
ببینندت همه دیوانه گردند | تذرو و بلبل و پروانه گردند
ز طرز جنبش سرو بلندت | ز سحر آهوان[2] چشم بندت
سهی قدان ز پا افتادگانند | غزالان سر به صحرا دادگانند
کنون من آنچه می‌پندارم این است | گمانی گر به کارت دارم این است
که او را مانع از وصلت دو چیز است | یکی شرم و یکی بیم عزیز است
کنی گر خاطرش را زین دو ره جمع | نشیند با تو چون پروانه با شمع
کنونت ساخت باید هفت خانه | که هریک باشد از جنت[3] نشانه
در و دیوار آن باشد مصور | ز تمثال تو و یوسف سراسر
ولی باشند با هم آن دو تمثال | به رنگی تازه گرم صحبت و حال
چو اول با تو رو آرد به منظر | به دیوار و درش بیند مصور
دو تن با هم نشسته رازگویان | غم دیرینه از هم بازجویان
گهی این می‌کند زان شکوه آغاز | گهی آن عذر می‌گوید به این باز

۱. سل: «دیری پر افشان در هوایش».
۲. سل: «آهوانه».
۳. سل: «حسنت».

چو افتد سوی دوم قصر راهش / ببیند هر طرف کافتد نگاهش
دو تن در گلشنی خرم نشسته / به زیر گلبنی با هم نشسته
گه این بر سبزه آن را می‌نشاند / گه آن گل بر سر این می‌فشاند
به سیّم کوشک چون منزل گزیند / به چشمش آید از هر سو که بیند
دو تن با هم نشسته بر لب جوی / پریشان کرده بر رخ عنبرین موی
گهی این لنگ او را می‌گشاید / گهی آن بوسه از این می‌رباید
چو در ایوان چارم گسترد رخت / کند هر سو نظاره بر سر تخت
دو تن پهلوی هم مست اوفتاده / صراحیهای می هر سو نهاده
گهی این می‌شود از جام آن مست / گهی آن می‌زند بر جام این دست
چو سوی خانهٔ پنجم کند روی / عیان بیند کند چون رو به هر سوی
دو تن چون سرو و گل در دست بازی / به رسم دلبری و دلنوازی
گه این می‌بوسد او را گوشهٔ لب / گه آن می‌بوید این را سیم غبغب
چو در برج ششم آن مه نهد پای / فتد چشمش به هر سو بیند آن جای
دو تن پنهان[1] به مهد ناز خفته / به زیر پرنیان رو را نهفته
گهی بر دوش او این می‌نهد پای / گهی این در بر او را می‌دهد جای
به هفتم کاخ رو آرد چو گستاخ / به هر سو بیند از اطراف آن کاخ
دو تن خوش خوش نهاده ناف بر ناف / ز خوی گردیده روی هر دو شفاف
گهی از موی این آن می‌خورد تاب / گهی از جوی این آن می‌کشد آب
نبیند پای غیری در میانه / نماند از برای او بهانه
ز تو بیند نگاه شهوت‌انگیز / شود مانند آتش شهوتش تیز
برآید زان نگاه از پردهٔ شرم / ز شهوت با تو گردد صحبتش گرم
کند گر آنچه من گفتم تماشا / دگر تمکین تواند داشت حاشا؟

---

۱. سل و شه: «دو تن با هم».

ساختن هفت قصر به امید وصال یوسف[۱]

کهن معمار ایوان حکایت / چنین آراست بنیاد روایت
که دایه رفت و آهنگ طرب کرد / دو صنعت پیشهٔ ماهر طلب کرد
یکی بنای چابکدست ماهر / که از کارش مهارت بود ظاهر
به هر کشور که پای او رسیدی / در آن کشور کسی جغدی ندیدی
اگر سقف فلک دیدی شکستی / ز خشت خامش از نو سقف بستی
نهادی گر به روی آب پایه / ندیدی نم پیش مانند سایه
گرفتی گر به مالش سنگ در مشت / شدی آب و چکیدش از سر انگشت
شدی از هر بنای آن هنر کوش / فلک را سد اسکندر فراموش
دگر نقاش مشکین کلک تر دست / فرید[۲] نقشبندان زبر دست
هم از وی رومیان را شرم در روی / هم از وی چینیان را چین بر ابروی
اگر جام شرابی نقش بستی / گرفتی شحنه دامانش که مستی
مثال شحنه‌ای گر ریختی رنگ / به نه نیلی خم گردون زدی سنگ
ز چالاکی سمندی گر کشیدی / عنانش پیشتر از سر کشیدی
اگر مرغی به دیواری کشیدی / به یکدیگر زدی بال و پریدی
اگر کلکش کشیدی نقش سروی / به هر شاخی گرفتی جا تذروی
به نوعی چهرهٔ لیلی کشیدی / که مجنونش چو دیدی آرمیدی
ز مجنون خامه را بنمودی آن روی / که لیلی را نماندی شرمی از شوی
کشیدی توسن شیرین چنان رام / که خسرو را شدی تلخ از شکر کام
به عجزی؟ کوه کن را نقش بستی / که شیرین عهد خسرو را شکستی

---

۱. سل: «ساختن زلیخا هفت قصر را و از تمثال خود و یوسف منقش ساختن».

۲. چاپهای هند: «مریدش».

آوردن یوسف (ع) را در اندرون قصر[۱]

به سعی آن دو استاد هنرور
درون هفته بنا شد هفت منظر[۲]
فروزان شمع خلوتخانهٔ راز
چنین از پرده پرتو می‌دهد باز
که در شش قصر چون کام زلیخا
نشد حاصل شد آرام زلیخا
فتادش در قدم وز اشک در سفت
به پشت پا زد او را بوسه و گفت
که دیگر دستت از دامن ندارم
تو گر داری تحمل من ندارم
نشستم سالها در انتظارت
که روزی تنگ گیرم در کنارت
مکش سر از من ای شمع شب‌افروز
که آن روز خوش امروز است امروز
به غرقابم من کشتی شکسته
تو فارغ بر لب دریا نشسته
منم صید به خاک و خون فتاده
تو صیاد خدنگ از زه گشاده
منم غلطان به خون زان ترکتازی
تو پنداری چو طفلانم به بازی

۱. سل: «در آوردن زلیخا یوسف را به قصر هفتم و از وی کام طلبیدن».
۲. فر: «درون درهم بنا شد هفت منظر».

هزاران کاخ چون این هفت ایوان
کشند از کوشش من سر به کیوان
هنوزت پایهٔ قصر وفا سست
نشاید از تو رسم دوستی جست
بسی قصر بلند پایه محکم
که رفته رفته چرخش ریخت از هم
هنوزت هست بنیاد جفا سخت
خنک آن کس که از کویت کشد رخت
به آن کاو چهره رنگین چون گلت کرد
مرا ز آغاز مسکین بلبلت کرد
به عنبر بیز جعد لاله پوشت
به شکرریز لعل شهد نوشت
به شیرین خندهٔ کنج دهانت
به جور فاش پیدا و نهانت
که برکشتم میفشان آتش تیز
برو از ابر رحمت قطره‌ای ریز
غرض ای نونهال سرکش من
فشاندی آب اگر بر آتش من
عزیز مصر کاندر بیم از اوئی
نهانی زهر ریزم در سبوئی
کنم آهنگ می خوردن چو باوی
بسازم کارش از یک جرعهٔ می
نشانم ای به از من صد کنیزت
پس از یک هفته بر جای عزیزت

بدو گفت ای به خوبی شهره نامت
هزاران بهتر از یوسف غلامت
مکن دیگر به من این گفتگو را
کشد گر کس مرا بهتر که او را
زلیخا را کشید از دست دامان
ز جا جست و سوی در شد خرامان
به هر در می‌رسید آن گلبن ناز
به رویش می‌شد آن در خود به خود باز
غرض کاخر برون آن پاک گوهر
چو نور دیده شد زان هفت منظر
ندارم آگهی ز آغاز و انجام
ولی این حسرت از من برده آرام
که یوسف را چه یارب در دل افتاد
که آن روز از زلیخا غافل افتاد
جز این از هر سخن بندیم لب به
که لولا ان رآ برهان ربّه
زلیخا با دو چشم اشک‌ریزان
به دنبالش روان افتان و خیزان
به خود می‌گفت یا رب این چه بخت است
برم گر جان از این هنگامه سخت است
کشیدم بر سر گنج این‌همه رنج
گزند مار بردم آخر از گنج
شدم از بهر گل چیدن به گلزار
نچیدم گل کشیدم زحمت خار

بـــه شـــوق گـــل پـــریدم ز آشـــیانه
زنـــم تـــا بـــر ســـر شـــاخی تـــرانـــه
زدم بـــر گـــرد گـــلبن پـــر چـــو گستاخ
گـــلش از جـــنبش پـــر ریـــخت از شـــاخ

سرزنش نمودن زنان مصر زلیخا را[1]

زلیـــــخا را چـــو راز دل ســـمر شـــد
زنـــــان مـــصر را یک یک خـــبر شـــد
بـه هـر مـحفل کـه باهم خـوش نشستند
بـــه طـــعن او مـــیان را تـــنگ بســـتند
کـــه زد آتش زلیـــخا را بـــه جـــان عشـــق
زدش آتش بـــه جـــان نـــاتوان عشـــق
عـــزیز مـــصر را بـــد نـــام کـــرده است
مـــیان خـــلق دشـــمن کـــام کـــرده است
عـــجبتر آنکـــه ســـنگین دل غـــلامش
گـــــریزان است چـــون آهـــو ز دامش
اگـــر کســـوت چـــو ایـــن دوزد نـــپوشد
اگـــر شـــربت چـــو ایـــن بـخشد نـنوشد
چـــنانش رفـــته مـــلک دل بـــه تـــاراج
کـــه مـــی‌گیرد غـــلام او از او بـــاج
هـــمانا دیـــــده او عـــیب نـــهانیش
کـــه بـــا وی نـــیست مـــیل مـــهربانیش

۱. سل: «آگاهی زلیخا از نکوهش زنان مصر و از نعمت دیدار یوسف به ایشان چشانیدن».

اگــــر از مـــا یکـــی بـــا وی نشـــیند
جـــــدا از مـــا زمـــانی کـــی نشـــیند
عـــبث از وی زلیـــخا داد خـــواه است
نـــخواهـــد چـــون دلش دل پـــادشاه است
زلیـخا چـون شـنید ایـن قـصه ز ایشـان
کـــه در طـــعن وی‌انـــد ایـن جـورکیشان
بـــه طـــعن بـــلبل بـــی‌آشیانه
بـــرآمـــد نـــغمه از مـــرغان خـــانه
بـــه حکـــمش مـــجلس‌آرایـــان خـــانه
بـــنا کـــردند جشـــنی خســـروانـــه
فـــروچیدند بـــزمی بس بســـامان
بـــهشتی حـــوریان در وی خـــرامـــان
ز نـــعمتهای الوان هـــرچـــه خـــواهـی
بـــه هـــر سـو ریـخته از مـرغ و مـاهی
چـــو خـــوان بـردند از مـجلس ظـریفان
دهـــن شســـتند ز آلایش حـــریفان
ز طـــبع حـــیلت انـــدوز هـــواخـــواه
تـــرنج از خـــادمان در خـواست آن مـاه
تـــرنجی پـــیش هـــر خـــاتون نـــهادند
بـــه دســـتش گـــزلکی بـــرنده دادنـــد
زلیـــخا جست از جـــا چـــون سـپندی
بـه بـر چـون شـاخ گـل گـلگون پـرندی
روان دامـــن‌کشان شـد سـوی یـوسف
فـــتادش چشـم چـون بـر روی یـوسف

به زاری گفتش ای نور دو دیده
تمنای دل محنت کشیده
کنون خوبان مصری حلقه بستند
چو حلقه چشم بر راهت نشستند
برون آی و ز رخ برقع فروکش
فتد تا جمله را در خرمن آتش
شوند ایشان چو من خاطر پریشان
شوم من هم خلاص از طعن ایشان
به دست آن کس که بودش گزلک از ناز
ترنج خود بریدن کرد آغاز
به یوسف تا از آن نعمت چشاند
نهان میلش به سوی خود کشاند
ولی بودند ایشان بس پریشان
ترنج از دست کس نشناخت ز ایشان
ترنج از دستشان افتاد بر خاک
ز گزلک شد سراسر دستشان چاک
نمی‌دانم در آن ساعت چه دیدند
که دست خود به دست خود بریدند
زنان را دست چون از تیغ شد ریش
زلیخا این سخن می‌گفت با خویش
چه بودی یارب این کج نغمه‌خوانها
به جای دست ببریدی زبانها[1]

۱. سل و شه: «به جای کف بریدندی زبانها».

معذرت خواستن زنان مصر از زلیخا

کسی را کآتش عشقی به جان است / ز کس تا نیستش رشکی نهان است
چو آید پای غیری در میانه / کشد آن آتش پنهان زبانه
زلیخا گفت این است آن دلارام / که می‌گفتم از او شد صبح من شام
گر از دست شما کاری برآید / که روز محنتم از وی سرآید
به درمانم نشاید کوتهی کرد / مرا باید در این ره همرهی کرد
که غمخواری ز غمخواران خوش آید / ز یاران یاری یاران خوش آید
همه کردند برگ معذرت‌ساز / به یک قانون برآوردند آواز
که یوسف فتنهٔ دوران خویش است / ز خوبی آنچه می‌گفتند بیش است
کهن زال جهان ز آغاز زادن / چو نخل از ابتدای بار دادن
مهی نیکوتر از این مه نزاده است / بری شیرین‌تر از این بر نداده است
نزاده است و نخواهد زاد هرگز / نداده است و نخواهد داد هرگز
مهی باشد رخ آن ماه پیکر / گلی باشد وصال آن سمنبر
که چشم هیچکس ز آغاز دیدن / که دست هیچکس از بدو چیدن
ز برجی اختری با این شرافت / ز گلزاری گلی با این لطافت
ندیده است و نخواهد دید هرگز / نچیده است و نخواهد چید هرگز
از این پیش آنکه می‌کردت ملامت / کنونش زان ملامت صد ندامت
تو معذوری مترس از طعنهٔ کس / مرا حجت جمال یوسفی بس
پس آنگه چون گل سوری شکفتند / به یوسف روی آوردند و گفتند
که ای سرخیل رعنا پادشاهان / سر و سرکردهٔ زرین کلاهان
ترا از مه بود رخشنده‌تر چهر / چه سود اما نداری پرتو مهر
نداری کوتهی در دلربائی / همه چیزت خوش الا آشنائی
چه غم داری که نالیم از دل تنگ / دل سنگیت سنگین تر زهر سنگ
به جولانگاه حسن ای شوخ طناز / دهی تا کی عنان بر ابرش ناز

جهانی جان و دل چابک سوارا / لگدکوب سمندت شد خدا را
عنان سرکشی از کف رها کن / نگاهی گاهگاهی زیر پا کن
عنان بارگی برتاب گاهی / کند تا عرض مطلب دادخواهی
چو گرد از کف میفکن همرهان را / که گر شاهی سپه باید شهان را
زلیخا کز همه خوبان زیاده است / به مصر آوازهٔ حسنش فتاده است
ترا کز لؤلؤ و مرجان خریده است / برای خود بلای جان خریده است
گره چون غنچه‌اش از کار بگشای / ز کارش عقدهٔ دشوار بگشای
نگردد چون ز وصلت شاد و خندان / به ناچارت فرستد سوی زندان
نبخشائی گر ای سرو دل آرای / به جان او به جان خود ببخشای
زنان مصر بس افسون دمیدند / وز آن افسونگری سودی ندیدند
کشید از کین به هم رو را زلیخا / به سرهنگان سپرد او را زلیخا
به فرمانش نگهبانان زندان / فشردند از غضب دندان به دندان
فکندند از سرش زرکش عمامه / کشیدند از برش زر تار جامه
سیه کردند از سیلی عذارش / پریشان گشت زلف تابدارش
به سان مجرمانش دست بستند / سرش را چون گنه‌کاران شکستند
به خواری داد جایش در میانه / ز هر سو می‌زدندش تازیانه
منادی پیش پیش آواز می‌کرد / به هر گام این ترانه ساز می‌کرد
که هر مملوک کز طبع بداندیش / کند بی‌حرمتی با مالک خویش
ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش / روا دارد خیانت در حریمش
دلش باید[۱] غمین و جان حزین هم / سزای اوست این و بیش از این هم
ولی مرد و زن مصر از بد و نیک / فراهم گرد او از دور و نزدیک
همه این راز می‌گفتند با هم / حکایت باز می‌گفتند با هم
که می‌خواهد زلیخا زین فسانه / شود بد نام یوسف در میانه
معاذالله یوسف بی‌گناه است / که روی او به خوی او گواه است

۱. سل: «ماند».

در این منزل که کس را نیست آرام چنان است آدمی غافل ز انجام
که تا نعمت بود قدرش نداند بداند چون از او گردون ستاند

در تمثیل گوید[۱]

به دریائی شناور ماهیی بود
که فکرش را چو من کوتاهیی بود
نه از صیاد تشویشی کشیده
نه رنجی از شکنج دام دیده
نه جان از تشنگی در اضطرابش
نه دل سوزان ز داغ آفتابش
در این اندیشه روزی گشت بی‌تاب
که می‌گویند مردم آب، کو آب؟!
کدام است آخر آن اکسیر جان‌بخش
که باشد مرغ و ماهی را روان‌بخش
گر آن گوهر متاع این جهان است
چرا یارب ز چشم من نهان است
جز آبش در نظر شام و سحر نه
در آب آسوده از آبش خبر نه
مگر از شکر نعمت گشت غافل
که موج افکندش از دریا به ساحل
بر او تابید خورشید جهان تاب
فکند آتش به جانش دوری آب

۱. شه: «تمثیل در پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف (ع) به زندان».

زبـــان از تشـــنگی بـــر لب فـــتادش
بـــه خـــاک افـــتاد و آب آمـــد بـــه یـادش
ز دور آواز دریـــــا چـــــون شـــــنفتی
بـــــه روی خـــــاک غـــلطیدی و گـــفتی
کـــه اکـــنون یـــافتم آن کـــیمیا چـــیست
کـــامید هســـتیم بـــی او دمـــی نـــیست
دریـــــغا دانـــــم امـــروزش بـــها مـــن
کـــه دســـتم کـــوته است او را ز دامـــن
ز هـــــجر یـــوسف آن گـــلبرگ خـــندان
جـــــهانی بـــــر زلیـــــخا گشت زنـــدان
بـــه قـــصرش چـــون نـــدید آن مـــاه گـــلرنگ[1]
دل آن ســـرو قـــد چـــون غـــنچه شـــد تـــنگ
بـــه عـــاشق زان چـــه مشکـــلتر کـــه یـارش
بـــــه رفـــتن تـــیره ســـازد روزگـــارش
چـــه دلگـــرمی بـــه آن کـــاشانه مـــاند
کـــه شـــمع از وی رود پـــروانـــه مـــاند
چـــه خـــیزد یـــارب از بـاغی کـــه ســـروش
رود بـــیرون بـــه جـــا مـــاند تـــذروش
گـــهی مـــی‌خواست جســـتن خـــنجر خـــویش
بـــه خـــنجر از تـــن افکـــندن ســـر خـــویش
کـــه چـــون بـــر پـــای یـــوسف ســـر نـدارم
چـــرا از دوش بـــاری بـــرندارم

---

۱. سل و شه: «ز قصرش رفت چون آن ماه گلرنگ».

دگر می‌گفت این رسم وفا نیست
به تیغ افکندن این سر را روا نیست
که این سر، مستِ یوسف بوده عمری
به پای نازنینش سوده عمری
چرا اکنون سر خود رنجه دارم
گذارم تا به پای او گذارم
گهی می‌خواست ز انگشت آن سمنبر
ز نرگس‌دان بر آرد نرگس‌تر
که چشمی کز جمال یار دور است
خوشم کان چشم را گویند کور است
دگر می‌گفت نه این کار خوش نیست
به چشم من ز من آزار خوش نیست
همین چشم است این کان چشم دیده است
ز یوسف التفات و خشم دیده است
چرا بر وی گزند اکنون گزینم
گذارم تا دگر رویش ببینم
گهی می‌خواست تیغِ کین کشیدن
به دست خود زبان خود بریدن
که این فرمان به حبس دوست داده است
سزای او ز ببریدن زیاد است
دگر می‌گفت نه این نیست یاری
بود این کار دور از یاری آری
نه هست این آن زبان کز مهربانی
به یوسف کرده عمری همزبانی

چـــرا آزار وی امـــروز جـــویم
گـــذارم بـــلکه بـــا وی راز گـــویم
گـــهی مـــی‌خواست دست خـود شکســتن
ز دست خـــود زمـــانی بـــاز رســتن
کـــه دســتی کـــان نگــیرد یـــار را دست
چـــنان دســـتی ســزاوار شکست است
دگـــر مـــی‌گفت کـاین شـرط خـرد نـیست
بـــدارم دست اگــر ایــن دست بـد نـیست[1]
نـه ایـن دست است آخـر کـاین شـرف داشت
کـــه روزی دامــن یــوسف بـه کـف داشت
چـــرا بـــر وی رســـد اکـــنون زیـــانم
گـــذارم تـــا بـــه آن دامـــان رســانم
روان بـــودیش ســـیل اشک بـــر روی
بـــه چشــم تـر نـظر کـردی بـه هـر سـوی

فرستادن زلیخا کنیز خود را در زندان نزد یوسف (ع)

چـــو رفت از رفـتن یـوسف دو هـفته
زلیـــخا دیـــد کـــز دل صـــبر رفـــته
کـنیزی از کـنیزان پیش خـود خـواست
بگفت ای قـامتت چـون سـرو بـن راست
ســوی زنــدان یــوسف گـام بـردار
غـــم از جـــان مـــن نـــاکـام بـردار
به زندان بین که یـوسف بـا کـه یـار است
مـــه زنـدانـی مـن در چـه کـار است
وفـــا را یـار خـود کـرده است یـا نـه
مـحبت کـار خـود کـرده است یـا نـه
بـــزن بـــر آســـتانش بـــوسه آنگـــاه
بگـــو پـــیغام مـــن کـای نـازنین مـاه

۱. شه: «بدارم دست اگر زین دست رد نیست».

شبی کز مهر با هم یار بودیم / نهان از خلق در گفتار بودیم
سخنها رفت ما را در میانه / نمی‌دانم به یادت هست یا نه
شب وصلت که هجران زاد از وی / دگر بس شب که کردم یاد از وی
کنیز رازدان پاک دامان / سوی زندان یوسف شد خرامان
در زندان به صد امید واکرد / زمین بوسید و یوسف را دعا کرد
که ای چشم اسیران روشن از تو / در و دیوار زندان گلشن از تو
کنیزت کاو زلیخا نام دارد / ز هجرت زهر غم در جام دارد
از آن چشمی که دیدی صد کرشمه / کنون خون می‌رود ز و چشمه چشمه[1]
سرت گردم به تمکینی که داری / مرنجانش به آئینی که داری
از این بیشش مدار از ناتوانان / جوانی رحمت آور بر جوانان
مرا تنها طلب کرد آن پری‌زاد / به این پیغامها سویت فرستاد
کنون با جسم زار و جان ناشاد / به امید پیامی هست دلشاد[2]
چه باشد گر کنی تدبیر کارم / فرستی سوی او امیدوارم
نویدی از تو پنهان بخشم او را / در این آخر نفس جان بخشم او را
وگر غافل شوی ای سرو قامت / زلیخا را نبینی تا قیامت
کنیزک را چو مطلب یافت اتمام / جوابش گفت کای سرو دلارام
ببر از من پیامی از سر مهر / به آن ماه پری روی پری چهر
بگو ای نازنین پاک دامان / من و چون من هزارت از غلامان
چو می‌دانی نبودم من گنه‌کار / چرا کردی به بهتانم گرفتار
نیفتاد از خطا سویت نگاهم / خدا می‌داند و خلق خدا هم
که هر نسبت به من دادی دروغ است / به هر مجلس چراغت بی‌فروغ است
تو کز مهر و محبت می‌زدی لاف / محبت بود اینها؟ خود ده انصاف

---

۱. شه: «کنون خون می‌تراود چشمه چشمه».
۲. چاپهای هند:
«کنون با جسم زار و جان خسته / به حسرت بر سر راهت نشسته».

ملاف از دوستی ای سرو گل رنگ / که نپسندد به دشمن دشمن این ننگ
کنیزک چون غرورش دید برگشت / به امید آمد و نومید برگشت
زلیخا چون چنانش تنگدل دید / وز آن برگشتن او را منفعل دید
بگفت ای طوطی شیرین زبانم / پیام‌آور ز یار مهربانم
بگو پیغام یار من چه داری / وز او تدبیر کار من چه داری
دلش سنگ است یوسف دانم آری / ز یاری نیست با این یار یاری
چو بردی نامه سویت دید یا نه / ز حال زار من پرسید یا نه
ز پیغامم رخش افروخت یا نه / دلش بر حسرت من سوخت یا نه
کنیزک گفت ای بیمار یوسف / چه می‌پرسی ز حال زار یوسف
به من حرفی نگفت آن سرو نوخیز / بجز پیغامهای طعنه‌آمیز
عذارش از وفا رنگی ندارد / سر صلح و سر جنگی ندارد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر

عزیز از مصر هستی چون سفر کرد / ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد
زلیخا سرو از گلشن دمیده[1] / شد از بار غمش خاطر خمیده
خزان انگیخت گلزار جوانیش / به خاک آمیخت آب زندگانیش
سموم غم به گلزارش وزان شد / بهار زندگی بر وی خزان شد
سیاهی از شب گیسوی او رفت / صباحت از صباح روی او رفت
ز پیری شد سفید آن موی شب‌گون / که بود او را سیاهی از شب افزون
معنبر سنبلش با دلپذیری / کلاف ریسمانی شد ز پیری
ز رویش تار زلفین گره‌گیر / چو تار عنکبوتان شد سرازیر
شکوفه گشت دو بادام نغزش / برآمد هر یکی از پوست مغزش
ز مژگانش تهی شد چشم غماز / ز تیرش گشت خالی نرگس ناز

---

۱. شه: «رمیده».

زرنگینی فتادش لعل لبها نماندش شهد در شیرین رطبها
دهانش حقه لعلی بود پر در از آن در شد تهی آن حقهٔ پر
ز خاطر خندهٔ کنج لبش رفت طراوت از ترنج غبغبش رفت
زنخدانش نگون بر سینه آویخت نمکها از نمکدانش فرو ریخت
چو انجیری شدش نار دو پستان که هریک بود زیب صد گلستان
سری کش بود ننگ از افسر شاه نهاد آخر سپهرش بر سر راه
ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت به هر ویرانه کاو آرامگه ساخت
نبردی نام کس جز نام یوسف که بودش مرغ دل در دام یوسف

خانه ساختن زلیخا بر سر راه یوسف (ع)

زلیخا را چو عشق از خود تهی کرد چو نی شد از غم یوسف رخش زرد
زنی در معبرش کاشانه‌ای ساخت برای ناله از نی خانه‌ای ساخت
در آنجا با دلی سوراخ سوراخ چو نی کردی دمادم ناله گستاخ
کمر بستی چو بهر ناله نی‌سان شدی گریان فلک چون ابر نیسان
به غمهای گذشته دادی آواز غم آینده را خواندی به خود باز
شدی آهیش چون از سینه سرکش زدی در بند بند هر نی آتش
ز چاک دل چو دادی ناله بیرون چو دادی راز چندین ساله بیرون
جدا هر نی هم آوازیش کردی هم‌آوازی و دمسازیش کردی
به مصر از نی شکر خیزد و ز آن نی شکر نه زهر بودی بهرهٔ وی
چنان با درد بودی نالهٔ وی که گویا داشتی با نی فغان نی[1]
تراشیدی از آن نی‌ها قلمها ز خون دل نوشتی شرح غمها
که چندم سینه باشد چون قلم چاک سیه خون ریزدم از چشم نمناک
برون ننهادی از نی بست پا را نکردی بر خود از کس تنگ جا را

---

۱. چاپهای هند و شه: «که گویا داشتی با ناخنان نی».

سمندی داشت یوسف خیزران ساق / که مانندش ندیده چشم آفاق
چو چشم شوخ چشمان شوخ و ابلق / به مشکش وصلهٔ کافور ملصق
پلنگ باد پای کوه وزنی / به هامون آهوئی در که گوزنی
ز سم دادی شکن بر پیکر گاو / شدی از نعل ماهی را جگر کاو
پیش[1] خارا سمش خاراشکن بود / تعالی‌الله که کوه و کوهکن بود
دمی چون طرهٔ لیلی‌وشان داشت / جو از جوزا و کاه از کهکشان داشت
ز چالاکی گرو از ماه بردی / گه آب از چشمهٔ خورشید خوردی
صهیلش زنگ از دلها زدودی / به مصر آواز او هرکس شنودی
شدی آگه که یوسف شد سوارش / کشیدی بر سر ره انتظارش
زلیخا نیز از آن آواز دلکش / فتادی در زمان نعلش در آتش
شدیش از شوق کار از دست بیرون / به سرعت رفتی از نی‌بست بیرون
شنیدی چون ز نزدیکان دلدار / صدای دور شو دور آن دل افگار
جگر پر خون زدی چون غنچه خنده / کز او دور فلک دورم فکنده
کنون زان مه ز من مهجورتر کیست / وز آن بی‌مهر از من دورتر کیست

بت شکستن زلیخا بر سر راه یوسف

چو یوسف را زلیخا دید مغرور / دلش را دید از مصر وفا دور
شبی بوسید پای بت به زاری / فرو بارید اشک بی‌قراری
بگفت ای مقصد و مقصود من تو / ترا من عابد و معبود من تو
در آن روزم که حسن و دلبری بود / به دارالملک مصرم سروری بود
نکردم کوتهی در حقگزاریت / فشاندم نقد جان در دوستاریت
به امیدی که در کوری و پیری / کنی از راه لطفم دستگیری
در این دم کآسمان شد دشمن من / زد آتش از جفا در خرمن من

۱. سل و شه: «تنش».

بدین سان در جهانم ساخت محتاج / جوانی و جمالم کرد تاراج
چه باشد گر دهی چشم مرا نور / مگر بینم جمال یوسف از دور
در این نومیدیم مطلب روا کن / غمم را چاره دردم را دوا کن
همی گفت و همی زد سنگ بر فرق / که شاه خور علم افراخت از شرق
برآمد ز ابلق یوسف صهیلی / که بود از مقدم یوسف دلیلی
برون آمد زلیخا زان غم‌آباد / چو مظلومان تظلم کرد بنیاد
ولی از جوش و غوغای زن و مرد / کسی نشنید فریادی که او کرد
دل نومید او نومیدتر گشت / به نومیدی سوی نی‌بست برگشت
نهاد آن بت که بودش در مقابل / بگفت ای سنگدل فریاد از این دل
در این مدت که کردم کامجوئی / ندیدم از تو غیر از سخت روئی
هوس شد سیر اگر از پای لنگم / به پای لنگ آمد از تو سنگم
زدم از بندگیهای تو تا دم / شکستم بر شکست آمد دمادم
چو پاداش شکست آمد شکستن / کنونم باید از ننگ تورستن
بگفت این و کشید از سینه آهی / شکست آنگه به سنگی سنگ راهی
ز کار بت چو آسودش دل تنگ / دل تنگش رهائی یافت از سنگ
وضو بگرفت از خون دل پاک / خدا را خواند و رخ مالید بر خاک
که ای حسن بتان رو گشاده / به چشم بت‌پرستان جلوه داده
ز چشم بت نگاهی کرده پنهان / که چشم بت‌پرستان گشته حیران
نبودی عکس رویت گر به بت یار / نبودی بت‌پرستان را به بت کار
به دست بت‌پرستان تیشه دادی / به هریک بت‌تراشی پیشه دادی
نه بت از اعتبار خود خبردار / نه بتگر با خبر از سود این کار
برآمد کار عشق از تو به عیوق / نه عاشق آگه از مطلب نه معشوق
اگر گم شد ز بت یک چند راهم / گنهکارم خدایا رو سیاهم
کرم فرما گناهم را ببخشای / گناه روسیاهی را ببخشای
زلیخا بود در کار مناجات / که دادش کام دل قاضی حاجات

چو یوسف با سپا از راه بگذشت[۱]
ز ره با عارض چون ماه بگذشت[۲]
زلیخا بر سر راهش مکان کرد
فشاند اشک و کشید آه و فغان کرد
که زیبد شاهی آن کس را در این راه
که شه را بنده سازد بنده را شاه
دهد شاهی ز طاعت بندگان را
کند سردار سر افکندگان را
ز عصیان خسروان را بنده سازد
ز روی بندگان شرمنده سازد

سؤال و جواب زلیخا با حضرت یوسف (ع)

شنیدم داشت یوسف آن یگانه
به سیمین دست زرین تازیانه
به گوشش چون رسید آن ناله و آه
به نزدیک زلیخا آمد از راه
بگفتش کیستی و از که نالی
چرا نالی به این آشفته حالی
زلیخا جست از آواز آن ماه
گرفتش تازیانه برکشید آه
زدش ناگه ز دل آتش زبانه[۳]
گرفت آن آتش اندر تازیانه
فکند آن تازیانه یوسف از کف
کف سیمین او شد تفته زان تف
کشید آهی و گفتا این چه سوز است
که از سوزت نفس آتش‌فروز است
زلیخا گفت این سوز از تو دارم
غم و درد شب و روز از تو دارم
مرا باغ دل از داغت شکفته است
ز تو این آتشم در دل نهفته است
به دل یک عمر این آتش نهفتم
که از سوزش به کس حرفی نگفتم
از آن آتش شراری در تو پیوست
که از سوزش ترا شد کار از دست
کنون جای شکایت نیست دانم
که تو نازک‌تنی من سخت‌جانم
از این گفتار یوسف گشت مدهوش
شدش آن شوکت و عزت فراموش
یکی از حاجبان آستان را
بگفت این دردمند ناتوان را
به عزت سوی خلوتگاه من بر
به خلوتگاه عزوجاه من بر
که بینم کیست این و مطلبش چیست
ملال روز و اندوه شبش چیست

---

۱. شه: «برگشت».
۲. شه: «برگشت».
۳. شه: «زدش ناگه ز دل ناله ترانه».

درآمدن زلیخا به قصر یوسف و مکالمات او[1]

چو یوسف جست از لشکر کناره
به خلوت رفت از دارالاماره
به پیشش آستان بوسید حاجب
که ای حمد حق و شکر تو واجب
کنون استاده بر در آن کهن زال
کز افغانش دگرگون شد ترا حال
بگفتا رو کنون پیش من آرش
که یابم آگهی از حال زارش
به آن خلوت زلیخا یافت چون بار
به خاک آستان مالید رخسار
خمیده قد به آن خلوت درآمد
همه با پا ولی او با سر آمد
پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد
سلامی داد و یوسف را دعا کرد
از او پرسید یوسف نام او باز
زلیخا گفتش ای سرمایهٔ ناز
من آنم کز غمت ای سرو آزاد
جوانی و جمالم رفت بر باد
کنون نه من توانم روی کس دید
نه روی من تواند همنفس دید
بود نام من محزون ناشاد
زلیخا کز جهانم نام گم باد

۱. سل: «التفات یافتن زلیخا از یوسف».

از این گفتار یوسف گریه سر کرد
به چشم مرحمت در وی نظر کرد
بگفتا این چه روز است ای زلیخا
به جانت این چه سوز است ای زلیخا
بگفتا نغمهٔ چون بلبلت کو
صفای گل شکنج سنبلت کو
چرا ویران شدت باغ جوانی
شکستت از چه رنگ ارغوانی
چرا خم شد نهال سر فرازت
چرا شد بید مجنون سرو نازت
چرا در غنچه‌ات آبی نمانده است
چرا در سنبلت تابی نمانده است
بگفتا باغ عمرت بی‌خزان باد
نسیم عیش در باغت وزان باد
در اندک فرصت آن گلشن خراب است
که محروم از فروغ آفتاب است
ز شهر خود مرا آواره زین سان
در این کشور مرا بیچاره زین سان
تو کردی کز دل من شرم بادت
دل چون سنگ و آهن نرم بادت
ز حال خود نگویم خیر و شر هیچ
خدا می‌داند و یوسف دگر هیچ
دگر گفتا کنونت آرزو چیست
مراد جان ناشادت بگو چیست

بگفت اول دعا کن تا خداوند
زکار بسته‌ام بگشاید این بند
دهد چشمی که بینم طلعت تو
برآسایم ز رنج فرقت تو
در این پیری ز نو سازد جوانم
دماند از گل زرد ارغوانم
جمالی بخشدم ایزد دوباره
که نتوانی ز من گیری کناره
چو یوسف مطلب او بر لب آورد
اجابت رو سوی این مطلب آورد
ز نو ایزد جوانی باز دادش
جمالی بهتر از آغاز دادش
طراوت یافت پژمرده گل او
فتاد از نو شکن در سنبل او
کمان ابروان را باز زه کرد
کمند گیسوان از نو گره کرد
زگوهر درج لعلش شد لبالب
به شکر خنده گشتش آشنا لب
ز نو برگشت آن فرخنده اقبال
به هجده سالگی بعد از چهل سال
دگر ره یوسفش گفتا ز یاری
که دیگر آرزو در دل چه داری
جز این گفتا نباشد در خیالم
که سازی محرم بزم وصالم

به روزم چشم بر روی تو باشد
به شب جایم به پهلوی تو باشد
از این گفتار یوسف ماند خاموش
که ناگه جبرئیلش گفت در گوش
که ای یوسف ز حق دارم سلامت
خداوند جهان داد این پیامت
به پیوندش دل و جان ساز خرسند
که نگشاید دل او جز به پیوند

به نکاح درآوردن زلیخا را حضرت یوسف (ع)

چنین افسانه ساز از حجلهٔ فکر
برون آرد عروس مدعا بکر
که یوسف را ز حق آمد چو پیغام
که از رحمت زلیخا را دهد کام
به رخ چشم از پی دیدن گشودش
ولی چشمی نه کاول دیده بودش
به لب بوسیدش اول لعل لبها
حلاوت یافت کامش از رطبها
به لعل تر جلای گوهرش داد
جلای گوهر از لعل ترش داد
به کام دل گرفتن شد چو مایل
دو ساعد در میان کردش حمایل
چو شد نزدیک آن سرو خرامان
گل نشکفته دیدش زیر دامان
نه گلچین چیده او را برگی از شاخ
نه بلبل سوده منقاریش گستاخ
گلی نشکفته دید از دم شکفتش
دری ناسفته دید از لعل سفتش
هزاران منتش بنهاد بر جان
نهفت اندر عقیقش شاخ مرجان
چو آمد زخم سوزن بر حریرش
روان شد جوی خون از جوی شیرش
درش از مثقب یاقوت‌گون سفت
پس از سفتن زلیخا را چنین گفت
که این گنج گهر سربسته چون ماند
به روی خواجه این در بسته چون ماند
زلیخا گفت ای مهر جهان‌تاب
ترا در کودکی دیدم چو در خواب

ز کـــف دل و ز بـــرم آرام بـــردی　　بـــه مـــن ایـــن حـقهٔ گـوهر سـپردی
نکـــــردم کـــــوتهی در پـــاسبانی　　بـــحمدالله کـه خـود بـینی و دانـی
چـو یـوسف ایـن سخن بشنید خندید　　وفـــا و عـــهد و پـــیمانش پســـندید
بگـــفت ای نـــازنین نـــاشکیبا　　هـــمت بـــالا بـــلا هـــم چـهر زیـبا
چـــنین کـــامروز بـــا هـــم سازگاریم　　بـــه هـــم بـــی‌طعنهٔ اغـــیار یـــاریم
نـــه بـــهتر از نـــهانی کـــام جستن　　ز نـــنگ و نـــام یکسـر دست شسـتن
ز لعـــل مـــی دو زریـــن جـام شـفاف　　به کـف داری یکـی درد و یکـی صـاف
تـو خـود گـو درد یـا صـافت گـواراست　　بـیان کـن کـاین نـه پنهان آشکـار است
زلیـــخا کـــو صـداقت داشت ز آغـاز　　بـه دل تـخم مـحبت کـاشت ز آغـاز
ســرایت کـــرد عشـقش رفـته رفـته　　بـــه جـــان یـوسف آن مـاه دو هـفته
چـــنان شـــد یـوسف آخـر مـایل او　　کـــه مـــایلتر شـــدش دل از دل او
مـــحبت کـــرد رســم تـــازه بـنیاد　　کـه شـد صـیاد صـید و صـید صیاد
شـــدش راز حـقیقت نـاگـهان فـاش　　فـتاد از نـقش چشـمش سـوی نـقاش
بـــه چشـمش قـطره آبـی بـود قـلزم　　به قـلزم چـون رسـید آن قـطره شـد گـم
بـــلی تـــا بسـته داری دیـده از مـهر　　کـــنی مـهری گـمان هـر ذره از چـهر
چـــو بـــینی پـــرتو خـورشید از دور　　نـــبخشد ذره چشـــمت را دگـر نـور
چـو یـوسف نـور عـرفان در دلش دیـد　　بـــه کـــار حـــق‌پرستی مـایلش دیـد
عـــبادت خـــانه‌ای بـــهر وی آراست　　کـه مـانندش کسـی هـرگز نـیاراست
مکـــانی از ســـعادت پـــایهٔ او　　نشســـته مشـــتری در ســـایهٔ او

وفات یوسف (ع)

سـحر بـر زد چـو صبح از دل دم سرد　　از او ایـــن بـــوستان ســبز شـد زرد
ز چشـــمِ ازرقِ گـــردونِ دون بـــاز　　چکـــیدن کـــرد اشکِ انـــجم آغـــاز
زد ایـــن قـــامت خـمیده پـیر غـمناک　　گـــریبان قـــبای نـــیلگون چـــاک

هراسان سر برآورد از افق مهر / زد از خط شعاعی تیغ بر چهر
شفق‌گون گشت رنگ چرخ نیلی / که خورد از پنجهٔ خورشید سیلی
ز خلوت یوسف آن ماه دل‌افروز / برون آمد چو خورشید از دل روز
همان ننشسته بر زرین تکاور / که جبریل آمد از دربار داور
بدو گفت ای سوار توسن بخت / فرود آر از کمیت زندگی رخت
عنانِ توسنِ هستی رها کن / به جنت نقل از این محنت‌سرا کن
به کف جبریل سیبی عنبرین داشت / که با خود تحفه از خلد برین داشت
از او یوسف گرفت آن سیب و بو کرد / وز آن بو جانب فردوس رو کرد
ز گلشن عندلیبی کرد پرواز / به حسرت در قفس ماندش هم‌آواز
ز گلبن چید اجل شاخ گلی را / به‌هم زد آشیان بلبلی را
نسیمی زد طپانچه بر چراغی / به دل پروانه‌ای را سوخت داغی

خبردار شدن زلیخا از وفات یوسف (ع)[1]

در این گلشن که داریم آشیانه / دو بلبل را چکد خون از ترانه
یکی آن کاو برد صیادش از باغ / ببیند مانده گل در باغ با زاغ
دگر آن کز جفای بخت ناشاد / به گلشن ماند و گل را برد باد
زلیخا کز غم دل بود نالان / شنید آواز آن آشفته حالان
بگفت آشوب مردم از چه راه است / چرا عالم سیاه از دود آه است
بگفتندش گلی از بوستان رفت / از آن رفتن قرار دوستان رفت
زمین از گریه چون نقشی بر آب است / خسوف مه کسوف آفتاب است
چو صبح اول گریبان کرد پاره / به لاله ریخت از نرگس ستاره
ز شبنم کرد گل را آبیاری / ز فندق کرد مه را غازه کاری
ز سیمین پنجه بر رخ کوفت سیلی / ز برگ گل سمن را کرد نیلی

---

۱. سل: «آگاهی یافتن زلیخا از افتادن نخل حیات یوسف و خود از مفارقت هلاک شدن».

به دندان پشت دست نازنین کند | به پروین برگ برگ یاسمین کند
به ناخن کرد تاراج گلستان | ز سنبل ساخت خالی سنبلستان
ز خون آرایش رخسار خود کرد | پس آن گه عزم کوی یار خود کرد
همه ره اشک می‌افشاند و می‌رفت | به زاری این غزل می‌خواند و می‌رفت:

تعزیه و زاری نمودن زلیخا در وفات یوسف (ع)

دریغا از رخ زیبای یوسف | دریغا از قد رعنای یوسف
دریغا سایه سان افتاد بر خاک | قد و بالای سرو آسای یوسف
دریغا سر به خاکش بایدم سود | نشد ساید به خاکم پای یوسف
دریغا تن نشد خالی ز جانم | که خالی دیدم آخر جای یوسف
هزاران رحمت از فضل خداوند | به یوسف باد و بر آبای یوسف
غزالی در کنارم داشت آرام | که با من شد به صد خون جگر رام
[بر او گرگ اجل افکند پنجه | ز پنجه پیکرش را کرد رنجه
به مژگان از مزارش خاک می‌رفت | به خاکش اشک می‌افشاند و می‌گفت
که ای سرو ز پا افتاده برخیز | کز این افتادن افکندی مرا نیز
بگو آخر کجائی در چه کاری | در آن خلوت که هستی با که یاری
چو غنچه بی‌تو دل خون است ما را | ترا گُل زیر گِل چون است یارا[1]
برآ از خاک و جسم خاکیم بین | چو دیدی شادیم غمناکیم بین
چو آهو چشم خواب‌آلود بودت | چو نافه زلف مشک اندود بودت
کنون آن آهوان را حال چون است | چو ناف آهوان آن خال چون است
کمان ابرویت نشکسته باشد | کمند گیسویت نگسسته باشد
ندارد گلبن بی‌برگ و بارت | هزاری نغمه‌سنج ای من هزارت
بیا وز رفتنت بدبختیم بین | ندارم بی‌تو جان سختیم بین

---

۱. شه: «ترا دل زیر گل چون است ما را».

ز گیتی رفتی آگاهم نکردی		رفیق خود در این راهم نکردی
به خلوت رفتی و تنها نشستی		در صحبت به روی خلق بستی
بیا آن در به رویم باز می‌کن		به آن خلوت مرا آواز می‌کن
ولی دانم که بینندت چو حوران		شوند از درد عشقت ناصبوران
بگرد آیندت از هر سو خرامان		به فرق همگنان از ناز دامان
برند از تنگنای خاک و خشتت		دهند آرام در قصر بهشتت
کنند آنگاه یک یک جلوه سویت		مگر بینند سوی خویش رویت
در آن دم ای طبیب سینه ریشان		شود ترسم دلت مفتون ایشان
یکی را زآن میان گیری در آغوش		کنی عهد من از خاطر فراموش
چو بینی یار نو خوشدل نشینی		ز یاران کهن غافل نشینی
خدا را صحبت ایشان چو بینی		چو با ایشان به یک مجلس نشینی
حقوق صحبت دیرین نگه‌دار		ز پی می‌آیمت چشمی به ره دار
مرا از رفتنت گر آگهی بود		اگر پیشی نبودم همرهی بود
غرض رفتی دو گامی گر ز من پیش		نکردی آگهم از رفتن خویش
مکن اندیشه یارا کاین جدائی		ز بی‌مهری است یا از بی‌وفائی
کنون بگشای در پهلوی خود جای		که اینک آمدم تا بوسمت پای][1]
به خاک افتاد بر رخ خون‌فشانان		رسیدش دل به دلبر جان به جانان
فغان کآخر زمانه کار خود ساخت		ز یوسف وز زلیخا خانه پرداخت
به دهقان فلک بین کآن جفاکار		به زال چرخ بنگر کآن دل‌آزار
شکست آخر نهالی را که خود کشت		گسست آخر کلافی را که خود رشت

---

۱. نسخهٔ چاپ بمبئی این بیست و هفت شعر بین دو قلاب را ندارد.

در بی‌وفائی روزگار گوید

سپهر تیزگرد ابلق سواری است
عجب مرد افکن مردم شکاری است
نه جز آزار مردم کاری او را
نه از زاری کس آزاری او را
مدارا با کسی ناکرده هرگز
وفا با کس به جا ناورده هرگز
ز بی‌رحمی بسی خونها کز این بیش
ز مردم ریخت آن خصم بداندیش
از این پس نیز ریزد تا قیامت
وز این خونریزیش نبود ندامت
چو باید رفتش آخر آدمی زاد
ز اول کاش از مادر نمی‌زاد
منه دل بر جهان کاو را وفا نیست
از این بیگانه بگذر کآشنا نیست
دهد گر دست بعد از روزگاری
به زیر آسمان جای قراری
غم آینده و اندوه رفته
که چون رفت و رود چون ماه و هفته
چنان دلتنگ دارد آدمی را
که نتواند بر آرد خوش دمی را
نه پیران ایمن از وی نه جوانان
نه اینان سالم از جورش نه آنان

چو گردد آسیا پر گندم و جو
جو کهنه نداند گندم نو
به هر گلشن که برق آتش فروزد
نهال تر درخت خشک سوزد
ترا گر عهد پیری یا جوانی است
زریری چهره‌ات یا ارغوانی است
روی بیرون از این گلزار بی‌خواست
که دهقانی که این گلزار آراست
بسی نخل کهن کز ریشه کنده است
بسی سرو جوان کز پا فکنده است
کهن زال جهانت گرچه زاده است
به پیدا و نهانت هرچه داده است
ندارد مهر چون با زادهٔ خویش
ستاند از تو یک یک دادهٔ خویش
کستی چون او ندارد مادری یاد
از این فرزندکش فریاد فریاد
به کام دل به هرکس بیندت رام
جدا سازد ترا از وی به ناکام
چو گردون قطع پیوندش بود کار
مکن با هیچکس پیوند زینهار
ز پیوند کسی خوش‌دل نباشی
وز آن پیوند پر غافل نباشی
بس است این کش‌مکش باشید تا چند
تو در پیوند و او در قطع پیوند

اگـــــر زیـــن آب و خـــاک و آتش و بـــاد
هـــوای عـــالم جســـمت خـــوش افـــتاد
شـــــود آتش در آب افســـــرده آن نـــیز
بـــه آســـانی شـــود در خـــاک نـــاچیز
رود آن نـــــیز بـــــر بـــاد ای خـــردمند
گـــره بـــر بـــاد خـــواهـی بست تـا چـند
گـــــرت از ســـر پـــدر را بـــرد و مـــادر
بـــــرد از پـــــی تـــــرا نـــیز ای بـــرادر
چه خـوش گـفت «آذر» ای بـادش روان خـوش
فـــــغان زیـــــن مـــیزبان مـــیهمان‌کش
بـــه دل داغـــی کـــه هـــم بـــزمان رفـــته
نـــــهادندت بـــه ســـال و مـــاه و هـــفته
بـــــه جـــان مـــاندگان تـــو نـــیز آن داغ
نـــهی و خـــود روی چـون گـل از ایـن بـاغ
بـــــلی در زیـــــر ایـــــن طـــاق مـــقرنس
نـــــمانده است و نـــــماند جـــاودان کس
غـــم عـــالم مـــخور تـــا شـــاد بـــاشی
در ایـــــن زنـــدان مـــمان کـــآزاد بـــاشی

در پند و نصیحت به برادر خود گوید

بـــیا ای روشـــنی چشـــم اسـحاق بـــیا ای جـان بـه دیـدار تـو مشـتاق
جـــــزاک‌الله خـــیرا ای بـــرادر کـــه دانش از پـــدر داری و مـــادر
نـــه فـــرزندی و از فـــرزند بـــهتر ز فـــــرزند ســـــعادتمند بـــهتر
مـــن و تـــو بـــلبل یک بـــوستانیم چـــو آتش مـــانده از یک کـــاروانیم

گل یک باغ و خاک یک دیاریم نه نیکیم و ز نیکان یادگاریم
کلاف هر دو از یک پنبه رشتند نهال هر دو از یک دوحه[1] کشتند
چو از اصل مهان آمد نژادت فراموشی ز اصل خود مبادت
ز آئین پدر بیرون منه پای به زشتی نام نیکان را میالای
رخ از دنبال مردان بر مگردان اگر مردی برو دنبال مردان
فریب از خود مخور کابله نباشی ره خود گیر تا گمره نباشی
مکن کوتاه دست از دست پیری ز پا افتاده خواهد دستگیری
ولی پیری که پیری دیده باشد به ملک دل امیری دیده باشد
ترا آن به که با دانا نشینی وگرنه کوش تا تنها نشینی
به چشم کم مبین دیوانه‌ها را مقام گنج‌دان ویرانه‌ها را
مهان را بنده شو کآزاد باشی دلی ویران مکن تا شاد باشی
زبردستی مکن با زیردستان چو هشیاری قلم درکش به مستان
ز ظلم اندیشه کن ظلم آن کمند است که از وی گردن ظالم به بند است
عقاب ظلم چون آید به پرواز خورد مغز سر ظالم به پرواز
بترس از اشک مظلوم ستمکش که هست آن قطره چون دریای آتش

در حکایت

شنیدم پیر زالی نیکبختی
به باغی داشت بارآور درختی
به خوناب جگر پرورد او را
ز خون دل به بار آورد او را
به گرما در پناهش آرمیدی
به سرما هیزم از شاخش بریدی

۱. سل و شه: «در یک روضه».

گهی در سایه‌اش خفتی به بستر
گهی از میوه‌اش کردی گلو تر
ز شاخش میوه روزی خورد زاغی
به جان پیر زن بنهاد داغی
چو دید آن پیر زن افغان برآورد
به نفرینش دمار از جان برآورد
قضا را بود صیادی در آن باغ
خدنگی زاغ کش افکند بر زاغ
چو شد زان تیر بال زاغ مجروح
ز باغ تن پریدش طایر روح
به عذر این کسی را دل میازار
که روزی گشتم از آزار وی زار
مگو کاین کار شست تیر زن کرد
که هرچه کرد آه پیرزن کرد
چرا از دشمنت خاطر غمین است
تو فارغ باش کایزد در کمین است
ز من بشنو به پیری و جوانی
ز زن پهلو تهی کن تا توانی
خطر دارد از او دل گر جوان است
وگر پیر است از او جان ناتوان است
کند خویش ترا غافل زهر کار
بدش بادا به روز بد گرفتار
مگو زن همچو شیطانت زند راه
چو زن گفتی ز شیطان معذرت خواه

ز نـــفس ســـرکش ار داری بـــهانه
زنـــی جـــو کت شـــود بـــانوی خـــانه
زنـــی کـــز عـــصمت او را بـــاشد آزرم
بـــود زیب عـــذارش غـــازهٔ شـــرم
نـــهی چـــون پـــای در راه طـلب چست
مـــباد از دوری راهت قـــدم سست
نـــمایندت در ایـــن ویـرانـه چـون گـنج
بـــرو و آن گـــنج را بستان بـه پـا رنـج
چـــو رفـــتی وارهـــی از رنـــج عـــالم
بـــه دست آری کـــلید گـــنج عـــالم
مشـو غـافل کـه از خـوش خـوشتری هست
شکـــوفه چـــون فـرو ریـزد بـری هست
کـــله بـــر ســـر مـــنه کـافسر دهـندت
بـــیفشان قـــطره تـــا گـــوهر دهـندت
بـــه زهـــره مشک نـاب از دست مگـذار
بـــه ذره آفـــتاب از دست مگـــذار
بـــه جـــام ار نـــنگری مـــینات بـخشند
ز جـــو ار بگـــذری دریـــات بـــخشند
غـــرض ایـــن بـــاشدت ز آرایش بـــاغ
کـــه بـــلبل گـــیرد آنـجا جـای نـه زاغ
هـــوس ایـــن بـــاشدت از زیب مسکـن
کـه گـیرد دوست جـا در وی نـه دشـمن
اگـر خـواهـی شناسی دشمن از دوست
بـــود آن دوست کـاو را خـلق نـیکوست

غمی گر بینَدت غمناک باشد
دل و دامان و چشمش پاک باشد
به گاه بیم گیرد در پناهت
به راه خیر گردد خیرخواهت[1]
زند چون آتش خشمت زبانه
بر آن آبی فشاند دوستانه
ترا در ناخوش و خوش یار باشد
شوی گر مست او هشیار باشد
ز نزدیکی سلطان برحذر باش
وگر دوری حذر کن دورتر باش
که چون خندد جهد برقش ز خنده
از او سوزد چه آزاد و چه بنده
اگر آرد غضب شیر درنده است
که هر دندانش شمشیر برنده است
به روز و شب گرت باید طعامی
بخور آخر نباشد پخته خامی[2]
به تیر و دی گرت باید لباسی
بپوش آخر حریری یا پلاسی
لب از پند کسان بربند آذر
ز هر پندیت به این پند آذر
نکردی چون ز اول پند کس گوش
ز پند مردم آخر باش خاموش
کسی از دوستان گر پندخواه است
از این افسانه‌ها دفتر سیاه است

---

۱. سل و شه: «خضر راهت». ۲. سل: «بخور از هرچه باشد پخته خامی».

وگـــرنه پــند بــیجا نــیست لایــق
چـــنین انگـــارکـــز بـــهر خـــلایق

نــوشتی دفــتری و کس نــخوانــدش
وگـــرهم خـــوانـد بـر خـاطر نـماندش

بـــحمداللـــه کـه ایـن شـیرین حکـایت
پـــذیرفت از زبـــان مـــن نـــهایت

تاریخ اختتام کتاب

دلم کـــو نـــظم‌سنجی پـــیشه بـــودش
مـــدام از فکـــر نـظم انـدیشه بـودش

قـــلم زان تـــنگنا بـــیرون کشـــاندش
بـــه پـــهلوی مـــن از یـاری نشـاندش

ز ســـر زانـــو ز زانـــو ســـر گـــرفتم
قـــلم از روی دفـــتر بـــرگرفتم

بـــه دســـتم خـــامه را بـــود آشـنائی
فکـــندم در مـــیان طـــرح جـــدائـــی

ز جـــنبش دست و از فکـرت دلم رست
قـــلم ز انگشت و انگشت از قـلم رست

شکســـتم خـــارها در دیـــده شـــبها[1]
کـــه از نـــخل ســـخن خـوردم رطـبها

دویـــــدم روزهـــــا ســـوی چـــمنها
کـــه از بـــاغ ســـخن چـینم سـمنها

---

۱. شه: «سینه شبها».

قلم مشاطه‌سان ترتیب دادم
عروسان سخن را زیب دادم
نهادم پا به باغ نظم گستاخ
هزاران رنگ گل چیدم ز هر شاخ
به‌هم گلهای مضمون تازه بستم
ز مشکین رشته‌اش شیرازه بستم
به دست آن دسته گل بگرفته مستان
قدم بیرون نهادم از گلستان
از آن گل تا که آراید سر خویش
که آراید از آن گل افسر خویش
دلم دریای گوهر سینه گنج است
کسی را کش برآرد دسترنج است
نگوئی هر سخن گفتم نوشتم
سخن بسیار گفتم کم نوشتم
درخت از میوه چون گردد گران‌بار
شود از میوه هر شاخش نگونسار
درو تا در نیاویزد نسیمی
نریزد میوه از هر شاخ نیمی
نسازد کام کس شیرین ز جامی
ز خامی میوه‌اش ریزد تمامی
کتاب من که گویای است خاموش
از او معشوق و عاشق هر دو در جوش
در و معشوق و عاشق خفته با هم
سخنهای نهانی گفته با هم

به مصر عاشقی آوازه‌اش باد
کلاف پیرزن[1] شیرازه‌اش باد

بنامیزد گلستان ارم بین
در او خوش نغمه مرغان حرم بین

گلش خندان ببین و بلبلش مست
مزن بر شاخ و برگش چون صبا دست

به سرو و گل کنی چون دست گستاخ
تذرو و بلبلش افتد زهر شاخ

چه می‌گویم غلط گفتم چه گلزار
که هست این باغ خارش را ز گل عار

تعالی‌الله مصر دوستاریست
شمیمش نافهٔ مشک تتاریست

زلیخای حروف او سیه‌پوش
شده با یوسف معنی هم‌آغوش

نقاب یوسف مضمون فتاده
به مشکین پیرهن تن زیب داده

سرشک‌افشان شده یعقوب خامه
به کنعان دوات و مصر نامه

نه چون ابیاتش از دل برده آرام
شده بیت‌الحزن هر بیت را نام

اگر چه مستیم از جام جامی است
ولی گوشم بر آواز نظامی است

جهان نظم را سلطان چهارند
که هریک باغ دانش را بهارند

---

۱. سل: «کلاف آسمان»، شه: «کلاف و ریسمان».

یکی فردوسی آن کز خاک طوس است
کز او روی سخن روی عروس است
وز آن پس انوری کاو سر برآورد
چو آب روشن از خاک ابیورد
دگر سعدی که تا دم زد ز شیراز
رسد شیرازیان را در جهان ناز
دگر سرو ریاض قم نظامی
که شد ملک سخن او را تمامی
ز خاک تفرش است آن گوهر پاک
ولی در گنجه چون گنج است در خاک
ز حق رحمت به روح پاکشان باد
گل فردوس زیب خاکشان باد
پس از این چار استاد هنرور
سخنهای من و غیر من آذر
نوای بلبل و غوغای زاغ است
خرام کبک و رفتار کلاغ است
زبانم بسته‌اند این چار استاد
که ایزدشان به استادی فرستاد
ز دیگر همرهانم پایه کم نیست
ز رشک دیگرانم هیچ غم نیست
به نظم دیگران رشکی ندارم
به چشم از رشکشان اشکی ندارم
سخن پیداست گر دفتر دریده است
نوا برجاست گر بلبل پریده است

نـــــدارم کـــارفرما کـــارم ایـــن است
نـــدارم هـــمزبان گـــفتارم ایـــن است
نـــــه فـــرمانی ز شـــاه ســـرفرازی
نـــــه پـــــیغامی ز یـــار دلنـــوازی
نـــه از خســـرو مـــی انـدر جـام دارم
نـــه از شـــیرین شکـــر درکـــام دارم
ســـخن ســـنجان کـــه مـرد راه بـودند
ز آئـــــین ســــخن آگـــاه بـــودند
ســــخنهای مـــتین گـــفتند و رفـــتند
گـــهرهای ثـــمین ســـفتند و رفـــتند
کـنون چـون نـوبت تـحریر مـن شـد
قـــرار کـــار بـــر تـــقریر مـــن شـــد
شکســـتم خـــامه وارســـتم ز خـــامی
دریـــــدم نـــامه جســـتم نـــیکنامی
چـــرا کـــز دور گـــردون نـیست دسـتور
تـــــفاوت در مـــیان مست و مســـتور
جـــز ایـن کـامی چـو از مـردان ره نـه
گـــدا یـــا شـــه گـــرسنه یـــا بـــرهنه
چـو نـوشد مـیوه از نـخلی کـه کشـتم
چـو پـوشد جـامه از تـاری کـه رشـتم
کند یـاد از کسـی کـاین نـخل کشـته است
شود شاد از کسـی کـاین پنبه رشـته است
قـلم چـون ریـخت طـرح این عـمارت
طـــراوت کـــرد از فـــردوس غـــارت

پــی تــاریخ شــد کــلکم شکــرخــا
ز صـــــبر یـــوسف و مـــیل زلیـــخا
ز هــجرت خــامه‌ام چــون در کشش بـود
هـــزار و یکــصد و هــفتاد و شش بــود
خـــداونـــدا بـــه خــاصان حــریمت
کـــه شــادند و غــمین ز امــید و بــیمت
کـــه ایـــن گــلشن کــز او گــلها شکــفته
ز چشـــم حـــاسدان بـــاشد[1] نـــهفته
نســـازد هـــیچ زاغـــی خـــانه در وی
نـــروید ســـبزهٔ بـــیگانه در وی
نـــهان از چشـــم هـــر غـــماز بـــاشد
تـــماشاگـــاه اهـــل راز بـــاشد
گــلش کــز بــوی جــان شــد عـطر پـرورد
پـــریشانی نـــبیند از دم ســـرد
نـــیفشاند خـــزانش بــرگی از شـــاخ
شـــود کـــوته ز نـخلش دست گسـتاخ
اگـــر دزدی کـــند قـــصد شکســـتش
شکست دست بـــادا مـــزد دســـتش
حـــریفی نشکـــند شـــاخ گــلش را
نـــریزد آشـــیان بـــلبلش را
شـــود خـــرم ز بـــوی گــل دمــاغش
نـــرنجد گـــوشی از غـــوغای زاغش
کســـی کـــافتد بـــه ایـن گـلزار راهش
شـــود ایـــن نـغز گـلشن جـلوه گـاهش

---

۱. سل: «ماند».

زیــــان از خـــار دیـــوارش نـــبیند
گـــلش چـــیند ولی خـــارش نـــبیند

بـــــود تـــا ســـبز بـــاغ روزگـــاران
وزد در بــــاغ تـــــا بـــاد بـــهاران

ز گـــل ایـــن بـــاغ زیـــنت کـــرده مـــاند
ز عـــــیب عـــیبجو در پـــرده مـــاند

پـــــرد چـــون مـــرغ روح بـــاغبانش
شـــــود آرامگـــــه بـــاغ جـــنانش

از ایـــن بـــاغش گـــذار افـــتد بـــه آن بـــاغ
کـــه گـــل بـــی‌خار بـــیند لاله بـــی‌داغ

زیـــان درکش ســـخن تـــا چـــند آذر
لب از عـــرض هـــنر دربـــند آذر

فـــراتـــر پـــا مـــنه از پـــایهٔ خـــویش
دکـــان مگشـــای جـــز از مـــایهٔ خـــویش

زیـــان بـــختت زیـــون حـــالت تـــبه کـــرد
قـــلم هـــم نـــامه هـــم عـــمرت ســـیه کـــرد

نشـــــان آگـــــهی و تـــیز هـــوشی
خـــموشی‌دان خـــموشی‌دان خـــموشی

فی القصاید

بستی پـی خـون ریـختنم تـیغ سـتم را
نشـناختی از صـید دگـر صید حـرم را

مـثلت نـتوان یـافت کـه بـر لوح جـلالت
نـام تـو نـوشتند و شکسـتند قـلم را

***

در نعت مولای مؤمنان و امام متقیان

جناب علی‌بن ابی‌طالب صلوات‌الله و سلامه‌علیه

دریغا که با خود ندیدم مصاحب
رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غمم در مکاره
امینی که جوید دلم در مصایب
همه از جنون و تمام از جهالت
به عاقل مخالف به عارف مغاضب[1]
ز مصداق «الفقر فخری» هراسان
به هذیان «النار للعار» خاطب
نسب‌نامهٔ خویشتن کرده پاره
شده دفتر دیگران را محاسب
نخوانند هرجا نشینند باهم
جز از خود مکارم جز از خود مناقب
غرض از رفیقان و وز آشنایان
که دل بود نومید و جان بود خایب
همم جان به ترک وطن گشته مایل
همم دل به سوی سفر گشته راغب
گزیدم سفر شاید آنجا گشاید
دلم چند روزی ز سیر غرایب
رهی پیشم آمد که بودند پنهان
شب و روز از او در حجاب عناهب
گهی برفرازی که شیر فلک را
شکم چاک شد در رکاب رکایب
گهی در نشیبی که گاو زمین را
شکست استخوان از نعال مراکب
فرازش به‌حدی که کروبیان را
شنیدم که بودند با هم مخاطب
نشیبش به‌حدی که فریاد قارون
به گوشم همی می‌رسید از جوانب
دویدم سراسیمه هر سو و گشتم
رفیق ثعالب انیس ارانب
نه جائی که بر روی مسکینی آنجا
نسیمی وزد از مهب مواهب
درونها همه تیره از دود نخوت
چو در کعبه شیخ و چو در دیر راهب
در آخر به میخانه افتاد راهم
درون رفتم آسوده از بیم حاجب
تهی سینه از کینه دیدم گروهی
همه با هم از مهربانی مصاحب
به سر شاخ گل گلرخان در حواشی
به کف جام می مهوشان از جوانب

---

۱. سل: «معاتب».

درآمد ز در ناگهان ماه روئی بلورین بناگوش و مشکین ذوایب
ز مستی دو چشمش دو آهوی سرخوش ز شوخی دو چشمش دو هندوی لاعب
ز پی مهرافروز مه‌طلعتانش روان چون ز دنبالهٔ مه کواکب
هم از ره به سوی من آمد خرامان ز می بر کفش جام چون نجم ثاقب
به من داد آن جام از می لبالب به من گفت بعد از ادای مراحب
بنوش این قدح تا بر آئی ز محنت[1] به حیرت چرا حیرتت گشته غالب
مگر طبع از تقوی و دل ز زهدت به ما نیست مایل به می نیست راغب
حلال و حرامم شد از یاد و بر لب نهادم لب جام و گشتم مخاطب
که یک عمر بودم ز زهاد و اکنون مرا کرد عشق تو از زهد تایب
شرابی که ساقیش باشی تو شربش مباح است نه مستحب بلکه واجب
گر افتد ز روی چو مهر تو برقع بتان قمر چهره گردند غارب
که قندیل خورشید چون برفروزد رود روشنائی ز شمع کواکب
مگر کوکب شمع ایوان شاهی که خورشید او در نجف گشته غارب
علی ولی شهریار مظفر شهنشاه منصور و سلطان غالب
وصی رسول خدا شاه دین کش خدا و رسول از علو مراتب
گه بذل حاتم ستودش به آیت گه قتل مرحب رساندش مراحب
نبودی گر آن روز زادن نگهبان نبودی گر آن روز مردن مراقب
نه اطفال سر بر زدی از مشایم نه ارواح بیرون شدی از قوالب
توئی جانشین پیمبر به منبر نزیبد که آنجا نشیند اجانب
که آنجا که باشد مقام ضیاغم نشاید شنیدن نیاح اکالب
گه رزم و وقت جدل روز هیجا چو خواهی به هم بر شکافی کتایب
بود چون سپر بر سر آئی مجاهد بود چون سنان بر کف آئی محارب
سنان زال را از عصای عجایز سپرسام را از لعاب عناکب
گریزنده آهوی و پرنده صعوه ز عدل تو ای غالب کل غالب

---

۱. سل و شه: «خجلت».

در مدح علی‌بن ابی‌طالب (ع)

ز اصحاب کالنجوم پیمبر گه جهاد سرور توئی به تیغ چو از اختر آفتاب
آری بـه روز رزم بـود هر کجا بود لشکر ستاره تیغ زن و لشکر آفتاب

***

از دست مـن کشید گـه عـهد یار دست
بـر هیچکس نیافت چـو مـن روزگار دست
در عشـق او ز پـند کسانم چـه فایده
وقـتی کـه بـرد پـنجهٔ عشقم ز کار دست
سـودی نـه در مـیانهٔ دریـا غـریق را
زیـن کـابلهی دراز کـند از کنار دست
خـوش آنکـه پـا نـهد بـه سـرم روز واپسین
مـیثاق را دهـیم بـه هـم مـا و یـار دست
مـن گـویمش ز تـربت مـن وامگیر پـای[1]
او گـویدم ز دامـن مـن بـر مـدار دست
از تـیرگی کـوکب طـالع شـبی مـلول
در کـنج غـم بـه زیـر سر از هجر یار دست[2]
نـاگـه بـه‌رغم چـرخ گشـود از دلم گـره
بـادی‌کش آشـناست بـه گـیسوی یـار دست
از شـرم خـلف وعـدهٔ دوش از حـیا رخش
خـوی کـرده زد بـه حـلقهٔ در آن نگار دست
جسـتم ز جـا گشـادمش از شـوق در ولی
لرزان بـه اضـطراب دل و از خـمار دست

---

۱. شه: «من بر مدار پا».
۲. شه: «در زیر سر به کنج غم از هجر یار دست».

آمد گرفته دست نگارین به رخ بلی
رسم است پیش روی برد شرمسار دست
او بسته لب ز شرم و من از بیم هجر لال
بوسیدمش نگفته سخن یک دو بار دست
گفتا کنون که پیش توام گریه‌ات ز چیست
گفتم ز گریه نیست بر ابر بهار دست
از دست قاصدم ز چه یک نامه نستدی
چند آید و ببوسمش از اعتذار دست
نگرفتیم چو نامه ز قاصد کنون دهم
شرح آنچه از نوشتن او شد فگار دست
گفتا که دشمنان به کمین‌اند ورنه من
پیوسته بر درت زدمی حلقه‌وار دست
گفتم که خود بگوی چه سازم به این گروه
بگرفته یار را به جهان غیر یار دست
گفتا ترا چو بلبل طبع ترانه‌سنج
برده است از تذرو سبق وز هزار دست
گفتم که از چه طرز سخن دل گشایدت
گفتا که دوش بود مرا گوشوار دست
دیدم به باغ نظم درخت گلی که کش
تا این دمش نیافته بر شاخسار دست
دست کمال دسته گلی بسته زان درخت
کامد به دست دست به دست از هزار دست
دارد ردیف و قافیه از دست و از نثار
حیف است باشدت تهی از آن نثار دست

گفتم که کوته است مرا دست از گلی
کز وی کمال را بود اندر نگار دست
من بی‌کمال می‌نزنم پنجه با کمال
کاو را قوی است پنجه مرا خود فگار دست
گفتا کمال گرچه کهن بلبل است لیک
در ناله نیستش به تو ای مرغ زار دست
از سحر خامهٔ تو عجب نیست ار کمال
در آستین عجز کشد ز اضطرار دست
از جادوئی زال فلک دیدی ای حریف
رستم چگونه یافت بر اسفندیار دست
گفتم که کیست در خور مدح من فقیر
گفت آنکه زد به قائمهٔ ذوالفقار دست
یعنی علی عالی اعلا که در ازل
خواندش نبی برادر و پروردگار دست
چون بر سریر عدل دهی تکیه روز حکم
دادت در اختیار چو پروردگار دست
نه می‌زند پلنگ به ران غزال چنگ
نه می‌برد عقاب به زلف حقار دست
نه باز را سیاه به خونریز صید چشم
نه شیر را خضاب به خون شکار دست
هم خیزدت چو رخش بتازی به جای سم
افلاک را زند به گریبان غبار دست
هم بیندت چو نیزه به کف از دو سو سپهر
بر دامن زمین زند از انکسار دست

پرویزنی است پیکرش از تیر موشکاف
وز گرزت استخوان به تن خصم آر دست
خصمت که از هوا به سرش خاک تیره باد
از آب تیغ چون شودش شعله بار دست
اندیشه‌اش نه ز آتش و آب و نه باد و خاک
گر روز کین دهند به هم هر چهار دست
هم می‌فشانی آتش فتنه ز آب تیغ
کآن قطره آب راست به مشتی شرار دست
هم می‌دهی به باد علم خاک معرکه
در کنج غم به زیر سر از هجر یار دست[1]
در روز رزم و بزم بود دست دست تو
تارک شکاف تیغت و مصحف نگار دست
در جنت ار به قهر کشی شعله ریز تیغ
در دوزخ ار به مهر کنی رشحه بار دست
مالک خلیل‌سان نهد اندر بهشت پای
رضوان کلیم‌وار گذارد به نار دست
ای میرخلد و ساقی‌کوثر بدان خدای
کت داد در بهشت به آن چشمه‌سار دست
گیری به دست جود[2] چو ز آن آب روحبخش
یک دست گیر و هر طرفی صدهزار دست

---

۱. شه: «کان سرفراز راست به این خاکسار دست».

۲. سل و شه: «جام».

له فی القصاید

دگـر صـبح است و بلبل نـغمه‌خوان است
ز حسـن گـل هـزارش داسـتان است
زمـین از رنگ لاله لعـل‌پوش است
هـوا از بـوی گـل عـنبرفشان است[۱]
نـخفتم دوش تـا وقـتی کـه دیـدم
نسـیم صـبحدم دامـن‌کشان است
نسـیمم بـرد تـا بـاغی کـه دیـدم
نـه بـاغ است ایـن بـهشت جـاودان است
درخـتانش ز رنگـارنگ مـیوه
مکـلل چـون درفش کـاویان است
مـیان بـاغ از سـرو و صـنوبر
خـیابانی و جـوئی در مـیان است
ز عکسـی کـآسمان افکـنده در وی
عـیان از یک زمـین دو آسـمان است
بـه دل گـفتم غـم از جـان بـرد ایـن بـاغ
مگـر ایـن بـاغ بـیرون زیـن جـهان است
چـو هـر نـومید از او امـیدوار است
چـو هـر نـاکـام از وی کـامران است
جـهان گـو خـصم بـاش او دوسـتار است
فـلک گـو کـینه ورز او مـهربان است
بـه روز او را نـثار بـارگاه است
بـه شب او را چـراغ آسـتان است[۲]

---

۱. شد: «عنبر فروش است».	۲. شه: «آشیان است».

جواهر آنچه تا هفتم زمین است
کواکب آنچه تا هشت آسمان است
تعالی‌الله نسب فرزند زهرا
بنامیزد حسب نوشیروان است
محبا صاحبا مخلص نوازا
که بر پیر و جوان حکمت روان است
تذرو گلشن قدسم دو روز است
که پایم بستهٔ این خاکدان است
غمی از هیچ راهم نیست بر دل
ولی بر طبعم این معنی گران است
که این موسم که از تأثیر عدلت
صفاهان رشک گلزار جنان است
ترا با دوستان دایم در این باغ
که حمدالله ایمن از خزان است
بود گسترده مهد عیش و غافل
که چون من بلبلی بی‌خان‌ومان است

***

ستم ظریف حریفان من مرا گویند
یکی ز مهر و وفا و یکی به طنز و عناد
صبور باش که گردند کامران اخلاف
به شکرکوش که بودند کامبخش اجداد
کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمین است
به من از این چه رسید و مرا از آن چه گشاد
که من نبودم و بودند شهدنوش آبا
که من نباشم و باشند حله‌پوش اولاد

دگر یک از طرفی گویدم غنیمت‌دان
که خوش همی گذرانند دوستان بلاد
مرا که با سر مخمور شد مقامم قم
مرا که با لب تشنه رهم به کوفه فتاد
چه سود از این که سبیل است باده در شیراز
چه سود از این که روان است دجله در بغداد
دگر یک از طرفی گویدم مباش غمین
که چون غنی شوی از عهد فقر ناری یاد
مرا که شرشر آبی چشاندم زحمیم
مرا که دی غم آتش نشاندم بر باد
چه سود از این که شود آب سرد در بهمن
چه سود از این که شود خاک گرم در مرداد
دگر یک از طرفی گویدم که خوشدل باش
به نظم شعر و منال از سپهر بی‌بنیاد
[دو چیز مایهٔ شعر است و شاعری گفتم
کز آن دو شاعر اگر بهره یافت شد استاد
یکی عطای دل آزادگان جم آئین
یکی هوای پری‌زادگان حورنژاد
ولی ز بخت بد من در این زمانه نماند
یکی از آن دو که دل را کند کس از وی شاد
نه سروری که به پایش سری توانم سود
نه دلبری که به دستش دلی توانم داد
زمانه این گر از اهل زمانه می‌پرسی
ز بدگمانی ایشان ندارد استبعاد

که گر قصیده فرستم به خسرو کشمیر
وگر غزل بنویسم به دلبر نوشاد
ز نسبت طمعم بر دل آن زند نشتر
به تهمت هوسم خاطر این کند ناشاد
منم که در همه ملک عراق معروفم
ولی بود وطنم اصفهان که باد آباد
وطن بهشت و من آدم ولی نه آن آدم
که خورد گندم و ز آن بزمگه برون افتاد
به غربتم ننوشتند نامه وین سهل است
به هر که نامه نوشتم جواب نفرستاد
در آن دیار که آباد کرد دور فلک
خراب کرد بسی خانه باز کرد آباد
به غیر قصر و سرای من و قبیلهٔ من
که خود به تیشهٔ بیداد کندش از بنیاد][1]
فتاد رخنه به ایوان آن کسان افسوس
که بر رواق فلکشان ز بیم رخنه فتاد
دریغ چشم ندارد رواق[2] منظرشان
که تا ز یاری کردی به زاریم فریاد[3]
زبان ندارد و ای‌کاش داشت تا می‌گفت
فسانه‌ها که ز یاران رفته دارد یاد
چرا چو ابر نگریم بر آن قصور خراب
چرا چو جغد ننالم در این خراب آباد
تسلی‌ای که به من دوستان دهند این است
که این خرابه که آبادیش تراست مراد

---

۱. سل و شه ندارند. ۲. سل و شه: «حصار». ۳. سل و شه: «امداد».

اگر به عهد تو نگرفت رنگ آبادی
پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد
امید من همه آن بود و هست و خواهد بود
که این دو روزه که هستم چه هفت و چه هفتاد
کهن خرابهٔ خود را کنم ز نو تعمیر
نهم به سوی وطن رو به‌رغم اهل عناد
در آن خرابه ز نو طرح باغی اندازم
که هر که بیندش از باغ خلد نارد یاد
من و چو من دو دل آزرده‌ای که یار منند
به وصل هم گذرانیم روزگاری شاد
وگرنه هر کف خاکی در این جهان گردد
هزار بار خراب و هزار بار آباد
وگر برای معاش این زمان چو ناچار است
مداخلی که نباشند همدمان بی‌زاد
اگر مراحم شاهنشه زمان باشد
در آن زمین که ز من باز مانده از اجداد
کنم شیار به ناخن زمین که بر دوشم
بود ز بیل گران‌تر کرشمهٔ حداد
به خاک دانه‌فشانی کنم به این امید
که ایزدم کند از احتیاج زاد آزاد
ولی دل از دو طریقه مشوش است و بود
ز هر دو زاری ارواح و خواری اجساد
یکی حوالهٔ دیوان شهش معاف کند
یکی خیانت دهقان خداش مرگ دهاد

از این دو راه اگر خاطرم برآساید[۱]
نه از زمین کنم افغان نه ز آسمان فریاد
ره عراق عرب گیرم از عراق عجم
روم از این ده ویران به خطهٔ بغداد[۲]
چرا که من به یکی جرعه آب سیر آبم
چه زنده رود صفاهان چه دجلهٔ بغداد

***

یگانه‌ای که ز حکمت نظام دوران داد
به سنگ رنگ و به گل بو به جانور جان داد
نخست آینه‌ای بهر دیدن خود ساخت
قرارگاه به خلق سرای امکان داد
به عقل[۳] آیهٔ والائی دو عالم خواند
به عرش پایهٔ بالائی نه ایوان داد
ز مرحمت به طربگاه هشتمین ایوان
ضیاء مشعلهٔ اختران تابان باد
ز هفت منظر دیگر به هفت سیاره
خجسته منزلی از ماه تا به کیوان داد
به خیل جن و به صنف ملک لباس وجود
ز فرط مرحمت و از کمال احسان داد
پس آنگه از پی ایجاد ممکنات وجود
ز جود رونق بازار چار ارکان داد
به علم لم‌یزلی کار جمله عالم را
ز آب و آتش و از باد و خاک سامان داد

---

۱. شه: «نیاساید».
۲. شه: «به خطهٔ آباد».
۳. چاپهای هند: «به خلق».

ز حکـــمت ازلی امـــهات اربـــعه را
بــه آشــنائی آبــای ســبعه فــرمان داد
پــدید کــرد نــبات و جــماد از حکــمت
وز آن دو رونــق صــحرا و زیــنت کــان داد
شــجر تــرنج و بــه و ســیب روحــپرور ریـخت
حـجر زبـرجـد و یـاقوت و لعـل رخشـان داد
نظاره کـن کـه چـه خـاصیت و چـه مـنفعت است
کــه او بــه بـاد شـمال و بـه ابـر نـیسان داد
گــهی کـه ایـن دم وافـی بـه خـاک دشت دمـید
گــهی کـه آن نـم صـافی بـه بـحر عـمان داد
هـم ایـن و زایـن دم جـان‌بخش بـهر زیب جـهان
چــمن چـمن سـمن و روضـه روضـه ریـحان داد
هـــم آن از آن نـم دلکش بـرای زیـنت دهـر[1]
صــدف صـدف گـهر و رشـته رشـته مـرجـان داد
در این دو آینه چون آن صـفا کـه خـواست نـدید
زلال صـــاف حـــیات از کـرم بـه حـیوان داد
نـــــدید در طـــبقات صـــنوف حـــیوانـــی
ز عشــق چــون اثــر آن‌دم کـه جـمله را جـان داد
امـــانتی[2] کـــه شـــناسائیش عـبارت از اوست
چــو عشــق دیـد در انسـان بـه نـوع انسـان داد
بــه انــبیا کــه ز اســرار عشــق آگــاهند
خـــلافت بـــد و نـیک جـهان بـه بـرهان داد
بــه اولیــا کــه ز صــهبای مـعرفت مستند
شـــراب از خـــم تـــحقیق و جـام عـرفان داد

---

۱. شه: «زیب جهان». ۲. سل و شه: «عبارتی».

به خسروان که شبان رعیت از عدلند
به کف ز نیزهٔ فولاد چوب چوپان داد
به ساکنان خرابات داد معرفتی
که گوشمال حکیمان ملک یونان داد
گهی سریر سلیمان به دوش باد نهاد[1]
گهی به مور سریر از کف سلیمان داد
کشید باز عنان سکندر از ظلمات
به خضر جام لبالب ز آب حیوان داد
دو تاجر متساوی متاع را در دهر
یکی به سود حوالت یکی به خسران داد
دو طایر متماثل جناح را در شهر
یکی به قصر شهان جا یکی به ویران داد
گواه رحمتش این بس بود که گوشهٔ امن
ز شه گرفت و به درویش داد و ارزان داد
خموش باش دلا جای خرده‌گیری نیست
مگو چرا ز فلان بستد و به بهمان داد
به حکم عقل حکیمان چو حاکم است حکیم
ز حکمت آنچه به هرکس ضرور دید آن داد
یکی به گوشهٔ میخانه جام باده گرفت
یکی به صفهٔ مسجد صلای ایمان داد
به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه
به این امید که از جود خواهدش نان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت
که گر جواب نگوئی نبایدت نان داد

---

۱. چاپهای هند و فر: «به گوش باد کشاند».

نداشت تاب جدل آن فقیر و شیخ غیور
ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانائی این نمی‌دانست
که حق به بنده نه روزی به شرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان
که جام می به کف کافر و مسلمان داد
به خواهش پدر از صلب نطفه‌ای انگیخت
به جذبه در رحم مادرانش سیلان داد
در آن صدف چو شد آن نطفه منعقد چو گهر
به او ز لطف توانائی تن و جان داد
چو غنچه پرورش تن به خون دل دادش
گذشت نه مه و جایش چو گل به دامان داد
به شکرین دهن نوشخند شیرینش
سفید شیر ز سیمین حباب پستان داد
چو رفته رفته به سرو قدش خرام آموخت
خجالت روش آهوی خرامان داد
ز سرمه‌اش چو غزالان شوخ فارغ کرد
ز غازه‌اش چو گل نو شکفته بستان داد[1]
به غنچهٔ شکرین و به نرگس نگرانش
تبسم و نگه آشکار و پنهان داد
به لعل کم سخنش شوق خنده داد آن‌قدر
به جزع کم نگهش میل غمزه چندان داد
که گاه خنده چو پیمان به لعل نوشین بست
که وقت غمزه چو رخصت به چشم فتان داد

۱. شه: «نیسان داد».

به طرز خنده ز جادوی سامری دل برد
ز سحر غمزه به هاروت بابلی جان داد
برای آنکه پریشان کند دل جمعی
ز سنبل سیهش کاکل پریشان داد
ز بهر آنکه فشاند نمک به زخم دلی
ز نازنین نمکش سیمگون زنخدان داد
به روز معرکه شیر اوژنی که از پی رمح
چو شیر بیشه به شیر فلک نیستان داد
به وقت حادثه روئین تنی که در صف رزم
کفن به دوش دلیران ز تیغ عریان داد
چو طرح سان سپه در کنار جیحون ریخت
چو عرض لشکر در دشت زابلستان داد
به بانگ ولوله پور پشنگ را لرزاند
فشار زلزله بر خاک پور دستان داد
ز نور و ظلمت هم صبح و شام تا برهند[۱]
به دست شحنهٔ گردون ز عدل میزان داد
کرم نگر که چو آباد کرد عالم را
خرابه از دل دشمن به جغد تاوان داد

***

[در مدح آقاسیداحمد اصفهانی المتخلص به هاتف][۲]

الا ای معنبر شمال مورّد / که جسم لطیفی و روح مجرّد
گهی از دمت دلگشائی معاین / گه از مقدمت جانفزائی مشاهد
هم از تست روی شگرفان مصفا / هم از تست زلف عروسان مجعّد

۱. سل: «نبرند».
۲. فقط در سل.

گـهی از تـو شـیرازهٔ گـل مـجزا / گـهی از تـو اوراق لاله مـجلّد
ز تـو بـارگاه بـلند سـلیمان / فکـندی هـمی سایه بـر فـرق فـرقد
تـوئی پـیک یـعقوب و یـوسف ز یـاری / نـیارد کـند بـر تـو کس راه مـنسدّ
ز کـنعان بـری جـانب مـصر نـامه[1] / ز مـصر آوری سـوی کـنعان طـبرزد
نـخوانـم تـرا مـوسی و عـیسی امـا / تـوئی عـیسوی دم تـوئی مـوسوی‌ید
سـوی فـارس قـصد ار بـود از عـراقت / فـیا خـیرقصداً و یـا خـیر مـقصد
در آن خـاک شـیراز شهری است شهره[2] / کـه از سـبزه دارد بسـاطی مـمهّد
سـقی‌الله شهری چـو بحر و چـه بحری / کـه جـزرش نـه پـیداست از لطـمهٔ مـد
ایـادی هـر وادی آنـجا مـهیا / مـتاع اقـالیم آنـجا مـنضّد
جـهان تـیره و آنـجاست روشـن چراغـی / کـه هـر قـاصدی را رسـاند بـه مـقصد
چـراغش مـزاری کـه چـون مهد شاهان / در آن خـفته بـن‌موسی کـاظم احـمد
بـنازم بـه مـعمار طـاق و رواقش / کـه یک گـنبد افـزوده بـر هـفت گـنبد
بـه آن شـهر شـو کـاصفیا راست مسکـن / بـه آن شـهر رو کـاولیا راست مـرقد
ز مـن ده سـلامی ز مـن بـر پـیامی / بـه مـخدوم احـمد نسب سـیداحـمد
کـه ای سـید پـاک‌طـینت کـه داری / بـه اسـم و بـه رسـم ارث از جـد امجد
غـمی داشـتم روزی از هـجر یـاران / نـه از امس آگـاه بـودم نـه از غـد
کـه از دوسـتان دوسـتی آمـد از وی / شـنیدم کـه بـا دوسـتان مـؤیّد
کشـیدی بـه شـیراز رخت از صـفاهان / ز احـبابت از پـی جـنود مـجنّد
تـماشای آن شـهر بـادت مـبارک / نـبینی چـو بـد بـین نـه ای از کسـی بد
بـبین رکـنی‌آباد و آب مـصلی[3] / هـمه فـیض بـی‌مر هـمه لطـف بـی‌حدّ
ز صـورت مـزن دم چـو مـعنی شـناسی / بـود فـارغ از جسـم و روح مـجرّد
چـو فـردوس از سـرو بـاغش مشـجر / چـو جـنت ز آئـینه صـرحش مـمرّد
بـر و بـومش از لاله و سـبزهٔ تـر / تـو گـوئی کـه یـاقوت رست از زبـرجـد

---

۱. شه: «نافه». ۲. به غیر از سل و شه: «مشهور».
۳. سل و شه: «ببین ز آب رکنی و باد مصلی».

بهشتی و در وی خرامان سراسر | چو حوران حورا چو غلمان اغند
مشو غافل از خلق خاکی نهادش | که خاکی نهادند و خورشید مسند
اگر حالی از اهل حال است خالی | دهد یاد از او ورد خاک مورّد
هم از روح سعدی و حافظ طلب کن | به توفیق مسلک به تحقیق مرصد
سلامی ز من ده بر اهل کمالش | خصوص آن فلک رتبه عقل مجرد
سپهر امانی و نجم یمانی | که از شادمانی برد بهره سرمد
علی شریف آن زهر عالی اشرف | ولی سعید آن زهر والی اسعد
در اقلیم فقر و فنا پادشاهی | که هست از نمد تاجش از پوست مسند
حماالله آن کاو به چشم حمایت | به سوی ضعیفان عاجز چو بیند
دجاجه نبیند گزندی ز اجدل | زجاجه نبیند شکستی ز جلمد
حریفی که از لطف و قهرش مهیا | شراب مهنا حسام مهند
چو با هم نشینید و دارید صحبت | به کنجی در آنجا نه دیوی و نه دد
غنیمت شمارید ای وصلتان خوش | ز من یاد آرید ای هجرتان بد
تو دریائی و وصل او فصل نیسان | تو خورشیدی و قرب او بعد ابعد
رفیقا شفیقا انیسا جلیسا | که وصف کمالت نگردد معدّد
ولی خارج آهنگ شد تار قانون | شد آن دم که تار دعا را کنم شدّ
سکندر اگر بست ز آهن سد اکنون | ز بحر خیالم که گنجی است معتدّ
ز بس گوهر نظم کارم توانم | که از تنگی قافیه ره کنم سد
الا تا دمد ز آسمان نور یزدان | الا تا بود در جهان دین احمد
خدا سازدت کار و لطف خدائی | محمد ترا یار و دین محمد

***

[در مدح کریم‌خان زند][1]

ای سرو گل‌اندام من ای نخل برومند
وی تلخ کن کام من ای ماه شکرخند
ای دل ز تو در بند چو یوسف ز برادر
وی جان ز تو خرسند چو یعقوب ز فرزند
آیا بود آن روز که آئی به سرایم[2]
سایه به سر اندازیم ای سرو برومند
تازان‌تر از ارباب عمایم که شتابان
هر جمعه خرامند به ایوان خداوند
دارای عجم مملکت‌آرای کی و جم
گردن‌زن بیدادگران، دادگر زند
قاآنِ فلک جاه ملک گاه ولی خواه
خاقان کریم اسم کرم رسم عدو بند
ای خسرو ایران سر و سرخیل دلیران
در بیشهٔ شیران توئی امروز ظفرمند
در عیش تو ناهید یکی چنگی قوال
از جیش تو بهرام یکی ترک صدق بند
مه در صف میران تو پیکی است[3] فلک سیر
خور در کف غلمان تو جامی است می‌آگند
دل در بر احباب تو کاوه است و صفاهان
جان در تن اعدای تو ضحاک و دماوند

۱. فقط در فر. در سل: «در مدح سلطان ایران محمدکریم‌خان زند». ۲. سل: «که آئی به سرم آه».
۳. شه: «مه در صف میدان تو خنگی است».

المـــنةلله کـــه بســـی ســـال شـــد اکـنون
ایـــران شـــده از داد تـــو چـــون دامـــن الونـــد
هـــر رشـــته کـــه بگسست ز بـیداد حـریفان
داد ای عـــجب آن را دم شـــمشیر تـــو پـــیوند
از عـــدل تـــو ایـران هـمه در امـن و امـان است
خـورشید تـو تـا سـایه بـر ایـن مـملکت افکـند
از خـــطهٔ کـــرمان هـــمه تـــا دجـلهٔ بـغداد
از ســـاحل عـمان هـمه تـا سـاحت دربـند
بـــیچاره صـفاهان کـه یکـی گـرگ در آنـجا
چـــوپان شـــده امســال بـود سـال ده و انـد[1]
شـــد ســـخرهٔ دونـان بـه غـلط شـحنهٔ یـونان
شـــد ســـفلهٔ گـرگان بـه خـطا مـیر سـمرقند
زنـــــهار بـــه دزد دله یک قـــافله مســـپار
للـــله بـــه گـــرگی یـــله رنـج گـله مـپسند
تـــا هست حـــریف شـــه کـابل شـه زابـل
تـــا هست ردیـــف مـــه بـهمن مـه اسـفند
بـر نـار خـلیلت چـو بـر آب حـیوان خـضر
بـر آب حسـودت چـو بـه نـار سـقر اسـپند

در مدح ابوالفتح‌خان [زند][2]

بـــبین ز لعـــل خـــود و جـــزع مـن روان گـوهر
بگـــو کـــدام بـــه ایـــن گـوهر است و آن گـوهر

---

۱. شه: «ده آوند». ۲. فقط در سل.

به چهره‌ام که شد از دوری تو زرد مخند
مباد رنگ بریزد ز زعفران گوهر[1]
به جان تو که گران‌جان نیم که گوهر تو
ندادم آری بایست به ز جان گوهر
بهای بوسه گهر خواهی از گدا عمدا
بچشم ریزمت اینک بر آستان گوهر
شد آنکه بود از این پیشتر در این بازار
ز تنگ‌چشمی بازاریان گران گوهر
کنون ز چشم من ارزان شد ارچه ارزنده است
ز بس که ریخت چو دست خدایگان گوهر
امین ملک ابوالفتح‌خان که از جودش
ز کان و بحر برآورد الامان گوهر
یگانه گوهر دریای جود و کان وجود
که نیست چون گهرش پاک در جهان گوهر
چرا چنین نبود کایزدش پدید آورد
ز صلب خسرو ایران کریم‌خان گوهر
به عهد او کسی از بحر و کان نیارد یاد
کفش فشانده ز بس بر جهانیان گوهر
جهانیان که ندیدند بحر و کان چه کنند
مگر کنند نثار درش همان گوهر
بغیر من که نهفته است ز ابر مرحمتش
به بحر طبعم چندین هزار کان گوهر
در آستان جلالش چو دست من گیرد
فشانم اول بر پای پاسبان گوهر

۱. شه: «ز ارغوان گوهر».

ایا سپهبد کاوس کوس کاقبالت
کشیده داور در رشتهٔ کیان گوهر
چو جام می که از این پیش خلق دست به دست
برای هم همه بردندی ارمغان گوهر
به پای خویش ز دست تو شد بحمدالله
کنون به خانهٔ شاه و گدا روان گوهر
ز لطف‌گاه سبک کش ز خاک برگیری[1]
نهی دگر به ترازوش با گران گوهر
کشد به خویش چو بیجاده خاک کفهٔ گاه
رود ز کفهٔ دیگر به کهکشان گوهر
گر آسمان گه و بیگاه ریختی به زمین
ز کوکب دری و ابر درفشان گوهر
کنون ز طبع من و دست گوهر افشانت
زمین فشاند هر دم بر آسمان گوهر
تو نام نیک نهی در جهان چو شاهان گنج
چو ماند از تو نکو نام گو ممان گوهر
تراست گنج دل بی‌بضاعتان وز بخل
نهفت خسرو در گنج شایگان گوهر
برای بخشش تو ابر و آفتاب مدام
به بحر لؤلؤ می‌پرورد به کان گوهر
ز گنج دولت و بحر خیال و ابر قلم
چو می‌دهد دل و دستت به رایگان گوهر
مرا چو خنجر تو بارد از مژه یاقوت
مرا چو خامهٔ تو ریزد از زبان گوهر

---

۱. فر: «پروردی».

به یاد قبضهٔ شمشیر گوهر آگینت
به گوش و گردن خوبان کند فغان گوهر
به روز معرکه کز گرد لشکرت خورشید
چنان نماید کز جوف سرمه‌دان گوهر
کشد دو صف چو دو رشته دو لشکر از دو طرف
از آن دو رشته نمایان شده عیان گوهر
همه به طاقت پیل و همه به قوت شیر
ولی جداشان از هم چو جسم و جان گوهر
کشیده تیغ دهی جلوه رخش در میدان
چنانکه جلوه دهد خور به خاوران گوهر
به زیر پای سمندت همی بود غلطان
به جای گوی از آن چار صولجان گوهر
به خودنمائی خصم حرامزادهٔ تو
ز بخت تیره چو خواهد کند عیان گوهر
شود ز خندهٔ تیغت هبا که تیغ ترا
یکی است گوئی با اختر یمان گوهر
پی خریدن کالای جان او ز اجل
ز شصت صاف تو گیرد زه کمان گوهر
چنان شکافیش از تیغ استخوان آسان
که در میانهٔ پنبه کنی نهان گوهر
هوای افسر اگر باشدش سپارد سر
رود خزف به کف آرد کند زیان گوهر
ز خون‌چکان سر و رخشنده تاج فتراکت
کشد به رشته عقیق و به ریسمان گوهر
زنی به عمان خنجر چو بهر شبستن خون
شود به هر صدفی سفته بهرمان گوهر

عروس طبع ترا زیب تا دهم به کران
ز بهر طبع من افتد زمان زمان گوهر
وگرنه موجهٔ دریا چنانکه گفت ظهیر
به هیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
قصیده‌ای که به طبع‌آزمائی شعرا
نوشته کرده ردیفش به امتحان گوهر
تمام دیدم والحق صفای گوهر داشت
شگفت نه ز چنین معدنی چنان گوهر
صفا ز گوهر طبع معاصران چو ندید
به خنده طعنه‌زنان خواست توامان گوهر
بیاض بیضهٔ خود دید چشم کرد سیاه
صدا فکند که آورده ماکیان گوهر
خروس طبع مرا از خروس عرش سحر
ندا رسید و فکند اینک از دهان گوهر
بود گهر گهر اما بهاش نیست یکی
به جیب پیله‌ور و چتر کاویان گوهر
گهر فروش اگر رفت منت ایزد را
گهرشناس نشسته است و در میان گوهر
کنون ظهیر اگر یافتی دوباره ظهور
ز یمن مدح تو می‌دادمش نشان گوهر
ز لفظ و معنی می‌گفتمش که افشاندیم
تو بر پلاس خزف من به پرنیان گوهر
کشیدمیش به گوش این گهر که از انصاف
نیامدیش زمانی به گوش آن گوهر
شکست گوهر او گویم ارچه این لاف است
که مرد را شکند لاف در جهان گوهر

وگرنه جائی کآید به عرض گنج شهان
که می‌برد به چو من مفلسی گمان گوهر
وگر بود ز حریفان ملول دل شاید[1]
کساد یافته از جهل همگنان گوهر
شبه‌فشان قلمم از زبان او در عذر
کنون فشاند به تحقیق این بیان گوهر
نه هر بخار که از بحر خاست گشت سحاب
نه هر سحاب به صلب اندرش نهان گوهر
نه هر سحاب که گوهرکش است افشاند
به هر مکان که رسد یا به هر زمان گوهر
نه هر طرف نگری بحری و در آن صدفی است
نه هر صدف شود آبستن و درآن گوهر
نه هر که شد به شنا آشنا بود غواص
نه هر که غوص کند بنگرد عیان گوهر
نه هرچه بر لب ساحل برآردش ز صدف
... اندک گفتن بر او توان گوهر
نه هرچه گوهر گویندش و به رشته کشند
بود به تاج شهانش لقب فلان گوهر
کجاست ساحت عمان و موسم نیسان
که بر صدف چکد از ابر قطره‌سان گوهر
چشیده تلخی دریا کشیده حبس صدف
کند به طوق بتان جای کو چنان گوهر
ز شحنهٔ کرمت چون نداشتم زنهار
که بهر حاجبت آرم ز بحر و کان گوهر

---

۱. فر و شه: «وگر ز صیرفیان بوده تنگدل شاید».

به بحر فکر زدم غوطه تا در این پیری
پی نثار تو آوردم ای جوان گوهر
[به دست خود گهر خود زند به سنگ اگر
گهر فروش دهد جز به قدردان گوهر][1]
هزار رشته در مدحتت توانم سفت
به‌قدر این که کشد کس به ریسمان گوهر
کنون که گوهری طبع تست در بازار
کنم ذخیره ز بهر چه در دکان گوهر
تو مشتری و مرا فکر بکر شد زهره
تو گوهری و مرا بار کاروان گوهر
گشوده‌ام در دکان بیا ز لطف و ببین
بخر به نرخی ارزان ز من گران گوهر

در مدح جناب علی‌بن موسی‌الرضا[ع]

ای باد شمالت چو گل آورده به بر بر
لرزان ز نهالت دل هر برگ به بر بر
داد ایزدت از لطف یکی حقهٔ یاقوت
انباشته آن حقه به سی و دو گهر بر[2]
تا چشم منت ماند از آن درج گهر دور
عمداً زدی از لعل ترش قفل به در بر
خال تو به رخ خردهٔ عود است بر آتش
هر ذره‌اش آمیخته گوئی به شرر بر

---

۱. فقط در شه. ۲. سل و شه: «بسی در و گهر بر».

خط سیهت خاسته دودی است که بنشست
از سوختن عود قماری به قمر بر
زلفت که سراسیمه به پای تو سر افکند
خونخواری چشمان تو بودش به نظر بر
زنگی بچه را ماند کز فتنهٔ ترکان
سرگشته فتاده است به کوه و به کمر بر
آمد مه آذار و به خانه تو دل آزار
تاکی بود آخر ز تو خاطر به خطر بر
حیف است تو در پرده چو گل خاصه در این فصل[1]
کز پرده برآمد گل نسرین به اثر بر
چرخ و چمن از انجم و ازهار شب و روز
گردیده مرصع به دراری و درر بر
گل مانده به گلزار چو در شهر نمانده است
یک تن که ز عشرت زندش چون تو به سر بر
دیوانه هم امروز به ویرانه نماند
در خانه چه مانیم چو عیسی به سفر بر[2]
بشتاب که تا سال دگر گل به گلستان
ناید نه به زاری نه به زور و نه به زر بر
ور زان که خمارت نگذارد که گذاری
گامی دو در این فصل خوش از شهر به در بر
خوشتر ز بهشت است در این کوچه یکی باغ
کافتاده ز گل آتش طورش به شجر بر
بر هر سر شاخ آمده مشغول مناجات
مرغانش چو موسی همه شب تا به سحر بر

---

۱. شه: «حیف است ترا پرده ز گل خاصه در این فصل».
۲. شه: «چو عاصی به سقر بر».

بلبل ز سر شاخ ز داود سلیمان
آواز به منقار برد نامه به پر بر
آبستنی مریم شاخ است دمان باد
کز میوه کشد عیسی شش ماهه به بر بر
بر رسته ز سر تا سر هر شاخ کنون برگ
هر برگ به گل حامله هر گل به ثمر بر
اکنون تو و آن باغ که در سایهٔ سروی
ریزی گل‌تر گاه به سرگاه به بر بر
یادآوری از سوز دل خستهٔ آذر
هر لاله که بینی ز تو داغش به جگر بر
گر بلبل طبعم کند آهنگ ترنم
گویم که نه این[1] نغمه به گلزار دگر بر
جائی که دهد عرض هنر میر معزی
خود را چه بری عِرض به اظهار هنر بر
آذر سخن[2] آویزهٔ عرش آمد و نتوان
با معجزه دم زد به خیالات و فکر بر
نازند به شیرین سخنش اهل سمرقند
چون نازش خوبان صفاهان به شکر بر
بنهاد معزی رخ اگر بر در سنجر
یا شاعر دیگر به در شاه دگر بر
من سر بنهم[3] بر سر والی ولایات
گر شاه ولایت نهدم پای به سر بر
سلطان خراسان علی موسی جعفر
کامرش به قضا جاری و حکمش به‌قدر بر

۱. شه: «گویم نه که این». ۲. شه: «او را سخن». ۳. شه و فر: «من پای نهم».

یـــعنی ولی خــــالق و والی خـــــلایق
کـــآمد ز ازل بـــا هـــمه آبـــا بـــه گـــهر بـــر
آن ســـــرور هشـــــتم ز ده و دو ســـرو ســـرور
کـــافکنده چـو سـروم هـمگی سـایه بـه سـر بـر
خـــاک حـــرمش شســـته کـلف مـــاه فـلک را
مـــاه عـــلمش بســـته ره ســـیر بـــه خـــور بـــر
تـــــا روح‌الامــــینش شـــرف آمـــد ز مـــلایک
تـــابوالبشـــرش فـــخر بـــه اصـــناف بشـــر بـــر
ای چـــــار کــــتاب فـــلکی را تـــو مـفسر
آگـــه نـــه کســی جـز تـو بـه آیـات و سـور بـر
نشـــــنیده کســـــی «لا» ز زبـــانت مگـــر آن دم
کـــآری پـــی تـــهلیل دو لب یک بـــه دگـــر بـــر
گـــــر راحت روح آمـــــده مـــاءالعـــنب امـــا
عـــناب چـــو داد از عـــنبت تـــن بـــه ضـرر بـــر
زآن گـــــونه خـــود از دخـــتر رز مـــهر بـــریدم
کـــآبستنی تـــاک نـــخواهـــم بـــه ثـــمر بـــر

در مدح احمدمیرزا [نیازی اصفهانی][1]

شـد مـه روزه و خـلقی چـو هـلال — لاغـــر و زرد و خـــم از بـار مـلال[2]
گـــوش بـــر زمـــزمهٔ نـوبت عـید — چشـــــم بـــر راه هـــلال شـــوال
مـــی‌فروشان هـــمه را سـامعه کـر — بـــاده نـــوشان هـــمه را نـاطقه لال
شـــاه و درویش ز کـــف افکـــنده — ســـاغر آیـــنه‌گـــون جـام سـفال
داشـــــتم از غـــم ایـــام انـــدوه — داشـــتم از ســـتم چـــرخ مـــلال

---

۱. فقط در سل.
۲. سل: «لاغر و زرد شده همچو هلال».

پانزده روز چو از ماه برفت ‌ سیصد و شصت چو بگذشت از سال
زد در ایوان حمل شاه نجوم ‌ تکیه بر تخت به صد استقلال
[غنچه خندان شده از ابر بهار ‌ سرو رقصان شده از باد شمال
روز در میکده شد پیر مغان ‌ جام در دست به فیروزی فال][1]
ساقی‌العیش دگر نو شد روز[2] ‌ مطرب‌الوجد دگر نوشد سال
می بده کاول سال است امروز ‌ تا به شادی گذرانم همه سال
نی بزن نیمهٔ ماه است امشب ‌ تا همه ماه نشینم خوشحال
گرچه هست و بودم چون دگران ‌ سر زهد و سر تقوی مه و سال
چه کنم اول سال است امروز ‌ سال نو گشت به فیروزی فال
چه کنم نیمهٔ ماه است امشب ‌ کوکب بخت برآمد ز وبال
مهر رفته است ز غربت به شرف[3] ‌ مه رسیده است ز نقصان به کمال
چون گذارم قدح از دست کنون ‌ که نماید مه شوال جمال
همه کس داند و من نیز که نیست ‌ پرتو بدر کم از نور هلال
خاصه وقتی که دهد کاسهٔ بدر ‌ یادم از جام کف بحر نوال
گل گلزار سیادت احمد ‌ که ز باغ شرفش رسته نهال
چون گشائی به جهان دست سخا ‌ چون برآری ز میان تیغ قتال
معن خندد به که بر حاتم طی ‌ سام گرید به که بر رستم زال
بود آشفته گر این نظم مرنج ‌ حسن اخلاق نگر صدق مقال
بود از صدق به گوش احمد ‌ خوشتر از شین‌کسان سین بلال
قبله‌گاها شده هنگام دعا ‌ به دعا کرده قبول استقبال
باد ای نسل شهان در همه وقت ‌ باد ای جان جهان در همه حال
شهد درکامت و شاهد به کنار ‌ راح در جامت و ریحان به سفال
عیش بادت همه صبح و همه شام ‌ عید بادت همه ماه و همه سال

***

۱. فقط در سل و شه. ۲. شه: «دگر شد نوروز». ۳. شه: «ز عزت به شرف».

دوشم از خواب بود چشم کحیل گوشم آسوده خوش ز قال و ز قیل
شبکی دیدم از صفا چون روز روشن از خور نه از جمال جمیل
موبد اندر ترانه‌سازی زند خادم خانقاه در تهلیل
نفس صبح در کشاکش[1] و خور دمبدم پایه پایه در تحویل
جیش شام از طلیعهٔ شه روم کرده شدّ رحال و عزم رحیل
از سهر[2] چشم اختران به نعاس[3] وز سحر نای طایران به عویل[4]
جام خالی و می‌کشان مخمور اختران مرتعش نسیم علیل
از بروج دوازده‌گانه نیمه‌ای آشکار از تعدیل
سرخوشه فشانده دانه به خاک حاصلش بی‌نیازی از تحصیل
در ترازو کواکب رخشان زر موزون فشاند و سیم به کیل[5]
کرده بهرام از آن زر و آن سیم سارقان را به تیغ قطع سبیل
کرده آنجا چو هندوان کیوان به شکر زهر از فسون تبدیل
تیر سیمین به زه نهاده کمان تا نچیند کسی رطب ز نخیل
شاخ بزغاله همچو شاخ درخت پر شکوفه ز نار و سیب و شلیل
چون دو بط در کنار شط دیدم گشته نسرین بر مجره[6] نزیل
بود روشن ستارگان در دلو یا چکان قطره‌ها ز دل سجیل
تیر زرین قلم مقیم آنجا در حسابش نه سهو و نه تعطیل
نیم ماهی نهان و نیم عیان راست چون ساق یوسف اندر نیل
پرتو مه فتاده بر ماهی چون فروغ چراغ بر قندیل
ماهی از مهر یونسش به شکم فلس رخشانش خرقهٔ حزقیل
وآن دگر نیمه از دوازده برج تن نهاده به حمل خاک ثقیل
ناگهان شد عیان ز چاه افق مهر چون نور چشم اسرائیل

---

۱. شه: «گشایش». ۲. سهر = بیدار ماندن، بی‌خواب شدن (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۳. نعاس = به خواب شدن (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۴. عویل = بلندآوازی در گریه و فریاد (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۵. شه: «زر فشانده به وزن و سیم به کیل». ۶. مجره = کهکشان (معین).

چون ادای فریضه شد بودم — گه به تسبیح و گاه در تهلیل
متعجب نشسته زار و نزار — متحیر شده نحیف و نحیل[1]
کز چه از اختران سیاره — کار سعدین یافته تعطیل
رخ به عمدا نمی‌نمایندم — یا شده دیده از کلال کلیل
هاتفم گفت نه معاذالله — نسزد از صحیح رای علیل
به سعادت همیشه چون سعدین — بوده در ملک شه وزیر و وکیل
چند روزی که شه گرفت چو شیر — سایه از فوج روبهان محیل
شده ناچارش از یمین و یسار — پاسبانان مسند و اکلیل
آن به حسن حسین و خلق حسن — آن به علم علی و عقل عقیل
آنکه چون سیل جود او خیزد — گنج پرویز ریزدش به مسیل
ای سکندر در سلیمان شان — ای فریدون فر قباد قبیل
به صفا گوهر تو تا به صفی — بی‌خلل اختر تو تا به خلیل
خیل دشمن به کعبهٔ در تو — گر به عزم جدل کند تعجیل
رسدش از فرشته آنچه رسید — از ابابیل بر صحابهٔ پیل
در زمان عدالتت شاها — که به مظلوم ظالم است دخیل
نه افاعی به قصد صعوه جری — نه ضیاغم به صید عجل عجیل
تو به هر ملک سایه اندازی — بر سر شاهش افسر است ثقیل
روز هیجا که چشم ازرق چرخ — گردد از گرد کحل رنگ کحیل
چون شب از گرد تیره سطح هوا — چون نجوم اندر آن سلاح صقیل
خیزد از نای و سینهٔ کوس — بانگ صور نخست اسرافیل
فکند رخنه بر سما و سمک — راکب و مرکب از جناح و صهیل
به شبستان خاک تیره شود — خیل جان را چراغ تیغ دلیل
رود از جای پای میر اجل — ماند از کار دست عزرائیل
آسمان کشتگان معرکه را — زند از سوگ جامه در خم نیل

---

۱. نحیل: نزار از بیماری یا از سفر (لغت‌نامهٔ دهخدا).

چون خور آئی سواره در میدان   نصرتت همعنان و فتح دلیل
بر سرت چتر سایهٔ میکال   در کفت تیغ شهپر جبریل
تیرت آن سان رود به چشم عدو   که ز دست بتان به مکحله میل
انوری گفت این قصیده و رفت   رفت از رفتنش زمان طویل
شاعران را بر اوست نوحه هنوز   چون هدیر[1] حمامگان به هدیل[2]
من به شوق وی این گهر سفتم   که خدایش دهاد اجز جزیل
ورنه انسانم این‌قدر دانم   که بلا طایل است این تطویل

***

در مدح مسیح عهد
میرزامحمد نصیر طبیب اصفهانی

من کیستم آن دردکش صاف ضمیرم   کز لای خم و رشحهٔ خمر است خمیرم
باد سحرم در چمن افتاده عبورم   گلبن به سر از بوی گل افشانده عبیرم
بر کار گل افتد چو گره باد شمالم   گیرد چو رخ لاله غبار ابر مطیرم
برد و برد اندوه ز دل رویم و رایم   روزی که جوان بودم و امروز که پیرم
بی‌واسطه ظالم‌کش و مظلوم رهانم   تیغ کف سلطان قلم دست وزیرم
در سامعهٔ بی‌ادبان شیون و شینم   در ذائقهٔ خشک لبان شکر و شیرم
در دامن ظالم نزنم دست تظلم   او گرچه غنی باشد و من گرچه فقیرم
من باز سفیدم چه غم از زاغ سیاهم   من شیر جوانم چه غم از روبه پیرم
از من نگه عجز ندیده است و نبیند   دشمن همه خود دوزد اگر دیده به تیرم
خاصه چو بود همدم دیرینه معینم   خاصه که بود صاحب فرخنده نصیرم

***

خوانده بر خوان فلکم هان چه کنم   خون دل مائدهٔ خوان چه کنم

---

۱ و ۲. هدیر و هدیل به معنی بانگ کبوتر، بغبغو است (لغت‌نامهٔ دهخدا).

گشته همکاسه سیه کاسهٔ چند دست در کاسهٔ ایشان چه کنم
حال دونان ز بیان مستغنی است گشته اشراف چو دونان چه کنم
عیب پنهانی ارذال جهان چون عیان گشت ز اعیان چه کنم
آهن تفته ز آتش بتر است بدتر از بد شده[1] نیکان چه کنم
خانه‌ای کش نفروزند چراغ نقش خورشید بر ایوان چه کنم
نامه‌ای کش ننگارند به مهر مهر جمشید به عنوان چه کنم
سالها شد که برون می‌ناید در ز بحر و گهر از کان چه کنم
رنگ از رنگرز مهر ندید جامهٔ لعل بدخشان چه کنم
ز ابر نیسان دم آبی بخشید صدف گوهر رخشان چه کنم
می و آب و رز و خاک و گل و خار شده با هم همه یکسان چه کنم
گشته یک رنگ همه اهل جهان شکوه از این گله از آن چه کنم
رفته رفته شده ناکس همه ناس[2] گفت و گو با همه نتوان چه کنم
دور جمشید به ضحاک رسید شد جم اضحوکهٔ دوران چه کنم
دوش ضحاک فلک را ماران شد چو تنین شرر افشان چه کنم
زهر این مار برآورده دمار از بدو نیک جهان هان چه کنم
جانگزا زهر جهانسوز مدام ریزدش از بن دندان چه کنم
بس سر جانور از مغز تهی شد نشد چارهٔ ثعبان چه کنم
نیستش چاره حکیمان گویند جز به مغز سر انسان چه کنم
عن‌قریب است کز این سم نقیع یک تن انسان نبرد جان چه کنم
عالم از انس تهی گشت و کنون انس دارند بنی جان چه کنم
دهر ویران و در آن ویرانه دیو رونق‌ده ایوان[3] چه کنم
تیغها آخته دیوان برهم بر سر تخت سلیمان چه کنم
هر عجوزه زده از معجزه دم هر سلیطه شده سلطان چه کنم
کاه و بیجاده به یک نرخ خرند فلک آویخته میزان چه کنم

---

۱. در فر سفید است. ۲. شه: «همه کس». ۳. سل: «ایران».

و آن لئیمان که چو مورند ضعیف   دیو را گفته سلیمان چه کنم
کوفت کاوس چو کوس اقبال   سر برآورد به طغیان چه کنم
ناکسان از طمع جیفهٔ او   شهره‌اش کرده به احسان چه کنم
از دو مردار که بر تخت آویخت   کرکسش برده به کیوان چه کنم
هرچه را غیر شمارد دشوار   غیرتم گیردش آسان چه کنم
هرچه را خلق گران انگارند   خردش همتم ارزان چه کنم
ای ضعیفان به تکاهل بروید   همه سرها به گریبان چه کنم
چارهٔ ظلم بود آسان لیک   ضعفتان کرده هراسان چه کنم
غیرت ای فوج ابابیل که شد   کعبه از ابرهه ویران چه کنم
آذر این سرسبکان را از ضعف   گوش سنگین بود افغان چه کنم
کاوه کز نطع برافراشت درفش   بسته دارد در دکان چه کنم
گاو کو دایهٔ افریدون بود   ناورد شیر به پستان چه کنم
بیژنم در چه توران و ز من   بی‌خبر خسرو ایران چه کنم
زال چرخم چو منیژه ندهد   جرعهٔ آب و لب نان چه کنم
ور دهد هم چو نگیرد دستم   خاتم رستم دستان چه کنم
ز من ابنای زمان در رشکند   یوسفم لیک به اخوان چه کنم
در شکست دل من پنداری   بسته با هم همه پیمان چه کنم
زال گیتی که زلیخای من است   دعوی پاکی دامان چه کنم
دامن از لوث گناهم پاک است   تهمتم برده به زندان چه کنم
خاک غربت شده دامنگیرم   مصر دور است ز کنعان چه کنم
اختر دل سیهم نور نداد   نشد این گبر مسلمان چه کنم
سخن من که رسیده است به عرش   نرسد چون به سخندان چه کنم
نیست مداح کم از خاقانی   نیست ممدوح چو خاقان چه کنم

***

[در مدح صباحی و مولود توأم][1]

صباح عید صبوحی طلب صحیح و سقیم
یکی به فتوی عقل و یکی به حکم حکیم
به ناگه از طرفی شد عمارتی پیدا
نهاده هندوی بامش به سر ز خور دیهیم
ستاده مردم و از منظرش چو چشم ایاز
گشاده بر رخ زندان درش چو دست کریم
نه حاجبیش چو درگاه خسروان غیور
نه مانعیش چو خرگاه خواجگان لئیم
درون شدند و نهاده به سینه دست ادب
به پا ستاده فکنده به پا سر تسلیم
ز کنج چشم نظر کرده محفلی دیدم
تبارک‌الله آراسته چو باغ نعیم
به نغمه هر رگی از چنگ حنجر داود
به نشئه هر خمی از باده چشمهٔ تسنیم
به یک پیاله در آن بزم دشمنان کهن
زده ز مهر به هم دم چو دوستان قدیم
من از نظارهٔ این خاصیت ز پی بودم
غریق لجهٔ حیرت که محرمی ز حریم
بشارتی عجبم داد اشارتش ناگاه
که شاد زی که جهان‌آفرین ز لطف عمیم
ز یک افق دو درخشان هلال بنمودت
چو ماه چارده هریک چراغ هفت اقلیم

---

۱. فقط در سل.

ز حسـن هـر دو چـو در یـتیم بـی‌مانند
خـدا کـند کـه نـمانند در زمـانه یـتیم
از ایـن نـوید چـو شـد روشـنم دو دیـده روان
شـدم بـه خـانه پس از شکـر کـردگار کـریم
قـماط[1] هـر دو کشـیدم بـه بـر تـعالی‌الله
یکـی دمش چـو مسیح و یکـی کـفش چو کـلیم
عـیان ز جـبهت بـی‌چین هـر دو خـلق حسـن
نـهان بـه سـینهٔ بـی‌کین هـر دو قـلب سـلیم
مـصاحبان بـه تـنعم چـو مـن از ایـن نـعمت
نشسـته پـهلوی هـم بـر بسـاط نـاز و نـعیم
یکـی ربـود یکـی را و گـفتش اسـماعیل
یکـی گـرفت یکـی را و گـفتش ابـراهـیم
عـیان ز پـای یکـی بـاد در حـرم زمـزم
روان ز دست یکـی بـاد بـر سـپهر حـطیم
شـوند سـایه‌فکن ایـن دو نـخل مـیوه فشـان
بـه اقـتضای کـرم نـه بـه اهـتزاز نسـیم
قـدم کـه بـود ز بـار مـلال خـم چـون دال
دلم کـه بـود ز تـنگی دل چـو حـلقهٔ مـیم
بـه جـلوه دالم الف شـد بـه خـنده مـیمم سـین
نـوید داد چـو پـیکم از آن دو پـیکر سـیم
بـه سـور و سـوک چـو رسـم است کـآدمی افتد
بـه فکـر هـمدم دیـرین بـه یـاد یـار قـدیم
بـر آن شـدم کـه دهـم آگـهی صباحی را
از ایـن عـطیه کـه دیـدم ز کـردگار کـریم

۱. قماط = پارچهٔ عریضی که کودک را بدان پیچند (معین).

چراکه دوست چو شد دوست را به سوک شریک
بود دریغ نباشد اگر به سور سهیم
نوشته نامه سپردم به قاصد و گفتم
که ای ز پیروی تو شکسته پای نسیم
برو ز ساحت قم تا به خطهٔ کاشان
که کرد ایزد ایجاد آدمش ز ادیم
ز من بگو به صباحی ای آنکه در گیتی
بود ترا چو شریک خدا عدیل و عدیم
به عیش کوش و به شادی گرای کت شب عید
دو تازه دوست خدا داد رفته از شب نیم
به شوق دیدن تو آمده ز کتم عدم
دوان گرفته سر هر دو بر قدم تقدیم
خیالم آنکه به تعیین وقت این میلاد
بروج چرخ کنم[۱] نقطه نقطه را تقسیم
ولی ز دیدن ایشان و از ندیدن تو
که آن دلیل نوید است و این نشانهٔ بیم
ز اشک شادی و غم دیدهٔ رهی نشناخت
سطور اسطرلاب از جداول تقویم
کنون تو زایجه از زیجشان برون آور
که در کف است ز علمت کفایة التعلیم
اگر نه طبع دقیقت گشاید این عقده
به زندگان که کنم این دقیقه را تفهیم
دگر گذشته بسی کز توام نخوانده کسی
قصیده‌ای غزلی مصرعی چو در یتیم

---

۱. شه: «به لوح چرخ کنم».

دگـر چـرا شـده هـمصحبتان فـرامـوشت
کـه یـادشان نکـند هـیچگه دلت ز حـمیم[۱]
چـرا نـه گـر دل سـخت تـو صـخرهٔ صـماست
عـزیمت سـفر قـم نـمی‌کنی تـصمیم
بـه فکـر بکـر تـو روح‌القـدس چـو هـمنفس است
لب تـو روح دهـد هـر نـفس بـه عـظم رمـیم
مـبند لب ز سـخن تـا جـهانیان دانـند
نـه عـیسی است فـرید و نـه مـریم است عـقیم
نـه آسـتانهٔ آل پـیمبر است ایـن شـهر
کـبوتران حـرم چـون فـرشته گـرد حـریم
هـر آسـتانه کـه بینی چـو نیست بی خس و خـار
مکـن کـناره ز خـلقش بـه عـذر خـلق ذمـیم
وگـر ز مـن بـه‌خصومت تـرا دل آزرده است
مگـیر بـر مـن جـرم نکـرده ای تـو حـلیم
جـدا ز بـزم وصـال تـو ای رفـیق شـفیق
کـه هـمزبان فـصیحی و هـمنشین فـهیم
مـرا بـود هـمه گـر پـادشاه عـصر جـلیس
مـرا بـود هـمه گـر فـیلسوف عـهد نـدیم
هـمی در انـجمنم[۲] زو بـود عـقاب شـدید
هـمی بـه خـلوت ازیـنم بـود عـذاب الیـم
فـضای جـنت بـی‌تو مـرا چـو قـعر سـعیر
زلال کـوثر بـی‌تو مـرا چـو شـرب الیـم
خـدا گـواست کـه امـید وصـل جـان بـخشت
گـرم ز روح دمـد دمـبدم بـه عـظم رمـیم

---

۱. شه: «ز رحیم». ۲. شه: «همین در آن چمنم».

به پنج روزه حیات از سپهر مضطربم
چو مفلسی که شد از خواجهٔ لئیم غریم
ز من شنو مشو اندیشه‌ناک اگر شنوی
که پا نهاده برون دشمنان تو ز گلیم
من و چو من دو فقیری که دوستان تواند
چو شب رسد نفس گرممان به عرش عظیم
ز نیم سنگ به پیمانهٔ حیات کسی
که خواند ایزدش از جرم خصمی تو زنیم
رسد به چرخ چو آهم که برفروخت چو برق
چکد به بحر چو اشکم که گرم شد چو حمیم
شود چو اخگر افسرده روی شعری شام
شود چو مجمر تفتیده پشت ماهی سیم
سر عدوی تو گر سود بر فلک سودی
نباشدش که شد آهم شهاب و دیو رجیم
بود الهی پیوسته تا که بود سپهر
ز آفتاب گهی مه نحیف و گاه سقیم
قد حسود و دل حاسد تو در عالم
دو ته چو حلقهٔ جیم و سیه چو نقطهٔ میم

در مدح میرزا جعفر وزیر

ایا نسیم صبا کت مبارک است قدوم[1]
مبارکی و قدوم تو لازم و ملزوم

---

۱. شه: «لزوم».

ز شاهدانت پیغام شهد و من محروم[۱]
ز گلرخانت ره آورد ورد و من مزکوم[۲]
نه مایلم به سر زلف مشکسای ایاز
نه عاشقم به لب شهدپرور کلثوم
هوای شاهد گلرخ نمانده در سر من
برو به خطهٔ شیراز از این مبارک بوم
بگوی از من آزرده‌جان خسته‌روان
بگوی از من افسرده‌خاطر مغموم
به آن نتیجهٔ صاف محمد مختار
به آن سلالهٔ پاک پیمبر معصوم
چراغ انجمن ملک میرزاجعفر
که خاص او بود اخلاص اهل دل به عموم
که ای سپهر محامد که روز و شب از مهر
نثار کرده زر و سیم بر سر تو نجوم
علم شدند به عالم دو جعفر از وزرا
ولی تفاوتشان از نسب کنم معلوم
یکی نژاد به یحیی‌بن خالدش منسوب
یکی پدر به حسین علی شدش موسوم
ایا سپهر مکارم که صبح و شام مهان
چو مور دانه‌کش آورده‌اند بر تو هجوم
سه سال می‌شود از نارسائی اقبال
که من ز دولت دیدار مانده‌ام محروم
نخوانده نامهٔ تو آگهم بحمدالله
که نیستت چو رهی دل اسیر قید هموم

۱. شه: «محرور».
۲. مزکوم= آنکه به زکام مبتلا شده (معین).

تو خوانده نامهٔ هر روزهٔ من و غافل
ز من که روز و شبم بی‌تو مایل و مهموم[۱]
که باشد از چه ز مداح بی‌خبر ممدوح
پسند نیست ز ممدوح شیوهٔ مذموم
رسید وقت که چون دل گرفت از نثرم
به یک دو بیت غم خویش سازمت معلوم
به جان تو که دلت گر ز نظم هم گیرد
نه تو به من پس از این حاکمی نه من محکوم
ببین به چهرهٔ زرد من از دگر مردم
بچش حلاوت نظم من از دگر منظوم
خدایگانا دانی که اهل اصفاهان
چه‌ها کشیده چه‌ها دیده بی‌گنه به غموم
خصوص آنکه به شهرش بود نسب مشهور
خصوص آنکه به خلقش بود نسب معلوم
مهان کشیده از آن شهر رخت کاندر وی
شد آشنائی منسوخ و آشنا معدوم
چو دوستان همه رفتند از وطن دیدم
کسی نمانده به عادات آشنا و رسوم
دوان روان شده من هم به غربت و دارم
هنوز چشم بر الطاف قادر قیوم
که می‌بیند بس زود جابر از مجبور
که می‌بیند نی‌دیر ظالم از مظلوم
هر آنچه آخر ضحاک دید از کاوه
هر آنچه آخر افراسیاب دید از هوم

۱. شه: «هایم و مهموم».

اگر چه مور ضعیف است اگرچه پشه نحیف
به شیر و پیل بود عجز و قوتش معلوم
چه شد که شیر ژیان را سطبر شد پنجه
چه شد که پیل دمان را دراز شد خرطوم
غرض کنون که چو آدم برون شدم ز بهشت
دو نان گندم هر روز بایدم مطعوم
به هر که درنگری لازم است کسب معاش
تخلفش نبود هیچ لازم از ملزوم
نه گنج جستم و نه صنعتی است در دستم
که مزد گیرم و آسایم از هموم و غموم
نه مایه‌ای که توانم به او تجارت کرد
نه پایه‌ای که توانم ز کس گرفت رسوم
نه دزد شهرم و نه راه می‌توانم زد
که می‌بترسم از حی قادر قیوم
عجبتر آنکه هنوزم ستاره در شوخی است
که برتری دهدم پایه چون ز صفر رقوم
هنوز زمزمهٔ عشرتم بود مسموع
هنوز رایحهٔ دولتم بود مشموم
هنوز بوی مِیَم زان سبو رسد به مشام
که خورده‌اند میش پیش از این خیول و عموم
هنوز دستم از تیغ می‌رماند گرگ
هنوز شصتم از تیر می‌پراند بوم
نه رای آنکه کنم رای هند را رؤیت
نه روی آنکه شوم روشناس قیصر روم

بود منادمت میر بلخ بر من تلخ
بود مصاحبت شاه شام بر من شوم
چه جای آنکه خورم نان ز سفرهٔ دونان
که آب زندگی از دستشان بود مسموم
زکاسهٔ سر تفسیدهٔ مغان غسلین
ز سفرهٔ تن پوسیدهٔ سگان زقّوم
ستی فاجرهٔ پیر از کف مبروص
نخاع منتن خنزیر از ید مجذوم
هزار بار به کامم بود گواراتر
ز آب و نان فرومایگان سفلهٔ شوم
به صدق قولم اگر شاهدی طلب دارند
خدای داند و آنگاه غیرت مخدوم
بغیر زرع چو باقی نماند کار دگر
که باد یارب از این راه روزی مقسوم
پی شکافتن خاک کشتزار نخست
ز آهم آهن شد نرم چون ز آتش موم
دو گاو کرده به هم جفت ز آسمان و زمین
به ملک خود که چو کشت دل است آینه بوم
فشاندم اشک که هم دانه باشدم هم آب
در آن خرابه شب و روز می‌پرانم بوم
هنوز دانه نرسته نجسته روزی مور
هنوز خوشه نبسته نبسته دهقان چوم
ز خاک سر بدر آرند ظالمان جهول
برات سیم و زر آرند ظالمان ظلوم[1]

۱. شه: «جاهلان ظلوم».

همه قصیر الجیدند و ضیّق الجبهه
همه طویل الباعند و واسع الحلقوم
پر است چشم و دلم گرچه منت ایزد را
ولی چه سود که نادان محصل میشوم
به جای غله نگیرد لآلی منثور
به جای زر نستاند جواهر منظوم
همی نیابی تا طعم شکر از حنظل
همی نیابی تا عطر یاسمین از شوم
مذاق دوستت از شهد و مل بود محظوظ
مشام دشمنت از مشک و گل بود محروم

***

[در مدح مولای غایب جناب حضرت صاحب صلوات‌الله و سلامه‌علیه][1]

دمید از شاخ زرین گل، چکیدش سیمگون شبنم
عیان شد طلعت عیسی، فشاند از شرم خوی مریم
نفس زد صبح و ز انفاسش ادیم خاک شد جنبان
چنان کز نفخ روح آمیخت جان در قالب آدم
شررافشان ز دود نار نمرودی خلیل است این
و یا از گریهٔ هاجر عیان شد چشمهٔ زمزم
برآمد یوسف صدیق خور زین هفت چرخش سر[2]
ز چاک دامن پاکش صبا از راستی زد دم

---

۱. فقط در سل.
۲. شه: «هفت قصرش سر».

و یـا از حسـرت رویش بـتان مـصر گـردون را
شـد از کـفها بـه دامـن از شـفق ریـزان دمـادم دم
بـرآمـد از تـواضـع مـوسی خـور را سـر از سـاحل
فـرو رفت از تـفرعن[1] قـبطیان را سـر بـه نیلی یـم
و یـا اسکـندر روز آمـد از ظـلمات شب بـیرون
به دست آئینهٔ خـورشید و روشـن شـد از او عـالم
سـفیده دم ز تـیغ زرنگـارخـور شـفق‌گون شـد
افـق چـون پـهلوی دیـو سـفید از خـنجر رستم
خمار آمد بـه چشـم اخـتران زیـن خسـروانی خـم
صـبوحی را دگـر در گـردش آوردنـد جـام‌جم
شـد از شبدیز بـر گـلگون عـنان ده خسـرو انـجم
و یـا آورد پـا صـاحب بـه زیـن اشـهب از ادهـم
شه دیـن مـهدی هـادی کـه بـاد او را بـه هـر وادی
ولی در عشـرت و شـادی عـدو در مـحنت و مـاتم
نـهال جـود را غـارس دیـار امـن[2] را حـارس
سـمند فـتح را فـارس حـریم قـدس را مـحرم

***

ایـا رسـیده بـه آن مـنزلت کـه مـی‌رسدت
بـه هـر کـه هست بگـوئی کـه نیست مـانندم
خـبر ز حـال مـنت نـیست ای دریغ کـه چـون
جـدائـی تـو جـدا کـرده بـند از بـندم
بـه امـتحان شکـیب مـن و عـنایت تـو
زمـانه از تـو جـدا کـرد روزکـی چـندم

---

۱. فر: «تغیر». ۲. شه: «عدل».

چـــو دیـد مـهر بــود ژاله و تــو خــورشیدی
چـــو دیـد صـبر[1] بــود آتش و مــن اســپندم
بـــه سست عـــهد کـنون مـی‌کند تـماشایت
بـــه تـلخ گـریه کـنون مـی‌زند شکـر خـندم
چـرا نـخندد خـوش خـوش کـه مهرهٔ امید
چـــنانکه بـود مـرادش بـه ششـدر افکـندم
دگـــر چـه شکـوه کـنم از شـماتت احـباب
دل تـــرا چـــو دل خــود خــراب مـپسندم
یکـــی صـــباحی و آن یک ولی‌مـــحمدبیک
کـــه ایـــن بـرادرم و آن یکـی است فـرزندم
رسـید و مـی‌رسدم هـر نـفس غـمی ز ایشـان
کـــه گشـــته دل ز غـــم روزگـــار خـرسندم
چـو دل نشسته به پهلو مرا دو دشـمن جـان
کـــه رفـــته رفـــته ز تـــو بگسـلند پـیوندم
یکـــــان یکـــــان حـــرکات تـــغافل‌آمیزت
کـــه رفـته است ز خـاطر بـه خـاطر آرنـدم
نـــفس گسســـته ز یـــاد تـو آن کـند مـنعم
زبـان بـریده بـه تـرک تـو ایـن دهـد پـندم
ولی بـه جـان حریفان مـجلس تـو کـه نیست
از ایـــن عـــظیمتر اکـنون بـه یـاد سـوگندم
کـــه بـی‌تو تشـنگی تب بـه لب زنـد قـفلم
کـه بـی‌تو خسـتگی تـن بـه پـا نـهد بـندم
بـــود اگـــر چـــه مـــحل لاله‌زار نـــعمانم
بـــود اگـــر چـه مکـان چشـمه‌سار الونـدم

---

۱. به غیر از شه: «حربه».

به گوشم از همه مرغش رسد نوای رحیل
چه شد به جنت رحل اقامت افکندم
تفاوتی نکند تا ز حضرتت دورم
به چشم و کام خس از لاله حنظل از قندم
وگر گهر نشناسم ز خاک بی‌تو ز بس
به فرق خاک و به دامن گهر پراکندم
غرض شدم ز تو دور این قدر که می‌آید
به گوش نالهٔ ضحاک از دماوندم
در این دور روزه که شد عمر نوح هر روزش
بنای عمر ز طوفان اشک برکندم
نیامد از تو پیامی و آمد از ایوب
فزون شکیب و ز یعقوب بیش اروندم
دویدم از پی باد سحرگهی ناچار
به راه پیک تو ماند دو دیده تا چندم
پی نگارش این نغز نامهٔ شیرین
یکی نی از شکرستان اصفهان کندم
دوات ساختم از چشم آهوان حرم
در آن ذوایب مشکین لیلی افکندم
جواب نامه کنی گر روانه خرسندم
وگرنه نام تو هرجا برند خشنودم
بسم ز کوی تو بوی تو گر کسی نارد
ترنج و سیب ز بغداد و از سمرقندم
خدای داند و من دانم و تو هم دانی
که تا کجا به لقای تو آرزومندم

بـیا مکش ز سـرم پـای تـا نـپندارنـد
خـدانکـرده کـه مـن بـنده بـی‌خداونـدم
وگـر بـود ز سـرای شکسـتگانت عـار
سـر شکسـته بـفرما بـه خـدمت آرنـدم
کـه صبر نـیست دهـی وعـده اول مـرداد
کـنی بـه وعـده وفـا مـنتهای اسـفندم

در مدح مسیح عهد

میرزامحمد نصیر طبیب اصفهانی

فـرود آمـد چـو شـاه اخـتران زیـن نیلگون تـوسن
افـق را نـعل سـیمین هـلال افـتاده در دامـن
شب آمـد شـد سـلیمان فـلک در خـلوت مـغرب
فـروزان حـلقهٔ انگشـتری ز انگشت اهـریمن
گـریزان شـد ز ضـحاک فـلک جـمشید خـور اینک
تـهی جـام جـهان افـروزش‌انـدر طـرف نـیلی دن
مـه نـو چـون مـنیژه تـن نـزار و قـد خـم افـتاده
بـه طـرف چـاه مـغرب مـهرش انـدر چـاه چـون بیژن
فـرو خـفت آتش‌خـور گـوئی انـدر طـور و پیدا شـد
نشـان نـعل نـعلین شـبان وادی ایـمن
و یـا چـون شـد یـد بـیضاش در جـیب افـق پـنهان
سـر نـاخن هـنوزش مـانده نـورافشـان فـروغ‌افکـن
و یـا از غـیرت بـیگانه سـوزش گشت قـارون را
بـه خـاک انـدر نـهان مـخزن عـیان مـفتاح آن مـخزن

به مغرب گوی زرین فلک غلطان همی دیدم
سر چوگان سیمینش رها از دست چوگان زن
ز بیم خنجر بهرام بودش تیره بیم جان
نبود از آیهٔ نورش اگر تعویذ بر گردن
عیان یک نیمه‌اش کف الخضیب و نیمه‌اش پنهان
چو ساغرکش نگارین دست مه رویان سیمین تن
سرین تیره‌کش طوق زرافشان بود شد پنهان
شد از عکس سر وی گاو سیمین سم افق روشن
به عین‌الثور چون افتاد چشمم در فلک دیدم
بعینه چشمه‌ای روشن میان سبزهٔ گلشن
ز کوهانش فرو آویخته غژقاوی از پروین
که گوئی غر[1] کشیدش مهر زرین تاب پرویزن
خرامان شد پی گاو زمین گاو فلک وز پی
دو پیکر چون دو یکدل دوست با هم دست در گردن
فروغ مشتری در گردن جوزا چنان گوئی
پریزادی بود یاقوت زردش گوی پیراهن
به مغرب گشته مایل در میان آسمان سرطان
چنان کآید سراشیب از تطاول شاخ نسترون
دو شعری چون دو روشن شمع در شام و به من خندان
سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه چشمک‌زن
دمان شیری ز پی شرزه دمش چون اژدری گرزه
کز آن گاو زمین لرزه فتادش در توانا تن
وز آن پس خوشه‌ای در مرغزار آسمان دیدم
کش از هر دانه این دهقان پیر انباشت صد خرمن

---

۱. فر: «فر».

به وزن خوشهٔ ریزان شده میزابی آویزان
زحل در کفهٔ میزان چنان کالماس در معدن
ز سیمش کفهٔ زر رشته در سیماب شاهینش
از آن موزون جواهر بیش از قنطار و کم از من
عیان دیدم بر اکلیل مکلل دیده‌بان عقرب
تو گوئی اژدهائی کرده مسکن بر سر مخزن
ز پی ناوک زنی سرکش زرافشان تیر در ترکش
کمان سیمین زهش زرکش برآمد ناگه از مکمن
کمان ز ابروی یارش به ندیده لاغر از فربه
فکنده ناوک اندر زه زمین را کرده تیراوژن[1]
شبان نادیده بزغاله چران هر ماهه هر ساله
گهی بر مرتع لاله گهی بر منبت سوسن
دو نسر آورده رو یکسر به قصد جدی تن‌پرور
یکی را مخلبش ز ایسر یکی منقارش از ایمن
چو درج لؤلؤم شد برج دلو اندر نظر پیدا
در آن چون ماه کنعان زهرهٔ تابنده را مسکن
شناور اندر این دریای اخضر حوت و تیر آنجا
چو یونس روز و شب[2] مشغول ذکر ایزد ذوالمن
کواکب بود بس تابنده برچیدن توانستی
گدائی کور و دینار و درم در کوچه و برزن
به راه خود روان از ثابت و سیاره هر کوکب
به سیر روشنان در ظلمت شب مانده حیران من
همه شب چشم چون چشم ستاره داشتم حیران
که تا بینم چه فتنه زاید این فرتوت آبستن

۱. فر: «بر روزن».
۲. فر و شه: «صبحدم».

ز جنبش بال مرغان شد نوازان یا بود لرزان
به ساق و ساعد لیلی‌وشان خلخال و اورنجن
ز قندیل کواکب شد شبستان جهان خالی
فروغ مشعل خور سر برون آورد از روزن
نهان بگریست بانوی حبش با نرگس[1] غمزه
عیان خندید خاتون ختن با غنچهٔ روشن
کند تا چشم یعقوب فلک روشن ز رویش زد
زلیخای صبا بر یوسف خور چاک پیراهن
همایون اول روز اول ماه اول سالم
که با من شد صباحی در صبوحی آن صبوحی‌زن
صبوحی صحبت شعر و صباح آغاز فروردین
صباحی همدمی کز صبح دارد پاکتر دامن
حریفان هر یکی در فکر کار خود ز نیک و بد
ظریفان هر یکی بر یاد یار خود ز مرد و زن
گرفته دست هم ما و صباحی رفته در باغی
نشیمن کرده در پای درخت و سبزه پیرامن
نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا
دم باد شمالی رفته خار از ساحت گلشن
زمین را ابر آزاری پی مشاطگی آمد
سفیدابش ز نسرین سوده بر رو غازه از روین[2]
شکوفه چون ستاره ریخته هر شاخ و از شبنم
فکنده گوشوار و مرسله بر گوش و بر گردن
به باغ و بوستان اندر زد ازهار و ریاحین سر
چو گوناگون قبا در بر چو رنگارنگ پیراهن

---

۱. سل: «سنبل».
۲. روین = روناس.

عیان هر گوشه صد مجلس به هر مجلس دو تن مونس
به ریحان دیده‌بان نرگس به لاله همزبان سوسن
تذرو و سرو در بازی گل و سنبل به دمسازی
دو تن در ناز و طنازی دو تن در ناله و شیون
قدح پر راح ریحانی حریفم یار روحانی
زبان در گوهرافشانی چو دست خازن از مخزن
گهی از قصهٔ عشاق می‌کردی حکایت او
گهی از انفس و آفاق می‌کردم روایت من
منش می‌گفتم از هر کار در دنیاست عشق اولی
مرا می‌گفت او از هرچه در دنیاست حسن احسن
مرا می‌گفت اوراق شکوفه ریخت لایضحک
منش می‌گفتم اینک آمد از پی میوه لاتحزن
مرا می‌گفت اختر گشت با ما رام لاتبکی
منش می‌گفتم از چشم بد ایام لاتأمن
ز غیبم خواند ناگه هاتفی این شعر از هاتف
بنامیزد معانی و بدیع الفاظ مستحسن
قصیده نه خجسته دسته‌ای از سنبل جنت
قصیده نه همایون نغمه‌ای از بلبل گلشن
صباحی چون شنید آن نغمه دید آن دستهٔ گل گفت
بحمدالله که استادی در این فن بلکه در هر فن
چه باشد گر کشی در گوشم از آوازه آویزه
چه باشد گر کنی چشم من از این دسته گل روشن
بگفتم دل برد این دسته و جان بخشد این نغمه
که بستش دسته یار تو سرودش همنوای من

بـدین سـان بـاغبانان دگـر هـم دسـته‌ها بسـته
بـه آن آهـنگ هـم نـالیده بس مـرغان دسـتان زن
تـوانـم گـرچـه مـن هـم دسـته‌ای بستن از ایـن گـلها
تـوانـم گـرچـه مـن هـم نـاله‌ای کـردن در ایـن گـلشن
هـر انگشـتم نگـارد نـقش مـانی در نگـارستان
هـر آهـنگم گـذارد بـاربد را طـوق در گـردن
دریـغ امـا کـه هـم بست آسمان دستم ز هـر کـاری
هـمم راه نـفس کـز دست او بـرناورم شـیون
غـزلخوانـی مـن از عشـق مـه‌رویان بـدان مـاند
کـه گـردد بـا جـوانـان پـیردست‌افشـان و زانـوزن
نـمانده شـوخیم در طـبع کـز هـزلت کـنم خـندان
نـبوده کـینه‌ام بـا کس کـه از هـجوش کـنم دشـمن
وگـر مـداحـیم خـواهـی بکـف جزو مـدیح اینک
نـمی‌بینم ولی مـمدوح نـه از مـرد و نـه از زن
چـو بـاید خـوانـد دیـو تـلخ گـو را شـوخ شـیرین لب
چـرا گـویم زن روبـاه دل را مـرد شـیر اوژن
گـدائـی را چـو در زنـبیل ریـزم مـخزن قـارون
عـجوزی را چـو آویـزم بـه بـازو نـیزهٔ قـارن
نـه مـردان سـرو دانـندش کشـد گـر پـا ز گـل کـرپا[1]
نه مـردان شـاه خـوانـندش نـهد گـرزن بـه سـر گـرزن[2]
دهـندم گـر بـهای مـدح جـان ایـن خـواجگـان نـازم
رسـد دعـوی غـبن‌آری فـزون است از ثـمن مـثمن

---

۱. کرپا = شبدر (معین).
۲. گرزن = تاج و نیم‌تاجی بود که از دیبا می‌بافتند به زر و گوهر مغرق کرده و آن را بر بالای سر شاه می‌آویختند (معین).

مگـــر کـــالای خـــود را عــرضه دارم بــر خــریداری
که بحر و کان ز جودش گشت ویران چون دل دشمن
مســـیح عـــهد و بــطلمیوس عـصر اقــلیدس دوران
کـــه از شـــاگـردیش شـادند اسـتادن صـاحب فـن
نـــصیرالمـــلک والمـــلة طـــبیب العـــیب والعـلة
انـــیس العـــز و الذلة رئـــیس‌الدیـــن والدیـــدن
[بــه تــاج و تــخت شــاهان گــر در و لعلی بـود نـبود
ز سـعی و کـوشش دریــا و کـانت ایـن گـمان آن ظـن
شـــد از شـــرم کــف نـقاد و رشک طـبع وقــادت
روان خــوی در رخ دریـا چکـان خـون از دل مـعدن][1]
نــباشد چشـم حـق‌بین هـمرهانت را چــو تـو ور نـه
بـه نـور حـق تـرا کـرده است ایـزد چشم و دل روشـن
[بـــلی نـــامحرمان بـــا پـــورعمران گـــر نـبودندی
چـــو گشـــتی رب ارنـی‌گو نـدادنـدیش پـاسخ لن
مـــرا شـــد رســـتم گـــردون پـدر نـامهربان امــا
چـو سـهرابـم اگـر نشناسد و زخـمی زنـد بـر تـن][2]
بـــه نـــظم و نـــثر تـازی و دری گــاه ســخن‌سنجی
کـنی اعــجاز اگــر دعـوی مـنم ز آغــاز مـن آمـن
چـــرا نـــالم چـــو مـی‌بینم از آن لب نـوشدارویـم
هـمی بـخشی گـرش کـاوس‌کی پـوشیده در مـخزن
الا تـــــا دوســـتی و دشـــمنی از آســـمان آیــد
الهـــی بـــر زمـــین بـادا مـدامت دوست و دشـمن
سپهرش رام و مه بر بـام و مـی در جـام و گـل بـر کـف
صباحش شام و جایش دام و تـلخش کـام و کـارش دن

---

۱ و ۲. فقط در فر و سل و شه.

***

شاها ز کاسهٔ سر دشمن شراب خواه
وز بانگ کوس فتح نوای رباب خواه
چون شاهباز از پر کبکان اطاقه زن
چون شرزه‌شیر از دل گوران کباب خواه
از لعل آنکه آب ز مینای خضر ریخت
تا شوئی آن لبان می‌آلوده آب خواه
وز جزع آنکه خواب ز چشم غزال برد
از رنج راه تا شوی آسوده خواب خواه
با تاج و تخت بیعت احسان و داد ده
با عقل و بخت نسبت شیب و شباب خواه
محجوبهٔ جلال که مخطوبهٔ تو شد
در حجله‌اش ز حاجب این نه حجاب خواه
خوان[1] کرم مپوش ز غوغای حاسدان
گوش سپهر پر ز طنین ذباب خواه
غبن است سر به تاج کیان آیدت فرود
ای سایهٔ خدا کله از آفتاب خواه
گر کشوری خراب رسیدت ز دیگران
آباد کن چو خضرش و گنج از خراب خواه
گر در زمانهٔ تو کند سائلی حریص
از دیگری سؤال ز جودت جواب خواه
هر جا فتاده بی پر و پا کبک و آهوئی
بینی در آ به صفهٔ ایوان حساب خواه

---

۱. چاپهای هند: «خان».

از جنس باز ناخن و منقار کج طلب
وز نوع شیر پنجه و دندان و ناب خواه
گر خصم بدرگ تو ز حکم تو سرکشد
بر گردنش هم از رگ گردن طناب خواه
ترک فلک چو با تو جدل سرکند مپیچ
پایان کار رستم و افراسیاب خواه
از خصم سخت‌کوش گران‌جان به روز جنگ
بینی اگر درنگ ز عمرش شتاب خواه
با ذوق فتح و عدل چو شوق طرب کنی
آسوده رو ز ساغر زر لعل ناب خواه
خورشید را به میدان قائم مقام ساز
برجیس را در ایوان نایب مناب خواه
زد انوری ز معجزه دم این قصیده گفت
گر باورت نمی‌شود از وی کتاب خواه
[ور نظم آبدار من از وی طلب کنی
گویند اهل دانشت آب از سراب خواه
پرواز شاهباز که گفتت ز صعوه جو
آواز عندلیب که گفت از ذباب خواه][1]
تا زهره بی‌درنگ زند ناخنی به چنگ
از مطربان زمزمه پیرا رباب خواه
تا جام مه ز مهر لبالب کند سپهر
از ساقیان آینه سیما شراب خواه

***

از صفاهان بوی جان آید همی   بوی جان از اصفهان آید همی

---

۱. فقط در شه.

داشتم من نیز آنجا خانه‌ای جان دهم چون یاد از آن آید همی
یاد آن ویرانه‌کش از کاه‌گل بوی مشک و زعفران آید همی
صبحدم دیدم صبا از اصفهان جانب کاشان نهان آید همی
بر سر راهش دویدم گفتمش کز تو بوی اصفهان آید همی
خنده زد گفتا چو دانی گفتمش بر تن از بوی تو جان آید همی
گفتمش از دوستان یارب کسی یادش از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران آگه نیم پیکی از فخر زمان آید همی
از نصیرالملة والدین سوی تو قاصدی با کاروان آید همی
گفتمش گر پیک مخدوم من است جبرئیل از آسمان آید همی

***

ای تو ثانی مه کنعانی نه تو اول مه کنعان ثانی
ای غمت مایهٔ عیش ابدی وی خرابی تو آبادانی
پیرم و عادت طفلان دارم به من این شوخی طبع ارزانی
گاه از خنده کنم گل‌ریزی گاه از گریه گلاب‌افشانی
کردم ار خنده نه از بی‌خردی است ور کنم گریه نه از نادانی
اولم خنده ز بی‌دردی بود آخرم گریه ز بی‌درمانی
من به وصل و تو به هجران مایل چه کند تا کرم یزدانی
آنکه بادا علمش نوروزی آنکه ابر کرمش نیسانی
آن کز و عدل بود بازاری آن کز و ظلم بود زندانی
سبز گردد همه گر کشت من است لطف آنجا که کند دهقانی
سیر گردد همه گر چشم من است[1] جودت آنجا که کند مهمانی
نیست یارای مدیح تو مرا ای تو روحانی و من جسمانی

***

---

۱. فر: «عدوست».

نقل جهان گذارمت هان به خلاف نشنوی
راز جهان شمارمت هان به گزاف نشمری
سال به پنجه این زمان آمد و نیست در کمان
گر ز کینه آسمان کم کند این ستمگری
خاصه کنون که هر تنی دم زده از تهمتنی
خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری
شسته چو این زمان به خون جامه ز بخت واژگون
غوک همی کند کنون بر لب چشمه گازری
داده در این کهن‌سرا گردش نیلی آسیا
تیغ به دست روستا بیل به دوش لشکری
گشته مشاطگی گزین دست یلان تیغ‌زن
سوده به تختگاه زین پای زنان سعتری
پهلوی شیر می‌درد گاو به روز فربهی
شاخ ز گاو می‌خورد شیر ز شرم لاغری
بر کف پور زال بین مقرعه کرده[1] سوزنی
بر سر پیر زال بین مقنعه کرده مغفری
لولی شوخ دیده‌بین کرده به زهره همدمی
بندهٔ زرخریده بین جسته به خواجه همسری
زمزمه ساز گله شد مطرب بزم خسروی
خشت‌زن محله زد تکیه به قصر قیصری
خورده مگیر کوزه‌گر آب صواع یوسفی
برده به حیله پیله‌ور آب متاع جوهری
دستگه گدائی و دعوی جود برمکی
ساعد روستائی و سایهٔ باز نوذری

۱. سل و شه: «تیغ نموده».

هـــدهد و افســـر جـــمی قـــنفذ و تـــیر رســـتمی
هـــند و عـــفاف مـــریمی عـــقرب و شکـــل عـــبقری
حســـن هـــمی‌زند نـــهان راه دلم بـــه جـــادوئی
عشـــق هـــمی‌کشد بـــه جـــان خـــنجرم از دلاوری
تـــا چـــه در ایـــن مـــیان رود بـــر دل و جـــان نـــاتوان
حســـن و دم غـــزالی و عشـــق و دم غـــضنفری

در مدح احمدخان خوئی

چـــو مـــهر بـــاختری هـــمچو مـــاه کـــنعانی
شـــد از فســـون زلیـــخای چـــرخ زنـــدانـــی
بـــــرادران حســـــود ســـــتارگان دادنـــد
ز دست یـــوسف خـــورشید را بـــه ارزانـــی
بـــرآمـــد از افـــق شـــرق مـــه چـــو بـنیامین
جـــهان چـــو دیـــدهٔ یـــعقوب گشت ظـلمانی[1]
شـــدم بـــه گـــوشهٔ بـــیت‌الحـــزن درش بســـتم
غـــمین نشســـته بـــه زانـــو نـــهاده پـــیشانی
نـــه روغـــنی کـــه دهـــد روشـــنی چـــراغ مـــرا
نـــه روزنـــی کـــه کـــند مـــاه پـــرتوافشـــانی
گـــهی بـــه فکـــر کـــز آغـــاز شـــد چـــه‌ها دیـــدی
گـــهی بـــه ذکـــر کـــه انـــجام چـــون شـــود دانـــی
بـــه خـــواب رفـــته هـــمه مـــرغ و مـــاهی و رفـــته
ســـه پـــاس از شب و مـــن در ســـپاس یـــزدانـــی

---

۱. سل: «نورانی».

صدای حلقهٔ در ناگهم به گوش آمد
شگفت ماندم در کار خود به حیرانی
که هیچکس نشناسم که نیم شب پرسد
ز حال زار مسلمانی از مسلمانی
وگرنه وام به گردن ز خواجه‌ای دارم
که تا سحر کندم شب به حجره دربانی
وگرنه خون کسی ریخته گریخته‌ام
که جویدم به شب تیره عدل سلطانی
وگرنه بزم شراب است کلبهٔ تنگم
که پا نهد عسس آنجا چو دزد پنهانی
که می‌زند به در این حلقه نیم شب یارب
که نام او نه فلانی بود نه بهمانی
عصا گرفته به کف دل‌طپان و پا لرزان
سبک شدم سوی دهلیز با گران‌جانی
عیان ز رخنهٔ در دیدم آن فروغ که دید
به طور از قبس آن شب شبان عمرانی
چو پیش رفته گشودم در آفتابی بود
کشیده سر به گریبان سرو بستانی
مهی خطش حبشی غبغبش سمرقندی
بتی تنش ختنی و لبش بدخشانی
گرفته مست به یک دست شمع کافوری
به دست دیگر مینای راح ریحانی
درآمد از در و گفتا ببند در بستم
کله فکند و قبا کند ماه کنعانی

به سجده شکرکنان من برابرش گوئی
نشسته ثانی یعقوب و یوسف ثانی
چو گرم شد سرش از یک دو جام بادهٔ تلخ
درآمدش لب شیرین به شکرافشانی
ترا گذارم چون خاک در سیه روزی
ترا پسندم چون زلف در پریشانی
چه گفت گفت که ای همدم ابیوردی
چه گفت گفت که ای همزبان شروانی
نه پاکبازی عشق است[1] این که آرایم
رخ از شراب که آرایشی است جسمانی
ترا که زاهد عهدی به طاعت اندوزی
ترا که شهرهٔ شهری به پاک دامانی
سرم خوش است به این سرخوشت کنم کاینک
قمیص یوسفی آورد و ریح رحمانی
رساند نکهت گل هم صبا و هم ز سبا
رسید نامه‌رسان هدهد سلیمانی
بگفت این و به من داد نامهٔ رنگین
که رنگ باخته از وی ترنج گیلانی
ز مهر مهر چو برداشتم ز عنوانش
شناختم خط دیرینه یار روحانی
[کدام یار سریع‌السرایری که ز هوش
به گوش دل شنود رازهای پنهانی
ادیب محکمهٔ عقل و حکمت آنکه رود
به هر کجا زند آن ملک لاف یونانی][2]

۱. سل و شه: «نه دلنوازی حسن است».
۲. فقط در شه.

حلیف زهد نه هر زهد زهد معروفی
الیف عشق نه هر عشق عشق صنعانی
نوشته بود پس از شوق وصل و شکوهٔ هجر
که ای دعاویت از هر مقوله برهانی
گذشت عمرم اگرچه به ناخوشی یک چند
کنون همی‌گذرد خوش به دولت خانی
ترا که مانده کنون تنگتر ز هم دل و دست
به تنگنای عراق این‌قدر چه می‌مانی
اگرچه خاطرش از هیچ راه نگشاید
همه به خلد برین گر رود صفاهانی
ولی چو رفتن احمد شنیدی از بطحا
چرا جنیبت هجرت به خوی نمی‌رانی
چه خوی به نزهت مصر و نه مصر فرعونی
چه خوی به خضرت شام و نه شام ظلمانی
چه خوی به یمن عدالت مداین اول
چه خوی به میمنت و امن کعبهٔ ثانی
چه خوی که دید در او لاله ریخت چون ژاله
گل بهشت خوی خجلتش ز پیشانی
خصوص حال که از بهر عیش اهل کمال
مهین مهندس اقبال خان خاقانی
به ساعتی که برآراست دولتش ز سعود
فکند طرح سرا بوستان روحانی
چه بوستان چو سرا دیدمش ندیدم لیک
از آن قصور قصور آشکار و پنهانی

جز این که چون تو کهن بلبلش همی باید
بیا به بستان ای عندلیب بستانی
چو شرح نامه به پایان رسید صبح دمید
فشاند مرغ سحر بال در سحرخوانی
ز پیش طاق رواق کبود رست سپهر[1]
گسست رشتهٔ قندیلهای نورانی
نسیم صبح سر آستین به ماه افشاند
به زیر پرده شد این شاهد دبستانی[2]
خروس عرش به الله اکبر سحری
به چشم مردم نگذاشت خواب شیطانی
به برج خویش روان گشت آن مه بی‌مهر
دو جزع من ز پیش در ستاره‌افشانی
پی دوگانهٔ رب یگانه ز اشک وداع
وضو گرفتم و سودم به خاک پیشانی
هوای دیدن آن قصر و بوستان کردم
غم جنانم در سینه کرد نیرانی
زدم به دامن باد سحر همان دستی
که زد به تختهٔ کشتی غریق طوفانی
که ای تو پیک غریبان بگو به مولانا
کز اوست پیر خرد کودک دبستانی
که آنچه شرح جلال و کمال خان کردی
ز نردبان به ثریا مرو که نتوانی
ترا بس آنچه نوشتی ز وصف خانه و باغ
در آن حدیقه الهی به کام دل مانی

---

۱. سل: «ز پیش طاق مقرنس رواق دست سحر».

۲. سل و شه: «شبستانی».

جواب نامه غرض خواستم نویسم لیک
گرفت دست مرا خامه از زباندانی
که دوست لؤلؤ منثور چون فرستاده است
به آنکه گوهر منظوم بر وی افشانی
کتاب چندم در حجره بود بگشودم
مگر به اذن حریفان کنم سخنرانی
ز نظم عرفی و شعر کمالم آمد خوش
به هم کرشمهٔ شیرازی و صفاهانی
ولی چو داشت سر اندر کنار من انصاف
به هیچیک نزدم طعنه در نواخوانی
گهر میان گهر ریختم کند شاید
دقیق طبع رفیقان عصر میزانی
به رسم هدیه چو دیدم به پای آن حاجب
که روزکی دو در آن قصر کرده دربانی
نه تحفه زیبد اثواب هندی و رومی
نه ارمغان سزد اجناس بحری و کانی
ز کنج خاطر درجی لبالب از گوهر
که ننگ آیدش از لؤلؤی و مرجانی
گزیدم اینک و بر درگهش فرستادم
که شد چو لعل دلش خون ز رشک خاقانی
اگرچه ساحت آن بوستان‌سرا دیدن
مبارک است بر اشراف نوع انسانی
و یا به تهنیتش ارمغان فرستادن
مقرر است به اصناف انسی و جانی

ولی کـــنون چـــو ز رفـــتار چـــرخ دولابـــی
ولی کـــنون کـــه ز کـــردار بـــخت ظـــلمانی
نـــه قـــدرتی کـــه فـــرستم بـضاعتی مـزجـاة
نـــه قـــوتی کـــه کـــنم رخش ســـیر جـولانی
خـــوشم کـــه راوی اشـــعار خـــویش را شـنوم
بـــه ایـن قـصیده در آن بـزم کـرده تـرخـوانـی
تـــبارک‌اللـــه از ایـــن قـصر و حـبّذا زیـن بـاغ
کـــه کـــرده حـــاجب او قـــیصری و دربـــانی
دهـــم ســـپهر بـود نـه دویـم زمـین ایـن بـاغ
کـــه هـــم مـــقابل جسـمانی است و روحـانی
دگـــر ســـپهر نگـــوئی کـــه روشـــنان سپهر
گشـــاده دیـــده از آنـــجا پـــی نگـــهبانی
نـــهم بـــهشت بـود نـه دویـم جـهان ایـن بـاغ
بـه ایـن نشـانه کـه ایـن بـاقی است و آن فـانی
دگـــر بـــهشت نگـــوئی کـــه حـوریان بـهشت
بـــه ســـر دویـــده در آن بـوستان بـه مـهمانی
چـرا چـو دست سـتم پـای دیـو از آنـجا بست
اگـــر نکـــرده بـــه آن در فـــرشته دربـــانی
هـمی چـراست درخـتش چـو بـخت بانی سبز[1]
اگـــر نکـــرده در آن بـــاغ خـــضر دربـــانی[2]
بـــتان خـــلخی و دلبـــران نـــوشادی
در آن بـــهشت زده دم ز حـــور و غـــلمانی
عـــیان ز هـــر ثـــمری نـــقش خـــامهٔ بـــهزاد
نـــهان بـــه هـــر شـــجری کـــارنامهٔ مـــانی

۱. سل: «چو باغ جنت سبز». ۲. سل و شه: «دهقانی».

به تاک بسته همه خوشه‌های پروینی
ز خاک رسته همه لاله‌های نعمانی
دروگری همه از آبنوس و صندل و عاج
نظر به دیدنش آئینه‌وار حیرانی
فرح فزا و روان‌بخش آب چشمهٔ آن
ز چشم مردم پنهان چو آب پنهانی
به چار فصل در انهار سیمگون شب و روز
روان ز منبع آن بحر جوی دربانی
در آن حیاض و جداول که باشدش همسنگ
بلور و مرمر و یشم و زبرجد کانی
ز نخل وادی ایمن همی نشان داده
به راستی همه فواره‌های نورانی
چو چشم مجنون از شوق درگهرپاشی
چو روی لیلی از شرم در خوی‌افشانی
به هرکجا که در آن افکنی نظر بینی
به هر طرف نگران افتدت گذر دانی
که نقشبند طبیعی ز دست شاپوری
به بردن دل هرکس نشسته پنهانی
به برگ و بار درختان بارور هر سو
کشیده صورت شیرین به شکرافشانی
عبیربیز و گهرریز روز و شب آنجا
چو باد فروردین و چو ابر نیسانی
نه خار در کف گلچین به جرم گلچینی
نه چین به حاجب حاجب ز خلق دربانی

حمام و طوطی آن قصر در خوش‌آوازی
تذرو و بلبل آن باغ در خوش‌الحانی
نکات حسن نشان داده در نواسازی
رموز عشق بیان کرده در نواخوانی
چگونه بر سر بانی فکنده سایه همای
به دستش ار نبود خاتم سلیمانی
مهین سلالهٔ مجد و جلال احمدخان
ثمین درّ صدف مرتضی قلی‌خانی
کز اوست افضل مخلوق خلقت بشری
کز اوست احسن مخلوق خلق انسانی
به بر برش هر ذره کرده خورشیدی
به بحر جودش هر قطره کرده عمانی
نخست خواست ز بحر کفش چو ابر قلم
ز لوح اهل کرم شست نام قاآنی
طلب شمرده به خود ختم حاتم طائی
طمع نوشته به خود ختم معن شیبانی
به نوح نوحه‌کنان خلق می‌گریست که شد
ز باد فتنه زمین را سفینه طوفانی
کنون ز لشکر عدلش جهان بحمدالله
نجات یافته از چار موج ارکانی
همان عصای کلیم است تیغ خونخوارش
که خلق را رمه مانند کرده چوپانی
چو در میان رمه دید گرگ قبطی رنگ
به دست موسویش تیغ کرده ثعبانی

بـــه کـــار حکـــم نـــیفتاده مشکـــلی او را
جـــز آنکـــه حـــق گـذرانـد بـه او بـه آسـانی
نـــه عـــفو او نگـــرد در خـــیانت خـــائن
نـــه عـــدل او گـــذرد از جـــنایت جـــانی
بـــه بـــاغ چـــون گـذرد حـفظ او بـه نـاطوری[1]
بـــه راغ چـــون گـــذرد پـــاس او بـــه چـوپانی
بـــه فـرق صـعوه کـند چـنگ بـاز شـانه کشـی
بـــه کـــام بـــره کـــند نـــاب شـــیر پســـتانی
بـــپاست رایت اســـــلام در ســـــلامت او
خـــــدا کـــــند نـــفتد رخـــنه در مســـلمانی
غـــرض نگـــارش تـــاریخ را نـــوشت آذر
زیـــد بـــه کـــام در ایـــن بـــوستان ســرابـانی

***

فی الغزلیات

دور از تو جـان سـپردن دشـوار بـود یـارا گـر بـی‌تو زنـده مـانیم مـعذور دار مـا را
من بـی‌گناهم اول جـرمی بگـوی و آنگـه خـونم بـریز کـآخر عـذری[2] بـود جـفا را

***

تا کـی بـه درت نـالیم هـر شب مـن و دربـانها
آنـــها ز فـــغان مـــن مـــن از ســـتم آنـها
دامـــان تـوام شـاید کـز سـعی بـه دست آیـد
لیک آه کـــه مـــی‌باید زد دست بـــه دامـانها

۱. ناطور= نگهبان باغ و نخلستان و مزرعه و خانه و انبار (معین). ۲. فر و سل: «جرمی».

تا چند دلت لرزد زین غم که خطش سرزد
این سبزهٔ تر ارزد آذر به گلستانها

***

تاکی ز جفا رانیم از کوی خود ای کاش
جای دگرم بود که نایم دگر آنجا
ز اوضاع جهان گر خبرت نیست قدم نه
در میکده کآرند ز هر جا خبر آنجا

***

فغان که شد وطنم آخر از وفا سر کوئی
که رفته‌اند غریبانش از ستم به وطنها

***

قوت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست
آن قدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

***

به باغی کآید از نو بلبلی تا آشیان بندد
نباید سنگ بر مرغ دگر زد باغبانش را
دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را
مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را

***

هر گل که دمید از گل ما خونی است چکیده از دل ما
از کوی وفا برون نیایم دامنگیر است منزل ما

***

به من که در قفس افتاده‌ام نمی‌دانی چگونه می‌گذرد ای هم‌آشیان شبها

***

چو شمع از دود دل روزم سیه شد داد از این شبها
ولی می‌ترسم از روزی که آرم یاد از این شبها
مرا از یک شب وصل تو زاد این روزها اکنون
نمی‌دانم از این پس تا چه خواهد زاد از این شبها

***

از گریه‌ام مپرس که گر گویمت ز چیست
یک عمر هم به حال تو می‌بایدم گریست

***

خونم که چو آب شد حلالت گر با دگری خوری حرام است

***

به روز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت
که دوست دشمن جان است اگرچه فرزند است

***

زبان غمی که به دل داشتم نهان نگذاشت
نهفته بود غمی در دلم زبان نگذاشت
علاج حسرت بلبل کند گلی که شکفت
ز گلبنی که بر آن مرغی آشیان نگذاشت

***

مرا که مرغ دلم ماند در شکنجهٔ دام
از این چه سود که بیرون شهر صحرائی است

***

شب به گوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر
نالهٔ بی‌اثر مرغ گرفتار من است

***

برد صیادم از این باغ و ز بی مهری گل حرفها دارم و در کنج قفس خواهم گفت

شد آشکار ز کم‌ظرفی حریفان راز وگرنه پیرمغان هرچه گفت پنهان گفت

***

وصل تو گر آن نفس آخر است از همه عمر آن نفسم آرزوست
نغمه‌سرای چمنم سالهاست نالهٔ کنج قفسم آرزوست

***

نشسته گرد ملالم به چهره بی‌تو و ترسم
گمان برند که رخ سوده‌ام به خاک سرایت
مکن حذر ز کسی گرچه از غرور جوانی
تو غافلی ز خود و من[1] سپرده‌ام به خدایت

***

خوشم که غیر ترا دوش می‌نمود به من
گمانش آنکه ترا با من آشنائی نیست
خوش آنکه غیر به من رنجش تو چون بیند
ز ناز داند و گوید که بی‌وفائی نیست

***

آمد شب و وقت یارب آمد یارب چه کنم دگر شب آمد

***

ما همه شیرین‌پرست لیک دریغا که هست
کوکب فرهاد پست اختر خسرو بلند

***

به آن درخت زیان یارب از خزان مرساد
که زیر سایهٔ خود مرغ بی‌پری دارد

***

۱. شه: «تو غافلی ز خدا من».

روز حشرم تو گواهی که شب هجرم کشت
کان شب ای دیده کسی غیر تو بیدار نبود

***

مطرب امشب ناله سر کرده است و نائی می‌زند
در میان نَاله حرف آشنائی می‌زند

***

مرا عجز و ترا بیداد دادند
به هرکس هرچه باید داد دادند
برهمن را وفا تعلیم کردند
صنم را بی‌وفائی یاد دادند
گران کردند گوش گل پس آنگاه
به بلبل رخصت فریاد دادند

***

شهید عشق وقتی دامنت گیرد که در محشر
نشانی جز نشان خون خود در دامنت بیند

***

از من نهان دل رفت و من جائی گمانم می‌رود
کآرم گر از دل بر زبان دانم که جانم می‌رود

***

نگوید گرچه باکس حال خود عاشق چه حال است این
که پندارد که هرکس بیند او را حال او داند

***

صبا ز من به حریفان زیردست آزار
بگو که کارکنان فلک زبردستند
مترس ز آه شهیدان که ساکنان سپهر
گشاده دست تو درهای آسمان بستند

***

فریاد که چندان ز وفای تو بمردم
گفتم که کنون جور تو دیگر[1] نکند کس

---

۱. سل و شه: «باور».

از گریه کنم گل همه شب خاک درت را
تا روز ز بیداد تو بر سر نکند کس

***

به پیغامی مرا هر شب نشانی بر سر راهی
که از راه دگر هرجا روی من بی‌خبر باشم

***

تا ز برخاستن من همه از جا خیزند هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم

***

دردا که حریف راز دانم حرفی زد و کرد بدگمانم

***

ز خلف وعده‌اش آغاز عشق خشنودم که داد آگهی از بی‌وفائیش زودم

***

به حیرتم ز دل تنگ خود که هر که نشست
در آن خرابه از آنجا نمی‌رود بیرون

***

شد از دو چشم توام چشم خون‌فشان هر دو
چه کرده‌اند به این هر دو بنگر آن هر دو

***

ای که به خون من شدت ساعد نازنین فرو
دست‌فشان که ریزدت خونم از آستین فرو

***

نیاید بر سرم روزی که میرم در وفای او
مبادا زنده گردم باز افتم در قفای او

***

بعد از این ای مدعی چون بر در جانان روی
من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا ترا بینند و بگشایند در بر روی من
یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو

***

این مرد قاصدی است که آید ز کوی تو
کاو را دوباره باز فرستم به کوی تو

***

بهر یک جام می کهنه بسی جامۀ نو
کهنه شد بس که نهادند به میخانه گرو

***

ای که گفتی بعد از این کار ترا خواهیم ساخت
فکر دیگر کن که هجران کار ما را ساخته

***

شب هجران نمی‌دانم ز پی دارد سحر یا نه
اگر دارد سحر آه سحر دارد اثر یا نه

***

تو وقتی حال من دانی که چون من بر سر راهی
به امیدی نشینی صبح و شب نومید برخیزی

***

گیرم رها کنندم مشکل رسم به جائی
زین بال‌کش قفس ریخت نیمی و دام نیمی

***

مسلمانان نمی‌پرسند حالم
کجائی ای مسلمانی کجائی

***

تا چون منت از انجمن وصل نرانند ذوق نگه از روزن دیوار ندانی[1]

***

ز گلبنی که گلش دیده باشی ای بلبل
چو شد خزان ستم است آشیان بگردانی
ز من به غیر مگو آن سخن که چون افتد
به من نگاه تو باید زبان بگردانی

***

کاش چون دادرسم نیست به غیر از تو کسی
به تو دادم برسد گو تو به دادم نرسی

***

به آن گناه که بیگانه را کسی نکشد تو بی‌وفا همه یاران آشنا بکشی

***

چه خواجه‌ای تو که هر بنده را که دانستی
نمی‌کند به تو دعوای خونبها کشتی

***

دلا گر شکوه‌ای از یار بهر امتحان کردی
نکردی غیر از این کاری که او را بدگمان کردی

***

می‌نشنوی از من آنچه گویم تا حرف که را شنیده باشی

***

هزار بارم به خشم گفتی که ریزمت خون نگفتمت نه
هزار بارت به عجز گفتم که بوسمت پا نگفتی آری

***

دور از تو شبی از اثر زاریها دیدم ز تو در خواب بسی یاریها

---

۱. شه: «شوق نگه از رخنهٔ دیوار چه دانی».

زان شب دگـرم خـواب نـه سبحان‌الله یک خـواب و ز پـی این‌همه بیداریـها

***

در جـان از داغ عشـق سـوزم بگـرفت در دل سـوزی ز دلفـروزم بگـرفت
مـی‌خندیدم بـه تیره‌روزان شب و روز[1] تـا آه کـدام تـیره روزم بگـرفت

***

این باغ سـر کـوی نگـاری بـوده است این شاخ گل آتشین عذاری بوده است
ایـن سـرو کـه در کـنار جـوئی بـینی یاری است که در کنار یاری بوده است

***

قاصد که از او خبر بـه مـن هـیچ نگـفت گـفتم کـه تـرا یـار مگـر هـیچ نگـفت
گـفتا کـه چـرا گـفتمش آن گـفته بگـو آهـی بـه لب آورد و دگـر هـیچ نگـفت

***

هـجر تـو نـصیبم ای دل افـروز مباد در جـان مـن این آتش جـانسوز مباد
آن روز که مـن پـیش تـوام شب نشـود آن شب که تو در پـیش مـنی روز مباد

***

ای بـرده ز مـهر تـاب مـاه عـلمت وی داده بـه خـضر آب خـاک قـدمت
وی سـاخته کـان خـراب نـقش درمت آن از تـو کـریمتر کـه داد ایـن کـرمت

***

دیـدم گـلکی بـه صـد دهـن مـی‌خندد گـفتم ز طـراوت چـمن مـی‌خندد
گـریان گـریان بـلبلی از شـاخ گـلی گـفتا نـه کـه بـر گـریهٔ مـن مـی‌خندد

***

امشب کـه ز وصـلم بـه طـرب مـی‌گذرد از غـصه بـه مـن شبی عـجب مـی‌گذرد
گـر دم نـزنم فـغان کـه غـم مـی‌کشدم ور شکـوه کـنم آه کـه شب مـی‌گذرد

***

این دل سر راهـی بـه نگـاری نگـرفت این دیـده فـروغی از عـذاری نگـرفت

---

۱. شه: «می‌خندیدم به تیره‌روزی روزی».

این پا روزی به خاک کوئی نرسید این دست شبی دامن یاری نگرفت

***

شبها دارم از آن مه روزافروز
در سینه همه آتش و در جان همه سوز
از عمر چهل سال گذشته است و هنوز
روز از پی شب گردم و شب از پی روز
گفتی شب و روزت ز چه شد تیره و تار
آن موی چو شب ببین و آن روی چو روز

***

ای بسته در صلح و گشاده در جنگ از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
فرق است آری میان جنگ من و تو تو سنگ زنی به شیشه من شیشه به سنگ

***

زآن شب که رخت دیده گلت چیدستم
از دیدن روز دیده پوشیدستم
هر روز گرفته شمع خورشید به کف
گردم پی آن شب که ترا دیدستم

***

جمشیدی و جام تو شکستن نتوان
خورشیدی و پیش تو نشستن نتوان
بگشاد خدا به رویت این در خوش باش
آن در که خدا گشاد بستن نتوان

شه: توفیق اتمام یافت به یاری ملک علام در روز پنجشنبه هشتم ماه رجب‌المرجب به تاریخ یکهزار و دویست و چهل و هفت از هجرت جناب ختمی پناهی به خط اقل خلیفه فقیر حقیر علی متخلص به شیدای تویسرکانی.

فر: تمت‌الکتاب موسوم به آتشکده فی محروسهٔ اصفهان به تاریخ شهر شوال ۱۲۳۴.

غـریق رحـمت یـزدان کسـی بـاد   که کاتب را به الحمدی کند یـاد[1]

۱. سل تاریخ کتابت ندارد.

مرثیه در فوت مؤلف من کلام صباحی

سحر فلک چو دم سرد از جگر بر زد
مرا نسیم سحر دامنی بر اخگر زد
سپهر زیور انجم به گوش گردون ریخت
زمانه سنگ به مینای هفت اختر زد
درید صبح گریبان شفق به خون رخ شست
ز کوه با رخ زرد آفتاب سر بر زد
نفس‌گسیخته مرغی زبان به نوحه گشاد
شکسته‌بال غرابی ز آشیان پر زد
چه گفت؟ گفت که آذر ز دست ساقی مرگ
هنوز دور به او نا رسیده ساغر زد
چه گفت؟ گفت که آذر از این سراچهٔ تنگ
دلش گرفت و قدم در سرای دیگر زد
چه گفت؟ گفت که آذر مضیق دنیا را
فرو ز پایهٔ خود دید و خیمه برتر زد

همای اوج شرف سایه از زمین برداشت
جهان به ناله درآمد فلک فغان برداشت

خروش غلغله در گنبد اثیر گرفت
شکست زهره دف و ناله‌های زیر گرفت
خسوف چهرهٔ ماه فلک به قیر اندود
کسوف عارض خورشید را به قیر گرفت
شکست عارض شمشاد و قد سرو خمید
عذار لاله و گل‌گونهٔ زریر گرفت
گرفت طایر روحش هوای ساحت قدس
علو همتش این خانه را حقیر گرفت
نهاد رو به وطن بلبل غریب از دام
کم حصار قفس طایر اسیر گرفت
متاع خویش در ین چار سوق کاسد یافت
گذار از آن به بر ناقد بصیر گرفت
پی پذیره برون آمد از جنان رضوان
ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
به کف پیاله ز تسنیم سلسبیل گرفت
به دست حلقه ز استبرق و حریر گرفت
فشاند گرد ره از وی به زلف حورالعین
نشاند تشنگی او به جام ماء معین

دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن
نهان به زیر زمین رفت آسمان سخن

فتاد سرو بلاغت ز جویبار کمال
پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن
دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان صد گل
شکفتی از نم کلکش به گلستان سخن
فغان که بار سفر بست آن کزو شب و روز
به شرق و غرب روان بود کاروان سخن
چه غم که رسم سخن گشت از جهان منسوخ
سخن برای که چون رفت نکته‌دان سخن
بغیر مرثیه‌اش بعد از این سزاوار است
که دوستان نسرایند داستان سخن
فغان که بست زبان از سخن سخندانی
که حجت از سخن اوست در بیان سخن
برند اهل بهشت از برای یکدیگر
ز کان طبع کریم وی ارمغان سخن
پناه دهر چو شد افتخار دوران کو
طراز بزم کجا رفت و زیب ایوان کو

اجل گذاشت مرا سوی تو شتابان شد
بنای عیش من و هستی تو ویران شد
به گوش اهل جهان ناله را چو ره گیرم
شنید هر که فغان مرا در افغان شد
عجب که سطح زمین برقرار خود ماند
کز آب دیدهٔ من رخنه‌اش به بنیان شد
به خون خویش چنان تشنه‌ام که در کامم
شراب مرگ گوارا چو آب حیوان شد

پس از هلاک چه حاصل ز نوشدارو کاو
فلک ز کردهٔ خود بعد از این پشیمان شد
ز اژدهای سپهرم حذر نماند اکنون
که گنج طبع تو در زیر خاک پنهان شد
گهر مخواه که کس را گذر به عمان نیست
مجوی لعل که سد ره بدخشان شد

***

پس از تو ماندم و این گرچه شرط یاری نیست
ولی تو آگهی ای یار کاختیاری نیست
رسد جدا ز تو هردم مرا ز دست سپهر
هزار زخم و دریغا یکیش کاری نیست
هزار حسرتم از رفتن تو در دل ماند
کنونم آرزوئی غیر جان سپاری نیست
سرور و سور ترا باد در جنان گرچه
ز عمر حاصل من غیر سوگواری نیست
چه حظ ز فیض بهاران مرا که گلشن تو
شکفتنش به دم باد نوبهاری نیست
تو رستی از غم این دامگاه و تا دم مرگ
مرا ز دام غم و درد رستگاری نیست
ز عاجزی است اگر بسته‌ام ز شکوه زبان
به جور چرخ تحمل ز بردباری نیست

***

تو رفتی و ز شبیه تو زال دهر عقیم
کجاست مثل تو ای مثلت از زمانه عدیم

چو عهد دوستی از دوستان نو گیری
ترا مباد فراموش دوستان قدیم
چو ماندم از تو جدا در جهان چه نفع و چه ضر
چو از جهان تو شدی از جهان چه خوف و چه بیم
رسم به وصل تو امروز مانده یا فردا
ز عمر بیش نمانده است یک نفس یا نیم
جدا ز نعمت وصل تو ماندهام ناکام
به کام دل متنعم تو در ریاض نعیم
تن تو در کفن و چرخ را قبا ز اطلس
سر تو بی‌کله و صبح را ز خور دیهیم
فتاد نخل تو از پا و در ترشح ابر
گل تو ریخت ز باد و در اهتزاز نسیم

***

نهفته روی تو خورشید را ضیا از چیست
تهی ز شخص تو ایوان فلک دو تا از چیست

پایان

فهرستهای نیمهٔ اول
آتشکدهٔ آذر[1]

● شامل

۱ـفهرست آیات قرآنی
۲ـفهرست احادیث و جملات عربی
۳ـفهرست کتابها
۴ـفهرست طایفه‌ها، ایلها
۵ـفهرست جاها
٦ـفهرست اسامی اشخاص
۷ـفهرست شعرها (کشف‌الابیات)

---

۱. در تنظیم این فهرستهای مفصل همسرم **شهرزاد سپاهیان** یاورم بود. از او ممنونم.
این فهرست فقط مطالب متن آتشکده را شامل است.
تمام «به» ها در شروع ابیات به‌صورت منفصل فهرست شده است.

فهرست آیات قرآنی

ألا تزر وازرة وزر ۴۰۲
الا من خطف الخطفة ۴
الم تر انهم فی کل واد ۶
انا زینا السماء الدنیا ۴
انا لانضیع اجر... ۱۰۲۶
انک لاتهدی من اجبت ۶
انهم کالانعام بل هم اضل ۶
انی آنست ناراً ۲
حتیٰ اذا ادرکه الغرق ۳
خلقتنی من نار ۲
سیصلی ناراً ذات لهب ۴
فاخرج منها فانک رجیم ۲
فتکون من اصحاب النار ۳
فحملها الانسان ۱
فی مقعد صدق عند... ۵۴۶
و ارادوا به کیدا ۲
والذین جاهدوا فیها ۶
والشعراء یتبعهم الغاوون ۱۲
و ماعلمناه الشعر ۱۳
یا ایتها النفس المطمئنه ۱۰۲۵
یا نار کونی بردا ۲
یریدون ان یطفؤا ۵

فهرست و احادیث و جملات عربی

الظاهر عنوان الباطن ۴۸۷
انا و علی من نور واحد ۵
انّلله کنوزاً ۱۲
ان من الشعر لحکمة ۹
بهر برهانه ۱
خلقت الجنة لمن اطاعنی ۴
کنت کنزاً مخفیا ۵
ما للتراب و رب الارباب ۶
من طلب شیئاً و جد و جد ۷
و علیه من الصلوات اذکاها ۴
و من الله التوفیق ۱۷

فهرست کتابها

آئینهٔ جمال ۹۶۱
آتشکده (آذر) ۱۶، ۹۱۵
آذر و سمندر (از زلالی) ۱۰۵۴
ابواب الجنان ۱۲۰۵
اسکندرنامه (از ضمیری) ۹۶۰
اشترنامه ۷۰۲
اشعة اللمعات ۳۰۴
اطباق الذهب ۹۴۸
اطواق الذهب ۹۴۸
اقبال‌نامه ۱۳۲۸
اکسیر اعظم ۱۰۲۰
الفیه شلفیه ۷۴۲
الهی‌نامه (عطار) ۷۰۲
انجیل ۱۰۱۴
انیس اللیالی ۹۶۱
اوصاف الاشراف ۱۳۱۹
بحرالحقایق ۱۱۱۴
بدایت وصال ۹۶۱
بدایةالشعر ۹۶۱
بهارستان (جامی) ۳۰۶
بهار و خزان (از ضمیری) ۹۶۰
بی‌سرنامه ۷۰۲
تاریخ اصفهان ۹۲۱
تاریخ سلجوقی ۱۱۰۵
تحفهٔ سامی ۶۲
تحفةالاحرار (جامی) ۳۱۰
تحفةالعراقین ۱۵۱، ۱۲۵۸
تذکرةالاولیاء (عطار) ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۸۹، ۴۱۰
ترجمان‌البلاغه ۴۳۵
ترجمهٔ چهل حدیث (از جامی) ۳۰۵
تورات ۱۰۱۴
جامع کبیر ۱۰۱۲
جواهر الاسرار ۴۴۸، ۷۰۷
جواهر ذات (عطار) ۷۰۲
جهانگشای جوینی ۲۸۷
حدیقةالحقیقه ۵۴۵
حسن گلوسوز ۱۰۵۴
حسن مآل ۹۶۱
حسنةالاخبار ۹۶۰
خجسته فال ۹۶۱
خردنامهٔ اسکندری ۳۱۰
خسرو و شیرین (قاسمی جنابدی) ۲۷۸
خسرو و شیرین (مروارید کرمانی) ۶۱۸
خسرو و شیرین (نظامی) ۶۳۵
خلد برین (وحشی بافقی) ۶۳۵
خمسهٔ نظامی ۳۰۰، ۳۸۶، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱
درر مثال ۹۶۱
دستور اعظم ۱۰۲۶
دستورالانشاء ۱۱۵۳
ذره و خورشید ۱۰۵۴
رسالهٔ عروض و قافیه ۳۰۶
رسالهٔ معما ۳۰۷
رسالهٔ موسیقی ۳۰۷
روضة الانوار ۶۲۰
روضة الخلد ۳۹۶

زادالمسافرین ۵۹۸، ۵۹۹، ۱۰۲۶
زبدةالافکار ۱۰۴۰
زبور ۱۰۱۴
ساقی‌نامه (امیدی طهرانی) ۱۰۶۸
ساقی‌نامه (ظهوری ترشیزی) ۲۶۷
سبحةالابرار ۳۱۰
سجنجل الارواح ۲۸۳
سحاب جلال ۹۶۱
سحر حلال ۹۶۱
سخنان خواجهٔ پارسا ۳۰۵
سراج السائرین ۲۸۹
سرکبیر ۱۰۱۲
سعی‌الصفا ۴۴۸
سفینهٔ اقبال ۹۶۱
سلامان و ابسال ۳۰۹
سلسلةالذهب ۳۰۹
سلیمان‌نامه ۱۰۵۴
سلیمان و بلقیس ۸۰۱
سهواللسان ۱۱۶
شاپور و شهناز ۹۳۹
شاهنامه (قاسمی جنابدی) ۲۷۸
شاهنامهٔ فردوسی ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۵، ۴۸۸
شاه و درویش ۹۵
شرح ابیات امیرخسرو ۳۰۵
شرح بر اشاراتِ ابن‌سینا ۱۳۱۹
شرح بر صد کلمهٔ بطلمیوس ۱۳۱۹
شرح رسالهٔ مناسک حج ۳۰۶
شرح قصیدهٔ ابن‌فارض ۳۰۴
شعلهٔ دیدار ۱۰۵۴
شواهد النبوه ۳۰۴
شهنشاه نامه ۳۸۲، ۳۸۳
صفات العاشقین ۹۵
صناعیه ۷۹۳
صنایع ۹۶۱
صورت حال ۹۶۱
صیقل ملال ۹۶۱
طاهرات ۹۶۱
طغرای همایون ۴۴۸
ظفرنامهٔ تیموری ۶۸
عجایب الغرایب ۴۴۸
عذر مقال ۹۶۱
عشق بی‌زوال ۹۶۱
عیون الزلال ۹۶۱
فراغ بال ۹۶۱
فرهاد و شیرین ۶۳۵
فواید ضیائیه فی شرح مشکلات الکافیه ۳۰۷
قانون اعظم ۱۰۲۶
قدس خیال ۹۶۱
قرآن ۶۶۵، ۱۰۲۱
قسطالوقا ۱۰۱۶
کلیات شامل ۱۰۱۲
کمال‌البلاغه ۸۳
کنزالاقوال ۹۶۱
گلستان (سعدی) ۳۹۶
گلشن راز ۱۳۹، ۵۹۸
گل و بلبل (عطار) ۷۰۲
گوهر مراد ۸۴۹
لطایف غیاثی ۹۰۹
لوامع خیال ۹۶۱
لوایح جامی ۳۰۴، ۳۳۰
لیلی و مجنون (جامی) ۳۱۰
لیلی و مجنون (سهیلی) ۶۵
لیلی و مجنون (ضمیری) ۹۶۰
لیلی و مجنون (قاسمی جنابدی) ۲۷۸، ۲۷۹
لیلی و مجنون (هلالی) ۹۵
مثنوی مولوی ۵۴۵
مجالس النفایس ۶۱۸، ۱۱۴۸، ۱۱۶۱
محمود و ایاز ۴۵، ۱۰۵۴
مخزن‌الاسرار ۲۷۶، ۶۱۹، ۶۳۵، ۶۵۴، ۷۵۱، ۱۰۴۰، ۱۲۲۶
مرصادالعباد ۱۰۶۶
مستوفی ۱۰۱۹
مصباح‌الارواح ۶۱۶
مصیبت‌نامه ۷۰۲
مظهرالآثار ۶۵۴
مظهرالعجایب ۷۰۲
معراج الآمال ۹۶۱
معشوق لایزال ۹۶۱
مناظرهٔ گوی و چوگان ۲۸۲
مناقب مولوی و خواجه انصار ۳۰۵

منتهای کمال ۹۶۱
منطق‌الطیر ۷۰۲
مونس‌الاحباب ۶۱۸
مهر و مشتری ۱۳۲
میخانه ۱۰۵۴
ناز و نیاز ۹۶۰
ناظر و منظور ۶۳۵
نزهة‌القلوب ۱۱۴۹، ۱۲۲۱
نسب‌نامه ۱۳۴۴
نفحات‌الانس ۱۱۸، ۳۰۴، ۳۹۵
نهایة‌السحر ۹۶۱
وامق و عذرا (از شعیب جوشقانی) ۹۵۰
وامق و عذرا (از ضمیری) ۹۶۰
ویسه و رامین ۱۳۳۰
هفت اقلیم ۴۲۰، ۱۲۲۱
همای و همایون ۶۲۰
یوسف و زلیخا (جامی) ۶۲، ۳۱۰
یوسف و زلیخا (فردوسی) ۴۸۸
یوسف و زلیخا (ناظم هراتی) ۷۷۵، ۷۷۶

فهرست طوایف

آل سـامان ۲۱۶، ۴۲۱، ۶۶۱، ۶۷۴
آل سبکتکین ۴۲۱، ۵۳۵، ۸۲۰
آل سیمجور ۴۲۱
آل عثمان ۱۴۸
آل مظفر ۶۸، ۶۲۴
اتابکان فارس ۴۰، ۷۵۲
اسماعیلیه ۱۲۶۸
افاغنه ۷۳۹
افشار ۵۸، ۷۱، ۸۳
اکراد عمادیه ۹۴
اکراد کرماج ۶۴
اوزبک، اوزبکیه ۷۷، ۴۴۳
بابلیان ۹
بنی‌امیه ۵۹۷
بنی‌لیث ۶۷۳
بیگدلی بهارلو ۴۹
تاجیک ۷۵
تبارزه ۱۳۱، ۱۴۳
ترک ۷۵
ترکمانیه ۵۲، ۴۴۳
تکلو ۶۶، ۷۸، ۷۹، ۸۷
جابر انصاری ۹۴۶
چگنی ۹۴
خوارزمشاهیان ۱۹۵
دیالمه ۱۱۵۰، ۱۱۹۹
روملو ۴۹
سادات حسینی قزوین ۱۱۷۲، ۱۱۷۵
سادات حسینی مشهد ۴۶۵
سادات گلستانه ۹۷۸، ۹۸۰
سادات نوربخشی ۱۱۱۳
سربداران ۳۸، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۴۳
سلاجقه ۵۲، ۷۳، ۶۵۵، ۶۸۹، ۸۰۵، ۱۰۴۶
شـاملو ۴۴، ۵۵، ۶۴، ۸۶، ۹۳، ۷۳۹، ۷۷۴
صاعدیه ۹۷۱، ۹۸۱
صفویه ۶۵۵، ۷۳۹، ۹۲۲
صوفیه ۹۴۶
قزلباش ۱۰۰
کیان ۹۲۱
لگزیه ۱۴۸
مغول ۱۹۵
ملاحده ۱۳۱۹
ملوک کرت ۶۹
منافقین ۴، ۵
نقشبندیه ۲۹۶
نوربخشیه ۸۴۱، ۱۰۸۸
یونانیان ۹

فهرست جاها

آتشکدهٔ فارس ۴
آذربایجان ۲۰، ۵۸، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۴۷، ۱۴۸، ۲۰۶، ۵۰۳، ۷۱۳، ۸۳۵، ۹۲۱، ۹۲۹، ۱۰۸۰، ۱۲۶۰، ۱۲۸۹، ۱۳۲۸
آگره ۴۷۱
آمل ۸۶۵، ۸۷۰، ۹۰۶
آهنگران ۵۹۶
ابرقوه ۲۹
ابزر (از بلوکات فارس) ۴۰
ابهر ۹۰۹، ۱۱۵۴، ۱۲۰۲
ابیورد ۲۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۴۴۳
اخسیکت ۳۱
اردبیل ۲۰، ۱۰۲، ۱۱۶، ۵۰۴
اردستان ۹۲۷، ۹۴۲، ۹۴۶، ۹۵۶، ۹۶۹، ۹۷۷
اردوباد ۲۰، ۱۰۳
ارمک (از قرای قم) ۲۵۶
ارمن ۱۰۱
استراباد ۲۴، ۸۴، ۹۴، ۲۷۴، ۴۰۳، ۷۷۷، ۷۹۰، ۷۹۲، ۸۰۱، ۸۰۳
اسفراین ۲۱، ۲۵۴، ۴۵۰
اسفرنگ ۳۱
اسفزار ۲۱
اصفهان ۲۵، ۵۱، ۷۷، ۹۴، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۳۱، ۲۰۸، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۵، ۴۶۸، ۵۰۶، ۷۵۴، ۷۹۳، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۷۰، ۹۲۱، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۴۱، ۹۴۴، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۵۰، ۹۵۷، ۹۵۹، ۹۶۳، ۹۶۶، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۷، ۹۸۲، ۹۸۳، ۱۰۰۹، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۵۵، ۱۱۲۰، ۱۱۳۵، ۱۱۶۹
افغانستان ۴۱۹
انجدان (از توابع قم) ۱۲۴۸، ۱۲۶۶، ۱۲۸۱
اورگنج ۳۱
ایران ۱۷، ۴۳، ۵۷، ۶۰، ۶۹، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۳، ۲۱۲، ۴۴۶، ۴۷۷، ۴۹۲، ۶۵۵، ۷۹۳، ۸۴۴، ۸۶۵، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۴۶، ۱۰۶۶، ۱۱۱۱، ۱۱۲۱، ۱۱۴۹، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۲۲۱، ۱۲۷۴
باب‌الابواب دربند ۱۴۸
باب‌الدشت ۹۲۱
باب‌القصر ۹۲۱
بابل ۱۰۲۰
باخرز ۳۸۷، ۳۹۳
بارفروش ۸۶۵
بافق ۶۲۱، ۶۳۴
بحر خزر ۸۳۵ و ← دریای خزر
بحرین ۶۱۷

بخارا ۱۸، ۳۱، ۴۴، ۷۲
بدخشان ۳۲، ۱۰۲۴، ۱۰۲۶
بروجرد ۱۰۸۱
بسطام ۲۱، ۲۵۷
بغداد ۲۵، ۵۱، ۵۳۷، ۶۱۲، ۶۲۰، ۹۱۵، ۱۰۲۰، ۱۰۲۴، ۱۱۱۴، ۱۱۹۱، ۱۳۲۲
بقعهٔ شاهزاده حسین (در قزوین) ۵۳
بلخ ۳۰، ۱۱۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۴۲۷، ۴۲۸
بم ۶۲۳
بهبهان ۲۹
بیلقان ۲۰، ۱۰۵
تبریز ۲۰، ۴۹، ۶۱، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۲، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۵، ۶۷۳، ۶۹۵، ۷۹۷، ۸۵۸، ۸۶۰، ۹۲۲، ۹۲۷، ۹۲۸، ۱۱۲۲، ۱۱۹۸، ۱۲۵۱
ترشیز ۲۱، ۲۶۵، ۲۶۶
ترکستان ۷۷۸، ۹۷۸
ترمذ ۳۲
تفرش ۱۲۲۴، ۱۲۷۸، ۱۳۲۸
تکیهٔ حیدری خانهٔ چهارباغ ۴۶۸، ۱۲۹۲
توران ۱۷، ۳۰، ۲۱۲، ۴۸۲، ۸۶۵
تون ۲۱، ۲۶۱، ۲۶۴
تهران ← طهران
جاجرم ۲۱، ۲۸۰
جاسب ۱۲۲۲، ۱۲۵۸
جام ۲۲، ۱۱۰، ۲۸۸، ۲۹۲، ۲۹۴، ۳۷۸
جبل عامل ۹۲۶
جرجان ۲۴، ۸۳، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۹۰، ۸۰۳، ۸۰۵
جرفادقان ۲۶، ۱۹۵، ۱۰۴۴، ۱۲۲۱
جز (از قرای اصفهان) ۹۳۹
جزایر خالدات ۲۰۶، ۶۵۵
جنابد [= گناباد] ۲۱، ۲۷۵، ۲۷۸
جوشقان (از اعمال اصفهان) ۹۲۸، ۹۵۰
جویباره ۹۲۱
جوین ۲۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۵۳۷، ۷۱۱
جهان‌آباد ← دهلی
جهرود (از توابع قم) ۱۳۱۹
جیحون ۸۶۵
جیلان ۱۰۲۰
چالدران ۶۱۷
چنار (قلعه) ۵۹۷
چیچکتو ۳۱
چین ۱۱۰۶
حجاز ۱۵۱، ۳۱۱، ۶۸۹، ۷۶۶، ۱۰۴۵
حصار شادمان ۳۲
حویزه ۱۹، ۸۶
خبوشان ۲۲، ۳۸۵
خبیص (از اعمال کرمان) ۶۳۳
خجند ۳۲
خراسان ۲۱، ۵۶، ۵۸، ۱۰۴، ۱۰۹، ۲۱۲، ۲۵۷، ۲۶۴، ۲۶۵، ۳۷۸، ۳۹۶، ۴۰۷، ۴۲۱، ۴۸۲، ۴۹۷، ۶۷۳، ۷۱۲، ۷۳۹، ۷۷۳، ۷۷۸، ۷۹۲، ۸۰۶، ۹۲۱، ۹۲۸، ۱۰۷۸، ۱۱۳۵، ۱۱۵۸، ۱۲۶۰
خرجرد (از قصبات جام) ۳۷۸
خرقان ۲۵۹
خلخال ۲۰، ۱۴۷
خوارزم ۳۱، ۸۴
خواف ۲۲، ۳۸۷، ۳۹۲، ۳۹۴ تا ۳۹۶
خوانسار ۲۶، ۱۰۴۴، ۱۰۴۸، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱
خوزستان ۱۹۵، ۹۱۵
خیبر ۱۰۱۵
خیوق ۳۱
دارابجرد ۲۹
دارالمرز ۲۴، ۵۸ و ← طبرستان
دجله ۹۱۵
درکان (از قرای اصفهان) ۹۲۸
دریای خزر ۷۷۸، ۸۶۵ و ← بحر خزر
دشت ارژن ۱۰۰
دشت بیاض ۶۰۵، ۶۰۶

دشت خاوران ۲۱۲، ۶۶۲، ۶۶۵، ۶۶۸، ۶۷۲
دکن ۳۲، ۹۲۸
دماوند ۱۱۱۱
دمشق ۱۰۲۳
دهلی ۳۳
دیاله ۹۱۵
دیلمان ۴۱، ۸۴۱، ۱۲۰۱
رادکان ۲۲۰
رشت ۷۷۷، ۸۳۵
رنان (از قرای اصفهان) ۹۴۷
روئین دژ (قلعه) ۱۰۲
روم ۴۳، ۴۹، ۹۴۴، ۱۰۹۳، ۱۲۷۴
رونه ۲۳، ۶۶۲، ۶۶۸
ری ۲۶، ۴۹، ۶۶، ۷۸، ۸۶، ۹۴۴، ۱۰۶۶، ۱۰۶۹، ۱۰۸۷، ۱۱۰۶، ۱۱۱۱، ۱۱۱۳، ۱۱۲۷، ۱۱۵۳
زابلستان ۴۱۹
زاکان (از اعمال قزوین) ۱۱۹۵
زنجان ۱۱۹۰
زنده‌رود ۹۲۱
زوارهٔ اردستان ۹۴۶، ۹۵۶
زوزن ۳۸۷، ۳۹۵
ساوه ۲۷، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۷، ۱۱۴۴، ۱۱۴۸
سبزوار ۲۲، ۲۵۴، ۲۶۲، ۲۶۳، ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۰۷
سبلان (کوه) ۱۰۲
سجاس ۱۱۸۹
سجستان ۴۱۹ و ← سیستان
سراب ۱۰۹
سرخاب (مقبره) ۱۵۲، ۱۹۶، ۶۷۳
سرخس ۶۶۳
سرهند ۳۳
سلطانیه ۱۱۹۰
سمرقند ۳۲، ۱۱۰، ۴۴۲، ۶۸۶، ۸۰۶
سمنان ۲۲، ۴۰۷، ۹۶۸، ۱۱۲۴
سناباد (از قرای طوس) ۴۴۳
سنجان (از توابع خواف) ۳۸۷، ۳۹۲
سهرورد ۱۱۸۹
سیستان ۲۲، ۶۹، ۴۱۸، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۵ و ← سجستان
شام ۹۲۷
شام کوچک ← نسا
شبستر ۱۳۸
شروان ۲۱، ۱۰۵، ۱۴۸
شماخی ۱۴۸، ۱۹۹، ۲۰۱
شوشتر ۲۹
شهرضا (قمشه) ۹۴۷
شهریار ۱۰۹۳، ۱۰۹۴
شیراز ۲۹، ۹۴، ۱۴۴، ۲۸۲، ۴۱۴، ۸۴۱، ۸۴۲، ۱۱۱۳
شیروانات ۱۰۱
طبرستان ۲۴، ۴۱، ۲۱۲، ۴۸۵، ۷۷۷
طبس ۲۱، ۲۶۱، ۲۶۳
طرشت ۱۱۱۱، ۱۱۱۳
طوس ۲۲، ۴۴۳، ۴۵۸، ۴۷۱، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۲ تا ۴۸۸، ۹۲۷، ۱۳۱۹
طهران ۵۲، ۶۴، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۸۹، ۱۱۱۲
عباس‌آباد (از محلات اصفهان) ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۴۳، ۹۲۷، ۹۴۴
عراق ۲۴، ۶۸، ۷۳، ۹۳، ۲۰۴، ۳۷۸، ۷۱۳، ۹۱۵، ۹۲۸، ۹۵۶، ۱۰۲۵، ۱۰۸۰، ۱۰۹۸، ۱۱۵۸، ۱۱۶۱، ۱۲۶۰، ۱۲۸۹
عراق عجم ۲۵، ۵۸، ۱۰۱، ۲۱۲، ۸۳۵، ۹۱۵، ۹۲۱، ۱۰۶۶
عراق عرب ۲۵، ۵۸، ۶۸، ۹۱۵، ۹۲۱
غرجستان ۲۲، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲
غزنین ۲۳، ۳۷، ۴۱۹، ۴۵۸، ۴۷۸، ۴۸۳، ۴۸۶، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۴۶، ۵۷۲، ۵۸۱، ۸۱۸، ۸۲۰، ۱۰۹۴
غور ۲۳، ۵۹۶، ۵۹۷
فارس ۴، ۲۹، ۴۰، ۵۸، ۶۸، ۱۴۴، ۲۱۲، ۸۵۵، ۹۱۵، ۹۲۱، ۱۰۴۵، ۱۲۸۹

فرات ۹۱۵
فراه ۴۹
فراهان ۱۲۲۴، ۱۲۲۷
فرخار ۳۲
فرغانه ۳۲
فروشان (از قرای اصفهان) ۹۶۷
فندرسک ۷۹۲
فیروزان ۱۹۵
قاین ۲۳، ۶۰۵، ۶۰۶
قباه ۳۲
قراباغ ۲۱، ۲۰۶
قرشی ۷۶۰
قزوین ۲۷، ۴۱، ۵۲، ۶۴، ۷۵، ۱۴۸، ۴۰۴، ۴۰۵، ۶۲۲، ۷۶۶، ۸۴۰، ۸۵۱، ۹۵۷، ۱۱۴۴، ۱۱۴۹، ۱۱۵۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۷، ۱۱۹۵، ۱۳۱۶
قطیف ۶۱۷
قلعهٔ چنار ۵۹۷
قلعهٔ قهقهه ۴۱، ۷۵
قلعهٔ کلات ۲۱۲، ۴۴۳، ۴۸۲
قلعهٔ مور ۸۶۵
قم ۲۷، ۸۷، ۲۵۶، ۸۴۷، ۱۱۲۲، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۴، ۱۲۴۳، ۱۲۵۱، ۱۲۶۶، ۱۲۷۵، ۱۲۸۸، ۱۳۰۰، ۱۳۱۹، ۱۳۲۸
قمشه (از توابع اصفهان) ۹۴۷
قندهار ۵۰، ۶۰، ۴۲۲
قهستان ۴۸۵، ۵۲۹، ۱۰۲۳، ۱۳۱۹
قهستان ری ۱۰۷۵
کابل ۳۳، ۱۱۹، ۹۷۸
کازرون ۳۰
کاشان ۲۸، ۵۸، ۱۳۷، ۲۶۲، ۴۰۰، ۷۹۰، ۸۶۳، ۱۰۵۶، ۱۲۴۷، ۱۲۶۷، ۱۲۷۵، ۱۲۷۸، ۱۲۸۱، ۱۲۹۹
کاظمین ۱۳۲۲
کبودجامه ۸۴، ۷۸۹
کر ۱۴۸
کران ۹۲۱
کرج (رود) ۱۰۶۶
کردستان ۱۰۱، ۹۱۵
کرمان ۲۳، ۶۸، ۸۰، ۲۰۷، ۴۱۹، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۲۱، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۳۴
کره‌رود ۱۲۷۴
کسکن ۴۰۷
کشمیر ۳۳
کفران رود شتین (از قرای اصفهان) ۹۶۳
کلات (قلعه) ۲۱۲، ۴۴۳، ۴۸۲
کمره ۲۶، ۱۰۴۴، ۱۰۵۶
کوچصفهان ۸۳۵
کوهگیلویه ۱۹۵، ۱۰۴۳
گجرات ۱۲۶۲
گرج ۱۴۸
گرجستان ۱۰۱
گلجار (از قرای قم) ۱۲۷۵
گنجه ۲۱، ۲۰۴، ۱۳۲۸، ۱۳۳۱
گورسرخ ۸۰۴
گیلان ۲۴، ۴۱، ۱۱۰، ۱۲۹، ۴۰۰، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۴، ۸۵۸، ۸۶۵، ۱۰۲۰، ۱۰۴۳، ۱۱۹۳
گیلانات ۸۳
لار ۳۰
لاهور ۳۳، ۶۶۸
لاهیجان ۲۴، ۵۸، ۱۲۹، ۷۷۷، ۸۳۵، ۸۳۷، ۸۴۰، ۸۴۳، ۸۴۶، ۸۵۵، ۸۶۴
لنبان (از قرای اصفهان) ۹۴۴
ماربین (از بلوکات اصفهان) ۹۴۴، ۹۴۷
مازندران ۲۴، ۷۷، ۷۷۷، ۷۷۸، ۸۳۵، ۸۶۵، ۸۷۰، ۱۰۰۸، ۱۱۰۶، ۱۱۹۳
مالمیر ۱۰۴۳
ماوراءالنهر ۳۱، ۴۳۵، ۶۷۲، ۷۶۰
مجمع‌البحرین موسی ۱۴۸
مداین ۹۱۵
مدرسهٔ منصوریهٔ طوس ۲۲۰
مراغه ۲۱، ۲۰۶
مرو ۲۳، ۲۶۱، ۶۵۵
مزدقان ۱۱۲۲
مسجد جامع قدیم اصفهان ۹۵۶
مشهد ۴۳، ۵۶، ۸۹، ۲۲۰، ۴۶۲،

۴۶۳، ۴۶۸ تا ۴۷۰، ۴۹۶، ۴۹۹، ۵۰۱، ۵۰۳، ۵۱۰، ۷۷۳، ۹۴۷، ۹۶۸، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴
مصر ۹۴۴، ۱۰۱۷، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴
مکه ۵۰، ۴۴۸
مور (قلعه) ۸۶۵
موغان ۱۰۱
مهنه ۲۳، ۶۶۲، ۶۶۵، ۶۶۶
میمند ۳۱
میمه (از قرای اصفهان) ۹۵۰
نائین ۹۶۶، ۱۰۰۷
نای (قلعه) ۸۲۰
نجد ۹۱۵
نجف ۴۲، ۷۷، ۳۱۲، ۹۲۰، ۱۲۳۷
نراق ۱۲۹۳
نسا ۲۳، ۶۷۲
نطنز ۱۰۸، ۹۲۶، ۹۴۰
نهاوند ۵۰۶، ۱۰۷۹، ۱۰۸۱
نی‌ریز ۳۰
نیشابور ۲۳، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۹۳، ۶۹۷، ۷۰۱، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴
نیل ۳
نیمروز ۶۹، ۲۱۲، ۴۱۹
هارون ولایت ۹۸۰، ۱۱۳۵
هرات ۲۳، ۴۴، ۵۵، ۵۶، ۸۷، ۹۵، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۵، ۴۰۶، ۴۸۵، ۴۸۶، ۵۱۱، ۵۹۷، ۵۹۹، ۶۱۸، ۷۳۹، ۷۴۳، ۷۵۱، ۷۶۰، ۷۶۳، ۷۶۵، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۹، ۹۲۶، ۱۰۷۸، ۱۲۰۲، ۱۲۲۰، ۱۲۶۰
همدان ۲۸، ۶۶، ۱۰۸۱، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۶۷
هندوستان ۱۷، ۳۲، ۳۷، ۴۴، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۶۰، ۷۸، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۱۲ تا ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۱، ۲۱۲، ۲۶۶، ۴۴۵، ۴۷۱، ۴۹۲، ۴۹۷، ۵۰۱، ۵۴۶، ۶۶۸، ۷۱۳، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۹۳، ۷۹۹، ۸۴۱، ۸۴۴، ۸۵۵، ۸۶۲، ۸۶۶، ۸۷۰، ۹۲۰، ۹۲۸، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۵۶، ۹۶۸، ۹۷۸، ۱۰۴۴، ۱۰۵۴، ۱۰۸۳، ۱۰۹۰، ۱۱۳۷، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۷۰، ۱۱۹۹، ۱۲۶۲، ۱۲۶۸، ۱۲۷۴، ۱۳۱۷
یزد ۲۸، ۱۱۷، ۱۳۱، ۶۳۵، ۷۱۱، ۷۹۷، ۱۰۴۳، ۱۱۲۱
یمگان ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۷

فهرست اسامی اشخاص

آدم (ع) ۱۱
آذربن امیربن اسود ۱۰۱
آذرباد ۱۰۱
آذری (شیخ) ۶۵، ۲۷۱، ۲۸۲، ۷۰۷
آذری طوسی ۲۲، ۴۴۳
آرش کمانگیر ۸۶۵
آصف‌خان قزوینی (جعفرخان) ۱۰۸۳، ۱۱۵۷
آصفی هروی ۲۳، ۷۵۰، ۹۶۱
آغاجی بخارائی ۳۱
آفتابی ساوجی ۲۷، ۱۱۲۲
آفرین اصفهانی ۳۴
آقائی همدانی ۲۸
آقا تقی اصفهانی ۲۵
آقا حسین خوانساری ۲۶، ۱۰۴۸
آگهی یزدی ۲۸
آهی جغتایی ۱۸، ۴۷
آیتی اصفهانی ۲۵، ۹۲۲

اباقاخان ۱۹۵، ۲۸۵
ابدال اصفهانی ۲۵، ۹۲۲
ابراهیم (ع) ۹۲۱
ابراهیم میرزاجاهی صفوی ۱۸، ۵۰، ۴۶۲
ابراهیم قطبشاه ۹۲۸
ابراهیم‌بن مسعود غزنوی ۵۴۶، ۵۸۱، ۶۶۸
ابلیس ۱
ابن‌حسام خوافی ۲۲، ۳۸۸
ابن‌محمود غزنوی ۱۸، ۳۷
ابن‌نصوح ۲۹
ابن‌یمین ۱۸، ۳۷
ابواسحاق انجو (شاه) ۱۱۹۶
ابواسماعیل هروی ۲۳، ۷۳۹
ابوبکر کرمانی ۲۳، ۶۱۲
ابوالحسن خرقانی ۲۱، ۲۵۹، ۷۴۰
ابوالحسن شهید بلخی ۳۰
ابوحنیفهٔ اسکافی ۲۳، ۶۵۵

ابوسعید ابوالخیر مهنه ۲۳، ۶۶۳، ۶۷۱
ابوسعیدبن خسرو علوی ۱۰۲۰ تا ۱۰۲۴، ۱۰۲۷
ابوسعید مغول ۳۰۱، ۷۵۱، ۹۰۹
ابوالعباس بخارائی ۳۱
ابوالعلاء گنجوی ۲۱، ۱۵۰، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۴
ابوعلی سیمجور ۴۲۱
ابوعلی سینا ۳۰، ۱۳۱۹
ابوعلی شطرنجی ۳۲
ابوعمرو ابهری ۲۷، ۱۱۴۹
ابوالفرج رونی ۲۳، ۴۲۱، ۶۶۷، ۸۲۰
ابوالفرج سجزی ۲۲، ۴۲۰، ۴۲۱
ابوالفرج سنجری ۲۲۰، ۲۲۱
ابوالفضل سرخسی (شیخ) ۶۶۵
ابوالقاسم فندرسکی (میر) ۲۴، ۷۹۲
ابوالقاسم کابلی (میرزا) ۹۷۸

ابوالقاسم گرکانی (شیخ) ۴۸۸
ابولهب ۴
ابوالوفا خوارزمی ۳۱
ابویزید آل‌مظفر ۱۸، ۳۹
ابویزید خلخالی (شیخ) ۱۴۸
ابویوسف همدانی (شیخ) ۵۴۷
اتابک شیرگیر ۹۴۸
اتسز خوارزمشاهی ۱۸، ۴۰
اثر شیرازی ۲۹
اثیرالدین اخسیکتی ۳۱، ۶۴، ۱۰۶
اثیرالدین اومانی ۲۸
احمدجام زنده‌پیل ۲۲، ۱۱۰، ۲۸۸، ۲۸۹
احمد غفاری (قاضی) ۲۷، ۱۱۵۰
احمد قزوینی (میرزا) ۱۱۵۰
احمد لاغر سیستانی (قاضی) ۲۲، ۴۲۲
اختری یزدی ۲۸
اخی فرج زنجانی ۱۳۲۹
ادائی یزدی ۲۸
ادهم‌بیک قزوینی ۲۷، ۱۱۵۰
ادهم کاشی ۲۸
ادیب صابر ترمذی ۳۲، ۲۲۲
اردشیر بابکان ۲۰۴، ۶۱۱
ارسطو ۱۰۲۶
ارسلان‌بن طغرل سلجوقی ۶۸۶
ارشد کازرونی ۳۰
ارغش ۸۳
ارغون‌خان مغول ۲۰۷، ۲۸۸
ازرقی هروی ۲۳، ۷۴۱، ۷۴۳
اسد کاشی ۲۸
اسدبیک قزوینی ۲۷، ۱۱۵۱
اسدالله تبریزی (میرزا) ۲۰، ۱۰۸
اسدی طوسی ۲۲، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۸۸
اسکندر مقدونی ۱۴۸، ۶۵۵، ۷۳۹، ۹۲۱، ۱۱۵۵
اسکندربن قرایوسف ۲۷۴، ۳۸۵
اسماعیل صفوی (شاه) ۴۱، ۴۳، ۴۹، ۵۱، ۵۷، ۶۲، ۷۵، ۳۷۸، ۶۱۷، ۸۴۱، ۹۴۵، ۹۷۸، ۱۰۶۷، ۱۰۷۸، ۱۰۹۰، ۱۲۶۲
اسمی هروی ۲۳، ۷۵۰
اسیر اصفهانی ۲۵، ۹۲۳
اسیری اصفهانی ۳۴
اسیری قزوینی ۲۷، ۱۱۵۳
اشراق اصفهانی ۲۵، ۹۲۴
اشرف مازندرانی ۲۴، ۸۶۵
اشرفی سمرقندی ۳۲
اشهری نیشابوری ۲۳، ۶۷۳
اصلی طوسی ۲۲، ۴۶۲
افراسیاب ۸۶۵
افضل طهرانی ۱۰۶۹
اقدسی طوسی ۲۲، ۴۶۲
اکبر شاه گورکانی ۱۸، ۵۲، ۴۷۱
الب ارسلان سلجوقی ۵۱، ۱۵۰، ۵۰۵
الف ابدال بلخی ۳۰
القاص میرزا صفوی ۱۸، ۴۳
الهی همدانی ۲۸
امامقلی‌خان (والی بخارا) ۱۸، ۴۴
امامقلی‌خان (حاکم فارس) ۱۴۴، ۸۵۵، ۱۰۴۵
امامی هروی ۲۳، ۲۲۰، ۷۵۲، ۷۵۸، ۹۷۱
امید همدانی ۳۴
امیدی طهرانی ۲۶، ۶۱۷، ۱۰۶۷، ۱۰۸۲، ۱۰۸۹، ۱۱۱۹
امیرخان (حاکم خراسان) ۱۰۷۸
امیربیک (خواجه) ۱۰۸
امیربیک اصفهانی ۲۵، ۹۲۶
امیربیک تبریزی ۲۰
امیر حسینی جلایر ۷۴
امیر حسینی سادات ۱۴۰
امیرخسرو دهلوی ۳۳، ۲۲۰، ۹۶۱
امیر زنده‌دل ۲۷، ۱۱۲۲
امیر صنعی نیشابوری ۶۹۴
امیرعلیشیر نوائی ۱۰۳، ۲۷۵، ۱۱۴۶، ۱۱۶۱
امیرکیا ملاطی ۴۱
امیر معزی ۳۲، ۵۰۷، ۵۰۹
امیرهمایون اسفراینی ۲۱، ۲۵۵
امین اصفهانی ۲۵
امین قزوینی ۲۷

امین کوسج (خواجه) ۲۸
امین نصرآبادی (میرزا) ۹۲۶
امینای کاتب ۴۵۳
امینای نجفی ۲۵، ۹۱۶
امینا یزدی ۲۸
امینی طوسی ۲۲
امینی مشهدی ۴۶۳
انسی جنابدی ۲۱، ۲۷۵
انصاری قمی ۲۷، ۱۲۲۳
انوار ← شاه قاسم
انوار تبریزی ۲۰
انوار همدانی ۲۸
انوری ابیوردی ۲۱، ۱۳۷، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۴۷۶، ۵۴۵، ۶۶۸، ۱۰۹۴
انوشیروان ساسانی ۱۴۸
انیسی شاملو ۱۸، ۴۴
اوجی نطنزی اصفهانی ۲۵، ۹۲۶
اوحد سبزواری ۲۲، ۳۹۷
اوحدی کازرونی ۳۰
اوحدی کرمانی ۲۳، ۲۰۷، ۵۹۸، ۶۱۲
اوحدی مراغه‌ای ۲۱، ۲۰۶، ۶۱۲
اورنگ‌زیب ۴۹۲
اوگتای قاآن ۹۸۳
اولجایتو ۱۱۷۶
اویس جلایر (سلطان) ۶۸، ۱۱۲۵، ۱۱۲۷
اهلاکی همدانی ۲۸
اهلی ترشیزی ۲۱، ۲۶۵
اهلی شیرازی ۲۹، ۱۹۵
ایاز ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۷
ایزدی قزوینی ۲۷، ۱۱۵۴
باباافضل کاشانی ۲۸
باباسلطان قلندر ۱۲۹۲
باباشهیدی قمی ۲۷، ۹۶۱، ۱۲۵۹، ۱۲۸۹
باباطاهر عریان ۲۸
باباعراقی همدانی ۲۸
بابافغانی شیرازی ۲۹، ۸۵۹، ۹۶۱
بابانصیبی گیلانی ۸۵۸
بابر گورکانی ۹۹
بازاری استرابادی ۲۴، ۷۷۸
باقر اصفهانی ۲۵
باقر کاشی ۲۸
باقر نطنزی اصفهانی (میرزا) ۹۲۶
باقی کاشی ۲۸
باقی کرمانی ۲۳، ۶۱۶
بایزید بسطامی ۲۱، ۲۵۷
بایسنقر گورکانی ۱۱۰، ۴۰۱
بخشی قزوینی ۲۷، ۱۱۵۴
بدخشی ۳۲
بدرالدین جاجرمی ۲۱، ۲۸۰، ۲۸۶
بدیع‌الزمان میرزا گورکانی ۱۸، ۴۸، ۸۸، ۱۰۳
بدیع‌الزمان سبزواری ۲۲، ۳۹۹
بدیع‌الزمان قزوینی (میرزا) ۱۱۵۶
بدیعی تبریزی ۲۰، ۱۱۱
برندق بخارائی ۳۱
برهان ابرقوهی (میر) ۲۹
برهانی (پدر امیر معزی) ۵۰۷
بزمی استرابادی ۲۴، ۷۷۸
بزمی همدانی ۲۸
بساطی سمرقندی ۳۲
بسحاق ۲۹
بغداد خاتون ۶۶۲
بلال حبشی ۴، ۸۶۹
بنائی هروی ۲۴، ۷۵۹، ۹۶۱
بهاءالدین محمد صاحبدیوان ۲۸۱، ۲۸۵، ۲۸۶
بهائی (شیخ) ۲۵، ۹۲۶
بهاری کازرونی ۳۰
بهرام چوبینه ۲۰۴
بهرام شاه غزنوی ۵۱۱، ۵۱۳، ۵۳۶، ۵۴۷، ۵۷۲، ۵۹۷
بهرام میرزا صفوی ۱۸، ۴۹
بهمن (کیانی) ۷۳۹
بهمنیار ۱۳۱۹
بیانی کرمانی ۲۳، ۶۱۷
بی‌بی صفیه ۹۰۹
بیخودی (ملا) ۲۷۶
بیخودی جنابدی ۲۱
بیخودی روملو ۱۸، ۴۹
بیرام‌خان بهارلوی ترکان ۱۸،

۴۹، ۵۹
بیکسی شیرازی ۲۹
بینش کشمیری ۳۳
پرتوی شیرازی ۲۹
پرویز هندی (سلطان) ۸۴۵، ۹۲۸
پشن ۴۸۲
پوربها جامی ۲۲، ۲۹۲
پورحسن اسفراینی ۲۱، ۲۵۵
پورفریدون ۲۹
پیر بوداق‌خان ۱۴۳
پیر جمال اردستانی ۹۲۷
پیر جمال اصفهانی ۲۵
تأثیر اصفهانی ۲۵، ۹۲۷
تاج‌الدین اسماعیل باخرزی ۳۹۰
تاج‌الدین خوافی ۲۲
تاج‌الملک وزیر ۵۰۹
تجلی بخارائی (ملا) ۳۲
تجلی شیرازی ۲۹
تجلی کاشی ۲۸
تذروی قزوینی ۲۷، ۱۱۵۴
ترکان خاتون ۵۰۶، ۵۰۹
تسلیمی کاشی ۲۸
تشبیهی کاشی ۲۸
تصنیفی خوانساری ۲۶، ۱۰۴۸
تقی اصفهانی (آقا) ۲۵، ۹۲۸
تقی اوحدی ۱۲۵۸
تقی یاغی ۶۱۱
تکش خوارزمشاه ۸۴، ۶۹۲
تمنا شیرازی ۲۹
تیمور گورکان (امیر) ۵۶، ۶۸، ۹۹، ۱۱۰، ۷۰۹
ثابت ۳۴
ثابت تفرشی ۲۷، ۱۲۲۴
ثبات دهلوی ۳۴
ثنائی طوسی مشهدی ۲۲، ۴۶۳
جامی (عبدالرحمان) ۲۲، ۷۲، ۲۹۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۴۰۶، ۹۵۸، ۹۶۱، ۱۲۶۰ تا ۱۲۶۲
جامی اردبیلی ۲۰، ۱۰۲
جانی لگزی (علیقلی‌خان) ۱۸، ۵۰
جاوید مازندرانی ۲۴، ۸۶۹
جاهی صفوی (ابراهیم میرزا) ۱۸، ۵۰، ۴۶۲
جبرئیل ۱۰۲۵
جدائی ساوجی ۲۷، ۱۱۲۲
جذبهٔ کاشانی ۳۴
جذبی کرد ۱۸، ۵۱
جزوی جغتائی ۱۸، ۵۱
جعفربیک بیگدلی ۱۸، ۵۱
جعفر قزوینی (میرزا) ۲۷، ۱۱۵۶
جعفری تبریزی ۲۰، ۱۱۲
جعفری ساوجی ۲۷، ۱۱۲۲
جلال‌الدین درکانی ۲۵، ۹۲۸
جلال‌الدین دوانی ۱۰۶۷، ۱۱۱۳
جلال‌الدین محمد اکبر شاه ← اکبر شاه گورکانی
جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی ۱۸، ۵۱
جلال‌الدین مولوی ۱۱۷
جلال جعفر فراهانی ۲۷، ۱۲۲۴
جلال عضد یزدی (سید) ۲۸
جمال‌الدین ذاکر ۲۵۵
جمال‌الدین سبزواری ۴۰۱
جمال‌الدین عبدالرزاق ۲۵، ۹۲۹، ۹۴۴، ۹۴۸، ۹۸۰
جمال‌الدین منشی ۲۵، ۹۲۹
جمالی دهلوی ۳۳
جمشید پیشدادی ۴۴۳، ۹۲۱
جناب اصفهانی ۳۴
جنتی اصفهانی ۲۵، ۹۳۹
جنید (شیخ) ۱۱۱۵
جوهری (میرزا مقیم) ۱۱۲
جوهری تبریزی ۲۰
جوهری زرگر ۳۱
جهانشاه ترکمان ۸۸، ۱۰۸
جهانشاه‌بن گیویمگانی ۱۰۲۶، ۱۰۲۸
جهانگیر پادشاه هندی ۹۲۸
چنگیزخان مغول ۷۸، ۲۲۳، ۶۵۵، ۹۸۳، ۱۱۵۰
حاتم بیک اردوبادی ۲۰، ۱۰۳
حاتم کاشی ۲۸
حاجت شیرازی ۳۴
حاجی بهرام بخارائی ۳۱
حاجی بیک قزوینی ۲۷، ۱۱۵۸
حاجی زمان شیرازی ۲۹
حاجی کوچصفهانی ۲۴، ۸۳۵

حاجی محمد سمرقندی ۳۲
حافظ شیرازی ۲، ۷، ۲۹، ۲۸۲، ۷۶۰، ۹۶۱
حالتی (قاسم بیک) ۵۲
حالتی ترکمان ۱۸
حالی اسفراینی ۲۵۴
حالی اسفزاری ۲۱
حامد بهبهانی (ملا) ۲۹
حبیب‌الله ترکهٔ اصفهانی ۲۵، ۹۳۹
حبیب‌الله ساوجی (خواجه) ۲۵۴
حبیب‌الله سبزواری ۲۲، ۳۹۹
حجاب اصفهانی ۳۴
حجاج‌بن یوسف ثقفی ۱۲۲۱
حریفی ساوجی ۲۷، ۱۱۲۲، ۱۱۴۲
حزنی اصفهانی ۲۵، ۹۴۰
حزنی جنابدی ۲۱
حزین گیلانی ۳۴
حزینی استرابادی ۲۴، ۷۷۹
حزینی جنابدی ۲۷۶
حزینی طوسی ۲۲
حزینی مشهدی ۴۶۵
حزینی یزدی (میر) ۲۸
حسابی اصفهانی ۲۵، ۹۴۰
حسامی خیوقی ۳۱
حسرت طوسی ۳۴
حسن‌بیگ (سگ‌لوند) ۵۵
حسن ایلخانی ۹۱۵، ۱۱۲۵
حسن‌بیک ترک ۱۸
حسن‌بیک ترکمان ۵۷، ۱۰۰، ۱۱۴۵، ۱۱۴۸
حسن دهلوی ۳۳، ۹۶۱
حسن‌خان شاملو ۱۸، ۵۵، ۸۶، ۱۱۲
حسن‌بیک شکراوغلی ۸۷
حسن صباح ۵۰۷، ۶۷۵
حسنعلی خراس ۷۶۵
حسنعلی یزدی ۲۹
حسن غزنوی (سید) ۲۳، ۵۳۵
حسن فراهانی ۲۷، ۱۲۲۷
حسن میمندی ۴۸۲، ۴۸۷
حسن‌بن علی مجتبی (ع) ۱۰۶۶
حسین میرزا بایقرا (سلطان) ۴۷، ۴۸، ۵۶، ۷۴، ۸۸، ۲۶۵، ۳۰۱، ۴۹۹، ۶۱۷، ۷۳۹، ۷۹۰، ۹۲۷، ۹۴۱، ۹۴۳، ۱۰۳۳، ۱۰۷۸، ۱۲۶۱، ۱۲۹۴
حسین خوانساری (آقا) ۱۰۴۸
حسین‌خان شاملو ۹۲۶
حسین‌بن علی (ع) ۱۲۶۸
حسینی (سلطان حسین میرزا) ۵۶
حسینی کاشی (میر) ۲۸
حسینی گورکانی ۱۸
حضوری قمی ۲۷
حقیری تبریزی ۲۰، ۱۱۳
حکیم سعیدخان ۲۷
حلاج اصفهانی (علی) ۱۰۴۰
حلمی اصفهانی ۲۵، ۹۴۱
حلمی کاشی ۲۸
حمدالله مستوفی قزوینی ۱۰۶۶، ۱۱۴۹
حمزهٔ اصفهانی ۱۱۴۹
حمیدالدین ولوالجی ۲۲۱
حمزةبن عبدالملک طوسی ۴۴۳
حیاتی کاشی ۲۸
حیدر کلیچه‌پز ۲۴، ۷۶۳، ۷۶۹
حیدرمیرزا صفوی ۷۹۹
حیدر طهماسبی ۲۸
حیدری تبریزی ۱۱۳
حیدری خواری ۲۰
حیدری سبزواری ۲۲، ۳۹۹
حیرانی قمی ۲۷، ۱۲۴۶
حیرتی ۲۶۱
حیرتی تونی ۲۱، ۱۱۵۸
حیرتی قزوینی ۲۷، ۱۱۵۸
خاتمی اصفهانی ۲۵، ۹۴۱
خادم اصفهانی ۳۴
خاطر اشرفی ۳۴
خاقانی شروانی ۲۱، ۱۰۶، ۱۴۹، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۴، ۵۴۵، ۶۷۳، ۹۲۹، ۹۵۶، ۱۱۶۷
خاکی (میرزا) ۱۸، ۵۶
خالدی هروی ۲۴، ۷۶۵
خان احمدخان گیلانی ۱۸، ۴۱، ۸۵۱

خان خانان ۱۹، ۴۵، ۷۱۴
خبازی نیشابوری ۲۳، ۶۷۴
خسروشاه غزنوی ۵۷۲
خصالی (حیدربیک) ۱۸، ۲۸، ۵۶
خضری خوانساری ۲۶، ۱۰۵۰، ۱۱۵۹
خضری قزوینی ۲۷، ۱۰۵۰، ۱۱۵۸
خضری لاری ۳۰، ۱۰۵۰، ۱۱۵۹
خطائی (شاه اسماعیل صفوی) ۱۸، ۵۷
خلف (امیر) ۴۲۵، ۴۲۶
خلقی رازی ۲۶، ۱۰۷۸
خلیفه سلطان ۱۰۰۹
خواجو کرمانی ۲۳، ۶۱۹
خواجه زادهٔ کابلی ۳۳
خواجه میرک ۱۰۳
خواری تبریزی ۱۱۵
خوش‌نقش ۹۴۷
خیالی کاشی ۲۸
خیام نیشابوری ۲۳، ۶۷۴، ۶۷۵
دارابن داراب ۱۱۵۵
داعی اصفهانی (ملامیرک) ۲۵، ۹۴۱
داعی انجدانی ۱۲۴۸، ۱۳۱۶
داعی تفرشی ۳۴
داعی قمی ۲۷
دامی اصفهانی ۳۴
دانش طوسی ۲۲، ۴۶۶
داود اصفهانی (میرزا) ۲۵، ۹۴۱
داوری آرانی ۲۸
دایمی استرابادی ۲۴، ۷۷۹
دردی افشار ۱۸، ۵۸
دردی سمرقندی ۳۲
درکی قمی ۲۷، ۱۲۴۸
درویش دهکی ۲۷، ۱۱۵۹، ۱۱۶۱
درویش مقصود تیرگر ۷۷۳
دعویدار قمی ۱۲۵۱ و ← رکن‌الدین
دقیقی ۳۲
دلشاد خاتون ۱۱۲۵
دولتشاه سمرقندی ۱۳۵، ۲۲۰، ۴۸۷، ۷۷۳، ۹۰۹، ۱۲۲۶
دیلمی قزوینی ۲۷، ۱۱۶۶
ذوالفقار شروانی ۲۱، ۴۵، ۱۹۵
ذوقی اردستانی ۹۴۲
ذوقی اصفهانی ۲۵
ذوقی ترکمان ۱۹
ذوقی کاشانی ۵۸
ذهنی کاشانی ۲۸
رازی شوشتری ۲۹
راضی اصفهانی ۲۵، ۹۴۲
راغب اردبیلی (میریوسف) ۲۰، ۱۰۲
راغب تبریزی (کلب حسین) ۲۰، ۱۱۵
رافعی قزوینی ۲۷، ۱۱۶۷
رامی یزدی ۲۹
راهب اصفهانی ۳۴
رجائی اصفهانی ۲۵، ۹۴۳
رجائی هراتی ۲۴، ۷۶۵
رحیمی (عبدالرحیم‌خان) ۵۹
رحیمی بهارلوی ترکمان ۱۹
رسمی یزدی ۸۴۴
رشدی کرمانی ۶۲۰
رشکی سبزواری ۲۲، ۴۰۰
رشکی همدانی ۲۸
رشید کازرونی ۳۰
رشید کرمانی ۲۳
رشیدالدین محمد همدانی ۲۸
رشیدالدین وطواط ۳۰، ۴۱، ۱۹۵
رشیدی سمرقندی ۳۲
رضا اصفهانی (میرزا سید) ۲۵، ۹۴۳
رضا پاشا اصفهانی ۲۵
رضا کاشانی (ملا) ۳۴
رضائی کاشی ۲۸
رضی ارتیمانی ۲۸
رضی اصفهانی ۲۵، ۹۴۳
رضی‌الدین نیشابوری ۲۳، ۶۸۶، ۶۸۸
رفیع‌الدین کرمانی ۲۳، ۶۲۰
رفیع‌الدین لنبانی ۲۵، ۹۰۶، ۹۴۴، ۹۴۸
رفیعی کاشی ۲۸
رفیق اصفهانی ۳۴

رکن‌الدین دعویدار قمی ۲۷، ۹۹۳، ۱۲۵۰
رکن‌الدین صاین سمنانی ۲۲، ۴۰۷
رکن‌الدین قبائی ۳۲، ۲۹۲
رکن‌الدین محمود سنجانی ۳۹۲
رمزی کاشی ۲۸
روحانی سمرقندی ۳۲، ۱۹۵
رودکی ۳۱، ۲۱۶، ۶۶۱
روغنی استرابادی ۲۴، ۷۷۹
رونقی همدانی ۲۸
رهائی خوافی ۲۲، ۳۹۱
رهبان اصفهانی ۳۴
رهی (سلطانعلی‌بیک) ۱۹، ۶۱
رهی اصفهانی ۳۴
زاغی ۱۰۴۳
زبیده (همسر هارون‌الرشید) ۱۰۸
زکی همدانی ۲۸
زلالی خوانساری ۲۶، ۱۰۵۱
زلالی شیرازی ۲۹
زلالی هروی ۲۴، ۷۶۷
زلیخا ۱۲۰۲
زمانای نقاش اصفهانی ۹۴۲
زمان شیرازی (حاجی) ۲۹
زبانی اصفهانی ۳۴
زین‌الدین صاعد خبوشانی ۲۲، ۳۸۵
زین‌العابدین مظفری ۶۸
زینت اصفهانی ۲۵، ۹۴۵
ساحری ۱۹، ۶۱
ساقی اصفهانی ۲۵، ۹۴۵
سالک اصفهانی ۲۵، ۹۴۶
سالک قزوینی ۲۷، ۱۱۶۹
سالک کاشی ۲۸
سالک یزدی ۲۹
سالم اصفهانی ۳۴
سالم ترکمان ۱۹، ۶۱
سالم کاشی ۲۸
سام میرزا صفوی ۶۲، ۱۱۹، ۲۵۴
سام‌بن حسین ۸۰۴
سامی (سام میرزا) ۱۹، ۶۲
سامی (لطفعلی بیک) ۶۳
سامی نیشابوری ۲۳، ۶۹۱
سایر طوسی ۲۲
سایر مشهدی ۴۶۸
سایل رازی (نهاوندی) ۲۶، ۱۰۷۹
سایلی قزوینی ۲۷، ۱۱۷۲
سبحانی ۸۳، ۸۴
سپهری زواره‌ای ۲۵، ۹۴۶
سحابی استرابادی ۲۴، ۷۸۰
سدید اعور کرماج ۱۹، ۶۴
سراج‌الدین بلخی ۳۰
سراج‌الدین قمری آملی ۲۴، ۹۰۴
سراج‌الدین لاهوری ۳۳
سراج حکاک ۲۵، ۹۴۶
سرمد کاشی ۲۸
سعدا اردستانی اصفهانی ۲۵، ۹۴۶
سعد زنگی (اتابک) ۱۸، ۴۰
سعدی شیرازی ۲۹، ۱۴۵، ۲۱۹، ۲۲۰، ۴۷۷، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۶۰
سعدالدین حموی جوینی ۲۱، ۲۸۲، ۶۸۹
سعدالدین کاشغری ۲۹۵
سعدالملک سایلی ۱۱۹۹
سعدبن سلمان ۸۱۸
سعیدا یزدی ۲۹
سعیدخان طبیب ۱۲۸۸
سعید قمی ۱۲۴۲
سعید مستوفی‌الممالک ۹۶۴
سلامی ۱۱۲۰
سلطان قمی ۲۷، ۱۲۵۳
سلمان آقا اصفهانی (میرزا) ۲۵
سلمان جابر انصاری ۹۴۶
سلمان ساوجی ۲۷، ۱۱۲۳، ۱۱۳۷
سلیم (محمدقلی) ۶۴
سلیم شاملو ۱۹
سلیم عثمانی (سلطان) ۶۱۷
سلیم هندی (سلطان) ۸۴۵، ۸۷۰، ۱۰۸۳
سلیمان (ع) ۵۹۷
سلیمان صفوی (شاه) ۵۵، ۷۷، ۸۶، ۱۲۲، ۴۶۸، ۹۴۱، ۱۰۴۸، ۱۲۱۳

سلیمان‌بن عبدالملک ۷۷۸
سلیمی ۲۶۲
سلیمی تونی ۲۱
سنائی غزنوی ۲۳، ۵۴۴ تا ۵۷۲، ۵۸۰
سنجر سلجوقی (سلطان) ۴۰، ۴۱، ۶۹، ۲۲۱، ۲۲۵، ۳۹۵، ۴۲۰، ۵۱۲، ۵۱۳، ۶۷۴، ۷۷۰، ۹۱۶
سنجر کاشی ۲۸
سوزنی سمرقندی ۳۲
سوزی ساوجی ۲۷، ۱۱۳۵
سهروردی قزوینی (شیخ شهاب‌الدین) ۱۱۸۹ و ← شهاب
سهیلی (نظام‌الدین احمد) ۶۵
سهیلی جغتایی ۱۹
سیدحسن غزنوی ۲۳، ۵۳۵، ۱۰۹۴
سیری استرابادی ۲۴، ۷۸۹
سیری جرفادقانی ۲۶، ۱۰۴۵
سیف‌الدین اعرج ۳۱
سیف‌الدین باخرزی ۳۹۳
سیف‌الدین خوافی ۲۲
سیف‌الدین مظفر استرابادی ۸۰۳
سیفی بخارائی ۳۱
سیفی نیشابوری ۲۳، ۶۹۲
سیمی نیشابوری ۲۷۲ پ
شاپور ۶۷۳
شاپور ذوالاکتاف ۱۰۱، ۱۱۴۹، ۱۱۵۵
شاپور طهرانی ۲۶، ۱۰۸۲، ۱۱۹۴
شادی هروی ۲۴، ۷۶۸
شانی تکلو ۱۹، ۶۶
شاهجهان هندی ۱۱۷۰
شاهدی نیشابوری ۲۳، ۶۹۳
شاهرخ گورکانی ۱۱۰، ۱۴۳، ۴۰۱، ۴۴۴، ۶۵۵
شاه رضا نوربخش ۲۶، ۱۰۷۸
شاه سنجان خوافی ۲۲
شاه صفی رازی ۱۰۸۸
شاه صفی نوربخشی ۲۶
شاه طاهر انجدانی ۲۸، ۱۲۶۶
شاه قاسم انوار ۱۰۹، ۳۷۸
شاه قاسم نوربخش ۱۰۷۸
شاهقلی‌خان کرد ۵۱
شاهقلی مهتر ۹۴۵
شاه کبودجامه ۱۹، ۸۴
شاهکی اصفهانی ۲۵، ۹۴۷
شاه ملک (امیر) ۷۲
شاه میرتقی قمی ۲۷، ۱۲۵۸
شاه نظر اصفهانی ۲۵، ۹۴۷
شاه نعمة‌الله ولی ۴۴۴، ۶۱۶، ۶۲۰
شاه نعمة‌الله یزدی ۱۱۷
شاهی بیک‌خان ازبک ۷۸
شاهی سبزواری ۲۲، ۴۰۴، ۹۶۱
شباب ورامینی ۳۴
شبستری (شیخ محمود) ۲۰
شجاع کاشی ۲۸
شجاع مظفری (شاه) ۱۹، ۳۹، ۶۸
شجاع‌الدین محمود اصفهانی ۲۵، ۹۴۷
شرر شیرازی ۲۹
شرف قزوینی ۱۱۷۴
شرف جهان قزوینی ۲۷، ۷۶۶، ۹۶۱، ۱۱۷۴
شرف‌الدین شفروه ۲۵، ۹۴۴، ۹۴۸، ۹۶۶
شرف‌الدین علی بافقی ۲۳، ۶۲۱
شرقی یزدی ۲۹
شرمی قزوینی ۲۷، ۱۱۸۷
شریف تبریزی ۲۰، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶
شریف کاشی ۲۸
شطاح شیرازی (شیخ) ۲۹
شعف قمی ۳۴
شعلهٔ اصفهانی ۳۴
شعوری کاشی ۲۸
شعیب ۲۵
شعیب جوشقانی ۹۵۰
شفائی اصفهانی (حکیم) ۲۶، ۹۵۰، ۱۱۹۴
شقیق بلخی ۳۰
شکیب ۳۴
شکیبی اصفهانی ۲۶، ۴۵، ۹۵۴
شمس تبریزی ۲۰، ۱۱۷

شمس محمد بغدادی ۲۵
شمس‌الدین احمد بخارایی ۳۱
شمس‌الدین جاسپی ۲۷، ۱۲۵۸
شمس‌الدین طبسی ۲۱، ۲۶۳
شمس‌الدین فقیر دهلوی ۳۴
شمس‌الدین کرت ۱۹، ۶۹
شمس‌الدین محمد خاله ۹۱۶
شمس‌الدین محمد صاحبدیوان ۲۱، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۳، ۹۲۹
شمس‌الدین محمد کرمانی ۶۱۷
شمس‌الدین محمد لاهیجی ۸۴۱
شمس‌الدین نسائی (قاضی) ۲۳، ۶۷۲
شوقی تبریزی ۱۹، ۲۰، ۷۰، ۱۱۹
شوقی خوانساری ۲۶، ۱۰۵۵
شوقی ساوجی ۲۷
شوقی یزدی ۲۹
شوکتی اصفهانی ۲۶، ۹۵۵
شهاب‌الدین احمد بخارائی ۳۱
شهاب ترشیزی (علی) ۲۷۱
شهاب‌الدین سمرقندی ۳۲
شهاب‌الدین سهروردی ۲۷، ۵۹۷، ۱۱۹۱
شهاب‌الدین سهروردی قزوینی (شیخ) ۱۱۸۹
شهاب‌الدین غزنوی ۲۳، ۵۷۲
شهابی قزوینی ۲۷، ۱۱۸۹
شهریاربن دارا ۴۸۵
شهودی لاهیجانی ۲۴، ۸۳۷
شیث (ع) ۱۰۶۶
شیرخان افغان ۱۰۰
شیونی قاینی ۲۳، ۶۰۶
صائب تبریزی ۲۰، ۱۲۰ تا ۱۲۸
صابر رازی ۲۶، ۱۰۸۷
صابر طوسی مشهدی ۲۲، ۴۶۹
صاحب استرابادی ۲۴، ۷۸۹
صاحب‌بن عباد ۸۳، ۱۰۷۶
صادقای گاو ۲۶، ۹۵۶
صادقی افشار ۱۹، ۷۱
صافی اصفهانی ۳۴
صالح مشهدی (میر) ۹۶۱
صالحی طوسی مشهدی ۲۲، ۴۶۹
صباحی کاشانی ۳۴
صبری زواره‌ای ۲۶، ۹۵۶
صبوح اصفهانی ۳۴
صبوحی جغتائی ۱۹، ۷۲
صبوحی خوانساری ۲۶، ۱۰۵۵
صبوحی هروی ۲۴، ۷۶۸
صبوری تبریزی ۲۰، ۱۲۸
صدرالدین اردبیلی (شیخ) ۱۱۰
صدرالدین سرخسی ۱۳۱۹
صدرالدین نیشابوری (شیخ) ۲۳، ۶۹۳
صدرالشریعهٔ ← منصور فرغانی
صدقی استرابادی ۲۴، ۷۹۰
صرفی ساوجی ۲۷، ۱۱۳۷
صفای شیرازی ۳۴
صفی صفوی (شاه) ۷۷، ۵۰۲، ۷۹۳، ۹۸۰، ۱۰۹۳
صفی نیشابوری ۲۳
صفی‌الدین اردبیلی (شیخ) ۵۷، ۱۰۲
صفیر قمی ۲۷، ۱۲۶۴
صفیری جونپوری ۳۲
صفیری قزوینی ۲۷، ۱۱۹۳
صوفی اصفهانی ۲۶، ۹۵۸
صوفی خلیل ۲۵۶، ۱۱۴۶
صهبای قمی ۳۴
صیدی طهرانی (میر) ۱۰۸۹
صیرفی همدانی ۲۸
صیقلی همدانی ۲۸
ضحاک علوانی ۵۹۷
ضمیری (ملا) ۹۴۱، ۱۱۷۷
ضمیری اصفهانی ۲۶، ۹۵۸
ضیاء اصفهانی ۲۶، ۹۶۳
ضیاء قزوینی ۲۷، ۱۱۹۳
ضیاءالدین فارسی ۳۲
ضیاءالدین محمد کاشی ۲۸
ضیاءالدین یوسف ۴۰۶
ضیائی اردوبادی ۲۰، ۱۰۳، ۱۰۴
طالب آملی ۲۴، ۸۷۰
طالب جاجرمی ۲۱، ۲۸۲
طالب لاهیجانی ۲۴، ۸۴۰
طاهر اصفهانی ۲۶
طاهر طوسی ۲۲

طاهر مشهدی ۴۷۰
طاهر نائینی ۹۶۶
طاهری هروی ۲۴، ۷۶۹
طبعی سیستانی ۲۲، ۴۲۳
طبعی قزوینی ۲۷، ۱۱۹۴
طبیب ۳۵
طرزی شیرازی (میر) ۲۹
طغاتیمور خان چنگیزی ۴۰۷
طغانشاه سلجوقی ۳۹۵، ۷۴۲
طغرای مشهدی ۱۰۵۴
طغرل سلجوقی ۱۹، ۷۳، ۱۰۹۴، ۱۱۴۹
طفیلی جلایر ۱۹، ۷۴
طلحه (شهاب‌الدین ابوالحسن) ۶۵۶
طلحهٔ مروزی ۲۳
طوس‌بن نوذر ۱۰۲، ۴۴۳، ۴۸۲
طوفان هزارجریبی ۳۵
طوفی تبریزی ۲۰، ۱۲۹
طهماسب صفوی (شاه) ۱۹، ۴۱، ۴۳، ۵۲، ۵۶، ۷۴، ۷۵، ۷۹، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۱۹، ۲۷۸، ۴۷۱، ۶۲۲، ۷۹۲، ۹۵۷، ۹۵۹، ۱۰۶۶، ۱۱۷۷، ۱۲۳۷
طهماسبقلی بیک ← عرشی
طهمورث ۶۵۵، ۶۷۳، ۹۲۱، ۱۱۲۱، ۱۲۲۱
طیان بمی ۲۳، ۶۲۳
طیری اصفهانی ۳۵
ظریفی ساوجی ۲۷، ۱۱۴۲
ظهوری تبریزی ۲۰، ۱۳۰
ظهوری ترشیزی ۲۱، ۲۶۶
ظهوری شیرازی ۲۹
ظهیرالدین (برادر شرف شفروه) ۹۶۶
ظهیرالدین اصفهانی ۲۶
ظهیرالدین فاریابی ۳۱، ۴۱ و ← فاریابی
عادلی صفوی (شاه اسماعیل) ۱۹، ۷۵
عارضی قمی ۲۸، ۱۲۷۲
عارف طهرانی ۳۵
عارفی شیرازی (امیر) ۲۹
عاشق اصفهانی ۳۵
عاشقی سیستانی ۲۲، ۴۲۳
عالمی دارابجردی ۲۹
عایشهٔ سمرقندی ۳۳
عباس اول صفوی (شاه) ۱۹، ۴۱، ۷۶، ۸۰، ۸۶، ۱۰۳، ۱۲۰، ۱۳۱، ۲۷۶، ۴۰۶، ۵۰۲، ۸۶۵، ۹۱۵، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۴۶، ۹۵۱، ۹۶۴، ۱۰۴۳، ۱۲۹۲
عباس ثانی صفوی (شاه) ۱۹، ۵۵، ۷۷، ۱۲۲، ۱۲۴۳
عبدالباقی تبریزی (ملا) ۲۰، ۱۱۱
عبدالحسین کمره‌ای (شیخ) ۱۰۵۴
عبدالحق استرابادی (میر) ۲۴
عبدالرحیم خان خان خانان ۱۹، ۴۵، ۵۹، ۶۰، ۷۱۴
عبدالعال (شیخ) ۱۳۱۶
عبدالعزیزخان ازبک ۱۹، ۷۷
عبدالعظیم حسنی ۱۰۶۶
عبدالعلی طوسی ۲۲
عبدالعلی مشهدی ۴۷۰
عبدالغنی تفرشی (میر) ۳۵
عبدالقادر تونی (میر) ۲۱
عبدالله‌خان ازبک ۷۷۹
عبدالله انصاری (خواجه) ۷۴۲
عبدالله‌بن ابراهیم‌بن شاهرخ گورکانی ۲۸۲
عبدالله مروارید کرمانی (خواجه) ۴۶۹
عبدالمجید طالقانی ۳۵
عبدالواسع جبلی ۲۲، ۵۱۱
عبدی جنابدی ۲۱، ۲۷۶
عبید زاکانی ۲۷، ۱۱۹۵
عبیدالله‌خان ازبک ۱۹، ۷۸، ۹۵، ۱۰۹
عتابی تکلو ۱۹، ۷۸
عتابی جرفادقانی ۲۶، ۱۰۴۵
عتیقی سمرقندی ۳۲
عجزی تبریزی (حسن بیک) ۲۰، ۱۳۰
عجیبی جرجانی ۲۴، ۸۰۴
عذری بیگدلی ۳۵
عذری تبریزی ۲۰، ۱۳۱

عرشی تکلو ۱۹، ۷۹
عرفی شیرازی ۲۹
عزالدین شروانی ۲۱، ۱۹۷
عزالدین محمود کاشی ۲۸
عزتی شیرازی ۲۹
عزیزی قزوینی ۱۱۹۸
عسجدی مروزی ۲۳، ۴۷۸، ۴۷۹، ۶۵۷
عشرتی اصفهانی ۲۶، ۹۶۷
عشرتی یزدی ۲۹
عشقی کاشی ۲۸
عصار تبریزی (ملا محمد) ۲۰، ۱۳۱
عصمةالله بخاری ۳۱
عصمت سمرقندی ۳۳
عطاءالله رازی (قاضی) ۲۶، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳
عطار نیشابوری ۲۳، ۶۹۵
عطاملک جوینی ۲۱، ۲۸۶، ۲۸۸
عفتی ۳۳
علاءالدولهٔ سمنانی ۲۲، ۴۰۹، ۶۲۰، ۱۱۲۴
علائی آشتیانی ۲۸، ۱۲۷۴
علی‌بن ابیطالب (ع) ۵۹۷، ۶۲۱، ۹۱۵، ۱۰۱۵، ۱۰۲۵، ۱۰۲۷
علی‌بن موسی‌الرضا (ع) ۴۴۳، ۱۰۱۲
علی اصفهانی ۳۵
علیشکر بهارلو ۸۷
علی شهاب ترشیزی ۲۱
علیشیر نوائی (امیر) ۷۵۹، ۷۹۰
علی عبدالعالی (شیخ) ۹۲۵
علیقلی‌خان ایشیک آقاسی باشی ۸۶
علیقلی‌خان جانی لگزی ۵۰، ۵۶
علیقلی‌خان شاملو ۴۴، ۵۰۱
علی کیا (میرزا) ۴۱
علینقی کمره‌ای (شیخ) ۲۶، ۱۰۵۶
عمادالدین خوافی ۲۲
عمادالدین زوزنی ۳۹۵
عمادالدین غزنوی ۲۳، ۵۷۴
عمادالدین موسوی (میر) ۵۰۳
عماد فقیه کرمانی ۲۳، ۶۲۴، ۷۵۸
عماد لر ۱۹، ۸۰
عمادی شهریاری ۲۶، ۱۳۷، ۵۷۵، ۹۰۶، ۱۰۹۳
عمادی غزنینی ۱۰۹۴
عماره ۲۱۴
عمر خیام (حکیم) ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵
عمعق بخارائی ۳۱
عمید (امیر) ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰
عمیدالدین اسعد ابزری ۴۰
عمیدالدین عزیزی ۲۷
عمیدالدین قزوینی ۱۱۹۹
عمید سمرقندی (خواجه) ۸۰۶
عنایت‌الله اصفهانی (میرزا) ۳۵
عنصری بلخی ۳۰، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۷۸ تا ۴۸۲، ۶۵۸
عنوان تبریزی ۲۰، ۱۳۲
عهدی تکلو ← عرشی تکلو
عهدی ساوجی ۲۷، ۱۱۴۳
عیسی‌بن اسد علوی ۱۰۲۴، ۱۰۲۶
عیسی‌بن مریم (ع) ۱۰۱۶
غازان خان ۱۰۸
غازی قلندر ۲۶، ۹۶۸
غالب اصفهانی ۳۵
غروری کاشانی ۲۸
غروی (ملا) ۱۰۵۲، ۱۰۵۳
غریب میرزا (شاه) ۴۷
غزالی طوسی ۲۲، ۸۰۶
غزالی مشهدی ۴۷۱، ۷۶۹
غزالی هروی ۲۴، ۷۶۹
غضائری رازی ۲۶
غضنفر قمی ۱۲۷۵
غضنفر گله‌جاری ۲۸
غنی تفرشی ۱۲۷۸
غنی قمی ۲۸
غنی کشمیری ۳۳
غواصی یزدی ۲۹
غیاث بزاز ۴۶۳
غیاث حلوائی ۲۹
غیاث یزدی ۲۹
غیاث‌الدین محمد تبریزی ۱۰۸
غیاث‌الدین شیرازی (میر) ۱۱۷۶

غیاث‌الدین منصور دشتکی ۲۹، ۷۵۹
غیاثی استرابادی ۲۴، ۷۹۱
غیرت اصفهانی ۳۵
غیرتی شیرازی ۲۹
فاخر بهبهانی (ملا) ۲۹
فاخری رازی ۲۶، ۱۱۰۱
فارابی ۱۰۲۲، ۱۰۲۵
فارغی استرابادی ۲۴، ۷۹۱
فارغی شیرازی ۲۹
فارغی قزوینی ۲۷، ۱۱۹۹
فاریابی (ظهیرالدین) ۳۱، ۴۱، ۲۲۰، ۶۷۳، ۹۲۸، ۱۰۷۶
فاطمه بنت موسی‌الکاظم ۱۲۲۲
فتحی اردستانی ۹۴۹
فتحی اصفهانی ۲۶
فخر رازی ۲۶، ۹۰۶، ۹۰۹، ۱۱۰۶
فخرالدوله عمیدالدین ۸۴۱
فخرالدولهٔ لاهیجی ۲۴
فخرالدین اسعد جرجانی ۲۴، ۸۰۴
فخرالدین مسعود (امیر) ۱۹، ۸۰
فخرالدین هروی ۲۴، ۷۷۰
فخری کاشی ۲۸
فدائی استرابادی ۲۴، ۷۹۲
فدائی کرمانی ۳۵
فدائی لاهیجی ۲۴، ۸۴۱
فراقی سمرقندی ۳۲
فرج‌الله شوشتری ۲۹
فرخاری ۳۲
فرخی سیستانی ۲۲، ۴۲۵، ۴۷۸، ۴۷۹
فردوسی طوسی ۲۲، ۲۱۸، ۳۷۶، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۷۵ تا ۴۹۰
فردی تبریزی ۲۰، ۱۳۳
فرصت ۱۹، ۸۰
فرعون ۳
فرقتی انجدانی ۱۲۸۱
فرقتی قمی ۲۸
فرود ۲۱۲، ۴۴۳، ۴۸۲
فروغی استرابادی ۲۴، ۷۹۲
فروغی قزوینی ۲۷، ۱۱۹۹
فریبرز (کیانی) ۱۰۲
فریبی اصفهانی ۳۵
فریدالدین احول ۲۶، ۹۷۰
فریدالدین داماد ۱۳۱۹
فریدون میرزابایقرا ۶۱۸
فریدالدین شکرگنج ۳۳
فسونی تبریزی ۲۰، ۱۳۳
فصیحی تبریزی ۲۰، ۱۳۴
فصیحی هروی ۲۴، ۷۷۰، ۱۰۴۵
فضولی بغدادی ۲۵، ۹۱۶
فطرت طوسی ۲۲، ۴۹۱
فغفور لاهیجی (میر) ۲۴، ۸۴۳
فکری ← محمد جامه‌باف
فکری اصفهانی ۲۶، ۹۷۶
فکری دماوندی ۲۶
فکری رازی ۱۱۱۱
فگاری سبزواری ۲۲، ۴۰۴
فلکی شروانی ۲۱، ۱۹۸، ۲۰۴
فنائی ۱۹
فنائی ← نوائی (امیر علیشیر)
فنائی خلخالی ۲۰، ۱۴۸
فنائی رضوی ۴۹۶
فنائی طوسی ۲۲
فنائی علاف ۴۹۶
فوجی نیشابوری ۲۳، ۷۰۶
فهمی طرشتی ۲۶، ۱۱۱۱
فهمی کاشی ۲۸
فهمی کرمانی ۲۳، ۶۳۳
فیاض لاهیجی ۲۴، ۸۴۶
فیض کاشانی ۲۸
فیضی دکنی ۳۲
فیقرات خاتون ۹۰۹
قابوس وشمگیر ۱۹، ۸۲، ۸۳
قابیل ۲
قادربالله (خلیفهٔ عباسی) ۱۰۲۰
قادری پانی‌پتی ۳۳
قارابیک زرگر ۱۲۸
قاسم انوار ← شاه قاسم انوار
قاسم‌بیک حالتی ۵۲
قاسم کابلی ۲۶
قاسمعلی طوسی ۲۲
قاسمعلی قصه‌خوان (ملا) ۴۹۷
قاسمی اردستانی ۹۷۷
قاسمی اصفهانی ۲۶
قاسمی جنابدی ۲۱، ۲۷۸

قاسمی خوافی ۲۲، ۳۹۶
قاسمی کازرونی ۳۰
قاسمی لاهیجی ۲۴
قامتی گیلانی ۸۵۰
قامتی لاهیجی ۲۴
قایلان بیک ۱۹، ۸۲
قایلی سبزواری ۲۲، ۴۰۵
قایلی گیلانی ۸۵۰
قبادبن فیروز ساسانی ۱۰۵
قتالی اورگنجی ۳۱
قتالی طوسی ۲۲
قدسی (محمدجان) ۵۱۰
قدسی طوسی ۲۲
قدسی مشهدی ۴۹۷
قراری گیلانی ۸۵۱
قراری لاهیجی ۲۴
قربی دماوندی ۱۱۱۱
قربی رازی ۲۶
قزل ارسلان (اتابک) ۷۳، ۹۲۸، ۱۳۲۹
قسمی افشار ۱۹، ۸۳، ۸۴
قطب‌الدین انوشتکین ۴۰
قطبی جنابدی ۲۱، ۲۸۰
قطران تبریزی ۲۰، ۱۳۵، ۱۳۷
قوام‌الدین ابوالقاسم ۵۵۷
قوام‌الدین اصفهانی ۲۶
قوام‌الدین حسینی (میرشاه) ۹۷۸
قوام‌الدین رازی نوربخشی ۱۰۶۹، ۱۰۸۸
قوامی گنجوی ۱۹۵
قوسی طوسی ۲۲
قوسی مشهدی ۴۹۹
قیدی شیرازی (ملا) ۲۹
کاتبی ترشیزی ۲۱، ۲۷۲
کاتبی هروی ۲۴، ۷۷۲
کاسب یزدی ۲۹
کاظما تبریزی کاشی ۲۰، ۱۳۷
کاظم قمی ۲۸، ۱۲۸۸
کافرک غزنوی ۲۳، ۵۷۸
کاکا قزوینی ۲۷، ۱۱۹۹
کامی سبزواری ۲۲، ۴۰۶
کاوهٔ آهنگر ۹۲۱
کسائی مروزی ۲۳، ۶۶۰
کسوتی یزدی ۲۹
کلامی اصفهانی ۲۶، ۹۷۹، ۱۱۲۰
کلامی لاری ۳۰
کلامی مروزی ۲۳، ۶۶۲
کلو علی ۲۹
کلیم کاشانی (ابوطالب) ۲۸
کمال خجندی ۹۶۱
کمال گیلانی ۸۵۴
کمال لاهیجی ۲۴
کمال‌الدین (ملک) ۸۵
کمال‌الدین اسماعیل ۲۶، ۷۷۳، ۷۷۴، ۹۰۶، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۸۰
کمال‌الدین بندار ۲۶، ۱۰۷۵
کمال‌الدین عبدالرزاق کاشی ۴۰۹
کمال‌الدین مسعود ۳۲
کمالی سبزواری ۲۲، ۴۰۶
کم‌گوی کشمیری ۳۳
کوثری همدانی ۲۸
کیخسرو کیانی ۸۳، ۱۰۲، ۴۴۳، ۴۸۲، ۱۱۵۵
کیقباد ۹۲۱
کیومرث کیانی ۱۱۱۱
گرامی ترک (محمدحسین) ۱۹، ۸۵
گرشاسب ۴۱۹
گشتاسب ۷۳۹
گلخنی قمی ۲۸، ۱۲۸۸
گودرز کیانی ۱۰۲
گوی زر ۱۰۴۳
گیو ۴۸۲
لاله خاتون ۳۳
لامعی جرجانی ۲۴، ۸۰۵
لای خوار ۵۴۶
لسانی شیرازی ۲۹، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۹۶۱
لطف‌الله نیشابوری ۲۳، ۷۰۷، ۹۲۶
لطفعلی‌بن آقاخان آذر ۱۳
لطفی طهرانی ۲۶، ۱۱۱۲
لطفی نیشابوری ۲۳، ۷۱۰
لقمان مجنون ۶۶۳
لوائی قمی ۲۸، ۱۲۹۲
لهراسب ۷۳۹

ماشاءالله مصری ۱۰۸
مالک اشتر ۱۱۵۰
مالک قزوینی ۲۷، ۱۱۹۳، ۱۲۰۱
مأمون عباسی ۴۴۳، ۶۵۵
مانی شیرازی ۲۹
مانی طوسی ۲۲
مانی مشهدی ۴۹۹
ماهک ۴۸۰، ۴۸۱
مایل استرابادی ۳۵
مایل شاملو ۱۹، ۸۶
مایلی کاشانی ۲۸
مایلی نی‌ریزی (نیریزی) ۳۰
مبارکشاه مروزی ۲۳، ۶۵۶
متوکل عباسی ۱۰۸
مجاهد هندی ۴۴۷
مجد همگر ۲۹، ۲۸۰، ۷۵۴
مجدالدولهٔ دیلمی ۱۰۷۵
مجدالدین بغدادی ۱۱۱۴
مجدالدین نسائی ۲۳، ۶۷۲
مجدالملک یزدی ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۸
مجیرالدین بیلقانی ۲۰، ۱۰۵، ۱۰۶، ۶۸۹، ۹۳۰، ۹۴۸
محتشم کاشی ۲۸، ۱۱۳۸
محرومی اصفهانی ← داعی
محمدامین قزوینی ۱۱۵۳
محمد ایلدگز ۱۰۶
محمدتقی اصفهانی (میرزا) ۱۲۱۲
محمد جامه‌باف (سید) ۲۲، ۵۰۱
محمد جوکی‌بن شاهرخ ۲۷۱، ۲۷۲
محمدحسین میرزا بایقرا ۴۹۹
محمدخاتون جبل عاملی (شیخ) ۹۲۰
محمد خوارزمشاه (سلطان) ۹۲۹
محمدرضا پاشا اصفهانی ۹۴۴
محمد سبزواری (میرزا) ۲۲
محمدخان شرف‌الدین اوغلی ۸۷
محمد شیبانی (سلطان) ۷۶۰، ۸۴۱
محمد شیرین مغربی ۱۴۳
محمد صادق ۳۴
محمدصالح (امیر) ۷۲
محمدصالح جغتایی (امیر) ۱۹
محمد صفوی (سلطان) ۷۶، ۶۳۴، ۹۴۶
محمد عوفی ۱۳۵
محمد غضایری (ابویزید) ۱۰۹۸
محمد کسکنی (میرزا) ۴۰۷
محمد ماستری (خواجه) ۱۹۵
محمدمحسن رضوی (میر) ۵۰۰
محمدمحسن طوسی (میر) ۲۲
محمد مظفر ۶۸
محمدمؤمن استرابادی (میر) ۲۴
محمدمؤمن گورکانی ۴۹، ۸۸
محمدمؤمن‌خان وزیر ۵۱
محمد نجفی بغدادی (سید) ۲۵، ۹۲۰
محمدبیک نصیری (میرزا) ۳۵
محمدبن بایسنقر ۴۴۷
محمدبن تکش خوارزمشاه ۶۷۳
محمدبن جعفر ۸۰۴
محمدبن حسن شیبانی ۱۰۱۲، ۱۰۱۳
محمدبن حموه ۲۸۲
محمدبن ملکشاه سلجوقی ۱۱۰۲
محمود ازبک (سلطان) ۷۸
محمود شبستری (شیخ) ۱۳۸، ۵۹۸
محمود غزنوی (سلطان) ۳۷، ۴۲۱، ۴۲۵، ۴۳۱، ۴۴۲، ۴۵۸، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۸۵، ۵۳۵، ۶۵۸، ۶۶۱
محمود مظفری (شاه) ۶۸
محمودبن ابراهیم غزنوی ۶۶۸
محوی (عبدالعلی) ۱۰۲
محوی اردبیلی ۲۰
محوی اسدآبادی ۲۸
محیی لاری ۳۰
مختاری غزنوی ۲۳، ۵۷۴، ۵۸۰
مخفی رشتی ۲۴، ۸۵۴
مخلص قمی ۱۲۹۳
مخلص نراقی ۲۸
مدامی اصفهانی ۲۶، ۱۰۰۷

مدهوش (امیر) ۱۹
مدهوش (مبارک‌خان) ۸۶
مراد عثمانی (سلطان) ۱۰۹۳
مراد قزوینی (ملا) ۱۲۰۱
مرتضی قلی‌بیک غلام ۱۹
مرتضی قلی سلطان شاملو ۱۹، ۸۶، ۷۷۰
مردمی طوسی ۲۲
مردمی مشهدی ۵۰۱
مرشد شیرازی ۲۹
مروارید کرمانی (شهاب‌الدین) ۶۱۷
مستعصم بالله (خلیفهٔ عباسی) ۱۳۲۱
مسرور بیگدلی ۳۵
مسرور قزوینی ۲۷، ۱۲۰۲
مسعود ترک ۱۹، ۸۷
مسعود سعد سلمان ۲۴، ۶۶۸، ۸۱۷، ۸۱۹
مسعود شاه غزنوی ۵۱۳، ۸۱۹
مسعودبن ملکشاه سلجوقی ۱۱۰۶
مسیب‌خان تکلو ۱۹، ۸۷
مسیح کاشانی ۲۸
مسیح‌الدین عیسی ساوجی ۲۷، ۱۱۴۴، ۱۱۴۸
مسیحی تبریزی ۲۰، ۱۴۲
مشتاق اصفهانی ۳۵
مشتاق شیرازی ۲۹
مشرب عامری ۳۵
مشربی قمی ۲۸، ۱۲۹۵
مشرقی طوسی ۲۲
مشرقی مشهدی ۵۰۲
مشفقی بخارائی ۳۱
مشفقی کاشانی ۲۸
مشکی تبریزی ۲۰، ۱۴۲
مصاحب نائینی ۲۶، ۱۰۰۷
مطربهٔ کاشغری ۳۴
مظفر حسین کاشی ۲۸
مظفر حسین میرزا گورکانی ۴۸، ۸۸
مظفر کرمانی ۲۳، ۶۳۴
مظفر هروی ۲۴، ۷۷۳
مظهری کشمیری ۳۳
معروف تبریزی ۲۰، ۱۴۲
معزالدین کرت (ملک) ۷۷۳
معلوم تبریزی ۲۰، ۱۴۲
معین‌الدین چشتی ۳۳
معین‌الدین حموی ۶۸۸، ۶۸۹
معین‌الدین شیرازی ۲۹
مغربی تبریزی ۲۰، ۱۴۳
مفرد همدانی ۲۸
مفلح اصفهانی ۲۶، ۱۰۰۸
مقصدی ساوجی ۲۷، ۱۱۴۳، ۱۱۴۷
مقصود کاشانی ۲۸
مقصود بیک ناظر ۱۲۸۱
مقصود هروی ۲۴
مقیم شیرازی ۲۹
مقیم قزوینی (میرزا) ۲۷، ۱۲۰۲
مقیمی بهارلو ۸۷
مقیمی تبریزی ۲۰، ۱۴۳
مقیمی ترکمان شکر اوغلی ۱۹
مکتبی شیرازی ۲۹
ملا زمانی یزدی ۲۹
ملالی سبزواری ۲۲، ۴۰۶
ملا مراد قزوینی ۲۷
ملا میرک جان ۳۰
ملا نیکی اصفهانی ۹۴۰
ملک خوافی ۲۲، ۳۹۶
ملکشاه خوارزمشاهی (سلطان) ۹۰۹
ملکشاه سلجوقی ۱۸، ۵۰۵، ۵۰۶، ۸۰۳
ملک طیفور انجدانی ۲۸، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷
ملک قمی ۱۳۰۰، ۱۳۱۷
ملکی همدانی ۲۸
ملولی اصفهانی ۲۶، ۱۰۰۸
ملهمی تبریزی ۲۰، ۱۴۳
منت افشار ۳۵
منصف شیرازی ۲۹
منصور دوانیقی (ابوجعفر) ۱۰۸، ۹۱۵
منصور فرغانی (قاضی) ۲۶۳
منوچهر ۸۶۵
منوچهر شروانشاه ۲۰۱، ۲۰۴
منوچهربن قابوس وشمگیر ۸۳
منوچهری شصت‌کله ۳۰
موالی تونی ۲۱، ۲۶۴

موالی لاری ۳۰
موحد اصفهانی ۳۵
مودود چشتی ۳۹۲
موسوی طوسی ۲۲
موسی (ع) ۲
موسی‌بن جعفرالکاظم (ع) ۵۷
مولوی (جلال‌الدین) ۳۰، ۱۱۷، ۵۴۵
مولی اصفهانی ۳۵
مؤمن حسین یزدی ۲۹
مؤمن میرزا گورکانی ۱۹
مهتر ملک سرنائی ۹۸۰
مهدی گیلانی (آقا) ۳۵
مهری ۳۴
مهستی ۳۴
میراصلی جاسپی ۱۲۷، ۱۲۲۲
میربرهان ابرقوهی ۲۹
میرجدائی دهلوی ۳۳
میرحزینی یزدی ۲۸
میرحسینی سادات غوری ۲۳، ۵۹۷، ۶۱۲
میرحضوری قمی ۱۲۳۵
میرخواند ۳۰
میرداماد ۹۲۴
میرراستی تبریزی ۲۰، ۱۱۵
میرزاجان شیرازی ۵۸
میرشاه اصفهانی ۲۵، ۹۲۸
میرشوقی ساوجی ۱۱۳۶
میرصبری اصفهانی ۲۶، ۹۵۶
میرصیدی طهرانی ۲۶، ۱۰۸۹
میرطرزی شیرازی ۲۹
میرعبدالحق استرابادی ۷۹۰
میرعبدالقادر تونی ۲۶۴
میرغیاث‌الدین منصور دشتکی ۱۴۸
میرفغفور لاهیجی ۸۴۳
میرکلان سبزواری ۴۰۶
میرمحمد مؤمن استرابادی ۷۹۸
میرمحمدمهدی همدانی ۲۸
میرمرادی استرابادی ۲۴، ۷۹۷
میرمرشد بروجردی ۲۸
میرمعصوم کاشانی ۲۸
میرمقبول قمی ۲۸، ۱۲۹۸
میرنصیبی نوربخشی ۲۷، ۱۱۱۲
میرنظام دستغیب ۲۹
میروالهی قمی ۱۳۴۳
میلی ترک ۱۹، ۸۸
میلی شادمانی ۳۲
نادرشاه افشار ۱۰۸، ۱۴۸، ۲۱۲، ۴۴۳، ۶۱۱
نادم لاهیجی ۲۴، ۸۵۵
ناصرخسرو علوی ۲۶، ۷۹۴، ۱۰۰۹ تا ۱۰۳۲
ناصرعلی سرهندی ۳۳
ناصر لک ۴۸۵، ۴۸۶
ناصر نجفی ۳۵
ناصری (ابونصر) ۶۷۱
ناصری مهنه‌ای ۲۳
ناطق اصفهانی ۲۶، ۱۰۳۲
ناطوس مغربی ۱۰۲۰، ۱۰۲۱
ناظم هروی ۲۴، ۷۷۴
نافع قمی ۲۸، ۱۳۱۸
نامی اصفهانی ۳۵
نثاری تبریزی ۲۰، ۱۴۴
نجات اصفهانی ۲۶، ۱۰۳۲
نجم‌الدین دایه ۱۰۶۶، ۱۱۱۳
نجم‌الدین رازی ۲۷
نجم‌الدین کبری ۳۱، ۲۸۳، ۳۹۴، ۹۲۸، ۱۱۱۳
نجم‌الدین معبر (شیخ) ۴۷۶
نجم ثانی ۷۶۰
نجیب‌الدین جرفادقانی ۲۶، ۱۰۴۵
ندائی نیشابوری ۲۳، ۷۱۱
ندیم خراسانی ۳۵
نذری افشار شاملو ۱۹، ۹۳
نرگسی ابهری قزوینی ۲۷، ۱۱۵۴، ۱۲۰۲
نریمان ۷۳۹
نزاری غرجستانی ۲۲
نزاری قهستانی ۵۲۹
نسبتی طوسی ۲۲، ۵۰۳
نسیمی (سیمی) نیشابوری ۲۷۲
نشأهٔ اصفهانی ۳۵
نشأهٔ تبریزی ۳۵
نشاط قمی ۳۵
نشانی دهلوی ۳۳
نصربن ناصر (حاکم بلخ) ۴۲۷، ۴۲۸
نصرالله ساروی (حکیم) ۱۰۲۴

نصرالله‌بن عبدالحمید ۲۹
نصیب اصفهانی ۳۵
نصیبی لاهیجی ۲۴
نصیر اصفهانی ۳۵
نصیر قمی ۲۸
نصیر همدانی ۲۸
نصیرالدین طوسی (خواجه) ۴۵، ۱۱۰۷، ۱۳۱۹
نظام استرابادی ۲۴، ۸۰۰
نظام‌الملک طوسی (خواجه) ۲۲، ۵۰۴، ۶۷۴، ۶۷۵، ۹۱۶
نظام شاه دکنی ۱۲۶۸
نظامی عروضی ۳۲، ۱۹۵، ۱۳۳۰
نظامی قمی ۲۸
نظامی گنجوی ۷۸، ۲۰۴، ۲۱۸، ۲۲۰، ۴۷۷، ۷۶۶، ۱۳۲۷
نظیر طوسی ۲۲
نظیری (ملا) ۷۰۶
نظیری طوسی ۵۰۹
نظیری نیشابوری ۲۳، ۷۱۱، ۸۵۵
نعمت‌الله کرمانی (سید) ۲۳
نعیما شیرازی ۲۹
نمرود ۲، ۹۲۱
نوائی (امیر علیشیر) ۸۰، ۸۱
نوح (ع) ۱۰۱، ۲۲۱
نورجهان بیگم ۳۴
نورسعد (امیر) ۷۲
نوری اصفهانی ۲۶، ۱۰۳۳
نوعی خبوشانی ۲۲، ۳۸۶
نوید اصفهانی ۳۵
نویدی شیرازی ۲۹
نیازی اصفهانی ۳۵
نیکی اصفهانی (ملا) ۹۴۰
نیکی اصفهانی (زین‌الدین مسعود) ۲۶، ۹۴۰، ۱۰۳۹
واثق بالله عباسی ۱۰۸
واحد اصفهانی ۲۶، ۱۰۴۳
وارسته چگنی (ملا) ۱۹، ۹۴
واعظ قزوینی ۲۷، ۱۲۰۴
واقفی مشهدی طوسی ۲۲، ۵۱۰
واله اصفهانی ۳۵
واله لکزی ۳۵
والهی قمی ۲۸
واهب اصفهانی ۲۶، ۱۰۴۳
وجهی عمادیه ۹۴
وجهی کرد ۲۰
وحشی بافقی ۲۳، ۶۳۴
وحید قزوینی (محمدطاهر) ۲۷، ۱۲۱۱، ۱۲۲۱
وصالی بسطامی ۲۱، ۲۶۱
وصفی هروی ۲۴، ۷۷۷
وفائی ترک ۹۴
وفائی قمی ۳۵
وفائی کرد ۱۹
وقوعی تبریزی ۲۰، ۱۴۵
وکیل قمی ۲۸، ۱۳۴۹
ولی دشت بیاضی ۲۳، ۶۰۶
هابیل ۲
هاتف اصفهانی ۳۵
هاتفی جامی ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۷۸
هادی اصفهانی ۲۶، ۱۰۴۴
هادی شهرستانی (میرزا) ۱۰۴۴
هارون‌الرشید ۱۰۸
هاشمی بخارائی ۳۲
هاشمی قمی ۲۸، ۱۳۴۹
هاشمی کرمانی (جهانگیر) ۲۳، ۶۵۴
هجری تفرشی ۳۵
هجری طهرانی رازی ۲۷، ۱۱۱۹
هجری فرغانی ۳۲
هجری قمی ۲۸، ۱۳۵۰
هلاکوخان مغول ۶۹
هلالی جغتائی ۲۰، ۹۴
همائی تبریزی ۲۰
همائی نسائی ۲۳، ۶۷۲
همامی تبریزی ۱۴۵
همای بنت بهمن ۱۰۴۴
همایون اسفراینی (امیر) ۹۶۱
همایون گورکانی ۲۰، ۵۰، ۵۲، ۹۹، ۱۱۹، ۹۷۸
همدمی طوسی ۲۲
همدمی مشهدی ۵۱۰
هوشنگ پیشدادی ۱۰۶۶
هیبت‌الله حسینی (میرزا) ۱۱۸۹
یارک قزوینی ۲۷، ۱۲۲۰
یتیم بروجردی ۲۸

یحیی لاهیجی گیلانی (قاضی)
۲۴، ۸۳۸، ۸۶۱
یحیی‌بن محمد نیشابوری ۲۳،
۷۳۸
یزیدبن مهلب ۷۷۷
یعقوب ترکمان ۲۰، ۱۰۰، ۲۵۵،
۸۳۷، ۸۶۰، ۱۱۴۶، ۱۱۴۸،
۱۱۶۰، ۱۲۵۹
یعقوب ساوجی ۲۷، ۱۱۴۸
یقینی لاهیجی ۲۴، ۸۶۴
یمین‌الدین طغرائی ۳۷
یمینی سمنانی ۲۲، ۴۱۳
یوسف (ع) ۱۲۰۲
یوسف استرابادی ۸۳۵
یوسف جرجانی ۲۴
یوسف قزوینی ۲۷، ۱۲۲۱
یوسف کوسه قراباغی ۲۱، ۲۰۶
یوسف شاه لر ۱۹۵
یولقلی بیک ← انیسی شاملو

کشف‌الابیات

آب از آن شیره ۶۷۰
آب بسیار آن ۷۰۳
آب جویان به ۳۳۸
آب چشم عاشقان ۵۱۴
آب چون در شیر ۷۰۴
آب چون کم ۵۶۸
آب خورده با ۸۲۵
آب رایین ۵۵۱
آب رفته به جوی ۲۴۹
آب روان کرده ۱۲۲۶
آب روز آب ۵۶۹
آب زاوه گردنش ۸۲۷
آب ز سبزه ۱۶۸
آب شور از در ۲۱۱
آب کارت مبر ۲۱۱
آب نایافته ۵۶۸
آب نمانده در ۸۲۸
آب و آتش ۲۴۵
آب هزش پست ۶۶۸
آبیاریت شبی ۳۴۱
آب یاقوت خورده ۹۲۶
آبی که به تو ۵۶۱
آبی که ستاده ۱۲۴۶
آتش افسرده‌ای ۱۰۴۳
آتش به جهان ۵۰۱
آتش تیغش ۱۷۳
آتش خنجر ۸۲۶
آتش شهوتش ۲۱۲
آتش عشق به این ۱۴۴
آتش عشقت ۹۴۹
آتش که ظلم دارد ۱۶۷
آتش موسی ۹۶
آتشین مرغی ۵۹۶
آتشی کز هوا ۱۷۵
آخته قدش و رویش ۷۴۶
آخرالامر بر ۵۶۰
آخرالامر چو کشتی ۲۴۲
آخر چگونه دل ۹۱۱
آخر دلم به آرزوی ۵۴۳
آخر سر خود ۸۶۳
آخر شرف به راه ۱۱۸۲
آخر عمر شریف ۱۱۶
آخر مهر و محبت ۹۴۲
آدم ازو به ۱۵۲
آدم ز حرص ۱۹۰
آدم ز روح تو ۹۷۴
آدمی را چو خاک ۱۰۰۱
آدمی را دو بلا ۵۶۱
آدمی را ز جاه ۵۶۹
آدمی زیر طبع ۵۶۷
آراسته آمد ۸۷
آرام جهانی ۵۲۷
آرامگه دل خم ۵۴۳
آرد هوای نای ۸۳۱
آرزو دارد که ۲۶۶
آرزوی دل مشتاق ۱۱۴۶
آرم برون زهر ۹۸۶
آری آری ز ضعف ۵۵۸
آزاد اگر باشد ۱۱۷
آزادیم از دام تو ۶۱

آزار دل عاشق ۱۲۴۸
آزار من کسی کند ۹۸۹
آزردهٔ چرخم نکنم ۱۸۱
آزرده‌دلی دیدم ۸۶۰
آسان گذران ۸۳۲
آسایش جان ۲۵۳
آستانت شکارگاه ۲۴۶
آستین گر ز ۵۷۰
آسمان در کشتی ۲۴۴
آسمان ریش ۲۵۳
آسمان گفت ۲۳۹
آسوده جان شدم ۱۰۳۳
آسودهٔ کربلا ۹۱۸
آسیمه‌سر چو ۱۷۲
آصفا قاعدهٔ ۱۰۳۷
آغاز کرد مطلع ۲۳۴
آفاق از آن خویش ۶۵
آفت آدمی ۵۷۱
آفتاب ارچه ۲۶۴
آفتاب ار سوار شد ۱۶۶
آفتاب رای و ابر ۲۴۸
آفتابست آن ۹۹۴
آفتابی بیاید ۵۶۶
آفتابی گرد ۶۷۰
آفرین بر روان ۴۷۶
آفرین کردم بر ۲۴۲
آگاه ز حال من ۱۰۰۶
آلت شهوت تو ۲۱۲
آلودگی‌ای بود به هر ۷۴
آمد آن زمزمه ۳۳۲
آمد آن شکر ۳۳۶
آمد آن مرغ ۱۶۵
آمد از دهگان ۸۲۶
آمد از عالم بالا ۳۳۳
آمد القصه ۲۴۲
آمد اندر جهان ۵۶۴
آمد بر من آن که ۸۱۲
آمد بهار و گل ۱۳۱
آمد به پرسش ۱۱۸۲
آمد به درگهت ۹۹۷
آمد به‌سان ماه ۱۱۶۶
آمد به صلح و بس ۱۲۴۱
آمد رمضان نه ۲۷۷
آمد رهی به خدمت ۹۹۷
آمد ز قضا ۵۰۸
آمد سحری ندا ۱۱۳۴
آمدش وحی که ۳۴۰
آمد گشاده‌روی ۸۱۴
آمدم با سخنی ۹۹۳
آمد و ساخت ۳۴۰
آمد و کیسه به جا ۳۴۰
آمدی رفت ز خود ۱۲۴۸
آموخته زاید ۶۶۹
آن آبنوسی شاخ ۱۷۷
آن آینده ادا ۹۹۸
آن احد نه که ۵۶۲
آن اسپ بازدارم ۱۱۳۲
آنان که به صد زبان ۸۸، ۱۰۸۹
آنان که به هم ۶۳۴
آنان که محیط ۶۷۷
آن بود دل جمع ۱۳۵
آن به که در ۵۶۱
آن بیت گران ۱۰۴۵
آن پاک چون ۸۰۸
آن ترش رویست ۹۹۴
آن توانایی و دانایی ۲۴۵
آنجا که تو غایبی ۷۷۴
آنجا که درآید ۲۲۴
آنجا که زلف ۲۲۴
آنجا که ساز عیش ۹۹۲
آنجا که مجردان ۳۹۲
آن جام جم پرورد ۱۷۷
آن جرم پاک ۹۳۰
آن جسم پیاله ۶۵۹
آنچ از توتوان ۵۴۳
آن چمن گلشن ۱۲۷۱
آن چنان بی‌خود ۵۹
آن چنان دل که ۵۶۶
آن چنان زی ۵۶۰
آن چنان منتظرم ۸۷
آن چنان یوسفی ۱۳۴۵
آن چو ابراهیم ۵۲۷
آنچه از من شد ۱۸۵
آنچه با آل‌نبی ۸۲
آنچه پیش ۵۶۲
آنچه رحم از ۷۳۴
آنچه سرمای ۵۸۰
آنچه کردی اگر ۹۶۶
آنچه کردی تو ۶۵۳
آنچه مختار ۵۶۳

آنچه می‌گفتمت ۹۶۵
آن خاتمهٔ کار مرا ۱۸۲
آن خطه به دست ۱۹۲
آن خواجه که ۶۸۵
آن خون دل ۹۲۸
آن خیمه‌ها ۸۰۸
آن دانهٔ در ۱۳۴۳
آن دل که به عیش ۱۲۵۷
آن دوست که ۲۶۰
آن دیگ لب ۶۴۸
آن را که به غفاریت ۵۰۳
آن را که تویی یار ۹۳۸
آن را که غمی بود ۱۳۴۳
آن را که میان ۲۶۰، ۹۵۰
آن روز یاد ۴۰۶
آن روی چو ۱۰۰۶
آن رها کن که ۲۱۱
آن ز بیم این ۵۲۴
آن زرد تن ۱۰۲۹
آن ز زهد ۵۷۱
آن زمان کز ۶۲۴
آن سخنها که ۸۰۹
آن سنبل پست ۹۳۸
آن شاه که او ۶۲۱
آن شسته نمی ۴۷۱
آن شنیدستی ۲۴۷
آن شنیدی که ۵۶۷، ۵۶۸
آن شوخ که ۵۰۱
آن شیخ که ۹۵۳
آن طفل بین ۱۹۰
آن قدر فیضی ۱۲۰۸
آن قدرها که ۱۰۳۳
آن قوم که ۸۳۴
آن کس که به ۱۹۲
آن کس که جگر ۲۴۹
آن کس که داد ۱۷۲
آن کس که در این ۹۹
آن کس که طعمه ۱۶۸
آن کف دست ۵۰۳
آن کو ز ویم ۹۴۷
آن که از حلقهٔ ۳۱۸
آن که از طبعش ۵۳۹
آن که از ناوک ۱۹۶
آن که او را بر ۵۵۳
آن که اول قدم ۱۰۷
آن که با داغ ۲۲۷
آن که با مهر ۲۲۷
آن که برجستیم ۹۴
آن که بوسد بامداد ۹۸۵
آن که به من ۸۵۳
آن که پیشت ۹۶۴
آن که ترک یک ۲۴۵
آن که جان بخش ۶۴۷
آن که جانم را ۵۰۲
آن که چو شمع ۶۳۷
آن که چون بر ۲۴۵
آن که حریر و خز ۷۰۲
آن که خار اژدها ۲۴۵
آن که دائم هوس ۹۶۶
آن که دل برد ۹۲۶
آن که صد نامهٔ ۷۳۴
آن که عم تو ۵۷۱
آن که غم جهان ۱۷۹
آن که گوید که ۹۶۴
آن که نیل مادری ۲۴۵
آنگه از معرفت ۵۶۷
آنگه ز زبان ۹۳۹
آنگه که مرا ۶۷۱
آن لاشهٔ اشتر ۹۳
آن لعل باده ۴۹۶
آن مالها که ۹۳
آن معماست ۱۰۷۱
آنم که پدید گشتم ۶۸۴
آنم که دوش ۹۹۴
آن نقش که ۷۴۳
آن نماند چراغ ۲۱۱
آن نمی‌گویم که ۲۴۵
آن نور که بی ۱۹۲
آن نه شیر ۲۲۶
آن نیستم ۵۰۲
آنها که بر من ۹۸۹
آنها که مه و مهر ۹۱۴
آن همه دیده ۵۷۴
آن یکی کیسهٔ ۳۴۰
آنی تو که حال ۶۶۷
آواره‌ای که بهر ۵۳
آواز در بر آمد ۴۹۳
آوازه درافتاد ۵۳۱
آورد به اضطرابم ۶۸۴
آوردم و برابر ۴۹۶

آورده زیر تیغم ۶۷
آورم پیش تو ۱۱۳
آورند از هر ۲۵۵
آویختنش سخت ۱۲۵۹
آه از آن حسرت ۵۰۱
آن از آن ساعت ۹۸۷
آهسته تر نه ۱۸۷
آه سحری ۶۸۰
آه سرپوشیده ۹۴۹
آه کز دیدن او ۱۱۱۲
آهن چو شنید ۴۰۹
آهوک را نمی ۱۲۹۳
آهوی دشتی ۷۶۱
آهیخته تیغ ۹۷۶
آیندهٔ عمر خواهی ۲۹۱
آینه روی ترا ۳۳۲
ابر اگر نم نداد ۵۶۴
ابر بی‌شرط ۶۶۹
ابر سیاه و برف ۵۸۳
ابر گهرهای گل ۵۹۶
ابر صواعق سنان ۱۷۳
ابری خوش است ۵۷۳
ابلهم تا فضلهٔ ۱۶۶
ابلهی دید اشتری ۵۶۳
ابلهی مروزی ۳۹۶
ابلیس کشف ۶۶۹
ابوالفوارس دوران ۶۸
ابوالمظفر بهرام ۵۴۱، ۵۷۳
ابوالمظفر یعقوب ۷۶۱
ابوالمعالی عبدالصمد ۵۲۱
اثیر دین را ۹۹۵
اجازت گر بود ۳۶۱
اجزای مفرح دل ۱۰۰۵
اجل بر سمن ۱۱۳۳
اجل ره بر سرم ۱۲۴۷
اجل که شیوهٔ او ۸۹
احداست و شمار ۵۶۲
احد مرسل ز خاک ۲۴۹
احمد مرسل که ۱۶۳
احمد مرسل نشسته ۵۵۳
احوال دل گذاشت ۴۹۵
احول ار هیچ ۵۶۳
ادب ملاحظه می ۱۱۵۷
ادبم مکن که خردم ۱۳۳۸
ادب نهان و هنر ۶۹۱
ادریس قضا ۱۸۲
ادریس و جم مهندس ۱۶۷
ارمغانی حنظل ۹۸۷
از آب دیده ۲۰۵
از آتش تموز ۹۳۳
از آتش رخسار ۲۶۴
از آدمی چه طرفه ۱۹۰
از آن با محرمان ۲۷۷
از آن بدعهد ۶۴۰
از آن بر روزشان ۳۴۶
از آن برگرد ۱۰۳
از آن بنفشه ۲۳۷
از آن به وعدهٔ ۱۳۰۵
از آن پیوسته ۷۶۳
از آن تنهایی و ۹۶
از آن جانب ۶۴۶
از آن جرعه‌ای ۱۱۳۳
از آن جمله ۳۴۶
از آن چون ۸۵۲
از آن چه خیزد ۴۴۰
از آن خوشتر ۳۶۸
از آن در راه ۷۶۲
از آن درشتی ۵۹۰
از آن ز گلشن ۷۶۷
از آن سمند تو ۶۹۰
از آن سوختن ۹۴۳
از آن صورت ۳۵۸
از آن غافل که ۳۵۰
از آن قدبر ۱۲۷۱
از آن که غنچه بود ۵۷۳
از آن گذشته ۱۱۳۱
از آن لمعه فروغی ۳۴۴
از آن مایل نخواهم ۹۶۱
از آن معشوق ۸۲۴
از آن منحنی ۱۲۷۱
از آن نامش ۶۴۵
از آن یک لمعه ۳۴۴
از امتداد هجران ۸۵۳
از او همی گل ۹۳۱
از اهل فضل و طبع ۹۸۵
از ایرا نخواهم ۱۳۷
از ایشان فگندند ۴۶۲
از باد صبا ۷۷۴
از باده بطی ۹۱۴
از بادهٔ دوشین ۶۷۶

از بازوی من ۵۹۶
از بخیلی که دارد ۵۸۰
از برای آن که ۸۲۵
از برای مجلسش ۵۱۶
از بردن نام دشمنان ۵۵
از بزم تا ز آمدن ۹۰
از بس که بینمت ۹۳
از بس که تندخویی ۱۳۰۰
از بس که ز هجران ۱۱۸۳
از بس که سر ۹۹۲
از بس که شکست ۱۱۳۵
از بس که شنید ۱۸۶
از بس که قدم ۱۰۰۵
از بوالعجبیهای ۱۰۳۷
از بهر بخشش تو ۵۲۰
از بهر پاره ۱۸۹
از بهر هلال عید ۸۰
از پس سلطان ۵۵۳ دو بار
از پی آن دلبر ۹۸
از پی تأیید او ۱۶۳
از پی تاریخ گرفتم ۱۰۹۳
از پی دل نرفته ۱۰۶۶
از پی رد و قبول ۵۵۹
از پی قصد من ۹۳۵
از تأمل صورت ۹۸۵
از تست فتاده ۲۱۱
از تغافلهای ۸۶۸
از تقی دین طلب ۵۷۰
از تو ای بدعهد ۱۱۸۳
از تو ای دوست ۲۵۰
از تو ای ناله بر ۱۲۰۳
از تو برکندن ۷۶۲
از تو بیم و امید ۵۶۷
از تو می‌خواهد ۹۵۳
از تو می‌گویند هر ۹۳۵
از تن چو رود ۶۸۳
از تن و نفس ۵۶۶
از تو وفای وعده ۵۳
از جفا هرکس ۷۲
از جفای او نمی ۷۷۹
از جود تو بحر ۵۹۶
از جود تو خیزد ۷۱۰
از جو و کاه ۹۹۹
از چاک دلم ۱۳۴۵
از چپ و راست ۳۴۰
از چرخ زدن ۱۹۱
از چشم نیم ۱۰۰۳
از چشم همدمان ۶۷
از چنگ میازار ۵۴۹
از چه رو مانده ۸۰۳
از چه سعید اوفتاد ۱۰۳۱
از چه شدی طالب ۱۲۲۷
از چیست جز ۱۹۲
از حادثهٔ زمان ۶۸۱
از حادثه سوزم ۱۸۲
از حال دل خویش ۷۰۵
از حال ما چنان ۶۵۱
از حسرت جمال ۶۶، ۲۰۹
از حضرت مابرند ۴۰
از خار چو آمد ۶۹۱، ۱۰۰۶
از خجلت خود ۶۰۳
از خدا قرب خود ۹۴۳
از خداوندی ۵۳۹
از خرابی می ۶۱
از خضاب من ۶۶۱
از خطایی که کرده‌ام ۱۱۱۷
از خلاف وعده‌ام ۹۱
از خلد دری ۶۷۱
از خلق گریزم ۷۷۸
از خم طاق فلک ۹۶
از خندهٔ پنهانی ۷۵
از خنده جهان ۵۴۹
از خنصر چپ ۲۴۴
از خوردن می ۷۶۲
از خون دل طفلان ۱۸۳
از خوی تند ۷۳۷
از خوی مردان ۱۶۹
از خیال رمح ۵۱۴
از دار بقا ۸۴۲
از درتن که ۵۶۶
از درد فراقت ۶۷۱
از در نفس ۵۶۶
از دست آن که ۲۴۳
از دست جفای تو ۱۳۴
از دشمنی رقیب ۱۱۸۱
از دفتر عمر ۶۸۴
از دل گمگشته‌ام ۱۲۶۲
از دلم حسرت ۱۰۸۶
از دل من گر نه ۸۵
از دم شمشیر ۵۲۴

از دور آدم ۵۲۲
از دور بدیدم ۲۵۳
از دولت شاه ۱۳۱
از دیده‌گاه پاشم ۸۳۲
از راستی بال ۱۰۳۰
از رای شاه گیرد ۱۷۸
از رد و قبول ۹۵۳
از رشک که ۱۲۸
از رعیت شهی ۵۶۸
از رقیب ایمن ۱۱۸۴
از رنج تن ۸۳۲
از روز پسین ۶۰۲
از زبان توحدیثی ۶۵۳
از زعفران چهره ۱۷۱
از زلف برده ۸۱۲
از زمانه شکایتی ۱۱۳۳
از زود رفتنت ۶۷۱
از ساغر سپهر ۱۷۶
از سر خاک ۷۰۲
از سر دلسوزگی ۱۰۹۶
از سردی دی ۱۰۰۵
از سر زلف تو ۱۵۲
از سر کویش به ۱۰۵۹
از سگان تو ۷۸۹
از سگان سر ۷۷۰
از سوز محبت ۱۳۵
از سویدای دل ۹۹۵
از سهم تو ۱۹۱
از سیاهی صورت ۹۹۵
از سیل مرگ ۹۳۳
از سیم اقلیم ۱۸۹
از شخص دیو ۸۱۱
از شراب تو ۲۵۲
از شرار او شود ۵۲۵
از شرب مدام ۶۵۹
از شرم فگنده ۹۴۵
از شست دوست ۱۱۶۶
از ششدر شش ۱۹۳
از شعاع تیغ ۵۲۳
از شکر بر ۷۴۹
از شکم تابه ۳۳۷
از شکوفه شاخ ۹۳۱
از صبا در جام ۹۷۳
از صحبت نادان ۳۸
از صحن خانه ۶۴۸
از صد هزار طفل ۱۰۹۶
از صوت شعر ۷۴۹
از ضعف به هر جا ۹۴۶
از ضعف چنان ۱۱۹
از ضعف ناله ۶۹۵
از طالعست این ۹۹۸
از طرف آن در ۵۲۰
از طمع چون ۵۶۹
از عدوی سگ ۱۷۶
از عشق تو حالتیش ۱۱۹۲
از عقب داد ۳۳۳
از عهده چون ۶۵۰
از غایت رشک ۱۲۸۰
از غلط بخشی ۷۷۵
از فرس عمر ۶۴
از فریب باغبان ۴۷۰
از فلکی شریفتر ۱۸۱
از فیض تو ۱۹۱
از قدر تو ۹۱۲
از قدمش چون ۱۶۳
از قدومت باز ۵۲۴
از قصد بدسگالان ۸۳۳
از قضا گاو ۵۷۱
از کام شیر ملک ۲۴۳
از کجا می‌رسی ای ۱۰۷۲
از کشتزار چرخ ۱۷۱
از کمر باز کرد ۱۲۹۲
از کوی که بر ۱۰۴۸
از کیسهٔ سخای ۹۹۲
از گرانی صدف ۶۲۲
از گشت آسمانی ۷۴۳
از گفتگوی غیر ۱۱۸۴
از گلستان گل ۷۳۷
از گلم ساز یکی ۳۲۷
از گلهٔ خاص ما ۲۸۶
از گوش بکش ۲۷۴
از لبت حاصل من ۱۳۴
از لعل تو کام ۲۱۱
از ما بحلی ۱۰۳۸
از ما سخنی بشنو ۴۰۳
از ما مپرس حال ۹۵۸
از ما و تو یک ۹۴۵
از محرم تو بهر ۱۲۳۹
از مدد طبع گهر ۶۳۵
از مدد همت ۶۳۷

از مرگ حذرکردن ۱۰۷۷
از مرگ میندیش ۳۹۳
از من افغان ۱۰۸۲
از من این نکته ۳۳۸
از من رمقی ۶۷۶
از من گریخت ۱۸۸
از من و مادرت ۲۱۱
از مهر علی طینت ۱۲۲۰
از میاه زاوه ۸۲۶
از ناصیهٔ کاه ربا ۲۲۳
از نسیم آن ۹۳۱
از نسیم باد ۷۴۷
از نظم و نثر ۴۵۵
از نعال پاره ۵۲۴
از نقش سمش ۹۱۴
از نوحهٔ جغد ۱۸۳
از نور نار اندوخته ۹۷۶
از نهیب او ۲۴۸
از نهیب معدهٔ ۲۴۸
از نیزهٔ او بینی ۶۶۹
از واقعه‌ای ترا ۳۹
ازو پرسید دایه ۳۵۳
ازوست تاج ۹۳۶
ازو نعامه تنقل ۹۳۶
ازو یک لفظ ۹۳۴
ازو یک لمعه ۳۵۷
از هجر دلبری ۵۳
از هزاهزچون ۵۱۹
از هلاکم هردم ۹۰
از هیبت استخوان ۷۴۹
از یار دلا بسی ۶۱۰
از یمین تو برده ۶۷۰
ازین اندیشه ۳۷۰
ازین بزرگان ۹۹۷
ازین پرمشک ۸۲۱
ازین دام ۳۷۴
ازین صحرا ۳۷۵
ازین غمم ۲۷۵
ازین یکی ۲۴۰
اژدها خفته ۱۶۵
اژدها کردار ۴۳۴
اژدها گرچه ۵۶۳
اساس انداخت ۳۷۰
اساس قصر نه ۹۸۶
اسب تازان ۵۱۹
اسبی چنان که ۲۳۳
اسبی کدام اسب ۹۱۱
اسپ سیاه خود ۱۱۳۲
اسپی سیاه و ۱۱۳۲
استری دید سیه ۲۴۲
اسرار ازل را ۲۶۰
اسکندر و تنعم ۱۷۴
اسمای مهین برو ۱۹۳
اسمیست از آن ۱۰۰۳
اسیر خمارم ۲۷۰
اسیر عشق ۶۳۹
اسیر ناچخ ۲۳۲
اشارت کرد ۳۶۵، ۶۴۳
اشتر صراحی ۵۱۲
اشک از دیده ۳۳۹
اشک بر درعهای ۲۲۷
اشکم ببین ز دیده ۹۴۳
اصبحت زایراً ۳۱۳
اصفهان جنتی ۷۴
اصفهان نیمهٔ جهان ۹۲۱
اصلش از سنگ ۶۶۲
اصل هندو در ۱۳۳۳
اطراف باغ گشت ۶۲۳
اظهار دوستی ۹۵۷
اظهار قرب اگر ۶۵۱
اعتماد اهل دنیا ۹۸۸
اعضای تو هر ۲۸۸
افتاده به پا ۱۴۸
افتاده میان ما ۱۲۷۸
افتخار زمانه ۲۵۱
افسری کان نه ۵۵۰
افسوس کآفتاب ۹۹۴
افسوس که اهل ۱۰۸۹
افسوس که همدمان ۶۳۴
افلاک به پیش ۱۹۴
اقرار تو باشد ۱۰۲۹
اکنون ز خمار ۵۲
اکنون ز منش ۷۷۴
اکنون شریک ۴۵۷
اکنون که شد ۹۸۹
اگر آلوده‌ای ۷۰۴
اگر از چهره پرده ۷۲
اگر از در ۵۶۷
اگر از دشمنانم ۱۱۴۳
اگر از نظامی آمد ۱۳۳۸

اگر او فی‌المثل ۹۳۴
اگر این نشاطگه ۱۳۳۶
اگر با تو نسازد ۱۱۱۰
اگر باد پای است ۴۰
اگر باشد این ۴۸۶
اگر با من نسازی ۳۷۱
اگر بخت یاری ۲۵۰
اگر بداد سیم شکر ۱۰۰۲
اگر بر آسمان ۳۴۷
اگر بر احمد ۱۷۸
اگر بر سبزه‌اش ۶۴۲
اگر بر گل اگر ۶۴۴
اگر بمیرد باشد ۱۹۰
اگر بوسش زنی ۹۷۵
اگر به چشم ۹۱۳
اگر به حضرت ۲۷۲
اگر به کوه برند ۲۳۷
اگر به کوه رسیدی ۱۶۰
اگر به گرگ دهی ۱۰۷۳
اگر به لطف بخوانی ۹۸
اگر به مدح و ثنا ۲۲۴
اگر به یار من از من ۵۰
اگر بیضهٔ زاغ ۳۷۷
اگر پیش از اجل ۷۰۲
اگر تو نیز ۷۴۸
اگر جز به کام ۴۸۷
اگر چشم زاهد ۲۷۰
اگر چنان که دهد ۲۳۲
اگرچه آتش ۶۴۶
اگرچه بر سر ۱۰۳۶
اگرچه بود درین ۹۹۰
اگرچه بود کنارم ۸۳۰
اگرچه ترا هست ۱۱۳۰
اگرچه روی در ۳۵۳
اگرچه زشت ۹۹۰
اگرچه سبز خنگ ۹۷۶
اگرچه صد نوا ۶۴۷
اگرچه طایفه‌ای ۱۰۴۷
اگرچه قارن ۲۴۱
اگرچه نداری ۴۶۱
اگرچه نیک نیم ۱۲۷
اگرچه هرچه ۱۶۰
اگرچه هر نفس ۹۹۶
اگرچه هست بدین ۱۹۰
اگر خری دم از ۱۶۰
اگر خواجه‌ای ور ۱۱۳۴
اگر خواهی هنر ۶۴۵
اگر خود فی‌المثل ۱۰۰۲
اگر داد ایزدت ۵۱۸
اگر در را اگر ۳۵۸
اگر در کف ۴۸۴
اگر دل خوش ۶۴۲
اگر دلدار بی‌مهر ۱۰۸۷
اگر دو گاو به دست ۳۹
اگر دیده زوی ۳۶۱
اگر رای رحمت ۵۶۰
اگر روان و زبان ۷۴۵
اگر رودریت ۳۶۸
اگر ز رایحهٔ ۵۲۸
اگر سپهر بگردد ۸۲۹
اگر سوی ارم ۶۴۲
اگر سهلان رستم ۲۵۰
اگر سیماب باریدی ۷۰۵
اگر شاه را شاه ۴۸۴، ۴۸۷
اگر شاهی ترا ۳۴۶
اگر شکایت گویم ۹۳۱
اگر شلوار بند ۹۳۸
اگر شمار درم ۱۱۳۲
اگر شود عنصری ۹۳۳
اگر شوند سه ۵۲۸
اگر شیر یا اژدها ۱۱۳۴
اگر شیرین در ۶۴۲
اگر صد آب ۶۳۸
اگر صد ره روم ۲۸۰
اگر عالم همه گردند ۶۳۹
اگر عالم همی‌گیری ۶۸۹
اگر کنی زبرای ۱۰۷۳
اگر گردون بلا ۱۱۲
اگر گره نزنم ۱۱۲
اگر گلگون در آن ۶۴۲
اگر لطافت تو ۸۲۹
اگر محول حال ۲۲۵
اگر مراد به جاه ۱۰۹۹
اگر مرغی به شاخی ۶۴۲
اگر من شاد اگر ۳۴۹
اگر من نمانم ۴۶۰
اگر مواجه آید ۸۲۲
اگر موجی بر ۹۳۴
اگر می‌بایدت ۶۳۹
اگر می‌بود عیبی ۶۴۴

اگر می‌بود لیلی ۶۳۸
اگر ندارم دل ۵۴۲
اگر ننهی به کف ۳۵۱
اگر نه برم داوری ۷۹۲
اگر نه سر نگونسار ۱۷۴
اگر نه طبع تو ۲۳۵
اگر نه لاله و گل ۹۹۲
اگر نی عکس ۳۶۸
اگر وقت نظاره ۴۶۵
اگر یک حرف ۱۱۸۳
الا تا بر فلک ۵۲۶
الاغکی دو سه ۱۱۳۳
الحذار ای ۹۳۴
الصبوح الصبوح ۱۶۶
الصبوح ای دل ۱۶۵
القصه ازین ۲۶۸
القصه بازگشتم ۲۳۳
القصه بیش ۵۰۲
القصه درین ۹۴۷
القصه زان شراب ۴۹۶
القصه که دور از ۱۰۷۴
الهی به اعزاز ۲۶۳
الهی سینه‌ای ۶۳۸
اما به طریقی که ۱۱۳۲
اما چو روزگار ۱۱۴
امام بحق مرتضی ۷۹۲
امامت گر شود ۶۸۹
امام جهان رکن ۹۹۷
امام شرق شمس ۹۳۴
امر دهد کردگار ۱۶۹
امر علی بالیات ۳۲۷
امروز به پیش ۹۱۴
امروز توبه کردم ۶۷
امروز چنان باش ۲۱۱
امروز چه شد که ۵۵
امروز دگر پرسش ۱۰۶۴
امروز رقیبش ۴۶۹
امروز روز عید ۲۳۴
امروز ز حد می‌گذرد ۹۹
امروز که رونق ۹۱۴
امروز گراز سلطان ۱۸۳
امروز گشت از ۴۸
امروز منم روز ۱۸۱
امروز هرکه بود ۱۲۷۶
امشب این خاری ۱۱۸۱
امشب کسی به ۹۴۱
امشب که جا در ۱۱۵۹
امشب که رخش ۹۴۳
امن در وی مستحیل ۹۳۵
امید لذت و عیش ۹۸۹
امید نبودم که ۱۰۷
امید وفا دارم ۱۸۱
امیر غازی محمود ۸۲۳
امی لقبی کز ۶۱۰
انامل تو چو گردد ۹۹۶
انتقام از من ۶۵۲
انتقام تو نه آن ۲۳۸
انتظاری داشتم ۱۰۰۷
اندر آمد به بارگاه ۵۶۴
اندر آمد ز در ۲۴۱
اندر آن مدت ۵۲۳
اندر آن موضع ۱۹۶
اندر آن وقتی ۵۱۵
اندر اشعار ۷۴۶
اندر این منزلی ۵۶۸
اندر دهان عقیق ۵۸۳
اندر شرف میسر ۱۹۶
اندر وظیفه‌ها همه ۹۸۹
اندرین بحر ۵۶۷
اندرین مزرعه ۹۸۴
اندکی ای ناله ۷۳۴
اندکی پیش تو ۵۸
اندوده چهره گفتی ۸۱۱
اندیشه به جستن ۷۵۰
اندیشهٔ وصل ۶۰۵
انصاف بده ۲۲۳
انصاف نهان شد ۱۹۱
انوری را زنی است ۲۵۰
انوری راست دختر ۲۵۲
انوری نام هجو ۲۵۰
او بجز کار ۵۶۴
او به اغیار جفا ۱۲۷۱
او به خرامش ۷۱۶
او به نسل علی ۱۱۲
او جهانست از ۵۹۴
او چنانست ۵۶۰
او چو خورشید ۳۳۴
او چو شیری به ۲۴۱
اوحدی امیدوار ۲۱۰
اوحدی گر حکایتی ۲۰۹

او خلاف وعده ۹۵۰
او داد جوابش ۲۶۴
او در آهن ۵۹۶
او در اندیشه که ۷۷۰
او در حجاب از ۴۰۷
او رفت سوی ۸۱۳
او ز خصمان چو ۵۶۵
او ز همه فارغ ۵۵۴
اوستادی نیمه‌ای ۲۴۹
او سری بود ۵۶۴
او شاد که جان ۶۰۸
اوضاع مملکت ۱۱۳۱
او فروزان چو ۳۳۴
او که تا آب ۲۴۷
اول آن کس ۶۵۴
او لب از ننگ ۶۰۸
اول بیار شیر ۱۷۴
اولت بود یکی ۳۳۷
اول تو چنان بدی ۶۱۱
اول عشق است ۴۰۷
اولین سده در ۵۶۹
او مگر از نازکی ۹۸۷
او منتظر که ۴۹۵
او نه استاد ۴۷۶
او هم آنجا ۳۳۷
اهل بغداد را ۱۹۰
اهل دوزخ را ۳۴۳
ای آب روان ۹۱۴
ای آفتاب فضل ۹۹۲
ای آمده گریان ۲۱۱
ای آن که به ۶۵، ۹۵۴، ۱۰۴۵
ای آن که دلت ۶۱
ای آن که ندیدم ۹۶۸
ایابت خزری ۷۵۰
ای ابر بهار ۱۱۳۴
ایا به نزد تو ۷۴۶
ای اجل روز فراق ۱۰۶۱
ایا حری که ۱۰۰۲
ایا خشمت مخالف ۵۲۶
ایا در ساعد ۵۱۷
ایا ز آن نوشخند ۱۰۵۵
ای از بر من ۷۷۳، ۱۲۷۹
ای از تو بقاع ۹۱۲
ای از کمال حسن ۲۲۴
ایا ز گوشهٔ ۷۴۷
ای اژدهای حبس ۸۳۲
ایا ستوده خصالی ۷۶۶
ایا شاه جهان ۸۲۱
ایا شاه محمود ۴۸۴
ایا شهریاری که ۹۷۳
ایا شهی که به ۶۸، ۷۴۸
ایا شهی که ز تو ۵۲۸
ایام به نقصان ۱۸۲
ایام تو عید است ۷۹
ای باد اگر به اهل ۱۰۹
ای باد تو پیوسته ۱۳۵۲
ای باد صبا طرب ۱۰۴۸
ای باز ظفر ۹۱۰
ای با همه در حدیث ۲۱۱
ای بت هرزه‌گرد ۹۶۴
ای برادر چو ۹۹۴
ای برادر خویشتن ۲۵۰
ای بر دل هرکس ۱۱۹۸
ای بر سر سروران ۶۸۵
ای بر سر کتاب ۲۴۶
ای بر سمن از ۷۷۳
ای برق بی‌مروت ۱۲۷
ای برهمن آن ۶۶۶
ای بزرگی که از ۲۵۱
ای بزرگی که بر ۸۲۲
ای بسا رایت ۵۶۸
ای بسا غبنا ۵۵۱
ای بلبل جغد ۱۸۳
ای به حسام نیلگون ۱۸۱
ای به درگاه تو ۷۲
ای به دریای ۵۵۳
ای به شوکت ۲۵۴
ای به صدمعنی ۹۴۶
ای بی‌سببی ۵۴۹
ای بی‌وفا تو یار ۶۵۰
ای بی‌وفا چه چاره ۹۸
ای بی‌هنر زمانه ۸۳۲
ای پرده‌دار لطف ۹۹۸
ای تن جزع ۸۳۲
ای تو محسود ۹۳۵
ای جداگشته ۷۷۲
ای جغد به ویرانهٔ ۱۰۷۴
ای جمالت چراغ ۱۲۴۸
ای جمالت راحت ۹۴۹
ای جوانمردی که ۱۱۳۲

ای جهانگیری که ۷۶۱
ای چرخ از آن ۱۸۵
ای چرخ مهم ۱۹۴
ای حافظ بحر ۱۹۳
ای حریم حرمتت ۲۵۴
ای حسن بتان ۳۲۹
ای حکیمی که بود ۱۲۷۱
ای حورنژاد ۹۲۵
ای خداوندان مال ۵۵۱
ای خداوند هفت ۹۸۲
ای خداوندی که ۲۴۸
ای خدمت تو ۸۳۳
ای خسروی که ۱۱۰۶
ای خواجه بعد از ۱۰۹
ای خواجه درازیت ۲۴۷
ای خواجه من و تو ۱۸۶
ای خوش آن ۶۲، ۳۳۲، ۸۶۵، ۱۱۵۴
ای خوی تو ۵۴۹
ای در چمن حسن ۹۷۴
ایدر خلل ز چیست ۸۱۵
ای در دلت بی ۶۹۲
ای در دل تو ۳۳۰
ای در گرانبها ۱۸۲
ای در مردی چو ۹۱۴
ای درون‌پرور ۵۶۲
ای دریغا هیچ‌کس ۷۰۴
ای دشمن آن که ۸۳۳
ای دشمن اگر ۱۰۹۷
ای دل بخواه ۹۵۷
ای دلبر عیسی ۱۴۲
ای دل حیات ۶۶
ای دل طمع ۵۱۹
ای دل قرارگیر ۱۰۲
ای دل کدام عرصه ۱۰۴
ای دل همه ۴۰۴، ۸۵۱
ای دوست اگر ۳۹۱
این دو طفل هندو ۱۶۵
ای دیدهٔ سعادت ۸۳۲
ای راحت سینه ۱۹۴
ای راست رو ۲۷۲
ای رسول خدای ۵۷۲
ای روان همه ۵۷۲
ای روی تو ۶۶۷، ۱۰۰۶
ای ز آتش جمال ۲۷۴
ای زال مستحاضه ۱۸۵
ای ز انعامهای ۱۰۰۰
ای زاهد و عاشق ۷۸۸
ای ز جود تو ۲۴۶
ای ز شرم جاه ۲۲۵
ای ز غنچه نرگست ۷۵۵
ای ز فرتودین ۵۵۷
ای ز من خوش ۵۵۷
ای زهر تو ۱۷۶
ای زهر رو ۳۳۲
ای ز یاقوت لبت ۱۹۶
ای ساخته گشته ۲۵۴
ای ساکنان کوی ۱۲۰۱
ای سایهٔ تو ۶۰۵
ای سپاهت را ۲۳۶
ای سپهر جلال ۳۸۰
ایستاده پیش ۵۱۹
ای سنائی به ۵۶۵
ای سنائی عاشقی ۵۵۸
ای شاخ گل ۱۰۹۱
ایشان شدند ۹۳۴
ایشان همه رفتند ۸۳۴
ای شاه جهان ۵۴۳
ای شاه زمین ۲۵۳
ای شاه ستاره ۷۹
ای شاه نه تخت ۹۵۸
ای شب خورشید ۶۴۸
ای شب غم چند ۸۲
ای شده عرصهٔ ۲۳۸
ای شرف مست ۱۱۷۹
ای شکسته تیره ۷۴۹
ای شمع که پیش ۷۵۰
ای صاحب زمانه ۵۰۲
ای صاحب معظم ۹۸۹
ای صادق آن ۹۵۶
ای صبحدم ببین ۱۸۵
ای ضمیر تو غیب ۹۹۹
ای عارض تو ۵۲۱
ای عجب کز ۹۷۲
ای عشق تو ۲۵۹
ای عندلیب جانها ۱۶۷
ای عهد شکستهٔ ۶۱۱
ای غنچه عروس ۹۱، ۱۱۳۴
ای فتنه شده ۱۰۰۵
ای فکرت تو ۲۳۴

ای فلک ما اسیر ۹۴۴
ای قبلهٔ جان ۱۸۲
ای قد تو معتدل ۲۸۴
ای قدم ننهاده ۱۱۱
ای قمر طلعت ۳۳۰
ای کار سلطنت ۹۳۳
ای کاسهٔ تو ۴۷۱
ای کبوتر تو که ۱۰۶۳
ای کحل کفایت ۱۷۳
ای کرده بسی بدی ۵۴۳
ای کرده زاغ ۱۱۳۰
ای کرده صبح ۱۰۷
ای کرمت همنفس ۶۵۴
ای کریمی که به هر ۱۰۷۲
ای کمالت منزه ۱۱۱۶
ای که از رسم ۱۹۶
ای که با کشف ۹۹۲
ای که بر زاری ۳۲۷
ای که در ملک تو ۹۳۵
ای که دل بردی ۶۵۲
ای که ز انصاف ۱۶۲
ای که صیاد مرا ۱۰۴۴
ای که گفتی بر یزید ۸۲
ای که گفتی عشق ۷۹۹
ای که می‌بینی خموشم ۵۶
ای که می‌پرسی ز من ۹۷
ای که می‌گویی شبت ۱۲۳۰
ای که نکرده در ۱۰۶۵
ای که هرگز نبود ۹۳۵
ای گشته ز ارباب ۱۳۴۵
ای گل تازه ۳۳۲، ۶۵۳
ای گل چه کشی ۱۴۴
ای گل‌فروش ۶۶۱
ای گه دعوی چو ۵۱۳
ای لب و زلفین ۱۷۳
ای لوائی تو نیز ۱۲۹۳
ای مانده به تزویر ۶۸۴
ای محنت ار نه ۸۳۲
ای مدعی مگر ۱۰۹
ای مردگان ز خاک ۱۲۹۰
ای مرده آب ۹۹۳
ای مرغ چمن ۱۰۵۷
ای مرکب علم ۱۰۲۹
ای مسلمانان فغان ۲۴۴
ای ملک بهین ۲۲۶
ای ملک قدری ۵۰۲
ایمنی جستم ز ویرانی ۱۲۷
ای مولوی از کبر ۱۲۰۱
ای مه توئی ۵۶۱
ای مهر دهان ۱۹۱
ای ناخدای ترس ۱۷۸
ای ناروا ز قد ۵۷۳
این از آن ۵۴۰
این از پی ۹۳۴
این استر چموش ۶۴۸
این اشارتها ۵۱۸
ای نایب عیسی ۱۷۶
این بس جزای ۹۵۷
این بقعهٔ پست ۱۹۳
این پیرزن هنوز ۱۷۲
این پیشنمازیم ۵۱۰
اینت مبارک ۱۸۴
این تهمتی است ۴۹۶
اینجا غم محبت ۴۹۸
این جور دیگر ۹۵۳
این جهان بر مثال ۵۶۰
این جهان در ۵۷۱
این جهان و آن ۷۹۶
این چو پیکان ۲۳۵
این چو موی من ۵۱۴
این چه شهری ۹۱۳
این خرابات ۱۳۴۰
این خود اشاره ۵۰۲
این دایره کی ۱۹۳
این دردها که ۱۸۵
این دسته که ۶۷۵
این دل گمگشتهٔ ۹۴۹
این دولت اگر ۳۸
این دولت سرمستم ۱۳۴۲
این را صفتی است ۱۰۰۳
این روش نیست ۳۳۷
این زمان عاشق ۶۵۴
این ستمها دگری ۶۵۳
این سخن را در ۷۹۵
این سخن گفت ۳۳۶
این سخنها گفت ۷۹۷
این نسخهٔ سرایت ۱۹۶
این سر به مهر نامه ۱۸۵
اینش عجب آمد ۱۰۳۱
این شیوه نکو ۱۳۴۵

این طاس خالی ۶۴۸
این طرفه حکایتی ۵۹۹
این طرفه گلی ۱۳۴۳
این عجب دلتان ۹۳۴
این عشق که ۳۸۶
این غم کجا ۹۲
این فخر بس ۵۱۳
ای نفس بهیمی ۶۷۲
این قوچ شاخ ۶۴۸
این کار که ۲۸۶
اینک از شرم ۶۶۹
این کاسه اگرچه ۱۲۴۶
اینک پی موافقت ۱۸۹
اینک خوشم ۵۱۰
اینک ز علامتی ۱۹۱
اینک کبود ۹۳۳
این کلاه بی ۷۰۳
این کوزه به آن ۶۷۶
این کوزه چو ۶۷۵
این که با من کرده ۱۱۸۴
این که دل نام ۵۶۶
این که می‌بینم ۲۲۴
این کهن‌باغ ۳۱۴
ای نگار سنگدل ۶۹۳
ای نگار کهربا ۵۹۱
این گهر در رمز ۷۹۵
این مثل خواندی ۱۸۹
این مر او راهمی ۵۶۰
این مرغ دل ۱۳۸
این مژده چون ۴۹۳
این مغبچه کو ۶۳۴
این منم کآخر ۵۳۸
این منم یا رب ۲۲۴، ۵۳۸
این مهره‌شناس ۱۹۳
این ناز و تنعم ۹۳۲
این نه شرط مؤمنی ۵۵۲
این نه محال است ۱۲۲۷
این نه مسجد ۱۳۴۰
ای نور خدا در ۹۶
ای نور دیده رفتی ۱۰۴۳
اینها همه حشو ۶۸۵
این همچو گبر ۹۳۴
این همه خود ۹۳۳
این همه سعی ۹۶۴
این همه مشتری ۶۵۴
این همی گفت ۷۴۶
این هوس پیشگان ۹۶۵
این یک‌دم ۶۸۱
این یکی از چرخ ۵۴۰
این یکی اکسیر ۱۶۵
این یکی دست ۲۵۲
ای وای بر آن مرغ ۱۰۶۴
ای وزیری که ۱۱۳۳
ای همنشین ۴۰۵، ۱۱۸۶
ای همنفسان ۸۶۳
ای همه سیمبران ۳۲۸
ای یاد توام ۹۲۰
بأست اربانگ ۲۲۷
با آشتی جهان ۱۰۰۵
با آنچه کند ۸۳۴
با آن که به پرسیدن ۹۰
با آن که برهنگی ۱۹۲
با آن که نیست ۱۲۹
با ابر همیشه ۵۶۱
با این چنینی ۹۸۹
با این همه امید ۱۸۲
با این همه غم ۲۸۴
با این همه من ۲۵۴
با این همه هیچ ۹۸۴
با باد صبا بوی ۱۱۵۷
با بدان کم نشین ۵۷۰
با بط می‌گفت ۱۰۷۷
با تن باریک ۵۲۰
با تن عور چو ۳۳۹
با تو آنان که ۳۳۰
با تو آن بی‌ادب ۹۶۵
با تو چندان ۲۸۶
با تو رشکم کشد ۱۱۳۹
با تو نیارد گشاد ۲۲۵
با جام می دو ۸۴۹
باج ستان ملوک ۱۶۳
با جفاهای رقیبان ۱۱۸۶
با جوش ضمیر ۱۷۳
با چرخ ستیزه ۶۲۰
با چشم عاشقان ۹۳۰
با چنان شهر ۹۱۳
با چند کس برآیم ۸۳۱
با چنین دانایی ۳۴۱
با چنین رونق ۹۹۴
با چنین عمری ۷۰۳

با چنین کامجوی ۹۶۵
با چون منی خطاب ۹۸۹
با حلم او زمین ۷۴۹
با خروس آن ۳۴۱
با خس و خار در ۹۶۵
با خط او گاه ۸۰۹
با خلق خدا ۶۷۲
با خویشتن پس ۴۹۴
باد احباب ترا ۵۲۵
باد او را تازیانه ۹۸۸
با دایهٔ عفو و ۲۲۳
باد پایانی بگاه ۵۲۳
باد تأثیر حوادث ۲۳۹
با دختر و ابن عم ۵۵۸
باد دعاهای خیر ۱۸۴
با دست نصیحت ۶۳
باد شبگیری ۲۳۵
با دشمن من ۶۹، ۱۹۴
باد صبا همی ۸۲۹
باد صبح است ۱۰۷
باد عنبربار بین ۹۳۱
باد گردش سیل ۵۲۵
باد گوئی مشک ۴۳۲
با دل گفتم که ۷۷۸
با دلی فارغ ۳۴۲
با دم سرد و چشم ۵۶۸
باد می‌بیزد ۵۴۰
با دو قبله در ۵۵۵
باده خور چون ۲۳۵
باده خوردن خوش ۲۳۵
باده گر جان ۸۲۲
بادی که در آتی ۵۶۱، ۶۷۱
با رخ چون ۵۶۲
بار خدایا اگر ۱۰۳۱
بار دیگر برستاک ۷۴۶
با رسن دزد ۵۶۹
با رفیقان سفر ۵۷۰
با رقیبان سخن ۷۱
بارگاهت کعبه ۲۲۸
بار نه بار ۳۳۲
با روی خویش ۸۱۲
بارها گفتم به خود ۹۴۱
باری بجز خدا ۶۲۹
باری تو همانش ۱۰۴۵
باری ز خدا هم ۹۳۲
باز آی که با ۸۴۲
باز ای دل باکه ۱۰۳۹
باز این چه ۲۲۳، ۹۵۳
باز این دل شکسته ۲۷۵
باز باز آمد و گفتا ۲۴۱
باز پرس از ۹۳۲
باز چون باز آمد ۲۴۹
باز چون در ۲۴۹
باز چون رخسار ۱۹۷
باز در پردهٔ ۲۲۶
باز گرسنه چشم ۷۹۰
بازگشتند همه ۳۳۸
بازگیرد پس از ۲۳۶
بازم از نو ۶۵۰
باز وقت است ۱۲۷۱
بازوی عشق بر ۳۳۵
بازیست مرگ ۵۱۹
با سبز خطان ۷۰
با سروقدی ۱۰۰۵
با سگ کویش ۶۰۹
با شاه خویشتن ۱۰۴
باش تا شهر ۲۴۲
باش تاکل ۵۵۲
باشد جواب دعوی ۱۰۹
باش در خنده ۵۶۹
باشد که بگوید ۳۲۹
باشد که مرا ۵۶۲
باش کم‌خوار ۵۶۹
با صدهزار دیده ۸۰۱
با طاعت ما ۶۰۶
با طرهٔ تو گویم ۱۹۶
با طلعت افروخته ۹۷۱
باعث راندنم از ۷۳۶
با عشق تو در ۴۰
با عشق هوس ۷۸۷
با عصای سبز ۷۶۱
با عمودی یک گز ۲۵۱
باغبان را رخصت ۱۰۶۴
باغ بر پرده‌های ۱۱۹۸
باغ بوقلمون ۴۳۲
باغ چو میدان ۵۹۶
باغ را از رخنهٔ ۴۶۷
باغ سبز و خرم ۷۴۷
باغ گفت از ۵۵۶
باغ ملک ترا ۲۸۸

باغی آراسته ۳۴۰
باغی است چو ۲۵۴
باغی است چهرهٔ ۲۲۴
با غیر رسیدی و ۹۰
با غیر نشینی ۹۰
با فزغ شیر ۵۲۳
با قبول تو ای ۵۷۲
با قیمت آنچه ۹۵۴
با کس آنجا مرو ۹۶۵
با کسی با ده در ۹۶۵
با کم از کشته شدن ۸۴
با کمال اعتدال ۹۴۹
باکم ز ننگ نیست ۱۳۸
با گروهی چنین ۹۶۵
با گل گفتم ۲۵۳
بال افشانی تو ۱۰۷۲
بالجمله چنانی که ۲۸۴
با لطف کفش ۱۷۳
بال فرو کوفت ۱۶۱
بال مرصع بسوخت ۱۱۰۳
با لاله رخی ۶۸۴
با ما نه چنانند ۱۱۹
با مدیحش مدایح ۵۶۵
با مرغ هوا ۷۸۷
با من بگو که دل ۹۴۰
با من چرا مضایقه ۷۹
با من چه شد که ۶۱۷
با من چه برابری ۶۰۳
با من دو برادری ۱۰۸۹
با من سخنت ۶۰۹، ۷۵۱
با منش تا وفا ۶۰۸
با نفس مطمئنه ۹۹۴
با نفس همیشه ۶۸۱
بانگ پلنگ ۸۰۷
بانگ زراکب ۶۴
بانگ کوسش ۵۳۹
بانی مخزن که نهاد ۶۳۵
با وجود بی‌وفاییهای ۱۱۳
با وجودت سرای ۱۰۷۳
با وجود آنکه گفتم ۱۱۷
باورم نیست که ۸۶۳
با هرکه حرف ۱۳۱۸
با هم از حکم دو ۳۳۸
با همت باز ۸۳۴
با همه خلق جهان ۵۶۰
با همه عالم ملاف ۶۹۴
بباید بدان زنده ۱۱۳۴
ببرد تیغ تو ۸۲۲
ببرد دست به ۱۰۰۸
ببرد زود ۵۸۰
ببرد طلعت و ۸۲۳
ببرد عارض و ۸۲۳
ببسته‌ای سر ۵۹۶
ببند در به رخ ۱۲۶۹
ببین تا از آن ۱۱۳۴
ببین در آینهٔ ۱۲۷۰
ببین یکسان ۳۷۳
بپرسیدی از آن ۳۶۳
بتان چون آن ۱۱۶۴
بت پرشکوه ۶۴۳
بت چین با ۳۵۷
بترس از تیر باران ۱۷۱
بترکد زان مهره ۵۲۳
بترکد چشم ۵۱۴
بتی از حلقهٔ ۷۲۸
بتی تن از ۳۶۰
بتی کز تن به ۸۲۴
بتی که هست رخ ۸۲۲
بجز این ازو ۹۶۳
بجز تو از وزرا ۵۲۱
بجز حسرت و جز ۴۸۹
بجز رقیب ۴۰۵
بجز یوسف که ۳۵۱
بجست بی‌هش ۸۲۴
بجنبانید لب ۳۶۹
بجوی ار پهلوی ۳۷۴
بچه اندیشه‌ام ۱۱۴۳
بچهٔ بط اگر ۵۶۷
بچه مشغول کنم ۱۱۹۹
بحری است مجلس ۴۰۴
بحمدالله ارچه ۹۹۶
بحمدالله که ۹۸، ۳۵۴، ۳۷۱، ۳۷۴، ۹۱۰
بخار او همه عطر ۹۳۴
بخت آنم کو ۱۱۵
بخت بد بین ۹۰
بخت بیدار ملک ۲۴۳
بخت پیروز ۶۸۹
بختم اگر تلافی ۶۷
بختم سفر عراق ۱۹۲

بخت نبودت که ۱۲۲۷
بختی نه که با ۵۶۲
بخشای به آن که ۱۱۹۲
بخشای کز ۲۵۳
بخفت و کرد ۱۰۰۸
بخند ای بداندیش ۹۹۶
بخواستم ز مجمز ۵۹۵
بخوانده‌ایم فراوان ۶۸
بخواه آن طبع ۸۲۴
بخواه جان گرامی ۹۴۴
بخور ای همنشین ۶۵۶
بداالنجم لیلاً ۷۶۰
بدادم عمر و درد ۲۰۹
بدا سلطانیا ۱۷۸
بدان امید که ۲۳۱
بدان امید که شاید ۱۲۷۰
بدان خدای که ۵۴۱، ۹۳۲
بدان خط اولین ۱۸۸
بداندیش را روز ۴۸۴
بدان رسول که ۵۴۲
بدان سگی که ۱۶۴
بدان صفت که ۲۳۰
بدان صنعتگران ۶۴۵
بدان گهی که چو ۷۴۸
بدان مبین که ۱۸۹
بدان مثال همی ۲۳۰
بدان ناتوان ۲۷۱
بد بجز جلف ۵۶۳
بد بود تن چو ۵۶۶
بدر سپهر کرم ۱۷۶
بدر ستاره موکبی ۱۸۱
بدسگالان ترا ۵۱۵
بدعهدی عمر بین ۱۰۷
بدکسی دان ۵۷۰
بدگمانی بین که ۴۲، ۹۴۰
بدل بانگ قمری ۸۲۲
بدل سازم به ۱۵۵
بدل من آمدم ۱۸۹
بد و بود به همه ۹۳۶
بدو کردند ۳۶۶
بدو گفتا چرا ۷۰۵
بدو گفت ای ۳۵۵
بدو گفت این ۳۷۰
بدو گفتند کان ۳۷۲
بد و نیکت ز بیم ۵۶۷
بد و نیک تو ۵۶۳
بدوی چون بدید ۱۲۹۳
بدوی چون رذالت ۱۲۹۳
بدوی چون شنید ۱۲۹۲
بده تا کشم ۲۷۰
بدیشان گفت ۳۶۱، ۶۴۶، ۷۰۴
بدین اندیشه ۳۵۵
بدین پاره ۳۷۳
بدین دستور از ۳۵۸
بدین سان درد ۳۵۸
بدین سان سبز ۳۶۴
بدین صفت که تو ۹۹۷
بدین فصاحت ۲۳۱
بدین گنه که ۹۳۱
بدین لطافت ۲۳۰
بدین نوید رسیدم ۲۳۱
بدین هنجار ۶۴۲
بر آب وقت ۴۰۶
بر آخور داشت ۳۶۶
بر آرای ابر بی ۳۱۷
بر آسمان چکند ۹۸۶
بر آسمان و زمین ۵۴۳
برآمد از افق ۳۵۴
برآمد از دلش ۳۵۳
برآمد از عقب ۳۶۴
برآمد گل از مطلع ۱۲۷۱
بر آن تشنه ۳۵۴
بر آن خاک فریاد ۱۱۸۰
بر آن شد تا ۴۶
بر آن قدر چو ۳۹
بر آن کامی که ۳۵۶
بر آن گلرخان ۱۱۳۳
بر آنم که سوسن ۱۱۳۳
بر آن می‌بود ۶۴۰
برآورد آهی از ۴۶
برآورد از شکاف ۶۴۳
برآور ز برج ۱۰۷۴
بر آن گروه بباید ۹۹۹
برآورده روشن ۷۶۰
بر اختیار بندگی ۵۸۲
برافراز آن ۷۴۴
برافروزد چراغ ۳۵۳
برافکندند از خرگه ۴۶
براند سخت و ۸۲۳
بر اوج چو ۱۰۳۰

برای آن که ز غیر ۱۸۵
برای دوستان ۳۷۲
برای رنج دل ۱۶۰
برای گنج بردم ۳۵۰
برای لذت خود ۱۰۰۸
بر این زادم ۴۸۴
بر این نطع ۱۰۷۰
بر باد داده ۹۱۱
بر بال عقاب ۱۰۳۰
بر برگ سمن ۸۴۰
بر برگ گلت ۲۶۴
بر بزرگان زمانه ۲۲۸
بربست فلک ۶۱۶
بربسته شوخ ۷۹۲
بربط اعجمی صفت ۱۷۹
بربط چو عذرا ۱۷۷
بربود دل ۳۸۹
بر بی‌سر و سامانی ۷۸۴
بر پادشه صورتم ۴۸۴
بر پاره کاغذی ۶۵۰
بر پای خرابات ۶۸۲
بر تافتم عنان ۹۱۱
برتافته است ۹۸۵
برت تا رقیب ۱۳۴۵
بر تخت ری تو ۱۱۰۶
بر تربت من کسی ۶۲۰
بر تو آن پرده ۳۳۷
بر تو فرضست ۹۹۹
بر جلال و مجد ۱۶۵
بر چرخ می‌رسید ۱۰۰۳
بر چو سیمش ۱۹۸
بر حسابی رشک ۹۴۱
بر خاک بیفتاد ۱۰۳۰
بر خاک ره که ۱۳۴
بر خاک زمین ۶۷۰
بر خلق سایهٔ ۵۰۲
بر خود آن را که ۵۵۰
برخیز که پر کنیم ۱۱۳۴
برخیز و دوای ۱۰۰۵
برخیز و لوای ۶۵
برخیز و مخمور ۶۸۳، ۱۰۰۶
برد از نقاب ۶۹۵
برداشت باز و گفت ۹۸۵
برداشتی دل ۸۱۵
بر داور سخندان ۱۰۷۲
بر در پرده‌سرای ۴۳۳
بر در پیر خرابات ۳۲۸
بر در خانهٔ ۶۴۸
بر درختی کان ۵۵۸
بر در دونان ۲۲۹
بر دلم روزن ۳۳۹
برده به هنگام ۱۷۵
برده کف تو ۵۹۶
بر دیدهٔ من خندی ۱۸۳
بر راحت حضر ۸۱۵
بر روی مادری ۱۲۶۳
بر زبان دارم ۲۷۷
بر زر و سیم سَر ۱۰۷۳
برزگر از کینه ۱۲۲۶
برزگری داشت ۱۲۲۶
بر زمین زرنیخ ۵۱۹
بر زمین ماند ۳۴۰
بر سبیل رشوه ۵۱۵
بر سر بی‌دین ۱۸۱
بر سر خاکی زنی ۷۰۴
بر سر راه تو چون ۶۵۳
بر سر ز عریانی ۸۶
بر سر سرو ۳۳۴
بر سر شاخی شد ۱۲۲۶
بر سر کوی تو نالان ۱۳۵
بر سر لشکردی ۱۲۷۱
بر سر من مغفری ۲۴۴
بر سر هر شاخ ۱۲۲۳
بر سینهٔ چاک ۶۱۰
بر شکافد صبا ۱۶۵
بر شیراز آن ۶۲۸
بر صفت خایهٔ ۱۲۲۷
بر طبیب حدیثی ۴۶۹
بر عادت از وثاق ۲۳۲
بر عادت گذشته ۲۳۳
بر عرصهٔ وجود ۹۸۶
برغم دشمن ۹۳۲
برفت القصه تا ۶۴۴
برفتم پیش شاهنشاه ۱۷۰
بر فراز کوهها ۸۲۵
بر فلک روز ۵۲۶
بر فلک هر شب ۲۶۵
برق برآورد تیغ ۶۵۶
برکش میخ غم ۱۷۹
برکشیده آتشی ۴۳۳

بر کف نهاده ۷۴۹
بر کنگرهٔ سرای ۶۸۵
بر کوردلان سوزن ۱۸۶
برگ بی‌برگی ۵۵۴
برگشت مهی ۵۴
بر گل از عنبر ۲۱۰
بر گل از نرگس ۷۵۷
بر گلش از زخم ۸۲۸
برگ نارنگ و شاخ ۸۲۲
برگیر ز خود ۶۸۴
بر لب آهو ۹۷۳
بر لب بام از ۸۵۴
بر لب جویی فرو ۹۸۷
بر لب نهاده مهر ۴۹۴
بر لوح جان ۶۲۵
بر ماه مشک ۲۲۴
بر مراد دوست ۸۵۷
بر مزارم کاشکی ۸۷۰
بر من آمد ۲۳۶
بر من از جور تو ۳۲۶
بر من این رنج ۵۶۷
بر من بسی بگزیده ۱۰۶۵
بر منهج امید ۹۹۸
برمی‌دارند و ۹۱۸
برنامده سپیدهٔ ۱۵۲
برند نعشم ۳۹۹
برنده مهر صبورم ۶۶۹
بر نرگس تو رفتم ۹۳۸
بر نشاط روی او ۹۸۷
برنیامد یک عزیز ۷۱۸
برو ای پاسخ تو ۵۶۰
برو با هرکه می ۱۱۴۸
برو تو جان پدر ۶۸
برو ختم شد ۳۸۳
بر وعدهٔ او ۴۷۰
بر وفای زمانه ۵۶۸
بروکت شب ۴۶۱
برون آر از ۳۷۱
برون آرد ۷۵۲
برون آمد ۳۶۷، ۶۴۳
برون آورد ۶۳۸
برون جست ۴۵
برون جهند ۹۳۷
برون زد خیمه ۳۴۴
برون ز کوی تو ۴۲
برون زگنج ۹۹۱
برون کشید جهان ۱۱۳۱
برو هرچند ناید ۹۷۵
بر هر سر موج او ۱۲۴۶
بر همت من است ۵۱۳
برهنه گشته سر ۱۲۶۹
بره و مرغ را ۵۵۰
بر یاد قدت ۱۰۰۵
بریخت که گل ۴۳۹
بریده از دهنش ۵۹۵
بریدی از من ۳۷۲
بریزد پنجه و دندان ۵۱۷
برین مثال بود ۲۳۱
بز در کوه است ۶۶۷
بزرگوارا زین ۶۹۰
بزرگی سراسر ۴۸۵
بزرگی کرد و ۶۴۱
بزن بر سینهٔ من ۹۷۸
بسازکار من امروز ۱۱۳۳
بسا زیبارخ ۳۶۰
بسا شیران ۵۲۵
بساطش در نقاب ۶۴۲
بسا عاشق که ۳۶۱
بسا لولی‌وش ۳۶۰
بسا مرغان خوش ۳۴۴
بس ای خاقانی ۱۵۹
بساید زخم گرز ۵۲۶
بس ای ملک ۱۰۹۹ (دوبار)، ۱۱۰۰ (هشت بار)
بسپرد به شحنهٔ ۶۵۲
بستان ز چشم ۹۴۴
بستان شد ۷۵۸
بستان عقل ۹۹۴
بستر شده در ۴۷۲
بس تفاخر مکن ۵۵۰
بستن عقدش ۶۳۷
بسته چنان میان ۸۱۷
بسته ز خنده لب ۸۱۵
بسته گردد بر ۲۵۵
بسته گردد موکبت ۲۳۶
بسته میان چو ۵۲۹
بس حریص است ۸۴۱
بس حریف است ۱۱۹۹
بس درهم است ۱۹۶
بسر بردی در ۳۶۶

بس طفل ۱۸۷
بس غلط ۵۶۳
بس کن این هزل ۱۹۱
بس کن ز شور ۱۸۷
بس که ازین بحر ۶۳۷
بس که بر سر خاک ۱۱۹
بس که در جان ۳۲۸
بس که دلگیر ۱۱۹۵
بس که شبها ۴۷۰
بس که شنیدی ۵۵۳
بس که فشاندند ۶۳۷
بس که قاصد را ۹۱
بس که کردم همه ۶۵۴
بس که گفتم زبان ۹۶۴
بس که مشتاقم ۹۴۰
بس که می‌ترسم ۹۲۳
بس که هردم به ۹۲
بس گبر که از ۳۲۹
بس گرفته است ۱۰۴۴
بس مورکاو ۱۹۰
بس نکو گفته ۵۶۹
بسیار اگر نظر ۸۵۰
بسیار گشت ۱۰۳۰
بسیار مخور ۶۸۰
بسیار منی کرد ۱۰۳۰
بسیار میل وصل ۸۶۰
بسی بر خفتگان ۷۰۵
بسی بهتر که ۹۳۹
بسی تاجداران ۴۸۴
بسی خوشنود می ۹۱
بسی رنج بردم ۴۸۴
بسی رنج دیدم ۴۸۹
بسی ز اهل هنر ۴۴۲
بشست ابر ۱۲۶۹
بط گفت چو من ۱۰۷۷
بعد آن والی ۲۲۶
بعد از آن دید که ۳۴۰
بعد از آن راه ۱۲۹۳
بعد از این لطف ۱۰۳۷
بعد از عمری که ۹۴۵
بعد عمری گر ۳۹۹، ۸۴۱
بغایت خاطر ۶۴۰
بغداد جانها روی ۱۸۶
بغل از نامهٔ احباب ۷۲۵
بغیر تو ز بزرگان ۶۸
بغیر دل همه ۷۳۲
بغیر گوشهٔ ۷۶۶
بفرمودند بی‌جان ۳۴۸
بقای قمری و ۷۵۹
بکردم این همه ۹۹۰
بکش امروز ۱۰۶۴
بکش به آه سحر ۱۰۶
بکشت گونهٔ ۹۳۶
بگذاشتم آن ۵۰۹
بگذر به دیار ۳۲۹
بگذشت بهار ۸۶۳
بگذشت و مرا ۱۰۰۵
بگردانم ز بیت‌الله ۱۵۴
بگشاد و چون بدید ۸۱۵
بگشت از حال ۳۶۴
بگفت آن کس ۳۵۹، ۳۶۰
بگفت آنم ۳۶۹
بگفت از اهل ۶۴۶
بگفت از گریه ۳۵۵
بگفت اول ۳۶۹
بگفت او نیست ۳۶۸
بگفت ای خوشتر ۳۵۷
بگفت ای شمع ۳۵۳
بگفت ای غنچهٔ ۳۴۷
بگفت ای قبلهٔ ۳۶۷
بگفت ای مهربان ۳۵۳، ۳۵۴
بگفت این پس ۳۶۷
بگفت این کار ۶۴۵
بگفت این و ۳۵۹
بگفتا از نژاد ۳۴۸
بگفتا ای زلیخا ۳۶۹
بگفتا جز عزیزم ۳۷۰
بگفتا چشم تو ۳۶۹
بگفتا حاجت ۳۶۸، ۳۶۹
بگفتا خم چرا ۳۶۹
بگفتا خیز ۳۶۵
بگفتا رخصتش ۳۶۸
بگفتا کلبهٔ ما را ۴۶
بگفتا کو جوانی ۳۶۹
بگفتا گاو ۳۶۴
بگفتا گر بدین ۳۴۹
بگفتا مانع من ۳۵۹
بگفتا من چه ۳۶۵
بگفتا می‌توان ۶۴۷
بگفتا نخل ۶۴۷

بگفتا نیست ۳۶۵
بگفتا وصل به ۶۴۷
بگفتش بر این ۲۷۱
بگفتش کای دل ۶۴۷
بگفتند از فنون ۶۴۶
بگفتند او بود ۶۴۵
بگفتندش سخن ۶۴۶
بگوئیدش به عیش ۶۴۴
بگو تا چیست ۶۴۷
بگویم ز مادرش ۴۸۶
بگویم کان چه زند ۱۵۸
بلا و فتنه ۴۶
بلا و محنت روز ۳۶۳
بلای هجر تو مشکل ۹۷
بلای هجر و درد ۶۵۱
بلبل از شاخ گل ۱۱۹۸
بلبل اندر باغ ۹۳۱
بلبل به باغ ۹۸
بلبل رنگین سخن ۱۰۹۷
بلبل کردش سجود ۱۶۲
بلبل گفتا که گل ۱۶۱
بلبل مستم ۲۰۸
بلبلی زین بیضهٔ ۱۸۹
بلبلی وقت سحر ۱۱۵۷
بلخ را پیروز شاه ۲۴۹
بلند قدرا دانی ۱۰۴۷
بلند همت صدری ۶۶۹
بلی آن را که ۶۴۴
بلی اطراف کوه ۶۴۲
بلی بی‌روی ۳۵۷
بلی چون نیکبختی ۳۵۲
بلی سلطان ۳۵۶
بلی می‌خوش ۶۴۲
بلی هرچه خواهد ۴۴۱
بماند نام سکندر ۲۳۱
بنائی را که باشد ۶۴۴
بنالد سخت بی ۵۲۸
بنالید ای دوستان ۹۹۶
بنامیزد چه ۳۷۴
بنامیزد زهی ۶۴۱
بنای روزگار که ۱۱۳۱
بنای حسن را ۶۴۴
بنایش کاین ۶۴۵
بنای مدرسه از ۱۰۷۱
بند از دل خود ۷۷۴
بند اندوه نه‌ای ۳۳۳
بندگان را که از ۵۶۳
بندم عماری بر ۸۰۸
بنده‌ای داشت ۳۳۹
بندهٔ خاص ملک ۵۵۲
بنده را شاگرد ۲۴۸
بنده سخن تازه ۱۷۶
بنده گفتا که ۳۳۹
بنشست به می ۸۷
بنشست و گفت ۹۱۱
بنشسته قومی ۸۵
بنشسته و جز ۹۴۳
بنفشه چو مشکین ۱۱۳۳
بنگر دریده جامه ۹۳۳
بنگر که پر ز خنجر ۷۵۷
بنمای ساعد ۳۲۷
بوالفضولی سؤال ۵۶۸
بوئی از خلق تو ۹۹۲
بوئی از خون ۷۱۹
بود آسمان چو ۸۱۲
بود بر آن غیرت ۶۳۶
بود بر بلبلی ۶۴۲
بود به درج ۷۶۰
بود تا بود در ۳۳۲
بود تا وجه باقی ۱۴۱
بود تیره بی ۲۷۱
بود جان دادنم ۳۸
بود چابک ۳۳۱
بود چون اخگری ۷۷۹
بود در دست او ۵۱
بود در روضهٔ ۸۱۴
بود دل فارغ ۳۶۸
بود ظنم که ۸۱۰
بود کز صبر ۳۵۳
بود مرده هرکس ۴۶۰
بودم ز آب ۱۱۴
بودم شب گذشته ۴۹۳
بود معلوم هر ۳۷۲
بود نازک دو ۶۳۹
بوده‌ای یک قطره ۹۳۵
بود هر داستان ۳۷۵
بوده نقاش قضا ۲۴۶
بوستانها ز برگها ۸۲۲
بوسه‌ای بخشی ۷۴۹
بوسه دادم سم ۲۴۲

بوسی ز دیار ۵۲
بوی بیرون سو ۵۵۵
بوی خاک از ۲۳۵
بوی شیر از دهن ۱۰۷
بوی گل وصل ۷۷۴
بوی یار من ۷۳۷
بهار است رخت ۲۶۹
بهار است و بی‌می ۲۶۹
بهار عام جهان ۱۶۰
بهار عام گذشت ۱۵۹
بهار عمر تو باد ۹۳۶
بهای خون من ۶۰
بهترین میوه‌ای ۲۱۱
بهرام درین سرا ۴۹
بهر پلنگان کین ۱۶۳
بهر پیران ستم ۱۲۷۱
بهر تاریخ قتل ۱۰۷۰
بهر تحصیل مال ۱۲۹۲
بهر تو شنیده‌ام ۶۱۰
بهر تو مانده ۹۳
بهر جواب مدعی ۷۹۲
بهر چه نکردی ۶۰۱
بهر دلم که درد ۶۵۰
بهر زن جامه ۳۸۲
بهر عبرت بگشا ۳۱۴
بهر فریبم اول ۱۲۰۱
بهر قتل من که ۱۲۷۸
بهر کشتن خود ۱۱۸۵
بهر هزار وعده ۹۱
بهر هزیمت از فزع ۹۸۵

بهشت آنجاست ۱۰۰۸
بهشتی بدی ۴۶۰
به آب اندرون ۷۴۵
به آب چشم ۲۰۳
به آفتاب جلال ۱۰۴۷
به آن باشد ۳۶۲
به آن بی‌چون ۳۵۹
به آن دل که ۲۶۹
به آن صانع که ۳۴۷
به آن گستاخ ۶۴۰
به آن موئی که ۳۵۸
به آن نفس که ۱۰۴۷
به آه ازین ۹۳۲
به آهنگ شهر ۲۷۰
به ابروی کمان ۳۵۸
به اجازت لب ۱۳۳۶
به ارمن سکهٔ ۶۴۵
به از پیکان دود ۱۱۶۵
به است قامت ۸۲۲
به اضطرار جدا ۵۲۲
به افشاندن دست ۲۷۰
به افغان چنگ ۲۶۹
به امید تو بسا ۱۸۷
به امید وصالت ۴۶۸
به امیدی که پرسد ۹۶۳
به امیدی که شاید ۱۲۴۱
به امیدی نهد ۳۵۰
به او چو می‌رسم ۱۳۳
به او گر می‌رسد ۹۶۳
به این زودی ۴۴۱

به این شادم ۴۰۷
به این فریب که ۱۱۵۳
به این قصیده ۱۰۴۷
به این گفتار خوش ۳۴۹
به این منوال باشد ۱۴۱
به این مهمانی ۶۴۱
به باد دی و ۷۰۹
به بارگاه تو ۲۳۲، ۶۹۰
به بازار شکر ۶۴۱
به بازی چون کشد ۶۲
به باغ خلد اگر ۶۴۲
به باغ سبزه ۴۷۴
به باغی خرامید ۷۴۴
به بالای سریر ۳۵۸
به بالین آمدی ۱۲۴۰
به بام کاخ ۳۶۳
به بخل میل ۶۷۳
به بدی در همه جا ۷۳۶
به بزغاله گفتند ۱۷۲
به بزم اندرون ۴۸۱
به بزم او برسیدم ۹۱
به بزم تو جمعند ۱۰۷۰
به بزم خواهم ۴۷۰
به بزمش رفته ۹۳
به بزم عیش تو ۱۰۷۱
به بزم غیر آخر ۱۱۳۵
به بزم غیر از ۱۲۳۵
به بوتراب که ۱۶۴
به بوی مهرش ۸۲۳
به بهترین خلف ۱۶۴

به بیداری است ۳۵۴
به بی‌دردان ۱۲۶۴
به بی‌رحمی چاره ۲۶۹
به بیشه شیران ۹۳۱
به پاداش من ۴۸۴
به پاسبانی گنجینه ۱۰۰۸
به پاکانی کز ۳۵۹
به پاکی کاین ۳۴۹
به پای اسپ ۹۹۶
به پای‌بوس تو ۴۲
به پای خود ۳۶۱
به پای دلبری ۳۴۸
به پای فکر سفر ۹۹۷
به پای ناقه ۴۶۳
به پرسشم دم ۶۰۷
به پستی چو باد ۴۶۲
به پشت باد ۳۵۰
به پشت پای ۹۹۶
به پنجم اندر ۲۴۰
به پنجم چو تن ۲۶۳
به پیرانه سر خود ۹۹۶
به پیرزالی زین ۱۰۰۷
به پیش آورد ۳۶۷
به پیش او نشیند ۳۶۸
به پیش تیر تو ۵۹۵
به پیش خویش ۲۴۰
به پیش دستش ۲۴۰
به پیش شمع ۱۱۲۲
به تازی پارسی ۹۷۵
به تحیر قدمی ۳۳۷
به تخم بوالبشر ۱۶۴
به ترش و تلخ ۱۵۲
به ترک صحبتش ۳۵۶
به تسبیح‌خوانان ۲۶۹
به تسبیح و دعا ۳۴۷
به تسخیرش عزایم ۳۴۷
به تمنای تو ترک ۶۰۸
به تن زنده پیل ۴۸۱
به تو بی‌وفا ۹۵۷
به تو رشگ ۱۳۴
به تو عالمی ۱۳۰
به تیغ کین تو ۲۳۵
به جادو نرگس ۳۵۸
به جاسوسان سپرده ۶۴۰
به جان آمد دلم ۹۴۳
به جانان نامه هرگز ۱۱۸۳
به جانبازی مرد ۲۶۹
به جان دادن چو ۳۵۹
به جانب سفر ۳۲۳
به جان پادشا ۱۸۸
به جان در خدمت ۳۵۶
به جان عاقلهٔ ۱۶۴
به جان کندن تمام ۱۲۶۴
به جانم گرفتی وطن ۷۹۲
به جایی دید شهبازی ۳۶۰
به جایی کاطلس ۳۲۸
به جای آب یابم ۳۵۱
به جای سرمه ۸۱۴
به جای لاله در ۸۱۳
به جای ناف ۲۵۲
به جای نغمه ۹۳۱
به جای یکی ره ۲۰۵
به جرم آنکه ۱۲۴۰
به جرم اینکه ۶۴۴
به جرم خویش ۳۶۵
به جرم عشق ۶۰، ۱۲۴۷
به جستجوی ۳۵۷، ۱۱۸۹
به جست‌وجوی ۱۲۹۰
به جمعی قرین ۷۶۰
به جنگ و جدل ۷۶۰
به جوی رفته ۳۶۹
به چشمان پدر ۳۵۲
به چشمان خود ۳۷۲
به چشم خود ۳۶۷
به چشم خون ۳۶۳
به چشم عبرت ۹۲۹
به چشم و به موی ۷۴۵
به چنگال قهرش ۲۷۱
به چیزی گر شب ۴۲۴
به چین و روم ۵۱۷
به حاجب گفت ۳۶۸
به حرص ار شربتی ۵۴۸
به حسرت با ۳۲۶
به حسرت بر ۳۶۷
به حسن جهانسوز ۲۶۹
به حسن نغمهٔ ۵۴۲
به حسن و رنگ ۵۱۶
به حشرم وعدهٔ ۹۵۲
به حضرت تو که ۱۰۷۱
به حق آن خدایی ۳۵۸

به حق آنکه ۱۶۴
به حق‌گزاری موسی ۲۰۳
به حکم دایه ۳۵۶
به حوالی دو چشمش ۱۲۸
به خاصان گفت ۶۴۳
به خاصیت همه ۲۲۹
به خاک بیزیم ۲۶۸
به خاک پایت ۵۴۲
به خاکپای تو کز ۱۰۴۷
به خاکپای عزیزت ۱۱۳۳
به خاک درکندش ۲۴۱
به خاک رفتم ۲۶۲
به خاکش روی ۳۷۲
به خانقاه محمدحسین ۷۹۱
به خانه‌اش روم ۹۴۱
به خانه بردم ۵۸۶
به خانه بردمش ۹۴۳، ۱۰۰۷
به خدا که دردمندم ۶۰۴
به خداگر به حقیقت ۲۲۶
به خدمت پیش ۸۲۴
به خدمت تو ۳۹۹، ۹۹۰
به خرد راه ۱۸۷
به خرطوم دارد ۴۹۹
به خرگه اندر ۹۳۶
به خسرو جنگ ۶۴۴
به خسرو طعنه ۶۴۴
به خسرو ماند این ۶۴۱
به خطبه‌ای که ۵۴۲
به خلوتخانهٔ خاص ۳۶۸
به خلوتگاه رازش ۳۶۸
به خنده گفت که ۹۴۳
به خندهٔ نمکین ۴۹۹
به خواب خویشتن ۳۴۷
به خوابش چشم ۳۴۵
به خوارزم آید ۴۱
به خواری در رهش ۹۵۸
به خوان سلوتم ۱۷۰
به خوشدلی بکشم ۵۴۱
به خوش‌نشینی عمر ۵۴۲
به خون خلق دلیری ۸۹
به خون صید ناآلوده ۴۵
به خویی که آتش ۲۶۹
به دام عشق تو ۱۰۳۷
به دامنت نرسد ۱۰۸۵
به دانش بند ۴۸۴
به درختان ۳۴۲
به دست آرم ۱۵۷
به دست آینه ۲۵۶
به دست بخت ۹۹۲
به دست خویش ۹۹۷
به دستش یکی ۲۷۱
به دستم دوستکانی ۱۷۰
به دستی که بند ۲۶۹
به دشنام دگر ۷۵۲
به دشنام راندی ۷۹۲
به دل فگار دارم ۷۳۷
به دل قرار جفای ۱۱۸۴
به دو جزع سحر ۳۹۰
به دوری تو که ۶۰۷
به دوستی تو خصم ۹۵۲
به دوشاب و به ۱۱۴
به دولت تو که ۵۴۲
به ده زبان کند ۱۲۶۹
به دهن نان ۱۰۰۱
به دیبا بپوشید ۱۰۳۰
به دیده بر ۸۳۰
به دیده در ۳۶۳
به دیده عقل ۸۱۴
به دیده گر نه ۷۶۲
به دیگر روز ۳۷۱
به ذات خالق ۲۰۳
به ذوق تو سخن ۹۹۷
به راحت دم ۵۴۲
به راهش بی‌قدم ۱۳۴۱
به راهش خانه‌ای ۱۲۰۲
به راه عاشقی ۳۴۶
به رخسار از ۳۵۵
به رزم ریزد ۴۴۰
به رسم تحفه ۸۰۲
به رسم دادخواهان ۳۶۷
به رسم شعبده ۱۰۴۷
به رسم لعبت ۲۳۰
به رشوت خری ۷۹۰
به رفتن ز تیزی ۴۳۷
به رمح همچو ۹۰۹
به رنجش رفتن ۶۴۰
به رنگ عارض ۲۳۰
به روز از درد ۱۰۰۲
به روز اندر ۳۶۹
به روز بزم چو ۱۳۷

به روز بزمش ۵۷۳
به روز رزم که ۷۶۱
به روز غم کسی ۶۵
به روز من و حال ۱۱۳۴
به روز و شب ۳۴۹
به روز وصلت ۱۰۷۹
به روشن ضمیران ۷۶۰
به روم از ۳۷۴
به روی تازه چون ۳۶۶
به روی چشمهٔ ۷۴۴
به روی خسته ۷۶۶
به روی خون تن ۷۶۱
به رویش خرم ۳۵۴
به روی کرده ۸۲۸
به روی لاله و گل ۵۶
به رویم در خنده ۲۶۹
به ره حرص شتابنده ۳۳۶
به رهش کجا نسودم ۱۲۳۸
به ریسمان فریب ۱۰۰۸
به زان که به ۳۳۰
به زاری دست ۳۴۸
به زاری گفت ۳۶۱
به زاری هرکه را ۳۵۲
به زان نبدی ۶۸۵
به زخم نادره ۷۴۷
به زلف غالیه ۱۳۷
به زمین برد فرو ۱۲۰۹
به زمین نارسیده ۲۴۸
به زنجیرم چو ۲۵۶
به زندان از ۳۶۵
به زندان سالها ۳۶۵
به زودی کامکاری ۳۵۹
به زیر پهلو از ۳۶۶
به زیر ران تو ۹۷۵
به زیر نخل ۳۵۶
به ساحت کرمش ۱۲۷۰
به ساغر تو ۵۴۲
به سال نو ایدون ۱۰۳۰
به‌سان گل دو ۳۷۴
به‌سان نافهٔ ۵۹۵
به سایهٔ سمن ۱۲۷۰
به سجده پشت ۳۴۸
به سر انگشت ۹۹۳
به سر تیغ ملک ۲۴۶
به سر عطسهٔ ۱۶۴
به سعادت به ۲۴۲
به سنگ آسیا ۹۱۳
به سنگ رخنه شد ۷۷
به سویت گرکم ۵۰۴
به سوی خانه بردش ۳۵۴
به سوی مبتلای ۶۴۶
به سویم یک نظر ۲۶۴
به سوی نار ۳۴۱
به سیر کعبه ۸۶۷
به سیمین ساقش ۳۴۸
به سیمین لعبتان ۳۴۵
به سینه تیری از ۸۹
به شادی آن شب ۱۰۰۷
به شادی زیر این ۳۶۶
به شب چون ۳۴۵
به شب زندان ۳۶۴
به شبها شمع ۹۳۹
به شرط آن ۹۳۸
به شرط بندگی ۹۹۸
به شرطی شد ۴۰۴
به شرم گفتم ۲۳۱
به شش خانه ۳۵۸
به شعر تنها بپذیر ۸۳۰
به شغلی خویش ۶۴۱
به شکل عارض ۲۳۱
به شوخ‌چشمی ۹۸۶
به شوق کوی تو ۸۴۵
به شهرستان همت ۳۷۳
به شیرین آگهی ۶۴۲
به شیرین بذله ۶۴۷
به شیرین نکته ۳۵۸
به صبر از دانه ۳۶۲
به صبر اندر رحم ۳۶۲
به صبر اندر صدف ۳۶۲
به صبر باد فلک ۲۳۱
به صحبت گل و بلبل ۵۰۹
به صحبت همه ۱۱۸۰
به صحرا بگسترد ۱۰۳۰
به صحرا تاخت ۶۴۵
به صحرا شد برون ۳۵۳
به صد افسانه ۲۵۶
به صد دقیقه ۱۶۰
به صد دل هرکسی ۹۷۵
به صدر شاه ۱۶۴
به صد رشته ۷۶۰

به صدق خاک ۷۶۶
به صد قسمش ۶۹۰
به صد لطیفه ۲۳۶
به صد هزار زبان ۹۹۱
به صد هزار فسون ۱۰۰۷
به صفای نظر ۱۰۴۴
به صفه درون ۷۴۵
به طعنه گفت ۲۳۰، ۲۳۶
به طفلی خدمت ۲۶۸
به طفلی درکه ۳۷۰
به طفلی می‌کنم ۱۰۳۸
به طفیل طاعت ۱۳۳۸
به طور دیگر امروزم ۵۹
به ظاهر عشوه ۴۶
به عارفان محقق ۲۰۳
به عز عز مهیمن ۱۶۴
به عز قناعت ۲۶۹
به عَشقبازی این ۹۹۱
به عشقی گر نباشد ۶۴۰
به عشوه گرم تلافی ۶۰۷
به عمر خود نه ۵۴۲
به عمری یک سخن ۵۴، ۶۹۵
به عنبرفروشان ۴۸۵
به عنکبوت و کبوتر ۱۶۴
به عهد تو که ۵۴۲
به عهد نطق تو ۲۳۹
به عیب بی‌وفایی ۴۰۰
به غربت کس ز حال ۶۵
به غزنین مرا ۴۸۶
به غلط هم نرود ۹۵۳
به غیرش گرم ۹۵۸
به غیری نامه ۱۱۸۳
به فر دولت ۵۲۸
به فرزندی ۳۵۵
به فرش خانه ۳۵۸
به فرق بندهٔ ۳۶۸
به فرقم تاج ۳۷۱
به فکر آن میان ۱۴۲
به فکر بلبل آشفته ۱۲۷۰
به فنون ادبش ۳۳۷
به قانون خلیل ۳۷۰
به قانون وفا ۳۷۱
به قتل خویش از ۶۷
به قدر خود بریدند ۳۵۲
به قدر طاقت خود ۱۳۵
به قدر رنجش ۱۲۸
به قدری که طوبی ۲۶۹
به قربانت شوم ۹۴۱
به قسطاسی بسنجم ۱۵۸
به قسطنطین برند ۱۵۶
به قصر جسم ۹۳۷
به قلعه‌ای که ازو ۸۲۴
به قوت عقابی ۹۷۳
به قیروان خبر ۶۹۰
به کاخ اندرون ۴۶۱
به کار پختگان ۳۷۲
به کبر پلنگ ۷۴۵
به کبکی گر زسید ۶۴۲
به کدامین دعات ۲۸۶
به کدامین گل ۴۹۷
به کرم رغبتش ۲۳۶
به کف جبریل ۳۷۱
به کف ستاره ۵۸۶
به کلبهٔ چمن اندر ۹۸۶
به کلک بدیع ۱۲۷۲
به کمند تو گرفتارم ۶۵۳
به کوچه‌ای گذرم ۱۰۰۷
به کوس تو که ازو ۵۴۲
به کوه غصه چو ۲۷۵
به کوه و دشت ۶۴۱
به کوی او چو روی ۷۱۱
به کویش رفتم ۴۶۶
به کوی ورع ۲۶۹
به کوی یار مرا ۱۱۳۲
به که نالم زکسانی ۹۹۳
به گادن چون ۲۵۰
به گاه پویه سپهر ۱۰۷۱
به گاه پویه هوا ۲۳۱
به گاه جود ترا ۲۰۵
به گاه کوشش ۴۳۸
به گرد او تنیدن ۳۶۰
به گرد چاه ۳۵۲
به گرد خاطرم ۹۶۲
به گردش ارچه ۳۲۳
به گردش نیارند ۷۴۵
به گرد طالع ۲۲۸
به گرد عارض ۹۳۶
به گرز آهن سای ۲۴۰
به گریه گفت ۱۰۰۸
به گریه هرکه را ۳۵۲

به گفتن گفتن ۳۵۹
به گل خار رخش ۳۴۵
به گلزار جهان ۱۰۹۲
به گمان زرشک ۱۲۶۳
به گنج سیم و زر ۶۴۵
به گوسپندی کو را ۱۶۴
به گوش جود تو ۹۸۷
به گوشش می‌رساند ۴۵
به گوشه‌ای ۱۰۰۷
به گوشهٔ چمنی ۱۹۸
به گیتی به کان ۴۸۱
به لب غنچهٔ گل ۲۴۶
به لب هستی ۳۵۵
به لطف خود ۳۶۸
به لطف گفت ۲۳۱
به ما از سنگ ۶۴۶
به ما بیچارگان ۱۰۳۸
به ما جز عشق آن ۱۴
به مادر گفتم ۶۷۰
به مبدعی که چو ۱۰۴۷
به مثالی که به ۲۳۷
به مجلس ملک ۴۴۰
به مجنون گفت ۶۳۸
به محراب کمان ۳۵۸
به محشر دامن ۱۱۶، ۷۶۲
به محشر مایهٔ ۱۳۰
به محنت خانهٔ ۳۶۷
به مدح شاه ۲۳۱
به مرد تیشه‌سنج ۶۴۵
به مزد آن که ۶۳۹
به مزدش گنج ۶۴۶
به مزد یاد خود ۱۰۳۳
به مژگان گوهر ۳۵۴
به مستی داد تن ۶۴۶
به مسجد اندر ۹۳۳
به مشکین نقطه ۳۵۸
به معنی سخنم ۶۴
به مقبولی کسی را ۳۶۰
به من آشکارا ده ۱۷۲
به من بسیار کم ۲۶۲
به من ده به گلبانگ ۱۰۷۴
به من ده که از ۱۰۷۴
به من ده که بیهوشی ۱۰۷۴
به من ده که تلخ ۱۰۷۴
به من ده که دوران ۱۰۷۴
به من ده که شد ۱۰۷۴
به من ده که عقلش ۱۱۸۰
به من روز جدایی ۵۳
به من نامشفق ۱۵۳
به من وقت جدایی ۵۹
به مهد مولد زهرا ۲۰۳
به مهربانی مادر ۵۸۹
به مهر گفت ۲۳۱
به ناآزموده ۴۶۱
به ناامیدی از آن ۹۵۳
به ناخن از تن ۱۰۳۵
به ناز دار ۹۹۰
به ناز می‌گذرد ۱۱۸۵
به نام دولت ۲۳۱
به نام قیصران ۱۵۸
به نامرادی من ۲۷۵
به نام و ننگش ۹۹۰
به نزد آب‌شناس ۶۹۰
به نزد خالق ۸۳۰
به نعمت گرچه ۳۶۱
به نفخ صور شود ۹۳۷
به نگاهی که ۱۰۴۴
به نگاهی همه ۱۱۵۷
به نوبهار جهان ۶۶۱
به نور روضهٔ سید ۲۰۳
به نوک دیده ۳۴۹
به نیرنگ و فسون ۳۵۷
به نیسان همی ۱۰۳۰
به وعده‌ای دل من ۵۴۰
به وقت آنکه ۲۲۹
به وقت جلوه ۲۳۱
به وقت شام ۲۳۰
به وقت کینه قضا ۲۳۲
به وقت نامه ۶۰۸
به قوت وعده ۵۴
به وهم شعرش ۸۳۰
به هرجا هرکه ۳۶۷
به هر جمعیتی ۳۲۶
به هر چ از اولیا ۵۴۹
به هر چ از راه ۵۴۷
به هر چیزی که هر ۳۵۳
به هر حکمی که ۳۵۶
به هر خدنگ تو ۴۱۷
به هر دو ماه بسازم ۲۳۱
به هرزه بانگ چه ۹۹۷

به هرزه پند من ۱۲۷۰
به هرسو جدول ۳۷۵
به هر صیدی که ۳۹
به هر طرف که فرو ۸۵۶
به هر طرف که نظر ۶۹۰
به هر فتح بادا ۹۷۳
به هر فرزندکش ۳۵۱
به هر کاری که فرمودم ۱۰۰۲
به هرکجا گذرد نامم ۶۰۸
به هرکه خواست ۴۶۹
به هر نرخی که ۷۳۰
به هر نیک و ۳۶۰
به هزار اسب ۴۳۷
به همبختی تیره ۲۶۹
به هم بسته در ۳۵۶
به هم بنشسته ۳۵۶
به هم پیچیده گردد ۱۴۱
به همت تو ۵۴۲، ۱۰۴۷
به همزادان چو ۳۴۹
به هم وصلت ده ۳۴۶
به هند شاها ۸۲۳
به هنگام آن ۳۷۷
به هنگام تندی ۷۴۵
به هوای باغ مرغان ۶۵۲
به هیچ کار جهان ۶۸
به هیچ‌کس نشوم ۱۱۸۶
به هیچ منزل و ۲۴۰
به یاد جوانی ۴۸۹
به یادش روی ۳۶۶
به یاد قامتی در ۷۷
به یار محرم غار ۱۶۴
به یزدان نگفتم ۲۰۵
به یک‌جا این ۳۵۶
به یک دو روز ۵۸۶
به یک روزش ۶۴۴
به یک شبیخون ۱۰۰۳
به یک عشوه ۳۴۶
به یک قصیدهٔ ۲۳۱
به یک قیام و ۱۶۴
به یک کف ۳۶۱
به یک وعده ز درد ۵۴
به یمن همت ۱۲۷۰
به یوسف گفت ۳۵۲
بیا ای عشق ۳۴۸
بیا ای کام جان ۳۷۲
بیا این بنده را ۶۴۷
بیا بگوی که ۴۸۹
بی‌آب مانده ۸۰۷
بیابان بود از ۹۷۳
بیا بیا که فراقت ۹۸۶
بیا تا سوی شهر ۹۳۹
بیا تا قدحهای ۱۰۷۴
بیار باده که مستور ۱۲۷۰
بیا زین کیمیا ۶۳۹
بیا ساقیا جان ۲۷۰
بیا ساقی آخر ۱۰۷۴
بیا ساقی آن ۲۷۰، ۱۰۷۴ (هفت بار)، ۱۱۸۰
بی‌اعتبار پیش ۹۲
بیا که بی‌تو ۱۳۲
بیا که جلوه‌گری ۱۲۶۹
بیا مطربا پرده ۲۷۰
بی‌بلا نازنین ۵۷۱
بی‌تاب شد ۳۲۹
بیتکی از بومعین ۷۹۷
بیتکی چند ۲۴۳
بی‌تو چون در ۸۷
بی‌تو در روی زمین ۳۱۵
بی‌تو شب تنهایی ۹۴۲
بی‌تو صدجا ۶۰۸
بی‌تو هر روز ۹۷
بی‌تو هر می ۶۷
بیتی ز تو افتاده ۱۰۴۵
بیجاده حقه حقه ۷۴۷
بیجاده‌گون همی ۶۲۳
بیچاره‌تر ز ماست ۸۵۶
بیچاره دلم چو ۱۱۵۰
بیخودی او به ۶۳۷
بیخودیهاش چو ۳۴۱
بیداد کن که ۶۷
بیرحم چنین را ۹۵۷
بیرون میا ز خانه ۷۶۲
بی‌رهان را ۳۳۱
بی‌روی تو جان ۱۲۳۵
بی‌سبب گر دادی ۷۲۶
بیستون نالهٔ زارم ۵۸
بیش از این غم ۹۶۶
بی‌شرم‌تر ز دیده ۹۱۱
بی‌شعلهٔ آه ۱۲۷۲
بیضهٔ زرین ۹۶

بی‌طرب خوش دل ۵۵۵
بی‌عدل مستجاب ۲۴۳
بی‌عذر جرم ۹۲۸
بی‌غرض پند ۵۷۱
بیفتد چون ۳۷۲
بیفگند از کف ۳۷۴
بیفگندم از نظم ۴۸۴
بی‌قدرترم ۹۴۷
بی‌کسم و همنفس ۶۵۴
بیگانهٔ آشنانما ۴۹۸
بیگانه بلبلم ۸۴۵
بیگانه بودی از ۹۶۱
بیمار تراکار ۱۱۸۸
بیمارم و چون ۱۸۲
بیماری من چون ۱۱۲۲
بی‌محابا نه به بزم ۱۱۵۳
بی‌معجز پیمبر ۵۸۲
بیندازند پیش ۵۱۷
بیند چو غیری ۱۰۸۷
بی‌نیازانه ۸۷۷
بی‌همنفسی چون ۱۸۱
پا از سر این ۱۹۳
پابوس سگان تو ۱۱۴۷
پابوس سگ یار ۶۳
پادشاهی شود ۵۶۶
پادشهی بود ۶۳۶
پاره‌ای از ریش ۹۹۴
پاره‌ای کاه آرزو ۹۳۸
پاره‌ای گوشت ۵۶۶
پاسی دگر ز شب ۴۹۶
پادشاها خسروا ۱۰۰
پادشه روم ۱۰۹۳
پاک شو بر فلک ۵۵۰
پای بایست ز پس ۲۴۳
پای خاقانی ار ۱۶۵
پای صبا ببند ۹۵۳
پای گریز نیست ۱۸۵
پایم به پیش ۷۳۴
پای من زیر کوه ۱۶۵
پای نه و چرخ ۵۵۴
پدر آدم ۵۶۵
پدر را دید ۳۷۱
پدر روی تضرع ۳۵۱
پدرش گر بنانش ۵۸۰
پر از خوناب ۱۳۰۰
پر از گرد شد ۴۶۲
پر از نقط ۱۰۴۷
پر اندر پر ۶۴۲
پرتو روی تو ۱۹۶
پرچین باغ ۱۶۷
پرخاش گفتشان ۹۸۹
پرده بردار از ۱۳۳۴
پرده بگشا ز رخ ۳۳۱
پرده‌دار عشق ۵۵۱
پر ز گهر ساخته ۶۳۷
پرستاران به پایش ۳۴۹
پرستاری ندارم ۹۵۳
پرسش کردی ۲۱۱
پرسم ز تو ۶۲۰
پرسید کسی بی‌تو ۲۶۲
پرسید که این ۶۰۰
پروانهٔ خویش ۱۹۳
پروانهٔ لعلست ۵۲۱
پروردهٔ او ۲۸۱
پرورده‌ایم دشمن ۱۰۰۳
پروین دروچو ۸۱۶
پروین ز حد شام ۸۱۲
پرهیز از آن عسل ۶۹
پرهیز مکن ۶۷۹
پری‌رخی که ۷۴۹
پریر وقت سحر ۲۳۱
پری‌رویان زهر ۳۴۹
پری‌رویان مصری ۳۶۰
پریشان جمعی ۱۱۳۰
پریشانم ز عمر ۳۷۲
پریشان نیستی ۱۴
پری که دید به نور ۷۴۹
پری که دید گریزنده ۷۴۹
پری‌وشان ملایک ۱۲۷۰
پس آنگه خیر ۶۴۴
پس آنگه ز لشکر ۲۷۱
پس آن گهی ۹۳۷
پس از او ۳۴۰
پس از پرسش ۳۶۳
پس از چندین ۱۵۳
پس از سالی به ۱۴۶
پس از سی سال ۱۷۸
پس از عمری چو ۹۲
پس از عمری که ۵۸، ۶۷، ۱۱۵۰
پس از وارستگیها ۷۳۶

پس ازو حق ۵۶۷
پس ازین به ۷۶۵
پس به توفیق ۸۲۷
پس بی‌سلاح ۸۳۱
پسته دیوانهٔ ۶۱۸
پسران حسن یوسفی ۱۰۷۳
پسران را کند ۳۸۱
پسرانه پیشم ۷۹۷
پسرانی که باده ۳۸۱
پسرش چون بدید ۵۶۴
پسری احول ۵۶۲
پسری با پدر به ۲۱۱
پس گفت که این ۱۹۳
پس مگو کاین ۵۷۰
پس و پیش این ۱۱۸۰
پشت تو ندیده ۱۲۴۶
پشت خم موی ۸۶۳
پشت دستی به ۶۶۱
پشیزی به از ۴۸۴
پشیمان شد ۳۶۲
پشیمانی مکش ۷۲۸
پلنگ و شیر نجنبند ۷۴۸
پلنگ هیئت ۲۳۱
پناه خسروان ۹۴۵
پنجاه سال خدمت ۹۹۸
پنجاه و هفت رفت ۸۳۳
پنجهٔ تاک ۶۴۸
پنجه در سینهٔ ۱۰۴۴
پنجهٔ ساقی گرفت ۱۶۳
پنجه ورکن ۳۳۱
پندار موری از ۱۸۸
پند دویم آنکه ۱۲۲۶
پند سیم آنکه ۱۲۲۶
پند گیرید ای ۵۵۱
پند نخست آن ۱۲۲۶
پوشید پرپر ۹۲۶
پوشیده من سلاح ۸۱۵
پویه ده ابلق ۶۳۶
پویه کردند از ۸۲۵
پیام آورد ۳۷۰
پیاده رخ به ره ۱۱۳۳
پی ترتیب بزم ۱۱۸۵
پیچیدن افعی ۷۵۰
پی در گاو است ۶۶۷
پی راحت ز مرکب ۳۷۴
پیر از سر حال ۶۰۳
پیر از سر وقت ۶۰۱
پیراهن‌دزدی ۱۲۵۹
پیر برخاست که ۳۳۳
پیر بیچار چو ۳۳۴
پیر پرسید که ۳۳۳
پیر خرد طفل ۱۸۴
پیر گشتی ز برای ۹۷۲
پیر گفتا که چه ۳۳۶
پیر گفت آنکه ۳۳۳
پیری از نور ۳۳۳
پیری که به عاشقی ۱۰۵۵
پیری نه که ۶۰۰
پیش آمدم چو ۸۱۶
پیش آن کش ۵۶۲
پیش آیدم ۸۰۸
پیش از آن ۵۵۱، ۹۳۵
پیش از خبر ۱۰۴۲
پیش ازین از ۱۱۹۸
پیش اغیارم ۲۶۱
پیشتر چون روی ۵۶۳
پیش تو دعا ۹۶
پیش سلطانند ۹۴۹
پیش شکوفه شدم ۱۰۹۷
پیش که صبح ۱۷۹
پیش که طاوس ۱۷۲
پیش که غمزه زن ۱۷۹
پیش من در طلب ۱۲۲۰
پیش همچون من ۵۵۷
پی صید آمدم ۴۶
پیغام را ز گوش ۴۹۶
پیغام زنان می‌بر ۲۴۹
پیکان تیز غمزهٔ ۹۸۶
پیکر او چون سپر ۹۸۵
پیکر گوژپشت ۶۶۲
پیکری بس ۵۹۳
پیل پی خسته ۴۳۸
پیمان پری رخان ۹۲۷
پیمانهٔ هرکه پر ۱۳۵۳
پیوستن دوستان ۹۷۶
پیوسته به یاد ۳۹۶
پیوسته ز سبزه ۵۱
پیوسته کند زلف ۵۲۷
پیوند دوستداری ۹۴۲
پی نبردم کز چه ۱۱۸۶

پی نظاره ستاده ۷۹۱
تا ابد بیجاده ۵۱۹
تأثیر سمومش ۱۹۴
تا آن زمان ۹۹۸
تا آن سر زلف ۱۲۴۸
تا آینه جمال تو ۱۷۸
تا از جفای او ۹۰
تا از ره دیده ۱۴۴
تا از سمن تو ۵۱
تا اگر آن نیمهٔ ۲۵۰
تا باغ برگرفت ۶۲۳
تا بدانی که وقت ۵۷۱
تا بدین حد نیم ۱۰۰۲
تا برآمد جامهای ۴۳۲
تا بر سر سبزه ۶۸۵
تا بر سر لاله پا ۱۱۱۸
تابنده چون اختر ۹۷۶
تاب و تب او ۱۷۳
تابوت من آهسته ۷۶۲
تابوت من مگر ۶۶
تابود بر چار ۵۹۲
تا به جایی که همی ۲۴۱
تا به جان داروی ۳۳۸
تا به حشر ای ۵۶۵
تا به خرمن خار ۱۳۳۴
تا به خواب اجل ۳۳۱
تا به کی سرزنش ۳۳۹
تا به گلشن رفته‌ای ۱۲۳۵
تا به یک زخمش ۳۴۳
تا به یک سوی ۳۳۳
تا بیامد سر ۷۰۴
تا پدر زنده ۵۷۱
تا پرند نیلگون ۴۳۲
تا تاج ولایت ۱۰۷۸
تا ترا از درون ۵۶۲
تا ترا حساد ۵۲۰
تات نپرسند ۸۳۳
تا توانستی ربودی ۱۰۳۱
تا توانند که ۲۳۹
تا تو آن هرسه ۲۵۱
تا توانی مده از ۱۱۳۴
تا تو ای خضر ۵۵۷
تا تو دعوی زور ۵۶۸
تا تو گه نیک ۵۶۷
تا تو نافذ حکم ۸۲۴
تا تو نکوتر می ۷۳۷
تا جان دهم ۱۰۴۲
تا جان ز بدن ۱۱۵
تاج حکمش ۵۶۵
تاجش به سر بر ۹۷۶
تاجو ننهیش ۲۷۶
تا جهان است ۲۵۰
تا چند در هوای ۱۱۳۱
تا چند ز جان ۵۴۳
تا چند ز من ۶۱۰
تا چند کنی فکر ۶۵
تا چند نهی بر دل ۴۸۹
تا چو دل و دیده ۱۲۲۷
تا چو راه مشیمه ۵۶۳
تا چو شهریور ۴۳۶
تا چو گل در ۲۴۶
تا حلقه‌های زلف ۱۸۷
تا خبر بأس او ۱۷۶
تا خط ز رخش ۱۰۶۲
تا خواجه سوی ۸۰۹
تا داروی درد ۷۵۹
تا در دشت را ۹۸۲
تا در دلت اندیشهٔ ۹۱۷
تا در قلعه من ۸۲۷
تا در نشاط آید ۹۸۵
تا در هوس لعل ۶۸۵
تا درین بودم ۲۴۲
تا دست به اتفاق ۶۸۲
تا رخت ساده ۳۸۱
تا روی به کفار ۶۶۹
تاریخ جهان ۳۲۹
تا ز آینهٔ ۶۴۷
تا ز اول خمش ۵۵۰
تا ز حسن دلبران ۵۱۴
تا ز عدلش ۷۶۱
تا زهره و مه ۶۷۹
تازه شد آوازهٔ ۶۴۹
تازه کن عهد ۳۳۱
تا ز نار آید ۵۱۵
تا سرش نبری ۱۰۲۹
تا سلیمان‌وار ۵۵۳
تا شود سبز ۵۲۴
تا شود مانع ۳۳۶
تا طعنه‌ای که ۲۳۳
تا فرو رفت به ۹۹۳

تاک را سیراب ۴۶۸
تاکس نداند ۱۳۰
تاکسی ره نبرد ۱۱۱۳
تاکلاغی را شود ۷۰۴
تاکند عرض ۳۳۰
تاکه بنشیند ۹۷۳
تاکه من جامه ۲۴۱
تاکی از خانه ۵۴۹
تاکی از دار ۵۵۱
تاکی بود این ۳۹۵
تاکی جگرم ۵۰۱
تاکی ز غم تو ۲۵۳
تاکی غم این ۶۸۴
تاکی کشد ۱۱۸۲
تاگبر نشی ۲۶۰
تاگرفتارم به ۱۱۳
تاگنجه را به ۱۸۹
تا من برفتم ۸۰۷
تا من شدم ۷۵۰
تا مه روی تو ۱۳۴
تا نداند مرده ۵۴
تا نشنیده ۱۲۲۷
تا نگردد نقاب ۳۸۰
تا نگردی خجل ۹۵۰
تا نموده است ۸۰۹
تا نه بس روزگار ۵۵۱
تا نیاید به میان ۹۲
تا هر آن نقشی ۲۴۹
تا هشیارم در ۶۷۶
تا همزه ادغام ۸۰۹
تا همه بر فال ۱۷۲
تا همه دل بینی ۵۵۴
تا هوای خزان ۲۲۸
تا یک سر موی ۲۹۰
تبـــارک‌الله از آن ۵۲۱، ۹۹۰، ۱۰۷۱
تبارک‌الله ازین ۵۴۱
تب دور ز جسم ۵۵
تبریز چو کربلا ۱۱۲
تبرزین به خود ۳۸۴
تبسم گونه‌ای ۶۴۶
تحسین شنیده ۵۰۲
تحفه فرستی ۹۳۲
تحقیق سخنگوی ۱۸۲
تحمل آن قدر باید ۱۱۴
تخت مرصع گرفت ۹۶
تخم دیگر به کف ۸۰
تخم غرض ۲۴۴
تدبیر کنم هر شب ۱۳۴۲
ترا ای چرخ ۲۰۹
ترا با عقل ۱۱۶۶
ترا بخت یار ۱۱۳۴
ترا به حقه و مهره ۱۵۲
ترا به ملک ابد ۹۹۷
ترا به مهر و وفا ۹۵۷
ترا تو به خود ۲۶۹
ترا چون معنی‌ای ۳۴۳
ترا دیدم رسید ۱۲۷۴
ترا زیبد گه ۵۱۷
ترا عمری است ۳۶۷
تراکای همنشین ۴۲
ترا نیارد یک ۵۹۶
ترا هزار جفا ۶۰۹
ترا یزدان همی ۵۴۸
ترتیب خدمتی ۲۳۴
ترحمی که دلی ۶۰۷
ترسا بچه‌ای ۷۰۲
ترسان ترسان ۲۵۳
ترسان عروس ۱۸۸
ترسم اگر حکایت ۶۷۱
ترسم این الفت ۱۲۳۵
ترسم به درگه ۹۸۹
ترسم به غلط ۵۵
ترسم که تو دین ۱۰۰۶
ترسم که در روز ۷۳۷
ترسم که ز حسرت ۱۱۹
ترسم که یکی ۴۰۷
ترکی بخرم که ۶۵۹
ترک دنیا گیر ۷۰۳
ترک ما کردی ۶۵۲
ترکم سوی ۱۰۰۴
ترک من پوشد ۷۵۵
ترک همصحبتی ۲۶۸
ترمزاجی مگرد ۵۴۹
ترنج غبغب او ۱۰۷۴
تر و خشک آنچه ۱۰۰۱
تشنه را زین ۳۴۳
تصاویر آن ۷۴۵
تضرع کرد ۳۶۷
تعالی‌الله ز ناز ۶۲

تعجب کرد ماه ۶۴۶
تعلیم حیاتم ۶۷۲
تف سموم قهر ۹۹۳
تکاور ابلقی ۳۶۶
تکاوری که زمین ۵۲۲
تله بیفگند و بر ۱۲۲۶
تمام عمر اگر ۹۳۹
تمام عمر ستم ۲۷۶
تن او شادی ۸۰۴
تنت آراسته ۳۳۸
تنت در وقت ۱۴۱
تن تو چون زمین ۱۴۱
تن چو اندر آب ۵۹۲
تن چیست ترا ۶۲۳
تن قرار و دل ۵۱۴
تن که تن شد ۵۶۵
تنگ از آن ۵۶۵
تنگدل گشتم ۹۹۹
تنگ شد چون ۵۲۴
تن ما یکی ۴۶۰
تن ملحد و جان ۹۶۷
تن ملوک جهان ۹۹۶
تنها به دیده می ۱۱۹۴
تویی آیینه ۳۴۴
تویی چو شهره ۱۱۸۴
تویی که پیش تو ۷۴۷
تویی که چون کمر ۱۰۰۳
تویی و قوت یک ۵۸
تو آیی در میان ۵۲۶
تو آمده‌ای که ۶۱۳
تو آن کسی که ۲۳۰
تو آن نه‌ای ۷۶۵
تو از طریقهٔ یاری ۹۷
تو ازین پیکر ۳۳۶
تو اگر باغ گلی ۱۰۴۴
تو اگر چند سخن ۹۷۲
تو اگر ز کعبه ۷۲۳
توان به هجر تو ۷۷۹
تو او را بین که ۶۴۱
تو ای افضل‌الدین ۲۰۵
تو این لنگر که را ۹۳۴
تو بادی شادمان ۸۲۲
تو با رقیبی و میل ۹۰
تو بخر مدح ۹۳۵
تو بدگمان و مرا ۹۰
تو بدین کوتهی ۹۳۸
تو بر آنی که نکو ۱۲۶۲
تو برگ گلی و ۱۰۸۲
تو بر گل می‌خرامی ۱۰۶۴
تو بسته پرچم ۲۰۳
تو بس چابکی ۹۹۶
تو به این گمان ۹۵۷
تو به جایی ۷۶۸
تو به درزی ۵۷۲
تو به صفو صفات ۵۶۸
تو به هر کوچه ۸۴۹
تو بی‌طلب ببخشی ۵۴
تو پاکدامن و من ۱۰۷۴
تو پا نهی به میدان ۱۰۷۱
تو تا جدا شدی ۱۲۳۴
تو ترک نیم‌مستی ۱۰۷۱
تو جان منی ۹۱۴
تو چنین بی‌برگ ۹۳۵
تو خامی این ۷۰۲
تو خزانه تهی ۵۶۴
تو خفته بسان ۳۲۹
تو خود قرةالعین ۲۰۵
تو خورشید شرعی ۹۹۷
تو در آغاز ۶۴۳
تو در آن بقعت ۸۲۵
تو در اول بیاری ۶۴۳
تودهٔ خاک عبیر ۲۲۶
تو رسانده‌ای در ۱۳۳۸
تو رفته‌ای و آمده ۳۷
تو ز حال همه ۳۳۲
تو زن غر ۲۵۰
تو سال و مه ۵۲۱
توسن دلی و رایض ۱۵۲
تو سنگ‌زنی ۱۰۰۷
تو سنگی خواهم ۳۶۷
تو شهریار جهان ۴۰۴
تو غافل و سپهر ۱۷۴
تو فکندی مرا ز چشم ۱۰۷
تو قد به ناز ۱۰۶۵
تو قد بینی ۶۳۸
توقعست ز مشاطهٔ ۹۹۰
توقعست که این ۹۹۸
تو کاری کن که ۱۱۴۸
تو کان آتشی ۳۵۷
تو کاین ساز ۱۰۷۴

تو کجا دلبران ۹۶۵
تو کشتن من ۶۷۱
تو کم‌لطفی و من ۸۹
تو کم نه‌ای ز بلبل ۹۱۱
تو کن که جز تو ۶۹۰
تو که می‌خواره‌ای ۹۶۵
تو کی به وعده وفا ۵۳
تو گر بر هم زنی ۷۳۵
تو گر به قصد دل ۱۰۳۵
تو گر ز خویش ۹۹۷
تو گرم کرده ۲۳۳
تو گویی چشمهٔ ۷۴۴
تو گویی شب ۹۴۵
تو لاک‌الله ۳۷۲
تو لب می‌بینی ۶۳۸
تو مرا دل ده ۵۷۲
تو مرا سوزی ۱۲۳۵
تو مو می‌بینی ۶۳۸
تو می‌خرامی و من ۱۰۸۵
تو می‌گویی خدای ۳۵۹
تو نشنیدی و ۶۴۶
تو نه آنی که غم ۶۵۳
تو نیائی ز حیا ۹۲
تو وزارت به من ۲۴۹
تو وزیری و ۲۴۹
تو هردم بر من ۲۰۵
تو همزانوی غیر ۹۷۷
تهدید تیغ می‌دهد ۱۷۲
تهمت زده‌ام ۶۰۸
تهنیت باید که ۱۸۹
تهی کردم خزاین ۳۵۸
تهی نیست از ۹۷۳
تیرت ز شست ۸۰۳
تیرت گذشت ۸۰۲
تیر جگرسوزی ۶۳۷
تیرش به دیده ۱۶۸
تیره‌بختی بین ۴۰۰
تیره گلی از می ۶۳۶
تیریست که ۱۰۲۹
تیری که نه صاف ۱۲۴۶
تیغ ابروت ۱۰۴۴
تیغ او را با قضا ۴۳۶
تیغ بران مغز ۸۲۶
تیغت چوبه ۱۸۶
تیغ جفا کشیده ۹۴
تیغش به روز ۸۲۹
تیغ فراسیاب ۱۷۹
تیغ هندی چون ۸۲۶
تیغی است به دست ۳۹۵
تیهو گفتا به است ۱۶۱
ثنای او به دل ما ۱۵۲
جایی روم که ۶۵۲
جایی که به یک ۱۱۵
جایی که تویی ۴۹۹
جایی نمی‌روی ۱۲۷
جام زرمانده ۷۶۱
جام کیخسرو ۱۶۶
جام و سبو شکسته ۸۶۳
جام و می رنگین ۱۷۸
جامه‌ام را نام ۸۵
جامه‌ای بخشید ۱۳۲
جامه پوشید ۳۴۰
جامهٔ جاه ترا ۲۳۷
جامه‌شان ترگشت ۹۹۳
جامه کند از تن ۳۴۰
جامه گلگونی در ۱۱۴۸
جامی این نظم ۳۲۸
جانا جفا برای ۵۶
جانا غم نیک ۷۷۸
جان اگرنه عارض ۷۹۵
جان او در انتظار ۸۲۷
جانا همه از ۷۷۴
جان به خشمت ۱۸۷
جانب هرکه با ۵۶۵
جان پیشکشت ۱۸۱
جان دادم و ۴۷۲
جان داد و نیافت ۳۹۶
جان داروی ۱۷۳
جانست و زبان ۸۳۲
جان عالم گویمش ۷۹۵
جانفشانی‌ها به خاک ۱۰۴۲
جان ما تیره‌تر از ۲۳۶
جانم به لب از ۵۵
جانم ز عشقت ۹۴۴
جان من بستان ۵۸۱
جان من سنگدلی ۶۵۳
جانم نشود ۳۹۱
جان و دل و تن ۷۵۹
جان و دل و خرد ۱۷۲
جانها به ستم درآمد ۱۹۴

جانها بینی چو ۱۹۳
جانها که جواهر ۱۹۳
جانی است مرا ۴۴۲
جان یک نفس ۱۸۵
جانی که ز تن رفته ۱۰۰۶
جاودان باد ۸۴۱، ۱۱۹۹
جاودان بیزارم ۲۴۵
جاه تو بی تغیرّ ۸۲۹
جاه تو و اقطار ۲۴۶
جای آن بود ۶۲۲
جای ترحم است ۱۰۳۷
جبههٔ زرین نمود ۱۶۳
جدایی تو به ناکام ۱۲۹
جدایی را بهانه ۶۴۰
جدایی گمان برده ۴۴۱
جد من هست ۸۱۰
جدی مفتون ۲۳۹
جذبهٔ عشق به ۱۳۴
جرعهٔ جام لبت ۲۲۵
جرم خورشید ۹۹۲
جرم قدح از ۹۱۰
جرم منست ۷۲۲
جرمم همه عفو ۴۹۰
جزای آن جفا ۳۵۹
جز این چه ۶۰۹
جزای یک شب ۹۶۹
جز بدین ظلم ۵۵۰
جز به باد سخن ۹۹۲
جز به دست و دل ۵۵۰
جز به عون ۹۹۲
جز تیغ کفر ۱۶۸
جز در آیینهٔ ۲۳۷
جز زلف و رخت ۶۱۴
جز سوی گریبان ۱۰۶۵
جزع او سرمایهٔ ۷۵۷
جزع تو به غمزه ۱۷۶
جز غم به جهان ۶۲۰
جز کتاب‌الله ۵۵۳
جز محبت هرچه ۷۳۴
جز من که رام ۹۸۵
جز ناله کسی ۱۸۱
جستجوی دگری ۹۴۶
جستم ره فراق ۸۱۶
جسته اندر ۸۰۴
جسم او بس ۹۷۴
جعفر سر کوی یار ۱۱۵۷
جغد در کشور ۳۳۸
جفائی بینم و تا ۱۱۸۵
جفا جویی که ۹۴۹
جفاکشی که ز بزم ۹۱
جفا و جور تو ۲۶۶، ۲۷۲
جفای تو همه ۳۲۶
جفای یار چنان ۹۲
جفتی عوان به ۹۸۹
جلوهٔ او دید یکی ۶۳۶
جلوه‌ای کرد رخش ۲
جلوه دادند مرا ۹۹۳
جلوهٔ شاهد ۳۲۶
جمادی چند دادم ۳۵۴
جمال دولت او ۱۲۷۰
جمال روی ترا ۱۰۴۷
جمال مرده‌اش ۳۶۹
جمال مطلق از ۳۴۳
جمالی دید از حد ۳۴۵
جمشید بخت و ۱۹۶
جمشید وار شاه ۷۴۸
جمعی که به‌هم ۱۰۴۵
جمعی متزلزل ۸۶۰
جمله برین داوری ۱۶۱
جمله بگفتند که ۶۳۷
جنازهٔ تو ندانم ۶۶۱
جواب دادم ۲۳۰
جواب دادم ۲۳۱، ۱۰۰۸
جوابش داد ۳۵۷، ۳۵۹، ۶۴۷، ۹۳۹
جوابم داد و گفت ۶۷۰
جواب نامه‌ام ۱۴۲
جواد کفی عادل ۹۲۹
جوانمرد این ۳۶۴، ۳۶۵
جوانمردی که از ۳۶۴
جوانی پیریش را ۳۶۹
جوانی تیرگی ۳۷۳
جوانی تیره گشت ۳۶۶
جوانی در غمت ۳۶۹
جوانی کرد سر ۴۶
جوانی و پیری ۱۱۳۳
جور تو ز حد ۵۵
جور مکن که ۱۳۴۳
جور و بیداد غایتی ۴۰۷
جوشن چینی ۲۲۵

جوشن ماهی ۷۵۷
جوهر صالح ۶۶۲
جویبار تو گهر ۲۴۶
جویم رفیقی ۸۰۷
جهان آشوب ۶۴۵
جهان‌آفرین تا ۴۸۱
جهانا ترا شرم ۹۹۶
جهان از چادر ۱۹۶
جهانبخشی که دارد ۵۱۶
جهان به بوالعجبی ۱۵۲
جهان به حکم تو ۹۷۳
جهان به کام و ۵۴۱
جهان به هر هنر ۶۹۰
جهان پناها دانی ۱۰۴۷
جهان خود دگر ۱۰۲۹
جهاند آنگه ۶۴۶
جهانداری که بی ۵۱۶
جهاندار محمود ۴۸۱
جهان را بلندی ۴۸۸
جهان را چنین ۴۸۵
جهان را سر به سر ۱۴۰
جهان را شاه ۵۳۷
جهان ز پیری ۹۸۶
جهان عمارت ۲۲۸
جهان کرده‌ام ۴۸۴
جهانگشای جهانبخش ۱۰۳۷
جهان گشت ۴۶۲
جهانیان به تضرع ۱۰۳۷
جهانی مختصر دارم ۷۰۶
جهد دارم که ۴۰۵
جیحون آفت ۱۷۴
چاربالش چو ۱۹۱
چار تکبیر گفته ۱۱۷۹
چارچیزش را ۴۳۶
چارده ساله بتی ۳۳۴
چار دیوار خانه ۱۶۵
چار طبعش مرید ۵۶۶
چاره مرگ‌ست ۱۲۲۴
چاشتگه نا کشته ۸۲۵
چاک کرده بر ۵۵۵
چترت مظله‌ای ۱۱۳۱
چرا خفته‌ای ۱۱۳۴
چرا دارید از ۳۶۱
چرا در عالمی ۷۰۲
چرا ز تیغ ۹۹۵
چرا ستمگر من ۶۵۱
چرا عیسی طبیب ۱۵۳
چراغ افروز ۳۶۲
چراغ زندگانی ۳۷۳
چراغ فکر را ۳۷۳
چرا گشت با ۱۱۳۰
چرخ از سموم ۱۷۷
چرخ با این ۷۹۴
چرخ چو لاله ۱۶۹
چرخ را دادی ۵۹۲
چرخ کین کش ۳۴۳
چرخیست پر ۸۲۹
چسان با رخت ۱۱۲۱
چشم بتان ۹۷۹
چشمت به خنجر ۱۱۳۱
چشمت که به ۷۶۹
چشم تو خون ۶۷۴
چشم روشن ۹۸۷
چشم زره اندر ۲۲۳
چشمش از دزدیده ۱۴۵
چشمش به راهی ۷۳۶
چشمکانش چنان که ۱۰۹۳
چشم مرا پاره‌های ۷۸
چشمم که سرشک ۲۹۱
چشمم گل شکفته ۹۸۵
چشمهٔ خضرساز ۱۷۹
چشمه که می‌زاید ۹۷۸
چشمی چو آبگینه ۹۸۹
چشمی سیه ۴۹۴
چشمی که بود ۷۶۸
چشمی که به شب ۵۴۴
چشمی که ز رویم ۱۰۸
چگونه ساخت ۱۵۸
چمن آرای گلستان ۱۰۷۲
چمن کبکیست ۸۷۳
چمنهای معانی ۳۷۵
چنان آمیزشی ۱۲۶۳
چنان از پا ۹۸
چنان از ناله ۷۶۸
چنان برآرد ۹۸۹
چنان بر عالم ۹۹۷
چنان برهم ۱۰۶۴
چنان به بزم ۴۰۵
چنان به خواب ۹۹۶
چنان به دور تو ۸۰۳

چنان به سان ۵۸۹
چنان به سیرتش ۵۸۸
چنان به عهد تو ۱۱۳۱
چنان تیره‌گیتی ۴۶۱
چنان دان که هر ۴۶۱
چنان در بوتهٔ ۱۶۹
چنان در لجهٔ ۳۵۵
چنان دشتها را ۱۳۷
چنان ز بیم ۹۱
چنان ز عشق ۱۰۴۲
چنان فریب تو ۱۲۹
چنان کان گبر ۱۴۱
چنان کز در ۱۰۳۸
چنان که دوشم ۱۵۹
چنان که رای تو ۲۲۸
چنان که عاشق ۲۳۰
چنان که کشور ۱۰۳۷
چنان گوید جواب ۱۱۸۶
چنان میل دل ۷۶۲
چنان نان کم ۳۶۴
چنان نماید اطراف ۵۷۳
چند از من و من ۱۹۳
چند ازین سلطان ۱۳۳۳
چندان بود کرشمه ۱۰۹
چندان حرکت بکن ۱۲۰۱
چندان میش ۷۵۱
چند ای دل فکر ۱۲۰۳
چند باشد نشسته ۱۰۰۱
چند باشم در ۵۱۴
چند پرسی که ۵۶۸
چندت اندوه ۵۷۲
چند سختی با برادر ۹۳۵
چند گردی گرد ۱۰۳۱
چند گویی تو اگر ۹۷۲
چند گویی سرود ۱۱۷۹
چند گویی کعبه ۱۳۳۴
چند گویی که من ۲۵۱
چند گه راه بادیه ۱۲۹۲
چندی نفس ۱۷۲
چندین هزار ۹۹۸، ۱۰۰۳
چنگ برهنه فرق ۱۸۰
چنگ گفتا برو ۹۷۲
چنگ گفتا نه ۹۷۲
چنگل و منقار ۱۲۲۶
چنین آشفته ۳۴۷
چنین خوش که ۹۷۳
چنین دل را ۳۷۴
چنین گفت آن ۳۴۴
چنین گفتند ۷۰۵
چنین گویند ۳۵۶
چنین نشسته ۹۹۱
چو آرد تازه ۳۷۵
چو آسمانی پر ۸۳۰
چو آن سرو از ۳۶۱
چو آن شهباز ۳۶۰
چو آن صید از ۴۵
چو آن عودالصلیب ۱۵۴
چو آن گرد ۳۶۸
چو آن ماه ۳۵۲
چو آن محرم ۳۶۳
چو ابر فندق ۷۴۷
چو از درد ۴۶
چو از کنار من ۱۲۳۳
چو از هجر ۳۶۶
چو اندازد به من ۱۰۰۳
چو اندر تبارش ۴۸۴
چو اهل دل ۳۴۴
چو این صید ۴۶
چو با جفت خود ۹۷۳
چو بادپای به ۵۹۵
چو بارگاه ترا ۲۲۸
چو با سگت ۷۷۷
چو باشد خوشه ۳۶۴ (دوبار)
چو باده او را ۸۲۸
چو بدو نیک ۶۰۹
چو بر بزم ۸۱۴
چو بر جا بود ۹۹۷
چو برخیزد ۹۶۳
چو بر دشمن ۵۲۶
چو برده‌ای بر ۱۱۸۶
چو بر کشید ۲۴۰
چو برگشت از ۳۶۸
چو برگ گل به ۱۰۳۷
چو برون روم ۴۶۵، ۹۴۰
چو بلبل شنید ۱۱۳۴
چو بود کیسه ۴۴۲
چو به او رسم ۸۹
چو به حال ۵۱۰
چو به طفلیش ۴۶۲
چو بیژن داری ۱۷۱

چوبینی یکی ۷۱۰
چوپا بر دامن ۳۵۲
چو پا در یک ۳۷۱
چو پرده از ۲۷۲، ۹۲۹
چو پر زد ۴۶، ۶۴۳
چو پیر ضعیفم ۲۰۵
چو توبی نبوده ۴۹۷
چو تن جان را ۵۴۸
چو تو همی زنی ۹۹۵
چو جاکرد ۳۶۸
چو جان کار ۱۷۰
چو جلوه‌گاه ۹۹۱
چو چارم روز ۳۵۲
چو چشم از ۱۰۵۵
چو چشم انداخت ۳۷۰
چو چشمش ۳۴۸
چو چشم شوخ ۴۳۷
چو چشم عاشق ۱۳۶
چو حسن و عشق ۶۴۷
چو حوراکه ۱۰۳۰
چو خسرو جست ۶۴۰
چو خشت عرصهٔ ۹۸۶
چو خطبهٔ لمن ۹۳۷
چو خوان برداشتند ۳۶۰
چو خواهد برد ۲۰۹
چو خواهد بی‌سبب ۱۱۵۴
چو خواهم از ۳۵۵
چو دایه آتش ۳۵۳
چو دایه با زلیخا ۳۵۵
چو دایه حرفی ۳۴۷
چو در بسته باشد ۴۷۹
چو دردمند به ۹۳۷
چو در راه بلاغت ۳۵۱
چو در زندان ۳۶۲
چو در صحرا به ۳۵۳
چو در طبع کسی ۶۴۰
چو در قلب شتا ۱۹۶
چو در کسش ۹۴۳
چو در گرچه ۱۳۲۸
چو در محفل ۶۸۹
چو در نوردد ۹۳۶
چو درویشی به ۱۷۰
چو دریای رحمت ۱۴۳
چو دست داماد ۱۳۶
چو دشمن نمی ۴۸۶
چو دنبال طوطی ۹۷۳
چو دید از دور ۶۴۶
چو دید بر رخ ۹۹۰
چو دیدم غیر را ۹۶۲
چو دیدمش به ۶۰۷، ۱۰۰۸
چو دیوار فرسوده ۴۶۰
چو دیده نعمت ۴۴۲
چو راه مردم ۵۲۸
چو رخصت ۳۶۹
چو رسی به‌طور ۶۹۱
چو رغبت نمودی ۲۰۵
چو رفتی بر شاه ۴۶۱
چو رو اندر ۳۶۲
چو روح از تن ۱۴۱
چو رویم شمع ۳۵۴
چو زد عمه ۳۵۵
چو زر شدند ۴۳۹
چو ز رفتن تو ۱۱۴۰
چو زرین مار ۳۴۸
چو زلفکانش ۸۲۷
چو زندان بر ۳۶۱، ۳۶۴
چو ساخت در ۵۴۰
چو سخت مشفق ۵۸۷
چو سلطان بامداد ۳۶۴
چو سیرگشتی ۵۹۰
چو سی سال بردم ۴۸۴
چو شاخ گل ۱۰۰۸
چو شاعر شدی ۲۰۵
چو شاه این ۳۶۵
چو شاه خور ۳۶۷
چو شاه زنگ ۲۴۰
چو شب بود ۴۶۲
چو شب شد ۳۴۶
چو شد حال ۳۶۱
چو شد خانه ۳۵۷ دوبار
چو شد دیوانه ۷۰۵
چو شد میل ۴۶
چو شد نومید ۳۵۲
چو شد یاوه ۱۰۷۵
چو شست ۵۹۵
چو شمع زرنگار ۹۴۵
چو شیر مادر ۹۹۷
چو شیرین است ۳۴۷
چو شیرین خیمه ۶۴۵
چو شیرین را ۶۴۰

چو صرع آمیخت ۱۷۰
چو صدف حلال ۱۳۳۶
چو علم آموختی ۵۴۸
چو علمت هست ۵۴۸
چو عندلیب برد ۱۲۲۰
چو عندلیب درآمد ۱۲۶۹
چو عیسی من آن ۴۸۴
چو غنچه گر نفسم ۷۶۷
چو فرمان یافت ۳۷۰
چو فعل شمس ۵۱۷
چو قاضی حسن ۲۵۲
چو کالا را ۳۶۱
چو کرد لشکر ۸۰۲
چو کردی از ۳۶۶
چو کرم پیله ز من ۹۳۲
چو کودکان نو ۱۰۰۳
چو کودک لب ۴۸۱
چو کوهت استخوان ۱۴۱
چو کوه قهر تو ۶۱۸
چو گر به هیچ ۷۵۹
چو گردد تارک ۵۲۵
چو گردد ناصح ۳۶۲
چو گرم گردد ۷۴۸
چو گردون گشت ۸۲۱
چو گردی کش ۸۲۱
چو گشت آمد ۱۰۰۸
چو گل خندان ۳۶۹
چو گنجی بود ۳۶۷
چو گیرد صیدگاه ۴۵
چو گیرم اندر ۹۳۳
چو لختی رفت ۴۵
چو لختی گفت ۶۴۴
چو لعل رنگ ۱۰۰۸
چو لیلی نازنین ۴۵
چو ما از حرف ۱۴۰
چو ماتم دار ۳۶۶
چو مردم موسم ۹۷۵
چو مریم سرفکنده ۱۵۳
چو مطمح نظر ۹۹۷
چو ممکن گرد ۱۴۱
چو من بخفتم ۵۸۹
چو من به قوت ۵۹۵
چو من پیغام خود ۱۱۸۵
چو منقار آهنین ۹۷۵
چو مهر تیغ گذار ۶۸
چو می‌بینم کسی ۹۶۲
چـــون آتش ۶۸۴، ۹۱۰، ۹۸۹، ۱۰۲۹
چون آخر کارها ۶۰۲
چون آسیات ۱۰۳۰
چون از آن ۱۶۶
چون از سر ۹۱۶
چون ازو حاجب ۲۴۳
چو نالهٔ سحری ۱۰۸۴
چون اوج بارگاه ۱۱۳۱
چون باز نکرد ۶۰۱
چون باشد مرد ۱۹۳
چون بتکدهٔ کهنه ۱۰۳۹
چون بجنبد رکاب ۲۲۷
چون بر فلک ۸۱۱
چون برق می ۱۱۳۷
چون بنالد جسم ۵۲۰
چون به اینجا ۶۶۲
چون به باطل ۵۱۸
چون به پایان ۱۸۹
چون به تأیید ۲۵۵
چون به تبریز ۱۱۷
چون به جیحون ۲۴۱
چون به خوردن ۱۲۹۲
چون به صحرا ۲۵۱
چون به غزنین ۱۸۹
چون به کویش ۳۹۹
چون به منبر بر ۵۵۶
چون به یکی پاره ۱۷۴
چون بهین عمر ۱۶۷
چون بهین مایه ۱۶۷
چون بیامد گفتم ۵۹۴
چون بی‌رخ دلبر ۲۸۴
چون پدید آمد ۸۲۶
چون پرده ز روی ۴۴
چون پشت بینم ۸۳۲
چون تفرقهٔ دل ۳۳۰
چون تو اندر ۵۹۱
چون توانستم ۷۰۴
چو نتوانم ازو ۱۱۴۷
چون تو دانی که ۱۱۱۷
چون تو برآری ۱۶۹
چون تو حورالعین ۵۹۴
چون تیرهمی ۶۶۸
چون جامهٔ چرمین ۳۸

چون چنین است ۶۵۴
چون چهره گشود ۵۷۶
چون حیا مانع ۹۹۸
چون خداروی ۲۵۵
چون خر رسن ۸۶
چون خط بی ۲۵۱
چون خلیل آن ۳۳۳، ۵۶۸
چون خوری مال ۳۳۹
چون دانش است ۹۸۹
چون دانهٔ گندم ۵۰۱
چون دایره ما ۱۰۴۸
چون درختش ۶۷۰
چون در مصاحبت ۵۲۲
چون دوستی روی ۲۱۱
چون دو عالم ۵۵۴
چون دید ولی ۶۰۹
چون دیده به ۲۵۳
چون دیگریست ۶۱۰
چون راند بر آن ۶۰۰
چون راه عراق ۱۹۳
چون رخسارش ۶۴
چون رد و قبول ۴۷۳
چون رکاب تو ۲۳۷
چون روا باشد ۱۱۳۳
چون روی راه ۲۴۱
چون روی روز ۹۱۱
چون ز ابرام ۲۴۳
چون زال بستهٔ ۱۷۱
چون زال ز طفلی ۱۸۲
چون ز خروش ۱۷۶
چو نزدیک من ۳۵۱
چون زلیخا ۳۳۵
چون زمان عهد ۱۸۹
چون زین جهان ۵۲۲
چون سایه همرهیم ۹۷۸
چون سپرزر ۱۷۵
چون سد آهنین ۱۱۳۱
چون سلامان ۳۴۲
چون سمن زاری ۸۲۵
چون سوی تو ۵۲۳
چون سیر شدند ۱۰۴۵
چون سیه دارد ۹۹۵
چون شیر درنده ۴۴
چون شمع روز ۵۴۱
چون شمع ستاده ۹۲۰
چون صبح فیض ۱۲۷
چون طبق بر طبق ۱۹۱
چون طفل اشک ۲۰۵
چون عارض تو ۴۷۹
چون عاقبت ۶۸۱
چون عرب آه ۱۲۹۳
چون عرب قصهٔ ۱۲۹۳
چون عروس فکرت ۵۵۶
چون علمهای گشاده ۸۲۵
چون عمر به سر ۶۷۷
چون عمر گریهٔ ۳۳۹
چون غرهٔ صبح ۶۱۶
چون غلام آمد ۸۱۰
چون غنچه چه ۷۵
چون غنچه عاشقان ۱۱۸۹
چو نفرین بود ۹۹۹
چون فلک خواهد ۱۲۹
چون کار عالم است ۱۷۲
چون کرد واژگونه ۸۱۲
چون کشتئی ۶۶
چون کعبه خانهٔ ۵۰۲
چون کند غیر ۹۳
چون کنی از ۱۶۸
چون کنی دورم ۹۰
چون کوه بیستون ۷۴۱
چون که آب دیده ۱۳۳۴
چون که راهم نمی ۱۲۴۲
چون که شنیدی ۱۲۲۷
چون کهنه رباطی ۱۰۰
چون... همیشه ۱۱۹۸
چون گاده به ۹۱۴
چون گدایی چیز ۲۴۷
چون گردش چرخ ۵۰۱
چون گل ز عدل ۱۶۷
چون لؤلوی ۱۰۲۹
چون مار ارقم ۱۸۵
چون مخیر شد ۸۲۷
چون مرا بررو ۶۷
چون مرا دشمن ۴۰۶
چون من که ۱۰۳۰
چون منور نبود ۶۴۸
چون موج ستم ۲۲۶
چون موسیم شجر ۱۷۲
چون موکب او ۱۹۲
چون موی حور ۸۱۲

چون موی شدم ۵۶۲
چون مهرعلی ۳۹۳
چون نباشم خجل ۳۳۶
چون نجویم حرام ۵۶۹
چون ندیدم در ۹۸۷
چون نناالم که ۵۳
چون نیست ۳۲۸
چون نیک نظر ۱۰۳۱
چون وصال دوست ۶۲۴
چون هلالست ۶۶۲
چون هیمه کشان ۶۳۴
چونی از شاخ ۶۵۰
چو نیکو بنگری ۳۴۴
چو نیم شب ۵۸۹
چو وحشی نعمت ۱۰۹۷
چو وقت آمد ۶۴۴
چو وهم دانا ۹۳۶
چوهاله گشت ۱۰۰۷
چو هرجا هست ۳۴۴
چو هریک را ۳۶۱
چو همرهی به من ۹۱
چو هندو به قیر ۴۶۱
چو یابد بوی گل ۳۶۷
چو یار از من ۹۱
چو یک دو جام ۱۰۰۷
چو یوسف این ۳۵۵، ۳۵۹، ۳۶۹
چو یوسف در ۳۶۷
چو یوسف دید ۳۵۵
چو یوسف را ۳۵۲، ۳۶۵، ۳۷۲
چو یوسف زین ۳۶۹
چو یوسف شد ۳۵۳
چو یوسف گوهر ۳۷۰
چو یوسف نیست ۱۵۳
چو یوسف یافت ۳۷۱
چه آزادند درویشان ۱۷۸
چه آسایش در ۳۶۲
چه آفتی تو ۵۸، ۷۹۹
چهارچیز برای ۵۲۱
چهارچیز ترا ۷۴۸
چهارچیز شد ۲۴۹
چهارچیز شوند ۵۲۱
چهارگوشهٔ دیوار ۳۸
چهارم آنکه ۲۴۹
چهار مادر ۹۳۷
چهار ما شطه ۹۳۷
چهارم چنانم ۲۶۳
چه اعتماد بقا ۶۶
چه باشد پختگی ۳۷۲
چه باشد حال ۱۲۹۲
چه باید نازش ۵۵۹
چه بود آن ۱۵۷، ۱۵۸
چه تخمهای ۹۹۶
چه تخمی رست ۶۴۱
چه جای خواب ۲۳۶
چه چاره سازم ۱۰۰۸
چه چرخست ۵۲۸
چه حاصل که از ۱۲۷۲
چه حیا ترک ۹۹۸
چه خوری چیز ۵۶۱
چه خوش است ۵۴، ۹۳۷، ۹۴۱
چه خوش باشد ۵۴
چه خوش بزمی ۲۶۵
چه خوش گفت ۳۵۴، ۴۷۷
چه خوش وقتی ۳۵۳
چه داری ای ۹۹۱
چه دارم گفت ۷۰۵
چه دعاگویمش ۱۰۷
چه دلخوشی ز وصال ۹۵۷
چه دنبال ابرو ۲۶۹
چه دهم باد ۳۲۶
چه راحت مرغ ۱۵۳
چه رحم است ۲۷۱
چه رشگ می ۱۳۰
چه رنگ آخر ۳۷۳
چه روح من ۶۶۹
چه روی با ۵۴۹
چهرهٔ باغ ۲۲۶
چهرهٔ سیب ۸۲۲
چهرهٔ هندوی ۱۰۳۱
چه زهرآلوده ۶۴۱
چه ژاژ خایم ۵۹۰
چه سفر بود که ۶۱۰
چه سود بیهده ۲۰۴
چه سود چاه ۲۱۰
چه شادی به ۹۹۶
چه شتابست ۱۰۳۸
چه شعر شکر ۱۰۹۹
چه شمعهای دل ۹۹۶
چه شهری ز وسعت ۱۰۵۵

چه طعنه‌هاست ۲۲۳
چه عادتست که ۹۹۹
چه غم از فلک ۱۲۴۴
چه غم گر حقهٔ ۳۵۴
چه فرمایی که از ۱۵۴
چه کرد آن همه ۹۹۶
چه کرده‌ام که ۶۰۷
چه کم گردد ۳۵۵
چه کوتاه است ۱۲۲۱
چه گفت آن ۴۸۳
چه گفت گفت ۳۹۶، ۶۰۷، ۱۰۰۷
چه گوهر یکی ۹۷۳
چه لازمست ۷۱۰
چه لطف بود ۹۸۶
چه مردن دگر ۴۶۰
چه مردی که ۳۸۳
چه مرغیست ۹۷۳
چه می‌گویم چه ۶۴۶
چه می‌گویند ۷۰۵
چه پاس این ۶۴۱
چهی چون گور ۳۵۲
چیزکی بخش مر ۲۵۱
چیست آن ۵۲۰، ۶۶۲، ۸۰۴، ۹۷۴، ۹۸۵، ۹۸۸، ۹۹۴
چیست ازین ۶۶۶
چیست این ۲۰۹، ۵۶۷
چیست خلاف ۱۰۳۱
چیست دلال ۳۹۶
چیست کز نیکویی ۹۳۸
چین بر جبین ۱۱۷۱
حاتمش گفتا ۷۰۳
حاتم کف و جم ۹۷۱
حاجب حال ۱۶۲
حاجبش گفت ۲۴۳
حاسدت گشت ۹۹۲
حاشا که من ۲۶۱
حاش‌لله که ۶۵۴
حاش‌لله گر ۲۴۸، ۹۸۸
حاصل از عمر ۱۰۴۳
حافظ وظیفهٔ ۱۱۴
حالا که بر مراد ۵۰۲
حالتی سوخت ۵۳
حال دل من ۱۹۴
حالی از لطف ۲۵۱
حالیست میان ۶۷۶
حالی که مرا بود ۱۰۹۷
حامی مملکت ۶۶۲
حبذا بخت ۲۴۱
حبذا... قاضی ۲۵۳
حبشی سفید ۵۳۳
حجاب دیدهٔ من ۲۷۵
حجاب ره آمد ۷۰۹
حجاب زبان ۱۹۳
حجاب غیور ۱۹۳
حد من نیست ۳۳۶
حدیث چتر مرصع ۳۲۲
حدیث خواب ۳۷۱
حدیث درد من ۵۰۰
حدیث لعل تو ۱۰۴۷
حدیث مصریان ۳۴۹
حدیث وصل از ۱۳۱
حدیث یوسف ۳۶۴
حذر کن ز آه ۱۷۱
حرامت باد بی ۹۴۹
حرام کردم بر ۱۳۶
حرام نیست می ۱۲۷۰
حرزی است کز ۱۸۷
حرص و شهوت ۵۵۲
حرف دشمن ۱۱۲۲
حرف محبتم که ۵۰۰
حرکات اختران ۱۳۳۶
حرمان من چرا ۹۸۹
حرمت بیت ۵۲۴
حرمت روی ترا ۸۲۸
حرم تو آمد این ۱۳۳۷
حروف هجا گر ۹۹۹
حریص گنج ۶۴۵
حریفان همه ۱۰۷۰
حریف صبوحم ۱۷۲
حریم ترا حوریان ۱۰۷۰
حریم گلشن ۷۶۶
حزم او را با ۴۳۶
حزنی ساده دل ۹۴۰
حسدم کشد که ۱۲۶۳
حسرت بکشد ۱۰۳۸
حسرتی شب همه ۶۰۸
حسنا به دامن ۸۱۷
حسن خود را ۹۶۴
حسن دنیا ۸۷۵

حسودش هر ۵۹۵
حسود کوشد ۹۳۲
حشر ز طبع تو ۸۲۹
حشو عوام خود ۹۳۴
حشو می‌گفت ۳۳۷
حشو وساده ۹۹۴
حصار نیست ۱۱۰۰
حصن هزار اسب ۲۲۴
حصنی که به صد ۸۳۳
حصهٔ میر بلند ۵۲۲
حضور اوست ۵۱۷
حضوری می‌رود ۱۲۴۱
حضوری یا رمی ۱۲۴۱
حقا که با غلام ۹۸۹
حق به دست ۵۵۸
حق همی گوید ۵۵۲
حقه‌های بلور ۱۹۰
حقیقتم شد ۸۳۰
حکایت ماند ۶۴۷
حکایتی است غریب ۷۶۶
حکایتی است نهانی ۷۶۷
حکیمان جهان ۲۵۱
حکیم سوزنی ۱۰۰۸
حکیم فلسفی ۱۴۰
حلال‌زادگی و ۹۹۰
حلقه‌ای از زلف ۱۷۶
حلقه‌وار این ۵۲۷
حلم تو بود ۳۳۰
حله باف بوستان ۶۲۳
حوض ز نیلوفر ۵۹۶
حیات بخشا ۱۶۰
حیف باشد ۳۹۸
حیف نبود ۹۳۵
خاتم زرین که ۹۶
خارترم که ۷۷۱
خارکش پیری ۳۳۶
خازن شد ۹۸۴
خاسته در کوشش ۸۲۶
خاصیت آفتاب ۴۹۹
خاطر خاقنی از ۱۸۰
خاطر غیب‌نما ۹۹۲
خاطرم از تو ۹۵۴
خاطرم جمع ۹۱
خاقانیا اگرچه ۲۰۵
خاقانیا زنان ۱۹۰
خاقانی آن ۱۸۷
خاقانی از تحکم ۱۸۸
خاقانی از حدیث ۱۸۸
خاقانی از این ۱۸۳
خاقانی اساس ۱۹۴
خاقانیت آشنا ۱۸۳
خاقانی را تویی ۱۷۳
خاقانیم نه والله ۱۶۷
خاک بر سر کرده ۱۲
خاک توام سایه ۱۷۳
خاک را چون ۴۳۲
خاکساران جهان ۲۰۹
خاکش به مسیح ۱۹۲
خاک کویت دم ۱۲۵۶
خاک مردم خورد ۱۰۰۱
خاکی که به تست ۶۷۱
خاکی که به زیر ۶۸۵
خاکی گهری فلک ۱۲۴۶
خاکی و ترا مشک ۱۰۹۷
خال زغالیه نهد ۱۸۰
خالی است بر ۲۲۵
خالی ز نقش ۹۳۰
خاموشیم گذاشت ۴۹۵
خامهٔ مانی است ۱۶۸
خانه‌ای را نقش ۲۴۹
خانه پر از گنج ۶۳۵
خانهٔ دل وطن ۶۱۸
خبر او ز کسی ۶۷۲
خبرت هست ۲۲۸
خبر دادند شیرین ۶۴۰
خبر دلی چه پرسی ۹۴۵
خبر ز صحبت گرم ۱۱۸۵
ختنی است رنگ ۵۳۲
خجسته تخت ۵۴۲
خجل از ناف ۸۰۴
خجل ز مردن ۷۲۰
خجل شد از ۵۹۵
خدا به شکوه ۸۴
خدا را ای فلک ۳۵۱
خدا را سوی ۹۸
خداوندا به ۳۷۵
خداوندا شها ۹۱۳
خداوند امساک ۹۹۹
خداوندا همی ۲۵۲
خداوند جهان ۹۷۵

خداوندی که گر ۷۴۴
خدایا راست ۱۰۳۱
خدای داند ۲۲۴
خدای عز و جل ۵۴۲، ۹۴۴
خدایگانا آنی ۶۹۱
خدایگانا امید ۲۳۲
خدایگانا چون ۱۱۳۲
خدایگانا در ۵۹۵
خدایگانا سال ۲۲۸
خدایگانا گر بر ۸۲۹
خدایگانا گندم ۵۴۲
خدایگان بزرگان ۶۹۰
خدایگان سپهر ۱۸۹
خدایگان سلاطین ۵۴۱
خدایگان ملوک ۹۱۲
خدایگان هنر را ۷۵۹
خدای گفت حضر ۲۳۰
خدای من که نتوان ۳۵۹
خدنگ برمکش ۷۴۷
خدنگهای شهاب ۲۴۰
خدیو فلک رتبه ۲۷۰
خدیو ملک محمد ۲۷۲
خراب و هالک ۹۹۶
خراجی که گیری ۱۱۵
خرامان ساخت ۳۵۵
خرامان سرو ۳۴۳
خرامنده سروا ۹۹۶
خرد به خامهٔ ۱۰۰۳
خرد طبع ترا ۱۱۲
خرد و درهم ۱۰۰۱
خرسند به امید ۶۰۹
خرسندی من دل ۱۸۲
خرم زمانی کز ۱۱۴۳
خرمنی باشد بر ۹۸۴
خروش او بشنیدی ۲۳۱
خروش سحر چون ۱۰۷۵
خروش شهپر ۱۵۹
خروش کردم و ۵۸۹
خسته بودم ۴۷
خسروا خاقان ۷۶۱
خسرو پیروز ۲۲۵
خسرو جمشید جام ۱۷۳
خسرو ذوالجلالتین ۱۸۱
خسرو شمشیر ۱۷۵
خسرو فرخ سیر ۴۳۳
خسرو گردون ۱۰۹۷
خشت برخشت ۳۳۸
خشک ریشش ۱۰۰۰
خشم شحنه ۵۶۵
خشم نبوده ۵۵۴
خشم و شهوت ۵۵۲
خصال خوبش ۲۴۰
خصایصی که ملک ۹۴۵
خصم اگر در پی ۲۳۸
خصمی تو بس ۲۸۶
خصمی که به زعم ۱۳۴۳
خصوصاً بر عزیزی ۳۵۹
خطاب تو مستغنی ۲۶۹
خطت شبست ۷۶۰
خط تو چو با ۹۷۴
خط مشکین او ۳۷۵
خطهٔ باغ از ۵۴۰
خطی مجهول ۱۸۸
خفته این گفته ۳۳۳
خلد را از کف ۳۹۹
خلعتی دادیم ۹۹۸
خلق تو از راه ۱۷۶
خلق را می‌شود ۶۱۸
خلوتی آن چنان ۹۹۹
خم از سرو ۳۶۹
خم چو پری ۱۸۰
خمش کین قصه ۳۴۴
خموش باش ۱۰۰۸
خموشی گزیند ۹۷۳
خنجر شاه را ۸۰۴
خنجرکشی و ۱۰۷۲
خنجر کین به ۱۲۶۳
خواب آورد ۶۵۱
خوابت از هفتصد ۳۳۱
خواب خرگوش ۲۳۸
خواب راحت ۱۳۳
خواجگان بوده‌اند ۵۵۰
خواجهٔ اعظم حبیب ۲۵۴
خواجه افزود ۱۱۹۹
خواجه‌ای دارم ۵۹۴
خواجه بفزود ۸۴۱
خواجه چون خواهد ۹۴۲
خواجه چون نان ۵۶۰
خواجه محمود ۲۵۱
خوارتر ز آنم ۱۰۳۷

خواری کشان ۲۵۶
خواست تفتیش ۳۳۸
خواست گوید سخنی ۹۳
خواستن کدیه ۲۴۷
خواند گدا را ۶۳۷
خواهرانی همه بر ۹۹۳
خواهشی اندر ۷۹۷
خواهم ز بتان ۱۰۳
خواهمش از دل ۷۹۲
خواهم شبکی چنان ۱۱۳۴
خواهم صنما ۵۹۶
خواهم که به آن ۱۱۳۲
خواهم که چرخ ۹۷۸
خواهم که چنان ۵۰۱
خواهم که چو ۸۴۲
خواهم که شود ۹۱۴
خواهم که کسی حال ۱۱۴۷
خواهم نزنی تیر ۹۸
خواهند خورد ۸۱۲
خواهی شدن ۱۳۰۰
خواهی که ترا ۳۹۲
خواهی که خدا ۳۹
خواهی که میان ۶۷۲
خوبا ز کردن از ۹۸۰
خوبان در آزمودن ۹۱
خوبان که بلای ۱۱۹
خوبی از ایوان ۷۴۹
خود از محبت ۷۲۷
خود اندر پیش ۶۴۴
خود باش انس ۱۷۴
خود بیا تا پس ۹۹۴
خود چه زان بهتر ۳۴۲
خود دل که را دهد ۱۱۳۱
خود را شکفته ۱۲۷
خود رنجم ۶۴۹
خود ز یک سو ۹۴۲
خود کلاه و سرت ۵۵۰
خود کیم من ۱۶۵
خود وجود چو ۲۳۸
خود یاد ناوری ۵۵۹
خورد بر کوه ۶۴۲
خورد چندان که ۱۲۹۳
خورده از شعبدهٔ ۳۳۲
خورشید اگرچه ۱۰۰۵
خورشید جودت ۹۹۲
خوشا آن شب ۱۱۸۶
خوشا آن عزت ۲۰۹
خوشا نواحی بغداد ۲۲۹
خوشا جایی ۶۴۱
خوشا عشق ۶۴۶
خوش آن دانا ۳۶۶
خوش آن دم ۸۶۳، ۱۱۸۲
خوش آن رهرو ۳۷۵
خوش آن زمان ۱۰۴۱، ۱۱۸۱
خوش آن ساعت ۱۰۴، ۱۱۸۵
خوش آن شبها ۹۴۱
خوش آن غضب ۹۷۸
خوش آن کسی ۷۹
خوش آنکه ۳۲۸، ۴۶۳، ۴۶۵، ۶۰۷، ۸۶۰، ۹۵۷، ۱۰۷۴
خوش است گفتن ۲۷۴
خوش باش ۶۷۷
خوش بود باده ۱۱۷۸
خوشبوی‌تر ۷۴۹
خوش خرام دیگر ۱۰۶۵
خوشخو از بد ۵۷۰
خوش دل به بزم ۹۲
خوشدلی خواهی ۹۳۵
خوش دمی کز ۲۵۷
خوشست آن ۶۵۲
خوشم به درد ۱۱۹۸
خوشم به سنگدلی ۱۲۳۱
خوشم که با لب او ۱۲۳۵
خوش و نکو ۷۴۵
خوشی به دشمنی ۱۱۵۷
خو گرفتست ۴۶۵
خون ترا چه‌قدر ۷۳۴
خون چکان است ۱۳۱۷
خون چو خاقانئی ۱۷۳
خون حرام ما را ۱۰۷
خون دل شیرین ۱۸۳
خون رزان ده ۱۷۲
خون شد دل ما ۳۲۹
خون شد دل من ۲۰۶
خون کانها بریخت ۲۳۶
خونی که به تیر ۱۸۶
خویش را شهره ۳۳۸
خوی فشان ۳۳۱
خیاط روزگار ۱۸۶
خیال انجم ۲۴۰

خیال خود به ۳۵۷
خیال روز فراق ۱۳۶
خیال روی یوسف ۳۶۶
خیالش آمد و ترسم ۱۰۳۸
خیال یار پیش ۳۴۶
خیام اگر باده ۶۸۱
خیر خیرم کرد ۲۴۴
خیرش ز جهان ۱۹۲
خیر مقدم زکجا ۹۹۳
خیر و شر نیست ۵۶۳
خیری بیمار بود ۱۶۸
خیزید و دمی ۶۸۲
خیل خزان به ۲۰۲
خیل ریاحین ۱۶۲
خیل سلطان را ۵۱۹
خیل غریب و ۱۰۴
داد آب سمن ۷۰۹
داد او را جواب ۱۲۹۲
داد به هریک ۱۶۱
دادهای وعدهٔ ۹۹۸
داده فرمانم به ۱۰۶۵
داده هنگامهٔ ۳۳۴
دارای گیتی ۱۷۸
دارد آن دم ۱۰۲
دارد به رخ ۹۴۲
دارد به سرایام ۸۸۱
دارد ز تو روی ۱۹۱
دارم اسپی ۱۰۰۰
دارم اکنون ۱۰۰
دارم خرکی ۲۷۶
دارم ز انتظار ۵۲۰
دارم سخنی ۱۰۶۶
دارند ز ما ۶۰۶
داروی بیهشی ۹۶۵
داری اگر یار ۶۳۸
داستان رزمهای ۸۲۴
داشت آن ۳۴۰
داشت در ستر ۳۳۹
داشت زالی به ۵۷۰
داشت لقمان ۵۶۸
داعیانی که زادهٔ ۵۷۲
داغ عشق تو ۶۵۳
داغگاه شهریار ۴۳۲
داغها چون ۴۳۳
داماان تو گیرند ۱۲۵۰
دام مشکینش ۷۵۷
دامن خود برکشید ۵۹۶
دامن ز بدآموزی ۱۰۴۲
دامن عصمتشان ۳۳۵
دامن فتنه اجل ۶۴۸
دامن کشید از ۴۰۶
دامی که زلف انداخته ۷۳۶
دانستهای که ۹۲
دانسته سفر ۱۰۹۲
دانش آن بهتر ۵۶۶
دانش چو خوار ۹۸۵
دان که دواسپه ۱۶۲
دانه بیفشاند ۱۲۲۶
دانی که بی تو ۹۳۳
دانی که کدام نان ۱۰۰۳
دانی که منم ۶۰۱
دایم این جوهر ۵۶۵
دبیرستان نهم ۱۵۴
دختر آفتاب ۱۷۹
دخترانی که فکر ۷۶۰
ددیگر آنکه ۲۴۹
در آب او سمک ۵۴۱
در آبگون قفس ۱۶۷
در آتش شکیبم ۸۳۲
در آرامگاه ۳۲۷
در آرزوی تو ۱۱۸۹
در آرزوی کنار ۱۰۴۷
در آشنایی تو ۱۰۳۷
در آفرینش ۵۹۵
در آفرین و ثنا ۵۲۸
درآگریان ۳۷۳
در آمد از در حجره ۸۲۷
در آمد حاجب ۳۶۸
در آمد مرغ ۳۵۱
در آمدم متألم ۲۷۵
در آمد ناگهان ۳۵۴، ۳۵۷
در آمد ناگهش ۳۴۵
در آن پیری که ۶۳۹
در آن خانه ۳۵۶
در آن خرم ۳۵۸
در آن خلوت که ۳۴۳
در آن دیار که ۹۹۵
در آن رگ باشد ۲۵۲
در آن روزی که ۳۶۶
در آن زمان که ۲۰۳، ۲۳۰،

۱۲۷۰
در آن زمین ۶۷۱
در آن ساعت ۹۷۵
در آن عشرتگه ۳۵۷
در آن غرفه شدی ۳۶۳
در آن غلمان روز ۹۷۴
در آن مجمع ۳۵۳
در آن مصاف ۵۹۵
در آن موضع ۵۲۵
در آن میان ۸۲۸
در آن نی بست ۳۶۶
در آن وقتی‌که ۳۵۴، ۳۶۶
در آن هفت ۳۶۴
درازتر ز غم ۴۳۷
دراز دیدم بر ۱۰۰۴
درازکرده به ۹۲۹
در امتحان مدعی ۴۰۴
در اندرون چشم ۹۸۴
در اول بی‌وفا ۵۰۴
در اول چون شما ۷۰۵
در این آب و هوا ۶۴۱
در این محنت ۳۵۴
در بادیه آن ۱۰۸۶
در باغ به‌جای ۲۸۵
در باغ خلافت ۵۶۱
در بحر غم تو ۲۸۶
در براهین رویت ۲۲۸
در بزم او کسم ۱۱۵۹
در بزم تو گل ۱۰۷
در بن چاه بین ۵۵۰
در بند چار آخور ۱۸۵
در بوستان به یاد ۱۱۳۱
در پای جاهلان ۵۱۳
در پنبهٔ صبح ۱۱۵۶
در پهلوی اغیار ۹۰
در پیش تیغ تیز ۹۸۵
در تاجش را ۵۳۹
در ترازوی چرخ ۲۳۹
در تموز و دی ۲۴۶
در تن اژدهای ۲۲۷
در ته کاسهٔ ۶۴۸
در ثنای او اگر ۲۴۵
در جام فلک ۱۲۴۶
در جستن لقمه ۵۴۳
در جهان بوده ۱۰۹۲
در جهان شاهدی ۵۴۹
در جهانی و از ۲۲۷
در جستن آن ۸۴۲
در چاردهم شب ۱۰۰۵
در چشم آبی ۵۶۱
در چشم من از ۹۷۴
در چشم من اشک ۷۷۰
در چشم نرگسین ۹۸۹
در چمن بود زلیخا ۹۴۰
در چمن بودم ۱۰۸۶
در چنان کف ۲۴۶
در چنان وقت ۹۹۹
در چنین فصلی ۷۵۷
در حبس و بند ۸۳۱
در حدود ری ۲۴۶
در حرمش پرده ۶۳۶
در حضرت شاه ۴۰۹
در حقهٔ لعل از ۷۰
در حلقهٔ زلف ۶۱۴
در خاک زر ۶۲۰
در خاک عروسان ۱۱۱۹
در خانهٔ ما چو ۲۷۷
درخت اگر متحرک ۶۷۱
درختانش از ۷۴۴
درخت پیر که ۹۸۶
درخت شد دم ۱۱۳۱
درخت عز و تمکین ۵۱۷
درختم به آورد ۱۱۳۳
درخت مفلس ۲۲۹
درخت میوه ۱۱۳۱
در ختنی روی ۱۷۳
درخت وفا را ۱۷۲
درختی بود در ۳۵۱
درختی که تلخ ۳۷۶، ۴۸۵
در خدمتت ای ۱۲۵۹
در خروشیم ز صیت ۲۰۸
درخشان گوهری ۳۴۸
در خفت و خیز ۲۳۳
در خفیه استماع ۹۳
در خواب نرفته ۹۳۹
در خواهش به روی ۹۶۹
در خون دل ۲۲۳
در داد و ستد ۹۶۵
دردا که فراق ۱۱۹
دردا که من ۱۰۹۷

درد خود خاطر ۱۲۴۱
درد دل گفتم ۴۷۰
درد دل من ۸۶۳
درد دین خود ۵۵۴
در درج در ۱۱۳۰
در دست باد ۷۴۸
در دست خرد ۱۰۲۹
در دل بسیج ۵۸۲
در دل بی‌خبران ۹۷
در دلت نیست ۳۴۱
در دل ز فراق ۲۸۴
در دلم دوش ۵۳
در دل هوس ۶۵۹
در دم مشکین ۵۲۵
در دور دولت ۱۱۳۱
در دوزخ اگر ۱۲۲۰
در دولت به رخم ۳۳۶
در ده از آن ۱۷۹
در دهان دار ۵۷۰
در دهر هر آن ۶۸۵
در ده قدح ۶۸۴
در دهن شهد ۵۱۸
در دیاری که تویی ۱۴۵
در دیدهٔ روزگار ۱۰۰۶
در دیدهٔ من اگر ۴۴
دردیست اجل ۱۰۰۴
دردی که مرا ز آن ۱۰۹۷
دردی که مرا هست ۱۸۶
در راه آنچه ۹۱۲
در راه چنان ۶۸۴
در راه دلم ۹۳۸
در راه طلب ۳۲۹
درر چو لاله ۷۴۷
در رزم چو ۴۰
در رزم چون ۵۲۰
در رشتهٔ قبول ۹۹۸
در رکوع است ۹۳۸
در رگ و اندر ۴۳۵
در روز حکم او ۲۲۳
در روز قیامت ۶۶۷
در روزن آن ۱۹۲
در ریاض قدس ۳۴۲
در زلف تو رفت ۸۴۰
در زلف رخش ۹۶۷
در زمان حیات ۸۰۳
در زمان وفات ۸۰۳
در زمین هر لحظه ۵۳۸
در زنا گر بگیردت ۲۱۱
در زوایای خرابات ۵۵۸
در زیر سرو ۷۴۸
در زیر کلاله‌اش ۹۶۷
در ساحت زمانه ۱۷۶
درس ادیب اگر ۷۲۱
در سایهٔ امنش ۶۶۸
در سایهٔ زلف ۱۱۵۰
درست گوی که ۱۵۹
در سخاوت به ۵۷۱
در سخن در ۵۶۸
در سرا نگشایم ۱۰۳۵
در سرای تو دختر ۵۰۳
در سرای من ار ۱۰۰۱
در سرت اوست ۲۱۲
در سر خمار باده ۲۳۲
در سفید ابر ۷۴۷
در سینهٔ عدوی ۱۰۹۶
در شب تجلی ۹۷۶
در شدم جان ۲۴۲
در ضمیر من نمی ۲۱۰
در ضمیرم همه ۱۱۷۹
در طاعتش ستاره ۵۲۹
در طبع جهان ۶۸۳، ۱۰۰۶
در طبیعت گر ۱۱۳۲
در طریقت خود ۵۵۱
در طلسم دوستی ۶۵۰
در عالم اگر سینه ۴۴
در عالم بی‌وفا ۹۹
در عجم از داد ۱۷۳
در عذر پذیرفتن ۵۴۹
در عرصهٔ گلزار ۷۳۵
درع ز نگاری ۵۱۵
در عزیمت جنگ ۸۲۷
در عشق تو ۶۵۷، ۶۷۱، ۱۰۶۴
درع قطران ۷۴۷
در عمارتگری مرد ۳۴۰
در عمارتهای عالم ۲۲۸
درعها ذل ۸۲۴
در غمزهٔ اینست ۵۲۷
در غمش دست ۱۰۸۲
در غیبت من ۱۶۷
درفش بنفش ۱۱۲۹

درفش و بنه ۴۶۲
در فضای چمن ۹۶۵
در فلان تاریخ ۱۸۹
در کارگه کوزه ۶۷۶
در کام افعی ۱۸۵
در کژی من ۵۶۳
در کسوت خاص ۱۴۳
در کشور هند ۱۱۵
در کعبه اگر ۴۷۵
در کف تو باد ۸۰۹
در کف ساقیان ۱۷۹
در کلاه فقر ۷۰۲
در کوتهی آن ۱۰۴۵
در کوی بتان ۱۱۱
در کوی توام ۱۰۷
در کوی تو فکر ۱۰۸۷
در کوی وفا چه ۱۰۰۵
در کیسهٔ هرکه ۱۹۲
در گشاده بار ۹۳۵
در گوشهٔ این ۶۰۰
درگه خلق همه ۵۵۲
در لالهٔ نورسته ۲۲۳
در لب تو هست ۱۷۶
در لطف لبان ۵۴۹
در ماتم تو ۲۸۶
در محتنم آن ۶۱۲
در مدح پادشاه ۱۱۴
در مدح سروری ۴۹۶
در مدرسه‌ها ۶۱۵
در مدینه ز خاک ۵۷۲
در مذهب عاشقان ۵۳۵
در مرقعهای خاک ۱۳۳۳
در مزرع دهر ۵۰۱
در مسجد اگر ۶۸۴
در مشرق آفتاب ۱۸۹
در مصالح مدبر ۵۶۶
در معرضی که موج ۱۱۳۰
در معرکه اطراف ۵۲۱
در معرکه به پشتی ۱۰۴
در معرکه تیغ ۱۲۴۶
در من نگه نکرد ۲۳۴
در موسم نوروز ۸۴۲
در میان بحر ۹۸۸
در میان گرد ۸۲۶
در میانم گرفته ۱۱۷۹
در میانه که سراسر ۳۳۷
در میاور در میان ۷۹۶
در ناف کوه ۵۲۰
درنگ چیست ۸۲
در نگر از سر ۵۷۱
در و بام خلایق ۶۹۰
در وثاقم نان ۱۱۹۸
در و جز عاشق ۳۵۸
در وصف تو کی ۱۷۳
در وفای وعده ۱۱۹۹
در و مروارید ۲۴۷
درون از شغل ۳۷۳
درون از نقش ۳۷۴
درون پرده کردم ۳۶۰
درون رفتند ۶۴۳
درویشانیم ترک ۶۱۷
در هجر تو گفتم ۹۳۹
در هجر تو مرگ ۷۳۸
در هر دشتی که ۶۸۵
در هر شکافش ۸۵
در هر شکن زلف ۸۳۱
در هرکه رسی ۷۸۴
در هرکه ز تو ۶۵۷
در هر ورقش ۳۲۹
درهٔ عدل ز دست ۳۳۱
در هم شکسته‌ای ۱۸۷
در همه بحری بود ۹۸۹
در هویت نیست ۷۹۶
در هیچ پرده نیست ۱۲۷
در هیچ زمین ۶۶۶
دریا به‌وجود خویش ۷۸۵
دریا دل و آفتاب ۶۰۱
دریافتم که وقت ۴۹۶
دریا کنم اشک ۱۸۲
دریا نه که ۱۲۵۸
دریده پیرهن ۷۴۵
دریغا دریغا ۴۴۲
دریغا ز یاران ۱۱۸۰
دریغا که از دور ۳۲۷
دریغا که این ۱۱۸۰
دریغا که پرده ۱۱۸۰
دریغا که پژمرده ۹۹۶
دریغا که در صحن ۱۰۷۵
دریغ جان گرامی ۹۹۱
دریغ دیده که ۹۹۱

دریغ و غم که ۹۹۱
در یکی صف ۵۵۴
درین بستان ۳۴۵
درین بشارت ۸۲۳
درین پیروزه ۱۷۴
درین تسبیح ۱۴۱
درین تعلیم ۱۶۹
درین حال با من ۱۱۲۹
درین خردسالی ۸۹
درین دوازده ۵۴۱
درین دو کار ۱۰۷۳
درین دیار ۲۳۰
درین رباط ۱۰۷۳
درین رواق دویم ۵۴۲
درین غمخانه ۴۶
درین فصل گل ۱۰۹۱
درین فیروزه ۳۶۱
درین گلشن ۹۵۲
درین مقرنس ۹۳۲
دست ادراک ۹۹۳
دستارهاشان ۸۶
دست از برد ۳۳۱
دست از رخ ۵۶۱
دست از کرم ۷۷۵
دست انصاف ۲۲۶
دستان مرغ ۵۷۳
دست ایادی تو ۹۸۹
دست ترا ایادی ۱۹۶
دست ترا طبیب ۷۵۱
دست تو و طبع ۶۶۹
دستت همه با ۸۰۹
دست ز خون ۱۲۲۶
دست زمانه ۲۰۸
دست زیر ۲۵۰
دست سوسن ۷۴۶
دست صبا بر ۶۵۶
دست عدلی را ۱۳۳۳
دست گیرش ۱۲۷۱
دست موسی ۵۹۲، ۱۱۹۷
دست و بازو ۵۹۳
دست و پایی ۵۶۳، ۱۰۶۰
دستی از پرده ۶۶۱
دستی ز آستین ۱۳۰۱
دستی که به دامان ۹۴
دستی که پیاله‌ای ۹۲۷
دستی نه که با ۵۶۲
دشمن آتش نهاد ۱۰۷۳
دشمنان چون ۱۶۵
دشمن به غلط ۲۶۸
دشمن خود ۱۰۸۷
دشمن ما را ۱۱۱۵
دشمن مرا شکست ۱۷۲
دشمنم شیر ۱۰۰
دشمنم کشت ۸۹
دشمنی مگر تلخ ۸۲۷
دشنامی از ۳۲۱
دشوار بس ۱۲۶۴
دشوار بود بانگ ۱۰۲۹
دعات گویم ۸۳۰
دعا کنید به ۷۳۴
دعاهای سحر ۶۵۱
دگر از حال خود ۹۶۳
دگر امشب ۶۵۲
دگرباره به ۳۶۵
دگرباره زلیخا ۳۵۷
دگر جایی که ۶۴۰
دگر چشمی ۳۶۹
دگر چو پیر ۱۰۰۸
دگر ره یوسفش ۳۶۹
دگر صف خاص ۱۷۰
دگر گفتند جای ۶۴۲
دگر مرغان پر ۶۴۱
دگری جز تو مرا ۶۵۳
دل آتش غم ۸۴۰
دلا بکوش که ۹۹۷
دلا چه داری ۸۲۸
دل از تعلیم غم ۱۷۸
دل از کف عاشقان ۷۷۸
دل از وداع ۶۶۹
دل آن کس ۵۶۶
دلا نگفتم من ۶۹۰
دل است این ۲۷۰
دل با تو بر آویزم ۱۳۴۲
دل برده در دل ۷۳۶
دل برده و ۵۴۹
دلبرمه روی ۸۲۸
دل به آن غمزهٔ ۳۲۶
دل پیش تو ۸۶۰
دلت آزرده‌ام ۱۳۳
دلت خرم لبت ۳۴۷

دلت را امتحان ۶۱۰
دل چو شکسته ۶۵
دل خود تنگ می ۱۰۶۴
دل خون شد ۹۸، ۹۸۴
دل دادم و بد ۷۰۲
دلدار دگر به ۵۵
دلدار ز چهره ۹۶۷
دلدار نداند دل ۱۰۸۶
دلدار همه گرد ۶۷۲
دل در پی عشق ۱۱۹۸
دل درد تو ۲۵۴
دل دشمن من ۱۱۴۷
دلربایانه دگر ۱۲۸
دل رفته بود ۵۴۳
دل ز دنیا ۵۷۱
دل ز عشق تو ۱۰۶
دل سوی لبت ۱۱۵۱
دلش از تیغ ۳۷۰
دلش جمع گردیده ۸۹
دلش در تنگنای ۶۴۰
دلش طاقت ۳۶۵
دل شیرین که ۶۴۱
دل عدوی تو ۷۴۵
دل فارغ ز درد ۳۴۴
دلفریبی‌های ۷۳۵
دلق سالوس ۳۲۸
دل که با جاه و مال ۵۶۹
دل که دارد در ۵۳
دل که کنون بیدقی ۱۸۴
دل گرم و آه ۵۲۰
دلم آبستن ۱۷۴
دل ما را ز غم ۳۶۲
دلم از سینه ۵۳
دلم از گرمی ۱۳۳
دلم بر بود ناگه ۹۴۹
دلم بردی و ۱۲۵۳
دلم بردی و نام ۳۴۶
دلم به پاکی دامان ۱۲۷
دلم به گادن او ۵۸۸
دلم تو داشتی ۹۸۷
دلم خون شد ۴۹۸
دلم را بازده ۱۲۶۵
دلم را بود از آن ۶۴۹
دل مرا کشتهٔ ۴۶۳
دلم را می‌نوازد ۱۰۶۵
دلم ز زخم تو ۹۰
دلم شد و تن ۸۲۳
دل مغز حقیقت ۶۱۲
دلم کز نظم ۳۷۴
دل من کجا پذیرد ۱۳۲۴
دل می‌تپدم به ۹۲۵
دل نیست کبوتر ۶۵۲
دل و برش بچه ۸۲۲
دل و دین بردی ۱۲۴۸
دل و دین شکسته ۱۳۳۷
دلها همه در چاه ۱۱۳۴
دلهای ما قرار ۱۸۲
دلی باید ز آهن ۶۴۷
دلیر چون به میان ۱۰۳۷
دلی فارغ ز لعب ۳۴۵
دلی کو عاشق ۳۴۴
دلی و صد گره از ۱۲۷۰
دل یکی منظری ۵۶۶
دم آخر است ۸۹، ۱۱۳۵، ۱۱۴۳
دماغ آشفته ۶۴، ۱۴۱
دماغ عقل به ۱۰۴۷
دمبدم چشم ۵۴
دم پادشاهان ۴۶۱
دم مبارک باد ۹۸۶
دم مردن نه چندین ۱۲۶۴
دم مرگ هیچ ۱۱۷
دم مکرم او ۲۸۱
دمی کآیم به حال ۶۴۶
دمی که بگذرد ۸۹
دمی که چشم ۱۰۳۴
دنبال آن مسافر ۱۰۷۱
دندانهٔ هر قصری ۱۸۳
دنیا چو محیط ۲۸۱
دنیا خراب ۲۴۳
دنیا عسل است ۷۳۹
دنیا که در آن ۱۰۰
دنیا همه سربسر ۱۲۷۲
دوات آن ۳۷۴
دو انگشت بر ۲۷۰
دو بر چشمش ۱۱۱
دو بندهٔ من ۶۰۳
دو پای رقص ۸۱۵
دو جا غیرت کند ۶۴۰
دو چشم فلسفی ۱۴۱
دو چشمم فرش ۲۶۵

دو چیز است ۱۱۲۱
دو چیز دانم ۸۲۳
دو دست و دو ۲۵۰
دودی که سر ۲۲۴
دور از تو دل ۶۷۱
دور از تو گر ۹۵۸
دور از تو گریه ۹۶۲
دور از تو مرا ۸۳۱
دور از من و تو ۹۳۳
دوران فلک که ۶۰۲
دور تو نبود ۲۸۶
دو رفیقیم ۹۴۴
دور نه ای که ۱۲۶۶
دوری ز برت ۱۲۹
دوزد از رشتهٔ ۶۴۸
دو زلف کرده ۱۰۰۷
دوستان تا کی ۷۹۰
دوستان چون ۱۶۵
دوستان شرح ۶۵۳
دوستان و یارکان ۹۸۷
دوستان همچو ۵۶۹
دوست جوی ۵۷۱
دوست خواهی ۵۷۰
دوست را کس ۵۷۰
دو سر مراو را ۸۳۰
دوش آتشی که ۱۲۴۷
دوش آمده بود ۷۷۰
دوش از سر لطف ۴۸۹
دوش از من بی ۱۱۲
دو شاهزاده ۲۳۲
دوش بگذشتم ۱۰۰۳
دوش پرسیدنی ۹۷۱
دوش پروانه گفت ۱۲۴۱
دوشت همه همچو ۱۸۲
دوش چو سلطان ۱۷۵
دوش چو کرد ۲۰۴
دوش چون بر ۷۵۶
دوش خربنده ۹۹۹
دوش در مجلس ۱۱۳
دوش در میخانه ۱۰۴۳
دوش رفتم ۱۳۳۹
دوش ز نوزادگان ۱۶۱
دوش سلطان ۲۳۹
دوش کردی حذر ۱۳۰۳
دوشم اندیشهٔ ۳۹۹
دوشم خوش ۱۰۰۴
دوشم که فلک ۱۹۸
دوش نسیم سحر ۱۵۲
دوش وقت نیم ۴۳۲
دوشینه اندر ۹۷۶
دوشینه به کوی ۵۲، ۹۵۵
دوشینه دل ۹۵۸
دوشینه که یار ۹۳۹
دو صد جان خاک ۳۶۸
دو غنچه از دو ۳۷۰
دو قرص دارد ۹۸۷
دو قرص نان ۳۸
دو قطرهٔ سیماب ۱۹۴
دو لب همچو ۴۶۱
دولت پیروز ۵۲۲
دولتی بود که ۷۳۵
دو لشکر به هم ۴۶۲
دون و دنیا ۵۷۱
دو وقت وقت ۱۰۷۱
دوید و عارض ۱۰۰۸
دویم روزیم ۲۶۳
دهان ابر بهاری ۷۴۷
دهان دهر به ۱۹۰
دهان طبله را ۳۷۴
دهان غنچه چو ۱۱۳۱
دهان لاله کند ۲۲۹
دهان مگشای ۳۷۳
دهد ایزد گه ۵۶۶
دهد به دیدهٔ من ۱۰۳۷
دهد زینت کنون ۱۹۶
دهر در بردنش ۶۵۶
دهر سیه کاسه ۱۸۴
ده زبان است ۱۰۷
دهم جامی که ۳۵۹
دهن و ناف ۸۰۴
دهی آبش از ۳۷۷
دی اسب مرا ۱۰۰۴
دی این چه سخن ۱۱۸۷
دیباچهٔ روم را ۱۹۱
دی بامداد عید ۲۳۲
دیبای تو بسیار ۱۰۲۹
دی به تمنای ۱۰۹۶
دی به حمام ۶۷
دید از ابنای ۳۴۰
دید بحری همچو ۳۴۲

دید چو آن عاشق ۶۳۷
دید چو بر همت ۶۳۷
دی چوبه گرداب ۸۰۱
دی چو گذشت ۸۰۳
دید در کنج یکی ۳۳۲
دی در آمد ۷۴۶
دی در خم آن ۱۲۵۸
دی در سر زین ۱۰۸۲
دید شیرین سوی ۳۴۲
دید قبرستان ۱۰۳۱
دید کانبازیشان ۳۳۸
دید کز جای ۱۶۵
دید کز راه ۳۴۰
دیدم اندر سواد ۲۳۹
دید مجنون را ۳۴۱
دیدمش دوش ۲۵۷
دید وقتی یکی ۵۶۹
دیده از نادره ۳۳۲
دیده‌ام دفتر ۷۳۴
دیده‌بانان این ۱۶۶
دیده‌های بخت ۱۸۵
دی دیدمش به ۹۹۴
دیدی از دورم ۹۵۶
دیدی به غیر ۹۴۰
دیدی که خون ۹۵۳
دیدیم ز خوبان ۱۰۴۲
دیر شد تا نامه ۹۸۸
دی رقیب از ۵۸
دیروز به توبه‌ای ۱۱۳۵
دیروز پریشانی ۱۲۷۴
دیروز چنان ۷۳
دیروز چو آفتاب ۱۸۲
دیرینه همدمی ۵۰۲
دی ز دلتنگی ۵۵۵
دی غلامی دیدم ۵۹۲
دی قاصد یار آمد ۱۳۵
دی که پایش ۹۴۹
دیگ امانی میز ۱۷۴
دیگران نامه‌ها ۲۶۸
دیگ خواجه ز گوشت ۵۶۰
دی گفتمش ۹۳۸
دی مرا گفت ۹۹۹
دین ز دل خیزد ۵۶۶
دین فروشان ۵۷۲
دین و دل باخته ۶۵۳
دیو از الم ۶۷۰
دیوان بنده ۴۵۴
دیوانه‌ایست پر ۱۰۷۲
دیوانه‌ای که تدبیر ۱۰۷۲
دیوانه را همی ۵۱۳
دیو ز افغانشان ۵۷۲
ذقن چون ۳۴۵، ۸۱۴
راحت از راه دل ۱۶۵
راحت هستی ۲۴۷
راد مردی کریم ۵۶۴
راز دل من باری ۱۰۲۹
راز دلی که می‌کنم ۱۱۳۵
راز سلیمانی شنو ۱۷۷
راست پنداری ۴۳۲
راست چو از ۱۷۵
راست گویم ۱۰۶۵
راست همچون ۲۳۹
راضی به غم ۵۵
راضی نشد بدان ۲۳۳
رانده‌ای از حرم ۳۳۱
راه بسیار شد ۲۰۹
راه به کنهش ۶۳۶
راه بیگانگیش ۳۳۳
راه تو به هر ۶۶۶
راه دراز و تیره ۹۱۱
راهم چنین ۹۱۱
راهم درون باغ ۱۱۴۷
راه من راه ۹۷۲
راه نفسم بسته ۱۸۱
راه وفا پیش ۹۷
راهی به رونق ۵۸۲
راهی چنان دراز ۸۱۶
راهی چنان که ۵۴۱
راهی دراز بود ۹۹۷
رای ملک صبح ۱۶۳
ربع مسکون ۹۷۲
ربود صبر ز دل ۱۱۲۲
ربوده دزد شب ۳۴۵
رتبهٔ اعجاز می ۱۰۷۳
رحم آر که درد ۶۹۱
رحم است به ۱۲۸
رحم بر بلبل ۶۵۳
رحم بر من می ۱۴۵
رحم پیدا کرده‌ای ۹۲۶
رحمی بده خدایا ۳۱۹

رحمی به حال ۱۰۶۳
رحمی به دلم کن ۶۱
رخت بر بست ۲۴۱
رخت بردار ۵۴۹
رخ خالی ز خط ۴۶
رخ خود در ۳۵۸
رخ خود شمع ۳۴۴
رخ دل ز معشوق ۷۱۰
رخسار صبح را ۱۷۱
رخسار و زلفش ۸۰۸
رخش او صرصر ۵۱۸
رخش چو شاخ ۹۸۶
رخش ز می شده ۲۴۰
رخش ساده ۳۴۳
رخ صبوح اندر ۷۵۷
رخ گردون ۵۲۸
رخم گل بود ۲۰۹
رخنه افتاد از ۳۳۰
رخی که سایهٔ برگ ۹۹۶
رساند گلشنی ۶۳۸
رسد چون غیر ۵۰۲
رسد لطف یزدان ۴۸۶
رسم وفا از همه ۶۳۸
رسوا منم وگرنه ۷۳۵
رسوای کف تو ۹۱۲
رسول اهجهم ۹۹۹
رسول هاشمی آن ۲۷۵
رسید از سدره ۳۵۱
رسید ای همنشین ۱۱۸۴
رسید روز جوانی ۱۰۴۷
رسید زال سحر ۱۰۰۷
رسید قاصدم از ۴۶۹
رسیده سبزه‌ها ۶۴۲
رشته حوا از ۱۳۲
رشح نوالش ۱۷۳
رشک حسنت ۹۴۹
رشکم ز گفتگوی ۶۴
رضوان هزار لخلخه ۹۴۹
رعایت تو ز تیهو ۲۰۳
رفت آن بیچاره ۳۴۳
رفت آنکه غم ۹۵۸
رفت در تاب ۱۳۳
رفتم دوان دوان ۴۹۶
رفتم که خار از پا ۱۳۰۴
رفتن از منزل ۵۶۷
رفتن اولیست ۶۵۳
رفت وز در ۶۳۷
رفت یکی پیش ۶۳۷
رفته و خسته ۸۲۶
رفتیم به اکراه ۶۸۴
رفته در یک مه ۵۰۹
رفتی به سفر ۱۱۹۸
رفتی به سوی ۱۱۶۶
رفتی و بگریستم ۲۸۲
رفتی و خموشم که ۱۰۶۵
رفتی و دل خسته ۳۷
رفتی همیشه ۵۰۲
رفعتت عاشر ۱۹۷
رفیع همت آن ۲۳۲
رفیق دون چه ۱۵۹
رفیق دهل زن ۹۷۳
رقیبان در تماشا ۹۲
رقیب از آرزوی ۱۲۴۱
رقیب تا نبرد پی ۱۱۸۵
رقیب را ز در ۱۰۶۳
رقیبم گرم می ۹۶۱
رگ او همچو ۲۵۳
رمد طبعش ۶۴۰
رنج دارد جای ۴۳۵
رنجه به قتلم ۱۰۶۴
رنجیده می‌روی ۶۴
رنگ به سبزی ۱۸۴
رنگ چشم ۵۱۵
رنگ و بوی بی ۵۵۶
روا باشد انا ۷۰۵
روا بود که بنالد ۹۹۱
روا بود که ز بس ۱۰۹۹
رواق مدرسه گر ۱۰۷۰
روان اندرو ۷۴۴
روانست پیوسته ۱۲۷۲
روان شد از پی ۱۰۰۷
روان شد جانب ۳۶۴
روان فرمود ۳۶۰
روان کن که در ۱۰۷۴
روان هودج ۳۵۳
روان یوسف ۳۵۲
روح روح‌الامین ۲۲۷
روح طبیعیم گشت ۱۸۴
روح عیسی ترا ۵۵۸
روح مقتولان ۲۵۵

رود با دیگران در ۹۶۲
رود چو آب ۱۱۲
رو در آن قبلهٔ ۳۳۳
رو دل به کسی ده ۳۳۰
رودی و سرودی ۳۸
روز اگر با همنشینان ۹۷۸
روز با تیغ آشکارا ۹۸۵
روز بروزت از ۱۷۹
روز روشن چو ۲۵۵
روز عجبی پیش ۹۹
روز عمرم چند ۹۷
روز عید است ۹۳۸
روز عیشم زمانه ۹۱۳
روز عیش و ۲۲۶
روزگار آشفته‌تر ۶۷۳
روزگارا چون ۲۴۴
روزگار سفله ۱۰۰
روزگاری خوش ۵۸۱
روزگاری من و ۶۵۳
روزم به خیال ۵۰۱
روزم به نیابت ۱۸۶
روز ناورد که ۶۴۸
روز نخست ۵۰۲
روز نوروز ۲۲۶
روز وداع ۸۲۸
روز و شب از ۱۱۳۷
روز وصل است ۷۲، ۲۵۶
روز وصلی طلبم ۱۲۷۳
روزها باید ۵۵۵
روز هجرت گفت ۴۷
روز هیجا ۲۲۷، ۲۴۶، ۲۵۵
روزی از بهر ۲۵۱
روزی امیر تخت ۲۰۸
روزی به شب ۹۲۶
روزی تست ۵۶۴
روزی خود می ۱۰۴۴
روزی دو سه ۲۸۸
روزی ز سر سنگ ۱۰۳۰
روزیش را ۳۳۳
روزی صد بار ۱۰۸۹
روزی که آب ۷۴۹
روزی که به بوی ۲۷۹
روزی که چو ۲۲۳
روزی که دهم ۱۱۶
روزی که روم ۶۲۰
روزی که عمل ۶۶۹
روزی که قضا ۱۰۷۷
روزی که همی ۶۷۰
روش این نیست ۱۰۳۷
روضهٔ خلد برین ۵۱۶
رو کاین نه ۱۹۳
رو کآینهٔ بخت ۸۳۴
روی او داده ۵۲۵
رویت که ز باده ۹۲۷
روی تو به روز ۱۲۳۵
روی تو به هر دیده ۶۶۶
روی تو خوب ۹۸
روی چو صبحش ۱۶۳
روی در زاویهٔ ۳۳۹
روی زمین ز اهل ۶۳۶
رویها گشته است ۹۳۵
رویی به‌سان آتش ۹۸۹
رهائیت آن‌چنان ۳۶۲
رها مکن که سر ۹۹۱
رهبر خلقست ۹۸۸
ره بریدی و ترا ۸۲۶
ره رها کرده‌ای ۵۵۰
ره زین شب ۶۷۷
ره گم نکرد ناقه ۲۶۸
ره نوشتی و فتح ۸۲۵
ره نیابد بر ۷۹۵
رهی پیشم آمد ۱۱۳۰
رهی در پیش دارم ۱۰۳
رهی دور در پیش ۹۹۶
رهی گذاشته‌ام ۸۳۰
ریدکان خواب ۴۳۳
ریزم ز مژه ۳۱۶
ز آیینه‌ایم و گیسو ۱۹۶
ز آب دیده چو ۶۶۱
ز آتش روز ۱۶۸
ز آتش و از آب ۵۵۸
ز آرزوی خوردن ۵۲۴
ز آستین داد ۲۳۶
ز آفتابیش نور ۹۱۳
ز آفت دور ۸۰۳
ز آلودگی‌هاست ۱۰۷۰
ز آمد شد باد ۳۲۷
ز آمد شدن دو ۷۷۴
ز آمدن پای تو ۱۰۷۱
ز آمدنش گشت ۶۳۷

ز آن پیش که ناگه ۱۰۰۵
ز آن درختی که ۱۰۰۱
ز آن روی کشت ۹۳۳
ز آن سان قصیده ۱۱۴
ز آن سو تر ۱۹۳
ز آن غم که ۱۷۲
ز آنکه بی‌خون ۳۳۹
ز آن گشاده ۱۰۰۰
ز آنم نمی‌دهی ۹۹۸
ز آن نکردم تهی ۱۰۷۳
زاخوانم پدر ۳۵۶
زادهٔ خاطر بیار ۱۶۳
زاریی می‌کن ۵۳۰
زارم بکش به خاطر ۱۰۶۴
زار و نالانم چو ۵۱۴
ز اشک چهرهٔ من ۹۹۰
ز اشک شام ۸۷۴
ز اضطراب دلم ۷۳۵
ز اضطراب سراسیمه ۱۰۰۷
ز اظهار محبت ۷۳۷
زاغ را ورنه ۳۳۸
زاغ سیاه ۲۰۲
زال پنداشت ۵۷۱
زالکی کرد سر ۵۶۴
زال گفتی همیشه ۵۷۱
ز امتزاج عناصر ۶۶
ز امکان می‌کند ۱۴۰
زان بدان لعنت ۵۵۰
زان بیش گنه ۵۰۳
زان پیشتر که ۷۴۱
زان پیش دلا ۴۷۰
زان پیش که ۲۷۷، ۴۸۹
زان جان که ۵۴۴
زان داد برین ۵۲
زان دل به جانب ۹۷
زان دیده که ۵۴۴
ز اندیشه خون ۱۱۸۰
ز اندیشهٔ دل ۴۶۲
زان رو خط ۷۸۲
زان زمین از ۵۲۷
زان زنان یک ۲۵۱
زان سایه به ۶۱۰
زان قوم که ۸۳۴
زان که این ۷۰۴
زان که جهان ۱۷۶
ز انگشت نمای ۷۷۴
زان گونه گونه ۸۱۲
زان می‌ترسم ۶۶۷
زان نهنگ کوه ۸۲۴
زاوج موج این ۹۷۶
زاهد چو در ۷۵۲
زاهد ز غم زمانه ۲۶۴
ز باده منع ۴۲۲
ز بار ضعف ۱۱۲
ز بار غم آن ۷۹۲
ز بار محنت دونان ۱۲۷۰
ز باغ لطف ۳۶۵
ز بالا به پستی ۱۳۷
ز بالای چرخست ۹۹۶
زبان بار این ۲۶۹
زبان بگشاد آنگه ۳۴۷
زبان به شکوه ۶۰۸
زبان تیغ به ۹۹۶
زبان تیغ تو ۲۳۲
زبان ثناگر ۱۵۲
زبان خنجر بران ۹۷۵
زبان دارد اما ۱۱۳۳
زباندان رموز ۶۳۹
زبان را گوشمال ۳۷۵
زبان عذر ندارم ۹۸۹
زبان کرده این ۲۶۹
ز بانگ یلان ۴۶۲
ز بخت و دولت ۵۱۷
ز بد اصل چشم ۴۸۴
ز بدخویی چنان ۷۶۳
ز بدگمانی او یافتم ۱۱۵۷
ز بدگمانی خود ۹۲
ز بدگوهران بد ۴۸۵
ز برج جدی ۲۳۰
ز بزمت با ۹۲
ز بزم دوش ۵۱۰
ز بس اندوه ۳۶۲
ز بس به حسن ۹۶۱
ز بس تراکم ۲۴۰
ز بس خندیدنش ۳۶۹
ز بس خون که ۴۶۲
ز بس خونها ۱۸۶، ۶۵۹
ز بس راه خطا ۳۶۸
ز بس عمارت ۶۶۹
ز بس غم شد ۶۴۱

ز بس کشته ۴۶۲
ز بس که بر رخ ۲۳۰
ز بس که خاک ۹۵۶
ز بس که داشت ۹۸۶
ز بس که رنگ ۲۰۳
ز بس که غمزهٔ ۸۹
ز بس که کردم ۱۰۰۸
ز بس که ناخن ۱۰۰۸
ز بس نغزکاری ۷۴۵
ز بهر بخشش ۵۹۵
ز بهر تیغ تو ۸۳۰
ز بهر خون‌بها ۴۶
ز بهر دین ۵۴۸
ز بهر کین زره ۷۴۸
ز بهر گلشن اول ۵۴۲
زبی‌تابی بسی ۱۲۸۵
ز بیخ و بن ۶۴۰
ز بیخودی شده ۸۹
ز بیدمشک شکست ۱۲۷۰
ز بی‌رویی گذر ۳۵۷
ز بیم دشمنیم ۹۲۰
ز بی‌یاری دلی ۶۴۰
ز پستی لاله ۸۲۱
ز پیام من جوابی ۹۶۳، ۱۱۹۳
ز پی تازان بتان ۶۴۵
ز پیری بر ۳۷۳
ز پیش خود بفرست ۹۹۱
ز تبریزی بجز ۷۴
ز تزویرهای ۱۱۳۰
ز تعجیل قضای ۱۷۱
ز تف سنان ۷۴۵
ز تنگ بیشهٔ ۸۳۰
ز تنگ عیشی ۵۸۵
ز تو طاقت جدایی ۴۰۵
ز تو هر لحظه‌ام ۳۶۳
ز تیرت چون ۴۷
ز جان زاری ۳۶۳
ز جانش سر زند ۳۷۵
ز جای خسته ۳۹۶
ز جستن جستن ۱۰۵۳
ز جنبش مرغ ۳۴۵
ز جود تو شمری ۸۲۹
ز جور اوست ۹۳۱
ز چاک سینه‌ام ۴۹۸
ز چاه غبغبش ۳۵۵
ز چرخ دل ۶۹۰
ز چشمش روشنایی ۶۳۹
ز حال خود در ۳۶۳
ز حرص خدمت ۲۳۷
ز حرف عیبجو ۶۳۸
ز حسرت رخت ۲۱۰
ز حسرت مردم ۱۲۶۳
ز حل محل و فلک ۲۰۲
ز حل نحس نداری ۲۳۶
زحمت چه می‌کشی ۱۱۸۷
ز حنجر قوت هر ۵۲۵
ز خار خار محبت ۷۲۷
ز خاری کز درخت ۲۶۴
ز خاک تیره ۵۹۵
ز خاموشیست ۷۰۴
ز خاندان قدیمم ۵۲۲
ز خراش سینه ۲۵۶
ز خضر عمر ۹۴۶
ز خلوتخانه آن ۳۶۱
زخم کاریست مرا ۹۴۱
زخم کاری و من ۷۸۹
ز خنجر کنی ۷۴۵
ز خندان لاله ۸۲۱
ز خوان پخته ۳۷۲
ز خود دور ۳۶۳
ز خون دلیران ۳۸۳
ز خونش بر ۳۶۴
ز خوید سبز ۷۴۸
ز خوی دیر صلح ۶۴۰
ز خیل اهل وفا ۱۰۷۸
ز دامنی که گشادیم ۷۳۶
ز دانش به ۴۶۰
زد جوان دست ۳۳۵
ز دخل نیست ۲۳۲
ز دست بخشش ۲۳۷
ز دست و نام ۵۲۸
زد سراپای که ۳۳۲
ز دل چه خواهد ۴۴۰
ز دنبال وداع ۶۴۴
ز دندش طایران ۶۴۳
زد نفس سر به ۱۶۰
ز دور چرخ ۸۲۴
ز دوری گرچه ۳۴۷
ز دوست غیر ۳۸۶
زدی آتش به ۳۴۸

ز دیبا و حریر ۳۵۸
زدی تکیه بر ۱۲۷۲
زدی خوش زود ۶۴۳
ز دیدن تو دلم ۹۱
ز دیوار فراغت ۳۷۴
ز ذکر تو ورق ۲۲۸
ز راه افتاده ۳۵۲
ز راه نسبت ۶۳۹
زرپاشی و ناگشاده ۱۹۱
زرد رویست ۶۶۲
زرشک دوش ۷۲۴
زرشک غیر ۹۴۱، ۱۱۸۵
زرشکم تاکشی ۵۹
ز رفتن تو دلم ۸۹
ز رفتن تو دلی ۱۰۵۱
زرکه در معدن ۷۶۳
ز رنج و راحت ۴۰۳
زر نداری ترا ۵۶۹
زر نه وکان ۵۵۴
ز روزگار عزیز ۵۲۲
ز روزن پای ۵۷۱
ز روم و شام ۳۴۹
ز روی این چمن ۱۰۴۷
ز روی بندگی ۹۴۳
ز روی چرخ ۹۳۷
ز روی شرع ۷۵۸
ز رویش آتشی ۳۴۵
ز رویش روی ۳۴۴
ز زخم سنان ۴۶۰
ز زرین در ۳۵۷
ز زنگبار خورد ۹۹۶
ز زیر کیر ۵۹۰
ز سایه بود برتر ۳۴۳
ز سر گرفته جهان ۱۰۴۷
ز سرگین خر عیسی ۱۵۷
ز سرمه آنکه ۷۶۱
ز سگ مردم ۳۵۵
ز سندان بگذرد ۹۷۵
ز سنگ انداز ۱۳۲
ز سنگین رفتن ۹۷۷
ز سیر هفت ۹۳۲
ز شاخه‌های چمن ۷۴۷
ز شادی طاق ۳۷۱
ز شادی طبع ۵۲۶
ز شادی مردم ۱۱۸۶
ز شبهای دگر ۶۴۹
زشت بود روز ۹۳۳
ز شرم روی تو ۲۱۰
ز شکر و آفرین ۵۱۷
ز شکل لعلش ۱۹۸
ز شوق رهروی ۳۵۰
ز شوقش در ۳۶۳
ز شوقم جان ۳۵۹
ز شیر ابر شود ۱۲۶۹
ز شیراز روزی ۲۷۰
ز شیر ناب ۳۶۳
ز صحن مدرسه ۱۲۷۰
ز صید افکنیٰ‌های ۲۷۰
ز طبع زود ۶۴۰
ز طرازگاه خویش ۱۳۳۷
ز طرف میزان ۲۳۰
ز عالم قبله‌گاه ۳۵۳
ز عدل اوست ۱۹۸، ۱۰۳۷
ز عدل او شده ۵۲۱
ز عدلست این ۹۱۰
ز عدل شاه ۵۷۳
ز عشق خوار ۱۲۶۳
ز عشقش بر ۱۱۸۶
زعفران سای گشته ۱۹۰
زعقد لؤلؤ ۷۴۸
ز عید داد خبر ۵۲۱
ز عیش جیش او ۹۷۵
زعیم حیره ۲۵۲
ز غارت چمنت ۸۷۴
ز غمت جهان ۴۶۳
زغواصان این ۳۴۴
ز غوغای سپه ۳۶۸
ز غیرت من که ۷۶۲
ز فر بخت تو ۲۴۰
ز فرشش بود ۳۵۷
ز فرق تا قدمش ۷۳۱
ز فریب وعده ۹۴۱
ز فقد مراد ۱۱۳۰
ز قدر من ۴۴۲
ز قطران شب ۱۷۹
ز کار خویش بر ۶۴۱
ز کار کارفرمایان ۶۴۵
ز کافورش برآمد ۳۶۹
ز کس گر سایه ۶۴۲
ز کشمیر تا پیش ۴۸۱

ز کعبه آیم ۵۰۳
ز کنج چشم ۶۴۲
ز کوه افزون بود ۳۵۳
ز گردبادیه ۹۵۲
ز گرد سپه ۴۶۲
ز گرد مرکبت ۵۲۶
ز گردی کز ۲۶۴
ز گرز شیر ۹۲۹
ز گریه شب همه ۱۰۳۳
ز گل بر بسته ۶۳۸
ز گناه و عذر ۱۳۳۸
ز گوی پیش ۳۵۰
ز لطف آب ۱۲۶۹
ز لعل جان ۳۵۹
ز لعل دلکش ۱۲۶۹
ز لعلش کاروان ۶۴۴
زلف بنفشه ۷۴۸
زلف پرچم ۲۴۶
زلف پیش ۶۴۸
زلفت ار کرد ۶۹۰
زلف تو بر ۹۹۳
زلف تو شیطان ۱۷۶
زلف چون بر ۷۵۷
زلفش اندر ۷۵۷
زلف کجش ۶۳۶
زلف و جانش ۷۵۷
زلیخا آن به ۳۴۵
زلیخا با دل و جان ۳۶۲
زلیخا با دلی از ۳۵۰
زلیخا بود ازین ۳۵۳
زلیخا بود گنج ۳۴۸
زلیخا بود مرغی ۳۶۶
زلیخا چون بدید ۳۴۷، ۳۴۸
زلیخا چون به رویش ۳۴۵
زلیخا چون ز جانان ۳۴۹
زلیخا چون شنید ۳۵۴، ۳۶۰، ۳۷۱
زلیخا چون غم ۳۶۳
زلیخا داشت ۳۵۴، ۳۵۶
زلیخا دامن ۳۵۳
زلیخا در تقاضا ۳۶۰
زلیخا دید کز ۳۴۹
زلیخا را از آن ۳۶۱
زلیخا را به ۳۷۰
زلیخا را پدر ۳۴۹
زلیخا را چو از ۳۶۰، ۳۶۲
زلیخا را چو پیری ۶۳۹
زلیخا را چو دایه ۳۵۰، ۳۵۴
زلیخا را چو دیده ۳۵۷
زلیخا را در آن ۳۵۰
زلیخا را ز تنهایی ۳۶۶
زلیخا را غم یوسف ۳۶۲
زلیخا را غلام ۳۵۵
زلیخا روی در ۳۶۵
زلیخا زان نظر ۳۵۸
زلیخا عشق را ۳۴۶
زلیخا کرد از آن ۳۵۰
زلیخا کرد بعد از ۳۶۷
زلیخا کش از ۳۶۱
زلیخا گرچه ۳۵۵
زلیخا گفت ۳۵۹ (دوبار)، ۳۶۱، ۳۷۲
زلیخا منتظر ۳۷۰
زلیخا نام زیبا ۳۴۵
زلیخا نیز ۳۶۵، ۳۶۷
زلیخا همچنان ۳۴۶
زلیخا همچو مه ۳۴۷
زلیخای فلک را ۳۶۲
زلیخا یک شبی ۳۴۸
ز ما تا دم مرگ ۴۶۰
زمام از دست لیلی ۱۲۶۴
زمان بی مهر ۴۶۴
زمانه از شرف ۵۲۸
زمانه بر نهد ۵۲۶
زمانه بهر عدویت ۱۲۷۰
زمانه تا به رخت ۱۳۷
زمانه چون تو ۹۶۹
زمانه هر دم آبی ۲۶۶
زمانی با خود ۳۶۲
زمانی کار در ۳۶۰
ز مدین کاروانی ۳۵۲
ز مرغان دامی ۲۷۱
ز مزد قانی باور ۱۰۰۱
زمستان اندر آمد ۸۱۳
زمستان راست ۱۰۰۳
زمستان را بنه ۸۱۳
زمشکین گیسوان ۳۴۸
ز من آیین ۳۶۰
ز من بدیدی ۵۸۷
ز من بگذشت ۹۵۸

ز من بهر باز ۲۷۰
ز من تا چند ۱۳۰۸
ز من دوری نباشد ۳۵۴
ز من رنجیده یار ۹۴۰
ز من عاشقی ۱۱۳۳
ز من فصاد ۳۵۵
ز من گذشت ۸۹
ز موج اشک ۶۸۹
ز موج انگیزی ۳۷۰
ز موج بحر ۳۷۵
ز مهجوری بر آمد ۳۴۳
ز میان چو رفته ۸۶
زمین بوسید ۳۴۷
زمین چون روی ۸۲۱
زمین خشک شد ۸۲۱
زمین ز باد صبا ۷۴۷
زمین ز جود ۱۳۷
زمین شد چون ۲۲۹
زمین همچو کشتی ۴۶۲
ز ناامیدیم آگاه ۱۱۵۹
ز ناپاک زاده ۴۸۵
ز ناچخ تو ۲۳۲
ز نا حق کشتگان ۱۱۴۸
ز نا خوش بانگ ۶۴۱
ز ناگه بر لب ۳۵۲
ز ناگه چشم ۳۵۱
ز ناگه دید ۳۷۰
ز ناگه زورقی ۳۵۱
ز نام تو دهن ۲۲۸
ز نامش طوطی ۳۷۴
زنان گفتند کای ۳۶۵
زنان مصر از ۳۶۰
زنان مصرکان ۳۶۱
زن بخواهی تو را ۲۱۱
زنده در عشق ۱۱۱۳
زنده شد لهو ۸۲۲
ز نزدیک پدر ۳۵۶
ز نعمتها که بردی ۳۶۳
ز نعمتهای خوش ۳۶۳
زنگ از دل ۵۶۱
زنگ بسته ۶۷۰
زنگ زدای دل ۶۳۶
زنم نقش قدم ۱۰۵۵
ز نورش تافت ۳۴۴
ز نور قبهٔ خورشید ۷۴۷
ز نور و ظلمت ۳۶۷
زنهار اگر دلم ۱۰۰۵
زنهار که سرمایهٔ ۶۷۸
زنهار مده به باد ۸۴۰
زنهار روا مدار ۱۰۰۵
زنهار وفا ز کس ۹۹
زنیل نیست ۷۵۱
زود از برم ۴۲۳
زود از بزم ۹۳
زود بخش و ۵۷۱
زو سرفراز ۹۳۱
ز وسمه ابروان ۳۵۷
ز وصال یار روزی ۹۵۸
ز وفا مکن حکایت ۱۳۰
ز هجران بر لب ۷۶۴
ز هجرت بر لب ۳۲۶
زهد شما و فسق ۱۸۰
زهر آیینه‌ای ۳۴۴
زهر است مرا ۱۸۷
زهر برگی در ۶۴۴
زهر پندت دهاد ۳۷۲
زهر چشمی گر ۱۱۳۵
ز هرچه جستن ۹۹۷
ز هرچیزی که هست ۶۴۳ (دوبار)
زهر خوان ۳۶۰
ز هر رشته که ۶۴۷
ز هر سوپیل ۱۰۵۵
ز هر سو دلی ۲۷۰
ز هر کس داشتم ۳۷۱
زهره جبینان ۹۶
زهره چو خاتون ۱۱۰۵
زهره در چنگ ۹۷۲
زهره ز رشک ۱۷۹
ز هم پرواز ۶۴۰
ز همزادان ۳۴۵
ز هندستان مگر ۳۶۶
ز هول این ۳۷۲
ز هول روز ۴۵۲
زهی آوازهٔ ۹۱۰
زهی افسرت ۹۷۳
زهی بقای تو ۲۳۲
زهی بنای جهان ۶۱۸
زهی به جاه تو ۲۰۲
زهی به دست ۱۶۳

زهی چو روز ۸۳۰
زهی خجلت که ۳۵۹
زهی رفیع جهانی ۱۲۷۰
زهی شکسته ۷۶۰
زهی طلعتت بر ۱۰۷۰
زهی قامتت ۷۹۲
زهی لطیف ۷۵۸
زهی مهمان کش ۶۴۱
زهی نادان ۱۴۱
زهی نتیجهٔ خشم ۹۱۲
زیاده قامت ۱۹۸
ز یاران کینه ۱۲۲۰
زبان بگذار ۳۷۳
زیباتر آنچه ۶۴۸
زیب انگشت ۶۶۲
زیرا که سخت ۸۳۱
زیر این جیم ۱۰۹۲
زیر پل منزل ۹۶۵
زیر تو گرد است ۹۳۵
زیر خط زبرجدش ۱۰۹۲
زیر ران آن ۸۲۶
زیر رکابش نگر ۱۶۸
زیر گل تنگدل ۳۱۵
زیر لب دشنام ۷۶۸
زیزدان ابر ۴۸۱
زیستنم با تو ۳۲۴
ز یک سنگ ۶۹۰
زین الم بر خویش ۵۰۳
زین بیش ز درد ۳۸۶
زین بیش مکن ۹۷۴
زین پس آب ۸۲۷
زین پس من ۱۰۰۴
زین جامه‌ها ۲۰۸
زین جمله باک ۸۳۲
زین خطایش ۶۴۸
زین روی چون ۸۱۵
زین زمین خسی ۵۶۷
زین سان تنور ۹۸۹
زین سان که ۴۲۴
زین سپس دست ۵۴۹
زین سخن بگذر ۷۹۵
زین سخن من ۲۴۳
زین قبل محبوس ۵۱۳
زین قران ایمن ۱۳۳۲
زین که گامی ۱۰۸۷
زین نادره ترکه ۱۰۰۶
زین و مرکب ترا ۵۵۷
زین هر دو بتر ۳۸
زین هرسه ۳۸
ز یوسف چند ۳۶۷
ز یوسف ما ۳۶۵
سابری کان ۸۲۷
ساحر زرگر منم ۹۳۳
ساحل آمد بی ۷۹۶
ساخته‌ام من ۶۳۵
ساختی خانه ۱۲۷۱
سار به شاخسار ۱۸۰
ساری گفتا که ۱۶۱
سازد خموش ۹۰
سازم قدم ز دیده ۹۸
ساعت روز ۱۶۹
ساعد شاخ ۲۲۶
ساعد و ساق ۲۳۷
ساغر سیمین ۹۶
ساغر می که ۱۲۶۳
ساق و سرین ۵۷۴
ساقی از من به ۱۱۷۹
ساقی اگرم می ۱۳۵۳
ساقی بزم چون ۱۷۹
ساقی ز عکس ۷۴۹
ساقی صلای ۷۳۷
ساقی صنم پیکر ۱۷۷
ساقی که ز مینا ۱۰۷
ساقیان لجه ۲۴۵
ساکنان او ۹۸۸
ساکنان سواد ۲۳۹
ساکنان خانقه ۳۲۸
ساکنی از حلم ۵۵۶
سال بر پانصد ۲۴۱
سال عمرم نرسیده ۸۱۱
سالک ره را ۶۴۷
سالکان طلب ۵۶۷
سالها باید که ۵۵۵
سالها شد که ۳۳۶
سالی که بود ۹۶۶
سایق و قاید ۵۵۰
سایلش گفتا که ۷۰۳ (سه‌بار)
سبب ناله چه ۶۰۹
سبحان‌الله هیچ ۵۴۳
سبزه اندر سبزه ۴۳۳

سبزه در آرزوی ۳۳۲
سبزهٔ زنگارگون ۵۴۰
سبزه‌ها با بانگ ۴۳۳
سبک برفتم و با ۹۹۰
سبک کردی ۶۴۵
سبوبه دوش ۶۵۰
سپاه آمد ز هر سو ۴۶
سپاه ابرنیسانی ۸۲۱
سپر او را سزد ۵۲۶
سپرد صدر ۵۴۱
سپرها فتاده ۳۸۴
سپهر دولت ۶۸۹
سپهر کیست ۹۸۷
سپهر گفت که ۱۰۷۱
سپهر گویی نقاش ۲۳۰
سپهر مجد و معالی ۲۰۲
سپهر مرتبه دلشاد ۱۱۳۱
سپهر مهر منوچهر ۲۰۲
سپهر هست ۱۰۴۷
سپهسالار دریا ۷۴۴
سپیده‌دم چو خط ۵۷۲
سپیده‌دم که نسیم ۹۸۶
سپیدی شد ۳۶۹
ستاده بر در ۳۶۸
ستاده پیش ۹۷۵
ستارگان همه ۲۳۰
ستاره‌پوش مه ۱۳۷
ستاره جیش ۵۴۱
ستبر گردن ۵۹۵
ستر عماری گل ۶۵۶
ستم بر چشم ۶۲
ستمکش به پاسخ ۲۷۱
ستونهای آن خیمه ۳۲۷
سحاب و بحر ۸۰۳
سحر آمدم به کویت ۵۵
سحر چون زاغ ۳۴۵
سحرخیز و خوش ۹۷۳
سحر در بادام ۷۵۷
سحر ز نغمهٔ چنگم ۱۲۷۰
سحرگاهان که فرزند ۷۷۶
سخا بهر جزا ۱۷۱
سخا و رأفت ۵۲۸
سخای آن شده ۲۳۲
سخت کوشیدم ۱۰۰۲
سخن از من آفریده ۱۳۳۵
سخن بر بکر طبع ۱۵۳
سخن‌پرداز این ۳۵۸
سخن دراز کشیدم ۱۱۳۲
سخن درکیمیای ۶۳۹
سخن را از ۳۷۵
سخن را پرده ۶۴۷
سخن را چاشنی ۶۴۶
سخن کز روی ۵۴۸
سخن کز سوز ۶۳۸
سخن گفتن به که ۱۷۸
سخنگوی پیشینه ۴۷۷
سخنی چند هست ۹۹۹
سخنی ز آن رخ ۲۰۹
سدیگر آنکه ۲۴۹
سر آمد عمر و دل ۶۹۵
سر آن جریده ۱۳۳۷
سراپرده بردند ۱۱۳۳
سر از جیب ۳۴۴
سراغ یار می‌گیرم ۱۲۲۰
سرافشان تیغ ۹۰۹
سرانجام گوهر ۳۷۶، ۴۸۵
سران ملک را ۳۷۳
سر برآر از ۵۵۴
سر برآورد ۳۳۳، ۸۴۱، ۱۱۹۹
سر بریده بس ۹۹۱
سربسر غافل ۵۱۸
سربنه یا سر خود ۳۲۰
سر به زانوی ۳۲۷
سر به هم آورده ۶۱
سرپنجه به خون ۹۴۳
سر پیوند ما ندارد ۲۰۸
سرتاسر آفاق ۶۱۵
سرتاسر دشت ۶۶۶
سر جفت کند ۲۲۳
سر حضوری و ۱۲۴۱
سر خواسته‌ای ۸۴
سرخ و زردی ۳۸۲
سر در پی دلدار ۷۷۴
سر درج حکایت ۳۴۹
سر در جهان نهاد ۹۶۲
سر رشته به دست ۳۹۳
سر رشتهٔ خویش ۴۸۵
سر رشته همین ۱۰۸۹
سر سپاه عدو ۶۱۸
سرش به دامن ۱۰۰۸

سرشت طبع او ۹۰۹
سرش زرشک ۵۸۵
سرش سوده ۳۴۵
سرشک از رخم ۱۳۴۵
سرشک نرگس ۲۳۰
سرعت عزم ترا ۹۹۲
سر عنان یکی ۹۹۶
سرفراز از حال ۱۰۰۰
سر قاتلی بنازم ۴۶۳
سر کنگره گرد ۷۴۵
سرکویی که گرید ۱۲۶۲
سر کوی یار خضری ۱۱۵۹
سرگران با غیر ۱۱۸۲
سرمایهٔ عیش ۶۱
سرم برداشت ۳۷۴
سرم به خواب ۲۳۱
سر محرف تن ۹۷۴
سر مویی ز عشق ۶۳۹
سرنا سزایان ۴۸۵
سر نیزه در سینه ۳۸۴
سر و به بالای سر ۱۶۸
سرور اهل محامد ۲۸۱
سر و زلف عروسان ۵۵۹
سر و سر کردهٔ ۶۴۳
سر و قدت جلوه ۷۴
سر و قد و لاله ۱۷۵
سر و من در ۳۲۶
سرو و سوسن ۱۱۹۸
سرها بینی کلاه ۱۹۳
سر همتم رسیده ۱۳۳۵
سرهنگ هفت رنگ ۹۸۹
سری باشد آن ۱۱۲۱
سری دارد کل ۲۵۲
سریر دولت و ۹۴۵
سریر سبز چمن ۱۱۳۱
سری که از سپهر ۹۸۶
سزد ز پیکر ۲۳۲
سزد که عید کنم ۱۶۰
سزد گر من ترا ۵۱۶
سطبرخایه ۵۸۶
سعادت تو فغان ۱۲۵۳
سعدین را قران ۴۹۶
سعی او بگشاید ۵۲۰
سفال و خاره ۵۲۸
سفر را گرنه ۷۰۴
سفر کردم به امید ۲۰۹
سفیر نامهٔ تو ۵۲۱
سقی‌الله لیلاً ۱۱۲۹
سکنشان را ۲۳۹
سگان را طوق ۳۴۵
سگش از راه وفا ۱۲۲۰
سگ کاشی ۷۴
سلام‌الله علی ۳۲۸
سلام خداوند ۷۱۰
سلب و ایجاب ۷۹۶
سلسبیل حلال ۱۶۶
سلسلهٔ ابر گشت ۱۸۴
سلسله پای فلک ۱۷۶
سلسله سیمینی ۵۹۱
سلطان اویس داور ۱۱۳۰
سلطان عصر شاه ۱۰۴
سلطان گوید که ۴۷۵
سلک جمعیت ۳۱۵
سلیمانی مکن ۱۷۰
سماع خوشتر او ۹۱۲
سم سمند ترا ۲۷۲
سمن از آب ۳۴۶
سمن با لاله ۳۵۶
سمنبران گلستان ۹۲۹
سمن ز دست ۴۳۹
سموم غمومش ۱۱۳۰
سنبلت خورشید ۷۵۵
سنبل چنبر نهاد ۵۱۴
سنجر و طغر لتکین ۱۰۷۳
سنگ در اجزای ۱۷۶
سنگ در بر گرفته ۶۶۲
سنگ‌فشان کنند ۱۸۰
سواد او به مثل ۲۲۹
سواد طرهٔ خطش ۹۱۲
سواریش من ۱۱۲
سؤالش کرد ۳۶۰
سؤالی کرد آن ۷۰۵
سؤالی کن ز من ۷۲۹
سودایی است ورنه ۱۱۳۰
سوزی این کافر ۱۱۳۵
سوزی به روز ۱۱۳۵
سوزی چه مرگ ۱۱۳۶
سوسن آزاده ۵۵۶
سوسن اینجا باز ۵۵۵
سوسن به سان عیسی ۹۹۳

سوسن زرین ۵۹۱
سوم چون به مرگم ۲۶۳
سوی بوستانش ۱۰۳۰
سوی تو نام ۵۶۳
سوی دلم ای ۱۴۴
سوی زلف کرد ۹۳۸
سویش خبر برید ۱۱۴۷
سوی طارم خرام ۸۱۳
سوی قاضی شو ۵۵۶
سوی گلشن رفتم ۴۰۶
سه اقنوم و سه ۱۵۷
سه حریفند ۲۵۰
سه روز آن ۳۵۲
سه شعر رسم ۱۰۰۲
سه طلاقش ده ۵۷۱
سهلست مرا ۶۱۳
سهمش چو سهم ۸۰۷
سه هفته بیش ۸۳۰
سهی قدی که برای ۷۹۱
سیاه‌بختی ازین ۱۲۸۳
سیاهی را سرشک ۳۶۶
سیاهی گر ندانی ۳۷۳
سیب چو مجمری ۱۸۰
سیب و امرود ۳۴۱
سیراب اگر شود ۴۴۲
سیصد برهٔ سفید ۲۸۶
سیلاب سرشک ۹۶۱
سیمابی شد هوا ۶۶۶
سیم داری در ۵۹۱
سیم را رونق ۱۳۳۴
سیمرغ دولت ۱۸۷
سیم و زر انعام ۱۱۴
سیم و زر در ظاهر ۹۷۴
سیمین قنینه ۸۱۲
سی و شش حوری ۹۹۳
سیه خانه گروهی ۴۵
سیه رنگ و ۴۶۲
سیه روزان هجران ۹۶
سیه کاری مکن ۳۷۵
شاپور کوش تا ۱۰۸۷
شاخ چو مریم ۱۸۰
شاخکی چند ۵۷۴
شاخ گلی از ۹۵۴
شاخ مرصع ۵۹۶
شاد الا به در ۲۲۹
شادباش ای ۵۵۶، ۹۹۳
شادکی گردم ۱۲۳۵
شادم به خدنگ ۷۵
شادم ز طعن ۱۳۰
شادم که داده ۹۶۲
شادم که گشت ۱۲۴۱
شادند عالمی که ۱۲۷۴
شادی طبع ۶۲۴
شاعران را از ۵۵۱
شاعر دزد ۶۹۵
شاگردکی که ۲۳۳
شام مشعبد ۱۷۵
شانه‌زن سلسلهٔ ۳۳۱
شاها ز خانه ۱۲۷۲
شاها صبوح ۲۴۳
شاهان عصر جز ۱۶۷
شاها مدار ۴۰۴
شاها مرا به ۱۱۳۲
شاها ملکی که ۵۴۴
شاه جم مرتبه ۱۹۶
شاهدان زمانه ۵۶۹
شاهد باغ لطیف ۱۲۷۱
شاهد بکر باده ۱۱۳۲
شاه دریا کف ۷۶۱
شاه ریاحین به ۱۶۸
شاه سنجر که ۲۲۷
شاه طهماسب ۶۴۷
شاه معظم ۱۸۱
شاهنشهی که ۱۷۸
شاهی سبزواری ۴۰۰
شاهیست شیر ۹۱۳
شاهی که به حکم ۱۰۰۴
شاهی که پای ۲۰۲
شاید سپهر ۵۰۲
شب آبستن ۳۶۲
شب آمدساز ۳۴۶
شب اگر با ۹۶۴
شب بر آن در ۱۰۳۸
شب بر لبش ۹۷۶
شب به تنگ ۱۲۹۰
شب به تنهایی ۱۳۴۲
شب به خواب ۱۰۷۰
شب تاریک ۲۵۱
شب چو روم ۸۵
شب دراز ۹۹۶

شب را ز نورش ۹۷۶
شب سیاه چو ۸۳۰
شب سیاه ۹۸۶
شب عیدم ۳۹۶
شب عیش و ۵۰۰
شب غم را سحر ۳۵۰
شب قصهٔ هجران ۱۰۷۴
شب که بر تخت ۱۰۷۲
شب که به بزم ۹۰
شب که خواب ۴۷
شب که در بزم ۹۶۵
شب که غوغای ۱۱۴۳
شب که مستانه ۱۰۴۴
شبکی چند ۲۳۹
شب نهان از ۱۰۷۴
شب وصل غیر ۱۰۳۸
شبها تو خفته ۸۶۰
شبها فگاری ۴۰۵
شبها که دشمن ۲۴۳
شبهای هجر ۹۵۵
شب هجر است ۹۶
شبه خفتان ۷۴۴
شب هلاکم می ۶۵۱
شب همه شب ۵۹۶
شبه و مثل ۶۴۸
شبهی نه در ۱۳۳۷
شبی آمد زمین ۳۴۶
شبی این چنین ۷۶۰
شبی بازی به ۹۳۹
شبی بخفتم ۵۸۸
شبی بنهاده ۳۷۱
شبی بود زنگی ۴۶۱
شبی چو روز ۸۲۸
شبی چو زلف ۲۱۰
شبی خوش ۳۴۵
شبی سرپیش ۳۶۷
شبی سلطان ۳۶۴
شبی عقد زهره ۷۶۰
شبی که آن ۱۱۴۷
شبی که وصل ۷۶۵
شب یلدای ۱۲۹۲
شبی مرا زن ۹۴۳
شبی وقت گل ۱۱۳۳
شبیه باغ ۲۲۹
شبیه شکل ۲۲۴
شتابنده از ۴۶۲
شحنه گر بر ۵۶۵
شحنهٔ ما دانش ۱۳۳۲
شخصهاشان ۸۲۵
شخهای کوه ۵۸۳
شد از آن ۳۳۷
شد از شئامت ۱۰۰۸
شد از شش ۸۱۴
شد از غمگین ۳۴۸
شد از گوهر ۳۵۷
شد از نور ۳۵۲
شد انزجار ۹۸۹
شد باغ پر از ۵۲۷
شد توتیای دولت ۲۰۲
شد چو مهمان ۸۶۰
شد چون دهان ۹۹۸
شد حجاب از ۳۳۵
شد حقیقتشان ۸۲۵
شد خاکها بخیل ۹۳۳
شد دست زکار ۸۴۲
شد دل آزرده ۶۵۴
شد دیده به عشق ۱۰۰۵
شد راستی ۵۱۳
شد ز آواز ۱۱۹۸
شد ز دیوان ۱۲۷۲
شد ز مردم ۸۳۳
شد زین دو سه ۹۴۳
شد ساعد سیم ۲۸۰
شد فاش راز ۱۱۷۴
شد فصل بهار ۳۲۹
شد گمانش که ۳۳۷
شدم تا شهره ۷۶۳
شدم چون چنگ ۹۴۹
شدم خوش دل ۱۱۸۲
شدم ز عشق تو ۱۰۴۳
شد میان بحر ۳۴۲
شد مهرهٔ پشت ۲۸۰
شده است قابض ۷۴۸
شده‌ای عاشق ۹۴
شده رقوم ۲۰۳
شده متابع ۲۰۲
شدی خوش ۶۴۳
شدیم پیر به ۴۵۱
شراب خوار ۵۸۸
شرابدار شد ۵۸۶

شراب در سر ۹۸۶
شراب صبح ۶۴۵
شربتی ده که کم ۲۰۹
شرب مدام ۷۹۷
شرح این قصه ۶۵۳
شرح سوز دلم ۱۲۴۲
شرط ادب نیست ۶۳۵
شرط نکرده بدم ۱۲۲۷
شرط همراهی بند ۹۸۷
شرطی کردم که تا ۸۲۸
شرع به دوران تو ۱۷۳
شرف راگر ۱۱۸۴
شرمسارم از ۷۳۷
شرمسارم ز رفیق ۷۹۱
شرم بادای ۱۲۵۳
شرمم آید که ۳۳۶
شرم می‌آید ۷۲۱
شرمندگی ز قاتل ۱۲۵۵
شروان شه سلطان ۱۷۸
شریک غالب مدح ۱۱۵۷
شش چیز در آن ۸۳
شش چیز دگر ۸۳
شعاع جرم ۹۳۶
شعاع درفش ۷۴۵
شعبده ساز ۹۶
شعر رکن‌الدین ۹۹۳
شعر فرستادنت ۹۳۲
شعر من یابد است ۵۴
شعر و شرع و عرش ۷۰۳
شفایی آه بی ۹۵۲
شفایی را تمام ۹۵۴
شفق بر ساحل ۹۴۵
شقهٔ برقع تو ۳۳۰
شکاری کرده‌ام ۱۰۰۲
شکافی زد به ۳۵۰
شکال پای ستور ۹۹۶
شکایت از تو ۱۲۶۳
شکرانهٔ اینکه ۱۰۷۸
شکر تلخی دهد ۶۴۲
شکر کز غم ۷۳۴
شکر لب گفت ۶۴۴، ۶۴۷
شکرلله که مرا ۳۳۶
شکر یزدان را ۲۴۹
شکسته بال تراز ۵۳
شکسته دل‌تر ۱۵۲، ۱۶۰
شکسته گشت ۹۸۶
شکستی در دلم ۹۸
شکفته چون گل ۳۹۵
شکفته گلبن ۵۴۲
شکل او چون ۲۵۳
شکل او همچو ۸۰۴
شکل فلک خر ۲۰۴
شکن آب ۲۴۶
شک نیست ۲۶۵
شکوفه چو نازک ۱۱۳۳
شکوفهٔ طرب ۸۲۳
شگفت آید مرا ۵۵۹
شما را مغز ۷۰۵
شما کآزادگان ۶۴۳
شما گویا ندارید ۶۴۴
شمال زر فشان ۷۴۴
شمایل تو حمیده ۹۷۴
شمشیر تو خوانی ۲۲۳
شمشیر دین نگر ۱۸۸
شمشیر کشیده ۱۲۰
شمع بختت باد ۱۱۳۲
شمع دنیا را ببین ۵۵۶
شمع فلک ۹۶
شمع ما راگر لگن ۵۵۶
شمع و گل و پروانه ۹۵۶
شناور اندرو ۹۳۴
شنگرف بارد ۷۴۹
شنگرف ریختند ۶۲۳
شنیدم شهی ۲۷۱
شنیدم که پروانه ۱۱۳۳
شنیدم که چشم ۵۱
شنیده‌ام که تکلم ۹۹
شنیده‌ام که جهان ۶۹۱
شنیده بودم ازین ۵۲۱
شنیدی گوش ۱۲۷۸
شوخی دل و دین ۸۴۲
شوخی که دل اهل ۹۴۳
شود تا نزاع ۸۹
شود تا با تو ۱۰۷۹
شود دل دمبدم ۳۵۶
شود ز خون ۹۱۳، ۲۰۳
شود ز لجهٔ بحر ۶۱۸
شود زین تشنگی ۳۷۰
شود عاقبت ۳۷۷
شود گردم زنی ۹۷۵

شوریست نهاده ۸۸۰
شوق بستد ۳۳۶
شوق بنگر که ۹۳
شوق لب می‌گون ۲۵۹
شوقم به تو ۷۰۵
شوقم ببین که ۹۱
شوقی غم عشق ۱۲۰
شو مدینه علم ۵۵۳
شوم ناقوس ۱۵۴
شهاب دین عمر ۹۹۷
شهاب گندەبینی ۱۲۷۸
شها تراست ۴۸۹
شهان را ضرور ۲۷۰
شهپر جبرئیل ۵۵۷
شه چو دستور ۳۳۸
شه چو عادل ۵۶۸
شهد خالص مشک ۵۱۶
شهر پر آوازهٔ ۶۳۷
شهرئی شد زره ۳۴۰
شهریارا نظام ۸۰۳
شهری القصه ۳۴۱
شهریش گفت ۳۴۱
شه سریر ولایت ۱۲۷۰
شهسوارا کشیده ۴۰۷
شهش گفتا کسی ۷۰۵
شه صاحبقران ۴۵
شه قزل ارسلان ۱۰۷
شهنشاه عادل ۹۷۳
شهنشاهی که دایم ۱۱۱
شهنشها به کرم ۴۲۲
شهی که ادهم گیتی ۲۰۲
شهی که بگذرد ۵۰
شهی که چون به ۴۸۹
شیخ مهندس لقب ۱۸۴
شیر آر غنده ۴۳۸
شیر با بأس تو ۲۲۶
شیر پستان ۱۶۶
شیر را از مور ۹۳۵
شیر علم را حیات ۱۶۸
شیر گردون چو ۲۲۷
شیرهٔ لطفت ۶۷۰
شیرینی وصل را ۹۷۶
شیشه‌ای لطف ۶۴۸
شیفتهٔ باغ آن ۹۶
صائم الدهرا سبکی ۹۳۸
صاحب آن ذوالجلالتین ۲۳۹
صاحبا یارب ۲۴۸
صاحبا یک سال ۱۱۳۲
صاحب به‌جای ۸۷۲
صاحب بستان ۱۲۲۶
صاحب سران ۱۶۲
صاحبی کز بزمگاه ۵۱۵
صبا به خدمت ۹۶۴
صبا به سبزه ۲۲۳
صبا جعد بنفشه ۳۵۶
صبا چو غالیه ۱۹۸
صباح عید اگر ۱۲۴۷
صباحی از صبوحی ۶۴۵
صبادم زد ۲۶۹
صبا سرشته به ۲۲۹
صبح از پی گل ۱۰۴۵
صبح برآمد ز کوه ۱۶۱، ۱۲۵۲
صبح پس شب ۱۶۸
صبح چو بازارگان ۱۲۵۳
صبح چون زلف ۱۶۵
صبح چو یوسف ۱۲۵۳
صبح دلش تا دمید ۱۶۳
صبحدم ناگه ۸۲۵
صبحدمی دوش ۱۶۳
صبح شد صبح ۸۰
صبحگاهی در قفس ۵۰۳
صبح مشعبد صفت ۱۲۵۲
صبوحی کرده مست ۱۱۴۸
صبوری پیشه کردی ۳۵۳
صبوری من و بی ۶۰۷
صبوری میوهٔ ۳۶۲
صحبت عامه در ۵۷۰
صحرا به گل و لاله ۱۱۱۹
صحرای او فراختر ۹۱۱
صحن ارم ندیدی ۱۶۷
صحیفه نقش همی ۲۴۰
صدای کوسش ۸۲۳
صد جان بدهم ۲۵۳
صد جان شکار ۹۸۵
صد حیف که گلرخان ۸۸
صدخانه اگر به ۴۱۱
صد را به این ۹۸۵
صد را روا مدار ۹۹۸
صدر ملت که ۹۹۸
صد روی فراهم ۱۰۰۴

صدری که بزرگ ۵۲۷
صدری متفرد ۱۹۲
صد سال به امتحان ۶۸۴
صد ستم دیدی ۱۳۰۲
صد شکایت ز تو ۱۱۵۴
صد غم دارم ۸۳۴
صدف به گوهر ۲۴۱
صدف ز در یتیم ۵۲۱
صدفهایی کزو ۹۳۴
صد قران وحش ۲۲۸
صد قرةعین ۲۶۱
صدق و اخلاص ۵۵۵
صد ماه ز اطراف ۲۹۴
صد نامه نوشتیم ۱۱۵
صد نگه جایی ۱۱۳
صد هزاران پوست ۱۷۴، ۱۷۵
صرصر تک و پولاد ۵۲۱
صرفی ز عشق ۱۱۴۱
صریر خامهٔ مصری ۱۵۹
صعوه را در پناه ۶۴۷
صفات عشق را ۶۳۹
صف اندر صف ۴۶
صفای نو خطان ۶۴۲
صفحه‌اش صحرا ۳۴۱
صفحهٔ صندوق چرخ ۱۱۰۴
صفیر مرغکان ۶۴۱
صفیری سر نزد ۱۰۳
صلات تو به همه ۱۱۰۱
صلاح یافت ۹۱۲
صلصل گفتا به ۱۶۱
صندوق خود ۹۵۸
صنوبر قد من ۹۴۳
صواب کرد که ۱۱۰۰
صورت دنبال ۱۲۵۲
صورت زیرین ۷۹۵
صورتش نون ۶۶۲
صورت عقلی و بی ۷۹۵
صورت مردان طلب ۱۶۸
صوفیان درد می ۵۶۸
صوفیانی که اهل ۵۶۸
صوفی که درد ۵۰۲
صیدش طپان ۴۱۵
ضیای رای تو ۶۹۰
طاق محراب تهی ۳۳۱
طالع سعد ۷۵۶
طالع نگرای ۸۴۲
طاهر از زلت ۱۲۷۱
طایران ترکش ۲۵۵
طبعم ز هر که بودی ۱۰۷۲
طبع وی از ۳۳۷
طبع هوا بگشت ۸۲۹
طبل و نای است ۵۶۹
طبیبم گفت ۶۵۲
طبیبی گفت ۹۶۳
طپانچه زد به ۱۰۰۸
طرار ز سر دزدد ۱۲۵۹
طراوتیست جهان ۱۱۳۱
طرب سرای سیم ۵۴۲
طرب نصیب ۹۱۳
طربی در دل آن ۷۴۶
طرح نوی در سخن ۶۳۵
طرف مهش تا ۷۸
طرفه حالی است ۱۲۸، ۱۰۰۹
طرفه‌تر آنست ۹۸۸
طرفه حالی که ۳۳۲
طرفه کونی ۶۷
طرهات سود ۳۳۰
طره که در پای خود ۶۳۶
طریقهاش به باریکی ۵۲۳
طعنهٔ دوست ۷۴۶
طغان شه‌بن محمد ۷۴۸
طغرای نکو نامی ۵۰۸
طفلست و به ۱۰۸۶
طفل مشیمهٔ ۱۷۹
طفل نادانی و هر ۱۱۳۶
طفلی است ماه ۱۸۸
طلاق جویند ۹۳۷
طلب ای عاشقان ۵۴۹
طلب کرد از درون ۴۶
طلب کردن علم ۱۱۶۹
طلعت رومی ۱۰۳۱
طمع را از ۳۷۳
طوافگاه تو بر ۹۹۷
طوطی گفتا سمن ۱۶۱
طی زمان کن ۶۴۹
طیورگاه پریدن ۷۴۸
ظالمان را پی ۳۳۱
ظالمان را در قیامت ۱۳۳۳
ظالم که کباب ۷۳۹
ظاهر نساختم به ۹۲

ظریف و بخرد ۵۸۷
ظلم صفرای ۵۶۸
ظلم صورت می ۹۳۵
ظن می‌بردم که ۳۲۸
عابدی شب بخواب ۲۱۱
عاجزم در ثنای ۲۴۴
عار از من دیوانه ۲۷۷
عارت آید از ۲۱۰
عارض صبح ساقیا ۱۱۳۲
عارف آن حال ۳۳۸
عارفی پشت دو ۳۳۷
عارفی طوف کنان ۳۳۸
عاشق آنست ۸۶۳
عاشقان بوس ۴۳۳
عاشق روی تو ۱۳۴
عاشق ز شب ۸۷۸
عاشق گوید که ۴۷۵
عاشق نشدی ۷۲
عاشق و بدنام ۵۱
عاشقی را یکی ۵۶۶
عاقبت بر دست ۷۰۳
عاقل آن به که ۱۲۷۱
عاقلان دانند ۲۲۹
عالم به خروش ۷۸۵
عالمی از سر زلف ۶۳۰
عالمی صید تو ۱۰۴۴
عالیست همتم ۵۱۳
عامل ار هیچ ۵۶۵
عبارت تو چرا ۲۳۵
عبهر چشمش ۸۲۸
عجاله‌ایست ز عزم ۹۱۲
عجبتر کان ۳۶۰
عجب جایی بباید ۶۴۱
عجب خاری شکستی ۳۷۲
عجب که لاله ۵۴۱
عجب مدار اگر ۹۳۱
عجب نیست ۱۰۷۰
عدد مردمان ۹۸۳
عدل تقدیری ۱۲۷۱
عدل تو راعی ۲۴۶
عدلش ار با زمین ۲۲۷
عدلش بدان سامان ۱۷۸
عدل نو شروان ۳۳۸
عدل کن ز آنکه ۵۶۸
عدم بگیرد ناگه ۹۳۶
عدوت را ز تو ۵۴۱
عدو شکار چو رستم ۲۰۲
عدوی خویش را ۱۴۲
عذار شاهد باغ ۱۲۷۰
عربی چند به هم ۳۳۷
عربی در میان مکه ۱۲۹۲
عرصه‌ای دیدم ۲۴۲
عرصه‌ای نادلگشا ۹۳۴
عرق گرفته ورا ۱۹۸
عروس ایمان مانده ۹۹۱
عروس باغ نوروزی ۷۴۴
عروس بخت را ۵۴۳
عروس طبع مرا ۹۹۰
عزم تو در هر ۸۲۴
عزم سفر نموده ۱۱۸۱
عزیز این کج ۳۵۹
عزیزش بود بر ۳۶۶
عزیز مصر جهانی ۱۰۴۸
عزیز مصر چون ۳۵۰
عزیز مصر را ۳۶۵
عزیز مصر مقصود ۳۵۱
عزیز همچو حیات ۹۳۶
عزیمت کرد ۳۶۰
عسل ز خانهٔ نحل ۵۲۱
عشق آن روز ۸۶
عشق است دلا ۱۳۳
عشقبازان راز ۶۵۰
عشق با سر بریده ۵۶۶
عشق به بانگ بلند ۱۸۴
عشق بهین گوهری ۱۸۴
عشق چون بر ۶۵۱
عشق چون عود ۹۴۹
عشق حقیقی ۷۸۲
عشق را بحر ۵۶۵
عشق من شد ۶۵۴
عشق می‌ورزم ۱۴
عشق و مستوری ۲۱۰
عشقی داریم ۹۴۷
عشقی و چه عشق ۹۴۷
عصمت او دلیل ۵۶۸
عطر زلف تو اگر ۱۰۴۴
عطسهٔ تست ۱۷۳
عظام سوی عظام ۹۳۷
عظم‌الله اجر ۹۹۹
عقاب آنجا که ۶۳۹

عقدها گوهر برون ۹۹۴
عقل جز وی کی ۵۵۱
عقل را از عقلیه ۵۶۶
عقل سلطان ۵۶۶
عقل کان رهنمای ۵۶۶
عقل کشتی ۷۹۶
عقل که هست ۶۳۶
عقیق را ز لبت ۶۷۳
عقیقست آن ۸۱۴
عکس او در باد ۵۲۵
علاج درد ضمیری ۹۶۲
علاجی کن که ۳۵۰
علم را نرشمر ۵۶۶
علو کنگرهٔ آن ۹۸۶
علی آن شاه ۵
علی اکناف واد ۳۲۸
عماد عالم و عادل ۲۸۱
عمر آن نکتهٔ ۳۳۹
عمر او بیشتر ۳۳۳
عمر بدخواه تو ۶۸۹
عمر پلی است ۱۷۹
عمرت تاکی ۶۷۸
عمر ثانی آن ۳۳۹
عمر چندان که عمر ۵۷۱
عمر در خارکشی ۳۳۶
عمرش نه چون ۸۰۸
عمر و مرگ آویخته ۸۲۶
عمری به چشم ۲۰۵
عمری به در صومعهٔ ۱۲۰۱
عمری عنان توسن ۱۱۳۰
عمید مملکت بونصر ۸۱۴
عنان از کف ۴۶
عنان بخت گرفته ۸۳۰
عنان بربودش ۳۵۰
عنان کشیده گذشتی ۱۰۸۷
عنان کشیده همی ۹۸۶
عنای من چو ۲۷۵
عنبرین زلفست ۹۹۵
عندلیب گل ۶۵۴
عندلیب و گل ۱۲۹۵
عنقا بر کرد سر ۱۶۲
عنقای مغرب ۴۲۱
عنقریب است ۱۲۷۱
عهد قدیم راکه ۱۱۳۰
عهد گل نزدیک ۹۳۱
عهدی کردم که ۵۴۳
عیادت می‌کنی ۳۲۵
عیار ز دینار ۱۲۵۹
عیبش مکنید ۹۱۴
عید آمد از ۱۷۷
عید آمد و افزود ۱۱۵۸
عید است و پیش ۱۷۷
عید شد پیش ۳۳۹
عید مبارک آمد ۷۴۷
عید نوروز است ۹۸
عید همایون‌فر ۱۷۷
عیدی چگونه عیدی ۲۳۳
عیسی آن روح ۳۳۲
عیسی خرد را ۱۸۰
عیسی دم است ۱۸۶
عیش این باغ ۴۹۸
عین تو همین ۸۰
غارت بحر آمده ۱۸۴
غار سیمین سبزه ۱۹۰
غاز آخر به‌سوی ۶۹۵
غازی ز پی ۶۶۷
غافل از فردای ۱۳۴۵
غافل به من رسید ۹۰
غافل تو شدی ۶۰۲
غافل مشو ای ۹۳۲
غافلی از خود این ۹۶۵
غالیه سای آسمان ۱۷۹
غالیه سای چمن ۶۳۶
غایب ز دیده ۵۰۴
غایت ناکسیم ۹۰
غبار خنگ تو ۸۲۹
غبارم کن خدایا ۴۹۶
غبن بود گنج ۱۷۳
غرض این میل ۶۳۸
غرض کن ز حکمت ۵۶۴
غرض گر آشنایی ۶۳۹
غرضم زان نه ۶۶۱
غرور همتش را ۶۴۶
غریب مردم و ۱۱۹۸
غزال از بیم آن ۴۵
غزال از هیبت ۴۵
غزالی در ریاض ۳۵۱
غزلم به سمعها در ۱۳۳۵
غزغا و دم ۸۱۶
غلام ابرم ۷۵۶

غلامان مست ۳۵۰
غلام غمزهٔ ۲۷۲، ۹۲۹
غلامکی که به ۵۹۰
غلام‌وار چو ۲۳۱
غلطان میان ۷۴۷
غله کامسال ۱۰۰۱
غمت مباد چه ۶۰
غم تو چون کشدم ۵۴
غمت وداع همه ۹۶۲
غم خود راکه با ۱۱۱۱
غم رسوایی خود ۱۳۵
غم زمانه که ۸۳۶
غمزهٔ اختر ببست ۱۶۳
غم عالم پریشانم ۹۵۳
غم که پیر عقل ۵۶
غمم دادی و ۳۴۸
غم من کسی ۲۵۶
غمنامه به دوست ۸۷۹
غم نیست گر ۱۱۸۱
غم و غصه چون ۲۷۰
غمهای دل کنون ۱۲۶۴
غم هجوم آورد ۶۵۱
غمی دارم که گر ۶۴۲
غمی کز مرگ ۹۴۰
غنچه دهان من ۶۳۲
غنچه را از ۵۴۰
غنچه کآنجا رود ۹۶۵
غنچهٔ گل بر ۷۶۱
غنچهٔ نرگس ۷۶۱
غنچه و گل اشک ۶۴۸
غواصی کن ۳۹۳
غوریان چون ۵۲۳
غول از پس ۸۵
غول اندر و قدم ۸۱۶
غیرت عشق ۳۴۲، ۹۶۵
غیرت نه همین ۹۵۴
غیر را با یار ۵۰۳
غیر را همدم مرا ۱۰۶۴
غیر را یافتم ۹۲
غیر گویا شده ۹۲
غیر من در خانه ۱۱۹۸
فاخته گفت آه ۱۶۲
فاخته گفت از ۱۶۱
فارغ از عشق ۶۵۳
فارقت ولا ۳۲۸
فاسقی بودی به ۱۰۳۱
فاش کند تیغ تو ۱۶۹
فاضلتر از کوی ۸۰۸
فتادش چشم ۳۶۰
فتاده در آن ۳۸۴
فتاده گویی بر ۵۲۱
فتراک عشق ۱۵۲
فتم در سایهٔ ۳۶۹
فتنه بیدار ۵۶۸
فتوحی گر زوی ۱۰۰۲
فداسازم همه ۳۵۹
فراق بود صواب ۳۹۶
فراق جستم ۹۳۱
فراق دوستان ۲۰۹
فراق می‌کشدم ۹۳
فراموشم ز یادش ۹۶۳
فرج گور است ۲۱۲
فردا سلام من ۹۹۴
فردا گرانی از ۱۱۳۵
فرزند همچو سگ ۹۳۴
فرستادم ار ۴۸۶
فرستادی به زندان ۳۶۳
فرشته‌ایست ۱۰۹۶
فرصت دیدن ۶۵۰
فرصت غنیمت ۱۰۳۲
فرصت نداد ۳۸۷
فرصتی کی شد ۹۱۶
فرعون گشته ۹۳۱
فرقها باشد میان ۱۳۳۲
فرود آویختند ۳۵۲
فرود از آن به ۲۴۰
فرو ریزد چو ۶۴۲
فرو شدت به گل ۹۹۱
فروغ چتر سپهری ۷۴۷
فروغ راستین ۳۶۵
فروغ فکر و ۱۶۰
فروغ ماه نبینم ۱۳۶
فرو گسسته به ۲۳۰
فرو می‌ریزد ۷۰۵
فرو نشان خم ۲۷۲، ۹۲۹
فرو نگذاشت ۶۴۱
فریاد از آن ۴۰۷، ۹۶۲
فریاد رسم نیست ۷۵۰
فریاد کنم ز جور ۵۶۱
فریاد که چون ۹۶۳

فریاد که درد ۱۰۳۸
فریاد که در دفتر ۷۳
فریاد که هر طایر ۶۵۰
فریاد که هرکس ۷۳۵
فریب بین که ۹۶۳
فسانه‌ام به تو ۴۷
فسون عشق ۳۷۳
فشاندم گنج ۳۶۹
فصاد و طبیب ۱۰۷
فضای باغ حیات ۶۱۸
فضای مملکت ۱۰۳۷
فغان از آن ۱۴۴
فغان زین چرخ ۳۵۱
فغان عجوزی ۲۷۰
فغان کاندرین ۱۰۷۴
فغان کز بخت ۱۱۸۲
فغان کز چشم ۷۶۸
فغان که مایهٔ ۱۲۵۵
فغان که مردم ۱۱۹۴
فغان مرا ساکنان ۱۰۷۰
فقل و اشهد ۱۵۹
فقیر آن بلبلی ۶۴۱
فکرت او راه ۶۳۷
فکرتش نسخهٔ ۲۳۶
فکرتم هر لحظه ۲۱۰
فکن ای بخت ۶۱۹
فگاری هیچ ۴۰۵
فگنده ناچخ ۸۲۳
فلسی شمر ۱۷۴
فلک از غیرت ۳۳۱
فلک باستد اگر ۹۱۲
فلک با من اندر ۱۱۳۰
فلک تلافی یک ۱۱۵۴
فلک بسر برد ۹۳۶
فلک بود متحیر ۵۹۵
فلک به کام دل ۱۲۷۰
فلک به لعبت ۲۳۰
فلک ترکانه ۷۷۶
فلک تفسیده ۸۰۱
فلک چراغ بر ۱۰۶
فلک چون آتش ۳۶۱
فلک چون شنید ۱۱۳۰
فلک در سندس ۸۲۱
فلک را به گوهر ۱۱۲۹
فلک را همی گفتم ۱۱۳۰
فلک را یک ۷۰۵
فلک ز رایت ۸۲۳
فلک ز عدل تو ۹۷۴
فلک سیر ۷۴۵
فلک فزون شود ۵۷۳
فلک کاودیر ۳۶۵
فلک کج روتر ۱۵۲
فلک هم تنگ ۱۷۰
فلکی نه چو فلک ۲۳۶
فولاد قلم ۹۱۴
فهرست عمر من ۸۳۳
فی‌الجمله جهان همچو ۱۰۷
فیالیته کان ۲۵۲
فیروزه زکان ۷۱۰
فیض ابن‌السحاب ۱۶۶
فیض عجبی یافتم ۱۲۰۲
فیض کف شهریار ۱۶۸
قابل ماتم نیم ۹۲۶
قاتل من چشم ۷۵۱
قاتل من چو به سوی ۴۲
قادر به حکم ۲۳۵
قارح ترا ز غراب ۸۱۶
قارون کند اندر ۲۲۳
قاسم سخن کوتاه ۱۱۰
قاصد به که آیا ۴۶۹
قاصد به نام من ۱۳۳
قاصدا وقت سخن ۵۳
قاصد خویش را ۲۵۰
قاصد ز برم رفت ۶۰۹
قاصد مرا به رفتن ۱۱۵۳
قاعی که آرد ۸۰۸
قاقم و قندز ۲۴۷
قالب من نه ۳۳۹
قایل تکبیر ۲۳۷
قبةالاسلام را ۲۴۴
قبض ارواح کند ۲۳۸
قبول خدمت ما ۶۴۷
قبول خردگر ۷۱۰
قتل همه کن ۸۴۹
قحط وفاست ۱۷۴
قدرت دادن ۲۴۸
قدم از تارک ۳۵۵
قدم در کلبه‌ای ۳۷۱
قدمگاه کبک ۳۲۷
قدم ننهاد می هرگز ۴۶

قرار صبر به خود ۹۳
قرار گیر و ز ۲۳۰
قراضه‌ای دو سه ۹۸۷
قرب این حضرت ۱۱۳۲
قرةالعین مرا ۹۸۷
قرص صابونست ۹۸۵
قرنها باید که ۵۵۵
قسم بخورد که ۱۰۰۷
قسم به یسر ۲۰۳
قسم توبی ۵۶۴
قسمی آن صبر ۸۴
قصد خود می‌کنم ۲۶۸
قصد قتلم گر ۹۴۲
قصر برخاقان ۵۲۷
قصهٔ بی سر ۶۵۳
قصهٔ حال دل ۹۹۵
قصهٔ می خوردن ۶۴۹
قضا به پیرویش ۱۲۷۰
قضا را درکمینش ۴۶
قضا ز جستن ۲۰۳
قضا شخصی است ۱۱۱
قضا مطیع رضای ۱۲۷۰
قطره‌ای خون ازو ۱۰۰۰
قعر این دریا ۹۹۴
قفس خاک پر ۱۰۷
قفلی ز درج ۱۱۳۰
قلعه‌ای بستد ۵۲۳
قلم آن فارس ۳۷۴
قلمت می‌کند ۹۹۳
قلمش معجزی ۲۴۶
قمر چهرگان شبستان ۱۱۳۰
قمری کردش ندا ۱۶۲
قمری گفتا ز گل ۱۶۱
قوت پشه نداری ۹۳۵
قول زیبا هست ۷۹۵
قومی بیفگنند ۵۲۰
قومی ز تاب ۹۳۳
قومی همه نوکیسه ۸۳۴
قوی دلت که ۵۴۱
قوی قوایم ۲۳۱
قهرت ز پای ۹۸۶
قهرش ار سایه ۲۲۷
قیاس شوقم ۱۱۵۴
کآن که با ما ۳۳۵
کآواز پای من ۴۹۴
کآورندش سوی ۳۳۸
کار آب نافع ۲۴۴
کار از نظارهٔ او ۱۱۸۱
کار این چند جگر ۳۳۹
کار این مختصر ۹۳۵
کار بیرون است ۷۰۳
کار بی‌علم ۵۶۶
کار تو صلاح ۷۵۲
کار ما تا چون ۸۵
کار ما چیست ۳۳۲
کار مشکل می ۱۴۸
کارم همه ناله ۱۰۰۴
کار نه با نیک ۶۵
کاری از روشنی ۱۶۶
کاریز برده کوثر ۱۶۷
کاری که کرد فرقت ۴۹۵
کاسهٔ چوبین ۶۳۷
کاش ای اجل ۴۷۰
کاش ای محرم ۹۴۰
کاش دانایان ۷۹۷
کاشکی آدم به ۱۸۵
کاشکی هیچم ۱۱۷
کاش گردون از ۱۰۷۳
کافر بچه‌ای ۸۰
کافر شدم از ۱۳۴۳
کاف کفرای ۷۰۴
کاملی گفتست ۷۰۳
کام من این ۶۳۵
کامی است مرا ۶۳
کان بارگه ار ۱۹۳
کان بهر حسین ۱۱۲
کان در است ۸۲۲
کان که بی‌عرض ۹۹۴
کای خواجه بعد ۱۰۹
کای ز گفتار تو ۳۳۷
کای طفل اگر ۶۲۶
کای فلان چاشت ۳۳۶
کای کاینات را ۲۳۴
کاین بوسه همی ۵۶۲
کاین حقه و مهره ۱۹۱
کای هم آن ۵۶۴
کبش مغرور ۲۳۸
کبک حریر سینه ۱۱۶۶
کبک را در ۶۴۷
کپنک پوشکان ۹۶۵

کتاب فضل ۱۰۷۳
کتاب هفت ۷۳۰
کتابی بین به ۳۷۴
کجایی ای پدر ۳۵۲
کجایی‌ای زنسیمت ۱۱۳۱
کجا آن جوانان ۱۱۳۳
کجا آن رخ ۱۱۳۳
کجا بودی که ۷۲۹
کجا رفت آن ۶۸۹
کجاست آنکه ۶۹۱
کجاست ساقی ۱۲۷۰
کجاست مجنون ۲۲۳
کجا شد فریدون ۱۲۷۲
کجا شدند سلاطین ۹۹۶
کجا گردد ترا ۳۴۹
کدام دل که برو ۹۷۰
کدام شب که ۱۰۸۲
کدامین دل ۶۴۲
کدامین دیده ۳۵۳
کدخدایی همه ۵۶۴
کراجراحت ۵۳۴
کرتهٔ فستقی ۱۷۹
کرد از معبد ۳۳۳
کرد از وی سؤال ۲۱۱
کرد اکرام خود ۵۵۷
کرد بدرود باغ ۸۲۲
کرد بشیرعلم ۲۲۵
کرد پیدا ز ورقی ۳۴۲
کرد حاتم را ۷۰۳
کرد حالی حیله ۳۴۲
کرد خلقی ز خرد ۳۳۸
کرد در قبلهٔ او ۳۳۴
کردش از انجمن ۳۳۵
کرد قسم دوستان ۵۱۸
کرد گذر بر طرف ۱۲۲۶
کردم اندیشه ۱۰۰۱
کردم به داغ ۱۳۵
کردم به دیگری ۵۴، ۹۱
کردم ز شکوه ۷۲۲
کردم سوی زمین ۸۱۱
کرد ناگه عجز ۵۰۹
کردند نظاره ۶۹۱، ۱۰۰۶
کرد ویران ۵۲۴
کرده آخر خدای ۵۶۳
کرده از کاهلی ۱۰۰۰
کرده از مرجان ۵۲۴
کرده است در ۴۹
کرده‌ای حبس ۹۹۹
کرده باز از ۹۷۳
کرده به جلوه ۱۷۹
کرده به ماء ۸۰۷
کرده در آن ۱۷۷
کرده زمین را ۸۲۸
کرده نعلین ۳۳۱
کردی تو به من ۱۳۱۸
کردیم دو بخش ۶۸
کرکس و شیر ۱۶۸
کرگدن بی شاخ ۱۹۶
کرم بی طبع ۵۲۶
کرمت عذر ۱۱۱۷
کرمش آز را ۲۳۶
کز آن تسبیح ۳۶۸
کز آن شمع ۳۶۵
کز آن هیچ ۴۸۶
کز بهر خدا ۲۵۳
کز پی تهنیت ۲۲۶
کز دو بال ۵۵۰
کزین تندی ۳۶۰
کزین مهمان ۶۴۱
کس از غوغا ۳۶۷
کسان که موسم ۳۸۷
کس با خبر زحال ۱۲۹
کس بر در عشق ۹۴۹
کس بنده نشد ۸۰
کس چه داند ۱۶۵
کس در آن ۶۵۳
کس دگر باره ۲۲۶
کس دور از ۶۱۹
کس را نبینم ۴۷۳
کسری و ترنج ۱۸۳
کس غار سفیدی ۱۹۴
کس نداند که را ۱۱۷۹
کس نه بر آفتاب ۹۳۳
کس نیست که ۶۲۰، ۷۸۸
کسوت از بهر ۵۶۹
کسوت زربفت ۶۲۳
کسی از بدهمی ۵۷۲
کسی از تو شب ۹۵۷
کسی بدین مایه ۹۳۲
کسی به عهد ۱۰۳۷

کسی چند باشد ۲۷۰
کسی چه دارد غم ۸۲۹
کسی را که او ۷۱۰
کسی را مددکرد ۲۶۹
کسی ز چون و چرا ۲۲۵
کسی ز خون حریفان ۱۱۵۷
کسی کز سنان ۷۴۵
کسی کش خرد ۵۶۰
کسی کش نیست ۳۲۶
کسی کودعوی ۳۷۲
کسی کورا نباشد ۲۵۲
کسی که از تو ۱۱۳
کسی که بر سر ۱۰۳۷
کسی که بهر تو ۵۰۰
کسی که پیش ۲۷۶
کسی گزید مغیلان ۹۳۱
کسی لاف وفا ۱۳۵۱
کسی ننگ دارد ۱۱۶۹
کش پس ۹۱۳
کشتش امروز ۳۴۰
کشته برکشته ۸۲۶
کشتی آورد ۲۴۱
کشتی مرا ۸۵۶
کشتی نه که ۱۲۵۸
کشد به فرق ۱۲۶۹
کشد یک خشت ۶۴۴
کشش بود از ۶۴۶
کشی در هر نفس ۹۳۹
کشیدن خنجر ۶۲
کشیدند از بدن ۳۵۲
کشیده است بی ۹۷۳
کشیده خنجر ۸۲۳
کشیده دار به ۹۹۷
کشیشان را ۱۵۶
کعبه به زاهدان ۱۸۰
کعبه دهلیز شد ۲۲۴
کف تو قدرت ۲۳۵
کفر و دین ۵۶۲
کلام او همه ۲۸۱
کلاه دولتش از ۲۷۲
کلاه لعل بر ۳۵۰
کلک او شد ۸۲۲
کلک تو ثبات ۱۹۲
کلک غرور ۱۰۹
کله آن گه نهی ۵۵۰
کله خودها گشته ۳۸۴
کله زبهر چه ۹۹۲
کلید حقه از ۳۷۰
کلید کام تو ۹۹۷
کلی و جز وی از ۱۱۶۶
کم آسای ۴۶۲
کم التفاتی ۱۳۳
کمال یافت به ۲۳۲
کمان بشکستش ۶۳۹
کمان خسته دلان ۱۰۳۸
کمان دولت ۵۷۳
کمان گروهٔ گبران ۱۶۰
کمتر ز مور و مار ۲۰۸
کمترین بندهٔت منم ۸۲۷
کمر در خدمتت ۷۳۷
کمر را به تعلیم ۲۰۵
کمرها چو در ۲۷۰
کم کرده‌ای ۵۰۲
کم کن بر ۸۳۴
کم گشت ۸۱۱
کمم می‌کنی یاد ۲۷۱
کمند زلف چو ۹۲۹
کم‌نشین با بدان ۲۶۴
کم نگردد که ۲۳۶
کمینه چاکر ۲۳۰
کنار از میان ۷۱۰
کنار دجله ز ترکان ۲۲۹
کناره کند زو ۱۰۳۰
کنایتی ز ضمیر ۱۲۷۰
کنجی و کتابی و ۳۸
کند از خانه ۶۴۱
کند بی مزد جان ۶۴۶
کند جامی از ۳۲۷
کند شق شقهٔ ۳۴۳
کند غیر از زبان ۴۰۶
کند منع ما ۱۱۱
کندم وداع و در سر ۵۳
کندی آن سان ۳۴۱
کنم از جیب ۳۳۶
کنم به هرکه رسم ۵۰۱
کنمش آن چنان ۴۸۶
کنم غوغا به هر ۷۶۲
کنم نگاه به حسرت ۱۱۳۵
کنند با تو همی ۵۲۸
کنون آن باز ۳۹

کنون از بی خودی ۶۴۶
کنون بعضی از ۱۰۰۲
کنون بینی تو ۸۲۱
کنون پنج ماه ۱۱۳۰
کنون تصور آن ۱۱۳۳
کنون ز خاک ۵۹۵
کنون ز میکده ۱۲۷۰
کنون چه گیسوی ۹۹۰
کنون در عین ۳۵۴
کنون دور از بر ۱۱۸۷
کنون کز سرسرو ۱۰۷۰
کنون معشوق ۸۱۳
کنون نزدت ۵۲۸
کنون نگر که ۳۹۶
کنون وصال تو ۹۸۷
کنون هر صورتی ۷۴۴
کنون همی بپسندم ۱۱۰۰
کنی دعوی که ۳۴۸
کنیزان را وصیت ۳۵۶
کنیزان روی بر ۳۴۶
کنیزان کلید ۶۴۳
کو آنکه سخندان ۱۸۲
کو آنکه ولی ۱۸۲
کو باده تا ۱۱۸۱
کو بخت اینکه ۱۰۷۱
کوب خورده ۱۰۰۰
کوچک دلی ۵۰۲
کور با وی سخنی ۳۴۰
کور مقتول ۳۴۰
کوری خود همی ۹۸۵
کوزهٔ دولاب ۹۱۳
کوس چون رعد ۵۱۵
کوس و عبار سیاه ۱۷۶
کوسها بامور ۵۲۳
کو نظام‌الملک ۲۵۵
کوه احد بر ۹۱۲
کوه از درد سر ۱۲۷۱
کوه اگر حلم ترا ۲۳۸
کوه با مغز کفیده ۸۲۴
کوه برهامون ۵۲۴
کوه را زلزله ۲۳۸
کوه گشته زین ۵۱۸
کوهکن کانبازی ۳۴۲
کو همنفسی تاکنم ۱۱۶
کوهها در هم ۸۲۵
کوهی کشیده سر ۸۵
که از جانان ۳۶۲
که از دست لب ۱۰۳۱
که از فرقهٔ باز ۲۷۰
که از ما بر عزیزان ۶۴۳
که اگر با فرشته ۹۶۴
که اگر مدعات ۱۲۹۳
که اندام و ۴۶۲
که اندوه مرا ۳۴۹
که ای بدخوی ما ۶۴۳
که ای بیچاره ۳۵۱
که ای پاکیزه گوهر ۳۴۶
که ای تاراج تو ۳۴۸
که ای چشم ۳۶۳
که ای حاجت ۳۷۱
که ای درمان ۳۷۱
که ای در محنت ۳۴۹
که ای سرخیل ۶۴۳
که ای سرو ۳۶۵
که ای سنگ ۳۶۷
که ای عشق ترا ۳۶۷
که ای گل رخ ۳۵۸
که این آهو ۱۰۹۷
که اینان امان ۲۷۱
که این تشنه ۳۷۰
که اینجا خوش ۶۴۴
که این چه لایق ۹۹۰
که این حدیث ۲۰۳
که ای یوسف ۳۵۸
که بادا این ۳۷۵
که بازگشت به ۸۲۳
که باشد خود ۳۴۷
که برآشفت ۷۶۲
که بر احوال زار ۱۱۱۱
که بر جان من بی ۳۴۸
که بر حال من ۳۵۸
که برد در حریم ۱۱۷۸
که بعد طاعت قرآن ۱۶۵
که بعینه چو ۲۴۶
که بودم خفته ۳۵۴
که بودم گمرهی ۳۵۴
که بی دین و ۴۸۴
که پاکا آن که ۳۶۸
که پیش شاه ۳۶۵
که تاچند سرگشته ۷۶۰

که تو داری چو ۵۱۶
که جام باده به ۹۲۹
که چون اباحتیانش ۵۸۸
که چون نوبت ۳۵۸
که حق نعمت ۵۴۲
که خوش می باش ۳۹
که خوش ناید ۶۴۶
که خوش نبود ۱۷۰
که داری چو درگاه ۱۱۳۰
که دانست از تو ۴۴۱
که دختری که از ۱۹۰
که در آن منظره ۳۳۴
که در ایام دولت ۱۱۳۳
که در دین و دنیا ۲۶۳
که در سلام فرو ۱۰۷۳
که در مغرب زمین ۳۴۴
که در وصال تو ۱۳۶
که دل بردن ۷۱۰
که دل خود قطره ۱۰۵۵
که دو ناجنس ۳۳۸
که دید است هرگز ۱۰۳۰
که دیگر مکن ۲۷۰
که دیدی آشنا ۶۴۱
که روز بار ۲۴۰
که رویش را ۳۶۳
که ز معماری عدلت ۳۳۸
که زیر پرده ۶۴۵
کهٔ شد فارغ ۳۶۰
که شنیدم که ۹۹۹
که صحبت نفاقی ۵۶۰
که صیاد مرا ۶۴۳
که صیدی گر شود ۴۵
که کرد کارکرم ۲۸۱
که گر امروز دست ۳۵۹
که گر بر دیدهٔ ۶۳۸
که گر بر سنگ ۶۴۰
که گربه ای سر ۷۵۸
که گر خود ۵۶۰
که گر زتنگی ۱۳۷
که گشتند از سر ۵۲۵
که گنج مقصدم ۳۴۷
که گورکشتگان ۱۷۰
که گویا بخت ۶۴۲
که گویا غافل از ۷۰۵
که لیلی گرچه ۶۳۸
که ما را بندهای ۶۴۷
که ما رفتیم گو ۶۴۴
که ما عجز ۳۷۰
که ماند به یادم ۲۷۱
که مجنون خواه ۶۳۹
که مردی کش ۶۴۶
که مرغی را چه ۶۴۳
که مگر عاشقی ۳۳۵
که من ز لطف ۹۴۳
که من شهر علمم ۴۸۳
که من مدینهٔ علمم ۹۹
که مهیا بودش ۱۰۷۳
که می‌گفتم مده ۶۴۶
کهن چشم ۳۵۰
کهن خیمه‌هایی ۳۲۷
که نزد شاه آنان ۴۶
که نزد همت من ۹۳۲
که نعمت تو برین ۱۰۴۷
که نعمتهای پیشین ۳۶۴
کهنه قلم و دوات ۹۳
که واویلا عجب ۳۵۰
که هرکه افتد ۳۵۶
که هست شعر ۸۳۰
که هست و بود ۷۱۰
که یارب مرسنایی ۵۴۸
که یک دم جانب ۳۶۳
کی بود از روم ۲۲۵
کی بو که سر ۹۲۷
کی پری با همه ۳۳۴
کی توانستی برون ۵۵۲
کی توان گفت ۵۵۰
کی دانستم که ۱۰۸
کیر خر نام می‌برد ۲۵۰
کیر خرهان و هان ۲۵۱
کی ز رنجم ۳۴۱
کی ز غم عاشق ۱۱۶
کیست دنیا ۱۶۶
کیست که پیغام ۹۳۲
کیسه آن برد ۳۴۰
کیسه‌ای کز ۱۶۵
کیسه مالی با ۶۷
کی شود مایهٔ ۵۶۷
کی شود ملک ۵۵۱
کی فرازندهٔ ۳۳۶
کی کی باشد که ۹۶۷

کی گمان داشتم ۹۶۴
کیم تا روی ۳۶۳
کینه‌توز و دیده ۵۲۳
کینه می‌ورزند ۹۴۱
گاو ایستاده ۸۱۲
گاو بی جان ۵۱۹
گاو را باور کنند ۵۵۹
گاو عنبر فکن ۱۶۶
گاو مانند دیوی ۵۷۱
گاه با بلبل ۳۴۲
گاه باد از ۵۳۹
گاه با طاوس ۳۴۲
گاه بر یک قدم ۹۹۳
گاه پوشیده ۱۱۷۹
گاه پیچش هر ۵۱۹
گاه دربان مارم ۵۵۷
گاه سؤال تا ۴۰۰
گاهم ز وصال ۴۹۹
گاه مینا زینت ۷۴۶
گاه نظاره باشدم ۱۲۲۴
گاه ولی گوید ۵۵۴
گاهی اندر دلو ۹۸۵
گهی چو جبرئیل ۹۳۱
گاهی ز فغان ۲۲۳
گبران همه گرد ۹۲۲
گدازد مغز ۸۱۴
گذشت دور جوانی ۹۹۱
گذشتم ایا سرور ۴۸۶
گذشته از وطن ۷۶۶
گذشته چنان ۱۱۸۰
گذشته سالها ۶۴۵
گذشته شاخ ۳۵۱
گر آمدنم به من ۶۸۵
گر آنجا بری ۷۶۰
گر آنستی که ۷۰۵
گر آهویی بدیدند ۶۴۲
گرارژنگ خواهی ۱۰۳۰
گراز خون ریختن ۱۸۶، ۶۵۹
گرازین کوه ۳۳۱
گر اژدها گذرد ۷۴۸
گر او گرفت ۴۸۹
گر این فکرم ۴۶
گر با تو شبی ۶۳۱
گر با خردی ۶۸۴
گر بادگران ۶۶۷
گر باده خوری ۶۸۰، ۹۱۰
گر باده می نگیرم ۱۶۷
گر باز آیی ۱۰۰۶
گر با غم عشق ۴۸
گر بایدم شرف ۱۱۸۲
گر بخندم و آن ۲۴۴
گر بدانم که کجایی ۲۱۰
گر برتر از ۳۹۳
گر بر خیال ۹۸۹
گر بر سر خاشاک ۱۰۳۰
گر بر کنم دل از ۱۰۰۴
گر برون می‌آید ۹۷
گر بسازی و رسیلی ۹۷۲
گر بگذرد پری ۷۴۹
گر بنالم زار ۷۴۹
گر بنده کنی ۴۱۲
گر بنوازی به جان ۱۰۴۸
گر بود با دوستان ۵۱۵
گر بود در حلقه ۷۰۴
گر بود در ماتمی ۷۰۴
گر به جانان ۱۲۴۶
گر به خاطر ۲۴۵
گر به خود ۳۳۸
گر به دارالجلود ۱۰۰۰
گر به قدر شورش ۱۸۵
گر به مثل مهر ۶۳۷
گر به مجلس خواندم ۵۴
گر به مرگ ما ۸۵۷
گر به هم روی ۵۶۹
گر بیابند زین ۵۶۵
گر بی تو به کام ۷۳۸
گر پوشد عارضت ۴۸۲
گرت باید ۵۹۵
گر ترا بینند ۵۲۴
گر ترا مهستی همی ۵۷۱
گر ترا میلی نبود ۱۱۲
گرت رنجی رسد ۱۱۱۰
گرت عزت دهد ۶۳۸
گر تفضل کند ۹۳۸
گرت نیکی از ۴۶۱
گر توانی ای صبا ۹۴۹
گر تو خواهی که ۱۳۴۱
گر تو را دانش ۵۶۴
گرت هواست ۷
گر ثورچو ۲۲۳

گر جان طلبی ۴۹۶
گر جان کنم به ۹۵
گر جماع این ۲۵۱
گر چشم خدای ۶۶۶
گر چشم گشایم ۸۴۲
گر چنین است ۸۲۲
گر چون پلنگ ۵۲۰
گر چون قد تست ۴۸
گرچه آن پیر ۳۳۳
گرچه از خاطر ۶۵۴
گرچه از خوی ۵۵۸
گرچه از مال ۵۵۰
گرچه با طاعتی ۵۵۳
گرچه بر دل ۳۲۷
گرچه بر دوش ۹۹۳
گرچه بی‌گوش ۵۲۰
گرچه پیوستت ۵۵۲
گرچه خوبی ۵۵۳
گرچه در این ۱۷۶
گرچه در پاکی ۹۶۴
گرچه درخت ۱۸۱
گرچه ز بعد همه ۱۶۸
گرچه سپید کرد ۹۹۲
گرچه ستم از ۶۵۷
گرچه سلمان دندی ۱۰۷۳
گرچه شعرا ۱۷۴
گرچه شهری ۱۱۷۹
گرچه صدبار ۵۷۰
گرچه صد کار ۵۵۷
گرچه غمگین ۹۹۹
گرچه قومی در ۲۲۹
گرچه کژدم ۵۶۳
گرچه لعلش ۱۰۰۴
گرچه محتاجم ۱۱۷
گرچه می‌دانم ۷۳۶، ۹۴۰، ۱۳۰۷
گرچه نگفتیم ۱۲۹۰
گرچه همه دلکشند ۱۶۲
گر حبس کنندش ۱۲۵۹
گر حرم را چون ۲۲۶
گر خاک سرکوی ۳۳۰
گر خدنگی بر دل ۱۱۲۲
گر خسی افتد ۸۳۳
گر خواجه ز بهر ۱۰۰۲
گر خوانمت از ۶۶۷
گر خود سکندری ۶۶
گر خود شنید ۶۵۱
گردان بنات ۸۱۲
گرد او حلقه ۳۳۱
گرد چون کردم ۷۵۷
گردد از بیمش ۵۲۷
گرد دنیا مگرد ۵۵۰
گر در جهان دلی ۶۲۷
گر درخت صف ۵۵۹
گرد رخ شنبلید ۱۰۹۷
گر درد کند ۹۱۶
گر دردم نهنگ ۱۷۶
گر دست دهد ۶۸۴
گرد سر تو گشتن ۷۳۴
گر دل او رخنه ۱۸۴
گر دل به حق ۴۷۵
گر دلم را بینی ۹۴۹
گر دل نبود ۴۸
گر دل و دست ۲۲۱، ۲۲۶
گردم از رخ مبر ۳۲۷
گر دن درازی ۵۱۲
گردند شهیدان ۱۲۹۷
گردنده ای مطیع ۹۳۰
گر دود دل من ۷۵۰
گردون به درد ۸۳۱
گردون به شکل ۱۷۱
گردون چو خاک ۹۱۱
گردون چه خواهد ۸۳۲
گردون نه چنان ۵۶۱
گر دهدت روزگار ۶۹۴
گر دهی نیک ۵۶۸
گر ز آتش نبرد ۹۸۵
گر ز آزردن ۶۵۳
گرز ابر دست ۱۹۷
گر زان که مرا ۶۵۹
گر ز بی مهری مرا ۶۷۳
گر ز پای مرکبش ۵۲۶
گر ز حال من ۸۵
گر زرد شد ۳۱۹
گر زرگردی ۸۳۳
گر ز نفس و ۳۴۲
گر زنی در ناخنش ۹۹۵
گرزه ماران ۵۱۶
گر زیردست ۴۰۴
گر زین بیابان ۸۰۸

گر سام نریمانی ۹۵۴
گر سنایی ز یار ۵۵۱
گرسنه گر بمیرد ۳۸
گر سوختنی است ۲۱۱
گرش افتد به ۶۴۰
گر شاه دوششش ۷۴۳
گرش دردی نه ۳۶۸
گر شد گهری ۲۹۴
گر شکوه کنم ۴۵
گر شما را با ۲۴۷
گرش میدان ۳۶۷
گر شوی بی‌مهر ۱۱۸۳
گر شهابی برد ۱۸۹
گر صبای روضهٔ ۱۱۳۲
گر صوابست همه ۹۹۸
گر صورت حال ۳۲۹
گر ضیاء خاطر ۹۶۶
گر عشق آن ۹۴
گر عمر تو چون ۲۴۷
گر عیادت می ۹۳۱
گرفتاب محبت ۴۶
گرفت از نو ۳۴۸
گرفتد در بیشه ۵۲۲
گرفت گردن ۹۲۹
گرفتم آنکه ۳۶۱
گرفتم ترک ۴۸
گرفتمش سر راهی ۴۶۹
گرفتمش همه ره ۹۸۶
گرفتم کز وفا ۶۴۹
گرفته‌ای همه ۷۶۰
گرفته جام طرب ۸۲۳
گرفتی شاهد ۳۶۹
گر فرستی صراحی ۲۵۱
گر فرستی هدیه ۵۰۳
گر قوتم بدی ۹۹۲
گر کام دلت ۱۱۱
گر کرده این ۷۲
گر کسب کمال ۱۲۷۲
گر کس گایم ۱۰۰۴
گر کسی شعر تو ۹۹۳
گر کشف نیست ۶۶۲
گر کلاه فقر ۷۰۲
گر کنی بخشش ۵۶۱
گرگ اجل یکایک ۲۰۸
گر گذری کند ۱۸۱
گرگ از مهابت ۴۹
گر گویی بفرست ۴۴۲
گر گوهر طاعتت ۶۸۰
گر لاف زنم ۱۰۰۶
گر مامی و ۶۷۹
گرم تو یک ۱۰۰۲
گر مجازی نیست ۵۱۳
گرم چو مشک ۵۴۰
گر مخالف خواهی ۵۵۱
گر مردمک دیدهٔ ۵۶۲
گرم سازد تا ۳۹۹
گرمست دمم ۱۸۲
گر مستحق هیچ ۹۹۸
گر من گنه ۳۹۵
گر مهر تو بیرون ۱۰۸۷
گر میسر نشود ۷۶۴
گر میل وفاداری ۶۶۶
گر می نوشد ۶۷۸
گر نایب سپهر ۲۲۴
گر نبودی ازو ۵۶۳
گر نجستی باد ۶۷۰
گر نخواهی دل ۵۷۰
گر نشدی آشکار ۲۶۴
گر نشنید گرد ۵۰۲
گر نگویی بدو ۵۶۲
گر نگهدار من ۱۲۵۰
گر نمی‌خواهی ۶۰۹
گر نه از بهر ۷۴۹
گر نه‌ای همچو ۵۷۰
گر نهد در بوستانی ۵۲۷
گر نه ردیف ۱۷۸
گر نه فریب ۹۶۱
گر نیست این ۸۰۷
گر وطن گیری ۵۱۴
گر وعدهٔ دوزخ ۹۴۵
گروهی دید از ۶۴۵
گره بر گوشهٔ ۳۶۷
گره در گوشهٔ ۶۴۳
گره‌گشایی کار ۶۴
گر همه جلاب ۱۳۳۴
گر همی خواهی ۹۴۹
گرهی کان به ۱۰۰۲
گریان شد از ۶۰۳
گریبان گل‌گو ۲۶۹
گریزنده را تا به ۴۶۲

گر یک نفست ۶۷۸
گزند از ما بر ۴۶
گزند کرد نیا رد ۸۳۱
گزیده سیف ۲۳۲
گشاده چشمه ۶۴۲
گشاده دولت ۵۴۱
گشاده شکر ۱۳۷
گشاده گوی ۱۹۸
گشاده هندوی ۴۶
گشایم کام ۳۵۱
گشت به ناخن ۸۲۸
گشت ز سیارگان ۱۷۶
گشتم از جیم ۱۰۹۳
گشتم ز غم ۵۶۲
گشتند درختان ۸۴۲
گشته از خرقه ۱۰۰۰
گشته او مشتاق ۵۰۳
گشته ز پهلوی ۱۶۸
گشته غیر از ۱۳۴
گشته همخانهٔ ۸۰۴
گشتیم دور ۸۱۳
گشوده‌ام در ۱۰۳۶
گفت آری به ۳۳۵
گفت آن بار ۱۲۹۲
گفت آنچه توان ۱۰۶۴
گفت آری مدام ۲۳۹
گفت آن قصر ۱۲۹۲
گفت آن وفا ۸۱۵
گفتا به عراق ۱۹۲
گفتا تو که باشی ۷۰۵
گفتا تو هنوز ۱۹۳
گفتا چه کسی ۱۹۲
گفتا دمید صبح ۴۹۶
گفت از بس ۱۲۹۳
گفت ازین بود ۱۲۹۳
گفت از فضل ۱۲۹۲
گفت از خیل ۱۲۹۲
گفت از هفت ۷۰۳
گفت از ره کویه ۱۹۳
گفتا سخن از ۲۸۱
گفت اشترکه ۵۶۳
گفتا که چگونه ۷۷۸
گفتا گرت ۲۳۴
گفت المنة ۳۳۸
گفت انوری که ۲۲۳
گفت او خاک ۱۲۹۳
گفت ای ستاره ۴۹۵
گفت ای شده ۶۰۱
گفت ای گدای ۴۹۶
گفت ای مسکین ۲۴۷
گفت ای وای ۱۲۹۳ (سه بار)
گفت بابا زنا ۲۱۱
گفت بابا نصیبهٔ ۵۶۴
گفت با پیر ۳۳۳
گفت با جمله ۲۴۶
گفت باد است ۵۶۷
گفت با راهب ۳۳۳
گفت با وی که ۱۲۹۲
گفت بر آنم ۶۳۷
گفت بود اول ۳۴۲
گفت بودم در ۷۰۳
گفت به احوال ۱۰۹۶
گفت به جم ۶۳۷
گفت به مرغ ۱۲۲۷
گفت تا نور ۳۳۹
گفت تویی قابل ۶۳۷
گفت تو در خاکی ۷۰۴
گفت چرا در ۱۶۳
گفت چشمم ۷۰۴
گفت چون است ۱۲۹۲
گفت چون باشد ۲۴۷
گفت چونست ۱۲۹۲
گفت حاتم تا که ۷۰۳
گفت خواهم کشت ۶۵۱
گفت خوبان ۵۶۶
گفت خون شتر ۱۲۹۳
گفت خیر است ۱۳۴۰
گفت دارم صنمی ۳۳۶
گفت دانا ۷۹۷
گفت دانا ۷۹۶ (پنج بار)
گفت دایم ۷۰۳
گفت در این ۶۳۷
گفت در خانهٔ ۳۳۵
گفت در کعبه ۳۳۵
گفت دمیدست ۱۶۳
گفت دنیا که ۲۱۱
گفت ربی و ربک ۲۳۹
گفت رو تدبیر ۵۹۴
گفت رو رو ۳۳۵
گفت روزی به ۳۳۹

گفت زوری ۱۰۰۳
گفت زیر آب ۷۰۳
گفتش آخر ۵۶۶
گفتش آور ۳۳۹
گفت عیسیش ۳۳۳
گفت فلک ۹۶
گفت قاصد یار ۱۲۴۰
گفت کای پیر ۳۳۴
گفت کای تاجر ۳۹۶
گفت کای تازه ۳۳۷
گفت کای در ۷۵۷
گفت کای مفتون ۳۴۱
گفت کاین جامه ۵۶۹
گفت کشتند ۱۲۹۳
گفتم آب ار ۲۴۹
گفت ما را به در ۲۴۲
گفت مرا ای ۸۲۸
گفتم از اسرار ۱۵۲
گفتم از وصل ۷۹۷
گفتم ای بخت ۲۴۲
گفتم ای جانم ۵۹۴
گفتم این بار ۸۱۰
گفتم این فرصت ۹۹۹
گفتم این نعل ۲۳۹
گفتم ای یار ۷۴۶
گفتم به آن ۴۹۶
گفتم به ازین ۷۶۹
گفتم بیا به ۶۱۰
گفتم چشمم ۶۱۶
گفتم چه گویمت ۲۳۴
گفتم دل و جان ۷۰۵
گفتم ز تن ۴۴۲
گفتم ز صفاهان ۱۰۸
گفتم سخن ۶۷۲
گفتم سخنت ۲۸۱
گفتم سفر دراز ۱۹۳
گفتمش ای روی ۸۲۸
گفتمش ای صبح ۱۶۳
گفتمش ای یار ۳۹۸
گفتمش بوسی به ۱۰۰۳
گفتمش خواه ۱۰۰۱
گفتمش زلف تو ۸۵
گفت مشق نام ۳۴۱
گفتمش در بگشا ۱۳۴۰
گفتمش یار ۳۳۵ (دوبار)
گفتمش یک دل ۳۳۵
گفتم غمت مرا ۲۵۳
گفتم کلید حجره ۲۳۳
گفتم کنم به ۹۵۳
گفتم که ای ۴۹۵، ۹۱۱
گفتم که این ۲۳۴
گفتم که بیار ۵۷۷
گفتم که بیش ۸۱۵
گفتم که ترا ۴۸
گفتم که چنان ۷۸۶
گفتم که در آن ۱۹۲
گفتم که دلم ۶۱۶
گفتم که دو چشم ۱۹۸
گفتم که غمزهٔ ۹۴۴
گفتم که مرا از ۴۸
گفتم که معلمی ۱۹۲
گفتم که نه گل ۹۳۹
گفتم که نیک ۹۸۵
گفتم می خوش ۹۳۹
گفت من با تو ۳۴۱
گفت من چاکر ۱۲۹۲
گفت من قرب ۷۰۳
گفتم همه بیداد ۷۸۶
گفت می‌خواهی ۷۰۳
گفت ناپخته ۷۰۳
گفت ندانی که ۱۲۲۷
گفت نزدیک ۳۴۰
گفت نشناخت ۸۱۰
گفت نگویی که ۱۰۹۷
گفت نه زان ۲۵۰
گفت نه گفتا ۷۰۳
گفتن نیکو ۷۹۶
گفته‌ای جایی ۱۰۶۵
گفته‌ای سایه ۱۰۶
گفت هستیم ۳۳۵
گفتی احوال یکی ۵۶۲
گفت یارب بده ۳۳۹
گفتی ای آنان ۲۴۶
گفتی بت پندار ۲۹۰
گفتی به نزد خواجه ۵۶۰
گفتی ترا ز من ۴۴۲
گفتی چسان ۱۰۶۳
گفتی کنند خلق ۸۱۱
گفتی که از من ۱۲۹۵
گفتی که بجز ۷۷۴

گفتی که بس کن ۸۶۳
گفتی که برون ۱۱۵
گفتی که بمیر ۶۱۱
گفتی که به روز ۳۹۵
گفتی که پس از ۶۸۴
گفتی که چرا جاهی ۵۱
گفتی که چنین ۶۱
گفتی که چه شد ۹۵۳
گفتی که فلان ۱۰۳۸
گفتی که کجا ۱۸۳
گفتیم که ما ۱۱۹۸
گفت یوسف ۳۳۶
گلبنان هر صبحدم ۵۴۰
گلبن و باغ ۸۲۲
گل بهشت ۵۸۷
گل پیرهن دریدهٔ ۱۰۰۵
گل تویی زین ۳۳۲
گل چو خورشید ۱۲۷۱
گل چو در جلوه ۹۴۹
گل خواست که ۱۰۰۴
گل داد پریر ۷۰۹
گل در آغوش ۳۴۲
گل در لحاف ۹۹۲
گل را چسان ۱۲۹۵
گلزار جهان ۲۷۹
گلشن مبوی که ۱۰۸۶
گل صبحدم از ۱۰۷
گل گفت اگر ۲۵۳
گل و آبم ۳۵۵
گلها چو به باغ ۲۵۳
گلها همه سر ۳۲۹
گله پرداز تو ۱۳۰۶
گلی بودم ز گلزار ۳۴۶
گل یوسف و ۹۷۶
گمان بری تو ۷۴۵
گمان بری که ۷۴۵، ۷۴۸
گمان بنده نبود ۱۱۳۳
گمان رفتن جان ۸۴۵
گمان مبر که ۱۲۲۹
گمرهم تا بر سر ۱۶۶
گناهم را عذابی ۵۹
گنجشک ضعیف ۳۲۹
گنجشک و مور ۵۲۰
گنج محاسن ۸۰۸
گنج و رنج و ۵۱۸
گنگست چو شد ۱۰۲۹
گنه با خویشتن ۷۰۵
گویی از کشته ۶۴۸
گوئیا صیرفی ۳۳۰
گویی کجا رفت ۸۰۷
گویی که بعد ما ۵۵۹
گویی که کاروانی ۸۲۹
گویی که ماه و ۷۴۸
گویی نخورم ۶۸۴
گویی که نوک ۲۲۵
گواه رهرو آن ۵۴۷
گواهی دهد ۱۰۷۰
گواهی دهم ۴۸۳
گو درد دل ۱۷۷
گوزنی بس قوی ۶۳۹
گوش بر حرف ۹۲۸
گوش بر چنگ ۲۰۸
گوش تو شنیده ۵۵
گوش کن از من ۱۲۲۶
گوش من سوی ۵۱۴
گوشهٔ ناامیدیم ۶۴۹
گو که این صف ۷۳۱
گوهر اسرار الهی ۶۳۵
گوهر اشک ۳۳۴
گوهر خود را ۱۸۴
گوهر شب‌تاب ۱۹۷
گوهر می آتش ۱۷۲
گوهرین جام ۳۳۰
گوهری نیکو ۵۲۵
گویا تو برون ۷۳۵
گوید خاقانیا ۹۳۲
گوید رقیب ۱۲۹۹
گوید که تو از ۱۸۳
گوید هر آنچه ۷۴۴
گوید همه در ۹۶۲
گویم ز دل ۴۴۲
گویند جحیم ۹۱۰
گویند چو پیغمبر ۵۵۸
گویند حرام ۶۸۴
گویند دل به ۱۲۲۳
گویند رستخیز ۱۰۰۴
گویند روز حشر ۶۵
گویند صبر کن ۹۳۲
گویند که بر دمید ۶۴
گویند که فردوس ۶۷۹

گویند مشک ۹۸۴
گویند مکن ناله ۱۰۰۵
گه از سایهٔ غیر ۱۷۲
گه ببارد همچو ۵۲۰
گه بوسه زنم ۸۴۲
گه پردلان ۱۰۴
گه ترک وجود ۲۹۱
گه تصویر فارس ۹۷۴
گه جولان سمند ۲۵۶
گه چشم ترم ۱۴۲
گه چو تابنده ۵۲۵
گه چو گردون ۵۱۹
گه خوار و گه ۹۳۰
گه دارد چون ۵۱۶
گه رحیل چو ۶۶۹
گهر در چشم ۸۶
گهر فشانا صدرا ۹۹۵
گه ز تنهایی ۵۱۴
گه سجده خاک ۹۶
گه شکار فرود ۴۳۸
گه طعنه‌ای از ۲۳۳
گه عقل پریشان ۶۷۰
گه فرو می‌برد ۲۵۱
گه کوثر عمر ۱۹۱
گه گهی هم باده ۱۱۹۸
گه لام را ۸۱۳
گه لب به‌سوی ۷۴۷
گه معطر خاک ۲۳۵
گه مکاتبه ۵۲۸
گه نسیم مشکبو ۶۲۳
گه همعنان باد ۹۳۰
گهی آن بر سر ۳۵۲
گهی بر فرازی ۱۱۳۰
گهی به شادی ۸۲۸
گهی پر آب ۳۷۰
گهی در خنده ۳۴۸
گهی در خون ۳۵۲
گهی در نشیبی ۱۱۳۰
گهی ز ماه بر او ۵۷۳
گهیش لاله نهان ۱۳۷
گهی فرزانه را ۳۴۸
گهی که بر دلت ۹۶۹
گهی که تیر ترا ۱۰۸۷
گهی که عرصهٔ کین ۱۰۳۷
گهی گفتی که ۳۷۰ (دوبار)
گهی مانندهٔ خنگی ۸۲۱
گیرد ز فزع ۶۶۹
گیرم به درون خانه ۶۲۰
گیرم به سر زلف ۴۸
گیرم ز روی عقل ۱۸۸
گیرم ز کسی ۹۳۲
گیرم که تو به ۱۱۲۲
گیرم که ز من ۶۸۱
گیرم که ساخته ۸۳۱
گیرم که مارچوبه ۱۸۷
لاشه چون سم ۱۶۷
لاشهٔ ماکی ۲۴۵
لاغر و زرد شده ۳۳۵
لاغر و سست ۳۹۶
لاف قوت مزن ۳۲۸
لاله با روی ۷۴۶
لاله بر شاخ ۲۲۶
لاله بشکفت ۱۱۹۸
لاله پدیدار شد ۱۰۹۷
لاله دانی برکه ۹۳۱
لاله رخ بنمود ۷۶۱
لاله سر بر زده ۶۴۸
لالهٔ نورسته ۱۹۷
لایق بود ز نعمت ۹۹۸
لباس دولت ۱۲۷۰
لباس قدر تو ۱۲۷۰
لب او با کنیزان ۳۴۶
لب بدگو نمی ۹۶۴
لب بر لب معشوق ۱۰۴۵
لب بستن او ۱۴۵
لبست آن یا ۸۱۴
لبش بوسی به ۹۴۹
لبش را خشک ۶۳۹
لبش را عهد ۶۴۴
لب شکوفه ۱۲۶۹
لب شیرین به ۳۴۴
لب و دندان ۱۰۳۱
لرزان ستارگان ۱۸۷
لرزه بر مهره ۶۴۸
لشکر یأجوج ۸۲۵
لشکری بودند ۵۱۸
لطافت حرکات ۱۵۹
لطف او بینوا ۵۶۳
لطف با غیر ۹۲۸
لطفت به آستین ۱۱۰۶

لطف تو دانسته ۱۱۸۶
لطفش ار مایه ۲۲۷
لطف شمایل تو ۹۹۲
لطفش معلمی ۱۵۲
لطفی اگر کنی ۴۴۲
لطمه‌ای از شیر ۹۳۵
لعل ار چه شراره ۱۹۲
لعل تو در خنده ۲۲۵
لعل جان بخشت ۹۷
لغزد خرد ز لعل ۱۱۳۰
لمعهٔ رخسار ۲۴۸
لنگ‌لنگان قدمی ۳۳۶
لوایی نیست شاد ۱۲۹۲
لیک اهل نفاق ۱۰۴۵
لیک با او ۳۹۸
لیک چون او ۷۶۳
لیک چون بر ۳۳۷
لیکن به شکر ۸۳۳
لیکن چه فایده ۹۸۵
لیکن حقوق خدمت ۹۱۱
لیکن ز بحر فطرت ۴۹۶
لیکن ز بهر این ۲۳۴
لیلة‌القدر ز مویت ۳۳۰
مآزار دلی راکه ۶۶۷
مئی چون اشک ۱۰۵۵
مئی کز وی خرد ۱۰۵۵
مئی که گر بچکد ۵۷۳
مائیم که هرگز ۱۲۷۲
مائیم نظارگان ۱۹۱
مائیم و حسرتی ۹۵۴
ما از تو وفا ۵۴۹
ما از در او ۱۱۳۴
ما اسیر غم ۶۵۳
ما اشرف قدرک ۱۹۲
ما با تو خورده‌ایم ۱۱۵۸
ما بندگان حضرت ۱۰۹
ما به تو آورده‌ایم ۱۶۲
ما جرائیست دعا ۹۹۸
ما خانه رمیدگان ۷۳۸
مادرت چو ۷۰۳
مادرت را نیش ۵۹۱
ما در جهان ثنای ۵۰۲
ما در دل نگشاییم ۹۵۳
ما در طلب زلف ۵۴۹
مادر گیتی وفا ۱۸۴
ما ده بر رو فتادن ۱۹۰
ما را تو بهشت ۷۴۱
ما را جگر دریغ ۱۸۵
ما را خبری ده ۱۹۳
ما را دو روزه ۶۵۱
ما را ز برای دیدنش ۲۶۰
ما را ز دست هجرت ۱۰۴۲
ما را ز فراق تو ۵۴۹
ما راگرچه ۵۶۳
ما را همه ره ۲۵۹
ما رند استطقسات ۸۱۱
ما شیفتهٔ وفای ۴۵
ما عشق ترا ۱۰۱۸
ما غیر نکوییش ۱۰۰۲
ما فتنه بر تو ۱۷۸
ماکیان چند بر ۳۴۱
مال داری لیک ۵۵۲
مالک نهد در ۹۱۳
مال که خود نیست ۱۲۲۷
مال هست از ۵۵۹
ماناکه ببرد ۱۳۴۳
مانده‌ای روی ۳۳۶
مانده سنگی گه ۱۳۴۹
مانده چون پای ۵۷۱
مانند پنبه دانه ۹۹۲
مانه مردان ۱۰۰۲
ماه اگر گشتی ۵۴۰
ما هجومی کنیم ۱۲۷۲
ماه چون در ۱۸۹، ۲۳۹
ماه را ننگ ۹۳۵
ماهرویی هست ۲۵۲
ماه سیری ماهی ۵۱۹
ماهش اندر مشک ۷۵۷
ما هم که رخش روشنی ۱۱۳۴
ماه منجوق تو ۹۳۵
ماه مهر افروز من ۷۵۶
ماه نگیرد ای صنم ۱۳۴۳
ماهها باید که ۵۵۵
ماهی بری و بحری ۹۷۴
ماهی و خون را ۱۷۳
مایل ترا به غیر ۹۲۸
مایه برد هر کسی ۹۳۳
مایهٔ جان و جوانی ۹۸۸
مبادا آنکه ۶۳۸
مبادا بسته ۵۱۷

مبادا جستن ۱۱۶۵
مبادا ز سوز ۱۱۷
مبادا ز صحبت ۳۵۱
مبادا کس به ۳۴۸
مبادا هیچ‌کس ۳۴۶
مبارک باد عید ۷۸
مبارک منزلی ۴۰۳
مبندید دل ۴۶۰
متاع انس ۳۷۱
متاع دوستی ۸۴۵
متنبه شدم ۲۴۲
مترایم چو موش ۹۸۹
متوسط میان ۵۶۵
متهم خلقی شهیدی ۱۲۶۳
مثال ملکت آن ۲۳۲
مثلث ار بر ۹۹۲
مثل در زمانه ۳۸۲
مجلس قاضی ۵۵۶
مجلس وعظ ۵۷۱
مجلسی داری و ۶۴۹
مجمر غنچه ۲۴۶
مجمعی از مخدرات ۲۳۹
مجنون هزار نامهٔ ۶۵۰
محاسبان زمانه ۹۸۷
محامد تو نیاید ۱۲۷۱
محبت با دل ۷۳۶
محبت شه مردان ۵۰
محبت کو ۶۴۴
محبتی که فراموش ۱۰۸۷
محتشم زاده‌ای ۳۳۷
محراب نشین ۷۷۴
محفوظ دل تو ۹۱۲
محفه از قصب ۹۹۰
محکوم کم از ۶۷۷
محمد شمع جمع ۴
محمد عربی آبروی ۹۹
محمد یافت مقصودی ۵۱۸
محمل مهر چو ۱۲۷۱
محمود برادرم ۶۸
محنت زدگان ۸۳۴
محنت قرب ۳۳۵
محیط نقطهٔ ۷۵۸
مختار عجم بهاء ۱۷۳
مختلف دانی چرا ۱۰۶۰
مخدرات سخن ۱۰۷۱
مخدرات سماوی ۹۳۶
مخدوم رهی ۹۱۳
مخروط ساعدی ۸۱۷
مخفیا دختران ۸۵۵
مخلد ظلال جلال ۱۰۷۰
مخور باده که آن ۱۷۱
مداحیم چو شد ۱۰۷۲
مدارا با مزاج ۶۴۵
مدارس خالی ۶۹۰
مدت او را کران ۴۳۶
مدت لهو را ۱۶۶
مدتی رفت تا ۹۹۹
مدتی سیر کرد ۱۲۹۲
مدتی شد که ۶۵۳
مدح اگر در خور ۹۹۳
مدحتی گفتمت ۹۹۸
مددی دهم ۱۳۳۷
مدعا آزردن من ۱۱۲
مدعی بسیار ۵۵۷
مدعی حاضر ۹۴۰
مدعی خواست ۲
مده زین خواری ۳۶۱
مدیح بود مرا ۵۹۵
مرا آزاد کن ۶۴۷
مرا از جوانان ۱۱۱
مرا از زندگی ۶۱۸
مرا از شکستن ۱۳۷، ۱۰۹۷
مرا از گوهر و زر ۳۵۹
مرا ازین همه ۱۵۹
مرا اسقف محقق ۱۵۶
مرا اسلامیان چون ۱۵۳
مرا افتاد در دل ۸۸
مرا ای کاشکی ۳۴۹
مرا باری بحمدالله ۵۴۸
مرا باری بگو ۱۴۲
مرا با ملک طاقت ۴۰
مرا بر ساده لوحی ۹۴۰
مرا به حضرت عالی ۲۳۱
مرا به روز قیامت ۱۲۷
مرا به ساده‌دلی‌های ۷۳۷
مرا به غربت ۵۸۴
مرا به کام رسان ۱۰۰۸
مرا به گردد ۳۵۳
مرا بی‌طاقتی ۹۱
مرا بیگانه‌ای ۱۲۳۵

مرا تصور مدحت ۱۱۳۲
مرا چشمی تو ۳۵۵
مرا چنان که منم ۱۰۴۷
مرا چو دید به ۱۰۰۸
مرا چه نقصان ۱۹۰
مرا خوار کردی ۲۷۰
مرا خوانند بطلمیوس ۱۵۶
مرا خوش نیست ۳۵۷
مراد از کیمیا ۶۳۹
مرا در بیخودی‌ها ۴۷۰
مرا در بیشه‌ای ۹۴۲
مرا در جهان شهریاری ۴۸۴
مرا در خشک نی ۳۵۹
مرا دل پیر تعلیم ۱۶۹
مرادی بد گذشت ۹۳۷
مرادی نیست ۳۶۹
مرا ز انصاف ۱۵۳
مرا ز خاصهٔ تو ۵۲۲
مرا ز دست ۵۲۲
مرا ز رفتن معشوق ۸۲۸
مرا ز زادن دختر ۱۹۰
مرا ز سنبل تو ۷۴۸
مرا ز لؤلؤ تو ۷۴۸
مرا ز نان جو ۱۰۷۳
مرا ز یاد تو برد ۱۲۷
مرا زین پیش ۳۹
مرا زین جهان ۴۸۴
مراست بخت ۸۴
مرا سخای تو ۶۹۱
مرا سهم دادی ۴۸۴
مرا سی و دو ۱۰۰۲
مرا شصت سال ۲۰۵
مرا عزیز تو ۵۴۳
مرا غرور که ۹۸۶
مرا کردی به درد ۲۶۲
مرا که لفظ چو ۹۳۱
مرا گفت خسرو ۴۸۴
مرا گفتند جمعی ۳۸
مرا گویند مشکلهای ۲۶۶
مرا مادر دعا ۸۰۵
مرا مدح تو بر ۵۹۲
مرا مشتی یهودی ۱۵۳
مرا مصلحت نیست ۱۰۰۴
مرا می‌کشد غیرت ۸۹
مر او را حلقه اندر ۹۷۵
مرا هر روز در هجر ۱۲۰۱
مرا هفتاد شد ۳۷۲
مرا هنگام جان ۹۶۲
مرا یکبار دیگر ۳۵۵
مرتب ساخت ۳۵۰
مر ترا آن رفیق ۵۷۰
مر تراسیم عزیز ۷۴۶
مرتضی پادشه ۱۲۷۱
مرجان عود سوز ۷۴۸
مرحمت خویش ۶۳۶
مر خاتم را چه ۱۷۴
مرد از پی لعل ۱۹۲
مردان خدا ۳۹۲
مرد پشیمان شد ۱۲۲۷
مرد تو کلم نزنم ۱۷۲
مرد جهان کرم ۱۲۲۶
مرد چو دیوی ۱۲۲۶
مرد در عالم ۹۳۸
مرد را در لباس ۵۶۹
مرد را هرگز ۳۹۸
مرد شد عاجز ۷۰۳
مرد کامی و ۱۸۷
مرد که فردوس ۱۷۶
مرد گداپیشه ۶۳۷، ۶۳۸
مرد گفتش تو ۷۰۳
مردم آبی چو ۶۳۷
مردم از شرمندگی ۷۳۴
مردم از غم سخن ۱۳۴
مردم از نومیدی ۸۵۲
مردم از نیک ۵۶۹، ۵۷۰
مردم به زبان ۵۰۰
مرد مدبر به شه ۶۳۷
مردم ز هجر یار ۷۷۹
مرد مفلس را ۳۴۳
مرزش ز گیاستان ۱۹۲
مرصع سقف ۳۵۰
مرغابیان جوهر ۲۷۴
مرغان بهشتیم ۸۴۲
مرغان بر در ۱۶۲
مرغان ز حرص ۹۳۳
مرغ بخندید و در ۱۲۲۷
مرغ بر سر سایه ۱۰۷۳
مرغ سحری تمام ۶۱۶
مرغ شد اندر ۱۷۲
مرغک بیچاره ۱۲۲۶

مرغک دانا ۱۲۲۶
مرغ که از بیضه ۱۲۲۷
مرغی چو همای ۹۵۳
مرغیست و لیکن ۱۰۲۹
مرغی که تواش ۱۸۵
مرغی که چو در ۱۰۲۹
مرکب از هامون ۵۹۲
مرکب تند و تیز ۱۰۰۱
مرکبانی زیر زین ۵۲۳
مرگ اگر چند ۵۶۳
مرگ این را ۵۶۳
مرگ در خون ۲۴۶
مرگ در وی ۹۳۵
مرگ شود بوالعجب ۱۶۸
مرمرا باری نکو ۵۵۳
مرمرا خواجه ۸۱۱
مرمرا گفت که ۷۴۶
مرمرا هست ۸۱۰
مروت تو مرا ۵۹۶
مروزی گفت ۳۹۶
مریخ هیکلی دو ۹۸۹
مریز گل به کنارم ۱۱۵۳
مریض طفل مزاجند ۶۴۹
مریض عشق تو ۱۰۳۶
مریضم غریبم ۲۷۰
مریم آبستن ۱۷۳
مریم طبع گهر ۳۹۸
مزاج عشق ۶۳۹
مزد نگرفته ۳۴۰
مزن بر جان من ۱۲۶۳
مزن تیغ بلارک ۹۱۰
مزن فال بد ۴۶۱
مژده‌ها آوری ۱۰۷۲
مژگانت همی ۴۷۹
مسافران صبا ۱۲۷۰
مسافران نفاذ ۲۳۵
مس اگر از ۶۳۸
مستانه می‌گذشت ۲۶۱
مست توام ۷۴۱
مستحق‌تر ز اسب ۹۹۹
مستست همی ۴۸۲
مست نازی ۱۰۴۳
مسکن خود ۵۵۷
مسکن شده ۶۱۷
مسلمانان مسلمانان ۵۵۹
مسلمان خوانمش ۱۳۲۵
مسند آرای ۶۴۸
مسوز ای برق ۷۵۱
مشاطگان باغ ۹۴۴
مشتاقم و دورم ۸۷ (دوبار)
مشتبه گردد ۵۲۳
مشخص نه مجرم ۲۷۱
مشرق به عود ۱۷۱
مشرق و مغرب ۱۶۹
مشکل رسد به ۱۱۳۱
مشکل شده ۹۶۱
مشکل غمی است ۹۸
مشکلی دارم ۱۱۴
مشکلی کان کلیم ۲۲۸
مشو از حال ۷۳۶
مشو به سنگدلی ۱۰۴۲
مشهود شد ۶۶۹
مصحف به کف ۳۹
مضطرب ز آنم ۱۲۴۱
مطرب چو طوطی ۱۷۷
مطرب سحر بیشه ۱۷۹
مطربم پرده‌ها ۲۰۸
مطرب و طباخ ۹۴۹
مطرد سرخ شفق ۱۷۵
مظلوم چون به ۹۳۶
معانیش همه ۱۶۰
معانی هرگز اندر ۱۴۰
معجزات نفثهٔ ۹۹۵
معدوم شد مروت ۵۱۳
معده‌ای دارد ۲۴۸
معشوقه‌ای مرکب ۹۹۲
معشوقه چو عشوهٔ ۶۳
معطر از آن ۱۲۷۱
معلم غالباً امروز ۹۶
معلوم خواهدت ۱۰۶۴
معمورهٔ دل شد ۷۷۰
معین اوست ۸۲۳
مغنی تو هم بر ۱۰۷۴
مفتی کل علوم ۱۷۵
مفرست سوی ۱۱۴۷
مفلس دریا دل ۱۸۴
مفلقی فرد ۱۸۹
مفلوج گشته ۹۳۳
مقامش در دل ۱۲۷۴
مقتدای حکمت ۱۸۵

مقدم است به ۶۶۹
مقرر است که ۶۴
مقصود جستجوی ۹۳۱
مقصود من از ۷۴۱
مقصور شد ۸۳۱
مقیمان حرم کاین ۶۴۳
مقیم منزل هفتم ۲۴۰
مکحل ساخت ۳۵۷
مکرر گرچه ۳۷۳
مکن آنجا به ۹۶۵
مکن احسان ۵۵۷
مکن ای دوست ۵۷۲
مکن ای صدر ۹۹۹
مکن باور که ۶۳۹
مکن به حلقهٔ ۶۴
مکن به درد دلم ۹۶۳
مکن تغافل ازین ۹۴۲
مکن در جسم و جان ۵۴۷
مکن در صیدگاه ۱۳۱
مکن دندان رسیده ۳۴۸
مکن ملاحظه در ۷۳۵
مکونات همه داغ ۹۳۶
مگر آهنگ تماشا ۱۲۷۲
مگر از خانه ۸۵۲
مگر اظهار رنجش ۱۱۴۳
مگردان عمر من ۵۴۸
مگر درخت شکوفه ۴۳۹
مگر در من نشان ۶۴۹
مگر دیوانه‌ای ۷۰۴
مگر که تعزیت ۹۳۶
مگر که در ازل ۷۴۸
مگر که موکب ۹۲۹
مگر مرغ روح ۹۴۳
مگر می‌خواست ۱۶۹
مگر می‌رفت ۷۰۵
مگزین در دونان ۱۸۲
مگس را پدید ۵۶۰
مگو این کفر ۱۵۹
مگو چرا ز تو ۹۶۴
مگو مغرور ۵۴۸
مگو نتوان دوباره ۶۳۹
مگیر امروز ۳۵۹
ملال خاطر شیرین ۶۴۱
ملامت نفست ۲۴۰
ملک‌الملوک فضلم ۱۳۳۵
ملک‌الموت ۵۷۱
ملکا و پادشاها ۱۳۳۷
ملک بخشاینده ۲۳۷
ملکت جویی ۸۲۸
ملک خراسان ۱۷۳
ملک دو جهان ۶۲۱
ملکزاده شهنشاهی ۸۱۳
ملک شهریار است ۴۰
ملک علو و عطارد ۲۸۱
ملک محمود ابراهیم ۸۲۱
ملک معمور است ۲۲۸
ملک و ملک از ۵۶۷
ملوک ملک و ملک ۱۱۳۲
ممهد فرش مرمر ۳۵۶
من آن دم که ۲۰۵
من آن ز قافله ۱۳۴۴
من آن صید که ۱۰۴۲
من آن صیدم ۷۳۵
من آن کسم که ۱۰۹۹
من آن نیم ۵۱، ۶۰۸
من از آن پاک ۳۳۶
من از باده گویم ۱۷۲
من از جفاش ۸۵۳
من از خدا و از ۱۱۶۶
من از هر دیاری ۱۳۷
من اگرچند ۹۷۲
منال بر درش ۱۰۵۸
من اول کآمدم ۶۴۴ (دوبار)
من این روز ۴۴۱
من این قصیده ۱۰۷۱
من اینک در ۹۴۹
من بخایم پشت ۱۸۶
من بد کنم و ۶۸۳
منبر از بی قدمان ۳۳۱
من بر او چشمی ۵۹۳
من بر سر بسترت ۱۱۳۴
من بندهٔ آن ۶۸۲
من بندهٔ عاصیم ۷۴۱
من بنگ نمی‌خورم ۵۲
من به پیشش ۹۵۷
من به تقریبی در ۱۰۶۵
من به توای زود ۱۶۳
من به چشم شما ۵۵۷
من به ویرانهٔ غم ۴۷۴
من بی‌برگ از ۱۰۰۱

من بیچاره مردم ۹۶۴
من بی‌خبر و از ۶۰۸
من بی‌دل و در ۱۲۷۷
من بی می ناب ۶۸۲
من پیر کهن ۶۷۲
منتی داشتم ۲۴۱
من جان ز ناتوانی ۱۱۴۸
من چرا خونین ۹۸۸
من چشم هزار ۵۵
من چنان دانم ۸۲۷
من چنانم که ۹۷۲
من چو سنگم ۶۹۳
من چو مرهم ۱۰۰۰
من چون به ماه ۸۱۳
من چه حد دارم ۱۳۲
من چه دانم ۵۵۸
من چه گویم ۵۵۶
من خاک تو ۸۴
من خراباتیم ۱۱۳۴
من در آن صحرا ۵۵۵
من در عجبم ۶۷۹
من درین شیوه ۹۶۴
من دل به کسی ۲۵۳
من دیده‌ام که ۱۸۹
من رو به سوی ۵۴۱
من روی ترا ۶۱۲
من ز تو احمق ۹۳۳
منزل روح از ۹۹۳
من سلامت خانهٔ ۵۵۳
من شمع جان ۷۱۱
منشین ز طلب ۶۲۰
منظره‌ای داشت ۶۳۶
منعش کنید ۶۵۱
منعم نمی‌کنی ۶۱۰
منع مهر غیر ۶۴۹
منقار باز جره ۵۲۰
منقش پیکری ۴۵
من کرده کنار ۲۵۴
منکر عشق ار ۱۰۹۲
من که انگشت ۱۱۵
من که پیشت ۱۰۶۵
من که در گنج ۶۳۵
من که شمع محفل ۴۹۸
من کیستم از ۹۵۵
من کیستم چه ۸۳۱
من کیستم و گناه ۱۰۳۳
منگر در بتان ۵۶۹
منگر که دل ۳۹
منم آن بحری ۳۵۱
منم آن تشنه ۳۵۰
منم آن راحله ۳۵۱
منم آن رند ۱۱۷۸
منم آن که خدمت ۱۳۲۳
منم آن لامعی ۸۱۰
منم آن مرغ ۱۶۵
منم آن واله ۲۰۸
منما چین جبین ۱۰۴۴
منم از هجر بتی ۱۰۸۲
منم اکنون و این ۱۰۰۲
من مرغ خوش ۴۹۶
من مست ۴۵
منم کز ضرب ۸۸
منم که بلبل ۱۰۴۷
منم که نوبت ۶۸
منم که نیست ۴۳
منم و دل خرابی ۸۹
منم و دلی که ۹۵۷
من می خورم ۶۸۵
من نخواهم برد ۲۱۰
من نخواهم رفت ۷۳۵
من ندانم که ترا ۳۳۹
من ندانم که سر ۶۹۰
من ندانم کیم ۵۵۸
من نقش همی ۱۰۲۹
من نگویم که این ۵۵۷
من نمی‌دانم ۲۴۵
من نمی‌گویم ۱۳۴۴
من نه آنم ۳۲۶
من نیم شاخ ۹۷۲
من و آن ۲۴۷
من و اله و خجل ۲۳۳
من و بیداری شبها ۹۶
من و تو باری ۹۳۳
من و تو در میان ۳۴۴
من و جهان متحیر ۸۲۸
من و خیال غزالی ۲۵۷
منور چیست ۹۷۴
من وفایی ندیده ۵۷۰
من و کویش ۱۰۴۲
من و نفس نفیس ۳۸

منه پیش او ۴۶۱
من همی گفتم ۲۴۲
منهی اقبال ۱۰۹۳
موافقان ترا ۱۲۷۱
موئی ز سر زلف ۱۰۵۱
موجش به فلک ۱۲۴۶
موجش که نشان ۱۲۴۶
موجود به حق ۱۳۲۶
مور حرص از ۵۶۹
مور و کیک و پشه ۵۱۶
موسی آنجا شد ۳۴۰
موسی آن صورت ۳۴۰
موضعی با زینت ۵۱۹
مومیایی همه دانند ۲۳۸
مونس من باش ۱۲۲۷
موی بر وی نرسته ۱۰۰۰
مؤیدی که زمین ۸۲۳
مهابت تو اگر ۹۸۹
مه بدر نماید ۷۷۳
مه بر سر وی ۶۷۱
مه بندهٔ بگریخته ۹۷۴
مه به رویت ۱۳۴
مهجورم و افسوس ۱۰۳۸
مه چو مشاطگان ۱۸۰
مهدی دجال کش ۱۷۳
مهدی منتظران ۶۸۹
مهر از چهارمین ۸۱۱
مه را گرفته دیدم ۱۸۷
مهر پیوسته یک ۵۷۰
مهر تو ز سینه ۱۰۹۷
مهر را خفاش ۹۳۵
مهر سکندر صفت ۱۲۵۳
مه روزه‌دار بود ۱۷۱
مهر و مه رخشنده ۶۷۴
مه روی من ۹۸۵
مهرهٔ ناچخ بکوبد ۶۷۰
مهره نگر گو ۱۷۶
مهش مشک ۴۶۱
مهم و چومه ۱۳۳۶
مهوشان مظهر ۷۲
مهیا ساخت ۳۴۹
مهی لایق به ۳۵۴
می آفتاب زر ۱۷۷
می‌آمد و چهره ۱۰۰۶
میا بر سر مرا ۲۵۷
میازار موری که ۴۷۷
میالای ار توانی ۱۷۱
میان آن دو ۳۵۶، ۶۳۹
میان ببستم ۹۹۰
میان ببسته ۹۹۰
میان بسته طلب ۳۷۰
میان چاردیواری ۱۷۰
میان خلق ستم ۲۶۲
میان خواست ۳۶۹
میان سما خاک ۹۹۷
میان عاشق ۹۵۷
میان ما و تو ۶۵۲
میان ما و سگ ۹۲۲
میان مسجد و ۲۹۰
میان هر دو ۳۷۳
می بود گل از آه ۱۰۷
می‌بوسم آستانهٔ ۳۱۳
می‌بینی آن دو ۶۷۴
می‌پویم در جوار ۱۹۳
می‌توانستم شکایت ۵۰۳
می‌توانی از رهی ۷۹۵
می‌توانی تو ز خورشید ۷۹۵
می خلد بر جان ۱۲۶۳
می‌خواره اگر غنی ۷۰
می‌خواست رستخیز ۹۶۲
می‌خواست فلک ۶۵۲
می‌خواستم نظارهٔ ۱۱۸۵
می‌خوردنم ایزد ۹۱۴
می خوردن من ۶۸۵
می خورد و بخفت ۱۰۰۶
می خور که چنین ۶۷۸، ۶۷۹
می در قدح ۱۰۲
می‌دهد دست ۹۹۳
می‌دهد مشکبار ۱۱۷۸
می‌دهم جان و ۱۰۸۷
می‌راند او و عقل ۹۸۵
می‌راندم از ناز ۹۵۳
میر بوبکر خالد ۲۵۰
میر عادل بوالمظفر ۴۳۴
می‌رفت و عالمی ۵۰۴
می‌رفت و همه ۵۹۹
میرم از حسرت ۱۳۳
می‌رود آه که ۱۱۷
می‌رود بر سینه ۹۸۸
می‌روم از سر راه ۱۳۴۵

می‌روم گریان ۷۰۳
می‌روم مفرد ۱۰۰۱
می‌روی راهی ۷۵۷
میزان نه که از ۱۰۴۵
میزبان بود ۸۴۰، ۱۱۹۹
می‌زدم حلقه ۳۲۸
میسر کی شود ۱۱۵۰
می‌سوختی اول ۱۰۶۶
می‌سوزم و بر دل ۶۱۹
می‌شد اندر ۳۳۱
می‌شدم در ۴۷، ۹۴۵
می‌شنیدم ۴۴۲
می‌طپد بهر تو ۷۵۲
می‌فرستم بر ۱۱۱۲
می‌کشندم چو ۱۱۳۴
می‌کشیدی و ۹۶۵
می‌کشی هر لحظه ۸۳۵
می‌کن از صحبت ۳۸۱
می‌کند در طبایع ۱۶۶
می‌کنم جامهٔ ۷۶۳
می‌کنم چندان که ۶۴
می‌کنم چون شوق ۱۱۳۲
می‌کنم روز تو را ۱۰۴۴
می‌کنم گریه چو ۴۷
می‌کنم هم من ۱۰۶۵
می‌کنی جور و جفا ۷۵۰
می‌کنی گرد مه ۱۰۷۲
می‌گفت خوشا ۶۸۴
می‌گفتمت اگر ۱۱۸۴
می‌گفت و مرا ۱۰۰۵
می‌گفتم عشق و ۹۴
میل تو به روزنم ۱۹۲
می می‌خورم و ۹۱۴
می‌نگری زمان ۵۰۴
می‌نماید چند ۶۵۰
می نه نیوشم ۸۲۸
میوهٔ آن درخت ۱۰۰۱
میوه پخته است ۲۰۹
میوه در پای ۳۴۲
میوه چو بانوی ۱۸۰
میوهٔ وصلت ۲۱۰
میوه‌ها تازه ۳۴۱
ناامیدم گرچه ۱۲۳۲
نابرده به صبح ۱۴۳
ناتوانان فارغند ۱۲۱۹
ناتوان شکل ۹۹۳
ناجوانمردی که ۸۸
ناچار شدیم ۸۴۲
ناخن شاهین ۵۰۲
نادر عصر امیدی ۱۰۷۰
نار پستان تو ۱۰۴۴
نار خشم و لطف ۱۰۶۳
نارسیده بانگ ۵۲۳
نار همه دل ۱۸۰
نازنین خویش ۹۸۷
نازنین طبع ترا ۳۲۶
ناشسته روی ۷۴۳
ناصحا بیهوده ۹۷
ناصح او گر ۵۲۷
ناصح زبان گشود ۹۷
ناصر تو منی را ۱۰۳۱
ناصر خسرو به ۱۰۳۱
ناظم زبان نکرد ۷۷۵
ناف او گرچه ۸۰۴
نافهٔ مشکش ۷۵۷
ناقهٔ ایشان حلیم ۹۶
ناکامی ما چو ۲۵۹
ناکرده گناه ۶۸۳
ناکسان را به ۵۶۳
ناگاه غمت در ۱۰۱۹
ناگه آشفته ۳۳۵
ناگه آن کیسه ۳۴۰
ناگهان پشت ۳۳۴
ناگهان جست ۳۳۶
ناگهان دید ۳۳۸، ۱۲۹۳
ناگهان مخلصی ۳۳۷
ناگه به خرابه ۵۹۹
ناگه ز بی‌ثباتی ۴۹۳
ناگه ز قضا ۱۰۳۰
نالم ز دل ۸۳۱
ناله از بهر رهایی ۷۳۶
ناله‌ام را هست ۹۶۱
ناله‌ای می‌شنوم ۱۰۸۶
نالهٔ عاشق به ۱۲۴۵
نالهٔ من گر ۸۵۳
نام او کرده ۵۶۵
نامت زرشک ۷۹۱
نام تو کنم نقش ۸۳۴
نام لیلی به سر ۹۶۹
نام من هرکه ۸۵۷

نامهٔ تو رسول ۲۵۱
نامهٔ قتلم فرستد ۲۶۲
نان تو پارسا ۲۵۱
نان خود را به ۲۵۱
نان خود می‌خورم ۹۹۴
نانیست در این ۱۰۰۳
ناورد تاب ۸۵۳
نایب گل چون ۱۷۲
ناید ز من گناهی ۱۱۵۹
نای عروسی از ۱۸۰
نایم جایی که ۷۷۸
نباشد چون ۵۱۶
نباید شد از ۴۶۱
نبردم و نبرم ۱۶۵
نبرده عجز به ۶۸
نبود خط روز ۲۲۷
نبود عزم که ۹۳۱
نبود هیچکس ۲۲۷
نبوده عاشق ۳۴۵
نبودی پیش از ۱۱۸۴
نبودی هیچگه ۳۶۴
نبیند خلق ۸۱۴
نبینم از چنان ۳۷۳
نبینی زیر این ۳۷۲
نپوشند اندر آن ۹۷۵
نتابی بر همه ۱۲۶۴
نتایج فکر تو ۹۳۳
نترسم که دارم ۴۸۴
نترسی زین سگ ۱۷۰
نتوان به تو از ۱۲۶۴
نتوان صریح با ۶۱۷
نتیجه دختر طبعم ۱۵۳
نجم ثانی که ۱۰۷۲
نجم را باغ این ۵۵۶
نخری رنگ ۵۷۲
نخست آمد ۳۵۲
نخست از جور ۳۷۲
نخست از کسب ۳۷۲
نخست از من ۱۶۹
نخست او را ۳۶۵
نخست بار ۵۹۵، ۹۸۶
نخست دل نه ۶۹۰
نخستین سالهای ۳۶۴
نخستین قطرهٔ ۷۰۴
نخستین کاردان ۶۴۶
نخستین گفت ۳۵۷
نخل قدت را ۶۷
نخل ماتم جنونی ۱۱۲
نخوانده و نشنیده ۶۸
نخواهم بگذرد ۶۲۳
نخواهم بی‌جمالش ۳۷۱
نخواهم سایه افتد ۹۴۱
نخواهم لاجرم ۵۴۸
نخواهم مهربان ۵۰۰
نخواهی آنکه ۹۹۱
نخواهی کرد یاد ۷۶۸
نخورد هیچ‌چیز ۱۱۳۳
نخورده کاه و ندیده ۱۱۲
نداده وعدهٔ وصلم ۹۶۳
ندارد بیمی از هجر ۸۸
ندارد ممکن از ۱۴۰
ندا رسد سوی ۹۳۷
ندارم پای رفتن ۱۰۷۹
ندارم در غم و ۵۱۶
ندارم سر دوستی ۱۱۵۴
ندارم طاقت ۳۷۱
نداری رحم بر ۳۶۳
ندا کردند کای ۳۷۱
نداند عاشق ۳۶۷
ندانسته ترنج ۳۶۱
ندانم آن گل خود ۱۱۲۲
ندانم ای فلک ۳۴۹
ندانمت که ای ۷۵۸
ندانم مانعت ۳۵۹
ندانم نام تو ۳۴۸
ندانیم از اینجا ۱۱۸۰
ندهد جان فرشته ۱۰۳۸
ندید از راست ۳۴۷
ندید از گل رخ ۳۴۶
نذری که به بزم ۹۴
نرخری بر ۲۵۱
نرفته هرگز ۲۰۴
نرگس از خواب ۵۶۸
نرگس سرمست ۱۲۲۶
نرگس شهلا نبود ۹۷۸
نرگسش بیمار ۹۳۵
نرگسش را از ۷۵۷
نرگس غمزه ۶۵۴
نرگسی دارد ۵۱۴
نرم گردد چون ۵۱۵

نرم نرم آن ۹۴۹
نریخت درد می ۷۵۱
نزادی آن جلب ۹۳۸
نزجستنش ۸۲۹
نزد خواجه سخنی ۸۱۰
نزدیک این چنینم ۷۱۱
نزنم به خیره ۱۳۳۶
نژند روی ۵۸۵
نسبت به بدان ۱۲۷
نسبت خاک ۱۰۰۱
نسترن لؤلوی ۴۳۲
نسخت اسرار ۱۷۵
نسرین را به ۱۷۲
نسرین ز سیم ۶۲۳
نسیم آمد به ۱۰۵۵
نسیم بار چو ۱۲۶۹
نسیم باغ شد ۸۲۱
نسیم خلق تو ۹۹۵
نسیم روح‌فزا ۸۳۰
نسیم صبح ۸۶، ۹۲۹
نسیم لطف تو ۹۴۵
نسیم نیم شبان ۶۶۱
نسیمی کز خرامش ۱۰۵۵
نشاند بانکو ۱۱۸۵
نشاند پیری ۵۴۱
نشاند خویش ۳۵۶
نشان دولت ۱۲۶۹
نشان هستی ۹۸۷
نشان یافتن صد ۶۰
نشر اموات کند ۲۳۸
نشست از بر ۴۶۱
نشستم تا کمر ۲۵۶
نشسته است ۹۹۶
نشسته بودم ۸۲۷
نشستی بر سر ۱۲۹
نشنید این حدیث ۹۸۵
نشنید شاه ۱۱۴
نشود کار عالمی ۲۲۷
نشوی بنده تا ۵۶۸
نشیمن کرد ۴۶
نشین درد لو ۳۵۲
نصرت اندر سایهٔ ۶۷۰
نصرت که مرغ ۱۱۳۰
نصفی از شب چو ۱۳۳۹
نصیب من همه ۶۹۰
نظارهٔ عروس ۲۶۴
نظام بی‌نظام ۱۳۲۵
نظامی این چه ۱۳۴۱
نظامی ز گنجینه ۱۳۲۸
نظامی کو و ۳۷۳
نظر بر غیب ۳۶۹
نظر بر غیر داری ۴۷
نظر به روی نکو ۴۰۵
نظر در آبش ۳۷۵
نظر کرد شه ۲۷۰
نظر کن بر ۳۷۳
نظر کن به تاریخ ۱۲۷۲
نظر کن لاله را ۳۴۳
نظر لطف به ۳۳۴
نظری به کار من ۷۰۲
نظم گهر گیر تو ۹۳۳
نظیر خویش ۵۸۴
نظیری از تو ۷۳۳
نظیری کوی عشق ۷۳۶
نعایم وار ماهی ۱۹۷
نعمت‌الله اختر ۱۱۷
نعمت دنیا و نعمت ۱۰۳۱
نعمت منعم ۱۰۳۲
نعوذبالله اگر ۵۹۵
نفحات نسیم ۱۱۹۷
نفس بلند صوتم ۱۳۳۵
نفست به کمال ۶۲۳
نفس چون رنگ ۵۶۵
نفس چون عقل ۵۶۵
نفس را این ۷۹۷
نفس را چون ۷۹۶
نفس را نتوان ۷۹۶
نفس ز سینه ۴۹۸
نفس کز روی ۳۷۳
نفسها سیر ۵۲۴
نفسی در میان ۱۶۵
نقاب از لالهٔ ۳۴۶
نقابت صف ۵۴۲
نقد عمر تو برد ۱۶۷
نقشبند برون ۵۶۳
نقشبندی می‌کند ۶۲۳
نقش پایی به سر ۱۳۵
نقطهٔ فصل ۹۷۲
نقل و می در اطاق ۹۶۵
نکته‌ای باز ران ۲۰۹

نکرد آن زنده ۷۰۵
نکرد از توام ۴۶۵
نکرد یاد من ۱۱۲
نکرد یک شب ۸۲۴
نکند دانا مستی ۵۶۱
نکند عشق نفس ۵۵۰
نکنی عشق پاک ۹۶۴
نکو رو تاب مستوری ۳۴۳
نکوش داشتم ۵۸۷
نکوکاران که ۳۷۱
نکو نزهتگهی ۶۴۱
نکهت نافهٔ ۱۰۷
نگارا تو گل ۸۰۵
نگار چینی تا ۷۵۰
نگار نوش لب ۶۴۵
نگاه داشتن خون ۲۱۰
نگاهی باید از ۶۳۹
نگذریم از یار ۱۳۵
نگردم همزبان با ۱۱۸۶
نگردی گرد خاک ۱۰۶۵
نگشود قضا ۷۳۶
نگفتمت که نکن ۲۳۱
نگون گشتی ۶۸۹
نگوید آنکه ۹۴۲
نگویم که سلمان ۱۱۳۴
نگویمت که به ۴۰۰
نگویند این قطعه ۷۶۰
نگهبانان ز هر سو ۶۴۷
نگه کن به این ۱۰۳۰
نماز شام ۲۳۰، ۲۷۵، ۶۰۷، ۹۷۶، ۱۰۷۱
نماند ز دستان ۷۱۰
نماید ناگهان ۳۵۰
نم سرچشمه‌ها ۶۴۱
نمک پاش جراحت ۶۴۳
نمکدانی به تنگی ۸۷
نمود از طرف ۳۵۷
نمود روی تو ۷۸۳
نمود صورت ۱۱۳۱
نمود فعل بد ۱۰۰۸
نموده شکل من ۶۶۹
نمی‌آورد تاب ۳۸۳
نمی‌باید به مردم ۶۴۴
نمی‌بینم ترا ۷۰۲
نمی‌ترسید از ۹۵۳
نمی‌توان به تو ۹۷
نمی‌خواهم کسی ۱۲۳۵
نمی‌خواهم که ۴۷۰، ۷۶۵، ۱۱۸۴
نمی‌دانست آن ۷۷۶
نمی‌دانست کان ۳۵۳
نمی‌دانم چرا ۱۱۴۸
نمی‌دانم چه گرمی ۹۵۴
نمی‌دانم درین ۳۷۳
نمی‌دانم که نامت ۳۴۶
نمی‌دانم نظیری ۷۳۰
نمی‌شد سیر ۴۶
نمی‌کند اجلم ۱۰۵۰
نمی‌گویم که مادر ۱۴۱
نمی‌دانم تو خواهی ۱۰۸۶
نمی‌کنی شبم ۶۰۹
نمی‌گویم که از ۱۰۸۶
ننشاندست نهالی ۱۰۷۲
ننگ ناید مرشما ۵۵۱
ننموده روی تازه ۹۳۴
نوا در گوش محزون ۸۶
نوازش لب ۱۵۹
نوازشی بکن ۹۹۱
نوای بلبل و قمری ۲۳۰
نوای دلبری با ۳۴۳
نوای صیحهٔ ۳۸۶
نوای عشقبازان ۶۴۷
نوبهار است و گل ۱۱۳۴
نوبهار چمن ۱۲۷۲
نوجوان حال ۳۳۴
نوجوانی به جوانی ۳۳۶
نوح خلیل حالتی ۱۸۱
نوح نه بس ۱۸۴
نور بهار یافته ۱۱۶۶
نور خورشید ۵۶۲
نوش لب لعل ۲۲۵
نوعروسان همه ۹۹۳
نوعروسی چو ۵۷۰
نو کن طرب ۹۱۰
نوگلی کوکه ۶۵۴
نومید چو آیم ۹۶۲
نومیدم از وفای ۱۳۰
نومیدنیم ۶۸۰
نومیدیم ببین که ۹۳
نومیدی من بی ۶۱۰

نوید داد که عمری ۹۴۴
نوید وصل فرستد ۱۱۳
نوید وعده مرا ۶۰۹
نهاد از طبع ۳۶۱
نهاد پای مرا ۵۸۸
نهادش پیش آن ۳۷۰
نهادش نه دریای ۷۴۴
نهاده‌ام چو سگان ۱۰۴۳
نهاده عقد گوهر ۳۴۹
نهادی برسر ۲۶۲
نهادی ناقصی را ۱۴۲
نهال عمر بی‌برگ ۳۷۱
نهان در گوشهٔ ۳۶۳
نهانش کافر کیش ۱۰۰۷
نهان شود ز خجالت ۸۸
نهانم می‌کشی ۵۴
نهان و پیدا گفتی ۲۴۰
نهانی جانب ۳۵۲
نهانی رفت ۳۴۷
نهانی صحبت ۶۳۹
نهانی هر شبی ۳۲۶
نهد بر شاخساری ۶۴۱
نهد در پایهٔ تختش ۹۴۵
نهد گل زیر پا ۶۴۰
نه آب در آن ۱۰۰۴
نه آخر رحمت ۳۴۳
نه آن است این ۳۵۰
نه آن خاطر که ۶۴۰
نه آنکه مال ۱۰۰۱
نه از بقای آدم ۹۷۴
نه از تواضع باشد ۹۳۲
نه از جاه عزیز ۳۶۵
نه از دست ۳۷۴
نه از عباسیان ۱۵۳
نه از غبار ۲۳۳
نه از قتل کس ۳۸۴
نه از مستی است ۹۸۰
نه از یاری بپرسد ۱۱۸۵
نه این فراز برد ۵۲۱
نه باده در سر ۲۷۵
نه با راحت ۷۱۰
نه باغبان چو ۹۹۸
نه با کس حرف ۶۴۰
نه بحث مادر ۶۳۹
نه بدان لعنت ۵۵۰
نه برادر بود ۵۷۱
نه بر سر هرگزم ۳۴۶
نه بلا تأمن ۵۷۲
نه به خانه دل ۸۴
نه پای همت من ۹۳۲
نه پیدا بد ۴۶۲
نه پیداست ز آن ۳۲۷
نه جای آنکه ۸۱۲
نه جای قرارم ۱۱۳۰
نه چرخ است و ۴۳۷
نه چشم کابین ۹۹۰
نه چنان گرفته‌ای ۷۳۷
نه چون شاهان ۳۶۸
نه خادم کس بود ۶۸۵
نه خازن برده ۳۷۰
نه خاک تیره ۹۳۷
نه خدایی و دهد ۲۳۷
نه خسرو در دلش ۶۴۰
نه خطا گفتم ۹۴۹
نه دار محتشم ۲۷۵
نه دختر اختری ۳۴۵
نه در مسجد ۲۹۰
نه در موافقتش ۲۳۶
نه درویش است ۱۷۰
نه دشمن آید ۸۳۰
نه رای تو به تهور ۲۰۵
نه ز بیهوده بود ۵۶۷
نه ز عجز است ۵۶۲
نه زمینی ز تو ۳۴۱
نه زهد آمد مرا ۳۲۷
نه زین گونه دادی ۴۸۴
نه شد از بیل ۳۴۱
نه شکوفه‌ای نه ۹۴۲
نه شکیبی که ۱۰۸۲
نه شیرین این ۶۴۴
نه صاحبا ملکا ۲۲۵
نه صبح بندد ۹۳۷
نه صبر بی تو ۱۲۷۸
نه صوت از بهر ۵۴۸
نه عیب تست ۷۳۳
نه غمیست از تو ۹۶۳
نه قرآن و خبر ۶۸۹
نه کسی که بهر دردم ۱۲۹۹
نه کله بندد ۹۳۶
نه کلیمی تو در ۲۴۳

نه کم ز گربهٔ ۷۵۸
نه ماهه خون ۱۶۸
نه مرغ نامه بر ۱۲۳۵
نه مرغ و نه فرشته ۸۱۶
نه مه غذای فرزند ۱۶۷
نه نفس او ز تواضع ۵۲۱
نه هرگز بر ۳۴۵
نه هرگز لاجرم ۸۱۴
نه هست مرا ۸۳۴
نه همچو من که ۹۹۲
نه هیچ خلق ۲۰۵
نه هیچ دستگیر ۹۳۴
نه یاری حلقه بر ۱۲۵۰
نه یکران آسوده ۹۹۶
نه یکی دانه به ۳۴۱
نهیب غمزهٔ ۹۲۹
نیابی در چمن ۲۵۶
نیارم بر زبان ۱۱۴۷
نیاری از خیال ۳۴۴
نیازارم ز خود ۷۳۵
نیاز عاشقان ۱۲۲۳
نیازی هست ۶۳۹
نیاسودم من از ۴۶۳
نیاید دیر تا ۷۴۴
نی بد و گفت ۹۷۲
نی پشت و نه ۶۰۲
نی رمح بهار ۲۲۳
نیزه‌شان در دست ۱۰۷۳
نیزه کشید آفتاب ۱۶۱
نیست آنجا ۷۹۶
نیست از اطلس ۳۳۹
نیست از این ۱۸۴
نیست با طول و عرض ۶۷۰
نیست بر چهره ۱۰۰۰
نیست حدی ۷۹۵
نیست در دستم ۱۱۹۸
نیست در عشق ۳۹۱، ۱۰۶۶
نیست رشکم ۹۴۷
نیست عیبی اندر ۲۰۹
نیست غیر از تو ۷۶۱
نیست وصفش ۲۵۴
نیست یک لحظه ۱۰۰۰
نیست یم را ۱۹۶
نیش خاری نیست ۷۳۲
نی غول و نه ۶۰۲
نیکویی بر روی ۵۸۱
نی گرسنه دیده ۱۰۰۳
نیم جز مرغ ۳۵۵
نیم جوشی کرده‌ام ۵۴۵
نیم شب پی ۱۸۶
نی میسر گشتنش ۸۲۷
نی نعمتی مرا ۸۳۱
نی‌نی به نظاره‌اش ۲۹۱
نی‌نی غلطم ۶۵۹، ۸۴۲
نی‌نی ملکی ۵۵۸
نی هیچ دستگیر ۹۳۶
و آخرت جیفهٔ ۳۳۷
و آن را که بی ۱۰۳۰
و آن زبانی که ۵۶۷
و آن کس که ۵۱۳
و آنکه او را ۹۹۳
و آنگاه بر آن ۴۰۴، ۸۵۱
و آنگاه برای ۶۸۳
واجبم گشت ۹۹۹
وادی عشق که ۳۲۰
وادی یثرب ۷۱۷
واژگونه خانه‌ای ۹۸۸
والی مصر ولایت ۳۳۵
و امروز با شهامت ۹۹۴
و امروز بر یقین ۸۳۳
واندر خم زلفهای ۱۰۰۶
وانگه از مفتول ۱۳۲
وانگه بگو ز راه ۱۰۹
وای بر آن پسر ۳۸۲
وای بر جان خلایق ۱۰۵۸
وای بر عاشقان ۹۳۸
وجودی بود از ۳۴۳
وحدت گزین ۸۰۱
وحشی که گرفته ۱۲۷۸
وحشی گر این ۶۵۱
وحشی و برادرش ۱۲۷۸
وحی کرد ایزد ۵۱۸
وداع کرد بدین ۲۳۱
ور از جوی ۳۷۶، ۴۸۵
ور او کند گله ۹۶۴
ور برادرت ۵۹۲
ور به طواف کعبه ۱۸۰
ور به منی خورد ۱۷۹
ور پیر خورد ۶۷۸
ور جنبی ز میکده ۱۸۱

ور چه عالی نظری ۹۹۸
ور روی زیر پل ۹۶۵
ورزان که برند ۱۲۵۹
ور ز من پرسی ۵۶۷
ور سوی مزاری ۱۲۵۹
ور سوی مشعر ۱۸۰
ورقها از پریشانی ۳۷۴
ور گناهی حوالت ۹۹۹
ور نخواهی که از ۳۳۱
ور نشانی به ۸۱۱
ور نشیند نحل ۵۲۷
ورنه چون باده ۹۶۵
ورنه در امر ۵۶۵
ورنه فتوی دهد ۹۳۸
ورنه هرگز ۳۳۹
ور همه سنگ کعبه ۱۸۰
ور یکی خوشه ۳۴۱
وزان پس هفت ۳۶۴
وزان سپس به ۲۴۰
وز بر آن بارگاه ۱۷۵
وز بر آن بزمگاه ۱۷۵
وز بر آن خوابگاه ۱۷۵
وز بر آن خیمه بر ۱۷۵
وز بر آن نوبتی ۱۷۵
وز برای قمع ۵۱۸
وز بر ایوان ۱۷۵
وز بزرگان روش ۱۰۳۷
وز جوانب لشکری ۵۲۳
وز خد آنکه ۲۴۳
وز فراوان خون ۵۱۹
وزو فرود یکی ۲۴۰
وزیدی ای صبا ۴۹
و شاقانی چو مروارید ۱۰۰۲
وصال همچو تو ۷۶۷
وصل تو به کام ۶۱۱
وصل زن هرچند ۳۹۸
وصل شد و هجر ۱۱۶۹
وصلم میسر ۶۵۰
وعدهٔ قتلم به فردا ۱۲۰۰
وعدهٔ وصل به فردا ۶۹۳
وعدهٔ همصحبتان ۴۶۶
وفا تخمی است ۶۴۵
وفادارا ۳۷۲
وفاق تو جنت ۹۷۳
وفا کاموختی از ما ۴۵
وفا کرشمه جفا ۱۲۵۰
وفا ناید دلا ۹۷۸
وفای ایرج ۸۱۴
وقت اجلم ناله ۱۴۲
وقت است که ۱۹۱، ۸۴۹، ۱۰۰۵
وقت رفتن دست ۱۱۱۳
وقت کشتن ۸۶۰
وقتی چنین نشاط ۹۹۲
وقتی علاج مردم ۲۱۰
و گر باشد پری ۳۴۷
و گر باشد ز جنس ۳۴۷
و گر بتابم رو ۵۴۲
و گر تو شوی ۴۸۵
و گر حرمت ندارندم ۱۵۴
و گر قیصر سگالد ۱۵۸
و گر گاید مرا ۲۵۰
و گر مادر شاه ۴۸۴
و گرمی زاد ۳۶۳
و گر ندید کسی ۹۹۲
و گرنه چند روزی ۱۱۱۱
و گرنه هر دو جهان ۱۱۰۰
ولدالزناست ۱۳۳۶
ولی از ذوق ۳۶۶
ولی از هر که ۳۵۶
ولی اول جمال ۳۵۷
ولی بود او به ۳۵۶
ولی به حکم قضا ۱۱۳۳
ولی بیرون بود ۳۵۴
ولی جانش ازین ۳۵۳
ولی چون بود ۳۴۷
ولی را گر عطا ۵۳۷
ولی ز آنجا که ۳۴۳
ولی ز ممسکی ۱۰۰۱
ولی صبر از ۳۶۲
ولی صبری که ۳۶۲
و لیک از شرم ۱۰۰۲
و لیک حکم ۲۳۰
ولی کرده از ۳۷۳
و لیک شاه به ۲۳۱
ولیکن آمدنم ۲۲۵
ولیکن به فرمودهٔ ۴۸۶
ولیکن گر کسی ۲۵۲
ولی و خصم تو ۱۶۴
ولی هرچند کوشش ۶۴۰

ولی یوسف نظر ۳۵۸
وه کز تو غم ۸۴۲
وه که چه خنده ۹۳۳
ویحک ای صورت ۲۴۶
وین بخیلان ۵۵۰
وین طرفه‌تر ۷۴۳
وین عجب کان ۹۹۵
وین نیز عجبتر ۸۳۴
وین هم از ۱۰۰۱
هان ای دل ۱۸۲، ۱۸۳
هان ای سپاه ۱۸۲
هاون سیم ۱۹۰
هجا گفتن ارچه ۹۹۹
هجربتان ناخوش ۹۷
هجو را نیز اگر ۹۹۴
هجو کسی مکن ۲۰۵
هدهد ز آب زیر ۱۸۸
هدهد گفت از
هر آن ایوان که ۸۱۳
هر آنچه خورد ۹۱۳
هر آنچه گردد ۱۴۱
هر آن چیزی ۷۰۴
هر آن دل را ۶۳۸
هر آن زمان که ۱۳۷
هر آن شاعری ۹۹۹
هر آن فریب ۹۸۶
هر آن کس را که ۱۴۱
هر آن کو به هر ۴۶۱
هر آنکه معتقد ۹۳۷
هر آنکه نام تو ۱۱۳۲
هر آنگه کز ۷۰۴
هر بره‌ای که ۱۱۳۱
هر بلایی کز ۲۴۸
هر تیر که چون ۱۰۰۴
هر جا خوش ۷۳۸
هر جا که جوانی ۱۰۵۵
هر جا که لفظ ۴۵۶
هر چند به پا ۳۲۹
هر چند بی‌بهایم ۷۳۷
هر چند ترا جامهٔ ۱۱۳۴
هر چند جز او ۱۳۲۶
هر چند درین ۱۷۴
هر چند سخنهای ۸۰
هر چند شب ۱۲۹۱
هر چند غیر ۷۹
هر چند کلبهٔ ما ۱۳۴۹
هر چند که آزرده ۱۰۳۹
هر چند که باشم ۱۱۹
هر چند که خوبان ۹۶
هر چند که زرد ۱۰۲۹
هر چند که هست ۹۱۰
هر چند گناه من ۵۴۳
هر چه از روی ۵۵۰
هر چه استاد ۵۶۳
هر چه با سگ ۱۰۰۲
هر چه بود ۱۲۴۶
هر چه بیرونست ۷۹۵
هر چه جز راه ۵۷۰
هر چه دارد ز نکویی ۹۴
هر چه داری شب ۷۲
هر چه در جملهٔ ۱۳۴۰
هر چه در خلق ۵۶۳
هر چه در زیر ۵۶۶
هر چه در نعت تو ۲۳۷
هر چه زین روی ۱۶۶
هر چه زین سو ۴۳۵
هر چه عارض باشد ۷۹۵
هر چه نز قرآن ۱۳۳۲
هر چه یابی جز ۵۵۴
هر چیز که آن ۶۱۲
هر خشت که بر ۶۸۵
هر دم زدنی ۱۰۰۷
هر دم هزار بچه ۱۷۱
هر دو بر اوج ۹۶
هر دو شادان ۳۴۲
هر دو عالم را به ۹۶۲
هر ده نشسته ۸۳۱
هر روز بامداد کنم ۹۹۸
هر روز روم ۳۲۹
هر زرق و حیل ۵۶۱
هر زری کز ۱۶۵
هر زمان جایی ۱۱۵
هر زمان در ۳۴۲
هر زمان گویند ۵۶۰
هر زمانی مسیر ۲۳۹
هر زنی را که ۲۵۰
هرزه بیند ۵۶۲
هرزه گردی و ۹۶۴
هر سبزه که بر ۶۸۵
هر سبزه که در ۱۱۱۸

هر سنگ که بر ۸۷۶
هر شاخ بنفشه ۶۸۵
هر شب از محنت ۷۲
هر شب کنم ۴۹۶
هر شب مه نو ۱۰۰۵
هر شبی کان ۵۷۱
هر شبی گویم که ۹۸
هر شعر که در ۱۲۷۸
هر شکاف خرابه ۵۱
هر شکر کز ۱۶۵
هر شکوه‌ای که ۹۲۸
هر صورت دلکش ۳۳۰
هر طرب را برابر ۱۶۶
هر عاقلی به زاویه ۵۱۳
هر عشوه که ۵۶۱
هر عضو من ۴۹۶
هر علم که در ۵۳۵
هر کجا بارید ۹۷۲
هر کجا حزم ۶۷۰
هر کجا خیمه ۴۳۳
هر کجا داغ ۵۷۰
هر کس برای ۷۷
هر کس به زیر ۷۹
هر کس به شگفت ۸۰
هر کس به قدر ۴۲۲
هر کس به کسی ۱۲۶۴
هر کس ز تو وظیفه ۹۸۹
هر کس که بیند ۳۲۷
هر کس که چشم ۹۴۴
هر کس که رخش ۶۱۰
هر کسی از رنگ ۵۵۵
هر کسی چیزی ۷۹۷
هر کسی را به کسی ۱۲۷۱
هر کمالی که نه ۱۲۷۱
هر کو دو بیت بد ۱۰۹۵
هر که آمد غم ۵۳
هر که آن دولت ۳۳۱
هر که از چوب ۵۵۰
هر که او تخم ۵۶۷
هر که او نام ۵۵۲
هر که باشد ۵۱۳
هر که بروی ۱۲۴۱
هر که به همسایگی ۶۳۵
هر که بینم به درت ۱۰۸۲
هر که چاهی می ۱۱۱۶
هر که چیزی ۳۸۱
هر که خاری ۱۱۱۵
هر که را اندر ۴۳۴
هر که را چشم ۴۰۳
هر که را در دل ۲۲۶
هر که را دیدم به ۱۱۷
هر که را سهم تو ۶۷۰
هر که را شد یقین ۲۲۷
هر که رساند به من ۹۳۳
هر که فانی شد ۷۹۵
هر که کابین نداد ۷۶۰
هر که کبوتری ۱۸۰
هر که لطف لب ۶۱۸
هر که ما را نخواهد ۵۷۰
هر که می‌چیند ۱۲۸۴
هر که نامرد بود ۲۱۱
هرگاه که بر فلک ۱۲۴۶
هرگاه که دل ۸۴۲
هرگاه می‌روم ۹۶۱
هرگز به سوی ۶۶
هرگز به مهر کس ۹۵۷
هرگز دلم ز دیدنت ۶۱۰
هرگز دل مستان ۴۹۸
هرگز دل من ۱۱۰۹
هرگز دل هیچ‌کس ۱۰۸۹
هرگز ز اشتیاق ۹۱۱
هرگز قدیم باشد ۱۰۳۰
هرگز کسی نداد ۹۹۲
هرگز نبود از تو ۱۱۴۷
هرگز نخوانده‌ای ۴۹۶
هرگز نخورد غم ۱۰۷
هرگز ندیده و ۵۱۳
هرگز نشود کز ۴۹۷
هرگز نگهت بر ۹۴۲
هرگز نه نامه‌ای ۴۹۵
هرگه حدیثی ۵۱۰
هر گهر کز کلک ۱۶۵
هرگه که من از ۷۰
هرلحظه‌ای صبا ۷۹
هر ماه به پیک ۱۹۲
هر مصافی که اندر ۲۲۷
هر نشانی که ۸۱۱
هر نگاهش به ۱۱۸۵
هر نماز دگری ۲۳۷
هر نی ز کویش ۱۷۷

هر نیم شبم ۶۹۱
هر یک چو خر در ۸۶
هر یک دو اسبه ۱۰۴
هر یکی بر دیگری ۷۹۷
هر یکی را عوض ۵۶۴
هزار اسب نکو ۳۵۰
هزار اشتر همه ۳۵۰
هزار امرد غلام ۳۵۰
هزاران بار ۳۴۶
هزاران تازه ۳۷۵
هزاران تازه گل ۳۴۹
هزاران جان فدای ۳۵۴
هزاران صورت ۷۴۴
هزار بار از آن به ۳۹
هزار بار به روزی ۱۱۳۱
هزار بار ترا ۲۴۹
هزار بار قسم ۷۷۱
هزار بار نکوتر ۳۸
هزار بوسه همی ۸۲۸
هزار پاره اگر ۴۱۶
هزار جان گرامی ۷۵۶
هزار جنت دیدم ۴۴۲
هزار دستان ۴۳۹
هزار زخم رسد ۱۰۳۷
هزار زورق خورشید ۲۲۹
هزار سال بقا ۲۳۱
هزار سال جلالی ۱۱۳۲
هزار شخص کریم ۹۳۲
هزار فصل و ۲۳۱
هزار قطرهٔ شبنم ۱۲۶۹
هزار گونه گلنار ۸۲۸
هزار لطف اگر ۹۴۰
هزار منتم از ۶۶
هزار نقش برآرد ۲۲۵
هزار یوسف گم ۱۰۴۷
هست آیین ۳۳۵
هست آباد ۸۱۰
هست آن مه ۱۱۸۴
هست از پس ۲۶۰
هست این به ۵۲۷
هست این دیار ۸۰۶
هست این همه ۸۱۵
هست با طبع ۵۲۱
هست بکر آباد ۸۱۰
هست به نزدیک ۲۵۳
هست تن همچو ۵۶۵
هست چو ناکامی ۶۳۷
هست چون برهان ۵۲۰
هست چون مارگرزه ۵۷۱
هست در قرب ۳۳۵
هست در وصف ۵۶۲
هست دریا را ۲۵۴
هست درین ۶۳۷
هست ریش ۹۲۰
هست صد منت ۱۱۸۱
هستم ز جان ۳۲۷
هستند فی‌المثل ۸۷۲
هشت چیزش ۴۳۵
هشت چیزم ۵۱۴
هفتاد و دو سال ۱۱۰۹
هفت رنگ است ۹۷۳
هفت ره بر آسمان ۷۹۵
هفتهٔ دیگر ۵۳۹
هفته‌ها باید که ۵۵۵
هفده رکعت نماز ۵۷۰
هلا تا نغلطی ۳۴۴
هلال آسا ۳۴۷
هلال شکل ۷۴۸
هلال عید پدید ۲۴۰
هم آشیان عنقا ۱۶۷
هم آیت رادی ۹۱۲
هم از دوست ۱۷۲
همانا بود سقف ۳۵۷
همانا رفته از ۴۵
همانا کآفرینش ۶۸۹
همان دم تازه ۳۵۱
همان صنم که ۱۱۰۰
همان صورت کز ۳۴۷
همان گیر کز ۱۲۷۲
هم او و هم دل ۲۸۱
همای اوج کمالی ۷۶۶
همایون پیکری ۳۴۵، ۶۴۵
هم باز شود این ۱۳۴۲
هم بر آن صورت ۵۱۵
هم به استحقاق ۳۹۸
هم به بغداد ۸۱۱
همت اگر سلسله ۶۳۸
همت به چهره ۱۳۷
همت کفیل تست ۱۷۷
همت و آنگه ۱۷۵

هم جرس جنبید ۱۳۳۲
هم جمره بر آورد ۲۲۳
هم جنس در عدم ۱۷۴
همچنان کردم ۲۴۳
همچو انعام ۲۳۹
همچو بادی که ۳۴۱
همچو زلف ۴۳۴
همچو صدف ۶۳۷
همچو قارون ۵۴۰
همچو مه اندر ۸۲۸
همچو نمرود ۵۵۰
همچون مه ۹۱۳
همدم یار اگر ۱۰۸۷
همدمی گفت صبر ۲۴۹
همدمی می‌گفت ۳۹۸
همدمی نیست ۲۰۸
هم دهنده است ۵۶۵
همرنگ شب ۸۱۶
همرنگ می لبانش ۱۱۶۶
همرهان نازنینم ۹۸۷
همرهی با بتان ۹۶۵
هم زمین را با ۱۳۳۲
همسایه شنید ۱۸۶
هم سبب امن ۱۷۶
همشیره خرج ۹۳
همعنان امل ۲۲۷
هم نان و گوشت ۹۹۲
هم نبوت در ۲۴۴
همنشینم به خیال ۵۸
همواره سیه سرش ۱۰۲۹
هم وقت بر آمدن ۱۰۰۵
همه آلوده‌اند ۹۶۵
همه از مقدم او ۳۶۴
همه اسباب ۳۳۲
همه افسانه و ۱۴۲
همه بسیار خوب ۳۶۴
همه بگذار کدامین ۲۲۶
همه بی‌مغز و سست ۱۰۰۲
همه پسته دهان ۳۴۹
همه پویندگان ۲۰۹
همه تلخ طینت ۷۶۰
همه تلقینش آیاتی ۱۶۹
همه ثابت قدم ۱۰۰۲
همه جا این زمان ۹۶۵
همه جا رو شوی ۹۶۴
همه خلق آنچه ۵۶۸
همه در جستجو ۲۰۹
همه دست نهاد ۵۶۸
همه دشمنی دیدم ۴۴۲
همه ذرات عالم ۱۴۱
همه روز در ۱۱۸۰
همه زنگند بر ۳۳۲
همه زوال‌پذیرند ۹۳۷
همه سر تیز و سخت ۱۰۰۲
همه سمنبر و سیمین ۱۲۷۰
همه شاگرد و او ۵۶۴
همه شب در این ۴۷۰
همه صفرای خواجگان ۵۵۸
همه عالم ز نعمت ۳۶۴
همه غنج و رنج ۷۱۰
همه کس از قبل ۱۰۹۹
همه گفتند کاین ۳۶۴
همه گفتند کز ۳۶۱
همه مرده از روزگار ۴۸۴
همه مستان در ۲۰۹
همه مفاصل از ۹۳۷
همه ممکن‌الوجودی ۱۳۳۸
همه نعیم سمرقند ۴۴۲
همی برآید خورشید ۵۷۳
همی بست از گمان ۳۴۶
همی بوسید دایه ۳۶۲
همی به دفتر بردم ۵۹۵
همی به رمز چه ۸۳۰
همی تا نگردد مؤخر ۹۷۳
همی جنبند ۱۰۰۲
همی چه گفتم ۲۲۴
همی خندند خوبانش ۹۷۴
همی خواستم تا ۴۸۶
همی دادگویی ۴۴۱
همی دار از گزاف ۳۷۳
همی داند که ۶۴۴
همی ز خار بفر ۵۲۲
همی زد گوئیا ۳۵۶
همی شد هر دم ۳۴۸
همیشه باد سر ۸۲۳
همیشه تا بود ۵۱۷
همیشه تا به چمن ۹۳۶
همیشه تا توانی ۹۱۰
همیشه تا که ۹۱۳
همیشه تا متولد ۱۱۳۲

همیشه خصم ۵۸۴
همیشه در تب ۹۳۶
همیشه در شرف ۲۳۲
همیشه دولت ۸۷، ۸۲۳
همیشه ساحت او ۶۴۴
همی گراید هر ۹۳۷
همی گرفت به لؤلؤ ۲۳۰
همی گشت ۷۹۰
همی گفت کاین ۱۱۳۳
همی گفتی بگیرم ۶۹۰
همی گیری که اندر ۸۱۳
همی نالید از ۳۵۱
همین با منت ۱۱۷
همین بس است که ۹۶۴
همین بس طالع ۳۵۴
همین تأثیر تنها ۱۱۵۴
همی نمود درخشنده ۲۳۰
همین میلست ۶۳۸
همین وفای تو ۸۶۰
هندوی دربان او ۷۴
هنر نمود نمود ۴۴۰
هنگام شکر او ۴۶۹
هنگام طمع ۸۳۴
هنوز آثار گرمی ۶۴۰
هنوز آن مهر ۱۵۸
هنوزش تن ۳۴۷
هنوز گوی عدم ۹۴۴
هنوز گویندگان ۹۳۳
هنوزم عقل چون ۱۶۹
هنوزم هست ۱۴۶
هوا پرصاعقه ۵۲۶
هوا چو بیشهٔ ۷۴۸
هوا ز آن سان ۱۰۹۶
هوا ز عکس شقایق ۱۱۳۱
هوا سینه بر ۲۶۹
هوا نکرد تن من ۲۳۰
هوای آن مقامش ۳۶۲
هوای ابرو ۶۴۵، ۱۰۵۵
هوایش اعتدال ۶۴۲
هوایش چون ۶۴۴
هوس دارد ۳۵۵
هیچ از تو بجز ۸۴۲
هیچ به از یار ۶۳۸
هیچ تأخیر ۹۹۹
هیچ جا یافت ۳۳۸
هیچ خودبین ۵۶۹
هیچ دانا وقت ۳۴۱
هیچ شبی ۲۶۴
هیچ صحبت ۵۷۰
هیچ کسم نیست ۶۳۵
هیچ مرغ اندر ۳۴۲
هیچ نگویی که از ۱۰۳۲
هین برجهید زود ۸۳۱
هین که آمد ۲۴۶
هین که به میدان ۱۶۸
یا برو همچون ۵۵۴
یا بفرما اهل ۲۴۹
یا بکش این ۲۴۸
یا بگو زان پیش ۲۴۸
یا بوی ریسمان ۶۴۸
یا به موی انباشته ۹۹۴
یا بیاموز مردمی ۹۴۴
یا ترا با چنین ۱۲۹۲
یا ترا من وفا ۲۸۶
یا حلقه گویی ۱۷۱
یا حلقه‌های سیمین ۸۱۶
یا خلعه مده ۱۹۲
یاد ایامی که ۵۸
یاد تو کنم نوش ۸۳۴
یا دل یار من است ۹۹۵
یادم الحیضی ۱۶۶
یار آمد و دوش ۱۰۰۶
یار آمد و هرکس ۶۷
یاران خدای را ۶۵۱
یاران کهن که ۹۹
یاران همدم آرند ۱۱۴۳
یاران همگی ترک ۱۱۸۳
یاران همه انگشت ۲۵۴
یارب آن شب ۲۳۶
یارب آن کس ۵۰۳
یارب او را ۹۸۸
یارب این ۲۹۳
یارب برهانیم ۳۲۹
یارب به دل ۶۸۲
یارب تو چه ۷۷۴
یارید را مکن ۵۷۰
یار بد مهر و ۱۰۸۲
یارب دل شکستهٔ ۹۵۷
یارب ز دو ۳۲۹
یارب ز که پرسم ۲۶۶

یاربم توفیق ۵۳۸
یار دو رنگت ۶۳۸
یار را امسال ۴۰۶
یار گفت از غیر ۵۰۳
یار ما را به ۹۱۷
یار می‌آید و هنگام ۸۵
یار نسازد به ما ۱۰۸۴
یار و رقیب را ۱۲۷۸
یا روزگار کینه‌کش ۷۴۱
یار هرجا که رود ۱۰۴۲
یار هرکس مشو ۹۶۴
یار همکاسه است ۵۷۰
یا سرافراز کن ۵۵
یاسمن اندر عرق ۱۰۹۷
یاسمن بزم تو را ۳۳۲
یاسمن تازه داشت ۱۶۸
یا عنکبوت غار ۱۸۸
یا غبار لاشهٔ ۱۶۶
یا غلامی چند را ۲۴۸
یافت چو شه ۶۳۷
یافت خواهد ۵۱۸
یافت دربارهٔ ۳۳۷
یافت درستی که ۱۶۳
یا فکر دل فگار ۲۶۸
یاقوت تاک ۷۴۹
یاقوت ز دیده ۶۵۷
یاقوت می ۶۸۴
یا کلامی کز ۱۶۶
یا کند پر شکم ۵۶۱
یا که باید عقل ۷۰۳
یا لعاب اژدهای ۱۶۶
یا ما سرخصم را ۹۴۷
یا مایهٔ غم ۱۰۰۶
یا مرا بر امید ۱۲۹۲
یا مشک بر گل ۸۰۹
یا نبد هیچکس ۱۳۳۹
یا نه چنان گو ۹۳۳
یا نه که دست ۶۷۴
یا وفا یا جفا ۲۸۶
یا هر چه رضای ۳۹
یا همت من کند ۶۳
یرغوبر شاه ۲۸۶
یقین دانست ۳۷۱
یقین دانم که ۳۴۷
یکان یکان حبشی ۱۹۰
یک بار جانم از ۹۱۱
یکبار سر بر آر ۱۲۷
یکبار نام ما ۶۵۰
یک بوسه از ۷۹۷
یک جام می ۶۸۰
یک چند به اقبال ۵۰۸
یک چند بی‌شبانی ۲۳۴
یک چند پی زمرد ۷۴
یک چند چو گل ۹۴۲
یک چند خوش ۱۰۳۹
یک چند دل از ۶۰۸
یک چند مرا ۶۷۱
یک دلیری کنم ۲۴۴
یک دم غنیمت ۴۰۵
یک دم که با ۲۵۵
یک دیدنت ۱۰۳۷
یک روز بپرسید ۲۶۴
یک روز چون ۸۱۵
یک روز نجسته ۵۴۳
یک ره ز ره ۱۸۳
یک سخن نشنیده ۸۶۴
یکسر شود امهات ۱۹۱
یک سوار رزم ۸۲۶
یک شب از ۸۲۴
یکشنبه و دوشنبه ۶۸۵
یک شیشه می ۵۷
یک قوم را ۸۱۱
یک لطف نمایان ۹۶۸
یک مصرع او ۱۰۴۵
یک نالهٔ مستانه ۱۲۸۸
یک نان به دو ۶۷۷
یک نیمه عمر ۷۴۳
یک وجب نیستی ۹۳۸
یک و دو زایند ۱۹۰
یک وعده خواهم ۶۵۲
یک هفته خرج ۹۳
یکی آنجا که ۶۴۰
یکی از چشم دل ۵۵۹
یکی از ناقه ۳۳۷
یکی از نجد ۳۳۷
یکی ازیشان ۹۳۳
یکی برکهٔ ژرف ۷۴۴
یکی بندگی کردم ۴۸۴
یکی به حکم ازل ۹۳۷
یکی پرسید زان ۷۰۴

یکی چو فندق ۲۴۰
یکی چینی که بر ۹۷۵
یکی حاجتم را ۲۶۳
یکی دخترش بود ۴۶۱
یکی دریای گوهر ۹۳۴
یکی دشت پیمای ۴۶۲
یکی را از پرستاران ۶۴۱
یکی را برکشد ۳۶۵
یکی را تیشه ۶۳۸
یکی را ساخت ۶۳۸
یکی ز جشن عجم ۷۴۵
یکی سخاوت ۲۴۹
یکی شاه‌گر ۴۶۱
یکی صحراست ۶۴۲
یکی صیاد مرغی ۶۴۳
یکی طبع شهان ۶۳۹
یکی غلامک زنگی ۵۸۴
یکی گردش چشم ۲۶۴
یکی گفتش که ۷۰۵
یکی مسکینم ۶۴۷
یکی میلست ۶۳۸
یکی نشکفته ۳۷۰
یکی نیست ز آن ۱۱۸۰
یگانهٔ دو سرا ۱۹۰
یمین دولت ۵۴۱
یوسفش گفت ۳۳۶
یوز بر آهو ۶۳۸
یوسف رخ و هارون ۹۷۱
یوسف صدیق چون ۱۸۹
یوسف مصری ۵۵۳
یوسف من گرگ ۱۶۳
یوسف نجار ۱۸۴

فهرستهای نیمهٔ دوم
آتشکدهٔ آذر

● شامل

۱ـ فهرست آیات، احادیث و جملات عربی
۲ـ فهرست اشخاص
۳ـ فهرست جاها
۴ـ فهرست طایفه ها، ایلها
۵ـ فهرست کتابها
٦ـ کشف الابیات

فهرست آیات، احادیث و جملات عربی

اعاذناالله و جمیع... ۷۲۰

البلیة اذاعمت طابت ۷۲۰

التقدیریضحک علی‌التدبیر ۴۶۲

حبک الشیء یعمی و یصم ۴۷۹

ضرب‌الله مثلاً قریة ۴۶۱

العذر عندکرام الناس ۷۲۰

کانهم حمر مستنفره ۴۷۵

و قنا عذاب النار ۴۵۸

و لدالفقیه نصف الفقیه ۵۷۹

یا ایتها النفس المطمئنه ۵۲۵

فهرست اشخاص

آتسز خوارزمشاه ۲۴۳، ۲۴۴، ۳۵۰
آزادبیک سلیمان خیلی ۴۷۸
آزادخان افغان ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱
آغاجی بخارایی ۳۱۷
آفرین اصفهانی (زین‌العابدین) ۴۸۳
آقاخان بیگدلی (پدر آذر) ۴۶۶
آقاخان مقدم ۹۷
آقایی همدانی (خواجه) ۸۴
آقاسی خان عبداللو (پسردایی آذر) ۴۷۵
آگهی یزدی ۱۰۲
ابدال بیک نقاش‌باشی ۶۲۸
ابراهیم خان افشار (برادر نادرشاه) ۴۶۷
ابراهیم ادهم ۲۵۶
ابراهیم خان بغایری ۴۷۴، ۴۸۱
ابراهیم عادل‌شاه ۲۷، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۷۲۰
ابراهیم‌بن مسعود غزنوی ۲۵۸، ۳۷۶
ابن‌اخی ۲۷۳
ابن نصوح شیرازی ۱۲۰
ابوتراب صدرالممالک (میرزا) ۴۷۷
ابوسعید مغول ۱۲۰، ۳۲۵، ۳۴۸
ابوعلی سینا ۲۴۳
ابوعلی شطرنجی ۳۶۵
ابوالعباس ربنجنی بخارایی ۳۱۶
ابوالفتح خان بختیاری ۴۷۳
ابوالفتح خان زند ۴۷۶، ۸۲۰
ابوالفرج سجزی ۲۶۷
ابوالفیض خان ۴۶۷
ابومنصور ترمذی ۳۷۱
ابونجیب زرکوب سهروردی ۲۷۳
ابوالوفاء اورگنجی ۲۸۵
اثر شیرازی ۱۲۰
اثیرالدین اخسیکتی ۳۱۲
اثیرالدین اومانی ۸۰، ۴۱۳
احمدپاشا (والی بغداد) ۴۶۴، ۴۷۸
احمد جلایر (سلطان) ۱۲۷
احمدخان خویی ۸۶۰
احمدشاه درانی ۴۲۳، ۴۳۹، ۴۶۹، ۴۷۳، ۴۷۴
احمد عثمانی (سلطان) ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴
احمد کفرانی اصفهانی (میرزا) ۲۳۴
احمدبن موسی‌الکاظم(ع) ۱۱۹
اختری یزدی ۱۰۱
ادائی یزدی (میرمؤمن) ۱۰۲
ادهم کاشی ۲۲
ادیب صابر ۳۱۸، ۳۴۹ تا ۳۵۸
اردشیر بابکان ۱۱۸
ارشد کازرونی ۲۳۱، ۲۳۲
ارغون خان مغول ۸۷
ارکلی خان (والی گرجستان)

۴۸۱
اسد کاشی (قاضی) ۲۳، ۱۱۶
اسکندر رومی ۳۴۸
اسکندربن عمرشیخ ۱۲۳
اسماعیل صفوی (شاه) ۲۴۲، ۴۶۰، ۴۸۵، ۷۲۰
اسماعیل خان فیلی ۴۷۹
اسماعیل قلندر ۴۶۳
اسیری اصفهانی ۴۸۳
اشرف افغان ۴۶۲ تا ۴۶۵
اشرفی سمرقندی ۳۶۵
اعشی ۶۸۲
اغوزخان ۴۵۹
افراسیاب ۲۳۹
اکبر شاه گورکانی ۴۲۴
الغ بیک گورکان ۳۲۶، ۳۴۹
الف ابدال ۲۴۲
اللهیارخان غلیجائی ۴۷۱، ۴۷۳
الهی اسدآبادی همدانی ۸۴
امامقلی خان (حاکم فارس) ۲۳۰، ۲۳۳
امامی هروی ۱۴۲، ۲۱۶، ۲۸۹
امید همدانی ۴۸۴
امیر اصلان خان افشارقرقلو ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۸
امیر تیمور گورکان ۱۲۶
امیر عارفی شیرازی ۱۹۰
امیرخان عرب توپچی باشی ۴۷۲
امیر خسرو دهلوی ۴۲۴، ۴۲۶
امیرعلم خان عرب ۴۸۱
امیر علیشیر نوایی ۱۲۰، ۱۲۷
امیرعلی فرامزر یزدی ۳۷۷
امیر محمود (والد امیر خسرو) ۴۲۶
امیر معزی ۳۶۹، ۳۷۶ تا ۴۱۰
امینا یزدی ۱۰۳
انوار همدانی ۸۴
انوری ابیوردی ۱۴۱، ۲۴۴، ۲۸۹، ۳۴۹، ۳۷۶، ۶۸۲
انوشیروان‌بن قباد ۲۱۵
اوحدی بلیانی ۲۳۱، ۴۲۰
اورنگ زیب ۴۳۹، ۴۴۱
اهلی شیرازی ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۴۱
ایاز ۲۵۷
ایرج‌بن فریدون ۲۳۹
ایلبارس خان چنگیزی ۴۶۷
ایلدگز (اتابک) ۳۱۲
بابا احمد کوسه احمدلو ۴۷۰
بابا افضل کاشی ۲۳ تا ۲۶
بابا طاهر عریان ۹۱
بابا فغانی ۱۹۰، ۲۱۰
باباکمال خجندی ۲۸۸
بابر (سلطان) ۱۲۷
باقر خرده فروش ۲۷، ۷۷
باقی کاشی ۲۷
بایقرابن عمرشیخ ۳۱۷
بدخشی سمرقندی (محمد) ۳۴۹
بدیع کاتب ۲۴۴
برندق ۳۱۷
برهان ابرقوهی (میر) ۱۱۶
برهان‌الدین محقق ترمذی ۲۷۲
برهانی سمرقندی ۳۷۶
بزمی همدانی (میرزا عقیل) ۸۵
بساطی سمرقندی ۳۶۸
بسحاق اطعمه ۱۲۳
بهاءالدین (پدر مولوی) ۲۷۲
بهاءالدین کهنبو ۴۲۴
بهاءالدین محمد عاملی (شیخ) ۴۶، ۲۷۴
بهاری کازرونی ۲۳۱
بهرام گور ۳۲۰
بهرامشاه غزنوی ۳۷۰
بیکسی فارسی ۱۲۵
بینش کشمیری ۴۴۱
پرتوی شیرازی ۱۲۳
پوربهاجامی ۴۱۳
پور فریدون ۱۲۴
پوریای ولی ۲۸۶
تاج‌الملک (وزیر ملکشاه) ۴۰۹
تجلی اردکانی ۱۲۵
تجلی بخارایی (ملا) ۳۴۸
تجلی کاشانی ۲۸
ترک‌بن یافث ۴۵۹
تسلیمی کاشانی ۲۸
تشبیهی کاشانی ۲۸
تقی اوحدی ۴۲۰
تقی شیرازی (میرزا) ۴۶۵ تا

۴۶۹
تقی صهبا (آقا) ۶۵۶
تمنا شیرازی ۱۲۶
تورین فریدون ۲۳۹
توقتمش خان ۳۶۲
تیمور گورکان (امیر) ۱۲۶
ثابت‌اله آبادی ۴۸۵
ثبات‌اله آبادی ۴۸۵
جان شیرازی (ملامیرزا) ۱۱۰
جذبهٔ کاشانی ۴۸۵
جریر ۶۸۲
جعفربن ابی‌طالب ۳۲۶
جعفر وزیر (میرزا) ۸۴۰
جلال‌الدین دوانی ۱۲۳
جلال عضد (سید) ۱۰۳، ۱۰۴
جمال‌الدین سهیل (شیخ) ۲۸۸
جمالی دهلوی ۴۲۴
جمشید (کیانی) ۷۹
جناب اصفهانی ۴۸۵
جوهری زرگر ۳۱۸
جهانشاه ترکمان ۶۵۷
چاکرخان ← میرجدایی
چنگیز مغول ۴۲۶
حاتم کاشی (هیبت‌الله) ۲۹
حاجب شیرازی ۴۸۷
حاجت شیرازی ۶۳۴
حاجی‌بهرام (ملا) ۳۱۸
حاجی زمان شیرازی ۱۴۱
حاجی محمد سمرقندی (خواجه) ۳۶۸
حافظ شیرازی ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۶ تا ۱۴۰، ۳۶۳، ۴۶۶
حامد بهبهانی (ملا) ۱۱۶
حجاب اصفهانی ۴۸۸
حجاج‌بن یوسف ثقفی ۱۱۹
حزین‌لاهیجی ۴۸۸
حزینی یزدی (میر) ۱۰۵
حسام‌الدین قونیوی ۲۷۳
حسامی اورگنجی ۲۸۵
حسرت مشهدی ۴۸۹
حسن دهلوی (خواجه) ۴۲۴
حسن غزنوی (سید) ۳۶۵
حسن خان قاجار ۴۶۸
حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب(ع) ۵۹۶
حسنعلی یزدی (مولانا) ۱۰۵
حسین افغان (برادر محمود) ۴۶۳، ۴۶۶
حسین خوانساری (آقا) ۱۲۵
حسین زردوز (مولانا) ۶۵۳
حسین صفوی (شاه سلطان) ۱۲۰، ۱۲۶، ۴۶۰، ۴۶۲، ۴۷۳، ۴۷۷، ۴۸۴، ۵۸۴، ۶۵۲، ۶۵۵، ۶۷۹
حسین خان قاجار ۴۶۸
حسین قرقلو ۴۶۸
حسین‌بن اویس جلایر (سلطان) ۳۶۲
حسین‌بن علی(ع) ۵۲، ۶۱، ۵۶۴، ۷۲۰
حصیری ← بساطی سمرقندی
حلمی کاشی (ملا مقیم) ۳۰
حمدالله مستوفی ۷۹
حمیدی بخارایی (پسر عمعق) ۳۲۹، ۳۳۰
حیاتی کاشی ۳۱
حیدر طهماسبی ۳۱
حیدر معمایی ← رفیعی کاشانی
خادم اصفهانی ۴۸۹
خاطر اشرفی ۴۹۰
خاقانی شروانی ۲۹۰، ۳۴۹
خالدبن ولید ۴۶۱
خدامراد خان زند ۴۸۱
خراسان خان ← موالی لاری
خصالی کاشانی ۳۲
خضری لاری ۲۳۳
خلف‌بن لیث صفار ۳۲۰
خلیفه سلطان ۵۱۹، ۶۷۹
خلیل گورکان (سلطان) ۳۲۶
خواجه‌زاده کابلی ۴۳۹
خیالی کاشانی ۳۲
داراب‌بن بهمن‌بن اسفندیار ۱۱۶
داراشکوه ۳۰، ۳۹
داعی انجدانی ۴۹۰
دامی همدانی ۴۹۵
داود صفوی (میرزا) (خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین) ۴۶۳، ۴۷۳
داوری کاشانی ۳۳

دردی سمرقندی ۳۶۸
درویش عبدالمجید طالقانی ۶۳۴
دقیقی ۳۶۹
دولتشاه سمرقندی ۱۴۲، ۲۴۳، ۳۲۱، ۳۳۰، ۴۱۲
ذوالفقار شروانی (سید) ۱۲۰
ذوالفقار خان غلام ۴۶۳
ذهنی کاشانی ۳۳
رازی شوشتری ۱۱۸
رامی یزدی ۱۰۶
راهب اصفهانی ۴۹۶
رجبعلی طهرانی (میرزا) ۶۳۳
رحیم اشتهاردی (میرزا) ۴۸۶
رحیم حکیم‌باشی (میرزا) ۶۵۴
رشکی همدانی (محسن بیک) ۸۵
رشید کازرونی ۲۳۲
رشید وطواط ۲۴۳ تا ۲۵۶، ۳۴۹، ۳۷۰، ۳۷۵
رشیدالدین فضل‌الله همدانی ۸۷، ۴۵۹
رشیدی سمرقندی ۳۲۹، ۳۶۹
رضاخان بوداغی ۴۷۱
رضا کاشانی (ملا) ۴۹۸
رضاقلی میرزا افشار ۴۶۷، ۴۷۰، ۵۲۵
رضاقلی خان بیگدلی (دایی آذر) ۴۶۴، ۴۶۵
رضایی کاشانی ۳۴
رضی آرتیمانی ۸۷
رضی‌الدین علی لالا ۲۸۸
رفیعی کاشانی (= میرحیدر معمایی) ۳۵ تا ۳۸، ۴۰، ۷۷
رفیق اصفهانی ۴۹۵، ۴۹۸
رکن‌الدین حسن بویه ۱۱۹
رکن‌الدین سجاسی ۲۷۳
رکن‌الدین قبایی ۴۱۳
رکن‌الدین مسعود ← مسیح کاشانی
رمزی کاشانی (محمد هادی) ۳۴
روحانی سمرقندی ۳۷۰
روحی سمرقندی ۳۷۱
رودکی ۲۴۲، ۲۵۷، ۳۱۶، ۳۲۰ تا ۳۲۴
روزبهان شطاح ۱۱۹ و ← شیخ شطاح
رونقی همدانی ۸۸
رهبان اصفهانی (محمدعلی) ۵۱۸
رهی اصفهانی (محمدعلی) ۵۱۸
زاهد گیلانی (شیخ) ۴۷۳، ۴۷۶
زبیده (زن هارون‌الرشید) ۲۱
زکی همدانی ۸۸
زلالی شیرازی ۱۴۱
زلیخا ۲۲۱، ۷۲۱ تا ۷۸۶
زمان شیرازی (حاجی) ۱۴۱
زمانی یزدی (ملا) ۱۰۶
زیانی اصفهانی (ابوالقاسم) ۵۱۹
سالک کاشانی ۳۹
سالک یزدی ۱۰۷
سالم (محمدعلی) ۵۱۹
سالم کاشانی (عبدالغفار) ۳۹
سام طالشی ۴۷۱
سراج‌الدین بلخی ۲۵۶
سراج‌الدین لاهوری ۴۴۰
سرافراز خان (صوبه‌دار بنگاله) ۶۳۰
سرمد کاشانی (سعید) ۳۹
سعد زنگی (اتابک) ۱۴۴
سعدالدین حموی ۲۸۸
سعدی شیرازی (شیخ مصلح‌الدین) ۲۴، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۴۱ تا ۱۸۹، ۲۱۶، ۲۸۹، ۴۲۶
سعید یزدی ۱۰۷
سکندرخان (از سلاطین دهلی) ۴۱۹
سلطانشاه خوارزمشاه ۲۴۳
سلم‌بن فریدون ۲۳۹
سلمان ساوجی ۱۲۰
سلمان فارسی ۳۶۰، ۳۷۰
سلیم (سلطان) ۴۱۹
سلیم‌خان افشار قرقلو ۴۷۳، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۰
سلیمان صفوی (شاه) ۱۲۶، ۷۲۰
سلیمان‌بن محمدبن ملکشاه ۲۷۲، ۳۱۸

سنایی غزنوی ۲۷۳، ۳۷۱، ۳۷۷
سنجر (سلطان) ۳۱۰، ۳۲۹، ۳۵۰، ۳۷۷، ۴۴۸
سنجر کاشانی (میرزا محمدهاشم) ۴۰
سوزنی سمرقندی ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۷۰ تا ۳۷۴
سیاوش ۲۳۹
سیف‌الدین اعرج ۳۰۹
سیف‌الدین باخرزی ۲۸۸
سیف اسفرنگ ۳۶۰
سیفی بخارایی ۳۲۵
شاهجهان ۴۷، ۴۲۳
شاهرخ میرزا گورکانی ۴۴۷، ۴۷۰، ۴۷۲ تا ۴۷۴
شاهرخ خان افشار کرد ۴۸۰
شاه طاهر دکنی ۱۱۰
شاه نعمة‌الله یزدی ۱۱۰
شباب ورامینی (محمد حسین) ۵۱۹
شجاع کاشانی ۴۱
شرر شیرازی (میرزا احمد) ۱۸۹
شرف‌الدین علی یزدی ۱۰۸
شرقی یزدی (محمد) ۱۰۸
شریف تبریزی ۲۱۳
شریف کاشانی ۴۲
شطاح شیرازی ← شیخ شطاح
شعف قمی (عبدالله) ۵۲۰
شعله اصفهانی (سیدمحمد) ۵۲۰
شعوری کاشانی ۴۳
شفیعا ۶۳۴ و ← موحد طالقانی
شفیق بلخی ۲۵۶
شکیب (محمدعلی) ۵۲۴
شمس‌الدین تبریزی (شیخ) ۲۷۳، ۲۷۴
شمس‌الدین غوری (سلطان) ۴۳۸
شمس‌الدین محمد (میر) ۵۲۴
شمس‌الدین محمد بخارایی ۳۲۵
شمیم اصفهانی (میرزا محمدحسین) ۵۲۴
شوقی یزدی ۱۰۸
شهاب‌الدین احمد بخارایی ۳۲۵
شهاب‌الدین احمد سمرقندی ۳۷۵
شهاب‌الدین سهروردی (شیخ) ۹۰، ۱۴۲
شهاب‌الدین غوری (سلطان) ۴۳۸
شهید بلخی (ابوالحسن) ۲۴۲
شیخ شطاح شیرازی (روزبهان) ۱۸۹
شیخعلی خان زند ۸۰، ۴۸۱
شیدای تویسرکانی (علی) ۸۷۸
شیرخان (از سلاطین دهلی) ۴۱۹
صائب تبریزی ۶۵۷
صافی اصفهانی (محمد جعفر) ۵۲۷
صالح خان بیات ۴۷۷
صالح خان قرقلو افشار ۴۶۹، ۴۷۱
صباحی کاشانی ۵۳۱ تا ۵۷۸، ۵۸۲، ۵۹۱، ۶۲۳، ۸۳۶
صبوح اصفهانی (محمدعلی) ۵۷۸
صدرای شیرازی (ملا) ۴۶
صدرالدین محمد دشتکی (میر) ۷۷
صفا شیرازی (میرزا ابراهیم) ۵۷۹
صفی صفوی ۷۵، ۹۸، ۴۶۳
صفیری جونپوری ۴۲۰
صلاح‌الدین زرکوب ۲۷۳
صمصام‌الدوله دیلمی ۱۱۹
صهباقمی (محمدتقی) ۵۸۱
صیرفی همدانی ۹۰
صیقلی همدانی ۹۰
ضیاءالدین فارسی ۳۶۰
ضیاءالدین محمدکاشانی ۴۳ و ← نورای کاشانی
طاهر دکنی (شاه) ۱۱۰
طبیب اصفهانی ← محمدنصیر
طغانشاه ۲۸۹، ۴۴۷
طوفان هزار جریبی ۵۸۶
طهماسب صفوی (شاه) ۳۱، ۵۲، ۸۸، ۱۰۹، ۲۱۲، ۲۳۴، ۴۶۰، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۵،

۴۶۷، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۹، ۴۸۶، ۶۲۸، ۶۳۷، ۶۵۳، ۶۷۹
طهماسبقلی خان جلایر ۴۷۰
طیری اصفهانی (محمدربیع) ۵۸۹
ظهوری خراسانی ۲۷
ظهوری شیرازی ۱۹۰
ظهیرالدین فاریابی ۲۸۹ تا ۳۰۸، ۶۸۲
عادل شاه (ابراهیم) ← ابراهیم عادل شاه
عارف طهرانی (میرزا محمدعلی) ۵۹۰
عارفی شیرازی (امیر) ۱۹۰
عاشق اصفهانی (میرزا محمد) ۵۹۰
عالمی دارابجردی ۱۱۷
عایشهٔ سمرقندیه ۴۴۵
عباس صفوی (شاه) ۴۶، ۷۵، ۷۶، ۱۰۶، ۲۳۳، ۲۸۲، ۵۸۴
عباس میرزا صفوی ۴۶۴، ۴۶۷
عبدالصمد اصفهانی (شیخ) ۴۳
عبدالعزیز طبیب (خواجه) ۴۴۷، ۴۴۸
عبدالغفار سلطان بیگدلی شاملو ۴۸۱
عبدالغفار بیک تکلو ۴۷۳
عبدالغنی (برادر محتشم) ۵۹
عبدالقادر گیلانی ۱۴۲ پ
عبدالله‌خان اوزبک ۴۴۹ و ← عبیدالله خان
عبدالله خفیف (شیخ) ۱۱۹
عبدالله طبیب (میرزا) ۵۱۸، ۶۵۹
عبدالواسع جبلی ۳۴۹
عبدی بیک نویدی ۲۳۰
عبیدالله خان ازبک ۴۲ و ← عبدالله خان
عثمان پاشا توپال ۴۶۴، ۴۶۵
عذری بیگدلی (اسحاق بیک) ۶۲۳
عراقی همدانی (فخرالدین ابراهیم) ۹۰
عرفی شیرازی (سیدمحمد) ۱۹۱ تا ۲۰۷
عزالدین محمود کاشانی ۴۳
عزتی شیرازی (میرزاجانی) ۲۰۷
عزی شیرازی (محمدمؤمن) ۲۰۸
عزیزالدین فری دندی (خواجه) ۴۱۳
عشرتی یزدی ۱۰۹
عشقی کاشانی ۴۴
عصمة‌الله بخارایی ۳۲۶، ۳۶۸
عصمتی سمرقندی ۴۴۶
عضد (سید) ۱۰۳، ۱۰۴
عضدالدولهٔ دیلمی ۱۱۹
عطاءالله‌خان ازبک ۴۷۱
عطار نیشابوری (فریدالدین) ۲۷۲
عفتی اسفراینی ۴۴۶
عقیقی سمرقندی ۳۷۵
علاءالدین سلجوقی (سلطان) ۲۷۲
علاءالدین محمد (پسر مولوی) ۲۷۴
علم‌خان عرب خزیمه (میر) ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۸۱
علی اصفهانی ۶۲۸
علی‌اکبر (مولانا) ۴۷۰
علی حسینی خفاف (سید) ۶۵۹
علی سهرندی (ناصر علی) ۴۳۹
علی سیاهپوش صفوی (سلطان) ۴۶۰
علی شاه افشار ۷۲۰
علیشاه تبریزی (خواجه) ۸۷
علیشکر بیک بهارلوی ترکمان ۷۹
علیقلی خان افشار (برادرزادهٔ نادر) ۴۷۰
علیقلی بیک فرنگی ۶۲۸
علیقلی خان واله داغستانی ۶۸۱
علی محمدخان زند ۴۸۱
علیمردان خان بختیاری ۴۷۶ تا ۴۷۹
علی‌بن ابی‌طالب (ع) ۵۶، ۲۷۳، ۶۸۲، ۷۲۰، ۸۰۱، ۸۰۳
علی‌بن حسین قدامه (ابوجعفر)

۳۵۰
علی‌بن موسی‌الرضا(ع) ۲۷۳، ۸۲۶
عمر خیوقی ۲۸۸
عمرولیث صفاری ۱۱۹
عمعق بخاری ۳۲۹ تا ۳۴۷، ۳۶۹
عنایةالله اصفهانی (امیر) ۵۱۹، ۶۲۹
عنصری بلخی (ابوالقاسم حسن) ۲۵۷ تا ۲۶۷، ۴۱۲
غالب اصفهانی (محمدحسین) ۶۳۰
غروری کاشانی ۴۵
غزالی مشهدی ۱۲۵، ۴۲۴
غنی تفرشی ۶۳۰
غنی کشمیری ۴۴۲
غواصی یزدی ۱۰۹
غیاث حلوایی شیرازی ۲۰۸
غیاث‌الدین منصور دشتکی (میر) ۷۷، ۵۷۹
غیاث یزدی ۱۰۹
غیرت اصفهانی ۶۳۱
غیرتی شیرازی ۲۰۹
فاخر بهبهانی (ملا) ۱۱۶
فارغی شیرازی ۲۱۰
فاطمه سلطان بیگم (دختر شاه سلطان حسین صفوی) ۴۷۰
فایقی ← فارغی
فتحعلی خان احمدلو ۴۷۰
فتحعلی خان افشار ارومی ۴۷۳، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۱
فتحعلی خان قاجار ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۴
فخری کاشانی ۴۵
فدایی کرمانی (حاجی محمد) ۶۳۲
فراقی سمرقندی ۳۷۶
فرج‌الله شوشتری ۱۱۸
فرخاری ۴۱۱
فردوسی طوسی (حکیم ابوالقاسم) ۲۷، ۳۲، ۱۴۱
فریبی طهرانی (حبیب‌الله) ۶۳۳
فریدالدین شکر گنج (شیخ) ۴۲۶، ۴۳۷
فریدون ۱۱۶، ۲۳۹
فهمی کاشانی ۴۵
فیروز شاه (سلطان) ۴۳۸
فیض‌کاشانی (ملامحسن) ۴۶
فیضی (شیخ) ۴۲۰
قادری پانی‌پتی ۴۴۰
قاسم انوار (شاه) ۱۲۶
قاسمی کازرونی ۲۳۲
قاضی اسدکاشی ۲۳
قبادبن فیروز ۲۳۱
قتالی اورگنجی ۲۸۶
قدرخان ۳۶۹.
قزل ارسلان ۳۱۲
قزلباش خان ← امید همدانی
قطبشاه ۴۲
قیدی شیرازی ۲۱۲
کاتب یزدی ۱۱۰
کاظم اصفهانی (میرزا) ۴۸۶
کریم خان زند ۴۵۸، ۴۷۵، ۵۷۳، ۸۱۹
کسوتی یزدی ۱۱۰
کفرانی اصفهانی (میرزااحمد) ۲۳۴
کلامی لاری ۲۳۳
کلبعلی همدانی (ملا) ۴۹۵
کلو علی شیرازی ۲۱۲
کلیم کاشانی (ابوطالب) ۴۷ تا ۵۰
کمال استرآبادی سبزواری (شیخ) ۲۳
کمال‌الدین اسماعیل ۸۰
کمال‌الدین مسعود خجندی ۳۶۲ تا ۳۶۴
کم‌گوی کشمیری ۴۴۲
کوثری همدانی (میرعقیل) ۹۵
کوسج ← محمدامین
کیخسرو ۲۳۳، ۲۳۹
کیکاوس ۲۳۹، ۲۴۱
کیومرث ۱۱۵، ۲۴۱
گرگین میلاد ۲۳۳
گوهرشاد بیگم ۴۴۷
لاله خاتون ۴۴۶
لسانی شیرازی ۲۱۳
لطفعلی خان احمدلو ۴۷۰

ماجد بحرانی (سید) ۴۶
مانی ۶۲۸
مانی شیرازی ۲۱۴
مایل استرآبادی ۶۳۴
مایلی کاشانی ۵۱
مایلی نی‌ریزی ۲۳۴
مبارک دکنی ۴۲۰
مجدالدین طویل همدانی (قاضی) ۸۰
مجد همگر ۱۴۲، ۲۱۵
مجیر بیلقانی ۳۱۲
محتشم کاشانی ۳۲، ۵۲ تا ۷۵، ۷۷
محمدامین کوسج ۲۶
محمد اولجایتو (سلطان) ۴۵۹
محمد ایلدگز (سلطان) ۲۸۹، ۳۶۰
محمد بدخشی سمرقندی ۳۴۹
محمدخان بلوچ ۴۶۲، ۴۶۵
محمدپاشا تیموری ۴۶۷
محمد تغلق شاه (سلطان) ۴۲۶
محمدحسن خان قاجار ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰
محمدحسین قاجار ۴۶۷، ۴۷۴
محمد خدابنده (سلطان) ۸۷، ۹۰
محمدخوارزمشاه (سلطان) ۲۷۲
محمد رحیم حکیم‌باشی ۵۸۴
محمدرفیع نائینی ۴۹۶
محمدخان زند ۴۷۹، ۴۸۱
محمدزمان خان بیگدلی (عموی آذر) ۴۸۱، ۶۵۵
محمد سمرقندی (خواجه حاجی) ۳۶۸
محمدخان شیبانی ۲۸۶
محمدخان قاجار ایروانی ۴۶۹، ۴۷۱
محمد زکی خان زند ۴۸۱
محمد سعید گیلانی ۶۵۳
محمد صادق ← هجری تفرشی
محمدصادق اردستانی ۵۲۵
محمد صادق خان زند ۴۸۲
محمد صادق نامی ۴۸۲
محمدعلی بیک قاجار ۴۸۰
محمدعلی گیلانی (آقا) ۶۵۳
محمدقلی افشار کشیکچی باشی ۴۶۹، ۴۷۰
محمدقلی خان بیگدلی (دایی آذر) ۴۶۲، ۶۵۵
محمدکاظم خان قاراچه داغی ۴۷۲
محمد مظفر (سلطان) ۱۰۳، ۱۰۴
محمد معمایی ۱۲۷
محمد مهدی همدانی (میر) ۹۸
محمدنصیر طبیب اصفهانی ۵۱۸، ۵۸۴، ۸۳۳، ۸۴۹
محمدبیک نصیری کرمانی (میرزا) ۶۳۷
محمدبن‌الحسن‌المهدی (عج) ۸۴۵
محمدبن تکش (سلطان) ۳۰۹
محمدبن موسی الکاظم(ع) ۱۱۹
محمدبن یوسف ثقفی ۱۱۹
محمود افغان ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۵۲۰، ۷۱۹
محمودبیک بیگدلی (عموی آذر) ۷۱۹
محمود سیستانی (ملک) ۴۶۳
محمود غزنوی (سلطان) ۲۵۷، ۲۶۷، ۴۱۲، ۴۶۰
محوی همدانی (میرمغیث‌الدین) ۹۵
محیی لاری ۲۳۳
محیی‌الدین عربی (شیخ) ۹۰
مرتضی خان صدر (سید) ۴۷۰، ۴۷۷
مرشد شیرازی (خواجه) ۲۲۱
مستعصم (خلیفهٔ عباسی) ۸۰
مسرور بیگدلی (عموی آذر) ۴۸۳، ۶۳۷
مسعود بخارایی (خواجه) ۳۲۶
مسعود سعد سلمان ۳۶۹
مسیح کاشانی (رکن‌الدین مسعود) ۷۵
مشتاق (میرسید علی) ۱۴۱، ۴۹۶، ۵۸۱ ۶۳۸ تا ۶۵۰، ۶۷۹، ۷۲۰
مشتاقی شیرازی (ملاحسین) ۲۲۱

مشرب عامری (میرزا اشرف) ۶۵۰
مشفقی بخارایی ۳۴۸
مشفقی کاشانی ۷۶
مصطفی بیگدلی شاملو (پسرعموی آذر) ۴۶۸، ۴۷۸
مطربهٔ کاشغریه ۴۴۷
مطلب خان (مولی) ۴۸۱
مظفرحسین کاشی ۷۶
مظهری کشمیری ۴۴۲
معصوم کاشانی (میر) ۷۷
معین‌الدین چشتی ۴۳۸
معین‌الدین شیرازی ۲۲۱
مفرد همدانی ۹۷
مقصود کاشانی ۷۷
مقیم شیرازی ۲۲۱، ۲۲۸
مکتبی شیرازی ۲۲۲ تا ۲۲۸
ملکشاه سلجوقی ۲۲۸، ۲۴۴، ۲۷۲، ۳۶۹، ۳۷۶، ۳۷۷، ۴۰۹
ملکی همدانی ۹۷
منت افشار (محمد کریم) ۶۵۱
منصف شیرازی (محمد اسماعیل) ۲۲۱، ۲۲۸
منصور حلاج ۳۹
منصور مظفری (شاه) ۱۲۶
منوچهر شصت گله ۲۶۷ تا ۲۷۱
موالی لاری ۲۳۴
موحد طالقانی (= شفیعا) ۶۵۲
موسی خان افشار طارمی ۴۶۹، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۷۸
مولوی رومی ۲۷۲ تا ۲۸۱
مولی اصفهانی (عبدالمولی) ۶۵۲
مؤمن حسین یزدی ۱۱۰
مؤمن الطاق ۴۹۰
مؤمن مشهدی (شیخ) ۲۳
مؤید حداد بخارایی ۳۲۵
مهدی استرآبادی (میرزا) ۴۶۶
مهدی خان افشار ۴۷۲
مهدی قلی بیگدلی (پسردایی آذر) ۴۶۹
مهرعلی خان تکلو ۴۷۳، ۴۷۵
مهری هروی ۴۴۷
مهستی گنجوی ۴۴۸
مهنا (میر) ۴۸۲
میرانشاه‌بن تیمور ۳۶۳
میربرهان ابرقوهی ۱۱۶
میرجدایی ۴۲۴
میرجلالی ۴۲۴ پ
میرحزینی یزدی ۱۰۵
میرحسینی سادات طباطبایی ۳۰
میرحیدر معمایی ← رفیعی کاشانی
میرخواند ۲۴۳، ۲۸۲
میرزا جان شیرزای (ملا) ۱۱۰، ۲۳۲
میرصدرالدین محمد ۲۰۸
میرطرزی شیرازی ۱۹۰
میرغیاث‌الدین منصور دشتکی شیرازی ۲۰۸
میرک شیرازی (خواجه) ۲۲۱، ۲۸۲
میرمرشد بروجردی ۹۶
میر معصوم کاشانی ۷۷
میرنجات اصفهانی ۴۸۹
میلی حصاری ۳۵۹
نادرشاه افشار ۴۲۳، ۴۳۹، ۴۶۳، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۸، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۸، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۸۴، ۵۹۰، ۶۲۸، ۶۳۷، ۶۵۰، ۶۵۵، ۷۲۰
ناصر نجفی ۶۵۳
نامی اصفهانی (محمد صادق) ۶۵۴
نجف‌خان صدر (میرزا) ۱۲۰
نجم ثانی (امیر) ۲۱۳، ۲۱۵، ۴۸۵
نجم‌الدین بغدادی (شیخ) ۲۸۸
نجم‌الدین دایه رازی ۲۸۸
نجم‌الدین کبری ۲۸۸، ۳۱۲
ندیم مشهدی (زکی) ۶۵۵
نشاءتبریزی (عبدالرزاق) ۶۵۷
نشاط اصفهانی (محمد) ۶۵۶
نشاط اصفهانی (زین‌العابدین) ۶۵۷
نشانی دهلوی (علی احمد) ۴۳۸

نصربن احمد سامانی ۳۱۶، ۳۲۰
نصرالله میرزا افشار (پسر نادرشاه) ۴۶۸
نصراللهبن عبدالحمید ۲۲۸
نصیب اصفهانی (عبدالمحمد) ۶۵۷
نصیرای همدانی ۹۸
نصیر اصفهانی (میرزا) ۶۵۹
نصیرالدین طوسی (خواجه) ۲۳، ۲۴، ۸۰، ۴۱۲
نصیر خان لاری ۴۸۲
نظامالدین اولیا (شیخ) ۴۲۴، ۴۲۶، ۴۳۷
نظامالملک طوسی (خواجه) ۴۰۹
نظام شیرازی (میرزا) ۲۲۹
نظامی عروضی سمرقندی ۳۱۸، ۴۱۰
نظامی ۱۴۱، ۱۹۱، ۴۱۰
نظرعلی خان زند ۴۸۱، ۴۸۲
نظیری ۲۸
نعمةالله یزدی (شاه) ۱۱۰
نعیما شیرازی ۲۳۰
نوحبن منصور سامانی ۳۱۶
نورا (آخوند) ۴۳
نورای کاشی (ضیاءالدین) ۴۶
نور جهان بیگم ۴۵۲
نوید اصفهانی (محمدحسین) ۶۷۹
نویدی شیرازی (عبدی بیک) ۲۳۰
نیازی اصفهانی (احمدمیرزا) ۶۷۹، ۸۲۹
واله داغستانی (علیقلی خان) ۶۸۱
والهی قمی ۱۰۶
واهب (میرزا حسن) ۵۷۹
وحشی یزدی ۴۵، ۱۹۰
وفاقمی (میرزا شرفالدین) ۶۸۱
ولی محمدخان بیگدلی (عموی آذر) ۴۶۳، ۴۶۴
هاتف اصفهانی (سیداحمد) ۶۸۲، ۸۱۶
هاشمی بخارایی ۳۴۸
هجری تفرشی (میرزا ابوالقاسم) ۷۱۷
هجری تفرشی (محمد صادق) ۴۱۱، ۵۲۵
هلاکی همدانی ۹۸
هلاگوخان مغول ۲۴
همام تبریزی ۱۴۳
همدانبن سامبن نوح ۷۹
هوشنگ ۱۱۸
یبغوبن طغان ۴۱۲
یبغو ملکشاه ۳۶۵
یتیم بروجردی ۹۹
یعقوب ترکمان (سلطان) ۲۴۲
یکن محمدپاشا ۴۶۸
یوسف (ع) ۴۶۱، ۷۲۱ تا ۷۸۶

فهرست جاها

آباده ۴۸۰
آب جیحون ۲۳۹
آذربایجان ۱۱۸، ۲۴۲، ۳۱۲، ۴۶۲ تا ۴۶۶، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۶۳۷، ۷۲۰
آران (از قرای کاشان) ۳۳
آرتیمان (از محال تویسرکان) ۸۷
ابرقوه ۱۱۵
ابیورد ۴۶۳
اجمیر ۴۳۸
اخسیکت ۳۱۲
اردبیل ۴۶۰
اردکان ۱۲۵
ارزن‌الروم ۴۶۳، ۴۶۸
اروس ۲۳۹
ارومی ۴۸۰، ۶۵۱
استرآباد ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۸، ۴۸۰، ۶۳۴
اسدآباد همدان ۸۴، ۹۵
اسفراین ۴۴۶
اسفرنگ ۳۰۹
اشرف مازندران ۴۹۰
اصطخر ۱۱۵
اصفهان ۷۵، ۸۰، ۱۰۷، ۱۱۸، ۱۲۵، ۲۰۸، ۲۳۱، ۲۴۲، ۲۸۲، ۳۱۸، ۴۶۰ تا ۴۶۵، ۴۷۰ تا ۴۷۳، ۴۷۶ تا ۴۸۹، ۴۹۵، ۴۹۸، ۵۱۸، ۵۲۰، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۷۸، ۵۸۱، ۵۸۴، ۵۸۹، ۵۹۰، ۶۲۸ تا ۶۳۴، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۵۲ تا ۶۵۸، ۶۷۹، ۶۸۱، ۶۸۲، ۷۱۷، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۳، ۸۷۸
الوند (کوه) ۷۹
اله آباد هند ۴۸۵
اندجان (از محال فرغانه) ۴۱۱
اورگنج ۲۸۵
ایران ۲۴، ۳۵، ۷۵، ۱۰۱، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۵، ۲۱۰، ۲۳۹، ۲۴۱، ۴۱۷، ۴۲۳، ۴۳۹، ۴۴۲، ۴۴۶، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۴، ۴۶۷ تا ۴۷۰، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۲، ۴۸۴، ۶۳۰
بخارا ۱۲۶، ۳۱۰، ۳۱۶ تا ۳۴۸، ۳۶۰، ۳۶۹، ۴۶۷
بحر عمان ۱۱۵
بحر فارس ۷۱۹
بختیاری ۴۷۳
بدخشان ۳۴۸، ۴۱۱، ۴۸۵
برج اولیاء = شیراز ۱۱۹
بروجرد ۹۰، ۹۹، ۴۷۶
بصره ۴۸۲
بغداد ۲۲، ۱۲۷، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۵۱۹، ۶۵۵
بلخ ۲۴۱ تا ۲۸۲، ۲۸۹، ۳۱۲، ۳۱۷، ۳۴۸، ۴۶۷، ۴۶۹

بلوچستان ۴۶۴
بلیان (از محال کازرون) ۲۳۱
بنارس ۴۸۸
بندردیگ ۴۸۲
بندرعباسی ۴۶۶
بنگاله ۶۳۰
بهبهان ۱۱۵، ۱۱۶
بیت‌المقدس ۲۷۲
بیدگل (از قرای کاشان) ۵۳۱
پانی پت ۴۴۰
پری (از قرای همدان) ۴۷۵
تبرک (قلعه) ۴۷۶
تبریز ۲۲، ۴۴، ۸۵، ۱۴۳، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۹۰، ۳۱۲، ۳۶۲، ۴۶۴، ۴۷۱، ۴۷۲، ۶۵۷
ترکستان ۳۶۲، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۴۱، ۴۶۰، ۴۶۷، ۷۲۰
ترمذ ۳۴۹ تا ۳۵۸
تفت (از محال یزد) ۱۰۱
تفرش ۴۹۰، ۵۲۵، ۶۳۰
تنگ تکاب ۱۱۶
توران ۲۳۷ تا ۳۰۷، ۳۱۶، ۴۱۷
تویسرکان ۸۷
جبال لگزیه ۷۲۰
جزایر خالدات ۱۰۱، ۱۱۸، ۱۱۹
جوزدان (از قرای اصفهان) ۴۸۵
جهان آباد = دهلی ۴۲۳، ۴۴۱، ۴۸۵
جیحون ۲۳۹، ۳۰۹، ۳۵۰
چچکتو ۲۸۹
چشمهٔ فین ۲۱
چهارمحال اصفهان ۴۷۷، ۴۷۹
حجاز ۳۴۸
حصار شادمان ۳۵۹
حویزه ۴۸۱
حیدرآباد دکن ۱۱۸
خبوشان ۲۴۴، ۴۶۹، ۴۷۴
ختا ۲۳۹، ۴۱۱
ختن ۲۳۹، ۴۱۱
خجند ۳۶۰
خراسان ۳۳، ۱۱۵، ۲۱۰، ۲۴۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۶، ۳۲۰، ۳۵۰، ۳۷۶، ۳۷۷، ۴۶۲ تا ۴۶۹، ۴۷۲ تا ۴۷۸، ۴۸۶، ۴۹۸، ۶۵۵
خرم‌آباد فیلی ۴۶۵
خط استوا ۱۰۱، ۱۱۸، ۱۱۹
خلخال ۳۱۲
خوار (از قرای ورامین) ۶۵۰
خوارزم ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۸۳ تا ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۵۰، ۴۶۷
خوی ۸۶۳
خیوق ۲۸۸
دارابجرد ۱۱۶، ۱۱۷ و ← دارابگرد
دارابگرد ۱۱۵ و ← دارابجرد
دشت ترکمانیه ۴۶۸
دشتستان فارس ۴۷۹
دکن ۲۷، ۴۱۹
دماوند ۵۸۱
دمشق ۹۰
دهلی ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۳۶، ۴۸۵ و ← جهان آباد
دیدر (از قرای ساوه) ۲۳
رشت ۴۸۰، ۷۱۷
رکنی آباد ۸۱۷
رودک (از قرای بخارا) ۳۲۰
روسیه ۴۶۳
روم ۲۳۹، ۲۷۲، ۲۷۳، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۸، ۴۷۸، ۴۸۰، ۶۳۷
ری ۴۳، ۴۶۷، ۴۸۶
زرقان ۴۶۴
ساوجبلاغ ۴۷۲
ساوه ۲۳
سبزوار ۴۶۵، ۴۶۷
سرا (از محال ترکستان) ۳۶۲
سرخاب ۲۱۵، ۲۹۰
سرخه (از محلات سمنان) ۴۷۲
سرکان ۹۷
سلطانیهٔ عراق ۴۷۱
سمرقند ۱۲۶، ۳۱۶، ۳۴۹، ۳۶۵ تا ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۴۵، ۴۴۶
سمنان ۴۶۴، ۴۷۲
سنجان (از قرای اصفهان) ۶۵۲
سورت (از بنادر هند) ۱۰۲
سوق‌الامیر (در شیراز) ۱۱۹

سهرند ۴۳۸
سهلعلی (امامزاده) ۹۸
سیستان ۴۲، ۴۷۰
شام ۱۰۵، ۲۷۲، ۲۷۴، ۴۶۰، ۷۱۹
شاهجهان آباد ۴۲۳، ۴۶۷، ۵۲۴
شاه عبدالعظیم ۵۲۵
شبانکارهٔ فارس ۲۳۴
شروان ۴۶۸
شروانات ۴۶۳، ۴۶۶، ۴۶۸
شوشتر ۱۱۵، ۱۱۸، ۴۶۵، ۴۷۶، ۴۸۱
شولستان ۱۱۵، ۴۶۵
شهر سبز ۳۷۶
شهریار ۴۷۲
شیراز ۷۵، ۱۱۵، ۱۱۷ تا ۲۳۰، ۴۶۱، ۴۶۴، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۸۰، ۴۸۲، ۴۸۷، ۵۲۴، ۵۷۹، ۵۸۲، ۶۵۰، ۶۵۷، ۷۱۹
صالحید (قبرستانی در دمشق) ۹۰
صحرای نمک (حوالی ری) ۴۸۶
طالش ۴۷۱
طالقان قزوین ۶۳۴، ۶۵۲
طبرک (قلعه) ۴۷۶
طراز (ولایت) ۴۱۱
طرشت ری ۲۲۸
طوس ۳۶۹، ۴۶۹، ۵۲۵
طهران ۴۷۲، ۴۸۰، ۵۹۰
عباس‌آباد (از محال اصفهان) ۴۸۸
عراق ۱۰۷، ۱۱۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۴۶۲، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۶ تا ۴۸۲، ۵۸۴
عراق عجم ۱۱۵، ۲۱۵، ۴۱۳، ۷۲۰
عراق عرب ۷۱۹
عربستان = خوزستان فعلی ۴۸۱
علیشکر ۷۹، ۴۶۲ تا ۴۶۵، ۴۷۳، ۴۷۵
غزنین ۲۷، ۲۵۸، ۲۶۷
فارس ۱۰۷، ۱۱۳ تا ۲۳۵، ۴۶۲، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۱، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۲، ۵۸۴، ۶۵۴، ۷۲۰
فرخار ۴۱۱
فرغانه ۳۱۲، ۴۱۱
فرنگستان ۲۳۹
فیروزآباد (در سهرند هند) ۴۳۸
فیروز آباد (در فارس) ۲۰۸
فین (چشمه) ۲۱
قبا ۴۱۲
قراختا ۳۱۰
قراکول ماوراءالنهر ۲۸۵
قزوین ۲۱۲، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۶
قلعه سنگ ۳۶۴
قلعهٔ هرمز ۲۳۱
قلعهٔ هزار اسب ۲۴۴
قم ۴۶۶، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۸۰، ۴۹۰، ۵۲۰، ۵۸۱، ۶۸۱، ۶۹۹، ۷۱۹
قمصر ۲۱
قنات رکن‌الدین حسن بویه (در شیراز) ۱۱۹
قندهار ۳۴۸، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۳، ۴۷۴
قونیه ۲۷۲، ۲۷۳
قهرود (از توابع کاشان) ۲۱
کابل ۴۳۹، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۸
کازرون ۱۱۵، ۲۳۱
کاشان ۲۱ تا ۶۱، ۲۰۹، ۴۷۳، ۴۸۰، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۹۸، ۵۳۱، ۶۸۷
کاشغر ۴۱۱، ۴۴۷
کربلا ۶۱، ۶۲، ۴۶۹
کردستان ۸۰، ۴۷۹، ۴۸۰
کرمان ۱۱۵، ۴۴۶، ۴۶۳، ۴۶۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۵۱۹، ۶۳۲، ۶۳۷
کرن ۴۷۷، ۴۷۸
کش ۴۲۶
کشمیر ۴۷، ۳۴۸، ۴۴۱، ۴۶۹، ۶۷۹
کلات (قلعه) ۴۷۰
کوهگیلویه ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۲

کهیز (صحرا) ۴۷۶
کیج ۱۱۵
گجرات ۲۸، ۱۴۱
گرجستان ۴۶۵، ۴۸۱
گنجه ۴۴۸
گیلان ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۸۰، ۴۸۲، ۶۵۳
لار ۱۱۵، ۲۳۳، ۴۶۶، ۴۸۲، ۶۳۷، ۷۱۹
لاهور ۴۴۰
لاهیجان ۴۸۸
لرستان ۴۷۹
مازندران ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۶۸، ۴۷۱ تا ۴۷۴، ۴۸۰، ۴۸۲، ۵۸۶، ۶۲۸، ۷۲۰
ماوراءالنهر ۳۰۹ تا ۴۱۳، ۴۸۶
مدینه ۳۴۸
مراغه ۴۸۰
مرق (از قرای کاشان) ۲۳
مرو ۳۷۷
مسجدجامع عباسی (در اصفهان) ۴۸۹
مسجدجامع عتیق (در شیراز) ۱۱۹
مشهد ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۸۹، ۶۵۵
مصر ۱۰۵، ۴۶۱، ۸۶۳
مغان (صحرا) ۴۶۶
مکران ۱۱۵
مکه ۳۰، ۲۱۲
مورچه خورت ۴۶۴
موصل ۴۶۸
مهمان دوست ۴۶۴
میمند ۲۸۹
نجف ۱۹۱، ۴۶۹، ۴۷۹، ۵۸۶، ۶۵۳
نیاسر (از توابع قمصر) ۳۷
نی‌ریز ۲۳۴
نیشابور ۹۵، ۲۷۲
ورامین ۵۱۹
هرات ۴۲، ۱۰۲، ۳۱۲، ۳۲۰، ۳۲۵، ۳۴۹، ۳۶۰، ۳۶۵، ۴۴۹، ۴۶۳، ۴۶۴
هزاراسب (قلعه) ۲۴۴
هزار جریب ۴۶۸، ۵۸۶
همدان ۴۷، ۷۹ تا ۹۹، ۲۴۳، ۴۶۵، ۴۷۵، ۴۷۹، ۴۸۴، ۵۲۰
هندوستان ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۵، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۷، ۷۵، ۸۴، ۹۰، ۹۵، ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۲۵، ۱۴۱، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۰۹، ۲۱۰، ۴۱۵ تا ۴۴۴، ۴۶۱، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۸۸، ۵۱۸، ۵۹۰، ۶۳۰، ۶۳۴، ۶۷۹، ۶۸۱، ۷۲۰
یزد ۷۸، ۱۰۱ تا ۱۱۱، ۳۶۳، ۴۷۳، ۴۸۰

فهرست طایفه‌ها، ایلها

آل خاقان = ایلک‌خانیان ۳۶۵
آل سامان ۳۱۷، ۳۲۰، ۳۶۹
آل سبکتکین ۲۵۷
آل عثمان ۴۶۸
آل مظفر ۱۰۳، ۱۲۶
ابدالی ۴۶۱
اتابکیه ۳۱۲
اتراک ۸۸
اعراب عامری ۶۵۰
افاغنه ۴۶۱
افاغنهٔ غلیجایی ۴۶۷
افشار ۶۵۱
الوار بختیاری ۴۷۶
بختیاری ۴۷۳
بنی‌عباس ۵۲۴
بیگدلی ۴۵۹، ۴۶۰، ۶۳۷
بیگدلی شاملو ۴۶۰
پشتان ۴۶۱
تاجیک ۴۶۲
ترک ۴۶۲
جلایر ۴۷۴
جهود ۱۱۵
چشتیه ۴۳۸
رومیه ۴۶۴
زندیه ۴۷۵، ۴۷۹، ۶۵۴
سادات امامیه ۶۳۰
سادات حسینی اصفهان ۶۳۸، ۶۸۲
سادات دشتکی ۵۷۹
سادات طباطبایی کاشان ۳۵
سادات موسوی اصفهان ۵۸۴
سامانیان ۲۵۷
سلجوقیان ۳۷۶
صفویه ۲۱، ۶۳۰، ۶۵۴، ۶۸۱
غزنویه ۳۶۹
غلجایی ۴۶۱
قاجاریه ۴۶۳
قراخطا ۳۱۰
قرقلو افشار ۴۷۲
قزلباش ۴۶۱
کیان ۴۷۰
لکزیه ۴۶۳، ۴۶۷، ۶۸۱
مغولان ۲۴
نصیری ۶۳۷
یوسف زهی ۴۶۱

فهرست کتابها

بوستان سعدی ۱۷۳
تذکرهٔ عرفا ۱۸۹
تفسیر آصفی ۴۶
تفسیرصافی ۴۶
جامع‌التواریخ رشیدی ۸۷، ۴۵۹
جلالیه (از محتشم) ۵۲
چهار مقاله ۴۱۰
حدایق‌السحر ۲۴۳
خسروشیرین (از عرفی) ۱۹۱
خسروشیرین (ازکوثری) ۹۵
روضة‌الصفا ۲۴۳، ۲۸۲، ۳۶۴
خسروشیرین (از نامی) ۶۵۴
شبابیه (از محتشم) ۵۲
شرح قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض ۴۳
صبائیه (از محتشم) ۵۲
عالم آرای عباسی ۴۶۱
کلیله و دمنه ۳۲۰
کنزالحقایق ۲۸۶
گلستان سعدی ۱۴۴
لیلی و مجنون (از نامی) ۶۵۴
لیلی و مجنون (از مکتبی) ۲۲۲
مثنوی خضرخانی (امیرخسرو) ۴۳۶
مثنوی مولوی ۲۷۳، ۲۷۴
مجالس‌النفائس ۱۲۷
مخبت نامه (از ابن نصوح) ۱۲۰
محجة‌البیضاء ۴۶
محصول (از امام فخررازی) ۳۶۰
مخزن‌الاسرار ۱۹۱، ۳۴۸
مظهرالانوار ۳۴۸
مفاتیح [الشرایع] ۴۶
مهر و وفا (از رشیدی) ۳۶۹
نقل عشاق (از محتشم) ۵۲
وافی (از فیض کاشانی) ۴۶
وامق و عذرا (از عنصری) ۲۵۸
وامق و عذرا (از نامی) ۶۵۴
ویس و رامین ۴۱۰
هفت اقلیم ۴۲۰، ۴۴۰
یوسف و زلیخا (از عمعق) ۳۳۰
یوسف و زلیخا (از مقیم) ۲۲۱

کشف الابیات

آئی از یک‌سو ۵۴۸
آیین تقواما ۱۳۸
آیینهٔ دوست ۶۶۰
آب از حرکت ۲۲۶
آب حیوان تیره ۱۳۴
آب در آن ۶۸۸
آبستنیت ۲۲۸
آبستنی که ۱۴۷
آبستنی مریم ۸۲۸
آب گرد دپیش ۳۹۲
آب گرمابه چنان ۵۶
آبم زدیده ریزد ۵۹۲
آبیم نمود پس ۴۵۰
آتش رمحت ۶۹۲
آتش زنه وار ۲۲۵
آثار تازگی ۳۹۷
آثار عدل او ۳۴۲
آخرالامر گل ۱۳۹
آخرای پیمان ۷۰
آخربه هیچ ۸۵
آخر کارشور ۷۰۷
آخر کشدبه ۸۹
آخرم دوست ۶۴۶
آخر همه کدورت ۴۹
آذر این سر ۸۳۵
آذر سخن آویزهٔ ۸۲۸
آراست ترک ۵۵۴
آراسته بزم تو ۳۸۶
آراسته به عید ۳۷۱
آرام دل و مونس ۴۵۰
آرامگاه سرور ۵۵۵
آرزو دارد ۳۲۵
آرزوی او ۶۱۱
آری بجز از ۵۵۴
آری به‌روز ۸۰۳
آری چه عجب ۳۷۵
آری مثل است ۴۴۸
آزادگان با ۴۰۶
آسایش دوگیتی ۱۲۸
آسمان باصد ۳۰۷
آسمان کشتگان ۸۳۲
آسمان همچنان ۳۰۸
آسود چودر ۵۸۷
آسوده تو در ۵۷۵
آسوده خاطران ۴۹۷
آسوده دل تنگم ۵۵۲
آسوده زیرخاک ۵۵۶
آشیان کردم ۵۴۹
آفاق را گردیده ۴۳۴
آفتاب اندر ۳۷۷
آفتابستش ۲۵۸
آفتاب عرب و ترک ۵۶
آفتاب و ماه ۳۵۰
آفرین بربنان ۷۰۶
آفرین خدای ۱۵۶
آگاهی از آتش ۵۷۹
آگه از رنج ۵۸۳
آگه از روز ۶۴۹
آگه شدم که ۳۷۲
آل نبی چو ۶۲

آل نبی غریب ۵۷۱
آلوده رخ به ۳۱۱
آلوده شدجهان ۵۷۲
آلوده گردی ۲۲۲
آمادهٔ قیامت ۵۶۴
آمد آشفته ۱۹۹
آمد آن دل ۳۵۵
آمد آن رگزن ۲۶۶
آمد آن ماه ۴۰۰
آمد آن مه ۱۱۷
آمد افسوس ۱۳۸
آمد به سررهم ۴۹۸
آمد به‌سوی ۵۶۶ (دوبار)
آمد دل و از ۳۶۷
آمد زخانه بیرون ۵۰۴
آمد سپه بهار ۶۶۰
آمد شب و وقت ۸۷۲
آمدش در بر ۵۸۴
آمد که زند ۶۸۱
آمد گرفته دست ۸۰۴
آمدم جانب ۵۰۰
آمد مه آذار ۸۲۷
آمدم صبح ۲۰۱
آمدی وصلت ۶۴۸
آموخت چشمهای ۴۳۴
آنان که بدند ۶۲۷
آنان که خاک را ۱۳۱
آنان که زیر تیغ ۵۸۸
آنان که نبود ۵۸۴
آن بادهٔ به ۳۱۸
آن بت ۴۰۷، ۴۴۹
آن بحر مکرمت ۲۹۶
آن بود رشک ۵۵۸
آن به حسن حسین ۸۳۲
آن بی‌وفا ۶۱۶
آن پرکهن ۶۲۲
آن ترک سرخ ۱۱۷
آن تملق که ۳۵۶
آن چارباغ ۳۷
آن چاه ذقن ۲۵۵
آنچه از درد ۵۶۳
آنچه با جان و دلم ۱۰۵
آنچه بستاند ۲۵۹
آنچه بینی ۷۱۰
آنچه در آینهٔ ۷۳
آنچه دیدی ۱۴۶
آنچه زر می‌شود ۱۲۹
آنچه کردم ۲۷۶
آنچه مقصود ۸۲
آنچه من در ۲۶۹
آنچه من گفتمش ۵۸۳
آنچه نشنیده ۷۱۰
آن خاک بسر ۲۲۶
آن خنده کند ۲۲۷
آن دل که ۲۰۴، ۴۴۰
آن‌دم فلک ۶۲
آن‌دم که دمد ۷۱۶
آن دوست که ۱۶۵
آن دهان جنبان ۲۵۹
آن را که جای ۱۵۳
آن را که چار ۳۱۳
آن را که سر زلف ۴۴۹
آن را که غمزهٔ ۳۱۰
آن را که غمی ۱۰۴، ۴۳۳
آن را که فر ۲۹۷
آن را که هلاک ۱۶۲
آن روز روز ۵۶۵
آن روز که ۲۶، ۲۲۵، ۸۷۷
آن زیبی دادن ۵۳۹
آن زلف مشک ۳۹۰
آن سبزه که ۳۴۷
آن سبک سیر ۲۰۰
آن سرکه بود ۶۶
آن سرور هشتم ۸۲۹
آن سلیمانی که ۴۸۶
آن سوسن آزاد ۳۹۶
آن شاهد از ۲۹۶
آن شنیدستی ۱۷۱
آن شوخ که ۲۳۰، ۶۵۲
آن شهنشاهی که ۴۸۶
آن عهد به یاد ۱۶۵
آن فصل شد ۳۶۱
آن قاسمی که ۳۶۱
آن قدر بار ۷۶
آن قدر صبح ۵۹۰
آن کز و عدل ۸۵۸
آن کس که زترس ۴۳
آن کس که به ۲۲۵، ۲۲۷
آن کوترا ۱۳۹
آن کوه که بود ۲۲۳

آنکه از او ۴۰۹
آنکه از تو ۲۵۲
آنکه از صدمت ۵۲
آنکه از طنطنهٔ ۵۰۰
آنکه اوج قدر ۷۰۰
آنکه بادا ۸۵۸
آنکه باشد ۵۸۴
آنکه با مردان ۳۹۴
آنکه برتر از ۵۶۰
آنکه بهر تارک ۷۰۰
آنکه بیرون ۳۰۶
آنکه بی‌یادش ۲۱۵
آنکه جان گویند ۴۳۴
آنکه چون سیل ۸۳۲
آنکه چو شاهنشهان ۵۸
آنکه چون گشت ۵۶
آنکه خود را ۳۰۸
آنکه ساید ۵۵۸
آنکه شهری ۶۲۰
آنکه طبل ۵۲۲
آنکه گر افعی ۱۹۹
آنکه مقصود ۴۸۹
آنکه منع ۵۱۰
آنکه ناکامتری ۶۱۵
آنکه نامش بر ۷۰
آنکه نشنیده ۱۶۳
آن گربهٔ مصاحب ۳۸
آن گلبنی که ۵۷۰
آن گل که ۱۳۷
آنگه بگریختی ۱۶۵
آن لاله بین ۳۴۱
آن مادیان که ۳۸
آن ماهرخان ۲۸۸
آن ماه که ۶۶۰
آن مُخنث ۳۱۵
آن مرحمت که ۳۶۷
آنم که از هوای ۵۹۱
آنم که نه حاصلی ۳۴
آنم که همه ۳۶۷
آن مه اگرچه ۲۳۱
آن مهری و آن ۵۱۰
آن مه که تمام ۵۷۴
آن مه که چو من ۶۲۷
آن می که جام ۲۵۶
آن نخل که ۵۵۲
آن نقرهٔ صافی ۳۹۶
آن نوش لب ۵۹۳
آن نه خود حجت ۸۱
آن یار چو ۲۲۷
آن یک شکسته ۵۶۸
آن یکی چون ۵۴۲، ۶۴۰
آن یکی رفته ۱۶۶
آن یکی گل ۲۶۷
آن یکی گویا ۲۶۸
آن یکی مشکی ۲۶۸
آنی تو که ۴۳۸
آنی که به هیچ‌کس ۴۵۱
آواره دلم ۶۰۶.
آواره شد در ۶۱۹
آوازهٔ نوبتت ۳۰۸
آورده‌ام زشکوه ۷۰
آه آنان که ۶۰۹
آه از آن ۲۱۴
آه از دل ۵۳۰
آه از دمی ۶۲، ۶۴، ۵۷۱
آه از شب ۶۳۴، ۶۳۵
آه تا چند ۳۲۵
آهسته رو که ۱۴۷
آهسته کشم آه ۶۵۶
آهن تفته ز آتش ۸۳۴
آهوی ترا ۲۲۷
آهوی چشمت ۵۳۰
آهی که جهان ۳۱۳
آیا بود آن روز ۸۱۹
آیت لطف از ۵۳۷
آید به جلوه ۵۸۷
آید دلاوران ۳۹۹
آینه‌ای خریده ۲۷۶
ابر آزاری بر ۲۶۷
ابر است ۴۰۵
ابر اگر آب ۱۷۳
ابر دیبا دوز ۲۶۸
ابر سیمابی ۵۴۲
ابر و باد و مه ۱۶۷
ابلق سرکش ۷۰۶
ابلهی کاو روز ۱۷۰
ابلیس اگر نیستی ۳۱۵
ابنای زمان که ۶۲۳
ابواب من بی‌دل ۲۳۵
ابوالمظفر خورشید ۲۴۹، ۲۵۴

اتابک محمد ۱۷۵
اثر زاری مجنون ۶۰۷
اجازت داد ۷۳۸
اجزای پیاله‌ای ۲۴
اجزای روزگار ۵۶۴
اجل برگشته‌ای ۷۴۰
اجل چو جامهٔ ۵۹
اجل گذاشت ۸۸۳
احد نام خود ۷۲۲
احمقا آن روز ۳۱۴
احوال درون ۱۶۶
اختران چون ۳۵۵
اختر دل سیهم ۸۳۵
اختیار خودداری ۴۰
ادیب محکمهٔ ۸۶۲
ار دل ما را نبرد ۲۵۸
ارنه مشک ۲۵۸
از آب هم ۶۲
از آتش هجر ۶۸۱
از آن آتش ۷۷۸
از آن بر ملایک ۱۸۵
از آن به درد ۲۰۴
از آن بهره‌ور ۱۷۶
از آن ترسم که ۷۳۸
از آنجا شدم ۳۳۷
از آن چشمی ۷۷۳
از آن خلوت ۷۵۶
از آن دائم ۲۷
از آن در سوی ۷۲۱
از آن ز دست ۱۹۶
از آن زصحبت ۴۶
از آتش عقل ۶۸۵
از آن قبل ۳۸۳
از آن قطره ۱۷۴
از آن گشوده ۴۹۴
از آن گل تا ۷۹۵
از ابر گریه ۲۹۰
از انبیاست ۴۰۱
از او پرسید ۷۴۳، ۷۴۸، ۷۷۹
از او رازی که ۷۵۱
از اوکش بود ۷۵۵
از او یوسف ۷۸۴
از ایشان بشکند ۷۴۲
از ایشان بلا ۲۶۱
از این باغش ۸۰۰
از این بیشش ۷۷۳
از این پس ۷۸۷
از این پیش ۷۶۷
از این چاره ۶۲۸
از این دو راه ۸۱۲
از این سه دانه ۳۵۹
از این فزون ۶۳۶
از اینکه ۱۹۷
از این گفتار ۷۷۸، ۷۸۰، ۷۸۲
از این نوید ۸۳۷
از باد و خاک ۲۷۱
از بام خانه تا ۳۸
از برایت شنیده ۶۸۰
از بروج دوازده ۸۲۱
از بس به عهد ۶۰۱
از بس که ۲۰۷
از بند این ۵۹۶
از بی‌وفایی تو ۶۱۰
از پس پنجاه ۴۰۸
از پی دفع ۳۵۷
از پیری من ۲۲۶
از تار عنکبوت ۳۲۷
از تغافلی وز ۶۳۷
از تندباد حادثه ۵۶۸
از توام بهتر ۵۶۱
از توای دوست ۷۰۸
از تو سنی خنگ ۵۵۳
از تو نسبت ۵۱۱
از تیرگی کوکب ۸۰۳
از جادویی زال ۸۰۴
از جایزه بخشی ۳۲۶
از جنس باز ۸۵۷
از جور تو سر ۵۳۰
از جور نمایان ۲۳۵ پ
از چوب و آهن ۳۹۹
از حاصل املاک ۲۳۵
از حرف رقیب ۶۴۹
از حسرت درهای ۳۷۷
از حسرت نگاهی ۶۲۷
از حسن این ۴۲۶
از خاص و عام ۵۰۶
از خاک خون ۵۶۷
از خانه برون ۳۷۴
از خای خیانت ۲۳۵
از خدا در دل ۶۰۷

از خصم سخت ۸۵۷
از خطابی گه‌گهم ۷۳
از خطهٔ کرمان ۸۲۰
از خلق زمانه ۴۳
از خلق نهان ۶۵۶
از خم انعام ۷۰۱
از خوی تو ۴۴۰
از خیل اسیران ۶۴۴
از خیمه تا ۴۰۵
از خیمه‌ها ۵۶۸
از داغ دلش ۵۲۷
از درت کی ۵۷
از در خوشیم ۱۵۴
از درد شنیدم ۵۷۷
از در دوست ۲۰۱
از درش دور ۲۰۹
از در کلبهٔ ما ۱۰۶
از درگهت جدا ۳۰۷
از دست برده ۶۰۵
از دست قاصدم ۸۰۴
از دست من ۸۰۳
از دفتر عشق ۲۸۷
از دورهای ۴۰۱
از دوریت ای ۸۴
از دوری روی ۷۱۶
از دوست به دشمن ۱۰۴
از دو مردار که ۸۳۵
از دهان نوش ۵۴۳
از دیده نهفته ۵۷۴
از رخ و لب ۲۷۷
از رفتن همرهان ۶۴۳
از رفیقان منزلی ۵۴۹
از رنگهاست ۴۰۱
از روز فراق ۹۷
از روی یار ۴۰۵
از زبان و دل ۷۰۶
از زلف تو ۳۱۴
از زلف دراز ۸۷
از زمین گویی ۳۹۲
از ژاله لاله ۳۹۱
از سادگی ۲۲۰
از سبحهٔ او ۲۲۳
از سحرخامهٔ ۸۰۵
از سرپستان ۷۱۵
از سموم تموز ۵۶۳
از سنبل‌تر ۳۰۸
از سوخته پنهان ۱۵۷
از سوزش ۲۲۲
از سهرچشم ۸۳۱
از سینه می‌کشم ۵۸۲
از شراب و بنگ ۷۱۵
از شرم تو ۲۲۷
از شرم خلف ۸۰۳
از شعلهٔ عشق ۴۳۷
از شکایات من ۷۰۶
از شکوه او ۵۴۴
از شکوهٔ ویم ۵۹۷
از شگفتی‌ها ۳۹۴
از شمار دو چشم ۳۲۴
از شوق نرگس ۳۶۸
از شیشهٔ دل ۶۱۵
از صاحب حرم ۶۴
از صباحی خواستم ۶۲۳
از صبا مرغ ۵۹۵
از صدق حدیث ۵۵۳
از صفاهان ۸۵۷
از طرهٔ تو ۳۱۱
از عدل تو ایران ۸۲۰
از عدل شاه ۲۱۸
از عشق تو ۶۲۷
از عشق کزو ۷۱۶
از عشق گلبنی ۶۴۱
از علاء و نور ۳۸۰
از عمر چهل سال ۸۷۸
از عنصری بماند ۲۴۸
از غم جانان ۵۱۳
از غم زدگان ۲۲۷
از فلک خواهم ۵۹۶
از فیض بهار ۷۷
از قافله نامناسبی ۲۲۵
از قدوم او ۷۰۲
از قندهار سایهٔ ۳۹۷
از کجا خاست ۳۰۸
از کدامین باغی ۷۱۱
از کران تا به کران ۱۲۹
از کرمت نیست ۴۹۸
از کشمکش آن ۵۸۱
از کف ترکی ۳۱۳
از کف خود ۶۸۷
از کمالاتش ۷۰۱

از کوه بشستند ۳۹۱
از کوی او شنیدم ۵۷۶
از کویت ای ۶۱۷
از کوی تو تند ۵۳۰
از کوی تو روزی ۶۴۶
از کوی تو غیر ۵۱۴
از کوی تو گر ۷۱۶
از کوی تویک ۷۱۷
از کوی وفا ۸۷۰
از کین گر آن ۵۸۵
از گردش آسمان ۴۹۶
از گریه‌ام مپرس ۸۷۱
از گریه کنم ۸۷۴
از گمرهی بخت ۵۵۳
از گنه روی ۶۳۰
از گوزنان هست ۳۹۲
از گوش برون ۴۴۵
از لعل آنکه ۸۵۶
از ما بشنو ۱۰۴، ۴۳۳
از ماههاست ۴۰۱
از مردن دشوار ۲۰۶
از مرگ دوای ۷۱۶
از مرگ رقیبان ۱۲۲
از مروت دور ۶۱۹
از مروت نبود ۱۳۵
از مضیق جهات ۷۱۰
از من کسی نیاموخت ۵۱۵
از من نبینی ۶۸۱
از من نگه عجز ۸۳۳
از من نهان دل ۸۷۳
از می و جام ۷۱۱
از نسبت مشارکت ۵۹۷
از نصیرالملة ۸۵۸
از نغمهٔ مرغان ۵۷۸
از نقش و نگار ۱۹۶
از نکو سنجیدن ۵۸۴
از نگاهی می‌بری ۵۱۶
از ننگ ما چو ۴۱
از نورهاست ۴۰۱ پ
از نوک نیزه ۵۷۲
از نهیب کوشش ۲۵۲
از ویم نکته‌ای ۵۵۷
از هجری و از ۷۱۷
از هرچه به او ۲۸۶
از هر ملکی به ۲۳
از همان بزم که ۴۹
از همدمیش ۵۸۹
از یک دو سنگ ۶۱۵
از یک نگاه ۵۷۷
اسبی دارم ۴۱۱
اسبی کرم نمود ۳۲۷
اسبی که چون ۳۲۷
اسبی که صفیرش ۲۶۷
استعانت به ۵۵۸
اسکندرت به درگه ۵۵۵
اشارت کرد ۷۴۱
اشاره‌ای است ۶۳۹
اشاره کرد ۵۷۳
اشعار فقر ۵۰۶
اشک انجم ۵۵۷
اشک به رویم ۵۳۷
اشک جگرگون ۵۳۷
اشکم ریزان ۵۳۱
اشکی که زچشم ۴۴۵
اصرار کرده بر ۳۷۳
اصل سخاو ۳۱۹
اطراف رخت ۲۸۱
اظهار محبت ۵۷۵
اعجاز موسوی ۲۹۱
اعضای چرخ ۵۶۸
اعیان درت لیک ۲۳۵
اغیار در کمین تو ۶۰۱
اف بر آن سرزمین ۷۰۶
افتاد رایت ۵۶۵
افتاد شامگه ۵۶۴
افتاده بر آتش ۲۲۶
افتاده ز آشیانی ۵۷۵
افتد زنوک ۵۵۵
افتد که زبهر ۳۷۴
افسانه‌ای که ۵۶۵
افسانهٔ شهر ۲۱۹
افسرده دلی ۶۳۰
افسر شاهان ۴۰۸
افسرش برفرق ۷۰۱
افسوس که اطراف ۴۵۰
افسوس که ایام ۹۱
افسوس که تابوی ۶۳۱
افسوس که در ۴۴۸
افسوس که شد ۶۲۷
افسوس معشوقان ۶۸۱

افشاند هزار ۲۷
افغان که در این ۵۷۸
افکند چرخ ۵۶۴
افکند مرا ۲۱۹
افکنده دل ۴۲۴
افکنده زکف ۵۵۰
افلاک را زسیلی ۵۶۸
اکنون تو دوری ۳۴۲
اکنون تو و آن ۸۲۸
اکنون رود آن ۲۲۵
اکنون که از ۴۹۶
اکنون که دمی ۳۶۴
اکنون که یافت ۲۱۸
اگر آرد غضب ۷۹۳
اگر آشفته از ۷۳۲
اگر آهی کشم ۱۸۹
اگر از دل ۳۱۷
اگر از مایکی ۷۶۵
اگر او به وعده ۲۷۴
اگر با موی و با ۳۳۲
اگر بجنبد ۲۶۲
اگر بخاره در ۲۴۹
اگر برخاستی ۷۴۷
اگر برداشت ۵۸۸
اگر بر رفیقان ۱۷۳
اگر به او نتواند ۴۹۹
اگر به باغ ۴۰۱
اگر به تیر ۲۶۱
اگر به خنده ۷۴
اگر به عهد تو ۸۱۱
اگر به قامت ۷۱۲
اگر به کوی تو ۶۰۴
اگر بیرون ۱۹۳
اگر بی سرمه ۱۹۲
اگر پیام تو ۳۸۸
اگر پیرانه سر ۶۶۴
اگر تلخم و گر ۷۲۲
اگر تو دست ۳۰۰
اگر تو روی ۱۴۵
اگر تو فارغی ۱۴۸
اگر تو یار ۲۷۷
اگر جام شرابی ۷۶۰
اگر جانان نباشد ۶۶۹
اگر جستم از ۱۸۶
اگر جهان همه ۲۴۷
اگر چزمان ۹۴
اگر چه جملهٔ ۱۲۷
اگرچه خاطرش ۸۶۳
اگرچه دور ۱۴۸
اگرچه دیر ۶۲۵
اگرچه ساحت ۸۶۵
اگرچه شعبده ۵۹۵
اگرچه گفتهٔ ۶۶۸
اگرچه مستیم ۷۹۶
اگرچه موج ۳۰۰
اگرچه مور ۸۴۳
اگر حالی از ۸۱۸
اگر حلم خداوندی ۶۸۶
اگر حور آید ۱۹۳
اگر خدای نباشد ۱۵۶
اگر خواهی دعای ۷۳
اگر خواهی شناسی ۷۹۲
اگر خوبیت یک ۴۱۰
اگر خود خفته ۷۵۰
اگر درد دلم ۹۴
اگر درد مرا ۴۱۰
اگر دروغ وگر ۱۹۰
اگر دزدی کند ۷۹۹
اگر دستت بر ۹۴
اگر دست علی ۶۷۸
اگر دستم فتی ۹۱
اگر دعوتم رد ۱۷۴
اگر دل دلبری ۹۳
اگر روزی به ۱۷۰
اگر زباغ رعیت ۱۷۰
اگر زجود تو ۳۸۴
اگر زنم به لب ۴۸۷
اگر زین آب ۷۸۹
اگر زین ناسزا ۱۹۱
اگر سایهٔ او ۱۸۰
اگر ستاره ۳۰۷
اگر سر در هوا ۲۰۰
اگر سرو و گل ۷۵۸
اگر سقف فلک ۷۶۰
اگر سؤال کند ۲۶۲
اگر شد از غم ۶۰۳
اگر شراب خوری ۱۳۶
اگر شرط مهر ۳۳۳
اگر صبابه مزاری ۱۹۷
اگر غم را ۲۴۲

اگر فروخته باشد ۳۴۶
اگر فرو شود ۲۶۱
اگر فغفورچین ۵۴
اگر قلتبان ۲۰۸
اگر کسوت چو ۷۶۴
اگر کلکش کشیدی ۷۶۰
اگر کنند سر ۳۸۳
اگر گرگ فلک ۷۳۸
اگر گریم هراسند ۷۴۳
اگر گشت ۳۴۰
اگر گل برفت ۲۵۰، ۳۵۴
اگر گم شد ۷۷۷
اگر گوریم ۹۲
اگر متابع ایشان ۳۰۵
اگر مجنون دل ۹۲
اگرم حیات بخشی ۱۶۴
اگر مراحم شاهنشه ۸۱۱
اگر مرغی به ۷۶۰
اگر مرگ خود ۲۰۸
اگر مستان مستیم ۹۲
اگر ملول شوی ۱۴۵
اگر موری سخن ۳۳۲
اگر مهین خلایق ۴۰۳
اگر می‌بینمت ۷۲
اگر ناخوانده در ۴۶
اگر نالم به ۷۴۳
اگر نبودی با ۳۷۳
اگر نتیجهٔ ۳۸۳
اگر نکوهش ۳۸۲
اگر نه تیغ ۳۵۷
اگر نه طبع ۸۳۸
اگر وقت نظاره ۱۰۵
اگر هلاک قصب ۲۴۹
الای جوهر ۴۰۴
الای که عمرت ۱۸۶
الای مشعبد ۳۳۲
الای مغبر ۸۱۶
الا باد مشکین ۳۳۳
الا پیوسته تا ۶۸۷
الا تا در مه ۴۰۵
الا تا دمد ۸۱۸
الا تا دوستی ۸۵۵
الا تا زاید ۴۲۹
الا تا قمر لاغر ۶۹۶
الا تا مهر و ماه ۶۹۹
الا تا نگرید ۱۸۰
الا له کوهساران ۹۳
الا یا خجسته ۳۳۳
الا یا ناعس ۱۴۷
الحق ارزان بود ۷۰۸
القصه به روزگار ۶۲۷
القصه پی شکست ۱۱۱
القصه چون ۳۲۷
المنة لله که ۸۲۰
الهی تا زباغ ۷۱
الهی تا زحسن ۷۱
امانتی که شناسائیش ۸۱۳
امروز بر زبان ۶۰۶
امروز به دلق ۳۶۷
امروز به یک ۲۴۴
امروزش از آن ۴۵۱
امروز غمم نمی ۴۳
امروز میرم ۴۳۱
امروز نیست ۳۶۱
امروز یقین شد ۱۲۱
امسال دگر اگر ۹۶
امشب به وصل ۶۰۷
امشب زسر ۲۸۷ پ
امشب زغمت ۱۳۹
امشب که چشم ۱۵۸
امشب که زوصلم ۸۷۷
امشب مگر ۱۵۸
امشب منم ۳۱۶
امشب مه من ۶۲۶
امشب نکنی ۲۶۷
امل در گریه ۶۹۸
امل زجود ۴۲۷
امل ز رغبت ۲۹۳
امن را تا پاسبان ۷۰۱
امید آن‌چنان ۵۹۷
امید بود که ۶۰
امید ز گریه ۳۲۴
امید که هرگز ۹۷
امید من همه ۸۱۱
امید نگاهی که ۶۰۴
امیر میکده را ۳۸۹
امین ملک ۸۲۱
انباشته هجران ۲۰۷
انتظار او نمی ۱۰۵
اندر آن ساعت ۵۲۲

اندر بیابان ۴۰۶
اندر بیابانی که ۳۷۹
اند جهد به ۳۹۸
اندر کنجی به ۱۶۶
اندک چو کرد ۵۷۰
اندیشه‌اش نه ۸۰۶
اندیشه زین ۵۹۴
انگار که خاک ۲۲۷
انوری گفت این ۸۳۳
او بسته لب ۸۰۴
اوج تو در ۲۷۰
او چو زیبق ۲۱۷
او را زدودیده ۲۲۷
او را زر و ۲۳۵
او را شب و روز ۶۲۷
او را مکان به صدر ۵۸۷
او گوهراست گو ۱۷۱
اول اردیبهشت ۱۶۸
اول دفتر به ۱۴۸
اولاد خویش را ۶۶
اولم خنده ۸۵۸
اولین حملهٔ ۵۳
اولین صیدم ۶۰۹
او نگذرد سوی ۵۱۱
او و من هر دو ۲۵۹
او همی بخشد ۲۵۵
او همی پژمرده ۴۰۳
او همی جوید ۳۵۱
او همی دارد ۴۰۲
او همی ریزد ۴۰۲
اهل حرم دریده ۶۳
اهل وطن تمام ۵۰۲
اهل وی‌الحق ۶۸۹
ای آصف زمانه ۱۴۰
ای آفتاب ۴۰۷
ای آنکه بد ۱۲۹، ۶۳۲
ای آنکه تویی ۲۳
ای آنکه نداری ۳۶۷
ایاباد سحرگاهی ۱۵۹
ایا پادشاهی ۳۳۹
ایادی هروادی ۸۱۷
ایا رسیده به آن ۸۴۶
ای از برمن ۴۰۷
ای از تو مرا ۴۳۷
ای از دم رضای ۳۶۱
ای از گل سرخ ۳۲۴
ایا سپهبد کاوس ۸۲۲
ایا سپهر مکارم ۸۴۱
ایا ستوده سواری ۳۴۶
ایاشهی که ۳۰۱، ۳۰۲
ایا که عشق ۲۷۴
ایام بر آن است ۴۵۰
ایام بقاچو ۲۲۱
ایا نسیم صبا ۸۴۰
ای باد بهار ۱۶۰
ای باد حدیث ۱۳۹
ای باد شمالت ۸۲۶
ای باد صبا ۳۱۲
ای باعث ناله ۳۶۴
ای باغبان چو ۷۱
ای باغ تو و بزم ۳۸۶
ای بتان سنگدل ۵۱۳
ای بخارا شاد ۳۲۱
ای بر احدیتت ۲۲۲
ای برادر به ۸۱
ای برادر گر ۳۶۵
ای براق دولتت ۳۰۷
ای برتر از آن ۲۲۲
ای برتو قبای ۲۴۴
ای بر خورشید ۷۰۲
ای برده زمهر ۸۷۷
ای برده لعل ۵۰۵
ای برون از ۵۲۶
ای برهنه سر ۳۸
ای بسان قضا ۵۳
ای بسته در ۸۷۸
ای بلبل اگر نالی ۱۶۳
ای بلبل سحرگه ۲۷۷
ای بعدنبی ۴۳۸
ای به جاهی که ۵۷
ای به خلق لطیف ۷۰۵
ای پادشاه حسن ۶۳۸
ای پادشاه وقت ۱۴۷
ای پادشه خوبان ۱۳۹
ای پارسا جوان ۵۹۲
ای پدر پند کم ۷۰۸
ای پیکر منور ۲۷۰
ای پیک نامه ۱۵۹
ای تازه‌تر ۳۹۵
ای ترا بس ۵۴۸

ای تربیت پرتو ۵۵۳
ای تو ثانی ۸۵۸
ای تو نور مناظر ۵۵۷
ای جملهٔ بی‌کسان ۴۵
ای جملهٔ خلق ۲۵
ای جهان سخن ۵۶۲
ای چار کتاب ۸۲۹
ای چرخ زگردش ۸۳
ای چرخ غافلی ۶۷
ای چشم جهان ۲۱۰
ای خداوند یکی ۲۷۶
ای خردمند در ۴۳۳
ای خسرو ایران ۸۱۹
ای خسروی که ۲۹۱، ۲۹۷، ۳۰۷، ۳۴۲
ای خطبهٔ سلطنت ۳۶۶
ای خواجه اگر ۱۶۶
ای خواجه که از ۷۷
ای خوش آن دم ۵۰
ای درغم تو ۳۱۱
ای دریغا ۲۴۲
ای دل از درد ۴۲
ای دل به توام ۶۲۰
ای دل به روز ۲۳۳
ای دل چه اوفتادت ۲۱۹
ای دل زتو ۸۱۹
ای دل مشو ۳۰۸
ای دو چشم ۳۵۷
ای دوست بر ۱۵۶
ای دوست به ۶۶۰
ای دیدهٔ شاهی ۳۶۸
ای ذات تو ۲۶
ای راه و رسمت ۴۰۶
ای رخت آینهٔ ۳۶۲
ای رشتهٔ حکمت ۳۷۴
ای رشک زیبا ۶۴۸
ای روشنی از ۳۶۳
ای ز آتش عشقت ۵۸۹
ای زادهٔ زیاد ۶۷
ای زتو خرم ۶۹۱
ایزد دلکی ۳۱۶
ای زلف شب ۳۴۹
ای زلف عروس ۲۰۷
ای ساربان جانان ۱۴۱
ای ساربان منزل ۴۰۵
ای ساقی گلچهره ۶۲۲
ای سرو جوان ۱۵۱
ای سرو گل ۸۱۹
ای سکندر در ۸۳۲
ای سنگدل ۵۹۹، ۶۰۲
ای سیم ذقن ۴۱۰
ای شاد زلطفت ۵۷۸
ای شاه مکن ۲۲۹
ای شاه همه ۲۴۴
ای شب اگرت ۳۱۶
ای شکر پیش ۳۶۲
ای شکسته ۲۶۶
ای شکفته ۴۰۱
ای ضعیفان ۸۳۵
ای طایفه‌ای ۴۳۱
ای عاشق آشفته ۳۹۷
ای عشق شغل ۴۲۹
ای غمت مایهٔ ۸۵۸
ای فخر به تو ۳۱۰
ای فدای تو ۷۰۷
ای فلک عرضه ۲۹۵
ای قافله سالار ۱۵۵
ای قدم ننهاده ۲۱۲
ای کارجهانی ۲۳۴
ای کاش زسر ۵۱۸
ای کاش زمانه ۶۳۶
ای کاش غم ۸۵
ای کاش که مردم ۱۶۶
ای کاش نکردمی ۱۶۶
ای کرده دل خصم ۴۰۹
ای کرده سپاه ۲۷۲
ای کریمی که ۱۶۷
ای که بر چین ۵۷۹
ای که به خون ۸۷۴
ای که بی‌قدر ۵۷۹
ای که پنجاه رفت ۱۶۸
ای که دارد به ۷۰۸
ای که شاید ۵۶۲
ای که گفتی بعد ۸۷۵
ای که گفتی هیچ ۱۵۱
ای که وقتی ۱۴۶
ای که هم از ۵۰۰
ای کین تو ۲۱۹
ای گشته مثل ۶۳۴
ای گلبن تازه ۴۸

ای گل بودت ۶۵۰
ای گل چو غنچه ۶۳۲
ای گنج نوشدارو ۱۶۲
ای گوشهٔ عزلت ۵۱
ای لعل تو ۳۱۱
ای ماه چو ۳۷۷
ای مایهٔ شادمانی ۲۱۵
ای محتسب از ۱۶۰
ای مرا دریا ۶۰۱
ای مرغ دل ۵۹۳، ۶۲۴
ای مرغ سحر ۱۶۷
ای مرگ مرا ۲۰۷
ای مست ناز ۴۸
ای ملک‌الملک ۵۸
ای میرخلد ۸۰۶
ای میوهٔ امید ۶۴۷
این آهوی حرم ۵۶۹
این از منازعان ۳۴۲
ای نازنین پسر ۱۳۰
ای ناصبور ۶۰۱
ای انتقام‌گر ۶۲
این بارگاه ۱۹۹، ۲۰۰
این باغ سر ۸۷۷
این با که توان ۳۰۸
این بود نصیب ۲۶
این به بخت من ۲۱۸
این پا روزی ۸۷۸
این پرگشاده ۵۶۹
این پنج روزه ۱۵۵
این پی دادن ۶۱۳
این تجملهای ۳۱۴
این چنین زرین ۲۶۸
این چون کوه ۵۹۰
این چه رحم ۵۸۰
این چه ظلم ۵۸۰
این حدیثم چه ۱۳۹
این خرابات ۳۲۹
این خرقه که من ۱۳۸
این خشک لب ۶۶
این درد که ۵۱۷
این درگه ما ۲۵
این دل سر ۸۷۷
این دوروزی ۶۰۵
این دو سه بیتی ۵۲۶
این رسم قدیم ۲۰۵
این رشتهٔ مور ۳۰۸
این رفته سر ۵۶۹
این رقیبان که ۶۰۷
این ره این ۷۱۱
این زخروج ۵۳۹
این زمان در ۳۰۸
این سال سیم ۵۹۴
این سخن گفت ۸۶
این سخن می ۷۰۸
این سخن نشنوی ۸۱
این سربریده ۵۶۹
این سرو که ۸۷۷
این شاه کم سپاه ۶۶
این شوربین ۲۵
این صفت ۳۸۰
این طاس خالی ۳۸
این طرفه نگر ۲۸۷
این ظلم را جواب ۵۶۶
این عجبتر که ۳۸۶
این عروسان ۳۵۶
این عمر که مرگ ۲۲۰
این غرقهٔ محیط ۶۶
ای نفس اگر ۱۴۶
ای نفس خرم ۱۴۸
این قالب طپان ۶۶
این کار جهان ۲۸۷
اینک به خون ۵۶۶
این کشتهٔ فتاده ۶۵
اینکه این سوزد ۲۶۸
اینکه چرخ ۷۰۱
این لاله گون ۵۶۹
این ماه منخسف ۵۶۹
این ماهی فتاده ۶۶
این محال است ۵۲
این مدعیان ۱۶۷
این مرتبهٔ مقربان ۱۲۰
این مرد قاصدی ۸۷۵
این مشت گلی ۴۹۸
این مهر منکسف ۵۶۹
این می‌کشدم ۷۱۱
این نخل‌تر ۶۶
این ندوزد ۲۴۲
این نسیم از ۵۲۸
این نکته گوش ۵۰۶
این نه کعبه ۳۲۸

این نیم جان ۵۸۳
ای نوبت تو ۳۰۸
ای نوبهار ۳۴۲
ای نور چشم ۱۳۷
ای نوشته ۳۰۶
ای نهاده برمیان ۲۶۹
این هفت ستاره ۲۵۰
این همسفران ۵۱
این همه گردیده‌ام ۶۸۹
این همه هیچ ۱۴۶
ای نیک اختری ۵۹۳
ای وای بر اسیری ۴۸۸
ای وفاپیشه ۷۰۶
ای هجربی ۳۲۸
ای هرمژه ۳۷۱
ای همنفسان ۲۱۴، ۴۲۰، ۴۳۱
ای یارکسی ۱۶۵
با آتشت موازنه ۲۷۰
با آنکه سرزد ۶۵
با ابر همیشه ۴۵۱
با ادب را ۲۴۲
با او نگویم حال ۳۴
با این جفا ۵۷۰
با این رخ زرد ۵۱۸
با این همه‌گر ۴۴۵
با بدان بد ۱۴۶
با بداندیش ۱۷۱
با بدونیک کرد ۵۰۱
با تاج و تخت ۸۵۶
با تو ای گل که ۶۵۰
با جامهٔ چاک ۵۲۷
با جامهٔ سبز ۶۲۷
با چرخ برابر ۳۹۱
با حسرت دهقان ۶۱۷ پ
با حسرت مرغان ۶۱۷
با حکم قضا ستیزه ۶۵۳
با خود گفتم ۴۵۰
باد آمد و گل ۳۰۸
باد آن غبار ۶۳
باد ازگلهای ۵۴۱
باد ای نسل ۸۳۰
باد بختت جوان ۵۳
باد بود تا الم ۵۳۹
باد بهار می‌وزد ۱۳۷
باد تا عیش ۵۵۹
با دست تهی ۵۸۵
باد سحرم ۸۳۳
باد سر دشمنان ۶۹۲
بادش غباری از ۵۱۴
با دشمنان دین ۶۷
با دشمن و با ۲۲۰
بادصبا نگار ۳۸۹
باد و باشد خاره ۵۵۰
با دوستان به‌کینی ۲۰۱
با دوستان خور ۳۵۱
با دوسه یار ۶۸۹
با دولت عالیش ۳۹۶
باد هر جا برد ۷۰۶
بادی است کوه ۳۹۸
با ذوق فتح ۸۵۷
بار اگر هرگز ۵۸۲
باران که در ۱۷۲
با رخ رنگین او ۵۴۳
با رفعت تو ۲۵۰
با رقهٔ طور ۵۲۶
با رگه رفعتش ۵۸
بارگی راکه اجل ۶۱۹
بارها با ناله ۵۲۶
باره‌ای چون ۷۰۲
باره بر تن‌ها ۵۴۷
باره در زیرشان ۲۴۶
باره سوی صید ۲۵۳
باریابی به ۷۱۱
باری ز تو نیستم ۳۱۲
بازآ بازآ ۲۵
باز آکه گذشت ۵۸۶
بازآی و بکش ۴۸۸
باز آی و به ۵۳۱، ۷۱۶
باز از شراب ۱۱۶
باز این چه ۶۱ (دوبار)، ۲۹۶
باز برافروخت ۳۲۶
باز به بط ۲۷۵
باز چون بر ۲۸۸
باز دل در ۳۵۱
باز شد عشوه ۵۵۷
باز مانده به‌سوی ۲۹۵
باز نوبت زن ۵۶
باز و بازوی ۵۶۰
باشدش پیوسته ۵۲۱ (دوبار)
باشدش روز ۲۱۷

باشد غرضم این ۲۳۵
باشد که را ۵۷۲
باشد نهفته ۶۵۱
باصبا در ۱۳۷
با عقل گفتم ۵۹۶
باغ پر نسرین ۵۴۳
با غمش خوش ۴۳۰
با غم عشقش ۶۱۲
با غیر دوروزی ۶۰۸
با فاقه و فقر ۱۲۰
با فرومایه روزگار ۱۷۳
با فلان دلبر ۳۵۱
با قوت پیل ۲۸۷
باقی چمنی نیست ۲۷
با کف دریا نوالت ۷۰۲
با کف زور ۶۹۱
با که گویم غم ۴۳۳
با گدایی تو ۵۸۵
با گزنیزه ۲۵۵
بال و پر من ۶۱۵
بامدادان که ۱۵۸
با من اکنون ۷۰۴
با من این هر ۱۰۳
با من بودی منت ۴۶
با من چوشب ۴۴۵
با من ستیزه ۳۹۰
با من که رخم ۶۵۹
با من مگو که ۵۰۳
با من نکرده ۶۱۱
با وجود جود ۲۵۳
باور نکنی خیال ۱۳۹
باورم ناید ۱۲۱
با هم من و او ۶۴۰
با همه جرمم ۱۵۴
با هیچ‌کس آشناییم ۵۸۴
با هیچ‌کس نشانی ۱۳۲
باید خندید و ۳۸
با یکی عشق ورزد ۷۱۰
بباید کندنش ۹۴
ببر از من پیامی ۷۷۳
ببست اول ۷۴۷
ببست دیدهٔ ۴۴۲
ببستی چشم ۲۷۵
ببین به چهرهٔ ۸۴۲
ببین چون ۳۳۴
ببین در مقتل ۲۰۲
ببین رکنی‌آباد ۸۱۷
ببین زلعل ۸۲۰
ببین کآتشین ۱۸۲
ببین که تا شکمت ۲۹۸
ببین محرومی ۵۸۳
ببینندت همه ۷۵۸
بپاست رایت ۸۶۹
بپرورم چوجگر ۸۳
بتان اصفهان ۷۲۴
بتان خلخی ۸۶۶
بتان که از پی ۶۱۰
بترس از اشک ۷۹۰
بت مرا ز نشاط ۳۳۰
بتی چون تو ۴۲۵
بتی که قامت ۳۸۱
بجز ایزد که ۷۲۳
بجز مسندنشین ۶۷۶
بجز یوسف که ۷۲۸
بجست و پهلوی ۲۸۰
بچین از شاخسار ۶۹۷
بحر تواند زدن ۵۸
بحر عمان چو ۵۶۲
بحر عمان و ابر ۷۰۶
بحری است ۲۵۵
بحمدالله به رنگی ۱۹۰
بحمدالله که این ۷۹۴
بحمدالله که زودت ۶۵۵
بخت بدگرد ۴۸۵
بختم آورده ۲۳۳
بخت و دولت ۵۰۰
بخفتی گر از ۳۳۴
بخند ای گل ۷۴۹
بخند دلا له بر ۳۲۲
بخندید بر من ۱۷۸
بخندید کای ۱۸۶
بخندید و بگریست ۱۷۹
بخوانیم بر هم ۶۹۵
بخواه آن گهر ۳۴۶
بخواه جام و ۳۴۵
بخوشید سرچشمه ۱۷۸
بداصل که او ۲۵
بدان ای نگارین ۳۳۴
بدانجا رسیده ۳۳۸
بد اندیش وی ۱۸۸

بدان را دوست ۱۷۳ پ
بدان سان تیره ۶۹۸
بدان سرم که ۵۰۴
بدان سنگ ۲۶۰
بدانش به‌زنیکان ۷۲۶
بدان طمع که ۲۹۸
بدان که خانه ۲۷۹
بدان ماند که ۳۶۹
بدان نالد اگر ۶۲۴
بدزدی ز نعمت ۲۵۱
بد کردم و اعتذار ۲۸۵
بدنامی حیات ۴۸
بدو گفت ای ۷۶۳، ۷۸۴
بدو گفتم که ۱۶۸
بدهی گر به فقیری ۵۰۰
بدید از دور ۱۹۴
بدید خود را ۲۸۰
بدی را هم
بدین دو جای ۲۶۵
بدین دو گوهر ۴۰۴
بدین سان باغبانان ۸۵۴
بدین سان در ۷۷۷
بدین سان کز ۴۳۴
بدین صفت ۱۹۶، ۴۹۲
برآ از خاک ۷۸۵
برآبگینه سنگ ۳۷۲
بر آتش اگر ۲۲۰
بر آستان خویش ۵۵۶
برآستانهٔ میخانه ۱۳۷
بر آمد از افق ۸۶۰
برآمد از تواضع ۸۴۶
برآمد از سر ۳۸۱
برآمد از کناری ۷۴۵
برآمد از کنام ۶۸۳
برآمد ترکی از ۶۸۳
برآمد زابلق ۷۷۷
برآمد کار عشق ۷۷۷
برآمد نالهٔ مرغ ۷۵۴
برآمد یوسف صدیق ۸۴۵
برآموده است ۵۳۲
برآن باش تا هر ۱۷۶
بر آن براق ۲۵۴
بر آن بستر که ۶۷۳
بر آن خیمه که ۷۳۴
بر آن شد کآورد ۷۴۷
بر آن شدم که ۸۳۷
بر آن صحیفه ۳۸۶
بر آن گروه ۳۷۵
بر آن لب ۲۱۶
بر آورد آن جوان ۶۶۷
برآورد سر ۱۸۷
برآورد کلماتی ۳۷۵
برآید از رگ ۴۸۷
برآید زان نگاه ۷۵۹
برابر دید آن ۷۴۲
برات بخشش ۳۰۳
برادران حسود ۸۶۰
بر از مسامحه ۲۰۱
بر اسب نیلگون ۶۳۸
برافکن پرده ۲۰۴
براق آورد ۵۳۶
براق برق تک ۷۲۳
برانداز بیخی که ۱۷۷
براندام او سوده ۶۹۳
بر او تابید ۷۶۹
بر او گرگ اجل ۷۸۵
برای آن که پریشان ۸۱۶
برای بخشش ۸۲۲
برای پرورش ۳۲۳
برای خاطر بیگانه ۶۳۱
برای خاطر غیرم ۷۴، ۵۰۵
برای زهر غم ۷۱۲
بر ایشان بود ۷۵۳
برای غیر مرا ۵۰۵
برای مدعی ترک ۵۰۵
بر این چشمه ۱۷۸
بر این صحرا ۶۷۶
بر این مضیق ۲۹۷
بر بام حرم ۶۳۵
بر بد و نیک جهان ۶۴۰
بر بساط فلک ۵۶۲
بر بلبل زگل ۶۶۷
بر پشت او ۴۰۶
بر پشت وی ۲۲۳
بر پشتهٔ کوه ۲۲۳
بر تو راست ۲۴۹
بر جانب مشرق ۳۷۸
بر جای رطل ۴۰۵
بر چراغ رخت ۲۵۱
بر حالت زار ۴۱۳

بر حربگاه چون ۶۵
بر خاستن کنون ۵۰۶
بر خاسته زخیل ۳۷۲
بر خلاف گذشته ۵۶۱
بر خوان غم ۶۲
بر خیز و بیا ۲۲۷
بردار زجوی ۵۷۸
برداشت پرده ۵۹۳
برداشته شد ۶۶۰
بر دامن تو تازه ۵۹۲
برد انده دو چیز ۶۶۸
برد اندیشهٔ ۴۲۸
بر دختر خویش ۲۲۳
برد دل از همه ۷۱۳
بردر او که ۶۲۳
بر در ایوان ۳۰۷
بردرش مردم ۴۲۹
بر درگه عدل تو ۲۵
بر در میخانه ۱۳۲
بر در هرکس ۶۰۲
برد زمانهٔ ناساز ۳۰۲
برد صیادم از ۸۷۱
بر دل تیری ۵۸۱
بر دل دستی ۶۱۷
بر دلم کرده ۷۰۶
بر دل من ۴۰۹
برد و برد اندوه ۸۳۳
برده از درج ۵۴۳
بر دیگران نوشت ۴۳۰
بردیم ماه روزه ۳۹۱
بر رخش ابرو ۵۴۴
برزخ نشسته ۴۴۰
بر رسته زسر ۸۲۸
بر رغم غیر ۵۷۶
بر رود از ماه ۵۴۵
بر روی آسمان ۳۰۳
بر روی زمین ۲۶
بر ریزش خون ۲۲۴
بر سرت چتر ۸۳۳
بر سر تربت ما ۱۳۴
بر سر خشم ۱۴۸
بر سر راهش ۸۵۸
بر سر زهما ۵۷۷
بر سر و قدی ۵۷۵
بر سینه‌ات ای ۲۱۲
بر صید ناتوانی ۶۲۴
بر طرف آن ۶۳۸
بر طرهٔ بریدهٔ ۳۱۱
بر طشت مجتبیٰ ۵۶۷
بر عادت کریمان ۲۹۶
بر عروست بد ۳۶۵
بر عروس دولتش ۷۰۱
بر غم غمزه ۵۶۱
برفتند و هرکس ۱۸۹
برف طراحی باغ ۵۶
برف گسترده ۵۶
برفلک بر ۲۴۲
برفلک تنها ۴۰۸
برق باجود ۳۸۰
برق تیغ آسمان ۵۴۵
برقد چاکران ۵۵۵
برقفا ابر را ۵۵۷
برقلهٔ آن ۲۲۳
برق یمانی ۱۵۳
بر کار گل افتد ۸۳۳
بر کام اهل‌بیت ۵۷۲
برکشد دشمن ۲۹۵
برکف پورزال ۸۵۹
بر کنار سرو ۵۴۲
برگ ترنج شد ۳۶۱
برگ درختان ۱۴۳، ۱۵۷
برگردن خصم تو ۵۵۴
برگ ستیزم ۵۹۸
برگ عیشی به ۱۶۸
برگل سرخ از ۱۶۸
بر گلشن مراد ۳۱۹
بر لوح مزارم ۲۰۴
بر ما چو پیاله ۳۶۷
بر ما دلت نسوخت ۴۲۵
بر ما نکند رحم ۲۱۹
بر مرغ دلم ۶۶۰
بر مزار ما غریبان ۲۸
بر من ستم ۱۶۶
بر نار خلیلت ۸۲۰
برند از بیم ۵۳۵
برند از تنگنای ۷۸۶
برند اهل بهشت ۸۸۳
برو ای زاهد ۱۳۵
بر و بومش از ۸۱۷
برو پاس درویش ۱۷۶

برو تو بردر ۶۶۶
برو ز ساحت ۸۳۸
برون آمد زلیخا ۷۷۷
برون آی وز زخ ۷۶۶
برون از شهر بند ۶۴۳
برون جست ۱۸۶
برون رفت از ۱۸۴
برون نمی‌رود ۱۵۵
برون ننهاده پا ۷۳۸
برون ننهادی ۷۷۵
برون نیاید جز ۳۸۵
بروید ای حریفان ۲۷۴
بر هر سر شاخ ۸۲۷
بر هر که حسد ۲۶
بر همن را وفا ۸۷۳
بر همه اهل این ۷۱۰
بر هوا ابر بهاری ۴۰۷
بر هوا افتد ۵۴۸
بر یاد تو این ۲۵۵
بر یاد تو بی تو ۳۷۰
بریدندی به این ۷۴۰
بریده گشت ۲۵۲
برینی ته که ۹۲
بزاد مادر طبعم ۸۳
بزارید وقتی ۱۸۰
بزرگتر ز هنر ۲۹۱
بزرگوار وزیری ۳۸۸
بزن آبی بر این ۳۶۷
بزن بر آستانش ۷۷۲
بزن به تیغم ۳۶۴
بزن هرقدر ۸۸
بساز عود و بده ۳۸۲
بسازم بستر ۶۷۲
بس است این ۷۸۸
بساط از خانه ۶۶۴
بساط سبزه ۶۳۳
بساط مجلس ۲۰۱
بس الفتت با ۶۳۶
بس بس که ۳۵۹
بس بگردید ۱۴۶
بستان و بده ۱۵۱
بس تجربه ۱۳۳
بستد زمن ۳۵۶
بستر راحت ۲۲۲
بسته بر چوب ۵۷
بسته بودیم ۶۲۶
بستی پی خون ۸۰۰
بس رشتهٔ جانها ۶۴۹
بسر شد ظلمت ۱۲۴
بس سر جانور ۸۳۴
بس شب به روز ۶۱۰
بس شگفتی‌ها ۳۹۳
بس شیشهٔ دلها ۶۴۹
بس عهدها که ۳۱۴
بس غصه که ۴۴۷
بس کن ستم ۶۴۶
بس که دامن ۹۷
بس که سیل ۱۰۸
بس که شبها ۶۰۶
بس که نظاره ۲۳۰
بس گل رعنا ۶۹۰
بس گل که به ۶۲۲
بس گهر تابناک ۶۹۰
بسم زکوی ۸۴۸
بس نامور به ۱۴۷
بسوزم عالم ۱۸۹
بسیار زبونی‌ها ۱۵۶
بسیار سالها ۱۵۵
بسی تیرودی ۱۸۸
بسی شب با ۴۲۹
بسی غلام و بسی ۶۲۰
بسی قصر بلند ۷۶۲
بسی نخل کهن ۷۸۸
بسی نشستم ۳۲۳
بسی نماند که ۳۰۵
بشارتی عجبم ۸۳۶
بشتاب که تا ۸۲۷
بشکفی بی نوبهار ۲۶۹
بشکنی برخویشتن ۲۶۶
بشیم با بلبل ۹۲
بعد از آن پیش ۳۲۸
بعد از این ای ۸۷۵
بعد ده سال ۴۱۳
بعد صد سال ۲۱۹
بغیر خارگر ۵۷۵
بغیر زرع چو ۸۴۴
بغیر مرثیه‌اش ۸۸۳
بغیر من که ۸۲۱
بفکنم بهر صله ۵۶۱
بقابادت ای ۳۴۰

بکش مرا و ۶۰۴
بگذار تا بگریم ۱۶۲
بگذار که با تو ۲۲۷
بگذار که پنهان ۴۵
بگرد آیندت ۷۸۶
بگریخت از آن ۲۲۵
بگریست به درد ۲۲۷
بگریست که ای ۲۲۵
بگریدی گهی ۶۷۲
بگسترد سجاده ۱۸۲
بگشاد خدا ۸۷۸
بگفتا این چه ۷۸۰
بگفتا باغ عمرت ۷۸۰
بگفتا رو کنون ۷۷۹
بگفتا من گلی ۱۶۸
بگفتا نغمهٔ ۷۸۰
بگفتا همی گریم ۱۷۹
بگفت آیینات ۷۵۴
بگفت آری بسی ۷۵۰
بگفت آشوب ۷۸۴
بگفت آوخ که ۷۳۴
بگفت اربه ۱۸۶
بگفت ارکشی ۱۷۹
بگفت از چه ۱۷۹
بگفت اول دعا ۷۸۱
بگفت ای بهتر ۷۳۲
بگفت ای خواجه ۷۲۲
بگفت ای درغم ۶۷۵
بگفت ای زینت ۷۵۸
بگفت ای سرو ۷۳۲
بگفت ای طوطی ۷۷۴
بگفت ای غافل ۷۴۹
بگفت ای مادر ۷۴۳
بگفت ای مرشد ۶۶۷
بگفت ای مقصد ۷۷۶
بگفت ای نازنین ۷۴۳، ۷۸۳
بگفت اینجا حرمگاه ۱۹۳
بگفت این و ۷۷۷، ۸۶۲
بگفت ای هوادار ۱۸۳
بگفتش برون ۶۲۸
بگفتش پیر ۶۷۰
بگفتش کیستی ۷۷۸
بگفتمت خبرم ۲۷۹
بگفتم دل برد ۸۵۳
بگفتندش گلی ۷۸۴
بگماشت بلای ۴۰۹
بگو آخر کجایی ۷۸۵
بگو ای باد آن ۶۷
بگو ای نازنین ۷۷۳
بگو برادرت ۵۹
بگو پیغام یار ۷۷۴
بگو زایشان ۷۵۶
بگوی از من آزرده ۸۴۱
بگویش که بر ۳۳۳
بگویم از گهر ۱۹۷
بگویمش همه ۵۰۸
بگیر ای شاه ۲۶۴
بگیرید زنجیرم ۸۸
بلایی دل خدایا ۹۳
بلاست زلف ۲۱۳
بلبل از گل ۶۳۰
بلبل خامه‌ام ۵۶۳
بلبل زسر ۸۲۸
بلبل نوای ۲۱۸
بلبلی برگ گلی ۱۲۹
بلبلی ز آشیان ۵۰۱
بلکه او هم زتو ۵۸۰
بلکه قد و خد ۳۷۴
بلند گردن و کوتاه ۴۹۴
بلند و پست ۲۴۷
بلندی از او ۱۸۳
بلی از آشیان ۷۵۲
بلی باغی است ۷۳۷
بلی تا بسته داری ۷۸۳
بلی خوبان خدای ۶۵۴
بلی در زیر این ۷۸۹
بلی گفت سالار ۱۸۲
بلی نامحرمان ۸۵۵
بلی نخل حیاتم ۷۲۲
بلی نظارگی ۷۴۸
بلی نگرفته دزدان ۷۳۳
بماند خشک ۷۲۴
بنازم به معمار ۸۱۷
بناگوش تو ای ۳۲۵
بنال بلبل اگر ۱۳۰
بنالد سبزه از ۶۷۰
بنامیزد دیاری ۷۲۴
بنامیزد گلستان ۷۹۶
بنای عدل او ۲۶۴
بنای عمر خرابی ۲۹۲

بنت شاه اولیا ۷۰۰
بند از بند تو ۵۸۱
بند بر پا داد ۶۵۸
بندبند دلم ۹۴
بندگان را تفقدی ۷۱۴
بندگان مهربان ۳۹۰
بندگانیم جان ۷۰۷
بنده را نیست ۳۸
بنشسته بر ۳۲۷
بنشین کنون ۵۹۳
بنشین که بر ۶۲۰
بنفشه بر کنار ۶۶۲
بنفشه موی ۳۴۵
بنگر اکنون ۳۱۷
بنگر این ترکیب ۳۹۳
بنگر این حراقهٔ ۳۹۳
بنگر این فیروزه ۳۹۳
بنگر این گسترده ۳۹۳
بنگر این گوهر ۳۹۳
بنگر این مرکب ۳۹۳
بنگر به حال زار ۵۷۰
بنگر که شجر ۳۸۶
بنمای رخ که ۲۷۵
بنوش این قدح ۸۰۲
بنهاد رو به ۵۶۶
بنهاد معزی رخ ۸۲۸
بنیادت از این ۲۲۸
بویی دهد زیوسف ۵۷۵
بود آشفته‌گر ۸۳۰
بود آیا که در ۱۳۱
بود از خندهٔ ۷۴۱
بود از صدق ۸۳۰
بود اگر با ۵۰۹
بود اگرچه ۸۴۷
بود الهی پیوسته ۸۴۰
بود بردن وصال ۶۸۰
بود پیوسته آه ۷۵۲
بود تا سبز ۸۰۰
بود تند این قدر ۳۶۸
بود چون بال ۵۸۱
بود چون سپر ۸۰۲
بود روزی که ۳۳
بود روشن ستارگان ۸۳۱
بود ستایش ۳۸۲
بود سوزن به ۴۳۶
بود صیاد خوش ۵۱۴
بود عالمی عالم ۵۱۳
بود گر فی‌المثل ۵۲۰
بود گسترده ۸۰۸
بود گهرگهر ۸۲۴
بود گیرم منجم ۷۲۳
بودم حریف ۵۱۴
بودم ز تو گر ۵۵۳
بود مقصود من ۶۸۷
بود ممکن اگر ۵۷۴
بودم منظور ۶۴۲
بود منادمت ۸۴۴
بود ناکامیم ۵۱۸
بود نام من ۷۷۹
بودند دیوودد ۶۲
بود هر جا دلی ۵۶۲
بود هر کوچهٔ ۷۲۴
بوده مدد بخت ۲۵۰
بودیت خصم ۵۵۸
بودیم به خواب ۶۵۰
بوره سوته دلان ۹۲ (دوبار)
بوستانی است ۳۶۲
بوسی اگر از ۳۰
بوسید زمین ۲۲۴
بوی پیراهن ۱۶۱
بوی جان باد ۶۰۰
بوی جوی مولیان ۳۲۱
بوی دود عنبرین ۷۰۳
بویش چوبوی ۲۵۶
بوی گل خود ۵۲۹
به آئینی که موسی ۵۲۰
به آن خدای که ۱۹۸
به آن خلوت ۶۲۳، ۷۷۹
به آن درخت ۸۷۲
به آن دروغ ۱۹۸
به آن شهرشو ۸۱۷
به آن کاوچهره ۷۶۲
به آن گناه ۸۷۶
به آن گوش آن ۷۳۹
به آن متاع ۱۹۸
به آن نتیجهٔ ۸۴۱
به آهنگ تذروان ۶۶۶
به احتیاط نظر ۶۵۳
به ادب پیش ۷۰۹
به ادنی پایهٔ ۶۸۶

بهار آمد و یار ۵۱۲
بهار است و خجل ۶۰۹
بهار است و صبا ۷۵۴
بهاران که بار ۱۸۷
بهاران گو پس ۶۶۹
بهار جانفزا آمد ۲۴۵
بهار عمر را وقت ۶۶۷
به اسطرلاب جستن ۷۲۱
به اعتماد وفا ۱۴۵
به امتحان شکیب ۸۴۶
به امید ما خانه ۱۸۰
به امیدی که در ۷۷۶
به امیدی که شبی ۴۸۹
به انبیا که ز اسرار ۸۱۳
به اندک فرصتی ۷۴۸
بهانه درد دندان ۱۲۵
به او چون بندگان ۷۳۰
به او گفت ای ۱۸۱
به او گفتم آخر ۱۷۸
به او گفتم ای ۹۶، ۱۷۸
به او گفتند از ۷۵۶
به اولیا که زصهبای ۸۱۳
بهای بوسه ۸۲۱
به ایمان به قرآن ۲۵۱
به این امید ۵۷۹
به این بی آشنایی ۹۱
به این دو دیده ۵۰
به این شاخ از ۶۷۶
به این شهر از ۷۵۲
به این نیمه دل ۹۴
به باد حمله ۳۰۲
به بادش می‌دهم ۹۲
به باده دست ۲۹۸
به بازار گندم ۱۸۰
به بازوی تو ۳۰۲
به بازی رفت ۷۵۱
به باغ اندر غلامان ۷۵۵
به باغ چون ۸۶۹
به باغ حسن ۵۷۷
به باغستان مصر ۷۵۳
به باغ و بوستان ۸۵۲
به باغ و راغ ۴۰۳
به باغی داشت ۶۵۶
به باغی کآید ۸۷۰
به بالاش پوشیده ۳۳۶
به بانگ ولوله ۸۱۶
به بحر فکر ۸۲۶
به بربرش هر ۸۶۸
به برج خویش ۸۶۴
به برگ و بار ۸۶۷
به بزمت ماه ۶۹۹
به بزم گوش ۲۳۰
به بزم و رزم ۲۴۸
به بستر افتم ۲۱۱
به بوی خوش ۳۵۲
به بوی مشک ۳۷۵
به بی‌وفایی اغیار ۵۸۲
به بیت احزان ۲۵۴
به پاپیچیدش ۷۳۳
به پاسخ دایه ۷۵۲
به پاسخ گفت ۷۴۶
به پاسخ نارون ۶۸۴
به پای خاست ۴۹۴
به پای خویش ۸۲۲
به پای دزد باید ۷۳۳
به پایش در افتاد ۱۸۴
به پای کاه و گل ۸۲
به پای یوسف ۷۲۷
به پنج روزه ۸۴۰
به پوشیدن سر ۱۸۰
به پیچان زلف ۷۵۳
به پیران کهن ۶۶۴
به پیری بر ۵۰۲
به پشتش آستان ۷۷۹
به پیغامی مرا ۸۷۴
به پیکار دشمن ۱۷۹
به پیوندش دل ۷۸۲
به تاج و تخت ۸۵۵
به تاک بسته ۸۶۷
به تحفه گر ۱۶۳
بهتر بسی از آن ۶۲۱
به تلخکامی ایام ۴۸۷
به تمکینی روان ۵۱۹
به تن می‌رویدم ۵۱۲
به تو آورد می ۵۶۲
به تیرودی ۷۹۳
به تیشه‌ای که ۱۹۸
به تیغ... ۶۷۰
به تیغ دوستی ۷۲۹
به‌جائی رسد ۱۸۹

به جادویی تو ۳۵۲
به جام ارنگری ۷۹۲
به جام من ۱۹۵
به جامی عشقم ۷۲۷
به جان تو که ۸۲۱، ۸۴۲
به جان درد ۶۱۶
به جان شرمندهٔ ۷۲۴
به‌جا نگذاشت ۶۷۲
به جان ماندگان ۷۸۹
به جان می‌پرورد ۶۷۱
به جان و تن ۷۲۳
به‌جای بزرگان ۱۸۳
به‌جای تو کنون ۷۴۲
به‌جای علمش ۲۶۵
به‌جای غله ۸۴۵
به‌جای لاله ۳۸۴
به جست‌وجوی ۷۲۱
به جلوه دالم ۸۳۷
به جلوه‌گاه جوانان ۵۹
به جولانگاه حسن ۷۶۷
به جهان خرم ۱۵۱
به جهد قطره ۳۸۲
به چارفصل ۸۶۷
به چاه غم ۷۱۷
به چرخم سرنمی ۹۹
به چشم دیگران ۵۹۹
به چشمش قطره ۷۸۳
به چشم کم ۷۹۰
به چشم مور ۳۳۲
به چشم نیک ۱۵۷
به چشم و گوش ۳۵۲
به چشمهای سیه ۵۵
به چشمی روی ۷۱۲
به چند سال ۱۵۷
به چهر آفتابی ۱۷۹
به چهره‌ام که ۸۲۱
به حالی که گر ۳۳۳
به حسب و تیر ۲۴۸
به حسرت در ۱۴۷
به حسرت دست ۶۰۶
به حسن روی قمر ۲۵۳
به حسن صوت ۳۲۳
به حق اشهد ۳۷۴
به حق جویای حق ۶۷۹
به حق دین ۳۷۴
به حکم عقل حکیمان ۸۱۴
به حکمش مجلس ۷۶۵
به حکم مالک آن ۷۴۲
به حکم نیاکان ۳۴۰
به حیرتم ز دل ۸۷۴
به حیرتم که زرویش ۶۱۲
به خاک از تشنگی ۷۳۵
به خاک افتاد ۷۸۶
به خاک افکن ۷۲۲
به خاک تیره ۳۴۴
به خاک دانه فشانی ۸۱۱
به خاک ره عبیر ۷۵۳
به خاکش تکیه ۵۳۳
به خاکم زابر ۷۲۱
به خانه زاهل ۵۰۸
به خدا که سینهٔ ۴۳۲
به خدمت بردرش ۶۷۸
به خسروان که ۸۱۴
به خشم رفتهٔ ۱۵۲
به خشم و حلم ۲۴۸
به خلوت رفتی ۷۸۶
به خنده گفت ۴۹۳
به خلوتگه چو ۶۸
به خواب بود مگر ۵۱۲
به خواب رفته ۸۶۰
به خوابش کسی ۱۸۵
به خواری داد ۷۶۸
به خوان دعوت ۵۰۸
به خواهش پدر ۸۱۵
به خود سرمایه‌ای ۷۴۳
به خود می‌گفت ۷۶۳
به خودنمایی خصم ۸۲۳
به خوناب جگر ۷۹۰
به خون خویش ۸۸۳
به خون عاشق ۶۴۳
به خون عزیزان ۱۷۹
به خوی فشانی ۱۹۸
به خیل انبیا ۷۲۲
به خیل جن ۸۱۲
به داغ پهلوی ۱۹۸
به دام زلف ۶۰۷
به دامن می‌نهفتم ۴۳۳
به درگاهی فرستم ۵۸۱
به درمانم نشاید ۷۶۷
به دریایی شناور ۷۶۹

به دزدی می ۶۲۶
به دست آن دسته ۷۹۵
به دست آن کس ۷۶۶
به دست بت ۷۷۷
به دست حکم تو ۳۰۵
به دست خود ۸۲۶
به دست دولت ۳۴۷
به دست عشق ۲۷۴
به دست لطف ۸۳
به دستم خامه ۷۹۴
به دست و زبان ۱۸۴
به دست و نام ۳۵۳
به دستی تیغ ۶۸۶، ۶۹۸
به دستی جام ۴۹۵
به دستی عاشق ۲۱۴
به دشت جانوری ۲۹۸
به دشت هولناکی ۷۳۷
به دشتی رسیدم ۳۳۵
به دل پیوسته‌اش ۶۵۴
به دلداری آن ۱۸۰
به دل داغی که ۷۸۹
به دل کوباش ۶۷۲
به دل گفت ۱۹۲
به دل گفتم ۱۷۴، ۸۰۷
به دل مرا نخلد ۵۷۷
به دلها بی‌سبب ۶۷۳
به دل یک عمر ۷۷۸
به دندان پشت ۷۸۵
به دورش دزد ۵۴
به دورگردی من ۷۲
به دوستان زتو ۵۰۷
به دوستان که زعین ۷۳
به دوست گرچه ۱۶۹
به دهقان فلک ۷۸۶
به دیدن دیده‌ام ۷۵۱
به دیر و کعبه ۴۹۵
به راز عشق ۶۴۵
به راغ آهو ۳۵۶
به راغ و باغ ۳۸۰
به راه خود روان ۸۵۱
به راهش خانه‌ای ۲۲۱
به راه عشق ۶۰۲
به رای جهاندیدگان ۱۷۹
بهر این مردار ۴۲۷
به رتبت ساقی ۶۸۵
بهر جوابش ۵۳۸
بهر خرسندی خود ۹۹
به رخ چشم از ۷۸۲
به رخ چون گل ۷۳۰
به رخسار شقایق ۷۵۳
به رخساری نگاهی ۶۶۵
بهر خسی که ۶۷
بهر خضر الیاس ۵۶۰
به رزم یک ۴۲۸
بهر زیارت آمد ۲۹
به رسم هدیه ۸۶۵
به رغم من ۲۱۱
بهر قتل من ۳۰
به رمح و گرز ۶۹۸
به رنج بازوی ۱۹۸
به رنگین باشه ۴۰۴
به روز او را ۸۰۷
به روز باشد ۳۸۹
به روز بزم ۳۹۵
به روز حشر ۴۲۵
به روز خویش ۶۱۸
به روزگار سلامت ۱۶۸
به روزم چشم ۷۸۲
به روز مرگ ۸۷۱
به روز معرکه ۸۱۶، ۸۲۳
به روز نیک ۳۲۴
به روز و شب ۷۲۱، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۴۵، ۷۹۳
به روز وصل ۳۲۹
به روز هجر ۷۵۰
به روزی که ۳۳۹
به رویت هرکه ۶۱۰
به روی لاله و گل ۷۵۴
به روی هیچ‌کس ۵۴۰
بهر یک جام ۸۷۵
بهر یک جرعه ۱۳۵
به زآن نبود ۲۵
به زاری گفتش ۷۶۶
به زخم هیچ‌کس ۵۴۰
به زلف مشک ۳۸۳
به زندان بین ۷۷۲
به زندان قاضی ۱۷۷
به زندگانی خویش ۲۶۳
به زهد سلمان ۳۷۴
به زهره مشک ۷۹۲

به زیرپای سمند ۸۲۳
به زیر خاک ۳۴۵
به زیر هر گرهی ۳۸۳
به زیورها بیارایند ۱۶۵
به ساعتی که ۸۶۳
به ساکنان خرابات ۸۱۴
به سالی زجورت ۱۸۴
به سان پسته ۲۵۲
به سان خضر ۳۸۵
به سان زورق ۳۳۱
به سان مجرمانش ۷۶۸
به سبزه کجا ۱۸۷
به سجده شکر ۸۶۲
به سر او که ۵۸۱
به سر شاخ گل ۸۰۱
به سر مناره ۲۷۶
به سرو از بهر ۷۵۳
به سرو و گل ۷۹۶
به سرهنگ دیوان ۱۷۸
به سریر سلطنت ۶۴۵
به سست عهد ۸۴۷
به سعادت همیشه ۸۳۲
به سعی آن ۷۶۱
به سگ یار اگر ۲۹
به سنبلی که ۱۹۸
به سور و سوگ ۸۳۷
به سوی مصر نیاید ۸۸
به سیر گل زهر سو ۶۶۳
به سیم کوشک ۷۵۹
به سینه‌ام که ۶۲۴
به شاه این ۱۹۵
به شاه رو که ۲۶۶
به شبستان خاک ۸۳۲
بهشت حسن ۷۳۱
بهشت گشت ۳۵۶
بهشت هشت ۷۲۵
بهشتی پر ز حوران ۴۳۶
بهشتی و دروی ۸۱۸
به شحنگی طرفی ۴۹۱
به شکر اینکه ۷۵۱
به شکرین دهن ۸۱۵
به شوریدگان ۸۸
به شوق دیدن ۸۳۸
به شوق گل ۷۶۴
به شیخ شهر فقیری ۸۱۴
به شیراز آمد ۱۲۵
به شیرین خندهٔ ۷۶۲
به شیرین هرکه را ۶۶۷
به صدق قولم ۸۴۴
به صفا گوهر تو ۸۳۲
به صقلابی زنی ۴۰۴
به صلح یار ۷۲
به صورت زانبیا ۵۳۳
به صورت ساز ۷۳۲
به صورت و صفت ۳۸۷
به صیاد آشنا ۶۰۸
به صید دل دل ۵۸۱
به طاعت کوش ۴۳۹
به طرزی خوب ۶۹۷
به طرف نیل ۷۴۱
به طعم تلخ ۲۴۳
به طعن بلبل ۷۶۵
به طعنه گفت ۴۳۴
به طنز گفت ۸۲
به‌طور خنده ۸۱۶
به ظاهر بهر یوسف ۷۳۷
به ظاهر من امروز ۱۸۵
به عاشق زانچه ۷۷۰
به عالم کس به ۷۳۶
به عالی مجلس ۶۹۷
به عجز گفتمش ۴۹۳
به عجزی کوه ۷۶۰
به عذر این کسی ۷۹۱
به عرش رتبهٔ عالی ۵۵
به عزت سوی ۷۷۸
به عزت نامزد ۶۹
به عزت هرآن ۱۸۳
به عزم توبه سحر ۱۳۶
به عقل آیهٔ ۸۱۲
به علم لم یزلی ۸۱۲
به عمر خود کشیدی ۷۴۰
به عمر روزی ۲۶۵
به عنبر بیز ۷۶۲
به عهد او کسی ۸۲۱
به عهد تو می‌بینم ۱۷۵
به عهد عدل وی ۱۴۴
به عهد و نوبت ۴۲۹
به عیش کوش ۸۳۸
به عین‌الثور ۸۵۰
به غربتم غم ۴۴۲

به غربت یوسف ۶۴۷
به غربتم ننوشتند ۸۱۰
به غرقابم من ۷۶۱
به غلط زدست ۶۰۱
به غمهای گذشته ۷۷۵
به غنچهٔ شکرین ۸۱۵
به غیر آن ماه ۵۰۵
به غیر از تو ۴۲
به غیر از محرمانش ۷۳۰
به غیر خارگر ۵۷۵
به غیر زرع چو ۸۴۴
به غیر قاصد ۵۲۷
به غیر قصر و سرای ۸۱۰
به غیر مرثیه‌اش ۸۸۳
به غیر من که ۸۲۱
به غیر یک ۵۷۶
به فربخت تو ۳۸۸
به فردا داده ۵۸۲
به فرشتگان رحمت ۳۶۴
به فرق صعوه ۸۶۹
به فرقم گسترانند ۷۴۳
به فرمان بت ۶۵۵
به فرمانبران ۱۷۷
به فرمان زلیخا ۷۵۵
به فرمانش شبانی ۷۴۶
به فرمانش نگهبانان ۷۶۸
به فرو شوکت ۶۹۸
به فعل چون ۳۰۵
به فکر بکر تو ۸۳۹
به قتل چون منی ۴۵۲
به قتل من برانگیزند ۶۸۰
به قدر لایق آنگاه ۸۳
به قد سرو قدان ۵۵
به قصد خون مظلومان ۵۴
به قصد گوی ۳۵۴
به قصرش چون ۷۷۰
به قوت چو ۳۳۷
به قهر ار بنگری ۵۳۴
به کار بسته‌ام ۴۸۷
به کارت گر ۷۳۲
به کار حکم نیفتاده ۸۶۹
به کار خویش ۴۹۲
به کام دل ۷۸۲، ۷۸۸
به کس مگوی ۱۶۵
به کس وصال ۴۹۵
به کسی زمان ۳۰
به کسی نمی‌توانم ۱۶۴
به کف برگیر ۶۹۷
به کف پیاله ۸۸۲
به کف جبرئیل ۷۸۴
به کلک فصاحت ۱۸۴
به کوئی می‌سپارم ۶۱۴
به کودکیش ۵۱۰
به کوه و دشت ۷۴۷
به کوی بیعت ۳۵۲
به کوی خویش ۲۲۹
به کویش رفتم ۳۴۸، ۶۲۵
به کوی یار مرا ۶۴۲
به گاه بیم گیرد ۷۹۳
به گاه قهر و وقت ۵۲۰
به گاه کوهنوردی ۴۹۴
به گدا از کرم ۴۹۰
به گردبارهٔ ۵۷۳
به گرد تخت ۷۵۵
به گرد چهرهٔ او ۳۸۱
به گرد دیدهٔ ۴۳۱
به گرد روی منور ۵۰۴
به گرد سرو ۶۸۳
به گردون گرذنده ۲۶۱
به گرما در پناهش ۷۹۰
به گریه جستی ۷۳۹
به گفتار ناراست ۶۹۴
به گفتن گشت ۷۵۱
به گل چگونه ۶۲۹
به گلزاری سرآرد ۷۵۲
به گلشن مانده ۷۳۱
به گلشن می‌شنیدند ۶۵۸
به گلگشت گلستان ۹۵
به گل نزدیک ۷۳۰
به گندمگون میل ۴۳۶
به گوش او ۵۱۵
به گوش اهل جهان ۸۸۳
به گوشش چون ۷۷۸
به گوشم از همه ۸۴۸
به گوشهٔ قفس ۴۹۹
به گهر ز انوری ۷۰۵
به گیسویی که ۱۹۵
به گیسو بنفشه ۳۶۶
به لاله برگ ۳۸۵
به لب آمده ۴۳۱

به لب بوسیدش ۷۸۲
به لب خون شد ۷۳۵
به لحد چگونه ۲۰۵
به لعل ترجلای ۷۸۲
به لعلش خنده ۱۹۵
به لعل کم سخنش ۸۱۵
به لفظ دریا ۲۶۲
به ما افتد چو ۷۳۸
به ماتم نشینی ۳۵۹
به ما شد مهربان ۶۳۳
به مالک گفت ۷۴۳
به مجلس با خرد ۲۶۴
به مجلس روزش ۷۴۹
به محشر داوری‌ها ۶۳۵
به محمود گفت ۱۸۱
به محنت خار ۶۷۱
به مدح تو ۲۵۱
به مژگان از ۷۸۵
به مژگان لؤلؤ ۷۳۳
به مژگان مهرهٔ ۷۳۳
به مستان نقل ۶۶۷
به مستان نوید ۱۴۰
به مصر از نی ۷۷۵
به مصر عاشقی ۷۹۶
به معنی مشکل ۶۹۴
به مغرب گشته ۸۵۰
به مغرب گوی ۸۵۰
به مغرب موبدان ۷۲۸
به مغزش اندر ۲۶۲
به مقر خود از ۵۶
به ملک و قوت ۳۵۳
به من بارید ۷۴۵
به من چندان ۷۲
به من حرفی ۷۷۴
به من داد آن ۸۰۲
به من دشوار شد ۴۸۹
به من شد مهربان ۴۸۴
به منع فتنه‌گر ۵۷۳
به من غم مهربان ۶۶۷
به من که در ۸۷۰
به مهد ناز ۱۹۲
به میدان خنگ ۵۴
به ناخن کرد ۷۸۵
به نادان آن ۱۷۱
به ناز سرمه ۳۴۸
به نازک تن ۶۹۶
به ناز گفتی ۴۴۳
به نافه‌ای که ۱۹۸
به ناگواری مرگ ۱۹۸
به ناگه از طرفی ۸۳۶
به ناگه دست ۵۳۲
به ناگه فیلسوفی ۱۹۴
به ناله‌ای دل ۵۱
به ناله شهرهٔ ۴۲۰
به ناله صبحدمم ۶۴۳
به ناله نرم ۲۰۵
به ناله هرکه را ۷۴۰
به نام آنکه ۷۲۱
به نام خداوند ۱۷۳
به نرمی غنچهٔ ۶۹۷
به نزدیک درخت ۷۴۸
به نظم دیگران ۷۹۷
به نظم و نثر ۸۵۵
به نغمه هررگی ۸۳۶
به ننگ بندگی ۵۹۴
به نوح نوحه‌کنان ۸۶۸
به نو خط دلبری ۵۰۴
به نوعی چهرهٔ ۷۶۰
به نوک سنان ۳۳۹
به نوک نیزه ۳۰۲
به نیل مصر شد ۷۴۲
به نیم بیضه که ۱۷۰
به نیم پرسشی ۶۰۴
به نیم قطره ۱۹۸
به وزن خوشهٔ ۸۵۱
به وصلت شد ۵۷۶
به وصل یار ۵۲۰
به وضعش چون ۷۲۳
به وقت حادثه ۸۱۶
به وقت رفتنش ۳۲۳
به وقت صبح ۱۶۰، ۲۹۸
به وقت قدرت ۲۵۸
به وقت کودکی ۳۱۴
به وقتی‌که گرد ۲۶۰
به هر الفی ۹۴
به هر بازار آن ۷۲۵
به هرجا از قضا ۶۷۴
به هر جفای ویم ۵۴۰
به هر حال در ۱۰۶
به هر در می ۷۶۳

به هر رهی که ۲۴۹
به هر زیر سنگی ۳۳۸
به هر سمت از ۵۳۲
به هر سو عشق ۶۵۴
به هر کجا که در آن ۸۶۷
به هرکس غیر تو ۶۸۶
به هر کشور که ۷۶۰
به هرکه درنگری ۸۴۳
به هرکه عرضه ۲۰۵
به هر گلبن گلی ۶۹۷
به هر گلبن هزاری ۶۶۱
به هر گلشن که ۷۸۸
به هر محفل که ۷۶۴
به هر منزل ۴۰۴
به هر ویرانه ۷۲۶
به هفتم کاخ ۷۵۹
به هم چشمک ۷۵۵
به هم گفتند ۷۳۷
به هم گلهای ۷۹۵
به هنر قصد ۳۵۸
به هنگام هیجا ۵۲۱
به هوا درنگر ۳۱۷
به هواگرفته ۵۹۹
به هوش ارباشی ۶۶۷
به هیچ روی ۱۵۱
به هیچ عشوه ۵۴۰
به هیچ یار ۱۴۵
به یاد قبضهٔ ۸۲۳
به یاران می‌دهد ۶۰۸
به یغما ملک ۱۸۱
بهین گلی که ۲۹۲
به یک پاره ۳۳۸
به یک پیاله ۸۳۶
به یک جنبش ۶۷۳
به یک دل ۴۲۱
به یک دم ۵۹۶
به یک روزه ۳۳۸
به یک صغیره ۳۷۳
به یک کرشمه ۶۷۹، ۷۱۳
به یمن بخت ۳۰۰
به یوسف تا از ۷۶۶
بیا آذر که ۷۳۶
بیا آن چشم ۷۳۳
بیا آن در به ۷۸۶
بیا آن سرخ گل ۴۱۰
بیا ای روشنی ۷۸۹
بیا ای صنم ۳۳۴
بیابانی ره خضر ۷۳۷
بیا با یکدگر ۷۳۶
بیا پیش ای ۷۵
بیار آن شرابی ۲۵۰، ۳۵۴
بیار آن می ۳۲۳
بیار چنگ که ۳۸۲
بیا ساقی از ۱۴۰
بیاض بیضهٔ ۸۲۴
بیا عاشق ۶۱۸
بیا که بادلم ۲۰۲
بیا که ترک ۱۳۲
بیا که رونق ۱۳۸
بیا که گریهٔ ۲۱۴
بیا که نوبت ۱۵۱
بیامکش زسرم ۸۴۹
بیا وز رفتنت ۷۸۵
بی‌اختیار می ۵۹۶
بی‌اختیار نعرهٔ ۶۵
بی‌پا و سران ۸۴
بی‌پرده وقت ۵۹۲
بی‌تعب باشد ۵۴۶
بیتکی چند کردم ۵۶۳
بی‌تو بر سینه ۵۸۵
بی‌تو بر من ۳۵۵
بی‌تو چو شمع ۱۲۲
بیچاره صفاهان ۸۲۰
بیچاره کبوتر ۳۹۷
بیچاره کسی‌که ۱۰۹
بی‌خان و مان ۱۵۳
بی‌خبر زان که ۵۰۰
بیخود از زمزمهٔ ۹۷
بی‌خود شدم ۶۰۷
بیخود کشید ۵۶۹
بیداری پاسبان ۴۳۶
بی‌دف و ساقی ۳۲۸
بیدلی کش ۲۹
بی‌رخش غم ۱۴۱
بی‌رقیبی ۴۰۸
بی‌روی تو ۳۹، ۱۰۲
بیزارم از آن ۲۸۱
بی‌زر طلب ۵۸۹
بیژنم در چه ۸۳۵
بی سر و پا ۴۳۲، ۷۱۰

بیش یوزالتون ۳۱۷
بیضه‌های گوهرین ۵۶۰
بی‌غیر آخر ۶۲۹
بی‌فایده پندم ۱۶۵
بیگانگی تمام ۹۶
بیگانه گفت ۷۱۳
بیگانه و آشنا ۷۱۴
بی‌گره کرده ۳۵۵
بی‌گنه مانده ۳۴۳
بی‌گنهم می‌برد ۶۱۳
بیمار اگر فضول ۵۰۷
بیمار عشقم ۵۹۷
بی ماه رخش ۵۰۹
بی محابا نزدم ۱۹۹
بیم تیغم نیست ۴۳۲
بی مزد بود ۱۳۰
بی مژدهٔ وصال ۲۱۰
بیمم زشب ۵۱۰
بی‌مهر چهرهای ۳۴۳
بی‌مهری مهوشان ۶۳۳
بی‌میل خریدار ۵۵۳
بیندیش و آنگه ۱۶۹
بی‌واسطه ظالم ۸۳۳
بیهوده چرا ۴۰
پایی به پیش ۵۰۶
پایی نه که چون ۵۷۸
پا به راه طلب ۷۱۱
پادشاها منم ۵۵۸
پادشاهان ملاحت ۱۵۴
پادشاهی گذشت ۳۱۷
پاره گرداند ۱۴۶
پاره‌های جگر ۵۶۳
پاسخش دادم ۳۹۵
پا سره کوی ۵۵۲
پاک‌بینان را ۱۵۹
پاکی‌طینت و ۱۰۴
پامال جوریار ۵۹۳
پانزده روز چو ۸۳۰
پای به بالا ۴۲۰
پایش چو گشاید ۵۸۳
پای‌کوبان بر ۵۴۱
پای ما لنگ است ۱۳۶
پایهٔ گاه ترا ۶۹۱
پدر چو زاول ۲۶۳
پدر چون سعی ۷۳۸
پدر را جفا ۱۸۴
پدر که جان عزیزش ۱۶۹
پدید کرد نبات ۸۱۳
پر از معانقه ۲۰۱ پ
پر است چشم ۸۴۵
پر افشان جمله ۶۲۴
پر افشانم به گلشن ۶۲۳
پران عقاب ۵۵۶
پرتو خورشید ۵۴۸
پرتو مه فتاده ۸۳۱
پرتوی از رای ۳۰۶
پرد چون مرغ ۸۰۰
پرستاران خواب ۱۹۲
پرسند آشنایان ۵۱۵
پرسی اگر از ۷۱۷
پرسید کسی ۶۳۵
پر شد فلک ۶۳
پرکن قدحی ۶۲۳
پر نشده معدهٔ ۲۱۹
پرواز او به رزم ۳۹۹
پرواز شاهباز ۸۵۷
پرواز طایران ۶۰۴
پروبالم پریشان ۶۱۸
پرویز نی است ۸۰۶
پرهیزکار باش ۱۶۹
پری پیکربتان ۶۵۵، ۶۶۳
پریچهره را ۱۷۹
پرید و مرغ ۷۳۲
پریرویان مصر ۷۴۱
پریشان چون ۹۴
پریشان خاطرم ۵۰۳
پریشان دماغیم ۸۸
پریشان زلف ۶۶۲
پریشان سنبلان ۹۲
پریشان طرهٔ ۶۸۴
پریشان گشته ۷۳۷
پژمرد غنچهٔ ۵۶۵
پس آتشی ز اخگر ۶۲
پس آنگه از پی ۸۱۲
پس آنگه به ۳۲
پس آنگه چون ۷۶۷
پس آنگه در ۶۸۴
پس آنگه گر ۷۳
پس آنگه گفت ۷۴۴
پس از ادای ۴۹۳

پس از این ۱۹۵، ۷۹۷
پس از تسلیم ۷۷۹
پس از تو ماندم ۸۸۴
پس از درد جدایی ۴۷
پس از قصد آهو ۱۸۵
پس ازکشتن ۵۱۵
پس ازگاو ۱۸۵ پ
پس ازگریه ۱۸۴
پس از ما بسی ۱۸۸
پس از مرگ ۱۴۷، ۱۸۸
پس از نیاز به ۷۴
پس از وفاتم ۵۸۹
پس از هلاک ۸۸۴
پس بازبان ۶۵
پس برسنان ۶۴
پس به آن هم ۸۱
پس بی‌حیایی ۵۶۷
پستان یار ۱۵۸
پسراکدام صحبت ۳۶
پسر چاوشان ۱۸۲
پسر صبحدم ۱۸۶
پسرکان همه ۱۸۲
پسرگفتش آخر ۱۸۲
پس روی در ۶۶
پس ضربتی کز ۶۳
پس کرد رو به ۵۶۹
پس گفت این ۵۶۷
پسند باشد ۳۲۲
پشت زمین ۳۹۸
پشت سمک ۵۵۰
پشتم از جیم ۳۴۳
پشیمان شد ۱۸۸
پشیمان زگفتار ۴۳۵
پل بر زبر ۶۵۱
پلنگ بادپای ۷۷۶
پناه دهر چو ۸۸۳
پند آنان دهند ۷۰۸
پندکسم ۴۲۹
پوشیده پلاس ۴۱۱
پویم به چه سامان ۵۸۵
پهلوکند تهی ۳۰۴
پهلوی سگ ۲۲۱
پهلوی شیر می ۸۵۹
پهلوی قبیله ۲۲۳
پیاده مرد ۱۴۵
پیاله داد به ۵۰۴
پیاله را سزد ۳۸۲
پیاله می‌کشم ۶۱۳
پی بازار فردای ۶۸۷
پی بری گربه ۷۱۱
پی پذیره برون ۸۸۲
پی تابوت من ۶۰۰
پی تاریخ شد ۷۹۹
پی خریدن کالای ۸۲۳
پیدا چو گهر ۶۵۰
پیداست زرنگ ۶۲۷
پیداست که ۴۴۳
پیدا شد از ۲۹۵
پی دلجویی قومی ۷۱۷
پی دوگانهٔ ۸۶۴
پیران چنگ ۳۷۳
پیران عقل پیشه ۲۷۸
پیرانه سر دل ۶۵۸
پیر پرسید کیست ۷۰۸
پیر پیمانه‌کش ۱۳۷
پیر خندان به ۷۰۹
پیر درصدر ۷۰۹
پیرم به دل ۲۲۶
پیرم و عادت ۸۵۸
پیر نه بدر دجی ۶۹۰
پیرهن در زیر ۲۶۹
پیرهن یوسف ۵۳۷
پیری آنجا به ۷۰۷
پیریم ولی چو ۸۷
پیش آئینه ۵۸۰
پیش از این ۶۵۴، ۷۰۲
پیش تو جای ۲۳۰
پیش چشمم ۳۵۱
پیش خارا ۷۷۶
پیش دگران ۵۷۸
پیش طفل ادب ۵۷
پی شکافتن ۸۴۴
پیش لقمان و ۵۶۴
پیشم آمد ۳۲۸
پیش مارسم ۱۴۹
پیش ملک ۲۲۴
پیشهٔ سنبل ۳۶۲
پیش یعقوب ۵۴۶
پیغام حور نشنود ۷۱۳
پیکر پیل ۴۰۸

پیکر خاک از چه ۵۴۲
پیکر کوه گران ۵۴۲
پی گشایش ۶۳۹
پی نگارش این ۸۴۸
پیوسته از ۲۸۸، ۴۰۶
پیوند روح می ۱۵۸
پیه و دنبه ۳۶۴
تا آتش شمشیر ۳۲۶
تا ابد پیش تو ۳۰۴
تا از آن رنگین ۵۴۹
تا از آن گوهر ۵۴۸
تا از که باشد ۶۱۹
تا باد خزان ۳۹۱
تابان به نیزه ۵۶۸
تا بتوانی تو ۲۶
تا بداند که ۲۷۶
تا بدانستمی ۲۷۶
تا بدن دستگاه ۵۲
تا بدین روز ۱۷۲
تا بر آمد جوشن ۳۹۰
تا برد مرد ۲۷۸
تاب نظر کردنم ۴۱
تا به پیروزی ۳۹۲
تا به توالی زند ۶۹۲
تا به‌جایی رساندت ۷۱۰
تا به‌جایی رسی ۷۱۱
تا به سعیش ۵۲۶
تا به سنگ اندرون ۳۵۹
تا به صد ناکامی ۵۲۶
تا به کی آن سنگدل ۶۵۸
تا به کی چشم ۵۰۵
تا به گردن همه ۵۱۶
تا به مردی در ۳۹۴ پ
تا به میدان آمدی ۳۵۷
تا به نقد جان ۳۲۵
تا به یمن عدل ۵۲۳
تا بی‌حجاب شعر ۳۹۰
تا بی‌دل و بی‌قرار ۱۶۶
تا پشته پشته ۳۵۸
تا توانی تو ۵۶۲
تا توانی درون ۱۶۷
تا توانی نفسی ۸۰
تا جام مه ۸۵۷
تاج بر سر نه ۵۶۳
تاجر عشقم ۵۹۱
تاجوهری زرگر ۳۲۰
تا جهان گاه ۳۰۴
تا چشم منت ۸۲۶
تا چشم نهادیم ۲۲۱
تا چند به من ۵۰۸
تا چند دلت ۸۷۰
تا چندگاه در ۲۷۸
تا چند نمی‌شود ۵۰۸
تا چون شود ۵۳۰
تا چون گلم ۶۵۰
تا چون منت ۸۷۶
تا چه خواهد کرد ۱۵۹
تا چه در این ۸۶۰
تا چه کرد آن ۵۲۸
تا چهل سال با ۵۰۱
تا خزان زد ۳۹۰
تا دام بهر صید ۴۹۷
تا در انگشت ۵۰۰
تا در چهار فصل ۳۹۷
تا در حرکت ۴۴۹
تا در مصر از ۲۶۹
تا دست تو ۶۴۲
تا دگر آن مست ۱۲۱
تا دل باشد ۲۲۰
تا دل دوستان ۱۷۱
تا دل مرد خدا ۵۲۵
تا دور فلک ۳۱۵
تا روح‌الامینش ۸۲۹
تا روز داد ۵۷۲
تا روز زعشق ۴۱۱
تا روز نشسته ۶۲۹
تاز آمد شد ۵۳
تازان‌تر از ۸۱۹
تا زبرخاستن ۸۷۴
تا زگل نام ۶۴۴
تا ز میخانه دمی ۴۶۶
تا زند بر دیدهٔ ۷۰۱
تا زند خنده ۷۰۷
تا زهر بادی ۴۲۶
تا زهره بی ۸۵۷
تا سر شکم بیشتر ۳۵۰
تا سنبل تو ۴۵۰
تا شبیه آفتابت ۵۰۹
تا شد این نظم ۵۵۸
تا شود زیب ۵۶۰

تا عشق مرا ۶۵۰
تا فاخته مهری ۳۹۷
تا فلک کاری ۴۸۳
تا کرده خدا ۶۳۴
تا کلک قضا ۵۱۶
تا که عزت بود ۵۶۴
تا کی بود به ۵۱۸
تا کی به درت ۸۶۹
تا کی به من از ۹۷
تا کی خبر زروز ۵۰۱
تا کی زبادام ۴۲۱
تا کی زجفا ۸۷۰
تا کی زگردش ۳۷۲
تا کی عمرت ۲۲۰
تا گذارد گردش ۷۰۴
تا گذارد لاله ۵۲۳
تا گرد رخت ۲۵۵
تا گشته روح ۳۱۱
تا گوهر جان ۲۴
تا لاله و گل ۵۱۶
تا ماه رسید ۵۰۹
تا ماه زپروین ۵۵۴
تا مبتلای محنت ۵۹۳
تا مرد سخن ۱۷۰
تا من زبهر ۲۹۶
تا نامه گرفتم ۵۵۲
تا ندیدم قدتو ۳۵۷
تا نشستم با ۵۸۷
تا نشنوی زمسجد ۱۵۸
تا نفس باقی است ۴۳۹
تا نقش می‌بندد ۱۶۴
تا نیاریم حدیثی ۶۲۶
تا هست حریف ۸۲۰
تا همچو بهار ۸۴
تا همی خوانی ۲۷۰
تا یافت چو ۲۲۴
تا یک سخن توان ۴۴۱
تبارک‌الله از ۴۹۱، ۴۹۴، ۸۶۶
تبه گردد آن ۱۷۶
تتق می‌بست ۱۹۱
تحمل چون توان ۶۰۷
تخت گو بنشین ۳۰۶
تختهٔ نمرود ۵۶۰
تدبیر کار هیچ ۵۰۷
تدبیر کجا علاج ۶۵۳
تدبیرهای باطل ۲۷۸
تذرو گلشن ۸۰۸
تذرو و سرو ۸۵۳
ترا آتش عشق ۱۸۳
ترا آن به که ۷۹۰
ترا از زنگ ۵۳۴
ترا از صحبت ۶۵۸
ترا از ضعف ۴۴۷
ترا از مه بود ۷۶۷
ترا امروز طالع ۷۴۹
ترا امروز نوروز ۶۶۴
ترا ای خواجه ۴۸۴
ترا با دوستان ۸۰۸
ترا بس آنچه ۸۶۴
ترا پیمودن از ۷۲۱
ترا تیشه دادم ۱۸۶
ترا در دل تمنا ۷۴۸
ترا در ناخوش ۷۹۳
ترا دشمن بود ۴۰۴
ترا دو جعد ۲۴۶
تراست حشمت ۲۵۱
تراست گنج ۸۲۲
تراست لعل ۲۹۹
تراست معجزهٔ ۳۰۵
ترا سحرو دم ۴۲۸
ترا شب به عیش ۱۸۶
تراشد چون ۶۵۵
تراشیدی از آن ۷۷۵
ترا شیرین مرا ۶۵۷
ترا فلک به ۶۴۲
ترا کز لؤلؤ ۷۶۸
ترا که چرخ ۶۴۲
ترا که زاهد عهدی ۸۶۲
ترا که مانده کنون ۸۶۳
ترا گذارم چون ۸۶۲
ترا گر دوستی ۱۵۳
ترا گر عهد پیری ۷۸۸
ترا گفتند بنشین ۶۵۸
ترا مسافت ۲۹۸
ترا می‌گفت ادب ۵۳۷
ترا نادیدن ۱۵۶
ترانه تکمهٔ ۴۵۲
ترجمان را از ۲۱۷
ترجمان زبان وحی ۵۵۸
ترحم ذلتی ۱۴۷

ترسم ترا دمی ۶۷
ترسم جزای قاتل ۶۴
ترسم چوبی ۵۷۶
ترسم دمی که ۵۷۱
ترسم ز آتشی ۶۰۱
ترسم زعادتی ۶۰۱
ترسم فغان من ۶۸۰
ترسم کز این جفا ۵۷۱
ترسم کزین گناه ۶۴
ترسم که در شفاعت ۵۷۱
ترسم که صرفه ۱۲۸
ترسم که مرا ۶۳۴
ترسم که کند ۱۱۰
ترسید که فاش ۲۲۴
ترسیدن هرکه ۲۸۹
ترشحهای ابر ۶۶۲
ترک تو چون ۵۱۱
ترک فلک ۸۵۷
ترکیبت از ۲۷۰
ترکی که خلقی را ۶۲۵
ترنج از دستشان ۷۶۶
ترنجی پیش هر ۷۶۵
تسلی ای که به من ۸۱۰
تشنه به کنار ۹۱
تشنه کام و پا ۷۱۵
تشنه لب او ۵۴۸
تشنه لب تاکی ۵۱۵
تعالی‌الله از این ۵۷۴
تعالی‌الله خداوند ۷۲۱
تعالی‌الله مصر ۷۹۶
تعالی‌الله نسب ۸۰۸
تعلیم ناز چند دهی ۱۰۲
تغافل عاشق ۴۹۷
تغافل کرد تا ۶۰۶
تفاوت کند ۱۸۴
تفاوتی به بر ۵۴۰
تفاوتی نکند ۸۴۸
تفرج‌کنان در ۱۸۷
تقدیر چنین ۲۸۷
تقصیر زدل ۱۶۶
تکیه بر اختر ۱۳۷
تلخ عمر گذران ۵۱۳
تماشای آن شهر ۸۱۷
تماشای گلی نابرده ۷۳۸
تمام دیدم والحق ۸۲۴
تمام زهر شکایت ۵۰۷
تمتع زهر گوشه ۱۷۴
تمتع گیر هرجا ۶۶۶
تمتعی که من ۲۹۲
تمثال رخ ۱۹۰
تمنایی ندارم ۷۴۶
تموزش را هوای ۷۲۵
تن تو در کفن ۸۸۵
تن در دادم ۳۱۵
تن دشمن که اکنون ۵۵
تنگ شد از ۶۲۵
تنگم اندر ۴۰۰
تن ما شود ۱۸۸
تنم چون سایهٔ ۳۳۲
تنم گداخت ۲۹۱
تنم هنوز نفرسوده ۸۹
تنم می بلرزد ۱۸۹
تنها منم نه ۶۳۹
تنها همین قفس ۲۸
تن‌های کشتگان ۶۶
تنی داری بنامیزد ۵۱۶
توئی از مردمان ۲۶۴
توئی اکنون ۵۳
توئی انباز من ۵۶۳
توئی پیک یعقوب ۸۱۷
توئی جانشین ۸۰۲
توئی در دل خوشم ۱۰۳
توئی که از مدد ۳۰۷
توئی که تیغ ترا ۲۴۵
توئی که دل ۲۵۱
تو آباد کردی ۱۸۵
تو آفتابی ۳۸۵
تو آنجا چنان ۲۶۰
تو آن درخت ۱۴۹
تو آن ستوده ۳۸۲
تو آن صیاد ۷۲
تو آن ندای ۸۶
تو ابر رحمتی ۲۶۵
تو از خارا ۴۰۴
تو از سنجاب ۷۷
تو اصل وجود ۱۷۴
تواضع ز گردن ۱۷۵
تواند کرد او را ۷۵۰
توانگری و جوانی ۳۸۵
توانم رسیدن به ۳۶۶

توانم گرچه ۸۵۴
تو ای کبوتر ۴۲۰
تو ای صنم ۴۳۰
تو ای غافل ۸۶
تو ای متاع ۶۳۶
تو این جوری ۴۱
تو با جوشن ۴۰۵
تو با دشمن ۴۰۵ پ
تو بادیه را ۲۲۵
تو با من کردی ۷۱۳
تو باید به ۵۷۷
تو بگریزی از ۱۸۳
تو بمانی به کام ۷۱۴
تو بندگی چو ۱۳۳
تو بودی باعث ۵۳۴
تو به درمان ۶۲۱
تو به هر ملک ۸۳۲
تو بی‌زبانی و ۴۹
تو بینا و ما ۱۸۹
تو پادشه خوبان ۶۱۹
تو پاکدامنی ۱۹۰
تو پنداری تمام ۲۸۱
تو پنداری جهانی ۴۳۶
تو جای دگر ۳۹
تو چون خنجر ۴۰
تو خوانده نامهٔ ۸۴۲
تو خود آن ۷۲
تو خودگو ۷۸۳
تو خود نگویی ۳۱۴
تو خورده ضربت ۵۹
تو خوش می‌خسب ۴۳۴
تو در میان ۲۹۸
تو دریایی و ۸۱۸
تو دست خضاب ۶۲۷
تو دستگیر شو ۱۳۱
تو دوست مگو ۱۶۵
تو رستی از غم ۸۸۴
تو رفتی وز شبیه ۸۸۴
تو ساده‌لوحی ۴۵
تو سیم ساده ۴۰۷
تو فارغی و ۱۶۳
تو فکر روز سیاهم ۵۹۴
توفیر دل و دیده ۳۱۳
تو قاصد ار ۲۳۲
تو کجا ما کجا ۷۰۹
تو کجا یوسف ۵۸۰
تو کردی کز دل ۷۸۰
تو کز رخ عالم ۷۵۱
تو کز مهر و محبت ۷۷۳
تو کشی باده ۲۸
تو کشیده تیغ ۷۳
تو که باغ پر ۶۴۵
تو گر دعوی ۱۶۱
تو گستردی ۵۳۳
تو گویی خروسان ۱۸۳
تو گویی ریخته ۵۳۲
تو گویی زلف ۷۳۳
تو گویی موبد ۶۹۹
تو لای مردان ۱۷۴
تو لطف خویش ۵۷۷
تو مپندار کز ۱۶۱
تو محفل فروز ۶۹۵
تو مرا سوزی ۲۲۹
تو مرا مانی ۲۶۹
تو مست باده ۵۹۹
تو مشتری و مرا ۸۲۶
تو معذوری مترس ۷۶۷
تو نام نیک ۸۲۲
تو نهفته رخ ۶۴۷
تو واقف خود ۷۲
تو و اولاد امجاد ۶۸۷
تو وزیری و منت ۳۶۹
تو وقتی حال من ۸۷۵
تو همان مالکی ۲۱۹، ۴۱۳
تو هم برخود ۴۹۷
تو همچنان دل ۱۴۹
تو همی تابی چو ۲۷۰
تو هیچ عهد ۱۶۲
ته کت مشکینه ۹۳
ته کت نازنده ۹۳
تهی پای رفتن ۱۷۷
تهی سینه از کینه ۸۰۱
تیرباران سحاب ۸۰
تیرت آن سان ۸۳۳
تیر زرین قلم ۸۳۱
تیر سیمین به ۸۳۱
تیره شبی چون ۳۷۸
تیشه‌ها بر دل ۵۴۶
تیغ تو کجاست ۴۴۷
تیغ خونریز است ۶۸۰

تیغ‌زن تارک ۵۸
تیغ‌زن خاوری ۶۹۲
تیغ ستم ۵۷۵
تیغش زکلهٔ ۲۹۱
تیغ فلک ۵۹۱
تیغ گردد از ۵۴۷
تیغ و دستت ۵۴۶
تیغها آخته ۸۳۴
تیغ یمانی به ۶۹۲
تیغی که دست ۳۰۷
ثریا سای فرق ۷۲۱
ثنا جوی از ۲۶۳
ثوابت باشد ۱۳۸
ثواب کن بفروشم ۸۲
جائی است سر ۶۲۷
جائی که بدل به ۶۵۶
جائی که برق ۱۳۸
جائی که تو با کسی ۹۰
جائی که جنگ ۳۷۳
جائی که دهد عرض ۸۲۸
جائی که راستی ۳۶۲
جائی ننشستیم ۵۰
جام از کف ۶۰۵
جام بلور از ۱۴۱
جام خالی و می ۸۳۱
جامع فضل ۶۹۱
جام موافق تو ۵۵۷
جامی به‌کفم ۲۸۷
جان امیر بدر ۵۶۵
جان برادری تو ۳۷
جان پیوسته به ۴۸۹
جان در قدم ۱۵۲
جان صید کمند ۳۶۷
جان گذازی اگر ۷۱۰
جان گرامی به ۳۲۴
جانگزا زهر ۸۳۴
جانم به لب ۵۱۷
جان من بهر ۵۱۴
جان من جان ۱۵۶
جان و تن ۴۳۱
جان و تنم ۴۳۱ پ، ۵۳۸
جانور از نطفه ۱۴۸
جاهش فزون ۳۶۱
جای دارم به ۵۶۱
جبار به نیم ۴۱۲
جبین خوی کرده ۷۵۶
جدا از آشیان ۷۳۶
جدا از روی ۶۱۲
جدا افکند چون ۴۹۷
جدا زبزم وصال ۸۳۹
جدا زنعمت ۸۸۵
جدا کار هریک ۵۱
جدا هر نی هم ۷۷۵
جدت ورق ۲۴۲
جرت عینای ۱۴۷
جرعه‌ای در کشیدم ۷۰۹
جرم از تو ۲۲۷
جز آبش در ۷۶۹
جز از دست علی ۶۷۸
جز از یوسف ۷۴۷
جزاک الله‌خیرا ۷۸۹
جزای حسن عمل ۲۹۰
جز این از هر ۷۶۳
جز این کامی ۷۹۸
جز این که ۸۶۴
جز این گفتا ۷۸۱
جز باد نبد کسی ۸۳
جز به‌کوی ۵۱۲
جز تخم نیکویی ۲۱۸
جز حرف عشق ۴۷
جز دام تو ۶۳۵
جز صباحی که ۷۰۵
جز عهد دل ۲۱۲
جز ما اگرت ۲۸۱
جز ناله انیس ۲۱۴
جستم زجا ۸۰۳
جعفر طیار باشد ۴۲۷
جفا اندازه‌ای ۶۰۹
جفا بین کان ۵۰۲
جفا پیشگان را ۱۸۰
جفا جو یار ۶۱۸
جفا دید و ۱۸۴
جفاکارند خوبان ۶۴۴
جفاکش چون ۶۶۹
جفا همین نه ۳۵۹
جگرپاره‌ای چند ۴۴۰
جگر پرخون ۷۷۶
جگرخراش از ۶۴۳
جلوه‌گر در حلل ۵۶۲
جمال سایهٔ خود ۴۴۶

جمال محالی که ۸۸
جمالی بخشیدم ۷۸۱
جمشیدی و جام ۸۷۸
جمعی که پاس ۶۵
جمعی که زد ۶۴
جمله بهیمه‌وار ۲۴۸
جناح نسر ۲۵۳
جنت از زاهد ۵۱۰
جنسی گرانبهاست ۵۱۵
جنگ هفتادو دو ۱۳۱
جن و ملک بر ۶۱
جواب داد مرا و ۲۷۹
جواب نامه غرض ۸۶۵
جواب نامه کنی ۸۴۸
جواب نامهٔ من ۱۰۷
جوانان عاشق ۴۲۸
جوانبختی که چون ۶۹۷
جوان بشنید ۶۷۵
جوان گفتش ۶۷۱
جوانمرد اگر راست ۱۸۰
جوانمردی به راه ۷۴۱
جوان و جوانبخت ۱۷۵
جوانی از پس ۳۹۵
جوانی به او گفت ۱۸
جوانی جان من ۵۴
جوانی دید سرو ۷۴۱
جوانی را چه در ۷۵۱
جوانی فرا رفت ۱۸۷
جواهر آنچه ۸۰۸
جور کن کز بازوی ۵۰۳
جویای گلستانم ۶۱۶
جویها بسته ۱۳۹
جهان آفرین‌گر ۱۷۸
جهان آن روز ۵۰۳
جهانا چه بی ۲۷۱
جهان است این ۲۴۵
جهانبخشی که چون ۶۹۷
جهان بدین صفت ۲۹۴
جهان بگشتم ۱۹۷
جهان به عدل تو ۳۰۳
جهان به کام ۳۰۶
جهان پناها امروز ۲۹۴
جهان پیر برنا ۲۴۵
جهان پیش ۴۲۸
جهان پیموده‌ای ۶۶۵
جهانت به کام ۱۷۵
جهان تیره و آنجا ۸۱۷
جهان چیست ۴۴۰
جهان خرمی با ۶۷۰
جهان خواهد شد ۳۹۵
جهاندارا سپاه ۲۴۸
جهان داور خدیوا ۶۹۸
جهان دولتش ۲۴۶
جهاندیده پیری ۱۸۷
جهان را به دو ۳۳۸
جهان را ناصر ۵۳۳
جهان رباط خراب ۲۹۷
جهان رشک نگارستان ۶۶۱
جهان ز زحمت ۲۱۶
جهان عشرت ۵۲۳
جهان گر جمله از ۶۷۲
جهان گردد از ۳۳۹
جهان گشاده از ۲۴۷
جهانگشای ابوبکر ۲۹۴
جهان گو خصم ۸۰۷
جهان نظم را ۷۹۶
جانیان را روزی ۳۰۴
جهانیان زتو ۳۰۷
جهانیان که ندیدند ۸۲۱
جهانی جان و دل ۷۶۸
جیش شام از ۸۳۱
چار انگشت نی ۷۰۶
چارچیز آورده‌ام ۳۷۱
چارچیز از ۵۲۱
چارچیز است که ۱۰۴
چارهٔ ظلم بود ۸۳۵
چارهٔ کار خود ۶۱۶
چارهٔ کار رهی ۵۰۱
چاکران ایستاده ۷۰۹
چاکران تو گه ۲۵۵
چاکر اوست جان ۷۰۵
چتر او خورشید ۵۴۴
چرا آزار وی ۷۷۲
چرا از دشمنت ۷۹۱
چرا اکنون ۷۷۱
چرا او چون ۷۳۷
چرا بروی رسد ۷۷۲
چرا بروی گزند ۷۷۱
چرا بیرون نهم ۶۰۳
چرا بیرون نیاید ۷۴۵

چرا تو جامه ۶۰
چرا جورت برم ۶۳۳
چرا چنین نبود ۸۲۱
چرا چو ابر نگریم ۸۱۰
چرا چو دست ۸۶۶
چرا خم شد ۷۸۰
چرا درپای ۶۲۰
چرا در غنچه ۷۸۰
چرا دل بر این ۱۷۸
چراغ افروز پیران ۷۲۱
چراغ افروز راه ۶۷۷
چراغ انجمن ملک ۸۴۱
چراغان کرده بر ۷۳۸
چراغ جهل کش ۶۷۰
چراغ دل روشن ۶۹۴
چراغش مزاری ۸۱۷
چراغ و شمع در ۷۵۵
چراغی که بیوه ۱۷۶
چراکز دور ۷۹۸
چراکه بلبل طبعم ۶۱
چراکه دوست ۸۳۸
چراکه گله‌اش ۷۲۸
چراکه من به ۸۱۲
چراگل چاک ۶۸۴
چرا نالم چو ۸۵۵
چرا نخندد خوش ۸۴۷
چرا ننالد بلبل ۴۹
چرا نه گر دل ۸۳۹
چرا ویران شد ۷۸۰
چرخ از فراق ۳۱۱
چرخ اگر جانی ۳۸۰
چرخ گرد از ۷۱۶
چرخ و چمن از ۸۲۷
چرخی ستاره ۳۹۱
چریدی هرکجا ۷۴۷
چشم بداندیش ۱۷۲
چشم بد دور ۷۰۷
چشم بگشا به ۷۱۰
چشم بیهوده ۵۰۱
چشم دل باز ۷۱۰
چشمش از نم ۳۵۵
چشم شوخش ۷۵
چشمم به مهی ۵۷۵
چشم مسافر ۱۵۰
چشمم که زغم ۸۳
چشم نگرندهٔ ۲۲۵
چشم و دل ۲۱۳
چشمهٔ حیوان ۳۱
چشمهٔ نوش ۶۳۲
چشمی بگشا ۶۶۰
چشیده تلخی ۸۲۵
چکد از دیده ۶۴۸
چگونه بر سربانی ۸۶۸
چگونه بودم ۳۸۴
چمن پیرایهٔ ۶۶۵
چمن را ابر ۶۶۲
چمن شده است ۳۸۰
چمن گردد خراب ۷۴۱
چمنها از تو سبز ۶۴۷
چمن هنوز ۲۹۳
چمنی دید ۲۰۴
چنار افراخت ۶۸۴
چنان آیینهٔ جان ۶۶۸
چنان آراست ۷۵۴
چنان آسوده دل ۷۵۰
چنان از دود آهم ۶۵۱
چنان اژدهایی ۳۳۷
چنان با درد بودی ۷۷۵
چنان بر هر طرف ۶۶۳
چنان بنالد ۳۲۱
چنان بنگاشت ۴۳۶
چنان بود پدری ۲۶۳
چنان به چشم ۲۹۹
چنان به درد ۳۰۲
چنان به دور تو ۳۰۳
چنان جنباند ۶۶۲
چنان چابک ۱۹۲
چنان خلق جهان ۷۳۱
چنان خواهم که ۳۶۷
چنان دلتنگ ۷۸۷
چنان زد پشت ۶۷۳
چنان زلطف ۵۹۴
چنان سایه گسترده ۱۷۵
چنان سست است ۶۹۹
چنانش بر او ۱۸۸
چنان شد یوسف ۷۸۳
چنانش رفته ۷۶۴
چنان شکافیش ۸۲۳
چنان قحطسالی ۱۷۸
چنان کز چاک ۵۳۲

چنان کز صولت ۶۸۳
چنان که آرد ۲۶۲
چنان که پیکر ۳۸۷
چنان که جوهر ۳۸۷
چنان که روزی ۲۸۰
چنان گذر بر ۶۳۵
چنان گردد ۲۶۱
چنان لطف ۵۱
چنان مرگ ۲۰۳
چنان مکن که ۳۰۵
چنان ناید گزندم ۷۶
چنان نشسته ۲۸۰
چند از این ۳۵۵
چندان بود کرشمه ۱۲۸
چندان که امید ۵۳۰
چندان که خرابه ۲۲۴
چندان که غم ۴۳
چندان گریم ۲۲۰
چندان ندویده ۲۲۷
چند بارم در فراق ۳۵۰
چند بود از نشاط ۶۱۲
چند بود چشم ۵۳۹
چند روزی است ۵۷۹
چند روزی ترک ۵۲۷
چند روزی زپی ۲۷۶
چند روزی که ۸۳۲
چند گویی که ۴۲
چندم گذرد ۵۱۹
چند نازی چو ۳۵۷
چندین سرو پای ۲۴
چنگ اجل ۳۷۳
چنگ و عود ۷۰۸
چنین افسانه‌ساز ۷۸۲
چنین رفتند ۱۹۲
چنین زدمنشی ۷۲۸
چنین قفس نه ۱۳۶
چنین کامروز ۷۸۳
چنین کز بخت ۷۴۵
چنین کز کین ۵۸۸
چنین که بسته ۸۳
چو آبی برسر ۷۳
چو آتش بر آمد ۱۸۳
چو آفتاب بر ۲۸۰
چو آفتاب و مه ۳۸۳
چو آمد زخم ۷۸۲
چو آن سرخیل ۷۲۲
چو آن کرمی که ۴۳۶
چو آهو چشم ۷۸۵
چو آید به سوی ۳۶۶
چو آید پای ۷۶۷
چو آید پیش ۷۳۶
چوآیم پیش ۷۳۵
چو آیم سوی ۶۶۹
چو آینه است ۳۷۵
چو اخوان از ۷۳۹
چو از اصل مهان ۷۹۰
چو از بهار ۶۴۲
چو از حدیقهٔ ۲۵۳
چو از سراچهٔ ۸۳
چو از وی دایه ۷۵۸
چو افتد سوی ۷۵۸
چو انجیری شدش ۷۷۵
چو اندر هوا ۲۶۱
چو او را دید ۷۴۷
چو اول با تو ۷۵۸
چو ایزد ذات ۶۷۷
چو این حکایت ۴۹۲
چو این علامت ۲۹۴
چو باد صبا ۱۸۷
چو باد می‌گذری ۲۴۹
چو بازیگوش ۷۴۷
چو باشد در ۶۲۶
چو با هم نشینید ۸۱۸
چو باید خواند ۸۵۴
چو باید رفتش ۷۸۷
چو برد پیام ۲۰۵
چو بردی نامه ۷۷۴
چو بر روی ۳۳۶
چو بلبل در بر ۷۴۶
چو بلبل سرایان ۱۸۷
چو بودش بررخ ۷۵۴
چو بیلک تو ۳۰۳
چو بیمار بر ۳۳۴
چو بیند جوقی ۷۳۹
چوبینی پرتو ۷۸۳
چوبینی یار ۷۸۶
چوبینی یتیمی ۱۸۰
چو پاداش ۷۷۷
چو پادشاهی اقلیم ۵۵
چو پاکان شیراز ۱۷۴

چو پر او بشمارند ۳۸۹
چو پنجاه سالت ۱۸۷
چو پیش آمدش ۱۸۴
چو پیش رفته ۸۶۱
چو تاب قهر ۷۵۲
چو تیرش پر ۵۴
چو تیره شود ۳۲
چو جام می ۸۲۲
چو جغدان نهان ۷۳۷
چو جم صاحبدلی ۶۶۱
چو چتر دعوی ۳۱۰
چو چرخ دشمن ۵۹۵
چو چشم شوخ ۷۷۶
چو چشم کم ۶۸
چو چشم مجنون ۸۶۷
چو چشمهای یتیمان ۳۴۵
چو چیند در سر ۷۴۸
چو حد محمدت ۲۹۳
چو حدیث درد ۶۱۷
چو خالی گشت ۶۶۹
چو خسرو سوی ۶۵۴
چو خشم آیدت ۱۷۷
چو خندیدند بر ۷۴۴
چو خوان بردند ۷۶۵
چو خواهم پیش ۷۴۹
چو خواهم نامه ۶۲۶
چو خواهی ماند ۷۵۱
چو خود را به ۱۸۳
چو خود کردند ۹۰
چو خوی قطره ۳۳۳
چو دایه سوی ۷۵۱
چو در ایوان ۷۵۹
چو در برج ششم ۷۵۹
چو در بسته ۱۶۹
چو درج لؤلؤم ۸۵۱
چو در روز چهارم ۷۴۱
چو در لشکر دشمن ۱۸۰
چو در محشر ۳۰
چو در میان ۸۶۸
چو در نشانه ۳۹۴
چو دریایی ۳۴۱
چو دریا باد ۳۹۵
چو دریا درفشان ۶۷۳
چو دزدان اندک ۷۵۷
چو دزدان زهم ۱۷۷
چو دل نشسته ۸۴۷
چو دوران عمر ۱۸۷
چو دور خلافت ۱۷۹
چو دوزخ روشن ۷۳۷
چو دوستان همه ۸۴۲
چو دو مهندس ۳۳۰
چو دید آن پیرزن ۷۹۱
چو دید او را ۷۵۳
چو دید این ۶۷۲
چو دیدش که ۱۷۹
چو دید مهر بود ۸۴۷
چو دیده بر ۵۹
چو دیده دید ۱۴۵
چو دیدی سرو ۱۹۴
چو دیوان‌بندی ۳۳۸
چو رای شاه ۲۴۵
چو رسم‌شه ۱۹۶
چو رعنا شاهدان ۶۹۶
چو رفت از ۷۷۲
چو رفت اسحاق ۷۲۷
چو رفته رفته ۸۱۵
چو رفتی پهلوی ۷۳۹
چو رفتی وارهی ۷۹۲
چو روی شام ۲۱۶
چو زاغان به صحرا ۳۳۸
چو زنجیر داود ۲۶۱
چو زیبا گلشنی ۷۵۲
چو سائل از تو ۱۶۸
چو سایه پای ۷۵۱
چو سر و قد ۵۱۶
چو سوی خانهٔ ۷۵۹
چو شاه مصر ۷۴۱
چو شب به نرگس ۴۹۱
چو شد امسال ۴۱۳
چو شد زان تیر ۷۹۱
چو شد نزدیک ۷۸۲
چو شرح حال تو ۷۴
چو شرح نامه ۸۶۴
چو شکل داس ۸۲
چو شمع از دود ۸۷۱
چو شمع روی ۷۴۷
چو شمع زر ۳۱۱
چو شود ملول ۲۰۵
چو شو گیرم ۹۳
چو شیر غرد ۳۸۷

چو شیرین شهره ۶۵۴
چو شیرینی از ۱۸۳
چو صبح اول ۷۸۴
چو صرصر برد ۶۷۳
چو طاق و جفت ۳۰۲
چو طرح سان ۸۱۶
چو طرفی ز آن ۶۷۱
چو عاقل بد ۱۸۶
چو عدلم از ۷۲۲
چو عزم رفتن ۳۸۱
چو عشق گرد ۴۹۱
چو عکس روی ۲۱۶
چو عهد دوستی ۸۸۵
چو عینک در ۷۴۳
چو غافل از اجل ۶۹
چو غنچه بی تو ۷۸۵
چو غنچه پرورش ۸۱۵
چو فردوس از ۸۱۷
چو فرزندان یعقوب ۷۳۸
چو فلک زغصه ۶۰۰
چو فندق دهان ۱۸۷
چو کار امت ۷۲۳
چو کردند از غرور ۷۴۴
چو کس مطلع ۲۵۰، ۳۵۴
چو گاه بذل ۵۷۳
چو گربه نوازی ۱۷۷
چو گرد از صف ۷۶۸
چو گردد آسیا ۷۸۸
چو گردش فلک ۳۸۸
چو گرد طبع ۴۲۴
چو گردون قطع ۷۸۸
چو گرگ از ۷۳۸
چو گرگان پسندند ۱۸۰
چو گرم شد ۸۶۲
چو گفت این پند ۶۶۷
چو گل پیراهن ۶۱۸
چو گل رفت از ۴۷
چو گوهر اول ۷۵۱
چو گله درروش ۷۴۷
چو گویم درد دل ۷۴۹
چو لازم است ۵۰۷
چو لاله جام می ۸۳
چو لعلش سیر ۱۹۳
چو ما چشمش ۷۳۲
چو مادرزاد ۷۲۸
چو ما را به ۱۸۷
چو مالک را به ۷۴۱
چو ماندم از تو ۸۸۵
چو مردانگی آید ۱۷۶
چو مرغ از ۱۸۹
چو مرگ همچو ۶۰
چو مژگان سینه ۷۳۱
چو مژگان لشکر ۷۳۰
چو مستان ارغوان ۶۶۲
چو مسکین ۱۸۵
چو مشتاق ۷۴۶
چو مطربان ۴۰۴
چو من به نعمت ۳۸۲
چو من در دوستی ۶۶۵
چو من هرجا ۷۴۵
چو من هلاک ۷۵
چو من یک ۹۲
چو مه بر نطع ۴۸۴
چو مهر باختری ۸۶۰
چو مه مهری ۷۳۱
چو می باران ۶۶۱
چو می دانی نبودم ۷۷۳
چو می دید او ۷۲
چون آب نار ۳۱۹
چون آب یکی ۴۰۹
چون آتش ۴۰۹
چون ادای فریضه ۸۳۲
چون از درون ۱۲۳
چون از سر ۳۲۵
چون است حال ۱۶۲
چون افسر ۵۵۲
چون الف چیزی ۲۴۲
چونام او ۳۸۸
چون انتقال ۲۴۸
چون انس ۱۶۲
چون با دل تو ۳۵۹
چون بال و پری ۸۹
چون بخواهی ۲۶۶
چون بر زمین ۲۹۵
چون بر سریر ۸۰۵
چون بر فراخت ۳۰۳
چون بشرش ۶۸۹
چون بگشایم ۶۸۸
چون بلبل در ۵۵۴
چون به‌طفلی ۵۱۱

چون به‌هوش ۷۰۹
چون پای را ۳۹۹
چون تشنگی ۵۶۷
چون تشنه ۱۵۰
چون تنگ ۱۶۲
چون تیر و کمان ۲۲۷
چون حرف تو ۳۱۲
چون خور آیی ۸۳۳
چون خون حلق ۶۳
چون در ایوان ۴۸۶
چون در پسر ۱۷۱
چون در کنار ۳۹۱
چون دست به ۲۲۴
چون دشمن ۲۳
چون دلم ۴۰۰
چون دو بط ۸۳۱
چون دهد دل ۵۶۲
چون دید پدر ۲۲۶
چون راند مرکب ۳۷۹
چون راهشان ۵۶۸
چون رسد باد ۶۱۱
چون رشته ۴۳۰
چو نرگس بر ۶۶۶
چون روی چمن ۵۷۸
چون زخم ۲۰۶
چون زعاشق ۵۵۹
چون زلف ۴۵۱
چون ساغر می ۶۴۵
چون سبزه ۲۲۴
چون سبک ۵۲۲
چون سحر زد ۵۵۷
چون سر رشتهٔ ۳۲۸
چون سفها ۶۸۸
چون سلیمان ۵۴۲
چون سمندش ۳۹۲، ۳۹۳
چو نسناس ۳۳۷
چون شاخ ۶۲۲، ۶۵۱
چون شاهباز ۸۵۶
چون شب از گرد ۸۳۲
چون شد بساط ۵۶۵
چون شد به ۵۵۴، ۵۹۱
چون شفا یافت ۷۰۷
چون شمار سال ۶۷۹
چون شمردم ۳۹۴
چون شود با ۶۴۰
چون صبح برکشد ۳۱۸
چون صید تیر ۴۸۴
چون عرق ۴۰۸
چون عطارد ۵۵۹
چون عنان فرس ۵۳
چون عنایت ۵۲۶
چون غیر عدل ۵۹۲
چون فروشد ۳۵۵
چون قد از لاغر ۵۵۷
چون قصهٔ عشق ۲۲۳
چون قطره قطره ۳۵۸
چون قیس ۲۲۳
چون کار دلم ۳۲۴
چون کرد به ۲۲۳
چون کشت ۲۲۳
چون کشیدم ۷۰۸
چون کی جدا ۲۷۱
چون گذارم قدح ۸۳۰
چون گرفتم دامنش ۶۹
چون گشایی به ۸۳۰
چون ماه عید ۶۰۲
چون مدت ۲۲۵
چون مردم ۳۶۸
چون مرده نه ۲۲۵
چون مرغ ۲۲۳
چوم ملجاء ۳۰۸
چون ملک دل ۵۷۵
چون من ز میان ۴۷
چون می‌کشیم ۳۴
چون می‌گذری ۱۶۰
چون نالهٔ او ۲۲۵
چون نکته نکته ۳۵۸
چون نی زبس ۴۳
چون نیک به ۵۳۱
چو نوبت رسد ۱۷۶
چو نوشد میوه ۷۹۸
چون هیچ نشد ۳۸
چون یکی زایشان ۳۹۵
چونی نالدم ۷۱۴
چو وقت آمد ۶۷۱
چو هر نومید ۸۰۷
چو هست ۴۰۱
چو یار رخت ۱۲۳
چو یاد عاشقان ۴۳۱
چو یوسف این ۷۸۳

چو یوسف با سپاه ۷۷۸
چو یوسف جست ۷۷۹
چو یوسف داخل ۷۵۵
چو یوسف را ۷۷۶
چو یوسف شد ۷۴۳، ۷۴۷
چو یوسف مطلب ۷۸۱
چو یوسف نور ۷۸۳
چه باد است ۶۹۳
چه بارهاست ۲۹۸
چه باشد گر ۷۳۸، ۷۷۳، ۷۷۷، ۸۵۳
چه باغ آرامگاه ۷۵۳
چه باغ او را ۷۵۳
چه باک از ۲۴۵
چه باکم از ۵۷۴
چو بودت که ۱۸۲
چه بودی یارب ۷۶۶
چه بوستان ۸۶۳
چه تمتع است ۵۸۶
چه جای آنکه ۸۴۴
چه جوهر است ۳۸۶
چه چشم مست ۶۰۵
چه حاصل از ۷۱۴
چه حالت است ۸۶، ۲۹۳
چه حظ زفیض ۸۸۴
چه حیله سازم ۲۵۲
چه خفتی خیز ۷۲۲
چه خلقی که نه ۳۳۲
چه خواجه‌ای تو ۸۷۶
چه خواری کز ۵۰
چه خوش آن ۶۲۵، ۶۷۵
چه خوش بودی ۶۵۵
چه خوش بی ۹۲
چه خوشتر از ۷۴۶
چه خوش گفت ۱۴۰، ۱۷۶، ۶۷۸، ۷۸۹
چه خوی به‌نزهت ۸۶۳
چه خوی به‌یمن ۸۶۳
چه خوی که دید ۸۶۳
چه خیزد از منی ۶۸۶
چه خیزد یارب ۷۷۰
چه دارند این ۳۳۸
چه دام است آن ۵۸۶
چه دانی که ۱۷۷
چه دلتنگم از ۷۵۴
چه دلگرمی به ۷۷۰
چه دل گشاید ۱۹۶
چه روی است ۱۵۳
چه زحمتت مه ۶۰۳
چه سازم چون ۶۵۵
چه سد آهن ۳۴۶
چه سود از این ۸۰۹ (دوبار)
چه شد امسال ۲۱۹
چه شد کاصطخر ۷۲۴
چه شد کاطفال ۶۸۴
چه شد که ابر ۵۴۱
چه شد که شیر ۸۴۳
چه شهر از ۷۲۴
چه عزاست ۳۳۸
چه غم داری ۷۶۷
چه غم که رسم ۸۸۳
چه غم لشکرت ۵۲۱
چه فتادت که ۷۰۵
چه کنم اول ۸۳۰
چه کنم نیمهٔ ۸۳۰
چه گفت گفت ۳۴۴، ۸۶۲، ۸۸۱ (سه بار)
چه گویم با تو ۷۳۲
چه گویمت که ۷۱۲
چه گویم در دل ۷۴۹
چه منت می ۴۲۴
چه منتها ۲۰۵
چه می‌کردم ۶۴۷
چه می‌گویم ۷۹۶
چه نعت پسندیده ۱۷۴
چه نعمت است ۳۸۲
چه نور چشم ۷۲۳
چهارچیز که ۳۱۵
چهار وقتش ۲۵۸
چهی چون چشم ۷۴۰
چیدم پی آرایش ۵۵۲
چیزی که نمی‌دهم ۵۳۱
چیست آن ۲۱۷، ۵۲۱، ۵۵۹
چیست دانی ۷۰۰
چیست سودم ۷۰۶
چینی صنمان ۳۹۱
حاجی وطوف ۸۴
حاسدت را باد ۵۲۳
حاسدت را بهره ۵۶۰
حاشا به کسی ۵۸۴

حاشا که شریف ۴۳
حاشا که من ۱۳۶
حاصل نشد از ۲۳۵
حال دونان ۸۳۴
حال زار من ۷۰۲
حالم آن ماهی ۶۴۹
حالم بینند و باز ۶۴۰
حالم تبه از ۶۶۰
حال هیچ آشنا ۴۹۶
حبذا جاذبهٔ ۴۱
حبذا شهری که ۶۹۹
حجةالله علی‌الخلق ۵۶
حدیث جان ۱۶۳
حدیث روز قیامت ۱۳۱
حدیث روضه ۱۶۰
حدیث عشق ۱۶۱
حذر از آنکه ۲۰۴
حرص فرزند ۱۶۶
حرفت از شوق ۸۸
حرفی که از او ۴۳۶
حرفی که برون ۶۲۲
حرم جویان ۲۰۴
حریفان بادلی ۷۵۶
حریفان هریکی ۸۵۲
حریف خوی ۶۲۰
حریف رشک ۶۰۲
حریفی که از ۸۱۸
حریفی نشکند ۷۹۹
حسام تست ۲۴۵
حسامی راز شاهان ۲۸۶
حسد برد زخصال ۲۴۶
حسن بتان ۴۲۴
حسن به هرکجا ۶۸۱
حسنت به ۱۲۹
حسن تو و عشق ۵۱۷
حسن روزافزون ۶۹
حسن روم و چین ۳۵۷
حسن عالم سوز ۱۳۲
حسن همی زند ۸۶۰
حسودان ترا ۵۳۵
حشمت کلی اگر ۳۷۹
حصار اوست ۳۸۹
حصاری پدید ۳۳۵
حضرت آقاحسین ۵۳۷
حضرت هاتف ۵۶۱
حقایق سرایی است ۱۸۱
حق نبی چگونه ۵۶۶
حقوق صحبت ۷۸۶
حقیقت بشنو ۱۲۴
حکایت از قد ۱۰۶
حکایت کند درد ۱۸۱
حکایت کنند ۱۷۸
حکم حکم تست ۵۴۵
حکم محکم نهجش ۵۷
حکیمان با همه ۶۷۶
حکیمان جمله ۶۶۸
حکیمان جهان را ۶۷۷
حلال گشته ۲۴۳
حلال و حرامم ۸۰۲
حل هر نکته ۴۴۸
حلیف زهدنه ۸۶۳
حماالله آن ۸۱۸
حمام دیگرش ۷۵۲
حمام شوخ ۷۵۲
حمام و طوطی آن ۸۶۸
حمایت و کنف ۳۵۴
حمله بردی گهی ۲۴۷
حورای صبح ۵۵۴
حوری به سپاه ۳۲۱
حیات جاودان ۱۲۶
حیف آیدم ۱۶۲، ۶۱۸
حیف است ترا ۸۲۷ پ
حیف است تو ۸۲۷
خار بدرودن ۷۱۵
خار خارسینه ۵۲۶
خاصه چو بود ۸۳۳
خاصه کنون که ۸۵۹
خاصه وقتی‌که ۸۳۰
خاک است طینت ۲۷۱
خاک پای تو ۴۷
خاک پنداری ۲۶۸
خاک حرمش ۸۲۹
خاک را قیمت ۵۳
خاک راهی که ۱۵۵
خاک غربت شده ۸۳۵
خاکم تو سرشته ۲۲۲
خاک میخانه شدم ۶۱۱
خال تو به رخ ۸۲۶
خال مشکین ۱۲۸
خالی نگرددم ۷۱۴

خامهٔ جان که ۵۵۸
خامه و انگشت ۵۶۰
خان والاشان ۷۰۰
خانهٔ غیر از ۶۴۰
خانه‌ای کش ۸۳۴
خبر بلبل این ۱۳۵
خبر دادند خسرو ۷۳۳
خبردار از رموز ۶۷۷
خبرداری ای ۱۸۹
خبر دهد به سیاهی ۳۲۳
خبر زحال منت ۸۴۶
خبر ما برسانید ۱۵۰
ختم سخن را ۵۳۹
خجسته بادت ۳۳۲
خجسته خلوت ۴۹۲
خدا ترس باید ۱۷۷
خدا در هر سری ۶۷۴
خدا را بهر حرفی ۶۴۱
خدا را صحبت ۷۸۶
خدا سازدت ۸۱۸
خدا کشتی آنجا ۱۸۶
خدا گواست که ۲۰۴، ۸۳۹
خدا می‌داند ۷۲۳
خدا نگیردشان ۷۱۳
خداوندا به خاصان ۷۹۹
خداوندا دری ۷۲۱
خداوند بخشندهٔ ۱۷۳
خداوند گیتی ۳۶۶
خداوندم همی ۳۴۱
خدایا به حق ۱۷۴
خدای داند و آنکه ۶۰۹
خدای داند و من ۸۴۸
خدای سخت و ۲۶۲
خدای کرده است ۳۴۶
خدایگانا آنی ۲۵۴
خدایگانا بر ۲۴۷
خدایگانا دانی که ۸۴۲
خدایگانا شاها ۳۳۱
خدایگان سلاطین ۳۰۲
خدایگان صدور ۳۰۴
خدایگان ملوک ۳۰۰
خدایگانی کز ۲۹۳
خدای گویی از ۳۲۳
خدای ماست ۴۰۳
خدای من مرا ۷۵۶
خدمت گنهی ۶۱۰
خراب است اصفهان ۷۲۶
خراب عالم ۳۷۱
خرابی کند مرد ۱۷۶
خدا ترس را ۱۷۶
خراج شام و ۷۴۱
خرامان به بالینش ۱۸۸
خرامان چون شوی ۵۴
خرامان ساز کبک ۷۲۱
خرامان شد پی ۸۵۰
خرامان کبککان ۷۳۷
خرد را پای در ۶۷۶
خرد را تاج ۲۶۳
خردش دیدم ۲۱۹
خرسند نه ای ۲۲۹
خرقهٔ پشمین ۵۰۳
خرگاه به اکنون ۳۹۱
خرم آنان که ۹۲
خرما نتوان ۱۶۰
خرم تنی که ۱۶۹
خرمن آمال را ۵۲۳
خروس طبع مرا ۸۲۴
خروس عدل تو ۳۰۰
خروس عرش به ۸۶۴
خروشان و جوشان ۳۳۳
خروش طایر ۴۹۹
خروش غلغله ۸۸۲
خریداران گردنکش ۷۴۴
خزان انگیخت ۷۷۴
خزان بی‌مروت ۵۹۹
خسته دلم ۶۴۴
خس خشکی چو ۶۷۱
خسروا اختیار ۲۴۶
خسرو اعظم ۳۰۶
خسرو بهمن حسام ۶۹۱
خسرو عادل ۵۳۹
خسرو مشرق ۲۵۹
خسوف چهرهٔ ۸۸۲
خشک از سموم ۵۷۱
خشک اگر ماند ۵۴۴
خشم او صرصر ۵۴۴
خشم او کل ۳۴۳
خصمت که از ۸۰۶
خصم تو هرجا ۶۹۲
خصوص آنکه ۸۴۲

خصوص حال ۸۶۳
خطا گفتم از ۶۹۴
خطت دمید ۶۳۶
خطت کشیده ۶۳۸
خطر دارد از او ۷۹۱
خط سبزت که ۲۲
خط سیهت ۸۲۷
خط لوح جبینم ۷۲۱
خطی روشن ۷۲۲
خفتان و خود خصم ۵۵۶
خفته و مست ۴۰۸
خلاف طریقت ۱۸۲
خلق را بیدار ۱۵۱
خلق نیکو هرکجا ۷۰۳
خلقی فرو بری ۲۷۱
خلل در کار عقل ۶۶۸
خم آورد از ۷۴۸
خمار آمد به چشم ۸۴۶
خمار صحبت از ۷۳۱
خم چوگان او ۳۵۴
خموش باش دلا ۸۱۴
خموشی به در این ۶۷۶
خمیده قد به ۷۷۹
خنجرت از پشت ۶۹۲
خنجر خونریز ۵۴۵
خنده بر بخت ۵۰
خنده زد گفتا ۸۵۸
خنده‌زنان گفت ۶۹۰
خنک آن قمار ۲۷۶
خنک آن نسیم ۷۰
خنگ کوه اندام ۵۴۸
خواب را شب ۱۹۹
خواب می‌دیدم ۶۰۶
خواجگان در زمان ۲۸۸
خواجه به فکر ۵۹۸
خوارند دو جا ۲۷
خواست از تیغ ۲۴۷
خواست تا در ۵۴۵
خواستم از خادم ۳۶۴
خواستم بهر فراغت ۱۰۸
خواستن از ۵۳۹
خواستی از موافقان ۲۴۶
خواندم و دیدم ۵۳۷
خوانده بر خوان ۸۳۳
خوانده تیغش ۳۰۶
خواندی زمهر ۶۳۱
خوان کرم مپوش ۸۵۶
خواهم شدن ۲۰۱
خواهم شکست ۵۱۳
خواهم همه را ۳۴۷
خواهی به مهر ۲۱۰
خواهی چو بوریا ۵۰۶
خواهی که دگر ۱۵۲
خواهی که دل ۲۸۷
خوبان چو بهار ۲۲۵
خوبان که بسی ۵۸۴
خوبرویان جفا ۱۵۴
خوبی و خوشی ۳۱۶
خود از آن کس ۸۱
خود از برای ۳۰۷
خود به تنها ۷۰۱
خود به عبث ۶۸۸
خودپرستان که ۵۶۳
خود خواهم همی ۳۴۷
خود را بکشی ۳۰
خود زارباب ۷۰۵
خود ماه و چو ۶۵۱
خور در رواق ۱۲۴
خورده مگیر ۸۵۹
خورشید آسمان ۶۱
خورشید اگر ۶۱۵
خورشید را به میدان ۸۵۷
خورشید رخت ۲۱۸
خورشید گهی ۱۱۱
خورنده چو خیرش ۱۸۰
خوش آن بزم ۶۹۵
خوش آن زمان ۴۲۱، ۴۳۵
خوش آنکه ۱۲۲، ۳۱۴، ۴۸۸، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۴۷، ۷۱۷، ۸۰۳، ۸۷۲
خوش آن مستی ۶۱۴
خوش آید در آن ۳۶۶
خوش است این ۴۸۴
خوش است خاصه ۳۸۵
خوش است مجلس ۱۳۳
خوشا فراغت ۴۹۷
خوش الحان بلبل ۷۵۲
خوش الحان طایری ۶۷۱
خوشا مرغی که ۶۱۲
خوش باش که ۳۶۷، ۳۶۸

خوش بود به من ۶۱۲
خوش بود گر ۱۳۳
خوش بود یاری ۱۶۴
خوش بهشتی است ۶۲۳
خوشتر زبهشت ۸۲۷
خوش داردم ۶۱۶
خوشم از گریهٔ ۴۳۲
خوشم با ناتوانی ۷۶
خوشم به جور ۶۰۵
خوشم به شورش ۲۰۹
خوشم کآب ۴۳۰
خوشم که آبلهٔ ۶۳۷
خوشم که راوی ۸۶۶
خوشم که شوق ۶۲۱
خوشم که غیر ۸۷۲
خوش نغمه بلبلان ۵۸۵
خوشوقت قدح ۶۶۰
خونابهٔ حسرت ۲۰۳
خون دل می‌چکد ۷۰۶
خونریز عشق ۲۰۴
خونم که چو آب ۸۷۱
خون من ریخت ۶۰۸
خون همه کس ۶۱۰
خونی زخیال ۲۲۴
خویشتن را در ۳۷۹
خویشتن سوزیم ۲۶۹
خویش را دیدم ۵۴۹
خوی عتاب‌آموز ۴۲۱
خیاط روزگار ۲۷۶
خیال آن صنم ۳۴۴
خیالم آنکه ۸۳۸
خیری کن ای ۱۴۷
خیز ای بت ۳۴۱
خیزد از نای ۸۳۲
خیز و غنیمت ۱۴۶
خیل دشمن به ۸۳۲
دائم آیینهٔ ۵۶۳
داد ایزدت ۸۲۶
داد تا قائد ۵۰۰
داد چو آن ۵۳۷
داد فرمان تا ۳۷۸
داد من از ۶۰۴
داد من خواهد ۵۰۰
داد مولود مصطفی ۵۶۲
دادند دو گوش ۲۶
داده ترک چشم ۵۴۳
داده خوی بد ۵۶۱
داده در این ۸۵۹
داده شغل طبابت ۷۰۶
داده فزون از ۵۷
دادی آبای سبعه ۵۵۷
دارای آسمان ۳۷۲
دارای عجم ۸۱۹
دارای فریدون ۲۳۵
دارای ملک ۳۲۷
دارد به وقت ۳۱۹
دارد ردیف ۸۰۴
دارم از آسمان ۷۰۴
دارم زغم فراق ۷۱۶
داری هوس ۱۱۷
داشتم از غم ۸۲۹
داشتم من نیز ۸۵۸
داشتی وصف ۵۰۹
داغ شهادت ۵۶۷
داغ غلامیت ۴۳۲
دامان توام شاید ۸۶۹
داماں که را گیرم ۶۲۴
دام به دست ۵۳۹
دامن از لوث ۸۳۵
دامن به قتل ۵۱۶
دانای طوس ۵۵۶
دانمت آستین ۱۶۳
دانم چه کردم ۵۹۲
دانم که زمن ۲۲۷
دانی چرا ستاره ۴۰۰
دانی چرا سپردم ۶۰۳
دانی چه کسانند ۲۳۵
دانی شهاکه ۲۵۵
دانی که از ۵۱۱
دانی که بر نگین ۱۶۹
دانی که چنگ ۱۳۱
دانی که چه گفت ۱۷۰
دانی که چیست ۱۰۹
دانی که دلبر ۷۱۴
داورا دادرسی ۵۰۰
داهی که شیرداده ۳۷
دایه‌ات کز ۵۸۳
دایهٔ گردون ۷۰۱
دجاجه نبیند ۸۱۸
دختری کآباء ۷۰۰

دختری کش ۷۰۰
در آب و آتشی ۲۷۱
در آخر به میخانه ۸۰۱
در آخر چاره این ۷۳۳
در آخر چون به ۷۴۴
در آخر شد ۱۹۴
در آستان جلالش ۸۲۱
در آغاز جوانی ۷۲۳
در آغاز محبت ۳۶
درآمد از در ۲۸۰، ۸۶۱
درآمد در میان ۷۴۷
درآمد زاهد ۶۸۳
درآمد زدر ۸۰۲
در آن بوستان ۳۳۶
در آنجا بادلی ۷۷۵
در آنجا بندد ۷۵۲
در آنجا یک ۷۴۱
در آن حال پیش ۱۷۸
در آن حدیقه که ۱۴۴
در آن حیاض ۸۶۷
در آن خاک ۸۱۷
در آن خرابه ۸۱۱
در آن درگه ۷۳۴
در آن دم ای ۷۸۶
در آن دیار که ۸۱۰
در آن روز ۶۸۵
در آن روزم ۷۷۶
در آن زمعشر ۴۹۱
در آن شب ۷۲۲
در آن صدف ۸۱۵
در آن فرخنده ۶۷۱
در آن گلشن ۵۸۶، ۶۲۱، ۶۴۹
در آن میدان ۶۹۸
در آن نفس ۱۶۰
در آن نه منزلی ۶۷۶
در آن وادی ۶۷۶
در آینه آن ۱۶۵
در اثنای تغافل ۱۰۵
درارمن فتنه ۷۲۴
در افشان کرد ۶۸۲
در افکند ای صنم ۳۶۹
در اقصای عالم ۱۷۴
در اقلیم فقر ۸۱۸
در انتظار بهار ۴۰۳
در انتظار تو ۲۱۴
در انتظار وعدهٔ ۵۷۰
در اندک روزی ۵۷۴
در اندک فرصت ۷۸۰
در ایام عدل تو ۱۷۵
در ایجاز کوشم ۶۹۶
در این اندیشه ۷۶۹
در این باغ ۴۹۷
در این برف ۲۵۰، ۳۵۴
در این بستان ۶۷۰
در این پیری ۷۸۱
در اینجا نوجوانی ۶۵۵
در این خاکی ۶۷۱
در این خرابهٔ ۵۹۴
در این دم ۷۷۶
در این دو آینه ۸۱۳
در این دو روزه ۸۴۸
در این دیار بسی ۳۰۰
در این زمانه ۱۳۰، ۲۹۲
در این شب ۱۳۰
در این فصل ۶۴۱
در این قضیه ۶۰
در این کار ۶۹۵
در این کز ۶۹
در این گلشن ۵۹۰، ۷۸۴
در این ماجرا ۱۴۲
در این محفل ۵۳۵
در این مدت که ۷۷۷
در این منزل ۷۶۹
در این نومیدیم ۷۷۷
در ایوان شه ۷۴۲
دربادیه تشنگان ۱۵۰
دربارگاه قدس ۶۱
در باغ رخش ۳۴۷
در باغ و بوستان ۳۱۹
در برگرفته ۳۰۷
در بر ملکا ۴۱۰
در بر هر سر ۵۴۷
در بزمگه گل ۲۲۴
در بستن زخم ۲۲۶
در پلهٔ ترازوی ۳۷۳
در پیش تو قدر ۶۳۱
در پیش گوش ۳۹۰
در پیش مثال ۱۹۰
در ترازو کواکب ۸۳۱
در تصوف رسم ۴۲۷

در ثنای شه ۱۹۹
در جان از داغ ۸۷۷
در جدل با ۵۶۳
درج لؤلؤ ۳۵۶
در جنت ار ۸۰۶
در جهان ده چیز ۱۰۳
در حریم فکرتت ۵۶۰
در حسب حال ۲۹۷
در حصاری که ۲۴۷
در حق هاتف ۷۰۶
در خاک نجف ۶۵۶
در خانهٔ تو آنچه ۴۴۸
در خانهٔ دوستان ۲۸۷
در خانه گرم بری ۲۲۶
درخت از میوه ۷۹۵
درختانش زرنگارنگ ۸۰۷
درخت و میوه ۳۵۳
در خراسان مدحتی ۳۳
در خلد بر حجاب ۶۶
در خلوتی و سوزم ۵۸۷
در خواب شبی ۳۱۶
دردا که اجل ۵۲۷
دردا که از آن ۶۲۷
دردا که تلافی ۵۹۸
دردا که حریف ۸۷۴
دردا که داد ۶۵۶
دردا که دل ۶۰۸
دردا که دوای ۵۳۰
دردا من ظالم ۸۳۳
دردا و دریغا ۷۱۶
درد ترا به جان ۶۳۹
درد تو زدل ۲۲۰
درد داغی کز ۷۰۶
در دست شیر ۳۹۹
در دست یکی ۵۵۱
درد عشقم می ۵۰۴
در دل دارم ۴۰۹
در دل شرر ۳۱۳
در دل همه ره ۵۵۲
درد هر چو من ۲۴۳
در ده شراب ۳۲۰
دردی است درد ۱۵۳
در دیدهٔ من ۳۹۷
در راه سموم ۶۱۵
در روز رزم ۸۰۶
در رهگذری فتاده ۴۵۱
در زلف بتان ۴۲۰
در زلف تو ۴۰۹
در زمان سبق ۵۷
در زمان عدالتت ۸۳۲
در زمانی‌که ۵۳
در زندان به صد ۷۷۳
در زوایای آن ۷۰۵
در زیر آن ۴۲۱
در سامعهٔ بی ۸۳۳
در سخن صاحبی ۳۵۶
در سخنم که ۲۲۹
در سرای تو ۳۸۵
در سمن کس ۱۴۶
در سه آیینه ۷۰۹
در سیم حجر ۳۹۶
در سینه‌ام ۵۱۹
در سینه دلم ۲۲۸
درش از مثقب ۷۸۲
در شب قدر ۱۳۳
در شعر توکان ۳۶۰
در شکست دل ۸۳۵
در شمار بندگانت ۵۴۷
در صفاهان که ۵۰۱
در صف کین ۵۲۳
در طالع من نیست ۴۰
در طرهٔ او دلی ۳۱۲
در طعنت این ۶۷
در عاشقی خویش ۶۵۰
در عرصات ۴۲۵
در عشق او ۸۰۳
در عشق بتی ۳۱۵
در عشق تو ۲۲۰
در علم نبی دانای ۶۷۷
در عهدهٔ جمعی ۵۳۰
در عیش تو ۸۱۹
در غم یار ۲۷۶
درفتد آواز ۵۹۸
در فتنه بستن ۴۳۵
در فراقت زان ۴۴۲
در فعل او ۳۱۹
در فهم نمی‌گنجد ۱۵۴
در کار چرخ ۵۹۶
در کجا روز می‌رسد ۵۶۱
در کس جز در ۶۷۰

در کلیسا به ۷۰۸
در کفش ناله ۳۰۸
در کنار من بود ۳۷۴
در کنار نامهٔ ۴۸
در کوه گریختم ۲۲۳
در کوی او چه ۶۰۰
در کوی تو القصه ۵۵۳
در کوی نیکنامی ۱۲۸
در گلشن شکفته ۳۱۱
در گلویم گره کند ۵۶۳
در گله‌های دوستان ۲۰۶
در گوش تو ۴۴۷
درگه شاه جهان ۶۹۱
در لحاف فلک ۹۸
در ماتمت ای ۴۴۷
در ماتم تو ۳۱۱
در ماتم شمس ۲۲۰
درماندهٔ درد ۴۸۸
در ماه تو ۳۱۱
در مجلس خود ۲۳۵
در مذهب عاشقان ۲۸۱
در مرض خواجگان ۷۰۶
درم ریزد دو ۶۹۷
در مصر دلم ۴۸۵
در معرض خلاف ۲۹۵
در معرفت خدا ۱۱۱
در معرکه ۴۰۷
در مقام انتقام ۵۹۵
در ملک جهان ۲۳۵
در موضعی که ۲۹۱
در موقف حساب ۵۷۲
در میان عاشق ۳۷۹
در میان من ۱۴۳
در میخانه ببستند ۱۳۱
در میکده از ۶۱۷
در میکده دست ۶۴۵
در نظر این تیره ۵۳۷
درنگ از امر ۲۶۵
در نمازم خم ۱۳۵
در نوا بلبل ۵۴۲
درو تا در ۷۹۵
در و دیوار آن ۷۵۸
در وصلم و از ۶۴۱
در وطن داشت ۵۰۰
دروگری همه از ۸۶۷
درو معشوق ۷۹۵
درون پردهٔ ۴۴۶
درون پیرزن ۷۴۴
درونت به تأیید ۱۷۵
درون شدند ۸۳۶
درونش مخزن ۶۷۷
درون لاله را ۷۵۳
درونها همه تیره ۸۰۱
درون یوسف از ۷۵۲
درو هر مرغ ۹۵
در هجر تو جان ۵۱۷
در هرچمن که ۶۰۰
در هر عضوم ۵۱۸
در همان مجلس ۶۰۸
درهم شکنی ۳۱۶
در همه آن شهر ۷۰۱
در همه دیر مغان ۱۳۹
در هیچ مصافی ۳۲۶
دریا به دستگاه ۳۰۴
دریا دل و گوهر ۳۸۱
دری از خلد ۷۲۶
دریای سپهر ۱۱۱
دریای محیط ۴۱۰
دریدش خنجر ۵۳۵
درید صبح ۸۸۱
دریده وزده ۳۸۳
دریغ آمدم ۱۷۴، ۱۸۴
دریغا از رخ ۷۸۵
دریغا تن نشد ۷۸۵
دریغا چنان ۱۸۸
دریغا دانم ۷۷۰
دریغا سایه‌سان ۷۸۵
دریغا سر به خاکش ۷۸۵
دریغا کآسمان ۷۳۴
دریغا که با خود ۸۰۱
دریغا که بی ما ۱۸۸
دریغا که روز ۱۸۸
دریغ اما که ۸۵۴
دریغا می‌رود ۷۳۵
دریغ باشد در ۲۵۲
دریغ چشم ندارد ۸۱۰
دریغ و درد که ۸۸۲، ۸۸۳
در یکی از دو ۵۶۱
در یکی لحظه بر ۷۰۶
دست از همه ۲۵۶، ۳۷۰

دست افکنی ۲۰۱
دست بگرفت ۲۶۶
دست پدر از ۲۲۵
دست ساقی ۷۱۶
دست عتاب ۶۴
دست کمال ۸۰۴
دستگه گدایی ۸۵۹
دست مجنون ۱۵۸
دستی که کشد ۲۲۵
دستی که کوته ۶۰۱
دشت غم را ۵۰۱
دشمن به حال ۶۱۲، ۶۱۳
دعاجو شد ۷۳۳
دعا کنیم که ۶۰۲
دعویم بود به ۶۰۵
دعوی وجود ۲۸۵
دقیقه‌یاب ۵۱۶
دقیقی چار ۳۶۹
دگر آن کز ۷۸۴
دگرانت نگرانند ۴۹۵
دگرای دل ۲۳۴
دگر باز آمد ۸۳
دگر بهشت نگویی ۸۶۶
دگر به صید حرم ۱۳۵
دگر چرا شده ۸۳۹
دگر چه شکوه ۸۴۷
دگر ره به ۱۷۴
دگر ره نیازارم ۱۸۵
دگر ره یوسفش ۷۸۱
دگر سپهر نگویی ۸۶۶
دگر سرو ریاض ۷۹۷
دگر سعدی که ۷۹۷
دگر صبح است ۸۰۷
دگر عمرم نمانده ۷۳
دگر گذشته بسی ۸۳۸
دگر گشتم زلیخا ۷۲۷
دگر گفتا کنونت ۷۸۰
دگر لایق بود ۷۳۳
دگر می‌گفت ۷۵۶، ۷۷۱، ۷۷۲
دگر نقاش ۷۶۰
دگر یک از ۸۰۹ (سه‌بار)
دگر یک گفت ۷۳۷
دلا از وی ۷۴
دلا راه ته پر ۹۴
دل از کف بردگان ۶۶۳
دل از کف داده ۶۱۸
دل از کف ده ۶۶۶
دل از بر من ۳۴۷
دل از من ۵۷۷
دلاک پسر ۶۲۷
دلاگر شکوه ۸۷۶
دلا هرچه خواهی ۶۲۹
دل او هم شود ۷۵۳
دل اهل دیاری ۶۸۰
دلبر ز روی ۵۹۶
دلبرم شاهد ۱۳۶
دلبستهٔ روزگار ۳۶۷
دل بوی او ۷۱۳
دل به خونم ۳۴
دل بی‌قرار ۶۴۵
دل بینوایان ۱۴۰
دل پی‌پیکی ۵۳۸
دل تهی ز اندیشهٔ ۳۵
دل جانب ۷۶
دل جفاکش ما ۵۷۶
دل چو کانون ۳۴۳
دل چیست میان ۱۱۱
دلخسته‌ام از ۷۱۶
دلخسته‌ای ندیدی ۳۶
دلخستهٔ عشق ۵۱۴
دلخستهٔ غمزه ۳۱۱
دل خلقی به خوبی ۶۱۸
دل خوش شود ۵۰۱
دل داده است ۵۹۲
دلداری من ۳۷۶
دلداری و دل ۲۵۵
دل دامن تو ۲۰۷
دل در بر احباب ۸۱۹
دلدل او را ستام ۵۴۴
دل دو سه روزم ۶۸۹
دل را ببرند ۲۸۸
دل را به روز ۲۳۳
دل را نوید آمدن ۴۸۵
دلربایی همه آن ۱۳۶
دل رهاندن ز دست ۷۰۷
دل ز دستت ۵۶۲
دل زکفم ۲۳۴
دلش از طول ۷۵۴
دلش باید غمین ۷۶۸
دلشده را کو ۵۳۸

دلش را خورده ۶۶۵
دلش سنگ ۷۷۴
دلش گرچه ۱۷۹
دلش مجروح ۶۱۸
دلش هرچند ۶۷۲
دلش یارب ۷۵۶
دل عاشق بسان ۹۳
دل فدای تو ۷۰۷
دل که دارد ۷۱
دل که شد ساکن ۶۰۰
دل گرفت از من ۵۸۸
دل گفت مرا ۴۴
دلم آن شکار ۶۱۳
دلم از صحبت ۱۶۱
دلم از عشق ۹۳
دلم اندر ۳۵۵
دلم چو رنگ ۱۹۷
دلم چون ۴۰۹
دلم چه مایه ۲۹۲
دلم دانسته ۶۴۴
دلم دریای گوهر ۷۹۵
دلم زخاک ره ۶۴۳
دلم زکوتهی ۶۳۲
دلم کاو نظم ۷۹۴
دل مرایی مقصود ۲۴۶
دل مرا چو گریبان ۲۹۹
دلم را هرزه ۵۷۶
دلم زداغ ۴۸۷
دلم سوخت ۹۶
دلم کان سر ۶۲۹
دلم که می‌شد ۵۹
دلم می‌خواست ۵۰۲
دل من در ۴۲۰
دل من دشمن ۵۰۱
دل می‌کشدم ۵۳۱
دل نومید او ۷۷۷
دل و دلبر به‌هم ۹۳
دل هر ذره را ۷۱۰
دل هر که صید ۱۵۴
دلی از سنگ ۱۵۷
دلی بستم به ۴۹۸
دلی دارم که از ۷۰
دلی دارم که در ۴۱۰
دلی دیرم ۹۲
دلی که عاشق ۱۵۲
دلی شکفته ۵۱
دل یوسف همان ۷۵۲
دم آن نازنینان ۷۵۷
دماغ عارفان ۶۶۸
دماغم پریشان ۸۸
دمان شیری ۸۵۰
دم روح‌القدس ۶۸۲
دم سرد سحر ۵۳۶
دم مردن شدی ۸۷۰
دم واپسین زلیخا ۴۱
دمی آب خوردن ۴۷۷
دمی چون طرهٔ ۷۷۶
دمید از شاخ ۸۴۵
دنبال یار رفته ۴۳۲
دنیا زنی است ۱۴۷
دنیا مطلب تا ۲۶
دوئی از پا ۷۲۳
دو آفتاب ز یک ۵۱۶
دو ابرو هریکی ۷۲۹
دوات ساختم ۸۴۸
دوان روان شده ۸۴۲
دوبیتم جگر ۱۸۸
دو بی‌طاقت ۳۳۵
دو پستان چون ۷۳۰
دو تاجر متساوی ۸۱۴
دو تن با هم ۷۵۸، ۷۵۹
دو تن‌پرور ۱۷۹
دو تن پنهان ۷۵۹
دو تن پهلوی هم ۷۵۹
دو تن چون ۷۵۹
دو تن خوش ۷۵۹
دو تن درگلشنی ۷۵۸
دو چشمش هریکی ۷۳۰
دو چشمم که ۶۲۸
دو چشم و دو ۷۳۳
دو چیز آرد پس ۶۶۸
دو چیز است ۲۵۹
دو چیز بس ۳۸۴
دو چیز مایهٔ ۸۰۹
دود است این ۲۹
دو دست جوزا ۳۸۵
دو دستش چنان ۳۳۴
دو دلستان که ۵۱۶
دو دوست قدر ۱۵۵
دور از انصاف ۲۰۸

دور از تو جان ۸۶۹
دور از تو شبی ۸۷۶
دور از چمن ۲۲۵
دور جمشید به ۸۳۴
دور فلک آن ۵۵۳
دور فلک دو ۶۰۵
دورم زتو ۵۷۸
دوری تو ۲۱۰
دو زلف او ۲۵۲
دو سالک متشابه ۵۵
دوستانت به ۷۰۷
دوستان ترا ۵۶۴
دوستانت رابر ۵۵۰
دوستانت را کلاهی ۷۰۴
دوستان در بوستان ۱۰۷
دوستان را کجا ۱۶۷
دوست به دنیا ۵۳۸
دوستت راز عیش ۵۵۹
دوست جای ۲۳۴
دوستی را بود ۶۰۶
دوش آمد ۲۱۳
دوش آن نگار ۳۷۸
دوش از شور ۷۰۷
دوش چون رو ۷۰۴
دوش دیدم به ۳۴۷
دوش رفتم ۱۳۸، ۷۰۹
دوش ضحاک ۸۳۴
دو شعری چون ۸۵۰
دوش که در کنج ۶۹۰
دوشم از خواب ۸۳۱
دوش مرغی ۱۶۷
دوشم که نمی ۵۵۰
دوشم گذر ۲۴۲
دوش می‌سوختم ۷۰۹
دوشینه پی صدق ۲۸۷
دوشینه سحر ۲۳
دوصد هزار ۳۷۵
دو طایر متماثل ۸۱۴
دو عالم را ۱۵۴، ۵۲۴
دو فخر بس ۳۸۴
دو کس را دل ۷۲۵
دو کشتی متساوی ۵۵
دو گاو کرده به ۸۴۴
دو گزک بوریا ۴۲۴
دو گوهر است ۴۰۴
دو گوهر که ۳۳۹
دو لب او ۵۶۱
دو لعلش کرد ۷۴۸
دوم امام حق ۵۹۷
دو نامه کرده‌ام ۴۹۹
دو نرگس تازه ۷۳۰
دو نسر آورده ۸۵۱
دو نعمت بزرگ ۲۶۱
دو همجنس ۱۷۷
دو یار زیرک ۱۳۸
دویدم از پی ۸۴۸
دویدم روزها ۷۹۴
دویدم سراسیمه ۸۰۱
دهان پسته‌اش ۷۵۳
دهان را به خنده ۱۸۵
دهانش حقه لعلی ۷۷۵
دهانم تلخ بین ۷۵۸
دهد چشمی که ۷۸۱
دهد روح‌الامین ۵۳۵
دهد روز جزا ۴۹۷
دهد شاهی ۷۷۸
دهد گر دست ۷۸۷
دهرو دوران ۴۱۳
دهر ویران ۸۳۴
دهقان پسری ۶۲۷
دهق او پروین ۵۴۴
دهل زن را به ۷۳۱
دهل زن گو ۱۵۸
دهم جان و نیم ۶۴۶
دهم جسم و جان ۶۲۱
دهم سپهر بود ۸۶۶
دهن جام را ۵۵۷
دهندم گربهای ۸۵۴
دهنده‌ای که به گل ۵۵
دهن گشاید ۲۷۹
دی بوی گل ۱۶۲
دی به سحرگاه ۵۳۷
دی جانب صحرا ۱۱۰
دیدار می‌نمایی ۱۶۴
دیدار یار غایب ۱۵۶
دیدم آن خانه ۷۰۴
دیدم از دور ۳۲۸
دیدم القصه ۱۹۹
دیدم به باغ نظم ۸۰۴
دیدم به خواب ۲۰۹

دیدم به رهش ۴۴۹
دیدم به صدر ۳۲۷
دیدم شبی به ۳۹۷
دیدم گلکی ۸۷۷
دیدم آن سرو ۵۱۰
دیده‌ام آن ۱۳۳
دیده را فایده ۱۵۰
دیده شکیبد ۱۶۹
دیدی چگونه ۳۱۴
دیدی چه دراز ۲۶۷
دیدیم بسی که ۱۷۰
دیروز به خاک ۹۰
دیروز به روزگار ۷۱۷
دیر و زود ۱۴۶
دیری است که ۸۶
دیرینه بلبل ۶۰۶
دیشب به من ۵۷۸
دیشب در عیش ۸۹
دیشب زتو ۵۰۹
دیشب من ۶۲۹
دی شیخ با ۲۷۵
دی غریوان ۳۵۵
دی کز بر تو ۴۲
دی گذشت از ۲۲
دیگران را به مجلس ۵۳
دیگر شکایت ۳۴
دیگری را بر تو ۵۴۵
دین و دلی داشتیم ۸۷
دیوان ظهیر ۲۸۹
دیوانهٔ دختری ۲۲۴
دیوانه هم امروز ۸۲۷
دیو در آنجا به ۶۸۸
ذابح اندر پیش ۵۴۷
ذلی است اندر ۵۰۶
رئیس دهی با پسر ۱۸۲
رئیس شرع ۳۵۳
راز حافظ همچنان ۱۳۴
رازدار من تویی ۲۷۰
راز درون پرده ۱۳۰
رازی که سوی آن ۶۲۰
راست پنداری ۳۷۹
راست‌رو را ۴۲۷
راست همچون ۳۱۷
راستی نندیشم ۷۰۳
راغب کالای من ۶۸۹
رام شد صرصر ۵۴۵
رانده بسی هوشمند ۵۹۸
راهب به من ۴۹۸
راهب خم باده ۴۹۸
راه رو چون ۴۲۷
راهزن افتاده ۵۹۸
راه مسافران ۵۲۶
راه وصل تو ۷۰۷
راهی که گم کند ۵۹۲
رایت از قدرت ۳۰۷
ربع از دلم ۴۰۵
رجعتش نیست ۵۶
رحم است بر آن ۸۵
رحمی رحمی که ۶۳۴
رخ از خواب ۶۸۵
رخ از دنبال ۷۹۰
رخ بد سنگال ۳۴۰
رخ بنما تا به ۵۹۸
رخ به پیران ۴۹۵
رخ به عمدانمی ۸۳۲
رفت از سر ۶۱۷
رخ تو می‌نهد ۳۰۴
رختی که سیاه ۲۲۸
رخسار تو آب ۸۴
رخش شمعی است ۷۴۹
رخش می بین ۷۴۹
رخ عدوت ۳۰۳
رخ گل را که ۶۶۱
رخم ماند ۳۲۲
رخ مانند گلبرگ ۵۱۵
رخ مداح ۴۰۵
رخها به خون ۵۶۸
رخی اندک ۴۳۶
رخی چون نو ۲۶۳
رزق بر تست ۲۱۹، ۴۱۳
رساند نکهت ۸۶۲
رساندی از غمم ۷۵۴
رسانیدند بر ماه ۷۴۱
رسد از طعنشان ۷۰۶
رسد بر جان ۶۹۸
رسد به چرخ ۸۴۰
رسد جدا ز تو ۸۸۴
رسدش از فرشته ۸۳۲
رسم به وصل ۸۸۵
رسمی است کهن ۶۴۵

رسول بهشتی ۳۳۲
رسول گفت ۳۷۴
رسوم و سیرت ۳۵۳
رسید قاصد ۵۲۸
رسید نامه‌ای ۵۰۷
رسید نوبت ۶۰۷
رسید وقت که ۸۴۲
رسید و می‌رسدم ۸۴۷
رسیده قاعدهٔ ۲۴۹
رشتهٔ تسبیح ۱۳۳
رشک بر جاهشان ۵۳۷
رشک رقیب ۶۱۱
رشکی به صید تو ۸۶
رشکی دلش ۸۵
رعشه گرفت ۶۹۰
رعیت چوبیخ ۱۷۶
رفت برون ۶۵۹
رفت تا آذر ۵۶۳
رفتم از کوی تو ۸۶
رفتم ز آستانت ۷۸
رفتم که صبور ۴۴۳
رفتم و اندوه ۸۵
رفتن ناقه گهی ۷۰
رفت و بی او ۵۸۳
رفته است زبیداد ۲۸
رفته رفته شده ۸۳۴
رفتی تو و رفت ۵۸۶
رفتی زبر من ۶۵۰
رفتی و آرام ۳۷۵
رفتیم زخدمت ۳۴۷
رفتی و نمی‌شوی ۱۵۹
رفیع خاک ۲۴۹
رفیقا شفیقا ۸۱۸
رفیق را سگ ۵۱۲
رفیق مهربان ۱۶۱
رفیقی بایدش ۷۵۰
رفیقی که پرسد ۸۰۱
رمح بر بسته ۵۲۲
رمزی خوش است ۲۷۸
رموز نالهٔ بلبل ۶۹
رنج صبوری ۵۳۸
رنجیده‌ام زخویت ۶۱۱
رنگ از رنگرز ۸۳۴
رنگیم و با ۳۷۳
رنگین گلی به ۵۹۲
روئی که بر آن ۳۱۶
روا بود که ۵۹
روا داری دو ۷۲۲
روان بزرگان ۱۴۰
روان بودیش ۷۷۲
روان دامن‌کشان ۷۶۵
روان شد به ۱۸۶
روان شد سوی ۷۴۶
روان گشته ۳۳۳
روان ندارد ۳۸۴
روان و جان ۳۵۲
رو ای باد صبا ۶۸، ۷۴، ۶۹۶
روباه بازی ۵۹۷
روح‌الامین نهاده ۶۳
روحی است بی ۳۱۹
رود آن نیز ۷۸۹
رود از جای پای ۸۳۲
رود چون از ۷۵۰
رود چون دزد ۷۲۶
رود زان دست ۷۳۹
روز حشرم تو ۸۷۳
روز در میکده ۸۳۰
روز طرب و ۲۵۷
روز عید است ۱۳۷
روز کمان و کمین ۶۹۱
روزگار رفته را ۷۱۵
روزگاری است ۵۱۱
روزگاری بود ۵۰۲
روز و شب اینم ۶۸۹
روز وصال مدعی ۹۰
روز وصل دوستداران ۱۳۴
روز وغاکه ۵۵۵
روزها بیداد ۷۰۳
روزه‌داری و قناعت ۱۲۴
روز هیجا از ۵۴۷
روز هیجا که ۸۳۲
روز هیجا همای ۵۳
روزی به بارگاه ۳۲۶
روزی پی داوری ۲۲۴
روزی دو پند ۵۷۵
روزی که به ناچار ۶۲۲
روزی که ز دانش ۲۲۳
روزی که شد به ۶۴
روزی که گرد ۳۴۳
روستازاده دل ۵۱۳

رو سوی کاشان ۵۳۸
روش داد آن ۱۹۳
روشن از آن ۵۳۷
روشن نه بساط ۵۵۰
روضهٔ اجلال را ۶۹۱
روضه‌اش از ۶۸۹
روضهٔ خاکش ۷۰۰
روضهٔ خلدبرین ۱۲۹
روم چون پیش ۷۳۵
رونده است و ۲۶۰
رو وزارت به ۳۶۹
روی بیرون از ۷۸۸
روی تست از ۳۵۵
روی تو چو ماه ۲۸۱
روی تو چون ۲۷۰
روی تو ما را ۵۳۹
روی چون اصل ۳۵۵
روی دلاورانِ همه ۵۵۵
روی فلک چو ۲۹۵
روی گلبرگ طری ۵۴۲
روی من و غبار ۵۵۶
روی ناشسته ۷۱
رهایی همه‌جا ۴۳۵
ره به وحدت ۷۰۸
رهسپر غربتم ۶۸۸
ره عراق عرب ۸۱۲
ره‌کوی بتی پیموده ۶۶۵
ره نمی‌جست ۵۴۴
ره نیک مرد ۱۸۰
رهی تنگ از ۳۳۶
رهی پیشم آمد ۸۰۱
ریاست به دست ۱۷۶
ریح رحمان ۱۴۶
ریز خون من ۴۴
ریزد زباد حمله ۵۵۶
ریزد همیشه تا ۵۵۶
ریسمانی چند ۷۰۴
ریگ آموی ۳۲۱
ز آئین پدر ۷۹۰
ز آئین وفا ۶۰۸
ز آب بی‌رنگ ۷۱۱
ز آب جوی ۳۲۲
ز آب زندگی ۷۲۵
ز آبش اجل ۳۳۵
ز آبش گر ۷۲۴
ز آب و سبزه ۱۹۴
ز آتش‌زنه ۲۲۵
ز آشوب زمان ۶۸۵
ز آفتابی ماه ۵۰۹
ز آمد شد ۴۲۹
ز آمده شادمان ۳۲۴
ز آن پشته پشته ۳۵۸
زان پنبه که ۲۲۷
ز آن پیش کآفتاب ۳۱۸
ز آن پیش که ۶۶۰
ز آن توده توده ۳۵۸
ز آنجاش باز ۲۷۸
ز آن جفاپیشه ۵۰۳
ز آن دجله دجله ۳۵۸
ز آن درد که ۵۷۸
ز آن در عاشق ۶۲۷
ز آن ساکن ۹۵
ز آن شب دگرم ۸۷۷
ز آن شب که ۸۷۸
ز آن صیدپیشه ۵۹۷
ز آن عمزه آنچه ۵۰۵
ز آن قطره‌قطره ۳۵۸
ز آنکه چرخ ۳۸۰
ز آنکه من ۲۵۸
ز آن گذشته ۳۱۷
ز آن گونه خود ۸۲۹
ز آن نکته نکته ۳۵۸
ز آه سرد من ۵۴
ز آه شبگیر ۶۱۶
ز آهم برعذار ۵۴
ز ابر آورد ۱۷۳، ۱۷۴
ز ابر نیسان ۸۳۴
ز ابرو ترک ۹۵
ز اجتناب تو ۵۵۷
ز اجزای وجودم ۲۳۲
زادهٔ طبع من ۵۵۹
زادهٔ طبع نیز ۵۵۸
زاژدهای سپهرم ۸۸۴
ز اشتیاق تو ۹۸
ز اشک ابر ۳۲۲
ز اشکال تو ۳۳۲
ز اشک شادی ۸۳۸
ز اصحاب کالنجوم ۸۰۳
ز اعتدال هوا ۲۹۳
ز اعتقاد تو ۳۸۸

زاغ گنگ و ۵۴۹
زاغی است طرهٔ ۳۴۹
ز افسانهٔ وارستگی ۷۱۴
ز افعال و صفات ۶۸۶
زال چرخم چو ۸۳۵
زال گیتی که ۸۳۵
ز امهات عناصر ۴۹۳
ز انتظام لآلی ۵۵۸
ز انداختن مهر ۵۵۲
ز اندیشهٔ این ۵۰۸
ز انواع امانی ۲۴۶
ز اوضاع جهان ۸۷۰
زاهد از حلقهٔ ۱۳۲
زاهد اندیشه کن ۱۳۰
زاهد به خرابات ۴۳
زاهد به ره کعبه ۱۲۱
زاهد به کرم ۷۷
زاهد شراب ۱۳۰
زایران جان ۲۷۸
ز باد نام نهادند ۳۵۹
ز باد و خاک ۳۲۲
ز بار درد خالی ۷۳۱
ز بازو بشکنند ۷۳۹
ز باغ آن را که ۷۳۲
ز باغ از گل رسد ۷۳۲
ز باغ حسن سیه ۵۵
ز باغ و راغ ۴۰۲
ز بالم بندگاهی ۶۰۸
زبان از تشنگی ۷۷۰
زبان بختت ۸۰۰
زبان بریده به ۱۶۷
زبان بسته نگه ۷۳۲
زبان تیشه به ۶۳۷
زبان در دهان ۱۶۸
زبان درکش ۸۰۰
زبان زان قصه ۷۲۷
زبان غمی که ۸۷۱
زبانم بسته‌اند ۷۹۷
زبان من شده ۲۵۳
زبان ندارد وای ۸۱۰
زبانه‌هاش چو ۳۴۶
ز برجی اختری ۷۶۷
زبردستی مکن ۷۹۰
ز برف ریزهٔ ۴۰۳
ز برق ذوالفقار ۶۸۶
ز بس اشارت ۳۳۱
ز بس کز ۷۶، ۹۵
ز بس که خیل ۲۵۶
ز بس که دیده ۶۰۳
ز بس که مهر تو ۷۲
ز بس گل کز ۷۲۵
ز بس گوهر ۸۱۸
ز بند بنده‌ای ۷۳۳
ز بندگان تو ۵۷۷
ز بوی گل گلاب ۳۶۹
ز بهر آمدگان ۳۲۳
ز بهر آنکه ۲۶۵، ۴۰۲، ۸۱۶
ز بهر تو دولت ۲۶۱
ز بهر جاه تو ۳۱۴
ز بهر حفظ ۲۵۴
ز بهر رزم ۲۴۷
ز بهر عید ۳۸۲
ز بهر قهر بد ۲۴۶
ز بهر مژدهٔ ۳۸۸
ز بی‌تابی زلیخا ۵۳۲
ز بیدادت نخواهم ۷۵۴
ز بیداد تو من ۶۱۲
ز بیرحمی بسی ۷۸۷
ز بیماری گلش ۷۴۸
ز بیم خنجر ۸۵۰
ز بیم دشمنیم ۲۱۲
ز بیم دیو ۳۸۴
ز بی‌وفایی من ۵۰۸
ز پشت آن که ۳۵۳
ز پیری شد سفید ۷۷۴
ز پیش طاق ۸۶۴
ز پیغامم رخش ۷۷۴
ز پیلان جنگیت ۲۶۰
ز پی مهر افروز ۸۰۲
ز پی ناوک ۸۵۱
ز پیوند کسی ۷۸۸
ز تاب تشنگی ۵۰۰
ز تاب گرسنگی ۸۲
ز تحریک طبیعت ۵۵
ز تشویق رهایی ۵۸۱
ز تو بارگاه بلند ۸۱۷
ز تو بیند نگاه ۷۵۹
ز جا در آمد ۴۹۲
ز جام وحدت ۶۷۵
ز جام و شیشه ۱۹۲

ز جانش صیحه ۷۴۱
ز جان مرغ دلم ۶۱۳
ز جزء آشنایی ۶۶۵
ز جنبش بال ۸۵۲
ز جنبش دست ۷۹۴
ز جود و بخشش ۵۷۳
ز جور چرخ ۷۲۶
ز جور کردی ۲۳۲
ز چاک دل چو ۷۷۵
ز چالاکی سمندی ۷۶۰
ز چالاکی گرو ۷۷۶
ز چشم از رق ۷۸۳
ز چشم بت ۷۷۷
ز چشم دوست ۱۴۸
ز چه جویای ۷۴۱
ز حال آن ۷۵۷
ز حال خود ۷۸۰
ز حد بردی ۳۶
ز حرص مدحش ۲۶۲
ز حسنت دیگران ۷۵۲
ز حسن و عشق ۶۵۲، ۷۲۹
ز حسن هر دو ۸۳۷
ز حق رحمت ۷۹۷
ز حکم آسمانی ۶۵۵
ز حکمت ازلی ۸۱۳
ز حکمت گوهر ۷۲۸
ز حکمش در ۵۳۳
ز حلوای شکر ۶۵۵
ز خاطر خندهٔ ۷۷۵
ز خاک آستان ۶۸۶
ز خاک تفرش ۷۹۷
ز خاک سربدز ۸۴۴
ز خاک و خشت ۳۴۵
ز خستهٔ دگر ۶۰۲
ز خلف وعده ۸۷۴
ز خلوت یوسف ۷۸۴
ز خواب خاسته ۲۳۰
ز خودرایی جفایی ۶۶۵
ز خود شد بی‌خبر ۷۴۲
ز خون آرایش ۷۸۵
ز خون ارغوان ۷۵۳
ز خون چکان ۸۲۳
ز داغ دریغش ۳۳۳
ز دامان نسیم ۶۸۲
زد انوری زمعجزه ۸۵۷
زد این قامت ۷۸۳
زد به بی‌مهری ۵۸۳
زد به تیغم ۶۴۷
زد در ایوان حمل ۸۳۰
زد رقم خامهٔ ۶۳۴
زد سپهر پیر ۵۸
ز دست او به ۵۴۰
زدش ناگه زدل ۷۷۸
زد صباحی بهر ۶۵۹
زد کلک صباحیش ۵۹۱
زدم از بندگی‌های ۷۷۷
زدم برگرد گلبن ۷۶۴
زدم به دامن ۸۶۴
زدم تیشه ۱۸۹
ز دودمان اصیلم ۱۹۷
ز دور آواز ۷۷۰
ز دور فلک ۱۸۸
ز دوری تو ۶۰
زدی آتشم به ۱۱۸
زدی بر دیگری ۱۱۸
زدی بیرون علم ۵۳۶
ز دیدار هم تا ۱۸۸
ز دیدهٔ پدر ۶۰
ز دیده رفتی ۲۰۲
ز دیده قطره ۲۸۲
ز دیروزم بتر ۵۰۲
ز دیگر همرهانم ۷۹۷
ز ذوق کشتن ۲۰۶
زر از بهر ۱۸۱
زر اندر کف ۱۸۱
زر به دست آر ۱۷۳
ز رحم نیست ۵۸۸
ز رخنه‌ای به ۸۹
زرد کردی حسود ۲۴۷
ز رشک آنکه ۳۵۴
ز رشک طالع ۵۰
ز رفتن تو ۶۰
زرگر که چو او ۵۸۹
ز رنج راه ۷۵۲
ز رنگین لاله‌ها ۶۹۶
ز رنگینی فتادش ۷۷۵
ز روزگار به ۳۵۶
ز رویش تار ۷۷۴
ز روی عداوت ۱۸۸
ز روی ماه گردون ۷۳۱

زرین شد ای ۳۶۱
ز زاغان کرد ۷۵۴
ز زینت باغ ۲۴۵
ز سبزهٔ خط ۹۸
ز سر زانو ۷۹۴
ز سرمه‌اش چو ۸۱۵
ز سرمه چشم ۷۲۹
ز سر و سایهٔ ۳۵۷
ز سم دادی ۷۷۶
ز سنگینی چو ۷۴۱
ز سوز عشق ۵۲۴
ز سیر هفت ۳۵۲
ز سیمش کفهٔ ۸۵۱
ز سیمین پنجه ۷۸۴
ز سیمین تن ازار ۷۴۲
ز شاخش میوه ۷۹۱
ز شاهدانت پیغام ۸۴۱
ز شبنم کرد ۷۸۴
ز شب یک ۳۴۱
ز شحنهٔ کرمت ۸۲۵
ز شعر جنس ۲۹۲
ز شفقت گرد ۵۳۶
ز شمع بتانت ۴۹۶
ز شوره گل ۶۱
ز شوق اوست ۳۰۵
ز شوق عشق ۴۲۸
ز شوق نامه ۱۰۲
ز شهر خود مرا ۷۸۰
ز شیرین لعل ۷۴۰
ز صافی مشربان ۶۶۹
ز صد نهال که ۲۹۴
ز صورت مزن ۸۱۷
ز صیادی مرا ۷۳۳
ز ضعف قوت ۱۵۲
ز طبع حیلت ۷۶۵
ز طرز جنبش ۷۵۸
ز طلعت توبه ۲۵۱
ز ظلم اندیشه ۷۹۰
ز عاجزی است اگر ۸۸۴
ز عرش آمد ۷۲۲
ز عشاق آفاق ۴۰۹
ز عشق زادم ۴۲۰
ز عشقش چون ۷۲۴
ز عشوه چون ۷۴۱
ز عصیان خسروان ۷۷۸
ز عکس روی ۲۶۳
ز عکسی کآسمان ۸۰۷
ز عمر جاودانی ۵۳۵
ز عیش افسانه ۶۷۵
ز غازه ساختندش ۷۲۹
ز غربت به سوی ۶۹۵
ز غیبم خواند ۸۵۳
ز فربه دنبه ۷۴۷
ز فریاد سگت ۲۳۲
ز فطرت ملکی ۴۹۲
ز فیض ابر ۶۸۳
ز فیض طبعش ۵۷۳
ز قصرش رفت ۷۷۰ پ
ز قندیل کواکب ۸۵۲
ز قهر خواجه ۷۶۸
ز کاربت چو ۷۷۷
ز کارم برده پیری ۶۱۶
ز کاسهٔ سر ۸۴۴
ز کاشانه به ۳۹۵
ز کبک خود ندیدم ۷۲۷
ز کجایی ای صبا ۶۲۱
ز کرم مرده کفن ۲۹۸
ز کس احوال او ۴۰
ز کس فرو نخورم ۲۶۵
ز کسوتی که ۲۵۶
ز کشتیم خبری ۴۸۳
ز کف دل وز ۷۸۳
ز کنج چشم نظر ۸۳۶
ز کنج خاطر ۸۶۵
ز کنعان بری ۸۱۷
ز کوهانش فرو ۸۵۰
ز کوی یار به من ۵۰۲
ز گاهگاه که ۵۰۹
ز گفتار بدگوی ۳۴۰
ز گفتن دایه را ۷۳۳
ز گل این باغ ۸۰۰
ز گلبن چید ۷۸۴
ز گلبنی که گلشن ۸۷۶
ز گلچین با گلی ۷۵۳
ز گلشن عندلیبی ۷۸۴
ز گنجت زایران ۲۶۴
ز گنج دولت ۸۲۲
ز گوش این ۵۱
ز گوهر درج ۷۸۱
ز گیتی رفتی ۷۸۶

زگیسوی حوران ۶۹۴
ز لطف گاه سبک ۸۲۲
ز لعب چرخ ۷۳۱
ز لعل می‌دو ۷۸۳
زلف او ۴۰۳
زلفت به جادویی ۲۹۰
زلفت که سراسیمه ۸۲۷
زلفش به خط ۸۸
ز لفظ و معنی ۸۲۴
زلف مشکینشان ۷۰۵
زلف نصرت ۲۹۵
زلف و کاکل ۱۲۵
زلیخا آن ز پا ۷۴۷
زلیخا از زلیخایی ۷۳۲
زلیخا با دوچشم ۷۶۳
زلیخا با هزاران ۷۳۴
زلیخا بر رخ ۷۴۸
زلیخا بر سر راهش ۷۷۸
زلیخا بود در کار ۷۷۷
زلیخا جست از ۷۶۵، ۷۷۸
زلیخا چون از ۷۳۴
زلیخا چون چنانش ۷۷۴
زلیخا چون رخ ۷۴۲
زلبخا چون شنید ۷۶۵
زلیخا چون نظر ۷۳۲
زلیخا چون سگ ۷۴۷
زلیخا دایه را ۷۵۱
زلیخا در عماری ۷۳۶
زلیخا در میان ۷۳۰
زلیخا دید باغی ۷۵۵
زلیخا را چو آمد ۷۴۸، ۷۵۳
زلیخا را چو دایه ۷۴۸
زلیخا را چو راز ۷۶۴
زلیخا را چو عشق ۷۷۵
زلیخا را شبی ۷۳۳
زلیخا را کشید ۷۶۳
زلیخا سرو از ۷۷۴
زلیخا سوی خلوت ۷۵۷
زلیخا کاو به کارش ۷۳۶
زلیخا کز تو ۷۵۱
زلیخا کز غم ۷۸۴
زلیخا کز همه ۷۶۸
زلیخا کش به ۷۵۶
زلیخا کش دل ۷۳۱
زلیخا کو صداقت ۷۸۳
زلیخا گفت ای ۷۸۲
زلیخا گفت این ۷۶۷، ۷۷۸
زلیخا گفتش ای ۷۵۴
زلیخا لب ببست ۷۵۴
زلیخا نام آن ۷۲۹
زلیخا نیز از آن ۷۷۶
زلیخای حروف ۷۹۶
زمام خلق عالم ۶۹۸
زمان پیری ۵۲۷
زمان خوشدلی ۶۶۴
زمان عیسی دم ۶۶۱
زمان وصل رسد ۵۳۰
زمانه این گر ۸۰۹
زمانه پندی ۳۲۴
زمانه تهمت ۲۹۴
زمانه دست ترا ۲۹۴
زمانه گرچه ۳۰۰
زمانه و فلک ۳۵۴
زمانه هر نفسم ۲۹۰
زمانه یار ۶۵۵
زمانی ستاده ۳۳۴
زمانی فتادی ۳۳۴
ز ماه طلعتش ۷۴۰
ز مجنون خامه ۷۶۰
ز مدح تست ۴۲۹
ز مدهوشیم ۱۸۲
ز مدین بسته ۷۴۱
ز مرحمت به طرب ۸۱۲
ز مرکبش به گه ۳۵۳
زمزمه ساز گله ۸۵۹
ز مژگانش تهی ۷۷۴
ز مستی دو چشمش ۸۰۲
ز مستی گرچه ۶۷۴
ز مصداق الفخر ۸۰۱
ز ممکن نیست ۶۷۸
ز من آن طفل ۸۵
ز من ابنای ۸۳۵
ز من بشنو ۷۹۱
ز من بگو به ۸۳۸
ز من به غیر مگو ۸۷۶
ز من پرس ۱۷۷
ز من جزمی ۷۲۲
ز منجنیق فلک ۱۹۷
ز من ده سلامی ۸۱۷
ز من شنو ۸۴۰

ز من غایب شد ۱۳۴
ز من مپرس ۱۵۲
ز مور کمترم ۷۱۲
ز مهر مهرچو ۸۶۲
ز میر قافله ۲۰۶
ز می‌فروش شنیدم ۶۰۲
زمین ارچو ۳۳۹
زمین از رنگ ۸۰۷
زمین از گریه ۷۸۴
زمین باغ را ۷۵۳
زمین بغض تو ۳۰۵
زمینت زیر پا ۵۳۶
زمین در زیر پای ۷۲۷
زمین را ابر ۸۵۲
زمین ز دولت ۳۸۸
زمین ز سبزهٔ ۳۵۶
زمین سکون ۴۹۴
زمین سینهٔ دشمن ۳۰۳
زمینش اهل ۷۰۴
زمین صحیفهٔ ۳۴۵
زمین عنبرفروش ۷۵۳
زمین‌فرسای ۵۷۳
زمین گردد ۳۳۹
ز ناگه پرتوی ۷۳۵
ز ناگه چشمه‌ای ۷۳۵
ز ناگه مرغی ۷۳۶
زنان را دست ۷۶۶
زنان مصر بس ۷۶۸
ز نابیان رخ ۳۵۲
زنت مرد چون ۳۵۹
زنجیری عشق ۲۲۳
ز نخدان تو ۳۲۶
ز نخدانش نگون ۷۷۵
ز نخل نورسش ۷۵۸
ز نخل وادی ۸۶۷
زند چون آتش ۷۹۳
زند و افکند ۵۵۷
زنده است نام ۱۴۷
ز نزد یکی سلطان ۷۹۳
ز نسبت طمعم ۸۱۰
ز نطق ارفرو ۲۵۱، ۳۵۵
ز نظم عرفی ۸۶۵
ز نعمتهای الوان ۷۶۵
ز نعلینت ۵۳۵
ز نفس سرکش ۷۹۲
ز نقشهای ۲۵۳، ۵۹۵
ز نگارگون چو ۳۹۹
زنگی بچه را ۸۲۷
زنم گردم ۷۴۳
زن نخواهد اگرش ۳۷۰
ز نو ایزد جوانی ۷۸۱
ز نو برگشت ۷۸۱
ز نور و ظلمت ۳۳۰، ۸۱۶
زنهار بکش ۵۷۵
زنهار به دزد ۸۲۰
زنهار ضیاء ۴۳
زنهار فرو مرو ۷۷
زنی به عمان ۸۲۳
زنی در معبرش ۷۷۵
ز نیروی سر ۱۸۵
زنی کز عصمت ۷۹۲
ز نیل آمد برون ۷۴۲
ز نیلش بر ۷۲۹
ز نیم سنگ به ۸۴۰
ز وادیش عالم ۳۳۶
زودبینی اندر ۲۶۸
زود دیوانه ۳۲۸
ز وسمه ابرویش ۷۲۹
زو شده است ۳۹۳
ز وصل او که من ۶۴۸
ز وفا کسی‌که ۶۲۴
ز ویرانیش ویران ۷۲۶
ز هجران پدر ۷۵۲
ز هجرت خامه‌ام ۷۹۹
ز هجر تلختر ۲۳۱
ز هجرم صد بلا ۷۵۰
ز هجر یوسف ۷۷۰
زهدم افسرده ۶۴۹
زهر این مار ۸۳۴
زهر بدی ۳۷۳
ز هرجا بگذرد ۷۵
ز هرچه کردم ۲۹۹
ز هر دامن به ۶۷۶
ز هر سو بلبلان ۷۵۳
ز هر سو چشمها ۷۲۱
ز هر سو رسته ۷۵۳
ز هر طرف که ۲۷۹
ز هر غم هجر ۴۸۸
ز هر موی او ۳۳۴
زهرم همه زین ۵۵۰

زهره گذشته ۳۱۱
ز هفت منظر ۸۱۲
ز همرازیش جان ۶۶۶
زهی جمال ترا ۲۴۶
زهی سپاه ترا ۳۰۳
زهی سوار ۳۲۲
زهی ضمیر تو ۳۰۵
زهی فروخته ۲۴۸
زهی کرامت ۵۱۲
زهی گواه بزرگی ۳۵۳
زهی مقصود ۶۸۵
زهی نقاش ۴۳۵
ز یادم می‌رود ۲۱۱
ز یاران حاصلم ۶۲۱
زیان از خار ۸۰۰
زیان دشمنی ۲۱۱
زیبا پسری خراب ۶۵۱
زیبا کمیتی ۳۷۸
زیر آن جیم ۳۴۳
زیرا که هر ۴۰۰
زیر پای نیک ۲۵۹
زیر خط زبرجد ۳۴۳
زیردستان را ۵۴۷
زیر ران آورده ۵۲۲
زیر سفال سفله ۲۷۸
ز یک افق دو ۸۳۶
زین پیش در ۵۰۶
زین پیش گردون ۴۸۸
زین جامهٔ عاریت ۱۰۸
زین دشت نه خار ۱۰۸
زین روی همی ۳۹۶
زین زال بی ۵۹۶
زین هر دو بتر ۱۱۰
زین همرهان ۲۷۵
ساخت در میکده ۵۱۳
ساربانا پیر شتابان ۷۱
ساقی آتش‌پرست ۷۰۸
ساقی است به ۶۶۰
ساقی‌العیش دگر ۸۳۰
ساقی دور از ۴۸۶
ساقی دوران ۵۴۱
ساقی ز باده ۴۸۳
ساقی ماه روی ۷۰۸
سال به پنجه ۸۵۹
سالک راه ترا ۵۸
سال و مه بر ۳۵۵
سالها شد کارزویم ۵۴۸
سالها شد که ۸۳۴
سالی است که ۳۱۵
سبحان‌الله من ۲۸۰
سبحان‌الله هر ۲۸۰
سبحان‌الله همه ۲۸۶
سبز گردد همه ۸۵۸
سبک پی قاصدی ۴۹
سبک ز جای ۲۰۲
سبک نهاد و سبک ۸۲
سپرده قدسیان ۵۳۷
سپه در تاخت ۷۲۵
سپهر امانی ۸۱۸
سپه را مکن ۱۷۹
سپهر پیر به ۳۵۶
سپهر تیزگرد ۷۸۷
سپهر زیور ۸۸۱
سپهرش به‌جائی ۱۸۳
سپهرش رام ۸۵۵
سپهر قد را ۳۰۰
سپهر گفت از ۲۶۵
سپهر مرتبه آذر ۵۴۰
سپهرم مایهٔ ۶۷
سپیده‌دم که ۲۳۰، ۲۹۳، ۲۹۷
ستاده مردم ۸۳۶
ستاره چون شکوفه ۷۵۷
ستم باشد ۵۲۸
ستم رسیده ۲۱۰
ستم ظریف ۸۰۸
ستم مکن به غلامی ۳۵
ستیزه گر فلکا ۵۹
ستی فاجرهٔ ۸۴۴
سجده بر آنجا ۵۳۸
سحر از کوه خاور ۶۸۲
سحر بر زد چو ۷۸۳
سحر بلبل حکایت ۱۳۵
سحر فغان من ۲۱۱
سحر فلک چو ۸۸۱
سحر کاین سرخ ۷۵۷
سحر کز طرف ۵۲۳
سحر کز نیل ۷۴۲
سحرگاهان نسیم ۶۶۲
سحرگه جانب ۷۳۸
سحر نرگس خمار ۶۶۲

سخاش را وطن ۲۶۵
سختم عجب ۲۶۷
سخن این به آن ۷۰۹
سخن بال و پر ۷۲۶
سخن پیداست ۷۹۷
سخندان پرورده ۱۷۸
سخن درست ۱۳۶
سخن دوست ۱۵۰
سخن رسد چو ۴۹۹
سخن سنجان که ۷۹۸
سخنش دارویی ۷۰۵
سخن معجون ۷۲۶
سخن من که ۸۳۵
سخنها رفت ۷۷۳
سخنهای متین ۷۹۸
سراپایش همه ۵۱۵
سر از معراج ۷۲۲
سراسر آنچه از ۷۵۱
سراسر داستانها ۷۲۷
سراسر دفتر ۶۷۷
سراسر رهروان ۶۷۶
سراسر ناف ۱۹۴
سراسیمه تذرو ۱۹۴
سرافرازی که تا ۶۹۷
سرافیلت دوان ۶۸۶
سر انگشتش گه ۶۷۸
سرایت کرد عشقش ۷۸۳
سرباز به عذر ۴۴۹
سرپادشاهان ۱۷۳
سر تا جور دیدش ۱۸۸
سرت گردم ۷۷۳
سرچشمه شاید ۱۷۰
سرخ شد منقار ۳۷۸
سرخوش از ۳۲۸
سر خوشه فشانده ۸۳۱
سرخی از خون ۲۵۸
سر داده بر سر ۵۵۶
سر دشمن به زیر ۶۹۸
سر سرفرازان ۱۷۵
سر شب سر ۴۶۹
سرشته رویش ۲۶۳
سرشک ابر ۳۹۵
سرشک افشان ۷۹۶
سرشک چون ۲۱۶
سر عدوی تو ۸۴۰
سر غیب است ۵۶۲
سر فتنه دارد ۱۴۰
سر فرو برد ۲۶۶
سر کنم اکنون ۵۳۹
سر کویی که باشد ۶۲۳
سر کویی که هر شب ۵۷۴
سر کوی اوست ۶۴۴
سر کوی تو بهشتی ۶۳۹
سر گاو عصار ۱۷۷
سر گرگ اول ۱۷۶
سرگشتگی تو هم ۲۲۶
سرگشته‌ام به ۵۱۴
سرگشته بانوان ۵۶۶
سر ما پیش تو ۴۴
سرمد اگرش ۴۰
سرمد گله اختصار ۴۰
سرم خوش است ۸۶۲
سرم فدای تو ای ۵۹
سر ملوک جهان ۲۹۳
سر من باد ۶۵۱
سر نامه به نام ۴۳۵
سرنگون گشت ۵۶۲
سرنیا رستمش ۵۵۸
سرو اگر در باغ ۴۰۰
سر و برشان ۷۰۵
سر و بالایی و مه ۳۵۷
سر و بلند بستان ۱۶۴
سرو چمن سروری ۵۵۱
سرود خارکن ۲۹۳
سرودنش همه ۳۸۹
سرور مردان علی ۵۲۱
سرور و سور ۸۸۴
سر و سرکردهٔ ۷۴۱
سر و سیمینی ۳۵۰
سر و قدی میان ۱۶۳
سر و کی دارد ۳۵۷
سرهاست در ۱۵۴
سرهای سربازان ۴۲۹
سری پر ز شور ۹۶
سری کش بود ۷۷۵
سری کو خاک ۶۶۷
سرین تیره‌کش ۸۵۰
سزای من که ۶۱۴
سزد به نظم ۳۰۰
سزد که ننگ ۲۹۹

سزدگر بر ۶۸۴
سزدگر بنازم ۱۷۵
سست‌تر از ۵۱۷
سعدیا حب وطن ۱۶۱
سعدی اگر عاشقی ۱۴۸
سعدی به روزگاران ۱۶۲
سعدی مگر از ۱۶۰
سفر عید باشد ۱۷۷
سفیده‌دم ز تیغ ۸۴۶
سفیر عقل اگر ۶۷۶
سقی‌الله شهری ۸۱۷
سکندر اگر بست ۸۱۸
سکندر که بر ۱۸۹
سگانش را بهای ۷۲۸
سگان کولب ۷۳۱
سگش را با ۳۶
سگ کوی تو ۱۱۷
سگی پای صحرا ۱۸۴
سل‌المصانع ۱۴۸
سلامی از خدا ۷۲۳
سلامی ز من ۸۱۸
سلب سایه ۳۳۷
سلسلهٔ عشق ۵۳۹
سلطان خراسان ۸۲۸
سلطان دین ۲۰۱
سلطان شرع ۳۶۱
سلطان که خشم ۱۵۰
سلطان نشان ۳۰۳
سلیمان است ۱۵۳
سمند سخن ۱۸۴
سمندی داشت ۷۷۶
سمن که دید ۴۰۱
سموم غم به ۷۷۴
سنان زال را ۸۰۲
سنگی که از او ۴۵۱
سنگین ز دردت ۶۴۷
سنگی و گیاهی ۱۵۲
سواد یک تنهٔ ۳۱۰
سواران پی در ۱۸۱
سواران ولی ۳۳۷
سوخته‌ای بر درت ۱۰۴
سودی نکند ۱۶۶
سودی نه در ۸۰۳
سوز دل من ۲۲۱
سوزم از حسرت ۴۸۴
سوزی در دل ۶۲۲
سوسن آزاد ۲۶۸
سوگند به خاک ۵۵۳
سوی آن کز ۵۱۱
سوی خلوت ۷۰۴
سوی خودت چه ۴۶
سوی زندان ۷۷۲
سوی شام ۲۶۸
سوی فارس ۸۱۷
سوی که روم ۱۲۲
سوی من ای ۵۲۹
سها در جلوه‌گاه ۶۷۰
سه چیز یافت ۳۵۳
سه سال می ۸۴۱
سه نگردد بریشم ۷۰۹
سها در جلوه‌گاه ۶۷۰
سهی بالا جوانان ۶۶۳
سهی قدان ز پا ۷۵۸
سیاره در آهنگ ۴۰۶
سیاه باد زبانم ۶۰
سیاهی از شب ۷۷۴
سی برادر یافتم ۳۹۴
سیر گردد همه ۸۵۸
سیصد از جمله ۳۱۸
سیلاب غمت ۵۳۰
سیل اشک من ۶۵۴
سیلی که زند ۴۳۶
سیماب ز نخدان ۴۵۰
سیمرغ قاف ۲۷۹
سینه بی‌کینه ۷۰۹
سینهٔ عرفی ۱۹۱
سی و دو وزیرند ۲۳۵
سیه بادام را ۴۳۵
سیه چوگان نگر ۷۳۰
سیه کردند از ۷۶۸
سیه گردید روز ۶۵۴
سیه مژگانش ۹۵
شاخ بزغاله ۸۳۱
شاخ گرگ ۴۸۶
شاد آن بالغدو ۵۵۹
شاد باش و شاد ۷۰۳
شادزی با ۳۲۴
شاد سازید ۶۲۴
شادم به اسیری ۵۸۲
شادم به غم ۳۱۳

شادم به نگاهی ۶۲۰
شادم که از ۴۸۸
شادم که دامنم ۴۴
شادی که دلت ۶۳۶
شادیم از ۲۰۷
شادیم به زندان ۶۴۶
شاعران را بر اوست ۸۳۳
شاعری و شعر ۵۲۶
شاها ادبی کن ۲۶۷
شاها تو عزیز ۴۱۲
شاها روامدار ۱۴۰
شاها ز خانه ۱۱۰
شاها ز ستمکاری ۲۳۵
شاها ز کاسهٔ ۸۵۶
شاه اسبی به ۳۶۸
شاها فلک از ۲۴۴
شاها فلکت ۴۴۹
شاها که به ۲۴۴
شاها مرا به ۵۹۷
شاها من بیچاره ۲۳۵
شاها منم که ۵۵۶
شاه ترکان سخن ۱۳۳
شاه جهان اتابک ۲۹۶
شاهد بخوان ۱۵۸
شاه دشمن ۳۱۷
شاهد طبع او ۵۵۸
شاهد فکرم ۵۶۱
شاهد و جام میم ۶۱۶
شاهدی از سعدی ۵۳۸
شاه ز مرد سریر ۳۲۶
شاه طهماسب آن ۵۲
شاه عادل شاه ۵۸
شاهنشه انبیا ۲۲۲
شاه و درویش ۸۲۹
شاهی که بر او ۳۹۶
شاهی که به ۴۰۹
شاید از جوهر ۵۶۳
شاید از رشک ۵۶۰
شاید به مدعای ۸۵
شاید که پریشانیش ۶۱۵
شاید که دمد ۶۰۲
شاید که شبی ۶۱۵
شب آدینه ۶۰۴
شب آمد شد ۸۴۹
شب از جفای ۷۱۲
شب از خیالت ۶۱۷
شب از درد ۱۸۴
شبان گلهٔ دشت ۷۴۶
شبانگه کارد ۱۷۱
شبانگه کاین ۷۵۵
شبان نادیده ۸۵۱
شبان وادی ۱۳۲
شبا هنگام چون ۵۳۲
شب با سگ ۷۶
شب به گوشت ۸۷۱
شب تا به روز ۳۶۲
شب تاریک ۱۲۸، ۳۴۰
شب جامه ۲۲۰
شب چنان ۷۰۴
شب چو به آرامگاه ۶۸۸
شب خلوت ۱۷۹
شب خیز که ۲۶
شب دراز و من ۳۸۴
شب در اندیشه ۵۰۱
شب در بهار ۳۹۰
شب رفت و ۴۳۷
شب روم بر ۲۲۲
شب عاشقان ۱۵۷
شب عید است ۵۹۹
شب عید و شادمانی ۲۱۵
شب فراق تو ۱۰۲
شب فراق که ۱۵۲
شبکی دیدم ۸۳۱
شب لرزد ۲۳۰
شبم به روی ۱۴۸
شب محتشم ۷۰
شب مرا توسیه ۶۸
شب نالهٔ من ۲۷
شب نیست که ۴۳۷
شب وداع ۲۱۶
شب و روز آور ۷۲۱
شب و روز گردند ۶۹۴
شب و روزی ۷۵۲
شب وصل است ۷۸، ۵۳۶
شب وصلت که ۷۷۳
شبها به خدا ۶۲۳
شبها دارم ۸۷۸
شبها در آب ۶۵۳
شبها که به ناز ۴۵۰
شب هجران ۸۷۵

شب هجرش ۶۶۵
شب هجر عاشقی ۸۶
شبه فشان قلمم ۸۲۵
شب همه شب ۲۳۰
شب همی ۴۰۷
شب یاد جفاها ۳۵
شبی اندر سرای ۵۳۶
شبی با روز ۷۲۲
شبی با نوجوانی ۶۶۱
شبی بوسید پای ۷۷۶
شبی به ناگه ۲۷۹
شبی چون روی ۷۲۸
شبی دارم به از ۶۱۲
شبی دراز ۲۵۳
شبی در جوانی ۱۸۷
شبی روشن ۷۲۲، ۷۳۱
شبی ز بوتهٔ ۱۹۷
شبی ز نشئهٔ ۴۹۱
شبی شد خلوت ۷۳۲
شبی کردم ۴۲۹
شبی کز مهر ۷۷۳
شبی نپرسی ۱۶۱
شبی نمی‌گذرد ۵۹
شبی و شمعی ۱۶۳
شبی یاد دارم ۱۸۳
شتر بچه با ۱۸۶
شجاع امشب ۴۱
شجاعت و هنر ۳۴۶
شجر ترنج و به ۸۱۳
شد آبی در ۷۲۳
شد آشکار ۸۷۲
شد آنکه بود ۸۲۱
شد از آن ۷۳۶
شد از اعجاز ۵۳۴
شد از الهام ۵۷۴
شد از دستت ۶۸۵
شد از دو چشم ۸۷۴
شد از شبدیز ۸۴۶
شد از شرم ۸۵۵
شد از نالیدن ۵۸۸
شد باعث ۶۲۴
شد بر سر سنان ۵۶۷
شد بهاری عیان ۵۸۷
شد به سعی او ۷۰۲
شد بی‌وفا ۵۱۱
شد پیر شکسته ۲۲۶
شدت چاک ۵۳۴
شدت چه زود ۵۰۸
شد ترا نامزد ۵۵۹
شد چمنها ۵۸۷
شد چو دید ۵۴۴
شد چو شب ۵۱۶
شد خاک به سر ۲۲۷
شد ز تأثیر ۴۰۲
شد ز خیالت ۴۳۲
شد ز نظارگیان ۳۶۲
شد سبزهٔ خط ۵۱۴
شد سر عاشقان ۶۲۶
شد سرنگون ۵۵۴
شدش راز حقیقت ۷۸۳
شد صخرهٔ ۸۲۰
شد عاشق ۳۶۲
شد کار این جهان ۵۶۵
شد کفن دوختم ۶۴۶
شدم از بهر گل ۷۶۳
شدم افسوس ۶۳۵
شدم به گوشهٔ ۸۶۰
شدم پیر ۵۸۹
شدم چون شد ۷۲۷
شدم دیدی ۷۵۸
شد مه روزه ۸۲۹
شد نار سینه ۳۶۱
شدند از دیدن ۷۵۵
شده آن وقت ۵۶
شده است باغ ۳۸۰
شده است زیور ۳۷۵
شده روز بیخود ۲۲۲
شده ملکت ۲۴۸
شده ناچارش ۸۳۲
شده وقت سفر ۶۱۴
شده هنگامه‌ای ۷۰۵
شدی آگه که ۷۷۶
شدی آهیش ۷۷۵
شدی از هر ۷۶۰
شدیش از شوق ۷۷۶
شدیم پیر ۲۱۴
شراب فیض ۶۶۱
شرابی که ساقی ۸۰۲
شرابی نه کز ۶۷۴
شراری ریخت ۶۷۲

شرح این معنی ۳۰۱
شرح سوز خود ۱۱۷
شرر افشان ۸۴۵
شرف مرد ۱۵۵
شرمنده ز آسمان ۱۲۳
شرمندهٔ ناصحم ۱۱۱
شرمی بکن ۲۰۰
شست‌وشویی ۱۳۸
شسته چو این ۸۵۹
شعاعهاش پدید ۳۴۶
شعبده‌باز فلک ۳۲۶
شعر من همچو ۳۲۹
شعر ناگفتن ۲۷۱
شعر نه شعرای ۵۲۶
شعرهای مرا ۳۲۹
شعله‌ور گردد ۵۲۲
شفق‌گون گشت ۷۸۴
شفیع الوری ۱۷۴
شکار زخمیم ۵۹۹
شکایت خاصه ۶۹۹
شکرالهی کنم ۵۳۹
شکرانهٔ خواب ۵۸۶
شکرانهٔ عیش ۶۳۳
شکرپاش دهان ۷۲۱
شکرت ای ضعف ۲۹
شکر خوردم چو ۷۳۵
شکر در خنده ۷۵۸
شکر فروش مصری ۱۶۲
شکر کز دام ۷۰۵
شکست آخر ۷۸۶
شکست عارض ۸۸۲
شکست گوهر ۸۲۴
شکستم خارها ۷۹۴
شکستم خامه ۷۹۸
شکست و تاخت ۴۲۸
شکسته‌ام قفس ۸۹
شکسته ز احداث ۳۳۳
شکسته طره ۶۱۸
شکفته لاله ۲۶۳
شکلی خمیده ۳۹۹
شکم بر سرو ۱۹۱
شکوفه چون ۸۵۲
شکوفه را شکن ۳۸۳
شکوفه گشت ۷۷۴
شگفت آمدم ۱۷۸
شگفت آید ۲۶۱
شلجم و باقلا ۳۲۹
شمال آمد ۱۹۳
شمامه‌های بلور ۳۴۶
شمشیر کشیده ۱۰۸
شمشیر کشیدی ۵۲۸
شمشیر نیک ۱۷۲
شمع بزم اهل ۵۸۴
شمع جویی و ۷۱۰
شمعی که از ۲۲۰
شناور اندر ۸۵۱
شناور ماهیان ۷۵۳
شنید از وی ۷۵۲
شنید این سخن ۱۸۸
شنید این قصه ۷۳۸
شنیدم به عهدی ۶۲۸
شنیدم پیر زالی ۷۹۰
شنیدم داشت ۷۷۸
شنیدم غم کشیده ۷۴۳
شنیدم که پیری ۱۸۶
شنیدم که جمشید ۱۷۸
شنیدم که چون ۱۴۰
شنیدم که خسرو ۱۷۶
شنیدم که در ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۵
شنیدم که دوشینه ۱۰۶
شنیدم که عیسی ۳۳۵
شنیدم که لقمان ۱۸۴
شنیدم که می ۱۸۵
شنیدم گوسفندی ۱۷۱
شنیده‌ام به ۳۸۳
شنیده‌ام سخنی ۱۳۱
شنیده‌ام که ۴۳۵، ۶۳۱
شنیدی چون ۷۷۶
شنیدی روز و شب ۶۳۳
شوخ چشمان ۷۰۲
شوخی که آشنا ۵۱۰
شود آتش در ۷۸۹
شود آسان ۷۱۱
شود این متصل ۵۳۴
شود با هرکه ۴۳۶
شود چو اخگر ۸۴۰
شود چون جنس ۷۲۶
شود چون هوشیار ۷۵۱
شود خرم ز بوی ۷۹۹
شود ز خندهٔ ۸۲۳

شود گشاده ۳۸۹
شوری در دل ۶۲۲ پ
شوق خدمت ۶۱۴
شوق درون ۶۸
شوقم ز بس ۵۱
شوقی غم دوست ۱۰۸
شوقی غم عشق ۱۰۸
شوم چون کشته ۵۷۵
شوم در گوش ۵۶۳
شوم هلاک چو ۶۸
شوند ایشان چو ۷۶۶
شوند سایه‌فکن ۸۳۷
شوید از حال او ۷۳۸
شوی زن نوجوان ۴۴۸
شهاب هست ۳۸۱
شهاب همچو ۲۵۳
شها من بنده ۶۸۷
شهد در کامت ۸۳۰
شه دین عهدی ۸۴۶
شهر قم کز ۷۰۱
شهری آبش ۶۹۹
شهری است پر ۶۶۰
شهر دل ویران ۴۳۴
شهری از قصر ۷۰۰
شهریار آن ولایت ۷۰۰
شه کنده ۴۴۸
شه گیتی ستان ۵۴
شه مظفر ۳۳۱، ۳۴۶
شهنشاه غضنفر ۶۸۴
شهنشاهی که هست ۴۲۸
شهنشه که ۱۷۶
شهید عشق ۸۷۳
شهیدوار به ۳۴۴
شهی که بحر ۴۹۴
شیاطین را ملایک ۷۲۲
شیراز و آب ۱۱۹
شیر تو مرا ۲۲۸
شیر خدا به ۵۷۱
شیر خدا علی ۵۲۱
شیر مردان از ۲۴۷
شیشهٔ ناموس ۱۸۹
صاحبا چاکر ۵۰۱
صاحب در بر ۵۳۸
صاحبدلی ز مدرسه ۱۷۱
صاحب کمال را ۱۶۶
صاحب نظری ۲۴۴
صادق که به هرزه ۵۲۷
صاف مروارید ۱۲۶
صبا از بوی گل ۷۳۷
صبا بگو به ۵۰۷
صبا بوی گلی ۶۱۶
صبا به لطف بگو ۱۲۷
صبا بی‌خرد ۳۶۶
صبا پر کرد در ۶۸۳
صباح روز قیامت ۵۹۵
صباح عید ۲۰۱، ۶۱۹، ۸۳۶
صباحی چون شنید ۸۵۳
صباحی در صباحت ۷۵۴
صباحی دلگشا ۱۹۱
صبا دارد به کف ۷۸
صبا در زلف ۱۹۳
صبا ز من ۸۷۳
صبا و ابر ۲۶۴
صبح است و ۵۱۸
صبح چو باز ۳۲۶
صبحدم دیدم ۸۵۸
صبحک‌الله ۵۳۸
صبر است علاج ۶۴۱
صبر طلب می ۴۳۲
صبر گرفتم کند ۵۳۸
صبری صبری دلا ۹۶
صبری صبری که ۶۴۱
صبوح ساز ۳۸۵
صبوحی صحبت ۸۵۲
صبور باش که ۸۰۸
صبوری چارهٔ ۷۴۳
صحبت او غم‌فزا ۶۸۹
صحبت ما و تو ۱۰۶
صحن رواق ۳۶۲
صحیفه‌ای که ۷۱
صدای حلقهٔ در ۸۶۱
صدبار کمابیش ۲۱۹
صدبار ز خلف ۴۸۸
صدبار فزون ۵۵۲
صدبار گر از ۱۲۲
صد دوست ۴۳۰
صد را بادا ۳۷۴
صد ره آسانتر ۷۱۶
صد ره از غصه ۷۰۷
صد رهت لن ۷۱۱

صد سفرهٔ دشمن ۱۵۰
صد عاشق بی ۵۱۷
صد قرن بر ۲۹۱
صد کشته به ۵۲۹
صد کوه به دل ۲۲۶
صد لاله شکفت ۴۹۶
صد ملک گرفته ۳۶۷
صریر کلک تو ۲۹۹
صعوه با شاهین ۵۴۷
صفا ز گوهر ۸۲۴
صف بسته چو ۲۲۴
صلای یوسف ۶۶۱
صنما دل اسیران ۴۳۴
صنم دلشاد ۱۹۴
صنم فرمود ۶۵۵
صنم می‌رفت ۱۹۳
صنوبر چون ۶۶۲
صوت لحن ۱۰۳
صور جملهٔ کاینات ۶۹۴
صور دویم ۷۰۴
صوفی که به خرقه ۲۵۷
صوفی نشود صافی ۱۶۳
صهیلش زنگ ۷۷۶
صیاد گو به قوت ۶۰۱
صید سگان آن ۵۱۵
ضمیرش در ۱۹۵
طاق رواقم ۶۸۸
طال اللیالی ۳۷۸
طاوس‌وار می ۵۹۱
طایر عدل ترا ۲۵۲
طایری خورده ۵۰۱
طبع عالی خواست ۵۴۸
طبعم که زلشکر ۲۲۹
طبع من بحری ۷۰۳
طبع و دستم ۳۵۱
طبعی به‌هم رسان ۴۸
طبل عطار است ۳۹۲
طبیبی پری‌چهره ۱۸۱
طپش دل مگر ۶۳۰
طراز گلشن ۵۳۳
طراز ناز به بر ۴۹۱
طراوت یافت ۷۸۱
طرف گلشن ۵۱۰
طرفه زمانی است ۴۳۵
طرفه مرغی است ۲۹۵
طریق مصلحت ۱۴۵
طریق مهر با یاران ۶۷۹
طریقی بر آن ۳۳۶
طشت زرین ۲۶۶
طعمه بر کردن ۷۱۵
طعمه از چنگال ۴۸۶
طفل خرد است ۲۱۷
طفلی که کر آمده ۲۲۶
طفیلت از ۶۸۵
طلب شمرده ۸۶۸
طلوع کوکبهٔ ۳۰۶
طور دلم از ۵۱۹
طوفان سروسر ۵۸۷
طوفان نفس ۵۸۹
ظلم است که ۶۳۵
ظن بد است ۵۳۸
عادت به ناله ۵۲۸
عادت عشاق ۲۰۲
عارض چون مهش ۶۸۲
عاشقان را چنین ۳۵۵
عاشقان را گر ۳۷۹
عاشق رند ۴۲۴
عاشق که چراغ ۶۲۲
عاشقم دردمند ۷۰۹
عاشق هم ۲۰۵
عاشق همه دم ۴۳۸
عاشقی آرد ۳۵۱
عاشقی رنج ۴۲۷
عاقبت گرگ ۱۷۰
عاقلان را از ۳۷۹
عالم از انس ۸۳۴
عالم ز لباس ۹۱
عالمی را تندی ۵۲۱
عاملان در زمان ۲۸۸ پ
عبادتخانه‌ای بهر ۷۸۳
عبث از وی ۷۶۵
عبیر افشاند ۶۸۳
عبیر امروز ۱۹۲
عبیر بیز و گهر ۸۶۷
عتابی کرد و گفت ۳۴۰
عجب است اگر ۱۵۷
عجبتر آنکه ۷۶۴، ۸۴۳
عجب حالی افتاد ۵۹۶
عجب دارم از ۱۷۸
عجب دردی ۶۵۵

عجب کاین ۵۳۵
عجب که با همه ۸۱۵
عجب که سطح ۸۸۳
عجب که شمع ۱۲۲
عجب گر تو ۱۸۸
عجب گیرنده ۶۸
عجب ماندی ۱۸۲
عجب مدان که ۶۰۷
عجوزی راه ۷۲۴
عدلش سبب ۳۸۱
عدو به چهرهٔ ۳۲۶
عدو را خرمن ۶۷۸
عدیل و رفیق ۳۳۶
عذاب دوزخ ۲۰۲
عذارش از وفا ۷۷۴
عذر جفاکاریت ۵۹۱
عذرخواهی کندم ۷۱
عذر ستمی خواست ۸۹
عراقی طالب ۹۱
عرش آنچنان ۶۵
عرصهٔ امید بر ۵۲۶
عرصه بر اهل وفا ۵۹۸
عرض دانشوری ۵۶۳
عرضه ده از ۵۳۸
عرفی از هر ۲۰۳
عرفی به حال ۲۰۳
عرفی دم نزع ۲۰۷
عرق کز روی ۴۳۶
عروسان ابکار ۶۹۵
عروس باغ مگر ۲۹۳
عروس حسن شده ۴۹۱
عروس طبع ترا ۸۲۴
عریان تن حسین ۵۶۸
عریان تنی خوش ۴۸
عریان چراست ۵۷۰
عریان ز لباس ۲۳
عزم سفر کرد ۳۵
عزم و خدمت ۳۸۰
عزیز از انجمن ۷۴۴
عزیز از دیدن ۷۳۴
عزیز از مصر ۷۷۴
عزیزا مردی ۱۲۴
عزیز مصر را به ۷۶۴
عزیز مصر کاندر ۷۶۲
عشق از دلت ۲۲۳
عشق او سیمین ۳۷۷
عشق پنهان ۶۰۰
عشقت نه سرسری ۱۰۷
عشق تو در درونم ۱۰۷
عشق در عالم ۱۶۴
عشق می‌گویم ۲۰۳
عشق می‌ورزم ۱۳۴
عشقی که ترا ۳۹۷
عصا گرفته به ۸۶۱
عضد را پسر ۱۸۶
عقاب صولت ۴۹۴
عقاب ظلم چون ۷۹۰
عقدهٔ مشکل ۵۸۸
عقل چون دید ۷۰۲
عقل نخست ۶۹۰
عقل و هوشم ۶۴۰
عقیقین ابر ۳۴۱
علاء دولت و دین ۲۴۶، ۲۵۲
علاج حسرت ۸۷۱
علاج درد دل ۶۳۶
علت ایجاد عالم ۵۴۴
علم شدند به عالم ۸۴۱
علم کز تو ۲۷۳
علی شریف ۸۱۸
علی عالی آنکه ۵۵۷
علی فرمانده ملک ۶۷۷
علی ولی شهریار ۸۰۲
علی یاری ده ۶۷۷
عماری همچو ۷۳۶
عمر است یار ۳۶۰
عمر که در هجر ۵۳۸
عمری است که من ۴۲۵
عمری بود که دورم ۵۵۶
عمری به‌ره وفا ۶۳۱
عمری سخن آن ۵۱۲
عمری گذشت ۲۰۶، ۲۰۹
عنان از دست ۵۳۶
عنان بارگی بر ۷۶۸
عنان توسن ۷۸۴
عنان در هرگذر ۶۵۵
عنان سرکشی ۷۶۸
عنایت نظر ۴۰۳
عندلیبان همه ۶۰۰
عندلیبش نفسی ۲۲۹
عندلیب ما نشد ۶۴۶

عن قریب است ۸۳۴
عهدی دارد فلک ۴۵۰
عیان از آتش ۶۸۶
عیان دیدم بر ۸۵۱
عیان ز پای یکی ۸۳۷
عیان ز جبهت ۸۳۷
عیان ز رخنهٔ در ۸۶۱
عیان ز هر ثمری ۸۶۶
عیان شد آفتاب ۵۳۲
عیان نور خدایی ۶۷۸
عیان هرگوشه ۸۵۳
عیان یک نیمه ۸۵۰
عیب پنهانی ۸۳۴
عیب رندان مکن ۱۳۰
عیب می جمله ۱۳۲
عیبی از وی ۵۶۳
عیش بادت ۸۳۰
غازه فروش ۱۹۱
غافل ز من او ۶۴۰
غافل نیم ۴۲۱
غافلی ز آنچه ۶۴۸
غالب آن است ۱۵۵
غایتش مهربان ۲۲
غبار از خاطر ۶۷۲
غبار موکبت ۲۹۴
غبار موکب تو ۲۴۷
غباری مضطرب ۸۹
غبن است سر ۸۵۶
غذا از جود تو ۲۴۶
غربال سپر کنی ۴۳۶
غرض آن غیرت ۷۳۳
غرض از رفیقان ۸۰۱
غرض از صبحگه ۷۴۶
غرض ازگردش ۶۹۹
غرض ای نونهال ۷۶۲
غرض این باشدت ۷۹۲
غرض پیدا چو ۵۷۴
غرض چون شد ۵۷۴ پ
غرض دید آنچه ۷۲۳
غرض رفتی دوگامی ۷۸۶
غرض شدم ز تو ۸۴۸
غرض کآخر برون ۷۶۳
غرض کنون که چو ۸۴۳
غرض که قصهٔ ۴۹۹
غرض نقشی است ۱۶۹
غرض نگارش ۸۶۹
غرض هفتاد ۷۳۰
غریب شهر تو ۴۰
غزال از پنجهٔ ۵۳۵
غزالان هر طرف ۷۳۷
غزالی آن غزل ۱۲۵
غزالی در کنارم ۷۸۵
غزلخوانی من ۸۵۴
غلامی است در ۱۸۵
غلامی کش به ۷۴۳
غلطان ز تیغ ۵۷۱
غلط کردم از ۶۹۳
غلمان بهشت ۶۲۲
غم آینده و ۷۸۷
غم ازگردش ۱۷۵
غم با دل خون ۳۹
غم بی‌حد و درد ۶۴۹
غمت روزی که ۵۲۹
غمت مشکل ۵۸۸
غمت هر لحظه ۹۰
غم در آنجا ۷۰۴
غم دل کس ۶۴۱
غم دنیا مخور ۲۲
غم دیرینه گر ۶۶۸
غمزده هرجا ۵۳۸
غم زمانه خورم ۱۶۰
غمزهٔ تو بر ۴۳۳
غمزه‌شان را نه ۷۰۵
غم زیردستان ۱۸۰
غم عالم مخور ۷۸۹
غم کشت ۳۰۸
غمگین زگردش ۶۳۱
غمگین مباش ۵۶۶
غمگین نمی‌شوم ۱۰۵
غم مخورگفت ۵۰۰
غمی از هیچ ۸۰۸
غمی دارم که نتوان ۷۴۳
غمی داشتم ۸۱۷
غمی در وصل اگر ۷۵۰
غمی کز رشک ۶۲۶
غمی کز مژه ۶۲۹
غمی گر بیندت ۷۹۳
غمین‌تر آن ۲۷۱
غنچه خندان ۸۳۰
غنچه ز شاخی ۶۰۳

غنیمت شمارید ۸۱۸
غیاث دولت ۳۸۱
غیاث ملت و دین ۵۵
غیر از تو چو ۵۷۴
غیرت ای فوج ۸۳۵
غیر ترا مدیحی ۵۹۳
غیرت گلرخان ۷۰۵
غیرتم آید ۱۴۹
غیرتم بین ۲۰۳
غیر غمش از ۵۳۸
غیر کوبا تو ۵۱۵
غیر من کم ۵۱۰
فاسد و مفسد ۵۳۹
فتاد رخنه به ۸۱۰
فتاد سرو بلاغت ۸۸۳
فتادش در قدم ۷۶۱
فتادم از نظر ۲۹
فتاد نخل تو ۸۸۵
فتاده روز ۷۳۵
فتح ز یک سو ۶۹۲
فخر است جهان ۲۷۲
فخرسادات ۵۰۰
فراتر پا منه ۸۰۰
فراخی در آن ۱۷۶
فراز او همه ۳۸۴
فرازش به حدی ۸۰۱
فراق از گل ۲۵۴
فراقت کاش ۴۹۷
فراق صبر و سکون ۶۳۲
فراق نامهٔ سعدی ۱۴۸
فرامش کرد ۱۹۲
فراموشم شود ۲۱۱ پ
فرح‌فزا و روان ۸۶۷
فرد است که ۲۰۷
فرشهای ابرقی ۳۹۲
فرصت دیدن ۶۰۷
فرصتی جستم ۵۶۱
فرصتی کو که ۶۱۴
فرق است آری ۸۷۸
فرمانده زمانه ۳۹۹
فرمود که خونی ۲۲۴
فرو آویخت در ۷۴۱
فروچیدند بزمی ۷۶۵
فرو خفت آتش ۸۴۹
فرود آمد چو ۸۴۹
فروزان شمع ۷۶۱
فروزان کرد هستی ۷۵۱
فروزان لاله ۶۶۲
فروشد چو ۵۹۶
فروشد ناگهان ۷۴۵
فروشند و خرند ۷۲۵
فروغ مشتری ۸۵۰
فرو گرفت جهان ۳۰۷
فرو ماندگان را ۱۸۰
فرو ماندم از ۱۷۵
فریاد از آن ۶۴، ۵۷۱
فریاد زبی‌بال ۶۵۸
فریاد که چندان ۸۷۳
فریاد که در قید ۶۰۸
فریاد که در کنج ۵۲۸
فریاد که غمهای ۲۰۵
فریاد که غیرت ۵۸۶
فریاد مردمان ۱۵۲
فریاد من از ۱۰۴
فریاد من ز طارم ۲۹۰
فریب از خود ۷۹۰
فریب جهان ۱۴۰
فریدون راشه ۷۲۵
فریدون زمان ۵۷۳
فریدون گفت ۱۷۲
فزود رونق ۲۱۶
فزون ز بام تو ۵۷۵
فسانه از پی ۶۲۵
فسون کم با من ۶۶۸
فسونگر دایه‌ای ۷۳۲
فشاند گرد ره ۸۸۲
فشاند مشک ۲۵۴
فشاندم اشک ۸۴۴
فشاندی بر زمین ۵۳۶
فصاد جهود ۴۵۱
فصل گل شد ۵۱۳، ۶۴۲
فضای جنت ۸۳۹
فضولی از ۱۹۴
فعالش درخور ۲۶۳
فغان از آن ۵۱۰
فغان ز تندی ۶۰۹
فغان ز جنس ۶۴۳
فغان زین دل ۶۸۰
فغان سر می‌کنم ۶۱۹
فغان عاشق ۶۱۰

فغان کآخر زمانه ۷۸۶
فغان که بار سفر ۸۸۳
فغان که بست ۸۸۳
فغان که چرخ ۶۰
فغان که رنجش ۳۱
فغان که سوخت ۲۳۲
فغان که شد ۸۷۰
فغان که نیست ۵۷۹
فغان من همه ۳۲۲
فقیهان طریق ۱۸۳
فقیه فقیر ۱۸۴
فقیه مدرسه ۱۳۱
فقیهی کهن ۱۸۳
فکر بلبل همه آن ۱۳۶
فکر دل زخمدار ۲۲۳
فکر من مدح ۳۴۳
فکر همراهان ۵۴۹
فکند آن تازیانه ۷۷۸
فکند رخنه بر ۸۳۲
فکندند از سرش ۷۶۸
فکنده رمح تو ۲۴۷
فکنده گیسوی ۴۹۱
فلک ار درنگ ۴۸۴
فلک انباز کرده ۷۰۶
فلک بگرفته ۶۷۸
فلک به جاه ۲۹۴
فلک چو چشمهٔ ۳۳۱
فلک خرابهٔ ما را ۴۹
فلک در فکر ۶۲۱
فلک دو وقت ۳۱۴
فلک را ز پا رفتن ۷۳۱
فلک را جور ۶۶۹
فلک را شوق ۷۲۱
فلک را عادت ۶۷۱
فلک ز انجم ۷۲۱
فلک فرسا سوار ۶۷۷
فلک گردید از ۵۳۴
فلک هم با اسیران ۷۵
قائد دولت ۵۴۸
قا آن فلک ۸۱۹
قابل گفتار ۵۳۹
قادری بر هر چه ۱۵۱
قاصدا درد ۶۱۶
قاصد از حال ۸۵
قاصد چه احتیاج ۴۴۲
قاصد خسرو ۵۳۷
قاصد ز توام ۷۱۷
قاصد ز وصل ۵۹۷
قاصد که از او ۸۷۷
قاصدی مژدهٔ ۷۶
قاضی چو زنش ۴۴۹
قافلهٔ شب چو ۱۴۸
قامت سرو که ۴۴۶
قاه‌قاه خندهٔ ۶۴۰
قبله‌گاها شده ۸۳۰
قدح به چنگم ۳۸۲
قدح به شرط ۱۳۳
قدح پر راح ۸۵۳
قدح در دست ۶۶۴
قد حسود و دل ۸۴۰
قدحی دارم و در ۲۷۶
قد خم کند ۱۱۱
قد آن یار ۳۲
قد را چو الف ۳۴۷
قدر مردم سفر ۳۵۹
قدش نخلی است ۷۴۹
قدم چون بر ۷۴۲
قدم رخت ۷۲۳
قدم که بود ۸۳۷
قدم می‌زد ۷۲۳
قدی سرو سهی ۶۶۲
قدیم نکوکار ۱۷۳
قرار در کف ۱۷۰
قرار کرد تمام ۳۳۱
قرارگاه ارفاعی ۲۵۴
قرب رقیب ۶۱۹
قرص ماه و ۵۶۲
قرض پدر که از ۳۷
قسم به جان ۱۵۲
قسمتم کاش ۵۸۵
قسیم دوزخ ۶۸۷
قصاب پسر ۶۳۴
قصاب چنان که ۴۴۹
قصاب یکی ۴۵۰
قصد ایشان ۷۱۱
قصد می‌کرد ۵۶۱
قصه چه کنم ۴۵۱
قصه‌ها پردازد ۲۱۸
قصه‌ها گفتمت ۶۱۸
قصیده‌ای که ۳۰۰، ۸۲۴

قصیده نه خجسته ۸۵۳
قضا را بود صیادی ۷۹۱
قضا را عزم او ۲۶۴
قضا را من و ۱۸۲
قطره‌ای کش ۲۰۰
قفس به دیدهٔ ۴۹
قفس دانسته ۴۸۷
قفسهای مرغان ۱۸۶
قفسهای مرغ ۱۸۶ پ
قلب تو ز نور ۳۱۵
قلم به راه ۲۰۲
قلم چون ریخت ۷۹۸
قلم زان تنگنا ۷۹۴
قلمزن نگهدار ۱۸۰
قلم مشاطه ۷۹۵
قماط هر دو ۸۳۷
قمریان چون ۳۹۲
قمری ریخته بالم ۵۱
قمری و بلبل ۷۰۳
قوت پروازم ۸۷۰
قول او بر جهل ۲۷۱
قهرمان احتساب ۵۴۶
قهرمان چرخ ۵۴۵
قیامت است ۳۰۳
قیامت بود گویا ۷۴۲
کار آن کند که ۵۹۳
کار از ستمت ۳۱۳
کار از لب ۴۵۰
کار اینجا کن ۴۲۷
کار به دنیا ۵۲۶
کار درویش ۱۶۷
کار غلطی کردم ۳۱
کار معاش من ۳۰۸
کار من بنده ۴۱۳
کاروان شهید ۳۲۴
کارها در عاشقی ۶۰۹
کاسهٔ دریوزهٔ ۴۸۶
کاش آن خواجهٔ ۶۰۵
کاش آن روز ۱۷۲
کاش آن زمان ۶۲ (سه‌بار)
کاش بر جان ۶۰۳
کاش بیرون ۶۴۱
کاش چون داد ۸۷۶
کاش گوید ۳۱
کاش یاد آورد ۶۱۴
کاغذی پر کنی ۸۱
کافر چنین مباد ۸۷
کافی است بهر ۵۰۷
کام یزید داده ۶۷
کان پی مصلحت ۸۱
کانچه برای ۵۳۹
کان لحظه که ۲۲۸
کان نه چون ۵۴۶
کاوه کز نطع ۸۳۵
کاه و بیجاده ۸۳۴
کای آفتاب ۲۹۷
کای بانوی ۵۷۰
کای پری‌چهره ۵۸۰
کای جان پاک ۵۷۰
کای مونس ۶۶، ۲۲۷
کای نور چشم ۵۰۶
کباب گشته ۲۱۶
کبک دری ۲۹۰
کبک گردد ۵۴۷
کبوتر برد سویش ۱۰۲
کبوتری به قفس ۱۲۶
کتاب چندم در ۸۶۵
کتابش معجز ۶۷۷
کتاب من که ۷۹۵
کجائی ای گل ۶۰
کجا بر ساحت ۵۳۳
کجا خیزد ۴۲۸
کجا روان شود ۳۹۴
کجاست آنکه ۴۹۸
کجاست ساحت ۸۲۵
کجاست لذت ۶۳۹
کجا شایستهٔ ۶۴۴
کجا همراه گردد ۲۱۷
کدام است آخر ۷۶۹
کدام باغ ۱۴۵
کدام سرو ز سنبل ۶۹
کدام شهوت ۱۹۶
کدام یار سریع ۸۶۲
کدامین گرگ ۷۳۸
کدامین ماه را ۶۲۵
کرامت کرده ۷۲۸
کرد آفتاب ۵۷۱
کرد آنچه به ۵۱۲
کرد از عهد ۵۴۱
کرد این خیال ۶۳

کرد برپا بس ۷۰۲
کرد در نظم ۵۵۸
کردم ادا به ۳۲۷
کردم از خنده ۸۵۸
کردم بسی ۵۹۳
کردم سراغ ۵۹۳
کردند پس ۵۶۷
کردند رو به کوفه ۵۶۸
کرده آزرده مرا ۳۶
کرده آنجا چو ۸۳۱
کرده‌ام از کوی ۶۸۷
کرده اندر دهان ۷۰۵
کرده‌ای شرط وفا ۱۱۷
کرده بسیار ستم ۳۶
کرده بهرام از ۸۳۱
کرده تیغ آبگون ۵۴۷
کردی رها چون ۶۱۷
کرشمه داد ۴۳۶
کرم بین و ۱۶۷
کرم فرما روان ۷۵۱
کرم فرما گناهم ۷۷۷
کرم کن قطره ۶۷۵
کرم نگر که چو ۸۱۶
کریم اسم و کرم ۵۷۳
کریم السجایا ۱۷۴
کز آن سر ۶۷۵
کز اوست ۸۶۸
کز تو فربه ۵۵۷
کز چه از ۸۳۲
کز کلف روی ۵۵۸
کزین همصحبتی ۶۶۵
کسانی‌که از ما ۱۸۷
کسانی‌که مردان ۱۸۰
کس این کند ۱۵۴، ۱۵۵
کس به بالای ۱۲۴
کس در نبسته ۶۰۲
کس را نبینم ۲۲
کس راه چمن ۶۴۳
کسش محرم نه ۶۱۸
کس نام هیچ ۲۴۸
کس ندانم که ۱۵۷
کس ندیدیم ۵۲۹
کس نیاموخت ۱۶۹
کس نیاید به ۱۷۰
کس نیست که ۱۰۷
کس واقف ۴۸
کس همچو من ۵۱۷
کسی از دوستان ۷۹۳
کسی به‌طالع ۶۱۶
کسی چو او ۲۹۴
کسی چون او ۷۸۸
کسی را کآتش ۷۶۷
کسی را کآسمان ۷۴۰
کسی کافتد ۷۹۹
کسی کافکندت ۵۹۰
کسی کاندر سرش ۶۶۷
کسی کاو خاک ۶۷۴
کسی کز بیم ۷۳
کسی کز گریهٔ ۷۳۹
کسی‌که بهر ۲۱۵
کسی‌که جفت ۳۰۲
کسی‌که داد به ۵۹۴
کسی‌که زنده ۲۶۲
کسی‌که عز قبول ۲۹۴
کسی ملامت ۱۴۹
کسی نبود بجز ۵۲۸
کسی نمانده که ۴۳۵
کشتم از دست ۴۳۴
کشت مرا ۴۲
کشتی از جورم ۶۴۷
کشتی چرخ ۵۴۵
کشتی چو ۵۱۳
کشتی زرین ۳۹۳
کشتی شکست ۶۱
کشتی و از برم ۴۹۰
کشد به خویش ۸۲۲
کشد تا نشنود ۵۲۸
کشد دو صف ۸۲۳
کشد سرو از ۶۴۸
کشنده‌تر چو ۵۴۰
کشوری گر سوی ۲۶۸
کشید آخر ۷۴۴
کشید آهی ۷۷۸
کشید از کین ۷۶۸
کشید باز عنان ۸۱۴
کشید روز ۳۱
کشیدم بر سر ۷۶۳
کشید میش به ۸۲۴
کشید و راند ۴۲۸
کشیده‌ام ز بتان ۵۹۴

کشیده تیر ۳۷۵
کشیده تیغ ۸۲۳
کشیده سر سوی ۳۰۵
کشیدی به شیراز ۸۱۷
کشیدی پیش ۷۳۹
کشیدی توسن ۷۶۰
کشیمان اربه ۹۴
کعبه چون شد ۵۴۶
کعبهٔ کوی تو ۵۴۹
کف او قفل ۲۴۶
کف خاکی ترا ۶۳۵
کف دست و سر ۱۸۸
کفر چو منی ۲۴۳
کفش ابر کرم ۶۷۸
کف عالم‌افروز ۴۹۶
کفن بیاور ۱۹۷
کفیده نار ۳۸۷
کلاف ریسمانی ۷۴۳
کلاف هر دو ۷۹۰
کلام‌الله مدیح ۶۸۷
کلامش چون ۶۷۷
کلک صباحیش ۵۸۲
کلک صهبا بهر ۵۸۴
کله از سر نهاد ۷۴۲
کله بر سر منه ۷۹۲
کله گوشه بر ۱۷۵
کلید گنج رحمت ۷۲۳
کلید ملک حق ۶۷۸
کلیم از دست ۵۰
کلیم الفت به ۴۸
کلیم‌وار ز شاخ ۲۹۳
کلیم‌وار کنی ۲۴۹
کمال همنشین ۱۶۸
کمان ابروان را ۷۸۱
کمان ابرویت ۷۸۵
کمان بر گوشه ۶۸۵
کمان چرخ که ۵۳۹
کمان ز ابروی ۸۵۱
کمربستی چو ۷۷۵
کمیتان در سواری ۷۴۶
کم‌گوی و بجز ۲۶
کم می‌شوم ۵۰۵
کمند مهر چنان ۶۹
کمینه پایهٔ ۲۹۲
کنار باغ همه ۲۵۴
کنار پر گل من ۳۴۴
کنار سبزه از ۲۴۵
کناغ چند ضعیفی ۲۹۸
کند آگه نخست ۷۵۱
کند آمال را ۲۴۷
کند امهات ۵۶۴
کند تا چشم ۸۵۲
کند جلوه طاوس ۱۸۷
کند خلقی ۴۳۱
کند خویش ترا ۷۹۱
کند زشت را ۲۶۰
کند گر آنچه ۷۵۹
کند گر دعوی ۴۸۴
کند وصف سخن ۷۲۷
کند یاد از کسی ۷۹۸
کنم آهنگ می ۷۶۲
کنم شیار به ۸۱۱
کنند آنگاه ۷۸۶
کنون آن آهوان ۷۸۵
کنون استاده ۷۷۹
کنون اندر سر ۶۶۴
کنون با جسم ۷۷۳
کنون بگشای ۷۸۶
کنون به زیرزمینم ۳۴۵
کنون تار طرب ۶۶۹
کنونت ساخت ۷۵۸
کنونت که امکان ۱۶۸
کنون توزایجه ۸۳۸
کنون جای شکایت ۷۷۸
کنون چون نوبت ۷۹۸
کنون خوبان مصری ۷۶۶
کنون در هیچ سو ۶۷۰
کنون دور فلک ۷۴۸
کنون زان مه ۷۷۶
کنون ز چشم ۸۲۱
کنون ز طبع من ۸۲۲
کنون ز لشکر ۸۶۸
کنون ز هستی ۳۰۴
کنون ظهیر اگر ۸۲۴
کنون کز رشحه ۷۳۷
کنون که دست ۲۵۴
کنون که گوهری ۸۲۶
کنون که لقمه ۸۰۸
کنون گر تیره ۳۴۱
کنون من آنچه ۷۵۸

کنون نه من توانم ۷۷۹
کنون یعقوب را ۷۳۶
کنی چون عزم ۶۸۶
کنیزان ترا ۵۳۵
کنیزان سیه ۱۹۴
کنیز تست ۷۵۱
کنیزت کاو ۷۷۳
کنیز رازدان ۷۷۳
کنیزک چون ۷۷۴
کنیزک را چو ۷۷۳
کنیزک گفت ۱۹۵، ۷۷۴
کنیزی از کنیزان ۷۷۲
کنی گر خاطرش ۷۵۸
کواکب بود ۸۵۱
کوپیک صبح ۱۳۷
کو جفا کیشی ۶۱۱
کو روش قائد ۷۱۰
کو شبیهش ۵۶۲
کوشش روبین ۵۴۷
کوفت کاوس ۸۳۵
کوکب روشن ۳۵۵
کومحرمی کز ۴۹۶
کو مرغ به این ۶۵۰
کوه غم بر دل ۹۹
که آنجا که باشد ۸۰۲
که آنچه شرح ۸۶۴
که ابروکمانی ۶۲۸
که ابری ناگهان ۶۷۱
که از افسون ۷۵۷
که از برج سعادت ۷۲۸
که از چنگال ۱۷۱
که از دوستان ۸۱۷
که از دو عارض ۳۵۳
که از مدین به ۷۴۱
که اکنون یافتم ۷۷۰
که اگر می‌کشد ۳۱
که او را مانع ۷۵۸
که ای تابنده ۷۳۷
که ای توپیک ۸۶۴
که ای چشم اسیران ۷۷۳
که ای چشم و ۷۵۱
که ای حسن بتان ۷۷۷
که ای سپهر محامد ۸۴۱
که ای سرخیل ۷۵۱، ۷۶۷
که ای سرو ز پا ۷۸۵
که ای سلطان ۶۷
که ای سید پاک ۸۱۷
که ایشان هم ۷۵۶
که ای شاهین ۵۸۱
که این آهو ۷۲۹
که این سر ۷۷۱
که این شهنشه ۴۹۳
که این فرمان ۷۷۱
که این کریم ۵۴۱
که این گردندهٔ ۶۷۰
که این گلشن ۷۹۹
که این گنج گهر ۷۸۲
که این موسم ۸۰۸
که این می چارهٔ ۶۶۷
که ای یوسف زحق ۷۸۲
که باد نوبهار ۶۶۱
که باشد از چه ۸۴۲
که باشد بندهٔ ۷۲۹
که باشد کش ۵۷۶
که باشکستن ۱۵۲
که با من نکردند ۱۸۵
که با یوسف شبی ۷۴۸
که بر خاطر پادشاهان ۱۷۵
که برد به نزد ۱۳۹
که بر سبزه ۳۴۱
که بر کشتم ۷۶۲
که بودم رانده ۷۴۵
که بودم سبزه‌ای ۷۴۵
که بودم غرقهٔ ۷۴۵
که به او تا جمال ۷۰۵
که بهر پرستیدن ۹۶
که بی تو تشنگی ۸۴۷
که بینم کیست ۷۷۸
که پیچد بره ۶۸۵
که تا بر فلک ماه ۱۷۵
که تا شد آن ۷۲۹
که تا مالیده ۱۹۶
که تا نعمت بود ۷۶۹
که ترا بوده ۲۴۷
که جائی که دریا ۱۸۳
که جام باده کز ۶۶۸
که جای جسم و جان ۶۷۴
که چشمت شد ۷۴۲
که چشم هیچ‌کس ۷۶۷
که چشمی کز ۷۷۱

که چندم سینه ۷۷۵
که چون برپای ۷۷۰
که چون برگی ۷۵۴
که چون پیدا ۷۲۴
که چون خندد ۷۹۳
که چون یوسف ۷۴۶، ۷۵۲
که حالش بگردید ۱۸۲
که خاطر نگه دار ۱۷۵
که خواهد دید ۷۳۱
که دانستم که ۱۵۶
که دایه رفت ۷۶۰
که در شش قصر ۷۶۱
که در طریق وفا ۴۹۹
که در عشقش ۷۲۷
که در مغرب ۷۲۸
که دریای دلش ۶۶۵
که دست تشنه ۱۶۴
که دستی کان ۷۷۲
که دل زین غم ۷۴۴
که دنیا محفلش ۶۷۵
که دوست لؤلؤ ۸۶۵
که دیده در همه ۳۸۹
که دیگر دستت ۷۶۱
که راگویم ۲۱۷
که رسیده بی ۵۲۹
که روزگار ۱۹۶
که روز و شب ۷۵۲
که زد آتش ۷۶۴
که زنها راگر مردی ۱۸۹
که زیبد شاهی ۷۷۸
که سعدی که ۱۷۵
که سهل است ۱۷۷
که شاید پدید ۶۹۴
که شهر مصر خاکش ۷۴۱
که صبر نیست ۸۴۹
که غمخواری ۷۶۷
که فردا چو ۱۶۸
که قندیل ۸۰۲
که گاه خنده ۸۱۵
که گبرم به کیش ۹۶
که گر از سر ۷۰۸
که گر تا کوی ۷۵۰
که گر روم بر ۵۹۴
که گر صیاد بینم ۵۸۱
که گر قصیده ۸۱۰
که گر هر دو بر ۱۷۹
که گفتت در ۶۶۴
که گفت در ۱۴۹
که گمان داشت ۷۰۷
که مدح تو ۲۵۱
که مردار چه ۱۷۸
که مرد در تتق ۲۹۹
که من خوی زمان ۶۷۱
که من روز و شب ۱۸۲
که من عاشقم ۱۸۳
که من نبودم ۸۰۸
که می‌بیند بس ۸۴۲
که می‌خواهد زلیخا ۷۶۸
که می‌زند به در ۸۶۱
که میل من ای ۱۸۱
که ناگه دید آن ۷۵۷
که نامهٔ من ۶۱۳
کهن اوراق ۶۹۹
کهن جامه اندر ۱۸۴ پ
کهن خرابهٔ خود ۸۱۱
کهن رسمی است ۷۵۰
کهن زال جهان ۷۶۷، ۷۸۸
کهن صحرانورد ۶۶۵
که نقشبند ۸۶۷
کهن گرگ فلک ۷۳۹
کهن معمار ایوان ۷۶۰
که نه در دیده ۵۰۱
که نه فرشته ۴۹۳
که وا نمی‌شود ۶۳۹
که هرکه جان ۶۰
که هر مشکل ۷۵۰
که هر مملوک ۷۶۸
که هر نسبت ۷۷۳
که هست شرط ۵۰۸
که هوای باغ ۶۰۹
که هیچ‌کس نشناسم ۸۶۱
که هیهات قدر ۱۸۴
که یاران را ز حال ۷۵۴
که یک عمر بودم ۸۰۲
که یکی هست ۷۰۸ تا ۷۱۱
که یوسف آن ۷۵۷
که یوسف را ۷۴۲، ۷۴۶، ۷۵۳، ۷۵۶، ۷۶۳، ۷۸۲
که یوسف فتنهٔ ۷۶۷
کی باشد آن ۵۷۲

کی باشد از ۳۶۴
کی باشد و کی ۲۸۱
کی بود از لطف ۵۳۸
کی به من رحم ۵۱۱
کیپاپزان سحر ۱۲۳
کی جز تو در ۵۰۲
کیخسرو سیاوش ۲۷۸
کیخسرو وجود ۲۷۸
کی داشتم گمان ۵۹۲
کی در دماغ ۵۵۵
کی دل از مهر ۶۱۵
کی رهین کس ۷۰۳
کی عیب سر ۲۵۷
کی کسی ابلیس ۵۴۵
کی گمان بردم ۳۰۱
کیمخت کوه ۳۴۳
کیم من طایری ۵۸۱
کین تو بر اعدای ۳۹۶
کین تو چو کین ۵۹۰
کینه ور چون ۵۶۳
گامی به کام دل ۵۰۶
گامی نرفته ۶۴۳
گاو از بیم ۵۷
گاو از من و تو ۱۶۶
گاو کو دایهٔ ۸۳۵
گاو گردون ۵۴۸
گاه از خنده ۸۵۸
گاه از مشک ۵۲۱
گاه بخشش ۵۴۶
گاه بر ماه دو ۲۶۶
گاه به حیرت ۶۹۰
گاه به فکرت ۶۹۰
گاه چون خضرش ۵۵۹
گاه حکایت‌گذار ۶۹۰
گاه رعد از ۳۸۰
گاه زرپاشی ۵۴۶
گاه طوف حریم ۵۶۲
گاه لعل از ۲۱۷
گاهم به سر کوی ۵۵۳
گاه و بیگاه ز بس ۶۳۹
گاه وجد و سماع ۷۱۰
گاه همچون ۵۲۱
گاهی از عاشق ۵۵۹
گاهی چو جوی ۳۹۹
گاهی کنی زکشته ۳۴۳
گدائی را چو در ۸۵۴
گدائی که بر ۱۷۶
گدا را چو حاصل ۱۷۶
گذارش نیفتاده ۴۹۷
گذاشتیم و گذشتیم ۳۴۵
گذری به ناز و گویی ۷۴
گذشت از دلم ۲۹۹
گذشت از شب ۷۵۷
گذشت این‌که ۵۴۰
گذشت عمرم ۸۶۳
گذشت ماه صیام ۶۳۹
گذشتن تو و غیر ۳۶
گذشته بناگوشش ۳۳۳
گذشته عمرش ۷۳۱
گرآب شوم ۴۱۰
گر آرزوی وصل ۳۴۲
گر آسمان گه ۸۲۲
گر آفتاب نه ۳۰۲
گر آن عطا که ۲۶۴
گر آن گوهر ۷۶۹
گر آید نامه ۱۹۳
گر از این می ۳۸
گر از برف ۳۵۴
گر از دست ۷۶۷
گر از دنبال رفتی ۷۳۹
گر از نیستی ۱۷۸
گر افتد ز روی ۸۰۲
گران قدری که ۵۴
گران کردند ۸۷۳
گر انگشت ۱۳۸
گر او سر پنجه ۱۶۰
گر با پدر آشنا ۲۲۶
گر با تو بوم ۲۸۰
گر بار دگر بر ۴۵۰
گر بایدم شدن ۱۲۹
گر ببینی چو ۵۵۷
گر بدین زاری ۲۷۷
گر بدین گونه ۵۰۰
گر بر رخم ۲۹۰
گر بر سر نفس ۲۸۷
گر بسنجند ۵۶۲
گر بلبل طبعم ۸۲۸
گر بمانیم زنده ۱۷۲
گر بمیرم منما ۲۰۴
گر بمیرم من ۲۱۲

گر بمیری آتش ۲۶۹
گر بمیری و دشمنان ۱۷۳
گر بود پارهٔ ۵۵۸
گر بود عمر به ۱۳۵
گر بود لطف تو ۵۰۱
گر به اقلیم عشق ۷۱۰
گر به انبازی ۵۶۲
گر به او جان ۷۰۴
گر به دفع قضا ۵۲
گر به دوزخ ۳۱۵
گر به رجعت ۴۰۸
گر به لاله ۳۹۲
گر به من بر ۵۸۰
گر به میدان ۶۲۰
گر به نام ۴۰۸
گر به نرمی ۳۸۶
گر بی تو ۷۵، ۲۲۳، ۴۰۷
گر پنج نوبتت ۱۴۷
گرت از سر ۷۸۹
گر ترا هست ۳۲۹
گرت سلام کند ۱۴۵
گرت قربتی ۱۸۱
گرت هزار ۱۴۵
گر تو ز بهر ۴۳۳
گر تو سربازی ۴۲۷
گر تیغ بارد ۱۳۸
گر جان طلبند ۵۳۱
گر جرم کوکب ۲۹۶
گر جملهٔ کاینات ۲۶
گر جهودی ۲۸۸
گر چراغی ز پیش ۳۱۷
گر چرخ ۴۱۲
گر چشم روزگار ۶۱
گر چون رخش ۹۷
گرچه شد ۲۹۵
گرچه بر جور ۲۷۷
گرچه پنهان ۳۹۲
گرچه تو امیر ۱۵۰
گرچه تو بزرگ ۱۵۰
گرچه در ۳۰۴، ۵۴۶
گرچه دریا ۳۹۰
گرچه زبون ۵۲۶
گرچه سوگندان ۳۱۳
گرچه شد بر ۳۵۶
گرچه می ۴۰۸
گرچه هریک ۵۲۶
گرچه هست ۸۳۰
گرچه یاران ۱۳۴
گر حجر رونق ۵۳
گر حور زره ۳۲۱
گر خاک مزارم ۴۳۳
گر خانهٔ دلم ۶۰۳
گر خصم بدرگ ۸۵۷
گر خصم تو ۲۴۴
گر خوانمش ۶۱
گر خوانیم به ۶۳۶
گر خیال او ۳۷۹
گرد آمده ۲۲۶
گرداشتی به ۹۸
گردان برای ۵۰۶
گر دایرهٔ کوزه ۲۵
گردد ز فعل ۳۱۹
گردد قضای ۵۱۹
گر درد کند ۳۲۵
گر در دلتان ۴۳۱
گر در زمانهٔ ۸۵۶
گر در سخنم ۵۵۴
گردش چشمی ۱۲۵
گر دل از عرض ۸۹
گر دل صلح ۷۰۷
گر دل نهم به ۵۹۲
گردم چو نیم ۳۰
گر دم نزنم ۸۷۷
گردن افراخت ۵۵۷
گردنده آسمان ۵۵۵
گردنده و رونده ۳۷۲
گردن شیران ۵۴۷
گردن نهاده‌ام ۲۱۶
گردون بلند ۴۰۰
گردون پلاسش ۴۰۶
گردون ز بازوی ۲۹۶
گردون ستیزه ۶۴۹
گردون که بود ۳۲۶
گردون که گهی ۶۲۲
گر دیر دیر ۴۲۱
گر راحت روح ۸۲۹
گر ز ابداع ممکنات ۵۵۷
گر زاهد صد ۴۵۰
گر ز ظلمات ۷۱۰
گر ز گردون ۷۰۶

گر ز مهر ۴۰۰
گر زندگی این ۵۱۷
گر زهره به چرخ ۳۷۷
گر زیردست ۲۵۵
گر ستودم ۷۰۳
گر سر خصم ۲۰۰
گر سوخته دل ۴۳۷
گر سیو ز حسد ۲۷۸
گرش ببینی ۱۴۹
گر شعر بوالمعالی ۲۴۸
گر شکار افکن ۲۲۸
گر شمع تویی ۴۰۹
گر طاعت خود ۲۸۹
گر عرض دهد ۲۳
گرفت آتش ۱۷۹
گر فتادی ارسطو ۵۶۲
گرفت دامن ۲۵۲
گرفت طایر ۸۸۲
گرفت گوشهٔ ۴۰۲
گرفت لاله ۳۸۵
گرفتم آنکه ۱۹۶
گرفتم اینکه ۲۰۲، ۴۸۳، ۵۴۰، ۵۹۵
گرفتمت که ۲۷۱
گرفتم ز نادیدنت ۵۰۴
گرفتم ساغری ۴۲۵
گرفتم که خود ۲۰۸ پ
گرفته در ۴۰۳
گرفته دست هم ۸۵۲
گرفته زخم دلم ۴۴۲
گرفته گونهٔ ۴۰۲ پ
گرفته مست ۸۶۱
گرفته نامهٔ ۳۸۸
گرفته هرگلی ۶۶۳
گرفته یاد ترا ۳۴۵
گرفتی گربه ۷۶۰
گرفتیم عالم ۱۷۸
گر فزون جور ۶۵۶
گر فلک با من ۲۲۹
گر فلک یک ۷۵
گر کار جهان ۲۸۷
گر کالبد مرا ۳۴۲
گر کشد خصم ۱۲۱
گر کشوری خراب ۸۵۶
گر کند از حکم ۵۴۵
گر کند میل ۱۵۴
گر کند نهی ۵۷
گر گوی غلط ۲۶۷
گرم باز آمدی ۱۵۹
گرم خط خطا ۷۲۲
گر مرد رهی ۲۸۷
گر مردمک ۴۵۱
گر مرغ دل ۴۸۷
گر مسلمانی از ۱۳۹
گر معارض ۵۶۲
گرم فرصت ۹۲
گر من از درد ۱۲۲
گر منزلتی دارم ۱۵۱
گر میرم و اختیار ۶۲۲
گر ناردان ۳۶۱
گر نازکشی ۲۳۱
گر نبودی صیقل ۵۴۶
گر نخل وفا ۲۰۴
گر نفس قدس ۵۵۵
گر نگشت ۲۵۸
گر نور مه ۴۰۹
گر نه آنستی ۴۰۸
گر نه ایٔ کوکب ۲۶۹
گر نه با انفاس ۵۴۲
گر نه ز بی وفایی ۶۴۵
گر نه فیض ۳۰۴
گر نه هردم ۱۰۹
گروهی چو ۳۳۷
گروهی نشینند ۱۷۷
گره چون غنچه ۷۶۸
گر هست به ۲۳۱
گر هست رخش ۳۹۶
گره نگویم آن ۴۹۴
گر هیچ مرا ۲۸۱
گریان چو پیالهٔ ۸۴
گریان گریان ۲۲۰، ۸۷۷
گریزان شد ۸۴۹
گریزنده آهوی ۸۰۲
گریم زغم ۲۸۱
گریه بر بیگانگی ۶۳۷
گزیدم اینک ۸۶۵
گزیدم سفر ۸۰۱
گزینند از سهی ۷۴۱
گسسته در چمن ۵۳۲
گشادند برهم ۱۸۳

گشادندت ۵۳۶
گشاید از در ۶۴۴
گشاید بندم ۵۱۵
گشت دست ۳۹۰
گشت دل از ۵۳۹
گشت کلاهم ۵۳۸
گشت گویا ۵۵۸
گشتند انبیا ۵۶۷
گشته از شمشاد ۵۴۳
گشته از نوشین ۵۴۳
گشته مشاطگی ۸۵۹
گشته همکاسه ۸۳۴
گشته یک رنگ ۸۳۴
گشتیم روان ۶۰۱
گشود اول گره ۷۴۲
گشودم از کمر ۴۰
گشوده‌ام در دکان ۸۲۶
گشوده بر ۳۴۴
گفت آری ولی ۵۵۸
گفت آسمان ۱۹۹
گفت آن بت ۷۱۴
گفت آنچه بر ۲۹۶
گفت آن گلیم ۱۷۱
گفت اگر بر ۳۶۳
گفت اگر سر ۳۶۳
گفت اگر گردد ۳۶۳
گفت اگر گردی ۳۶۳
گفت این پسر ۲۲۳
گفت این خلف ۲۲۳
گفت این خود ۱۹۹
گفت این درخت ۳۹۷
گفت این زحمت ۶۲۲
گفت این غزل ۲۲۴ (دوبار)
گفت این و ۲۲۷
گفت باور ۱۶۷
گفت بررسم ۳۶۴
گفت تسبیح ۳۲۸ .
گفت جامی دهیدش ۷۰۸
گفت چشم تنگ ۱۷۱
گفت حافظ ۱۳۷
گفت خندان ۷۰۹ •
گفت خواهم ۴۰۰
گفت رشک ۵۵۷
گفت روان ۶۹۱
گفت کای حسرت ۳۵۵
گفت که ای ۶۹۰
گفت گاهی اگر ۵۶۱
گفت من از ۸۵۸
گفت مهر ۴۰۰
گفت یار از ۳۶۳
گفتا بدین ۳۹۸، ۳۹۹
گفتا برای این ۵۵۵
گفتا برم ای ۲۲۴
گفتا برون ۱۳۷
گفتا بهای ۳۶۰
گفتا پدر توام ۲۲۶
گفتا پدرم ۳۷۲
گفتا ترا چو ۸۰۴
گفتا چه طلب ۲۲۶
گفتا ز من این ۲۲۳
گفتا غلطی ز ما ۲۵
گفتا کمال گرچه ۸۰۵
گفتا کنون که ۸۰۴
گفتا که چرا ۸۷۷
گفتا که دشمنان ۸۰۴
گفتا که مگوی ۶۵۲
گفتا که هر ۳۹۸
گفتا که هیچ ۳۹۹
گفتا نشنیدم ۲۲۶
گفتا همیشه ۳۹۸
گفتش که پدر ۲۲۷
گفتم آن روز ۷۱۳
گفتم آن مه ۶۱۴
گفتم از بخت ۷۰۴
گفتم از جور ۷۰۴
گفتم از عشق ۶۴۶
گفتم از مدرسه ۴۴۸
گفتم او از کجا ۵۵۸
گفتم ای جان ۳۵۵
گفتم ای شاهدان ۷۰۵
گفتم ای عربده ۱۹۹
گفتم این شرط ۱۶۷
گفتم این عامل ۳۰۱
گفتم این کوی ۳۲۸
گفتم بپرسم ۳۹۸
گفتم به این ۳۲۷
گفتم به عقل ۵۵۵
گفتمت دم مزن ۴۲
گفتم چه خبر ۲۴۲
گفتم چه خوش ۷۱۳

گفتم چگونه ۴۳۲
گفتم خبرت ۶۲۹
گفتم رسن ۳۹۰
گفتم ز اثر ۵۵۰
گفتم ز جفا ۶۰۵
گفتم ز خط ۵۱۴
گفتم ز صد یکی ۵۷۱
گفتم ز غمش ۵۳۱
گفتمش از ۴۰۰، ۸۵۸
گفتمش بسیار ۳۳
گفتمش در عین ۱۲۹
گفتمش دل را ۳۶۴
گفتمش سوخت ۷۰۹
گفتمش سوزنی ۳۴۷
گفتمش سیر ۱۵۷
گفتمش گرییک ۸۵۸
گفتم غمت ۲۷۷
گفتم قدمی ۱۰۴
گفتم که از ۲۹۶، ۸۰۴
گفتم که الف ۴۴
گفتم که تا به ۳۹۸
گفتم که چگونه ۳۶۷
گفتم که چیست ۳۹۸، ۳۹۹
گفتم که خدایا ۳۷۲
گفتم که خود ۸۰۴
گفتم که دلم ۲۷
گفتم که رگم ۴۵۱
گفتم که عرش ۲۰۰
گفتم که عشق ۱۵۱
گفتم که کوته ۸۰۵
گفتم که کیست ۸۰۵
گفتم که کیستی ۳۹۷
گفتم که مگر ۵۵۱
گفتم که یافت ۲۷۵
گفتم محرم ۵۶۴
گفتم میان ۱۷۱
گفتم نگرم ۷۱۳
گفتم همه ملک ۲۵
گفتند که جو ۴۱۱
گفتنش کندن ۸۱
گفته ای پیش ۳۲
گفتی آن دم ۵۱۱
گفتی برو از ۶۱۸
گفتی به فغان ۲۲۳
گفتی تمام زلزله ۶۴
گفتی چه حاجت ۵۰۶
گفتی دو سه روز ۶۴۹
گفتی ز جور ۲۰۳
گفتی ز درد ۳۶۲
گفتی ز ناز ۲۷۵
گفتی شب ۸۷۸
گفتی شبی ۶۴۹
گفتی که بگو ۵۸۹
گفتی که به خواب ۴۲۵
گفتی که به عالمم ۹۵
گفتی که به من ۶۱۶
گفتی که به وقت ۵۱۷
گفتی که چرا ۴۲۵
گفتی که دهم ۶۰۵
گفتی که ز روی ۲۲۶
گفتی که غم ۶۳۶
گفتی که مکن ۷۷
گفتی گذرم گر ۵۷۷
گفتی مکن ۵۸۷
گلاب تازه ۶۹۶
گل از شوق ۷۵۴
گل افشانان ۳۴۰
گل بخواهد ۱۴۶
گل برگ نریزد ۴۲۵
گلبن از یاقوت ۳۷۸
گلبن عروس ۳۴۱
گلبنی تا به ۶۳۲
گل بود بار ۳۷۲
گل پرده کشید ۶۲۰
گل چه باشد ۵۲۹
گل را که ۲۱۵
گلرخان برسر ۲۱۱
گلرنگ شود ۳۲۴
گلزار به غارت ۶۲۲
گلستان خوش ۶۶۱
گلستان نقاش ۴۰۷
گلشن خندان ۷۹۶
گلشن کزبوی ۷۹۹
گلشن کویت ۷۱۲
گلشنی دیدم ۵۴۹
گلگشت چمن ۶۱۹
گل گلزار سیادت ۸۳۰
گل مانده به ۸۲۷
گل نسبتی ندارد ۱۶۲
گل نورسته ۷۳۸

گلها تمام خار ۶۳۸
گله از اشک ۷۴۷
گلهای رنگ‌رنگ ۱۰۹
گلی تا رخت از ۷۳۷
گلی خوشبوی ۱۶۷
گلی را که نه ۱۸۱
گل یک باغ ۷۹۰
گلی نشکفته ۶۲۵، ۷۸۲
گلهٔ هجر ز امروز ۲۳۰
گمان برم که ۳۸۷
گمان کارگشایی ۶۱۰
گمان من همه ۳۸۵
گمان نبرده بدم ۳۴۴
گناهم این‌که ۹۳
گنج قارون که ۱۲۹
گنه به شرم ۳۱۵
گواه این‌که ۴۸۳
گواه رحمتش ۸۱۴
گوئی بطی ۳۱۱
گوئی سمندری ۲۷۰
گوئی مگر از ۳۶۴
گوئی هر آن ۳۶۱
گوئی همه‌چیز ۴۴۸
گوش بر چنگ ۷۰۹
گوش بر زمزمهٔ ۸۲۹
گوش تواند که ۱۶۹
گوش صیاد ۵۹۹
گوشم گران ۵۹۲
گوهر چه تمام ۲۴
گوهرش آب ۲۱۸
گوهری گویا کزو ۳۷۷
گویا طلوع می ۶۱
گویا که قدر ۶۵۷
گویم چه سرگذشت ۵۶۵
گویم که مشکل ۵۸۸
گویند بهاری ۲۸
گویند پیشش ۷۷
گویند چرا تو ۴۳۷
گویند زغم ۵۱۷
گویند صبرکن ۳۶۹
گویند که از سرو ۵۸۴
گویند که با غیری ۱۲۲
گویند که در ۵۳۰
گویند مرو ۱۶۵
گویند مگو ۱۵۰
گویند نمی‌داند ۳۱۳
گویند همرهان ۴۲۱
گه آن آراسته ۲۶۳
گه ابراهیم ۴۰۴
گه از افسانه‌ها ۷۴۶
گه از بیم ۳۹۵
گه از پرپشه ۳۱۶
گه از درماندگی ۶۹۸
گه از روی ۶۹۴
گه از شیرین ۷۳۸
گه اندر موج ۳۴۱
گه ایجاد گردون ۵۳۴
گه این بر سبزه ۷۵۹
گه این می‌بوسد ۷۵۹
گه با پلنگان ۴۰۶
گه بذل حاتم ۸۰۲
گه به دره ۳۱۴
گه به شنگرفی ۵۲۳
گه رزم و وقت ۸۰۲
گهر فروش اگر ۸۲۴
گهر مخواه که ۸۸۴
گهر میان گهر ۸۶۵
گه ز دست یلان ۵۳
گه ز سهم خدنگ ۵۳
گهش از صحبت ۷۴۶
گهش از گشت ۷۴۶
گه شبیخون ۵۸۰
گهش گفتی در ۷۴۶
گهش می‌زند ۱۷۷
گه غزالان را ۵۲۳
گه کنار سبزه ۳۹۲
گه گرد بر ۳۴۳
گهی از تو شیرازهٔ ۸۱۷
گهی از دست ۸۱۶
گهی از قصهٔ ۸۵۳
گهی از موی این ۷۵۹
گهی از هر دو ۷۳۲
گهی این لنگ ۷۵۹
گهی این می‌شود ۷۵۹
گهی این می‌کند ۷۵۸
گهی با دوستان ۶۶۶
گهی برچیدی ۷۴۷
گهی برداشتی ۷۴۷
گهی بر دامن ۶۶۶
گهی بر دوش او ۷۵۹

گهی بر فرازی ۸۰۱
گهی بشنو پیام ۶۶۶
گهی به خویش ۴۹۲
گهی به شکل ۲۵۴
گهی به فکر کز ۸۶۰
گهی به گوش ۳۳۱
گهی پنهان به ۶۶۶
گهی چو ابر ۳۸۷
گهی چو عهد ۳۰۲
گهی چون در ۷۴۶ پ
گهی در خواب ۱۹۲
گهی در سایه‌اش ۷۹۱
گهی در نشیبی ۸۰۱
گهی دمیده شود ۳۸۷
گهی دوخته ۳۳۶
گهی سریر سلیمان ۸۱۴
گهی سوی سمن ۶۶۶
گهی عاشق ۷۳۲
گهی فشاند ۳۸۷
گهی که این دم ۸۱۳
گهی گفتی که ۷۴۶
گهی لقب نهم ۲۹۲
گهی می‌خواست ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲
گهی نهان شد ۳۳۱
گهی وصف بهار ۷۴۶
گهی همچو خورشید ۳۳۹
گیاش از درشتی ۳۳۵
گیاهی رست از ۷۲۸
گیرم رها کنندم ۸۷۵
گیرم که با تو ۱۰۵
گیرم که به آن ۶۲۱
گیرم که به ناخوشم ۶۳۲
گیری به دست ۸۰۶
گیسوی عنبر ۵۴۳
گیو طلب بیامد ۲۷۸
لاجرم گیتی ۴۰۲
لاف قرب تو ۳۲
لاله اندر بوستان ۵۴۱
لاله را داغ ۵۴۲
لب از پند ۷۹۳
لب از فروغ ۴۹۲
لب از لب ۱۵۹
لباسی از نمد ۷۴۶
لب او خندد ۲۰۰
لب بسته‌ام ۵۰۵
لب تشنه‌ایم ۵۰۲
لب تشنه شد ۵۷۲
لبش آبی است ۷۵۰
لب شیرین گشود ۷۰۸
لب فروبند ۷۰۴
لب گشودی ۷۰۶
لبم خموش ۷۱۲
لبها گشودمش ۳۲۷
لب یاقوت رنگ ۳۶۹
لخت جگر نواله ۵۶۵
لختی چو داد ۵۷۰
لشکری ناکشیده ۲۴۶
لطافت از دو ۳۵۲
لطفی نما و باز ۵۰۶
لعب با دنبال ۷۱۵
لعبت شیرین ۱۴۹
لعبت لاغر ۳۵۷
لعبتی عریان ۲۱۷
لعل جانان ۵۱۲
لقب بوریا بود ۵۳
لنگ لنگان در ۷۶
لوحش الله ۲۰۰، ۷۰۲
لؤلؤ اندر ۴۰۰
لولی شوخ دیده ۸۵۹
لون عقیق ۳۱۹
لیک از این ۵۰۱
لیلی از گوشه ۲۰۰
لیلی چو شنید ۲۲۵
مأمور امر حق ۳۷۲
ما از برون در ۱۳۱
ما از کجا ۶۳۷
ما بادهٔ تلخ ۲۸۷
ما بدان مقصد ۱۳۲
ما بندگان شاه ۳۴۲
ما پنج ۴۱۲
ما پنج برادر ۴۱۲
ما تماشائیان ۱۶۳
ماتم فکند رحل ۵۶۵
ماجرای دوش ۴۳۰
ما جرم و گنه ۴۳۸
ما چنین بیخود ۱۲۱
ما خون جگر ۷۷
ما در این گفتگو ۷۰۹
ما دگر کس ۱۶۱

ما را از یاد می‌توان ۵۸۲
ما را به امان ۲۲۲
ما را به دم پیر ۴۴۹
ما را چو روزگار ۳۴۲
ما را چو نیست ۵۶۷
ما راکشند ۵۶۶
ما راکه بضاعتی ۴۱۲
ما راگله در ۳۰
ما را نبود ۲۲۰
ما رند و عاشق ۱۳۸
ما طفل بوده ۵۰
ما عذر این‌که ۱۱۶
ما غافل و عمر ۵۲۷
مالک خلیل ۸۰۶
مال و منال ۳۷
ما مانده‌ایم ۳۱۳
ما ملک ۴۱۲
ماناکه به دشت ۲۲۴
ماناکه دلش ۳۶۷
ماند به صنوبر ۳۹۶
ماندم من بال ۶۴۰
مانده به هر طرف ۵۶۹
مانند ماه یک ۳۷۸
مانی ز غمش ۲۱۵
مانی شبی ۲۱۵
ما و دل بی ۵۱۹
ماه بطحا زهرهٔ ۷۰۰
ما هجو می‌کنیم ۱۱۰
ماه خیرات ۱۰۳
ماه شعبان ۱۳۴
ماه فرومانده ۱۴۸
ما همه شیرین ۸۷۲
ماهی از مهر ۸۳۱
ماهی ای دیده‌ای ۳۹۵
ماهی تو ماه ۵۸۹
ماهی که صباحت ۶۵۱
مبادا خالی ۲۴۸
مبادا عیش بی ۶۶۹
مبادا هیچ ۴۲۹
مباد حکم قضا ۵۹۵
مباد دل به ۵۴۰
مباد روزی ۳۸۵
مبارزان ترا ۲۶۵
مبارزان جهان ۱۶۴
مبارک آمده ۳۸۸
مبارکتر شب ۱۵۸
مبارک فال مرغان ۶۷۰
مباش ای محتشم ۶۸
مبند لب ز سخن ۸۳۹
مپرس از من چرا ۷۴۹
مپرس ره که ۴۲۰
مپسند که چون ۶۵۸
متازکم ز نکویان ۶۹
متاع خویش ۸۸۲
متاع کفر و دین ۴۰
مترس ز آه ۸۷۳
متعجب نشسته ۸۳۲
متقلب درون ۱۵۸
مثال شحنه‌ای ۷۶۰
مثال کاه‌گل ۲۸۰
مثلث نتوان ۸۰۰
مثل زیرکان ۱۵۳
مجمع خوبی ۱۳۵
مجنون به جواب ۲۲۷
مجنون به خرابه ۲۲۸
مجنون چو نظر ۲۲۷
مجنون ز چنان ۲۲۸
مجنون زکمان ۲۲۷
مجنون سوی ۲۲۵
مجنون نشناخت ۲۲۶
مجید از توبه ۶۳۶
محال است اگر ۱۸۴
محال است سعدی ۱۷۴
محبا صاحبا ۸۰۸
محبان ترا روشن ۶۸۷
محبت جاده‌ای ۴۳۹
محبت کرد رسم ۷۸۳
محبت تو نزد ۶۹۶
محتشم چون ۷۰
محتشم رخش ۵۳
محتشم شکسته ۶۸
محجوبهٔ جلال ۸۵۶
محرم به بزم ۲۰۱
محفل آن خوش ۵۰۹
محفلم را از ۵۴۳
محفلی نغز دیدم ۷۰۹
محمد شافع ۵۳۳
محمد کآفرید ۷۲۲
محمود غزنوی ۴۲۵
محنت زدگان ۸۴

محنت هجران ۵۳۸
محو سوسن گشت ۳۷۸
محوی به هوای ۹۶
محوی دیدی ۹۶
مخالط همه کس ۱۴۵
مخوان از دشت ۶۷۴
مخوان ز دیرم ۶۴۱
مخور به مرگ ۶۴۵
مخور غم برای ۱۸۲
مخور فریب ۵۹۴، ۶۴۲
مخیر است ۳۸۹
مدارا با کسی ۷۸۷
مدارا او به دو ۵۹۵
مدار زندگیم ۱۹۷
مدت سی سال ۵۲۶
مدتی از بهر ۳۰۱
مدتی بالا گرفتی ۱۴۶
مدح اخلاق ۲۵۲
مدح او بالغدو ۳۵۶
مدح او بر ۳۹۲، ۳۹۳
مدحت او روایح ۳۵۵
مدح وزیر گفتم ۳۷۲
مدعی از سر کوی ۵۱۲
مدعی در مجلسم ۷۳
مده‌ای خضر ۳۳
مده پندم که ۷۵۲
مده نومیدیش ۷۵۱
مذاق دوستت ۸۴۵
مرا از این چه ۲۹۲
مرا از رفتنت ۷۸۶
مرا از وی بر آید ۷۴۳
مرا از یک شب ۸۷۱
مرا این حال ۵۸۱
مرا با آنکه ۶۶۴
مرا با تو سر ۴۴۷
مرا با چنین ۳۳۵
مرا باغ دل از ۷۷۸
مرا بپرور ۲۹۰
مرا برف بارید ۱۸۷
مرا بگذار تا ۶۷۳
مرا بود همه‌گر ۸۳۹
مرا به جور چو ۱۲۳
مرا به عاشقی ۱۵۹
مرا به گوش ۵۹
مرا پیر دانای ۱۷۷
مرا تکیه جان ۱۸۷
مرا تنها طلب ۷۷۳
مرا چو خنجر تو ۸۲۲
مرا چون دید ۶۱۳
مرا چه حاصل ۵۴۰
مرا خود از ۲۹۲
مرا دسترس ۶۹۵
مرا دست محبت ۷۳۳
مرا رسد که ۱۹۷
مرا روزی گریبان ۵۰۳
مرا ز دست ۲۹۱
مرا ز ساغر ۵۹
مرا ز منصب ۳۲۳
مرا زین سبزی ۳۴۱
مراست غم ۶۰
مرا سوز و گداز ۹۴
مرا سه چیز ۳۵۲
مرا شد رستم ۸۵۵
مرا شد سوده ۳۵
مرا طبع زین ۱۷۴
مرا عجز و ترا ۸۷۳
مرا عشقش ۴۳۳
مرا غله آمد ۱۸۷
مرا که با سر ۸۰۹
مرا که شرشر ۸۰۹
مرا که مرغ دلم ۸۷۱
مرا گر تهی بود ۱۷۴
مرا گر خط ۳۴۱
مرا گرد سر ۴۳۱
مرا گریه آمد ۱۸۲
مرا گفته‌ای ۳۳۵
مرا گوید چرا ۲۷۵
مرا گویند فردا ۹۱
مرا مادر دعا ۴۱۰
مر امر ترا ۲۵۰
مرا مقصود ۷۴۳
مرا مکش که ۵۰۹
مرا می‌گفت ۸۵۳ (دوبار)
مرا نخواهد ۲۰۸
مرا نگویی تا ۳۸۴
مرا نه زور ۶۰۴
مر او را رسد ۱۷۳
مرا هجر آن ۴۵
مرا هرشب چو ۴۳۸
مرا هم نیست ۷۲

مرا هم هوشمندی ۷۴۴
مرا همی عجب ۳۸۴
مرا همی نفس ۳۸۴
مرا یک درم ۱۸۲
مرحبا طایر ۱۳۶
مرد آزاده به ۳۷۰
مرد ارشنود ۲۱۸
مردان با مهابت ۲۴۸
مردانه می‌گذشتم ۵۹۶
مرد پنهان ۴۲۶
مردمان در من ۴۳۱
مردمان گویند ۱۵۱
مردم به زبان ۲۱۵
مردم به من ۷۱۷
مرد مرادی نه ۳۲۴
مردم ز شوق ۹۸
مردم گویند ۶۲۲
مرد و زن را ۵۵۹
مرده را جان ۵۱۲
مردی که هیچ ۱۶۶
مردیم ز شوق ۵۷۵
مردی نبود ۲۸۷
مرغان قفس ۱۵۶
مرغ چمن که ۶۲۵
مرغ دل من ۵۸۳
مرغ روح خود ۳۶۸
مرغ غم او به ۱۰۸
مرغ مألوف ۱۵۶
مرغ نه ماهی ۲۹۵
مرغی نگشوده ۶۴۲
مرکب است ۳۵۳
مرنجان دل ۹۸
مرنجان محتشم ۶۹
مروت نباشد ۱۷۶
مریخ که هرلحظه ۲۵۰
مریز خون ۴۰۱
مریض را چو ۴۹
مزرع سبز ۱۳۷
مزن بی‌تأمل ۱۶۹، ۱۷۸
مزن طعنم ۱۹۵
مژده‌ای اهل ۵۸
مژده‌ای دل ۱۳۵، ۵۰۱
مژگان خون ۶۴۸
مست افتادم ۷۰۸
مستی و عاشقی ۳۸۹
مسکین کسی که ۳۸۹
مسلسل زلف ۹۴
مسلمانان مرا ۱۳۴
مسلمانان نمی ۸۷۵
مسلم کسی را ۱۸۰
مسند یوسف ۵۴۶
مسیح عهد ۸۵۵
مشاطهٔ داستان ۲۲۸
مشتاق تراگرفت ۶۴۲
مشتاق که نقد ۶۴۹
مشتاقی و صبوری ۱۴۹
مشحون شب ۵۵۰
مشک است ۳۵۸
مشکل که تر شود ۵۷۲
مشک و شنگرف ۳۹۱
مشو غافل از ۸۱۸
مشو غافل که ۶۶۱، ۷۹۲
مصاحبان به ۸۳۷
مصحف پاک ۵۶۲
مصطفی برجا ۵۴۵
مصلحت نیست ۱۳۱
مطبخی باز پیاز ۱۲۴
مطرب امشب ۸۷۳
مظهر الطاف ۵۴۴
معابد جمله ۵۳۳
معاذالله یوسف ۷۶۸
معجز خامهٔ ۵۶۲
معدن مرجان ۵۲۲
معرف به دلداری ۱۸۴
معلق شد بر ۵۲۳
معلوم اوست ۳۴۲
معلوم رای تست ۲۴۷
معمول نگردد ۲۳۵
معنبر سنبلش ۷۷۴
معن خندد ۸۳۰
معیار عقل ۳۱۹
مغان که دانهٔ ۱۱۹
مغروریت از ۶۰۴
مغفر گوهر نگار ۵۲۲
مغنی بیا با ۱۴۰
مغنی کجایی ۱۴۰ (سه‌بار)
مغ و مغزاده ۷۰۸
مفتاح بی غمی ۲۵۶
مفخر حجاج ۵۳۷
مفلس ای بس ۵۰۰

مقام اصلی ما ۱۳۲
مقام امن و می ۱۳۶
مقامی نه حجاب ۷۲۳
مقبول روزگار ۴۹
مقدری که ۴۰۳
مقدم بر خودش ۲۷
مقصد زکاخ ۱۰۹
مقیدان تو ۲۱۱
مقیمانش زگیتی ۷۵۳
مکانی از سعادت ۷۸۳
مکاه شخص مرا ۸۲
مکش سر از من ۷۶۱
مکش مرا که ۵۰۹
مکن اندیشه ۷۸۶
مکن ای گل جفا ۶۴۱
مکن تاتوانی ۱۷۶
مکن حذر زکسی ۸۷۲
مکن دست ۶۴۳
مکن دیگر به من ۷۶۳
مکن رحم بر ۱۷۶
مکن شادمانی ۱۸۸
مکن کوتاه دست ۷۹۰
مکن منع من ۳۲
مگر از شکر ۷۶۹
مگر تو بی‌خبری ۲۹۷
مگر خزان ۴۰۳
مگردان غریب ۱۸۰
مگر در دل ۱۸۸
مگر دیده باشی ۱۸۲
مگر رسوای عشق ۴۴۶
مگر زمانه ۴۰۴
مگر شیر و پلنگی ۹۱
مگر صاحبدلی ۱۶۹
مگر طبع از ۸۰۲
مگر غماز صبح ۶۸۳
مگر کالای خود ۸۵۵
مگر کوکب شمع ۸۰۲
مگر که باد خزان ۳۸۷
مگر که در ۴۰۳
مگر که عاشق ۳۸۷
مگر مشکل ۲۰۸
مگو آسان دل ۶۰۸
مگوزن همچو ۷۹۱
مگو کاین کار ۷۹۱
مگو که خفته ۲۸۰
مگو وفا ۲۰۴
مگوی تلخ که ۴۳۵
مگویش چه که ۷۴۰
ملاف از دوستی ۷۷۴
ملامت بر دل ۴۳۳
ملامتگر که گاهی ۷۰
ملک تاج‌بخش ۳۴۳
ملک درخش ۳۴۶
ملک سرفرو ۱۷۶
ملک کمینه ۳۷۲
ملک نادیده ۳۰۶
ملک ناصر ۳۳۸
ملک نفیس ۳۷
ملکی که خداوند ۳۲۶
ممتلی نیست ۵۵۸
مملکت بی‌شمار ۶۸۹
من آتشین ۳۸۳
من آن بحرم ۹۴
من آن خویش ۳۱۴
من آن دیدن ۳۷
من آن زنم ۴۴۶
من آنگه سر ۱۸۰
من آنم کز ۷۷۹
من آن مرغم ۹۳، ۶۲۵
من آن نگین ۱۳۴
من آن نیم ۳۷، ۴۱، ۱۶۱
منادی پیش ۷۶۸
منادی می کرو ۹۳
من از آن حسن ۱۲۸
من از بیگانگان ۱۳۵
من از بینوایی ۱۷۸
من از خزان ۴۰۲
من از دست ۱۵۶
من از نظارهٔ ۸۳۶
من از نگاه تو ۴۲
من اگر توبه ۴۴۷
من اگر هزار ۱۶۴
منال بلبل از ۶۴۹
من اندر قفای ۱۸۱
من اندر کنارش ۳۳۷
من اول روز ۱۵۶
من ایستاده ۴۹۳
من این عمل ۵۳۰
من این مقام ۱۳۸
من با خرد به ۲۹۶

من باده نهم ۵۳۱
من باز سفیدم ۸۳۳
من باشم و من ۲۸۱
من بخار عشق ۴۰۲
من بخت توام ۲۸۱
من بندهٔ عشق ۷۱۶
من بودم و دوش ۴۳۷
من به این شاد ۶۰۹
من به بیداری ۲۷۷
من به جان ۵۹۷
من به جفای تو ۱۲۱
من به جور او ۳۱
من به شوق وی ۸۳۳
من به غریبی ۵۳۸
من به نیروی ۷۰۳
من به وصل ۸۵۸
من بی‌بهره از ۵۵۸
من بی‌تو چگونه ۳۷۱
من بی‌کسم ۴۵
من بی‌کمال ۸۰۵
من بی‌گناهم ۸۶۹
من پس از عزت ۷۱۴
من پیرم و ۴۴۹
منتظم کرده ۲۴۶
من چنان شمع ۵۳
من چو بربط ۳۰۸
من حال خود ۵۳۰
من خاک چنان ۳۱۳
من خود به دعا ۵۵۰
من در این قافله ۶۲۰
من در سر ۴۳۰
من در قفس ۶۳۲
من دلی دارم ۳۷۹
من دور از ۶۴۶
من رفتم و فرزند ۳۷۶
من رندم و تر ۹۷
من ره‌کوی ۷۰۸
من ز دست تو ۱۶۳
منزل بسی دور ۵۸۵
منزلی آنجا سنایی ۵۴۹
منزلی کاو را ۳۹۴ (سه بار)
من سر بنهم ۸۲۸
منسوخ شد مگر ۵۶۶
من شرمنده از ۷۰۸
منش می‌گفتم ۸۵۳
منشین به خلوتی ۵۸۲
منع کمال از ۳۶۳
منعم آن کز ۵۲۹
من عمر خویش ۳۶۹
من عهد تو سخت ۴۵۱
من فکنده چشم ۳۰۱
من که ز یک ۶۰۸
من که عار آیدم ۷۰۶
من که نظمم ۷۰۳
من که یک ۱۰۳
من کیستم آن ۸۳۳
من کیم از ۲۰۶، ۲۳۴
من گرفتم که ۷۸
من گرفتم مه ۵۸۰
منگر که به دیگری ۴۳۶
من گویمش ۸۰۳
منم آن بی‌گنه ۷۳۵
منم آن رند ۷۱۴
منم آن یوسف ۲۰۲
منم افتاده دور ۷۳۵
منم بر زبان ۳۳۹
منم به دام تو ۵۸۳
منم به روی تو ۱۰۲
منم در این ۳۷۶
منم صید به ۷۶۱
منم غلام ۳۲۲
منم غلطان به ۷۶۱
من مبارک ۲۱۸
منم که پار ۳۰۶
منم که در همه ۸۱۰
منم که روز ۵۸۵
منم گنجشکی ۷۳۶
منم همیشه در ۲۴۹
من ناتوان ۴۳۲
من نگویم به ۲۵۵
من نمی‌گویم ۲۷۴
من نه به اختیار ۳۶۴
من نه دهقانم ۳۰۱
من و از نو غم ۳۶
من و اندیشهٔ ۶۸۶
من و این شغل ۷۰۶
من و پاس تیر ۶۴۵
من و تو بلبل ۷۸۹
من و جورش ۵۰۳
من و چو من ۸۱۱، ۸۴۰

من و دل زار ۵۱۴
من و دل فارغ ۵۹۰
من و ملازمت ۸۱۵
من و نگار من ۳۳۰
من و یعقوب ۶۱۳
منه دل بر جهان ۷۸۷
من هم از ایشان ۶۸۸
من همی پنهان ۴۰۲
من یکی گوهرم ۲۹۵
من یکی مداحم ۳۰۱
موبد اندر ترانه ۸۳۱
مؤثری که ۴۰۳
مؤمن به بدی ۱۱۱
موجی به جنبش ۶۴
مولای هشتمین ۵۵۵
مونس عاشق ۳۵۱
مه است این ۱۵۸
مهان اصفهان ۷۲۵
مهان را بنده شو ۷۹۰
مهان کشیده از ۸۴۲
مه در صف میران ۸۱۹
مهدی هادی ۵۹۸
مهر از رایت ۵۲۱
مهر او یکسر بلا ۳۵۱
مهربان یاری هوای ۷۰
مهربانیت را ۳۱۷
مهر تابنده را چه ۵۶۳
مهر تو باد ۲۱۸
مهر تو بر احباب ۳۹۶
مهر رفته است ۸۳۰
مهر مکارم شعاع ۶۹۱
مه ز اضطراب ۳۱۰
مه مگر روز ۵۵۸
مه من کند ۲۳۲
مهمیز کله تیز ۳۸
مهندسان بهاری ۳۸۶
مه نو چون ۸۴۹
مه نورگر ۳۱۰
مه نیسان ۳۲۲
مهی باشد رخ ۷۶۷
مهی برفت از ۷۱
مهی خطش حبشی ۸۶۱
مهی کش چون ۷۳۱
مهی که کرد ۲۵۳
مهین سلالهٔ ۸۶۸
مهی نیکوتر از ۷۶۷
می از آلایش ۶۷۴
میان آب و آتش ۳۴۱
میان باغ از ۸۰۷
میان دسته‌های ۶۹۷
میان دو بدخواه ۱۷۹
میان دو تن ۱۸۸
میان دروضهٔ خضرا ۶۸۲
میان سبزه غلطد ۶۸۴
میان سبزه نگر ۳۸۰
میان غلغله ۲۸۰
میان غیب ۳۸۸
میان ما و تو ۳۴۰
میان من و دشمن ۳۴۰
می بده کاول ۸۳۰
می بر حرام‌زاده ۳۲۰
می بر حلال‌زاده ۳۲۰
می بری از ۲۰۹
می پذیرند بدان ۷۲۰
می‌ترسیدم کز ۴۳۷
می حرام است ۸۰
می خامش روان ۶۷۴
می خندیدم به ۸۷۷
می خوار و می ۳۱۹
می‌خواستی از ۴۱
می‌خواستی بهانه ۵۲۸
می‌خواند قصیده ۲۲۴
میدان پر اژدها ۳۴۳
می‌دانستم که ۴۳۷
میر پارین و ۱۷۲
میر سرو است ۳۲۱
میر طبال با پسر ۱۷۲
می‌رفت به سوی ۵۷۸
می‌رفت و به ۶۲۲
می‌رفت و فسانهٔ ۶۲۲
می‌رفت و گلاب ۲۵۵
می‌رفت و مرا ۶۰۶
میر ماه است ۳۲۱
میرم به قفس ۵۷۶
می‌رود باز دلم ۴۲
می‌روی با ۲۰۳
می‌روی می‌رود ۴۱۱
می‌ریزد خاک ۷۱۷
می‌شد آن ۲۲
می‌شدم گلشن ۵۴۹

می‌شدم منزل ۵۴۹
می‌فروشان همه ۸۲۹
میفکن خوشه ۷۵۱
می‌کنندش ز بیم ۵۶۳
می‌گذرد روزم ۵۳۸
می‌گفت به آب ۲۲۵
می‌گفت به آه ۲۲۵ پ
می‌گفت چنان که ۱۶۵
می‌گفت که ۱۶۵
می‌گفتمش از ۵۷۸
می‌گفت و همی ۲۲۴
می گونه بدان ۱۴۰
می‌میرم و از ۵۷۶
می‌میرم و باز ۵۱۷
می نشنوی از ۸۷۶
می و آب ورز ۸۳۴
میی پرورده ۶۷۵
میی دور از ۶۷۵
میی کز خطهٔ ۶۷۴
میی کز سر وحدت ۶۷۵
میی می‌کش ۶۷۵
ناامید است ۷۱۵
نابرده پیامی ۶۱۸
نابرده رنج گنج ۱۶۹
ناتوانی زودم ۶۱۰
نارون بالایی ۳۷۴
ناز شیرین ۶۰۳
ناز عاشق ۱۰۳
نازک دلی ۲۰۶
نازک مگوی ۴۳۰
نازند به شیرین ۸۲۸
نافهٔ آهوست ۲۶۸
ناکسان از طمع ۸۳۵
ناکس و کس ۴۲۷
ناگاه چشم دختر ۶۵
ناگاهش از ۳۲۷
ناگاه شنید ۲۲۴
ناگاه یکی دوید ۲۲۸
ناگزیر است ۵۵۸
ناگهان از صوامع ۷۰۹
ناگهان شد عیان ۸۳۱
ناگه به رغم ۸۰۳
ناگه ز سویی ۲۲۵
ناگهم آمد فرا ۶۹۰
ناگهم طاوس ۵۴۳
ناگه نگاه ۵۶۹
نالهٔ مرغ قفس ۵۲۴، ۶۲۰
نالید چنان که ۲۲۸
نام آن شهر ۷۰۰
نام حق یگانه ۷۰۸
نام نیکوگر ۱۴۶
نامه‌ای کش ۸۳۴
نامه به کف ۵۳۷
نامه نه برجی ۵۳۷
نامه یکی لیکن ۵۳۷
ناهید گه لهو ۲۵۰
ناید از پرده ۶۴۴
نباشد به نزدیک ۱۷۵
نباشد چشم ۸۵۵
نباشد چو داماد ۶۹۶
نباشد چون ۴۲۸، ۵۷۳
نبخشایی گرای ۷۶۸
نبردی نام کس ۷۷۵
نبردی یوسف ۵۳۳
نبود از درد ۶۳۹
نبود داروی ۶۰۶
نبودش میسر ۱۸۹
نبود عجب ار ۵۱۶
نبود نکوئیی ۵۸۷
نبودی از شکر ۶۱۳
نبودی بجز ۱۷۸
نبودی عکس ۷۷۷
نبودی گر آن ۸۰۲
نبودی یار ۵۳۳
نبیذ روشن ۳۵۸
نبیند پای ۷۵۹
نبینی سرو ۶۸۴
نبینی که جایی ۱۸۱
نپرهیزند از می ۶۵۴
نپندارم که فردای ۶۸۷
نتابد سگ صید ۱۷۹
نترسم کآستانت ۵۷۶
نترسم من ار ۴۳۵
نتوان به تو ۱۰۸
نتوان به خدا ۱۱۱
نتوان کرد جدایی ۵۰۴
نتوان گذشت ۶۱۷
نتوانند قدر ۵۶۳
نثار آسمان ۲۴۵
نثار مجلست ۳۰۰

نجوم از عکس ۷۴۲
نحل شهد و نخل ۴۸۶
نحوست را ۷۲۲
نحیف عدل به ۱۲۰
نخست آینه‌ای ۸۱۲
نخست از گرد ۶۹۶
نخست چون ۷۱۳
نخست خواست ۸۶۸
نخستم لطفها ۶۴۶
نخستین باده ۹۰
نخفتم دوش ۸۰۷
نخل بلند او ۶۳
نخلی است ۶۴۸
نخواستم ز تمنا ۳۲۳
نخوانده نامهٔ تو ۸۴۱
نخوانده نیست ۵۰۸
نخوانم ترا موسی ۸۱۷
نخوانند هرجا ۸۰۱
نخواهد آنکه ۵۴۱
نخواهم دور ۶۴۸
نخواهم رفت ۶۴۲
نخورد جز دل ۲۹۵
ندارد شاه چون ۷۳۳
ندارد گرچه ۷۵۸
ندارد گلبن بی ۷۸۵
ندارد مهر چون ۷۸۸
ندارد هیچ جایی ۵۱۴
ندارم آگهی ۷۶۳
ندارم زهره ۵۰۳
ندارم شوق بال ۶۱۱
ندارم طاقت ۵۳۰
ندارم کارفرما ۷۹۸
نداری اگر طاقت ۶۲۸
نداری کوتهی ۷۶۷
نداشت تاب ۸۱۵
نداند دوش ۱۵۹
ندانستی که ۱۵۳
ندانم ارچه ۵۱۰
ندانم تا چه ۷۴۳
ندانمت چه ۵۹۵
ندانمت ز کجا ۱۶۳
ندانم در آن بزم ۱۰۶
ندانم کدامین ۱۷۴
ندانی که برتر ۱۸۳
ندید در طبقات ۸۱۳
ندیدم آگه از ۷۲۳
ندیدم چون ۴۲۸
ندیده آخر ۶۳۲
ندیده است ۷۶۷
ندیده بر زمین ۵۳۵
ندیده سبزه‌ای ۷۳۸
ندیم و مطرب ۳۵۶
نرسیده است ۳۴
نرفتم تا ز طعن ۱۹۵
نرم شد استخوانم ۷۰۴
نرم و نازک ۵۵۸
نرنجیم با غیر ۳۳
نره غولی روز ۷۱۵
نزاده است و ۷۶۷
نزاهت ملکی ۴۹۳
نزد آنان که ۳۶۰
نزدیک بار ۶۱۵
نزدیک جنازه ۲۲۸
نزدیک وی ۳۹۷
نسازد چاک ۵۱۲
نسازد کام ۷۹۵
نسازد هیچ ۷۹۹
نسبتی دارد ۴۰۳
نسب نامهٔ ۸۰۱
نسیم آساگهی ۶۶۶
نسیم از در ۱۹۳
نسیم بهار است ۶۹۳
نسیم بهشت ۶۹۴
نسیم ریاض ۶۹۳
نسیم زلف ۳۴۰
نسیم صبح ۸۶۳، ۸۶۴
نسیم کوکه ۴۹۹
نسیمم برد ۸۰۷
نسیمی از آن ۶۹۳
نسیمی است از ۶۹۴
نسیمی است شبها ۶۹۳
نسیمی به دل ۶۹۳
نسیمی چو انفاس ۶۹۳
نسیمی در آن ۶۹۳
نسیمی زد ۷۸۴
نسیمی کز بن ۹۳
نسیمی همه نفخهٔ ۶۹۳
نشئه از باده ۴۸
نشاء محنت ۶۵۷
نشاط‌آموز ۶۶۸

نشاطانگیز ۶۴۴
نشاط جوانی ۱۸۷
نشاط مجلس ۲۴۷
نشان آگهی ۸۰۰
نشان بی‌نشان ۷۳۳
نشان خاک ۱۱۶
نشاند آنجا ۱۹۲
نشاندم گل ۷۳۵
نشان گمشدهٔ ۵۹
نشانم ای به ۷۶۲
نشان یار به ۴۹۹
نشاید هوس ۱۷۷
نشد گر کارگر ۶۲۴
نشد یک ره ۶۳۵
نشست آن ۷۵۳
نشستم سالها ۷۲۳، ۷۶۱
نشست و دست ۷۴۴
نشستند از ۵۹۶
نشسته است ۴۹۴
نشسته پادشهی ۴۹۲
نشسته پیر ۴۹۱
نشسته حاجبان ۷۳۴
نشسته گرد ۸۷۲
نشناخت ملک ۴۰۹
نشنید نصیحت ۲۲۶
نشنیده‌ام که ۱۶۴
نشنیده کسی لا ۸۲۹
نشیبش ز الماس ۳۳۶
نشیبش به حدی ۸۸۱
نشیمنی که دل ۶۱۳
نشیند چون ۶۹۷
نشیند یک به ۷۵۱
نصیب من شود ۷۴۳
نصیرالملک والملة ۸۵۵
نطفه راگر ۳۶۲
نظاره کن که چه ۸۱۳
نظامی را چو دیدم ۷۲۷
نظر بر نیکوان ۱۶۱
نظر چگونه ۳۲۲
نظر را خواب ۳۳
نعل سمند ۲۹۶
نعل می‌بستند ۲۹۰
نعلی زده از ۳۷۷
نعمت فردوس ۲۷۰
نغمه‌سرای چمنم ۸۷۲
نفس باد صبا ۸۰
نفس رسیده ۴۳۰
نفس زد صبح ۸۴۵
نفس صبح در ۸۳۱
نفس گسسته ۸۴۷
نفس گسیخته ۸۸۱
نفسها سرد ۱۹۴
نفیر کوس تو ۳۰۴
نقاب افکند باد ۶۶۲
نقاب یوسف ۷۹۶
نقد بازار جهان ۱۳۵
نقدها را بود ۱۳۲
نقش خورنق ۳۴۱
نقش رقمش ۵۵۲
نقشها بستن ۷۱۵
نقل جهان گذارمت ۸۵۹
نکات حسن ۸۶۸
نکردستی سفر ۶۷۶
نکردم ار به تو ۵۷۷
نکردم در دیار ۵۰۳
نکردم کوتهی ۷۷۶، ۷۸۳
نکردی آگهم ۲۷۹
نکردی چون ۷۹۳
نکردی گفتگو ۷۴۸
نکشد بر دل ۵۸۰
نکشید آن ۵۹۹
نکو گفت لقمان ۱۸۷
نکهت گل بر ۵۳۸
نگارا تو گل ۴۱۰
نگاری نشان ۳۶۶
نگارینا شنید ۳۲۱
نگاشت عزم ۳۰۴
نگاهش بی دلان ۷۳۰
نگردد تا دلت ۶۲۶
نگردد چون ۷۶۸
نگرفته غیر بند ۵۶۸
نگرفتیم چو نامه ۸۰۴
نگر که تا چه ۲۹۸
نگسلد همچو ۳۵۶
نگشتی گر طراز ۶۸۵
نگویی هر سخن ۷۹۵
نگو فردا برت ۷۱۲
نگوید گرچه ۸۷۳
نگویند عاجز ۶۹۵
نگه به جانب ۹۹

نگه به ماه ۶۵۸
نگه حیران دلش ۷۵۰
نگهدار فرصت ۱۷۷
نگه داشت در ۱۸۶
نگهش با من ۷۱
نگه کرد رنجیده ۱۷۸
نگه کرد قاضی ۱۸۳
نم ابر بهاری ۸۵۲
نماز شام چو ۳۳۰
نماز شام که ۳۸۱
نماند از وشاقان ۱۸۱
نماندش یک به ۶۷۳
نماند ناز شیرین ۴۸۷
نمانده ز آتش ۲۴۹
نمانده شوخیم ۸۵۴
نمایندت در این ۷۹۲
نمرود به عهد ۴۱۲
نمرود سماوه ۵۳۴
نمکدانی به تنگی ۴۳۶
نمی‌بندم زبان ۵۱۵
نمی‌داد از طراز ۵۳۴
نمی‌دانم در آن ۷۶۶
نمی‌دانم که آن ۶۵۰
نمی‌دانم که چون ۶۸۰
نمی‌دانی ز یوسف ۷۴۹
نمی‌گویم ز ننگ ۶۰۰
نمی‌گویم فراموشش ۶۱۲
نمی‌نالم که مرغان ۶۱۴
ننالم در قفس ۶۴۳
ننهفته است ۶۳۸
نوای بلبلان ۷۵۳
نوای بلبل و ۷۹۷
نوای ناله غم ۹۲
نوای نالهٔ مرغان ۷۴۶
نوبت به اولیا ۶۲
نوح چون گشتش ۵۴۴
نور از کواکب ۳۷۸
نو سفرها دل ۵۲۶
نوشته بود پس ۸۶۳
نوشته نامه سپردم ۸۳۸
نوشتی دفتری ۷۹۴
نوعروسان بکر ۷۰۵
نوک خارم ۵۶۳
نوک قلمش ۵۵۲
نومید چنانم ۵۵۳
نونیاز است ۵۸۰
نویدی از تو ۷۷۳
نه آب دریا ۲۶۴
نه آبش در ۷۵۲
نه آخر این ۵۹۵
نه آخر ما همه ۷۳۸
نه آدمی است ۶۳۶
نه آرزوی دلم ۲۱۴
نه آستانهٔ آل ۸۳۹
نه آن است این ۷۳۴
نه آن کبکم ۱۹۵
نه آن که هر ۵۰۸
نه آوردی از ۶۲۸
نهاد آن بت ۷۷۷
نهاد از شش ۵۱۲
نهاد رو به وطن ۸۸۲
نهادم پا به باغ ۷۹۵
نهاده نرگس ۲۹۴
نهادی پا چو ۵۳۶
نهادی پا شبی ۵۳۵
نهادی پای بر ۵۳۷
نهادی گر به روی ۷۶۰
نه از اقبال ۷۴۷
نه از پی تو ۲۱۴
نه از خسرو ۷۹۸
نه از درد دلهای ۱۸۱
نه از صیاد ۷۶۹
نه از گلچینم ۵۲۹
نه اطفال سر بر ۸۰۲
نه افاعی به قصد ۸۳۲
نهال جور را ۸۴۶
نه امروزش ۶۷۳
نهان از چشم ۷۹۹
نهان بگریست ۸۵۲
نهان ز اغیار ۷۵۰
نهان شد زیر ۵۳۲
نهانی رنجشی کش ۳۵
نه این دست ۷۷۲
نه باز را سیاه ۸۰۵
نه با مرهم نیاز ۶۰۵
نه با من دوست ۷۱۳
نه بت از اعتبار ۷۷۷
نه بر دو عارض ۳۴۴
نه بر کامرانی ۶۲۸
نه بهتر از نهانی ۷۸۳

نه به چین ۴۰۱
نه به خانه ۲۱۱
نه بهشتی که ۶۳۹
نه به فرازندهٔ ۵۲۶
نه به کوی تو ۵۲۹
نه پادشاه فروزنده ۴۹۳
نه پادشه بود ۴۹۳
نه پاکبازی عشق ۸۶۲
نه پیران ایمن ۷۸۷
نه تحفه زیبد ۸۶۵
نه ترا خشک ۱۰۲
نه تو گفته‌ای ۱۶۰
نه تو مفلس ۲۱۹، ۴۱۳
نه ثغری به ۲۶۰
نه جایی که بر ۸۰۱
نه جان از تشنگی ۷۶۹
نه جبین تو گره ۵۰۰
نه جذب همت ۵۰۰
نه جز آزار مردم ۷۸۷
نه جز دیو در ۳۳۵
نه جستن کند ۲۶۱
نه چرخ اگر ۲۲۷
نه چرخم می‌دهد ۲۱۷
نه چرخند لیکن ۲۶۰
نه چون ابیاتش ۷۹۶
نه چون از لطف ۶۷۳
نه چون لعل او ۳۶۶
نه حاجبش چو ۸۳۶
نه حسن تو ای ۵۱۷
نه خار در کف ۸۶۷
نه خندان غنچه ۶۶۹
نه خود با من ۵۰۲
نه خورشید را ۳۳۶
نه خورشید کردی ۳۳۵
نه داغم را نمود ۵۰۲
نه در باغ سبزه ۱۷۸
نه در حدیقهٔ ۲۹۹
نه دریا از ۳۴۱
نه دزد شهرم ۸۴۳
نه دستی آنکه ۶۷۲
نه دلنوازی ۸۶۲ پ
نهد لعل و فیروزه ۱۷۳
نه راحت و نه ۶۲۱
نه رای آنکه ۸۴۳
نه رخشد چو ۲۶۰ پ
نه رخش و ۲۶۰
نه روحی و لیکن ۳۳۲
نه روغنی که دهد ۸۶۰
نه روی تو ۲۱۹
نه زکم ظرفی ۷۰۶
نه ز مهر آمدی ۲۰۶
نه ستد آب ۵۷
نه سروری که ۸۰۹
نه شه کاذب ۱۹۵
نه صبر و نه ۲۰۷
نه عفو او ۸۶۹
نهفته در گل ۳۸۳
نهفته روی تو ۸۸۵
نهفته سوی ۶۰۴
نه فرزندی و از ۷۸۹
نه فرمانی ز شاه ۷۹۸
نه قاصدی که ۵۹
نه قدرتی که ۸۶۶
نه قندی که مردم ۱۷۴
نه کرسی فلک ۲۹۱
نه کس بیارد ۳۴۵
نه گردنکشان ۱۷۳
نه گلاب است ۱۱۷
نه گل به فکر ۶۲۱
نه گلچین چیده ۷۸۲
نه گنج جستم ۸۴۳
نه گنج شایگان ۶۷۴
نه مانده غیر او ۵۶۶
نه ماه من ز پری ۵۱۰
نه مایلم به سر ۸۴۱
نه مایه‌ای که ۸۴۳
نه هر زنی به ۴۴۶
نهم بر زخم ۳۶۸
نهم بهشت ۸۶۶
نه مردان سرو ۸۵۴
نه مستغنی از ۱۷۳
نه مشفقی ۵۹
نه مقصود من ۶۹۵
نه ملک پادشا ۱۴۹
نه ممکن است ۳۸۲
نه من به بندگی ۶۳۶
نه منم عاطل ۲۱۹، ۴۱۳
نه مهر خوبی ۵۱۱
نه می‌زند پلنگ ۸۰۵
نه نامه یکی ۵۵۲

نه نشاطم ۵۶۳
نهنگ صبح ۶۸۳
نه نگفته به ۵۰۱
نه وهم است ۲۶۰
نه هر آدمی ۱۷۷
نه هر نجار ۸۲۵
نه هر چه بر ۸۲۵
نه هرچه گوهر ۸۲۵
نه هرچه یافت ۲۷۱
نه هر سحاب که ۸۲۵
نه هر طرف نگری ۸۲۵
نه هرکس سزاوار ۱۷۷، ۱۸۳
نه هر که چهره ۱۳۳
نه هرکه شد ۸۲۵
نه هرگز کسی ۳۳۷
نه هست این ۷۷۱
نه همزبانی که ۷۴
نهیب نالهٔ ۵۷۴
نهی چون پای ۷۹۲
نهی چون دام ۷۵۸
نیارد سرفرود ۶۷۴
نی ازگنه ۲۲۲
نیاساید اندر ۱۷۵
نیامد از تو ۸۴۸
نیاید بر سرم ۸۷۴
نیایدم به نظر ۸۹
نی بزن نیمهٔ ۸۳۰
نیرنگ چشم ۴۰۵
نیرنگ نگر ۶۱۰
نیزهٔ خسرو ۲۵۹
نیست بیجا ۶۴۵
نیست خوش ۵۰۹
نیست در کنج ۶۵۶
نیست ز اهل ۷۰۵
نیستش چاره ۸۳۴
نیست عیسی ۷۰۵
نیست گر نغز ۷۰۵
نیست مداح ۸۳۵
نیست موسی ۵۴۱، ۷۰۵
نیستند این ۵۱۰
نیست نقصان ۴۲۷
نیست یارای ۸۵۸
نیستی دیوانه ۲۶۶
نیش دم مار ۶۵۱
نیفتاد از خطا ۷۷۳
نیفشاند خزانش ۷۹۹
نیک آزموده‌ام ۵۹۳
نیم شب از ۵۳۸
نیم شبی ناگهان ۶۸۹
نیم عاجز از ۶۹۵
نیم ماهی نهان ۸۳۱
نیندیشد ز خون ۵۴
نی‌نی بود از چشم ۵۸۴
نی‌نی در آچو ۶۶
و آن تن که بود ۶۶
و آن حوض ۳۹۱
و آن دگر پخت ۱۶۸
و آن دگر نیمه ۸۳۱
و آن دو تابنده ۵۳۷
و آن راکه از ۲۹۷
و آن سگ ۲۸۹
و آن سینه‌ای ۵۷۰
و آن قطب ۲۹۷
و آنکه از هیبت ۵۳
و آنکه بعد از ۵۶
و آنکه دین دارد ۲۸۸
و آنکه گفتی ۳۹۴
و آنگاه ز جای ۲۲۸
و آنگاه ز گریه ۲۲۶
و آن گردنی ۵۷۰
و آنگه زکوفه ۶۵
و آنگه سرادقی ۶۳
و آنگه که چو ۴۵۱
و آن لئیمان ۸۳۵
و آن یاران را ۶۴۰
وادئی چون ۵۴۹
وادی ایمن ۵۴۱
وارث دیهیم ۶۹۱
واقف نگشته ۶۱۹
و اکنون ز غمت ۲۲۷
و الا نصیر ملت ۵۰۶
وبال است دادن ۱۷۷
ور از برقم برون ۶۷۲
ورا ز دیدن من ۳۳۱
ور او نه در خور ۸۳
ور ببخش به ۵۰۰
ور بمیریم عذر ۱۷۲
ور به اول روز ۲۷۷
ور به خوبی چون ۲۷۷
ور به دیاری شدم ۶۸۹

ور به عزل قدر ۵۲
ور تو بودی ۲۷۷
ور چنان است ۵۰۱
ور چه از طبع ۲۵۹
ور چه حکم ۲۵۹
ور خواهش طبع ۲۵۷
ور دهد هم چو ۸۳۵
ور زان که خمارت ۸۲۷
ورق گردان هر ۷۲۱
ور کریمی نه ۷۰۵
ور کسی زاد ۸۲
ور گفت منت ۲۲۵
ور میل تو با ۸۳
ور نبود بالش ۱۷۰
ور نبود دلبر ۱۶۹
ور نظم آبدار ۸۵۷
ور نه انسانم ۸۳۳
ورنه‌ای مرد راه ۷۱۱
ورنه با جود ۸۱
ورنه چگونه ۱۰۹
ور هنری داری ۱۷۲
وز آن پس ۷۹۷، ۸۵۰
وز آن سبب ۳۸۳
وزارت از قدم ۳۸۱
وز تیشهٔ ستیزه ۶۳
وز جزع آن ۸۵۶
وز طور تو ۲۳۵
وز گفتهٔ من ۲۵۵
وز من همه می ۳۴
وزیر مشرق ۲۹۹
وصال بر زده ۴۹۱
وصالش خواهم ۶۰۳
وصالم هست ۲۱۰
وصف خوبان ۳۷۹
وصل تراکه ۶۰۰
وصل تو گر ۸۷۲
وصل تو گفتم ۶۵۰
وصل تو نصیبم ۶۴۹
وصلی که رشک ۱۹۰
وصی رسول خدا ۸۰۲
وضو بگرفت از ۷۷۷
وطن بهشت ۸۱۰
وعدهٔ دیدار ۱۴۸
وعدهٔ کشتنی ۳۶۳
وفاپیشه یارا ۶۹۴
وفا خجسته ۴۴۲
وفاداری است ۶۳۳
وفا را اسم و رسمی ۶۷۰
وفا را یار خود ۷۷۲
وفا کردیم و با ما ۱۵۳
وقت آن آمد ۱۴۶
وقت آن است ۲۰۰
وقت است دی ۶۶۰
وقت است که ۵۲۷
وقت بهار ۱۴۶، ۳۵۱
وقت تشنیع ۵۰۱
وقت دل خوش ۵۱۹
وقت گلم ۲۱۰
وقتی چنین ۲۱۸
وگر از بیستون ۱۹۳
وگر با پدر ۱۷۳
وگر برای معاش ۸۱۱
وگر بود ز حریفان ۸۲۵
وگر بود ز سرای ۸۴۹
وگر به گوشهٔ ۷۴
وگر به مرهم ۳۰۴
وگر ترک ۱۷۳
وگر خشم گیرد ۱۷۳
وگر خویش ۱۷۳
وگر ز صیرفیان ۸۲۵ پ
وگر ز من به ۸۳۹
وگر شجاعت ۲۶۲
وگر صیادم از ۵۸۱
وگر غافل شوی ۷۷۳
وگر گویی که ۱۶۱
وگر گهر نشناسم ۸۴۸
وگر مداحیم ۸۵۴
وگر نه بزم ۸۶۱
وگرنه پند بیجا ۷۹۴
وگرنه جایی ۸۲۵
وگرنه چه حاجت ۱۸۱
وگرنه حال خرابم ۸۲
وگرنه خون ۸۶۱
وگرنه مرا میل ۹۶
وگرنه من نه ۶۵۵
وگرنه موجهٔ ۸۲۴
وگرنه وام به ۸۶۱
وگرنه هرکف ۸۱۱
وگرنه هرکه ۱۹۵
ولی از انقلاب ۷۲۶

ولی از جوش ۷۷۷
ولی از شرم ۷۵۴
ولی‌النعم صدر ۳۵۵
ولی با آنکه ۷۷۵
ولی باشند با ۷۵۸
ولی بگذار از ۶۷۳
ولی بود از این ۶۹۵
ولی بودند ایشان ۷۶۶
ولی به جان حریفان ۸۴۷
ولی پیری چنانم ۶۶۴
ولی پیری که پیری ۷۹۰
ولی چشمش به ۷۲۸
ولی چو داشت ۸۶۵
ولی چو رفتن ۸۶۳
ولی حضرت عزت ۶۸۴
ولی خارج ۸۱۸
ولی خواهم برند ۷۴۴
ولی دانم که ۷۸۶
ولی دل از دو ۸۱۱
ولی رفیق خوش ۵۰۷
ولی زنجت بد ۸۰۹
ولی ز دیدن ۸۳۸
ولی ز طایفهٔ ۴۲۴
ولی شاهان ۱۹۶
ولی غافل که ۶۷۲، ۷۴۲
و لیک از همه ۳۰۶
ولیکن ارکشد ۲۶۵
ولیکن تو در ۲۵۱
ولیکن چه لازم ۶۹۶
ولیکن خداوند ۱۷۳
ولی کنون چو ۸۶۶
و لیک هیچ ۲۹۲
ولی گر نغمه ۶۶۹
ولی مرد و زن ۷۶۸
ولی نظم کردم ۱۷۵
ولی هرکس ۴۸۴
ولی هم ببخشایم ۱۸۴
ولی یوسف ۷۵۶
وه چه شب ۱۹۹
و یا از حسرت ۸۴۶
و یا از غیرت ۸۴۹
و یا اسکندر روز ۸۴۶
و یا به تهنیتش ۸۶۵
و یا چون شد ۸۴۹
وی ته یک ۹۴
وی ساخته‌کان ۸۷۷
وین چه ژاژ ۸۱
وین شکم بی‌هنر ۱۷۰
وین ندانست ۵۰۰
وین نیز عجبتر ۲۶۷
هاتف ارباب ۷۱۱
هاتفم گفت نه ۸۳۲
هامون ستاره ۳۴۲
هامون گذاری ۴۰۶
هامون همی ۳۹۸
هان و هان هاتف ۷۰۴
هایل هیونی ۴۰۶
هجران تو رانده ۵۰۹
هجرت ز وصل ۸۷
هجرت که به جان ۴۳۷
هجر تو نصیبم ۸۷۷
هدهد و افسر ۸۶۰
هر آستانه که ۸۳۹
هر آن باغی که ۹۴
هر آنچه آخر ۸۴۲
هر آنچه در صفت ۳۵۷
هر آن کش ۱۴۷
هر آن کو لعل ۱۲۴
هر آهنی که بر ۲۹۱
هراسان سر بر ۷۸۴
هر انگشتم نگارد ۸۵۴
هر بلبلی در ۶۲۸
هر پیسه گمان ۱۷۰
هرجا به خاک ۵۰۴
هرجا فتاده ۸۵۶
هرجا که باشی ۲۱۲
هرجا که بود ۶۵
هرجا که دری بود ۲۶
هرچند بر تن ۶۵
هرچند به این ۵۱۸
هرچند کنم که ۵۳۱
هرچند که شد ۲۱۹
هرچند که مشکل ۲۳۵
هرچه داری ۷۱۰
هرچه در خاطر ۵۳
هرچه را خلق ۸۳۵
هرچه را غیر ۸۳۵
هرچه فرمایدت ۵۸۰
هرچه هست ۱۲۸
هر خدنگی که ۲۴۷

هر درخت ۴۰۷
هر دشمنی ای ۴۵۱
هر دم از عمر ۱۶۸
هر دم به گمان ۴۳۶
هر دم چه زنی ۶۰۵
هر دو بخشند ۵۶۲
هر دو چو خواهند ۵۹۸
هر دو زاریم ۵۶۳
هر دو گریانیم ۲۶۹
هر دیده که در ۲۸۱
هر دیده که عاشق ۳۴۷
هر رشته که ۸۲۰
هر روز باد ۱۶۳
هر روز به بستر ۵۱۷
هر روز دجله ۳۵۸
هر روز گرفته ۸۷۸
هر روز و هر شب ۵۱۱
هر روز یک مقام ۳۴
هر زمان که دریابی ۱۲۴
هر زمان گویی ۱۹۰
هر سحرگه بر ۴۳۷
هر سر موی مرا ۱۲۹
هر سنگ کز ۱۹۰
هر شام که بگذشت ۹۱
هر شب از ۷۱۲
هر شب اندیشهٔ ۱۵۷
هر شب ز غمت ۴۵۱
هر صوت و غزل ۲۲۴
هر طرف پوینده ۵۲۲
هر طرف دیدم ۷۰۷
هر عجوزه زده ۸۳۴
هر علم که در ۲۸۱
هر فصل دی ۹۶
هر کارد که از ۴۵۰
هر کجا از آتش ۳۰۷
هر کجا شمع ۶۴۰
هر کس دلش ۵۷۲
هر کس سر سودایی ۱۵۴
هر کس گذرد ۲۸۶
هر کسی سینه ۶۸۰
هر کسی کوبد ۳۱۵
هر که آمد عمارتی ۱۶۸
هر که او را به ۴۹۷
هر که بر خر ۵۶۳
هر که به دامن ۵۸
هر که دست از ۲۸۲
هر که را بر تن ۵۴۸
هر که را دمساز ۵۵۹
هر که ریزد می ۵۷
هر که زو دلشاد ۳۷۹
هر که شما را ۵۳۹
هر که شیرینی ۱۵۷
هر که صیاد تو ۵۰
هر که مزروع ۱۶۸
هرگز حسد نبردم ۱۶۴
هرگز نرسد از ۲۵۵
هرگز نیاید در ۴۳۴
هر گل که به باغ ۷۴
هر گل که دمید ۸۷۰
هرگه که سنگ ۴۹
هر لحظه ز من ۲۲۱
هر مشکلی آسان ۵۷۶
هر وقت خوش ۱۳۰
هر هفت کرده ۵۵۴
هر یک به نشاط ۲۲۵
هر یک دلی ۲۲۶
هزار امروز هم ۶۶۹
هزاران داغ ۹۳
هزاران دیو ۶۵۵
هزاران رحمت ۷۸۵
هزاران کاخ ۷۶۲
هزاران منتش ۷۸۲
هزاران نرگس ۷۵۵
هزار بار به ۸۲، ۸۴۴
هزار بارم به ۸۷۶
هزارت دل به ۹۳
هزار جوشن ۲۴۷
هزار جهد بکردم ۱۶۱
هزار حسرتم ۸۸۴
هزار حلقهٔ ۳۱۰
هزار خار جفا ۵۰۹
هزار دامن گوهر ۲۹۲
هزار رشته در ۸۲۶
هزار سوزن ۲۱۱
هزار شخص کریم ۳۵۲
هزار لشکر ۳۴۶
هزارم باطل ۷۳۲
هزار مرتبه رفتم ۱۰۷
هزار مسئله پرسید ۸۱۴
هزارم نسخه ۷۳۲

هزار نالهٔ جان ۶۸
هژ بر سالب ۶۸۳
هست از ملال ۶۳
هست این ۴۱۳
هست با خشت ۵۸۷
هست بانوی ۵۶۱
هست بلی از ۵۳۹
هست پنجه روز ۳۰۱
هست تا باشد ۵۶۰
هست تا هستش ۵۵۹
هست ز تو بتکده ۶۵۹
هست شما را گمان ۵۳۸
هست قد یار ۳۷۴
هست کار عشق ۵۱۰
هست گاهی مهر ۶۳۵
هست مردم ۲۱۷
هست مصراع ۲۱۹
هست موسی را ۵۶۰
هستند بسی ۸۶
هستند ز بیداد ۲۳۵
هست هجر ۴۰۲
هست یکی در ۵۸
هستی به ۴۰۷
هضم طعام ۳۱۹
هلاک غمزهٔ ۲۰۹
هلال آسمان ۶۷۸
هلال او شود ۷۵۱
هلال عید پدید ۳۳۱
هلال‌وار رخ ۳۴۴
هم آن از آن ۸۱۳
همایی کش به ۴۳۶
هم از بخت ۱۷۵
هم از تست ۸۱۶
هم از رشک ۶۹۸
هم از روح سعدی ۸۱۸
هم از وی رومیان ۷۶۰
هم از ره به سوی ۸۰۲
هم از غالب حریفی ۶۹
هم از غم خاطرت ۷۳۲
همانا دیده او ۷۶۴
همانا که خورشید ۲۶۰
همان انگار ۳۴۱
همان بهتر که ۷۳۷
همان به که ۱۴۰
همان عصای ۲۰۲، ۸۶۸
همان کسم که ۳۴۵ (دوبار)
همان مرحله است ۱۴۰
همانم من به ۳۴۱
همان منزل است ۱۴۰
همان ننشسته ۷۸۴
همای اوج شرف ۸۸۲
همای برهمه مرغان ۱۴۷
هم این وزین ۸۱۳
همایون اول روز ۸۵۲
همایون روز ۶۸۴
هم باز قضا ۳۶۶
هم بانگ نوحه ۶۵
هم بدو مجبور ۲۵۹
هم بر آن سان ۲۴۶
هم به امداد ۷۰۳
هم به عنانت ۶۹۲
هم به تو تسلیم ۲۵۳
هم بیندت چو ۸۰۵
هم پای پیل ۵۶۷
همچنین تا مرد ۱۴۶
همچو آیینه به ۸۱
همچو آن ماهی ۶۱۵
همچو آن مفلس ۵۹۷
همچو باران ۲۱۷
همچو چشم ۵۴۱
همچو دور افتاده ۳۹
همچو شمع ۲۱۷
همچو شیر ۵۲۲
همچو صیادان ۵۴۳
همچو غواصان ۵۵۹
همچو نوای نی ۶۰۱
همچو نی در ۲۸۶
هم خود بگو ۲۰۱
هم خیزدت ۸۰۵
هم در آن پا ۷۱۰
هم در آن سر ۷۱۰
هم درنگ تو ۵۳
همدمان با تو ۴۴
همدم من مور ۶۸۸
همره نعشم ۲۰۹
هم ز بیطا ریش ۷۰۷
هم ز خروش ۶۹۱
هم زره پوشی ۲۶۶
هم زره گردد ۵۲۲
هم ز صحرا ۵۰۳

هم شتاب تو ۵۳
همعنان با غیر ۶۵۷
همم از در برانن ۹۱
همم جان به ترک ۸۰۱
هم می‌دهی به ۸۰۶
هم می‌فشانی ۸۰۶
همنشین شبها ۶۴۰
همنفسان وطن ۶۸۸
همواره در فضای ۲۷۰
همه آگه ز طرز ۶۶۳
همه آگه شدند ۷۴۴
همه از بهر تو ۱۶۷
همه از تاب می ۶۶۳
همه از جنون ۸۴۱
همه از دست ۱۵۶
همه از شهر چون ۷۵۴
همه اطراف صحرا ۲۴۵
همه این راز ۷۶۸
همه بر تخت خوبی ۶۶۳
همه بر تن سلاح ۷۳۴
همه بر گرد گل ۶۶۳
همه به دعوی ۳۰۵
همه به طاقت ۸۲۳
همه پشتش از ۳۳۴
همه چشمیم تا ۱۶۳
همه چون شاخ ۶۶۴
همه چون صوفیان ۷۴۷
همه خاک و خاره ۳۳۴
همه خندان به ۷۰۵
همه خوش خوی ۶۹۹
همه دانند که ۱۵۰
همه در باغ جان ۶۶۳
همه در وصل ۵۸۵
همه دیرمغان ۶۶۸
همه دیو چهران ۳۳۸
همه را از عنایت ۷۰۹
همه را با رماح ۲۴۶
همه روی زمین ۶۱۷
همه ره اشک ۷۸۵
همه سحرآفرین ۶۶۳
همه سرخوش ۶۶۴
همه سیمین بران ۷۴۲
همه سیمین عذار ۷۰۸
همه شاهان دل ۷۳۲
همه شب آتش ۷۵۷
همه شب چشم ۵۳۲، ۸۵۱
همه شب درد دل ۷۵۴
همه غافل از ۳۳۷
همه قصیر ۸۴۵
همه کارت بود ۷۵۴
همه کردند برگ ۷۶۷
همه کس داند ۸۳۰
همه گردنکشان ۲۴۷
همه ماران و موران ۹۲
همه متابع ۴۹۲
همه مهری ۴۱۰
همه مسافر ۳۷۵
همه وقت مردم ۱۷۵
همی پویی و پای ۳۳۲
همی تا جهان ۳۴۰
همی تا رنگ ۲۴۸
همی تا موافق ۳۴۰
همی چراست ۸۶۶
همی خدای ۲۶۴
همی خندم از ۱۷۹
همی خواستم ۱۸۱
همی در انجمنم ۸۳۹
همی رفتی در ۳۳۵
همی ره بریدیم ۳۳۵
همی زدی به ۲۷۹
همی ز سیل ۳۸۱
همی شد از پی ۳۳۱
همیشه باد ترا ۳۵۴
همیشه باش ۳۴۷
همیشه تا به ۳۰۳، ۳۴۷
همیشه تا ز پراکندگی ۳۰۴
همیشه تا که ۳۰۰، ۳۹۵
همیشه در دل ۱۴۵
همیشه در سر ۳۵۲
همیشه دو ۳۴۰
همیشه می‌خورم ۱۱۸
همی گریم به بزم ۶۵۴
همی گفت با ۱۸۹
همی گفت و همی ۷۷۷
همین بس کوه کن ۳۵
همین چشم است ۷۷۱
همی ندانم در ۳۲۲
همی نیابی تا طعم ۸۴۵
هندو ندیده‌ام ۲۹۰
هنرپرور از ۶۹۵

هنر سرشته کند ۲۶۲
هنر نهفته چو ۲۹۱
هنگام آنکه ۳۳۰ (دوبار)
هنگام تنگدستی ۱۲۸
هنگام جنگ ۳۹۸
هنگام جود ۴۰۶
هنگامهٔ قیامت ۵۵۶
هنوز آثار نور ۷۵۴
هنوز آن سرو ۵۲۹
هنوز از شیر ۷۴۶
هنوز این حرف ۶۷۳
هنوز این سرو ۷۳۸
هنوز بوی میم ۸۴۳
هنوزت پایهٔ ۷۶۲
هنوزت هست ۷۶۲
هنوز دانه نرسته ۸۴۴
هنوز دستم از ۸۴۳
هنوز زمزمهٔ ۸۴۳
هنوز لب به ۳۴۸
هنوز لشکر ما ۲۶۳
هنوز نا شده ۲۹۳
هنوز نرگس ۳۴۴
هوایی پر از ۳۳۶
هوا بوی گل ۷۵۴
هواداران گروهی ۵۰
هوا ساقی ۱۹۴
هواست دانه ۳۷۳
هوا شد تیره ۲۴۵
هوا که تیر تو ۲۶۴
هوا نماند که ۳۷۳
هوای ابر ۱۹۲
هوای افسر اگر ۸۲۳
هوای بزم به ۲۵۴
هوای دیدن آن ۸۶۴
هوای شاهد گل ۸۴۱
هوایش طبع ۷۲۶
هوایش معتدل ۷۲۵
هوای طلعت تو ۳۰۵
هوای گنج سلیمان ۵۹۵
هوای مشرق ۳۳۰
هوس این باشد ۷۹۲
هوس پختن ۱۸۷
هوس شد سیر ۷۷۷
هوشم نه موافقان ۴۳۷
هویدا گشت ۵۲۳
هیبت ضحاک ۲۶۹
هیچکس بی دامن ۱۶۰
هیچکس دیده است ۲۵۸
هیچگه از تو ۶۱۱
هیچ نخجیر ۳۸۶
یا آمده شاپور ۵۵۱
یا اهرمنی مرسله ۵۵۰
یا بد از لفظ ۵۵۸
یا بر مثال ماهی ۲۹۵
یا ببنددیا ۲۵۹
یا بضعةالرسول ۶۶
یا به دل کندن ۵۲۷
یا پیک شه ۵۵۱
یا ترا بینند ۸۷۵
یا تن به رضای ۴۰
یاد آن ویرانه ۸۵۸
یادآوری از ۸۲۸
یاد ایامی که طالع ۶۰۹
یادت نمی‌کنم ۱۵۶
یاد دارد هیچکس ۵۲۶
یا درد به اندازهٔ ۶۴۹
یاد زلفی سوخت ۱۲۵
یا دسته گلی از ۵۵۱
یادم کن از آن ۵۰۴
یا دود دلم ۲۲۴
یار آمد و لبم ۵۸۲
یار آمده بود ۶۸۱
یار آید و جان ۲۰۷
یار اربکشد ۳۷۵
یاران با هم ۶۳۳
یاران چو طفل ۶۰۷
یا راه غزال ۵۵۱
یارب آن ۱۴۶
یارب امان ۱۳۷
یارب ای سرو ۱۲۲
یارب این با ۱۲۸
یارب این قاعدهٔ ۸۰
یارب بنای ۵۷۲
یارب تو آشنا ۱۴۹
یارب تو آگهی ۵۶۶
یارب تو نگهدار ۲۰۳
یارب چو بلا ۴۳۳
یارب نگیریش ۶۰۲
یاربی پرده ۷۱۰
یار جفا شد ۵۹۸

یار در آمد ۲۷۵
یار را از افسون ۷۱۶
یار کو بالغدو ۷۱۱
یارم از در ۵۶۱
یارم از قتل ۹۸
یار من دل ۶۸۸
یار من همچو ۵۱۳
یاری اندر کس ۱۳۴
یاری به رخ ۴۰۵
یاری ز تو دل ۷۱۷
یازی چون دست ۶۹۲
یا ساغری است ۵۶۴
یا سایه به ۵۵۱
یا سنگ ملامتی ۲۲۴
یا طعنه زدم ۵۷۸
یا غیر را ز کوی ۳۳
یا قاصد پرویز ۵۵۱
یا کار مرا به زخم ۶۳۶
یا کرده ز نام ۵۵۱
یا گوشواره‌ای ۵۶۴
یا لعبتان باغ ۳۴۱
یا مرغ سلیمان ۵۵۱
یا مگر در عبارت ۳۱۸
یا مگر من ۳۱۸
یا من ناصبور ۱۲۱
یا مهر مرا در ۵۰۸
یا می‌ستانم از ۳۳
یا وفا خود ۱۶۹
یا همچو یونس ۲۹۵
یثرب به باد ۵۶۵
یعنی علی عالی ۸۰۵
یعنی ولی خالق ۸۲۹
یکان یکان حرکات ۸۴۷
یک‌بار اگر ۶۳۱
یکباره جامه در ۶۳
یک چراغ ۲۱۱
یک چشم زدن ۳۱۸
یک چند چنان ۱۱۱
یک درم حاصل ۳۰۱
یک دست جام ۲۷۵
یک دم نبود ۳۷۶
یک دیدنت ۱۰۵
یک روز با تو ۶۹
یک روز صرف ۴۸
یک روز کسی ۷۱۶
یک روز گلی ۲۱۳
یکسان بود اگر ۶۳۲
یک شب به مراد ۵۱۷
یک شربت آب ۴۳۸
یک طرف تاراج ۶۱۴
یک کوهسار ۳۴۲
یک لحظه غم ۳۹
یک لطف نکرد ۱۱۱
یک ماهه باده ۳۹۱
یک نفس دل ۶۰۳
یک وعده وفا ۵۱۷
یک یک زبیم ۳۰۳
یکی آن کاو ۷۸۴
یکی آنکه بر ۱۷۷
یکی آن ماه ۷۴۰
یکی از حاجبان ۷۷۸
یکی از دوستان ۱۶۷
یکی از روستایان ۷۲۵
یکی از کید شد ۳۲۱
یکی باده‌ای ۲۵۰
یکی بافتح همبازی ۶۸۵
یکی بر صورت ۲۶۴
یکی بنای چابک ۷۶۰
یکی بندهٔ خویش ۱۸۴
یکی به اونه ۴۹۹
یکی به کامش ۵۹۹
یکی به گوشهٔ ۸۱۴
یکی پارسا گفتش ۱۸۶
یکی چنان که ۳۸۰
یکی چو آینه ۳۳۰
یکی چو خضر ۵۰۰
یکی حلقهٔ کعبه ۱۸۶
یکی حوالهٔ دیوان ۸۱۱
یکی خوب کردار ۱۸۵
یکی درخت گل ۱۵۵
یکی دولت ۳۳۹
یکی را اجل ۱۸۸
یکی را دست ۱۵۹
یکی را ز آن ۷۸۶
یکی را قبله ۵۳۴
یکی ربود یکی ۸۳۷
یکی رسیده ۴۰۳
یکی ز مجلسیان ۴۹۲
یکی سرشک ۳۴۴
یکی صباحی و آن ۸۴۷

یکی صورت انگیز ۳۳۳
یکی صورتی چون ۳۳۶
یکی عطای دل ۸۰۹
یکی فردوسی ۷۹۷
یکی قطره باران ۱۸۲
یکی کلک روشن ۳۳۸
یکی کوهی ۴۰۴
یکی که تیغ ۲۶۲
یکی که هست ۴۹۹ (دوبار)
یکی گربه در ۱۸۶
یکی گریان ۷۵۷
یکی گفت امامی ۱۴۲
یکی گفتش ای ۱۸۲
یکی منم که ۲۵۱
یکی نژاد به ۸۴۱
یکی نکته بر ۱۸۱
یکی وادیی ۳۳۷
یکی همیشه همی ۲۷۹
یگانه‌ای که ز حکمت ۸۱۲
یگانه گوهر ۸۲۱،۴۹۳
یلان کماندار ۱۸۲
یوسف به جمال ۵۸۷
یوسف گل پیرهن ۵۴۲